



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس

المعجم
الغنی

حرف ط

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۸۶	لغتنامه دهخدا
۱۸۶	مشخصات کتاب
۱۸۶	حرف ط
۱۸۶	ط.
۱۸۶	ط‌آطر.
۱۸۶	طاء .
۱۸۶	طاء .
۱۸۶	طائر.
۱۸۷	طائر.
۱۸۷	طائر.
۱۸۷	طائر.
۱۸۷	طائر.
۱۸۸	طائش.
۱۸۸	طائط.
۱۸۸	طائع.
۱۸۸	طائع لله.
۱۹۰	طائعون.
۱۹۰	طائعين.
۱۹۰	طائف.
۱۹۰	طائف.
۱۹۱	طائفان.
۱۹۱	طائفه.

- طائفی. ۱۹۱
- طائق. ۱۹۲
- طائقان. ۱۹۲
- طائل. ۱۹۲
- طائله. ۱۹۲
- طائو. ۱۹۲
- طاءة. ۱۹۲
- طائی. ۱۹۲
- طائی. ۱۹۳
- طائی. ۱۹۳
- طائی. ۱۹۳
- طائیه. ۱۹۳
- طاب. ۱۹۳
- طاب. ۱۹۳
- طاب. ۱۹۳
- طاب. ۱۹۳
- طاباریوس. ۱۹۴
- طابق. ۱۹۴
- طابان. ۱۹۴
- طابث. ۱۹۴
- طاب ثراه. ۱۹۴
- طابح. ۱۹۵
- طابخ. ۱۹۵
- طابخة. ۱۹۵

- ۱۹۸ طاجن.
- ۱۹۸ طاجه.
- ۱۹۸ طاحل.
- ۱۹۸ طاحن.
- ۱۹۸ طاحنه.
- ۱۹۹ طاحون.
- ۱۹۹ طاحونه.
- ۱۹۹ طاحونه.
- ۱۹۹ طاحونه.
- ۱۹۹ طاحون هواء .
- ۱۹۹ طاحون هوایی.
- ۱۹۹ طاحونی.
- ۱۹۹ طاحی.
- ۱۹۹ طاحی.
- ۲۰۰ طاحیه.
- ۲۰۰ طاحیه.
- ۲۰۰ طاحیه.
- ۲۰۰ طاخ.
- ۲۰۰ طاخر.
- ۲۰۰ طاخک.
- ۲۰۰ طاخیه.
- ۲۰۰ طاد.
- ۲۰۰ طادران.
- ۲۰۱ طادیه.

- طاذ. ۲۰۱
- طاذی. ۲۰۱
- طار. ۲۰۱
- طار. ۲۰۱
- طار. ۲۰۱
- طار. ۲۰۱
- طار. ۲۰۱
- طاراب. ۲۰۱
- طارایی. ۲۰۱
- طاریند. ۲۰۱
- طارد. ۲۰۱
- طاردالدب. ۲۰۲
- طاردالنوم. ۲۰۲
- طاردة البرد. ۲۰۲
- طارس. ۲۰۲
- طارسیس. ۲۰۲
- طارط. ۲۰۲
- طارطقه. ۲۰۲
- طارف. ۲۰۲
- طارفة. ۲۰۳
- طارق. ۲۰۳
- طارق. ۲۰۳
- طارق. ۲۰۳
- طارق. ۲۰۳
- طارق. ۲۰۳

- طارق. ۲۰۳
- طارق. ۲۰۴
- طارق. ۲۰۴
- طارق. ۲۰۵
- طارق. ۲۰۵
- طارق. ۲۰۷
- طارق. ۲۰۷
- طارق. ۲۰۷
- طارق. ۲۰۸
- طارق. ۲۰۸
- طارق. ۲۰۸
- طارق. ۲۰۸
- طارق. ۲۰۸
- طارقچی. ۲۰۹
- طارقه. ۲۰۹
- طارقیه. ۲۰۹
- طارکیس. ۲۰۹
- طارم. ۲۰۹
- طارم. ۲۱۱
- طارم. ۲۱۲
- طارم. ۲۱۲
- طارم. ۲۱۳
- طارمات. ۲۱۳
- طارمات. ۲۱۳

- طارم اخضر. ۲۱۳
- طارم اعلی. ۲۱۳
- طارم چارم. ۲۱۳
- طارم فیروزه. ۲۱۳
- طارم نیلگون. ۲۱۳
- طارمۀ. ۲۱۳
- طارمی. ۲۱۴
- طارمی. ۲۱۴
- طارنت. ۲۱۴
- طارنطا. ۲۱۴
- طارنطینی. ۲۱۴
- طارنوس. ۲۱۴
- طارنۀ. ۲۱۵
- طارونی. ۲۱۵
- طاری. ۲۱۵
- طاری ء. ۲۱۵
- طاری شدن. ۲۱۵
- طاریقہ. ۲۱۵
- طاریۀ. ۲۱۵
- طازج. ۲۱۶
- طازجۀ. ۲۱۶
- طاس. ۲۱۶
- طاس آبگون. ۲۱۶
- طاسا. ۲۱۶

- طاسات. ----- ۲۱۷
- طاس افلاک. ----- ۲۱۷
- طاسباز. ----- ۲۱۷
- طاسبازی. ----- ۲۱۷
- طاس بقچه. ----- ۲۱۷
- طاسبند. ----- ۲۱۷
- طاسبندی. ----- ۲۱۷
- طاس بین. ----- ۲۱۷
- طاس پرچم. ----- ۲۱۷
- طاس پلو. ----- ۲۱۸
- طاسچه. ----- ۲۱۸
- طاس چهل کلید. ----- ۲۱۸
- طاس زر. ----- ۲۱۸
- طاس زرین. ----- ۲۱۸
- طاس ساعت. ----- ۲۱۸
- طاس طاوس. ----- ۲۱۸
- طاسک. ----- ۲۱۹
- طاس کباب. ----- ۲۱۹
- طاسک پرچم. ----- ۲۱۹
- طاسک منجوق. ----- ۲۱۹
- طاس گدائی. ----- ۲۱۹
- طاس لغزنده. ----- ۲۱۹
- طاس نگون. ----- ۲۱۹
- طاس و پنگان. ----- ۲۲۰

- ۲۲۰ طاسو قوسیسی.
- ۲۲۰ طاسه.
- ۲۲۰ طاسی.
- ۲۲۰ طاسی ء.
- ۲۲۰ طاسیسی.
- ۲۲۰ طاشتمر.
- ۲۲۰ طاشتمور.
- ۲۲۰ طاشتیمور.
- ۲۲۱ طاش فراش.
- ۲۲۱ طاش کبری زاده.
- ۲۲۶ طاش کسان.
- ۲۲۶ طاشکندی.
- ۲۲۶ طاش گدوک.
- ۲۲۶ طاشی ء.
- ۲۲۶ طاط.
- ۲۲۶ طاط.
- ۲۲۶ طاط.
- ۲۲۷ طاطائوچای.
- ۲۲۷ طاطاربالا.
- ۲۲۷ طاطارپائین.
- ۲۲۷ طاطارقان یخمز.
- ۲۲۷ طاطالیسی.
- ۲۲۷ طاطری.
- ۲۲۷ طاطری.

۲۲۸	طاطریه.
۲۲۸	طاطس.
۲۲۸	طاطم.
۲۲۸	طاطوف.
۲۲۸	طاطه.
۲۲۸	طاطی.
۲۲۸	طاطیوس.
۲۲۸	طاع.
۲۲۸	طاعات.
۲۲۸	طاعت.
۲۳۰	طاعت پیشه.
۲۳۰	طاعتدار.
۲۳۰	طاعتداری.
۲۳۰	طاعت داشتن.
۲۳۰	طاعت دوست.
۲۳۰	طاعتگاه.
۲۳۱	طاعت نمای.
۲۳۱	طاعت نمود.
۲۳۱	طاعتور.
۲۳۱	طاعل.
۲۳۱	طاعله.
۲۳۱	طاعم.
۲۳۱	طاعن.
۲۳۲	طاعون.

- طاعون بقری. ۲۳۳
- طاعون جارف. ۲۳۳
- طاعون زده. ۲۳۳
- طاعون شیرویه الملک. ۲۳۳
- طاعون عمواس. ۲۳۳
- طاعون غراب. ۲۳۳
- طاعون فتيات. ۲۳۳
- طاعون گاو. ۲۳۳
- طاعونی. ۲۳۳
- طاعه. ۲۳۴
- طاعیه. ۲۳۴
- طاغ. ۲۳۴
- طاغا. ۲۳۴
- طاغدانه. ۲۳۴
- طاغ طاغ. ۲۳۴
- طاغک. ۲۳۵
- طاغنکوه. ۲۳۵
- طاغو. ۲۳۵
- طاغوت. ۲۳۵
- طاغی. ۲۳۵
- طاغیه. ۲۳۶
- طاف. ۲۳۶
- طاف. ۲۳۶
- طافح. ۲۳۶

- ۲۳۶ طافحة.
- ۲۳۷ طافرة.
- ۲۳۷ طافة.
- ۲۳۷ طافی.
- ۲۳۷ طافی.
- ۲۳۷ طافی.
- ۲۳۷ طاق.
- ۲۴۰ طاق.
- ۲۴۱ طاق.
- ۲۴۱ طاق.
- ۲۴۱ طاق.
- ۲۴۲ طاق.
- ۲۴۲ طاق.
- ۲۴۲ طاق.
- ۲۴۲ طاق آبفام.
- ۲۴۳ طاقات.
- ۲۴۳ طاقات ابی سوید.
- ۲۴۳ طاقات الراوندی.
- ۲۴۳ طاقات العکی.
- ۲۴۳ طاقات الغطریف.
- ۲۴۳ طاقات ام عبیده.
- ۲۴۳ طاقان.
- ۲۴۴ طاقان.
- ۲۴۴ طاقان کوه.

- طاق ابرو نمودن. ۲۴۴
- طاق ازرق. ۲۴۴
- طاق اسماء. ۲۴۴
- طاق البصل. ۲۴۴
- طاق التکک. ۲۴۴
- طاق الحجام. ۲۴۴
- طاق الحرانی. ۲۴۵
- طاق ایوان. ۲۴۵
- طاقباز. ۲۴۵
- طاق بازیچه رنگ. ۲۴۵
- طاق برنهادن. ۲۴۵
- طاق بستان. ۲۴۵
- طاق بستن. ۲۵۱
- طاق بندی. ۲۵۱
- طاق بنی شیبۀ. ۲۵۱
- طاق بهار. ۲۵۱
- طاق پل. ۲۵۱
- طاق پیروزه. ۲۵۱
- طاقت. ۲۵۲
- طاق تاجکی. ۲۵۳
- طاقت زدا. ۲۵۳
- طاقت شکن. ۲۵۳
- طاقت فرسا. ۲۵۳
- طاقچه. ۲۵۳

- طاقچه پوش. ۲۵۴
- طاقچه جق. ۲۵۴
- طاقچه داش. ۲۵۴
- طاق خان. ۲۵۴
- طاق خرپشته. ۲۵۴
- طاق خضراء. ۲۵۴
- طاقدار. ۲۵۴
- طاقدانه. ۲۵۴
- طاق دریا شکوه. ۲۵۵
- طاقدیس. ۲۵۵
- طاقدیس. ۲۵۵
- طاقدیس آینه گون. ۲۵۵
- طاقدیس. ۲۵۶
- طاق زدن. ۲۵۶
- طاقستان. ۲۵۶
- طاق سنگی. ۲۵۶
- طاق شکرپوره. ۲۵۶
- طاق طارم. ۲۵۶
- طاق طاق. ۲۵۶
- طاق فیروزه. ۲۵۶
- طاقک. ۲۵۶
- طاق کحلی. ۲۵۶
- طاق کردن. ۲۵۷
- طاق کسری. ۲۵۷

- طاقگاه. ۲۶۶
- طاق گرا. ۲۶۶
- طاق لاجوردی. ۲۶۶
- طاق محامل. ۲۶۶
- طاق مدنی. ۲۶۶
- طاق مزار. ۲۶۷
- طاق مقرنس. ۲۶۷
- طاق میان. ۲۶۷
- طاق مینا. ۲۶۷
- طاق مینائی. ۲۶۷
- طاق نصرت. ۲۶۷
- طاق نگون. ۲۶۷
- طاق نما. ۲۶۷
- طاقنما بستن. ۲۶۸
- طاقنی. ۲۶۸
- طاق نیلوفری. ۲۶۸
- طاق نیمخانه. ۲۶۸
- طاق نیم خایه. ۲۶۸
- طاقواز. ۲۶۸
- طاق و ترم. ۲۶۸
- طاق و ترنب. ۲۶۸
- طاق و طارم. ۲۶۸
- طاق و طرم. ۲۶۹
- طاق و طرنب. ۲۶۹

- طاق و طمطراق. ۲۶۹
- طاق و نیم طاق. ۲۶۹
- طاقه. ۲۶۹
- طاقه. ۲۶۹
- طاقه. ۲۶۹
- طاقی. ۲۷۰
- طاقی. ۲۷۰
- طاق یا جفت. ۲۷۰
- طاقین. ۲۷۰
- طاقیه. ۲۷۰
- طاقیه دوز. ۲۷۰
- طاگانک. ۲۷۱
- طال. ۲۷۱
- طالار. ۲۷۱
- طالار اشرف. ۲۷۱
- طالان دبسنگ. ۲۷۱
- طالانیون. ۲۷۱
- طالب. ۲۷۱
- طالب. ۲۷۲
- طالب. ۲۷۲
- طالب. ۲۷۲
- طالب. ۲۷۲
- طالب. ۲۷۲
- طالب. ۲۷۲
- طالب. ۲۷۲

- طالب آباد. ۲۷۳
- طالب آباد. ۲۷۳
- طالب آباد. ۲۷۳
- طالب آباد. ۲۷۳
- طالب آباد. ۲۷۳
- طالب آباد. ۲۷۳
- طالب آباد. ۲۷۳
- طالب آباد. ۲۷۳
- طالب آملی. ۲۷۴
- طالبیا. ۲۷۴
- طالبان. ۲۷۵
- طالب الحق. ۲۷۵
- طالب بگی. ۲۷۷
- طالب بن الازهر. ۲۷۷
- طالب بن بشیر. ۲۷۷
- طالب بن سمیدع. ۲۷۷
- طالب بن عبدالله. ۲۷۷
- طالب جاجرمی. ۲۷۷
- طالب جان. ۲۷۸
- طالب چمنی. ۲۷۸
- طالب خاکروب. ۲۷۹
- طالب خان. ۲۷۹
- طالب علم. ۲۷۹
- طالب علمانه. ۲۷۹

- ۲۹۲ طالش مکائیلو.
- ۲۹۲ طالش مکائیلو قوجه بیکلو.
- ۲۹۲ طالع.
- ۲۹۳ طالع.
- ۲۹۳ طالع بد.
- ۲۹۳ طالع بین.
- ۲۹۴ طالع بینی.
- ۲۹۴ طالع پیروز.
- ۲۹۴ طالع خجسته.
- ۲۹۴ طالع دون.
- ۲۹۴ طالع سعد.
- ۲۹۴ طالع شدن.
- ۲۹۴ طالع فرخنده.
- ۲۹۴ طالع فیروز.
- ۲۹۴ طالع گوی.
- ۲۹۵ طالع گیر.
- ۲۹۵ طالع مسعود.
- ۲۹۵ طالع من الکبد.
- ۲۹۵ طالع مند.
- ۲۹۵ طالع میمون.
- ۲۹۵ طالع نحس.
- ۲۹۵ طالع نگون.
- ۲۹۵ طالعور.
- ۲۹۶ طالعۀ.

- طالع همایون. ۲۹۶
- طالعی. ۲۹۶
- طالعین. ۲۹۶
- طالقی. ۲۹۶
- طالقان. ۲۹۶
- طالقان. ۲۹۷
- طالقان. ۲۹۷
- طالقان. ۲۹۸
- طالقانی. ۲۹۸
- طالقانی. ۲۹۸
- طالقانی. ۲۹۸
- طالقانی. ۲۹۸
- طالقانی. ۲۹۸
- طالقانی. ۲۹۹
- طالقانی. ۲۹۹
- طالقانی. ۲۹۹
- طالقانی. ۲۹۹
- طالقانی. ۳۰۰
- طالقانی. ۳۰۰
- طالقانی. ۳۰۰
- طالقون. ۳۰۰
- طالقه. ۳۰۰
- طالقه. ۳۰۱
- طالکوه. ۳۰۱
- طالم. ۳۰۱

- ۳۰۱ طالبم.
- ۳۰۱ طالبم سه شنبه.
- ۳۰۱ طالبنطن.
- ۳۰۱ طالبو.
- ۳۰۱ طالبو.
- ۳۰۲ طالبوار.
- ۳۰۲ طالبوت.
- ۳۰۴ طالبوت.
- ۳۰۴ طالبوت.
- ۳۰۵ طالبوت.
- ۳۰۵ طالبوت.
- ۳۰۵ طالبوت.
- ۳۰۵ طالبوت.
- ۳۰۵ طالبوت.
- ۳۰۶ طالبوطن.
- ۳۰۶ طالبوفس.
- ۳۰۶ طالبون.
- ۳۰۶ طالبوی.
- ۳۰۶ طالبه.
- ۳۰۶ طاله جار.
- ۳۰۶ طالبیا.
- ۳۰۶ طالبیس.
- ۳۰۶ طالبیسفر.
- ۳۰۸ طالبیقون.

- طالینوس. ----- ۳۰۹
- طالیوس. ----- ۳۱۰
- طام. ----- ۳۱۰
- طامات. ----- ۳۱۰
- طاماغا. ----- ۳۱۰
- طامث. ----- ۳۱۰
- طامح. ----- ۳۱۱
- طامذ. ----- ۳۱۱
- طامذة. ----- ۳۱۱
- طامذی. ----- ۳۱۱
- طامر. ----- ۳۱۱
- طامس. ----- ۳۱۱
- طامع. ----- ۳۱۱
- طامعة. ----- ۳۱۲
- طامغاز. ----- ۳۱۲
- طامل. ----- ۳۱۲
- طامند. ----- ۳۱۲
- طامور. ----- ۳۱۲
- طاموسونیون. ----- ۳۱۲
- طامه. ----- ۳۱۲
- طامه. ----- ۳۱۲
- طامة. ----- ۳۱۳
- طامة الكبرى. ----- ۳۱۳
- طامهر. ----- ۳۱۳

- طامیج گز. ۳۱۳
- طامیوس. ۳۱۳
- طان. ۳۱۳
- طانز. ۳۱۴
- طانیس. ۳۱۴
- طاو. ۳۱۴
- طاوان. ۳۱۴
- طاوانی. ۳۱۴
- طاورومانیون. ۳۱۴
- طاوس. ۳۱۴
- طاوس. ۳۱۷
- طاوس. ۳۱۷
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس. ۳۱۸
- طاوس آبگون خضرا. ۳۱۹
- طاوس آتش پر. ۳۱۹
- طاوسان. ۳۱۹

۳۱۹	طاوس الحرمین.
۳۱۹	طاوس العرفاء.
۳۱۹	طاوس العلماء.
۳۱۹	طاوس الملائکة.
۳۱۹	طاوس پران اخضر.
۳۱۹	طاوس پیکر.
۳۲۰	طاوس جمال.
۳۲۰	طاوس خرام.
۳۲۰	طاوس خلد.
۳۲۰	طاوس دم.
۳۲۰	طاوس رنگ.
۳۲۰	طاوس زیب.
۳۲۰	طاوس سمنانی.
۳۲۲	طاوس علیین.
۳۲۲	طاوس فش.
۳۲۲	طاوس فلک.
۳۲۳	طاوس قزوینی.
۳۲۳	طاوس کردار.
۳۲۳	طاوس لو.
۳۲۳	طاوس مشرق خرام.
۳۲۳	طاوس ملائک.
۳۲۳	طاوس وار.
۳۲۳	طاوس وار رفتن.
۳۲۳	طاوس وش.

- ۳۲۳ طاوسی.
- ۳۲۴ طاوسی.
- ۳۲۴ طاوسی.
- ۳۲۴ طاوسیان.
- ۳۲۵ طاوس یمانی.
- ۳۲۶ طاوق.
- ۳۲۶ طاول.
- ۳۲۷ طاولۀ.
- ۳۲۷ طاووس.
- ۳۲۷ طاووسی.
- ۳۲۷ طاوه.
- ۳۲۷ طاوه.
- ۳۲۷ طاویر.
- ۳۲۷ طاویران.
- ۳۲۷ طاویق.
- ۳۲۸ طاویق.
- ۳۲۸ طاویقو.
- ۳۲۸ طاویقوئیه.
- ۳۲۸ طاویقونیه.
- ۳۲۸ طاویله.
- ۳۲۸ طاویله.
- ۳۲۸ طاویۀ.
- ۳۲۸ طاء.
- ۳۲۹ طاها.

- طاهر. ۳۲۹
- طاهر. ۳۲۹
- طاهر. ۳۲۹
- طاهر. ۳۲۹
- طاهر. ۳۲۹
- طاهر. ۳۲۹
- طاهر. ۳۲۹
- طاهر. ۳۳۰
- طاهر. ۳۳۰
- طاهر. ۳۳۱
- طاهر. ۳۳۱
- طاهر. ۳۳۱
- طاهر. ۳۳۱
- طاهر. ۳۳۱
- طاهر. ۳۳۲
- طاهر. ۳۳۲
- طاهر. ۳۳۲
- طاهر. ۳۳۲
- طاهر. ۳۳۳
- طاهر. ۳۳۳
- طاهر. ۳۳۳
- طاهر. ۳۳۴
- طاهر. ۳۳۴
- طاهر. ۳۳۴
- طاهر. ۳۳۵
- طاهر. ۳۳۵
- طاهر. ۳۳۵

۳۵۹	طاهر.
۳۵۹	طاهر.
۳۶۰	طاهر.
۳۶۰	طاهر.
۳۶۰	طاهر.
۳۶۰	طاهر.
۳۶۰	طاهر.
۳۶۶	طاهر.
۳۶۶	طاهر.
۳۶۶	طاهر.
۳۶۷	طاهر.
۳۶۷	طاهر.
۳۶۷	طاهر.
۳۶۷	طاهر.
۳۶۷	طاهر.
۳۶۸	طاهر.
۳۶۸	طاهر.
۳۶۸	طاهر.
۳۶۹	طاهر.
۳۶۹	طاهر.
۳۶۹	طاهر.
۳۶۹	طاهر.
۳۷۰	طاهر.
۳۷۰	طاهر.
۳۷۰	طاهر.

۳۸۰	طاهر الباطن.
۳۸۰	طاهر الحريم.
۳۸۰	طاهر باطنی.
۳۸۰	طاهر بخاری.
۳۸۰	طاهر بعهده.
۳۸۱	طاهریوغده.
۳۸۱	طاهریاشا.
۳۸۱	طاهر تاتی.
۳۸۱	طاهر تنکابنی.
۳۸۲	طاهرتونی.
۳۸۲	طاهر جزری.
۳۸۳	طاهر جغتائی.
۳۸۳	طاهر خزاعی.
۳۸۳	طاهر دبیر.
۳۸۴	طاهر دزفولی.
۳۸۴	طاهر دکنی.
۳۸۴	طاهرده.
۳۸۴	طاهر ذوالیمینین.
۳۸۵	طاهر رمزی.
۳۸۵	طاهرزاده.
۳۸۹	طاهر سر.
۳۸۹	طاهر سر و علانیه.
۳۸۹	طاهر سنجری.
۳۹۰	طاهر طائی.

- طاهر طالقانی. ۳۹۰
- طاهر ظاهری. ۳۹۰
- طاهر عطار. ۳۹۰
- طاهر علك. ۳۹۰
- طاهر علوی. ۳۹۰
- طاهر غسانی. ۳۹۰
- طاهر غسانی ایلی. ۳۹۰
- طاهر قزوینی. ۳۹۱
- طاهر قزوینی. ۳۹۱
- طاهر قزوینی. ۳۹۲
- طاهر کاشانی. ۳۹۲
- طاهر کاشی. ۳۹۲
- طاهر کاشی. ۳۹۲
- طاهر کرخی. ۳۹۳
- طاهر کنده. ۳۹۳
- طاهر گوراب. ۳۹۳
- طاهر لو. ۳۹۳
- طاهر لو. ۳۹۳
- طاهر محتسب. ۳۹۴
- طاهر مرعشی. ۳۹۴
- طاهر مروزی. ۳۹۴
- طاهر مستوفی. ۳۹۴
- طاهر مشهدی. ۳۹۴
- طاهر مشهدی. ۳۹۴

۳۹۵	طاهر مقدسی.
۳۹۵	طاهر نائینی.
۳۹۶	طاهر نقاش.
۳۹۶	طاهر وحید.
۳۹۶	طاهر وحید.
۳۹۶	طاهر وقایع نگار.
۳۹۶	طاهرون.
۳۹۶	طاهر و نجس.
۳۹۶	طاهرونی.
۳۹۷	طاهره.
۳۹۷	طاهره.
۳۹۷	طاهره.
۳۹۸	طاهره.
۴۰۴	طاهره.
۴۰۴	طاهره.
۴۰۴	طاهره.
۴۰۴	طاهره.
۴۰۴	طاهره.
۴۰۴	طاهره.
۴۰۵	طاهر هراتی.
۴۰۵	طاهر هروی.
۴۰۵	طاهر همدانی.
۴۰۷	طاهری.
۴۰۷	طاهری.
۴۰۷	طاهری.

- طاهری. ۴۱۰
- طاهری. ۴۱۱
- طاهری. ۴۱۱
- طاهری. ۴۱۱
- طاهری. ۴۱۱
- طاهری. ۴۱۱
- طاهری. ۴۱۱
- طاهریان. ۴۱۱
- طاهریان یمن. ۴۱۲
- طاهرین. ۴۱۲
- طاهریه. ۴۱۲
- طاهریه. ۴۱۲
- طاهریه. ۴۱۲
- طاهریه. ۴۱۲
- طاهریه. ۴۱۲
- طاهریه. ۴۱۲
- طاهل. ۴۱۳
- طاهوئیه استاد. ۴۱۳
- طاهی. ۴۱۳
- طاهی. ۴۱۳
- طاهیج. ۴۱۳
- طای. ۴۱۳
- طای. ۴۱۳
- طایات. ۴۱۳
- طایانک خان. ۴۱۴

- ۴۱۴ طایباد.
- ۴۱۴ طایب شه.
- ۴۱۴ طایجو.
- ۴۱۴ طایجو.
- ۴۱۵ طایجو.
- ۴۱۵ طایجو.
- ۴۱۵ طایجو اغول.
- ۴۱۵ طایجو بهادر.
- ۴۱۵ طایجونویان.
- ۴۱۵ طایح.
- ۴۱۶ طایحۀ.
- ۴۱۶ طایخ.
- ۴۱۶ طاید.
- ۴۱۶ طایر.
- ۴۱۶ طایر.
- ۴۱۶ طایراوسون.
- ۴۱۶ طایر بوقابهادر.
- ۴۱۷ طایر بهادر.
- ۴۱۷ طایر جرفادقانی.
- ۴۱۷ طایر شیرازی.
- ۴۱۸ طایرۀ.
- ۴۱۸ طایری رازی.
- ۴۱۸ طایری مشهدی.
- ۴۱۸ طایسی.

- طایش. ۴۱۸
- طایط. ۴۱۸
- طایع. ۴۱۸
- طایف. ۴۱۸
- طایفا. ۴۱۸
- طایفو. ۴۱۹
- طایفه. ۴۱۹
- طایفه آبیل. ۴۱۹
- طایفه سارانی. ۴۱۹
- طایفه قلعه خواجه. ۴۱۹
- طایفه قلندرزائی. ۴۲۰
- طایفه کچیان. ۴۲۰
- طایفه گاودار خاریک. ۴۲۰
- طایفه گل محمد. ۴۲۰
- طایفی. ۴۲۰
- طایفی. ۴۲۰
- طایفی. ۴۲۰
- طایفی. ۴۲۱
- طایفی. ۴۲۱
- طایفی. ۴۲۱
- طایفی. ۴۲۱
- طایفی. ۴۲۱
- طایق. ۴۲۱

- طایقان. ۴۲۱
- طایقان. ۴۲۱
- طایقان. ۴۲۲
- طایقانی. ۴۲۲
- طایکی خاتون ترمه بالا. ۴۲۲
- طایگان. ۴۲۲
- طایگانی. ۴۲۲
- طایگانی. ۴۲۲
- طایگانی. ۴۲۳
- طایگانی. ۴۲۳
- طایل. ۴۲۳
- طایله. ۴۲۳
- طایمه. ۴۲۳
- طایمه. ۴۲۳
- طاین. ۴۲۴
- طایه. ۴۲۴
- طایه. ۴۲۴
- طایه. ۴۲۴
- طایه زدن. ۴۲۴
- طایی. ۴۲۴
- طاطأ. ۴۲۴
- طاطأه. ۴۲۴
- طأمنه. ۴۲۴
- طأوی. ۴۲۵

۴۲۵	طنئه.
۴۲۵	طب.
۴۲۵	طب.
۴۲۵	طب.
۴۲۹	طب.
۴۳۰	طب.
۴۳۰	طباً.
۴۳۰	طباً.
۴۳۰	طبائخ.
۴۳۰	طبائع.
۴۳۰	طبائعی.
۴۳۰	طبائی.
۴۳۱	طباب.
۴۳۱	طبابات.
۴۳۱	طبابت.
۴۳۱	طبابة.
۴۳۱	طبابة.
۴۳۱	طبات.
۴۳۱	طبائخ.
۴۳۱	طبائخ.
۴۳۲	طبائخ.
۴۳۲	طباخة.
۴۳۲	طباخة.
۴۳۲	طباخة.

- ۴۳۲ طباحی.
- ۴۳۲ طباحیه.
- ۴۳۲ طبار.
- ۴۳۲ طبار.
- ۴۳۳ طبارتیس.
- ۴۳۳ طباره.
- ۴۳۳ طباریس.
- ۴۳۳ طباریوس.
- ۴۳۳ طباسی.
- ۴۳۳ طباشکین.
- ۴۳۴ طباشیر.
- ۴۳۶ طباطبا.
- ۴۳۶ طباطبا.
- ۴۳۶ طباطبا.
- ۴۳۷ طباطبا.
- ۴۳۷ طباطبا.
- ۴۳۷ طباطبا.
- ۴۳۷ طباطبا.
- ۴۳۷ طباطبائی.
- ۴۳۷ طباطبائی.
- ۴۳۸ طباطبائی.
- ۴۴۰ طباطبائی.
- ۴۴۰ طباطبائی.
- ۴۴۰ طباطبائی.

۴۴۰	طبباطبائی.
۴۴۱	طبباطبائی.
۴۴۱	طبباطبئه.
۴۴۱	طبباطبی.
۴۴۱	طبباطبی.
۴۴۱	طبباطره.
۴۴۱	طبباع.
۴۴۱	طبباع.
۴۴۲	طبباع.
۴۴۲	طبباع.
۴۴۲	طبباع.
۴۴۲	طبباع.
۴۴۲	طبباعت.
۴۴۲	طبباق.
۴۴۲	طبباق.
۴۴۴	طبباق.
۴۴۴	طبباقاء.
۴۴۴	طبباقئه.
۴۴۴	طببال.
۴۴۴	طببال.
۴۴۵	طببالوندان.
۴۴۵	طببالئه.
۴۴۵	طببالئه.
۴۴۵	طببالی.
۴۴۵	طببانچه.

- ۴۴۵ طبانه.
- ۴۴۵ طبانیة.
- ۴۴۶ طباهج.
- ۴۴۶ طباهجات.
- ۴۴۶ طباهجة.
- ۴۴۶ طبابع.
- ۴۴۶ طبایعی.
- ۴۴۶ طب النساء.
- ۴۴۶ طبأة.
- ۴۴۶ طئیل.
- ۴۴۷ طبب.
- ۴۴۷ طبب.
- ۴۴۷ طبج.
- ۴۴۷ طبج.
- ۴۴۷ طبحة.
- ۴۴۷ طبخ.
- ۴۴۸ طبخ.
- ۴۴۸ طبخ الذهب.
- ۴۴۸ طبخ خانه.
- ۴۴۸ طبخة.
- ۴۴۸ طبخی.
- ۴۴۸ طبخی.
- ۴۴۸ طبر.
- ۴۴۸ طبر.

- طبر. ۴۴۹
- طبر. ۴۴۹
- طبر. ۴۴۹
- طبر. ۴۴۹
- طبراخ. ۴۴۹
- طبراحی. ۴۴۹
- طبران. ۴۴۹
- طبرانی. ۴۵۰
- طبرانی. ۴۵۰
- طبرج. ۴۵۰
- طبرخزی. ۴۵۰
- طبرخشت. ۴۵۰
- طبرخون. ۴۵۱
- طبرخونی. ۴۵۱
- طبردار. ۴۵۱
- طبرداریه. ۴۵۲
- طبرزد. ۴۵۲
- طبرزد. ۴۵۳
- طبرزدامیز. ۴۵۳
- طبرزدانگیز. ۴۵۳
- طبرزدفشان. ۴۵۳
- طبرزک. ۴۵۳
- طبرزل. ۴۵۳
- طبرزن. ۴۵۳

- ۴۵۳ طبرزین.
- ۴۵۴ طبرس.
- ۴۵۴ طبرس.
- ۴۵۴ طبرسا.
- ۴۵۴ طبرستان.
- ۴۵۹ طبرستان.
- ۴۵۹ طبرسران.
- ۴۶۰ طبرسو.
- ۴۶۰ طبرسی.
- ۴۶۲ طبرسی.
- ۴۶۳ طبرسی.
- ۴۶۳ طبرسی.
- ۴۶۳ طبرسی.
- ۴۶۴ طبرسی.
- ۴۶۴ طبرسی.
- ۴۶۵ طبرسی.
- ۴۶۵ طبرش.
- ۴۶۵ طبرشانه.
- ۴۶۵ طبرشی.
- ۴۶۵ طبرقه.
- ۴۶۶ طبرک.
- ۴۶۷ طبرک.
- ۴۶۷ طبرک.
- ۴۶۷ طبرک.

- ۴۶۷ طبرکون.
- ۴۶۸ طبرکی.
- ۴۶۸ طبرمین.
- ۴۶۸ طبرنش.
- ۴۶۸ طبرنه.
- ۴۶۸ طبرنیره.
- ۴۶۸ طبره.
- ۴۶۸ طبره.
- ۴۶۸ طبری.
- ۴۶۹ طبری.
- ۴۶۹ طبری.
- ۴۶۹ طبری.
- ۴۶۹ طبری.
- ۴۷۰ طبری.
- ۴۷۰ طبری.
- ۴۷۰ طبری.
- ۴۷۰ طبری.
- ۴۷۰ طبری.
- ۴۷۱ طبری.
- ۴۷۱ طبری.
- ۴۷۱ طبری.
- ۴۷۱ طبری.
- ۴۷۲ طبری.
- ۴۷۲ طبری.

- ۴۷۲ طبریجان.
- ۴۷۲ طبریمون.
- ۴۷۳ طبریه.
- ۴۷۳ طبریه.
- ۴۷۳ طبریه.
- ۴۷۳ طبریه.
- ۴۷۴ طبریه.
- ۴۷۶ طبریه.
- ۴۷۶ طبریة العتیق.
- ۴۷۶ طبز.
- ۴۷۷ طبز.
- ۴۷۷ طبس.
- ۴۷۷ طبس.
- ۴۷۷ طبس.
- ۴۷۷ طبس.
- ۴۷۹ طبسان.
- ۴۷۹ طبس تمر.
- ۴۷۹ طبس عناب.
- ۴۸۰ طبس گیلکی.
- ۴۸۰ طبس مسینا.
- ۴۸۰ طبس مسینان.
- ۴۸۰ طبسی.
- ۴۸۰ طبسی.
- ۴۸۱ طبسی.

- ۴۸۱ طبسی.
- ۴۸۱ طبسی.
- ۴۸۱ طبسی.
- ۴۸۱ طبسی.
- ۴۸۱ طبسی.
- ۴۸۱ طبسی.
- ۴۸۲ طبسی.
- ۴۸۲ طبسی.
- ۴۸۲ طبسی.
- ۴۸۲ طبسی.
- ۴۸۳ طبسی.
- ۴۸۳ طبسی.
- ۴۸۳ طبسی.
- ۴۸۳ طبسی.
- ۴۸۳ طبسیل.
- ۴۸۳ طبسین.
- ۴۸۴ طبسین.
- ۴۸۴ طبش.
- ۴۸۴ طبشقوران.
- ۴۸۴ طبشکری.
- ۴۸۴ طبشه.
- ۴۸۴ طبشی.
- ۴۸۴ طبطاب.
- ۴۸۵ طبطابه.

- ۴۸۵ طبطبةً.
- ۴۸۵ طبطبةً.
- ۴۸۵ طبطبه.
- ۴۸۵ طبطبيةً.
- ۴۸۵ طبطر.
- ۴۸۵ طبطر.
- ۴۸۵ طبطو.
- ۴۸۵ طبع.
- ۴۸۹ طبع.
- ۴۸۹ طبع.
- ۴۸۹ طبع.
- ۴۹۰ طبع.
- ۴۹۰ طبع.
- ۴۹۰ طبع.
- ۴۹۰ طبع آزمائی.
- ۴۹۰ طبعان.
- ۴۹۰ طبعاً.
- ۴۹۰ طبع باف.
- ۴۹۰ طبع پرستی.
- ۴۹۱ طبع پسند.
- ۴۹۱ طبع تیز کردن.
- ۴۹۱ طبع جامد.
- ۴۹۱ طبع خانه.
- ۴۹۱ طبع ساز.

۴۹۱	طبع فروز.
۴۹۱	طبع فریب.
۴۹۱	طبع کافوری.
۴۹۲	طبع کردن.
۴۹۲	طبع گشای.
۴۹۲	طبع نواز.
۴۹۲	طبعی.
۴۹۲	طبعی.
۴۹۲	طبعی.
۴۹۲	طبعی.
۴۹۲	طبعی.
۴۹۳	طبعی.
۴۹۳	طبعی.
۴۹۳	طبعی.
۴۹۳	طبعی.
۴۹۳	طبق.
۴۹۵	طبق.
۴۹۵	طبق.
۴۹۵	طبق.
۴۹۵	طبق.
۴۹۶	طبق.
۴۹۶	طبقا.
۴۹۶	طبقات.
۴۹۷	طبقات اجتماع.
۵۰۶	طبقات اعلی.

۵۰۶	طبقات افلاک.
۵۰۶	طبقات الارض.
۵۰۶	طبقات النیران.
۵۰۶	طبقات جحیم.
۵۰۶	طبقات جنان.
۵۰۶	طبقات حکما.
۵۰۷	طبقات عالم مثال.
۵۰۸	طبقات عین.
۵۰۸	طبقات نژادی.
۵۰۸	طبقاتماون.
۵۰۸	طبق بند.
۵۰۸	طبق پوش.
۵۰۸	طبقچه.
۵۰۸	طبقدار.
۵۰۹	طبق ده.
۵۰۹	طبقری.
۵۰۹	طبق زدن.
۵۰۹	طبق زن.
۵۰۹	طبق زنبور.
۵۰۹	طبق زنی.
۵۰۹	طبق سر.
۵۰۹	طبق طبق.
۵۰۹	طبق کش.
۵۱۰	طبق کشی.

- ۵۱۰ طبق گر.
- ۵۱۰ طبقگران.
- ۵۱۰ طبقلو.
- ۵۱۰ طبقه.
- ۵۱۰ طبقه.
- ۵۱۱ طبقه.
- ۵۱۱ طبقه.
- ۵۱۱ طبقه.
- ۵۱۱ طبقه.
- ۵۱۱ طبقه بندی.
- ۵۱۱ طبقهء ترانزیتوار.
- ۵۱۲ طبقهء چوب پنبه ای.
- ۵۱۲ طبقهء حاکمه.
- ۵۱۲ طبقه ده.
- ۵۱۲ طبقهء سافله.
- ۵۱۲ طبقهء سوپروفلودرمی.
- ۵۱۲ طبقهء طولی.
- ۵۱۲ طبقهء عرضی.
- ۵۱۳ طبقهء غذائی.
- ۵۱۳ طبقه کلا.
- ۵۱۳ طبقهء مقاوم.
- ۵۱۳ طبقهء مولد خارجی.
- ۵۱۳ طبقهء مولد داخلی.
- ۵۱۳ طبقهء مولد ریشه های فرعی.

- ۵۱۴ طبقه موه‌های کشنده.
- ۵۱۴ طبقی.
- ۵۱۴ طیل.
- ۵۱۴ طیل.
- ۵۱۶ طیل.
- ۵۱۶ طبلاف.
- ۵۱۶ طبلاق.
- ۵۱۷ طبلاوی.
- ۵۱۷ طبلباز.
- ۵۱۷ طبلیچی.
- ۵۱۷ طبلیخانه.
- ۵۱۷ طبلیخوار.
- ۵۱۷ طبلیخواری.
- ۵۱۷ طیل خوردن.
- ۵۱۸ طیل زدن.
- ۵۱۸ طیل زن.
- ۵۱۸ طبلیق.
- ۵۱۸ طبلیک.
- ۵۱۸ طبلیک نواز.
- ۵۱۸ طبلیک نوازی.
- ۵۱۸ طیل نواز.
- ۵۱۹ طیل نوازی.
- ۵۱۹ طبلیه.
- ۵۱۹ طبلیه خوار.

۵۱۹	طبله کردن.
۵۱۹	طبله نواز.
۵۱۹	طبلی.
۵۱۹	طبلیه.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۰	طبین.
۵۲۱	طبین.
۵۲۱	طبند.
۵۲۱	طبندر.
۵۲۱	طبنگ.
۵۲۱	طبنة.
۵۲۱	طبنة.
۵۲۱	طبنة.
۵۲۱	طبنى.
۵۲۲	طبو.
۵۲۲	طبواء.

- ۵۲۲ طبوس.
- ۵۲۲ طبوس.
- ۵۲۲ طبع.
- ۵۲۲ طبع.
- ۵۲۲ طبول.
- ۵۲۲ طبونۀ.
- ۵۲۲ طبةً.
- ۵۲۳ طبةً.
- ۵۲۳ طبی.
- ۵۲۳ طبی.
- ۵۲۳ طبی.
- ۵۲۳ طبی.
- ۵۲۳ طیب.
- ۵۲۴ طیب.
- ۵۲۵ طیب.
- ۵۲۵ طیب.
- ۵۲۵ طیبانه.
- ۵۲۶ طیب الدولتین.
- ۵۲۶ طیب القلب.
- ۵۲۶ طیب النفیس.
- ۵۲۶ طیب روحانی.
- ۵۲۶ طیبۀ.
- ۵۲۶ طیبی.
- ۵۲۶ طیبجۀ.

- طبیخ ۵۲۶
- طبیخ ۵۲۷
- طیید ۵۲۷
- طییدن ۵۲۷
- طییده ۵۲۷
- طییره ۵۲۷
- طییس ۵۲۷
- طبیع ۵۲۸
- طبیعت ۵۲۸
- طبیعت شناس ۵۲۹
- طبیعت کردن ۵۲۹
- طبیعیّه ۵۲۹
- طبیعیّه ۵۳۰
- طبیعی ۵۳۰
- طبیعی ۵۳۰
- طبیعیات ۵۳۰
- طبیعیون ۵۳۰
- طبیعیّه ۵۳۱
- طبیعیین ۵۳۱
- طبیقی ۵۳۱
- طبیقی ۵۳۱
- طبیقه ۵۳۱
- طبیّه ۵۳۱
- طپان ۵۳۱

- ۵۳۱ طپانچه.
- ۵۳۱ طپانچه خوردن.
- ۵۳۲ طپانچه خوری.
- ۵۳۲ طپانچه زدن.
- ۵۳۲ طپانچه زنان.
- ۵۳۲ طپانچه کردن.
- ۵۳۲ طپاندن.
- ۵۳۲ طپش.
- ۵۳۳ طیطاب.
- ۵۳۳ طیق زدن.
- ۵۳۳ طپنچه.
- ۵۳۳ طپندگی.
- ۵۳۳ طپنده.
- ۵۳۳ طپولی.
- ۵۳۳ طپید.
- ۵۳۴ طپیدگی.
- ۵۳۴ طپیدن.
- ۵۳۵ طپیدنی.
- ۵۳۵ طپیده.
- ۵۳۵ طتو.
- ۵۳۵ طث.
- ۵۳۵ طث ء.
- ۵۳۵ طثر.
- ۵۳۵ طثر.

- طشرح. ۵۳۵
- طشره. ۵۳۵
- طشره. ۵۳۶
- طشریه. ۵۳۶
- طشن. ۵۳۶
- طشو. ۵۳۶
- طشور. ۵۳۶
- طشی. ۵۳۶
- طشیار. ۵۳۶
- طشیثا. ۵۳۶
- طشیئه. ۵۳۶
- طجرسامن. ۵۳۷
- طجرشت. ۵۳۷
- طجرعلوی. ۵۳۷
- طجن. ۵۳۷
- طجنه. ۵۳۷
- طح. ۵۳۷
- طحا. ۵۳۷
- طحاء. ۵۳۷
- طحاب. ۵۳۸
- طحار. ۵۳۸
- طحاف. ۵۳۸
- طحال. ۵۳۸
- طحال. ۵۳۹

۵۳۹	طحال.
۵۳۹	طحال.
۵۳۹	طحال.
۵۳۹	طحالب.
۵۳۹	طحالی.
۵۳۹	طحالیه.
۵۴۰	طحامر.
۵۴۰	طحان.
۵۴۰	طحان.
۵۴۰	طحانۀ.
۵۴۰	طحانۀ.
۵۴۰	طحانۀ.
۵۴۰	طحاوه.
۵۴۰	طحاوی.
۵۴۰	طحاوی.
۵۴۱	طحاوی.
۵۴۱	طحاوی.
۵۴۱	طحاوی.
۵۴۲	طحث.
۵۴۲	طحح.
۵۴۲	طحر.
۵۴۲	طحر.
۵۴۲	طحر.
۵۴۲	طحرب.

۵۴۲	طحرية.
۵۴۲	طحرية.
۵۴۲	طحرية.
۵۴۳	طحرف.
۵۴۳	طحرفة.
۵۴۳	طحرمة.
۵۴۳	طحرمة.
۵۴۳	طحرور.
۵۴۳	طحرورة.
۵۴۳	طحرة.
۵۴۳	طحرة.
۵۴۳	طحرية.
۵۴۳	طحس.
۵۴۳	طحطاح.
۵۴۴	طحطاح.
۵۴۴	طحطاوى.
۵۴۴	طحطاوى.
۵۴۴	طحطحة.
۵۴۴	طحطحة.
۵۴۴	طحطوط.
۵۴۵	طحك.
۵۴۵	طحل.
۵۴۵	طحل.
۵۴۵	طحل.

- ۵۴۵ طحل
- ۵۴۵ طحل.
- ۵۴۵ طحلاء .
- ۵۴۵ طحلاء .
- ۵۴۵ طحلب.
- ۵۴۶ طحلب.
- ۵۴۶ طحلبا.
- ۵۴۶ طحلب البحر.
- ۵۴۶ طحلب الصخر.
- ۵۴۶ طحلبه.
- ۵۴۷ طحلبه.
- ۵۴۷ طحلمه.
- ۵۴۷ طحله.
- ۵۴۷ طحماء .
- ۵۴۷ طحمره.
- ۵۴۷ طحمره.
- ۵۴۷ طحمریره.
- ۵۴۷ طحمة.
- ۵۴۷ طحمة.
- ۵۴۸ طحمير.
- ۵۴۸ طحميل.
- ۵۴۸ طحن.
- ۵۴۸ طحن.
- ۵۴۸ طحن.

۵۴۸	طحو.
۵۴۸	طحوور.
۵۴۸	طحورة.
۵۴۹	طحوم.
۵۴۹	طحون.
۵۴۹	طحى.
۵۴۹	طحى.
۵۴۹	طحير.
۵۴۹	طحين.
۵۴۹	طحينة.
۵۴۹	طحية.
۵۴۹	طخ.
۵۵۰	طخاء.
۵۵۰	طخاران.
۵۵۰	طخارستان.
۵۵۱	طخارستان.
۵۵۱	طخارستانی.
۵۵۱	طخارم.
۵۵۱	طخارى.
۵۵۱	طخارير.
۵۵۱	طخارية.
۵۵۲	طخاطخ.
۵۵۲	طخاف.
۵۵۲	طخاف.

۵۵۲	طخاف.
۵۵۲	طخام.
۵۵۲	طخر.
۵۵۲	طخریه.
۵۵۲	طخروذ.
۵۵۲	طخروذی.
۵۵۲	طخروور.
۵۵۳	طخز.
۵۵۳	طخس.
۵۵۳	طخش.
۵۵۳	طخش.
۵۵۳	طخش.
۵۵۳	طخشی.
۵۵۳	طخشیقون.
۵۵۴	طخطاخ.
۵۵۴	طخطاخ.
۵۵۴	طخطاخة.
۵۵۴	طخف.
۵۵۴	طخفاء.
۵۵۴	طخفة.
۵۵۴	طخفة.
۵۵۵	طخم.
۵۵۵	طخمورث.
۵۵۵	طخممة.

طخمة.	۵۵۵
طخمة.	۵۵۵
طخمیل.	۵۵۵
طخنه.	۵۵۶
طخوخ.	۵۵۶
طخورذ.	۵۵۶
طخورذی.	۵۵۶
طخوم.	۵۵۶
طخوة.	۵۵۶
طخی.	۵۵۶
طخیاء .	۵۵۶
طخیرستان.	۵۵۶
طخیفه.	۵۵۷
طخیم.	۵۵۷
طخیم.	۵۵۷
طخیون.	۵۵۷
طخیه.	۵۵۷
طدان.	۵۵۷
طده.	۵۵۷
طر.	۵۵۷
طر.	۵۵۷
طران.	۵۵۸
طران.	۵۵۸
طرانی.	۵۵۸

۵۵۸	طرا
۵۵۸	طرا
۵۵۸	طراء
۵۵۸	طراء
۵۵۹	طراء
۵۵۹	طراء
۵۵۹	طرائر
۵۵۹	طرائف
۵۵۹	طرائف
۵۵۹	طرائفی
۵۶۰	طرائق
۵۶۰	طراءه
۵۶۰	طراب
۵۶۰	طرابرزن
۵۶۰	طرابزنده
۵۶۰	طرابزون
۵۶۰	طراپلس
۵۶۲	طراپلس شام
۵۶۲	طراپلس غرب
۵۶۵	طراپلسی
۵۶۵	طراپلسی
۵۶۵	طراپلسی
۵۶۶	طراپلسی
۵۶۶	طراپلسی

۵۶۶	طرابلسی.
۵۶۶	طرابلسی.
۵۶۶	طرابلسی.
۵۶۶	طراپنش.
۵۶۶	طرابوزان.
۵۶۷	طرابوزن.
۵۶۷	طراپیشی.
۵۶۷	طراپیل.
۵۶۷	طراپیل.
۵۶۷	طراپیون.
۵۶۷	طراپیة.
۵۶۷	طراپیة.
۵۶۷	طرات.
۵۶۷	طراثوث.
۵۶۷	طراثیث.
۵۶۸	طراثیث.
۵۶۸	طراج.
۵۶۸	طراج.
۵۶۹	طراج.
۵۶۹	طراج.
۵۶۹	طراج.
۵۶۹	طراجا.
۵۶۹	طراجودوطیس.
۵۶۹	طراحة.

۵۶۹	طراحی.
۵۶۹	طراحی.
۵۶۹	طراحی کردن.
۵۷۰	طراخنة.
۵۷۰	طراخود و طیس.
۵۷۰	طراخیس.
۵۷۰	طراخینس.
۵۷۰	طراد.
۵۷۰	طراد.
۵۷۰	طراد.
۵۷۰	طراد.
۵۷۱	طراد.
۵۷۱	طراد.
۵۷۱	طراد.
۵۷۲	طراد.
۵۷۲	طراد.
۵۷۲	طراد.
۵۷۲	طراة.
۵۷۲	طراة چی.
۵۷۲	طراة کش.
۵۷۳	طراز.
۵۷۳	طراز.
۵۷۳	طراز.
۵۷۳	طراز.

- ۵۷۳ طرازان بالا.
- ۵۷۳ طرازان پائین.
- ۵۷۴ طرازبند.
- ۵۷۴ طرازغرن.
- ۵۷۴ طرازی.
- ۵۷۴ طرازیدن.
- ۵۷۴ طراز.
- ۵۷۶ طراز.
- ۵۷۷ طراز.
- ۵۷۸ طراز.
- ۵۷۸ طراز.
- ۵۷۸ طراز.
- ۵۷۸ طراز الاخضر.
- ۵۷۸ طرازان.
- ۵۷۸ طرازبند.
- ۵۷۸ طراز خاکی.
- ۵۷۹ طرازدان.
- ۵۷۹ طرازک.
- ۵۷۹ طراز کردن.
- ۵۷۹ طراز کوه.
- ۵۷۹ طرازگر.
- ۵۷۹ طرازناهید.
- ۵۷۹ طرازندگی.
- ۵۷۹ طرازنده.

- ۵۸۰ طرازوج.
- ۵۸۰ طرازه.
- ۵۸۰ طرازی.
- ۵۸۰ طرازی.
- ۵۸۰ طرازی.
- ۵۸۱ طرازیدگی.
- ۵۸۱ طرازیدن.
- ۵۸۲ طرازیدنی.
- ۵۸۲ طرازیده.
- ۵۸۲ طراز یزدی.
- ۵۸۲ طرازین.
- ۵۸۲ طراسا.
- ۵۸۳ طراسولن.
- ۵۸۳ طراشنه.
- ۵۸۳ طراشولی.
- ۵۸۳ طراعس.
- ۵۸۳ طراعنون.
- ۵۸۳ طراعودیا.
- ۵۸۳ طراعیس.
- ۵۸۳ طراغافیتا.
- ۵۸۳ طراغلودس.
- ۵۸۴ طراغوبوغن.
- ۵۸۴ طراغودیعیاس.
- ۵۸۴ طراغوذیا.

- ۵۸۴ طراغوریغانس.
- ۵۸۴ طراغوریغانس.
- ۵۸۴ طراغوس.
- ۵۸۵ طراغیس.
- ۵۸۵ طراغیون.
- ۵۸۵ طراف.
- ۵۸۵ طراف.
- ۵۸۶ طرافش.
- ۵۸۶ طرافل.
- ۵۸۶ طرافه.
- ۵۸۶ طراق.
- ۵۸۶ طراق.
- ۵۸۶ طراق.
- ۵۸۶ طراق.
- ۵۸۷ طراق.
- ۵۸۷ طراقاطراق.
- ۵۸۷ طراقای.
- ۵۸۷ طراق تپه.
- ۵۸۸ طراقه.
- ۵۸۸ طراقی ترک.
- ۵۸۸ طراقی کرد.
- ۵۸۸ طراقیه.
- ۵۸۸ طراک.
- ۵۸۸ طرالوی.

۵۸۸	طراالینوس.
۵۸۹	طرامۀ.
۵۸۹	طرامیلس.
۵۸۹	طران.
۵۸۹	طران زلوانیا.
۵۸۹	طران نویان.
۵۸۹	طرانہ.
۵۸۹	طرائیدن.
۵۸۹	طراوت.
۵۹۰	طراوتناک.
۵۹۰	طراوه.
۵۹۰	طراوه.
۵۹۰	طرءۀ.
۵۹۰	طرابانس.
۵۹۰	طرایف.
۵۹۱	طرایف کش.
۵۹۱	طرایف گر.
۵۹۱	طرایفی.
۵۹۱	طرایق.
۵۹۱	طرایله.
۵۹۲	طرب.
۵۹۲	طرب.
۵۹۲	طرب آباد.
۵۹۲	طرب آباد.

۵۹۳	طرب آرا.
۵۹۳	طرب آشیان.
۵۹۳	طربال.
۵۹۳	طربال.
۵۹۳	طرب افزای.
۵۹۳	طرب انگیز.
۵۹۴	طرب خانه.
۵۹۴	طرب خواستن.
۵۹۴	طرب خیز.
۵۹۴	طرب‌برود.
۵۹۴	طربزون.
۵۹۴	طرب سرا.
۵۹۴	طرب سرای.
۵۹۴	طرب سنج.
۵۹۴	طرب شکار.
۵۹۵	طرب شیرازی.
۵۹۵	طرب فزای.
۵۹۵	طرب کردن.
۵۹۵	طربگاه.
۵۹۵	طربله.
۵۹۵	طربناک.
۵۹۵	طربناک ساختن.
۵۹۶	طربنامه.
۵۹۶	طرب نایینی.

- ۵۹۷ طربوزان.
- ۵۹۸ طربوزان.
- ۵۹۸ طرب همدانی.
- ۵۹۸ طربیداس.
- ۵۹۸ طربیل.
- ۵۹۸ طربی.
- ۵۹۸ طرتان.
- ۵۹۸ طرتقس.
- ۵۹۹ طرتون.
- ۵۹۹ طرث.
- ۵۹۹ طرث.
- ۵۹۹ طرثخه.
- ۵۹۹ طرثمه.
- ۵۹۹ طرثوث.
- ۵۹۹ طرثیث.
- ۵۹۹ طرثاله.
- ۵۹۹ طرثجد.
- ۶۰۰ طرثله.
- ۶۰۰ طرثهاره.
- ۶۰۰ طرثهاله.
- ۶۰۰ طرثهالی.
- ۶۰۱ طرث.
- ۶۰۱ طرث.
- ۶۰۲ طرث.

- طرح. ۶۰۲
- طرح. ۶۰۲
- طرح. ۶۰۲
- طرحان. ۶۰۲
- طرح افکندن. ۶۰۲
- طرح برداشتن. ۶۰۳
- طرح بندی. ۶۰۳
- طرح دادن. ۶۰۳
- طرح ریختن. ۶۰۳
- طرح ریزی. ۶۰۳
- طرح‌سمین. ۶۰۳
- طرح‌شقوق. ۶۰۳
- طرح فروچیدن. ۶۰۴
- طرح فروش. ۶۰۴
- طرح‌حفی. ۶۰۴
- طرح کردن. ۶۰۴
- طرح کش. ۶۰۴
- طرح‌ماطیقون. ۶۰۴
- طرح‌وم. ۶۰۴
- طرح‌ه. ۶۰۴
- طرح. ۶۰۵
- طرح آباد. ۶۰۵
- طرح آبادی. ۶۰۵
- طرحان. ۶۰۵

- ۶۰۵ طرحان.
- ۶۰۶ طرحان.
- ۶۰۶ طرحان.
- ۶۰۶ طرحان.
- ۶۰۶ طرحان.
- ۶۰۶ طرحان.
- ۶۰۶ طرحان.
- ۶۰۶ طرحانی.
- ۶۰۶ طرحئه.
- ۶۰۶ طرحسمی.
- ۶۰۷ طرحشقوق.
- ۶۰۷ طرحشقوس.
- ۶۰۷ طرحشقوق.
- ۶۰۷ طرحشقون.
- ۶۰۷ طرحخف.
- ۶۰۷ طرحخفه.
- ۶۰۷ طرحخماطیقون.
- ۶۰۷ طرحخوران.
- ۶۰۸ طرحخوران.
- ۶۰۸ طرحخوران.
- ۶۰۸ طرحخولی.
- ۶۰۸ طرحخون.
- ۶۰۹ طرحخون.
- ۶۰۹ طرحخونی.

- ۶۰۹ طرحه.
- ۶۱۰ طرد.
- ۶۱۰ طرد.
- ۶۱۰ طرد.
- ۶۱۱ طردان.
- ۶۱۱ طردجرد.
- ۶۱۱ طردسه.
- ۶۱۱ طردغادوطس.
- ۶۱۱ طردغلوطیقی.
- ۶۱۱ طرد کردن.
- ۶۱۱ طرد و عکس.
- ۶۱۲ طردوقولا.
- ۶۱۲ طرده.
- ۶۱۲ طرده.
- ۶۱۲ طردیس.
- ۶۱۲ طردیلن.
- ۶۱۲ طردیلون.
- ۶۱۲ طردیمن.
- ۶۱۲ طردین.
- ۶۱۲ طردیه.
- ۶۱۲ طردیلون.
- ۶۱۳ طرر.
- ۶۱۳ طرز.
- ۶۱۳ طرز.

- ۶۱۴ طرز.
- ۶۱۴ طرزیدن.
- ۶۱۴ طرس.
- ۶۱۴ طرس.
- ۶۱۴ طرسا.
- ۶۱۴ طرستوج.
- ۶۱۵ طرسعۀ.
- ۶۱۵ طرسک.
- ۶۱۵ طرسک.
- ۶۱۵ طرسمۀ.
- ۶۱۵ طرسمین.
- ۶۱۵ طرسن.
- ۶۱۵ طرسنه.
- ۶۱۵ طرسوج.
- ۶۱۵ طرسوس.
- ۶۱۷ طرسوس.
- ۶۱۷ طرسوسی.
- ۶۱۷ طرسوسی.
- ۶۱۷ طرسوسی.
- ۶۱۷ طرسوسی.
- ۶۱۷ طرسوسی کردن.
- ۶۱۷ طرسوطوس.
- ۶۱۷ طرسولن.
- ۶۱۸ طرسونۀ.

۶۱۸	طرسیقوس.
۶۱۸	طرسیمی.
۶۱۸	طرش.
۶۱۹	طرش.
۶۱۹	طرش.
۶۱۹	طرشان.
۶۱۹	طرشان.
۶۱۹	طرشت.
۶۱۹	طرشقه.
۶۱۹	طرشقون.
۶۱۹	طرشقه.
۶۲۰	طرشمة.
۶۲۰	طرشول.
۶۲۰	طرشولی.
۶۲۰	طرشون.
۶۲۰	طرشه.
۶۲۰	طرشه.
۶۲۰	طرشیز.
۶۲۰	طرط.
۶۲۰	طرط.
۶۲۰	طرطاء.
۶۲۱	طرطاب.
۶۲۱	طرطان.
۶۲۱	طرطانش.

- ۶۲۱ طرطانیوش.
- ۶۲۱ طرطب.
- ۶۲۱ طرطبانیة.
- ۶۲۱ طرطبة.
- ۶۲۱ طرطبة.
- ۶۲۲ طرطبیس.
- ۶۲۲ طرطر.
- ۶۲۲ طرطر.
- ۶۲۲ طرطرة.
- ۶۲۲ طرطری هندی.
- ۶۲۳ طرطفا.
- ۶۲۳ طرطقی.
- ۶۲۳ طرطقة.
- ۶۲۳ طرطوانش.
- ۶۲۳ طرطور.
- ۶۲۳ طرطوس.
- ۶۲۳ طرطوس.
- ۶۲۳ طرطوس.
- ۶۲۴ طرطوسی.
- ۶۲۴ طرطوسی.
- ۶۲۴ طرطوسی.
- ۶۲۴ طرطوسی.
- ۶۲۴ طرطوشة.
- ۶۲۴ طرطوشی.

- ۶۳۱ طرفات.
- ۶۳۱ طرفاس.
- ۶۳۱ طرفان.
- ۶۳۱ طرفان.
- ۶۳۱ طرفان.
- ۶۳۱ طرفان.
- ۶۳۱ طرفاء.
- ۶۳۱ طرف الاغر.
- ۶۳۲ طرف البرک.
- ۶۳۲ طرف الظل.
- ۶۳۲ طرف العارض.
- ۶۳۲ طرف العرف.
- ۶۳۲ طرف القیطال.
- ۶۳۲ طرف الناظور.
- ۶۳۲ طرف بریستن.
- ۶۳۳ طرف برداشتن.
- ۶۳۳ طرف بستن.
- ۶۳۳ طرف ثغلال.
- ۶۳۳ طرف جلیقیة.
- ۶۳۳ طرف جنب الاسد.
- ۶۳۳ طرفدار.
- ۶۳۴ طرفدار انجم.
- ۶۳۴ طرفدار پنجم.
- ۶۳۴ طرفداری.

- ۶۳۴ طرفساء .
- ۶۳۴ طرفسان.
- ۶۳۴ طرفسۀ.
- ۶۳۴ طرف شام.
- ۶۳۴ طرف شدن.
- ۶۳۵ طرفشۀ.
- ۶۳۵ طرف صباحی.
- ۶۳۵ طرف صبح.
- ۶۳۵ طرف صحبت.
- ۶۳۵ طرفک.
- ۶۳۵ طرفگاه.
- ۶۳۵ طرف گردیدن.
- ۶۳۵ طرف گرفتن.
- ۶۳۵ طرف گرفتن.
- ۶۳۶ طرفگی.
- ۶۳۶ طرف گیر.
- ۶۳۶ طرف گیری.
- ۶۳۶ طرفلیان.
- ۶۳۶ طرف مثبت.
- ۶۳۶ طرف مسائی.
- ۶۳۶ طرف منفی.
- ۶۳۶ طرفوزن.
- ۶۳۶ طرفۀ.
- ۶۳۷ طرفۀ.

- ۶۴۶ طرفله.
- ۶۴۷ طرفوا.
- ۶۴۷ طرفوازن.
- ۶۴۷ طرفقه.
- ۶۴۷ طرفقه.
- ۶۴۷ طرفقه.
- ۶۴۷ طرفقه.
- ۶۴۷ طرفقه.
- ۶۴۷ طرفقه.
- ۶۴۸ طرفه.
- ۶۴۸ طرفه.
- ۶۴۸ طرفه بازی.
- ۶۴۸ طرفی.
- ۶۴۸ طرفی.
- ۶۴۸ طرفی.
- ۶۴۸ طرفیدن.
- ۶۴۹ طرفیون.
- ۶۴۹ طرفکسو.
- ۶۴۹ طرفکونه.
- ۶۴۹ طرفکونه.
- ۶۵۲ طرفکیدن.
- ۶۵۲ طرفلاب.
- ۶۵۲ طرفلان.
- ۶۵۲ طرفلان.
- ۶۵۲ طرفلیدون.

- ۶۵۳ طرم.
- ۶۵۳ طرم.
- ۶۵۳ طرم.
- ۶۵۳ طرم.
- ۶۵۳ طرم.
- ۶۵۳ طرم.
- ۶۵۴ طرم‌ماح.
- ۶۵۴ طرم‌ماح.
- ۶۵۴ طرم‌ماح.
- ۶۵۴ طرم‌ماح.
- ۶۵۵ طرم‌ماحی.
- ۶۵۵ طرم‌ماذ.
- ۶۵۵ طرم‌ماسیا.
- ۶۵۵ طرم‌ماوداس.
- ۶۵۵ طرم‌باز.
- ۶۵۵ طرم‌مح.
- ۶۵۵ طرم‌مخانیة.
- ۶۵۶ طرم‌مخة.
- ۶۵۶ طرم‌مذار.
- ۶۵۶ طرم‌مندان.
- ۶۵۶ طرم‌مذة.
- ۶۵۶ طرم‌مذة.
- ۶۵۶ طرم‌رمز.
- ۶۵۶ طرم‌مساء.

- ۶۵۶ طرمسه.
- ۶۵۶ طرمشه.
- ۶۵۶ طرمطاز.
- ۶۵۹ طرمطاس.
- ۶۵۹ طرمطای.
- ۶۵۹ طرمطراق.
- ۶۶۰ طرمطی.
- ۶۶۰ طرموث.
- ۶۶۰ طرموح.
- ۶۶۰ طرموس.
- ۶۶۰ طرموق.
- ۶۶۰ طرمولس.
- ۶۶۰ طرمولوس.
- ۶۶۱ طرمولون.
- ۶۶۱ طرمه.
- ۶۶۱ طرمه.
- ۶۶۱ طرمه.
- ۶۶۱ طرمیس.
- ۶۶۱ طرمیس.
- ۶۶۱ طرمینس.
- ۶۶۱ طرمینون.
- ۶۶۱ طرن.
- ۶۶۲ طرنابادا.
- ۶۶۲ طرنب.

- ۶۶۲ طرباطی.
- ۶۶۲ طرنجبین.
- ۶۶۲ طرنجوماتس.
- ۶۶۲ طرنجومالیتس.
- ۶۶۲ طرنجومانس.
- ۶۶۲ طرنجیدگی.
- ۶۶۳ طرنجیدن.
- ۶۶۳ طرنده.
- ۶۶۳ طرنشول.
- ۶۶۳ طرنشولی.
- ۶۶۳ طرننگ.
- ۶۶۳ طرننگاد.
- ۶۶۳ طرننگست.
- ۶۶۴ طرننگشت.
- ۶۶۴ طرنم.
- ۶۶۴ طرنه.
- ۶۶۴ طرنیانه.
- ۶۶۴ طرنیلون.
- ۶۶۴ طرو.
- ۶۶۴ طروء.
- ۶۶۴ طرواخا.
- ۶۶۴ طرواخی.
- ۶۶۴ طروان.
- ۶۶۵ طروب.

- ۶۶۵ طروب.
- ۶۶۵ طروبیون.
- ۶۶۵ طروج.
- ۶۶۵ طروح.
- ۶۶۵ طرود.
- ۶۶۶ طرود.
- ۶۶۶ طرود.
- ۶۶۶ طرود.
- ۶۶۶ طرور.
- ۶۶۶ طروز.
- ۶۶۶ طروس.
- ۶۶۷ طروسیقوس.
- ۶۶۷ طروطلون.
- ۶۶۷ طروغلودقس.
- ۶۶۷ طروغلودقس.
- ۶۶۷ طروغلودوس.
- ۶۶۷ طروغلودیس.
- ۶۶۷ طروغلودیطس.
- ۶۶۷ طروغلودطس.
- ۶۶۷ طروغلودقس.
- ۶۶۷ طروغلودنقس.
- ۶۶۸ طروغلیطوس.
- ۶۶۸ طروف.
- ۶۶۸ طروفس.

- ۶۶۸ طروفوقون.
- ۶۶۸ طروق.
- ۶۶۸ طروق.
- ۶۶۸ طروفوقون.
- ۶۶۸ طروقومون.
- ۶۶۸ طروفوقون.
- ۶۶۹ طروقۀ.
- ۶۶۹ طروکس.
- ۶۶۹ طرون.
- ۶۶۹ طرۀ.
- ۶۶۹ طرۀ.
- ۶۷۰ طرۀ.
- ۶۷۱ طرۀ.
- ۶۷۱ طره.
- ۶۷۱ طرهامال.
- ۶۷۱ طرهان.
- ۶۷۱ طرهان.
- ۶۷۱ طرهان.
- ۶۷۲ طرهان.
- ۶۷۲ طرهانی بالا.
- ۶۷۲ طرهانی پائین.
- ۶۷۲ طره بازی.
- ۶۷۲ طره بخاخ.
- ۶۷۳ طری.

- طری. ۶۷۳
- طری. ۶۷۳
- طری. ۶۷۳
- طریادفلان. ۶۷۳
- طریاس. ۶۷۳
- طریاق. ۶۷۴
- طریان. ۶۷۴
- طریان. ۶۷۴
- طریانوس. ۶۷۴
- طریانه. ۶۷۴
- طری ء. ۶۷۴
- طریبله. ۶۷۴
- طریبیل. ۶۷۵
- طریثیث. ۶۷۵
- طریثیثی. ۶۷۵
- طریجومانس. ۶۷۵
- طریج. ۶۷۵
- طریج. ۶۷۶
- طریحه. ۶۷۶
- طریحی. ۶۷۶
- طریخ. ۶۷۶
- طریخ. ۶۷۷
- طریخومالس. ۶۷۷
- طریخومانس. ۶۷۷

- ۶۸۰ طریف.
- ۶۸۰ طریف.
- ۶۸۰ طریف.
- ۶۸۱ طریف.
- ۶۸۱ طریف.
- ۶۸۱ طریف.
- ۶۸۱ طریف.
- ۶۸۱ طریف.
- ۶۸۱ طریف.
- ۶۸۱ طریف.
- ۶۸۱ طریف.
- ۶۸۲ طریف.
- ۶۸۲ طریفان.
- ۶۸۲ طریفایون.
- ۶۸۲ طریففل.
- ۶۸۲ طریفلا.
- ۶۸۲ طریفلان.
- ۶۸۳ طریفله.
- ۶۸۳ طریفوقون.
- ۶۸۳ طریفولیون.
- ۶۸۴ طریفون.
- ۶۸۴ طریفه.
- ۶۸۴ طریفه.
- ۶۸۴ طریفه.
- ۶۸۴ طریفه.

- ۶۸۴ طریقه.
- ۶۸۴ طریفه.
- ۶۸۵ طریفه ناک.
- ۶۸۵ طریفیلون.
- ۶۸۵ طریق.
- ۶۸۶ طریق.
- ۶۸۶ طریق.
- ۶۸۶ طریقان.
- ۶۸۷ طریق الزنجیاری.
- ۶۸۷ طریق العنصل.
- ۶۸۷ طریق المنکدر.
- ۶۸۷ طریق الوادی.
- ۶۸۷ طریق الهفه.
- ۶۸۷ طریقت.
- ۶۸۸ طریق خراسان.
- ۶۸۸ طریق طریق.
- ۶۸۸ طریققن.
- ۶۸۹ طریق گشته.
- ۶۸۹ طریق لوره.
- ۶۸۹ طریقونس.
- ۶۸۹ طریقوقن.
- ۶۸۹ طریقوقون.
- ۶۸۹ طریقولیون.
- ۶۸۹ طریقون.

- طریقون بالاسیا. ۶۸۹
- طریقون تالاسیا. ۶۸۹
- طریقۀ. ۶۹۰
- طریقۀ. ۶۹۰
- طریقۀ. ۶۹۰
- طریقۀ شمس. ۶۹۰
- طریقۀ محترقه. ۶۹۰
- طریقۀ نیره. ۶۹۱
- طریقی. ۶۹۱
- طریل. ۶۹۱
- طریم. ۶۹۱
- طریم. ۶۹۱
- طریمۀ. ۶۹۲
- طرین. ۶۹۲
- طرینا. ۶۹۲
- طرینوس. ۶۹۲
- طرینۀ. ۶۹۲
- طریۀ. ۶۹۲
- طریۀ. ۶۹۲
- طریۀ. ۶۹۲
- طزر. ۶۹۲
- طزر. ۶۹۲
- طزر. ۶۹۳
- طزر. ۶۹۴

۶۹۷	طسالیاء
۶۹۷	طسام
۶۹۷	طسام
۶۹۷	طسام
۶۹۷	طسان
۶۹۷	طسأ
۶۹۷	طسأء
۶۹۷	طسبه
۶۹۷	طست
۶۹۸	طست
۶۹۸	طستی
۶۹۸	طسرمالیا
۶۹۸	طسع
۶۹۸	طسع
۶۹۸	طسع
۶۹۸	طسفونج
۶۹۸	طسقی
۶۹۹	طسقی آسیا
۶۹۹	طسک
۶۹۹	طسل
۶۹۹	طسم
۶۹۹	طسم
۶۹۹	طسم
۷۰۰	طسم

- طسوج. ۷۰۰
- طسوج. ۷۰۰
- طسوج. ۷۰۰
- طسوج. ۷۰۰
- طسوج. ۷۰۱
- طسوس. ۷۰۱
- طسوشی. ۷۰۱
- طسوق. ۷۰۱
- طسوم. ۷۰۱
- طسومالو. ۷۰۱
- طسومالون. ۷۰۱
- طسومالیومالس. ۷۰۱
- طسئه. ۷۰۲
- طسی ء. ۷۰۲
- طسیس. ۷۰۲
- طسیع. ۷۰۲
- طسیم. ۷۰۲
- طسیمان. ۷۰۲
- طش. ۷۰۲
- طش. ۷۰۲
- طش. ۷۰۲
- طشاش. ۷۰۳
- طشاش. ۷۰۳
- طشانه. ۷۰۳

- طش ء. ۷۰۳
- طشأء. ۷۰۳
- طشأء. ۷۰۳
- طشت. ۷۰۳
- طشت. ۷۰۴
- طشتانیء. ۷۰۴
- طشتجان. ۷۰۴
- طشتچه. ۷۰۴
- طشتخانه. ۷۰۴
- طشتخانه. ۷۰۴
- طشتخوان. ۷۰۵
- طشتدار. ۷۰۵
- طشتدار. ۷۰۵
- طشتداری. ۷۰۵
- طشتداریء. ۷۰۵
- طشت زر. ۷۰۵
- طشتک. ۷۰۵
- طشتگر. ۷۰۵
- طشت نگون. ۷۰۶
- طشتنء. ۷۰۶
- طشت و خایه. ۷۰۶
- طشت و سیو. ۷۰۶
- طشت و طبق. ۷۰۶
- طشت و طبق چیدن. ۷۰۶

- طشتون. ۷۰۶
- طشطانة. ۷۰۷
- طشک. ۷۰۷
- طشکر. ۷۰۷
- طشور. ۷۰۷
- طشة. ۷۰۷
- طشة. ۷۰۷
- طشة. ۷۰۷
- طشیر. ۷۰۷
- طشیش. ۷۰۷
- ططار. ۷۰۸
- ططر. ۷۰۸
- ططرا. ۷۰۸
- ططراملس. ۷۰۸
- ططرامیلس. ۷۰۸
- ططرتین. ۷۰۸
- ططرقیرقوس. ۷۰۸
- ططرلبوس. ۷۰۸
- ططرق. ۷۰۸
- ططماج. ۷۰۸
- ططوس. ۷۰۹
- ططیگس. ۷۰۹
- طع. ۷۰۹
- طعام. ۷۰۹

۷۱۰	طعام.
۷۱۰	طعام.
۷۱۰	طعام بخش.
۷۱۰	طعام خواری.
۷۱۱	طعام خوردن.
۷۱۱	طعام دادن.
۷۱۱	طعان.
۷۱۱	طعان.
۷۱۱	طعانه.
۷۱۱	طعب.
۷۱۱	طعشۀ.
۷۱۱	طعج.
۷۱۱	طعر.
۷۱۲	طعزبۀ.
۷۱۲	طعس.
۷۱۲	طعسبۀ.
۷۱۲	طعسفۀ.
۷۱۲	طعشب.
۷۱۲	طعطع.
۷۱۲	طعطعۀ.
۷۱۲	طعل.
۷۱۲	طعم.
۷۱۳	طعم.
۷۱۳	طعم.

۷۱۳	طعم.
۷۱۳	طعم.
۷۱۳	طعم.
۷۱۳	طعم داشتن.
۷۱۴	طعمه.
۷۱۴	طعمه.
۷۱۴	طعمه.
۷۱۴	طعمه خور.
۷۱۵	طعمه دادن.
۷۱۵	طعمه ساختن.
۷۱۵	طعمه کردن.
۷۱۵	طعن.
۷۱۵	طعن.
۷۱۶	طعن آمیز.
۷۱۶	طعنان.
۷۱۶	طعن زدن.
۷۱۶	طعن کردن.
۷۱۶	طعن و دق.
۷۱۶	طعن و طنز.
۷۱۶	طعن و لعن.
۷۱۶	طعنه.
۷۱۷	طعنه.
۷۱۷	طعنه آمیز.
۷۱۷	طعنه آوردن.

- ۷۱۷ طعنه تراش.
- ۷۱۷ طعنه داشتن.
- ۷۱۸ طعنه زدن.
- ۷۱۸ طعنه زن.
- ۷۱۸ طعنه زنان.
- ۷۱۸ طعنه زننده.
- ۷۱۹ طعنه کردن.
- ۷۱۹ طعنه کشیدن.
- ۷۱۹ طعنه گر.
- ۷۱۹ طعنه و تعریض.
- ۷۱۹ طعوم.
- ۷۲۰ طعوم.
- ۷۲۰ طعومة.
- ۷۲۰ طعیم.
- ۷۲۰ طعیم.
- ۷۲۰ طعیمة بن ابیرق.
- ۷۲۰ طعیمة بن عدی.
- ۷۲۰ طعین.
- ۷۲۱ طغ.
- ۷۲۱ طغ.
- ۷۲۱ طغا.
- ۷۲۱ طغات.
- ۷۲۱ طغاترکان.
- ۷۲۱ طغاتیمور.

- طغانجق. ۷۲۹
- طغان حاجب. ۷۲۹
- طغان خان. ۷۳۰
- طغان خان. ۷۳۰
- طغان خان. ۷۳۰
- طغان شاه. ۷۳۰
- طغان شاه. ۷۳۰
- طغان شاه. ۷۳۰
- طغان شاه. ۷۳۱
- طغانه. ۷۳۲
- طغای. ۷۳۲
- طغای. ۷۳۲
- طغای بوقاشیخ. ۷۳۳
- طغای ترکان آغا. ۷۳۳
- طغای ترکان خاتون. ۷۳۳
- طغای توقا بهادر. ۷۳۳
- طغای تیمور. ۷۳۳
- طغای خان. ۷۳۳
- طغایرک. ۷۳۳
- طغای کورکان. ۷۳۳
- طغایی بیک. ۷۳۳
- طغتکین. ۷۳۳
- طغتکین. ۷۳۴
- طغتکین. ۷۳۴

- ۷۳۵ طغر.
- ۷۳۵ طغر.
- ۷۳۵ طغرا.
- ۷۳۶ طغرا.
- ۷۳۶ طغرائی.
- ۷۳۹ طغرائی.
- ۷۳۹ طغرائی.
- ۷۳۹ طغراکش.
- ۷۴۰ طغراالجرد.
- ۷۴۰ طغران.
- ۷۴۰ طغرانویس.
- ۷۴۰ طغرای تبریزی.
- ۷۴۰ طغرد.
- ۷۴۰ طغركان.
- ۷۴۰ طغزل.
- ۷۴۱ طغزل.
- ۷۴۱ طغزل.
- ۷۴۲ طغزل.
- ۷۴۹ طغزل.
- ۷۴۹ طغزل.
- ۷۵۱ طغزل.
- ۷۵۱ طغزل برار.
- ۷۵۱ طغزلبک.
- ۷۵۱ طغزل بیک.

- طغرلتگین. ۷۵۷
- طغرلتگین. ۷۵۷
- طغرل خان. ۷۵۸
- طغرلشاه. ۷۵۸
- طغرل شدن. ۷۵۸
- طغرل غاصب. ۷۵۸
- طغرل غلام. ۷۵۹
- طغرل کافر نعمت. ۷۶۰
- طغرل نزان. ۷۶۰
- طغروود. ۷۶۰
- طغری. ۷۶۰
- طغشیقون. ۷۶۰
- طغغه. ۷۶۱
- طغک. ۷۶۱
- طغم. ۷۶۱
- طغماچ. ۷۶۱
- طغماچ خان. ۷۶۱
- طغمشه. ۷۶۱
- طغموس. ۷۶۱
- طغو. ۷۶۱
- طغومه. ۷۶۱
- طغومیه. ۷۶۱
- طغوۀ. ۷۶۲
- طغوی. ۷۶۲

- ۷۶۲ طغی.
- ۷۶۲ طغی.
- ۷۶۲ طغی.
- ۷۶۲ طغیا.
- ۷۶۲ طغیان.
- ۷۶۳ طغیان کردن.
- ۷۶۳ طغیانی.
- ۷۶۳ طغیة.
- ۷۶۳ طف.
- ۷۶۴ طف.
- ۷۶۴ طف.
- ۷۶۴ طفاح.
- ۷۶۴ طفاحة.
- ۷۶۴ طفاحة.
- ۷۶۴ طفاسة.
- ۷۶۴ طفاشاء.
- ۷۶۴ طفاطف.
- ۷۶۵ طفاف.
- ۷۶۵ طفاف.
- ۷۶۵ طفاف.
- ۷۶۵ طفاف.
- ۷۶۵ طفافة.
- ۷۶۵ طفال.
- ۷۶۵ طفال.

۷۶۵	طفال
۷۶۵	طفال.
۷۶۵	طفال.
۷۶۶	طفالغو.
۷۶۶	طفالهُ.
۷۶۶	طفالهُ.
۷۶۶	طفان.
۷۶۶	طفانین.
۷۶۶	طفانیة.
۷۶۶	طفاوهُ.
۷۶۶	طفاوهُ.
۷۶۷	طفاوِی.
۷۶۷	طفاوِی.
۷۶۷	طفاوِی.
۷۶۷	طفاوِی.
۷۶۷	طفاوِی.
۷۶۷	طفاوِی.
۷۶۷	طفاوِی.
۷۶۷	طفح.
۷۶۸	طفحان.
۷۶۸	طفحِی.
۷۶۸	طفذ.
۷۶۸	طفذ.
۷۶۸	طفر.
۷۶۸	طفر.

- طفر آباد. ۷۶۸
- طفراویسما. ۷۶۸
- طفر جیل. ۷۶۸
- طفر دوسما. ۷۶۹
- طفرس. ۷۶۹
- طفره. ۷۶۹
- طفره. ۷۶۹
- طفس. ۷۶۹
- طفس. ۷۶۹
- طفس. ۷۶۹
- طفسونج. ۷۷۰
- طفسیا. ۷۷۰
- طفسیقون. ۷۷۰
- طفش. ۷۷۰
- طفشیر. ۷۷۰
- طفشیقون. ۷۷۰
- طفشیل. ۷۷۰
- طفشیل کردن. ۷۷۱
- طفطار. ۷۷۱
- طفطاف. ۷۷۱
- طفطان. ۷۷۱
- طفطفه. ۷۷۱
- طفطفه. ۷۷۱
- طفغاج خان. ۷۷۱

- ۷۷۱ طفف.
- ۷۷۱ طففۀ.
- ۷۷۲ طفق.
- ۷۷۲ طفق.
- ۷۷۲ طققاج.
- ۷۷۲ طققان.
- ۷۷۲ طققان.
- ۷۷۳ طفل.
- ۷۷۴ طفل.
- ۷۷۴ طفل.
- ۷۷۴ طفل.
- ۷۷۵ طفل.
- ۷۷۵ طفل.
- ۷۷۵ طفل.
- ۷۷۵ طفلك.
- ۷۷۵ طفلك.
- ۷۷۵ طفلة.
- ۷۷۵ طفلة.
- ۷۷۵ طفله.
- ۷۷۶ طفلى.
- ۷۷۶ طفلى.
- ۷۷۶ طفلى.
- ۷۷۶ طفليل.
- ۷۷۶ طفلیه.

- ۷۷۶ طفن.
- ۷۷۶ طفنش.
- ۷۷۶ طفنشاً.
- ۷۷۶ طفنشل.
- ۷۷۶ طفو.
- ۷۷۷ طفو.
- ۷۷۷ طفوء.
- ۷۷۷ طفوان.
- ۷۷۷ طفوح.
- ۷۷۷ طفور.
- ۷۷۷ طفوس.
- ۷۷۷ طفوق.
- ۷۷۷ طفول.
- ۷۷۷ طفولۀ.
- ۷۷۸ طفولیت.
- ۷۷۸ طفولیۀ.
- ۷۷۸ طفوۀ.
- ۷۷۸ طفوءء رائق.
- ۷۷۸ طفی.
- ۷۷۸ طفیشل.
- ۷۷۸ طفیشل کردن.
- ۷۷۸ طفیف.
- ۷۷۸ طفیل.
- ۷۷۹ طفیل.

- ۷۷۹ طفیل.
- ۷۷۹ طفیل.
- ۷۷۹ طفیل.
- ۷۷۹ طفیل.
- ۷۷۹ طفیل.
- ۷۷۹ طفیل.
- ۷۷۹ طفیل.
- ۷۸۰ طفیل.
- ۷۸۰ طفیل.
- ۷۸۰ طفیل.
- ۷۸۰ طفیل.
- ۷۸۰ طفیل.
- ۷۸۰ طفیل.
- ۷۸۱ طفیل الخیل.
- ۷۸۱ طفیل العرائس.
- ۷۸۱ طفیل الکنانی.
- ۷۸۱ طفیل بجادی.
- ۷۸۱ طفیلی.
- ۷۸۱ طفیلی.
- ۷۸۱ طفیلی ابدال.
- ۷۸۲ طفیلی قفیلی.
- ۷۸۲ طفیلی کردن.
- ۷۸۲ طفیة.
- ۷۸۲ طق.
- ۷۸۲ طق.

۷۸۲ طق
۷۸۲ طقس.
۷۸۲ طقسوس.
۷۸۲ طقسیقون.
۷۸۳ طقطق.
۷۸۳ طقطقه.
۷۸۳ طقطقی.
۷۸۳ طقفه.
۷۸۳ طقو.
۷۸۳ طقه.
۷۸۳ طل.
۷۸۳ طل.
۷۸۴ طل.
۷۸۴ طل.
۷۸۴ طل.
۷۸۴ طلا.
۷۸۴ طلا.
۷۸۵ طلا.
۷۸۵ طلا.
۷۸۵ طلاء.
۷۸۵ طلاء.
۷۸۶ طلاء.
۷۸۶ طلاء.
۷۸۶ طلاء.

۷۸۷	طلائح.
۷۸۷	طلائع.
۷۸۷	طلائع.
۷۸۷	طلائی.
۷۸۷	طلائی.
۷۸۷	طلاب.
۷۸۸	طلاب.
۷۸۸	طلاب.
۷۸۸	طلابف.
۷۸۸	طلابخت.
۷۸۸	طلابر.
۷۸۸	طلابن.
۷۸۸	طلابون.
۷۸۸	طلاح.
۷۸۸	طلاح.
۷۸۸	طلاح.
۷۸۹	طلاحۃ.
۷۸۹	طلاحی.
۷۸۹	طلاحیۃ.
۷۸۹	طلادوز.
۷۸۹	طلادوزی.
۷۸۹	طلاساز.
۷۸۹	طلاسه.
۷۸۹	طلاطل.

۷۸۹	طلاطل.
۷۹۰	طلاطله.
۷۹۰	طلاطله.
۷۹۰	طلاع.
۷۹۰	طلاع.
۷۹۰	طلاع.
۷۹۰	طلافح.
۷۹۰	طلافح.
۷۹۰	طلافیون.
۷۹۱	طلاق.
۷۹۱	طلاق.
۷۹۱	طلاق بائن.
۷۹۲	طلاق بدعت.
۷۹۲	طلاقت.
۷۹۲	طلاق خلع.
۷۹۲	طلاق دادن.
۷۹۲	طلاق رجعی.
۷۹۲	طلاق سنت.
۷۹۳	طلاق سنی.
۷۹۳	طلاق گرفتن.
۷۹۳	طلاق گفتن.
۷۹۳	طلاق نامه.
۷۹۳	طلاکار.
۷۹۳	طلاکاری.

- ۷۹۳ طلا کردن.
- ۷۹۳ طلاکوب.
- ۷۹۴ طلاکوبی.
- ۷۹۴ طلال.
- ۷۹۴ طلال.
- ۷۹۴ طلال.
- ۷۹۴ طلال الرشید.
- ۷۹۴ طلاله.
- ۷۹۴ طلاله.
- ۷۹۴ طلام.
- ۷۹۴ طلاوه.
- ۷۹۵ طلاوه.
- ۷۹۵ طلاء.
- ۷۹۵ طلاء.
- ۷۹۵ طلایح.
- ۷۹۵ طلای دوبتی.
- ۷۹۵ طلایح.
- ۷۹۵ طلای کشته.
- ۷۹۵ طلائیگی.
- ۷۹۶ طلایم.
- ۷۹۶ طلایه.
- ۷۹۷ طلایه.
- ۷۹۷ طلایه دار.
- ۷۹۷ طلایه داری.

۷۹۷	طلایه کردن.
۷۹۷	طلب.
۷۹۸	طلب.
۷۹۸	طلب.
۷۹۸	طلب.
۷۹۸	طلب.
۷۹۸	طلب.
۷۹۸	طلب.
۷۹۹	طلب.
۸۰۰	طلباء.
۸۰۰	طلبان.
۸۰۰	طلبان.
۸۰۰	طلب اشهاد.
۸۰۰	طلب تقریر.
۸۰۰	طلب خصومت.
۸۰۰	طلبه.
۸۰۰	طلبکار.
۸۰۱	طلبکاری.
۸۰۱	طلب کردن.
۸۰۱	طلب مواثبه.
۸۰۱	طلبه.
۸۰۱	طلبه.
۸۰۱	طلبه.
۸۰۲	طلبه.
۸۰۲	طلبه.

- ۸۰۲ طلبه. طلبه.
- ۸۰۲ طلبی. طلبی.
- ۸۰۲ طلبیدن. طلبیدن.
- ۸۰۳ طلبیدنی. طلبیدنی.
- ۸۰۳ طلبیده. طلبیده.
- ۸۰۳ طلبیره. طلبیره.
- ۸۰۳ طلبیره. طلبیره.
- ۸۰۳ طلبیره البقعہ. طلبیره البقعہ.
- ۸۰۳ طلح. طلح.
- ۸۰۴ طلح. طلح.
- ۸۰۴ طلح. طلح.
- ۸۰۴ طلح. طلح.
- ۸۰۴ طلح. طلح.
- ۸۰۴ طلح. طلح.
- ۸۰۴ طلح. طلح.
- ۸۰۵ طلحاء. طلحاء.
- ۸۰۵ طلحات. طلحات.
- ۸۰۵ طلحاف. طلحاف.
- ۸۰۵ طلحام. طلحام.
- ۸۰۵ طلحام. طلحام.
- ۸۰۵ طلح الغباری. طلح الغباری.
- ۸۰۵ طلحتان. طلحتان.
- ۸۰۵ طلحثه. طلحثه.
- ۸۰۵ طلحف. طلحف.
- ۸۰۵ طلحف. طلحف.

۸۰۶	طلحفی.
۸۰۶	طلحند.
۸۱۰	طلحوم.
۸۱۰	طلحه.
۸۱۰	طلحه.
۸۱۰	طلحه.
۸۱۰	طلحه.
۸۱۰	طلحه.
۸۱۰	طلحه.
۸۱۰	طلحه.
۸۱۱	طلحه.
۸۱۱	طلحه.
۸۱۱	طلحه.
۸۱۱	طلحه.
۸۱۱	طلحه.
۸۱۱	طلحه.
۸۱۱	طلحه.
۸۱۱	طلحه.
۸۱۲	طلحه.
۸۱۲	طلحه.
۸۱۲	طلحه.
۸۱۲	طلحه.
۸۱۲	طلحه.
۸۱۳	طلحه.
۸۱۳	طلحه.
۸۱۴	طلحه.
۸۱۵	طلحه.
۸۱۵	طلحه.

۸۱۵	طلحة.
۸۲۰	طلحة.
۸۲۰	طلحة.
۸۲۰	طلحة.
۸۲۰	طلحة.
۸۲۰	طلحة.
۸۲۰	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۱	طلحة.
۸۲۲	طلحة.
۸۲۲	طلحة.
۸۲۲	طلحة.
۸۲۲	طلحة.
۸۲۳	طلحة.
۸۲۳	طلحة.
۸۲۳	طلحة.
۸۲۳	طلحة.
۸۲۳	طلحة.
۸۲۴	طلحة الطلحات.
۸۲۴	طلحة الملك.

- ۸۲۴ طلحی.
- ۸۲۴ طلحی.
- ۸۲۴ طلحی.
- ۸۲۴ طلحیف.
- ۸۲۴ طلحیه.
- ۸۲۴ طلخ.
- ۸۲۴ طلخ.
- ۸۲۵ طلخ.
- ۸۲۵ طلاخاء.
- ۸۲۵ طلاخاء.
- ۸۲۵ طلاخاب.
- ۸۲۵ طلاخام.
- ۸۲۵ طلاخام.
- ۸۲۵ طلاخثه.
- ۸۲۵ طلاخشقوق.
- ۸۲۶ طلاخشقوقا.
- ۸۲۶ طلاخشقوق.
- ۸۲۶ طلاخف.
- ۸۲۶ طلاخوم.
- ۸۲۶ طلاخه.
- ۸۲۶ طلخی.
- ۸۲۶ طلخیف.
- ۸۲۶ طللس.
- ۸۲۶ طللس.

۸۲۶	طلس.
۸۲۶	طلس.
۸۲۷	طلس.
۸۲۷	طلس.
۸۲۷	طلس.
۸۲۷	طلسا.
۸۲۷	طلساء .
۸۲۷	طلسم.
۸۲۸	طلسم.
۸۲۸	طلسم.
۸۲۹	طلسم آگین.
۸۲۹	طلسمات.
۸۲۹	طلسم زنگوله.
۸۲۹	طلسم مزعفر.
۸۳۰	طلسمه.
۸۳۰	طلسمه.
۸۳۰	طلسی.
۸۳۰	طلش.
۸۳۰	طلطل.
۸۳۰	طلطل.
۸۳۰	طلطله.
۸۳۰	طلطین.
۸۳۰	طلع.
۸۳۰	طلع.

- ۸۳۱ طلح.
- ۸۳۲ طلح.
- ۸۳۲ طلاء.
- ۸۳۲ طلعت.
- ۸۳۲ طلعت.
- ۸۳۲ طلعت.
- ۸۳۳ طلعت.
- ۸۳۳ طلعت افندی.
- ۸۳۳ طلعت بک حرب.
- ۸۳۳ طلعت پاشا.
- ۸۳۳ طلعة.
- ۸۳۳ طلعة.
- ۸۳۳ طلغان.
- ۸۳۳ تلف.
- ۸۳۴ تلف.
- ۸۳۴ تلفان.
- ۸۳۴ تلفحة.
- ۸۳۴ تلفن.
- ۸۳۴ تعلق.
- ۸۳۴ تعلق.
- ۸۳۵ تعلق.
- ۸۳۷ تعلق.
- ۸۳۷ تعلق.
- ۸۳۷ تعلق.

۸۴۰	طلل.
۸۴۰	طلم.
۸۴۰	طلم.
۸۴۱	طلم.
۸۴۱	طلمساء.
۸۴۱	طلمسان.
۸۴۱	طلمسانه.
۸۴۱	طلمسکو.
۸۴۱	طلمسۀ.
۸۴۱	طلمنکه.
۸۴۲	طلمنکی.
۸۴۲	طلمنکی.
۸۴۳	طلمون.
۸۴۳	طلموئۀ.
۸۴۳	طلمۀ.
۸۴۳	طلمۀ.
۸۴۳	طلمیته.
۸۴۳	طلنفاً.
۸۴۳	طلنفتح.
۸۴۳	طلنفی.
۸۴۳	طلو.
۸۴۴	طلو.
۸۴۴	طلو.
۸۴۴	طلواء.

۸۴۴	طلوان.
۸۴۴	طلوب.
۸۴۴	طلوب.
۸۴۴	طلوبه.
۸۴۴	طلوت.
۸۴۴	طلوث.
۸۴۵	طلوح.
۸۴۵	طلور.
۸۴۵	طلورد.
۸۴۵	طلوزة.
۸۴۵	طلوشة.
۸۴۵	طلوع.
۸۴۷	طلوعات.
۸۴۷	طلوع کردن.
۸۴۷	طلوعین.
۸۴۷	طلوقة.
۸۴۷	طلوکنگو.
۸۴۷	طلول.
۸۴۷	طلول.
۸۴۷	طلوة.
۸۴۸	طلوة.
۸۴۸	طلویش.
۸۴۸	طلة.
۸۴۸	طلة.

۸۴۸	طله.
۸۴۹	طله.
۸۴۹	طله.
۸۴۹	طلهس.
۸۴۹	طلهه.
۸۴۹	طلهیر.
۸۴۹	طلهیس.
۸۴۹	طلهیس.
۸۴۹	طلی.
۸۴۹	طلی.
۸۴۹	طلی.
۸۵۰	طلی.
۸۵۰	طلی.
۸۵۰	طلی.
۸۵۰	طلیاء.
۸۵۰	طلیاط.
۸۵۰	طلیاطه.
۸۵۰	طلیان.
۸۵۱	طلیان.
۸۵۱	طلیب.
۸۵۱	طلیب.
۸۵۱	طلیح.
۸۵۱	طلیح.
۸۵۱	طلیحا.

- ۸۵۱ طلیحان.
- ۸۵۱ طلیحتان.
- ۸۵۱ طلیحۃ.
- ۸۵۱ طلیحۃ.
- ۸۵۳ طلیحۃ.
- ۸۵۳ طلیحیون.
- ۸۵۳ طلیس.
- ۸۵۳ طلیسا.
- ۸۵۳ طلیطلاء.
- ۸۵۳ طلیطلة.
- ۸۵۶ طلیطلی.
- ۸۵۶ طلیطلی.
- ۸۵۶ طلیطلی.
- ۸۵۶ طلیطلی.
- ۸۵۶ طلیطلی.
- ۸۵۶ طلیطلی.
- ۸۵۷ طلیطلی.
- ۸۵۷ طلیطم.
- ۸۵۷ طلیع.
- ۸۵۷ طلیعۃ.
- ۸۵۸ طلیف.
- ۸۵۸ طلیفیون.
- ۸۵۸ طلیق.
- ۸۵۸ طلیق.
- ۸۵۸ طلیق.

۸۵۸	طریق
۸۵۸	طریقان
۸۵۹	طریقون
۸۵۹	طری کردن
۸۵۹	طریل
۸۵۹	طریل
۸۵۹	طریلیس
۸۵۹	طرینا
۸۶۰	طرینس
۸۶۰	طریئه
۸۶۰	طریئه
۸۶۰	طم
۸۶۰	طم
۸۶۰	طما
۸۶۰	طماتاوس
۸۶۱	طماچه
۸۶۱	طماح
۸۶۱	طماح
۸۶۱	طماح
۸۶۱	طماح
۸۶۱	طماحر
۸۶۱	طماحه
۸۶۱	طماحیه
۸۶۱	طماخ

- ۸۶۱ طماخر.
- ۸۶۲ طماخس.
- ۸۶۲ طمار.
- ۸۶۲ طمار.
- ۸۶۲ طمار.
- ۸۶۲ طماس.
- ۸۶۲ طماس.
- ۸۶۲ طماس.
- ۸۶۲ طماس.
- ۸۶۲ طماسه.
- ۸۶۳ طماسه.
- ۸۶۳ طماسه.
- ۸۶۳ طماطم.
- ۸۶۳ طماطم.
- ۸۶۳ طماطیس.
- ۸۶۳ طماع.
- ۸۶۳ طماع.
- ۸۶۳ طماعه.
- ۸۶۳ طماعی.
- ۸۶۳ طماعیه.
- ۸۶۳ طماغه.
- ۸۶۴ طماقטר.
- ۸۶۴ طماقه.
- ۸۶۴ طمالیخ.
- ۸۶۴ طمام.

- طمان. ۸۶۴
- طمانین. ۸۶۴
- طمأنة. ۸۶۴
- طمأنینة. ۸۶۴
- طمث. ۸۶۵
- طمچی. ۸۶۵
- طمح. ۸۶۵
- طمح. ۸۶۶
- طمح. ۸۶۶
- طمحات. ۸۶۶
- طمحان. ۸۶۶
- طمحیر. ۸۶۶
- طمخ. ۸۶۶
- طمخیر. ۸۶۶
- طمر. ۸۶۶
- طمر. ۸۶۶
- طمر. ۸۶۷
- طمر. ۸۶۷
- طمر. ۸۶۷
- طمرأ. ۸۶۷
- طمراخ. ۸۶۷
- طمرر. ۸۶۷
- طمرس. ۸۶۷
- طمرساء. ۸۶۷

- ۸۶۷ طمرسۀ.
- ۸۶۸ طمرور.
- ۸۶۸ طمروس.
- ۸۶۸ طمرۀ.
- ۸۶۸ طمرۀ.
- ۸۶۸ طمریر.
- ۸۶۸ طمس.
- ۸۶۸ طمستان.
- ۸۶۹ طمس.
- ۸۶۹ طمسۀ.
- ۸۶۹ طمسلی.
- ۸۶۹ طمش.
- ۸۶۹ طمطام.
- ۸۶۹ طمطراق.
- ۸۶۹ طمطم.
- ۸۶۹ طمطم.
- ۸۷۰ طمطمانی.
- ۸۷۰ طمطمانیۀ.
- ۸۷۰ طمطمۀ.
- ۸۷۰ طمطمی.
- ۸۷۰ طمع.
- ۸۷۰ طمع.
- ۸۷۰ طمع.
- ۸۷۱ طمع آمدن.

- طمعاء . ۸۷۱
- طمعان. ۸۷۱
- طمع افتادن. ۸۷۱
- طمع افکندن. ۸۷۱
- طمع برداشتن. ۸۷۲
- طمع بردن. ۸۷۲
- طمع بریدن. ۸۷۲
- طمع بستن. ۸۷۲
- طمع خام. ۸۷۲
- طمع داشتن. ۸۷۲
- طمع در بستن. ۸۷۳
- طمع کار. ۸۷۳
- طمع کردن. ۸۷۳
- طمع گسستن. ۸۷۳
- طمعون. ۸۷۳
- طمغ. ۸۷۳
- طمغا. ۸۷۳
- طمغاج. ۸۷۳
- طمغاج. ۸۷۴
- طمغاج خان. ۸۷۵
- طمغاج خان. ۸۷۵
- طمغاج خان. ۸۷۵
- طمغاج خان. ۸۷۵
- طمغاجی. ۸۷۵

۸۷۵ طمغاجی.
۸۷۶ طمغاج.
۸۷۶ طمغان خان.
۸۷۶ طمل.
۸۷۶ طمل.
۸۷۶ طملال.
۸۷۶ طملان.
۸۷۶ طملس.
۸۷۷ طملسه.
۸۷۷ طملول.
۸۷۷ طمله.
۸۷۷ طمله.
۸۷۷ طمله.
۸۷۷ طملیل.
۸۷۷ طمن.
۸۷۷ طمو.
۸۷۷ طموح.
۸۷۸ طمور.
۸۷۸ طمور.
۸۷۸ طمور.
۸۷۸ طم و رم.
۸۷۸ طموس.
۸۷۸ طموش.
۸۷۸ طمول.

۸۷۸	طمول.
۸۷۸	طمولۀ.
۸۷۹	طموم.
۸۷۹	طموم.
۸۷۹	طمون.
۸۷۹	طمویه.
۸۷۹	طمۀ.
۸۷۹	طمی.
۸۷۹	طمیدر.
۸۷۹	طمیدیوس.
۸۷۹	طمیرخان.
۸۸۰	طمیس.
۸۸۰	طمیس.
۸۸۰	طمیسه.
۸۸۰	طمیسی.
۸۸۰	طمیل.
۸۸۰	طمیل.
۸۸۰	طمیلۀ.
۸۸۱	طمیم.
۸۸۱	طمیم.
۸۸۱	طمین.
۸۸۱	طمیۀ.
۸۸۱	طمیۀ.
۸۸۲	طمیۀ.

۸۸۲	طمیة.
۸۸۲	طمیة.
۸۸۲	طمیة.
۸۸۲	طمیة.
۸۸۲	طمیة.
۸۸۲	طن.
۸۸۲	طن.
۸۸۲	طن.
۸۸۳	طناب.
۸۸۳	طناب باز.
۸۸۳	طناب بازی.
۸۸۳	طناب پیچ.
۸۸۳	طناب خور.
۸۸۳	طناب خوردن.
۸۸۳	طنابرس.
۸۸۴	طناب زدن.
۸۸۴	طناب شدن.
۸۸۴	طناب صبح.
۸۸۴	طناب قورق.
۸۸۴	طناب نهادن.
۸۸۴	طنابی.
۸۸۴	طنابیپ.
۸۸۴	طنابیر.
۸۸۴	طناجیر.

۸۸۵	طناجیری.
۸۸۵	طناجیری.
۸۸۵	طناح.
۸۸۵	طناز.
۸۸۵	طناف.
۸۸۵	طنافس.
۸۸۵	طنافسی.
۸۸۶	طنافسی.
۸۸۶	طنافه.
۸۸۶	طناک بالا.
۸۸۶	طناک پائین.
۸۸۶	طنان.
۸۸۶	طنان.
۸۸۶	طنان.
۸۸۷	طنانه.
۸۸۷	طناه.
۸۸۷	طناً.
۸۸۷	طن ء.
۸۸۷	طناه.
۸۸۷	طنب.
۸۸۷	طنب.
۸۸۸	طنب.
۸۸۸	طنبار.
۸۸۸	طنباط.

۸۸۸	طنبذ.
۸۸۸	طنبذۀ.
۸۸۸	طنبذۀ.
۸۸۸	طنبذی.
۸۸۸	طنبرانی.
۸۸۸	طنبریز.
۸۸۹	طنبسۀ.
۸۸۹	طنبک.
۸۸۹	طنبل.
۸۸۹	طنبل.
۸۸۹	طنبلۀ.
۸۸۹	طنبوب.
۸۸۹	طنبور.
۸۹۰	طنبور السودانی.
۸۹۰	طنبورانی.
۸۹۰	طنبور زدن.
۸۹۰	طنبورزن.
۸۹۱	طنبور میزانی.
۸۹۱	طنبور نواز.
۸۹۱	طنبوره.
۸۹۱	طنبورهء بربریه.
۸۹۱	طنبوری.
۸۹۱	طنبول.
۸۹۱	طنبی.

- ۸۹۲ طنبی.
- ۸۹۲ طنبی.
- ۸۹۲ طنت.
- ۸۹۲ طن تارس.
- ۸۹۲ طنتشنا.
- ۸۹۲ طنثرة.
- ۸۹۲ طنثرة.
- ۸۹۲ طنج.
- ۸۹۲ طنجران.
- ۸۹۳ طنجور.
- ۸۹۳ طنجئه.
- ۸۹۳ طنجه.
- ۸۹۴ طنجی.
- ۸۹۴ طنجیر.
- ۸۹۴ طنجیره.
- ۸۹۴ طنج.
- ۸۹۴ طنخ.
- ۸۹۴ طنخ.
- ۸۹۴ طنخئه.
- ۸۹۴ طندتائی.
- ۸۹۴ طندتائی.
- ۸۹۵ طنز.
- ۸۹۵ طنز.
- ۸۹۵ طنز کردن.

۸۹۵	طنزکنان
۸۹۵	طنزۀ
۸۹۵	طنزی
۸۹۵	طنس
۸۹۵	طنطاری
۸۹۶	طنطان
۸۹۶	طنطاوی
۸۹۶	طنطاوی
۸۹۶	طنطرائی
۸۹۶	طنطنانی
۸۹۶	طنطنۀ
۸۹۶	طنف
۸۹۶	طنف
۸۹۷	طنف
۸۹۷	طنف
۸۹۷	طنف
۸۹۷	طنفس
۸۹۷	طنفسۀ
۸۹۷	طنفسۀ
۸۹۷	طنفش
۸۹۷	طنفشاء
۸۹۸	طنفشۀ
۸۹۸	طنفشی
۸۹۸	طنفۀ

۸۹۸	طنک
۸۹۸	طنو
۸۹۸	طنو
۸۹۸	طنوبره
۸۹۸	طنوج
۸۹۸	طنوس الشدباق
۸۹۸	طنوف
۸۹۹	طنی
۸۹۹	طنی
۸۹۹	طنی
۸۹۹	طنیاط
۸۹۹	طنین
۸۹۹	طو
۹۰۰	طو
۹۰۰	طوا
۹۰۰	طوء
۹۰۰	طواء
۹۰۰	طوائح
۹۰۰	طوائف
۹۰۰	طوائق
۹۰۰	طواب
۹۰۰	طوابق
۹۰۰	طوابیق
۹۰۱	طواحن

- طواحی. ۹۰۱
- طواحین. ۹۰۱
- طواحین. ۹۰۱
- طواخ. ۹۰۱
- طوار. ۹۰۱
- طوار. ۹۰۱
- طواران. ۹۰۱
- طوارف. ۹۰۲
- طوارق. ۹۰۲
- طوارم. ۹۰۲
- طواره. ۹۰۲
- طواری. ۹۰۲
- طوازی. ۹۰۲
- طوازیج. ۹۰۲
- طواس. ۹۰۲
- طواس. ۹۰۲
- طواسیم. ۹۰۳
- طواسین. ۹۰۳
- طواشن. ۹۰۳
- طواشی. ۹۰۳
- طواشی. ۹۰۳
- طواط. ۹۰۳
- طواعین. ۹۰۳
- طواعیه. ۹۰۳

- طواغِ ۹۰۴
- طواغون. ۹۰۴
- طواغی. ۹۰۴
- طواغیت. ۹۰۴
- طواف. ۹۰۴
- طواف. ۹۰۷
- طواف. ۹۰۷
- طواف. ۹۰۷
- طواف آخرالعهد. ۹۰۷
- طواف التحیة. ۹۰۷
- طواف الرکن. ۹۰۷
- طواف زیارة. ۹۰۷
- طواف القدوم. ۹۰۷
- طواف اللقاء. ۹۰۸
- طواف النساء. ۹۰۸
- طواف اول عهد. ۹۰۸
- طواف رکن. ۹۰۸
- طواف زنان. ۹۰۸
- طواف زیارت. ۹۰۸
- طواف صدر. ۹۰۸
- طواف عمره. ۹۰۸
- طواف فرض. ۹۰۸
- طواف فریضه. ۹۰۹
- طواف قدوم. ۹۰۹

- طواف لقا. ۹۰۹
- طواف نساء. ۹۰۹
- طواف وداع. ۹۰۹
- طوافه. ۹۰۹
- طواف یوم النحر. ۹۰۹
- طواق. ۹۰۹
- طواقیطوس. ۹۰۹
- طوال. ۹۰۹
- طوال. ۹۱۰
- طوال. ۹۱۰
- طوال. ۹۱۰
- طوالب. ۹۱۰
- طوالش. ۹۱۰
- طوالش. ۹۱۰
- طوالع. ۹۱۱
- طوالق. ۹۱۲
- طواله. ۹۱۲
- طواله. ۹۱۲
- طواله. ۹۱۲
- طوالیش. ۹۱۲
- طوامس. ۹۱۲
- طوامیر. ۹۱۲
- طوان. ۹۱۲
- طوانه. ۹۱۲

- ۹۱۳ طواویس.
- ۹۱۳ طواویس.
- ۹۱۳ طواویسی.
- ۹۱۳ طوئی.
- ۹۱۳ طوایح.
- ۹۱۳ طوایس.
- ۹۱۴ طوایف.
- ۹۱۴ طوب.
- ۹۱۴ طوب.
- ۹۱۴ طوب.
- ۹۱۴ طوب.
- ۹۱۴ طوب.
- ۹۱۴ طوبا.
- ۹۱۴ طوبار.
- ۹۱۴ طوبار.
- ۹۱۵ طوبال.
- ۹۱۵ طوبال.
- ۹۱۵ طوبالات.
- ۹۱۵ طوبالۃ.
- ۹۱۵ طوبالیس.
- ۹۱۵ طوبان.
- ۹۱۵ طوبان.
- ۹۱۵ طوبانیۃ.
- ۹۱۵ طوبجی.
- ۹۱۵ طوبر طوق.

- ۹۱۵ طوبه.
- ۹۱۶ طوبه.
- ۹۱۶ طوبه.
- ۹۱۶ طوبی.
- ۹۱۶ طوبی.
- ۹۱۷ طوبی.
- ۹۱۷ طوبی.
- ۹۱۷ طوبیا.
- ۹۱۷ طوبیا.
- ۹۱۷ طوبیا.
- ۹۱۷ طوبیقا.
- ۹۱۸ طوبین.
- ۹۱۸ طوپ.
- ۹۱۸ طوپنار.
- ۹۱۸ طوتو.
- ۹۱۸ طوثرس.
- ۹۱۸ طوثرن.
- ۹۱۸ طوح.
- ۹۱۸ طوجان جیرفت.
- ۹۱۹ طوجول.
- ۹۱۹ طوجه.
- ۹۱۹ طوح.
- ۹۱۹ طوح.
- ۹۱۹ طوخ.

- طوخ. ۹۱۹
- طوخ. ۹۱۹
- طوخ. ۹۱۹
- طوخیطس. ۹۱۹
- طود. ۹۱۹
- طود. ۹۲۰
- طود. ۹۲۰
- طود. ۹۲۰
- طودماج. ۹۲۰
- طوده. ۹۲۰
- طودی. ۹۲۰
- طودیش. ۹۲۰
- طور. ۹۲۰
- طور. ۹۲۱
- طور. ۹۲۱
- طور. ۹۲۱
- طور. ۹۲۱
- طور. ۹۲۱
- طور. ۹۲۱
- طور. ۹۲۲
- طور. ۹۲۲
- طور. ۹۲۲
- طوران. ۹۲۲
- طوران. ۹۲۳
- طوران. ۹۲۳

- ۹۲۳ طوران.
- ۹۲۳ طورانی.
- ۹۲۳ طوربد.
- ۹۲۳ طور ثابور.
- ۹۲۳ طورخوانان.
- ۹۲۳ طوردان.
- ۹۲۳ طوردزلاس.
- ۹۲۴ طورزن.
- ۹۲۴ طور زیتا.
- ۹۲۴ طورس.
- ۹۲۴ طورسرا.
- ۹۲۴ طورسون.
- ۹۲۴ طورسیقوس.
- ۹۲۴ طور سینا.
- ۹۲۵ طور سینین.
- ۹۲۵ طور عبدین.
- ۹۲۵ طورغای.
- ۹۲۵ طورغوزیان.
- ۹۲۵ طورغولیطر.
- ۹۲۵ طورق.
- ۹۲۵ طورقوزآباد.
- ۹۲۵ طورک.
- ۹۲۶ طورک.
- ۹۲۶ طورگ.

- ۹۲۷ طورگ.
- ۹۲۷ طورگ.
- ۹۲۷ طورمان بالا.
- ۹۲۸ طورمس.
- ۹۲۸ طورناشولی.
- ۹۲۸ طورنشولی.
- ۹۲۸ طورنۀ شولی.
- ۹۲۸ طوروس.
- ۹۲۸ طوروس.
- ۹۲۸ طوره.
- ۹۲۸ طوره.
- ۹۲۸ طور هارون.
- ۹۲۹ طوری.
- ۹۲۹ طوری.
- ۹۲۹ طوری.
- ۹۲۹ طوری باف.
- ۹۲۹ طوریس.
- ۹۲۹ طورین.
- ۹۲۹ طورینوس.
- ۹۲۹ طورینی.
- ۹۲۹ طوریوس.
- ۹۲۹ طوز آغاچ.
- ۹۳۰ طوزلق.
- ۹۳۰ طوس.

- ۹۳۰ طوس.
- ۹۳۰ طوس.
- ۹۳۰ طوس.
- ۹۳۲ طوس.
- ۹۳۲ طوس.
- ۹۳۳ طوسان.
- ۹۳۳ طوسان.
- ۹۳۳ طوسانی.
- ۹۳۳ طوس خیمه.
- ۹۳۳ طوسطس.
- ۹۳۳ طوسقرون.
- ۹۳۳ طوسک.
- ۹۳۳ طوسکاچال.
- ۹۳۳ طوسکلا.
- ۹۳۴ طوسن.
- ۹۳۴ طوس نوذر.
- ۹۳۴ طوسول.
- ۹۳۴ طوسی.
- ۹۳۴ طوسی.
- ۹۳۴ طوسی.
- ۹۳۴ طوسی.
- ۹۳۴ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.

- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۵ طوسی.
- ۹۳۶ طوش.
- ۹۳۶ طوط.
- ۹۳۶ طوط.
- ۹۳۶ طوطاق اغریوس.
- ۹۳۶ طوطاق اغریون.
- ۹۳۶ طوطالقه.
- ۹۳۶ طوطاوس.
- ۹۳۶ طوطر.
- ۹۳۷ طوطرفع.
- ۹۳۷ طوطره.
- ۹۳۷ طوطک.
- ۹۳۷ طوطک.
- ۹۳۷ طوطکان.
- ۹۳۷ طوطک بلا.
- ۹۳۷ طوطلون.
- ۹۳۷ طوطله.
- ۹۳۸ طوطلی.

- ۹۳۸ طوطی.
- ۹۳۸ طوطی.
- ۹۳۹ طوطی.
- ۹۳۹ طوطی.
- ۹۳۹ طوطی.
- ۹۳۹ طوطیا.
- ۹۳۹ طوطیانوش.
- ۹۴۰ طوطیانیوش.
- ۹۴۰ طوطی سمرقندی.
- ۹۴۰ طوطیه.
- ۹۴۰ طوع.
- ۹۴۰ طوع.
- ۹۴۱ طوعه.
- ۹۴۱ طوعه.
- ۹۴۱ طوغ.
- ۹۴۱ طوغاب.
- ۹۴۱ طوغات.
- ۹۴۱ طوغاجار.
- ۹۴۱ طوغان.
- ۹۴۱ طوغان.
- ۹۴۲ طوغان.
- ۹۴۲ طوغان.
- ۹۴۳ طوغان.
- ۹۴۳ طوغان پلوسرکان.

- ۹۴۳ طوغرائی.
- ۹۴۳ طوغلا.
- ۹۴۳ طوغون.
- ۹۴۳ طوف.
- ۹۴۳ طوف.
- ۹۴۴ طوف.
- ۹۴۴ طوفال.
- ۹۴۴ طوفان.
- ۹۴۵ طوفان.
- ۹۴۵ طوفان مازندرانی.
- ۹۴۶ طوفان نوح.
- ۹۵۰ طوفریوس.
- ۹۵۰ طوف شیرین.
- ۹۵۰ طوفی.
- ۹۵۰ طوق.
- ۹۵۲ طوق.
- ۹۵۳ طوق.
- ۹۵۳ طوقات.
- ۹۵۳ طوقاتی.
- ۹۵۳ طوق انداختن.
- ۹۵۳ طوق باز.
- ۹۵۳ طوق بردن.
- ۹۵۳ طوق بهار.
- ۹۵۳ طوقدار.

- ۹۵۷ طولابی.
- ۹۵۷ طولادای نویان.
- ۹۵۷ طولارود.
- ۹۵۷ طولازده.
- ۹۵۸ طولاس.
- ۹۵۸ طول امل.
- ۹۵۸ طولان.
- ۹۵۸ طولانی.
- ۹۵۸ طول اوسط.
- ۹۵۸ طول بلد.
- ۹۵۹ طول دادن.
- ۹۵۹ طولدای.
- ۹۵۹ طولس الاسکندرانی.
- ۹۵۹ طولع.
- ۹۵۹ طول عمر.
- ۹۶۰ طولقۀ.
- ۹۶۰ طول کشیدن.
- ۹۶۰ طول کلام.
- ۹۶۰ طول کوکب.
- ۹۶۰ طولگیلان.
- ۹۶۰ طول لات.
- ۹۶۰ طولمبه.
- ۹۶۱ طول معدل.
- ۹۶۱ طولنبی.

- ۹۶۱ طولندره پی.
- ۹۶۱ طولواغریون.
- ۹۶۱ طول و تفصیل.
- ۹۶۱ طول و عرض قرار دادن.
- ۹۶۱ طولون.
- ۹۶۱ طولون.
- ۹۶۱ طولون.
- ۹۶۱ طولونی.
- ۹۶۲ طولونیه.
- ۹۶۲ طوله.
- ۹۶۲ طوله سرا.
- ۹۶۲ طوله کلا.
- ۹۶۲ طولی.
- ۹۶۲ طولی.
- ۹۶۲ طولیاب.
- ۹۶۲ طولیدون.
- ۹۶۳ طولیطون.
- ۹۶۳ طومار.
- ۹۶۳ طومار مصری.
- ۹۶۳ طومار نویس.
- ۹۶۳ طوماری.
- ۹۶۳ طوماری.
- ۹۶۴ طوماس.
- ۹۶۴ طوماس.

- ۹۶۴ طوماس.
- ۹۶۴ طوماطالن.
- ۹۶۴ طوماطیاؤس.
- ۹۶۴ طوماغا.
- ۹۶۴ طومخاج.
- ۹۶۴ طومرا.
- ۹۶۴ طومقرون.
- ۹۶۵ طومه.
- ۹۶۵ طونسلس.
- ۹۶۵ طونیان.
- ۹۶۵ طوؤوی.
- ۹۶۵ طوه.
- ۹۶۵ طوی.
- ۹۶۵ طوی.
- ۹۶۵ طوی.
- ۹۶۶ طوی.
- ۹۶۶ طوی.
- ۹۶۶ طوی.
- ۹۶۶ طوی.
- ۹۶۶ طوی.
- ۹۶۶ طوی.
- ۹۶۶ طویت.
- ۹۶۷ طویجات.
- ۹۶۷ طویجیه.

- طوی دراز. ۹۶۷
- طویدره. ۹۶۷
- طویر. ۹۶۷
- طویرانی. ۹۶۷
- طویری. ۹۶۷
- طویس. ۹۶۷
- طویس. ۹۶۸
- طویشه. ۹۶۸
- طویع. ۹۶۸
- طویل. ۹۶۸
- طویل. ۹۶۹
- طویل. ۹۶۹
- طویل الباع. ۹۶۹
- طویل البنات. ۹۶۹
- طویل الزندین. ۹۶۹
- طویل العمر. ۹۶۹
- طویل العولق. ۹۶۹
- طویل القامه. ۹۷۰
- طویل النبات. ۹۷۰
- طویلان. ۹۷۰
- طویل دراز. ۹۷۰
- طویلع. ۹۷۰
- طویلع. ۹۷۰
- طویلع. ۹۷۰

- ۹۷۰ طویلح.
- ۹۷۱ طویله.
- ۹۷۱ طویله.
- ۹۷۱ طویله.
- ۹۷۲ طویله بستن.
- ۹۷۲ طویله درق.
- ۹۷۲ طویله گاه.
- ۹۷۲ طویله گاه.
- ۹۷۲ طویله ها.
- ۹۷۲ طویئه.
- ۹۷۲ طه.
- ۹۷۳ طه.
- ۹۷۳ طه.
- ۹۷۳ طه.
- ۹۷۳ طه.
- ۹۷۵ طه.
- ۹۷۵ طه.
- ۹۷۵ طهء.
- ۹۷۵ طهءة.
- ۹۷۵ طهءات.
- ۹۷۵ طهءارت.
- ۹۷۷ طهءارت تراپیه.
- ۹۷۷ طهءارت جای.
- ۹۷۸ طهءارت خانه.

- ۹۷۸ طهارت شکن.
- ۹۷۸ طهارت کردن.
- ۹۷۸ طهارت گاه.
- ۹۷۸ طهارت مائیه.
- ۹۷۸ طهاره.
- ۹۷۸ طهاری.
- ۹۷۸ طهاطه.
- ۹۷۸ طهاف.
- ۹۷۹ طهافه.
- ۹۷۹ طهامل.
- ۹۷۹ طهاوه.
- ۹۷۹ طهب.
- ۹۷۹ طهبله.
- ۹۷۹ طهثه.
- ۹۷۹ طه حسین.
- ۹۸۰ طهر.
- ۹۸۰ طهر.
- ۹۸۰ طهر.
- ۹۸۰ طهر.
- ۹۸۱ طهر الله رمسه.
- ۹۸۱ طهران.
- ۹۸۱ طهران.
- ۹۸۱ طهران.
- ۹۹۰ طهرانی.

- طهرانی. ۹۹۰
- طهرانی. ۹۹۱
- طهرانی رازی. ۹۹۱
- طهرتن. ۹۹۱
- طهرجان. ۹۹۱
- طهرس. ۹۹۱
- طهر مثنوا. ۹۹۱
- طهرمس. ۹۹۱
- طهرمسی. ۹۹۱
- طهرون. ۹۹۱
- طهره. ۹۹۱
- طهس. ۹۹۲
- طهش. ۹۹۲
- طهطا. ۹۹۲
- طهطاوی. ۹۹۲
- طهطاوی. ۹۹۲
- طهطاوی. ۹۹۲
- طهطاوی. ۹۹۲
- طهطاوی. ۹۹۲
- طهطاوی. ۹۹۲
- طهطاوی. ۹۹۲
- طهطاوی. ۹۹۳
- طهطاوی. ۹۹۳
- طهطاوی. ۹۹۳
- طهطاوی. ۹۹۳
- طهطاوی. ۹۹۳
- طهطاه. ۹۹۳

- ۹۹۴ طهف.
- ۹۹۴ طهفلة.
- ۹۹۴ طهفئة.
- ۹۹۴ طهفئة.
- ۹۹۴ طهفئة.
- ۹۹۴ طهفئة.
- ۹۹۴ طهق.
- ۹۹۴ طهل.
- ۹۹۵ طهل.
- ۹۹۵ طهلا.
- ۹۹۵ طهلائة.
- ۹۹۵ طهلبئة.
- ۹۹۵ طهلس.
- ۹۹۵ طهلاءة.
- ۹۹۵ طهليدج.
- ۹۹۵ طهليزج.
- ۹۹۵ طهم.
- ۹۹۵ طهماس آباد.
- ۹۹۶ طهماسب.
- ۹۹۶ طهماسب.
- ۱۰۰۲ طهماسب.
- ۱۰۰۴ طهماسبلى.
- ۱۰۰۵ طهماسبلى.
- ۱۰۰۵ طهماسب قليخان.

- ۱۰۰۵ طهماسب میرزا.
- ۱۰۰۵ طهماسب میرزا.
- ۱۰۰۵ طهمان.
- ۱۰۰۵ طهمان.
- ۱۰۰۵ طهمان.
- ۱۰۰۶ طهمان.
- ۱۰۰۶ طهمانی.
- ۱۰۰۶ طهمانیه.
- ۱۰۰۶ طهمل.
- ۱۰۰۶ طهمله.
- ۱۰۰۶ طهملی.
- ۱۰۰۶ طهمورث.
- ۱۰۱۰ طهمورث.
- ۱۰۱۰ طهمورث آباد.
- ۱۰۱۱ طهمورثات.
- ۱۰۱۱ طهمورثی.
- ۱۰۱۱ طهمه.
- ۱۰۱۱ طهمه.
- ۱۰۱۱ طهمه.
- ۱۰۱۱ طهنبی.
- طهنه. [طَن] (اخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه در ۲۲ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۶ هزارگزی سروناو. دشت
- ۱۰۱۱ طهنه.
- ۱۰۱۱ طهنه.
- ۱۰۱۲ طهنهور.

- ۱۰۱۲ طه.
- ۱۰۱۲ طه.
- ۱۰۱۲ طهور.
- ۱۰۱۲ طهور.
- ۱۰۱۲ طهوش.
- ۱۰۱۳ طهوی.
- ۱۰۱۳ طهوی.
- ۱۰۱۳ طهی.
- ۱۰۱۳ طهی.
- ۱۰۱۳ طهی.
- ۱۰۱۳ طهی.
- ۱۰۱۳ طهیا.
- ۱۰۱۳ طهیان.
- ۱۰۱۳ طهیان.
- ۱۰۱۳ طهیاة.
- ۱۰۱۳ طهیر.
- ۱۰۱۴ طهيلة.
- ۱۰۱۴ طهيلة.
- ۱۰۱۴ طهيو فيع.
- ۱۰۱۴ طهية.
- ۱۰۱۴ طهية.
- ۱۰۱۴ طهية.
- ۱۰۱۴ طی.
- ۱۰۱۵ طی.

- طی. ۱۰۱۵
- طیا. ۱۰۱۶
- طیاء. ۱۰۱۶
- طیاب. ۱۰۱۶
- طیاب. ۱۰۱۶
- طیاب. ۱۰۱۶
- طیاب. ۱۰۱۶
- طیاب. ۱۰۱۶
- طیاب. ۱۰۱۶
- طیات. ۱۰۱۶
- طیاتیرا. ۱۰۱۶
- طیاجن. ۱۰۱۷
- طیاح. ۱۰۱۷
- طیادی. ۱۰۱۷
- طیار. ۱۰۱۷
- طیار. ۱۰۱۷
- طیار. ۱۰۱۸
- طیارات. ۱۰۱۸
- طیارنوش. ۱۰۱۸
- طیاره. ۱۰۱۹
- طیاره. ۱۰۱۹
- طیاری. ۱۰۱۹
- طیاریه. ۱۰۲۰
- طیاش. ۱۰۲۰
- طیاطر. ۱۰۲۰

- ۱۰۲۰ طیف.
- ۱۰۲۰ طیفیر.
- ۱۰۲۰ طيال.
- ۱۰۲۰ طيالسء.
- ۱۰۲۰ طيالسى.
- ۱۰۲۰ طيالسى.
- ۱۰۲۱ طيالفون.
- ۱۰۲۱ طيان.
- ۱۰۲۱ طيان.
- ۱۰۲۱ طيان.
- ۱۰۲۱ طيان.
- ۱۰۲۱ طيان.
- ۱۰۲۱ طيان.
- ۱۰۲۱ طيان.
- ۱۰۲۱ طيان.
- ۱۰۲۵ طيان.
- ۱۰۲۵ طيانچه.
- ۱۰۲۵ طيانه.
- ۱۰۲۵ طيانه.
- ۱۰۲۵ طياهيچ.
- ۱۰۲۵ طى ء.
- ۱۰۲۵ طى ء.
- ۱۰۲۶ طى الارض.
- ۱۰۲۶ طيب.
- ۱۰۲۷ طيب.
- ۱۰۲۷ طيب.

- طیب. ۱۰۲۷
- طیب. ۱۰۲۸
- طیب. ۱۰۲۸
- طیب. ۱۰۲۸
- طیب. ۱۰۲۸
- طیب. ۱۰۲۸
- طیب. ۱۰۲۹
- طیب. ۱۰۲۹
- طیب آباد. ۱۰۲۹
- طیبات. ۱۰۳۰
- طیبات. ۱۰۳۰
- طیبات. ۱۰۳۰
- طیبیاد. ۱۰۳۱
- طیباریوس. ۱۰۳۱
- طیب الاداء. ۱۰۳۱
- طیب الريح. ۱۰۳۱
- طیب العرب. ۱۰۳۱
- طیب الله رمسه. ۱۰۳۱
- طیب الله روضته. ۱۰۳۱
- طیب الله فاک. ۱۰۳۱
- طیب الله معانه. ۱۰۳۲
- طیب المشاش. ۱۰۳۲
- طیبت. ۱۰۳۲
- طیبت آمیز. ۱۰۳۲
- طیبث. ۱۰۳۲

- طیبه. ۱۰۳۵
- طیبه. ۱۰۳۶
- طیبه. ۱۰۳۶
- طیبه سرحدی. ۱۰۳۶
- طیبه شاهی. ۱۰۳۶
- طیبه گرمسیر. ۱۰۳۶
- طیبن. ۱۰۳۷
- طیبن. ۱۰۳۷
- طیثار. ۱۰۳۷
- طیثال. ۱۰۳۷
- طیثره. ۱۰۳۷
- طیجن. ۱۰۳۷
- طیج. ۱۰۳۷
- طیحه. ۱۰۳۸
- طیخ. ۱۰۳۸
- طیخ. ۱۰۳۸
- طیخ. ۱۰۳۸
- طیخ طیخ. ۱۰۳۸
- طیخور. ۱۰۳۸
- طیخه. ۱۰۳۸
- طیخه. ۱۰۳۸
- طیر. ۱۰۳۸
- طیر. ۱۰۳۹
- طیر. ۱۰۳۹

- طیرا. ۱۰۳۹
- طیر التمساح. ۱۰۳۹
- طیر الجنة. ۱۰۳۹
- طیر العراقیب. ۱۰۳۹
- طیر الماء. ۱۰۴۰
- طیران. ۱۰۴۰
- طیران. ۱۰۴۰
- طیرانس. ۱۰۴۰
- طیرانه. ۱۰۴۰
- طیرانی. ۱۰۴۰
- طیر طاوس. ۱۰۴۱
- طیرگی. ۱۰۴۱
- طیر مطراق. ۱۰۴۱
- طیر مینوس. ۱۰۴۱
- طیروب. ۱۰۴۱
- طیرورہ. ۱۰۴۱
- طیره. ۱۰۴۱
- طیرہ. ۱۰۴۱
- طیرہ. ۱۰۴۲
- طیرہ. ۱۰۴۲
- طیرہانی. ۱۰۴۳
- طیرہ شدن. ۱۰۴۳
- طیرہ کردن. ۱۰۴۳
- طیرہ گر. ۱۰۴۳

- ۱۰۴۳ طیره گرفتن.
- ۱۰۴۳ طیره گری.
- ۱۰۴۳ طیری.
- ۱۰۴۴ طیری.
- ۱۰۴۴ طیری.
- ۱۰۴۴ طیریز ناهید.
- ۱۰۴۴ طیزن آباد.
- ۱۰۴۴ طیزنرود.
- ۱۰۴۴ طیس.
- ۱۰۴۴ طیس.
- ۱۰۴۵ طیسانیة.
- ۱۰۴۵ طیسبون.
- ۱۰۴۵ طیسر.
- ۱۰۴۵ طیسطوس.
- ۱۰۴۵ طیسع.
- ۱۰۴۵ طیسفون.
- ۱۰۴۶ طیسفون.
- ۱۰۴۶ طیسفونی.
- ۱۰۴۶ طیسقون.
- ۱۰۴۶ طیس کیان.
- ۱۰۴۶ طیسل.
- ۱۰۴۶ طیسله.
- ۱۰۴۶ طیسمانیة.
- ۱۰۴۷ طیسه.

- طیش. ۱۰۴۷
- طیشان. ۱۰۴۷
- طیشی. ۱۰۴۷
- طیط. ۱۰۴۷
- طیطا. ۱۰۴۷
- طیطاق. ۱۰۴۷
- طیطالوس. ۱۰۴۷
- طیطان. ۱۰۴۸
- طیطان سر. ۱۰۴۸
- طیطانه. ۱۰۴۸
- طیطر. ۱۰۴۸
- طیطس. ۱۰۴۸
- طیطو. ۱۰۴۸
- طیطوانه. ۱۰۴۸
- طیطوئیه. ۱۰۴۸
- طیطوس. ۱۰۴۹
- طیطوی. ۱۰۴۹
- طیطوی. ۱۰۴۹
- طیع. ۱۰۴۹
- طیع. ۱۰۴۹
- طیف. ۱۰۴۹
- طیف. ۱۰۵۰
- طیفا. ۱۰۵۰
- طیفسون. ۱۰۵۰

- طیف شمس. ۱۰۵۰
- طیفگان. ۱۰۵۰
- طیف مغناطیسی. ۱۰۵۰
- طیف نما. ۱۰۵۰
- طیف نور. ۱۰۵۰
- طیفور. ۱۰۵۱
- طیفور. ۱۰۵۱
- طیفور. ۱۰۵۱
- طیفور. ۱۰۵۱
- طیفور. ۱۰۵۱
- طیفور. ۱۰۵۱
- طیفور. ۱۰۵۱
- طیفور. ۱۰۵۱
- طیفور. ۱۰۵۲
- طیفور. ۱۰۵۲
- طیفور. ۱۰۵۲
- طیفور. ۱۰۵۲
- طیفور آباد. ۱۰۵۲
- طیفوری. ۱۰۵۲
- طیفوری. ۱۰۵۲
- طیفوری. ۱۰۵۳
- طیفوری. ۱۰۵۴
- طیفوری. ۱۰۵۸
- طیفوریان. ۱۰۵۸
- طیفوریه. ۱۰۵۸
- طیفوریه. ۱۰۵۸
- طیفوس. ۱۰۵۸

- ۱۰۵۸ طیفوس الشكل.
- ۱۰۵۸ طیفی.
- ۱۰۵۹ طیقان.
- ۱۰۵۹ طیقی.
- ۱۰۵۹ طی کردن.
- ۱۰۵۹ طی کش.
- ۱۰۵۹ طیل.
- ۱۰۵۹ طیل.
- ۱۰۵۹ طیلا.
- ۱۰۶۰ طیلادن.
- ۱۰۶۰ طیلافیون.
- ۱۰۶۰ طیلاقیون.
- ۱۰۶۰ طیلان.
- ۱۰۶۰ طیلس.
- ۱۰۶۱ طیلس.
- ۱۰۶۱ طیلسان.
- ۱۰۶۲ طیلسان.
- ۱۰۶۲ طیلسان دار.
- ۱۰۶۲ طیلسان مزعفر.
- ۱۰۶۲ طیلسان مطرا.
- ۱۰۶۲ طیلقان.
- ۱۰۶۲ طیلون.
- ۱۰۶۲ طیلة.
- ۱۰۶۲ طیلة.

- ۱۰۶۲ طیللیس.
- ۱۰۶۳ طیللیس.
- ۱۰۶۳ طیم.
- ۱۰۶۳ طیماناوس.
- ۱۰۶۳ طیمانیوس.
- ۱۰۶۳ طیماذ.
- ۱۰۶۳ طیمارخس.
- ۱۰۶۳ طیمالاؤس.
- ۱۰۶۳ طیماناناوس.
- ۱۰۶۴ طیماناوس.
- ۱۰۶۴ طیماناوس.
- ۱۰۶۴ طیماؤس الطرطوسی.
- ۱۰۶۴ طیماؤس الفلستینی.
- ۱۰۶۴ طیمرجان.
- ۱۰۶۴ طیمرخس.
- ۱۰۶۵ طیموخارس.
- ۱۰۶۵ طیمورث.
- ۱۰۶۵ طیموس.
- ۱۰۶۵ طین.
- ۱۰۶۶ طین.
- ۱۰۶۶ طین.
- ۱۰۶۶ طین احمر.
- ۱۰۶۶ طین ارضی.
- ۱۰۶۶ طین ارمنی.

- طین اصغر. ۱۰۶۷
- طین اصفهانی. ۱۰۶۷
- طین اقروطون. ۱۰۶۷
- طین اقریطس. ۱۰۶۷
- طین اکل. ۱۰۶۸
- طین اندلسی. ۱۰۶۸
- طین بحری. ۱۰۶۸
- طین بحیره. ۱۰۶۸
- طین بلد مصطکی. ۱۰۶۸
- طینت. ۱۰۶۸
- طینت. ۱۰۶۹
- طین جزیرهء مصطکی. ۱۰۶۹
- طین جلود. ۱۰۶۹
- طین حجازی. ۱۰۶۹
- طین حر. ۱۰۶۹
- طین حکمت. ۱۰۶۹
- طین حیا. ۱۰۷۰
- طین حیوس. ۱۰۷۰
- طین ختم. ۱۰۷۰
- طین خراسانی. ۱۰۷۰
- طین خیا. ۱۰۷۰
- طین خیوس. ۱۰۷۰
- طین داغستانی. ۱۰۷۱
- طین دقوقی. ۱۰۷۱

- طین راهب. ۱۰۷۱
- طین رومی. ۱۰۷۱
- طین سجالات. ۱۰۷۱
- طین شاموس. ۱۰۷۱
- طین شفا. ۱۰۷۲
- طین صعیدی. ۱۰۷۲
- طین صغدی. ۱۰۷۲
- طین صنم. ۱۰۷۲
- طین صوفی حمید. ۱۰۷۲
- طین علک. ۱۰۷۲
- طین فارسی. ۱۰۷۳
- طین قبرسی. ۱۰۷۳
- طینقروس البابلی. ۱۰۷۳
- طین قریطس. ۱۰۷۳
- طین قیملس. ۱۰۷۳
- طین قیمولیا. ۱۰۷۴
- طین کاهن. ۱۰۷۴
- طین کاهنی. ۱۰۷۴
- طین کبوش. ۱۰۷۴
- طین کرمی. ۱۰۷۴
- طین کواکب. ۱۰۷۵
- طین لانی. ۱۰۷۵
- طین مأکول. ۱۰۷۵
- طین مختوم. ۱۰۷۵

- ۱۰۷۶ طین مصری.
- ۱۰۷۶ طین مصطکی.
- ۱۰۷۷ طین مغره.
- ۱۰۷۷ طین مقلو.
- ۱۰۷۷ طین منتقل.
- ۱۰۷۷ طین نیشابوری.
- ۱۰۷۷ طینوث.
- ۱۰۷۷ طینوج.
- ۱۰۷۸ طینوری.
- ۱۰۷۸ طینوس.
- ۱۰۷۸ طینوش.
- ۱۰۷۸ طینه.
- ۱۰۷۸ طینی.
- ۱۰۷۸ طیوب.
- ۱۰۷۸ طیودیجیزل.
- ۱۰۷۸ طیور.
- ۱۰۷۹ طیور.
- ۱۰۷۹ طیور سدره.
- ۱۰۷۹ طیوری.
- ۱۰۷۹ طیوسا.
- ۱۰۷۹ طیوط.
- ۱۰۷۹ طیوقون.
- ۱۰۷۹ طیولا.
- ۱۰۷۹ طیومالس.

۱۰۷۹ طیون.

۱۰۸۰ طیه.

۱۰۸۰ طیهاو جیوس.

۱۰۸۰ طیہوج.

۱۰۸۰ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف ط

ط.

(حرف) نشانه حرف نوزدهم از حروف تهجی عرب. و نام آن طاء و طی و ط است و نیز آن را طاء مشالۀ نامند و آن از حروف مطبقة و حروف هفت گانه مستعلیه و هم مصمته و محقوره و مهجوره نطعیه است و در حساب جمل آن را به ۹ دارند و در شمار ترتیبی نماینده عدد شانزده است و در تجوید رمز وقف مطلق باشد و در کتب حدیث نشانه کتاب الموطأ مالک است و در موسیقی علامت طنین است و در نجوم نشان برج جدی و این حرف یکی از حروف هشت گانه است که در فارسی نیامده است. لیکن در بعض کلمات فارسی برای رفع اشتباه با حرف دیگر این صورت در کتابت آید مانند: طراز و طپیدن و طپانچه و طبرستان و طافته به معنی پارچه مخصوص ابریشمین و امثال آن، و گاهی در کتب قدیمه تلخ به معنی (مر) را تلخ نوشته اند. ابدالها: در عربی گاه به «دال» بدل شود: طبق = دبق. عجالط = عجالد. طغر = دعر. طوران = دوران. اجتلاط = اجتلاذ. نمط = نمذ. بطغ = بدغ. گاه به «فا» بدل شود: حلط = حلف. گاه به «زاء» معجمه بدل شود: عجالط = عجالز. ا در تعریب: بدل «دال» آید: قنبیط = غننید. گاه بدل «تاء» منقوئه مثلاً باشد چون: طبرستان = تبرستان. طنجه = تنگه.

طآطر.

[ط آ] (معرب، ا) معرب تآتر. محلی که آثار درامی و غیره در آن نمایش داده شود.

طاء.

(ا) نام حرف ط. حرف شانزدهم از حروف تهجی است.

طاء.

(ع ص) (ال ...) مرد که سیر نشود از آرامش با زنان. کسی که با زنان صحبت بسیار کند. (آندراج). مرد بسیار آرامش کننده با زنان. (مذهب الاسماء) (دهار).

طائر.

[ع ا] (ع ا) پرنده. (منتهی الارب): روزگار عنود، و دهر کنود... طائر روح او را [امیر ابونصر را] بسنگ حادثه عرض، از آشیانه تن

آواره ساخت. (ترجمه تعزیت نامه عتبی در پایان ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۹). گر پیر گوئیش گوید اُشترم ور بگوئی بار گوید طائرم. مولوی. طائر دولت اگر باز گذاری بکند یار باز آید و با وصل قراری بکند. حافظ. طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم. حافظ ||. کردار. کار. عمل. ج. طَیر. جج، طیور و اطييار. قوله تعالی: الزمنا طائره فی عنقه (قرآن ۱۷/۱۳)؛ ای عمله. (منتهی الارب ||). دماغ. (منتهی الارب ||). آنچه بدان فال گیرند نیک باشد یا بد. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). قوله تعالی: قالوا طائركم معکم. (قرآن ۳۶/۱۹). گفتند فال بد و شوم شما با شماست. (تفسیر ابوالفتوح رازی سوره یس). طائركم عندکم؛ ای فالکم (قرآن، تفسیر ابوالفتوح رازی سوره نمل ||). عمل مرد که مقلد آن است ||. بهره ||. روزی ||. خشم. (منتهی الارب ||). و فی الحدیث كأنّ علی رؤسهم الطیر؛ ای ساکنون هیبه. و اصله انّ الغراب یقع علی رأس البعیر، فیلقط منه القراد، فلا یتحرک منه البعیر، لئلا ینفر عنه الغراب. (منتهی الارب ||). حظّ. بخت. (دهار). - ساکن الطائر؛ باتمکین. (منتهی الارب). - طائران فلک؛ فرشتگان. طائران قدس: گرت باید که طایران فلک زیر پرت پیورند بناز هر چه جز لاله الاالله همه در قعر بحر لا انداز. سنائی. - طائر سدره؛ طائر سدره نشین، کنایه از جبرئیل است. (برهان). - طائر قدس؛ طائر عرش. جبرئیل. (آندراج). - طائر قدسی؛ کنایه از فرشته و ملک باشد. (برهان). - طائر قیاس؛ کنایه از قوه دراکه: منقار بند کرده ز سستی هزار جای تا اولین دریچه او طایر قیاس. عرفی (آندراج). - طائر قبله نما؛ مرغ قبله نما. رجوع به مرغ قبله نما شود. (آندراج). - طائر میمون؛ بخت نیک. اقبال. بخت: دولت سعدش بیوسد هر زمانی آستین طائر میمونش باشد هر زمانی خواستار. منوچهری. طالع مسعود پیش بخت تو طالع شود طائر میمون فراز تخت تو طائر شود. منوچهری. دیدن او بامداد خلق جهان را به بود از صد هزار طائر میمون. فرخی.

طائر.

[ع] (اخ) نام فرقه ای از صوفیه. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طائر.

[ع] (اخ) آبی است بنی کعب بن کلاب را. (معجم البلدان).

طائر.

[ع] (اخ) نام اسب قتاده بن جریر السدوسی است.

طائر.

[ع] (اخ) نام شاهزاده ای از عرب: ز غسانیان طائر شیردل که دادی فلک را بشمشیر دل. فردوسی. بعد از فوت هرمزین نرسی این خبر شایع شد که پادشاه عجم قدم بصحرای عدم نهاد، و از وی پسری نماند. ملوک اطراف طمع در تسخیر آن مملکت نموده، طائرنامی از اعراب با لشکری بسان عقاب، بعضی از ممالک فرس را نشیمن ساخت. و بچنگال عذاب، و منقار عقاب، مراسم قتل و غارت بتقدیم رسانید. و چون سنّ شاپور ذوالاکتاف بشانزده سالگی رسید، از کیفیت جرأت طائر واقف گردید. با سپاه موفور بدیوار اعراب رفته بسیاری از آن طایفه را به تیغ بیدریغ بگذرانید. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۸۰). پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و پانزده روز، و بعضی سی سال و بیست و هشت روز گویند. او را با ضیزن ملک عرب حرب افتاد، و او از دست رومیان بود. اندر حصار رفت از شاپور، تا دخترش بر شاپور شیفته شد، و حصار به دست شاپور اندر نهاد، و ضیزن کشته شد، و شاپور این دختر را بزن کرد، و باز بکشتش، چنانکه گفته شود. و اندر شاهنامه فردوسی چنان است که این حادثه شاپور ذوالاکتاف را افتاد. و نام ضیزن طائر

گوید. (مجمل التواریخ والقصص ص ۶۳). ضیزن بن معاویه ملکی بود از قضاة که شاپور ذوالاکتاف وی را کشت. (منتهی الارب).

طائش.

[ء] (ع ص) مرد سبک. (منتهی الارب).

طائط.

[ء] (ع ص) گشن تیزشوت. گشن بابانگ ||. مرد سخت خصومت ||. مرد دراز. (منتهی الارب). ج، طائط.

طائع.

[ء] (ع ص) طائع. فرمانبردار. (منتهی الارب). خواهان، و منه جاء فلان طائعا غیر مکره. ج، طووع. (منتهی الارب). گردن نهاده. فرمانبرنده : قالتا أتینا طائعين. (قرآن ۴۱/۱۱). آمدیم طائع و راغب. (ابوالفتوح رازی سوره فصلت). ج، طائعين : که ز یزدان آگهیم و طائعم ما همه بی اتفافی ضائعیم. مولوی ||. خوش منش. (مهدب الاسماء).

طائع لله.

[ء ع ل ل لاه] (اخ) (ال ...) عبدالکریم بن الفضل بن جعفر بن احمد، امیرالمؤمنین الطائع لله بن المطیع بن المقدر بن المعتضد. بیست و چهارمین خلیفه عباسی، امر خلافت را در ماه ذی القعدة سال ۳۶۳ ه. ق. متولی شد و در شعبان سال ۳۸۱ ه. ق. او را گرفته و به زندان بردند. مدت خلافت او نوزده سال و نه ماه و شش روز بود. علی بن شادان گوید: او را مردی میانه بزرگ بینی با گونه های سرخ و سپید دیدم. ابن الحجاج شاعر در وصف بینی او گوید: خلیفه فی وجهه روشن خربشته قد ظلل العسکرا عهدی به یمشی علی رجله و انفه قد صعدا المنبرا. طائع مردی سخت حیلہ گر و تندخو بود. بهاءالدوله بن عضدالدوله او را به اشاره امرا و کمک و یاری آنان از خلافت خلع کرد و دیدگان او را میل کشید. چون القادر بالله بر مسند خلافت نشست بر طائع رقت آورد و در گوشه ای از قصر خلافت او را جای داد و پیوسته نسبت به او احسان و نیکوی کردی و درشتی گفتار او را بردبار بودی و اغلب نیازمندیهای بزرگ او را برآوردی. و روزی طائع از القادر بالله حاجتی خواست که برآوردن آن خلیفه را دشوار بود و چیرگی دیالمه را بر امور عذر ناروائی حاجت او قرار داد. همینکه نیمه روز سفره طعام گسترده شد ظرفی عدس پخته نزد طائع نهادند چون دست بدان فرا برد پرسید این چیست گفتند عدسیه است. گفت آیا امیرالمؤمنین هم از همین غذا تناول میکنند گفتند آری. طائع گفت در صورتی که خوراک امیرالمؤمنین این است و جاه و منزلت او هم آن است که امروز بامداد دیدم نیکوتر آن است که در بطیحه نشیند و رنج خلافت و بار آن نکشد. و قادر را خنده افتاد و گفت اینک که او را از نعمت بینائی محروم ساختیم آزادی زبان را از او سلب نکنیم. وقتی کنیزکی را بر الطائع بالله عرضه داشتند کنیزک مورد اعجاب و شگفتی او شد. در این اثنا چشم کنیزک بر بینی طائع افتاد و گفت هیچ کس اقدام بر فروش من بشما نکرده مگر کسی که در مرابطه در راه خدا دل نهاده باشد و طائع بخندید و گفت این کنیزک را خریداری کنید، اگر دارای ادب پادشاهان نیست حائز نواذر ظرفاء هست. طائع در شب عید فطر سال ۳۹۳ ه. ق. جهان را بدرود گفت و القادر بالله بر او نماز گزارد به پنج تکبیر و جنازه او را به رصافه بردند. و اکابر مشایعت جنازه او کردند. و شریف رضی را در رثاء او قصیده ای است که در دیوان او موجود است. (فوات الوفيات). ابوبکر عبدالکریم بن المطیع الملقب بالطائع. در سنه ثلاث و ستین و ثلثمائة (۳۶۳) با او بیعت کردند و او مردی صاحب قوه بود. گویند کبشی کوهی در باغی از آن طائع فربه شده

بود و کس گرد او نمیتوانست گذشت. طائع هر دو سروری او را به دست گرفت و نجاری را بخواند تا هر دو سروری او بمنشار ببرد. در ایام او شوکت بویه‌یان قوی گشت و عضدالدوله به بغداد آمد و بنوییه طائع را بگرفتند در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائیه (۳۸۱) و با قادر بیعت کردند. (تجارب السلف). مدت خلافت طائع لله، هفده سال و چهار ماه و شش روز بود و بدیگر روایت هیجده سال بود. کار مملکت بغداد ببهاءالدوله بونصر بن عضدالدوله رسیده بود و بسبب حادثه ای با طائع در سخن آمده، پس بوئی برخاست و خال بهاءالدوله به کرمان با وی یار شد طائع را از سریر بکشیدند، و گوشش بریدند و بازداشت. و گویند که بهاءالدوله سر به طائع فراز کرد، یعنی در گوش او سخن میگویم، و پس گوشش بدنندان بر کند تا عیناک شود، و خلافت را نشاید. پس در شعبان سال ۳۷۱ ه. ق. قادر را بنشانند و همان وقت طائع ببرد. در نسب و حلیت او، ابوبکر عبدالکریم بن الفضل المطیع لله و مادرش ام ولد نام علم الملک (؟) و هر له (؟) نیز گویند و طائع مردی عظیم نیکوروی تابنده معتدل قامت بود. وزیر و کتاب او عیسی بن علی بن عیسی و چند کس دیگر. نقش خاتم او: بالله یثق الطائع. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۸۱). خواندمیر در حبیب السیر آورده است که: در سیزدهم ذی القعدة ثلث و ستین و ثلثمائیه (۳۶۳) مطیع بواسطه عارضه فالج خود را از خلافت معاف داشته آن مهم را به پسرش عبدالکریم که ملقب بطائع بود باز گذاشت. از گردش فلک وسیع در همان روز که مطیع از امر خلافت استعفا نمود، امرا و ارکان دولت نسبت بولدش الطائع لله در مقام مطاوعت آمده شرایط متابعت بجای آوردند، و هم در آن ایام میان اتراک و عزالدوله بختیار مهم نزاع و جدال انجامیده عزالدوله فرار بر قرار اختیار کرده بطرف واسط رفت و از ابن عم خود عضدالدوله که فرمانفرمای ممالک فارس بود استمداد نمود و اتراک بغداد طائع را از دارالسلام بیرون آورده از عقب بختیار ایلغار کردند و چند بار در حدود واسط بین الجانیین مقابله و مقاتله اتفاق افتاده در اکثر اوقات ترکان ظفر یافتند و در سنه ثلث و ستین و ثلثمائیه (۳۶۳) ه. ق. عضدالدوله در مصاحبت عزالدوله ایشان را تعاقب نموده بدارالسلام در آمد و نسبت به طائع طریق تعظیم و احترام مسلوک داشته عزالدوله را بر مسند امارت نشانده و خود بجانب فارس مراجعت کرد. در سنه ست و ستین و ثلثمائیه (۳۶۶) ه. ق. ابویعقوب قرمطی فوت شده شش نفر از ذریه ابوسعید جنابی در میان قرمطیان زمام فرمان فرمائی به دست آوردند. و بمشارکت یکدیگر حکومت کردند. در این سال میان عضدالدوله و عزالدوله غبار نزاع ارتفاع یافته عضدالدوله لشکر به بغداد کشید و بعد از محاربات بسیار در سنه سبع و ستین و ثلثمائیه (۳۶۷) عزالدوله مغلوب شده بجانب شام گریخت و باز لشکری فراهم آورده متوجه بغداد شد و عضدالدوله به استقبال شتافته در نواحی تکریت هر دو سپاه به هم رسیدند. و عزالدوله گرفتار گشته کشته شد و در سنه اثین و سبعین و ثلثمائیه (۳۷۲) ه. ق. عضدالدوله وفات یافت و پسرش صمصام الدوله بجای پدر بر مسند عزت نشست. در سنه اربع و سبعین و ثلثمائیه به اعتقاد جمهور مورخان از دریای عمان جانوری بزرگتر از فیل بیرون آمده بر بالای پشته رفته سه نوبت بزبان فصیح گفت قد قرب... و باز به دریا در آمد و اینصورت سه روز پی در پی تکرار یافته دیگر کسی آن حیوان را ندید و در سنه ست و سبعین و ثلثمائیه (۳۷۶) ه. ق. شرف الدوله بن عضدالدوله بمخالفت برادر لشکر به بغداد کشید و صمصام الدوله به امید مرحمت پیش او رفته گرفتار گشت و شرف الدوله به بغداد در آمده در تعظیم طائع شرایط مبالغت بجای آورد چنانچه بتقییل بساط خلافت قیام نمود و در سنه خمس و سبعین و ثلثمائیه (۳۷۵) ه. ق. قرمطیان بی ایمان کوفه را گرفته خطبه بنام شرف الدوله خواندند و خلیفه از بغداد لشکری فرستاد تا ایشان را گریزانیدند و تعاقب نموده مستأصل گردانیدند و دیگر آن جماعت را اجتماعی معتدبه میسر نشد بلکه بناء دولت ایشان از بنیاد برفتاد و در سنه ست و سبعین و ثلثمائیه (۳۷۶) ه. ق. ابوسعید الحسین بن عبدالسیرافی (۱) که در علم لغت و نحو و فقه ماهر بود و شرح کتاب سیبویه تصنیف اوست از عالم انتقال کرد و او در بعضی از توابع بغداد چندگاه به امر قضا اشتغال کرده بود و در تحفه الملکیه مسطور است که زهد ابوسعید آن درجه داشت که هر روز بعد از آنکه بتفصیل قضا پردازد ده ورق کتابت میکرد و ده آنچه اجرت میگرفت و مأکول و ملبوس و مشروب خود از آن ممر ترتیب مینمود. در وقتی که فوت شد از تألیف کتاب افتتاح فارغ نشده بود و ولدش یوسف آن نسخه را تمام کرد و در سنه ثمان و سبعین

و ثلثمائة (۳۷۸ ه. ق.) محمد بن محمد بن ابوالاحمد الحاکم النیشابوری صاحب التصانیف از عالم انتقال فرمود و در سنه ۷۰۰ و سبعین و ثلثمائة شرف الدوله وفات یافت. و برادرش ابونصر فیروز خسرو قائم مقام شد و ملقب به بهاءالدوله گشت و در سنه ۷۰۰ و ثمانین و ثلثمائة طمع در اموال طائع بسته بی استجازه بقصر خلافت درآمد و به دستور معهود بر کرسی نشست. آنگاه چند نفر از امراء دیلم پیش رفته خلیفه بتصور آنکه به عزم دستبوس می آیند دست دراز کرد و آن جماعت دست طائع را گرفته با پای کشیدند و او را از آنجا بموضعی دیگر برده بهاءالدوله اموال و جهات خلیفه را ضبط نمود و مسرعان جهت طلب احمد بن اسحاق بن مقتدر به بطیحه فرستاد و مدت خلافت طائع بالله هفده سال و نه ماه بود. صاحب گزیده گوید که طائع بعد از خلع سالها بزیست و پیوسته بقادر صحبت میداشت و چون سال عمرش بشصت و نه سال رسید بعالم عقبی خرامید. (حیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۳۰۵ و ۳۰۶). خطیب در تاریخ بغداد گوید: عبدالکریم امیر المؤمنین الطائع لله بن الفضل المطیع للهین جعفر المقتدر بالله بن المعتضد بالله. کنیه اش ابوبکر. مادرش ام ولد نامش عتب. او روزگار خلافت پسر خود را دریافت. مطیع پدر طائع پس از آنکه با طیب خاطر خود را از خلافت خلع کرد با پسر بیعت کرد و در این وقت سن طائع چهل و هشت سال بود. تاریخ تقلد او روز چهارشنبه سیزده ذی القعدة سال ۳۶۳ ه. ق. و روز نوزدهم شعبان سال ۳۸۱ او را بگرفتند. مدت خلافت او هفده سال و نه ماه و پنج روز بود. ولادت وی در سال ۳۱۷ و وفات به شب عید فطر سال ۳۹۳ ه. ق. بوده و شبانه بخاک سپرده شد. (تاریخ خطیب بغداد ج ۱۱ ص ۷۹). (۱) - ظاهراً: حسن ابن عبدالله ابن مرزبان سیرافی.

طائعون.

[ع] (ع ص، ۱) ج طائع.

طائعین.

[ع] (ع ص، ۱) ج طائع.

طائف.

[ع] (ع ص، ۱) پاسبان شب. عسس. شبگرد. (منتهی الارب ||). خانه کمان که مابین گوشه و ابهر است و یا نزدیک عظم ذراع از کبد قوس. (تاج العروس) (منتهی الارب ||). گاو نر که نزدیک طرف خرمن باشد ||. سنگ از کوه بیرون جسته ||. خادم که بنرمی و عنایت خدمت کند. (منتهی الارب ||). طوف کننده. (آندراج ||). خیال که در خواب کنند ||. وسوسه ||. خشم. (آندراج) (منتهی الارب).

طائف.

[ع] (اخ) نام شهر و بلاد ثقیف در وادئی که ابتداء آن از لقیم و انتهاء آن تا وهط که دوه اند باشد. وجه تسمیه آن بطائف آن است که طواف کرده است بر آب در طوفان. یا آنکه جبرئیل علیه السلام آن را طواف داده است بر خانه کعبه. یا آنکه طائف قب در ناحیه شامات بوده و بعداً به مشیت الهی به حجاز نقل شد بر حسب دعای حضرت ابراهیم علیه السلام. یا برای آنکه مردی از طایفه صدف خونی کرد در حضرموت و به وج فرار کرد و با مسعودتن معتب هم عهد گردید و چون مالدار بود، گفت آیا مایل هستی برای شما طوفی بنا کنم که شما را از زیان تازیان پناه باشد. گفتند آری. سپس طوف را بنا کرد و آن عبارت است از دیواری که محیط به اوست. (نقل به معنی از منتهی الارب). شهرکی است خرد بعرستان بر دامن کوه. و از وی ادیم خیزد. (حدود العالم).

نام محل و شهری در حجاز، در قسمت شرقی مکه: ز پرمایه چیزی که آید به دست ز روم و ز طائف همه هر چه هست. فردوسی. و رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۷۲۴۰، ۲۴۶، ۲۵۴، ۲۶۱، ۲۹۵، ۳۰۵، ۴۷۹ و تاریخ سیستان ص ۷۱ شود. از بلاد حجاز. و مقام عشیره ثقیف و دوازده فرسنگ تا مکه معظمه فاصله دارد. این شهر عبارت است از دو محله. یکی بنام طائف ثقیف و دیگری بنام وهط. ما بین دو محله نامبرده رودی جاری است که محل شست و شوی چرم است. در قدیم این شهر را وچ می نامیدند. پس از آنکه در اطراف آن حصار کشیدند طائف نامیده شد. ناحیه ای است دارای خرما، بزم و مزارع و رودها. در پشت کوه غزوان و این ناحیه را پشته ای است بمسافت یکروزه راه برای کسی که عازم مکه باشد و برای بازگردندگان از مکه نصف روز. فراخنای این پشته طوری است که سه شتر با بار از آن گذرد. (مراصد الاطلاع): سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن. امیر معزی. مدار مکه بر ارتفاعات طائف است و طائف نزدیک کوه غزوان افتاده است و بر آن کوه برف و یخ می باشد و در ملک عرب [برف در] غیر آنجا نبود. و هوای طائف بسبب آن کوه خوش است. و اثمارش نیکو و بسیار است. (نزهة القلوب ص ۲).

طائفان.

[ع] [ع] (ع) ۱) سوی سئین است. (منتهی الارب). جز دو گوشه کمان باشد.

طائفه.

[ع] [ع] (ع) ۱) تأنیث طائف. پاره. گروه از هر چیزی. الشباب شعبه من الجنون؛ ای طائفه منه. (منتهی الارب). رجوع به «شعبه» شود. [ع] از یک بیابان یا کمتر از هزار. (منتهی الارب [ع]). دو مرد یا یک مرد. پس به معنی نفس باشد. (منتهی الارب) (آندراج [ع]). گروه مردم. (غیاث اللغات از منتخب). گروه. دسته. تیره. جماعت: ودّت طائفه من اهل الکتاب. (قرآن ۳/۶۲)؛ یعنی خواستند جماعتی از اهل کتاب. (تفسیر ابی الفتوح رازی). و قالت طائفه؛ یعنی گفتند گروهی، و جماعت را برای آن طائفه خوانند تشبیهاً بالرفقة الطائفه فی الاسفار. (تفسیر ابی الفتوح، آل عمران آیه ۶۵ [ع]). آنان که در رای دین یکی بوده و از دیگران ممتازند. ج، طوایف: از عراق گروهی را با خویشان بیاورده بودند... و ایشان را میخواستند بروی استادم بر کشند... و آن طائفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد. و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود. (تاریخ بیهقی). خلعتهای تاش و طاهر و طائفه که بجنگ گوهر آگین شهر رفته بودند... بفرستیم. (تاریخ بیهقی). سخن حکمتی از حجت پذیری گر تو از طایفه حیدر کزاری. ناصر خسرو. هر طایفه ای بمن گمانی دارند من ز آن خودم هر آنچه هستم خیم. و چون یکپندی بگذشت و طائفه ای از امثال خود را در مال و جاه بر خویشان سابق دیدم نفس بدان مایل گشت. (کلیله و دمنه). بدانکه هر طائفه ای را منزلتی هست. (کلیله و دمنه). هر طائفه ای که دیدم در ترجیح دین خویش سخنی میگفتند. (کلیله و دمنه). بیهقی چون بسر حد ولایت فارس رسید، طائفه ای از لشکر عضدالدوله بخدمت او رفتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۰). طائفه ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رکنی از آن نهاده. (گلستان). وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همدم من بودند. (گلستان). با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم. (گلستان). [ع] طائفه من اللیل؛ پاسی از شب. پاره ای از شب [ع]. ناحیه [ع]. جانب چیزی. (منتهی الارب [ع]). کاو کرانی که در خرمن بود. (مهدب الاسماء) (۱). (۱) - در سه نسخه خطی مهدب به همین صورت است و نمیدانم معنی آن چیست.

طائفی.

[ع] (ص نسبی، ۱) منسوب به طائف [ع]. و ظاهراً نام طعامی یا حلوائی بوده است: و ان زر از تو باز خواهد آنکه تا اکنون ازو چو

غری خوردی همی و طائفی و لیولنگک. غمناک (از فرهنگ اسدی ||). قسمی انگور که آن را خام گویند. (دستوراللغه نطنزی). انگور خام. (دهار). -انگور طائفی؛ قسمی انگور از جنس مرغوب: مکن تو فرق ز پیر و جوان که نکند فرق شگال گرسنه انگور طائفی ز چکاک. سوزنی. -مویز طائفی؛ قسمی مویز است: گوشهء سجاده برداشت و مشتی مویز طائفی از زیر سجاده بیرون آورد. (اسرارالتوحید ص ۹۵). مالن [بخراسان] از هریست. و از وی میویز طائفی خیزد نیک. (حدود العالم). -نان طائفی؛ گرده. (حفان)(۱). (۱) - نیز رجوع شود به شرح ذیل طابقی.

طاق.

[ع] (ع) سنگ بیرون برآمده از کوه یا از چاه. (منتهی الارب).

طاقان.

[ع] (اخ) بصیغهء تشبیه، دهی است در بلخ. (منتهی الارب).

طائل.

[ع] (ع ص، ا) فرونی. مزیت. فضل || توانائی. قدرت. دستگاه || توانگری. غنا || فراخی. سعه || فائده. سود. نفع. و این معنی جز در مورد نفی، در موارد دیگر استعمال نشود. يقال: لا طائل فی هذا الامر || ماهو بطائل؛ یعنی بی خیر و سخت فرومایه و ناکس است || لم یحل منه بطائل؛ حاصل نشد از آن فائده ای || ضربته بسیف غیر طائل؛ ای غیر ماض و لا قاطع. (منتهی الارب). - لا طائل؛ بیهوده.

طائله.

[ع] (ع) تأنیث طائل. فرونی || مزیت. فضل || توانائی. قدرت. دستگاه || توانگری. غنی || فراخی. سعه || دشمنی. کینه. يقال: بینهم طائله؛ ای عداوه، و تره. (منتهی الارب).

طاؤ.

[ع] (ا) تاؤ. طاؤ. نام یکی از حروف یونانی است. (ابن الندیم)(۱). (۱) - Tau.

طاءه.

[ع] (ع مص) دور در شدن در چراگاه. يقال: فرس بعیدالطاءه. (منتهی الارب) (||). (ا) گل و لای. طاه.

طائی.

(ص نسبی) منسوب به طی که پدر بطنی است. (منتهی الارب). و از جمله حاتم از اسخیا معروف عرب که از قبیلهء طی بوده است: آنی تو که گر زنده شود حاتم طائی علم و کرم و جود کند از تو تعلم. سوزنی. نماند حاتم طائی و لیک تا به ابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور. سعدی. رجوع به حاتم شود. و ابوتمام حبیب بن اوس طائی است. رجوع به ابوتمام شود.

طائی.

(اخ) (ال ...) یکی از شیوخ رواه حدیث که در روزگار ابوداود به اصفهان آمد. نامش نامعلوم است. پاره ای از متأخرین گویند: محتمل است که شیخ مزبور یحیی بن عبدویة البغدادی باشد. (نقل به معنی از الموشح).

طائی.

(اخ) احمد بن محمد الطائی یکی از سرکردگان امراء در عصر عباسیان المعتمد علی الله در سال ۲۷۱ ه. ق. به دست خویش لواء مدینه، طریق مکه، و سپس ولایت کوفه و سواد آن، و طریق خراسان و سامراء، و شرطهء بغداد، و خراج قطربل، و مسکن برای او بست. الموفق بالله در سال ۲۷۵ بر او خشم گرفت و او را باز داشت، و سپس رها ساخت و ولایت کوفه بدو سپرد. در آن ایام قرامطه در کوفه ظهور کرده بودند، طائی بر هر مردی از قرامطه در سال دیناری خراج نهاد و تا گاه مرگ ولایت کوفه داشت و هم در ۲۸۱ ه. ق. بمرد. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۷۱).

طائی.

(اخ) مصطفی بن محمد بن یونس بن ابی عبدالله الطائی الحنفی. مولد او ۱۱۳۸ ه. ق. و وفات در ۱۱۹۳ ه. ق. او راست: کتاب توفیق الرحمن بشرح کنز دقائق البیان در فقه حنفی تألیف ابوالبرکات نسفی و این شرح را اختصاری کرده، و آن را کتزالبیان، مختصر توفیق الرحمن نام نهاده است، و هر دو کتاب به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۵).

طائیه.

[ی] [اخ] نام سال نهم بعثت رسول صلوات الله علیه از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه.

طاب.

(ع مص) طیب. طیبه. تطیاب. خوشمزه و پاک و پاکیزه گردیدن || طابت الارض؛ گیاه ناک گردید زمین || طبت به نفساً؛ ای طابت به نفسی؛ خوش شد دل من به او || طابه؛ خوش کرد آن را. پاک و پاکیزه ساخت || ما اطیبه؛ چه پاکیزه و خوش است آن. (منتهی الارب).

طاب.

(ع ا) بوی خوش (|| ص) پاک. (منتهی الارب ||). لذیذ (|| ا مص) خوشی ||. پاک. (دهار).

طاب.

(اخ) دهی است ببحرین. (منتهی الارب).

طاب.

(اخ) (رود...) نهر عظیمی است بفارس مخرج آن از جبال اصفهان نزدیک برج است تا اینکه در نهر مسن میریزد و نهر مسن از

حدود اصفهان خارج گشته در ناحیه سردن به نزدیکی قریه ای که مسن نام دارد ظاهر میشود و سپس تا در ارجان در زیر پل رکان که بین فارس و خوزستان جای دارد جاری شده پس از مشروب ساختن رستاق ریشهر به نزدیکی نهر تستر به دریا میریزد. (معجم البلدان). آب طاب از کوههای سمیرم لرستان برمیخیزد و همه وقتی گذار اسب ندهد... این آب سر حد فارس و خوزستان است و طولش چهل و هفت فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ص ۲۲۴). همان رودخانهء تاب کوه گیلویه است آبش شیرین. گویند از آب دجلهء بغداد گوارا تر است. آب چشمهء منبی و آب اوسل، در رودخانهء فلات ناحیهء یوسفی کوه گیلویه بهم پیوسته، در دامنهء قلعهء دزکوه به رودخانهء کلالت آمیخته، رودخانهء تاب شده از تنگ تکاب ناحیهء حومهء بهبهان میگذرد. در قدیم کنار شهر ارجان بندی بر این رودخانه بسته اند که دهات حومهء بهبهان را آب میداده و اکنون آن بند شکسته است و یکجانب رودخانه دیمی مانده است و دهات جانب دیگر را آب دهد. پس آب چشمهء قیر، و آب چشمه های تشان حومهء بهبهان به این رودخانه آمیخته بعد از چندین فرسخ که از چم نظامی بگذرد، در جایزان رامهرمز چون به رودخانهء ارمش آمیزد رودخانهء جایزان شود. (فارسنامه ناصری). رود طاب از کوه دل و کوه گیلویه سرچشمه گرفته دارای سه شعبه است که یکی را آب شیرین یا خیرآباد و دیگری را آب شور یا شولستان نامند و سومی که به اسامی مختلفه زهره و فهلیان موسوم است در مشرق زیدان به آن دو ملحق گردیده تشکیل رود طاب را میدهد که از هندیان گذشته بخلیج فارس میریزد. (جغرافیای طبیعی کیهان صص ۷۹ - ۷۸). آب رود طاب بواسطه سبکی و گوارائی معروف و سلاطین ایران فقط از این آب می آشامیده اند. (جغرافیای کیهان ج ۳ ص ۱۳). و شهر ارجان بر کنار این رود باشد. نام رودی است میان پارس و خوزستان. (حدود العالم).

طاباریوس.

(اخ) (۱) یکی از قیصرهء روم و او دومین امپراطور روم است پسر لیوی پسر خوانندهء اوغسطس، او با آنکه مردی روشن فکر و عقیف بود لکن در تحت سلطهء وزیر خویش سژان ظلم و بیداد را بحد اعلی رسانید. مولد او به سال ۴۲ ق.م. و وفات ۳۷ م. بود. و رجوع به قفطی ص ۱۲۷ شود. (۱) - Tibere.

طاباق.

(ع ا) خشت پختهء کلان. (منتهی الارب) (آندراج ||). آجر بزرگ. (فهرست مخزن الادویه).

طابان.

(اخ) دهی است به خابور. (منتهی الارب).

طابث.

[ب] (اخ) شهرکی است در نزدیکی شهرابان از اعمال خالص از نواحی بغداد. و صاحب مراصد گوید: و ظاهراً نهری است که از تامرا آغاز شود و در مسیر آن قریه هاست. و یکی از اعمال طریق خراسان است.

طاب ثراه.

[ب ث] (ع جمله فعلیه دعایی) پاک و پاکیزه باد خاک او. دعائی است که دربارهء مردگان هنگام ذکر نام آنان بر زبان آرند.

طابح.

[ب] (اخ) اولین فرزند ناحور، برادر حضرت ابراهیم علیه السلام که از رؤومۀ کنیزک فراشی ناحور بدنیا آمده بود. (سفر پیدایش ۲۲:۲۴) (قاموس کتاب مقدس).

طابخ.

[ب] (ع ص) تب سخت گرم. (منتهی الارب) (دهار) (بحر الجواهر). تب تُند ||. طباخ. آشپز. دیگ پز. خوالیگر. مطبخی.

طابخه.

[ب] (ع ص) تائیت طابخ (||. ا) گرمای نیمروز. (منتهی الارب) (آندراج). گرمگاه. (مهدب الاسماء). گرمای روز (||. اخ) لقب عامربن الیاس بن مُصّر. (منتهی الارب). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۵۰ شود ||. نام قبیله ای است. (مهدب الاسماء).

طابران.

[ب] (اخ) طبران. یکی از دو شهر باستانی طوس. طبران و نوقان، که مجموعاً طوس نامیده میشدند. (مرصد الاطلاع نقل به معنی). || یاقوت در معجم البلدان به نقل از بلاد ری گوید: خراسان چهار قسمت بوده، ربع اول ایرانشهر که عبارت بود از نیشابور، قهستان، طبسان، هرات، بوشنج، بادغیس و طوس که نام آن طابران است. (معجم البلدان). و این شهر مولد شاعر شهیر فردوسی طوسی علیه الرحمه است از قریهء باژ. رجوع به چهار مقاله چ قزوینی چ بریل ص ۴۷ شود: و چون نتواند بر آن راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود ممکن باشد او را گرفتن. پس بر این عزم سوی طابران طوس رفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۶). و سبج (شبه) نیکو معدنش در طابران طوس است. (الجواهر بیرونی ص ۱۹۹).

طابران.

[ب] (اخ) یکی از نقاط قلمرو ابوخریمه بوده است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو).

طابرائی.

[ب] (ص نسبی) منسوب به طابران (طوس). و آن یکی از دو شهری است که مجموع آندو را طوس مینامیده اند. گاه الف آن را حذف کنند. ولی صحیح همان طابران است. (سمعانی).

طاب رود.

(اخ) رودی است که از وسط شهر ارجان میگذرد: آبش [یعنی ارجان] از رود طاب که در میان آن ولایت میگذرد. و بر آن آب پولی ساخته اند. آن را پول ثگان (۱) خوانند. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۲۹). و رجوع به طاب (رود...) شود. (۱) - ن ل: یگان. مکان.

طابستان.

[ب] (معرب، مرکب) معرب تابستان. از آلات ارباب کیمیاست.

طاب طاب.

(۱) ططاب: و بگذشته شدن او توان گفت که سواری و چوگان و طاب طاب و دیگر آداب این کار مدروس شد. (تاریخ بیهقی). رجوع به ططاب شود.

طابع.

[ب] (ع ص، ا) اخلاقی که در مردم پیدا و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و غیر آن که دفعش ناممکن بود. سرشت ||. مہرزن. (منتهی الارب). (۱ ||) چاپچی. (۱) - Qui estampille.

طابع.

[ب] (ع ا) انگشترین ||. آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان و علامت کنند. و منه: علیه طابع الشهداء؛ ای علامتهم. (منتهی الارب) (آندراج). و کسر الباء لغة فی الكل. (منتهی الارب ||). انگشتری و هر چه بدان مهر کنند ||. آلت داغ که بدان چارپایان صدقات را نشان کنند. (شمس اللغات ||). مهر خرمن. شکل. (مہذب الاسماء).

طابق.

[ب] (معرب، ا) معرب تابه است. ج، طوابق و طوایبق. (منتهی الارب). تابه. و آن ظرف آهنی است مدور که بر آن نان پزند. (آندراج) (غیاث اللغات). تابه. طاجن. (مہذب الاسماء): و اما الذی [ای خیر الذی] یخبز فی الطابق او یدفن فی الجمر... (ابن البیطار). (۱) رجوع به طاجن شود. تابه. تاوه. (از مادهء تافتن). خبز طابق؛ نان که بر آجر تفته پزند. خشت پختهء کلان. (آندراج) (منتهی الارب). نظامی. (یادداشت مؤلف ||). عضو، هر چه باشد: و منه فی غلام آبق، لاقطعن منه طابقاً ان قدرت علیه؛ ای عضواً. || دست، و منه امر فی السارق بقطع طابقه؛ ای یده. (منتهی الارب) (آندراج ||). آنقدر از بز که سیر کند دو سه کس را. یا نصف بز. (منتهی الارب). (۱) - Tourtiere.

طابق.

[ب] (معرب، ا) طابقه. تنباک. تنباکو. تئن. توتون.

طابق.

[ب] (اخ) نهر طابق. محله ای بوده است در بغداد که اکنون ویران است و در ذکر آن بیاید. (مراصد الاطلاع).

طابق.

[ب] (اخ) موضعی است در عراق عرب. و شهرهای باجسری و شهرابان (در طریق خراسان) که دختری ابان نام از تخم کسری ساخته. و اعمال طابق و مهرود از توابع آن عمل است و آن اعمال هشتاد پاره دیه است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۴۳).

طاق النعل بالنعل.

[بُ قُنْ نَ لِ بِنْ نَ] (ع ق مرکب / جمله فعلیه) به معنی مطابق کننده کفش بر کفش. یعنی قدم نهنده بر قدم پیشروندگان. (غیاث اللغات) (آندراج) (بفتح باء موحده و فتح قاف و ضم لام در کلمه نعل اول) به معنی آنکه مطابق آمد کفش با کفش. و به این معنی در جائی استعمال کنند که این چیز با آن چیز مطابق آید. مگر در بهار دانش وجه اول است که سابق مذکور شد. (غیاث اللغات) (آندراج ||). کاملاً یکسان و برابر.

طابقه.

[بَ قَ] (معرب، ا) تنباک. تنباکو. توتون. تثن. رجوع به طابق شود.

طابقی.

[بِ] (ع ا) گویا نام طعامی یا حلوائی بوده از طابق معرب تابه، یا تابک. و ظاهراً اگر کلمه طائفی حلوائی طائف نباشد در شعر ذیل طابقی است: و آن زر از تو باز خواهد آنکه تا اکنون ازو چو غری خوردی همی (۱) و طابقی و لیونگ. غمناک (از فرهنگ اسدی). (۱) - نیز رجوع شود به طائفی.

طابقیه.

[بِ قِ یَ] (ع ص) عمه طابقیه؛ نوعی از دستار بستن. و آن سربستن باشد بی زیر خنک. (منتهی الارب) (آندراج).

طابن.

[بِ] (ع ص) زیرک. فهیم. (منتهی الارب) (آندراج ||). مرد استاد. دریابنده. (مهدب الاسماء).

طابور.

(ترکی، ا) صف. فوج. کتیبه. (دراری اللامعات).

طابون.

(ع ا) جای آتش خوابانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). جائی که آتش پنهان کنند تا نمیرد. (کنز اللغات).

طابه.

[بِ] (ع ا) شراب انگوری. (منتهی الارب). خمره خمر. طیب صافی که به فارسی می خوشخوار نامند. شراب خوشخوار. (مهدب الاسماء ||). نام ثمری است که در مدینه منوره یافت میشود. (فهرست مخزن الادویه ||). خرما (||. اخ) نام مدینه منوره. (منتهی الارب ||). جایگاهی است در زمین طی. (مراصد الاطلاع).

طابینا.

(اخ) (به معنی آهو) زنی که خود از شاگردان مسیح بود در یافا و تمامی قوم، وی را بواسطه اعمال حسنه اش دوست میداشتند و پس از آنکه سرای فانی را بدرود گفت و او را کفن نمودند بقول پطرس، خداوند وی را زنده فرمود. (اعمال رسولان ۹/۳۶، ۴۰).

طایبه.

[ی] (اخ) بنت جزء بن سعد الریاحی. این زن را در یوم ارباب از ایام عرب ذکر می‌کند و در آن روز اسیر شد و پدرش مالی بعنوان سربها داد و او را آزاد ساخت. (عقدالفرید، ج ۶ ص ۹۳).

طاپوری.

(اخ) نام طایفه ای بوده است که در ناحیه شمال شرقی یعنی از کنار رود اترک تا ساحل رودخانه آراسپی را برای اقامت و یورت اختیار کرده بودند و نام طبرستان از اسم این طایفه مشتق شده است و در ابتدا طاپورستان می‌گفته اند یعنی ولایتی که طایفه طاپور در آن مقیمند. بعد طاپورستان طبرستان شده و در مسکوکات سلاطین مستقل مازندران که تا خلافت بنی عباس بهیچ سلطنتی اطاعت نمیکردند، پادشاه طاپورستان نقش است. (التدوین).

طائر.

[ث] (ع ص، ا) شیر خفته. (منتهی الارب) (آندراج). رائب. شیر کلچیده. ماست. شیر تیره. (مهذب الاسماء).

طاجن.

[ج / ج] (معرب، ا) تابه که در آن بریان کنند. طیجن، و هر دو معرب است. لَانَّ الطاءَ والجیم لایجتماعان فی الکلام. (منتهی الارب) (آندراج). تابه روغن جوشی. (دهار). تابه که چیزی بر آن بریان کنند. (غیاث از شرح نصاب). فمما اخذوه (ای العرب) من الفارسیة: الطیجن و الطاجن و اصله طابق. (جمهره ابن درید به نقل سیوطی در المزهر). و گمان میکنم طاجن و طیجن معرب تیان پارسی باشد و طابق معرب تابه و تاوه پارسی. (یادداشت مؤلف).

طاجه.

[ج] (اخ) نهری است در اندلس (۱). (۱) - Tage.

طاحل.

[ح] (ع ص) سپر زرنگ. - خمر طاحل؛ خمر کدر تیره رنگ و کذلک غبار طاحل. (منتهی الارب) (آندراج).

طاحن.

[ح] (ع ص) آردکننده ||. گاوی که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن. (منتهی الارب) (آندراج).

طاحنه.

[ح ن] (ع ص، ا) دندان آسیا. (دهار). ناجذ(۱) (دندان سپسین همه). یکی از دندانهای آسیا. ج، طواحن: دندانی که طاحنهء جسم است و غذاء روح به قوت آن منهضم میشود، چون مُتَاکِل شد و لذت عیش به الم آن منغص گشت جز قلع و افاتت آن چاره نیست. (ترجمهء تاریخ یمینی) یکی از دوازده دندان که پس از ضواحک بود. (السامی فی الاسامی نسخهء خطی ص ۱۵۶). دندان خاینده. دندان نرم کنندهء طعام ||. آس که پیاپی گردانند. (مَهْدَب الاسماء در سه نسخه خطی). (۱) - Dent molaire.

طاحون.

(ع ا) آسیا. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به طاحونه شود: بر در یاران تهیدست آمدن هست بی گندم سوی طاحون شدن. مولوی. چون شما را حاجت طاحون نماند آبر از جوی اصلی باز راند. مولوی.

طاحونۀ.

[ن] (ع ا) آسیا. و طاحون نیز آمده. (آندراج) (منتهی الارب) (غیاث از شرح نصاب ||). آس آب (آسیائی که به آب گردد). (مَهْدَب الاسماء). آسیای آبی. رَحَى. آسیا. ناعور ||. دست آس. (دهار). ج، طواحين.

طاحونۀ.

[ن] (اخ) قریه ای است واقع در نیم فرسنگی میانهء جنوب و مشرق شهر خفر. (فارسانامهء ناصری).

طاحونۀ.

[ن] (اخ) موضعی است در قسطنطنیۀ. (معجم البلدان).

طاحون هواء.

[ن ه] (ترکیب اضافی، مرکب) طاحون هوائی.

طاحون هوائی.

[ن ه] (ترکیب وصفی، مرکب) آسیای بادی. آسیائی که با باد گردش کند. آسیائی که باد آن را گردانند.

طاحونی.

(ص نسبی) منسوب به طاحون و طاحونه است که به معنی آسیاست. (سمعانی).

طاحی.

(ع ص) گروه بزرگ ||. گسترده ||. بالا برآمده ||. آنچه پر کند هر چیز را ||. دراز کشیده. يقال: ضربهُ ضربهُ طحا منها؛ ای امتدّ. (منتهی الارب) (آندراج).

طاحی.

[حی ی] (ص نسبی) اسم منسوب به بنی طاحیه که از محله های بصره است. (سمعانی ||). منسوب به طاحیه بن سودبن حجر که بطنی است از آزد. (منتهی الارب). رجوع به طاحیه شود (|| ع ص) کرکس که در هوا گرد مردار گردد. ج، طواحی.

طاحیه.

[ی] [ع ص، ا] مظلَّة طاحیه؛ سایبان بزرگ ||. مطحیه. مطحوه. (منتهی الارب). رجوع به دو کلمهء اخیر شود.

طاحیه.

[ی] [اخ] از آبهای بنی العجلان است در زمین قعاق، دارای نخل بسیار. (معجم البلدان).

طاحیه.

[ی] [اخ] ابن سودبن حجر. بطنی است از آزد. طاحی منسوب به وی است. (منتهی الارب).

طاخ.

[خن] [ع ص] ظلام طاخ؛ تاریکی سخت تاریک. سخت تاریک. (منتهی الارب).

طاخر.

[خ] [ع ص، ا] ابر سیاه. (منتهی الارب).

طاخک.

[خ] [ا] نوعی از درخت که آن را طاق گویند. و به عربی علقم (?) خوانند. بعضی گویند میوه درخت طاق است. بعضی دیگر گویند ثمره درختی است که آن را در گرگان زهر زمین گویند، اگر بهائم برگ آن را بخورند بمیرند. (برهان قاطع). در حاشیهء برهان قاطع چاپ هند متذکر شده که: منسکی بسند فرهنگ شعوری می نویسد که لفظ طاخک بزبان طبرستان به معنی درختی است که بعضی آن را طغک با طاء و غین و طاق نیز گویند و در تحقیق لغت طغک بسند کتاب مذکور می نویسد که آن شبیه بدرخت سرو و یا درخت صنوبر است ||. ثمر آزاد درخت. (آندراج) (غیاث اللغات از بحرالجمواهر). رجوع به زنز لخت شود.

طاحیه.

[ی] [اخ] نام موری که با سلیمان علیه السلام در سخن درآمد. (منتهی الارب) (آندراج).

طاد.

[ع ص] گران از هر چه باشد ||. شتر خواهان ماده. (منتهی الارب). شتر مست. شتر گشن خواه.

طادران.

(اِخ) محلی است واقع در مغرب دریاچهء وان. (نقشهء بغایری).

طادیه.

[ی] (ع ص) مقلوب واطدۀ، ثابتِ دیرینه. يقال، عَادَةُ طَادِيَةٍ؛ ای ثابتہ قدیمہ. ج، طيادی. (منتہی الارب) (آندراج).

طاذ.

(اِخ) قریہ ای است از اصفهان. (معجم البلدان).

طاذی.

(ص نسبی) منسوب بہ طاذ کہ یکی از قُرَاء اصفهان است. (سمعانی).

طار.

[طارر] (ع ص) غُلام طاز؛ کودکِ نوخط. (منتہی الارب). مرد سببت دمیدہ. (مہذب الاسماء).

طار.

(۱) نوعی از ماهی است کہ در خلیج فارس صید کنند و مأکول اللحم است.

طار.

(اِخ) کوهی است در بطن السلمی از سرزمین یمامہ. (معجم البلدان).

طار.

(۱) داریہ زنگی. (دورویہء زنگولہ دار) (۱). (۱) – Tambour de basque.

طاراب.

(اِخ) دہی است بہ بخارا. (منتہی الارب). و اہالی این قریہ نام آن را تاراب با تاء دو نقطہ تلفظ میکنند. (معجم البلدان).

طارابی.

(ص نسبی) منسوب بہ طاراب کہ قریہ ای از بخاراست. (سمعانی).

طاربند.

[رَب] (اِخ) موضعی است کہ در شعر مؤمّل بن أمیل محاربی ذکر آن آمدہ است. (معجم البلدان).

طارد.

[ر] (ع ص) راننده: و ما انا بطارد المؤمنین (قرآن ۱۱/۲۹). و ما انا بطارد المؤمنین. (قرآن ۲۶/۱۱۴). سخت راننده. رادع. -
طاردرالریاح؛ بادگش. بادشکن. کاسرالریاح. (۱) (۱) - Carminatif.

طارالدب.

[ر د د ب] (اخ) (اصطلاح نجوم) (۱) ستاره عواء. بقار. بؤرطیس حارس. راعی الشاء. حارس الشمال. حارس السماء. فارسی آن
گاوچران است. رجوع به بقار شود. (۱) - رجوع به پاورقی شماره ۴ شود.

طارالنوم.

[ر د ن] (ع مرکب) سنگی سفید است که بسیاهی زند و آن گران وزن و خشن بود و باشد که سبز بود بقدر ده حبه به هر که
در آویزند خواب نکند و چشم بر هم نزنند و بقدر نیمدانگ جذام ببرد. (نزیه القلوب).

طارده البرد.

[ر د ت ب] (اخ) (فلک) عرقوب الاسد. عوا. صیاح. بقار. (۱) (۱) - Le Bouvier, Gardien du nord.

طارس.

[ر] (اخ) موضعی است بسواحل بحر فارس. (مرصد الاطلاع).

طاریس.

(۱) تکدر. (بحر الجواهر ||). علك البطم و آن را [صمغ] حبه الخضراء نیز نامند (۱). (مخزن الادویه). رجوع به طارکیس شود. (۱)
- Terebinthe.

طارط.

[ر] (ع ص) تَنک موی. سبک موی. خفیف الشعر. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج).

طارطقه.

[ر ق] (۱) دانه ای است که آن را ماهودانه گویند. و به عربی حبه الملوک خوانند (۱). و این غیر حب السلاطین است. (برهان)
(آندراج). (۱) - Epurge.

طارف.

[ر] (ع ص) مال نو. مال تازه. مال بهتر. خلاف تالد. (آندراج) (غیاث الغات) (مهذب الاسماء). مال مستحدث. مال نو یافته را
گویند. (برهان) (۱). (۱) - برهان قاطع در این معنی به فتح راه گفته است.

طارفة.

[رِ فِ] (ع ص) طارف. جاء بطارفة عین؛ آورد مال بسیار از. (منتهی الارب). ج، طوارف ||. در عربی بکسر ثالث، شخصی را گویند که میان او و جدّ اکبر او آباء بسیار باشند یعنی از جد اکبر خود بسیار دور باشد. (برهان ||). میوه و جز آن که غریب و نادر بود.

طارق.

[رِ] (ع ص، ا) ستاره صبح. ستاره بام. (مهذب الاسماء). ستاره روز. (شعوری) (برهان) (منتهی الارب) (آندراج). بشب آینده. بعضی طارق زحل را گویند ||. زن و شتر ماده ای که بحد اشتهای نر و شوهر رسیده باشند ||. فال سنگک زنده. (منتهی الارب). آنکه سنگ زند. (مهذب الاسماء ||). حادثهء شدید ||. هر شیء که بشب ظاهر شود ||. کسی که بشب راه رود. از این باعث دزد و ساحر را نیز طارق گویند (۱). (غیاث اللغات) (آندراج ||). در. باب ||. ستاره. کوكب. (برهان). ج، طُراق ||. اخ هشتاد و ششمین سوره از قرآن مجید، و آن مشتمل بر هفده آیه است و در مکه نازل شده است. و بدین آیت آغاز شود: والسماء والطارق. پس از سوره بروج و پیش از سوره اعلیٰ. (۱) - Qui rode.

طارق.

[رِ] (اخ) موضعی است. (معجم البلدان ||). قریه ای است به افریقا.

طارق.

[رِ] (اخ) کوه طارق به طبرستان. در عجائب المخلوقات و آثارالباقیه آمده که در آن کوه غاری است و در آنجا دکه ای که آن را دکه سلیمان خوانند و به برکت سلیمان آن را معظم دارند و اگر او را بقاذورات ملوث کنند، هوا متغیر شود و صاعقه و بارندگی آرد و تا آن را پاک نکنند فرونشینند. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۹۷).

طارق.

[رِ] (اخ) رجوع به ابومحارش شود.

طارق.

[رِ] (اخ) غلام عبیدالله پسر زیاد. ابن عبدربه از ابن شبرمه القاضی نقل کرده گوید: ابن شبرمه گفت پیش از آنکه پدرم بر مسند قضا نشیند با او نشسته بودم. طارق غلام ابن زیاد بگذشت در حالی که والی بصره بود و گروهی از اشراف با او بودند. چون پدرم او را بدید آهی سرد از دل بر کشید و گفت: اراها و ان کانت تحب کأنها سحائب صیف عن قریب تقشع. سپس گفت: اللهم لی دینی و لهم دنیاهم. پس از مدتی پدرم بقضاء برگزیده شد من بدو گفتم آیا آن روز طارق را یاد داری؟ گفت جانان پدر. آنان جانشین پدر ترا خواهند یافت اما من ایشان را عوض و خلفی نمی یابم. ناچار پدرت نیز همان راهی را که آنان رفتند می پیماید و از ناز و نعمتی که آنان تمتع میابند بهره میبرد. (عقد الفرید ج ۱ ص ۶۵ و ج ۳ ص ۱۲۶).

طارق.

[ر] (اخ) نام پسر اُمیة بن عبدالشمس که بنات طارق که در عرب بحسن ضرب المثلند بدو منسوبند.

طارق.

[ر] (اخ) مولی عثمان بن عفان. کان امیراً علی المدینة. (منتهی الارب). طارق نام پدرش عمرو است و غلام خلیفه سوم عثمان بن عفان بود. عبدالملک بن مروان او را والی مدینه کرد و پنج ماه در مدینه به امر ولایت اشتغال ورزید. خلیفه عصفری گوید: طارق در سال ۷۲ ه. ق. بر مدینه غلبه کرد و مردم را به بیعت عبدالله بن زبیر دعوت کرد هنگامی که مصعب بن الزبیر کشته شد و او طلحه بن عبدالله بن عوف را که از جانب مصعب والی مدینه بود از مدینه بیرون کرد. و خلیفه طارق را در پایان سال ۷۳ معزول و حجاج بن یوسف را به ولایت مدینه منصوب کرد. ابن سعد گوید عبدالملک بن مروان، طارق بن عمرو را با شش هزار نفر گسیل داشت که ما بین ایله و وادی القری ساخلو و مراقب باشند و یاری کنند. ابوبکر بن ابی قیس که بر قسمتی از لشکریان ابی زبیر فرماندهی داشت طارق قصد او کرد و با او مبارزه در پیوست و بر او غالب آمد و او را بکشت. در این واقعه از ششصد تن یاران ابوبکر بن ابی قیس گروهی کشته شدند آنقدر که از ایشان باقی ماند به اطراف پراکنده گردیدند. حارث بن حاطب نامه ای به عبدالله بن زبیر فرستاد که عبدالملک بن مروان طارق را با گروهی بسیار فرستاده و اینک بین ایله و ذوخشب مشغول راهزنی و تاراج و غارت اموال و ستم بمردم میباشند چنانکه لشکری گران بمدینه فرستی باشد که مدینه از تاخت و تاز طارق و یارانش مصون ماند. و ابن زبیر پس از وصول این نامه مکتوبی به حارث بن عبدالله بن ربیع فرستاد که دو هزار تن بسرکردگی مردی آزموده بمدینه گسیل دار و او حارث بن رواس را با دو هزار مرد کاری بمدینه اعزام داشت. این جماعت چندی مدینه را از لشکریان شام محفوظ داشتند و مردم را از وجود آن جماعت آزاری نمی رسید و شهر مدینه گاهی در دست ابن زبیر و گاهی در تحت امر عبدالملک بن مروان میبود. بعبارة اخری هرگاه یکی از آندو بر دیگری چیره میشد و غلبه می یافت فرمانروائی مدینه او را مسلم بود. لیکن اکثر اوقات غلبه و چیرگی نصیب ابن زبیر میشد. همین که ابن زبیر از کشته شدن ابوبکر بن ابی قیس آگاه گردید، نامه ای به ابن رواس نوشت که با اصحاب و لشکریان خود بر طارق تاخت آرد و این معنی بر اهالی مدینه سخت گران آمد. طارق نیز از اندیشه ابن رواس و دستور ابن زبیر آگاه شد و یاران خود را برانگیخت و آماده کارزار شدند و بالاخره بین دو لشکر جنگی سخت درگرفت و در نتیجه طارق غالب آمد و به وادی القری بازگشت. ابن زبیر بوالی خود در مدینه فرمانی نوشت که برای دو هزار تن از اهل مدینه مرسوم بر قرار دارد تا در مواقع سخت برای دفاع از شهر مدینه موجبات تسهیل امر و ضمناً وسیلهء راحت و آسایش آنان مهیا و آماده باشد ولی نظر به آنکه مرسوم بمردمان نرسید آن را «فرض الریح» نام نهادند. حافظ و ابویعلی از سلیمان بن یسار روایت کرده اند: که طارق موقعی که والی مدینه بود عمری را برای وارث، حکم شرعی قرار داد و بروایت جابر انصاری از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم استناد کرد و جابر در حق طارق میگفت: در شگفتم از چند کار که همگی آنها شگفتی آور است. تعجب میکنم از کسی که ناخوش میداشت ولایت عثمان را و نسبت به او کینه میورزید تا او را کشتند و سپس دچار غلام او شدند که بر منبر رسول خدا بالا رفت و خطبه خواند در حالی که از صلحای پیشینیان ما نبود و از ناچاری اهالی مدینه فرمان او بردند. از ابوزرعۀ کیفیت حال طارق را در روایت حدیث پرسیدند. گفت ثقه است. (تهذیب ابن عساکر ج ۷ صص ۴۰-۴۱).

طارق.

[ر] (اخ) ابن آشیم اشجعی. صحابی است. (منتهی الارب). جد او مسعود. و خود وی پدر ابومالک اشجعی مجهول الاسم است. بگفته بغوی ساکن کوفه بود. مسلم گفته است که فقط راوی او پسر او میباشد و دو حدیث از او روایت کرده است. مؤلف الاصابه

گوید یکی از آن دو حدیث را ابن ماجه در سنن خود ایراد و تصریح کرده است که طارق حدیث مزبور را بلاواسطه از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیده است. در سنن ابن ماجه حدیث دیگری از ابومالک پسر صاحب ترجمه نقل شده که گوید: «یا ابت انک قد صلیت الصبح خلف رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و ابی بکر و عمر و عثمان و علی هیهنا بالكوفه نحواً من خمسين سنه کانوا یقتنون قال یا بنی محدث» ترمذی این حدیث را صحیح دانسته ولی خطیب آن را غریب شناخته و در کتاب قنوت گفته است در صحبت ابومالک نظر است. در اینجا مؤلف الاصابه گوید: ندانم بعد از تصریحی که در حدیث مزبور بصحبت ابومالک شده این نظر از چه روی است شاید آنچه را که ابن مندۀ از طریق ابی الولید از قاسم بن معن روایت کرده دیده است که گفته: از خانواده ابومالک اشجعی (مراد فرزندان و نواده های اوست) پرسیدم که پدر شما از حضرت پیغمبر سماع حدیث کرده یا نه؟ همگی گفتند: نی. و این جواب نفی پاسخی است که پیش از آن اثباتی وجود داشته. و محتمل است که مراد از «پدر شما» ابومالک باشد و او هم مسلم است که سماع حدیث از پیمبر نکرده است. و مراد از صحابی بودن و سماع حدیث از پیمبر در این ترجمه شخص طارق اشجعی می باشد. (الاصابه ج ۳ ص ۲۸۰) نام ابومالک پسر طارق بنا بگفتار ابن عبدالبر، سعد و راوی طارق ابومالک بود. و طارق را در عداد کوفیان آورده اند. طائفه ای هم او را صحابی گفته اند. (استیعاب ص ۲۱۳).

طارق.

[ر] (اخ) ابن باهیة. ابن عبدربه او را شاعری از بطن خزاعه می‌شمارد. (عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۲).

طارق.

[ر] (اخ) ابن زیاد. بلاذری در کتاب فتوح البلدان گوید. واقدی نقل کند که طارق بن زیاد عامل موسی بن نصیر بسوی اندلس لشکرکشی کرد. او اول کسی بود که به جنگ با اندلسیان پرداخت و اقدام او در جنگ به سال ۹۲ ه. ق. بود. ایان که والی مجاز اندلس بود با طارق دیدار کرد و طارق او را امان داد مشروط بر آنکه طارق و همراهانش را از دریا با کشتی به اندلس رساند. ایان آن شرط پذیرفت و آنان را به اندلس رسانید. طارق بمجرد رسیدن به اندلس شروع بجنگ کرده و در همان سال ۹۲ اندلس را فتح کرد. بنابر عقیده مورخان پادشاه آنجا از خانواده اشبان بود که اص از اصبهان بوده اند. موسی بن نصیر چون از فتح اندلس با خبر شد نامه ای بطارق نوشت مبنی بر آنکه مسلمانان را بهلاکت و فتنه انداختی و رای کارزار دادی و ضمناً فرمان داد که از قرطبه تجاوز نکند و خود بسوی قرطبه رهسپار شد. چون موسی به قرطبه رسید و با طارق دیدار کرد، طارق وسایل ترضیه او را فراهم ساخت او نیز خشنود گردید. طارق شهر طلیطله را که پایتخت اندلس بود فتح کرد این شهر مجاور افرنجه است. طارق در طلیطله به مائده ای دست یافت که آن را تسلیم موسی کرد و موسی هنگامی که ولید بن عبدالملک از دمشق باز میگشت و در آنحال بیمار بود آن مائده را به ولید پیشکش کرد. (فتوح البلدان ص ۲۳۹). و بیرونی گوید: طارق غلام موسی بن نصیر از سرداران دوره خلافت ولید بن عبدالملک بود که در سال ۹۲ کشور اندلس را فتح کرد. و جبل الطارق منسوب به او است. رجوع به جبل شود. در سال ۹۲ طارق غلام موسی بن نصیر از ناحیه زمین مغرب عبور کرد و خود را به اندلس رسانید. پادشاه آن کشور را در حالی که بر سریری که بر بالای آن گنبدمانندی نهاده شده و به جواهر گرانبها مکلل بود و بر پشت دو چارپا به رسم گردونه های یونانیان (مراکب القتال) که هندوان آن را «رتو» گویند و مانند رخ شطرنج ساخته شده سوار بود در میدان جنگ بکشت. و در این وقت بسیار دیده شد که یکی از لشکریان طارق از بر ابره باری را که محتوی گوهرهای قیمتی و دیبایهای خسروانی بود به گزافه به یکی از لشکریان تازی به یک یا دو درهم میفروخت. در سال ۹۳ موسی بن نصیر بسوی اندلس رهسپار شد و در آنجا او را با طارق دیدار افتاد و با یکدیگر بشهر طلیطله شدند و آنجا را فتح کردند و مائده ای را که بحضرت سلیمان علیه السلام نسبت میدادند در آن شهر بیافتند

(نسبت مائده به آن حضرت مبنی بر طور و طریقه همیشه‌گی است که هر چیز شکفت آور و هر ابزار ساخته شده‌ای را که دور از کار دست آدمی و دور از اندیشه عامه باشد به سلیمان نسبت دهند یا هر بنا و غواصی را بشیاطین مقهور به دست آن حضرت منسوب دارند). و این مائده مرکب و آمیخته از زر و سیم و گوهرنشان بود و در سه طوق (کذا) بار استر نهاده شده بود. آنگاه طارق یکی از پایه‌های مائده را باز کرده و پایه‌ای از آهن بجای آن نهاد تا موسی بن نصیر را مغلوب سازد. در یکی از شهرهای اندلس بخانه‌ای راه یافتند که بیست و چهار تاج از تاجهای پادشاهان اندلس در آنجا بود و هیچکس بهای یکی از آنها نتوانستی کردن، گویا برای نگاهداری یادگار هر پادشاهی تاج او را در آن خانه مینهادند تا شماره و تواریخ پادشاهی یکایک را بواجبی ضبط و نگاهداشته باشند. یا آنکه این عمل از جمله رسوم و آداب معموله مردم اسپانیا بوده است. و در سال ۹۲ موسی بن نصیر نزد ولیدبن عبدالملک شد و مائده معهود را برسم هدیه نزد وی نهاد، طارق گفت من بدین مائده دست یافتم نه موسی، لیکن رعایت حشمت را بدو واگذاشتم. ولید گفتار طارق را دروغ گمان برد، لیکن طارق بواسطه تصرفی که در پایه مائده کرده بود با اندیشه فارغ ولید را گفت از موسی تحقیق کند. موسی گفت من مائده را به همین حال به دست کردم، در آن وقت طارق پایه را بیرون کرد و بنمود، خلیفه بر صدق دعوی وی یقین کرد و وی را جایزه‌ای بخشید و موسی را دروغزن خواند. (الجماهر ص ۶۹ و ۷۰).

مؤلف الاعلام ولادت وی را به سال ۵۰ و وفات او را به سال ۱۰۲ ه. ق. دانسته و گوید: وی فاتح اندلس بود و اصل او از بربر است، بر دست موسی بن نصیر اسلام پذیرفت و از نیرومندترین مردان وی بشمار میرفت. چون موسی از فتح طنجه با پیروزی بازگشت طارق را به سال ۸۹ در طنجه والی گردانید و وی تا اوائل سال ۹۲ در طنجه اقامت گزید. موسی قریب دوازده هزار تن که بیشتر آنان بربر بودند برگزید و آنان را بفرماندهی طارق بمحاربه اندلس گسیل داشت. طارق لشکریان را از دریا بگذراند و بر کوهی که بعداً بنام خود او شهرت یافت (جبل الطارق) استیلا یافت و دژ قرطاجنه را بگشود و پس از سوزاندن کشتیهای حامل لشکریان اندلس و پیکار با «ردریک» پادشاه آنجا و کشته شدن وی، طارق نشیب و فراز زمین اندلس را درنوردید، تا اشبیلیه (۱) واستجه (۲) را نیز بگشود و کسانی را هم برای گرفتن قرطبه (۳) و مالقه (۴) روانه کرد، و سپس پایتخت اندلس «طلیطله» (۵) را تسخیر ساخت. آنگاه بقصد گشودن بلاد شمالی آن کشور، از وادی الحجاره (۶) و وادی دیگری که بعداً بنام فج طارق (۷) معروف گردید بگذشت، و بر چندین شهر دیگر از شهرهای اندلس که از آن جمله «مدینه سالم» (۸) بود استیلا یافت و مائده حضرت سلیمان را در آن شهر به دست آورد و به سال ۹۳ به طلیطله بازگشت و با موسی بن نصیر در آنجا دیدار کرد، وی را از دور در رفتن بشهرها و ابرام در فتوحات و بی محابا در آمیختن با مردم ترسانده بود، موسی بن نصیر هم بتلافی این امر در این ملاقات طارق را از فرماندهی لشکر معزول ساخت. لکن ولیدبن عبدالملک میانه موسی و طارق را گرفت و بین ایشان آشتی افکند و بار دیگر طارق را بفرماندهی لشکر برگزید و طارق نیز به پیکار با اندلسیان ادامه داد و از شرق طلیطله تا سرچشمه نهر تاجه (۹) بالا رفت و در فتح سرقسطه (۱۰) از موسی بن نصیر استعانت جست و آن شهر را به اتفاق یگدیگر گشودند. آنگاه طارق به شهرهای طرطوشه (۱۱) و بلنسیه (۱۲) و شاطبه و دانیه نیز قدم نهاد و در سال ۹۶ ه. ق. بر حسب فرمان ولید به اتفاق موسی بن نصیر بشام رفت. فی الجمله اقوال مورخان در پایان کار طارق در کشور اندلس مضطرب بنظر می آید و ارجح آن است که پس از سال ۹۶ دیگر فرماندهی نیافت. (الاعلام ج ۲ صص ۴۴۱ - ۴۴۲). درباره اصل و نسب طارق، احمد مقری آرد: طارق بن زیادبن عبدالله ایرانی، و از مردم همدان است و برخی گویند وی مولای موسی نبوده بلکه از مردم صدف (۱۳) بوده است و بقولی وی از موالی ایشان بشمار میرفته است ولی برخی از اعقاب او در اندلس و لاء موسی را نسبت به وی بشدت انکار میکنند و برخی هم گفته اند او بربر و از مردم نفزه است. (نفح الطیب ج ۱ ص ۱۱۹). (۱) - (۲) - (۳) - Cordoba. (۴) - Malaga. (۵) - Toled. (۶) - (۷) - Seville. (۸) - Tartose. (۹) - Medina Celi. (۱۰) - Le Tage. (۱۱) - Saragousse. (۱۲) - Valenc. (۱۳) - Buitsogo. (۱۴) - Guadalajara. (از معجم البلدان).

طارق.

[ر] (اخ) ابن شهاب بجلي. صحابی است. او را سماع است از آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم، کم از دیگران است. (منتهی الارب). مؤلف الاصابه نسب وی را بدین سان آورده است: طارق بن شهاب بن عبد شمس بن هلال بن عوف بن چشم بن عمرو بن لوی بن رهم بن معاویه بن اسلم بن احمس البجلي الاحمسی. کنیت وی ابو عبدالله است و در سنی بشرف رؤیت با رسول (ص) نائل آمده است که در زمره مردان کامل بوده است. برخی گفته اند وی از آن حضرت سماع حدیث نکرده. بغوی گوید: طارق بن شهاب بکوفه فرود آمد. ابن ابی حاتم گفته: از پدرم شنیدم که او را شرف صحبت با آن حضرت حاصل نشده و حدیثی را که روایت کرده مرسل است، ازینرو من هم او را در زمره وحدان آوردم، بدان سبب که طارق خود گفته: بشرف زیارت آن حضرت مشرف شده ام. سپس گوید: اگر ثابت شود که او بر رؤیت آن حضرت نائل آمده است، پس بنا بر قول راجح صحابی بودن وی مسلم خواهد بود و چون ثابت شود که وی را سماع از آن حضرت نبوده است روایت او از آن حضرت، حدیث مرسل یک تن صحابی محسوب میشود. و این نظر بنا بر قول راجح مقبول است. نسائی چند حدیث از او تخریج کرده و این امر اثبات میکند که طارق درک صحبت کرده است. ابوداود فقط یک حدیث از وی تخریج کرده و گفته است طارق شرف رؤیت را دریافته ولی بشرف صحبت نائل نیامده است. و متن حدیث مزبور در باب غسل جمعه است، و حاکم حدیث مزبور را از طریق خود تخریج کرده و گفته است: عن طارق ابی موسی، ولی حاکم را درباره آن به خطا نسبت داده اند. ابوداود طیالسی گفته: خبر داد ما را شعبه، از قیس بن مسلم، از طارق بن شهاب که گفت: من رسول صلی الله علیه و آله را زیارت کرده ام و در ایام خلافت ابی بکر هم در غزا و جهاد با کفار بوده ام، و این اسناد را صحیح شمرده اند، و به همین اسناد هم گفته است: قدم وفد بجيلة علی النبی صلی الله علیه و آله و سلم، فقال ابدأوا بالاحمسیین، و دعا لهم. علی بن المدینی گوید: طارق، برادر کثیر بن شهاب است که از عمر روایت می کرده است. ولی صاحب «الاصابه» گوید: حدیث کردن طارق از صحابه در کتب صحاح سته آمده و از جمله صحابه مذکور خلفاء اربعه باشند. بغوی از طریق شعبه، از قیس بن مسلم، از طارق تخریج کرده که گفت: دیدم حضرت رسول صلی الله علیه و آله را، و در خلافت ابی بکر در یکی از غزوات شرکت کرده ام. سماک، مخارق، علقمه بن مرثد، و اسماعیل بن ابی خالد نیز از طارق روایت کرده اند. طارق در سال ۸۲ یا ۸۳ یا ۸۴ از دنیا گذشته، و کسی که تاریخ وفات او را بعد از صد هجرت دانسته خطا کرده است. ابن حبان تاریخ رحلت او را در سال ۸۳ قطعی شمرده است. (الاصابه ج ۳ صص ۲۸۱ - ۲۸۲). ابن عساکر و ابن خلیل از طریق طارق روایت کرده اند که مردی از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، در حالی که پای مبارک وی در رکاب بود، پرسید کدام یک از اقسام جهاد بر دیگر اقسام آن برتر است؟ آن حضرت فرمود کلمه حق عند سلطان جائز. و نیز ابن عساکر از طریق بغوی روایت کند که آن حضرت فرمود بر شما باد شیر شتر و گاو، چو آنها شاخ و برگ و ریشه درختان را بتمامی بخینند و بخورند، ازینرو شیر آنان دوی هر دردی باشد. (تهذیب ابن عساکر ج ۷ ص ۴۱).

طارق.

[ر] (اخ) ابن عبدالرحمن. تابعی و از اهل کوفه است. (منتهی الارب).

طارق.

[ر] (اخ) ابن عبدالله محاربی. صحابی است. (منتهی الارب). جامع بن شداد، و ربعی بن خراش از او روایت کرده اند. در شمار کوفیان است. (استیعاب ج ۱ ص ۲۱۳).

طارق.

[ر] (اخ) ابن علقمه بن ابی رافع والد عبدالرحمن. بغوی گفته است وی در کوفه مسکن داشت. ابن مندۀ گوید در حدیث ابواسحاق او را ذکر کرده است. و حدیثی مرفوع که در آن اختلاف شده از او روایت گردیده است. وی صحابی بوده است. (الاصابه ج ۳ ص ۲۸۲).

طارق.

[ر] (اخ) ابن عمیره. وی در یکی از ایام معروف عرب «یوم طخفه» اسب قابوس پسر نعمان بن منذر را با تیر بزد و آن را پی کرد. خواست موی پیشانی قابوس را هم بسترده، قابوس گفت ستردن موی پیشانی پادشاهان نه سزاست. طارق دست از این اندیشه بازداشت و ساز سفر او را آماده کرد و بنزد پدرش روانه ساخت. (عقدالفرید چ مصر ج ۶ ص ۸۷).

طارق.

[ر] (اخ) ابن عوف. مؤلف عقدالفرید نام او را ذیل عنوان (یوم غول الثانی) یکی از ایام معروف عرب آورده و گوید دو پسر هجیمه در ضمن عده ای از لشکریان، به قبیله بنی یربوع فرود آمدند و به زنه‌ار طارق بن عوف درآمدند، با وی بموضعی که آبی معروف به کهنل در آنجا بود، رحل اقامت افکندند. (عقدالفرید چ مصر ج ۶ ص ۹۱).

طارق.

[ر] (اخ) ابن المبارک. عتبی از او نقل کند. رجوع به عقدالفرید چ مصر ج ۲ ص ۲۵ شود.

طارق.

[ر] (اخ) ابن المرقع. تابعی است. (منتهی الارب). راوی طارق یکی عطاء و دیگری عبدالله پسر طارق بود، و در صحبت او نظر است. اخشی ان یکون حدیثه فی موات الارض مرس. (استیعاب ص ۲۱۳). او از طایقه بنی کنانه بوده، و در حدیث میمونه، دختر «کردم»، وی را ذکر کرده است. حدیث میمونه از اخراجات ابوداود و احمد است. میمونه گفت با پدرم در یکی از سفرهای رسول خدا که به مکه میرفت همراه بودم، آن حضرت را دیدم در حالی که پدرم بسوی او نزدیک شد، و پیش پای او را بگرفت. آن حضرت برای او بایستاد، و بسخن او گوش فراداد، پدرم گفت: یا رسول الله، من در لشکر عثران حاضر بودم که طارق بن المرقع گفت کیست که مرا نیزه ای بخشد، و پاداش آن دریابد؟ پدرم پرسید پاداش آن چه باشد؟ طارق گفت نخست دختر خود را بزنی بدو دهم. پدرم در حال نیزه ای بدو داد و پس از آن از یکدیگر جدا شدند. پس از چندی پدرم باز آمد، و گفت خانواده مرا با جهیزش تسلیم کن، طارق سوگند یاد کرد که بعهد خود وفا نکند، مگر به کابینی تازه و نو. الی آخر الحدیث. ابونعیم گفته است که طارق بن المرقع را برخی حجازی دانسته اند و صحابی، لیکن برای صحت این قول برهانی اقامه نشده است. چه آن کسی که دختر خود را نامزد کرد «کردم» بود که اسلام وی محقق نیست، و اگر طارق بن المرقع مسلمان باشد، کسی دیگر و تابعی است که از صفوان بن امیه روایت می کند، و عطاء بن ابی رافع هم راوی اوست. ابونعیم پس از این گفتار سیاق روایت را نقل کرده است. صاحب «الاصابه» گوید: ابن مندۀ بدین قول اشاره ای کرده، لیکن هر دو تن را یکی دانسته، و گفته است که طارق بن المرقع را حدیثی است مسند از صفوان بن امیه. و نیز مؤلف «الاصابه» گوید: آنان بدون تردید دو تن میباشند، آن که صحابی است، مردی سال خورده و دانشمندی بزرگوار

است که در حجۃ الوداع همراه حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بوده، و آن که از صفوان بن امیہ روایت دارد، از تابعین و معدود در طبقه دوم میباشد. و در خبر کردم، به خوبی روشن است که طارق با آن حضرت و یاران وی همسفر بوده، چه سخن «کردم» می‌رساند که او میخواست در محضر آن حضرت دادخواهی کند. و ابو عمرو (صاحب الاستیعاب) گفته است: پسر طارق بن المرقع که عبدالله نام داشته راوی پدر خود بوده، و عطاء هم راوی دیگر اوست. اخشی ان یکون حدیثه فی موات الارض مرسلًا. - انتہی. مؤلف «الاصابہ» گوید قلت هذا هو التابعی. (الاصابہ ج ۳ ص ۲۸۳).

طارقی.

[ر] (اخ) طایفه مغول به زبان اهل خراسان. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۶). منظور از زبان خراسان ظاهراً زبان سکنه صحرای ترکمان و اراضی ترکمان نشین باشد.

طارقہ.

[ر] [ع ص، ا] حادثہ. ج، طوارق. و منه؛ اعوذ من طوارق اللیل؛ ای ماینوب من النوائب فی اللیل. (منتہی الارب). غائلہ. آفہ. رجوع به هر دو کلمه شود ||. سریری است خرد. تخت کوچک. تخت خرد ||. قبیله مرد. اهل و عشیرت مرد. (منتہی الارب). خویشان و نزدیکان.

طارقیہ.

[ر] [ع ا] گردن بندی است. (منتہی الارب). نوعی از گردن بند. ضرب من القلادہ. (تاج العروس).

طارکیس.

(۱) علك البطم. آن را حبۃ الخضراء نیز نامند. طاریس. رجوع به طاریس شود.

طارم.

[ر] (معرب، ا) محجری را گویند که از چوب سازند و اطراف باغ و باغچه بجهت منع از دخول مردم نصب کنند. (برهان). چوب بست گرد باغ و باغچه. محجری که از چوب سازند و به اطراف باغ نهند تا مانع از دخول شود. (غیاث اللغات). نرده ||. چوب بندی که از برای انگور و یاسمین و کدوی صراحی کنند و داربست و طارم انگور و داربند هم گویند. این لفظ معرب تارم است و در مصطلحات گفته در حرکت راء طارم اختلاف است، بعضی مفتوح و بعضی مضموم آرند: بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور. ثناها همه ایزد پاک را ثریاده طارم تاک را. نورالدین ظهوری مست ترا بطارم تاک است دیده باز مستغنی از تفرج این سبز طارم است. نورالدین ظهوری. و این بیت سالک قزوینی که در مدح جلال اسیر گفته بکسر راء نیز متحقق میشود: سیاره این بلند طارم خوانند و را ابوالمکارم. (از آندراج). و ضبطت الکلمه فی اللسان و غیره بکسر الراء، و هو الموافق للوزن العربی، و ضبطت فی المعیار و عند ادی شیر، بسکونها و قال الاول (معرب طارم) یعنی بضم الراء. و قال الثانی معرب عن تارم و لم یضبط الراء. و الظاهر ان ما قاله المعیار اصح، و لکن مع فتح الراء فان فی ترجمۃ البرهان القاطع ص ۴۱۲ طارم بوزن آدم و معناه مقارب للمعنی الذی هنا و اما تارم بالثاء فانه بفتح الراء ایضاً. (حاشیہ المعرب ص ۲۲۴). طارمه. طارمی ||. بام خانه. (برهان ||). طاق خانه. (اوبهی ||). خانه بالا. (بحر الجواهر ||). دیدگاه. (اوبهی): بنشان بطارم اندر مر ترک خویش را با چنگک سغدیانه و با

یالغ و کدو. عماره. زمین ز مرد شود تنگ چون کهن بیشه هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم. فرخی. لاجرم دشمنان به زندانند
خواجه شادان بطارم و گلشن. فرخی ||. خانه را گویند که از چوب سازند همچو خرگاه و غیره. خانه چوبین. و به معنی گنبد نیز
آمده است. (برهان). و در بهار عجم آمده خانه چوبین. چون خرگاه و سراپرده و گنبد. (غیاث اللغات). خرگاه. (زمخسری). قبه.
(برهان): هر آن روزی که بنشستی به طارم بطارم در تو بودی باغ خرم. (ویس و رامین). کنار بام وی را کاخ و طارم زمین پر گل
او را خز و ملحم. (ویس و رامین). خوشا راها که باشد راه آنان که داند از سفر هنجار جانان اگر چه صعب راهی پیش دارند مر آن
را طارم و گلشن شمارند. (ویس و رامین). چو رامین آمد از گرگان سوی مرو تهی بد باغ شادیش از گل و سرو نه گلگون دید
طارم راز رویش نه مشکین دید ایوان راز بویش. (ویس و رامین). نه با غم خوش بود نه کاخ و میدان نه طارم نه شبستان و نه ایوان
کجا جویم ترا ای ماه تابان بطارم یا بگلشن یا به ایوان هر آن روزی که بنشستی به ایوان بایوان در تو بودی ماه و کیوان. (ویس و
رامین). روز آدینه هرون بطارم آمد، و بونصر سوگندنامه نبشته بود عرض کرد، هرون بر زبان راند، و اعیان و بزرگان گواه شدند.
(تاریخ بیهقی). حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی، و ناچار همگان بر پای خاستندی. (تاریخ بیهقی). امیر بر خضرا
رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست. (تاریخ بیهقی). خواجه به طارم رفت و جمله خواجه شماران و اعیان. (تاریخ بیهقی). خواجه
گفت اگر رأی عالی بیند، تا بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بزبان معتمدی به مجلس عالی فرستد. (تاریخ بیهقی). این روز که
صدور دیوان و دبیران بر این جمله بنشستند، وی در طارم آمد، و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیمترک، چنانکه در
میانه هر دو مهتر افتاد در پیش طارم، و کار راندن بگرفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۹). مردمان که طاهر را دیده بودند پیش
بونصر ایستاده و در وکالت در این پادشاه [مسعود] و طارم سرای بیرون. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). بونصر هم آنجا که بروزگار
گذشته نشستی، بر چپ طارم که روشنتر بود بنشست. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۹). و اسبش [حاجب غازی] در سرای بیرونی بلخ
آوردندی چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی، و در طارم دیوان نشستی، آنگاه که بار دادندی.
(تاریخ بیهقی ص ۱۳۳). علی دایه، و خویشاوندان، و سالاران محتشم، درون این سرای دکانی بود سخت دراز، پیش از بار [مسعود
] آنجا بنشستندی، و حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۴). و دیگر روز خواجه [احمد حسن]
بیامد، و چون بار بگسست بطارم آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۹). چون پیدا آمد [مسعود] خدمت کردند، بدر طارم رسیده بود.
(تاریخ بیهقی ص ۱۵۸). امیر [مسعود] بر خضرا رفت، و خواجه به طارم دیوان بنشست خالی، و استادم را بخواند. (تاریخ بیهقی ص
۱۶۶). یکرروز خواجه احمد حسن از بار چون باز خواست گشتن، امیر [مسعود] گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که بسوی او
پیغامی است. (تاریخ بیهقی ص ۱۷۷). سلطان [مسعود] خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد.
(تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی وی را [حسنک] بطارم بردند. (تاریخ بیهقی ص
۱۸۰). من که بوالفضلم و قومی بیرون طارم بدکان ها بودیم نشسته در انتظار حسنک. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). بطارم رفت [خواجه
احمد حسن]. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۰). چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۳).
چون به درگاه رسید، بکنکین حاجب پیش او [اریارق] باز شد، و امیر حرس او را فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم، و آنجا
نشاندهند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۶). پس باز گشتند هر دو خواجه با وی [غازی] به طارم نشستند. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹). خواجه به
طارم آمد و خواجه بونصر را بخواند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۸). گفت بطارم روم پیغام دهم. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۸). بونصر بطارم
باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۰). و سلطان و خواجه بزرگ و بونصر، صاحب دیوان رسالت خالی
کردند و احمد را بخواندند، و مثالها از لفظ عالی بشنود، و از آنجا بطارم آمدند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۰). امیر فرمود تا وی را به
طارم نزدیک صفا نشاندهند. (تاریخ بیهقی ص ۲۸۵). خواجه گفت نیک آمد و باز گشت، و به طارم دیوان رسالت بنشستند. (تاریخ
بیهقی ص ۲۹۶). روز آدینه هارون بطارم آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). به طارم که میان باغ بود بنشستند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۲).

از بهر چه این کبود طارم پر گرد شده ست باز و مقتم. ناصر خسرو. در این فیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش که نارامد همی روز و شب و ناساید این طارم. ناصر خسرو. این قبه پر چشمهای بیدار زین طارم پر شمعهای رخشان. ناصر خسرو. رازیست که می بگفت خواهد با تیره بساط سبز طارم. ناصر خسرو. تو در خز و بز بزیر طارم خویشانت برهنه و پریشان. ناصر خسرو. بر طارم هوای دل خود نشاط کن با مهوشی که قبله ایوان و طارم است. سوزنی. جاوید زی به لهو و دمی بی طرب مباش کز غم عدوی جاه ترا عمر یکدم است. سوزنی. از عکس و لمع انجم رخشنده هر شبی تا آسمان بگونه پیروزه طارم است. سوزنی. ایوان تو ز طارم فیروزه فلک بگذشت از آنکه صاحب ایوان و طارمی. سوزنی. ای بسا باد و کبر طارم و تیم زیر و بالا به آب چشم یتیم. سنائی. چو در نی بست تن ایمن نشستی ز دل در جان جانت طارمی کو. سنائی. ای برسم دولت از آغاز دوران داشته طارم قدر ترا هندی و هفتم چرخ پاس. انوری. پیش مسند سلطان طارمی زده. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۳۴). نقل است که یک شب هرون الرشید فضل برمکی را که یکی از مقربان بود گفت که امشب مرا بر مردی بر، که مرا بمن نماید که دلم از طاق و طارم در تنگ آمده است. (تذکره الاولیاء). بیا که رایت سلطان شهنشه عالم گذشت از فلک چارطاق و نه طارم. بدر جاجرمی. چه میخواهم از طارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن. سعدی. گهی بر طارم اعلی نشینم گهی در پیش پای خود نینم. سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۹۰).

طارم.

[ر] (اخ) یاقوت این کلمه را بدین صورت آورده (طرم) گوید ناحیه ای است بزرگ در کوههای مشرف بر قزوین طرف بلاد دیلم. آن ناحیه را دیده ام. اراضی و دیه هایی کوهستانی در آن ناحیت یافتیم که به اندازه فرسنگی هم در آن دشت هموار یافت نمیشود. با اینحال زمین این ناحیت گیاهناک و پر آب و دارای دیهای فراوان است. اهالی، آن ناحیت را در زبان بومی خود «ترم» تلفظ کنند و شاید پنبه ای که بنرمی موصوف است منسوب به یکی از این دو موضع باشد و در این ناحیت بین وهسودان و رکن الدوله دیلمی محاربه واقع شد و شکست نصیب وهسودان گردید. (معجم البلدان). حمدالله مستوفی گفته طارمین ولایت گرمسیر است بر شمال سلطانیه بر یک روزه راه. و در او ارتفاعات بسیار نیکو باشد و اکثر میوه سلطانیه از آنجاست. در اول آنجا شهری فیروزآباد نام به زمین طارم سفلی دارالملک بود. اکنون بکلی خراب است. و قصبه «اندر» به طارم علیا شهرستان آنجا شده. طول آن از جزائر خالذات. فد. و عرض از خط استوا. لومه. مردم آن ولایت سنی شافعی مذهبند. و آن ولایت پنج عمل است: اول طارم علیا، از توابع قلعه تاج بوده است. قریب صد پاره دیه است، و جزلا، شورزد، درام، حیات، قلات، رزید، و شید از معظم قرای آن است. دوم به طارم سفلی، توابع قلعه شمیران پنجاه پاره دیه و مزرعه بوده است، لون، خورنق، شرز، لررد و کلچ از معظمات آن است. سوم هم بطارم سفلی، توابع قلعه فردوس بیست پاره دیه است، و سروان معظم آن. چهارم، نسیار و بریدون. بریدون دودیه معتبر است. و هشت دیه دیگر از توابع آن. پنجم دزآباد سفلی بیست و پنج پاره دیه است. و گلهار و گلچین و بلهل از معظمات آن. حقوق دیوانی آن ولایت با باغات قلات وارد و هیکل شش تومان و چهار هزار دینار است. (نزهة القلوب مقاله ثلثه ص ۶۵). صاحب «مرآت البلدان» گوید: طارم اسم دو بلوک است یکی موسوم بطارم علیا و دیگری از بلوکات خمسه است و آن را طارم سفلی گویند... این دو بلوک مشتمل بر پنجاه پارچه قریه کوچک و بزرگ است و حدودش متصل به ولایت قزوین و گیلان و خمسه است و غالب این بلوک کوهستان است و قرای معتبر آن: سروان، ارکن، نیارک، کلچ، سیاه پوش، حصار و آلتین کش است. رودخانه قزل اوزن از مقابل این قری میگذرد، گویند در ته این رود گاهی طلا یافت شده و اسم قریه و رودخانه به ترکی دلالت بر وجود طلا دارد در قریه ارکن چهار کاج است که بسیار با عظمت و بزرگ می باشد. از نواب مستطاب والا اعتضادالسلطنه شنیده شد یکی از آنها که اعظم است محیط تنه درخت نه ذرع و با ارتفاع زیادی که میزان آن محقق نشده است میباشد و آن سه دیگر قدری با او تفاوت دارد. میرزا طاهر دیاچه نگار در سال ۱۲۶۷ ه. ق. در خدمت نواب مستطاب والا وزیر علوم و معادن بطارم رفته

قطعه ای در عجایب آن گفته است که این دو شعر از آن قطعه است: بود ماننده سرو کشر چار کاجی که به ارکن دیدم همچو پیوستن دجله بفرات شاه رود و قزل اوزن دیدم. و قریه کَلَج که اهالی طارم کله گویند و غالباً در اسماء پارسی در السنه اهل این زمان هاء بجیم مبدل میشود نزدیک به اتصال این دو رود است و بعد از اتصال موسوم به سفیدرود می شود. مثل اینکه بعد از اتصال دجله بفرات در قرنه موسوم بشط العرب میگردد و در قریه سروان معدن زاج سفید هست که به فارسی زاک و به یونانی فلقدیس مینامند و زاج الاساکفه (۱) نیز از این جنس است و این غیر زاج زاجکان قزوین میباشد و زاجکان را نیز راکان میگویند... و در دو قریه دیگر حسن آباد و مشکین آباد نیز معدن زاج است و طارم معدن بسیار از قبیل مس و سرب و غیره دارد و طلق زیاد بقدر صفحه ای نزدیک کلج یافت میشود که ممکن است به درها و پنجره ها بگذارند و چندین جنگل و بیشه دارد... و نیز رجوع به همان کتاب ذیل تارم شود. کیهان در جغرافیای خود آورده: در ایران چندین نقطه به اسم طارم معروف است که همه کوهستانی میباشد، در این ناحیه (قزوین) نیز دو طارم است که یکی طارم علیا و جزء خمسه و دیگری طارم سفلی که جزء قزوین محسوب میشود. بلوک طارم سفلی در شمال غربی قزوین و جنوب منجیل واقع شده و اراضی آن حاصل خیز و زراعت آن دیمی و از آب چشمه مشروب میشود، محصولش گندم و جو و شغل اهالی گله داری است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۷۳). کیهان بلوک طارم علیا را ذیل ناحیه زنجان بعنوان طارم آورده گوید: در شمال زنجان و در اطراف دره سفیدرود واقع شده، آب و هوای آن گرمتر از زنجان و محصولات آن گرمسیری و دارای ۱۰۴ قریه میباشد. (ص ۳۷۸). از حیوانات گربه باتلاقی در نواحی طارم گیلان و مازندران یافت میشود. معدن سرب در مزرعه شاه نگاه طارم سفلی از توابع قزوین یافت میشود. (جغرافی اقتصادی کیهان ص ۲۷ و ۴۳). در بلا-کوه نزدیک طارم کوره ای مهیا شده که از ورقه های بزرگ سولفور دوپلمب خالص که در سنگ آهک یافت میشود بطور امتحان سرب بعمل می آوردند. در رودبار و طارم رگه های زغال سنگ نسبتاً اعلی موجود میباشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۵۳ و ۲۳۰). رجوع به تاریخ مغول اقبال ص ۳۹ و ۵۲۳ شود. (۱) - در متن زاج الاکاسفه است که تصحیح شد.

طارم.

[ر] (اخ) ناحیه طارم میانه مشرق و جنوب فرک. درازی آن از قریه سرچاهان تا قریه تاشکت دوازده فرسنگ، پهنای آن از سه فرسنگ نگذرد، محدود است از جانب مشرق بناحیه فارغان و از شمال بناحیه خشن آباد و از سمت مغرب بناحیه فرک. هوا و آبش بسی گرم و ناگوار، محصولش گندم و جو و شلتوک و پنبه و کنجد، آبش از رودخانه و چشمه و قنات، نخلستان بسیاری داشته، اکنون کمتر شده. هر کس از آبهای جاری این ناحیه بیاشامد، به اندک زمانی مستسقی گردد، گذران اهلیش از آب برکه بارانی است و انواع شکارها در این ناحیه باشد. و مرغ دراج از همه بیشتر است، قصبه این ناحیه را نیز طارم گویند، شصت و هفت فرسنگ از شیراز و دوازده فرسنگ مشرقی فرک است و نزدیک بچهار صد درب خانه از خشت خام و گل و چینه داشته است و این ناحیه مشتمل بر پانزده قریه است. (فارسنامه ناصری). حمدالله مستوفی گوید: طارم و برک دو شهرک اند و برک بزرگتر است، قلعه ای محکم دارد و بسر حد کرمان است، حاصلش غله و خرما فراوان بود. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۳۸ ذیل خطبه شبانکاره). طول طارم ۷۲ و عرض ۱۸ هزار گز، از شمال محدود است به خشن آباد و از جنوب و مشرق بفارغان. آب و هوای آن گرم و ناسالم. زمینها باتلاقی و مشجر و دارای محصولات غلات و برنج و خرما و پنبه، و آب مشروب اهالی از آب باران است. مرکز آن طارم (۵۰۰ خانوار) و دارای ۱۴ قریه میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۹). رجوع به کتاب تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۸۰ و ۴۱۹ شود. نام قلعه ای است در لار فارس نزدیک بندر عباس. (گلشن مراد غفاری).

طارم.

[ر] (اخ) (... رود) ظاهراً رودیست که از طارم علیا (تابع زنجان) میگذرد. در حبیب السیر آمده: مرکب همایون پادشاه ربع مسکون از ده سلطانیه به طارم رود و از آنجا بطریق فومن متوجه امیرهء دباچ شود. (حبیب السیر چ تهران جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۷۴).

طارم.

[ر] (اخ) یکی از اجداد ایسن قتلغ از امراء عصر سلطان محمد خدا بنده. (ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو ص ۵).

طارمات.

[ر] (اخ) ناحیهء طارم.

طارمات.

[ر] (ع ۱) طارمه. رجوع به طارمه شود.

طارم اخضر.

[ر م آض] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان). آسمان: نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس مانده ای در تنگنای طارم اخضر چرا؟ صائب.

طارم اعلی.

[ر م آلا] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. فلک. چرخ: گهی بر طارم اعلی نشینم گهی در پیش پای خود نینم. سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۹۰).

طارم چارم.

[ر م ر] (ترکیب وصفی، مرکب) طارم چهارم. فلک چارم. فلک چهارم.

طارم فیروزه.

[ر م ز / ز] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی طارم اخضر است که کنایه از آسمان باشد. (برهان): خرامید بر تخت فیروزه بختی چو خورشید بر تخت فیروزه طارم.؟ (از جهانگشای جوینی). بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست. حافظ.

طارم نیلگون.

[ر م] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی طارم فیروزه است که کنایه از آسمان باشد. (برهان). رجوع به طارم اخضر و طارم فیروزه شود.

طارمه.

[رَم] (معرب، ا) خانه از چوب. معرب تارم. (منتهی الارب). خانه چوبین چون قبه. ج، طارمات. (دستوراللغه ادیب نطنزی). بیت من خشب. فارسی معرب، نقله الجوهری، و زاد الازهری: کالقبه. (تاج العروس). خانه از چوب چون گنبدی. (زمخشری ||). هر بناء گرد. (زمخشری ||). خرگاه. ج، طوارم. (مهدب الاسماء).

طارمی.

[ر] (ا) (۱) نرده. پکوک ||. دست انداز. ستن آوند. رجوع به طارم شود. (۱) - Rotonde. Pavillon en bois. Maison en- bois Balustrade. Rampe

طارمی.

[ر] (اخ) میردوست از شعرای طارم بوده دوازده سال بمجاورت و خدمت روضه رضویه اشتغال داشته و همایون پادشاه وی را از هواخواهان خویش می‌شمرده است. این شعر بدو منسوب است: چاکها کز دست عشقش در گریبان من است هر طرف راهیست کز جانان سوی جان من است. (از صبح گلشن ص ۲۶۰).

طارنت.

[ر] (اخ) (۱) شهری است در صقلیه. (معجم البلدان ||). شهری بجنوب ایتالیا، در ساحل خلیجی به همین نام که از بحر ایونی در سرزمین اترانت تشکیل شده، دارای ۷۲۰۰۰ تن سکنه است. و رجوع به طارنطا و طارنطینی شود. (۱) - Tarente.

طارنطا.

[ر] (اخ) طارنت. رجوع به طارنت شود. فیثاغورس حکیم، از آن پس که قولون، یکی از ثروتمندان مردم را بر ضد او بشورانید، به طارنطا فرار کرد. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰).

طارنطینی.

[ر] (اخ) (۱) طارنت. طارنطا. از بلاد یونان و مسقط الرأس ارخوطس، یکی از حکماء شاگرد افلاطون. (قفطی ص ۲۴). (۱) - Tarente.

طارنوس.

(اخ) خواندمیر بنقل از روضه الصفا گوید: که جان موسوم به طارنوس بوده و اولاد و اعقاب او مادام که اوامر و نواهی الهی را مطیع و منقاد بودند در غایت رفاهیت روزگار میگذرانیدند و چون یک دور ثوابت نزدیک به انتها رسید، و مدت یک دور ثوابت نزد حکماء اوایل، سی و شش هزار سال است و ابن الاعلم مدت آن را بیست و پنج هزار و دویست سال یافته و محی الدین مغربی که قول او نزد علمای متأخرین حجت است بیست و چهار هزار سال گفته، آن جماعت تقریباً آغاز عصیان و طغیان کرده منتقم جبار بعد از الزام حجت اکثر ارباب معصیت را به دارالبوار فرستاد، و بقیه ایشان را که ربقه اطاعت در رقبه داشتند بتجدید شریعتی عطا فرمود. (حبیب السیر ج ۱ تهران ج ۱ جزو ۱ ص ۷).

طارنه.

[ر ن] (اخ) محلی است به مصر. (ابن البیطار در شرح کلمهء جثجات).

طارونی.

(ص نسبی، ا) نوعی از جامهء ابریشمی. (منتهی الارب). قسمی خز: مردم ز علم و فضل شرف یابد نز سیم و زر و از خز طارونی (۱). ناصر خسرو. و ظاهراً طارونی یا خَزَّ طارونی ادکن اللون و ناعم الملمس بوده است. رجوع به کلمهء خلاف در ابن البیطار شود. - گنبد طارونی؛ کنایه از آسمان: ای گرد گرد گنبد طارونی یکبارگی بدین عجیبی چونی. ناصر خسرو. (۱) - ن ل: خز و طارونی.

طاری.

[ع ا] (ع ا) درختی است هندی که چون او را زخم کنند آب بسیار از آن تراوش میکند. و از آن خمر و سرکه میسازند و مشهور بشراب طاری است و در افعال و خواص قریب است بشراب مویزی. (تحفهء حکیم مؤمن). اطواق است و آن خمری است که از آب درختی که به هندی طاری نامند بعمل می آورند و آن را هری گویند و درخت آن به افراط در عظیم آباد و بنگاله هست و در بعضی جاها کمتر است. (فهرست مخزن الادویه).

طاریء.

[رء] (ع ص) آینده ||. ناگاه درآینده. (منتهی الارب). ظاهر شونده بر کسی ناگاه. فرودآینده از جائی. (غیاث اللغات). ج، طُراء و طُراء. (منتهی الارب ||). ناگاه روی داده. عارض و ظاهر شونده: و این آوازه در اطراف گیتی طاری و به اکناف جهان ساری گشت. (جهانگشای جوینی).

طاری شدن.

[ش د] (مص مرکب) آمدن از جائی که ندانند ||. آمدن از دور.

طاریقه.

[ق ا] (ع ا) وند. (فهرست مخزن الادویه). دانه ای است شبیه به بیدانجیر که کرچک هندی و باتو و بتازی حَب السلاطین نیز گویند. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به کرچک هندی شود. به یونانی تخمی است که آن را به عربی، حَب الخطائی و حَب السلاطین خوانند و بشیرازی باتو گویند. (برهان).

طاریه.

[ی] (ع ص، ا) (۱) تأنیث طاری. به معنی داهیه است. (منتهی الارب). داهیه و بلا- و آسیب سخت. و رجوع به آفت شود. (۱) -

طازج.

[ز] (معرب، ص) تازه. معرب است. (منتهی الارب). سخن راست و نیکو و پاکیزه. (منتهی الارب) (قطر المحيط ||). خالص از هر چیزی. (منتهی الارب).

طازجۀ.

[زج] (۱) در قرن هفتم هجری برابر گفته‌ی یاقوت اهالی خوارزم درهم را طازجه مینامیده اند و آن بوزن چهار دانگ و نیم بوده. (معجم البلدان ||). درست زر. ج، طوازج.

طاس.

(۱) در اصل فارسی تاس است، فارسی زبانان عربی دان به طاء نویسند و رواج گرفت، از عالم طپیدن و طلا به معنی طشت کلان و گهری. (غیاث اللغات). و در منتخب نوشته ظرفی که درو آب و شراب خوردند و هیچ نگفته که معرب است و در شرح نصاب نوشته که: طاس از لغات مولد است یعنی عربی نیست بلکه از آن گرفته اند. (غیاث اللغات). ج، طاسات. (مهذب الاسماء). پنگان. (لغتنامه اسدی). فنجان. اجانۀ. ظرفی که در آن آشامند. ظرف شراب. جام. آوند شراب. (دهار). مگوک؛ طاس که بدان آب خوردند. (منتهی الارب). پیاله. تشت. طشت: توچه پنداریا که من ملخم که بترسم ز بانگ سینی و طاس. خسروی. سیه چهره و ریش کافورگون دو چشمش بمانند دو طاس خون. فردوسی. یکی طاس پر گوهر شاهوار ز دینار چندی ز بهر نثار. فردوسی. همان هر چه زرین به پیش اندر است اگر طاس و جام است و گر معجر است. فردوسی. بجوشید بر هر دو جوشن ز خشم چو دو طاس خون کرده از کینه چشم. فردوسی. بگفت این و از بارگه شد برون دو چشمش بمانند دو طاس خون. فردوسی. سنگی زده است پیری بر طاس عمر تو کان را بهیچ روی نیارد کس التیام. ناصر خسرو. اینت مسکر حرام کرد چو خوگ و انت گفتا بجوش و پر کن طاس. ناصر خسرو. این طاس خالی از من و آن کوزه ای که بود پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو. وحشی ||. در فارسی ظرفی که بحمام برند و در آن آب کرده نزد خویش نهند استعمال را. این ظرف را در ترکی هم طاس گویند. - سرطاس نشانندن؛ به جربزی و مکر کسی را بگفتن راز بازداشتن. - طاس گم شدن؛ هیاهوی برپا شدن. قیل و قال برخاستن ||. و نیز نام جامه زرتار. (از چراغ هدایت) (غیاث اللغات ||). قبه مانندی از فلز در گردن نیزه که پرچم را در آن آویزند. (شرح دیوان خاقانی): جهان پرچم طاس رماح او نازد کزین دو مادت نور و ظلام او زبید. خاقانی ||. آویزهای طلا و نقره که بر علم آویزند. (شرح دیوان خاقانی): کیوانش پرچم است و مه و آفتاب طاس چون زلف آنکه عید بتان خواند آذرش. خاقانی ||. حقهء سیم؛ از اسباب زینت است. (شرح دیوان خاقانی): آن نگویم کز دم شیر فلک در آفتاب پرچم و طاسش برای خنگ و اشقر ساختند. خاقانی ||. ص) سر بيموی. داغسر. دغسر. تاس. داس. داس سر. روخ. روخ چکاد (||. ۱) در بازی نرد، کعب (۱). کعبۀ. هر دو طاس نرد؛ کعبتین. طاسهای نرد. (۲) رجوع به طاسک شود. (۱) - Les des - (۲) Le de.

طاس آبگون.

[س] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی طارم نیلگون است که کنایه از آسمان باشد. (برهان).

طاسا.

(۱) مار قشیشاست. (فهرست مخزن الادویة).

طاسات.

(ع ۱) ج طاس، به معنی آوند. رجوع به طاس شود.

طاس افلاک.

[س ا] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از قبه آسمان است.

طاسباز.

(نف مرکب) در ولایت طایفه ای اند که از زیر خرقة طاسها برآرند و گاهی طاس را در هوا افکنند و بر سر چوب بگیرند، از عالم شیشه باز، و بازیهای عجیب و غریب دیگر نیز کنند، از عالم بهان متی هندوستان. (آندراج) (بهار عجم): ز کشتی چو کردیم هنگامه ساز بگوئیم حرفی هم از طاسباز خورد چرخ از چرخ آن دلربا بمن حال گردید چون آسیا. میرزا طاهر وحید ||. محیل. مکار. (مجمع التماثل از بهار عجم و آندراج): طاسبازی بدیدم از بغداد چون جنید از سلوکش آگاهی سر برون برد زیر جبه و گفت لیس فی جبتی سوی الله. کمال خجندی.

طاسبازی.

(حامص مرکب) نوعی از بازی بازیگران؛ و آن چنان باشد که طاس را بهوا انداخته بر سر چوبی یا نی میگیرند و بر آن می گردانند ||. به معنی شعبده بازی نیز آمده. (غیاث اللغات): لباس خضر بپوشید و طاسبازی کرد ز بچگان مشعبد نشان دهد نرگس. محمد عرفی ||. و گاهی مراد از آن فریب باشد. (غیاث اللغات).

طاس بقچه.

[س ب ج / ج] (ترکیب اضافی، مرکب) مجموع اسباب حمام مردی یا زنی.

طاسبند.

[ب] (اخ) از دهات همدان است. (معجم البلدان).

طاسبندی.

[ب] (ص نسبی) منسوب به طاسبند که از دهات همدان است. (سمعانی).

طاس بین.

(نف مرکب) کسی که در طاس فال بیند. (آندراج): بر اطراف آن قصرهای متین نشستند چون مردم طاس بین. ملاحسین صبوچی.

طاس پرچم.

[سِ پَ چَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قبه ای که پرچم علم بر آن نصب میشود. (شرح دیوان خاقانی): طاس زرین کش آفتاب آسا کآفتاب است طاس پرچم صبح. خاقانی.

طاس پلو.

[پُ لَ / لُو] (اِ مرکب) قسمی از اقسام پلوه‌ها است.

طاسچه.

[چَ / چِ] (اِ مصغر) طاس خرد که دختر بچگان در حمام دارند.

طاس چهل کلید.

[سِ چَ هِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طاس چل کلید. طاسی است که بر یکدسته کلیدهای آهنین ادعیه نقش کنند و بر آن طاس نیز ادعیه بنگارند و برای حصول مرادات ادعیه را خوانده، آب در طاس انداخته بر سر خود ریزند و بعضی دیگر گویند نوعی است خاص که بر شکلی و وضعی معین سازند. چهل طاس: در دهن باشد گرم در وصل او چندین زبان گفتگو از من نمی آید چو طاس چل کلید. میرزا طاهر وحید. ز برگ بید که در آب ریخت باد خزان حباب یاد ز طاس چهل کلید دهد. محمدقلی سلیم. از بیت اول معنی اول و از بیت دوم معنی دوم معلوم میشود، پس هر دو درست باشد. (آندراج).

طاس زر.

[سِ زَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان ||). در افواه شنیده شده که صحرای شهر دربند به طاس زر موسوم است و مراد از عقرب (در شعر زیر) مردم شرور آنجا میباشند که در زمین زرخیزی مقام دارند. (شرح دیوان خاقانی): گویند پر ز عقرب طاس زر است حاشا کز حرمتش فلک را عقرب فکند نشتر. خاقانی.

طاس زرین.

[سِ زَرِی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از ساغر می. (شرح دیوان خاقانی): طاس زرین کش آفتاب آسا کآفتاب است طاس پرچم صبح. خاقانی.

طاس ساعت.

[سِ عِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) پیمانۀ ساعت باشد، و آن معروف است. (آندراج): بنوازیدم بزخمه، طاعت این است آرید بناله ام، شفاعت این است در هر گریه ام، پر و تهی گردد چشم کریال (۱) زیند، طاس ساعت این است. نظیری نیشابوری. چیست این طاس ساعت گردان کاهش زندگانی مردان. (راحة الصدور ص ۱۲۱). رجوع به طاس و پنگان شود. (۱) - کریال، تخته ای است هفت جوش چون طاس بن سوراخ که بر سر آب گذارند چون پر شود و در آب فرو رود چوبی بر آن کریال زنند تا معلوم شود که یک کهری گذشت. (شمس اللغات).

طاس طاوس.

□ (۱) حمای ربع. تب سه یک. تب که یک روز آید و سه روز نیاید.

طاسک.

[س] (امصغر) مصغر طاس است. (آندراج). طاس خرد. (شمس اللغات). رجوع به طاسچه شود ||. در بازی نرد کعب، کعبه، هر دو طاس نرد. کعبتین. رجوع به طاس شود: نقش از طاسک زر چون همه شش می آید از چه معنی است فرومانده به ششدر نرگس. سلمان ساوجی ||. مرادف طاس در معانی آویزهای طلا و نقره و اسباب زینت و حقهء سیم که آنها را از رایت و برگستان و گردن اسب و مانند اینها در می آویخته اند: بهمه ملک زمین ز آنکه فرو نارد سر مهچده رایت او گشته فلکسا بینی طاسک رایت مشکین سلبش را که ز دور چون مه بدر فراز شب یلدا بینی. اثیرالدین اومانی. تیغ را گر آب دادندی ز لطف در وغا آب حیوان ریختی در طاسک برگستان. سیف اسفرنگ. مه طاسک گردن سمندت شب طرهء گیسوی سیاهت. جمال الدین عبدالرزاق.

طاس کباب.

[ک] (ا مرکب) نوعی خوراک کثیرالاستعمال مرکب از گوشت و روغن و پیاز و برخی مواد و ادویه.

طاسک پرچم.

[س ک پ ج] (ترکیب اضافی، ا مرکب) رجوع به طاس پرچم شود: ای ظفر مرکب ترا همراه طاسک پرچم توبهء ماه. سیف اسفرنگ. کاسه ای کز سر بدخواه تو پر سودا بود زود باشد که ترا طاسک پرچم گردد. امامی هروی. دولت تو هر کجا زد علم کبریا طاسک پرچم شود دشمن وی را جبین. سیف اسفرنگ.

طاسک منجوق.

[س ک م] (ترکیب اضافی، ا مرکب) منجوق. ماهچهء علم. و طاسک چیزی است شبیه به طاس کوچک که در منجوق و پرچم تعبیه میشده است: ز موج خون که بر میشد بعیوق پر از خون گشته طاسکهای منجوق. نظامی.

طاس گدائی.

[س گ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کاسهء گدائی که در عرف کشکول گویند. (آندراج): صحن فلک پر نجوم نیست که بر درگهت طاس گدائی سپهر درگه دوران شکست. حسین ثنائی.

طاس لغزنده.

[س ل ز د / د] (ترکیب وصفی، ا مرکب) طاس که لغزد. جام لغزان ||. لانهء موری مورچه خوار: چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور. سعدی. و رجوع به لغزنده شود.

طاس نگون.

[س ن] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه از آسمان است و عربان فلک خوانند. (برهان). کنایه از فلک و آسمان است. (ناظم

(الاطباء).

طاس و پنگان.

[سُ پَ] (ترکیب عطفی، مرکب) طاس ساعت. رجوع به طاس ساعت و پنگان شود.

طاسو قوسیس.

[ا] جربی باشد در چشم که پشت پلک از درونسو دارای شکافهائی چون پوست انجیر باشد. (بحرالجمواهر).

طاسه.

[طاسس] (ع ص) طعنه طاسه؛ نیزه ای که در شکم درآمده. (منتهی الارب).

طاسی.

(اخ) موضعی است در خراسان. (معجم البلدان).

طاسی ۶.

[س ۶] (ع ص) گرفته: يقال نفسی طاسیة؛ یعنی دل من گرفته است. (منتهی الارب).

طاسیس.

(اخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص ذیل اخبار ملوک روم گوید: مملکت طاسیس و استسیانوس بمشارکت سیزده سال بوده است. جهودان در این روزگار به بیت المقدس عاصی شدند بر ایشان و سه هزار مردان جهودان بکشتند و زن و فرزند به رومیه آوردند بغارت اندر اول سال و بدین عهد اندر بود برخاستن بلیناس مطلقم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۲۹).

طاشتمر.

[ت م] (اخ) رجوع به طاشتمور شود.

طاشتمور.

[ت] (اخ) در حاشیه تاریخ سیستان ذیل حدیث محمد واصل با یعقوب و محمد زیدویه آمده است: این محمد بن واصل، پس از بازگشت یعقوب از حرب علی بن الحسین بن قریش و تصرف فارس، از دربار خلافت مأمور عمل فارس و تصرف آنجا شده و بعد بر خلیفه بغی کرده به یعقوب گروید و عاقبت گردن کشی آغاز نهاد و یکی از مشاهیر امرای عصر شد و سپاه بغداد را که بریاست عبدالرحمن بن مفلح و طاشتمور بدفع وی گسیل شد بشکست و طاشتمر را در جنگ بکشت و ابن مفلح را اسیر کرد و بکشت و اهواز را هم ضمیمه فارس کرد و آنجا بود تا یعقوب بر او تاخت. (تاریخ سیستان ص ۲۲۶).

طاشتیمور.

[ت] (اخ) یکی از امراء عصر سلطان ابوسعید که با علی پادشاه آهنگ سوء قصد نسبت بسطان مذکور کرده بودند. سلطان ابوسعید بوساطت مادر خود (حاجی خاتون) علی پادشاه را بخشید و به او امر داد که بحدود بغداد برود و طاشتی‌مور را که از همدستان او بود بمحاکمه به خواجه غیاث الدین وزیر و امرای دیگر سپرد. اما خواجه که مردی سلیم النفس بود، تصمیم داشت که بعموم دشمنان خود و پدر شهید خویش نیکی کند. با اینکه اطمینان یافت که عصیان امرا بیشتر بدشمنی او بود، از ابوسعید عفو طاشتی‌مور را گرفت و او را بخراسان فرستاد. طاشتی‌مور در نزدیکی ابهر زنجان به ناری طغای که بی اجازه عازم اردوی ایلخانی بود رسید و این دو امیر دست یکی کرده مصمم برداشتن دشمنان خود از میان شدند و خواجه غیاث الدین را که در این تاریخ با بغداد خاتون، زمامدار کلیه امور مملکتی بودند، خصم واقعی خود شمرده در صدد قتل آن وزیر دانشمند برآمدند، و محرمانه علی پادشاه را هم بهممدستی خود دعوت کردند. طاشتی‌مور در قزوین منتظر انجام نقشه ناری طغای شد و ناری طغای برای تحصیل زمام امور به هر وسیله که باشد بسطانیه آمد، لکن ابوسعید او را بار نداد و بغداد خاتون که او را مسبب قتل پدر حقیقی و برادر خود میدانست، سلطان را روز بروز بر او بیشتر متغیر میکرد. ناری طغای در صدد همدست کردن امرای مقیم اردوی ابوسعید با خود برآمد و قصه مواضعه علی پادشاه و طاشتی‌مور را بر مخالفت سلطان به ایشان خبر داد ولی ابوسعید که از ظلم و استبداد او در خراسان ناراضی بود بسخان او التفات نکرد و امرای دیگر هم دعوت او را نپذیرفتند ناچار در صدد قتل خواجه غیاث الدین برآمد و از خواجه تقاضای ملاقات کرد و چون اجازه نیافت که با سلاح بخدمت خواجه رود در رسیدن بحضور وزیر از در عجز در آمده از وزیر خواست که سلطان را نسبت با او بر سر عنایت بیاورد. خواجه پذیرفت و مصمم شد که همان وقت برای انجام این مهم بخدمت ابوسعید رود. ناری طغاری بیرون آمده در خارج مدخل منزل وزیر در کمین او ایستاد ولی خواجه از در دیگر بیرون رفت و خیال زشت ناری طغای صورت عمل نیافت. چون خواجه بحضور ایلخان رسید و ملتمس ناری طغای را به عرض رسانید ابوسعید از پاک طینتی خواجه غیاث الدین تعجب کرده اندیشه سوء او را در حق خواجه به اطلاع او رساند و امر داد که ناری طغای را دستگیر کنند. ناری طغای که از این قصه خبر یافته بود از کوههای ابهر گریخته به ری آمد تا شاید خود را بخراسان برساند ولی او در آن حدود و طاش تیمور در محال قزوین دستگیر شدند و آن دو را در روز عید قربان سال ۷۲۹ در سلطانیه به امر ابوسعید سر بریدند و سرهای ایشان را بجای سر دمشق خواجه از قلعه سلطانیه فروآویختند. (تاریخ مغول اقبال ص ۳۴۲ و ۳۴۳).

طاش فراش.

[شِ فَرِ رَا] (اخ) رجوع به تاش فراش شود.

طاش کبری زاده.

[کُ رَا دَ / د] (اخ) از فضلالی نامی کشور ترکیه است که در قرن دهم میزیسته. وی را کتابی است بنام شقائق النعمانیة فی علماءالدولة العثمانیة، در پایان کتاب مزبور، ترجمه احوالی از خود نوشته که ترجمه آن در ذیل درج میگردد. فاضل مزبور نام و نسب خود را بدین نحو ذکر کرده: و انا العبد الضعیف الذلیل، المحتاج الی رحمة ربه الجلیل، احمد بن مصطفی بن خلیل، عفی الله عنهم بکره الجمیل، و لطفه الجزیل، المشتهر بین الناس به طاش کبری زاده، جعل الله الهدی والتقوی زاده، و اوفر کل یوم علمه و زاده؛ حکایت کرد پدرم که ماهی پیش از تولد من، آهنگ سفری از بروسه به آنقره کرده بود، در آن شبی که فردای آن عازم آنقره میبود، پیری خوش چهره را در خواب دیده که بدو گفته بود: ترا بشارت باد که بدین زودی حق عز اسمه ترا پسری عطا خواهد فرمود، او را احمد نام نه، پدرم خواب خویش را برای مادرم نقل میکند، و سپس بصوب آنقره عازم میگردد. شب چهاردهم

ماه ربیع الاول سال ۹۰۱ ه. ق. از کتم عدم به عالم هستی قدم نهادم. و چون بسن رشد رسیدم با مادرم به آنقره رهسپار شدیم، در آنجا بقرائت کلام الله مشغول شدم، پدرم در همان اوقات مرا به «عصام الدین» ملقب و به «ابوالخیر» مکنی ساخت. برادری هم داشتم که نامش محمد، لقبش نظام الدین، و کنیه اش ابوسعید، و دو سال از من بزرگتر بود، چون من و برادرم قرآن را ختم کردیم با پدر و مادر و برادر بشهر بروسه باز گشتیم. پدر، ما را پاره ای از لغت عرب آموخت، و سپس پدرم را مسافرتی به اسلامبول پیش آمد، و مرا بعالم عامل علاءالدین ملقب به یتیم سپرد - ترجمه احوال این عالم را در کتاب شقائق النعمانیه ایراد کرده ام - نزد او کتاب مختصری که نام آن مقصود و در علم صرف بود بخواندم، و نیز صرف را از کتاب مختصر عزالدین زنجانی، و مختصر مراح الارواح نزد وی فرا گرفتم از علم نحو مختصر المائۀ شیخ امام عبدالقادر جرجانی، و کتاب مصباح تألیف امام مطرزی، و کتاب کافیۀ علامه ابن حاجب را نیز نزد عالم مذکور پایان رساندم، و متون کتب مزبور را بشارکت برادرم از بر داشتیم. سپس شروع کردیم بخواندن کتاب وافیۀ، شرح بر کافیۀ، و چون بمباحث مرفوعات آن کتاب رسیدیم، عم من، قوام الدین قاسم بشهر بروسه آمد، و در مدرسه مولی خسرو بتدریس اشتغال ورزید. من و برادرم مباحث مرفوعات را نزد عم خویش در همان مدرسه پایان رساندیم، و خواستیم مباحث مجرورات را شروع کنیم، برادرم را بیماری مزمن روی داد. از من خواهش کرد تا آنگاه که وی از بیماری برنخیزد من درس خواندن را تعطیل کنم، منم مسئول وی را مقرون به اجابت داشتیم، و با اینحال در مدت بیماری برادر، کتاب هارونیه را که آن نیز در علم صرف است، و الفیۀ ابن مالک را که در نحو است، نزد عم خویش خواندم، و چون از حفظ کردن هر دو کتاب فراغت یافتم، برادرم به سال ۹۱۴ ه. ق. فرمان یافت. پس از این پیشامد، بخواندن ضوئالمصباح نزد عم خویش شروع کردم، و از آغاز تا انجام آن کتاب را بخط خود نبشته و در نهایت اتقان در تصحیح آن کوشیدم. سپس علم منطق را از مختصر ایساغوجی و شرح آن که از حسام الدین گاتی است با قسمتی از شرح شمسیه که شارح آن علامه رازی مییابد، نزد عم خویش خواندم. در این هنگام پدرم از اسلامبول بشهر بروسه بازگشت، و در مدرسه حسینیۀ آماسیه مشغول تدریس گردید، ازینرو شرح شمسیه را از اول تا به آخر آن باحوشی که سید شریف بر آن کتاب نوشته بعلاوه کتب مفسله شرح العقائد علامه تفتازانی با حواشی مولی خیالی بر آن، و شرح هدیۀ الحکمۀ از مولانا زاده و حواشی مولی خواجه زاده بر آن، و شرح آداب البحت از مولانا مسعود رومی، و شرح طوابع از علامه اصفهانی از آغاز تا انجام، با حواشی سید شریف بر آن، و بعضی از مباحث حاشیۀ شرح مطالع از سید شریف را نزد پدر خویش در نهایت دقت خواندم. در این هنگام پدر مرا گفت: آنچه بر گردن من حق داشتی ادا کردم، و زین پس با تست که بدانچه صلاح خویش باشد اقدام ورزی، و بعد از آن تاریخ، پدرم تا زمانی که در قید حیات بود حرفی هم بمن نیاموخت. آنگاه نزد دائی خویش، حواشی شرح تجرید سیدشریف را از ابتدای کتاب تا مبحث وجوب و امکان در کمال تدقیق و اتقان خواندم، و شرح مفتاح سید شریف را از اول مبحث مسند تا آخر مبحث فصل و وصل، نزد عالم فاضل مولی محیی الدین فناری فراگرفتم. شرح مواقف سیدشریف را از آغاز الهیات تا مبحث نبوات با نهایت دقت نزد عالم فاضل مولی محیی الدین سیدی محمد قوجوی خواندم. تفسیر سوره نبأ از تفسیر کشاف را هم نزد محمد قوجوی فراگرفتم. سپس نزد عالم فاضل کامل، مولی بدرالدین محمود، پسر قاضی زاده رومی، مشهور به میرم چلبی کتاب فتحیه را خواندم که در علم هیئت است و مؤلف آن مولی علی قوشچی است و در همان تاریخ هم بر آن شرح مینوشت. مؤلف مزبور پس از آنکه از شرح آن کتاب فراغت یافت، آن را برسم تحفه تقدیم سلطان سلیم داشت. سلطان نیز در ازاء این خدمت، منصب قضای عسکر آناتولی را بمشارالیه تفویض کرد - قسمتی از صحیح بخاری، و اندکی از کتاب الشفاء قاضی عیاض، و علم جدل و خلاف را نزد عالم کامل شیخ محمد تونسلی المولد مشهور به مغوشی آموختم، و با او در علوم عقلیه و عربیه مباحثه بسیاری داشتم، تا حدی که مرا اجازت شفاهی و کتبی داد که تفسیر و حدیث و سائر علوم، و همگی آنچه را که روایت آن جایز و مقرون به صحت باشد از او روایت کنم. و وی از شیخ خویش، ولی الله، شهاب الدین احمد البکی المغربی، روایت کند، و شیخ احمد از شیخ خود، حافظ المشرقین، امیرالمؤمنین فی الحدیث، شهاب الدین احمد بن الحجر

العسقلانی ثم المصری روایت کند. در علم تفسیر و حدیث از پدر خود نیز اجازت روایت دارم. پدرم از پدر خویش، و جدم از مولی یگان، و او از مولی النکساری، و او از جمال الدین آقسرائی و از شیخ اکمل روایت پدرم کند. از طریق دیگر، تفسیر و حدیث را از مولی خواجه زاده، و او از مولی فخرالدین العجمی المفتی، و او از مولانا حیدر، و او از مولانا سعدالدین تفتازانی روایت کند. سومین اجازتی که مراست در علم تفسیر و حدیث، اجازتی است که از مولی الفاضل، سیدی محیی الدین القوجوی در دست دارم، قوجوی از استاد خویش، عالم عامل، فاضل کامل، مولی حسن چلبی الفناری، روایت کند، و فناری از شاگردان شیخ شهاب الدین، احمد بن الحجر بوده است. نخستین بار در اواخر ماه رجب سال ۹۳۱ ه. ق. در مدرسه دیمهتوقه بسمت مدرسی تعیین شدم، و در آنجا به تدریس شرح تلخیص (مطول) از اول قسم بیان تا بحث استعاره، و تدریس حواشی شرح تجرید، تا آخر مباحث امور عامه، و تدریس شرح فرائض سیدشریف پرداختم. سپس در اوائل ماه رجب ۹۳۳ ه. ق. در مدرسه مولی حاج حسن در شهر اسلامبول بمدرسی منصوب شدم، در آن مدرسه شرح وقایه صدرالشریعه را از ابتدای کتاب تا کتاب بیع، و شرح مفتاح سیدشریف را از اول کتاب تا مبحث ایجاز و اطناب، و حواشی شرح تجرید را از مباحث امور عامه تا مباحث وجوب و امکان درس گفتم. کتاب مصابیح را که در علم حدیث است در آنجا دو نوبت نقل کردم، و چون نقل کتاب مزبور خاتمه یافت، پدرم بجوار رحمت حق پیوست. (در شهر اسلامبول: هنگام نیم چاشت، روز دوازدهم ماه شوال به سال ۹۳۵ ه. ق.). در اوائل ماه ذی الحجه سال ۹۳۶ به سمت استادی مدرسه اسحاقیه اسکوب تعیین شدم، و بدانجا انتقال یافتم، در آن مدرسه نیز کتاب مصابیح را از آغاز تا انجام نقل کردم همچنین کتاب مشارق را از اول تا به آخر در ماه رمضان، کتاب توضیح را از ابتدا تا انتها، شرح وقایه صدرالشریعه را از اول کتاب بیع تا پایان کتاب، شرح فرائض سیدشریف را تماماً، شرح مفتاح را از اول فن بیان تا آخر کتاب در مدرسه اسحاقیه اسکوب درس گفتم. از آن پس به اسلامبول رهسپار شدم و در روز هفدهم ماه شوال ۹۴۲ در مدرسه قلندرخانه بسمت استادی نائل آمدم، در آنجا نیز کتاب مصابیح را از ابتدا تا کتاب بیع نقل کردم و شرح مواقف را از اول مبحث وجوب و امکان تا مبحث اعراض، و پاره ای از وقایه صدرالشریعه و مختصری از شرح مفتاح سیدشریف را در آن مدرسه درس گفتم، در روز بیست و یکم ربیع الاول ۹۴۴ مرا از مدرسه قلندرخانه به مدرسه مصطفی پاشای وزیر انتقال دادند، کتاب مصابیح را از کتاب بیع تا به آخر کتاب در آن مدرسه نقل کردم و از آن پس بتدریس کتاب هدایه مشعول شدم، بمبحث زکوة که رسیدم، پاره ای از مباحث از اول الهیات شرح مواقف را نیز در آن مدرسه درس گفتم، بعداً در تاریخ ۴ ذی القعدة ۹۴۵ به یکی از دو مدرسه مجاور به ادرنه انتقال یافتم. در آنجا بروایت صحیح بخاری شروع کردم و یک جلد از مجلدات نگاهانه آن کتاب را در آن مدرسه تدریس کردم، کتاب هدایه را نیز از اول کتاب زکوة تا آخر کتاب حج و کتاب تلویح را از آغاز کتاب تا تقسیم اول آن در آن مدرسه درس گفتم، سپس در ۲۳ ربیع الاول سال ۹۴۶ ه. ق. به یکی از مدارس هشتگانه منتقل شدم، نقل صحیح بخاری و اتمام آن در دو نوبت در آن مدرسه صورت گرفت، تفسیر سوره بقره از تفسیر بیضاوی را نیز در آن مدرسه درس دادم. کتاب هدایه را از اول کتاب نکاح تا کتاب بیوع و کتاب تلویح را از تقسیم اول تا مباحث احکام هم در آن مدرسه تدریس کردم. در تاریخ یازدهم شوال سال ۹۵۱ بمدرسه سلطان بایزیدخان که واقع در ادرنه است منتقل شدم، ثلثی از صحیح بخاری را در این مدرسه نقل کردم و کتاب هدایه را از کتاب بیوع تا کتاب شفه و کتاب تلویح را از قسم احکام تا آخر کتاب، و شرح مواقف و شرح فرائض سیدشریف را تا مباحث تصحیح، در این مدرسه درس گفتم. از آن هنگام امور قضائی شهر بروسه را بمن واگذار کردند - روز ۲۶ ماه رمضان المبارک سال ۹۵۳ - فیا ضیعة الاعمار (چه عمرها که به بیهوده سپری میشود). سپس دومین بار بتدریس در یکی از مدارس هشتگانه تعیین شدم - در تاریخ ۱۸ رجب سال ۹۵۴ - در آنجا صحیح بخاری را از آغاز تا انجام آن درس گفتم، کتاب هدایه را از کتاب شفه تا پایان کتاب نیز در آن مدرسه و کتاب تلویح را از ابتداء تا تقسیم چهارم و حواشی سید شریف را بر کشف تا اثناء سوره فاتحة الكتاب هم در آن مدرسه تدریس کردم و مشغول تدریس بودم که مأمور عهده داری امور قضائی شهر اسلامبول گردیدم - روز ۱۷ شوال سال ۹۵۸ - وز آن پس

مشاغل و امور قضائی بکلی راهی را که در اشتغال بکسب دانش می پیمودم قطع کرد و سد عظیمی برای حصول این مقصود گردید، و کان ذلک فی الکتاب مسطوراً و کان امرالله قدراً مقدوراً. آنگاه در هفدهم ربیع الاول سال ۹۶۱ مرا چشم دردی عارض شد که چندین ماه بطول انجامید و از این بیماری زیان بسیاری به من رسید و از درگاه حق جل ذکره امید میدارم که همچنانکه پیغمبر صلی الله علیه و سلم به امت مرحومه بشارت و نوید پاداش عطا فرموده در جهان دیگر تلافی و بهشت جاویدان نصیب گردد. در اثناء اشتغال بتحصیل و کسب علم حق عزاسمه مرا بتصنیف کتابی چند در موضوع های مختلف موفق داشت از قبیل تفسیر اصول دین، اصول فقه و عربیه و غیره و نیز بتأییدات ایزدی به حلّ پاره ای از مسائل مشکله و تحقیق مطالب عالیه توفیق یافتم و برای هر یک از آن مباحث و مطالب رساله نوشتم که مجموع آنها از سی رساله متجاوز است، اما مقدرات و انقلابات روزگار رشته آرزوی مرا برید و میسر نشد تمامی آنچه را که به سواد آورده بودم به بیاض نقل دهم، این بود شمه ای از آنچه باری تعالی جل شأنه از علوم و معارف بر من بخشایش فرمود و بر حسب استعداد فطری بهره و نصیب من ساخت، و فوق کل ذی علم علیم و العیاذ باللّٰه، کسی را این اندیشه در دل نگذرد که بیانات مندرجه در این شرح حال برای ابراز علم و فضل بوده بلکه سبب اصلی بیان این مطالب فرمانبرداری حق است که فرموده: و اما بنعمه ربک فحدث و قد فرغت من املائه یوم السبت، آخر شهر رمضان المبارک فی تاریخ سنه خمس و ستین و تسعمائه بمدينه قسطنطنیه المحمیه. (شقایق النعمانیة حاشیه ج ۲ ابن خلکان چ مصر) علی افندی بن لالی بالی بن محمد بک المعروف به منق المتوفی سنه ۹۹۲ در کتاب عقدالمنظوم ذکر افاضل الروم که ذیلی بر شقایق النعمانیة است آورده که: چون طاش کبری زاده از چشم نابینا گردید، از منصب قضا و تدریس استعفا کرد و از آنچه در دوره تصدی وی به امور قضائی ناشی شده بود توبه کرد و به تبییض مسودات خویش پرداخت. در آن اثناء به بیماری بواسیر نیز دچار شد، خویشان و نزدیکان وی چون او را در پایان روزهای زندگانی یافتند از او درخواستند که اگر از ناحیه آنان در طول مدت عمر قصوری در انجام وظیفه خویشاوندی نسبت بخود مشاهده کرده از ایشان درگذرد و اغماض کند، وی نیز که بیک اجل را نزدیک دیده بود در ازاء درخواست آنان این اثناء را املاء کرد: بسم الله الرحمن الرحیم. الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین، و علی المشایخ الزاهدین و علی الفقراء الصابرين. و علی الاغنیاء الشاکرین و سلم علیهم سلاماً الی یوم الحشر والدين. ثم انی اشهدک و اشهد ملائکتک بان عشت علی مله الاسلام و عدت عن البدعه فی الدین و ارجو ان القاک بالاسلام فی یوم الدین. ثم ان اولادی و اقربائی التمسوا منی ان اجعلهم فی حل مما عملوا من الاسائه فیما وجب علیهم من رعايه حقى فیما بعد ذلک. والسلام علی سید الانام و صحبه الکرام. چون از املاء فراغت یافت مرغ روحش از عالم انس پرواز کرد و در حظائر قدس آرمید و کان ذلک فی سنه ۹۶۸. و نیز صاحب عقدالمنظوم پس از سطری چند که در توصیف طاش کبری زاده و تمجید اخلاق وی نوشته گوید از زبان کسی که بگفتارش و ثوق داشتم شنیدم که آن فقید علم و ادب روزی با دست خویش بزبان خود اشارت کرده گفت هذا فعل ما فعل من التقصیر و الزلل و صدر عنه ما صدر من الحق و الغلط، غیر انه ما تکلم فی طلب المناصب الدنیویة قط. و نیز در کتاب مزبور آورده که: طاش کبری زاده را خطی زیبا و مطبوع بود، و تندنویس بود، بخط خود کتب بسیار می نوشت. یکی از شاگردان او گفت در یکی از شبهای ماه مبارک رمضان، هنگامی که مدرس مدرسه قلندریه بود، بر سفره وی حضور یافتم. (عادت بر آن داشت که در لیالی رمضان طلاب علوم را دعوت میکرد). طاش کبری زاده در آن شب گفت از زمانی که متصدی تدریس در مدرسه اسحاقیه اسکوب شدم، خویشتن را عادت دادم که در هر سال نسخه ای از تفسیر بیضاوی به خط خود نوشته و هر نسخه را به سه هزار دینار بمعرض فروش رسانم، و وجه آن را در راه اطعام طلاب علوم انفاق کنم. و نیز از پاره ای از اهل و ثوق شنیدم که از قول طاش کبری زاده نقل کرده میگفت: ببعضی از مشایخ صوفیه پیوستم، و سپاس خدای را که بسبب او از نفایس حالات سلوک بدانچه مشتاق آن بودم مرا پیش آمد، چنانکه وقتی اتفاق افتاد که خود را از جامه بشریت عاری و روحی بی کالبد یافتم، در آن حالت نیمه روز در رسید، خواستم وضو سازم، توانائی آن که اعضا را بجنبش در آورم و بکار

بازدارم در خود نیافتم، نیمه روز گذشت و هنگام عصر فرا رسید، و آن حالت در من باقی بود و پس از ساعتی چند بحالت اولیه بازگشتم. مؤلف عقدالمنظوم پس از بیانات فوق بذکر اسامی تألیفات او میپردازد؛ و گوید تألیفات وی عبارت است از: تجرید سیدشریف جرجانی، از اول کتاب تا مباحث ماهیت که مقالات مولی علی قوشچی و مولی جلال دوانی و مولی میر صدرالدین و مولی ابن الخطیب را بخلاصه ترین عبارتی در یکجا گرد آورده و سپس از تحقیقات خود آنچه مناسب مقام بوده ایراد کرده است. شرح قسم سوم از کتاب مفتاح العلوم سکاکی. شرح فوائد غیاثیه. و آن شرح جامعی است که بعضی از مواضع شرح مفتاح را رد کرده است. حاشیه از اول شرح مفتاح سیدشریف جرجانی که پاره ای از سخنان مولی مصلح الدین پدرش را هم در آن گنجانیده است. ولی این کتاب به اتمام نرسیده است. از مختصرات: مختصری در علم نحو بر منوال مختصر بیضاوی غیر از آنچه ذکر شد. رسائل دیگر و تحقیقاتی که در بسیاری از مسائل مشکله و مباحث معضله کرده است که اکثر آنها بحال مسوده باقی است و آنچه به بیاض رسیده زیاده از پانزده رساله میباشد. از آنجمله: صورة الخلاص فی سورة الاخلاص و غیره. طاش کبری زاده را اشعار تازی بسیار است از آن جمله چون ابوالسعود افندی جزئی از تفسیر خود را نوشت و برای طاش کبری زاده فرستاد، او این ابیات را در پاسخ ابوالسعود ارسال داشت: بنفسی جناباً حاز کل فضیلة و صار لاطهار الحقائق ضامناً و اید روح القدس حسان طبعه فجلی من الابرار ما کان کامناً و تافح عن عرض النبی تادباً ففی الحشر یلقاه من الخوف آمناً بک الملة الزهراء اضحت منيرة ففی الکوکب السیار قد صرت ثامناً. و این دو بیت نیز که در هر بیت مصراعی از قصیده معلقه امری القیس را تضمین کرده از اوست: وصلت حمی نجد ایا ریح شمال قفا نبک من ذکری حیب و منزل فوا اسفا رسم المدارس دارس فهل رسم دارس من معول. (عقدالمنظوم حاشیه ج ۲ ابن خلکان). کتب ذیل نیز از تألیفات طاش کبری زاده است که چون در هیچیک از کتابهایی که ترجمه احوال او را نوشته اند دیده نشد از مجامیع دیگر نقل و در پایان این ترجمه احوال ثبت میگردد: شرح اخلاق عضدالدین الایجی. لذة السمع و استغراق المفرد والجمع. الاربعین. نوادر الاخبار فی مناقب الاخیار. روض الدقایق فی حضرات الحقائق. آداب البحث. النهل والعلل فی تخفیف اقسام العلل. مفتیح الاعراب. غایه التحقیق، فی تقسیم العلم الی التصور والتصدیق. منیه الشبان فی معاشره النسوان. شرح منظومه فیضی در فرائض و به ترکی است. رساله الشفاء فی دواء الوباء، رساله در وقف نقود. رساله در حکمت عملیه. رساله در حمد. شرح مقدمه الصلوة. این اثر را بفناری نیز نسبت میدهند. حاشیه بر فرائض السراجیه. زرکلی در اعلام آورده، که، طاش کبری زاده مورخ است و ترک نژاد مستعرب، در شهر بروسه تولد یافته، و مکرر بمناصب تدریس و قضاء منصوب گردیده، و آخرین شغلش قضاء حلب بوده در همان اوقات به نابینائی مبتلا شد. از تألیفات اوست: شقائق النعمانیة من علماء الدولة العثمانیه. این کتاب طبع شده است. مفتاح السعادة، طبع شده. نوادر الاخبار فی مناقب الاخیار. که معجمی است در تراجم، و هنوز به طبع نرسیده است. الشفاء فی دواء الوباء طبع شده است و رساله کوچکی است. الرسالة الجامعة لوصف العلوم النافعة. خطی است و طبع نشده است. (الاعلام ج ۱). مؤلف معجم المطبوعات پس از نقل خلاصه ترجمه احوالی که طاش کبری زاده بقلم خود نوشته گوید: و کان المترجم بحراً من المعارف و العلوم، متسنماً من الفضائل سنامها و غاربها مقیداً من المعانی شواردها و غرائبها. قیل ان تألیفه تنیف علی الثلاثین، و کان ینظم الشعر العربی. از کتب او که به طبع رسیده فقط کتب ذیل را نام برده است: آداب البحث و المناظره. این کتاب منظوم است و در ضمن مجموعی از مهمات فنون مکرر به طبع رسیده است. رساله الشفاء لادواء الوباء. مؤلف این کتاب گفته که: امليتها نفعاً لكافة المسلمين فی امر الاعتقاد و صوناً لعقائد الامة فی حق هذه البلیة عن طرفی الاقتصاء. الخ. در مطبعه وهیبه به سال ۱۲۹۲ به طبع رسیده است. شرح (طاش کبری زاده) بر رساله ای که خود در آداب بحث و مناظره نوشته و در اسلامبول به طبع رسیده است. شرح بر فوائد الغیاثیه، در معانی و بیان که از تألیفات عضدالدین الایجی است. (علم بلاغت)، این کتاب نیز در اسلامبول به سال ۱۳۱۴ چاپ شده است. شقایق النعمانیة فی علماء الدولة العثمانیه. تألیف این کتاب به سال ۹۶۵ ه. ق. خاتمه یافت، و تراجم احوال علما را به ده طبقه بخش کرده و من حیث المجموع پانصد و بیست و یک تن از علما را ذکر کرده که

یکصد و پنجاه تن از آنان در ردیف اساتید و مشایخ، و بقیه از دانشمندان میباشند. این کتاب در حاشیه تاریخ ابن خلکان در دو نوبت یکی به سال ۱۲۹۹ و دیگری به سال ۱۳۱۰ به طبع رسیده است. مفتاح السعادة و مصباح السیاده؛ فی موضوعات العلوم. مؤلف در این کتاب انواع و اقسام علوم، و موضوع هر علمی، و نام کتبی که در آن علم تصنیف شده با اندکی از ترجمه احوال مصنفین کتب مصنفه را در هر فنی ذکر کرده، و به سال ۱۳۲۸ در حیدرآباد دکن در دو جلد به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات العربیه ج ۲ ص ۱۲۲۱) و رجوع به احمد بن المصطفی و ابوالخیر در همین لغت نامه شود.

طاش کسان.

[ک] (اِخ) یا طاش کسن موضعی است در جنوب قره باغ.

طاشکندی.

[ک] (اِخ) محمد. او راست: شرح باب الصرف از کتاب میزان الادب، تألیف عصام الدین اسفراینی. این شرح، با اصل کتاب باب الصرف به سال ۱۲۹۰ ه. ق. در وادی النیل مصر به طبع رسیده است. شرح دیگری هم بر کتاب میزان الادب نوشته که با اصل میزان الادب به سال ۱۲۸۶ در اسلامبول طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۲).

طاش گدوک.

[گ] (اِخ) موضعی است در جنوب تخت بناوچی شمالی بورد لیسک.

طاشی ء.

[ش ء] (ع ص) اسم فاعل از ماده طشأ. مبتلا به زکام.

طا.ط.

(ع ص) مرد دراز. (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). مرد درازبالا. (منتهی الارب ||). مرد سخت خصومت. (منتخب اللغات ||). مرد متکبر. (اقراب الموارد ||). دلاور. (منتهی الارب). شجاع. (اقراب الموارد). مرد دلیر. (منتخب اللغات ||). گشن تیزشهو. (منتهی الارب). گشن با بانگ. (منتهی الارب). شتر مست. (مهذب الاسماء). شتر نر که برای گشنی مست شده باشد. (منتخب اللغات). ج، اطواط.

طا.ط.

(اِخ) نام صاب پسر حضرت ادريس پیغمبر است که طبق روایات، فرقه صابی را به او منسوب دانسته اند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۱۵).

طا.ط.

(اِخ) نام مردی که هرمس یکی از کتب خود را در صناعت کیمیا بدو خطاب کرده. (فهرست ابن الندیم).

طاطائوچای.

(اخ) سیمین رود. رودی است که از جنوب به دریاچه ارومیه میریزد. بیشتر آن را طاطائوچای می‌گفتند. (لغات فرهنگستان).

طاطاربالا.

(اخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری گنبد و ۶ هزارگزی شمال شوسهء گنبد به گرگان. دشت معتدل مالاریائی، با ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات دیمی و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالیچه بافی و راه آن مالرو است. چادرنشین هستند و تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاطارپائین.

(اخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری گنبد. ۶ هزارگزی شوسهء گنبد به گرگان. دشت معتدل. مالاریائی با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه، محصول آنجا غلات دیمی و حبوبات و لبنیات، صیفی و شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالیچه بافی و راه آن مالرو است. چادرنشین هستند و تغییر مکان میدهند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاطارقان یخمز.

[ی م] (اخ) دهی از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقابوس. در ۸ هزارگزی جنوب گنبد کنار راه گنبد به گرگان. دشت، معتدل با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالیچه بافی است. چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاطالیس.

(ع ۱) تشنج عام.

طاطری.

[ری ی] (ع ص) نسبتی است که در زبان عامه افادهء معنی کرباس فروش و فروشندهء هر جامهء سپیدی میکند. (سمعانی). یاقوت گوید: لا ادری این هی. و فی کتاب الشام؛ انبأنا ابوعلی الحداد، انبأنا ابوبکر بن زیده، انبأنا سلیمان بن احمد؛ کُلُّ من بیع الکرایس بدمشق، یسمی الطاطری. (معجم البلدان ج ۶). رجوع به طاطریه شود.

طاطری.

[ط] (اخ) از متکلمین شیعه است و کتاب الامامه از اوست. (ابن الندیم). ابوسهل اسماعیل بن علی بن النوبخت النوبختی را کتابی است بنام کتاب الرد علی الطاطری فی الامامه. (ابن الندیم).

طاطریه.

[ی] [ع] نوعی از جامه. رجوع به طاطری شود.

طاطس.

[ع] چوب صنوبر است که مانند مشعل مشتعل شود. (فهرست مخزن الادویة).

طاطم.

[ع] رجوع به نفر (ایل) شود.

طاطوف.

(ص) زن پیر و گنده باشد. (كذا فی التحفة). رجوع به تلاتوف شود.

طاطئه.

[ط] [ع] ج طائظ. رجوع به طائظ شود.

طاطی.

(اخ) یکی از شاگردان هرمس المثلث بالحکمة بوده است. (قفطی ص ۱۵۰).

طاطیاوس.

(مغرب، ا) اسم یونانی نوره است.

طاع.

(ع ص) فرمانبردار. (منتھی الارب).

طاعات.

[ع] ج طاعة، طاعت. رجوع به طاعت شود. رسول را بر جمله طاعات باز گردانید. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۰).

طاعت.

[ع] [ع] اص بندگی. (منتھی الارب). فرمان بردن. (آنندراج). فرمانبرداری. (مهذب الاسماء). اطاعت. انقیاد. عبودیت. طوع. اقه. طواعیه. پرستش. عبادت. بڑ. دین. ماعون. فرمان: قوله تعالی، لهم طاعة و قول معروف. (قرآن ۴۷/۲۰ و ۲۱) مراد بطاعت، امتثال فرمان خداست. (تفسیر ابوالفتوح رازی). ج، طاعات: نکنی طاعت و آنچه که کنی سست و ضعیف راست گوئی که همه سخره و شاکار کنی. کسائی. طبایع گر ستون تن، ستون را هم بیوسد بن نگرده آن ستون فانی، کش از طاعت زنی فانه. کسائی. طاعت تو

چون نماز است و هر آنکس کز نماز سر بتابد بیشک او را کرد باید سنگسار. فرخی. طاعت خلق باد باشد باد کس گرفتار باد هیچ مباد. فرخی. ولایت هرات ما را داد و ولایت گوزگانان به برادر ما، پس آنگه او را سوگند داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۴). اعیان هر دو بطن از بنی هاشم، علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۷) فجلس مجلساً عاماً بحضرة اولیاء الدعوة... فرغبوا الی امیر المؤمنین فی القیام بحق الله فیهم، و التزموا ما اوجبه الله من الطاعة علیهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۱). الزام نمودند ما را آنچه خداوند بر ایشان واجب ساخته از طاعت امام بواسطه بیعت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲). به دست گیرم آنچه را با خدا پیوسته ام بر آن به دست گرفتن اهل طاعت، و اهل حق و وفاء، حق و وفاء خود را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۷). وصیت کنم شما را که خدای عز ذکرة را به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). شحنة علی تکین به بدبوس گریخت، و غازیان ماوراءالنهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۸). و اگر کشته شوم رواست در طاعت خداوند خویش شهادت یابم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). به ضرورت بتوان دانست که از آن دو تن کدام کس را طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی). پادشاهان را چون دادگر و نیکو کردار و نیکوسیرت و نیکو آثار باشند طاعت باید داشت. (تاریخ بیهقی). و مردم شهر بطاعت پیش آمدند، و دولت عالی را بندگی نمودند. (تاریخ بیهقی). دل‌های رعیت و لشکری بر طاعت ما بیارامید. (تاریخ بیهقی). اعیان و مقدمات بنشسته بودند، و طاعت و بندگی نموده. (تاریخ بیهقی). من که آلتون تاشم جز بندگی و طاعت راست ندارم. (تاریخ بیهقی). و ستوده آن است که قوت آرزو و خشم در طاعت قوت خرد باشد. (تاریخ بیهقی). رسول فرستاد، و زیاده طاعت و بندگی نمود. (تاریخ بیهقی). ما در این هفته حرکت خواهیم کرد [مسعود]... جهانی در هوی و طاعت ما بیارامیده. (تاریخ بیهقی) [رعیت] باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت دارند. (تاریخ بیهقی). چون تو دو چیزی بتن و جان خویش طاعت بر جان و تن تو دو تاست. ناصر خسرو. از طاعت تمام شود ای پسر ترا این جان ناتمام سرانجام کار تام. ناصر خسرو. تا تن من طاعت او یافته ست طاعت دارد همی اهریمنم. ناصر خسرو. این عورت بود آنکه پیدا شد در طاعت دیو از آدم و حوا. ناصر خسرو. مر آن راست فردا نعیم اندرو که امروز بر طاعتش صابر است. ناصر خسرو. بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند. ناصر خسرو. خار و سنگ دره یمکان از طاعت تو در دماغ و دهن بنده ات عود و شکر است. ناصر خسرو. آنها که ندانند بطاعت حق روزی بر جور و جفانند، نه بر عدل و وفانند. ناصر خسرو. گفتمت بنده را که به بی طاعتی بکش وانگه بکشت از تو نبودی بطاعتش. ناصر خسرو. ای آنکه ترا یار نبوده ست و نباشد در طاعت تو جز تو کسی نیست مرا یار. ناصر خسرو. وز طاعت خورشید همی روز و شب آید کو سوی خرد علت روز است و شب تار. ناصر خسرو. طاعت ارکان بین مر چرخ و انجم را بطبع تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کنند. ناصر خسرو. گر مردمی تو طاعت یزدان کن تا از عذاب آتش نازاری. ناصر خسرو. و آنجا نرود مگر که طاعت نه مهتری و نه با فلاخی. ناصر خسرو. سنگ یمکان دره زی من رهی از طاعت فضلها دارد بر لؤلؤ عمانی. ناصر خسرو. اکنونت دراز کرد میباید طاعت که گرفت عمر کوتاهی. ناصر خسرو. آن را که او اسیر کند طاعت تیر هوای دل نکند خسته. ناصر خسرو. من نه همی طاعت از آن دارمش تا می و شیرم دهد و انگبین. ناصر خسرو. خدای از تو دانش بطاعت پذیرد مبر پیش او طاعت جاهلان. ناصر خسرو. گر نبدی فضل خدا و رسول کی ز کسی طاعت و نیکیستی. ناصر خسرو. طاعت بگمانی بنمایدت و لیکن لعنت کندت گر نشود راست گمانیش. ناصر خسرو. سی سال پادشاهی کرد، و دیوان را در طاعت آورد. (نوروزنامه). بسته طاعت تو گردون باد گیتی از نعمت تو قارون باد. مسعود سعد. در گهش کعبه شد که طاعت خلق چو بسنت کنند مبرور است. مسعود سعد. و دوست و دشمن در ربقه خدمت و طاعت ملوک جمع شوند. (کلیله و دمنه). و مطاوعت ایشان را بطاعت خویش و رسول خود ملحق گردانید. (کلیله و دمنه). و جباران روزگار در ربقه طاعت و خدمت کشید. (کلیله و دمنه). و هوی و طاعت اخلاص و مناصحت ایشان را از لوازم دین شمرد. (کلیله و دمنه). هر که طاعت را شعار خویش کند از ثمرات دینی و عقبی

بهره ور گردد. (کلیله و دمنه). و بدانند که طاعت ملوک و خدمت پادشاهان فاضلتر اعمال است. (کلیله و دمنه). آخر رای من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی ندارد. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... سوم؛ طاعت پادشاه عادل. (کلیله و دمنه). و دل‌های خواص و عوام... بر طاعت و عبودیت بیارامید. (کلیله و دمنه). و شرف سعادت خویش در طاعت و متابعت او شناختند. (کلیله و دمنه). می خوری به کز ریا طاعت کنی گفتم و تیر از کمان آید برون. خاقانی. که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه پس از درود رسول و صحابه در محراب. خاقانی. حق طاعت و ضراعت او به تیسیر اَمَل و تقریر عمل به ادا رسانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۶). خواست تا ناحیت غرستان را بتدبیر خویش گیرد، و شار را بطاعت آرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۸). طاعت کند سرشک ندامت گناه را باران سپید میکند ابر سیاه را. مولوی. طاعت عامه گناه خاصگان وصلت عامه حجاب خاص دان. مولوی. عابدان جزای طاعت خواهند، و بازرگانان بهای بضاعت. (گلستان). طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست. سعدی. عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار. سعدی. شاه را بی نفاق طاعت کن بقبولی از آن قناعت کن. اوحدی. در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد. نشاط معتمدالدوله.

طاعت پیشه.

[عَ شَ / شِ] (ص مرکب) طاعت ور. (آندراج). عابد.

طاعتدار.

[عَ] (ص مرکب) مطیع. حاضر فرمان : پسر را بدرگاه عالی فرستد و بنده و طاعتدار باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۹).

طاعتداری.

[عَ] (حامص مرکب) مواظبت و مراقبت در امر فرمانبرداری : توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعتداری تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۲). تا علی برادرش حسن بوئی را پیش او فرستاد به نوا، و طاعتداری نمود. (مجمل التواریخ و القصص). معتضد (خلیفه) را عظیم خوش آمد آن طاعت داری. (مجمل التواریخ و القصص). ابرهه رسول فرستاد، و عذر خواست، و بندگی و طاعت داری پیدا کرد. (مجمل التواریخ و القصص). و در کتاب سیر گفته است که گشتاسب او را طاعت داری کرد تا بگذشت. (مجمل التواریخ و القصص).

طاعت داشتن.

[عَ تَ] (مص مرکب) فرمان بردن. گوش بر فرمان داشتن : بیکدیگر مشغول شوند، و همگان طاعت تو دارند. (فارسنامه ابن البلخی).

طاعت دوست.

[عَ] (ص مرکب) دوستدار طاعت. گوش بر فرمان : زن پرهیزکار طاعت دوست با تو چون مغز باشد اندر پوست. اوحدی.

طاعتگاه.

[ع] (اِ مرکب) طاعتگه. معبد. پرستشگاه. جایگاه عبادت. مقام پرستش : یکی دیر سنگین برافراشتند بجمهور طاعت گهش ساختند. نظامی. الهی در طاعتم باز کن بطاعت گهم محرم راز کن. عبدالله هاتفی ||. جایگاه قربانی. محل مخصوص قربانی. منسک. قربانی جای. (منتهی الارب).

طاعت نمای.

[عَ نِ / نُ / نَ] (نف مرکب) آن که فرمانبری بنماید. که فرمانبری آشکار دارد : فرمانگذار دلبر طاعت نمای من طاعت نمای داده بفرمان گذار دل. سوزنی.

طاعت نمود.

[عَ نِ / نُ / نَ] (مص مرکب مرخم) فرمانبری نشان دادن. اظهار طاعت کردن : رسول به نزدیک امیر اسماعیل آمد و نامه بداد و از طاعت نمود امیر بلخ و گورکانیان خبر داد. (تاریخ بخارا).

طاعتور.

[عَ وَا] (ص مرکب) آن که فرمانبری پیشه دارد : به دست همت طاعتوران رها کردم در اولین قدم اسباب خلد و حور و قصور. محمد عرفی (از آندراج).

طاعل.

[عَ] (ع ص) تیر راست. (منتهی الارب). السهم المقوم. (اقرب الموارد).

طاعله.

[عَ لَ] (اِخ) جائی است در اندلس. (معجم البلدان).

طاعم.

[عَ] (ع ص) بی نیاز. يقال: هو طاعم عن طعامکم؛ ای مستغن ||. خورنده ||. چشنده ||. مرد نیکو حال در مطعم و مأکل. (منتهی الارب). آنکه در خورش حال خوشی داشته باشد. (منتخب اللغات) : قل لاجد فیما اوحی الی محرما علی طاعم یطعمه الا ان یکون میتة او دماً مسفوحاً او لحم خنزیر؛ بگو این کافران را که من نمیابم در این قرآن که بر من وحی کرده و فرود آورده هیچ طعامی حرام بر کسی که خورد الا- که مرداری باشد یا خون ریخته یا گوشت خوک. (تفسیر ابوالفتح سوره انعام ۵/۱۴۵). دع المکارم لاترحل لبغیتها واقعد فانک انت الطاعم الکاسی. حطیئة، شاعر عرب (از تاریخ بیهقی).

طاعن.

[عَ] (ع ص) نیزه زننده ||. طعنه زننده. (کثر اللغات) (غیاث اللغات) : طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخند و ر چه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم. فرخی. اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است شامل ذکر،

جواب وی این است که ایزد تعالی تقدیر چنین کرده است که ملک را انتقال می افتد از آن ملت بدین ملت. (تاریخ بیهقی ص ۷۷۹). اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نیاستی خدای در تن مردم بیافریدی جواب آن است که... (تاریخ بیهقی ص ۴۱۶). ایشان میان بسته اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حساسدی و طاعنی شاد شود. (تاریخ بیهقی ص ۸۹۹). جهد اسب بر سینه و الرمح طاعن شود گرد در دیده و السیف ضارب. (منسوب به حسن متکلم یا برهانی یا معزی). به یمن قدم درویشان... ذمائم اخلاق بحمائد مبدل گشت... و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اول است. (گلستان).

طاعون.

(ع ا) مرگامرگی. ج، طواعین. (منتهی الارب). شامت و مرگ عام. (لطایف ||). وبا. (دهار). داء الشوکة که مرضی است الیافی عام و کشنده ||. دبل. زقمه. (منتهی الارب ||). مجازاً شعرا آن را به معنی تلخ و طاعون و طاعونی را به معنی تلخی به کار برده اند: آن را که نوش و شهد و شکر بودی امروز زهر و حنظل و طاعونی. ناصر خسرو. جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعون است. ناصر خسرو. به یکی جاهل اگر بیم کند نوشت نوش کی گردد آن شربت طاعونی. ناصر خسرو. لفظ طاعون در فارسی گاه بصورت مصدر مرکب استعمال شود و در حالی که (لازم) باشد با مصدر گرفتن و چون متعدی بود با مصادر زدن و رسیدن به کار رود: فلانی طاعون گرفت (لازم). فلان را طاعون زد یا طاعون رسید. (متعدی ||). جوش. بثره ای باشد کوچک، مانند باقلا سرخ یا سیاه با سوزش بسیار. (غیث از بحرالخواهر). بثره ای باشد بقدر کنار صحرائی با کبودی و سوزش و تب و بانی لازم اوست. (غیث از حدود الامراض ||). ورمی بود که در خصیه یا پستان یا بغل یا بن ران واقع شود، از ماده ای سمی که عضو را فاسد کند و قی و غثیان و خفقان همراه آن بود. (غیث از کفایه منصوره). هر آماس که در گوشت نرم افتدی. چون گوشت پس گوش یا در گوشت غددی چون پستان و خایه و گوشت بن زفان یا در جایگاهی فراخ چون بغل دست و بیغوله ران، آن را طاعون گویند. پس اتفاق بر آن کردند که طاعون آماس گرم را گویند که در جایها افتد. و حرارت و سوزانیدن آن از اندازه بیرون بود. و ماده آن مستحیل گشته باشد. و همچون زهری شده و عضو را تبه کند. و رنگ او رنگ حوالی او بگرداند، و مضرت آن بطریق شریانها به دل باز دهد، و خفقان و غشی آرد، طاعون آن را گویند. علامتها: آنچه در گوشت پس گوش و در بغل و در پستان افتد کشنده باشد از بهر آنکه به دماغ و به دل نزدیک بود و آنچه رنگ او سرخ بود یا بزرگی گراید سلیم تر باشد و آنچه بسیاهی گراید سخت بد باشد. و طاعون اندر هواهای بد و سالهای وبائی و اندر شهرها که آنجا بیشتر بود بسیار افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). طاعون، بالیونانیة کل ورم یظهر للحس ثم حصص بالبحار القتال السريع التعفن. الکائن فی نحو المراق والمغابن و یطلق علی الوباء للتلازم الحاصل بینهما غالباً و الا فینهما عموم و خصوص و جهیان و هو فی الحقیقه بثر کالباقلا فایزد مادته الدم المتعفن و فاعله الحرارة الناریه و صورته شیء مستدیر ینزف الدم و الصدید و غایته ازهاق النفس و شره ما فی الابط الشمال لمجاورته القلب فالفخذ الایمن فالابط الایمن فالفخذ الایسر، فالعق علی الاصح. و قیل آلاباط شر من الفخذین هذا من حیث المكان و من حیث الزمان ما کان عند زیادة الدم و هیجانه و ذلك فی الایام الربیعیة و لو فی الخریف و من حیث اللون الاسود الکمد فالاخضر فالاصفر فالاحمر و متى قارنته حمی و اختلاط عقل و تواتر فی النفس و النبض فمهلك لامحالة لان کیفیة الردیئة قداصلت بالقلوب و اسرع الناس هلاکاً به الاطفال فالاغراب خصوصاً نحو الزنجی والهندی لضعف المزاج بکثرة التحلیل فالدموی فالصفرای و ندر فی السودای و هو وبائی فی الاصح من العامة و حقیقته اجتماع بخارات عنفه تصعد بالامطار فی الازمنة الصیفیة و اسبابه حکمیة کثرة الرطوبة و الحرارة و بیس الشتاء و کون السنة ربیعیة و کثرة الملاحم فیعفن الهواء بدم القتلی فیلقى فی حیوان و الثمار و المیاہ و تؤکل فیفسد الدم و تجمعه الی المواضع الرخوة خراجاً ان اشتدت الرطوبة و الانفطاطات نرافة. (داود انطاکی ص ۱۵۲). - روی چون طاعون داشتن و روی چون طاعون کردن؛ کنایه از ترشروئی که شعرا در شعر به کار برده اند: آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر بررسی وقت

هشیاری زانده روی چون طاعون کنی. ناصر خسرو. زهد چو بود؟ هر چه جز حق روی از آن برتافتن زهد نبود، روی چون طاعون و قطران داشتن. سنائی.

طاعون بقری.

[ن ب ق] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به گاومرگی شود.

طاعون جارف.

[ر] (اخ) نام طاعونی است که در زمان ابن الزبیر رخ داد.

طاعون زده.

[ز د / د] (ن مف مرکب) طعین. مطعون. ناقه بها عسفات؛ شتر ماده طاعون زده. ناقه عاسف؛ شتر ماده طاعون زده. (متهی الارب).

طاعون شیرویه الملک.

[ن ی تل م ل] (ترکیب اضافی، مرکب) طاعونی بوده است که پس از طاعون عمواس در عراق پدید آمده است.

طاعون عمواس.

[ن عم] (ترکیب اضافی، مرکب) نخستین طاعونی است که در دوره اسلام پیدا شد.

طاعون غراب.

[ن غ] (اخ) طاعونی که در زمان ولید بن یزید حادث شد. و وجه تسمیه آن آن است که نخستین کس که بدین بیماری بمرد مردی غراب نام بود.

طاعون فتیات.

[ن ف ت] (اخ) آن را طاعون اشراف نیز گویند، در زمان حجاج بروز کرد. و از آن رو بدین دو نام خوانده شده است که بسیاری از دوشیزگان و اشراف بدان هلاک شدند.

طاعون گاو.

[ن] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به گاومرگی شود.

طاعونی.

(ص نسبی) طاعونیة. منسوب به طاعون؛ هوای طاعونی (۱). خیارک طاعونی (۲). (۱) - Bubon - (۲) - Air pestilentiel. pestilentiel

طاعة.

[ع] [عِ اص] طاعت. رجوع به طاعت شود. نزد فرقه معتزله سازواری با خواست حق و نزد اهل سنت و جماعت سازواری با فرمان حق است، بی آنکه با خواست او عزامه سازوار باشد و مورد اختلاف در این باره آن است که آیا واجب است مأموریت مطمح خواست حق واقع شود یا نه؟ معتزله بر آنند که واجب است و اهل سنت گویند واجب نیست چه حق تعالی گاهی بغیر آنکه به اراده خود نظری داشته باشد فرمان میدهد مانند آنکه ابولهب را به ایمان فرمان داد با آنکه میدانست صدور ایمان از ابولهب محال باشد. و کسی که بمحال بودن چیزی عالم باشد البته آنچیز را مطمح خواست خود قرار ندهد. پس ثابت شد که فرمان دادن ممکن است بدون خواست و اراده باشد بنابراین باید یقین کرد که فرمانبرداری حق عبارت است از سازواری با فرمان او نه سازواری با خواست او جل شأنه. چنانکه این مطلب از تفسیر کبیر امام فخر مستفاد میشود، در تفسیر این آیه مبارکه: یا ایهاالذین آمنوا اطیعواالله و اطیعواالرسول. (قرآن ۳/۳۲). و طاعت اعم از عبادت است زیرا لفظ عبادت غالباً در مورد بزرگداشت حق جل ذکره استعمال میشود آن هم در غایت تعظیم. و طاعت در سازواری با فرمان خدای و فرمان غیر خدای نیز استعمال گردد و عبودیت اظهار فروتنی و خود را خوار شمردن باشد. از این رو عبادت از حیث معنی رساتر از طاعت است چه عبادت، بتعبیر دیگر عبارت است از تذلل، و طاعت عمل به امر و ترک آنچه نهی شده است، هر چند از روی کراهت باشد. پس اداء وام، و انفاق زن و مانند آن را، فرمانبرداری خدای نامند نه پرستش حق. و روا باشد استعمال طاعت در مورد مخلوق آنهم در غیر معصیت و استعمال عبادت و پرستش در غیر مورد خالق نارواست. اما لفظ قربت از طاعت هم اخص است، لاعتبار معرفه المتقرب الیه فیها و عبادت از قربت و طاعت هم اخص باشد. کذا فی کلیات ابی البقاء. (از کشاف اصطلاحات الفنون): فجلس مجلساً عاماً بحضرة اولیاء الدعوة... فرغبوا الی امیرالمؤمنین فی القيام بحق الله فیهم، و التزموا ما اوجبه الله من الطاعة علیهم. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱).

طاعیه.

[ی] [ع ص] زن بیمار جگر. (منتهی الارب).

طاغ.

[ع] [ا] تاغ. طاق. غضاة. درختی است. (منتهی الارب): الا ان الله عزوجل قد لطف بهم فی الحطب و ارضه علیهم حمل عجله من حطب الطاغ و هو الغضاة بدرهمین. (معجم البلدان ذیل کلمه خوارزم). عرفطه صلعاء؛ طاغ که سرهای شاخ وی رفته باشد. (منتهی الارب ||). هیزم. رجوع به طاق شود.

طاغا.

(۱) (۱) عرعر. (۱) – Genevrier.

طاغدانه.

[ن / ن] [ا مرکب] رجوع به «طاغدانه» شود ||. قرونوس. قرانینا. آل. راهن. سرخک.

طاغ طاغ.

(ا صوت مرکب) آواز نعل درشت، کوفتن پتک و مانند آن.

طاغک.

[ع] (ا) زلزله. رجوع به زلزله شود.

طاغکوه.

[ع] (اخ) از بلوکات ولایت نیشابور، مرکز قره باغ، حد شمالی یار معدن، شرقی عشق آباد، جنوبی یاکوه، و غربی اربقائی. عده قری ۱۸. مساحت آن ۳۰ فرسخ است.

طاغو.

(اخ) قریه ای است از محال استرآباد. (حبیب السیر چ تهران ج ۳ ص ۱۷۷).

طاغوت.

(ع) (ا) لایت. عزی. بت. (منتهی الارب). نصب. بد نصب. صنم. وثن. جبت ||. جادوگر. ساحر. شیطان. دیو. جادو. کاهن ||. هر باطل. (منتهی الارب ||). هر چه جز خدا که آن را پرستند. (منتهی الارب). هر چه آن را پرستند جز خدای عز و جل. (زمخشری). آنچه پرستند بجز خدای تعالی. (مهدب الاسماء). آنچه پرستند دون از خدای تعالی. (السامی). هر چیز که پرستند سوای خدای تعالی ||. سرکش از اهل کتاب. (منتهی الارب). مَرَدَه اهل کتاب. واحد و جمع در وی یکسان است. ج، طواغیت، طواغ. (منتهی الارب ||). مَرَدَه از جن. جن مارد ||. هر پیشوائی در گمراهی و ضلال. مضل. گمراه کننده. سر و پیشرو ضلالی، صارف از طریق خیر. و در کلام مشایخ است: کل ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک. (آنندراج). و بعقیده نگارنده، این کلمه از ماده طغیان می آید، به معنی تورانی است و جبت نیز از قبط است، و عرب زشتی و ظلم تورانی را بوسیله ایرانیان و قبط را بوسیله یهود شناخته است، و بعید نیست مراد از طاغوت، خدای مصریان، همان «طت» یا «تت» (۱) باشد، چه با جبت (قبط) در قرآن مجید آمده است. اختلافی هم که در معنی آن شده است، دلیل اجنبی بودن و قدمت ورود آن بزبان و کمی استعمال آن است. رجوع به کلمه طغیان و توران و ترک و هون شود ||. از حد درگذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار): نه چون چپال هند از جور تختی کرده طاغوتش نه چون خاقان چین از ظلم ناجی داده طغیانش. خاقانی. آن فرشته عقل چون هاروت شد سحرآموز دو صد طاغوت شد. مولوی. تن چو شد بیمار دارو جوت کرد زر قوی شد مر ترا طاغوت کرد. مولوی. از خدایت چاره هست از قوت نی چاره هست از دین از طاغوت نی. مولوی (||. اخ) کعب بن اشرف یهودی. (منتهی الارب). معنی اخیر در حدیث و در آراء مفسران آمده است: زعامت آن ملاعین، با طاغوتی که به چرا معروف بود موکول بود. (ترجمه تاریخ یمینی). (۱) - Thot.

طاغی.

(ع ص) از حد درگذرنده. (منتهی الارب). کسی که از حد طاعت و ادب درگذشته باشد. (غیاث اللغات ||). نافرمان. (منتهی الارب). ج، طغات. (مهدب الاسماء). غیرمنقاد. عاصی. سرکش. مرید. متجاوز از حد و قدر. غالی در کفر. زیاده رو ||. ستمکار. (منتهی الارب): زمین تو گوئی مر خصم ملک را بگرفت بدان زمان که برآمد ز طاغیان فریاد. مسعودسعد. چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن. مسعودسعد. تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد تا ازو طاغی و یاغی

عبرتی منکر گرفت. مسعودسعد. ندانستند که تأیید دین محمدی، رایت هر طاغی نگونسار کند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۲). زانکه انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی شود. مولوی. هارون الرشید را چون ملک و دیار مصر مسلم شد، گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد، نبخشم این مملکت را الا به خسیس ترین بندگان. (گلستان). و در فارسی کلمه طاغی با فعل «شدن» ترکیب میشود و به معنی نافرمانی کردن بصورت فعل لازم به کار میرود.

طاغیة.

[ی] [ع ص] تأنیث طاغی ||. سخت ستمکار. (منتهی الارب). و بدین معنی تاء آخر کلمه را برای مبالغه بکلمه می افزایند. بیدادگر. (مهدب الاسماء). جبار عنید. (دهار). سخت ظالم. متمرّد. خودکامه ||. احمق متکبر. (منتهی الارب ||). امص (بیدادی. (مهدب الاسماء) (زمخشری ||). ا) صاعقه (۱). (منتهی الارب ||). بُت. ج، طواغی. (منتهی الارب). و منه الحدیث: لاتحلفوا بأبائکم و لا بالطواغی. و رُوی و لا بالطواغیت. (منتهی الارب ||). آواز سخت در عذاب. و منه قول الله تعالی: فاما ثمود فاهلکوا بالطاغیة، (قرآن ۶۹/۵)؛ ای الصیحة المفردة فی العذاب، قاله قتادة. و قال مجاهد بالذنوب. (منتهی الارب ||). ص) از حد در گذشته. و آیه مزبوره را نیز شاهد آورده است. (دهار ||). ملک طاغی. (منتهی الارب). دُش خدای ||. لقب ملوک روم (۲). (مفاتیح خوارزمی). اهل لغت از عرب گویند: لکثرة طغیانة و فساد، قیصر را طاغیة الروم، عظیم الروم، کلب الروم، امبرور (۳) خوانند. (بیان الادیان). و لما قصد قازان طاغیة التتر مدینة حلب، حاصر هذه القلعة ایاماً. (ابن بطوطة ص ۴۰). فقالت ام عبدالله امرأة حبيب لیلئذ له: این موعدهک؟ قال سرادق الطاغیة اوالجنه. (فتوح البلدان). در اینجا مراد از طاغیة پادشاه ارمنستان است، چنانکه ذیونوسیوس را طاغیة سوراقوسیا (سرقسطه) نامند. و در عیون الانباء او را به متمرّد سوراقوسیا نام برده است. و کان ذلک (ورود بمدینة سبتة) اثر موت طاغیة الروم الفونس. (ابن بطوطة). (۱) - - (۳) - Roi des grecs. (۲) - Eoudre accompagnée du bruit de tonnerre. Emperour des grecs

طاف.

[ع ص] (رجل طاف؛ مرد بسیار طواف. (منتهی الارب). بسیار طواف کننده.

طاف.

(اخ) نام رودی به دهستان علیاء نهایند.

طافح.

[ف] [ع ص] مست پر از شراب که از خود خبر ندارد. (منتهی الارب). بدمست که پر شده باشد از شراب. (غیاث اللغات). مست طافح که بیش نتواند آشامید. پر از شراب. (مهدب الاسماء). سیاه مست. مست مست. مستی مست. لول. مست خراب: هر که از خُم می مدح تو جامی نوش کرد تا نگردد مست طافح کی نهد از دست جام. سوزنی ||. لبالب. سرشار. فایض. پُر پُر.

طافحة.

[ف ح] [ع ص] تأنیث طافح. خشک هر چه باشد: و منه ركة طافحة؛ للتي لا يقدر ان يقبضها. (منتهی الارب ||). زانوی خشک که تا نشود.

طافره.

[فِ رِ] (ع ا) رِماد است. (فهرست مخزن الادویه). خاکستر.

طافه.

[طاف ف] (ع ا) مابین کوه و دشت || طافه البستان؛ نواحی و گرداگرد بوستان. (منتهی الارب).

طافی.

(ع ص) بر آب برآینده. (منتهی الارب). آنچه بر سر آب از سبکی و لطافت بالا برآید. ضد راسب. (غیث اللغات). آنچه بر روی آب ایستد. بر سر آب آمده مانند ماهی مرده در آب. رجوع به ج ۲ ص ۲۲۹ ذکر شود (|| ا). پرده ای است بر شکم زیر پوست و بر زبر باریطون. يجب ان تعلم ان على البطن بعد الجلد غشائين احدهما يسمى الطافی... و الثاني یسمى باریطرون و یسمى المدور. (کتاب ثالث قانون ابوعلی ص ۳۱۱ ||). کف که بر بالای قاروره و تفسره بیمار ایستد.

طافی.

(اخ) نام اسبی است. (منتهی الارب).

طاقی.

(اخ) ناحیتی است به هندوستان با شهرهای آبادان، و نعمت فراخ، و مردمانش اسمرند و سپید. (حدود العالم).

طاق.

(ا) سقف محدب. آسمانه. درونسو یا جانب انسی سقف. سقفی چون خرپشته کرده. عقد (طاق بنا). (منتهی الارب): به یک دست ایوان یکی طاق دید ز دیده بلندی او ناپدید. فردوسی. همه خانه سرگین بد از گوسفند یکی طاق بر پای و جای بلند. فردوسی. به بوزرجمهر آنگه آواز کرد ز طاق شکسته پس آغاز کرد. فردوسی. فراوان ازو طاقها کرده بود همانجای قیصر برآورده بود. فردوسی. بفرمود خسرو بدانجایگاه یکی گنبدی تا به ابر سیاه درازا و پهنای آن ده کمند به گرداندرش طاق های بلند. فردوسی. شما می گسارید خرم سه روز چهارم چو خورشید گیتی فروز برآید یکی کلبه سازم فراخ سر طاق برتر ز دیوار طاق. فردوسی. همان تخت پرویز ده لخت بود جهان روشن از فرّ آن تخت بود همه طاقها بسته بودی ازار ز خَزّ و سمور ازدر شهریار. فردوسی. گور عراقی را دیدم در مسجد، آنجا که مشهد است در طاقی به پنج گز از زمین تا طاق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۹). ستودان، گورستان گبران بود؛ همچون طاقی برآرند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). طاق ایوان جهان گیر و وثاق پیرزن از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند. خاقانی. و صدائی آید از طاق فلک هم فلک کیوان ستان میخواندش. خاقانی. بگذار زهد بی نمک، هل تا فرود آید فلک هر رخنه کآید یک به یک، بر طاق ویران آمده. خاقانی. مرکب همت بتاز یکره و بیرون خرام از سر طاق فلک تا بحد استوا. خاقانی. گردون چو طاقی از برش، بسته نطاقی بر درش در هر رواقی آزرش، برهان نو پرداخته. خاقانی. طاقها بمد بصر برکشیدند. (ترجمهء تاریخ یمینی ||). گنبد طارم و مجازاً به معنی آسمان: ورنه قدرش داشتی طاق فلک کرسی خاک از میان برداشتی. خاقانی. بنا نو

کنی این کهن طاق را ز غفلت فروشویی آفاق را. نظامی ||. ایوان. (لغت فرس اسدی): نهاده به طاق اندرون تخت زر نشاندن به هر پایه ای در گهر. فردوسی. در طاق صفه تو چو بستم نطق خدمت جز در رواق هفت فلک منظری ندارم. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۸۲). طاق و رواق ساز بدروازه عدم باج و دواج نه بسرا پرده امان. خاقانی. جهان از درگهش طاقی کمینه است بر این طاق آسمان جام آبگینه است. نظامی. پسر صبحدم سوی بستان شتافت جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت. سعدی. نگهداشت بر طاق بستانسرای یکی نامور بلبل خوش سرای. سعدی. بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد یا طاق فرود آید یا قبله کج آید. سعدی. خبر یافت گردنکشی در عراق که میگفت مسکینی از زیر طاق... حضورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت. سعدی. تیرهمام گفت که ما ازدها سریم تا طاق گنج نامه نصرت کمان ماست ||.؟ آنچه خمیده باشد از بناها. معرب تاک. (منتهی الارب) (غیاث). خمیدگی در نقش و نگار زیورهای عمارات و مجازاً بر خمیدگی ابرو و محراب و کمان اطلاق شود. طاق ابرو. خم ابرو. کمان ابرو. قوس حاجب: هزاران بدش اندرون طاق و خم به بجکم درش نقش باغ ارم. عنصری. هزاران بدو اندرون طاق و خم هزاران نگار اندرو بیش و کم. عنصری. چون ابروی معشوقان باطاق و رواق است چون روی پرویان با رنگ و نگار است. منوچهری. از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش. خاقانی. صف صف از مرغان نشانند جفت جفت همبر طاق ابروان بدرود باد. خاقانی. به طاق آن دو ابروی خمیده مثالی ز آن دو طغرا برکشیده. نظامی. بر آن شد سرانجام کار اتفاق که سازند طاقی چو ابروی طاق میان دو ابروی طاق بلند حجابی فرود آورد نقشند. نظامی. بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری ماه نو هر که بیند بهمه کس بنماید. سعدی. هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز. حافظ. طربسرای محبت کنون شود معمور که طاق ابروی یار منش مهندس شد. حافظ. طاق ابروی ترا تا بست معمار قضا روی من از قبله اسلام برگردیده است. صائب ||. نوعی از جامه. (منتهی الارب). نوعی از جامه پوشیدنی، و آن فرجی و جبهه پنبه دار باشد. (برهان). و طیلسان و ردا را نیز گفته اند و بدین معنی عربی است. (برهان). قسمی از جامه که بر سر جامه ها پوشند. جامه، یعنی پارچه ای است که آن را یکتا گویند ||. چادر. چادر سر. (منتهی الارب): امیر خلف فرود آمد بر طاق و طیلسان به رسم علما و زهاد، بر خری مصری نشسته، و شمعه افروخته اندر پیش. (تاریخ سیستان). امیر خلف جامه لشکری بر طاق نهاد، و سلب علما و فقها پوشید و طاق و طیلسان. (تاریخ سیستان). دراعه سپیدی پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). تو که پوشیده همی بینی از دور مرا حال بیرون و بروم نه همانا دانی طاق بوطالب نغمه ای است که دارم ز برون وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی. انوری ||. دست. طاقه. تا. رجوع به طاقه شود: چون دوری چند شراب بگشت، چند طاق جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۱۷). اسبی قیمتی و بیست طاق جامه و بیست هزار درم بخشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۹). چون دوری چند شراب بگشت، خزانه دارش [طاهر دبیر] بیامد، و پنج طاق جامه مرتفع قیمتی پیش من نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲). و هر سال دو بیست هزار دینار هر یوه، و ده هزار طاق جامه از مستعملات آن نواحی بدهد، بیرون هدیه نوروز و مهرگان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶). یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر. سعدی ||. تیزی ایوان و عمارت و پل و رودخانه. (برهان): طاقهای پل را بگرفت چنانچه آب را گذر نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۲). عیوبه بازرگان، آن مرد پارسای با خیر رحمه الله علیه، چنین پلی بر آورد، یک طاق بدین نیکوئی و زیبایی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱). از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر. خاقانی. گر به زمین افتدی هندسه رای تو قوس قزح سازی طاق پل رود زم. خاقانی. آبی است بدگوار زیخ بسته طاق پل سقفی است ز رنگار وز مهتاب نردبان. خاقانی ||. رف. (مهذب الاسماء). طاقچه. کوه. رف مانندی که در آن چیزها گذارند. سهوه: ای بچه حمدونه غلیواژ غلیواژ ترسم بر بایدت بطاق اندر جه. لیبی. کند مشحون همه طاق و رف آن بتفسیر و به اخبار و به اشعار. مسعود سعد. دیدم از باده پرندوشین شیشه ای نیم بر کناره طاق. انوری. دیده تو راست نیست لاف یکی زن مزین صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه. خاقانی. از آن یکی صادق

بود، در پیش او نشسته بود، گفت بایزید آن کتاب از طاق فروگیر، بایزید گفت: کدام طاق؟ گفت: آخر مدتی است که اینجا می آئی و طاق ندیده‌ای. (تذکره الاولیاء). در شب قدر از صبحی کرده ام عییم مکن سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود. حافظ. بر دیوار آن حجره طاقی بود، و در آنجا چند کتابی. (انیس الطالبین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۷۷ ||). مقابل جفت. معرب است از تا و تایی و بعقیده صاحب غیث قاف در آخر آن افزوده اند یا صورت و تعریبی از تک است و در این معنی طاق نعل، لنگه کفش معنی دهد؛ و يقال طاق نعل. (منتهی الارب). یکتا. (مهدب الاسماء). فرد، طاقی بود. (التفهیم). تو. ته. لنگه. بی جفت. بی مانند. مقابل زوج. یگانه. تنها. اوحده. وتر. وتر. (منتهی الارب). بی نظیر. فرید. وحید: طاق با جفت هر دو ان جفتند ز آنکه توحید نیست زیر بیان. ناصر خسرو. جفتها را بطاق شناسی بغلط نوفتی در این و در آن. ناصر خسرو. تو طاق نه ای با تو همان خواهد کرد ایام که کرد و میکند با دگران. انوری. طاق ابروان رامش گزین در حسن طاق و جفت کین بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته. خاقانی. بحسب طاقت خود طوقدار مدح توام چرا ز طایفه خاصگان بماندم طاق. خاقانی. طاق پذیر است عشق جفت نخواهد حریف بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه. خاقانی. جفت و طاق سپهر در شکند جفته ای کان تکاور اندازد. خاقانی. سکندر که خورشید آفاق بود به روشندلی در جهان طاق بود. نظامی. جوابش داد کای از مهتران طاق ندیدم مثل تو مهمان در آفاق. نظامی. سر و سرخیل شاهان شاه آفاق چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق. نظامی. ابروی بطاق او بهم جفت جفت آمده و بطاق میگفت. نظامی. گفت شهری ز شهرهای عراق داشت شاهی ز شهریاران طاق. نظامی. کان در نسفته را در آن سفت با گوهر طاق خود کند جفت. نظامی. صاحب هنری بمردمی طاق شایسته ترین جمله آفاق. نظامی. ز تو با آنکه استحقاق دارم سر از طوق نوازش طاق دارم. نظامی. ز مثل خود جهان را طاق بیند جهان خود را به استحقاق بیند. نظامی. گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی که طاق جفت. نظامی. گاو ریشی بود او برزیگری داشت جفت گاوی و طاق خری. عطار. طاقم ز قرار و صبر و آرام ز آن روز که با غم تو جفتم. سعدی. کز فراق بکشد جان بوصال تو دهم تو گرو بردی اگر جفت اگر طاق آید. سعدی. طاق ماندن؛ جدا و تنها و منفرد ماندن. دور افتادن: به حسب طاقت خود طوقدار مدح توام چرا ز طایفه خاجگان بماندم طاق. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۴۱). - طاق و جفت باختن؛ در تداول عامه طاق یا طاق جفت بازی کردن: یقالُ حَساً او ز کاً یعنی طاق یا جفت. (منتهی الارب ||). - بازی است که از چیزی، یک یا چند عدد در دست دارند، و از حریف، جفت یا طاق بودن آن پرسند، جواب حریف اگر مطابق واقع افتد بُرده، و گرنه باخته باشد، بازی معروف قمار و با لفظ باختن و زدن مستعمل است: قمار عشق میبازی کنون آن سرگرانی کو که طاق و جفت با ابروی خود بازی نمیکردی. سید حسین خالص. چو طاق و جفت زدن بر طریق لعب کنند به نیزه تنها جفت و به تیغ سرها طاق. ظهیر فاریابی. طاق و جفتی باختم با ابرویش دلدار بُرد طاق بود ابروی او من جفت گفتم یار بُرد. میرزا طاهر وحید (آندراج ||). سیم طاقا یا جفت؛ در ماوراءالنهر عادت و رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجالسها، سیم و زر در طبقها بنقل بنهند، و آن را سیم طاقا یا جفت خوانند؛ و در مجلس خضرخان بخش (را؟) چهار طبق زر سرخ بنهادندی، در هر یکی دو یست و پنجاه دینار، و آن بمشت ببخشیدی، (چهارمقاله چ استاد براون ص ۴۷ ||). شادروان. افریز. (آندراج). خیمه و در این معنی معرب تاژک است ||. در قوسی ایوان خانه. (آندراج ||). اَزَج. سَغ و آن نوعی از عمارت طولانی و دراز است ||. سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه؛ و کذلک فی البئر. (منتهی الارب ||). نوعی از صدا و آواز را نیز گویند. (برهان ||). سقف بطن اوسط دماغ ||. پرده تنکی که دماغ را بر دو جزء مقدم و مؤخر بخش کند، به معنی باز و گشوده نیز آمده است. (برهان ||). ما بین هر دو چوبی از کشتی. (منتهی الارب ||). هر بلندی که باشد. (اسدی). بر بلندی. (حاشیه فرهنگ نخبوانی): چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی در افتاد. نظامی. - از طاق دل افتادن؛ کنایه از خوار و بی اعتبار شدن: فغان بی اثر از طاق دل اسیر ترا چو شاخ بی ثمر از چشم باغبان افتاد. محمدجان قدسی. و سعدی از طاق دل فروریختن بسته و معهدا اطلاق فرو ریختن بر صنم نیز خالی از تازگی نیست: نقاب زلف ز عارض اگر براندازی صنم ز طاق دل برهنم فروریزد. سعدی (آندراج). -

بر طاق نهادن، یا بطاق برنهادن، یا بر طاق -نسیان و یا فراموشی نهادن؛ کنایه از فراموش کردن. بالتمام او را ترک گفتن. از یاد دادن. ترک کردن: تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق برنهادند از تعجب قصه شاهان بطاق. منوچهری. همه حدیث بزرگی اوست در افواه از آن حکایت کسری نهاده شد بر طاق. رفیع الدین لبنانی. ز پیش آنکه ترا برنهد بطاق جهان تو بر نه او را ای پور مردوار به تل. ناصر خسرو. خط بر خط عالم کش و در خط مشو از کس دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب. خاقانی. طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل کز طوق تو برون سر در چنبری ندارم. خاقانی. کسی که جفت نداند ز خسروان خود را نهد به پیش تو دعوی خسروی بر طاق. ظهیر فاریابی. فکند قصه یوسف جمال او در چاه نهاد نامه کسری زمان او در طاق. سلمان ساوجی. شد مقرر می پرستی گردش چشمی کجاست تا نهد بر طاق نسیان شیشه و پیمان را. صائب (آندراج). و رجوع به طاق برنهادن شود. - بطن طاق؛ شکمی که در آن طعام نبود. (مهذب الاسماء). - به طاق ابرو خم آوردن؛ به ابرو خم دادن. کنایه از اخم کردن و عبوس بودن: بطاق دو ابرو بر آورده خم گره بسته بر خنده جام جم. نظامی. - چارطاق؛ نوعی از خیمه چهار گوشه که آن را در عراق شروانی و در هند راوتی گویند. (برهان ||). - خیمه مطبخ. (برهان): فلک بر زمین چارطاق افکنش زمین بر فلک پنج نوبت زنش. نظامی. مزین پنج نوبت در این چارطاق. نظامی ||. - اطاقی که در بالای سرای ها بر چهار ستون بنا کنند. (حاشیه برهان). - || کنایه از عناصر اربعه. (برهان). و رجوع به چارطاق شود ||. - و در تداول امروز، دو لنگه در تمامی باز. هر دو مصراع در تمام گشاده. - چارطاق خوابیدن؛ در تداول عامه، طاق باز خوابیدن. رجوع به طاق باز و طاق واز شود. - چارطاقی؛ بنای مربعی میانه نه بزرگ نه کوچک که بر سر گور مردگان سازند. - چشم بطاق افتادن؛ حالت خاص در چشم محتضران پیدا شدن. - سر کسی را بیخ طاق کوبیدن یا بطاق - کوبیدن؛ او را به وعده دروغین مطلق برفتن داشتن. بفریب کسی را از خود راندن. کسی را فریفتن. - طاق آرایش و آرایش طاق؛ خم و زیور سقف و ایوان در تداول معماران. و مجازا کنایه از ستارگان: گرچه غمخانه ما را نه حجر ماند و نه بهو هر چه آرایش طاق است ز بر بگشایید. خاقانی. چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمیست ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم. خاقانی. دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند خویشتن زین طاق ویران در کشم هر صبحدم. خاقانی. - طاق ابرو گشادن؛ کنایه از خندیدن: گشاده طاق ابرو تا بنا گوش کشیده طوق غبغب تا سر دوش. نظامی. - طاق ابرو ناگشادن؛ کنایه از اخم کردن و عبوس بودن: بس است این طاق ابرو ناگشادن بطاقی با نطاقی وانهادن. نظامی. - طاق افتادن؛ به نهایت بی طاقتی رسیدن: نقش می بستم که گیرم گوشه ای زان چشم مست طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود. حافظ ||. - یکتا و بیمانند شدن: ابروی او جز کمان چرخ نیست زانکه همچون چرخ طاق افتاده است. عطار ||. - دور ماندن. تنها ماندن. جدا ماندن: در سرای محملی من هم بیابانی شدم چون کنم بیچاره مجنون سخت طاق افتاده بود. طالب آملی. - از طاق افتادن و افکندن؛ از جای بلند افتادن و افکندن: جلوه ای کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت. فطرت (از آندراج). - نوطاق؛ موزاری که تازه کاشته باشند و این ترکیب در جنوب خراسان (گناباد) متداول است.

طاق.

(۱) آزاددرخت. برگش پهنا ندارد. رجوع به «هَدَب» در قاموس و جز آن شود. طاق، شامل دو نوع است: یکی مخصوص بسوزانیدن هیمه، که آن را طاق نامند و یکی حب الزلم است از نخود بزرگتر و شبیه به عناب در رنگ و شیرینی و مغز دانه او بسیار لذیذ است و نیز گویند: طاق اسم درختی است که آن را به فارسی سایه خوش نامند و ثمر آن بقدر کُنار کوچکی سبزرنگ است و آتش اخگر آن مدتی میماند و گفته اند آزاددرخت است و ثمر آن را تاخک میمانند. درخت غضا. (منتهی الارب ||). و در تداول جنوب خراسان (گناباد) طاق را هم بر درخت مو و تاک اطلاق کنند و هم آن را به معنی درختی صحرائی به کار برند که برای سوختن است ||. درختانی که فروغ و شاخ نداشته باشند. رجوع به طاقت شود.

طاق.

(اخ) قلعه طاق. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ذیل شرح بلاد قهستان و نیمروز آورده که: قلعه طاق شهری کوچک است و در او انگور بسیار باشد و چند دیه توابع آن است. (نزهة القلوب مقاله ثالثه چ لیدن ص ۱۴۶). شهری است در حدود سیستان در جهت خراسان رستاقی دارد که انگور فراوان دهد و مشتمل بر قری و مزارع و ابو عبدالله محمد بن فضل بن محمد طاقی از آنجاست. (معجم البلدان ج ۶ ص ۷). شهرکی است از حدود خراسان با حصار محکم و مردم بسیار. (حدود العالم ص ۶۳). یمین الدوله محمود بدین انتقام با او [خلف بن احمد] جنگ کرد او منهزم بقلعه طاق گریخت یمین الدوله قلعه را بعد از محاصره مسخر گردانید. (تاریخ گزیده ص ۳۹۶). در سنه اثنی و تسعین و ثلثمائة [سلطان محمود] به سیستان و خلف بقلعه طاق که در متانت و مسافت (کذا؟) غیرت افزای طاق حصار فیروزه کار گردون بود متحصن شد. (حیب السیر چ ۱ طهران ج ۲ ص ۳۳۱). خلف از حصار ارک برخاست و بقلعه طاق رفت و ابوالحسن سیمجور و اولیاء دولت در اندرون حصار رفتند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۱) و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۳، ۲۸، ۱۳۷، ۱۹۱، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۸۷، ۳۹۰، ۴۰۶ و ۴۱۱ شود.

طاق.

(اخ) محله ای است به بغداد و منسوب به آن محله است، محمد بن النعمان شیعی که بمؤمن الطاق معروف میباشد.

طاق.

(اخ) حصاری است در طبرستان. منصور خلیفه عباسی ابوالخصیب را والی قومس و جرجان و طبرستان کرد و فرمان داد که از راه جرجان بدانجا درآید و هم به ابن عون نوشت که به طبرستان رود بدان نهج که از قومس بگذرد، در آن هنگام اسپهبد، در شهر اسپهبدان اقامت داشت که تا دریا بیش از دو میل مسافت ندارد، چون از فرارسیدن لشکر آگاه شد، به کوهسار گریخت بموضعی که آن را طاق مینامیدند و از زمان باستان خزانه پادشاهان ایران بود. نخستین پادشاهی که آنجا را رسماً خزانه قرار داد منوچهر بود. محل خزانه در شکاف کوهی بود که راهی سخت دشوار داشت و جز پیاده آنهم در نهایت صعوبت دیگر کس از آن نمیتوانست بگذرد. این شکاف به دری کوچک شبیه بود، چون آدمی بدرون آن میشد پس از آن که بقدر یک میل میرفت و تمامی راه را در تاریکی سخت می پیمود بجائی فراخ میرسید که بشهری شباهت داشت، بنحوی که از هر طرف کوههای صعب العبور گرد آن را فرا گرفته بود و اگر کسی هم برنج و مشقت بر فراز آن کوه میشد فرود آمدن از آن بسی دشوار بود و در آن فضای وسیع غارها و شکافهائی که کسی پایان آنها راه نمیرد، در وسط آن فضا چشمه ای بود که آبی بسیار از سنگی سخت و بزرگ بر می آمد، و بسنگی دیگر که با سنگ سخت ده گز فاصله داشت فرومیرخت و هیچ آفریننده ای نمیدانست که آخرین مصب آن آب کجاست. در روزگار پادشاهان ایران دوتن پیوسته نگاهبان آن شکاف بودند و همواره با آندو تن نردبانی تعبیه شده از ریسمان بود که بهنگام ضرورت با آن از کوه فرود می آمدند و نیازمندیهای چندین ساله نگاهبانان در آن محل پیوسته فراهم بود، حال خزانه در تمامی مدت سلطنت پادشاهان ایران بدین منوال بود تا دوره استیلا و پادشاهی تازیان رسید، خواستند از آن کوه بالا روند نتوانستند چون مازیار والی طبرستان شد و آهنگ آن خزانه کرد و روزگاری دراز بدانجا اقامت گزید تا سرانجام آرزوی وی برآمد، یکی از یاران او بر فراز آن کوه شد و با ریسمان مازیار و گروهی از همراهان او را بالا برد، مازیار در آنجا بر آنچه در غارها و شکافها از اموال و اسلحه و گنجینه بود دست یافت و جمعی از خاصان خویش را بر آن ذخائر بگماشت و خود بازگشت و حال بدینگونه بود تا وی

اسیر شد و پس از او گماشتگانش از آنجا فرود آمدند، یا در همانجا بمردند و تا این زمان (عصر یاقوت حموی مؤلف معجم البلدان) راه آنجا مسدود است. ابن الفقیه از سلیمان بن عبدالله نقل کند که در جانبی از طاق مزبور جایی است مصطبة (سکو) مانند که اگر کسی آنجا را بکثافات و پلیدیها آلوده کند در حال ابری عظیم برخیزد و چندان بدان محل بیارد تا آن را از پلیدیها پاکیزه سازد و آثار پلیدی از آنجا محو کند و این گفتار چندان در طبرستان مشهور و معروف است که هیچکس را بر صحت آن شک نباشد از این رو در زمستان و تابستان محل مزبور از هر نوع از پلیدیها پاک است. چون اسپهد بطاق رفت ابوالخصیب از پی وی سر کردگان و لشکریان را روانه داشت و همین که اسپهد از آمدن لشکریان آگاه گردید بجانب دیلم گریخت و پس از یکسال بمرد و ابوالخصیب بالاستقلال در شهر اقامت کرد و بر اهالی خراج و گزیت نهاد، و اقامتگاه خود را ساریه (ساری) قرار داد و در آن شهر مسجد و منبری بساخت همچنین در آمل آثاری از خود باقی گذاشت. مدت فرمانروائی وی در آن حدود دو سال و ششماه بود. (معجم البلدان).

طاق.

(اخ) نام یکی از ده دروازه تبریز. حمدالله مستوفی گوید: تبریز ده دروازه دارد. و طاق یکی از آنهاست. (نزهة القلوب چ لیدن مقالهء ثالثه ص ۷۶).

طاق.

(اخ) رجوع به ابوالحسن طاق شود.

طاق.

(اخ) مؤمن الطاق یا شیطان الطاق. نجاشی (متوفی ۴۵۰) گوید: محمد بن علی بن نعمان بن ابی طریفه بجلی (مولای احوال) ابوجعفر کوفی صیرفی ملقب به مؤمن الطاق و صاحب الطاق است. (طاق محله ای است به بغداد و وی بدان محله منسوب است). و مخالفان وی را شیطان الطاق نام دادند. عم پدر او منذر بن ابی طریفه از علی بن الحسین و ابوجعفر و ابی عبدالله روایت دارد و پسر عم او حسین بن منذر بن ابی طریفه نیز از ایشان روایت کند. دکانی در طاق المحال کوفه داشت. چیزهایی به وی نسبت کنند که ثابت نباشد. او راست: کتاب افعّل و لاتفعّل، آن را نزد احمد بن حسین بن ابی عبیدالله (ره) دیدم و کتاب نیکو و بزرگ بود و بعض متأخران در آن دست برده و احادیثی دال بر تناقض اقوال صحابه و فساد آنها در آن افزوده. و نیز او راست: کتاب الاحتجاج در امامت علی (ع) و کتاب رد بر خوارج و کتاب مجالس او با ابی حنیفه و مرجئه. از حکایات وی با ابی حنیفه آن است که بدو گفت: ای ابوجعفر برجعت قائلی؟ طاق جواب داد آری. بوحنیفه گفت: پانصد درم بمن قرض ده و در رجعت بستان. وی گفت: یک ضامن بیاور که در آن دوره بصورت انسان باشی چه اگر بصورت میمون آئی من وجه خود باز ستدن نتوانم. هشام بن حکم که از رجال شیعه است کتابی بنام الرد علی شیطان الطاق نگاشته است. (الذریعه ج ۱) (رجال نجاشی چ بمبئی ۱۳۱۷ ص ۲۲۸) و رجوع به مؤمن طاق شود.

طاق آبفام.

[ق] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است: آب محیط روز کرامات کرده پل بگذشته ز آتشین پل این طاق آبفام. خاقانی.

طاقات.

(ع ا) جِ طَاقَت و طَاقَةُ. رجوع به طَاقَةُ شود. تارها. لاهها. قُوی. (یعنی تارها ||). جِ طَاق به معنی درختان بی فرع و شاخه: و اذا شرب منه نحو اربع طاقات بالماء ابراً من المغص. (ابن البیطار ج ۱ ص ۱۲۴ س ۳) و له (دلبوث) بصله بیضاء علیها لیف لیس له طاقات. (ابن بیطار): و درختان جوز چون ایشان را فروع و شاخ نباشد و آن درختان را به اصطلاح طاقات گویند و بهر هشت طاق درهمی لازم شود... فاما درخت شفتالو و آلوچه در حساب طاقات اند. (تاریخ قم ص ۱۱۰). طاقات از درختهای بری به هر طاق درخت پنج درم. (تاریخ قم ص ۱۱۳). و در هر سی و شش طاقات فستق و زیتون یک درهم و ما یاد کردیم که مراد بطاقات از درخت درختهایی اند که ایشان را شاخ نباشد. (تاریخ قم ص ۱۱۲).

طاقات ابی سوید.

[تُ أَسُّ وَا] (اخ) موضعی است در بغداد، بانی آن ابی سوید الجارود است این موضع در وسط کوهستانهای باب الشام واقع شده، قطیعه سوید در آنجاست و ربض آن در جانب غربی میباشد. (معجم البلدان).

طاقات الراوندی.

[تُزْرَا وَا] (اخ) جایگاهی است در بغداد و راوندی یکی از هوی خواهان منصور عباسی و از فرقه سرخسیه بوده، نام وی محمد بن الحسن است، خواهر علی بن عیسی بن ماهان زوجه وی بود. (معجم البلدان).

طاقات العکی.

[تُلُّ عَكْ كِی] (اخ) موضعی است در جانب غربی بغداد، و در گذرگاهی واقع است که بمربعه (محل اقامت در فصل بهار) شیب بن راح میگردد. نام عکی مقاتل ابن حکیم است. (معجم البلدان).

طاقات الغطریف.

[تُلُّ غِ] (اخ) محلی است واقع در مغرب بغداد. بانی آن غطریف بن عطاء است که برادر خیزران و دائی موسی الهادی و هارون الرشید بود. (معجم البلدان).

طاقات ام عبیده.

[تُ أُمُّ مِ عُبَادِ] (اخ) موضعی است در بغداد نزدیک جسر کان و ام عبیده کنیز محمد بن علی و دایه مهدی خلیفه بوده است، و وی را قطیعه ای نیز هست که بنام او خوانده میشود. (معجم البلدان).

طاقان.

(اخ) از دیه های انار است. (تاریخ قم ص ۱۳۷). و در صفحه ۶۹ همان کتاب آرد: عوض دهقان آن را بنا کرده است و از قدیمتر ضیاع انار است.

طاقان.

(اخ) از طسوج رودبار است. (تاریخ قم ص ۱۱۴).

طاقان کوه.

(اخ) منزلی است از منازل بین راه از جاجرم تا نیشابور. حمدالله مستوفی در تحت عنوان مسافت طرق گوید: از مهماندوست بطریق جاجرم تا نیشابور و از توده تا طاقان کوه هشت فرسنگ و از او تا رباط بوزنگان بدیه احمدآباد شش فرسنگ و از او تا نیشابور چهار فرسنگ. (نزهة القلوب چ لیدن مقالهء ثالثه ص ۱۷۴).

طاق ابرو نمودن.

[قِ اَنْ / نِ / نَ د] (مص مرکب) ناز و کرشمه. ابرو نازک کردن. رجوع به مجموعهء مترادفات ص ۳۵۲ شود.

طاق ازرق.

[قِ اَر] (ترکیب وصفی، امرکب) کنایه از فلک است که آسمان باشد. (برهان). کنایه از فلک و آسمان. (انجمن آرا).

طاق اسماء.

[قِ اَ] (اخ) در جانب شرقی بغداد و بین رصافه و معلی واقع شده. منسوب به اسماء دختر منصور خلیفهء عباسی است و باب الطاق نیز بدین طاق منسوب میباشد و آن طاقی بزرگ و در خانهء اسماء دختر منصور بود که بعداً آن خانه به علی بن جهشیار صاحب موفق الناصرلدين الله انتقال یافت. خانهء مزبور را موفق به علی بن جهشیار بخشیده بود و در روزگار هارون الرشید طاق اسماء محل گرد آمدن شعرا بوده است. (معجم البلدان).

طاق البصل.

[قُلْبَ ص] (اخ) ابن عبدربه صاحب این لقب را در ردیف مجانین و دیوانگان شمرده و گوید با دریافت قیراطی آواز میخواند و با اخذ دانگی خاموش میشد. (عقدالفرید چ محمد سعید العریان ج ۷ ص ۱۷۲).

طاق التکک.

[قُ؟] (اخ) نام محلی است در کرخ: و در این ماه (ذی القعدةء سال ۳۳۲) در کرخ حریق عظیم روی داد که از حد طاق التکک تا سماکین را فرا گرفت. (از اخبارالراضی بالله ص ۲۶۱).

طاق الحجام.

[قُلْبَ حَیْجِ جَا] (اخ) جایگاهی است نزدیک حلوان عراق این طاق از سنگ بنا شده و بر جادهء عمومی راه خراسان واقع است در تنگنای بین دو کوه، بنای این طاق شگفت آور و دارای سقفی بلند است. (معجم البلدان). رجوع به طاق گزرا شود.

طاق الحرانی.

[قُلْ حَرْوًا] (اخ) محله ای است در جانب غربی بغداد، گویند از حد پل جدید و شارع طاق حرانی تا شارع باب الکرخ منسوب است بقریه ای که ورنال نام دارد و مراد از حرّانی ابراهیم بن ذکوان بن الفضل الحرّانی است که از غلامان منصور بوده و بعداً به مقام وزارت هادی رسید. (معجم البلدان).

طاق ایوان.

[قِ آ / ا] (ترکیب اضافی، مرکب) تیزی پیش ایوان: این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود. (گلستان سعدی). شهبی که بانی کیوان ز طاق ایوانش فراز بارگه خویش طاق دیگر زد. سلمان.

طاقباز.

(ص مرکب، ق مرکب) سِتّان. طاقواز. - طاقباز خوابیدن یا طاقواز افتادن یا طاقواز - خفتن؛ در تداول عامه سِتّان خفتن. بر قفا خفتن. بر پشت خوابیدن. استلقاء. چارطاق خوابیدن در تداول عامه. - طاقباز کردن یا گذاشتن در؛ آن را بالتمام باز گذاشتن.

طاق بازیچه رنگ.

[قِ چَ / چِ رَا] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی طاق ازرق است که آسمان باشد. (برهان). کنایه از فلک و آسمان. (انجمن آرا): سوم روز کاین طاق بازیچه رنگ بر آورد بازیچه روم و زنگ. نظامی.

طاق بر نهادن.

[بَ ن / نَ دَا] (مص مرکب) یا بر طاق نهادن. کنایه از فراموش کردن. (برهان) (انجمن آرا ||). ترک دادن چیزی. (برهان) (انجمن آرا). و رجوع به بر طاق نهادن شود: مرد از دورنگی طاق به، این رنگها بر طاق نه هم دور خور هم دور ده، وانصاف بستان صبح را. خاقانی.

طاق بستان.

[قِ بَا] (اخ) نام محلی کنار راه سنندج و کرمانشاهان بین گاونده و کرمانشاهان، در ۱۴۳۰۰۰ گزی سنندج و ۷۵۰۰ گزی کرمانشاهان. در این محل قریب به سی چهل خانوار سکونت دارند، طاقها و حجاریهای زمان ساسانیان در کنار آبادی سر راه کردستان واقع است، چشمه ای نیز در این محل هست که آب بسیاری از آن جاری میشود، دو طاق در آنجاست که ارتفاع یکی با دیگری متفاوت است، طاق بزرگتر از طاق کوچکتر آرایش بیشتر دارد، نقوش آن بسیار ظریف و در نهایت مهارت ساخته شده، در طاق کوچکتر دو نقش میباشد که دارای کتیبه ای بخط پهلوی است. در مشرق این دو طاق کتیبه برجسته ای دیده میشود که از روزگار ساسانیان باقی مانده است، در خارج طاق تزئیناتی به کار برده اند، روی سنگ بالای قوس طاق صورت دو فرشته حجاری شده که تاجی را با دستهای خود از دو طرف گرفته اند، دیواره عقب دو طبقه دارد. در قسمت تحتانی صورت سواری است که نیزه ای در دست دارد، زره پوشیده، و حجاری آن بسیار ظریف است. در طبقه فوقانی صورت سه تن دیگر مشاهده میشود که معلوم است نفر وسط آنها پادشاه است، و دست به قبضه شمشیر دارد، در دو طرف نقوش برجسته ای است که میدان شکارگاهی

را نشان می‌دهد، در دیوار سمت غربی تصویر پادشاهی است که در قایقی نشسته و گرازی را با تیر زده است، در عقب شکارها پیلی چند دیده میشود، از طرفی چند تن رقاظه مشغول نواختن ساز میباشند، از طرف دیگر جمعی به کندن پوست شکارها مشغولند، نقش طرف راست تمام نشده و شکارگاه آهوئی را نشان میدهد که شاه بر اسب سوار است و تنی چند از اهل حرم در طرف راست بر تختی نشسته اند، نقشهائی که در طاق کوچک حجاری شده به اهمیت نقشهای طاق بزرگ نیست، و کتیبه‌ها معلوم است که در زمان بهرام پسر شاپور پسر نرسی حجاری شده، نقش دیواره راست این طاق صورت شاه است که پا بر روی سینه اسیری نهاده است. مرحوم محمد حسنخان صنیع الدوله، در مرآت البلدان گوید: بستان. وسطام. بستان طاق. عبارت از دو ایوان و طاق متصل بهم است، در کوهی که حد شمالی صحرای کرمانشاهان و بعبارۀ اُخری در دنباله کوه بیستون و مسافت آن تا شهر کرمانشاهان کمتر از دو فرسخ و در سمت شرقی این شهر واقع است. مؤلف دو دفعه طاق بستان را به رأی العین مشاهده کرده، یکی در مراجعت از حکومت لرستان در سنه ۱۲۸۰ ه. ق. و وضع آن وقت این محل با حالت حالیه فرق دارد. زیرا که بعد از آن سفر مرحوم عمادالدوله در آنجا مرمتها کردند و بنای اصطرخ و عمارتی گذاشته و بدین واسطه تغییراتی در آن پدید آمده، چنانکه در سفرنامه همایونی مسطور است. سفری دیگر که در رکاب فیروزی انتساب خسروانه بزیارت عتبات عالیات مستعد گردید طاق بستان را ملاحظه کرد، معلومات این سفر در بهترین سیاق و اسلوبی در کتاب سفرنامه ملوکانه مسطور و همان را بعینه زیور این سطور قرار میدهد. اما در سفر اول اطلاعاتی که از طاق بستان بشهود حاصل و بعد از شهود بنگارش سیاحان و مسافرین عالم رجوع کرد و ثبت اوراق متشسته داشت، آن جمله را اینک جمع و در این مجموعه می نگارد. و هی هذہ: این دو طاق را که از میان سنگ تراشیده و بیرون آورده اند یکی بزرگتر و دیگری کوچکتر است، بزرگتر در طرف یسار و از هر حیث عالیت و خوش وضعتر است و پنجاه یا شصت پی ارتفاع و بیست و چهار پی عرض دارد، در جلو آن سکویی از سنگ ساخته و تراشیده اند که در این وقت بسبب مرور دهور متغیر و زیاد پست و بلند شده است، آب فراوانی از چشمه‌ای که در زیر این طاق واقع است جاری و پارچه سنگهای بزرگ که جزء بنیان این سکو بوده است در زیر آب افتاده است، در بالای کمان طاق در وسط، صورت هلالی است و در هر طرف تصویر ملکی که در یکدست عقدی با تاجی از مروارید و در دست دیگر نیز کاسه‌ای مملو از مروارید دارند. صورتی که در طرف دست راست است بالنسبه تمام ولی از صورت دست چپ جز دست و بازوئی باقی نیست، زیرا که پاره‌ای از کوه افتاده است و از وضع کوه چنین مینماید که بعضی آثار و صور در بالای آن بوده و مرور زمان آن را خراب کرده است. خلاصه عقیده مؤلف این است که حجار این دو ملک یونانی بوده، بعلت اینکه از حیث دورنماسازی نسبتی بحجاریهای داخل طاق ندارد، و از این قبیل صورت حجاری شده در اغلب معابد و عمارات قدیم یونان دیده میشود، در بالای جلو این طاق سابق بر این مسطحه و کنگره‌ای بجهت نشستن بوده و بواسطه پله‌ای که از سنگ در آورده به آن صعود میکردند، ولی آن پله اکنون خراب است و رفتن به پشت بام طاق صعوبت دارد. در دیوار انتهای طاق، محاذی دهنه‌ای از سنگ، هیئت سواری برجسته ساخته شده، بر سر این سوار کلاه خودی است و از صورت او جز دو چشم، هیچ پیدا نیست، سایر اجزای جبهه او در زیر زرهی که به خود وصل است پنهان میباشد، و زرهی و قبای بلندی که بر روی زانوی او می افتد و اقسام بوته‌ها در آن منقور است، در بر دارد و نیزه بلندی در روی شانه راست او تکیه داده، در دست سپری و در طرف راست او ترکشی است پر از تیر. اسب سوار که با جُته‌ای قوی و بطور تناسب که ملاحظه شود کوتاه است، برگستوانی بر او پوشانیده شده و سمت راست این اسب و نیز یک قسمت از ران سوار، شکسته شده. از قرار مسموع اعراب وقتی که بر عجم غلبه کردند، این یادگار بزرگ سلاطین ایران را ناقص کردند. باری بهترین حجاریهای قدیم و جدید دنیا، از این حجاری متحیر شده و میشوند، زیرا با کمال دقت موهای یال و دم اسب و حلقه‌های زره سوار و برگستوان را حجار بسیار خوب نموده. عقیده بعضی از اهالی بلد این است که سوار، رستم است. ولی ارباب سیر را در باب سوار دو عقیده است، طایفه‌ای گویند خسرو کیانی و زمره‌ای گویند خسرو پرویز است. بالای صور سوار سه صورت دیگر نقش شده، اگر چه صور ثلاثه محو

شده و چیزی جز خطوط و حدود آنها معلوم نیست، ولی باز چیزی که پدیدار میشود این است که لباس شخص وسطی مرصع بمروارید و کمربندی دارد نیز از چهار رشته مروارید و بند شمشیرش نیز مروارید است و از جواهر و زینتی که در سر و بر دارد و ترکیب هلالی که بالای تاج اوست و زلفهای بلندی که بشانه‌های او آویخته و بلندتر بودن قامت او از دو صورت دیگر معین میشود که این صورت، صورت پادشاه است. دست چپ او به قبضه شمشیر و غلاف شمشیر نیز مرصع میباشد و در پا نیز کفش گشادی دارد و در دست راست او که بلندتر است، تاجی از مروارید است. شخصی که در دست چپ او است، یک دست او نیز وصل به این تاج است، لباس این شخص دومی از شخص اولی ساده تر و صورت آن را اعراب درهم شکسته اند، از وضع لباس او معلوم میشود که این صورت صورت زنی بوده است. شخص سومی نیز بسر تاجی دارد، موهای بلندی به شانه‌های او آویخته، جبهه بلندی به دوش اوست، شبیه بجه‌های یونانی و در هر دست کاسه ای دارد، اما کاسه ای که در دست چپ اوست معلق است مثل اینکه بخواهد به کسی شراب بدهد و اینکه آب از کاسه جاری باشد. در دیوار جنین این طاق بزرگ، صورت شکارگاهها مرتسم است، در یک سمت در باتلاقی شکارگاهی است. و صید ماهی و شکار مرغابی و گراز در آن مینماید یعنی شخصی که تیر و کمانی در دست دارد صید میکند و جمعی بغیله‌ها سوار و نیز مشغول شکارند. قایق زیادی در این باتلاق دیده میشود و اشخاصی که در قایقها مرتسم شده، نسوان بنظر می آیند. در مقابل این شکارگاه بحری، شکارگاه بری است که شکارچیها برخی بر فیل و بعضی بر اسب سوار میباشند و آهودوانی میکنند و در بالای این صفحه، پهلوی سکویی که صورت سازنده زیاد در آن سکو مرتسم کرده اند، شخصی سواره ایستاده، چتری بر سر دارد و تیر و کمانی در دست و همین شخص را در پائین صفحه ساخته اند که آهوی زیادی با تیر صید کرده و العجب که حجاری این دو دیوار مسطور و حجاری جاهای دیگر طاق به اتمام نرسیده است و غالب تصاویر ناتمام مانده و ظاهراً حادثه بزرگی در بین حجاری اینجا روی داده که تمام نشده است. در دیوار دست چپ، محمدعلی میرزای مرحوم، در زمانی که حکمرانی کرمانشاهان میکرد قسمتی از حجاریهای قدیم را حک و صورت خود را آنجا مرتسم کرده. تاجی بر سر دارد. و لباسش جواهر است. اما در ایوان کوچکتر چنانکه مسطور شد، نزدیک ایوان بزرگ و قریب بطاق؛ دو صورت که متوج بقسمی از تاج میباشند مرتسم است، در بالای تاج چیزی مشهود است بشکل کره، این دو صورت پهلوی یکدیگر ایستاده و دستهایشان بقبضه شمشیر است، ریش و زلف آنها مجعد میباشد. درجه حجاری این طاق، بسیار پست تر از طاق اول است. دقائق و نکات علم نقاشی در حجاری این طاق، برخلاف طاق اول، مطلقاً ملحوظ نیست، دو لوح بخط پهلوی در دو طرف این دو صورت ارتسام یافته، در سمت راست، شاپور دوم، معروف به ذوالاکتاف، پسر هرمز ثانی. در طرف چپ، بهرام پسر شاپور است. سیلستر دُساسی، که از علمای فرانسه است و در خواندن خط پهلوی مهارت کامل دارد، این خط را خوانده و ترجمه کرده، بواسطه ترجمه او معلوم شده که این دو صورت، شبیه شاپور ذوالاکتاف، و بهرام پسر اوست. و یکی از دو ترجمه این است: این صورت بنده خدای شاپور عزیز، شاهنشاه ایران و انیران است، که از سلسله آسمانی پسر بنده خدای هرمز عزیز، شاهنشاه ایران و انیران، از سلسله آسمانی پسر بزرگ شاهنشاه نرسی عزیز است. (۱) همینطور بعینه شرحی در باب بهرام نوشته، الا اینکه بهرام را وراهرام پسر شاپور و پسر زاده هرمز می نویسد. در طرف دیگر صورت دو پادشاه است، که دست در یک حلقه دارند و بر زبر یک نفر عسکر رومی که بر روی افتاده است ایستاده اند و به اندک فاصله ای صورتی مرتسم است که منطقه ای از نور دور سر او ساخته اند و گویند این صورت تمثال زردشت است و شک نیست که این تمثال در عهد بهرام بن شاپور که بانی کرمانشاهان است ارتسام یافته و دو صورت تصویر او و پدر او شاپور است و حلقه ای که در دست ایشان است، شاید علامت کره زمین باشد و از افتادن عسکر رومی به آن هیئت، اشاره ای بزوال و انحطاط دولت روم کرده باشند. بالجمله صورتهای طاق بستان را طوری استادانه ساخته اند که محل حیرت و در خاطر میخلد که اینها نتیجه هنر صنعتگران روم و یونان باشد که بخواهش پادشاه ایران ساخته باشند، و سنگی که این طاقها را از آن بیرون آورده اند، چنان صلب و خالی از منفذ و شکاف است که اص نباتات از آن نمیروید. اینها اطلاعات سفر اول مؤلف

بود که بشهود و ملاحظه کتب جغرافی و تواریخ ایران و فرنگ حاصل کرده و ثبت داشت. اما سفر ثانی معلوماتی بیش از آنچه در سفرنامه عتبات، بقلم معجز شیم خسروانی مرقوم است، نه مؤلف را نه دیگری را حاصل نیست لهذا بهمان شرح اقتصار نموده تیمناً می نگارد. و هو هذا: شرحی که در باب طاق بستان در کتاب سفرنامه همایونی مسطور است: روز یکشنبه پنجم شعبان، امروز صبح به کالسکه نشسته، بطاق بستان، یا طاق بسطام رفتیم. خلاصه دو طاق حجاری شده است، یکی بزرگتر است و طاقی هلالی در میان سنگ تراشیده اند، ارتفاع آن تخمیناً شش ذرع میشود، عرض و طول هم به همین نسبت، خیلی اثر بزرگی است، در عصر خسرو پرویز ساخته شده است، در سطح مواجه ایوان در قسمت پائین، تمثال خسرو را با لباس حرب و اسلحه سواره مجسماً از سنگ بیرون آورده اند، هیئت و اندام سوار و اندازه و قواره اسب، از طبیعت حالیه بزرگتر است، نیزه ای در دست خسرو است، ترکش تیری دارد. پای چپ اسب که برجسته از سنگ بیرون آورده بودند، از موضع ران، نمیدانم به دست کدام بیمروت بی تربیت شکسته شده است. شاید در استیلای عرب اینطور کرده باشند، یک دست خسرو را هم که نیزه گرفته است و قدری از سر اسب هم شکسته شده است، بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست. اینطور حجاری و نقاشی به این صحت و درستی، میتوان ادعا کرد که کمتر دیده شده است. اعضاء متناسب، اندام درست، نکات همه جای خود به کاررفته، حالا محال است کسی بتواند اینطور حجاری کند، دم اسب را طوری قلم زده است که موبو شماره میشود، اسب هم، زره پوش است، حلقه های زره را چنان نموده و با یکدیگر پیوسته است که ملاحظه آن حیرت انگیز است، زین و برگ اسب بزین فرنگی شبیه است، ساغری اسب باز و نمایان است. منگوله های زیادی چنانکه کردها حالا رسم دارند در سر و گردن اسب است و دو منگوله دیگر خیلی بزرگ و بلند از دو طرف از عقب آویخته است، بجای ترک بند، یا عوض رکاب، یا محض زینت بوده است. صفحه بالای این تمثال، باز صورت خسرو است، ایستاده است، شمشیر راستی بطور قداره های قدیم در جلو پا گذاشته، یک دستش بقداره تکیه کرده دست دیگرش به دست موبد موبدان است که در یسار خسرو ایستاده است، هر دو حلقه ای را گرفته اند که علامت اتحاد و یک جبهتی است. لباس خسرو تاجی مکمل بجواهر است. و کله ای کوتاه که آویزه های جواهر دارد، شلوار تنگی در پا و کفشی که به همین کفشهای فرنگی متداول حالیه شبیه است، طرز لباس موبد موبدان هم به همین طور است، غیر اینکه تاج و جواهر ندارد، طرف چپ خسرو، صورت زنی است که گویا شیرین باشد، در یک دستش ابریقی است و دست دیگر را بلند کرده حلقه را گرفته است. لباس شیرین بلباس رسمی ملکه انگلیس و فرانسه، مشابهت دارد. شل بلندی در دوش شیرین است بطاناه آن پوستی است که در سنگ معلوم نیست چه پوست است. لباسش برزخ لباس هندی و افغانی و ارمنی و فرنگی است. در سمت راست طاق، شکار جرگه خسرو است که در مرداب و نیزار، با زورق و کرجی صید میکند، شکارشان از خوک و مرغابی و ماهی مرکب، اعیان دولت و عمله طرب در زورقها نشسته اند، از نیزارها خوک میدوانند. خسرو با تیر میزند مطربان و مغنیان که بعضی زن هستند، آلات طرب، بخصوص چنگ در دست دارند، فیلهای زیاد حجاری شده است، که بعضی جرگه میرانند و بعضی شکارها را حمل میکنند این اشکال با آنکه کوچک است، و ریزه کاری شده است چنان خوب نقش شده است و فیلهها و خوکها را طوری خوب حجاری کرده اند که عقل را حیران میکند، بالای این صفحه آغاغنی خواجه باشی محمدعلی میرزای مرحوم که از طوالش گیلان بوده، زحمت کشیده، صورت مرحوم شاهزاده را نشسته، و حشمه الدوله پسرش و پسر دیگر کوچکش را، داده است حجاری نموده، خود آغاغنی را هم، با هیئت مکروه ایستاده، در جلو شاهزاده نقش کرده اند، طوری بد و بیقاعده که واقعاً مهوع است و طاق را ضایع کرده است و بسکه بدحجاری شده، روی اشکال را رنگ آمیزی کرده اند، الحق مایه تزیین طاق شده است. مقابل این شکارگاه خوک، در صفحه سمت دست راست طاق، شکار جرگه مرال نقش شده است، اینجا پادشاه سواره ایستاده، چتر بزرگی بالای سرش نگاه داشته اند، سایر مردم شکار میکنند و مرال میدوانند، اینجا جرگه چیها، سوار اسب و شتر هستند، کشته های مرال را بشتر حمل کرده اند، بعضی از اشکال اینطرف ناتمام است، که از ابتدا ناقص مانده است اطراف این اشکال، اسلیمی و گل و بوته است بطرز خیلی خوب و درست نقش

شده است، به خصوص در جلو ایوان که خیلی خوب منبت کرده اند، روی هلال طاق از طرف بیرون دو ملانکه نقش شده است، یکی شکسته و افتاده است، دیگری بی عیب باقی است، در وسط دو ملک، نقطه وسط قوس هلال هلالی رو ببالا که گویا در آن عصر نشان دولتی بوده است، از سنگ بیرون آورده اند، بسیار ممتاز حجاری شده است، در خارج طاق پله ها از سنگ ساخته اند که از کوه ببالای طاق می‌رود، لکن از آن پله ها بالا-رفتن خالی از اشکال نیست، چند نفر کوه رو که شب در بیستون رفته بودند آتش می‌کردند اینجا آمدند، از سنگهای صاف و جاهای سخت بالا می‌رفتند که در قوه هیچکس و هیچ حیوانی نبود، بسیار مایه تعجب بود عکاسباشی آمد عکس طاقها و عمارات را برداشت. اما یادگارها که مردم در این سنگها نوشته اند، جای سالم باقی نگذاشته است. بعد از این طاق و ایوان طاق دیگری است کوچکتر تمثال دو نفر حجاری شده است، اما نه بخوبی و دقت طاق اول، می‌گویند صورت شاپور و پسر اوست، خطوط پهلوی هم نوشته شده بود، ترجمه آن پیش عمادالدوله ملاحظه شد. اینجا نقل میشود: اینکه صورتش اینجاست، بهترین پرستاران دین هرمز است، شاه شاهان، شاپور اصل پادشاه ایران و عراق عرب است، خدای خدایان پسر پرستاران مذهب هرمز، بهترین پادشاهان هرزمیان از این شاخ آسمانی منتشر شدند خدایان و پادشاهان فارسی. (ترجمه لوح دیگر). صاحب این صورت بهترین پرستاران مذهب هرمز است، و او نرسی شاه پادشاه ایران و عراق عرب اصل آسمانی و بهترین جد او از طایفه هرمزیه شاه شاهان بوده و نرسی است. از این ایوان که می‌گذرد، در روی سنگی در کمر کوه سه صورت نقش شده، یکی زردشت است، دیگر شاپور و نرسی، یکنفر دیگر هم در زیر پای شاپور و نرسی افتاده است لگد کرده اند، دورسر زردشت طوق نور و خطوط شعاعی نقش شده است، بطوری که حالا در صور ائمه علیهم السلام رسم است کشیده میشود، بعد از این طاقها و اشکال عمادالدوله حوضخانه ساخته، در روی آن ایوان و عمارت عالی بنا کرده است، در اینجا شکار بز بسیار است، یک تکه چرزه آورده بودند، دو سر ستون از زیر خاک بیرون آمده در کنار دریاچه گذاشته بودند خوب حجاری شده و بی عیب مانده است، یک صورت مجسمه هم به هیئت بتهای قدیم از زیر خاک بیرون آمده، اما صورت و سیمای آن درست معلوم نیست، بهیکل و اندام آدمی است بزرگ، گفتند لرها اعتقادی به این سنگ دارند در لرز و تب و نوبه و سایر امراض، نخود و کشمش و سایر نذورات پای این سنگ می‌آرند و غالباً محروم نمی‌روند، بالطبع مردمان ابله و احمقند. خلاصه امروز هم کسل بودم، اشتها نبود، رنگ چهره و بشره خوب نیست، قدری در مرتبه فوقانی عمارت خوابیدم، عضدالملک، معیرالملک، حکیمباشی طولوزان، میرزا علیخان، مهدی قلی خان، محمدعلی خان، و غیره بودند، عصر بعمادیه مراجعت کردیم. سراب قریه بسطام که در میان عوام بطاق بستان مشهور است، در اوایل بهار، متجاوز از یک صد سنگ آب دارد، رفته رفته کم میشود، در تابستان بیش از هفت هشت سنگ باقی نمی‌ماند و این آب بمزارع و قراء معینه قسمت میشود: مراد حاصل، چغا کبود، سرخلیجه، گاوبنده و این بلوک که از این آب مشروب میشود، در دفاتر بلوک بسطام مینویسند و قصبه بسطام که هنوز آثار قلعه و خاکریز و بیوتات آن معلوم است، قدری دورتر از محلی است که حالا دهکده بسطام واقع است - انتهی. از قراری که یاقوت حموی در معجم البلدان در ضمن لفظ «شبدیز» نگاشته، یکی از اسامی طاق بستان شبدیز است. و گوید این محل موسوم شده به اسم شبدیز که در طاق مرتسم است و خلاصه تفصیلی که در باب طاق نوشته، این است: شبدیز - چنانکه نصر گفته، منزلی است میان حلوان و قرمیسین (کرمانشاه) در آخر کوه بیستون موسوم به اسم اسب خسرو و مسعرین مهلهل گوید: در یک فرسخی شهر کرمانشاه، در آنجا صورت اسب و مردی که بر آن سوار است در سنگ مرتسم و منقور کرده اند، این سوار را خودی بر سر و زرهی در بر و زره را بقدری حجار خوب ساخته است که گوئی زره واقعی و متحرک است، سوار پرویز و اسب شبدیز میباشد و در روی زمین نظیر و مانند این صورت یافت نمیشود و در طاقی که این صورت هست، صورتهای دیگر از مردان و زنان و پیاده و سواره بسیار هست، روبروی صورت پرویز شخصی است، که کلاه او مخروطی، کمربندی بسته است و بیلی در دست دارد، گوئی زمین را حفر میکند و چنان مینماید که آب از زیر پایش جاری است. احمدبن محمد همدانی گوید: از عجایب کرمانشاه که در عداد عجایب دنیا معدود است، صورت شبدیز است که در قریه

خاتان مرتسم شده و مراسم آن قنطوس بن سنمار، معمار معروف بوده که بنای خورنق را در کوفه ساخته، و سبب رسم کردن صورت این اسب در این قریه این است که: شب‌دیز اسبی بود بهتر و قوی جثه تر و با تعلیم تر و زیرکتر از جمیع اسبهای دنیا و آن را پادشاه هند برای خسرو پرویز، برسم هدیه فرستاده بود، بجهت اینکه رونده ترین اسبها بود و صفات خوب داشت، و مادامی که در زیر زین بود، بول نمی‌کرد، و سرگین نمی‌انداخت و شش و جب دوره سم او بود. خسرو نهایت میل و عشق را به این اسب داشت. وقتی شب‌دیز ناخوش شد و ناخوشی او شدت یافت، خسرو خبردار شده، گفت اگر شب‌دیز بمیرد، هر کس خبر مرگ او را بمن دهد، حتماً او را خواهم کشت. اتفاقاً شب‌دیز مرد و امیر آخور او بیمناک شد و نمیدانست چگونه این خبر را بخسرو بدهد که مورث هلاکت خود او نگردد، تدبیری که اندیشید این بود که نزد بهلبند، مطرب خسرو آمده صورت حال را به او گفت. (مقصود باربد است). بهلبند گفت من چاره این کار را خواهم اندیشید. وقتیکه خسرو بهلبند را بیزم طرب طلب کرد. باربد در ضمن نغمات اشعاری که اشعار بمرگ شب‌دیز میکرد، انشاد و تغنی کرد. خسرو گفت: وای بر تو. شب‌دیز مرد؟ بهلبند بی درنگ گفت اول کسی که مرگ شب‌دیز را اظهار کرد، پادشاه است. خسرو با وجود تأسفی که بر مرگ اسب داشت حسن تدبیر بهلبند را پسندید و بر لطفه و حیلتی که به کار برد و موجب خلاصی خویش و دیگران از هلاکت شد تحسین کرد. ولی از روی دادن این غائله بسیار جزع و ناله کرد و فرمان داد قنطوس صورت او را مرتسم کرد و چنان قنطوس صورت اسب را نگاشت و در تقدیم خدمت استادی و مهارت به کار برد، که صورت شب‌دیز به بهترین وضعی و کاملترین سبکی تجسم یافت چنانکه گوئی عیناً خود شب‌دیز است آنگاه خسرو بمحلی که تمثال شب‌دیز ترسیم شده بود رفت و بر چهره او نگرست و مدتی گریست و شرحی در موعظه و خاتمه و مال کار هر کس و انتقال از این دار از روی اعتبار ایراد کرد بالجمله احمد بن محمد گوید: محاسن این صورت فراوان است و کسی این صورت را مشاهده نمیکند مگر اینکه تعجب بسیار به وی دست میدهد و گوید: از یکی از فقهاء معتزله شنیدم که میگفت اگر کسی از آخر بلاد فرغانه و اقصی بلاد سو برای تماشای این صورت مسافرت کند و بدین محل بیاید بر او ملامتی نیست و چنان است که آن معتزلی گفته: اگر این صورت صورت آدمی است پس این مصور رتبه ای در صنعت داشته که احدی در روی زمین این رتبه را دارا نشده و چنان سنگ او را مسخر بوده که هر لونی را میخواست است بنماید واضح و آشکار نموده و چیزی که بنظر می آید این است که: الوان را به استعمال ادویه و بعضی فنون ظاهر کرده به هر حال قنطوس در نزدیکی صورت خسرو و شب‌دیز صورت شیرین کنیزک خسرو را نیز رسم کرده و صورت خود را هم سواره ساخته است که نام او باقی ماند. ابو عمران کردی اشاره بدین محل کرده گوید: و هم نقروا شب‌دیز فی الصخر عبرة و راکبه برویز کالبد طالع علیه بهاء الملک و الوفد عکف یخال به فجر من الافق ساطع تلاحظه شیرین واللحظ فاتن و تعطو بکف حسنتها الاشاجع یدوم علی کرالجدین شخصه و یلقى قویم الجسم و اللون ناصع یکی از ملوک بطاق بستان رسید و در آن جا نزول کرد و پس از نوشیدن جامهای می و تأمل در نقش و نگارها بشگفت آمد و فرمان داد زعفران و سایر مطیبات بر تمثالهای خسرو و شیرین و شب‌دیز مالیدند. یکی از شعراء در این معنی گفته است: کاد شب‌دیز ان یحمحم لما خلق الوجه منه بالزعفران و کان الهمام کسری و شیرین مع الشیخ موبذ الموبذان من خلوق قد ضمخوهم جمیعاً اصبحوا فی مطارف الارجوان. مؤلف (مرحوم محمد حسنخان) گوید: اسکندر در ۳۲۶ ق. م. که از فتوحات ایران مراجعت کرد و ببابل میرفت و آن سفر آخر او بود که در بابل در گذشت، از کرمانشاهان عبور کرد و آن وقت این شهر موسوم به باغستان بود. دئودر مورخ سیسیلی می نویسد: باغستان ناحیه ای است که سزاوار است مسکن رب النوعها باشد، اشجار بسیار و فواکه فراوان دارد. از هر نوع محصول طبیعی در آنجا یافت میشود و برای زندگانی بهترین جاها است بنابراین میتوان گفت: طاق بستان طاق باغستان بوده زیرا ممکن است جایی که باغات بسیار دارد آنجا را باغستان یا بستان گویند و اطلاق هر دو لفظ صحیح است، یا اینکه باغستان از فرط استعمال بستان شده باشد، یا در آن وقت هم طاق بستان و هم طاق باغستان میگفتند. عقیده بعضی از مورخین فرنگ این است که: طاق بستان را سمیرامیس ملکه بابل تقریباً در سنه ۱۸۹۰ ق. م. بنا کرده، در اینکه سمیرامیس در مابین بابل و همدان بنای باغ

و عمارتی کرده، حرفی نیست، تردیدی که هست این است که آیا آن بنا در طاق بستان شده یا در بیستون. والله اعلم. (از مرآت البلدان). و هیجده هزار اسب بر آخور بودش و در جمله خاصگان چون شبدیز، آنک به کرمانشاهان صفت او بر نقش کرده است، نزدیک دیهی که آن را بسطام خوانند. و بسطام گسته‌م بود خال خسرو. (مجم‌التواریخ والقصص ص ۷۹). گسته‌م را «بسطام» و «وسطام» هم ضبط کرده اند و همه یک نام است و طاق وستام، وستان در کرمانشاهان که طاق بستان خوانند و شهر بسطام بسرحد خراسان به وی منسوب است. (حاشیه‌مجم‌التواریخ والقصص ص ۷۷). گسته‌م را به عربی بسطام نویسند و شهر بسطام و طاق وستان منسوب بدو است و من سکه‌ای این گسته‌م یا بسطام را دیده‌ام که (یسته‌م - گسته‌م - یسته‌م - گسته‌م) خوانده می‌شود. (حاشیه‌مجم‌التواریخ والقصص ص ۹۷). و مرحوم بهار ذیل کتیبه بیستون آرد: بیستون در اصل بغستان است و تازیان غالباً آن را «بهستون» خوانده اند و یاقوت گوید: بهستون قریه‌ای است بین همدان و حلوان و اسم او «ساسبانان» است و از شرحی که در باب غار شبدیز داده است معلوم می‌دارد که مرادش «طاق و سنان» می‌باشد... (سبک‌شناسی ج ۱ حاشیه ص ۳۱). و در ص ۴۳ همان جلد آرد: کتیبه کوچک پهلوی ساسانی از شاپور دوم در طاق کوچک طاق وستان کنده شده است. و رجوع به کلمه «پرویز» در همین لغت نامه و فهرست تاریخ ایران در زمان ساسانیان و فرهنگ ایران باستان ص ۶۴ و یشته‌ها ج ۱ صص ۳۹۰ - ۴۰۸ و جغرافی غرب ایران ص ۷۳، ۲۱۳، ۲۲۶، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۱ و تاریخ صنایع ایران شود. (۱) - ترجمه کام مطابق اصل نیست.

طاق بستن.

[بَ تَ] (مص مرکب) ایجاد کردن طاق. ساختن طاق ||. خوازه بستن. طاق نصرت بستن. طاق بندی. و رجوع به طاق بندی شود.

طاق بندی.

[بَ] (حامص مرکب) نقشی که بصورت طاق در دیواره‌ای سازند، برای خوشنمائی: به هر روزنی قبله یکسو شده همه طاق بندی ابرو شده. زلالی (از آندراج).

طاق بنی شیبیه.

[قِ بَ شَ بَ] (اخ) در کعبه طاقی است مشهور: کعبه روی جوانی که مرا در نظر است جلوه طاق بنی شیبیه کند ابرویش. محسن تأثیر (از آندراج).

طاق بهار.

[قِ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) قوس قزح. رنگین کمان. کمان رستم.

طاق پل.

[قِ پَ] (ترکیب اضافی، مرکب) چشمه پل: در طریق عشق‌بازی از کسی کم نیستم موج سیلاب غمم پهلوی بطاق پُل زند. محمدقلی سلیم (از آندراج).

طاق پیروزه.

چگونه کشم بار هجرت به کوهی که من طاقت برگ کاهی ندارم. عطار. مگو آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهی درود. سعدی. من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند. سعدی. در آن آتش نداری طاقت سوز. سعدی. نه دسترسی بیار دارم نه طاقت انتظار دارم. سعدی. آن گوی که طاقت جوابش داری گندم نبی بخانه چون جو کاری. سعدی. روا باشد ار پوستینم درند که طاقت ندارم که مغزم برند. سعدی. غم زمانه خورم یا فراق یار کشم به طاقتی که ندارم کدام بار کشم؟ سعدی. تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن که ندارد دل من طاقت هجران دیدن. سعدی. دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم. سعدی. - طاقت رسیدن و بطاقت رسیدن؛ طاقت کسی طاق شدن. بیتاب و بی شکیب شدن و رجوع به طاق شدن و طاقت طاق شدن شود: زید را طاقت برسد از جور بنی امیه و خروج کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲). چون بطاقت رسیدند از حصار بیرون آمدند و مصاف بیاراستند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۶). لشکر تاش در مدت مقام نیشابور از تنگی علوفه و نیافت قوت و تعذر اسباب معیشت بطاقت رسیده بودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۵). - طاقت طاق شدن کسی را؛ تاب و توان او بنهایت رسیدن. تحمل از دست دادن. - طاقت نماندن؛ صبر و توان نماندن. شکیب و تاب از دست رفتن: مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را. سعدی. - امثال: طاقت مهمان نداشت خانه به مهمان گذاشت؛ طاقت دیدن ندارد روی پنهان میکند. (جامع التمثیل).

طاق تاجکی.

[ق ج] (اخ) ظاهراً نام طاقی و دروازه ای بوده است به ری چه در کتاب النقص آمده است: و در شهر ری خادم و ابوالقاسم عبودیه و ابوالقاسم شواء و غیرهم که امیر قجقرشان (۱) بطاق تاجکی برآویخت همه رافضی بودند. (النقص ص ۸۵) و در ص ۸۹ همان کتاب آمده است: و امیر قجقر بفرمود تا بتدارک آن انبان فروش خارجی که قصد ابوالقاسم عبودیه کرده بود از طاق تاجکی (۲) درآویختند. (۱) - ن ل: محقرشان. (۲) - ن ل: باجکی.

طاقت زدا.

[ق ز / ز ز] (نف مرکب) که طاقت و شکیب ببرد. که تاب و توان بزداید.

طاقت شکن.

[ق ش ک] (نف مرکب) که طاقت برد و تاب و توان بشکند و بزداید. و رجوع به طاقت فرسا و طاقت زدا شود.

طاقت فرسا.

[ق ف] (نف مرکب) که تاب و توان از دست برد. طاقت زدا.

طاقچه.

[چ / چ] (ا مصغر) مُصغر طاق. (آندراج). طاق خرد. طاقی زیر رَف. قسمتهای کوچک فرورفته در دیوار اطاق و جز آن که برای نهادن اشیاء و اسباب خانه سازند. جائی برای نهادن اشیاء و مایحتاج فرودتر از رف بر دیوار. رَف کوتاه. جائی در کمر دیوار اطاق که چیزها در آن نهند. جای آوند و دیگر چیزها که در اطراف اطاقها میسازند. و مجازاً بر خم ابرو نیز اطلاق شده است: از طاچهء دو نرگس مست بر سفت سمن عقیق می بست. نظامی. طاچهء قدر او طاق سپهر بلند باغچهء بزم او باغ بهشت برین. سلمان ساوجی.

صفحه قدر ترا طاقچه طاق فلک گلشن بزم ترا باغچه خلد برین. سلمان ساوجی. -امثال: دلش طاقچه ندارد؛ که راز خویش نگه نتواند داشت. که هر چه درد دل دارد گوید.

طاقچه پوش.

[چ / ج] (نف مرکب، ا مرکب) جامه ای که کف طاقچه را بدان میپوشیدند و اعیان و توانگران طاقچه پوش عروس را از زر خالص میکردند.

طاقچه جق.

[چ / ج] (اخ) دهی از دهستان آتش بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۴۰ هزارگزی باختر سراسکند و ۲۵ هزارگزی بخط آهن میانه - مراغه. کوهستانی، معتدل. با ۴۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۴ ص ۳۲۲).

طاقچه داش.

[چ / ج] (اخ) دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال مشکین شهر و ۵۰ هزارگزی شوسه گرمی اردبیل. کوهستانی معتدل. با ۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طاق خان.

(اخ) یکی از نیاهای سلغریان: حمدالله مستوفی ذیل شعبه اول سلغریان آرد: بروایتی اصل ایشان از نسل سلغر است و او از تخم طاق خان پسر اتموزخان بود. (تاریخ گزیده ص ۵۰۳).

طاق خرپشته.

[ق خ پ ت / ت] (ترکیب اضافی، ا مرکب) عماری. (از فرهنگ سکندرنامه) (آندراج ||). نوعی طاق. رجوع به خرپشته شود.

طاق خضراء.

[ق خ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) به معنی طاق بازیچه رنگ است که آسمان باشد. (برهان). آسمان: کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران خون شب است این بیگمان بر طاق خضرا ریخته. خاقانی.

طاقدار.

(نف مرکب) دارنده طاق. رجوع به طاق شود ||. ایوان دار ||. مجازاً نگهبان و محافظ: دین را که بود تو طاقداری زین گونه چهار طاق داری. نظامی.

طاقدانه.

[ن / ن] (ا مرکب) نبوق. بار درخت کنار. (ذخیره خوارزمشاهی).

طاق دریا شکوه.

[قِ دَر شُ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه است از آسمان: بر آنم که این طاق دریا شکوه معلق چو دودیست بر اوج کوه. نظامی.

طاقدیس.

(ص مرکب، ا مرکب) به معنی طاق مانند، چه دیس مانند را گویند. (برهان). و رجوع به دیوان رودکی چ نفیسی ص ۱۱۱۰ شود. || صفة حضرت سلیمان. (برهان ||). تیزی پیش عمارت ||. ایوان پادشاهان. (برهان): دست بهشت صدر او دست قدر بخدمتش گنبد طاقدیس را بسته بطاق چاکری. خاقانی. در خطبه شاه کیوان خوانیش و گر بجوئی در زیر طاقدیسش کیهان تازه بینی. خاقانی.

طاقدیس.

(اخ) تخت طاقدیس. تخت خسرو پرویز را که از فریدون به وی رسیده بود طاقدیس میگفتند. گویند جمیع حالات فلکی و نجومی در آن ظاهر میشده و آن سه طبقه بوده و در هر طبقه جمعی از ارکان دولت او جابجا قرار میگرفته اند و خسرو پرویز بر آن تخت ملحقات و تصرفات کرده بود. (برهان). طول آن تخت یکصد و هفتاد ذراع و عرض آن یکصد و بیست ذراع و مکلل بجواهر بود. (غیاث اللغات). و در حاشیه چاپ جدید برهان که به اهتمام دکتر معین منتشر شده آمده است: هر تسفلد رساله ممتعی در باب تخت طاقدیس نوشته اشاره بقول مورخ بیزانسی کدرنوس (۱) کرده که او از یکی از کتب تئوفان (نیمه دوم قرن هشتم م.) روایت کرده است. کدرنوس گوید هرقل قیصر پس از انهزام خسرو پرویز در سال ۶۲۴ وارد کاخ گترک شد. «بت خسرو را دید که هیأتی مهیب داشت و تصویر پرویز را هم مشاهده کرد که بر بالای کاخ بر تختی قرار گرفته بود. این تخت بکره بزرگی مانند آسمان شباهت داشت و در گرداگرد آن خورشید و ماه و ستارگان نمودار بودند که کافران آنها را می پرستیدند و تصویر رسولان شاه نیز در گرد آن بود که هر یک عصایی در دست داشت. در این گنبد بفرمان دشمن خدا (یعنی خسرو) آلاتی تعبیه کرده بودند که قطراتی چون باران فرومیریخت و آوایی رعدآسا بگوش میرسانید...» (کریستنن ایران در زمان ساسانیان ص ۴۶۶ بعد): ز تختی که خوانی ورا طاقدیس که بنهاد پرویز در اسپریس... بیاورد پس تخت شاه اردشیر وز ایران هر آن کس که بد تیز ویر بهم درزدند آن سزاوار تخت بهنگام آن شاه پیروز بخت ورا درگر آمد ز روم و ز چین ز مکران و بغداد و ایران زمین هزار و صد و بیست استاد بود که کردار این تختشان یاد بود... بفرمود تا یکزمان دم زدند بدو سال تا کار بر هم زدند... به رش بود بالاش صد شاه رش چو هفتاد رش بر نهی از برش... برویش ز زرین صد و چل هزار ز پیروزه بر زر کرده نگار همه نقره خام بد میخ و بش یکی ز آن بمثقال بد شصت و شش... (شاهنامه ج ۹ ص ۲۸۷۷ بعد). با درفش کاویان و طاقریس [طاقدیس]. زر مشت افشار و شاهانه کمر. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی بنقل از رودکی با ضبط «طاقریس»). رجوع به کلمه پرویز شود: بگرداگرد تخت طاقدیسش زبان پادشاهان خاک لیسش. نظامی. (۱) - Kedrenos.

طاقدیس آینه گون.

[س ی ن / ن] (ترکیب وصفی، ا مرکب) کنایه است از آسمان: همی سگالد این طاقدیس آینه گون که جفت ساز جلال تو تیزتر سازد. مجیر بیلقانی.

طاق‌دیی.

(۱) نام نوایی است از سی لحن باربد.

طاق زدن.

[زَدَ] (مص مرکب) طاق ساختن. ساختن بنای طاق را. تسقیف. سقف زدن.

طاقستان.

[قِ] (ا مرکب) زمین طاقناک. رجوع به طاق شود: عادیه؛ شتران مانده در طاقستان که بشوره گیاه میل نکنند. (منتهی الارب).

طاق سنگی.

[قِ سِ] (ترکیب وصفی، ا مرکب) طاق که از قطعات سنگ ساخته شده باشد (||.اخ) نام گردنه ای است معروف به طاق سنگی در راه یزد. رجوع به گردنه طاق سنگی شود.

طاق شکرپوره.

[قِ شِ کِ رِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) کنایه از قطاب و سنپوسه شگری است. (برهان).

طاق طارم.

[قِ رِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) به معنی طاق اخضر است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری): رستخیز است خیز و باز شکاف سقف ایوان و طاق طارم را. خاقانی.

طاق طاق.

(اصوت) حکایت آواز زدن چیزی بر چیزی چنانکه جامه شسته گازران بر سنگ و جز آن: گه ز طاق طاق گردنها زدن طاق طاق جامه کوبان ممتن. مولوی.

طاق فیروزه.

[قِ زِ / زِ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) و طاق فیروزه رنگ هر دو به معنی آسمان است. (برهان). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۰ شود.

طاقک.

[قِ] (۱) نوعی درخت. رجوع به طاخک شود.

طاق کحلی.

[ق ک] (ترکیب وصفی، امرکب) به معنی طاق فیروزه رنگ است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۰ شود.

طاق کردن.

[ک د] (مص مرکب) و تَر. و تَر. (ترجمان القرآن).

طاق کسری.

[ق ک س را] (اخ) مشهورترین بنائی که پادشاهان ساسانی ساخته اند. قصری است که ایرانیان طاق کسری یا ایوان کسری مینامند و هنوز ویرانه آن در محله اسپانبر موجب حیرت سیاحان است. ساختمان این بنا را در داستانها بخسرو اول نسبت داده اند به عقیده هر تسلفد از بناهای عهد شاهپور اول است اما مسیو روتر روایات متداوله را تأیید کرده است و گوید: طاق کسری بارگاهی است که خسرو اول بنا نهاد. مجموع خرابه های این کاخ و متعلقات آن مساحتی بعرض و طول ۳۰۰×۴۰۰ گز را پوشانیده است، در این مساحت آثار چند بنا دیده میشود، علاوه بر طاق کسری عمارتی است در فاصله ۱۰۰ گز در مشرق طاق و تلی که معروف به حریم کسری است. در سمت جنوب طاق و در جانب شمال ویرانه هائی است که در زیر قبرستان جدید پنهان شده، طاق کسری تنها قسمتی است از کل عمارت که اثر قابل توجهی از آن باقی است. نمای این بنا که متوجه بشرق است و ۲۹ یا ۲۸ گز ارتفاع دارد، دیواری بوده است بی پنجره لکن طاقماهای بسیار و ستونهای برجسته و طاقهای کوچک مرتب بچهار طبقه و دیواری «دهلیزی» داشته است. نظیر آن را باید در بلاد شرقی که نفوذ یونانی در آن راه یافته خاصه در پالمور جستجو کرد. نمای عمارت شاید از صاروج منقش یا سنگهای مرمر یا چنانکه بعضی از نویسندگان جدید ادعا کرده اند از صفحات مسین زرانود و سیم اندود پوشیده بوده است اما هر تسلفد راجع به این قسمت اخیر که این جانب (کریستین سن)، در کتاب خود موسوم به «دولت ساسانی» ص ۱۰۲ اشارتی به آن کرده ام روایتی در هیچیک از مأخذهای قدیم پیدا نکرده است. تا سال ۱۸۸۸ نما و تالار بزرگ مرکزی بر پا بود، اما در آن سال جناح شمالی خراب شد و اکنون جناح جنوبی نیز در شرف انهدام است. در وسط این جلوخان، دهانه طاق بزرگ بیضی شکلی نمایان است که عمل آن تا آخر بنا پیش میرفته است. این تالار که ۶۳/۲۵ گز پهنا و ۷۲/۴۳ گز درازا دارد بارگاه شاهنشاه بوده است. در پشت هر یک از جناحین نمای عمارت، پنج تالار کوتاه تر که طاقماهایی در بالای آن دیده میشود موجود بوده و از بیرون بوسیله دیوار بلندی بسته میشود است. در عقب دیواری که حد غربی عمارت است. ظاهراً تالار مربعی در وسط بوده که دنباله تالار بار شمرده میشود و دو اطاق کوچکتر در طرفین آن وجود داشته است. در حفاریهای جدید که آلمانیها کرده اند چند قطعه تزیینات صاروجی از عهد ساسانیان به دست آمده است. طاق کسری که مقر عادی شاهنشاه بود نه از حیث جزئیات و نه از لحاظ کلیات و جاهتی نداشت. لکن نظارگان از عظمت و شکوه ظاهری و ضخامت اضلاع آن بحیرت و رعب دچار میشدند. ابن خردادبه گوید: کاخ کسری در مدائن از همه بناهایی که با گچ و آجر ساخته شده بهتر و زیباتر است و بیتی چند از قصیده بحرری را که در وصف این ایوان سروده نقل میکند: «ایوان از شگفتی بنا پنداری شکافی است در پهلوی کوهی. کوهی رفیع است که کنگره هایش بر قلل رضوی و قدس مشرف است، کسی نداند که آدمی آن را برای آرامگاه جنیان ساخته است، یا جن برای آدمی کرده است». بارگاه با شکوه شاهنشاه در این قصر بود و از این جا امور کشور را تمشیت میداد. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه یاسمی). مؤلف مرآة البلدان ناصری گوید: بزعم بعضی، چند تن از سلاطین این قصر را ساخته و به اتمام رسانیده اند. به هر حال ایوان کسری بهتر و بزرگترین بنائی است از ابنیه عالم، من خود او را دیده ام، چیزی که از او باقی است طاق ایوان است و بس. بنای آن با آجرهای طولانی است که طول آجرها یک ذرع و عرض آن کمتر از یک شبر است. حمزه بن حسن گوید: در

کتابی که این مقفع او را نقل کرده است خوانده ام که ایوان مدائن از بناهای شاپورین اردشیر است لکن موبد موبدان اشیوهست، میگفت ابن مقفع خطا کرده و اینطور نیست، بلکه بنائی که از شاپورین اردشیر بوده بوجعفر منصور خراب کرده و اینکه باقیمانده از خسرو پرویز است. آورده اند که: چون منصور خواست بغداد را بنا کند اراده کرد که ایوان را خراب کند و مصالح او را صرف بنای بغداد کند، در این باب با خالد برمکی مشورت نمود، خالد ابا کرد، منصور گفت این ابای تو جهت تعصبی است که هنوز از عجم در وجود تو باقی است، خالد عرض کرد چنین نیست که خلیفه میفرماید بلکه میخواهم که این بنا باقی باشد و عظمت آن دلالت کند بر کمال بزرگی آن دین و ملتی که بانیهای اینچنین ابنیه معظمه را منقرض کرد و برانداخت. منصور اعتنائی به این حرف نکرده امر بهدم آن نمود، همین که مشغول خراب کردن شدند دیدند مخارج خراب کردن آن از مصالحی که از او عاید میشود زیادتر است، خواستند دست از خراب کردن بردارند، خالد بخلیفه عرض کرد: حال که به این کار دست زده اند باید تا آخر خراب کنند و الا خواهند گفت بنائی که دیگری از ساختن آن عاجز نماند و به اتمام رسانید خلیفه در کار هدم آن درماند و حال آنکه خراب کردن از ساختن بمراتب آسانتر است و این ننگ در دودمان خلیفه خواهد ماند لهذا آن را بتمامه خراب کردند. پس بنا بر قول موبد موبدان ابوجعفر ایوان شاپور را خراب کرده. و اما بقول بعضی دیگر، گویند: ابوجعفر بقول ثانی خالد نیز اعتنا نکرد و دست از هدم ایوان کشید و ایوان مقول قول همین ایوان کسری است که باقی است. مؤلف گوید: مسعودی این را نسبت به هارون الرشید میدهد و میگوید: مکرر شنیده ام که کسری همین که خواست ایوان را بسازد امر کرد خانه‌ها و زمینهای حول و حوش را خریدند و داخل عمارت نمودند و در بهای هر محقرخانه قیمت گزافی دادند تا نوبت رسید بخانه بسیار کوچکی که از پیرزنی در جوار ایوان بود. خواستند این خانه را نیز خریداری کنند. پیرزن از فروش آن ابا و امتناع کرد و گفت: من همسایگی پادشاه را بعالم نمیدهم. کسری را این حرف بسیار خوش آمد، گفت او را و خانه او را بحال خود واگذارید و ایوان را بسازید و عمارت پیرزن را نیز محکم نمائید. وقتی که من ایوان را دیدم قبه بسیار کوچک محکمی نزدیک او دیدم که اهل آن ناحیه آن را قبه العجوز مینامیدند و میگفتند خانه همان عجزه معروف است. از مشاهده و استماع این خبر تعجب کرده دانستم که قومی که بدین درجه رفق و مهربانی و عدل را نسبت برعیت خود مبذول میداشته اند چگونه مستأصل و منقرض شده اند و هیچ چیز این مشاعل مضیئه را منطقی نکرد مگر شروق آفتاب نبوت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم. ابن حاجب در ایوان گوید: یا من یتیه بشاهق البنیان آنسیت صنع الدهر بالایوان کتب اللیالی فی ذراها أسطراً بید البلی و ایادی الحدثان انّ الحوادث والخطوب اذا شطت اودت بکلّ موثق الارکان ابوعباده بحتری قصیده ای در ایوان گفته معدودی از ابیات آن این است: حصرت رحلی الهموم فوجه ت الی ابیض المدائن عسیّی آتسلی عن الحظوظ و آسی لمحلّ من آل ساسان درسی ذکر تنیهم الخطوب التوالی ولقد تذکر الخطوب و تنسی و هم خافضون فی ظلّ علل مشرق یخسر العیون و یخسی مغلق بابہ علی جبل القبق الی دارتی خلاط و مکس حُلّ لم تکن کاطلال سّعدی فی قفار من البسابس ملس و مساع لولا المحاباة منی لم تطقه مسعاة عنس و عبس نقل الدهر عهدهنّ عن الجده حتی غدون انضاء لبس فکانّ الجرماز من عدم الانس و احلامه بنیة رمس لوتراه علمت انّ اللیالی جعلت فیہ مأتماً بعد عرس و هو یتیبک عن عجائب قوم لا یشاب البیان فیهم بلبس فاذا ما رایت صوراً انطاکیه ارتعت بین روم و فرس در ایوان صورت کسری و انطاکیه و محاصره کردن کسری انطاکیه را مرتسم است و علاوه بر صورت محاصره صورت کسری را نقش کرده اند که با اهالی مکالمه میکند و این اشعار مُشعر بر این مطالب است: والمنايا موائل و انوشروان یزجی الصفوف تحت الدّرفس فی اخضرار من اللباس علی اصفر یختال فی صبیغه ورس و عراقک الرّجال بین یدیه فی خفوت منهم و اغماض جرس من مشیح یهوی بعامل رمح و ملیح من السنان بترس وقتی جلال الدوله دیلمی به ایوان کسری رفته و بخط خود این دو بیت را در ایوان نوشته است: یا ایها المغرور بالدنیا اعتبر بدیار کسری فهی معتبر الوری غنیت زمانا بالملوک و اصبحت من بعد حادثه الزّمان کماتری مؤلف گوید: از فقراتی که در مطاوی نظم و نثر مورّخین و فضلائی عجم دیده شده چنین مستفاد میگردد که عقیده ایشان این بوده که طاق کسری از بناهای انوشیروان عادل

است چه در ساسانیان این پادشاه به وصف عدل و نیکوکاری علم است. ظهیر فاریابی گوید: جزای حُسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می‌نکند بارگاه کسری را خاقانی شیروانی گوید: هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مدائن را آئینه عبرت دان بیکره ز ره دجله منزل بمدائن کن وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان دندانه هر قصری پندی دهدت نونو پند سر دندانه بشنو ز بُن دندان گوید که تو از خاکی ما خاک تویم اینک گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران گوئی چه رود خذلان دیگری گوید: چه عجب گر بقرنها پاید هر بنا را که عدل بُنیاد است گشت ویران مداین سبعة طاق کسری هنوز آباد است نَوَاب والا معتمدالدوله در جام جم نوشته اند: ایوان کسری در شهر طیسفون که یکی از مداین سبعة است در مقابل سلوشیه (سلوسی) که آن نیز از مداین سبعة میباشد واقع و بعض دیگر گویند: ایوان در اسبانبیر که اعراب آن را اسفانبیر گویند و در حرف الف و سین ذکر شده بود واقع است. به هر حال بنای آن از خشت پخته و در سمت شمال دجله و ربع فرسخ دور از آن میباشد این قصر ۱۸۰ قدم طول و ۸۰ قدم ارتفاع دارد و در وسط طاق معروف بنا شده، و ۷۶ قدم دهنه آن و ۱۴۸ قدم طول و ۸۵ پنج قدم ارتفاع طاق بوده، قطر دیوارها که طاق روی آنها زده اند ۲۳ قدم است هشت طاقنما مانند که در هر طرفی چهارتای از آن واقع شده، در اطراف ایوان ساخته اند بالای این در گاهها چهار طبقه پنجره است که محض از برای زینت جلو عمارت بنا شده و به اصطلاح بناهای این عصر آنها را سواد مینامند، شاید که در این طاقچه ها در آن وقت مجسمه های مرمر یا فلز میگذاشته اند، سقف ایوان شکافی برداشته، جزئی خرابی هم در جلو ایوان روی داده است و این شکاف ایوان بنا بر احادیث شریفه و عقیده بزرگان دین مبین از آثاری است که در ولادت با سعادت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله الطاهرین ظاهر شد. شریف الدین ابو عبدالله محمد بن سعید المصری البوصیری در قصیده بُرده در ولادت آن بزرگوار گوید: و بات ایوان کسری و هو منصدع کשמیل اصحاب کسری غیر ملتئم. شیخ سعدی گوید: چو صیتش در افواه دنیا فتاد تزلزل در ایوان کسری فتاد. دو طرف شمال و جنوب ایوان مسلماً محل قصور و ابنیه عالیه است که بکلی منهدم شده، در جانب غربی آثار و علامت دیواری است و محتمل است که این عمارت منتهی به این دیوار میشده و اینکه در ضمن بعضی اقوال ضعیفه دیده شده که این عمارت از معابد عجم بوده، اص محل اعتنا نیست، و معیناً از قصور سلطنتی است، چیزی که هست این است که چنانکه در اصطخر ذکر کردیم، میتوان گفت معبد و آتشکده هم جزو این عمارات عالیه بوده، و چون سایر ابنیه محو و منطمس شده است. باری اگر چه در بنای ایوان کسری روایات مختلف است، ولی آنچه بنظر صحیح می آید این است که ایوان را انوشیروان بنا کرد، و خسرو پرویز تمام نمود. تفصیل اینکه انوشیروان، بعد از غلبه به رومیها و تصرف شهر سلوسی، که از بناهای سلوکوس نیکاتور سردار اسکندر بود، خواست از خود بنائی در مقابل این شهر در سمت راست دجله نماید، بنابراین عزیمت شهر طیسفون را که اعراب مداین و فرنگیها اکثریفون مینامیدند بنا کرد. اگر چه مداین جمع مدینه است و سلاطین ساسانی در دو سمت دجله بنا کرده بودند و قسمت عمده شهر در سمت شمال بوده و قسمت دیگر در جانب جنوب و الحال در آن محلی که خرابه شهر طیسفون است آثار قدیم شهر سلوسی نیز برپاست. یا شاید این دو شهر توأم بوده اند، اگر چه نزدیکی شهر طیسفون خرابه شهر کش هم دیده میشود ولی محتمل است که شهر کش شهر علیحده نبوده و از محلات خارج شهر طیسفون بوده است، اعراب در زمان خلفاء شهر سلوسی را مزیران میگفته اند. بنای شهر طیسفون را بهرام اشکانی کرده، خسرو پرویز عمارات عالیه که از جمله همین طاق کسری است در آنجا ساخته است، سلاطین اشکانی در عرض سال اگر چند ماهی در طیسفون توقف کرده اند، عظمت شهر طیسفون بدرجه ای بوده که امپراطور سور قیصر روم بعد از فتح این شهر صد هزار نفر اسیر طیسفونی به روم برد. در عهد خسرو پرویز بر دیوارهای ایوان پرده های مرصع و زری آویخته بودند و در زیر ایوان سردابها بود که مملو از طلا و نقره مسکوک و جواهر آلات و ادویه گرانها بود. مؤلف گوید: مورخ در زینت طاق کسری نباید چندان اغراق کرده باشد زیرا بعد از آنکه سعد وقاص مداین را فتح کرد و شهر طیسفون و ایوان کسری را متصرف شد از غنائمی که بچنگ

لشکر اسلام آمد موافق مسطور است و عقیده جمیع مورخین یکی بساطی بود ابریشمین که شصت گز در شصت گز و اطراف آن بزمرد ترصیع یافته بود و هیجده ارش از آن بساط بجواهر غیر مکرر مزین بود و چون حواشی و جوانب این بساط را به اصناف ریاحین و ازهار و انواع اشجار و اثمار از جواهر نفیسه مرصع کرده بودند آن را بهارستان مینامیدند. این بساط را بمدینه بردند و قطعه قطعه کرده تقسیم کردند، آن قطعه ای را که بخدمت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام فرستادند حضرت آن را به بیست هزار درم و به قولی بیست هزار دینار بفروختند. بالجمله سه هزار زن و دوازده هزار خادمه در این عمارت سکنا داشتند ولی خسرو پرویز بهیچیک از این پانزده هزار زن که بهترین و صاحب حسن ترین نسوان و جواری ایران و عربستان و ترکستان و هندوستان بودند تعشق و میلی نداشت و عاشق به ایرن دختر امپراطور مرلس قیصر روم که عجم، آن را شیرین مینامند بود، ولی ایرن یا شیرین میلی بخسرو نداشت، و به فرهاد مایل بود. در تواریخ یونان در بنای ایوان روایت دیگر نیز هست و آن این است که بنای طاق را انوشیروان عادل نمود، و در سقف ناقوسی آویخته بود و رشته ای متصل به آن ناقوس بوده که سر رشته خارج از عمارت و در جلو خان بوده، عارضی که بدربار پادشاه می آمده، سر رشته را حرکت میداد، ناقوس صدا میکرد، انوشیروان مطلع میشد که مظلومی است، او را احضار میکرد و بعرض او میرسید. گویند روزی حماری از آنجا میگذشت، دستش برشته خورده، ناقوس صدا کرده است، انوشیروان گفت: نه اگر خر هم باشد عارض است؟ خود از عمارت بیرون آمده دید حمار مفلوک لاغری است صاحب او را احضار کرده بعد از تنبیه و تأدیب که چرا این حیوان را لاغر و مفلوک کرده است خر را از او خریده به اصطبل خاصه سپرد و فرمانی بجمیع ولایات و اهالی مملکت صادر کرد و مخصوص بحکام سپرد که اعلان دولتی نمایند که هر کس چهارپائی داشته باشد و از او درست توجه نکند و علوفه بقدری که باید به او ندهد مقصر دیوان خواهد بود - انتهی. مؤلف گوید: مداین که جمع مدینه است شاید اسمی باشد که اعراب بجمیع شهرهائی که سلاطین اشکانی و ساسانی در عراق عرب ساختند داده باشند و بعضی گفته اند که مداین اسم شهر طیسفون و سلوسی است. اما وجهی غیر موجه است، اگر مدینتین میگفتند حق با قائل بود، و نیز چون سلاطین مدی که شعبه ای از سلاطین ایران میباشند اغلب آنجا را فتح میکردند اند منسوب به آنها گردیده و مدیانی بوده از فرط استعمال مدائن شده باشد. والله اعلم. طوایف عربی که در حوالی سلوسی و طاق کسری منزل دارند طایفه «شمر» «منتفج» «بنی لام» میباشند. در تواریخ مسطور است که وقتی هارون الرشید بتماشای ایوان رفته بود. بکنار دجله اردو داشت روزی در چادر نشسته شنید که دو نفر از عمله خلوت او با هم صحبت میکردند و یکی از آنها با دیگری میگفت هیچ میدانی که این ایوان را چرا اینطور بنا نموده اند؟ شخصی که این عمارت را ساخته خیال داشت از فرط غرور و خیلاء به آسمان صعود نماید. هارون از استماع این حدیث بسیار متغیر شده حکم نمود بگوینده این کلام صد تازیانه زدند و گفت: میان جمیع طبقات سلاطین ماضی و حال نسبت و رابطه ای هست که تعصب یکدیگر را دارند بلکه از یک سلسله محسوب میشوند، چون این شخص نسبت بیادشاه بزرگی بی احترامی کرد تنبیه او لازم بود، و من راضی نیستم که احدی اسم یکنفر از سلاطین را بی تقدیم شرایط حرمت به زبان آرد - انتهی. قبر سلمان فارسی رضی الله عنه در مدائن است و مسافت کمی به ایوان دارد در زمانی که سلمان از جانب خلیفه ثانی در مدائن حکومت داشت وفات نموده در این محل مدفون شد. و چون در سفری که موکب مسعود خسروانه به عراق عرب تشریف فرما، و زیارت سلمان، و سیاحت ایران، نهضت فرمودند و تفصیل ایوان را مفصل از روی تحقیق و دقت، در سفرنامه همایونی مرقوم فرموده اند، شرح ایوان را اقتصار بمرقومات شاهنامه، و نقل از آن کتاب مستطاب میشود. تفصیل ایوان کسری، نقل از کتاب سفرنامه همایونی: روز جمعه بیست و نهم رمضان، صبح بعد از حمام رفتن، سوار شدم، امین خلوت دیروز در کشتی با ما نبود، از راه بیابان و صحرا آمده است. قوش هم برای شکار دُراج، آورده است، سوار شده با ما آمد، ابتدا زیارت قبر سلمان رفته، فاتحه ای خواندم، آداب زیارت تقدیم شد، از آنجا به ملاحظه طاق کسری رفتم، صبح امین السلطان را فرستاده بودم که آدمی بالای طاق بفروستد با طناب ارتفاع و عرض و طول و دهنه طاق را معین کند، سابقاً بطور تخمین نوشته شده بود، آنچه بدقت ذرع و معین کرده

بودند، از این قرار است: طول فرش انداز ایوان: ۴۸ ذرع. قطر پایه دیوار طاق دست راست: ۷ ذرع و چارک. قطر پایه درگاه سمت وسط: ۴ ذرع و نیم. قطر پایه درگاه دست چپ: ۷ ذرع و چارک. عرض دهنه طاق: ۳۴ ذرع و نیم. ارتفاع طاق: ۳۲ ذرع. دهنه پایه طاق از ابتدا تا انتها سمت شمال: ۹ ذرع. طول درگاه سمت شمال: ۶ ذرع. عرض هر درگاهی سمت شمال: ۴ ذرع. عکاسباشی هم، فتوگرافی بناها و اماکن را برداشته بود. بعد از ملاحظه طاق، به مقبره حدیفه یمانی و عبدالله انصاری رفت، در یک محوطه است که چند نخل دارد، و یکی از نخیلات را تازه باد شکسته بود، چند نفر خدام از عرب بودند، فاتحه خوانده بیرون آمد، بکشتی بازگشت شد، ناهار را در کشتی خوردم - انتهی. و استحسن (انوشروان) انطاکیه و ابنیتها فامر بالتائق فی نقش صورتها. و نفذ الصورة الی خلیفه بالمدائن. و امران یبنی بجنبها مدینه علی هیئه انطاکیه و صورتها... فسامها انوشروان الرومیه... و فی هذه المدینه یقول البحرى عند وصفه ایوان کسری: و کان الایوان من عجب الصنعة جوب فی جنب ارعن جلس. و اذا ما رایت صورة انطاکیه ارتعت بین روم و فرس. و علی ذکر هذا الایوان. فان انوشروان بناه بالمدائن و یقال بل ابرویز. و هو من عجائب الابنیة. و من احسن آثار الاکاسرة. و به یضرب المثل فی الحسن و الوثاقه. و طوله مائه ذراع فی عرض خمسين ذراعاً. فی ارتفاع مائه ذراع. و هو مبنی بالاجر. والجص. و ثخن الانزج، خمس آجرات و طول الشرف خمس عشرة ذراعاً. (غرر اخبار ملوک الفرس). و من الخصائص و النفائس التي اجتمعت لابرویز ایوان المدائن المعروف بایوان کسری الذي ماله نظیر فی الدنيا. و هو باق الی الیوم و به یتمثل فی الابنیة العجیبه. (غرر اخبار ملوک الفرس). قعقاع از مدائن بگذشت، و از پس یزدگرد بشد، نیافتش، لختی ضعیفان را بیافت و بکشت، و هر چه خواسته یافت برگرفت، و سعد چون قعقاع را بفرستاد، خود با همه سپاه برنشست، و روی بمدائن نهاد، و چون بمدائن آمد کس را نیافت، و نگاه کرد کوشکها و باغها دید... و سعد اندر شهر فرونیامد، و این ایوان هنوز بمدائن بجای است، صد و بیست رسن درازنای، و صد رسن بالا. و بجای خشتهای پخته خشتهای سنگین است تراشیده و بدان بنا کرده، و دوازده ستون بر رواق زده، هر ستونی صد رش از سنگ تراشیده و آن ایوان را کسری بن قباد بنا کرده، تا روز مظالم، تخت زرین آنجا بنهادی، سعد سپاه را گرد کرد، و بدان ایوان فرود آمد، و خود به ایوان اندر شد... و عمروبن مقرن را بر غنایم کرد، و منادی بانگ کرد که همه چیزی باید که نزدیک وی آوردند تا گرد کند، آنگاه میان شما قسمت کند. و خود برنشست، و بمدائن اندر آمد، و بکوشک کسری فرود آمد، و آن خوانها [کذا] آکنده دید از خواسته که عدد آن کس ندانست، الا خدای عز و جل. از زر و سیم و جامه ها و سلاح و فرش، و لشکر پراکندند و خواسته را گرد میگردند. و نزدیک عمروبن مقرن بردند، و قعقاع قابل نهروان برفت، و هر خواسته که خواست برگرفت، تا چندان خواسته گرد آمد تا خمس بیرون کردند. و دیگر بر بخشیدند بر شصت هزار مرد. هر مردی را دوازده هزار درم آمد - انتهی. (ترجمه تاریخ بلعمی) و آن استاد که این عمارت همی کرد چون دیوارها تمام برآورد، و بجای خم رسانید، اندازه ارتفاع آن با ابریشمی بگرفت، و در حقه ای نهاد، و بمهر کرد، و بخزانه دار شاه سپرده و روی در کشید و پنهان شد و چندانکه او را طلبیدند باز نیافتند، تا بعد از دو سه سال باز آمد، و پیش شاه رفت و گفت: بفرمای تا حقه ای که بمهر من خزینه دار را سپردم بیارد، که آن اندازه و قامت دیوارهاست، چون بیاوردند پیمودند، چند ارش از اندازه کمتر بود دیوارها، از آنچه دیوارها در این مدت فرونشسته بود، گفت اکنون از این عیب ایمن شدم و پایه ها قرار گرفت باکی نیست، و او را بدان پسندیده داشتند، و تمام کرد و از جمله عجائب آن است که گویند بوقت ولادت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم لختی از شرف آن ایوان بیموجی و سببی ظاهر که دانستند بیفتاد. (نزهتنامه علائی تألیف حکیم رفهمردان بن ابوالخیر رازی، ۴۶۶ ه. ق. گاهنامه سید جلال الدین طهرانی سال ۱۳۱۱ ه. ش.). مستر کوپر، در ۱۸۹۴ م. نوشته است که طاق کسری، در همین وضع اندراس و ویرانی هم محیرالعقول است: «نخستین بار که از سمت مغرب ایوان کسری در نظر ما ظاهر شد شبیه برجی عظیم از کارهای نورمان بود، که بر طاقی بسیار بزرگ استوار باشد، در اطراف این قصر باشکوه، کلبه های حقیر و خیمه های ناچیز عرب دیده میشد». بحرّی خود ادعا کرده است که از قبیله طی است، و این طایفه یکی از مهمترین قبایل عرب بشمار آمده، و صیت عظمت آن در اخبار چندین

عشیره عرب مذکور است، بحتری در اکثر قصائد خود بسبکی سخن رانده است که بگمانش شعراء قدیم عرب آنطور سخن میگفته اند، یعنی بمدح و وصف قبایل خاص پرداخته، و وطنخواهی را بتفضیل طایفه ای بر طایفه دیگر مقصور و محدود دانسته است، اما در این قصیده عواطف او از تنگنای حدود مذکور خارج شده و شامل شهریاران ایران گردیده است که این قصر نامدار، از آثار قدرت آنان بر جای است. این قصیده که واسطه العقد دیوان بحتری است حق آن بود که در اینجا بشعر انگلیسی ترجمه میشد. ولی علی العجالة بدرج ترجمه منشور چند بیستی از آن اکتفا میکنیم: (۱) هنوز پایداری بخرج میدهد، اگرچه سنگینی مصائب او را میفشارد، باک ندارد که از مفرش دیبا و پوشش دمشقی برهنه شده است. کوهی بلند است که کنگره های آن بر قلل رضوی و قدس مشرف است. کس نداند که آن را برای آرامگاه جنیان ساخته است یا جن برای آدمی کرده است. لکن می بینم گواهی میدهد که سازندگانش از پادشاهان ضعیف و ناتوان نبوده اند. چون دیدگان خویش را به کار میبرم گوئی مراتب درگاه نشینان را می بینم و رسولان و فرستادگان را مینگرم که ایستاده و از ازدحام روندگان و بازآیندگان در کمال حسرتند و شامگاهان دختران خوش آواز در میان کنیزکان مشکین موی در اهتزازند. این قصر برای شادی و رامش بنا شد و اینک ویرانه آن جای حزن و اندوه گردیده است و اینک بر من است که این ویرانه را یاری دهم بسرشکی که سزاوار مرگ نوجوانان است. این است تکلیف، هر چند خانه، خانه من است، و به جنس جنس من جز اینکه انعام ساکنان این قصور بر همجنسان من ثابت است و بفرهنگ خویش بهترین نهالی در سرزمین ما نشانند. کشور ما را یاری دادند و نیروی آن را تقویت کردند، با پهلوانانی نیزه گذار و شجاعانی زره پوش. (مقام ایران در تاریخ اسلام تألیف پروفیسور د. س. مارگولیوٹ ترجمه رشید یاسمی). اینک برای آنکه در هیچیک از مجامیع قصیده بحتری بتمامها درج نگریده افزونی سود ادبی را قصیده بطرازی که در دیوان وی ثبت است بتمامی در اینجا ثبت افتاد: قال ابو عبیدة الولید بن عبید بن یحیی البحتری یصف ایوان کسری: صنت نفسی عما یدنس نفسی و ترفعت عن جدا کل جیس و تماسکت حیث زعزعی الدهر التماسا منه لتعسی و نکسی بلغ من صبابه العیش عندی طففتها الایام تطیف بخس و بعید ما بین وارد رفه علل شربه و وارد خمس و کان الزمان اصبح محمولاً - هواه مع الاخس الاخس واشترائی العراق خطه غبن بعد بیعی الشام بیعه و کس لاتزرنی مزاولاً لاختباری عند هدی البلوی فتکر مسی و قدیماً عهدتی ذاهنات آیات علی الدنیئات شمس و لقد را بنی نبواین عمی بعد لین من جانیبه و انس و اذا ما جفیت کنت حریاً ان اری غیر مصبح حیث امسی حصرت رحلی الهموم فوجه ت الی ابیض المدائن عنسی اتسلی عن الحظوظ و آسی لمحل من آل ساسان درسی ذکر تینهم الخطوب و التوالی و لقد تذکر الخطوب و تنسی و هم خافضون فی ظل عال مشرق یخسر العیون و یخسی مغلق بابه علی جبل القبق الی دارتی خلاط و مکس حلل لم تکن کاطلال سعدی فی قفار من البسابس ملس و مساع لولالمحاباه منی لم تطقها مسعاة عنس و عبس نقل الدهر عهدهن عن الجده حتی غدون انضاء لبس فکان الجرما زمن عدم الانس و احلامه بنیه رمس لوتراه علمت ان اللیالی جعلت فیہ مأتماً بعد عرس و هو ینیک عن عجائب قوم لا یشاب الییان فیهم بلبس فاذا مارایت صوراً انطاکیه ارتعت بین روم و فرس و المنایا موائل و انوشر وان یزجی الصفوف تحت الدرفس فی اخضرار من اللباس علی اصفر یختال فی صبیغه ورس و عراق الرجال بین یدیه فی خفوت منهم و اغماض جرس من مشیح یهوی بعامل رمح و ملیح من السنان بترس تصف العین انهم جداحیاً لهم بینهم اشاره خرس یغتلی فیهم ارتیابی حتی تتقراهم یدای بلمس قدسقانی و لم یصرد ابوالغوث علی العسکرین شربه خلص من مدام تقولها هی نجم أضواللیل او مجاجه شمس و تراها اذا اجدت سروراً و ارتیاحاً للشارب المتحسی افرغت فی الزحاج من کل قلب فهی محبوبه الی کل نفس و توهمت ان کسری ابرویز معاطی و البلهبند اسی حلم مطبق علی الشک عنی ام امان غیرن ظنی و حدسی و کان الایوان من عجب الصنعه جوب فی جنب ارعن جلس یتظنی من الکآبه ان یدو لعینی مصبح او ممسی مزعجاً بالفراق عن انس الف عزا و مرهفاً بتطریق عرس عکست حظّه اللیالی و بات المشتري فیہ و هو کوب نحس فهو یدى تجلداً و علیه کلکل من کلا کل الدهر مرسى لم یعبه ان بزمن بسط الد بیاج و استل من ستورالدمقس مشمخر تلعله شرفات رفعت فی رؤوس رضوی و قدس لا - بسات من البیاض فما تبصر منها الافلائل برس لیس

یدری اصنع انس لجن سکنوه ام صنع جن لانس غیر آئی اراه یشهد ان لم یکک بانیه فی الملوک بنکس فکانی اری المراتب والقوم اذا ما بلغت آخر حسی و کان الوفود ضاحین حسری من وقوف خلف الزحام و خنس و کان القیان وسط المقاصیر یرجحن بین حو و لعس و کان اللقاء اول من امس و وشک الفراق اول امس و کان الذی یرید اتباعاً طامع فی لحوقهم صبح خمس عمرت للسرور دهرأ فصارت للتعزی رباعهم والتاسی فلها ان اعینها بدموع موقوفات علی الصبابة حبس ذاک عندی و لیست الدار داری باقتراب منها ولاالجنس جنسی غیر نعمی لاهلها عند اهلی غرسوا من ذکائها خیر غرسی ایدوا ملکنا و شدوا قواه بکماء تحت السنور حمس و اعانوا علی کتائب اریا ط بطعن علی النحور و دعس و ارانی من بعدا کلف بالاشراف طراً من کل سنخ واس - انتهى. طاق کسری در طرف مغرب عشایر شمرطوقه واقع شده است. و ایلیچی فرستادند تا شهزادگان و سویجاق و بانجونونان و سوسای بتعجیل حاضر شوند، در طاق کسری به بندگی رسیدند. (رشیدی). و عیسی بهنام در مجله دانشکده ادبیات در این باره آرد: خرابه های باقیمانده از شهر قدیم تیسفون (۲) را مرحوم ارنست هرتسفلد (۳) شرح داده و معرفی نموده است: در ۱۹۲۸ م. بوسیله هیئتی از آلمانی ها بسرپرستی ا. رتر (۴) کاوشهایی در محل تیسفون شروع شد و در ۱۹۳۰ م. میسیون امریکائی موزه مترو پولیتن نیویورک بسرپرستی ژ. م. اپتن (۵) با هیئت آلمانی فوق الذکر در کاوشهای تیسفون شرکت کرد. آرتور کریستن سن در کتاب ایران در زمان ساسانیان (۶) از صفحه ۳۷۶ تا ۳۹۰ با استفاده از نتایج کار کاوش کنندگان در تیسفون قبل از تاریخ طبع کتاب خود خلاصه ای از اطلاعاتی را که راجع به این شهر در دست داشته انتشار داده و ما قسمتی از آن اطلاعات را در این مقاله از نظر خوانندگان میگذاریم: پایتخت شاهنشاهان ایران خصوصاً در زمان خسرو اول وسعت و اعتبار یافت و تیسفون (۷) نام شهر عمده ای است که جزو مجموعه ای از چند شهر بود که بزبان شامی مدینه (۸) (شهرها) یا مدیناتا (۹) یا ماحوزه ملکا (۱۰) مینامیدند و اعراب آن را به المدائن ترجمه کردند و احتمال دارد که این کلمات ترجمه کلمه پهلوی شهرستانان (۱۱) باشد. شهرهای مهم این مجموعه، شهر وه اردشیر (۱۲) (سلوقیه قدیم) و تیسفون بوده است. آمین میگوید: پایتخت ایران غیر قابل تسخیر بود و از چندین شهر تشکیل شده و حصاری آن را احاطه کرده بود و این حصار درهای بسیار محکمی داشت. «تیسفون» در مشرق دجله و «وه اردشیر» در مغرب آن قرار داشت و جبری آن دو را بهم متصل میکرد. و فردوسی در شاهنامه خود در ضمن بیان تاریخ سلطنت شاپور دوم میگوید چون رفت و آمد روی این پل روز بروز زیاد میشد شاپور در ابتدای سلطنت خود دستور داد پل چوبی دیگری روی دجله انداختند تا عبور از آن پل و مراجعت از پل دیگر انجام گیرد. تیسفون اصلی در مشرق دجله حصار بصورت نیم دایره داشت و برجهای متعددی در این حصار بود که آثارشان هنوز باقی است و مجموع زمینی که در زیر آن بود از ۵۸ هکتار تجاوز نمیکرد و آن را بزبان عربی مدینه العقیقه مینامیدند. در نتیجه کاوشهای سالهای ۱۹۲۸ - ۱۹۲۹ م. در این ناحیه آثار کلیسایی از زمان ساسانیان ظاهر گردیده است. در مشرق تیسفون امروز آرامگاهی بنام سلمان پاک وجود دارد که در محله سابق اسپانبر (۱۳) واقع است. کاخ شاهنشاهان ساسانی در همین محله قرار داشته و مرکب از حیاطها و طالارها و باغهایی بوده است که طاق کسرای امروزی در میان آن برپا بوده. در جنوب طاق کسری خرابه هائی بنام خزانه کسری (۱۴) و محل دیگری که بستان کسری نامیده میشود، احتما باقیمانده شهر «وه آنتیوخ خسرو» (۱۵) میباشد که رومگان (۱۶) نیز نامیده میشد و خسرو اول پس از فتح انتاکیه عده ای از مردم آن شهر را به پایتخت خود انتقال داد و شهر جدید را برای آنها ساخت. قسمتی از مدائن را که در مغرب دجله قرار دارد حصار از آجر احاطه کرده بود و قسمت مهم آجرهای آن از شهر بابل به این محل حمل شده بود و در محل قدیمترین ساختمان این شهر، یعنی سلوسی، بنا شده بود. اردشیر قسمتی از آن را تعمیر کرد و آن را «وه اردشیر» نامید (ترجمه کلمه وه اردشیر خوب اردشیر یا خانه اردشیر است) وه اردشیر مرکز عمده مسیحیان ایران و مقر کاتولیکوس، رئیس مذهبی آنان بود و کلیسایی در آن بنا شده بود که بفرمان شاپور دوم خراب شد و بعد از مرگ این پادشاه مجدداً آن را برپا کردند: تقریباً در ۵ کیلومتری شمال وه اردشیر شهر کوچک درزندان (۱۷) قرار داشت. در مغرب وه اردشیر شهری بنام والاشاباذ (۱۸) واقع بود. بنابراین از مجموع شهرهایی که در زمان خسرو اول پایتخت ایران را تشکیل

میدادند امروز پنج شهر آن را میشناسیم (تیسفون و رومگان در مشرق دجله، وه اردشیر «سلوس» در نینوا و الاشاباذ در مغرب آن). اگر محله اسپانبر در مشرق و ماحوزه در مغرب را به پنج شهر فوق اضافه کنیم تعداد شهرهای پایتخت ساسانیان به ۷ میرسد. در طرفین رود دجله چند کاخ مخصوص شاهنشاه وجود داشته ولی از همه آنها معروفتر همان «طاق کسری» یا ایوان کسری است که در محله اسپانبر قرار داشته و خرابه های آن هنوز باعث تعجب و تحسین است. فردوسی بنای آن را به خسرو دوم (خسرو پرویز) نسبت داده است: ز ایوان خسرو کنون داستان بگویم که پیش آمد از راستان چنین گفت روشندلی پارسی که بگذشت با کام دل چارسی که خسرو فرستاد کسها بروم بهند و به چین و به آباد روم برفتند کاریگران سه هزار ز هر کشوری آنکه بد نامدار چو صد مرد بگزید اندرمیان از ایران و اهواز و از رومیان از ایشان دلاور گزیدند سی از آن سی دو رومی یکی پارسی گرانمایه رومی که بد هندسی بگفتار بگذشت از پارسی بدو گفت شاه این زمین در پذیر سخن هر چه گویم همه یادگیر یکی جای خواهم که فرزند من همان تا دو صد سال پیوند من نشیند بدو در نگرده خراب ز باران و از برف و از آفتاب مهندس پذیرفت از ایوان شاه بدو گفت من دارم این دستگاه چو دیوار ایوانش آمد بجای بیامد پیش جهان کدخدای بریشم بیاورد تا انجمن بتابند باریک تابی رسن ز بالای دیوار ایوان شاه بپیمود تا خاک دیوار گاه رسن سوی گنج شهنشاه برد ابا مهر گنجور او را سپرد و ز آن پس بیامد به ایوان شاه که دیوار ایوان بر آمد بمه چو فرمان دهد خسرو زودیاب نگیرم بدان کار کردن شتاب چهل روز تا کار بنشینم ز کاریگران شاه بگزیندم بدو گفت خسرو که چندین زمان چرا خواهی از من تو ای بد گمان؟ نباید که داری تو زین دست باز بز و بسیمت نیاید نیاز بفرمود تا سی هزارش درم بدادند تا وی نباشد دژم بدانست کاریگر راستگوی که عیب آورد مرد دانا بدوی اگر گیرد از کار ایوان شتاب اگر بشکند گم کند نان و آب شب آمد شد آن کارگر ناپدید چنان شد کز آن پس کس او را ندید چو بشنید خسرو که فرغان گریخت بگوینده بر خشم فرغان بریخت چنین گفت کو را که دانش نبود چرا پیش ما در فزونی نمود دگر گفت کاریگران آورید گچ و سنگ و خشت گران آورید بجستند هر کس که دیوار دید ز بوم و بر شاه شد ناپدید به بیچارگی دست از آن بازداشت همی گوش و دل سوی اهواز داشت کز آن شهر کاریگر آمد کسی نماند چنان کار بی سر بسی همی جست استاد آن تا سه سال ندیدند کاریگری را همال بسی یاد کردند از آن کارجوی به سال چهارم پدید آمد اوی همانگاه رومی بیامد چو گرد بدو گفت شاه ای گنهکار مرد بگو تا چه بود اندرین پوزشت بگفتار پیش آید آموزشت چنین گفت رومی که گر شهریار فرستد مرا با یکی استوار بگویم بدان کارها پوزشم بیوزش کجا باید آموزشم؟ فرستاد و رفتند از ایوان شاه گرانمایه استاد با نیکخواه همی برد دانای رومی رسن همان مرد را نیز با خویشتن بپیمود بالای کار و برش کم آورد کار از رسن هفت رش چنین گفت رومی که گر زخم کار بر افزودمی بر سر ای شهریار نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار نه من ماندمی بر در شهریار بدانست خسرو که او راست گفت کسی راستی را نباید نهفت چو شد هفت سال آمد ایوان بجای پسندیده مردم نیکرای مر او را بسی آب داد و زمین درم داد و دینار و کرد آفرین همی کرد هر کس بایوان نگاه بنوروز رفتی بدان جای شاه کسی در جهان کاخ چونان ندید نه از نامور کاردانان شنید یکی حلقه از زر همی ریختند از آن جای خرم در آویختند فروهشته زو سرخ زنجیر زر به هر مهره ای درفشانده گهر چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج بیاویختندی بزنجیر تاج بنوروز چون برنشستی بتخت به نزدیک او مردم نیکبخت فروتر ز موبد مهان را بدی بزرگان و روزی دهان را بدی بزیر مهان جای درویش بود کجا خوردش از کوشش خویش بود بر آن سان بزرگی کس اندرجهان ندارد بیاد از کهان و مهان. هیئت کاوش کنندگان آلمانی اظهار کرده اند که ایوان بزرگی که امروز پابرجاست به امر خسرو اول ساخته شده. مجموع این کاخ و ساختمانهای فرعی آن در زمینی به وسعت ۳۰۰×۴۰۰ متر قرار گرفته و مرکب است از ایوان و آثار بنای دیگری در فاصله ۱۰۰ متر از آن و تپه مصنوعی کوچکی بنام حرم خسرو، در جنوب ایوان، و در شمال آن خرابه های یک گورستان. ایوان کسری مهمترین قسمتی از مجموع کاخ تیسفون است که امروز برپاست. نمای آن بطرف مشرق است و ۲۸ و ۲۹ متر ارتفاع دارد و عبارت بوده است از دیواری بدون پنجره که طاقنماهایی در سرتاسر آن ساخته شده و بین

طاقنماها نیم ستونهایی در طرفین قوسهای هلالی وجود دارند. مجموع این طاقنماها و قوسها و نیم ستونها در چهار طبقه از پائین بالا گنجانیده شده. احتما روی این بنای آجری را بوسیله گچ سفید کرده بودند و بعضی از قسمتهای آن را رنگ زده بودند و در بعضی قسمتهای دیگر روپوشی از سنگ مرمر ظاهر نمای بنا را میپوشانده است. تا تاریخ ۱۸۸۸ م. تمام نمای این بنا برپا بود و نقشی از آن در کتاب دیولافوا کشیده شده (۱۹) در همین سال قسمت شمالی ایوان بزرگ خراب شد و اکنون برای قسمت جنوبی ایوان نیز خطر از بین رفتن در بین است. ایوان بزرگ بصورت گهواره ای بیضی شکل در میان نمای بنا قرار گرفته و عرض آن ۶۳ - ۲۵ متر و طول آن ۷۶ - ۴۳ متر است. در پشت دیوارهای طرفین ایوان پنج تالار کم ارتفاعتر از ایوان مرکزی با طاق گهواره ای شکل ساخته شده بود، در طرفین ایوان طاقهای متعدد دیگری وجود داشته. ضخامت دیوارهای آجری بطور کلی بسیار زیاد است، در داخل تالارها تزییناتی بصورت گچ بری وجود داشته که تعداد زیادی از آنها در حفاری هیئت آلمانی پیدا شده است. زیبایی ایوان کسری بیشتر از نظر عظمت آن است. ابن خردادبه آن را به کوهی تشبیه کرده که در آن کاخی تراشیده باشند. می گویند خلیفه المنصور اولین کسی است که دست به خرابی آن زده و از مصالح آن برای ابنیه شهر جدید بغداد استفاده کرده است. ظاهراً علت اینکه تمام مصالح آن به کار نرفته این بوده است که پس از چندی بنظر رسیده است که خراب کردن و حمل مصالح از ارزش حقیقی آن مصالح تجاوز میکند و از استفاده از آن صرف نظر کرده اند. این خلاصه ای از اطلاعاتی بود که از کتاب کریستن سن نقل شد و نگارنده اطلاعات مفصلتری در کتاب دیگری ندیده است. متأسفانه به کتابی که هیئت حفاری آلمانی و هیئت امریکائی در باره شهر تیسفون نوشته اند دسترس پیدا نشد. از نظر اصول ساختمانی وجود طاق کسری مطالبی چند را برای علاقمندان بتحول سبک ابنیه روشن میکند: ابنیه زمان هخامنشی تماماً از ستونهای سنگی و سقف افقی ساخته میشد و با وجود مصالح فراوان که برای بالا بردن آن مصرف میشد نسبت بنبائی مانند طاق کسری نواقص بسیار داشت. مث در کاخ عظیمی چون کاخ آپادانای تخت جمشید تقریباً یک دهم بنا را پایه های قطور ستونها اشغال کرده بودند و طالار آپادانا بیشتر شباهت بجنگلی پیدا کرده بود که در آن درختهای عظیمی قرار داده باشند. روشنائی در چنین طالاری بزحمت وارد میشد و روزهای «بار عمومی» عده ای از حضار ناچار در پشت ستونها قرار میگرفتند و از دیدن شاهنشاه محروم میماندند. چنین فرض کرده اند که روشنائی از بالای بام وارد میشد ولی با اینحال باز قسمت هائی از طالار در تاریکی قرار میگرفت. بنابراین با ایجاد ایوانی مانند ایوان کسری معماران زمان ساسانی مسائل بزرگی را از قبیل پوشاندن طالار بسیار بزرگی با مصالح سبک و ارزان، و روشن کردن آن، و افزودن بر وسعت طالار به وسیله حذف ستون، و بر ارتفاع آن بوسیله ایجاد طاق مرتفع بیضی شکل، حل کرده اند. ضمناً مسائل مهم دیگری نیز با ایجاد ایوان ساسانی آسان گردیده، مث در سقف افقی کاخ هخامنشی خطر حریق و موربانه وجود داشت و حال اینکه در کاخ ساسانی هر دوی این خطرها از بین رفته و ضمناً با سبک شدن مصالح از سنگینی بنا کاسته شده و در حقیقت سنگینی طاق بفشار مختصری در جهت طرفین مبدل گشته و این فشار را روی دیوارها و پایه های ضخیمی وارد آورده اند که آن را تا امروز با وجود ناملايمات طبیعت تحمل نموده است. فردوسی ساختمان طاق کسری را به عمار رومی نسبت داده ولی طاق کسری با عرض و طول کمتر در دو محل در ناحیه فارس بنام «فیروزآباد» و «سروستان» در زمان اردشیر اول موقعی که هنوز بشاهنشاهی ایران نرسیده بود بنا شده که قسمت مهمی از آن هنوز برپاست و قابل مقایسه با ایوان کسری میباشد و در ساختمان آن بدون شک معمار رومی دخالت نداشته. بعلاوه طاق بیضی شکل اختراع منحصر به معماران ایرانی است و در هیچ نقطه دیگری از عالم دیده نشده است. بنائی که تقریباً همدموره با طاق کسری است و معماران رومی آن را بنا کرده اند کلیسای سن صوفی در شهر قسطنطنیه است. اگر چه این کلیسا دارای گنبد مرتفع و عظیمی بوده و خود یکی از شاهکارهای معماری قدیم است، ولی واقعاً شباهت نزدیک از هیچ جهت به ایوان کاخ شاهنشاهان ایران ندارد، بنابراین باید طاق کسری را بمنزله یکی از افتخارات معماران ایران در قدیم بحساب آورد. (مجله دانشکده ادبیات شماره ۱ سال سوم. مهر ماه ۱۳۳۴). و رجوع به ایران باستان صص ۲۷۱۴ - ۲۷۱۵ و حبیب السیر ج ۱ تهران ص

۱۰۲ و خرده اوستا تألیف پوردادود ص ۱۴۴ شود. (۱) - مرحوم رشید یاسمی، آن قسمت از قصیده بحتری را که در متن ترجمه آن دیده میشود، در ذیل آورده بودند. ولی چون قصیده مزبور، در ضمن نقل مندرجات مرآت البلدان ناصری راجع بطاق کسری قب درج شده است به احتراز از تکرار در اینجا حذف شد. (۲) - *Archaologische Reise in Euphrat - Ctesiphon*. (۳) - *L'Iran sous les Sassanides* (۱۹۳۶). (۷) - Tespon. (۸) - Medhine. (۹) - Medhinatha. (۱۰) - Mahoze. (۱۱) - *Veh-Shahrestanan*. (۱۲) - Veh- Ardasher. (۱۳) - Aspanbar. (۱۴) - *Khazanat Kesra*. (۱۵) - Veh- Antioch- Khusro. (۱۶) - Rumaghan. (۱۷) - Darzanidhan. (۱۸) - Valashabadh. (۱۹) - Dieulafoy, *L'art antique de la Perse*.

طاقگاه.

(۱ مرکب) محل طاق. آنجا که طاق شروع میشود.

طاق گرا.

[قِ گَر] (اخ) در جاده راه کنند به سر پل کنونی (حدود حلوان قدیم) بین آبادی سرخه دیزه، و پطاق، گردنه ای است که چون از فراز آن بنشیب شروع شود، در اثناء راه بطاقی رسند که مانند طاق بستان، از کوه کنده شده و آن طاق به طاق گرا معروف میباشد. در افواه آمده که دلاکی آن طاق را ساخته، این طاق ساده و از هرگونه زینت یا کتیبه و آثار عاری است: ز حد بیستون تا طاق گرا جنیبتها روان با طوق و هژا. نظامی. اندر عهد یزدجردین هرمز قصهء شروین و خورین بوده است، و آنک روم خوانند نه روم بوده است، و شنیده ام روم حلوان خوانده اند، و آن تاه دُزد، که خورین او را بکشت، راه داشته است آنجا که اکنون طاق گرا خوانند. و شروین را از آن زن جادو دوست گرفت، که مریه خوانندش، و او را مدتی آنجا بیست. چنانکه در قصه گویند، و خدای داند کیفیت آن. و اندر سیرالملوک گفته است که شروین را نوشیروان عادل بروم بگذاشت تا خراج بستاند، در آن وقت که او باز میگردد از جهت خروج پسرش انوش زاده. (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۵). از ده کردند تا شهر حلوان بگریوه طاق گرا فرو باید رفت هشت فرسنگ. (نزهة القلوب چ لندن ص ۱۶۵).

طاق لاجوردی.

[قِ جِ و] (ترکیب وصفی، مرکب) به معنی طاق کحلی است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرا) (مجموعه مترادفات ص ۱۰).

طاق محامل.

[قِ مِ م] (اخ) محلی در کوفه بوده است. اقبال آشتیانی ذیل احوال مؤمن الطاق آرد: چون در طاق محامل در کوفه دکان صرافی داشته او را مؤمن الطاق... لقب داده اند. (خاندان نوبختی ص ۷۷).

طاق مدنی.

[قِ مِ د] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از طاق عمارت: نکنی گر سفر مکه و یثرب چه غم است طاق درگاه ضرور است که باشد

مدنی. واعظ قزوینی (از آندراج).

طاق مزار.

[ق م] (ترکیب اضافی، مرکب) طاق که بر سر بالین تربت سازند: برو ای نوجوان داد جوانی ده که پیران را خمیدنهای قد طاق مزار آرزو باشد. ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

طاق مقرنس.

[ق م ق ن] (اخ) صفه حضرت سلیمان علیه السلام. (برهان): رنگین تو کنی کمان شیطان چون طاق مقرنس سلیمان. خاقانی. || (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه است از آسمان. (برهان). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۰ شود: ما باده میخوریم بشادی و خصم ما جز غم بزیر طاق مقرنس نمی خورد. کاتبی.

طاق میان.

(اخ) دهی است در چهار فرسنگی مشرق گاوکان.

طاق مینا.

[ق] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه است از آسمان. طاق مینائی: پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود. حافظ.

طاق مینائی.

[ق] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه است از آسمان و روزگار و چرخ: عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد بس که سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم. سعدی.

طاق نصرت.

[ق ن ر] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) کازه و تالار و عمارت چوبی و غیره که برای سرداران و پادشاهان پیروز هنگام بازآمدن از سفر یا جنگ آذین بندی کنند. خوازه بستن. قوس النصر. طاق پیروزی. کوپله. خوازه. گنبد. قبه: مجلس سنا رأی داد که شکرانهء خدای را بجا آرند، برای قیصر مقرر داشت مجسمه هائی بسازند، طاقتهای نصرت بنا کنند، و او چندین دفعه پی در پی بسمت قنسولی انتخاب شود. و نیز مقرر داشتند که روز فتح، روز اعلان فتح و روز گذشتن آن را در دستور از اعیاد بدانند. (ایران باستان ص ۲۴۳۸). (۱) - Arc de Triomphe.

طاق نکون.

[ق ن] (ترکیب وصفی، مرکب) آسمان. (آندراج).

طاق نما.

[نُ / نِ / نَ] (اِ مرکب) ایوانی کم عرض که در جلو اطاق سازند ||. نمای دیوار بصورت طاق که عرض و پهنائی نداشته باشد.

طاقما بستن.

[نُ / نِ / نَ] (مَص مرکب) از آنچه افزار و اسباب آرایش باشد بصورت طاق کردن ||. طاق را از گونه های مختلف آلات و ادوات زینت دادن. بویژه از اقسام بلورینه و ظروف آبگینه و چراغ و غیره ||. در اطراف تکایا و حسینیه ها جاهائی چون طاقی زینت کردن از قالی و چراغ و سلاحهای قدیم چون شمشیر و سپر و غیره که مخصوصاً در عاشورا معمول دارند.

طاقنی.

(ا) غار است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به ذافنی الاسکندرانی شود.

طاق نیلوفری.

[قِ فِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طاق لاجوردی است که کنایه از آسمان باشد. (برهان) (انجمن آرا). و رجوع به مجموعهء مترادفات ص ۱۰ شود.

طاق نیمخانه.

[قِ نِ / نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) طاق نیم خایه. (برهان).

طاق نیم خایه.

[قِ یِ / یِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از گنبد افلاک است. (انجمن آرای ناصری). کنایه از آسمان باشد و طاق نیمخانه هم بنظر رسیده است. (برهان): ای طاق ابروان بدر آید جفت جفت در طاق نیم خایه علی الله بر آورید. خاقانی.

طاقواز.

[طاق] (ص مرکب) طاقباز. رجوع به طاقباز شود.

طاق و ترم.

[قُ تُ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به طاق و طارم شود.

طاق و ترنب.

[قُ تُ رُمُبُ] (اِ مرکب، از اتباع) رجوع به طاق و طارم شود.

طاق و طارم.

[قُ رُ] (اِ مرکب، از اتباع) از اتباع است: نقل است که یک شب هارون الرشید فضل برمکی را که یکی از مقربان بود گفت که

امشب مرا ببر مردی بر که مرا بمن نماید که دلم از طاق و طارم تنگ آمده است. (تذکره الاولیاء ج ۱ ص ۲۷۷). رجوع به طاق و طرنب شود.

طاق و طرم.

[قُ طُر] (۱ مرکب، از اتباع) رجوع به طاق و طرنب شود: از پی طاق و طرم خواری کشید بر امید عزّ در این خواری خوشید. مولوی.

طاق و طرنب.

[قُ طُرْمِب] (۱ مرکب، از اتباع) طاق و ترم. طاق و ترنب. طاق و طرم. طاق و طارم. از لغات مترادفه است، به معنی کزّ و فرو طمطراق و خودنمائی باشد. (برهان). فر و شکوه: آمد ز پی عروس خواهی با طاق و طرنب پادشاهی. نظامی. ما ببوش و عارض و طاق و طرنب سر کجا که خود همی نهمیم سنب. مولوی. غلغل طاق و طرنب و گیرودار که نمی بینم مرا معذوردار. مولوی.

طاق و طمطراق.

[قُ طُ طُ] (۱ مرکب، از اتباع) نیز از اتباع است. رجوع به طاق و طارم شود: ای خداوندان طاق و طمطراق صحبت گیتی نمی ارزد فراق. سعدی.

طاق و نیم طاق.

[قُ] (ترکیب عطفی، ۱ مرکب) (۱) سلسله ای از طاقهای خُرد و بزرگ راستین، یا بصورت نما. (۱) - Arcature

طاقه.

[قُ] (ع ۱) طاقت. رجوع به طاقت شود ||. یک تار از ریسمان. (برهان) (غیاث اللغات). تار. لاه. توی. یک تاه از رسن. (منتهی الارب ||). يقال: طاقتُ ریحان. (منتهی الارب). یک شاخ از ریحان. یک طاقت ریحان ||. طاقت ای از زعفران. یک تا از آن ||. لاغ. یک لاغ سپرغم ||. رمش. یک شاخ از شاخهای سبزی ||. یک عدد از جامه ابریشمی و غیره. (برهان) (غیاث اللغات). و در شرح قران السعدین نوشته که: چنانکه در اسب رأس و در فیل زنجیر آرند، همچنین در جامه طاقت استعمال کنند. (غیاث اللغات ||). یک جامه درست نبریده ابریشمی یا پشمی. یک طاقت شال، یک طاقت برک، یک طاقت آغری، یک طاقت ترمه کشمیری، یک طاقت پوست بخارائی، یک طاقت خز. اندازه معلوم از جامه و پارچه. یک قواره، یک تخته از جامه ||. قوت. (المنجد ||). جهد. (دهار). تاب. طاقت. تحمل ||. ورقه. تو (چنانکه در پیاز و امثال آن). طلق؛ حجرٌ بَرّاق یتحلل اذ دق الی طاقت صغار دقاق. هر یک از ورقه های گونه پیاز (۱). ج، طاقت. (۱) - Les ecailles de l'ognon

طاقه.

[قُ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان زیلائی بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز در ۲۶ هزار گزی شمال باختری مسجدسلیمان و ۴ هزار گزی خاور مسجدسلیمان به لالی. سکنه آن ۵۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طاقه.

[ق] (اخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز در ۲۸ هزارگزی باختری قلعه زراس. کنار شوسه مسجد سلیمان به هفت چشمه. جلگه. گرمسیر. مالاریائی با ۱۴۰ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طاقی.

(ص نسبی) منسوب به طاق. رجوع به طاق شود (||۱). نوعی از کلاه باشد. (برهان) (غیاث اللغات). کلاه که به صورت طاق سازند. طاقین. طاقیه: نامد درست طاقی گردون بفرق فقر کشکول تا مگر بسرش باژگون کنند. ارادتخان واضح (از آندراج).

طاقی.

(اخ) یکی از ممالک هند. (۱) (اخبارالصین والهند ص ۴). (۱) - Thakka.

طاق یا جفت.

[ج] (ا مرکب) بازی است. رجوع به طاق شود.

طاقین.

(۱) قبای دوتائی. (دیوان البسه نظام قاری): اینکه در دکانها آورده اند صوف طاقین مربع بیشمار. نظام قاری (دیوان البسه). تنم تا یافت در بر صوف طاقین سر چتر و دل خارا ندارد. نظام قاری (دیوان البسه). قد صوف زاغکی بین بر صوف سبز طاقین سر همسری طوطی عجب اینکه زاغ دارد. نظام قاری (دیوان البسه). نظامی صوف طاقین است و سعدی جامه دیبا. مرقع را شمر قاری و شرب زرفشان سلمان. نظام قاری (دیوان البسه ||). طاقی. نوعی از کلاه. طاقیه: ور در خور اقبال تو خدمت کنندی چرخ هستی سر او را سم اسبان تو طاقین. معزی.

طاقیه.

[ی / ی] (۱) نوعی کلاه بلند مخروط شبیه بکلاه فعلی درویشان. قسمی از کلاه: طاقیه ترکمانی؛ کلاه نظامیان عثمانی. عرقچین ||. بافته سرخ. ج، طاقیات: گویند هر که از پوست شیر طاقیه ساخته در سر طفلی نهد که صرع داشته باشد، نفع رساند. (ریاض الادویه). الب ارسالان هیئت در غایت مهابت و محاسنی کشیده داشت و طاقیه طولانی بر سر میگذاشت چنانچه بیننده از بدایت طاقیه تا نهایت لحيه او دو گره میپنداشت. (حبیب السیر چ ۱ تهران جزو ۴ از ج ۲ ص ۳۷۱). چشمش بعینه، از دو چشمک که در طاقیه اطفال جهت چشم زخم دوزند. (نظام قاری ص ۱۳۴). بترگ طاقیه گفتم که برگ گل ماند خیال گفت نگفتی سخن به اندازه. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۰۶). صد عرقچین فدای طاقیه باد هیچ از قالبش نیاید یاد. نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۵). قلمی فوطه و کرباس و ندافی و قدک یقلت و طاقیه و موزه و کفش و دستار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۵). بر سر بجای طاقیه ام هست کله پوش تخفیفه را جنیبه و دستار میکنم. نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۵). ترگها باید که تا یابد اصولی طاقیه ورنه بتوان آستینی از نمند بر ساخت تاج. نظام قاری (دیوان البسه ص ۵۴).

طاقیه دوز.

[ی / ی] (نف مرکب) کسی که طاقیه کند. آنکه طاقیه سازد. رجوع به طاقیه شود: من که چون قالب بی جان شدم از سوز جگر هست سودای مه طاقیه دوزم بر سر. سیفی.

طاقانک.

[ن] (اخ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد در ۱۲ هزارگزی جنوب شهرکرد، کنار راه طاگانک به شهرکرد. جلگه. معتدل. با ۲۱۳۸ سکنه. آب آن از قنات و رودخانه محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت گله داری. صنایع دستی قالی بافی. راه آن ماشین رو است. دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طال.

[لن] (ع ص) منهل طال؛ چشمه چغزلاوه برآورده ||. لیل طال؛ شب تاریک. (منتهی الارب).

طالار.

(ا) تالار. اطاق بزرگ مستطیلی که غالباً در منازل برای پذیرائی اختصاص داده میشود. سالن. رجوع به تالار شود.

طالار اشرف.

[ر ا ر] (اخ) در اصفهان واقع است، و از جمله ابنیه تاریخی ایران میباشد.

طالان دبسنگ.

[ن د س] (اخ) این کلمه تحریفی است از اصل مغول، دبسنگ را به معنی کوه گرفته اند، ولی در حقیقت مرتفعترین قله جبال قراقرم است که ارتفاع آن به ۸۵۶۸ گز میرسد. (جامع التواریخ چ بلوشه صص ۲۶ - ۲۵).

طالانیون.

(ا) بعضی آن را ابرون بزی و بعضی رجل الریه نامند. نباتی است ساق آن شبیه بساق رحله، و برگ آن نیز شبیه ببرگ آن، و نزدیک برگی از برگهای آن شاخه ای میروید منشعب به شش شعبه، یا هفت شعبه، همه مملو از برگهای ریزه، و چون برگهای آن ریخته شود، رطوبت لزجی از آن ظاهر میگردد، و گل آن سفید است، و منبت آن زیر درخت انگور. (فهرست مخزن الادویه).

طالب.

[ل] (ع ص) جوینده. جویا. جویان. خواهنده. خواهان. خواستار. خواستگار. خواهشمند. طلبکار. (منتهی الارب). طلب. مُلتمس. ج، طالبون، طالبین، طُلاب، طلب، طلبه و طُلب: من طالب خنج و تو شب و روز اندر پی کشتنم چرائی. عنصری. طالب و صابر و بر سر دل امین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹). تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب تو هم منظور و هم ناظر تو هم شاهی و هم دربان. ناصر خسرو. هنر جو ز آنکه در عقل او نکوتر که باشی در زمانه طالب زر. ناصر خسرو. و اول شرطی طالبان این کتاب را حسن قرائت است. (کلیله و دمنه). آن سه که طالبند (دنیا جویان) فراخی معیشت... (کلیله و دمنه). طالب آن است که از

شیر نگرداند روی تا نباید که بشمشیر بگردد رایت. سعدی. عنفوان شبایم غالب شدی و هوی و هوس طالب. (گلستان). و در زبان فارسی با مصادر شدن و کردن فعل مرکب بسازد چنانکه گویند طالب شد یعنی خواهنده و خواستار شد. و طالب کردن، کسی را خواهان چیزی کردن و او را برانگیختن تا راغب چیزی شود: قاصدی بفرست کاخبارش کنند طالب این فضل و ایشارش کنند. مولوی ||. ناشد. (المنجد ||). طالب خیر و نیکوئی. مستمطر ||. طالب معروف و احسان. عافی. (منتهی الارب).

طالب.

[ل] (اِخ) رودی است در جنوب خوزستان معروف به رود طالب.

طالب.

[ل] (اِخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه در ۵/۲۴ هزار گزی جنوب قره آغاج و ۴۷ هزار گزی جنوب شوسهء مراغه به میانه. کوهستانی و معتدل و مالاریائی است. با ۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانهء قراقله. محصول آن غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی آن زراعت صنایع دستی و جاجیم بافی. راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طالب.

[ل] (اِخ) ابن عثمان الازدی النحوی المقرئ المؤدب، المکنی به ابی احمد البغدادی. در روضات الجنات ص ۳۳۸، نام و نسب و کنیت وی بشرح مسطور در بالا آمده بدون هیچ توضیح یا ترجمه.

طالب.

[ل] (اِخ) ابن عثمان بن محمد، ابواحمد بن ابی غالب الازدی النحوی البصری. وی از ابوبکر بن الانباری نحو فراگرفت، و در فنون عربیت بارع، و عارف به لغت بود، در پایان زندگانی نابینا شد. ولادت وی در ۳۱۹ و در ۳۹۶ ه. ق. در روزگار خلافت القادر بالله درگذشت. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۴). رجوع به عنوان قبل شود.

طالب.

[ل] (اِخ) ابن علی ابهری علوی حسینی. شیخ منتجب الدین قمی در فهرست خود گوید وی فقیه صالح واعظ بود و نزد شیخ جلیل محیی الدین بن الحسین بن المظفر الحمدانی حدیث آموخت، صاحب امل الأمل در حق او گوید: عالم و فاضل محقق و عابد و مردی صالح و ادیب و شاعر بوده. او راست: رسائل و مرثی الحسین علیه السلام. دیوانی نیز دارد، و از معاصرین است. (روضات ص ۳۳۵).

طالب.

[ل] (اِخ) ابن محمد بن قشیط، ابواحمد، المعروف به ابن السراج النحوی. وی واقف به علوم عربیت بود، و چیره بر آن. نحو را از ابوبکر بن الانباری آموخت. او راست: مختصری در نحو، و کتاب عیون الاخبار و فنون الأشعار، در ۴۰۱ ه. ق. وفات کرد. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۴) (روضات ص ۱۶۱ بدون ذکر تاریخ وفات).

طالب آباد.

[ل] (اخ) محلی است فع ایستگاه شماره ۳۲ راه آهن شمال، با نام بهرام، اما پیشتر طالب آباد خوانده میشد. بواسطه نزدیکی به تپه ها و خرابه هائی منسوب به بهرام گور، از طرف فرهنگستان بدین نام (بهرام) نامیده شد. فاصله اش تا تهران، ۲۶۵۰۰ گز است.

طالب آباد.

[ل] (اخ) نام محلی است کنار راه رشت و بندر انزلی میان حسن رود و شالور. در ۳۶۹۰۰۰ گزی تهران.

طالب آباد.

[ل] (اخ) دهی است در دو فرسخ و نیمی میانه جنوب و مغرب سروستان فارس. (فارسنامه ناصری).

طالب آباد.

[ل] (اخ) دهی است جزء دهستان چهار فریضه بخش مرکزی شهرستان بندر انزلی در ۷ هزار گزی خاوری غازیان کنار راه شوسه انزلی به رشت. جلگه و کنار مرداب. معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۱۲۶ تن سکنه آب آن از حسن رود و سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالب آباد.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش شوش شهرستان دزفول. در ۱۰ هزار گزی خاوری شوش و یک هزار گزی جنوب خاوری شوسه اهواز به دزفول. دشت و گرمسیر و مالاریائی با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه. محصول آنجا غلات و برنج و کنجد. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل رو. ساکنین از طایفه عرب هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طالب آباد.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان ناتل رستاق بخش نور شهرستان آمل. در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری سولده. دشت و معتدل و مالاریائی با ۵۵ تن سکنه (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالب آباد.

[ل] (اخ) دهی است جزء بخش سنگسر شهرستان سمنان در یک هزار گزی جنوب سنگسر کنار شوسه سمنان به سنگسر. کوهستانی و سردسیر با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه جات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. گله دارها تابستان به بیلاقتات فیروز کوه رفته پائیز مراجعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالب آباد.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۲۴ هزار گزی شمال باختری فریمان. جلگه و گرمسیر با ۴۶ تن سکنه آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و چغندر. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

طالب آملی.

[ل ب م] (اخ) از شاعران قرن یازدهم که در ۱۰۳۶ ه. ق. در گذشته است. صاحب «آتشکده» آرد: از شعرای آمل است و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده. صاحب دیوان است و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح نیست دارد. بعد از مطالعه دیوان او این چند بیت انتخاب و ثبت گردید: هستند فی المثل گله‌ء گوسفند خلق کاو را خدای صاحب و راعی شبان بود. چمن کبکیست خندان گل دهان و غنچه منقارش پریشان سایه های سرو و دامنه‌های کهسارش. ز اشک شام و سحر دیده چند تر ماند دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند... (آتشکده ص ۱۶۶) و این ابیات نیز از اوست: هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد. آسوده لبی که ساغر غم نکشید خوشدل زخمی که ناز مرهم نکشید من بلبل آن گلم که در گلشن دهر پژمرده شد و منت شبم نکشید. این شاعر را مثنوی است به بحر خسرو و شیرین نامش قضا و قدر و به سبک مثنوی پیر و جوان میرزا نصیر، در دیوان خطی او قصیده ای در مدح شهر لاهور هند دیده شد که اقامت او را در هند تأیید میکند. ادوارد براون، از ریو نقل کرده گوید: طالب صاحب سبک شعری خاص است که پس از وی فصحاء از پیروی آن احتراز جسته اند، در اوایل عمر به هندوستان رفت، و احترامش بجائی رسید که جهانگیر وی را ملک الشعراء خویش گردانید (۱۰۲۸ ه. ق.). بهیچوجه خفض جناح نمی‌کرد، و مدعی بود که قبل از بیست سالگی هفت علم را بخوبی آموخته است. (کمالات ادعائی طالب). پا بر دومین پایه اوج عشراتم وینک عدد فم از آلف زیاد است بر هندسه و منطقی و حکمت و هیئت دستی است مرا کش ید بیضا ز عباد است وین جمله چو طی شد نمکین علم حقیقت کاسناد علوم است بر این جمله مراد است در سلسله وصف خط این بس که ز کلکم هر نقطه سويدای دل اهل سواد است پوشم نسب شعر چو دانم که تو دانی کاین پایه مرا ثامن این سبع شداد است آن گلبنم القصه که از هر گل شاداب عطر دگرم در شکن طره باد است. در رباعی ذیل که شبلی نعمانی در شعرا العجم نقل کرده (ص ۱۶۸ به زبان اردو) بقصد سفر خود به جانب هندوستان اشاره کرده و بخت سیاه خود را در ایران گذارده است زیرا که هندو به هندوستان تحفه بردن کار خردمندان نیست: طالب گل این چمن بیستان بگذار بگذار که میشوی پریشان بگذار هندو نبرد تحفه کسی جانب هند بخت سیه خویش به ایران بگذار. محبت طالب به خواهر خود: خواهری داشت از خود بزرگتر که صمیمانه به او علاقمند بود، بعد از هجران مدید، خواهرش از ایران به آگره آمد، تا از وی دیدار کند، و به همین جهت طالب از پادشاه جهانگیر بوسیله ابیات ذیل استجازه کرد: صاحباً ذره پرورا عرضی به زبان سخن در است مرا پیر همشیره ای است غمخوارم که به او مهر مادر است مرا چارده سال بلکه بیش گذشت کز نظر دور منظر است مرا دور گشتم ز خدمتش بعراق وین گنه جرم منکر است مرا او نیورد تاب دوری من که به مادر برابر است مرا آمد اینک با آگره وز شوقش دل تپان چون کبوتر است مرا میکند دل بسوی او آهنگ چه کنم شوق رهبر است مرا گر شود رخصت زیارت او بجهانی برابر است مرا اشعار عاشقانه در فارسی بسیار است اما چون ابیاتی که از محبت عمیق و صمیمی خانواده ای کسی حکایت کند نسبتاً قلیل است، این اشعار بنظر مهم و قابل ذکر آمد. (ترجمه تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی صص ۱۶۹ - ۱۷۰). صائب تبریزی درباره او گوید: در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتاهی عیب صائب این بود کز زمزه اسلاف نیست. طالب آمل گذشت و طبعها افسرده شد از چه رو آن آتشین گفتار در عالم نماند. و رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون صص ۱۳۲ - ۱۶۷ و سبک شناسی ج ۳ ص ۲۵۶ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۲۸ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص یج شود.

طالب.

[ل] (اخ) ابوطالب کلیم شاعر معروف. رجوع به کلیم و ابوطالب در همین لغت نامه شود.

طالبان.

[ل] (اخ) میر محمدباقر استرآبادی مشهور بطالبان. از تلامذه شیخ بهائی بوده چنانکه در امل الأمل آورده. و او راست: شرحی بر زبده الاصول و غیر ذلک. (روضات ص ۱۱۶).

طالب الحق.

[ل] یُلِّقُ حَقَّ ق [(اخ) عبدالله بن یحیی الحضرمی ملقب به طالب الحق. یکی از ائمه فرقه اباضیه از مردم یمن است که از فرمانبری مروان بن محمد سرپیچی کرد و مردم با او بیعت خلافت بستند و کار او بالا گرفت، و ابوحمزه از وی پیروی کرد. آنگاه مروان به کار ایشان درنگریست و سپاهی به فرماندهی عبدالملک بن محمد السعدی بسوی آنان گسیل کرد. عبدالملک با ابوحمزه در وادی القری (از اعمال مدینه) روبرو شد و وی را بقتل رسانید و همچنان با سپاهیان خود بسوی یمن شتافت. طالب الحق برای دفاع با همراهان خویش بجانب او رفت و در نزدیکی صنعاء با یکدیگر تلافی کردند و به پیکار پرداختند و سرانجام طالب الحق کشته شد و عبدالملک سر او را به شام نزد مروان برد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۹۰). و ابن اثیر ذیل عنوان «یاد کردن خبر ابوحمزه خارجی با طالب الحق» آرد: نام ابوحمزه خارجی مختار بن عوف ازدی سلمی بصری است. وی در آغاز کار یکی از افراد خوارج اباضیه بود که همه ساله حج می‌گزارد و در مکه مردم را بر خلاف مروان بن محمد برمی‌انگیخت و این روش را ادامه میداد تا در پایان سال ۱۲۸ ه. ق. عبدالله بن یحیی معروف به طالب الحق را در مکه ملاقات کرد و به وی گفت: «ای مرد سخنی نیک از من بشنو ترا مردی می بینم که مردم را به راه حق و راستی دعوت می‌کند. با من همراه شو. چه من کسی هستم که در میان عشیره خویش مطاع میباشم.» طالب الحق پذیرفت و از مکه بیرون رفتند و چون به حضر موت رسیدند ابوحمزه در آنجا با طالب الحق بیعت بست و او را نامزد خلافت کرد و به دعوت خویش به ضدیت مروان و خاندان او همچنان ادامه میداد تا روزی ابوحمزه از معدن (۱) بنی سلیم میگذشت کثیر بن عبدالله که عامل آن ناحیه بود سخنان ابوحمزه را شنیده بود، از این رو او را چهل تازیانه زد. و چون ابوحمزه مدینه را فتح کرد و بر آن استیلا یافت کثیر بن عبدالله خود را پنهان ساخت و متواری شد. (کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۱۶۶) و هم ابن اثیر در صفحه ۱۷۷ همان جلد آرد: در این سال ابوحمزه بلج بن عقبه (۲) ازدی خارجی از جانب عبدالله بن یحیی الحضرمی طالب الحق به حج آمد و آهنگ آن داشت که نخست با مروان بن محمد بستیزد از این رو هنگامی که مردم در عرفه بودند یکباره دیدند گروهی در حدود هفتصد تن علمها و دستارها را بر سر نیزه ها کرده پیش می آیند. مردم در بیم و هراس شدند و از کیفیت حال آنان پرسیدند. گفتند ما بستیز با مروان و خاندان او برخاسته ایم. آنگاه عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک که در آن هنگام فرمانروای مکه و مدینه بود کسی را نزد آنان گسیل کرد که ایشان را به آرامش بخواند. گفتند ما در هنگام حج گزاری دست از ستیز بر میداریم و آنگاه به مخالفت خویش ادامه میدهیم و قول دادند که تا هنگامی که آخرین تن از حجاج در مکه باشد، آرامش را حفظ کنند و همین که آخرین کس از حج گزارندگان از مکه بیرون رفت آنان در عرفه توقف کردند و مردم عبدالواحد را از مکه راندند و او در منی در منزل سلطان فرود آمد و ابوحمزه به قرن الثعالب (۳) رفت. سپس عبدالواحد عبدالله بن حسن بن حسن بن علی و محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان و عبد الرحمن بن قاسم بن محمد بن ابی بکر و عبیدالله بن عمر بن حفص بن عاصم بن عمر بن خطاب و ربیع بن ابی عبدالرحمن را با گروهی از رجالی که همشان آنان بودند بسوی ابوحمزه خارجی گسیل کرد و آنان بر ابوحمزه وارد شدند در حالی که جامه پنبه ای خشنی بر تن داشت. آنگاه عبدالله بن حسن و محمد بن عبدالله مقدم بر همه با وی به سخن پرداختند و او از نسب آنان پرسید ایشان نسب خود را باز گفتند. ابوحمزه روی در هم کشید و نسبت به آنان کراهت

خویش را آشکار کرد. سپس عبدالرحمن بن قاسم و عبیدالله بن عمر پیش رفتند و نسب خود را به وی بازگفتند ابوحمزه ابراز شادمانی کرد و با تبسم به آنان نگریست و گفت: به خدای سوگند ما خروج نکردیم جز اینکه روش و سیرت پدران شما را پیروی کنیم. عبدالله بن حسن گفت: ما نزد تو نیامده ایم که به پدران خویش تفاخر کنیم و آنان را بر یکدیگر برتری دهیم بلکه امیر ما را برسالت نزد تو فرستاده است و هم اکنون ربیعۀ بتو خبر میدهد و چون ربیعۀ نقض عهد او را بازگفت ابوحمزه پاسخ داد پناه بخدا که عهد خویش را نقض کرده یا در هم شکسته باشم نه بخدا اگر گردنم را بزنند چنین کاری نمیکنم ولی بدان که میان ما و شما آرامش و اطمینان از میان رفته است. آنها نزد عبدالواحد بازگشتند و سخنان ابوحمزه را به وی خبر دادند و نخستین کسی که مکۀ را تخلیه کرد عبدالواحد بود از این رو ابوحمزه بی پیکار بدان شهر درآمد و آن را متصرف شد. برخی از شاعران درباره عبدالواحد گفته اند: زار الحجج عصابۀ قد خالفوا دین الاله ففر عبدالواحد ترك الحلائل و الامارۀ هاربا و مضی یخبط کالبعیر الشارد. و هم مؤلف مزبور زیر عنوان «ذکر قتل عبدالله بن یحیی» ذیل حوادث سال ۱۳۰ ه. ق. گوید: ابن عطیۀ آهنگ یمن کرد و عبدالله بن یحیی طالب الحق که در صنعاء اقامت داشت از آمدن وی آگاه شد از این رو با همراهان خویش بسوی او شتافت و با وی بکارزار پرداخت ولی ابن یحیی کشته شد و ابن عطیۀ سر او را نزد مروان بشام فرستاد و خود بسوی یمن رفت. (کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۱۸۶) و مؤلف مجمل التواریخ آرد: پس به یمن عبدالله بن یحیی بن زید الحسینی بیرون آمد، و از ابو مسلم خود خبر نداشت همین سال ۱۲۸ ه. ق. و اتفاق را همچنان کسوت سیاه ساختند، و خود را طالب الحق نام نهاد، و ابوحمزه نامی از یمن به کار علوی برخاست، و مکۀ و مدینه بگرفت، و از انصار و قریش بسیاری بکشت، و فریاد برخاست و مکۀ و مدینه مسخر کرد. و فریاد بمروان رسید که سیاه جامگان، مشرق و مغرب بگرفتند، و مروان بن عطیۀ را بحرب حمزه فرستاد تا وی را بکشت. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۱۷). خواندمیر گوید: و هم در این سال ابوحمزه، و عبدالله بن یحیی که ملقب به طالب الحق بود، بی آنکه کسی ایشان را از حال شعار ابو مسلم اخبار دهد، در یمن دستارهای سیاه بر سر بسته و جامه های سیاه پوشیده، آلوده سودا برافراشتند و مخالفت مروان حمار ظاهر ساختند، و بلده صنعاء را به تحت تصرف درآورده طالب الحق آنجا توقف کرد، و ابوحمزه متوجه مکۀ شد، و در موسم حج ناگاه با جمعی سیاه پوش در حرم ریخته، حاجیان و مقیمان آن منزل متبرک به غایت متوهم گشتند، و پرسیدند که چه کسانید، جواب دادند که ما مخالفان بنی امیه و دشمنان مروانیم. عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک که در آن زمان از قبل مروان حاکم مکۀ بود، از ابوحمزه التماس نمود که چندان مزاحم مردم نشود که از مناسک حج اسلام فارغ گردند. ابوحمزه این ملتمس را مبذول داشته، بعد از انقضاء ایام حج، عبدالواحد به مدینه گریخت، و ابوحمزه بمکۀ درآمد، و عبدالواحد در یثرب لشکری از اطراف و جوانب فراهم آورده، متوجه حریم حرم گشت. ابوحمزه بر جرات او اطلاع یافته از مکۀ بیرون خرامید و در منزل قدید قتالی شدید واقع شد. از لشکر عبدالواحد هفتصد مرد بقتل رسید، و او گریخته بمدینه رفت، آنجا نیز مجال توقف نیافته بشام شتافت. ابوحمزه حرمین را در حیز تسخیر درآورده مدت سه ماه به تمهید بساط نصفت و احسان مردم را شادمان ساخت، و چون عبدالواحد نزد مروان رسید، کیفیت حادثه را معروض گردانید. مروان عبدالملک بن محمد بن عطیۀ السعدی را با چهار هزار کس جهت دفع خوارج بجانب حجاز ارسال داشت. و ابوحمزه از مدینه به استقبال آن سپاه روان شده در وادی القری تلاقی فریقین اتفاق افتاد و ابوحمزه با اکثر متابعان بزخم تیغ شامیان از پای درآمده، معدودی چند بمدینه گریختند، و مدینیان خون ایشان را بر خاک ریختند، و ابن عطیۀ بعد از فراغ از مهم حجاز بصوب یمن شتافته، میان او و طالب الحق محاربه ای واقع شد، و بار دیگر بعنایت واهب العطایا، ابن عطیۀ ظفر یافت. طالب الحق به قتل آمد و ابن عطیۀ سرش را بشام فرستاد و روزی چند در صنعاء لوای اقامت برافراخت و چون موسم حج نزدیک رسید با دوازده نفر و چهل هزار دینار زر جهت امارت حج بنا بر فرموده مروان متوجه کعبه شد و در اثنای راه، طائفه ای از بنی مراد بدیشان رسیده همه را گرفتند که شما دزدانید. هر چند ابن عطیۀ گفت که من بحکم مروان، امیر حاجیانم، و بطرف مکۀ مبارکه میروم و اینک منشور امارت به دست دارم، بجائی نرسید. و او را با تمامی غلامان به قتل

رسانیدند. در بعضی از نسخ معتبره مسطور است که مذهب ابوحمزه و طالب الحق آن بود که عباد بمجرد ارتکاب زنا و سرقت کافر میشوند. و هر که زانی و سارق را کافر نمیداند، او نیز در سلک کفار انتظام دارد. (حیب السیر ج ۱ تهران ص ۲۶۷ ج ۲). (۱) - آبی است بنی سلیم را که آن را معدن فران هم میگویند. (۲) - در صفحه ۱۶۶ ابن اثیر نام وی را چنانکه نوشته ایم مختار بن عوف یاد کرده و در اینجا بلج بن عقبه؟ (۳) - قرن الثعالب یا قرن المنازل موضعی است نزدیک طائف یا تمامه وادی آن که میقات اهل نجد است بجهت احرام. (منتهی الارب).

طالب بگی.

[لِبَّ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. در ده هزارگری جنوب باختری سروستان و هشت هزارگری راه فرعی کوهنجان به خضر. جلگه و معتدل و مالاریائی است با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تنباکو و صیفی. شغل اهالی زراعت و قالی بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طالب بن الازهر.

[لِبِّ نِلْ أَهَ] (اخ) مملوک. و شاعری قلیل الشعر است. (ابن الندیم).

طالب بن بشیر.

[لِبِّ نِبَّ] (اخ) محدثی است. عسقلانی گوید: مدنی و مجهول است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالب بن سمیدع.

[لِبِّ نِبَّ نِ سَمَدَ] (اخ) ازدی گوید درباره او تأمل باید کرد - انتهى. ابن ابی حاتم بروایت از ابولید گوید جمادین زید از او روایت کرده است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالب بن عبدالله.

[لِبِّ نِبَّ نِ عَ دُلْ لَاهَ] (اخ) ازدی گوید: حدیث او قابل اعتماد نیست آنگاه سلسله حدیث او را از طریق ابوکریم بدین سان روایت کرده است: موسی بن طالب بن عبدالله ما را خبر داد (وی گفت) پدرم از عطا و او از میسر و او درباره علی رضی الله عنه روایت کرد که وی بمسکنی فرود آمد و نبیذ خواست و در کوزه ای نبیذ بیاشامید، و اصحاب خود را نیز سقایت کرد. آنگاه مردی را که مست کرده بود فرو گرفت تا حد بزند. آن مرد گفت: ای امیرالمؤمنین مرا بر شرابی که خود نوشانیده ای میزنی؟ گفت: ترا بر شراب حد نمیزنم بلکه بخاطر آنکه مست شده ای ترا شایسته حد زدن میدانم. مؤلف گوید: این گفتار باطل است و از نوع تکلیف مالایطاق میباشد - انتهى. و این روایت لازم نیست چه همین حدیث را ابوجعفر طحاوی در کتاب اشربه از طریق دیگری درباره عمر بن خطاب (رض) روایت کرده است. و بخط حسینی دیدم که ازدی گفته است طالب بن عبدالله مجهول است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالب جاجرمی.

[لِ بِ جِ] (اِخ) مؤلف تذکره دولتشاه آرد: غزل را نیکو میگوید از کدخدازادگان جاجرم بوده و شاگرد شیخ آذری است، در اول حال سفر اختیار کرده. در دارالملک شیراز اقامت ساخت و آنجا قبول تمام یافت. اشعار او در فارس شهرت کُلی گرفته، در جواب شیخ سعدی اشعار دارد. غزل شیخ را که مطلعش این است: دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است طالب در جواب آن تتبع کرده: ای که بی روی تو ما را زندگانی مشکل است تلخی داغ فراغت همچو زهر قاتل است حاصل عمرم تو بودی ای نگار لاله رخ تا تو رفتی از بر من عُمر من بیحاصل است در غمت بگریستم چندانکه آب از سرگذشت از پیت ز آن رو نمی آیم که پایم در گل است ای نسیم صبحگاهی با من بیدل بگوی کاین زمان آرام جانم در کدامین منزل است ای همای دولت از ما سایه خود برمگیر نیر اقبال تو بر هر که تابد مُقبل است ما ز آب دیده خود غرقه بحر غمیم از غریق آن کس چه داند کو به روی ساحل است یار رفت و با من طالب حدیثی هم نگفت وه که تا روز قیامت این ز یارم بر دل است. طالب در مناظره گوی و چوگان در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم سلطان نظم کرده، شاهزاده او را صله داد و نوازش فرمود، و او مردی معاشر و ندیم شیوه بود، همواره به جوانان و ظریفان اختلاط نمودی، و به اندک فرصتی آن مال برانداخت، مدت سی سال در شیراز به دلخوشی و ظرافت و عشرت روزگار گذرانیده، در حدود سنه ۸۵۴ ه. ق. وفات یافت و در پهلوی خواجه حافظ در مصلاهی شیراز، مدفون است - انتهی. تاریخ وفات او را هدایت در ریاض العارفین ۸۸۴ ه. ق. نوشته و این رباعی را نیز از او آورده است: در کوچه عاشقی به پیمان درست میگفت بمن اهل دلی روز نخست طالب مطلب کسی که او غیر تو جست رو طالب آن باش که او طالب تست. (ریاض العارفین). لطفعلی بیگ آذر در جایی نویسد: جاجرمی، از کدخدازادگان آن دیار، و مردی معاشر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده در اوائل حال بشیراز رفته در آنجا قبول تمام یافته، مثنوی مناظره گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان بنظم در آورده، از او صله و نوازش یافته، و هم در آنجا در سنه ۵۲۰ (؟) بعالم باقی شتافته و در مقبره خواجه حافظ شیرازی رحمه الله علیه مدفون است. این یک بیت از اوست: رفتی و بگریستم چندانکه آب از سرگذشت از پیت ز آن رو نمی آیم که پایم در گل است. (آتشکده آذر ص ۷۳). و هم او در جای دیگر آرد: در شیراز نشو و نما یافته، و مزار او در پائین پای خواجه حافظ است، و این رباعی او در سنگ مزارش کنده بود که فقیر یاد گرفتم: در کوچه عاشقی به پیمان درست میگفت بمن اهل دلی روز نخست طالب مطلب کسی که آن غیر تو جست تو طالب او باش که او طالب تست. (لطائف نامه ترجمه مجالس النفاث ص ۱۹). و در صفحه ۱۹۳ همان کتاب آرد: مولانا طالب، جاجرمی بوده و لیکن در شیراز نشو و نما یافته و انوار خواجه حافظ بر او تافته زیرا که در مزار او ساکن میبوده. و همان رباعی را می آورد. در ترجمه مجالس النفاث به قلم حکیم شاه محمد قزوینی آمده: که انوار خواجه حافظ بر او تافته، زیرا که در مزار او میبوده، و این رباعی بر دیوار مزار خواجه حافظ نوشته: در کوچه عاشقی به پیمان درست. (ترجمه مجالس النفاث چ حکمت ص ۱۹۳). و رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ ص ۴۹۴ شود.

طالب جان.

[لِ اِخ] موضعی در شمال چیل نادری از توابع مکران.

طالب چمنی.

[لِ چَ مَ] (اِخ) دهی است از دهستان فوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه در ۲۰ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و ۵/۱۰ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی معتدل و مالاریائی با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار محصول آنجا غلات و نخود شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طالب خاکروب.

[لِ بِ] (اِخ) صاحب کتاب النقص ذیل احوال ابوالقاسم بن عبدویه آرد: شخصی اصولی مذهب و شیعی بوده پادشاه وقت او را بسبب فتنه و غوغا بفرمود برآویختن (۱) و چون او را معلوم شد که طالب خاکروب (۲) سنی و دیگران از حنفی و شافعی (۳) در حق وی خواہهای نیک دیدند و معتمدان طوایف بر ایمان وی گواهی دادند پشیمان شد و رخصت داد که او را در مقابل تربت سید عبدالعظیم الحسنی رضی الله عنه دفن کردند... (کتاب النقص ص ۸۸). (۱) - ن ل: برآویخت. (۲) - ن ل: که طالویه خاکی دون. (۳) - ن ل: شفعی.

طالب خان.

[لِ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۳ هزار گزی باختر مراغه و دوهزار گزی شمال باختری شوسه مراغه به آذرشهر. جلگه معتدل با ۴۳۸ تن سکنه شیعه. آب آن از صوفی چای و محصول آنجا غلات و کشمش و نخود و بادام و زردآلو. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی، گلیم بافی و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

طالب علم.

[لِ بِ عِ] (ترکیب اضافی، مرکب) دانشجو. جویای دانش. خواستار علم: کبک چون طالب علم است و در این نیست شکی مسئله خواند تا بگذرد از شب سبکی. منوچهری.

طالب علمانه.

[لِ بِ عِ نِ / نِ] (ص نسبیه مرکب، ق مرکب) طلاب. چون طالب علمان: بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی [کبک] پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی. منوچهری.

طالب علمی.

[لِ بِ عِ] (حامص مرکب) دانشجوئی. فراگیری علوم. طلبگی: شیخ ما [ابوسعید] گفت که ما بوقت طالب علمی به سرخس بودیم. (اسرار التوحید ص ۱۶).

طال بقا.

[لَبَّ] (ازع، جمله فعلیه دعایی، مرکب) جمله دعائی مأخوذ از جمله عربی «طال بقائه». یعنی زندگانی او دراز باد یا جاودان باد. و فارسی زبانان هاء ضمیر آن را حذف کنند و طال بقا گویند و آن را در درود گفتن و آفرین خواندن و ثناگوئی به کار برند: و در ضیافت دولت طفیلیان مملکت را مرحبائی و طال بقائی شنوایده آید. (سندبادنامه ص ۳۵). تا نیاید وحی ز او غزه مباش تو بدان گلگونه طال بقاش. مولوی. ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند که در مواجهه گویند راکب و راجل. سعدی.

طال بقا زدن.

[لَبَّ زَدَ] (مص مرکب) آفرین و درود گفتن. ثنا خواندن: چون عشق را مرحبا زدی حوادث را طال بقا باید زد. (سند بادنامه

ص ۱۴۰). ور غلام هندوئی آرد وفا دولت او میزند طال بقا.مولوی.

طالب قشلاقی.

[لِ بِ قِ] (اخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل در ۲۴ هزارگزی شمال باختری اردبیل و سه هزارگزی اردبیل. کوهستانی معتدل. با ۱۱۰۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود قره سو. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

طالب گیلانی.

[لِ بِ] (اخ) از اهل گیلان است. شاعری است هموار و پخته. و گویا در آن ولایت بالاتر از وی شاعری نباشد، ابیات خوبی دارد، و دیوانی ترتیب داده است. این بیتها از او است: اجل ز محنت هستی دهد نجات مرا که من حیات نمیخواهم و حیات مرا. چو ره بسوی توام نیست گم شود یارب هوس که در طلب وصل رهنمون من است. آوارگی نصیب من دردمند شد شادی کن ای رقیب که بخت مراد داد. خاک بویان گذرد تا شنود بوی وفا سگ لیلی چو سوی تربت مجنون گذرد. دعوی عشق و جنون اهل وفا را میرسد عاشقی میراث مجنون است ما را میرسد. گر چه طفلی عشوه از خوبان فزون دانسته ای وقت نادانیت حیرانم که چون دانسته ای ای ترا سرو از گرفتاران پا در گل یکی غنچه را در دعوی عشقت زبان با دل یکی. (از مجمع الخواص ص ۲۸۳).

طالب لاهیجانی.

[لِ بِ] (اخ) اصلش از لاهیجان در خدمت احمدخان بوده... در قزوین وفات یافته، از او است: بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند. (آتشکده آذر ص ۱۶۳).

طالب نگین.

[لِ نِ] (ص مرکب) خواهان نگین و نگین دار. و مجازاً آراسته به نشانه های پادشاهی: ای بتو صاحب درفش، چتر فریدون ملک وی ز تو طالب نگین، دست سلیمان دین. خاقانی.

طالبو.

[لِ] (اخ) یکی از رستاقهای استرآباد. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷).

طالبوف.

[لِ بِ] (اخ) طالبُ اُف. حاجی ملاعبدالرحیم پسر استاد ابوطالب نجار تبریزی سرخابی در سال ۱۲۵۰ ه. ق. متولد شد و در حدود شانزده سالگی به تفلیس رفت و به تحصیل زبان روسی و ادبیات آن پرداخت و متدرجاً نزد حکام و علماء روسیه به درستکاری و راست گفتاری شناخته شد و سپس در تمرخان شوره دارالحکومه داغستان نشیمن گرفت و محل احترام و اعزاز جمیع طوائف اسلام و غیرهم گردید و خانه اش مقصد امرا و علما و اعیان و اشراف و ملجأ نیازمندان و مستمندان گردید. وی یکی از نخستین نگارندگان فارسی است که ابناء وطن خود را به تألیف رمانهای علمی و تئاتر و ترجمه ها از علوم و فنون و صنایع عصریه و مکارم

اخلاق بزبان ساده آگاه کرد و این امر روزبروز بر اعتبار و منزلت او نزد همه می افزود. وی را تألیفات عدیده است که اغلب آنها به طبع رسیده و در عصر خود بسیار شهرت کرده مخصوصاً «کتاب احمد» یا «سفینه طالبی» در سه جلد و دیگر «پندنامه قیصر» و «مسالك المحسنين» و «مسائل الحيات» و «فيزيك» و «تاريخ مختصر اسلام». صاحب ترجمه در اواخر سنه ۱۳۲۸ ه. ق. در تمرخان شوره مذکور وفات یافت در حدود سن هفتاد و نه سالگی. (وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال پنجم شماره ۴ و ۵) و ایرج افشار شرح حال طالبوف و تألیفات او را در مجله یغما نوشته اند که عیناً نقل میشود: بنده محب عالم و بعد از آن محب ایران و بعد از آن محب خاک پاک تبریز هستم. «چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم». حاجی عبدالرحیم طالب اف از جمله مردان تجددطلب و آزادیخواهی است که در قرن اخیر موجبات تنویر افکار و نهضت آزادی را در ایران بوجود آورده اند، و حق آن است که در تاریخ یکصدساله اخیر نامش جاویدان ماند، چه او در راه بیداری ایرانیان و آزادی آنان مردی کوشا بود کسی بود که در ترویج تجددطلبی کمال سعی را داشت و مردم را به موازین مشروطیت تشویق میکرد، و نیز نویسنده ای بود که آثار خود را به اسلوب و سبکی ساده و روان نوشت و اصول قدیم نویسندگی را رها کرد و هیچگونه پای بندی به اسالیب قدیمی نشان نداد. به همین جهت او را باید یکی از موجدین و بنیادگذاران نثر جدید بشمار آورد. روشی که طالب اف در نویسندگی اختیار کرده در سبک نثر کنونی تأثیر بخشیده و امروز نامش در زمره کسانی چون ملکم خان و دیگران که در ایجاد شیوه جدید نثرنویسی کوشا و سهیم بوده اند برده میشود. متأسفانه تا کنون در احوال و چگونگی زندگی وی تحقیق کافی و لازم نشده بطوری که ترجمه حالش تاریک و مبهم و فراموش شده مانده است. نویسنده این سطور مدتها در جستجو بود و به عموم مراجع و کتبی که در دسترس بود مراجعه کرد ولی این باده ها هیچیک کفاف مستی ما را نداد تا اینکه آقای تقی زاده که با آن مرحوم دیدار کرده بودند اطلاعات ذی قیمت خود را در اختیار نویسنده گذاشتند و در حقیقت وسیله تألیف این یادداشتها شدند... و اینک موظفم که مراتب امتنان خود را بحضور ایشان تقدیم دارم. زندگی طالب اف. دوران زندگی طالب اف (۱۲۵۰ - ۱۳۲۹ ه. ق.) مصادف با زمانی بود که ایران رو به بیداری و آزادی میرفت. اگر بخواهیم آغاز تاریخ نهضت آزادی ایران را بیابیم باید از سال ۱۲۵۰ ه. ق. به آنسوی تر رویم و از هنگام سلطنت فتحعلی شاه آغاز کرده پیش آئیم. در دوران سلطنت ناصرالدین شاه از طرف مردم کوششهایی برای به دست آوردن آزادی به کار رفت که بی ثمر نبود. واقعه تحریم تنباکو و فعالیتهای دامنه دار سید جمال الدین مشهور به افغانی، نشر جریده قانون در لندن توسط میرزا ملکم خان، ارتباط با ممالک اروپائی و بالاخره کشته شدن شخص شاه و عوامل دیگر همه از موجباتی بود که در آن زمان برای بیدار شدن ایران مؤثر بود. در هنگام سلطنت ناصرالدین شاه چون محیط داخلی ایران برای تبلیغ اصول آزادی و بیان افکار «تجددمآبانه» مساعد نبود، جمعی از ایرانیان در خارج از مملکت به کوشش برخاستند مردانی چون میرزا فتحعلی آخوندزاده و طالب اف در بلاد قفقاز، حاجی زین العابدین مراغه ای و میرزا حبیب اصفهانی در اسلامبول، مدیر جریده ثریا در قاهره و جمعی دیگر در هندوستان ندای آزادی در دادند. میرزا ملکم خان هم در این راه خدمات فراموش نشدنی کرد طالب اف نیز بسهم خویش مردی مؤثر بود. نام وی عبدالرحیم و نام پدرش بطوری که خودش در پشت جلد کتاب «مسائل الحیاء» نوشته است شیخ ابوطالب بن علیمراد بود. طالب اف به سال ۱۲۵۰ ه. ق. در محله «سرخاب» از شهر تبریز متولد شد و در اوائل سال ۱۳۲۹ ه. ق. در شهر «تمرخان شوره» (دارالحکومه داغستان) جهان را بدرود گفت. در تاریخ فوت او اختلاف دیدم، روزنامه «شمس» چ اسلامبول در شماره ۱۸ سال سوم مورخ ۲۳ ربیع الاخر ۱۳۲۹ ه. ق. نوشته است: «در هفته گذشته افول یک ستاره نورافشان آسمان ادبیات ایران را... با یک ناگواری تلخی مشاهده کردیم...» و از اینجا معلوم میشود که باید در اوائل ماه ربیع الآخر فوت شده باشد. اما مرحوم قزوینی در یادداشت های «وفیات معاصرین» مندرج در مجله یادگار و همچنین کسان دیگری که درباره طالب اف مطالبی نوشته اند تاریخ مرگ او را اواخر سال ۱۳۲۸ ه. ق. ضبط کرده اند. پدرش در شهر تبریز به کار درودگری اشتغال داشت، اما فرزند به آن کار دل نبست و در حدود هفده سالگی از تبریز بار سفر بر بست و بشهر

تفلیس رفت. در آن زمان ایرانیان مهاجر در شهر قفقاز بسیار بودند که به کار و کسب مشغول بودند. از جمله مردی بود بنام محمد علی خان از خانواده شیانی های اهل کاشان که دل از ایران کنده بود و در آنجا به کار «مقاطعہ کاری» راههای قفقاز پرداخته بود که بروسی به آنان «پدرا تچی» میگویند. محمدعلی خان سالیانی را که در تفلیس و سایر بلاد قفقاز بسر برده بود با کوشش و سعی توانسته بود سرمایه فوق العاده ای فراهم سازد. وی در آنجا تأهل اختیار کرد و دارای دو پسر یکی بنام اسدخان و دیگری بنام فرخ خان و یک دختر بنام ماهرخ بود. اسدخان و فرخ خان بعدها بمقامات عالییه دولتی از قبیل سفارت رسیدند. طالب اف بشرحی که خواهیم دید چون در دستگاہ محمدعلی خان کار میکرد با اولاد او نیز آشنائی یافت که بعدها در کتابهای خود از «اسد» و «ماهرخ» نام برده است. از جمله اشخاصی که در امور محمد علی خان شرکت داشتند همین عبدالرحیم طالب اف بود که پس از سالها خود ثروتی جمع آورد و توانست به استقلال به کار «مقاطعہ کاری» پردازد. کم کم تمول قابل ملاحظه ای پیدا کرد و در تمرخان شوره مرکز حکومت داغستان منزل آبرومند و بزرگی تهیه کرده زندگی دلخواهی را آغاز نهاد. وی در قفقاز زنی از اهل «دربند» را بزوجیت اختیار کرد که شیعی مذهب بود. مقامی که طالب اف در تاریخ اخیر ایران یافت بیشتر به این علت است که نوشته های خود را بی تکلف می نوشت و سبک تازه ای در ادبیات فارسی بوجود آورد. اما باید به این نکته اشارت کنم که وی در زبان و ادبیات ایران تبحر و تحصیلات لازم را نداشت و تنها بر اثر شوق و ذوق فطری از این مرحله پیروز برآمد. خودش در نامه ای که بتاريخ ۱۶ رمضان سال ۱۳۱۴ ه. ق. بمرحوم میرزا یوسف اعتصام الملک نوشته می نویسد که: «بنده بزبان روسی آشنا هستم. فرانسه نمیدانم. خط روسی را بسیار بد می نویسم. خط ایرانی طبیعی بنده نیز تعریفی ندارد. عربی هیچ بلد نیستم. فارسی را معلوم است چنان میدانم که عرب و فرانسه را. با وجود این از برکت کثرت مطالعه و زور مداومت، بعضی آثار مختصر بیادگار گذاشتم که اخلاف بنده تکمیل کرده بنده را مهندس انشای جدید بدانند.» طالب اف بخرافات مذهب اسلام بهیچوجه پای بندی نداشت و در تلو نوشته های او تصریحاً و تلویحاً به این نکته برخورد می کنیم، اما بمکه رفت و مراسم حج را بجای آورد. چشم وی در اواخر عمر تار شد بطوری که... آقای محمود عرفان از قول شخص موثقی میگفتند که هنگام خواندن یا نوشتن کاغذ را آنقدر بچشم نزدیک میکرد که بیش از سه انگشت فاصله نمیماند. ناچار بقصد استعلاج از تمرخان شوره به برلین می رود و آقای تقی زاده می فرمودند آمدن او به برلین مصادف با زمانی بود که مرحوم احتشام السلطنه علامیر سفیر ایران در آنجا بود (۱۹۰۲ یا ۱۹۰۳ م.) در آغاز این مقال اشاره کردم که سوانح زندگی طالب اف روشن نیست و هر چه نوشته شده در هم آمیخته میباشد، از جمله مرحوم محمدعلی تربیت در کتاب مفید «دانشمندان آذربایجان» نوشته است که طالب اف با همکاری سید محمد شبستری یک شماره روزنامه بنام «شاهسون» به سال ۱۳۰۶ ه. ق. هجری در اسلامبول نشر کرده است. طالب اف و مشروطیت. طالب اف به ایران واقعاً علاقمند بوده است و می نویسد: بنده محب عالم و بعد از آن محب ایران و بعد از آن محب خاک پاک تبریز هستم «چه کنم حرف دگر یاد نداد استاد» و برحسب این علاقه ذاتی برای تعالی و ترقی ایران سخن میگفت و کتاب می نوشت تا مگر نتیجه ای حاصل آید. او خوشحال بود تا دیگران هم در این راه کمک و یاورش باشند. وقتی آقای تقی زاده به باکو میرسد شخصی از جانب طالب اف نزد وی رفته به تقی زاده میگوید: وقتی رساله شما را موسوم به «تحقیق در احوال کنونی ایران» خواندم از مرگ بیم ندارم زیرا می بینم پس از من کسی هست تا آنچه را صلاح هست بیان کند. طالب اف برای آزادی ایران قدمهای نافع و مؤثر برداشت از هنگامی که «مسالک المحسنین» و «مسائل الحیاء» را نوشت و قبل و بعد از آن همتش بر این بود که مفهوم آزادی و مشروطیت را برای ایرانیان توضیح کند. مردم آذربایجان بیاس احترام او در دوره اول مجلس او را بسمت نمایندگی انتخاب کردند نمایندگان آذربایجان در آن دوره اینها بودند: حاجی میرزا ابراهیم آقا، آقامیرزا فضلعلی، سید حسن تقی زاده، مستشارالدوله، حاجی میرزا یحیی امام جمعه خوئی، احسن الدوله هدایت الله میرزا، حاجی عبدالرحیم طالب اف، حاجی محمد حریری، حاجی میرزامیر هاشم دوچی آقا فرش فروش و شرف الدوله. لکن با وجودی که طالب اف قبل از شروع انتخابات به یکی از دوستانش نوشته بود: «اگر

بنده را انتخاب نمایند سر از قدم نشناخته می آیم اما عقیده من باز همان است که ایرانی و مجلس حکایت گاو دهل زن است.» و پس از انجام انتخابات هم قبول کرد که برای شرکت در مجلس بطهران بیاید ولی وفای بعهده نکرد حتی هنگامی که سایر نمایندگان آذربایجان از تبریز حرکت کرده به بادکوبه رفتند تا از راه دریا بطهران بیایند و در آن شهر بین آنها و طالب اف که از تمرخان شوره بدیدارشان آمده بود ملاقاتی روی داد گفته بوده است وقتی بکارهای شخصی خود سر و سامانی دادم به طهران خواهم آمد. اما در این باب که چرا طالب اف و کالت مجلس را قبول نکرد نظریات مختلفی است. آقای اسماعیل یکانی می‌گفت که چون او با اتابک دوستی صمیمانه شخصی داشت و در آن هنگام اتابک مورد انتقاد شدید آزادیخواهان و بالخصوص وکلای آذربایجان بود به طهران نیامد تا در مخالفت بر ضد اتابک شرکتی نکرده باشد. راست است، دوستی وی با اتابک صمیمانه بود به طوری که اتابک هنگام بازگشت به ایران در بادکوبه با طالب اف ملاقاتی کرد و از او سفارشنامه ای بعنوان سعدالدوله که هنوز از آزادیخواهان محسوب میشد گرفت. اتابک در این مورد از ملکم خان هم که مورد علاقه و احترام آزادیخواهان بود چنین مکتوبی را گرفته بود. آقای صادق صادق (مستشارالدوله) و آقای تقی زاده علت نیامدن او را کهولت و ناتوانی خاصه تاری چشم میدانند. کسروی در کتاب تاریخ مشروطه نوشته است که چون کتاب «مسائل المحسنین» او از طرف شیخ فضل الله نوری قدغن شده بود ناراضی بود و برای احتراز از عواقب امر بطهران نیامد. نظر طالب اف درباره مشروطیت. از کتابها و مقالات و مکاتیب طالب اف مستفاد میشود که وی آزادی و مشروطیت را برای ایران لازم میدانسته اما نه چنان بی قید و شرط که اشکالات دیگری تولید شود. وی در کتاب «مسائل الحیاء» عقاید خود را در این باره بیان داشته و در پایان آنهم ترجمه ای از قانون اساسی ژاپن را آورده است. در رساله «ایضاحات درباره آزادی» نیز نظریات خود را نوشته و بطوری که از این پس خواهیم دید کتاب مزبور را در چگونگی مجلس شورای ملی و لزوم ایجاد آن تدوین کرده است. اما در عین حال به این نکته توجه داشته است که آزادی بی بند و بار مفید فایده نیست و کوشش میکرده مردم را به این معنی متوجه سازد. چنانکه در مکتوبی که به میرزا ابوالقاسم آذر مرتضوی نوشته می نویسد: «باری باید ایستاد و کار را ساخت و شهید راه وطن شد، در کارهای خطیر از این دو یکی ناگزیر است. بخدای لایزال اگر این مجلس و یکصد و شصت و چند نفر وکیل متفق باشند و معتدل حرف بزنند و به دست حکومت اسباب علائم ضعف و سوء ظن ندهند و اول از تعلیم و تربیت ملت شروع نمایند همه اروپا را متعجب میکنند.» همچنین در مکتوبی که پس از بمباران مجلس به آقای علی اکبر دهخدا نوشته متذکر شده است که: «در خصوص نشر صوراسرافیل امیدوارم که بزودی تمام پراکنندگان وطن باز به ایران برگردند و در عوض مجادله و قتال در خط اعتدال کار بکنند.» و نیز در مکتوبی که از او در شماره ۳۳ روزنامه انجمن تبریز بچاپ رسیده است نکاتی دقیق وجود دارد طالب اف در آنجا می نویسد: «ایرانی که تاکنون اسیر یک گاو دو شاخه استبداد بود اما بعد از این اگر اداره خود را قادر نشود بگاوهزارشاخه رجاله دچار گردد. آن وقت مستبدین به نابالغی ما می‌خندند و دشمنان اطراف شادی کنان لا-حول گویند. فاش می‌گوییم که این مسئله بیچون و چرا می بینم.» اگر بخواهیم بحث تحلیلی در باب کتابها و نظریات او بکنیم سخن به درازا میکشد که از حوصله این مقال خارج است. طالب اف همانطور که نوشته شد قصدش بیداری ایرانیان و افکار آنان بوده است و برای رسیدن به این مقصود از هر راه که ممکن بود اقدام کرد و در ایجاد مدارس جدید کوشش داشت. از جمله در سال ۱۳۱۹ ه. ق. با کمک مرحوم ملک المتکلمین (وقتی که از راه بادکوبه به اروپا میرفته) در بادکوبه مدرسه ای جهت تعلیم و تربیت ایرانیان آنجا تأسیس میکند و این مطلب را سید حبیب الله اشرف الواعظین در ضمن یادداشت‌های خود نوشته است و در کتاب «ملک المتکلمین» تألیف دکتر ملکزاده درج میباشد. تألیفات طالب اف. ۱ - پندنامه مارکوس قیصر روم. این کتاب نتیجه تفکرات «مارکواریل انتانیس» است که طالبوف آن را از نسخه ای که «پرنس اوروزوف» از زبان یونانی بروسی ترجمه کرده از تاریخ ۲۵ شعبان ۱۳۱۰ ه. ق. تا ۱۲ شوال همان سال به فارسی نقل کرده است کتاب مزبور در مطبعه اختر (اسلامبول) به طبع رسیده لکن تاریخ چاپ آن معلوم و مشخص نیست. ۲ - رساله فیزیک. کتابی که پس از پندنامه مارکوس

تدوین کرد رساله ای است در علم فیزیک... متأسفانه نویسنده این سطور با کوششی که کرد نسخه ای از آن را به دست نیامد تا مشخصات آن را بنویسد. ۳- نخبه سپهری. این کتاب خلاصه ای است در احوال رسول اکرم (ص) که نخستین بار در اسلامبول به سال ۱۳۱۰ ه. ق. و نیز در سال ۱۳۲۲ ه. ق. در طهران چاپ شده است. ۴- سفینه طالبی یا کتاب احمد. سفینه طالبی که کتاب احمد هم نام دارد مشتمل بر دو جلد میباشد که جلد اول آن به سال ۱۳۱۱ ه. ق. و جلد دوم آن در سال بعد در اسلامبول به طبع رسیده است. در این کتاب که بصورت صحبت و مباحثه تدوین شده روی سخن طالبوف با پسر موهومی خود بنام احمد است و سخن بر سر مسائل فیزیکی و طبیعی و اختراعات و اکتشافاتی میباشد که در قرن اخیر بوجود آمده است. مؤلف در مقدمه جلد دوم آن نوشته: «من بنده که سالها است از وطن دور افتاده ام دست تقدیر عنان بسوی غربت معطوف داشته است. به اقتضای حب وطن که خود از ایمان است پیوسته بیاد آن مشعوف بوده ام...» و کتاب را به میرزا اسداللهخان ناظم الدوله که سالیان دراز والی فارس و سفیر ایران در اسلامبول بود و طالب اف او را مردی دانشمند و اهل فضل معرفی کرده تقدیم داشته است. ۵- رساله هیئت جدید. این کتاب ترجمه اثر معروف «کامیل فلاماریون» دانشمند مشهور فرانسوی است و طالب اف آن را از روی نسخه ای که «ب. چار کسوف» بروسی ترجمه کرده به فارسی نقل کرده و در سال ۱۳۱۲ ه. ق. در مطبعه اختر (اسلامبول) به طبع رسانیده است. «رساله هیئت جدید» بعدها در سال ۱۳۱۲ ه. ش. ضمیمه «گاهنامه» و به همت آقای سید جلال الدین طهرانی تجدید چاپ شد. ۶- «مسالک المحسنین». این کتاب از میان آثار طالب اف جنبه ادبی دارد و بصورت یک سفرنامه نگارش یافته اما شرح یک سفر خیالی است به این شرح که: دوشنبه ۱۴ ذیقعده ۱۳۲۰ ه. ق. هیئتی بریاست بنده راقم محسن بن عبدالله، متشکل از دو نفر مهندس مصطفی و حسین، یک نفر طبیب احمد، و یک نفر مهندس شیمی محمد، از اداره جغرافیای موهومی مظفری مأمور شدیم که بقله کوه دماوند صعود نمائیم. معدن یخ طرف شمال او را ملاحظه بکنیم، ارتفاع قله را مقیاس، و سایر معلومات و مکاشفات را با خریطه معابر خویش به اداره تقدیم نمائیم و این مأموریت را در سه ماه بختام آوریم...» مسالک المحسنین با تصاویر و چاپی عالی به سال ۱۳۲۳ ه. ق. در قاهره طبع شده است. طالب اف چون آن را بصورت داستان نوشته خواننده را بدنبال خود میکشد و با دقت تمام بشرح قضایائی که اتفاق افتاده پرداخته وضع اشیاء و حالات افراد را مانند یک رمان نویس وصف میکند. ۷- مسائل الحیات یا کتاب احمد. طالب اف پس از اینکه کتاب مسالک المحسنین را نوشت و در ایران مورد توجه واقع شد به نوشتن کتبی پرداخت که از لحاظ اجتماعی برای مردم مفید بود. لهذا در دنبال کتاب مسالک المحسنین کتاب «مسائل الحیات» یا «کتاب احمد» را نوشت که بسیاق سفینه طالبی در آن با پسر موهومی خود بنام احمد از مسائل سیاسی و حقوقی و اجتماعی سخن میگوید. در کتاب مسائل الحیات بصورت جالبی از فلسفه مشروطیت و آنچه مربوط به حیات اجتماعی است بحث کرده و سپس سخن را به حقوق اساسی و قانون کشانیده و با نقل ترجمه قانون اساسی ژاپن کتاب را پایان داده است. کتاب مزبور به سال ۱۳۲۴ ه. ق. در شهر تفلیس طبع گردیده است. ۸- ایضاحات در خصوص آزادی. رساله ای است که طالب اف درباره آزادی و معمای آن در تاریخ اول ذیحجه سال ۱۳۲۴ ه. ق. نوشته و حسب الامر مجدداً اسلام مدیر روزنامه ندای وطن در ربیع الثانی ۱۳۲۵ ه. ق. در تهران چاپ شده و مشتمل است بر ابواب زیر: در تحقیق معنای آزادی. در بیان مجلس شورای ملی. در فواید مجلس شورای ملی. در تکلیف و کلاهی ملت. در بیان و تکلیف ملت. در بیان قوانین آتیة ایران. در بیان مالیات. در بیان قانون اساسی. روزنامه «شمس» کتابی بنام «دستور دارالشورا» به او نسبت داده است که نویسنده تا کنون از آن خبر ندارد و در هیچیک از مراجع و مآخذ نیز نام آن نیامده است. ۹- سیاست طالبی. آخرین کتابی که از طالب اف پس از مرگش بچاپ رسیده «سیاست طالبی» است که مشتمل بر دو مقاله است یکی «سیاسی» و دیگری «ملکی». کتاب مزبور به سال ۱۳۲۹ در طهران طبع شده و ناشر در پشت جلد کتاب نوشته است که: «این کتاب عدیم المثال از جمله کتابهایی است که تا بحال نسخه آن را احدی ندیده و ابداً در هیچ جا به طبع نرسیده و مقالات و مطالب آن تا حال در هیچ کتابی دیده نشده و مندرجات آن بسیار تازه و جاذب است و مخصوصاً برای مردگان قبور جهل (یعنی ایرانیان)

نسخه صور آخرین است و حسب الميل خود آن مرحوم در زمان حیاتش به طبع نرسیده، اینک حضرت مستطاب ثقه الاسلام آقای حاجی سید ابراهیم نماینده محترم فارس مؤسس طبع گردیده و بمراقبت و مذاقه این بنده میرزا حبیب الله شیرازی بحلیه طبع آراسته گردید. ۱۰ - اشعار و مقالات. غیر از کتبی که از آنها سخن رفت طالب اف مقالات پراکنده ای دارد که در جراید آن زمان مثل «انجمن» و «جبل المتین» و غیره درج است. وی بعض اوقات شعر هم میگفت و آنچه از اشعار او در دست مییابد بیشتر جنبه اجتماعی دارد که بمنظور تهییج افکار ایرانیان سروده است. اما باید توجه داشت که اشعار او از لحاظ شعری قابل توجه نیست و با نثر عالی او قابل ملاحظه نمیباشد. چند قطعه از اشعارش در «مسالك المحسنين» مندرج است و قصیده ای هم از او در شماره ۹ روزنامه تبریز مورخ ۱۶ محرم ۱۳۲۹ ه. ق. که بمدیریت آقای اسماعیل یکانی در تبریز چاپ میشده به طبع رسیده که ابیاتی از آن در ذیل نقل میشود: تا که دانش و غیرت شد ز خلق ایرانی ملک و ملت ایران رفت رو به ویرانی کشوری همه غافل ملتی همه جاهل مست جام بی علمی محو خمر نادانی هیجده سنه افزون از هزار و سیصد بود کز غم وطن طبعم کرد این نواخوانی. در پایان تذکر دو موضوع را بعنوان تکمله لازم دیدم یکی آنکه وظیفه خود میدانم از آقای حاج حسین نخجوانی و آقای سلطان القرائی که هر دو از اخیر فضلالی تبریز میباشند و مدارکی در احوال مرحوم طالب اف در اختیار اینجانب گذاشتند تشکر کنم که بر من فرض بود دیگر آنکه بموجب شرحی که آقای محمدعلی صفوت تبریزی در کتاب «داستان دوستان» نوشته، طالب اف دارای یک دختر بوده که به یکی از اهالی قفقاز شوهر کرده است. مرحوم لعلی ملقب به شمس الاطبا که یکی از فضلالی شهر تبریز بوده درباره طالب اف اشعار متعددی دارد که چند بیت از آنها را در اینجا نقل میکنیم: زنده باش ای حکیم پندآموز زنده باش ای مربی آدم ای بنای وطن پرستی تو استوار و قویم و مستحکم بخدا فیلسوف ایرانی تالیت نیست در دیار عجم گوشه «شوره» گرچه مسکن تست هست این گوشه رشک باغ ارم. (مجله یغما سال چهارم شماره ۵ مرداد ۱۳۳۰). و رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۳۶۷، ۳۷۲، ۳۷۳، ۴۰۲ و همان کتاب ج ۱ ص ۲۸۸ شود.

طالبون.

[ل] (ع ص، ا) ج طالب در حالت رفعی. جویندگان.

طالبه.

[ل ب] (ع ص) مؤنث طالب ||. ماچه خر گشن خواه. (منتهی الارب).

طالبی.

[ل] (ا) قسمی خربزه پیشرس شیرین و لطیف که درون سبز، یا زرد دارد. نوعی گرمک از جنسی شیرین تر و پر آب تر، و آن به اواخر بهار و اوایل تابستان، یک ماه و نیم الی دو ماه پیش از خربزه رسد.

طالبی.

[ل] (ص نسبی) نسبتی است بساداتی که از نسل امیرالمؤمنین علی علیه السلام یا از نسل برادران آن حضرت جعفر و عقیل باشند. (انساب سمعانی ||). علوی. سید. ج، طالیون که در حال نصب و جر «طالبین» خوانند: و بین یدیه رجل من اشراف الطالبین... فوجد اسم الطالبی فی الجرایه، فقال له و انا اسمع: کانت علیک جرایه... فقال نعم... و تدمع الطالبی و حضر ذلک العلوی و قضی حقنا. (معجم الادباء ج ۲ طبع مرجلیوث).

طالبی.

[ل] (اخ) شاعری است پارسی. او راست: بحرالمعاد فی ارشاد العباد، منظومه ای است پارسی که به سال ۹۵۵ ه. ق. در سفر روم گفته است.

طالبی.

[ل] (اخ) ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی طالب طالبی (۹۷ تا ۱۴۵ ه. ق.)، یکی از امرای سادات دلاور که در بصره بر منصور عباسی خروج کرد، و چهارهزار تن جنگ آور با او بیعت کردند و منصور از وی در بیم شد و به کوفه انتقال کرد. ولی شیعیان و پیروان طالبی آنقدر فزونی یافتند که وی بر بصره استیلا یافت، و جماعاتی را به اهواز و فارس و واسط حرکت داد، و آنگاه به کوفه حمله ور شد و میان همراهان او و سپاهیان منصور جنگهای خونینی روی داد تا عاقبت حمید بن قحطبه وی را بکشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۵).

طالبی.

[ل] (اخ) اسماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابیطالب، یکی از کسانی است که بمخالفت با خلفا برخاسته و به انقلاب دست یازیده است. وی به سال ۲۵۱ ه. ق. در مکه قیام کرد و بر آن شهر استیلا یافت و والی آن را براند و آنگاه به مدینه لشکر کشید و عامل آن متواری شد، سپس به مکه بازگشت و بعد به جده رفت و اموال بازرگانان را از آنان بازگرفت، و مردم بسبب او دچار رنجها شدند تا درگذشت. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۱۷).

طالبی.

[ل] (اخ) حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب. از سادات بزرگوار و دلاور است. وی نزد مهدی عباسی آمد و مهدی چهل هزار دینار به او بخشید، ولی طالبی همه آن مبلغ را در بغداد و کوفه به مردم بذل و بخشش کرد. آنگاه از هادی رفتاری دید که مایه خشم او شد و از این رو به مخالفت با وی برخاست و در مدینه خروج کرد و مردم درباره اینک کتاب و سنت مخصوص مرتضی از خاندان محمد است با او بیعت بستند، هادی در نتیجه این قیام تنی چند از سرداران لشکر خویش را بکشتن او مأمور کرد و آنان با وی جنگیدند و وی را به قتل رسانیدند (۱۶۹ ه. ق.) و سر او را نزد هادی بردند، ولی هادی محزون و متأسف گردید. (از الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۳).

طالبی.

[ل] (اخ) یحیی بن عمر بن یحیی بن زید بن علی بن حسین السبط. از کسانی است که به انقلاب دست یازیده و به مخالفت با خلفا برخاسته است. در سال ۲۳۵ ه. ق. با متوکل عباسی بستیز برخاست و گروهی را گرد خویش فراهم آورد، ولی متوکل او را بگرفت و زندانی کرد و شکنجه داد. از این رو مدتی آرام گرفت، اما پس از چندی در روزگار المستعین بالله در کوفه قیام کرد و کلیه اموال بیت المال را تصرف کرد و فرمان داد زندانها را باز کردند و زندانیان را آزاد ساختند. وی مردم را بدوستی خاندان محمد دعوت کرد و مردم بیعت او را پذیرفتند آنگاه لشکری به نبرد با وی از جانب خلیفه گسیل شد و طالبی با آنان پیکار کرد و بر آنها ظفر یافت، در نتیجه کارش بالا گرفت و نیرومند شد. سپس سپاه دیگری را بسوی او فرستادند و طالبی با آنان بجنگ پرداخت و در

«شاهی» نزدیک کوفه جنگی بزرگ روی داد، و لشکریان طالبی منهزم شدند و گروهی قلیل باقی ماندند و وی کشته شد. طالبی مردی نیک سیرت و دیندار بود و بسیاری از شاعران در رثای او اشعاری سرودند. (از الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۵۳).

طالبی.

[ل] (اخ) ابوالحسن علی بن زید بن عیسی بن زید بن عبدالله بن محمد بن عقیل بن ابی طالب الطالبی العقیلی الادیب الشافعی. حافظ ابوعبدالله الحاکم در تاریخ نیشابور نام او را آورده و گفته که: ابوالحسن عقیلی ادیب، در پایان زندگانی در رستاق بُست نیشابور سکونت گزید، و در مکه از علی بن عبدالعزیز کتابها استماع کرد، از اقران خود نیز سماع دارد، اما بدان اکتفا نکرده، و ابی الا ان یرتقی الی قوم لعل بعضهم مات قبل ان یولد. المختصر را در بُست و نیشابور نزد ابراهیم مزنی خواند، وی از جماعتی روایت کرده که پیش از مزنی از دنیا رفته اند. در سال ۳۳۷ ه. ق. ما از او [مطالبی فراگرفته] و نوشتیم. و در همین سال بطرثیث (ترشیز) رفت. و در پایان همین سال (۳۳۷ ه. ق.) درگذشت. (انساب سمعانی).

طالبی.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت، شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. کوهستانی و معتدل با ۶۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات محصول آن غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طالبی.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل با ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مالرداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طالبین.

[ل] (ع ص، ا) ج طالب در حالت نصب و جر. جویندگان.

طالبیون.

[ل بی یو] (ع ا) جمع طالبی در حالت رفعی. رجوع به طالبی شود.

طالبین.

[ل بی بی] (ع ا) جمع طالبی در حالت نصبی و جری. رجوع به طالبی شود.

طالح.

[ل] (ع ص) ضد صالح. و فی الحدیث: لولا- الصالحون لهلک الطالحون. ج، طَّلَح. (منتهی الارب). ج، طالحون و طالحین. مرد

بدکردار. (غیاث اللغات). تبه‌کار. بدکار. فاسد. بدمرد. (زمخشری ||). بی سامانکار. ج، طُلحاء. (ربنجنی). مرد بیسامان. (مجمّل اللغه) (تفلیسی) (دهار) (دستور اللغه ادیب نظری): صحبت صالح ترا صالح کند صحبت طالح ترا طالح کند. مولوی. صالح و طالح بصورت مشتبه دیده بگشا بو که گردی منتبه. مولوی. دختری خواهم ز نسل صالحی نی ز نسل پادشاهی طالحی. مولوی. صالح و طالح متاع خویش فروشند (۱) تا که قبول افتد و چه در نظر آید؟ حافظ ||. شترمادهء مانده. (منتهی الارب). (۱) - ن ل: نمودند.

طالح.

[ل] (اخ) نام پیشین ایستگاه شماره ۱۵ راه آهن شمال بوده است که فرهنگستان آن را به «تاله» تبدیل کرده است. (لغات فرهنگستان ۱۹، ۱۳۱۸ ه. ش.).

طالحشقوق.

[ا] (۱) بقله الیهودیة. خس کاذب (۱). (دزی ج ۲ ص ۱۹). گیاهی است که معمولاً یکسال عمر میکند و گاهی هم بیشتر دوام میکند. برگهای آن در دو طرف شاخه میروید ولی کام روبروی هم قرار ندارند. گلکهای آن یکنوع گل مرکب و زردرنگ است. در حدود سی نوع از این گیاه در دنیا شناخته شده است. وقتی آن را خرد و ریزریز کنند شیره سفیدرنگی از آن خارج میشود، این گیاه به سرعت نمو کرده و زیاد میشود خوک و خرگوش با رغبت آن را میخورند و برگهای جوان و تازه آن را بعنوان «سالاد» استعمال میکنند. (۱) - Laceron, Laiteron.

طالحون.

[ل] (ع ص، ا) ج طالح در حالت رفعی. بدکاران. تبه‌کاران. بدکرداران. و رجوع به طالح شود.

طالحین.

[ل] (ع ص، ا) ج طالح در حالت نصب و جر. بدکاران. تبه‌کاران. بدکرداران. و رجوع به طالح شود.

طالخنچه.

[چ] (اخ) قصبه ای از دهستان سمیرم پائین بخش حومه شهرستان شهرضا، در ۴۰ هزارگزی شمال باختری شهرضا. متصل براه طالخنچه به شهرضا. جلگه و معتدل با ۵۷۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن ماشین رو است. درمانگاه و در حدود ۵۰ باب دکان و دبستان دارد. خانه های این آبادی بیشتر بصورت قلاع ساخته شده. صادرات پنبه این آبادی قابل ملاحظه میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). در بعضی لهجه ها آن را طالخنچه گویند.

طالس.

[ل] (اخ) (۱) ملطی. رجوع به «تالس» شود. فیلسوف و ریاضیدان معروف یونانی، متولد در شهر ملطیه. (۲) و رجوع به ایران باستان ص ۲۷۵، ۱۹۸، ۳۸۰ و تاریخ ادبیات ایران ترجمه رشید یاسمی ص ۱۴۴ شود. (۱) - Milet - Thales. (۲).

طالس.

[ل] (اخ) قریه ای است به شیروان.

طالس.

[ا] (۱) به یونانی حلبه است. (فهرست مخزن الادویه).

طالسان.

[ل] (مغرب، ا) طیلسان. چادر. (منتهی الارب). در حاشیه‌ی المغرب جوالیقی آمده است که طیلسان را طیلس و طالسان هم گویند (به کسر لام در طالسان) و در المعیار وادی شیر آمده که کلمه طیلسان مغرب «تالسان» به کسر لام است، و صاحب المعیار کلمه طالسان یا طیلسان را چنین تفسیر کرده است: «جامه ای است که آن را بر کتف پوشند.» و هم گوید: «جامه ای است که همه بدن را فرامی گیرد، برای پوشیدن آن را بافند، و خالی از برش و خیاطی است.» وادی شیر گوید: «عبای مدوری است برنگ سبز که قسمت فرودین ندارد. پود آن از پشم است، خواص علما و مشایخ آن را پوشند، و آن از لباسهای عجمان است.» (المغرب جوالیقی ص ۲۲۷). و صاحب منتهی الارب ذیل طیلسان آرد: کلمه مزبور مغرب تالشان است. و رجوع به طیلسان و تالشان شود.

طالسفر.

[ل ف] (مغرب، ا) (۱) بسباسه. دارکیسه. مافر. لسان العصافیر و گویند برگ زیتون هندی است. و رجوع به طالیسفر شود. (۱) - Macer

طالش.

[ل] (اخ) طایفه ای از مردم گیلان. ج، طوالش. صاحب برهان ذیل «تالش» آرد: قومی باشند از مردم گیلان و در حاشیه آن بقلم دکتر معین چنین است: تالش بقول بعضی مبدل و محرف «کادوس» است و آن قومی بود که در زمان باستان بس انبوه بودند و در کوهستان شمالی ایران نشیمن داشتند و چون بارها به گردنکشی برخاستند و با پادشاهان هخامنشی از در نافرمانی در آمدند از اینجا نام ایشان در تاریخها آمده و امروز مترجمان کادوش را که تلفظ صحیح آن است «کادوس» نویسند. جایگاهی که برای کادوشان در تاریخها یاد کرده اند امروز منطبق با جایگاه تالشان میباشد. رجوع کنید به مقالات کسروی ج ۱ ص ۱۸۰ و نامهای شهرها و دیه ها تألیف وی دفتر یکم و رجوع به تاریخ زندیه ج ۱ ص ۷۸ تألیف دکتر هدایتی و طالش دولاب شود.

طالش.

[ل] (اخ) کوه طالش. کوههای طالش بموازات ساحل بحر خزر تا ماسوله امتداد یافته. ارتفاع آن کمتر از قراجه داغ ولی اهمیت جغرافیائیش بیشتر است زیرا که دامنه آن مستقیماً در بحر خزر فرورفته و فقط حاشیه باریک و سرایشی تشکیل داده و هیچ رودی آن را قطع نمیکند. و مانند سدی ما بین فلات آذربایجان و بحر خزر میباشد، و دارای جنگلهای انبوه است، کوههای طالش خط اتصال رشته های درهم و آتش فشانی کوههای نوح و سبلان و رشته منظم البرز میباشد، و امتداد آن برخلاف کوههای مزبور، شمالی و جنوبی است. مرتفعترین قله آن در شمال ماسوله، در حوالی باجیلان ۴۰۲/۲ متر ارتفاع دارد. و کرانه قیرچم فلات

آذربایجان را به دریا متصل مینماید. (جغرافی کیهان ص ۳۴ ج ۱).

طالش.

[ل] (اِخ) رود طالش. رودخانه ای است که ببحر خزر میریزد و در آن رود صید ماهی میشود. (جغرافی کیهان ص ۶۷ ج ۱).

طالشان.

[ل] (ا) تالشان. چادر. و آن اصل کلمه طیلسان است: طالسان. معرب است و اصله تالشان. (منتهی الارب). رجوع به طالسان شود.

طالشان.

[ل] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت در چهارهزارگری جنوب باختری رشت کنار راه شوسه لاکان. جلگه. معتدل مرطوب. مالاریائی. با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از استخر. محصول آن برنج و چای. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آن مالرو است در فصل خشکی اتومبیل میرود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالش دولاب.

[ل] (اِخ) نام ناحیه ای است در گیلان. مطابق تقسیماتی که در جغرافی کیهان برای گیلان شده، هفدهمین ناحیه محسوب است. از شمال محدود است به اسالم و از مغرب به خلخال، و از جنوب به شاندرمن و گسکر طول آن ۴۳۱ و عرض آن ۳۰ کیلومتر، و به دو ناحیه تقسیم میشود: اول گل دولاب که دارای اراضی پست است، دوم ناحیه کوهستانی که آن را طالش دولاب میگویند. آب و هوای قسمت پست آن ناسالم و مهمترین قراء آن پونل است که بین چاپ سرا و سفارود واقع شده، و معدن سنگی دارد، و بواسطه راه آهن کوچکی به مرداب متصل میشود، و سنگهایی که برای ساختن بندر انزلی لازم بوده از آن معدن حمل شده، جمعیت طالش دولاب در حدود ۱۵۰۰۰ نفر و تقسیمات جزء آن از این قرار است: آب کنار، گیله دولاب، قشلاق طالش دولاب، بیلاق طالش دولاب. و بعلاوه دارای قراء متعدد میباشد. (جغرافی کیهان ج ۲ ص ۲۷۸) در طالش دولاب جنگلهای قابل بهره برداری بسیار است. (جغرافی کیهان ج ۳ ص ۸). در اطراف طالش دولاب معدن نفت یافت میشود. (همان کتاب ج ۳ ص ۲۳۸). خطی از راه آهن از کنار مرداب از خاک وزان شروع شده و پس از طی دو فرسخ از جنگل به خاک طالش دولاب میرسد، فقط استفاده ای که از این راه میشده، حمل سنگ از کوه به بندر انزلی، و گاهی هم حمل زغال سنگ و هیزم و برنج بوده، فعلاً این راه متروک، و دایر کردن آن مستلزم مخارج زیادی است. (جغرافی کیهان ج ۴ ص ۴۷۰). بعضی تصور می کنند که «کادوسیان» نیاکان طالشهای کنونی بوده اند و کادوس مصحف، یا یونانی شده تالوش است که در قرون بعد تالش یا طالش شده. مدرکی عجالهً برای تأیید این حدس نداریم. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۹). در عهدنامه گلستان که در سال ۱۲۲۸ ه. ق. برای تعیین حدود سرحدی بین دولتین ایران و روس منعقد گردید، طالش که جزء ایران بود، به تصرف روسها درآمد. سپس در سال ۱۲۴۳ ه. ق. عهدنامه ترکمانچای انعقاد یافته و عهدنامه گلستان فسخ شد که تا این تاریخ نیز عهدنامه ترکمانچای مجری است. (جغرافی کیهان ج ۳ صص ۲۱-۲۲). نام یکی از بلوک پنجگانه شهرستان خمسه طوالش است. این بلوک فعلاً به سه دهستان میانده، بره سر، خشابر تقسیم شده است. طالش دولاب از شمال به دهستان اسالم از جنوب به شاندرمن و از خاور به گیل دولاب و از باختر به کوهستان بین خلخال و دریای خزر محدود است. سکنه طالش دولاب مسلمان و سنی اند و زبان مادری آنها تالشی و عموماً به ترکی آشنا هستند. قسمت عمده قراء طالش دولاب از رودخانه سفارود، دنیاچال و چاف رود مشروب میگردد. محل بیلاقی آنها سرچشمه رودهای مذکور

میباشد. راه شوسه بندر انزلی به آستارا از وسط دهستان عبور میکند شغل عمده سکنه زراعت و گله داری است. تابستان اکثر سکنه به بیلاق میروند... (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالش کندی.

[ل م حَلْ لَ] (اخ) دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. در ۳۷ هزارگزی شمال خاوری قره آغاج، و ۲۱ هزارگزی جنوب شوسه مراغه به میانه. کوهستانی. معتدل و مالاریائی. با ۸۹ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات و نخود و بزرک. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طالش محله.

[ل م حَلْ لَ] (اخ) نام محلی کنار راه رامسر و لنگرود میان دریا و کیاکلا در ۵۲۶۴۰۰ متری تهران. از نواحی نشتا (تنکابن) محسوب میشود. (سفرنامه رابینو ص ۱۰۶). دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان. در چهارهزارگزی جنوب باختری لنگرود. نزدیک راه شوسه لنگرود به لاهیجان. کوهستانی، معتدل مرطوب و مالاریائی. با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا برنج، چای، ابریشم و صیفی. شغل اهالی زراعت و نان برنجی پزی و پارچه ابریشمی بافی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالش محله.

[ل م حَلْ لَ] (اخ) دهی از دهستان زوار شهرستان شهسوار. در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار و ۵/۳ هزارگزی جنوب شوسه شهسوار به چالوس. دشت معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زوار. محصول عمده آن مرکبات و برنج. شغل اهالی زراعت است. راه آن فرعی شوسه. ۵ باب دکان و شعبه قطع اشجار جنگل دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش محله.

[ل م حَلْ لَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. در ۳ هزارگزی خاور رامسر و یک هزارگزی جنوب شوسه رامسر به شهسوار. دشت معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۷۰ تن سکنه. آب آن از نهر چرمر و چاه. محصول آنجا برنج و مرکبات و چای. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش محله.

[ل م حَلْ لَ] (اخ) دهی است از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی. در ۸ هزارگزی شمال خاوری جویبار. دشت، معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا برنج و پنبه و غلات و کنجد و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش محله فتوک.

[لِ مَ حَيْ لَ يَ فِ] (اخ) دهی است از دهستان حومه رامسر در ۳۰ هزار گزی شوسه رامسر به رودسر. دشت، معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از ترک رود و صفارود. محصول آنجا برنج، چای و مرکبات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش محله مارکو.

[لِ مَ حَيْ لَ يَ] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهسوار. در ۵/۸ هزار گزی جنوب خاوری رامسر و ۳ هزار گزی جنوب شوسه رامسر به شهسوار. دامنه، جنگلی و معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۵۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و چاه. محصول آنجا چای و مرکبات و مختصری ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله داری است و در اراضی پوده و مارکوبن زراعت برنج می شود. راه آن مالرو است و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالش مکائیلو.

[لِ مَ] (اخ) از ایلات اطراف اردبیل، و مرکب از ۶۰۰ خانوار است که در سه فرسخی اردبیل در قریه‌ء الچه مسکن دارند، ییلاق و قشلاق ندارند.

طالش مکائیلو قوجه بیکلو.

[لِ مَ قَ جَ بَ] (اخ) از ایلات اطراف مشکین آذربایجان و مرکب از ۵۰۰۰ خانوار است که ییلاقشان در سبلان و قشلاقشان در مغان میباشد. همگی ترک و زارع هستند.

طالع.

[لِ] (ع ص) برآینده. (دهار) (غیاث اللغات). صعودکننده. بازغ. شارق، مقابل غارب: که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع که من بقدر تو سروی ندیده ام مایل. سعدی (||. ا) در اصطلاح احکامیان جزوی از منطقه البروج که بر افق شرقی است، حین ولادت مولود یا سؤال سائل. برجی که هنگام ولادت یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودار باشد، و اثر هر طالع از بروج دوازده گانه در نحوس و سعادت علیحده است. (غیاث اللغات ||). بخت. اقبال. شانس. پیشانی. اختر: این زمستان طالع خوب نیست، که حکیمان این حکم کرده اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۷۶). خواجه احمد حسن برخاست و به جامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود. جاسوس فلک خلعت پوشیدن را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰). ز طالع زبون گشته این اخترم ز سرگشته گردون روان برترم. فردوسی. و گر طالع تیر فرخنده شیر خداوند خورشید سعد دلیر چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه کشف دید طالع خداوند ماه. فردوسی. وزان پس چنان بُد که شاه اردوان ز اخترشناسان روشن روان بیاورد چندی بدرگاه خویش همی بازجست اختر و راه خویش سه روز اندر آن کار شد روزگار نگه کرده شد طالع شهریار چو گنجور بشنید آوازشان سخن گفتن از طالع رازشان. فردوسی. چنین رادی چنین آزاده مردی ندانم بر چه طالع زاده مادر. فرخی. بار خدای جهان خلیفه مسعود نیکش مولود و نیک طالع مولود. منوچهری. آن از پی آن نیست که تا نیست شود خلق و آن هست عرض طالع عالم سرطان را. ناصر خسرو. نیست کس را گنه چو بخت مرا طالعی آفریده حرمانیست. مسعود سعد. امید بطالع است کز عمر هیلاج بقا چنان بینم. خاقانی. کنون نگر که از این طالع نبهره فریب برسم طالع خود واپس است رفتارم. خاقانی. دی نقش زیاد طالع من در زایچه فئات جویم. خاقانی. سیف الحق افضل بن محمد که طالعش دارد خلافت الحق در موضع سهام. خاقانی. دیدم بطالع خود عشق آمد

اختیارم این روز نامرادی بر اختیار من چه. خاقانی. گر چه از توسنی چو طالع ماست ما کمند وفا در اندازیم. خاقانی. خسته ام نیک از بد ایام خویش طیره ام بر طالع بدرام خویش. خاقانی. مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع بنام ایزد دل یارم چنان آمد که من خواهم. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۸۱۹). طالعش را شهسواری دان که بار هودجش کوههء عرش معلا برنتابد بیش از این. خاقانی. هست صدعیب طالع را لیک یک هنر دیده ام ز طالع خویش من که خاقانیم نموداری مختصر دیده ام ز طالع خویش گر چه هر کوکبی سعادت بخش برگذر دیده ام ز طالع خویش. خاقانی. عقرب از طالع تبریز دریست نه ز عقرب ضرری خواهم داشت. خاقانی. هر که در طالعش قران افتاد سایه او از او کنار کند. خاقانی. طالع از برت برون انداخت گر بنالم برون تر اندازد. خاقانی. موئی شدم که موی شکافم به تیر نطق کآسیب طالع هدف اضطرار کرد. خاقانی. قلم بخت من شکسته سر است موی در سر به طالع هنر است. خاقانی. نسخهء طالع و احکام بقا کاصل نداست هم به کذاب سطرلاب نگر باز دهید. خاقانی. فلک در طالع شیری نموده ست ولیکن شیر پشمینم چه سود است؟ نظامی. طالع جوزا که کمر بسته بود از ورم رگ زدنت رسته بود. نظامی. بختور از طالع جوزا برای جوزشکن آنگه و بخت آزمای. نظامی. ولدالزناست حاسد منم آنکه طالع من ولدالزناکش آمد چو ستارهء یمانی. نظامی. نماند جاودان طالع به یک خوی نباشد آب دایم در یکی جوی. نظامی. حساب طالع از اقبال کردش بعون طالع استقبال کردش. نظامی. در سخا و سخن چه می پیچم کار بر طالع است و من هیچم. نظامی. طالع کارت بزبونی در است دل به کمی غم بفزونی در است. نظامی. چو طالع موکب دولت روان کرد سعادت روی در روی جهان کرد. نظامی. بدان طالع که پشتش را قوی کرد پناهش بارگاه خسروی کرد. نظامی. در طالع من نیست که نزدیک تو باشم می گویمت از دور دعا گر برسانند. سعدی. چو طالع نباشد هنر هیچ نیست. عبید زاکانی. طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف. حافظ. نه در غربت دلم شاد است نه روی اندر وطن دارم الهی بخت بر گردد از این طالع که من دارم.؟! - بیطالع؛ بی اقبال. آنکه بخت ناسازگار دارد: ندید دشمن بیطالع هر آنچه بخواست که دوست بر سر لطف آمده ست و دلداری. سعدی. || یکی از اوتاد اربعهء منجمین. (مفاتیح خوارزمی (||). اصطلاح نجوم) برجی که از مشرق طالع شود، مقابل غارب: طالع آن بود که اندر وقت به افق مشرق آمده باشد از منطقه البروج. برج را برج طالع خوانند و درجه را درجهء طالع (التفهیم ||). ماه نو ||. صبح کاذب ||. تیری که پس نشانه افتد. (منتهی الارب).

طالع.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان راستوبی بخش سوادکوه شهرستان شاهی در ۷ هزارگزی جنوب ایستگاه پل سفید و یک هزارگزی شوسهء شاهی تهران. کوهستانی و معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهء تالار. محصول آن برنج و غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و تهیهء زغال. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالع بد.

[ل ع ب] (ترکیب وصفی، مرکب) بخت بد. طالع نحس. طالع نگون. بخت نامیمون: طالع بد بود و بد اختر شدم نامزد کوی قلندر شدم. نظامی.

طالع بین.

[ل] (نف مرکب) فالگیر. آن که دعوی پیشگوئی آیندهء مردمان کند و از مترادفات این لفظ: طالع گیر. طالع گوی. و در تداول

عامه سر کتاب بازکن باشد.

طالع بینی.

[ل] (حامص مرکب) شغل و پیشه آنکه سر کتاب بازکن باشد. فالگیری. طالع گوئی. طالع گیری.

طالع پیروز.

[ل ع] (ترکیب وصفی) رجوع به طالع پیروز شود.

طالع خجسته.

[ل ع خ ج ت / ت] (ترکیب وصفی) خجسته طالع. بخت میمون. اقبال. طالع پیروز.

طالع دون.

[ل ع] (ترکیب وصفی) طالع نحس. طالع نگون. بخت بد: این چه بخت نگون است و طالع دون. (گلستان).

طالع سعد.

[ل ع س] (ترکیب وصفی) طالع مسعود. بخت فرخنده. طالع خجسته. اقبال. طالع مبارک و میمون: زی طالع سعد و در اقبال خداوند
فخر بشر و بر سر عالم همه افسر. ناصر خسرو.

طالع شدن.

[ل ش د] (مص مرکب) برآمدن. طلوع کردن. صبح طالع شدن؛ دمیدن. (دستوراللغهء ادیب نطنزی). سرزدن آفتاب از پس کوه.
برآمدن. تیغ زدن: چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود. ناصر خسرو (دیوان چ
تقوی ص ۱۳۳).

طالع فرخنده.

[ل ف خ د / د] (ترکیب وصفی) فرخنده طالع. طالع خجسته. طالع سعد و میمون. بخت پیروز. بخت نیک: خرم آن فرخنده طالع را
که چشم بر چنان روی اوفتد هر بامداد. سعدی.

طالع پیروز.

[ل ع] (ترکیب وصفی) طالع سعد. بخت مسعود. طالع خجسته. اقبال فرخ و میمون.

طالع گوی.

[ل] (نف مرکب) فالگیر. فال بین. طالع گیر. و رجوع به طالع بین شود.

طالع گیر.

[لِ عِ م] (نف مرکب) فالگیر. فال بین. و رجوع به طالع بین شود.

طالع مسعود.

[لِ عِ م] (ترکیب وصفی) بخت فرخنده. اختر فیروز. ستاره میمون. و رجوع به طالع میمون و طالع سعد شود: رایت منصور او را فتح باشد پیشرو طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار. منوچهری. امروز کزو طالع مسعود شده ستم از دهر کی اندیشم وز بیم زوالش. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۲۰۷). قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده. سنائی. چون فلکت طالع مسعود داد عاقبت کار تو محمود باد. نظامی.

طالع من الکید.

[لِ عِ م نَلْ كَبِ ب] (ع مرکب) ال ... یا طالع؛ نام رگی است بزرگ از جانب محدب کید رسته. آن رگ که از جانب محدب جگر رسته است: پس بدان رگ بزرگ که از جانب محدب رسته است برآید، و آن را بتازی الطالع من الکید گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

طالع مند.

[لِ م] (ص مرکب) صاحب اقبال. بختور. طالعور. (آندراج). بختیار. آنکه بخت نیک همواره یار او باشد.

طالع میمون.

[لِ عِ م] (ترکیب وصفی) طالع سعد. طالع مسعود. طالع مبارک. بخت نیک. اختر فیروز: همی فزونی جوید آواره بر افلاک که تو بطالع میمون بدو نهادی روی. شهید بلخی یا پیروز مشرقی. با تو پیاده خواند جهان آفتاب را تا تو شدی بطالع میمون سوار ملک. مسعود سعد. و آنگاه مثال داد تا روزی مسعود و طالع میمون برای حرکت او تعیین کردند. (کلیله و دمنه). امشبیم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد. (گلستان). همه دعوی طالع میمونش در معانی بدیع برهان باد.؟

طالع نحس.

[لِ عِ ن] (ترکیب وصفی) بخت بد. طالع نامیمون. اقبال نامبارک: چرخست و لیکن نه درو طالع نحس است خلد است و لیکن نه درو جوی عقار است. منوچهری.

طالع نگون.

[لِ عِ ن] (ترکیب وصفی) نگون طالع. بخت بد. ستاره نحس. اقبال ناسازگار. طالع نحس: ای طالع نگون من ای کجرو حرون ای نحس بی سعادت وی خوف بی رجا. مسعود سعد. گل آلوده ای راه مسجد گرفت ز بخت نگون طالع اندر شگفت. سعدی.

طالعور.

[ل و] (ص مرکب) خوشبخت. باقبال. بختور. و رجوع به طالع مند شود.

طالعه.

[ل ع] (ع ص) تأیید طالع.

طالع همایون.

[ل ع ه] (ترکیب وصفی) طالع خجسته. بخت فرخنده. اختر میمون. طالع مبارک: ز مشرق سرکوی آفتاب طلعت تو اگر طلوع کند طالع همایون است. حافظ.

طالعی.

[ل ی] (اِخ) از شعراء ترکیه عصر سلطان سلیم، و با نجاتی و صنعی که آنان نیز از شعراء معاصر وی بوده اند، مشاعره و بذله گوئی داشته، وی را دیوانی است به ترکی. (قاموس الاعلام ترکی).

طالعین.

[ل ع] (ع ص، ا) تشبیه طالع: این هر دو رگ را که بدین هر دو گرده آمده است [از جگر]، الطالعین گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

طالق.

[ل] (ع ص) زن رها شده از قید نکاح. (منتهی الارب). زن طلاق داده. طلاق گرفته. مُطَلَّقه. زن آزاد شده از بند زوجیت ||. صاحب رهایی. رها. (غیاث اللغات). یله. آزاد ||. طلاق گوینده. طلاق دهنده. ج، طُلِّق ||. ناقه طالق؛ ناقه بی مهار بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب). لازمام علیها. (مهدب الاسماء). ماده شتری که رها کرده اند تا هر جای خواهد چرد ||. نَعَجَةٌ طَالِقٌ؛ میش بر سر خود گذاشته. میشی که رها کرده اند تا هر جای خواهد چرد ||. ناقه متوجه به طرف آب. (منتهی الارب). اشتری روی به آبشخور نهاده. (مهدب الاسماء).

طالقان.

[ل / ل] (اِخ) شهری است و یا شهرستانی است میان قزوین و ابهر، و از آنجاست صاحب اسماعیل بن عباد. (منتهی الارب). طالقان ولایت سردسیر است، در شرقی قزوین. طولش از جزایر خالادات فه. مه و عرض از خط استوا، لوی. در کوهستان افتاده است، و کلاتها بوده، و دیه های معتبر کمتر باشد، حاصل آنجا غله و اندکی جوز و میوه بود، و مردم آنجا دعوی مذهب سنت کنند، اما بیواطنه مایلتر باشند. ولایت سرانرود و جرود و قهپایه و کن و کرخ از توابع آنجاست، و در این ولایت دیه ها معتبر بود، حقوق دیوانی طالقان با این ولایت یک تومان است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۶۵ مقاله ۳). شهرکی است از جبال، از ری به دیلمان نزدیک. (حدودالعالم). پنجمین ناحیه است از ایالت تهران، از شمال و مشرق محدود است به مازندران، از جنوب به ساوجبلاغ و از مغرب به قزوین. طالقان ناحیه ای است کوهستانی، و قسمت مهم آن در دره شاهرود واقع شده، و این رود از مغرب گرده

کندوان سرچشمه گرفته بطرف مشرق جاری است، و اغلب قرای طالقان در کنار شعب آن واقعند، قرای متعدد طالقان که همه بخوشی آب و هوا معروفند، عبارتند از: شهرک، نسا، و محمودآباد. عده قرای آن ۷۸ و جمعیت آن قریب ۲۴۳۰۰ نفر، و اغلب قریه های آن قدیمی و اشخاص بزرگی منسوب به آن قراء میباشند. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۳۵۴ - ۳۵۵). آب طالقان وارد بحر خزر میشود. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۱). طالقان دارای معدن زغال سنگ است. و رجوع به نزهة القلوب (چ لیدن مقاله ۳ صص ۲۲۰ - ۲۲۲) و الارشاد (چ سید جلال الدین تهرانی ص ۴) و سفرنامه مازندران ص ۲۳، ۲۱، ۲۰، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۴۲ رابینو شود.

طالقان.

[ل / ل] (اخ) شهری است به خراسان بر حد میان طخارستان و ختلان، جایی است بر دامن کوه با کشت و برز بسیار. (حدودالعالم). شهری است به خراسان بر سد حد گوزگانان است و از آن این پادشاهی است، شهری با نعمت بسیار است و از او نبیذ بسیار خیزد و نمد خیزد. (حدود العالم). شهری است میان بلخ و مروالروء. از آن شهر است ابو محمد، محمود بن خداش الطالقانی. (منتهی الارب) (آندراج). این شهر بین مروالروء و بلخ واقع، و میان این دو شهرستان سه روز یا سه منزل مسافت است، اصطخری گوید: بزرگترین شهرستان طخارستان طالقان میباشد. این شهرستان در زمین همواری واقع شده است و فاصله آن تا کوه یک تیر پرتاب است، نهی بزرگ و باغهای بسیار دارد، و به اندازه ثلث بلخ باشد، و بعد از طالقان و زوالین بزرگترین شهرستان طخارستان بشمار رود، جماعتی از فضلاء از این خاک برخاسته اند، از آن جمله است ابو محمد، محمود بن خداش الطالقانی. (معجم البلدان ج ۶). طالقان از ولایت طخارستان است، و از اقلیم چهارم، طولش از جزایر خالادات، فا. و عرض از خط استوا، ک. له. شهر کوچک است اکثر مردم آنجا جولاه باشد، و در او غله و میوه بسیار است، و معمور و آبادان است و از آنجا تا مرو شش فرسنگ مسافت است. (نزهة القلوب چ لیدن مقاله ۳ صص ۱۷۹ - ۱۵۶). طالقان کرسی ولایت طخارستان، واقع در دومنزلی ولوالج و سه منزلی بدخشان است. (تاریخ مغول). آقای اقبال در حاشیه کتاب مذکور توضیح داده اند: هنوز هم به این اسم باقی، و در مشرق قندز و بر سر راه فیض آباد واقع است. (تاریخ مغول عباس اقبال ص ۵۸). چون یزدجرد بمرد، از پس او هیجده سال ابن هرمز برادر کهتر که پیش پدر بود ملک بگرفت. آن پسر مهتر از سیستان بسوی ملک هیاطله رفت، به غرجستان و طخارستان و بلخ، و خبر خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت، و حق من است و از وی سپاه خواست، ملک او را طالقان داد، و گرامی کرد، و لکن سپاه ندادش. (ترجمه طبری بلعمی). سوی طالقان آمد و مرورود سپهرش همیداد گفتمی درود. فردوسی. دگر طالقان شهر تا فاریاب همیدون ببخش اندرون اندر آب. فردوسی. سوی طالقان آمد و مرورود جهان پر شد از ناله نای و رود. فردوسی. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۶ و التفهیم چ تهران ص ۳۳۵ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰، ۲۰۱، ۵۴۴، ۵۸۲ و جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۱ ص ۹۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۳۱، ۱۳۲. و جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۵۱، ۵۸، ۱۳۹، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۰ و ترجمه ایران در زمان ساسانیان رشید یاسمی صص ۳۵۷ - ۲۰۴ و حبیب السیر چ ۱ تهران ج ۱ ص ۲۵۴، ۴۳۰، ۳۴۸، ۱۷۱ و حبیب السیر چ تهران ج ۲ ص ۶، ۱۵، ۲۶، ۱۲۷ و تاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۷، ۵۸، ۶۲، ۶۴، ۷۳، ۱۷۱، ۱۷۶ شود.

طالقان.

[ل / ل] (اخ) لقب پادشاهان «شهرک» از حدود ماوراءالنهر. بنابر روایت کریستنسن دانمارکی، سلاطین ممالکی که مجاور سرحدات شرقی و شمالی ایران بوده اند، اغلب به القاب مخصوصه معروفند، من جمله «طالقان» لقب پادشاه شهرک از حدود ماوراءالنهر بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۳۵۷).

طالقان.

[ل / ل] (اخ) دهی جزء دهستان شفت، بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری فومن و ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری شفت. کوهستانی معتدل مرطوب و مالاریائی. با ۲۹۷ تن سکنه. آب آن از نهر امامزاده ابراهیم. محصول آنجا برنج و ابریشم و عسل و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و شال بافی و راه آن مالرو است. زیارتگاه امامزاده ابراهیم برادر امام رضا (ع) در چهارهزارگزی جنوب این آبادی واقع و زیارتگاه قراء اطراف محسوب میگردد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالقانی.

[ل / ل] (ص نسبی، ۱) منسوب به طالقان، نوعی جامهء ابریشمی است که آن را اللبود الطالقانیة نامند و در طالقان خراسان ساخته میشود. (یعقوبی ص ۶۵ ج ۲). ابریشم مزبور از نوع ابریشم چین نیست بلکه از ابریشم مغرب است و ارزش آن از ابریشم چین کمتر و برابر با ابریشم مغرب باشد. (لطایف ثعالبی صص ۱۲۸ - ۱۲۷) معهذاً شهرت آن در حدود مغرب بیشتر است. (دزی ج ۲ ص ۱۹).

طالقانی.

[ل / ل] (ص نسبی) منسوب بهر یک از دو طالقان، طالقان بین قزوین و ابهر و طالقان بین بلخ و مروالرو، معروف به طالقان خراسان. و رجوع به انساب سمعانی شود.

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) از خاندانهای قدیم ایرانی در نجف اند و جد ایشان سید حسن معروف به میرحکیم پسر سیدعبدالحسین است که از شاگردان مجلسی در اصفهان و ابن الوندی در کاظمین بوده است. و شیخ علی حزین (متوفی ۱۱۸۳) و آقا احمد کرمانشاهی بر او تلمذ نموده اند. ایشان احوال وی در تاریخ حزین یاد کرده و دومین او را در «مرآت الاحوال» آورده است. از فرزندان این مرد دانشمندانی در قرن سیزدهم در نجف سکونت داشته اند مانند سید احمد بن الحسین بن الحسن میرحکیم که ترجمه احوالش در کرام البررة (ص ۸۴) آمده است و سید باقر بن رضابن احمد بن حسین بن حسن میرحکیم که ترجمه اش در همان کتاب (ص ۱۸۰) آمده است و سید جعفر بن علی بن حسین بن حسن میرحکیم نیز در همان کتاب (ص ۲۶۵) و سید جواد بن محمد بن علی بن حسن میرحکیم در همان کتاب (ص ۲۸۹) و سید حسن بن محمد بن علی بن حسن میرحکیم که در همان کتاب (ص ۳۵۲) یاد شده است.

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) ابواسحاق بن اسماعیل طالقانی (۱). وی در بغداد ساکن بود و از سفین بن عیینة و جریر بن عبدالحمید و غیره روایت کرده و ابویعلی موصلی و ابوالقاسم بغوی از او روایت دارند. ابوحاتم بن حبان گوید وی از ثقات و پرهیزگاران مردم عراق است بعضی از کسان بر او حسد بردند از این رو سوگند یاد کرد که تا هنگام مرگ روایت حدیث نکند. و او به سال ۲۲۵ قسم یاد کرد و در پایان همان سال در گذشت و محدثی بسیار مستقیم حدیث بود. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب»). (۱) - منسوب به طالقان خراسان.

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) ابوبکر سعید بن یعقوب طالقانی (۱). از ابن مبارک و حماد بن زید و هیشم بن بشیر و نصر بن شمیل و وکیع بن جراح و ابوتیمله یحیی بن واضح و ابوبکر بن عیاش روایت کند و اسحاق بن ابراهیم قاضی و ابوزرعه رازی و ابوبکر اثرم و عباس دوری و حرب بن ابواسامه از وی روایت دارند. و ابوزرعه گوید سعید مردی ثقه بود. و اثرم گوید او را نزد احمد بن حنبل دیدم که درباره حدیث گفتگو میکرد. وی به سال ۲۴۴ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب»). (۱) - منسوب به طالقان خراسان.

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) (القاضی) ابوالحسن علی بن المفضل المؤیدی الطالقانی. وی راست: الامثال البغدادیه یا رساله الامثال البغدادیه التي تجرى بين العامة. جمعها سنة ۴۲۱ (؟). این کتاب را استاد لویی ماسینیون به سال ۱۹۱۳ م. از روی نسخه موجوده در کتابخانه ایاصوفیا در مطبعه رعمسیس طبع و نشر کرده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۲).

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) ابوالحسن عباد بن عباس بن عباد طالقانی (۱). وی از ابوخلیفه فضل بن حباب بصری و ابوبکر محمد بن یحیی مروزی بغدادی و جعفر بن محمد بن حسن قرمانی و محمد بن حبان مازنی و گروهی از بغدادیان سماع کرده است و او پدر صاحب اسماعیل بن عباد وزیر است. و عباد وزیر حسن بن بویه بوده است. ابواسحاق بن حمزه حافظ و ابوالشیخ و جز آنان از متقدمان از وی روایت کرده و به سال ۳۳۵ یا ۳۳۴ ه. ق. در گذشته است. ابوالعلا احمد بن محمد بن فضل حافظ بزبان خود در اصفهان از قول محمد بن طاهر مقدسی حافظ بمن گفت که کتابی از تألیفات ابوالحسن عباد بن عباس طالقانی پدر صاحب اسماعیل در کتابخانه پسرش (۲) ابوالقاسم اسماعیل بن عباد در شهر ری دیدم. درباره احکام قرآن که در آن به یاری مذهب اعتزال برخاسته است و این کتاب را هر که ببیند نیکو میشمرد. ابوبکر بن مردویه و محدثان اصفهانی و پسرش ابوالقاسم اسماعیل بن عباد طالقانی وزیر معروف به صاحب از آن کتاب روایت کرده اند و صاحب در شعر و ادب در سراسر جهان نامور است و نیازی به شناساندن او نیست. وی از محدثان اصفهانی و بغدادی و رازی سماع کرده و هم خود خبر داده است و او دیگران را به جستن حدیث و کتب آن برمی انگیزته و تشویق میکرده است. و ابوالمنقب حمزه بن اسماعیل علوی بنقل از ابومسعر سلیمان بن ابراهیم حافظ اصفهانی و ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه حافظ، روایت کند که از صاحب ابوالقاسم اسماعیل بن عباد بن عباس شنیده اند که گفته است: هر که حدیث نویسد لذت و شیرینی اسلام را درک نمیکند و او نیز حدیث روایت کرده است. (الانساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب») و رجوع به بصاحب بن عباد شود. (۱) - منسوب بطالقان قزوین. (۲) - در متن بجای «ابنه» «ابیه» چاپ شده است.

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) ابوالخیر احمد بن اسماعیل یوسف طالقانی (۱). از دوستان سمعانی صاحب کتاب الانساب بوده و سمعانی درباره وی گوید: دوست ما ابوالخیر احمد بن اسماعیل طالقانی قزوینی نیز از مردم همین ناحیه (طالقان قزوین) است و او جوانی صالح بود و خوی و سیرتی استوار داشت با یکدیگر در نیشابور از ابو عبدالله فراوی و ابوالقاسم شحامی حدیث استماع کردیم و با هم کتب کبار را شنیدیم و او با من برای سماع تفسیر ثعالبی به طوس آمد و من صحبت و سیرت او را پسندیدم و او شروع به وعظ کرد و مردم او را پذیرفتند آنگاه بسوی بلاد خود رهسپار گردید. و رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف» شود. (۱) - منسوب بطالقان قزوین.

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) ابو عبدالله سیدی طالقانی از طالقان ری. مردی از کبار مشایخ و بزرگان علم حدیث بوده و پیش از سال ۳۲۰ ه. ق. در گذشته است. ابو عبدالرحمن سلمی بدینسان نام او را در تاریخ صوفیه آورده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) ابومحمد محمود بن خداهش طالقانی (۱). وی در بغداد سکونت داشت و از یزید بن هارون و عبدالله بن مبارک و فضیل بن عیاض و ابن عیینة و نصر بن شمیل و وکیع بن جراح حدیث استماع کرده و ابراهیم حربی و حسن بن علی معمری و قاسم بن زکریا و ابویعلی موصلی و ابوالقاسم بغوی و یحیی بن محمد بن صاعد و محمد بن ابراهیم فیروز و ابو عبدالله محاملی و غیره از وی روایت دارند. وی در شعبان سال ۲۵۰ ه. ق. بسن ۹۰ سالگی درگذشت. و یعقوب دورقی گوید: هنگامی که محمود بن خداهش جان سپرد من در زمره کسانی بودم که در کفن و دفن او شرکت جستیم و پس از آن وی را بخواب دیدم و گفتم: ای ابومحمد با تو چگونه رفتار شد؟ گفت: من و همه پیروانم را بیامرزیدند. گفتم من نیز از پیروان تو بودم؟ سپس پوستی از آستین خویش بر آورد که بر آن نوشته بود یعقوب بن ابراهیم بن کثیر. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۳ «ب»). (۱) - منسوب بطالقان خراسان.

طالقانی.

[ل / ل] (اخ) سعد طالقانی. مؤلف تاریخ سیستان ذیل عنوان «آمدن فضل بن حمید به امیری سیستان» گوید: فضل بن حمید برفت به حرب او (جیهانی) سوی بست، روز سه شنبه هشت روز گذشته از جمادی الاولی سنه اثنی و ثلاثه، چون بنوزاد رسید، بومنصور جیهانی پذیره او آمد، و آنجا حربی سخت بکردند و هزیمت بر جیهانی افتاد. با گروه خویش برفت سوی سعد طالقانی شد بزابلستان... چون جیهانی نزدیک سعد رسید، قصد بست کردند هر دو، چون برزدان رسیدند، فتح بن مارحوح (۱) تاختن کرد بر ایشان، و بسیار مردم کشته شد، آخر فتح بهزیمت شد و جیهانی و سعد هر دو به بست اندر آمدند... فضل بن حمید بیمار صعب شده بود و سوی بدر به پارس نامه نبشته که کسی فرست بجای من و علت خویش و مال خویش یاد کرده و بدر محمد بن طغریل را با سپاهی کاری بفرستاده بود، روز سه شنبه پنجروز مانده از ذی القعدة سنه اثنی و ثلاثه به سیستان اندر آمد، و برفت و به زمین داور شد و جیهانی و طالقانی به یک فرسنگی زمین داور با او حرب کردند و جیهانی بهزیمت برفت و طالقانی اسیر ماند، دو شب گذشته از محرم سنه ثلاث و ثلاثه، و سعد را به عماری اندر به سیستان فرستاد و خالد بن محمد یحیی به زابلستان رفت با محمد بن طغریل، و آنهمه کارها به صلاح باز آورد و به سیستان بازگشت... شش روز باقی از جمادی الاولی سنه ثلاث و ثلاثه، و سعد طالقانی را خلاص کرد، و با او بسیار نیکوئی کرد. (تاریخ سیستان ص ۳۰۴ و ۳۰۵). (۱) - کذا بدون نقطه.

طالقون.

[ل] (مغرب، ا) طالیقون است. رجوع به طالیقون شود. (فهرست مخزن الادویه).

طالقۀ.

[ل ق] (ع ص) مؤنث طالق. زن وارسته از قید نکاح. ج، طوالق || شتر ماده بر سر خود گذاشته ||. ناقه ای که شبان جهت خود بگذارد و بر آب ندوشد ||. لیلۀ طالقۀ؛ شب نه گرم و نه سرد. ج، لیل طوالق. (منتهی الارب).

طالقه.

[لِ قِ] (اخ) ناحیه ای است در اشبیلیه از اعمال اندلس. (معجم البلدان ج ۶). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۸، ۳۱۵ شود.

طالکوه.

[لِ] (اخ) دهی جزء بلوک خورگام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. در ۳۵ هزار گزی خاور رودبار و ۲۳ هزار گزی رستم آباد. کوهستانی، معتدل، مرطوب و مالاریائی. با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن و لبنیات و ارزن. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و شال بافی و راه آن مالرو است. قلعه خرابه کافرقلعه بین خورگام و رحمت آباد از آثار قدیمی است. اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش به گیلان و نصف سکنه تابستان به بیلاق میروند. این ده از چهار محل بالا و پائین، پس و پیش تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالم.

[لِ] (ع ص) نان پز. ج، طلّمه. (منتهی الارب). خباز. نانوا (||.ا). زرنیخ زرد.

طالم.

[] (اخ) نام شهری است که در جنوب اراضی یهودا در میانه زیف و بعلوت واقع بود. (یوشع ۱۵، ۲۴) (قاموس مقدس).

طالم سه شنبه.

[لُ سِ شَم] (اخ) نام محلی است کنار راه قزوین و رشت. میان سرکاجا و رود برده. در ۳۲۳۰۰۰ گزی تهران. در فرهنگ جغرافیایی آمده: دهی جزء دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری رشت و ۲ هزار گزی باختر شوسه سنگر به رشت و نزدیک دوشنبه بازار. جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۸۰۵ تن سکنه. آب آن از نهر گل رود از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طالنتن.

[لِ طُ] (معرب، ا) (۱) وزنی است معادل یکصدویست و پنج رطل. و این رطل یک دوازده اوقیه باشد. (مفاتیح خوارزمی) (ابن الندیم ||). پول یونانی. (قفطی). رجوع به تالان شود. Talentum. از لاتینی (۱) – Talent

طالو.

(اخ) قریه ای است از قراء استرآباد رستاق. (سفرنامه مازندران و استرآباد راینو ص ۱۲۸ بخش انگلیسی).

طالو.

(اخ) نام معدن ذغال سنگ است که در دهستان دامنگو بخش حومه شهرستان دامغان واقع گردیده است. این معدن در

۱۲ هزارگزی شمال طاق و ۲۴ هزارگزی شمال خاوری دامغان واقع شده و فع استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طالوار.

(اخ) ده کوچکی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس. در ۴۵ هزارگزی جنوب میناب و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو جاسک به میناب. دارای ۴۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طالوت.

(اخ) نام پادشاهی عجمی. و حق تعالی داود را وارث ملکش فرمود. (منتهی الارب). و نام سرداری از بنی اسرائیل که سقا بود، با جالوت نام کافر جنگ کرده، داود علیه السلام که از سپاهیان طالوت بود، جالوت را کشت. طالوت وعده ها که از داود کرده بود، از آن برگشت و دشمن گردید، بعد مردن او داود علیه السلام ملک راند. (غیاث اللغات). و جوالیقی آرد: نامی عجمی است خدای تعالی فرماید: «فلما فصل طالوت بالجنود» (قرآن ۲/۲۴۹). غیرمنصرف آمدن آن دلیل بر آن است که عجمی است زیرا اگر بر وزن فعلوت و مشتق از «طول» می بود مانند رغبت و رهوت و تربوت، نباید غیر منصرف به کار میرفت، هر چند در بعضی از احادیث آمده که وی در زمان خود از بالابندترین کسان بوده است. (المعرب ص ۲۲۷). نام طالوت به سریانی ساول (۱)، و به عبرانی شاول پسر قیش بن آفیل بن صاروبن نحورت بن آفیح بن انیس بن بنیامین بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم الخلیل علیه السلام. (عرائس المجالس ثعلبی). مردی از بنی اسرائیل که به روایت مسلمانان پدر زن حضرت داود، و از سبط بنیامین بن یعقوب بوده، و پادشاهی ملت بنی اسرائیل رسید. مؤلف مجمل التواریخ والقصص گوید: اسنور نام مادر کی بهمن معروف به اردشیر درازدست از فرزندان طالوت الملک بود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰) و رجوع به فارسانامه ابن البلخی ص ۵۴ شود. مؤلف حبیب السیر گوید که: چون بنی اسرائیل با شموئیل گفتند که: إِبْعَثْ لَنَا مَلَكًا نَقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ (قرآن ۲/۲۴۶) اشموئیل التماس قوم را بدرگاه ملک جلیل جلّ جلاله، عرض کرد، و به مقتضای خبر جبرئیل دانست که طالوت بن قیس بن ضرار بن انس بن بحرف بنیامین بن یعقوب علیه السلام را ایزد تعالی بسطنت بنی اسرائیل سرافراز میسازد، یهود را از این واقعه آگاه گردانید، و بنا بر آنکه پادشاهی بنی اسرائیل پیوسته بسبط یهودا میبود، و نسب طالوت به بنیامین میرسید، و او از غایت فقر به سقائی یا دباغی روزگار میگذرانید، قوم نخست از قبول این امر سرباز زده بزبان آوردند که: أَنِي يَكُونُ لَهُ الْمَلِكُ عَلَيْنَا وَ نَحْنُ أَحَقُّ بِالْمَلِكِ مِنْهُ وَ كَمْ يُؤْتِ سَعَةً مِنَ الْمَالِ، (قرآن ۲/۲۴۷). اشموئیل گفت مالک الملک او را از میان شما بسطنت برگزید، بسبب ازدیاد علم و جسم، وَاللَّهُ يُؤْتِي مَلِكُهُ مَن يَشَاءُ. (قرآن ۲/۲۴۷). بنی اسرائیل گفتند با ما بگویی که علامت پادشاهی طالوت چه باشد. اشموئیل گفت امارت او آن است که تابوت سِکینه باز بتصرف شما درآید، در وقت ظهور او روغن قدس بجوش آید، و روغن قدس بقول مترجم تاریخ طبری، روغنی بود که از یوسف (ع) بر حسب ارث به انبیای بنی اسرائیل میرسید، و او را در یکی از قرون بقره مذکوره محفوظ میداشتند. بالجمله روز دیگر طالوت بر مجمع یهود عبور نموده، روغن قدس در غلیان آمد، و اشموئیل مقداری از آن روغن بر سر طالوت ریخته او را تهنیت منصب سلطنت گفت، و مقارن آن حال تابوت سِکینه پیدا شد، و کیفیت وجه آن تابوت سِکینه، بطریق مختلف در کتب تواریخ سمت گزارش پذیرفته، و راقم حروف خوفاً من الاطناب بر ایراد یک روایت قناعت مینماید. در بعضی از نسخ معتبره مسطور است که چون کفار عمالقه تابوت سِکینه را به دیار خود رسانیدند، آن را به بتخانه برده، در زیر قدم صنمی نهادند، روز دیگر که بدان خانه درآمدند تابوت را بر سر آن بت یافتند، و از دیدن آن صورت متعجب شده، بار دیگر تابوت را بر زمین افکندند و صنم را بر زبر آن نهادند، و پایهایش را بر تابوت دوختند، باز صباح پایهای بت را بر زمین دیده، و تابوت را بر فرقی مشاهده نمودند، سِکینه بتخانه کیفیت واقعه را به عرض پادشاه خود رسانیدند، بعضی حاضران گفتند ما با خدای بنی اسرائیل طاقت مقاومت نداریم، پس

آن تابوت را در مزبلهء یکی از قراء انداختند و تمام ساکنان آن قریه را در گردن علت ناسور پیدا شد، آن مردم عاجز گشته، عجزه ای از عجایز بنی اسرائیل بدیشان گفت علاج مرض شما آن است که این تابوت را به اسرائیلیان رسانید، آن جماعت سخن آن ضعیفه را بسمع قبول شنوده تابوت را برگردونی نهادند و گردون را بر دو بقر بسته، راه بیت المقدس که وطن یهود بود روان کردند، ملائکه گاووان را برانندند تا به زمین بنی اسرائیل رسید، القصه چون چشم اسرائیلیان بر تابوت سکینه افتاد، خوشحال و مسرور شده دل بر متابعت طالوت نهادند، و او را بر تخت سلطنت نشانند، و نام طالوت به اعتقاد صاحب معالم التنزیل، شاوک بود. و بروایتی که در روضه الصفا مذکور است، بمشارک است، زیرا که طالوت را طول قامت بود، و بروایت تحفه الملکیه بعد از فوت موسی بچهار صد و هشتاد و نه سال، بسلطنت قیام نمود، و چون زمام مهام ذریات یعقوب بقبضهء اقتدار طالوت درآمد حاکم فلسطین که چند کزت لشکر بر سر بنی اسرائیل آورده، و مراسم قتل و غارت بتقدیم رسانیده بود عازم شد، و طالوت با هشتاد هزار نفر از یهود متوجه آن جانب گشته، از آن جمله هفتاد و شش هزار کس از راه باز گشتند و سببش آن بود که تشنگی بر لشکر طالوت غلبه کرده بود، طالوت با ایشان گفت که چون به آب رسید زیاده از یک جرعه نیاشامید، و آن هفتاد و شش هزار کس بعد از وصول بشهر اردن تا فلسطین علی الاختلاف، خلاف قول طالوت کرده، هر چند آب بیشتر خوردند، تشنه تر گردیدند، لاجرم مراجعت نمودند، و چهار هزار نفر دیگر در مرافقت طالوت طی مسافت فرمودند، جالوت با صد هزار سوار در برابر ایشان آمد. و بنی اسرائیل افغان: لا طاقه لنا لیوم بجالوت و جنوده، بر آوردند، و اکثر بصوب هزیمت شتافتند، بلکه زیاده از سیصد و سیزده کس دیگر نماند، و ایشان از سبط یهودا با دوازده پسر، یا هفت کس داخل آن لشکر بودند، و در تاریخ طبری مسطور است که در وقتی که طالوت متوجه حرب جالوت شد، اشموئیل زرهی تسلیم او کرده گفت این جبهه بر قد هر کس راست آید، کشندهء جالوت خواهد بود، و چون هر دو لشکر نزدیک یکدیگر رسیدند، طالوت فرمود تا ندا کردند که هر کس بر قتل جالوت اقدام نماید، ملک او را در ملک شریک ساخته دختر خود را به وی دهد، و چون داود بحسب سن و جثه خردترین اولاد ایشان بود این ندا شنود، به اخوان خود گفت چرا بمقاتلهء جالوت نمیروید تا بدین شرف که معین کرده اند برسید، ایشان از این امر استبعاد نمودند و گفتند که هیچکس را طاقت مقاومت با جالوت نیست، داود گفت من با او مبارزت نمایم، و او را بقتل رسانم، آنگاه نزد طالوت به قبول قتل جالوت زبان گشاد، طالوت آن جناب را حقیرالجنه دید، گفت این مهم مشکل که بر دست تو گشاید، گفت امتحان فرمای، طالوت آن زرهی را که اشموئیل داده حاضر ساخت، بر قد آن جناب راست آمد، طالوت دانست که کشندهء جالوت او خواهد بود، لاجرم او را بر حرب جالوت تحریض فرمود، و به ازدواج یکی از بنات خود و شرکت در امر سلطنت وعده داد، فرمود تا اسب و سلاح مناسب آوردند و تسلیم داود نمودند، آن جناب فرمود که مرا بدین اشیاء احتیاجی نیست، و من به همین فلاخن که در دست دارم، با جالوت مقاتله خواهم کرد. نقل است که قبل از مقاتله، بر داود بعضی علامات ظاهر شد که دلالت بر آن می کرد که جالوت بر دست او مقتول خواهد شد. بنابراین در آن روز بقبول آن امر خطیر مبادرت فرمود، یکی از آن علامات آن بود که در آن روز از سنگی آوازی شنود که ای داود مرا بردار که من حجر موسی ام که اعدای خود را بواسطهء من بقتل رسانید و از سنگ دیگر صدائی بگوش او رسید که من حجر هارونم که فلان دشمن خویش را بسبب من از پای در آورد، و همچنین از حجر دیگر مسموع او شد که من سنگ داودم که جالوت را بوسیلهء من خواهی کشت، و داود آن سنگها را برداشته در توبره انداخته، هر سه سنگ بیکدیگر متصل شده، و قولی آنکه اشموئیل با داود علیهما السلام ملاقات کرده، و از وی تفتیش احوال نمود، گفته بود که جالوت بر دست تو مقتول خواهد شد. القصه چون داود با جامهء پشمین و فلاخن و توبره ای که سنگ در آنجا بود، در برابر جالوت رفت، جالوت را از ضعف و حقارت قامت داود، آنچنان تعجب نموده، پرسید که به چه کار آمده ای، داود گفت: آمده ام تا ترا بقتل رسانم. جالوت آغاز تمسخر و استهزا کرد، و داود آن سنگ را که بهم اتصال یافته بود در فلاخن نهاد، و به جانب جالوت انداخت، آن سنگ نیز در فضای هوا سه پاره شد، و یک سنگ بر پیشانی جالوت رسید، و آن دو حجر دیگر یکی بطرف میمنه رفت، و آن

جماعت را که در جانب میمنه بودند پریشان ساخت، و یک حجر به جانب میسره افتاد، و آن جماعت را پریشان کرد، جالوت از اسب درافتاد، و سپاهش منهدم شدند، و بنی اسرائیل آغاز قتل و غارت نمودند، داود سر جالوت را بریده بنظر طالوت رسانید. بصحت پیوسته که نسب جالوت به عملیق بن عاد میرسید. و نامش کلیاد، و آن کافر متهور بعظم خلقت موصوف بود، چنانچه خودی که بر سر خود مینهاد سیصد رطل وزن داشت. القصه چون طالوت مظفر و منصور به بیت المقدس رسید، داود نزد او رفت که طالوت بمواعید خود وفا نماید، نخست از قبول آن امر ابا نموده بالاخره بنا بر استمداد اشموئیل و علماء بنی اسرائیل، یکی از بنات خود را در سلک ازدواج او کشید، و محبت آنجناب در دل خاص و عام قرار گرفت، و از این جهت نائره رشک و حسد در دل طالوت اشتعال پذیرفته، در خاطر گذرانید که رشتهء حیات جناب نبوی را بریده، او را هلاک سازد، اما چون اشموئیل در قید زندگانی بود، ضمیر خود را ظاهر نمیساخت، بعد از فوت اشموئیل، طالوت قصد داود کرده، داود وقوف یافت، با منکوحهء خویش که دختر طالوت بود، به موجب کلمهء الفرار مما لایطاق عمل فرموده، طالوت در طلب داود مبالغه نمود، علمای بنی اسرائیل زبان طعن بر او دراز کردند، و طالوت بقتل علما مثال داد، بعد از چند گاه از خواب غفلت بیدار شد، و بر قبایح احوال خود مطلع شده، فرمود که عالمی بیاورید که از وی پیرسم که توبهء من بکدام عمل خیر درجهء قبول مییابد، و چون تمامی علمای بنی اسرائیل را بفرمان او کشته بودند، هیچکس نیافتند که به حلّ مشکل او قیام نماید. بالاخره، حاجب، طالوت را بعجوزه ای مستجاب الدعوه نشان داد، طالوت آن ضعیفه را طلبیده، بزبان تضرع و زاری پرسید که چه کنم که توبهء من قبول درگاه احدیت گردد. عجوزه گفت مرا مهلت ده تا زیارت یکی از انبیا رفته حاجت ترا عرض نمایم، و آنچه بر من ظاهر شود با تو بگویم. آنگاه آن ضعیفه بسر قبر یوشع یا الیسع، یا اشموئیل رفته، و نماز گزارده و عرض نیاز نموده و در خواب شده، آن پیغمبر را در خواب دیده که با او میگوید: توبهء طالوت وقتی قبول می افتد که با ده پسر خود بجهاد جباران رود، و چندان حرب نماید که نخست اولاد او بتمام در نظرش شهید شوند. و خود نیز دست از جنگ باز ندارد، تا بدرجهء شهادت رسد. چون آن ضعیفه از خواب درآمده، کیفیت واقعه را با طالوت عرض نموده، طالوت اولاد خود را طلبیده ایشان را با خود موافق ساخته، و بحرب آن جماعت کفار کوشیده، تا آن زمان که پسران او جمله شهید شدند. آنگاه حرب مینمود تا او هم شهید شد. مدت عمرش بروایت تحفهء الملکیه، پنجاه و دو سال بود. و زمان اقبالش را از دو سال تا چهل سال گفته اند. والله اعلم. (حییب السیر ج طهران ج ۱ ص ۴۲). در مجمل التواریخ والقصص کیفیت پشیمانی طالوت را از قبایح اعمال و تصمیم او به توبه و انابت بدین طریق آورده که طالوت زنی عالمه را بحاجبی داد تا بکشد، نکشت، و نگاهش همی داشت. بعد از مدتی طالوت پشیمان شد، و کسی را می طلبید که از وی پیرسد که توبهء وی چیست، کس را نیافت، حاجب آن زن را بیاورد، و پیرسید، گفت مرا به گور پیغامبری برید تا دعا کنم و او زنده شود و بگوید، پس او را به گور اشموئیل آوردند، زن دعا کرد، اشموئیل سر از گور برآورد، گفتا توبت طالوت چیست، گفت آنکه با دوازده پسر به حرب جباران رود تا کشته گردد. پس طالوت همچنان کرد و به حرب رفت تا شهادت یافت. و داود را پادشاهی مستخلص گشت. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۰۸). و نیز در کتاب مزبور گوید: درع پیغمبر، یکی ذات القصول نام و دیگری الفضه، و آن زره داود بود علیه السلام که روز حرب طالوت پوشیده بود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۳). (۱) - Saul.

طالوت.

(اخ) ابن ازهر. شاعری است مُقل، و مملوک بوده است. (فهرست ابن الندیم ص ۲۳۳).

طالوت.

(اخ) ابن اعصم الیهودی. این شخص یکی از کسانی است که به خلق قرآن قائل بوده، و ابان بن سمعان از او، و جعدبن درهم از ابان

در این قول پیروی کرده است. و این قول بنا بر آنچه مورخان نوشته اند، در پایان عصر امویان از جعد بن درهم انتشار یافته است. (ضحی الاسلام ص ۱۶۲ ج ۳).

طالوت.

(اخ) ابن طریف. ابومطیع بلخی از وی حدیث کرده است. مجهول است - انتهى. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵).

طالوت.

(اخ) ابن عباد صیرفی... ابن جوزی گوید: علمای نقل و حدیث ضعف او را ثابت کرده اند. مؤلف گوید: تا این لحظه هر چه جستجو کردم آگاه نشدم کسی او را به ضعف نسبت دهد. و حدیث او را در المنتقی درباره حدیث مخلص نیک یافتم. طالوت به سال ۲۳۸ در گذشته و بیش از ۹۰ سال زیسته است - انتهى. و ابن حبان او را در زمره ثقات یاد کرده و کنیه وی را ابو عثمان آورده است. حاکم در تاریخ خود گوید: از صالح جرزه درباره وی سؤال شد گفت: او شیخ راستگو و صدیق است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۵ و ۲۰۶).

طالوت.

(اخ) ابن عبدالله بن محمد بن علی بن ابی طالب بن سوید تکریتی تاج الدین بن نصرالدین بن وجیه الدین. او در سال ۶۸۳ ه. ق. متولد شده است و از عمر بن قواس سماع کرده و حدیث نقل کرده است وی در دوم ماه جمادی الاخره سال ۷۳۳ ه. ق. در گذشته است. (درر الکامنه ج ۲ ص ۲۱۵).

طالوت.

(اخ) ابن طالوت. رجوع به ابن طالوت شود.

طالوت.

(۱) نهر طالوت. نوعی نیبذ است به نام نهر طالوت. ابن عبد ربه در عقدالفرید آورده که اهالی کوفه، نیبذ را، نهر طالوت مینامیده اند و قال شاعرهم: اشرب علی طرب من نهر طالوت حمراء صافیة فی لون یاقوت من کفت ساحرة العینین شاطرة تربی علی سحر هاروت و ماروت لها تماویت الحاظ اذا نظرت فنار قلبک من ملک التماویت شبابه خبر داد و گفت غسان بن ابی صباح کوفی از ابوسلمه یحیی بن دینار و او از مظهر وراق حدیث کرد و گفت روزی زید بن علی در بعضی از کوچه های کوفه میگذشت، ناگاه مردی از شیعیان را دید و او را به خانه خود خواند و طعامی برای او آماده کرد در این هنگام تنی چند از شیعیان دیگر آگاه شدند و به خانه وی شتافتند و مجلس پرجمعیتی تشکیل یافت، آنگاه آغاز طعام کردند و سپس آنان را بشراب دعوت کرد. شیعیان پرسیدند ای پسر رسول خدا از کدام شراب به ما مینوشانی؟ گفت: از استوارترین و سخت ترین آنها. آنگاه قدحی نیبذ آوردند و او خود نوشید و قدح در میان ایشان دور زد و همه نوشیدند سپس گفتند ای پسر رسول خدا! آیا درباره این نیبذ حدیثی بروایت از پدر و جد خود بیاد داری؟ اگر چنین حدیثی بیاوری بسزا خواهد بود چه علما درباره آن اختلاف نظر دارند گفت: آری. پدرم از جدم حدیث کرد که پیامبر (ص) گفت لترکین طبقه بنی اسرائیل حدوا لقدمه بالقدمه والنعل بالنعل الا و ان الله ابتلی بنی اسرائیل بنهر طالوت، احل منه العرفه والغرفین و حرم منه الری، و قد ابتلاکم بهذا النیبذ، احل منه القلیل و حرم منه الکثیر. (عقدالفرید ج ۸ صص

۸۶ - ۸۷).

طالوطن.

(معرب، ا) به یونانی سلق است که چغندر باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طالوفس.

[۱] (ا) صفراغون است که آن را طیرالملوک نامند. و به فارسی مرغک سقا و دم جنبان و به هندی مموله گویند. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

طالون.

(معرب، ا) اسم رومی آذریون است. (تحفه حکیم مؤمن ||). وزنی معادل ۹ اوقیه.

طالوی.

[ل وی ی] (اخ) ابوالمعالی، درویش بن محمد بن احمد الطالوی الارتقی. وی ادیب و دارای اشعار و ترسلات نیکو است. تولد و وفات وی در دمشق بود و اشعار و ترسلات خویش را در یک مجلد گرد آورده، و آن را «سانحات دمی القصر» نام نهاده است. تاریخ تولد وی به سال ۹۵۰ و وفات وی به سال ۱۰۱۴ ه. ق. است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۲، ۳۰۹) و رجوع به درویش شود.

طالۀ.

[ل] [ع ا] ماده خر. (منتهی الارب).

طاله جار.

[ل] (اخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز در ۲۶۰ هزارگزی جنوب سقز و ۶ هزارگزی جنوب خاوری حسن سالاران. کوهستانی است و سردسیر. با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طالیا.

[۱] (ا) اصداف صغار است. (فهرست مخزن الادویه).

طالیس.

(ا) نام هندی زرنب باشد. (مخزن الادویه).

طالیسفر.

[ف] (معرب، ا) بقول دزی (ج ۲ ص ۱۹) بصورت‌های طالیشفر و طالیشقر و طالیشقر و طالیشقر در کتب گوناگون عرب آمده است چنانکه در تذکره داود ضریر انطاکی نیز طالیشقر است ولی صورت معروف آن همین طالیسفر است. آن را مرادف بسباسه، دارکیسه. لسان العصافیر. مافر (۱) بیخ درخت توت، تیواج ختائی، پوست بیخ زیتون هندی، برگ زیتون هندی و غیره آورده اند. صاحب برهان گوید: «طالیسفر» بر وزن فالیزگر به لغت یونانی پوست بیخ زیتون هندی است و بعضی گویند برگ درخت زیتون هندی باشد. ابن الیطار آرد: غافقی آن را دارکیسه خوانده و بسیاری از مردم برآند که طالیسفر همان بسباسه است ولی این نظر درست نیست و حنین این دارو را که در کتاب دیسقوریدس طالیسفر آمده است بنام یونانی آن «ماقر» ذکر کرده است. و تنها ابن جلجل گمان کرده که طالیسفر را لسان العصافیر گفته اند و آن را ریشه های درختی هندی دانسته اند. دیگری گفته است: طالیسفر ریشه های گیاهی است که کرم ابریشم از آن تغذیه میکند. مجوسی گوید: داروی مزبور برگ درخت زیتون هندی است. دیگری آن را پوستهای درختی هندی دانسته که به یونانی بنام دارکیسه معروف است. دیسقوریدس در کتاب اول گوید مافر پوست درختی است که آن را از بلاد یونان آرند. رنگ آن بسرخ سپیدی غلیظی زند، بسیار قابض است و گاهی آن را برای خونروی و زخم روده و سیلان فضولات به شکم، نوشند. جالینوس در کتاب هفتم گوید: این دارو پوست درختی است که آن را از هند آرند. مزه آن سخت گس و زبان گز و اندکی تیز و قدری معطر است و مانند ادویه ای که از هند آرند خوشبو باشد و گوئی این پوست از جوهرهای گوناگونی ترکیب یافته است که بیشتر آنها زمینی و اندکی از آنها جوهر لطیف گرم است و به همین سبب سخت مایه خشکی و قبض میشود و آن را به داروهائی در می آمیزند و تر کنند که برای شکم روی و زخم روده سودمنداند زیرا داروی مزبور در درجه سوم چیزهائی است که مایه خشکی باشند. و اما از لحاظ گرمی و سردی، در هیچیک تأثیر آشکاری ندارد. غافقی گوید: و آنچه از گفتار دیسقوریدس و جالینوس درباره این دارو مستفاد میشود این است که طالیسفر به هیچ رو از انواع بسباسه نیست، زیرا بسباسه دارای اندکی قبض باشد و حرارت بر آن غالب است در صورتی که طالیسفر بگفته دیسقوریدس پوست رقیقی است نه درشت و با این خاصیت به «ارماک» شبیه تر است. ابن عمران گوید: طالیسفر ریشه های باریکی است دارای پوست خاکی رنگ و درون زردرنگ و تندمزه و زبان گز میباشد و بوی آن مانند بوی زعفران تند است و آن گرم و خشک در درجه دوم است و بویژه برای بواسیر و ورمهای درون و بیرون سودمند است. مجوسی گوید: طالیسفر در سردی و خشکی در درجه دوم است. مطبوخ آن با سرکه درد دندان را سودمند است و هرگاه آب مطبوخ آن را در دهان گیرند بیماری قلاع سفید را سودمند باشد. بدیغورس گوید: بدل طالیسفر دو ثلث وزن آن زیره و نصف وزن آن ابهل است. رازی و اسحاق بن عمران نیز گفته او را آورده اند. (از مفردات ابن الیطار ج ۲). و صاحب مخزن الادویه آرد: بفتح ط، در ماهیت آن اختلاف بسیار است بعضی گویند آن پوست درختی است که از بلاد هند آورند. اندک از دارچین ضخیم تر و صلب تر باندک حدت و خوشبوئی کمی و اشقر و چون کهنه گردد مایل بسیاهی شود و گفته اند عروقی است باریک بیرون آن اغبر و اندرون آن زرد و بوی آن شبیه بوی زعفران و با عفونت و تیزی و شاید زرنب باشد که به هندی طالیس نیز نامند و آن برگ درختی است باریک بیرون آن اغبر و اندرون آن زردرنگ. طبیعت آن مختلف القوی با جوهر ارضی غالب معتدل در گرمی و سردی و مایل بحرارت و خشک در سوم و بعضی گرم و خشک در دوم دانسته اند. افعال و خواص آن: جهت لقوه و فالج و نفث الدم و نرف الدم و حبس سیلانات و اسهالات بواسیر و قروح امعاء و مضمضه به طیبخ آن با سرکه جهت درد دندان و نگاه داشتن آن در دهان جهت قلاع سفید آن و ضماد آن خشک کننده دانه بواسیر. مقدار شربت آن تا یک مثقال. بدل آن چهار دانگ وزن آن کمون و نیم وزن آن ابهل، و گویند بدل آن بوزن آن سنبل و نیموزن ساوج، و گویند ابهل و مقل تساوی آن مضر ریه، مصلح آن عسل است. (مخزن الادویه ص ۳۷۴). حکیم مؤمن آرد: طالیسفر در ماهیت آن اختلاف کرده اند بعضی او را برگ زیتون هندی میدانند و حال آنکه در هند زیتون نمیباشد و جمعی بیخ درخت توت و پوست درخت لسان العصافیر و بسباسه دانسته اند و حقیر فرقی میان او و تیواج ختائی در افعال و غیره نمی یابم و در

حرف «تا» مذکور شد. وی ذیل تیواج خثائی آرد: پوست درختی است شبیه به پوست درخت چنار و گویند پوست درخت لسان العصافیر بلاد ختا است و ظاهراً طالیسفر باشد در آخر دوم گرم و خشک و قابض و بسیار تلخ و با ماست چکیده و ربوب قابضه جهت اسهال مزمن بارده و قطع خون بواسیر و ضماد او با سرکه جهت درد سر و اورام رخوه و سنون او جهت درد دندان و تقویۀ لثه و نزلۀ رطوبی و بخور او جهت رفع وبا و طاعون عجیب الاثر است، و بدستور جهت بواسیر و شقاق مقعد و درد آن و درد رحم و فرزجه او جهت قطع سیلان رحم و حیض مفید است، و نیم مثقال آن را با یک مثقال نیلوفر در حبس اسهال مجرب و قدر شربتش تا یک مثقال و مضر محرورین و معطش و مورث التهاب احشاء و مصلحش کثیرا و ربوب فواکه. (تحفه حکیم مؤمن). داود ضریر انطاکی ذیل طالیسفر آرد: گیاهی است که در سرزمین دکن میروید و دارای فوایدی است برگهای دقیق صلبی دارد که بزردی زند و مزه آن تند و تلخ است. در میانه آن خطهائی است و هرگاه خشک شود و در یکدیگر پیچد، چنانکه گوئی پوست درخت است و از اینجا گمان کرده اند که آن بسباسه است و برخی گویند برگ زیتون هندی است در صورتی که در هند زیتون یافت نشود و شگفت تر آنکه گفته اند طالیسفر ریشه های توت است. و آن گرم و خشک در دوم است هر خونروی را سودمند باشد و رطوبت ها را ببرد و شربت و طلاء آن بواسیر را بهبود بخشد و برای بیشتر دردهای دهان و دندانها و قلاع هرگاه آن را با سرکه مطبوخ کنند و در دهن گیرند مفید است. و آن زیان میرساند ولی مصلح آن بستان است و شربت آن بقدر یکدرم است. و بدل آن دو ثلث وزن آن زیره و نیم وزن آن ابهل است. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۲۱۸). صاحب اختیارات بدیعی آرد: به یونانی دارکیسه خوانند، و باقر نیز گویند. و صاحب منهج گوید ورق زیتون هندی است، و آن تسوری هندی بود، و صاحب جامع اقوال بسیار آورده است، اول گفته که بسباسه است دیگر قول ابن حلال آورده که لسان العصافیر است، و دیگر گفته که عرق شجر هندی است، و دیگر گفته که عرق درخت توت است که کرم ابریشم برگ وی میخورد، و این قولها خلاف است و این موافق قول صاحب منهج است، و صاحب جامع تحقیق نکرده که چیست، مؤلف گوید: پوست بیخ زیتون هندی است، و باقی همه قولها خلاف است و خطا. و آن پوست سطرتر از دارصینی است و صلتبر، و میل به سیاهی زند، و طعم آن بغایت عفص است و قابض، و اندک عطریتی داشته باشد، و جالینوس گوید در وی هیچ گرمی و سردی نبود، و گویند خشک بود. در سوم و ابن عمران گوید گرم و خشک بود در دوم، و مجوسی گوید معتدل بود در گرمی و سردی، و خشک بود در دوم. ذرب را نافع بود و قرحه امعاء و نرف دم و بواسیر و فالج و لقوه، و مقدار مأخوذ از وی یک مثقال بود، و چون بسرکه پزند و از آن مضمضه کنند درد دندان را نافع بود و قلاع را زایل کند، چون آب وی را در دهان نگاه دارند، و گویند مضر بود به شش، و مصلح وی عسل بود. دیسقوریدس گوید بدل آن چهار دانک وزن آن کمون بود، و نیم وزن از ابهل است، و رازی و اسحاق بن عمران همچنین گویند، و گویند بدل وی بوزن وی سنبل و نیم وزن وی سادج. و گویند بدل وی مقل و ابهل بود مساوی. (اختیارات بدیعی). و خوارزمی ذیل مافر آرد مافر پوست نباتی است که از هند آرند. (مفاتیح). و صاحب بحرالجواهر گوید برگ زیتون هندی است و آن را لسان العصفور نیز گویند. (بحر الجواهر). (۱) - Macer.

طالیقون.

(مغرب، ا) طالیقون. به فارسی، مس رست گویند. و صفر عربی، و روی لغت فارسی عبارت از اوست، چه در بعضی از معادن مس بدون گداز بهم میرسد، و خودرو است، لهذا به فارسی روی نامیده اند در فلزات تحقیق شده. و آن مسی است زرد ذهبی، شبیه به برنج مصنوع، و از تافتن آتش و کوفتن مطرقة سیاه نشود. بخلاف سایر اقسام مس و مصنوع او مسی است که مکرر گداخته در بول گاو ریزند که در آن اشنان سبز جوشانیده باشند، و چون قدری رصاص اضافه کنند او را نحاس صینی نامند، در آخر سیم گرم و خشک و با سمیت، و از منقاشی که از آن بسازند، چون موی را بکشند دیگر برنیاید. و از قلابه او هیچ ماهنی خلاصی نپذیرد، و

چون گرم کرده در آب اندازند، هیچ حیوانی از آن نخورد، و چون آئینه صیقلی از آن ساخته در خانه تاریک صاحب لقوه پیوسته در آن نظر کند، رفع علت شود. (تحفه حکیم مؤمن). طالیقون: بزبان رومی هفت جوش را گویند و آن هفت جسد است که طلا و نقره و مس و قلع و سرب و آهن و روح توتیا باشد، آنها را با هم گدازند و از آن چیزها سازند. گویند اگر منقاشی از آن بسازند و موی زیادی که در چشم باشد با آن منقاش بکنند، دیگر بر نیاید. بعضی طالقون (بحذف یای حطی) هم گفته اند و آن را نوعی از مس میدانند. و گویند مس زرد است و ارباب اکسیر آن را رست خوانند. و گویند در کان مس روئیده است، و به آن سمیتی هم هست. (برهان). علی بن محمد گوید: طالیقون نحاسی بود که مدبر کرده باشند بتوبال نحاسی که در گمیز گاو خیسانیده باشند، پس در وی سمیتی بود، و حدتی تمام، و دیگر که آن مس زرد باشد، و فرق میان وی و انواع مس به زردی بود، و چون از آتش بیرون آورند، و پتک زنند تمددی در وی پیدا شود و زرد گردد، و شکسته نگردد تا سرد شود. در کتاب احجار آورده که طالیقون از جنس نحاس است غیر آنکه او را با ادویه گرم مدبر کنند تا سمیت در وی پیدا گردد. اگر از طالیقون منقاشی بسازند، و موی زیادت که در چشم بود بکنند دیگر نروید، خاصه چون مکرر کنند و اگر کسی لقوه داشته باشد، در خانه تاریک رود که قطعاً روشنی در وی نبود و آئینه ای از وی در برابر روی خود دارد، و بدان ادمان کند، آن مرض از وی زائل گردد. و اگر طالیقون را به آتش سرخ کنند، و در آب فروبرند، هیچ چهارپای گرد آن نگردد. و اگر قلبی از وی بسازند، و در آب آویزند، ممکن نبود که هیچ ماهی از وی خلاص یابد. و طبری گوید که: طالیقون نحاس مدبر بود بتوبال النحاس. و اگر چنانچه در زمان ریختن مرتفع شود، بقیه در موضع سبیکه در بول گاو خیسانند، مؤلف گوید اکسیریان طالیقون را مس رُست گویند، و گویند در کان مس روید. (اختیارات بدیعی). قد یجئ فی الکتب ذکر الطالیقون، من غیر ایضاح فیها بمائته، و لم اتحققه من عیان او سماع معتمد، و یذکر فی کتب الطب ان المنقاش المعمول منه اذانتف به الشعر الزائد فی اهداب الاجفان منع عوده و قطع نباته، و قیل ایضاً ان العین ترمد و تفسد بالنظر فی مرآة معموله من الطالیقون و فی کتاب النخب انه معمول من الشبّه و فی کتاب الاحجار، انه جنس من النحاس، الا ان الاوائل اکسبوه من الادویة الحاده، سمیته، حتی اضر باللحم والدم اذا خالطهما. (الجماهير بیرونی ص ۲۶۷). ابن البیطار در کلمه «طالقوز» [ظ. مصحف طالیقون] گوید: علی بن محمد گوید: نوعی مس است که آن را با توبال (براده) مس در شاش گاو و مرجان خیسانده در آب اشنان رطب بعمل می آورند و از آن سمیت و تندی نیرومندی پدید می آید و آن گونه ای از مس زرد است و فرق میان آن و دیگر انواع مس زرد این است که این گونه را بتهنائی هر گاه در آتش داغ کنند و هنگام بیرون آوردن از آتش بکشند امتداد می یابد و زرد میشود و نمیشکند تا آنکه سرد شود. طبری گوید: مسی است که آن را به توبال (براده) مس بعمل آورند و آن را از قبه ای که بر موضع قالب تر نهاده در شاش گاو میباشد بر میدارند. و در کتاب الاحجار آمده است که طالقوز از جنس مس است جز اینکه گذشتگان آن را با ادویه تند در آمیخته اند چنانکه در جسمیت آن سمیت پدید آمده و هر گاه به سبب جراحتی با خون حیوانی در آمیزد به آن حیوان زیان مفراطی میرسد، و هر گاه از طالیقون قلبی برای شکار ماهی بسازند سپس آن را ب ماهی در آویزند نمیتواند خود را از آن برهاند. رجوع به اختیارات شود. فی النحاس کالفلولاذ فی الحدید، یتخذ بالعلاج و هو ان ینذاب و یطفا فی بول البقر، و قد طبخ فیہ الاشنان الاخضر مراراً، و قد یجعل معه قلیل رصاص و یشمی نحاس صینی، و هو شدید الحرارة و الییس یبلغ الثالثه، اذا عمل منه ملقاط، و قلع به الشعر مراراً امتنع. او سناره جلبت السمک و هو مسموم، اذا جرح به قتل. (داود انطاکی ||). وزنی معادل صد و بیست رطل، که هر رطل دوازده اوقیه باشد. برنال. (بحر الجواهر).

طالینوس.

(مغرب، ۱) رجوع به طلینا شود. (دزی ج ۲ ص ۱۹).

طالیوس.

(اخ) الاسکندرانی. یکی از فلاسفه ای است که در ایام فترت بین ابقرراط و جالینوس میزیسته. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶).

طام.

[مِنْ] (ع ص) بحر طام و بحر طامی؛ دریائی پر. (مهذب الاسماء). بحر غزیر.

طامات.

[طام ما] (۱) (ع ۱) اقوال پراکنده. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج). سخن از چپ و راست، یعنی قول پراکنده و شیادانه : به طامات مجلس بیاراستم پس آنکه ز حق مغفرت خواستم. سعدی ||. هذیان و سخنان هرزه و اراجیف و بی اصل را گویند. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج). گفتار بیهوده ||. خرق عادت و کرامت را نیز میگویند. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه به تشدید میم به معنی داهیه و حادثه عظیم. (غیاث اللغات) (آندراج ||). به معنی عجمه در زبان یعنی فصاحت نداشته باشد. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج ||). اصطلاح تصوف) نزد صوفیه معارفی را گویند که در اوان سلوک بر زبان سالک گذر کند. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). لاف و گراف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خود. (غیاث اللغات از رشیدی). و در سراج نوشته که طامات در اصل عربی است به تشدید میم و فارسیان به تخفیف استعمال کنند، به معنی اقوال پراکنده و سخنان بی اصل و پریشان که بعضی صوفیان برای گرمی بازار خود گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). سخن های بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود. (رشیدی). در مورد این معنی میم مخفف تلفظ گردد : لکن عبارتی چند مزیف از طامات صوفیان بگرفته اند. (کیمیای سعادت). تا روی نمود رمز طامات مرا از ره نبرد رنگ عبادات مرا چون سجده همی نماید آفات مرا محراب ترا باد خرابات مرا. سنائی. پوشیده مرقعند از این خامی چند بگرفته ز طامات الف لامی چند نارفته ره صدق و صفا گامی چند بدنام کننده نکونامی چند. (منسوب به خیام). سحر گاهی شدم سوی خرابات که رندان را کنم دعوت بطامات. عطار. هر چه جز خدمت تو عمر هبا و ضایع هر چه جز مدحت تو شعر دروغ و طامات. سیف اسفرنگ. غیر تشویش و غم و طامات نی همچو عنقا نام فاش و ذات نی. مولوی. به طامات مجلس بیاراستم ز داد آفرین توبه اش خواستم. سعدی (بوستان). که فکرش بلیغ است و رایش بلند در این شیوه زهد و طامات و پند. سعدی (بوستان). بصدق و ارادت میان بسته دار ز طامات و دعوی زبان بسته دار. سعدی (بوستان). طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش. حافظ. ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما بجام باده صافی خطاب کن. حافظ. ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟ حافظ. خیز تا خرقة صوفی بخرابات بریم شطح و طامات ببازار خرافات بریم. حافظ. یکی از عقل می لافند، یکی طامات می بافد بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم. حافظ. سوی رندان قلندر، به ره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده طامات بریم. حافظ. (۱) - در فارسی با تخفیف میم به کار رود.

طاماغا.

(مغرب، ا) به یونانی قنطوریون است. (فهرست مخزن الادویه). اسم یونانی قنطوریون کبیر است. (تحفه حکیم مؤمن).

طامث.

[م] (ع ص) زن حائض. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء). زن بی نماز. زن خون دیده. زن لک دیده. زن قاعده شده. زن حیض افتاده. ج، طُمْتُ و طوامث.

طامج.

[م] (ع ص) زن که بی اجازت شوی در اهل خود رود. (منتهی الارب) (آندراج). زن نافرمان. سرکش. (غیاث اللغات ||). زن نگرنده بسوی مردان. (منتهی الارب) (آندراج). -امراه طامح یا امراه طماحه؛ زن که بشهوت به مردان نگردد. زن چشم چران ||. بلند از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). عالی.

طامذ.

[م] (اخ) به گمان من یکی از قرای اصفهان است. (انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»). و صاحب مراصدالاطلاع ذیل طامذه آرد: دهی است از دهات اصفهان.

طامذة.

[م] (ذ) (اخ) رجوع به طامذ شود.

طامذی.

[م] (اخ) ابوالفضل عباس بن اسماعیل طامذی. از عابدان و پارسایان مردم اصفهان بود... او از یعقوب اسحاق بن مهران قعبنی و سهل بن عثمان و علی بن عبید طنافسی و طبقه ایشان روایت کرده و محمد بن یحیی ذهلی و ابوبکر احمد بن عمرو بن ابی عاصم و علی بن رستم و طبقه آنان از او روایت دارند. وی پس از سال ۲۶۰ در گذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طامر.

[م] (ع) (ا) کیک. (منتهی الارب) (آندراج). برغوث (|| ص) جهنده. برجهنده (|| ا) طامر بن طامر. آنکه او را و پدرش را کسی نداند که کیست. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء).

طامس.

[م] (ع ص) دور. بعید ||. ناپدید. ناپیدا. پنهان ||. ناپدیدکننده. (منتهی الارب) (آندراج). محوکننده ||. رجل طامس القلب؛ مرد دل مرده. (منتهی الارب) (آندراج).

طامع.

[م] (ع ص) آزمند. حریص. طمع کار. با طمع. طمع کننده. طمع دارنده ||. امیدوار. (منتهی الارب) (آندراج). آرزوخواه. ج، اطماع. عاسم؛ مرد طامع. (منتهی الارب) (قطرال محیط): دل مرد طامع بود پر ز درد به گرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی. ابومنصور اسفنجانی را در زعامت جیوش خراسان طامع کرد. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۵۱). در ولایت طامع شد و لشکری سر ایشان فرستاد.

(ترجمهء تاریخ یمنی ص ۲۱۷). از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف. مولوی. طمع را سه حرف است هر سه تهی از آن نیست مر طامعان را بهی. سلمان ساوجی. مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدائی. حافظ.

طامعہ.

[م] [ع] (ع ص) تأنیث طامع. در فارسی به معنی آز به کار رفته است: ملاح را قوت طامعه بحرکت در آمد. (گلستان).

طامغاز.

(اخ) (۱) پسر امیر سنقر اشقر در بلاد تتر متولد شده و به قاهره رفته و در آنجا مدت پنجاه سال فرمانروائی کرده است. مردی بخشنده و زیباروی بود و برادری داشت موسوم به ابراهیم که اندکی پیش از مرگ طامغاز از جانب بوسعید نزد او به رسالت آمد. طامغاز در محرم سال ۷۳۱ ه. ق. در گذشته است. (درر الکامنه ج ۲ ص ۲۱۵). (۱) - ن ل: طامغار.

طامل.

[م] [ع] (ع ص) مرد پلید زبان ||. بیباک. (منتهی الارب) (آندراج ||). (۱) دوقو. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به دوقو شود و آن را طله ملو نیز گویند. دوقوا. (فهرست مخزن الادویه). تخم گزر. بزرالجزر. تخم حویج.

طامند.

[م] [ع] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومهء شهرستان بیرجند. در ۶۸ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه، معتدل. با ۱۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طامور.

(ع ۱) طومار. نامه. کتاب ||. دفتر. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به المعرب جو الیقی ص ۲۲۵ شود.

طاموسونیون.

(معرب، ۱) به یونانی مزمار الراعی را گویند. (فهرست مخزن الادویه). و آن را طاموسونیوت و لوزن و به عربی زماره الراعی نیز گویند. (مفردات ابن الیطار).

طامه.

[م] [ع] (اخ) دهی است از دهستان جی بخش حومهء شهرستان اصفهان. در چهار هزار گزی شمال اصفهان و سه هزار گزی باختر راه اصفهان به برخواره. جلگه و معتدل. با ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات، پنبه و تریاک و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طامه.

[م] (اخ) دهی است از بخش نظنز شهرستان کاشان در ۶۰ هزارگزی جنوب نظنز به اردستان. کوهستانی سردسیر. با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از ۸ رشته قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و میوه جات و گلابی آن به خوبی مشهور است. شغل مردان: زراعت است و عده ای برای تأمین معاش برای کارگری به طهران رفت و آمد میکنند. صنایع دستی زنان قالی بافی است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طامه.

[طام م] (ع ا) روز قیامت، بدان جهت که غالب و فوق همه چیزهاست. (منتهی الارب) (آندراج). در لغت روز قیامت را گویند كما فی الصراح. (کشاف اصطلاحات الفنون). نامی است رستخیز را. (مهدب الاسماء). قیامت. (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۶). روز جزا. یوم البعث. یوم النشور. یوم الحساب. روز شمار. روز بازخواست. روز حشر. روز قیام. یوم الیقین ||. بلا، که غالب و فوق همهء بلاها باشد. (منتهی الارب) (آندراج). داهیه. (مهدب الاسماء). سختی. - طامهء کبری؛ بلای بزرگ: بحصانت آن حصن، از صدمهء اولی، و طامهء کبری محترس شد. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۱۵۹). سیم آنکه، طامهء کبری، و موجب شقاوت و خسران عقبی است تصحیح این وجه سقیم را. (جهانگشای جوینی ||). - حادثهء بزرگ. کاری سخت ||. - روز قیامت: چنین حالها میبود، و فترات می افتاد، و دل امیر بر اعیان تباه میشد، تا آنگاه که «الطامهء الکبری» پیش آمد. (منظور حملهء سلاجقه بوده). (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۷). چون کار بر این جمله قرار گرفت، الطامهء الکبری آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر به گرگان رسید... دو سوار از آن بوالفضل سوری در رسیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۷۷).

طامهء الکبری.

[طام م تل ک را] (اخ) (ال ...) لقب شیخ نجم الدین، ابوالجناب، احمد بن عمر الخیوقی است. رجوع به ابوالجناب شود.

طامهر.

[م] (اخ) دهی است از دهستان رباطات بخش خرانق شهرستان یزد. در ۳۰ هزارگزی جنوب خرانق و ۱۵ هزارگزی راه خرانق به اشکذر، کوهستانی و معتدل و مالاریائی. با ۱۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طامیح گز.

[گ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مارز بخش کهنوج. سر راه مارز - کهنوج با ۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طامیوس.

(معرب، ا) اسم یونانی مرزنجوش است. (فهرست مخزن الادویه).

طان.

(ع ص) جای گلناک. (منتهی الارب) (آندراج). یوم طان و ارض طانۀ مثله. (منتهی الارب) (آندراج). کثیرالطین. (مهذب الاسماء). پُر گل. جای بسیار گل.

طانز.

[ن] (ع ص) فسوس کننده. (منتهی الارب). که مردم را بفسوس گیرد. استهزاء کننده. سخن گویندهء بفسوس و لاغ.

طانیس.

(اخ) بنابر قول ابن رسته، نام رودی است که به دریای لازق جاری و داخل میشود. (حاشیة مجمل التواریخ والقصص).

طاو.

[و ن] (ع ص) طاو. گرسنه. (منتهی الارب) (دهار ||). گرسنه دارنده خود را. طاویة مثله فیهما. (منتهی الارب) (آندراج ||). پیچنده. (دهار).

طاوان.

(اخ) نام جد ابوبکر احمد بن محمد بن عبدالوهاب بن طاوان بزار واسطی است. (انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طاوانی.

(اخ) منسوب به طاوان. رجوع به طاوان شود. ابوبکر احمد بن محمد بن عبدالوهاب بن طاوان بزار واسطی طاوانی از مردم واسط. (انساب سمعانی برگ ۳۶۴ «الف»).

طاورومانیون.

(اخ) نام موضعی است: ثم ان فیثاغورس جال فی مدن ایطالیا و سیقلیا و کان الجور و التمرد قد غلب علیهم، فصاروا سماعیه و صدیقیه من اهل طاورومانیون. (عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰).

طاوسی.

[وو] (مغرب) ۱) طاووس. ۱) پرنده ای است معروف و آن را ابوالحسن، و ابوالوشی و صراخ، و فلیسا، نیز نامند. پرنده ای است از پرندگان بلاد عجم، تصغیر آن طویس است بعد از حذف زیادات. ج، اطواس، و طوایس. (منتهی الارب) (آندراج). کمال الدین دمیری در حیوة الحیوان آورده که: این پرنده در میان سایر پرندگان، مانند اسب است بین سایر چارپایان از حیث ارجمندی و زیبائی. صفات عفت، خودپسندی، تکبر، در پر خویش بشگفتی نگریستن، از دم خویش طاق بستن بویژه هنگامی که جفت وی ناظر و متوجه بسوی اوست، همه در وی جمع میباشد. ماده این مرغ پس از آنکه سه سال از عمرش بگذرد بیضه نهد، و در همان هنگام هم روئیدن پرهای نر به حد کمال و رنگ آمیزی آن به پایان رسد. سالی یک نوبت ماده این پرنده بیضه گذارد، حداکثر دوازده، و گاهی کم و بیش از این شماره، بیضه نهادن ماده طاوس متناوب است و متوالی نیست، در فصل بهار تخم گیری کند، در پائیز

چنانکه برگ درخت میریزد، بر این حیوان نیز میریزد، و در آن فصل که برگ درختان بروئیدن آغاز کند، طاوس نیز شروع به بر آوردن کند. طاوس نر هنگامی که جفتش مشغول حضانت بیضه است، وی را بسیار بازی گیرد، بحدی که تخمها را میشکند، و از این رو است که تخم طاوس را زیر ماکیان نهند، ماکیان نیز تاب و توان آنکه بیش از دو دانه از تخم طاوس را حضانت کند ندارد، و در آن مدت که تخم طاوس تحت حضانت ماکیان است باید همگی وسائل آسایش ماکیان را از خوراکی و آشامیدنی و غیره فراهم سازند، و الا- بیم آن است که ماکیان ترک حضانت کند، و بر اثر تصرف هوای نامناسب بیضه ها فاسد و تباه گردد. جوجه ای که بعد از اتمام ایام حضانت بیرون می آید، خوش شکل نیست، و ناقص الخلقه است، حتی از حیث جثه هم ناقص باشد، مدت حضانت بیضه طاوس سی روز است. جوجه طاوس مانند جوجه ماکیان بمجرد بیرون آمدن از غلاف تخم، پوشیده از پر و جوینده روزی است. یکی از شعرا در وصف این مرغ نیک سروده است: سبحان من من خلقه الطاوس طیر علی اشکالہ رئیس کانه فی نقشه عروس فی الریش منه رکبت فلوس تشرق فی داراته شمس فی الرأس منه شجر مغروس کانه بنفسج میس او هوز هر حرم بیس و شگفت آن است که این پرند را با حسن و زیبایی که دارد، به فال بد گیرند، و شاید سبب آن باشد که مسبب دخول ابلیس را در بهشت طاوس دانسته اند، و خروج ابوالبشر را از بهشت نیز به وی نسبت دهند، و گویند چون آن حضرت در تمامی مدت زندگانی، از خانه و بنگاه زاد و نژاد و سرای جاودانی خویش آواره گشت، نگاهداری این مرغ در خانه از یمن و برکت دور و قرین شامت باشد. تفصیل این اجمال آنکه: گویند هنگامی که حضرت آدم علیه السلام در بهشت درخت رز را کاشت، ابلیس در پای آن درخت طاوسی را سربرید، و آن درخت از خون طاوس مشروب شد، همین که درخت آغاز برگ بر آوردن کرد، ابلیس میمونی را در بیخ درخت رز ذبح کرد، و آن درخت از خون میمون نیز سیراب گشت، چون هنگام فرا رسیدن انگور شد، ابلیس شیری را در پای ریشه آن درخت بکشت، و درخت رز از خون شیر هم آبیاری شد، انگور که به کمال پختگی رسید، ابلیس خوکی را بر پایه آن درخت بیجان کرد، درخت از خون خوک نیز آب خورد، از این رو میخوارگان را هنگام نوشیدن می خوی هر چهار حیوان عارض شود، چه همین که اثر شراب در عروق سرایت کند چهره آدمی در آغاز برافروخته و چون طاوس رنگین شود، و چون مستی شروع شود، آدمی به رقص و دست و پای کوفتن و بازی گراید، همچون کپی، و چون مستی شدت یابد، خوی شیر و درندگان در وی ظاهر گردد، که نخست با شکار خود بازی کند، و سپس عربده آغازد، و زان پس به بیهوده و هذیان مشغول شود، و در پایان او را رختی سخت رخ دهد و چون جسدی بی روح در خواب رود، و رشته زندگانش گسیخته گردد. (حیاء الحیوان). خواندمیر در حیب السیر آرد: در رساله الصید مسطور است که از عجائب آنکه طاوس نر و ماده با یکدیگر مجامعت نمایند، مگر آنکه طاوس نر مست شود، در گرد چشم وی اشکی پدید آید، و طاوس ماده او را بخورد، و این معنی سبب بیضه نهادن وی گردد. اما راقم حروف از نظام الدین علیشیر که طاوس بسیار داشت استماع نمود، به کرات میفرمود که ما چند نوبت جفت شدن طاوس را بسان زوجیت خروس و ماکیان مشاهده کرده ایم. (ج ۲ حیب السیر ص ۴۲۲). بدیعی در اختیارات آورده که شریف گوید: طاوس بعد از سه سال تمام پرها بر آورده باشد، و هر سال یکبار بچه آورد، و این مؤلف گوید عمر طاوس بیست سال بود، و در آن مدت بچند لون بر آید، و هر سال وقت خزان پر بیندازد، و در وقت برگ بر آوردن درخت وی نیز پر بر آورد. شیخ الرئیس گوید در مکانی که طاوس بود، حشرات و هوام نبود، و گوشت و پیه وی مجامعت را قوت دهد، زهره وی چون با سرکه بیامیزند گزندگی جانوران را سودمند بود، و گوشت و پیه او چون با سفید باج بپزند و مرق آن بخورند، ذات الجنب را نافع بود. جالینوس گوید گوشت بد دارد، و مزاج انسان را موافق نبود. و صاحب جامع از قول صاحب منهج آورده که نیکوترین آن جوان بود، طبیعت آن گرم و خشک بود، و موافق معده ای بود که هاضمه وی قوی بود، و اولی آن بود که بعد از کشتن، دو یا سه روز رها کنند، و سنگی در پای وی بندند و بیاویزند، و بعد از آن با سرکه بپزند. ابن زهر گوید که اطباء ماتقدم مرغهایی که گوشت ایشان صلب بودی، یک ساعت پیش از پختن کشته، و همچنان با پر آویخته اند، و این از بهر آن کرده اند که تا زود هضم شود، و چون زمانی درنگ کنند،

مانند خمیر که در آرد اندازند تا هضم نان نیکوتر بود، این همچنان است. رازی گوید: طعامی که سمی در وی بود چون طاوس بیند، رقص کند و فریاد دارد. ابن زهر گوید: اگر مبطون زهره وی با سکنجین و آب گرم بیاشامد شفا یابد، و اگر خون وی با انزروت و نمک بیامیزند و بر ریشهای بد نهند که ترسند که آزار کند و به آکله رسد، زایل کند، و سرگین وی بر تألیل طلا کردن زایل کند و اگر استخوان وی بسوزند و سحق کنند و بر کلف طلا کنند نافع بود، و اگر بر برص مانند، لون آن را بگرداند. (اختیارات بدیعی). ضریر انطاکی در تذکره آورده که چون طاوس نر دم خویش بیند، اندوه خورد که چرا سایر اندام وی برنگینی دم نیست. درازای دم وی چندین ذراع است، جثه نر از جثه ماده بزرگتر باشد، قوای وی از حین بیرون آمدن از تخم تا سه سال تدریجاً تکمیل گردد. گوشت وی قاطع قولنج و ریاح غلیظه است، مفاصل را تسکین دهد، ولو بطریق نطول به کار برند. (تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۳۴). طلای زهره او با سرکه جهت گزیدن هوام، و شرب زیره او بقدر دو دانگ با سکنجین و آب گرم رفع اسهال کند، و بالخاصیه رؤیت او باعث ضعف قوه سموم مسمومین است. و حکمای هند تحقیق کرده اند که چون موی دنباله او را در کوزه کرده بسوزانند، از صد مثقال آن قریب به یک مثقال فلزی شبیه طلا بهم میرسد، و در دفع کردن بیاض عین و امراض آن مجرب دانسته اند، و خواص غریبه و عجیبه به آن اسناد میدهند. (تحفه حکیم مؤمن): چرا عمر طاوس و دراج کوتاه چرا مار و کرکس زید در درازی. ابوالطیب مصعبی. از خراسان بردم طاوس فش سوی خاور میشتابد شاد و کش. رودکی. و اندر دشتهای و بیابان وی [هندوستان] جانوران گوناگون اند چون پیل و گرگ و طاوس و گرگری و طوطک و شارک، و آنچه بدین ماند. (حدودالعالم). صد اشتر ز گنج و درم کرد بار ز دینار پنجه ز بهر نثار به مریم [دختر قیصر] فرستاد چندی گهر یکی نغز طاوس کرده بزر. فردوسی. ز مادر جدا شد چو طاوس نر به هر موی بر تازه رنگی دگر. فردوسی. پس و پیش ترکان طاوس رنگ چپ و راست شیران پولادچنگ. فردوسی. بیت اخیر را شعوری در جلد اول فرهنگ خود بنام فردوسی آورده است، ولی در شاهنامه طبع و لفظ نیست. بدیبا زمین کرده طاوس رنگ ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ. فردوسی. ز پستان آن گاو طاوس رنگ برافراختی چون دلاور نهنگ. فردوسی. بایتکین... با خویش صدوسی تن طاوس آورده بود که بیشتر در گنبدها بچه آوردندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۸). آنجا نیز حصاری بود، و بسیار طاوس و خروس بودی، من ایشان را میگرفتمی. (تاریخ بیهقی). فرمود تا از آن طاوسان... با خویشتن آرم، و چند جفت برده آید. (تاریخ بیهقی). دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی. منوچهری. طاوس مدیح عنصری خواند دراج مسمط منوچهری. منوچهری. ماند بسینه و دم طاوس شاخ گل چون مشک و در و دانه درو بر پراکنی. منوچهری. طاوس میان باغ دمان و کشی کنان چنگش چو برگ سوسن و پایش چو برگ نی. منوچهری. از دم طاوس نر ماهی سر بر زده ست دستگکی مورد تر گوئی بر پر زده ست. منوچهری. سراسر بطاوس مانید نر که جز رنگ چیزی ندارد دگر. اسدی. شاخ گل بود بیباغ اندر هنگام بهار خوب و آراسته مانده طاوسی نر. لامعی. نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند ز بهر پر نکو طاوسان پزان را. ناصر خسرو. طاوس خواستند می آفرید از اول طاوس مردمی تو آیدون همی نمائی. ناصر خسرو. نگویم که طاوس نر است گلبن که گلبن همی زین سخن عار دارد نه طاوس نر از وشى پَر دارد نه از سرخ یاقوت منقار دارد. ناصر خسرو. آتش دعوت می افروخت، و خود را چون طاوس نر بر نظارگان میفروخت. (مقامات حمیدی). شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند. خاقانی. بیضه چون طاوس نر خواهم شکست وز برون آشیان خواهم شکست. خاقانی. دفع سرما را قفس کردند آهن پس در او بچه طاوس علوی آشیان افکنده اند. خاقانی. بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل پر طاوس مگس ران بخراسان یابم. خاقانی. طاوس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو گاورس ریزه های منقا برافکند. خاقانی. مگس ران کردن از شهپر طاوس عجب زشت است بر طاوس زیبا. خاقانی. خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را هم گوش بهتر از پر طاوس پشه ران. خاقانی. گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش در شرق رنگین شهپرش در غرب منقار آمده. خاقانی. بیضه بشکن مرغ کم کن تا بوی طاوس نر بیضه پروردن بگنجشکان گذار و ماکیان. خاقانی. رهبر دیو چو طاوس

مدام مایه فسق چو عصفور مقیم. خاقانی. از مصحف گردون ار پنج آیت زر کم شد آمد پر طاوسش دیدار بصبح اندر. خاقانی. دشمنان سر بزرگش را چو بوم حاصل از طاوس دولت پای باد. خاقانی. طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی امروز پای هست مرا و پری ندارم. خاقانی. از عارض و روی و زلف داری طاوس و بهشت و مار با هم. خاقانی. به دست همت از خاطر برانم غم که سلطانان مگس رانها کنند از پز طاوسان بستانی. خاقانی. جوهر حسن به هر خس چه برم پر طاوس مگس ران چه کنم. خاقانی. باغی است طاوس رخس ماریست افسونگر در او شهری چو من بنهاده سر بر حفظ آن افسون نگر. خاقانی. پیش که طاوس صبح بیضه زرین نهد از می بیضا بساز بیضه مجلس ارم. خاقانی. چو طاوس خورشید بگشاد بال زرانود شد لاجوردی هلال. نظامی. چو طاوس فلک بگریخت از باغ به گل چیدن بیاغ آمد سیه زاغ. نظامی. هنر بیند چو عیب این چشم جاسوس تو چشم زاغ بین نه پای طاوس. نظامی. در پر طاوس که زریکر است سرزنش پای کجا درخور است. نظامی. گر آید نارپستانی در این باغ چو طاوسی نشسته بر پر زاغ. نظامی. چو طاوسی عقابی بازبسته تدروی بر لب کوثر نشسته. نظامی. و معلوم شد که جگر بط، چون پر طاوس و بال او آمد. (مرزبان نامه). اگر زشتخوئی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت. سعدی. وز لطافت که هست در طاوس کودکان میکنند بال و پرش. سعدی. پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش. سعدی. دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ خلد دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار. سعدی. ازین مه پاره عابدفریبی ملایک صورتی طاوس زیبی. سعدی. چو طاوس را خانه شد بوستان دگر یاد نارد ز هندوستان. امیر خسرو. کمال جلوه طاوس را از آن چه زیان که ابلهی بگزیند غراب بر طاوس؟ - طاوس آتش پر یا طاوس آتشین پر؛ کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آندراج). در آبگون قفس بین طاوس آتشین پر کز پر گشادن او آفاق بست زیور. خاقانی. - طاوس پران اخضر؛ کنایه از فرشتگان است. ستارگان را نیز گفته اند. (برهان) (آندراج). - طاوس مشرق خرام؛ کنایه از آفتاب است. (برهان) (آندراج ||). - آسمان را نیز گویند. (برهان) (آندراج). - امثال: شب خرکزه طاوس نماید، نظیر: شب گربه سمور مینماید. هر چیز هنگام شب خوشنما تر باشد. مثل طاوس؛ رنگین و آراسته: اندرین ملک چو طاوس بکار است مگس، نظیر: که هر چیزی بجای خویش نیکوست. مثل طاوس در خانه روستائی؛ چیزی گرانبها در تصرف مردی بینوا: نماید همی مدح من نزد هر کس چو طاوس در خانه روستائی. کریمی سمرقندی. مثل طاوس مست؛ که مانند طاوس نر در حال اق بستن بخود نگرد، و متکبران گذرد. هر کرا طاوس باید، جور هندوستان کشد، نظیر: گنج بیرنج میسر نشود. تن آسانی بدون تحمل رنج و مشقت فراهم ناید (|| ص) مرد خوبروی به لغت شام (|| ا) سیم. (منتهی الارب) (آندراج). نُقره به لغت اهل یمن. (دهار). فضه ||. زمین سبز با هر گونه گیاه. (منتهی الارب) (آندراج ||). آلتی از ذوی الاوتار است در هندوستان. Paon - (۱)

طاوس.

[وو] (اخ) یکی از ابنیه و آثار سلاطین صفویه در شهر اصفهان.

طاوس.

[وو] (اخ) موضعی است در نواحی بحر فارس، که غلابِ حضرمی مالک آنجا بود، از طریق دریا لشکری بدان جای گسیل کرد، چون خلیفه وقت (عمر بن الخطاب) اجازه چنین امری بدو نداده بود، بر او خشم گرفت. و او را از شغل بازداشت، او نیز شبانگاه بسوی کوفه نزد سعد بن ابی وقاص که از یارانش بود شد، سعد نیز او را معاضدت میکرد تا آنکه در ذی قار کشته شد. (معجم البلدان).

طاوس.

[وو] (اخ) نام جد ابوحنیفه نعمان بن ثابت بن طاوس بن هرمز بن ملک بن شیبان است. نام طاوس به روایتی مرزبان بود علمدار مرتضی علی رضی الله عنه و امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه در حق او دعا کرد باریک الله فیک و فی نسلک بدان برکت این مرتبه یافت. (تاریخ گزیده ص ۷۵۶).

طاوس.

[وو] (اخ) نام مادر المستنجد بالله ابوالمظفر یوسف بن المقتفی. از خلفای عبیدیان (فاطمیان) زنی گرجی بوده است. رجوع به تاریخ الخلفا ص ۲۹۳ شود.

طاوس.

[وو] (اخ) معاصر عمر بن عبدالعزیز که در ده کلمه به عمر بن عبدالعزیز موعظه کرده است. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۲۶ شود.

طاوس.

[وو] (اخ) نام زوجه اصفهانی فتحعلیشاه قاجار که وی تخت طاوس دوم را بنام وی ساخته است.

طاوس.

[وو] (اخ) یکی از سرداران عظیم الشأن دوره تیموری، که بر امیر تیمور یاغی شد، و در سال ۷۹۷ ه. ق. به امر و فرمان آن صاحبقران بقتل رسید. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۵۰).

طاوس.

[وو] (اخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل. در ده هزارگری شمال باختری ده دوست محمد و سه هزارگری خاوری راه مالرو برج میرگل به ده دوست محمد. جلگه و گرم و معتدل. با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهلی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاوس.

[وو] (اخ) ابن احمد. کنیت وی ابوالحسن، و محدث است.

طاوس.

[وو] (اخ) ابن کیان. از تابعین بود. (تاریخ گزیده ص ۸۴۷).

طاوس.

[وو] (اخ) ابن مکحول. حمدالله مستوفی او را از صحابه شمرده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۳۱ شود.

طاوس آبگون خضرا.

[ووس ن خ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (مجموعه مترادفات ص ۱۰).

طاوس آتش پر.

[ووس ت پ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آفتاب است و آن را طاوس مشرق خرام نیز گویند. (انجمن آرای ناصری). کنایه از آفتاب عالمتاب. (برهان). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۳ شود.

طاوسان.

[وو] (اخ) اصلشان از تخم طاوس بن کیان است و او از تابعین بود. در ایشان علمای عالی مرتبه بوده اند چون شیخ محمد و پسرش ابوجعفر عراقی. (تاریخ گزیده ص ۸۴۸).

طاوس الحرمین.

[وو سِلْ ح رَم] (اخ) حمدالله مستوفی در ذیل کلمه ابرقو گوید: و از مزار اکابر در آنجا طاوس الحرمین است، و آن تربت را خاصیتی هست که اگر مسقف میگردانند خراب میشود، تا بمرتبه ای که سایبان کرباس نیز نمیپذیرد. (نزهة القلوب چ لیدن مقاله ۳ ص ۱۲۲) و رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۳ شود.

طاوس العرفاء.

[وو سُ لْ ع رَا] (اخ) نزد طایفه یزیدیه، شیطان را طاوس العرفاء خوانند.

طاوس العلماء.

[وو سُ لْ ع لَا] (اخ) لقب ابوالقاسم جنید. یکی از بزرگان و مشاهیر متصوفه. رجوع به جنید شود. (از کشف المحجوب هجویری).

طاوس الملائکة.

[وو سُ لْ مَاءِ كَا] (اخ) لقب جبرائیل.

طاوس پیران اخضر.

[وو پ ن آض] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از فرشتگان باشد و ستارگان را نیز گفته اند. (برهان).

طاوس پیکر.

[وو پ / پ كَا] (ص مرکب) با پیکری چون پیکر طاوس. با اندام زیبا و رنگارنگ: دگر ره لعبت طاوس پیکر گشاد از درج لؤلؤ

تنگ شکر. نظامی.

طاوس جمال.

[وو ج] (ص مرکب) بزبائی طاوس. بجمال طاوس: تا غزالی صید کند یا طاوس جمالی در قید آرد. (سندبادنامه ص ۲۵۹).

طاوس خرام.

[وو خ / خ / خ] (ص مرکب) خرامنده چون طاوس. با رفتار طاوس.

طاوس خلد.

[وو س / خ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حور و غلمان بهشتی باشد. (برهان).

طاوس دم.

[وو د] (ص مرکب) که دمی چون طاوس دارد: ز حلق خروسان طاوس دم فروریخت در طاسها خون خم. نظامی.

طاوس رنگ.

[وو ر] (ص مرکب) هر رنگ که به طلائی زند. به رنگ طاوس. مطوس: ز پستان آن گاو طاوس رنگ برافراختی چون دلاور پلنگ. فردوسی. نشستگه رود و می ساختند ز بیگانه خرگه بیرداختند بدیبا زمین کرده طاوس رنگ ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ. فردوسی. ز دیا در و دشت طاوس رنگ دم نای هر جای و آواز چنگ. اسدی. پس و پیش ترکان طاوس رنگ چپ و راست شیران پولادچنگ. نظامی.

طاوس زیب.

[وو] (ص مرکب) به زیور طاوس: ازین مه پارهء عابدفریبی ملایک صورتی طاوس زیبی. سعدی.

طاوس سمنانی.

[وو س / س] (اخ) خواجه قطب الدین طاوس سمنانی. بنا بروایت مؤلف دستورالوزراء، در دارالوزارهء سمنان، دو قبیله از سایر متوطنان آن ممتاز بعلو دودمان میباشند، یکی بهرامی که نسب آنان به بهرام گور می پیوندند، دیگری بالیجه که همواره مورد قبول عامه، و پناه خرد و بزرگ بوده اند. پدر خواجه از اکابر قوم بهرامی، و مادرش دختر یکی از اعظام قوم بالیجه بود، و همچنانکه به قوت نسب معروف بود به کثرت حسب نیز موصوف و در سلک اعظام ارباب قلم، و اصحاب کرم انتظام داشت. در زمان سلطنت میرزا ابوالقاسم بابر، قدم بر مسند وزارت نهاد، در مدت وزارت به دادگستری و رسیدگی به مهم کشور، و دادخواهی لشکری و کشوری، کوشش میکرد. میرزا بابر نیز با او بیش از همگنان نظر لطف و عنایت داشت، خواجه نوبتی جهت رعایت نام و ناموس، تقریبی انگیخته استدعای حضور میرزا بابر کرده، جشنی پادشاهانه طرح انداخت، بابر ملتمس خواجه را بشرف اجابت اقتران داده، بخانه آن جناب تشریف قدوم شریف ارزانی فرمود، خواجه بمراسم نثار و نیاز پرداخته، مبلغ سی هزار دینار کپکی ساچق نمود، و از اشربه

و اطعمه، و حلوا و فواکه، بیش از حد شمار در آن طوی بنظر درآورد، و در آن روز، خواجه امرا و ارکان دولت را نیز خدمات شایسته نموده، میرزابابر نیز آن وزیر عالی همت را، به انواع انعام و عنایت مفتخر کرد، علاوه ولایت سمنان را برسم سیورغال بدان جناب ارزانی فرمود، و مادام که آن مملکت داخل در حوزه دیوان میرزا بابر بود بدون خلل و نقصان در تصرف آن صاحب آصف نشان میبود، و هیچکس خیال دخل در آن نتوانستی کرد. بعد از فوت میرزابابر، چون سلطان سعید، میرزاسلطان ابوسعید مملکت خراسان را تسخیر فرمود، ایضاً پرتو عنایت بر وجنات حال آن خواجه انداخته، منصب وزارت را بدان جناب تفویض فرمود، و خواجه از روی عدالت و انصاف بتمشیت آن مهم پرداخته، جناح مرحمت و احسان بر مفارق رعایا و مزارعان که ودائع ایزدی اند بگسترد، و به فراغ بال در تکثیر زراعت و عمارت کوشیده، به دانه انعام و اکرام، مرغ دل خواص و عوام صید کرد، سلطان سعید را نسبت بدان خواجه التفات و عنایت بی انتها پیدا شد، مرتبه آن جناب از سایر وزراء در گذشت، لاجرم نائره بغض و حسد در کانون درون همگان اشتعال یافته، نزد پادشاه، وزیر را بتصرف در اموال متهم داشتند، تا معزول گشت، اما هم در آن اوان حقیقت سخن غرض خواهان، بر ضمیر خورشیدنشان روشن شده، کرت دیگر شغل وزارت به خواجه پسندیده سیر تفویض افتاد. راقم حروف از بعضی مردم صادق القول استماع نمود که گاهی سلطان سعید، در باب انتظام امور ملک و ملت، و ارتسام قواعد دین و دولت، به عالیجناب، ولایت قیاب عوارف اکتساب، المتوجه بالکلیه الی الله، شیخ کمال المله و الدین، محمدشاه، که انتساب به ولایت فراه داشتند، مطارحه نمودند، رای آن عالیجناب را بقبول مقرون میفرمود، و در ایام عزل خواجه قطب الدین طاوس، سبب رفاهیت و جمعیت مخلوقات از ایشان استفسار نمود، حضرت شیخ، بزبان ولایت نشان، نام خواجه عالیشان، بردند، و نوبت دیگر عنان اختیار او را به دست تربیت آن پادشاه سپردند، و اگر چه خواجه از تصدی مهم وزارت در مقام اعتذار بود، ابواب مخالفت با جناب ولایت منقبت نتوانست گشود ضرورت، ثانیاً آن منصب را قبول نمود، و این نوبت بیشتر از پیشتر منظور نظر همایونی گشت، و منزلتش از مرتبه وزرای زمانش در گذشت، و از رهگذر درویشی و نیک اندیشی، اعتبار و اختیار بسیار یافت، و به همگی همت و جملگی نهمت عنان اهتمام بصوب زراعت و دهقنت تافت، چنانکه در ولایت خراسان، هر سال هفت هزار خروار تخم در زمین پاشید، و ظاهراً تخم کشت. هیچیک از وزراء در یک مملکت، هرگز بدین مرتبه نرسید. رشحه ای از بحر آثار آن خواجه، جوی سلطانی است که در جانب شمال دارالسلطنه هرات، از رود باشتان سمت جریان یافته، و بدان واسطه چندین هزار باغ و بستان و حظیره، در گازرگاه و دامن کوه زنجیرگاه، و مختار، تا چشمه ماهیان، از خارستان عدم، به گلزار وجود شتافته. هر یک در نصارت نظیر ریاض رضوان، و در خضارت غیرت افزای ساحت آسمان. نقل است که چون خواجه قطب الدین طاوس کمال توجه خاطر سلطان سعید را به جریان آن آب معلوم کرده بود، قرب دویست نفر برزیگر و چاهجو که هر یک فرهادصفت جوی در بیستون کندی و بنوک تیشه خارانگار رخنه در دل سنگ افکندی، از مزارع خود آورد، و آن جماعت مدت دو سال در آن کار مشقت کشیدند، تا آخر آب امانی و آمال، در جویبار دولت و اقبال جاری دیدند، و چون آب در جریان آمده بدامن کوه مختار رسید، خواجه مقداری در ظرفی کرده، مصحوب تواجی (؟) به اردوی همایون که در آن زمان متوجه عراق بود ارسال نمود، در آن محل که چشم سلطان بر آن آب افتاد، مراسم شکر فیاض علی الاطلاق بجای آورده، زبان به ادای این سخنان بگشاد که احداث جوی سلطانی نزد من بر فتح عراق ترجیح دارد، زیرا که بدان سبب شمال دارالسلطنه هرات روی بکمال معموری و آبادانی می آورد. و فی الواقع: نسیم خلد و عمر خضر می بخشد اگر دانی هوای دشت گازرگاه و آب جوی سلطانی. القصه بنا بر حدوث این جوی که به یمن سعی و اهتمام خواجه بوقوع انجامید میرزاسلطان ابوسعید، در ازدیاد مرتبه وزیر کوشیده، پایه قدر و منزلتش را بلندتر گردانید، و فرامین مطاعه مشتمل بر وفور مرحمت و عاطفت نسبت بخواجه، و مبنی از آنکه لشکر پیاده خراسان را فراهم آورده، به موکب همایون ملحق شود، به دارالسلطنه هرات رسید، خواجه بموجب فرموده عمل نموده، بر اسب مراد سوار گشته، با سپاه پیاده متوجه ملازمت شاه عالم پناه گردید، در اثنای راه بجمعی از مخالفان که فرزین وار کج روی پیشه داشتند، دچار خورده به خیال

محال رایت جنگ و پیکار افراشتند، خواجه پای ثبات فشرده، به عنایت حق بر مخالفان ظفر یافت، منصور و مظفر طی منازل و مراحل نموده، بخدمت پادشاه شتافت، و بعد از وصول پبایه سریر اعلی، کیفیت محاربه مخالفان را بعرض رسانید، و میرزاسلطان ابوسعید مراسم عنایت مبذول داشته وزیر صافی ضمیر را ملقب به صاحب السیف و القلم گردانید، و زمام سرانجام مهام ولایات عراق را، به کف اهتمام آن جناب باز داده، مهر بزرگ را بدو تسلیم نمود که حیث یشاء امور جمهور برآیا را بکف کفایت مقرون سازد، و لوای عدالت آن حضرت را، بر فرق آفتاب نشینان بلاد ظلم تراکم برافرازد. و بعد از آنکه سلطان سعید در قرا باغ ازان ویران شده به حکم امیر حسن بیگ ترکمان جهان گذران را وداع کرد، همای همت خواجه از وزارت حسن بیگ ابا نموده، بر جناح استعجال روی توجه به جانب خراسان آورد. چون ماهیچہء لوای فرقد فرسای سلطان عالیشان سلطان حسین میرزا نوبت اول، آفتاب صفت مرز و بوم خراسان را منور گردانید خواجه پسندیده اوصاف به منصب اشراف وزراء که عبارت از رتبه واسطه العقده بین الامراء و الوزراء است، مشرف گردید و در اواخر ذی الحجه سال ۸۷۴ ه. ق. که میرزا یادگار، محمد بن میرزا سلطان محمد بن میرزا بایسنغر، بمدد امیر حسن بیگ بهادر خطه خراسان را تسخیر نمود، پرتو عنایت و التفات، بر وجنات احوال خواجه انداخته، منصب وزارت دیوان را بدان جناب تفویض فرمود، اما تا زمان سلطنت میرزا یادگار محمد، مانند دوران گل، زیاده از چهل روز ممتد نگشت. و سلطان صاحبقران ابوالغازی، سلطان حسین میرزا ناگهان نیم شبی در باغ زاغان بر سر آن پادشاه تاخته، بصرصر سیاست، بساط حکومتش درنوشت. و چون خواجه ثانیاً در زمان سلطنت سلطان صاحبقران مشمول لطف و احسان شد، اما هر چند او را بر تکفل مهمات دیوانی تحریض فرمودند، از آن مهام تحاشی نموده، پیرامن حواشی آن مهام نگشت، و به اختیار از سر قبول منصب و حکومت درگذشت، چند سال در دارالسلطنه هرات، حمیت عن آفات، به فراغ بال بگذرانید، و دامن همت از شغل وزارت درچید، خود را بزراعت و عبادت، مشغول گردانید، و در آن سال که خواجه مجدالدین محمد، قدم بر مسند جاه و جلال نهاده، بنابر طمع اموال نسبت بخواجه ستوده خصال، ابواب نزاع و جدال بگشاد، خواجه از ازاله عرض و ناموس اندیشیده، عنان عزیمت بصوب عراق و آذربایجان منعطف گردانید و در آن مملکت نیز معزز و محترم بود و تتمه اوقات حیات را پایان آورد، و در سال نهد که سن شریفش بهفتاد و دو سال رسید، بحکم «کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ» (قرآن ۳/۱۸۵ و ۲۱/۳۵ و ۲۹/۵۷). گوش هوشش صفیر عقاب اجل شنید، و مرغ روح مطهرش قفص قالب شکست: همانجا پز طوسی بینداخت جهان از فر کاوسی برداخت بدنیا خواه سلطان، خواه درویش همه کس را همین راه است در پیش. (دستورالوزراء صص ۳۹۵ - ۳۸۰).

طاوس علیین.

[ووسِ عَلِ لِي] (ترکیب اضافی، مرکب) طاوس بهستی: پس برآمد پوستش رنگین شده که منم طاوس علیین شده. مولوی.

طاوس فشی.

[ووف] (ص مرکب) طاوس رفتار. طاوس وش.

طاوس فلک.

[ووسِ فَلَ لِي] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب است، چنانکه زاغ کنایه از سیاهی شب است: چو طاوس فلک بگریخت در باغ به گل چیدن بیباغ آمد سیه زاغ. نظامی. طاوس فلک هر شب شد سوخته بال و پر هم شمع رخت سوزد گر بال و پری دارد. عطار.

طاوس قزوینی.

[ووسِ قَزَ] (اخ) امام برهان الدین ابراهیم بن محمد بن ابی المکارم قزوینی. او راست: کتاب اربعین.

طاوس کردار.

[ووک] (ص مرکب) با کردار طاوس. با رفتار طاوس: بدین طاوس کرداری همائی روان شد چون تدروی در هوائی. نظامی.

طاوس لو.

[وول] (اخ) دهی از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. در ۱۲ هزار گزی جنوب ترکمان و ۱۰ هزار گزی شوسه تبریز به میانه. کوهستانی. معتدل. با ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ و ۴).

طاوس مشرق خرام.

[ووسِ مَ رِ خِ / خِ / خُ] (ترکیب وصفی، امرکب) کنایه از آفتاب است و آسمان را نیز گویند. (برهان).

طاوس ملائک.

[ووسِ مَ] (اخ) طاوس الملائکه. لقب جبرائیل: طاوس ملائک بنوا مدح تو خواند اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج. سوزنی. طاوس ملائکه ز تو شاید گر چون عنقا در آشیان ماند. سیدحسن غزنوی.

طاوس وار.

[وول] (ص مرکب، ق مرکب) مانند طاوس. طاوس خرام. طاوس رفتار: در گریه و دایه تذروان کبک لب طاوس وار پای گل آلود می بریم. خاقانی.

طاوس وار رفتن.

[وورَ تَ] (مص مرکب) نوعی از ورزش کشتی گیران که واژگونه شده خود را مثل طاوس رقصان کنند، و آن را در عرف هند، مورچال خوانند. (آندراج): چتر طاوسی نصیب مرد کشتی گیر نیست گر رود در وقت ورزش صد قدم طاوس وار. ملاطغرا. بس که عالم گشته سرتاسر بهشت از عدل او کبک در چنگال شاهین میروود طاوس وار. محمدسعید اشرف (از آندراج).

طاوس وش.

[وول] (ص مرکب، ق مرکب) طاوس رفتار. طاوس خرام: از خراسان بردمد طاوس وش سوی خاور میخرامد شاد و کش. رودکی. همان زنده پیلان گنجینه کش همان تازی اسبان طاوس وش. نظامی.

طاوسی.

[وو] (ص نسبی) منسوب به طاوس. - گل طاوسی (۱)؛ گلی است زردرنگ با عطری ملایم. برگش باریک، ساقش نازک و تابان. در اغلب خانه‌ها در فصل بهار متجلی است. قندول. - مروحه طاوسی؛ بادبزن که از پر طاوس یا از پارچه طاوسی رنگ ساخته شده باشد: بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد. عابد را دید... سرخ و سپید برآمده... و بر بالش دیبا تکیه زده. و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر بخدمت ایستاده. (گلستان (||)). (۱) نوعی از جامه‌های رنگین. قسمی جامه ملون. اسم جامه یا پارچه‌ای. قسمی لباس: مرا جامه خاصه خویش دادی چه باشد مرا بیش از این افتخاری چو طاوس رنگین مرا جلوه دادی به طاوسی چون شکفته بهاری فرخی. طاوسی پوشان باغ از یکدیگر گشتند دور بر هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار. امیرمعزی (از آندراج). (||ص نسبی) سبز زرین. سبز دینارگون: آنچه بد است. (از سماروغ) آن است که سیاه بود، یا سبز، یا طاوسی. (ذخیره خوارزمشاهی). برنگ پرتاوس: و بعضی وسمه تنها برنهند و رنگ او طاوسی آید. و رنگ وسمه هندی زودتر گیرد، و تمامتر آید، لکن طاوسی تر آید. و رنگ وسمه کرمانی کمتر و دیرتر گیرد، لکن سیاهتر بود، و تطویس او کمتر بود. (ذخیره خوارزمشاهی) و رجوع به «پرتاوس» شود || نوعی مروارید است که سفیدی او با سیاهی و سبزی و سرخی ممزوج بود. (جواهرنامه ||). یاقوت که طاوسی رنگ باشد. قالوا ان اجوده الطاوسی. (الجماهر بیرونی ||). آنکه بچند رنگ زند (۲). (۱) - - (۲) Genet. Chatoyant.

طاوسی.

[وو] (اخ) شمس الدین ایوب. شاعری معاصر علاءالدین محمد بن جلال الدین حسن بن محمد بن حسن بن محمد بن بزرگ امید هفتمین پادشاه اسمعیلیان ایران بود که از سال ۴۸۳ تا سال ۶۵۴ ه. ق. یعنی صد و بیست و یک سال فرمانروائی کردند. طاوسی علاءالدین را مرثیه گفت و این دو بیت از آن است: چون بوقت قبض روحش دید عزرائیل مست برد سوی قمطیرا تا خمارش بشکند کاسه داران جهنم آمدندش پیش باز تا بساط دوستکامی در کنارش بشکنند. (از تاریخ گزیده ص ۵۲۶ و ۵۱۹).

طاوسی.

[وو] (۱) (۱) از نوع گیاهان دولپه‌ای و طایفه سه برگچه‌ای هاست. گیاهی علفی یا درختچه‌ای است و دارای گونه‌های مختلف میباشد. گونه‌های آن طاوسی معمولی یا ژنیست تنکتوریا (۲) است که برگهای آن ساده هستند. و دیگر طاوسی بالدار یا ژنیستاسازیتالیس (۳) که تقریباً بدون برگ و ساقه آن پهن و بالدار است. و گونه‌های دیگر آن طاوسی جارویی که خامه گل آن مارپیچی است. و برگهای آن بسیار کوچک هستند و ساقه آن سبز و نرم است و عمل کربن‌گیری به توسط آن انجام میگیرد. طاوسی اسپانیولی (۴)؛ درختچه‌ای است دارای شاخه‌های کشیده و استوانه‌ای شکل و گلهای بزرگ زردرنگ که برای زینت کاشته میشود. (از کتاب دو لپه ایها تألیف دکتر زاهدی استاد دانشگاه). (۱) - - (۳) Genista tinctoria. (۲) - Genet. Genista sagittalis. (۴) - Spartium Junceum.

طاوسیان.

[وو] (اخ) قبیله‌ای از قبایل قزوین، اصلشان از تخم طاوس بن کیسان است. و او از تابعین بود، در ایشان علمای عالی مرتبه بوده اند، چون شیخ محمد و پسرش ابو جعفر عراقی. (تاریخ گزیده عکسی چ اروپا ص ۸۴۷). و رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف براون. ترجمه علی اصغر حکمت ص ۱۱۵ شود.

طاوس یمانی.

[ووس ی] (اخ) ابن کیسان الخولانی الهمدانی الیمانی اهل یمن و از ابناء الفرس است. یکی از اعلام تابعین بشمار است، از ابن عباس و ابی هریره استماع حدیث کرده، مجاهد و عمرو بن دینار از او روایت کنند، و از طبقه مالک بن دینار الصوفی و پیروان طریقت اوست. در تلخیص الآثار، ذیل لفظ یمن گوید: ینسب الیها، ابو عبدالرحمن طاوس بن کیسان الیمانی کان من اعلم الناس بالحلال والحرام، توفی بمکه سنه ست و مائه. ابن خلکان گوید: طاوس فقیهی جلیل القدر و نبیه الذکر بود، ابن عیینه گوید: با عبیدالله بن یزید، ضمن صحبت گفتم با چه کسان نزد ابن عباس شوی؟ گفت با عطا و یاران او. پرسیدم با طاوس هم؟ گفت هیئات، او با خواص نزد ابن عباس رود، عمرو بن دینار گفته: ندیدم طاوس را ماندی. چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت رسید طاوس نامه بدین مضمون بدو نبشت که اگر خواهی دانش تو همگی و تمامیش خیر باشد، مردمان خیر و اهل خیر بر کارها بگمار. چون عمر نامه را خواند گفت اگر پند است همین اندرز مرا بسنده باشد. زمانی که زیارت خانه خدا رفته بود پیش از روز ترویبه بدار آخرت شتافت، هشام بن عبدالملک بر او نماز خواند، و این واقعه در سال ۱۰۶ ه. ق. بود. برخی از علماء تاریخ گفته اند که روز وفات طاوس، از بسیاری مردم و ازدحام، بیرون بردن جنازه میسر نبود تا ابراهیم بن هشام مخزومی امیر مکه تنی چند از نگهبانان را مأمور بتفرقه جمعیت ساخت و در همان حال دیدم که عبدالله بن الحسن بن علی بن ابیطالب علیه الصلوٰه والسلام تابوت را بر شانه خویش گرفته، و قلنسوه اش از سر افتاده و رداء او از پس سر او پاره شده است. و در شهر بعلبک، در اندرون شهر قبری را دیدم که مردم زیارت آن میرفتند، و عقیده داشتند که آن قبر طاوس یمانی است در صورتی که غلط است. ابوالفرج بن جوزی در کتاب القاب گفته که: نام طاوس ذکوان، و طاوس لقب او میباشد. زیرا او طاوس القراء بود. ولی قول مشهور آن است که طاوس اسم او بوده است -انتهی. و از جمله منقولاتی که از طاوس یمانی در کتب ثبت است آن است که گفت: شبی در کنار حجرالاسود بودم که امام علی بن الحسین علیهما السلام داخل شد، با خود گفتم مردی از آل رسول و خانواده پیغمبر است، باید گوش فرادارم، و دعاء او بشنوم، چون نیک گوش فراداشتم شنیدم که در اثناء دعا خود میگفت: عبدک بفنائک، سائلک بفنائک، مسکینک بفنائک. طاوس گوید این کلمات را در هر مورد سختی که بر طریق دعا خواندم، از آن سختی مرا فرجی حاصل آمد، و بروایت دیگر طاوس از زبان یکی از ائمه اثنی عشر سلام الله علیهم شنید که هنگام سجود در نماز، بدین جملات گویا بود: الهی عبیدک بفنائک، مسکینک بفنائک، سائلک بفنائک، فقیرک بفنائک. یا آنکه شنید که امام علیه السلام میفرمود در سجود بدین جملات خدای تعالی را بازخوانید که برای اجابت دعاء مجرب است. و چنانچه مرا در خاطر است در پاره ای از مواضع معتبره است که طاوس گوید با گروهی از زهاد در فضای کعبه، وفی موضع من مواضع الخیر، بودیم و با کمال اصرار و الحاح از درگاه حق تعالی باران میخواستیم. و اثری از باران آشکار نمیشد، تا آنکه علی بن الحسین علیهما السلام بر ما وارد شد، چون ما را بدان حالت مشاهده فرمود، گفت درینجا چه میخواهید؟ گفتیم از دیرگاهی از خدا باران میطلبیم و دعاء ما مقرون به اجابت نمیشود، فرمود آیا بدین صورت از درگاه حق حاجت میطلبید؟ پرسیدیم پس طریق حاجت خواستن از آفریدگار چگونه است؟ آن حضرت روی خود بر خاک نهاد و شروع بگریه کرد و گفت اسألک اللهم بحبی لک (او بحبک ایای) ان تنزل علینا الغیث. هنوز آن امام از جای برنخاسته و سر از سجده برنداشته بود که باران عالمیان را سیراب کرد. و نیز از طاوس یمانی نقل است که گفت: مردی را در مسجد الحرام دیدم که در زیر میزاب نماز میگذازد، و خدای تعالی را میخواند و میگریست، من نزد او شدم، در آن هنگام از نماز فراغت یافت، مشاهده کردم که امام علی بن الحسین زین العابدین است، گفتم یابن رسول الله، شما را بچنین حالت می بینم، و شما را سه خصوصیت است که بدان سه رجاء واثق باشد که از خوف روز جزا ایمن و خاطر آسوده داشته باشید، یکی آنکه پسر رسول خدای هستید، دیگر آنکه شفاعت جد شما در روز حساب جهت شما محقق است، سه دیگر بخشایش خداوندی است که آن نیز درباره خلق ثابت است. آن حضرت فرمود: ای طاوس اینکه گفتمی پسر رسول خدایم، این امر سبب ایمن بودن من نخواهد بود. چه البته

شونده ای که فلا انساب بینهم یومئذ و لایتسائلون. (قرآن ۲۸/۲۱) و اما شفاعت جد من، آن نیز در برابر این آیت که: ولایشفعون الالمن ارتضی (قرآن ۲۳/۱۰۱)، امری است احتمالی و غیرمحقق، و اما اینکه گفتی بخشایش خداوندی شامل حالم خواهد بود. آنهم نامعلوم است. چه حق تعالی در قرآن مجید میفرماید: ان رحمه الله قریب من المحسنین (قرآن ۷/۵۶) و من خود نمیدانم که در ردیف نیکوکاران بشمار میروم یا نی. (روضات الجنات ص ۳۳۶). جعفر بن سلیمان گوید: از عبدالرحمن بن مهدی شنیدم که میگفت ندیدم مردی مانند این چهار تن: عطابن ابی رباح در مکه، طاوس در یمن، محمد بن سیرین در عراق، و رجا بن حیوه در شام. (عقدالفرید ج ۲ ص ۹۳). طاوس را گفتند قتاده دوست دارد که نزد تو آید، گفت اگر او آمد من برخیزم. گفتند او مردی فقیه است. طاوس گفت اگر مقام او را بفرقه مینامید، ابلیس از او فقیه تر است، چه گفت «رب بما اغویتنی...» (قرآن ۱۵/۳۹) (عقدالفرید ج ۲ ص ۲۰۱). زید بن عمرو از طاوس نقل کند که او گفت: اوقاتی که در مکه بودم بر سیل اتفاق بسوی حجاج شدم، بالشی برای من نهادند، نشستیم. مشغول صحبت شدیم. ناگهان آواز اعرابی که آهنگ تلبیه بلند کرده بود شنیدیم، حجاج به احضار ملبی فرمان داد، او را حاضر ساختند، حجاج از او پرسید کیستی؟ گفت مردی هستم ناشناس و غریب، حجاج گفت منظورم آن است که اهل کجائی، اعرابی گفت اهل یمنم، پرسید محمد بن یوسف (برادر حجاج) را چگونه یافتی، (در آن هنگام برادر حجاج عامل یمن بود) گفت مردی بزرگ و تناور و سخت حیلہ گر دیدم او را. حجاج گفت منظورم این نبود. باز گوی که رفتار او با مردم چگونه بود. اعرابی گفت او را ستمکار و بیدادگر و نسبت به آفریدگار نافرمان و فرمانبر مخلوق یافتم. حجاج از فرط خشم از اعرابی روی بازگردانید و گفت با آنکه میدانی محمد بن یوسف مرا برادر است و مرتبه و قدر او نزد من بلند میباشد چه چیز ترا به جرأت بازداشت که درباره او این نوع سخن رانی. اعرابی گفت آیا می اندیشی که مرتبه برادرت نزد تو، از مرتبه من نزد آفریدگار ارجمندتر است؟ آنهم در این هنگام که زیارت خانه او آمده، و وام خود را به او ادا میکنم، و گواهی به حقانیت پیمبرش میدهم. حجاج را کورت دیگر خشم گرفت و از بسیاری غضب خاموش شد و اعرابی بدون اجازت از مجلس حجاج بیرون رفت. طاوس گوید من در پی اعرابی بیرون شدم. و میرفتیم تا به «ملتزم» رسیدیم اعرابی چنگ در استار کعبه زد، و گفت: بک اعوذ و الیک الود. فاجعل لی فی اللہف الی جوارک، و الرضا بضمناک، مندوحة عن منع الباخلین، و غنی عما فی ایدی المستأثرین اللهم عد بفرجک القریب، و معروفک القدیم و عادتک الخسة. طاوس گوید: اعرابی پس از بیپایان رساندن دعای خود، خویشان را میان مردم پنهان ساخت. تا آنکه دیگر بار او را در عرفات دیدم که بر پای ایستاده، و این دعا میخواند: اللهم ان کنت لم تقبل حجی و نصبی و تعبی فلا تحرمنی اجر المصاب علی مصیبة فلاعلم مصیبة اعظم ممن ورد حوضک وانصرف محروماً من وجه رغبتک. (عقدالفرید ج ۲ صص ۹-۱۰). او از ابناء و تابعین است. (الکنی والاسماء للدولابی). رجوع به ابی عبدالرحمن طاوس و فهرست کتاب عیون الاخبار هم در قسمت اعلام و هم در قسمت رجال سند، و نیز به الاعلام ج ۲ ص ۴۴۵ و تاریخ الخلفا ص ۱۰ و ۱۵۶ و ۱۶۴ و تاریخ گزیده ص ۷۵۸ و ۸۴۸ شود.

طاوق.

□ (اخ) شهری است در جنوب قارقار واقع در بلاد ترکیه.

طاول.

[و / و] (۱) تاول. آبله ای باشد که بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضا و دست و پا بهم رسد. برآمدگی پوست از سوختگی. آبله. برآمدگی جلد بکیفیتی که زیر آن آب جمع شده باشد. رجوع به تاول شود. - طاول زدن؛ تنفط. ایجاد طاول. - طاول طاعونی؛ سیاه زخم. خراج. (۱) - طاول عظم جلدی (۲)؛ نفاطه. ج، نفاط. (۱) - Anthrax. (۲) - Bulle.

طاولة.

[وَل] (معرب، ا) معرب تابل (۱). در سوریه طاولة و در مصر ترابیره و در عراق میز و نَضَد گویند، و کلمه منضده خطاست چه در لغت فصیح نیامده است. (از نشوء اللغة العربیه ص ۹۵). (۱) - Table.

طاوس.

[وو] (معرب، ا) رجوع به طاوس شود.

طاوسی.

[وو] (ص نسبی، ا) رجوع به طاوسی شود.

طاوه.

[و / و] (ا) ظرفی است فلزی برای سرخ کردن اطعمه به کار رود. در ترکی طابه و در ترکی عامیانه طاوه مأخوذ از تاوه فارسی است. این کلمه در عربی بصورت طابق درآمده است. (دزی ج ۲ ص ۱۹). و رجوع به تابه و تاوه شود.

طاوه.

[واخ] (اخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان، در ۳۰ هزار گزی جنوب قصبه رزن متصل به سناج. جلگه و سردسیر و مالاریائی. با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالرو است. تابستان از فامنین اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاویر.

[واخ] (اخ) دهی از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان در ۱۸ هزار گزی جنوب علی آباد. کوهستانی و معتدل و مرطوب، با ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاویران.

[واخ] (اخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۶ هزار گزی جنوب روئین تن. دشت، دامنه سردسیر با ۳۱۰ تن سکنه. اغلب ساداتند. آب آن از چشمه و قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و تریاک و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. و تابستان از طریق تالاندشت اتومبیل رفت و آمد میکند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاویق.

[واخ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۲۴ هزار گزی خاوری شوسه بم به سبزواران با ۲۰

تن سکنه. مزارع گلدین و گشورود جزء این ده است. ساکنین از طایفه خواجه هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویق.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۱۰۵ هزارگزی جنوب خاوری مسکون و ۱۰۰ هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سبزواران، با ۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویقو.

(اِخ) ده کوچکی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان در ۸۰ هزارگزی جنوب باختری بافت. سر راه مالرو ده سرد به خبر، با ۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویقوئیه.

[ئی ی] (اِخ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. در دو هزارگزی جنوب راه فرعی رابر به بافت. کوهستانی و سردسیر. با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. مزارع یدوئیه و شیخ مور جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویقوئیه.

[نی ی] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۲۴ هزارگزی خاور ساردوئیه و ۱۹ هزارگزی جنوب راه مالرو بافت به ساردوئیه. با ۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاویله.

[ل] (اِخ) دهی است از دهستان پایرود بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. در ۱۳ هزارگزی خاور کرمانشاه و ۴ هزارگزی شمال شوسه کرمانشاه - طهران. کوهستانی و سردسیر. با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه کوچک. محصول آن غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاویله.

[ل] (اِخ) نام کوهی و ناحیتی است به هرسین.

طاویئه.

[ی] (ع ص) گرسنه ||. گرسنه دارنده خود را. (منتهی الارب ||). پیچنده. (دهار). و رجوع به طاو شود.

طاؤه.

[ط آ] (ع ا) گل و لای. (منتهی الارب).

طاها.

[اِخ] یا طه. نام سوره بیستم از قرآن کریم: پس از الحمد و الرحمن و الکهف پس از یاسین و طاسین میم و طاها. خاقانی. نفس طاها راست یک شب قاب قوسین نزد حق گر دو گردد نفس طاها برنتابد بیش از این. خاقانی ||. نام حضرت پیغمبر (ص) چرا که اشارت است از یا طاهر. (آندراج): از علم پاک جانش وز زهد دل ولیکن بر رو نبشته طاها بر طیلسانش یاسین؟ و رجوع به طه شود.

طاهر.

[ه] [ع ص] پاک. ج، اطهار. (منتهی الارب) (آندراج): رجل طاهر الثياب؛ مرد پاکیزه لباس. (منتهی الارب) (آندراج). ثياب طهارى؛ ج، طهران است (گویا غیر قیاسی). (منتهی الارب) (آندراج). ضد نجس. مقابل پلید. پاکیزه: نفس او پاکیزه است و خلق او پاکیزه تر نفس تن چون خلق تن ظاهر شود طاهر شود. منوچهری. ج، طاهرون و طاهرین ||. امرأة طاهر (بدون ها)؛ زن پاک از حیض. نمازی. امرأة طاهرة؛ زن پاک از نجاست. زن پاک از عیوب و منقصت. (منتهی الارب) (آندراج) ||. [اِخ] نامی از نامهای خدای تعالی ||. ص، ا) کسی را گویند که حق تعالی او را از مخالفت اوامر و نواهی شرعی معصوم داشته باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی ||). نامی از نامهای تازیان. (مهدب الاسماء ||). و نعتی است که پس از لقب ملک بدان می افزوده و میگفته اند ملک الطاهر. رجوع به النقود ص ۱۳۵ شود ||. پنجنگشت. (فهرست مخزن الادویه).

طاهر.

[ه] [اِخ] نام یا لقب یکی از پسران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم. (نصاب الصبیان): رسول را سه پسر بود از خدیجه: قاسم، طیب، طاهر. (قصص الانبیاء ص ۲۱۶).

طاهر.

[ه] [اِخ] از نعوت حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام.

طاهر.

[ه] [اِخ] بروزگار سلطان بایسنغر انارالله برهانه، شاعری زیبا سخن بوده است، و این مطلع او راست: از چمن بگذر و آن سرو سهی قد را دان نیست غیر از تو در این باغ کسی خود را دان. (تذکره دولتشاه چ براون ص ۴۶۹). و رجوع به ترجمهء تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۵۵۶ شود.

طاهر.

[ه] [اِخ] یکی از کارگزاران ایوبیان در حلب بوده است. (رجوع به النقود ص ۱۲۸ شود).

طاهر.

[ه] (اخ) آل طاهر. رجوع به طاهریان و آل طاهر شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن ابراهیم مکنی به «ابوالوفا». او کسی است که کشته شدن عزالدوله بختیاربن معزالدوله دیلمی، با مشورت او و به فرمان عضدالدوله دیلمی، صورت گرفته است. ابن اثیر در تاریخ کامل گوید: و اسر بختیار، و احضر عند عضدالدوله، فلم یأذن بادخاله الیه، و امر بقتله، فقتل. و ذلك بمشورة ابی الوفاء طاهر بن ابراهیم (فی سنه ۳۶۷). (تاریخ کامل ج ۸ ص ۲۷۵). و مؤلف حبیب السیر آرد: طاهر کسی است که صمصام الدوله دیلمی را دستگیر کرده، نزد ابونصر بن بختیار برد، و صمصام الدوله به امر ابونصر کشته شد. کیفیت واقعه چنان بود که در سال ۳۸۸ ه. ق. صمصام الدوله به عرض لشکر مشغولی فرمود، و نام هر کس را که نسبش به دیلم می‌پذیرفت، از دفتر حکم می‌کرد، و چون آن لشکریان از مرسوم و علوفه نومید شدند، مستحفظان اولاد بختیار را فریفته، ایشان را از بند بیرون آوردند، و جمعی از رنود و اوباش به ایشان پیوسته، چون صمصام الدوله از کیفیت حادثه خبر یافت، قصد نمود که در یکی از قلاع فارس متحصن گردد، تا سپاه او از بغداد مراجعت کنند، اما کوتوالان قلعه او را راه ندادند، و صمصام الدوله با سیصد نفر از لشکر در دیه «دمان» که موضعی است در دوفرسخی شیراز فرود آمده، طاهر نامی که رئیس آن منزل بود او را گرفته پیش ابونصر بن بختیار برد، و ابونصر در سنه مذکوره صمصام الدوله را به قتل رسانید، و مادرش را نیز کشته، آن دو قتیل را در دکانچه‌ء سرای امارت دفن کردند، و چون بهاءالدوله به فارس شتافت، ایشان را از آن مدفن بمقبره آل بویه نقل کردند، و مدت حکومت صمصام الدوله در فارس، نه سال و هشت ماه بود. (حبیب السیر).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن ابراهیم بن سله (کذا). وی جدّ مادری مفضل بن سعد مافروخی اصفهانی، و پسر عمّ استاد ابوالحسن علی بن احمد بن العباس الأندآنی است که والی اصفهان بوده است. طاهر گوید: در عنفوان جوانی مردی از آشنایان من عرض حالی مرا داد که به والی برسانم مبنی بر آنکه اگر والی وی را مباشر قریهء ماربانان کند مبلغ پنج هزار درهم علاوه بر خراج مقرّر آن قریه بخزانه دولت ایصال خواهد داشت. من بخانه استاد والی رفتم که عرض حال آن مرد برسانم. والی مرا به خلوت پذیرفت، من عرض حال معهود را به وی دادم. والی در عرض حال تأملی کرد و گفت فردا با صاحب عرض حال در دیوان حاضر شو. اینک مرا فراغتی نیست. من نیز چنان کردم. دیگر روز که با صاحب عرض حال به دیوان رفتم. هنگامی که مردم از صنوف مختلفه برای اصلاح امور خویش در رفت و آمد بودند و ازدحام و جمعیت و دیوانیان سرگرم امر و نهی و به استماع دعاوی مدعیان و انکار منکران مشغول شدند، والی با کمال بشاشت صاحب عرض حال را نزد خود خواند و بنشانند، و بطریق مؤانست با او گرم گفتگو شد، و در نتیجه صاحب عرض حال نیز به آزادی تمام مقصود و منظور خویش را علی رؤوس الأشهاد بسمع والی رسانید، و استاد بر او آفرین خواند، و گفت قلم بر دست گیر، و مبلغی را که در عرض حال خود نبشته ای تا آخرین درهم بر عهده گیر، بدون آنکه رسمی را دگرگون کنی، یا از آنچه که بر عهده داری گامی فراتر نهی، یا آنکه سنتی از سنن اداء خراج را مهمل گذاری، یا چیزی زیاد و کم کنی، و در پایان سال نیز ملک را باید آباد و پر جمعیت و قابل زراعت به حال کنونی چنانکه هست تسلیم کارکنان دیوان کنی. آن مرد گفت حق تعالی استاد والی را عزیز و گرامی دارد؛ آیا آنچه را که فرمودی در حیظه توانائی و استطاعت من میبایی؟ والی گفت: ای احمق نادان من چه دانم، آیا تو اندیشه در دل ره دادی که من بگفتار مُزور تو فریب خواهم خورد، و دیهی را که از امهات قراء بشمار است، و معادل پنج هزار دینار محصول غله آنجاست من در برابر پنج هزار درهم، آن دیه خراب خواهم ساخت، نی، بد اندیشیدی، ای مرد پست فطرت دون همت، حاجت نارواست، آنگاه والی نظری بسوی حواشی خود افکنده، در حال تنی چند از خدمتکاران

پایهای آن مرد را گرفته، کشان کشان وی را از دیوان بیرون بردند، سپس والی فرمان داد که او را تازیانه زند و باژگونه بر مرکبی سوارش کنند و منادی در شارع عام ندا دردهد که این است کیفر آنکه سخن چینی کند. طاهر گوید: چون حال بدین منوال دیدم، از شرم بنحوی حالم تغییر یافت که پنداشتم در بستری از آتش می غلطم، و در آن حال آرزو میکردم که زمین مرا فروبرد، خود را مهیا و آماده رفتن ساختم، در همان اثنا والی روی بمن آورده، و هنوز اثر و نشانه خشم بر چهره وی آشکار بود که گفت ای طاهر، از این پس، از آنکه این گونه قصه ها را واسطه رساندن بسوی من شوی خودداری کن - انتهی. (محاسن اصفهان ص ۹۹).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن ابراهیم بن علی ابوالطیب موسوم به زکی. نیای خاندان زکی در بیهق بوده است. علی بن زید بیهقی آرد: زکی ابوالطیب را ضیعتی بوده است که هر سال از آنجا دو هزار من غله دخل بودی و ده دینار (۱) و این زکی ابوالطیب با این قدر دخل و ارتفاع دست جمله خواجهگان بیهق فروبسته داشتی به کفایت و کیاست و شهامت و عقلاء گفتندی اگر وی را ثروتی بودی آثار بسیار در خراسان از وی حاصل آمدی. و سپس به ذکر اعقاب او میپردازد و گوید: خواجه حسین الداری در حق خواجه زکی ابوالطیب (۲) از طریق مطایبه قصیده ای گوید و در آن قصیده یاد کند کوشران (۳) ناحیت را. مطلع (۴) قصیده این است: لحيه طاهر بن ابراهيم لحيه ای هست (۵) از در تعظیم کس چنان لحيه را بکو آرد؟ بی سپندی و بی غلاف ادیم کوشران با فغان و با شغب اند کاین نه عدل است ای خدای حکیم کان یکی ده تنانه دارد ریش وین یکی را زرخ ز موی چو سیم اول آنک محمد مختار شه ترک است رخ چو ماهی شیم (۶). (از تاریخ بیهق ص ۱۹۱). (۱) - ن ل: و ده دینار زر. (۲) - ابوطیب. (۳) - بمعنی کوسجان است جمع کوسج معرب کوسه. (۴) - و مطلع. (۵) - ن ل: لحيه ای است. (۶) - این بیت نامفهوم است و در نسخهء برلن نیست.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن ابراهیم بن محمد بن طاهر السجری (۱). کنیت وی ابوالحسین و پزشکی فاضل، و به صناعت پزشکی عالم، و در آن صناعت بس دقیق و متمیز، و به اعمال پزشکی خبیر و آگاه بود. او راست: کتاب «منهاج محجۀ الفلاح» که به نام قاضی ابوالفضل حمویه تألیف شده. دیگر کتاب در شرح بول و نبض. تقسیم. کتاب الفصول لابقرط. (عیون الانباء ج ۲ ص ۲۳). (۱) - ظاهراً: سجری.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن ابراهیم بن یزید الوراق الجرجانی الضبی. کنیت وی ابومحمد است. ابوبکر بن المقری، و قاضی از او روایت دارند، و وی از ابوحاتم روایت کند. حدثنا القاضی ابواحمد، محمد بن احمد بن ابراهیم، حدثنی ابومحمد طاهر بن ابراهیم بن یزید، حدثنا محمد بن ادريس المنذر، حدثنا عبدالرحمن بن هانیء النخعی، حدثنا شیبان ابومعاویة، عن عتادة، عن انس بن مالک، عن مالک بن صعصعة، قال، قال: رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فی حدیث المعراج: فسمعت صوتاً فی الحجاب، انی قد امضیت سنتی و ادخرت رحمتی و جعلت لامتک لمن یهم بالحسنه لم یعملها، جعلتها له حسنته. و ان هو عملها کتبتها له عشرأ. و ان هم بالسیئه و لم یعملها، لم اکتبها علیه. و ان هو عملها، کتبتها علیه سیئه. (اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۱).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن ابی الاسد قوقهی. یکی از امرای عهد ملک شمس الدین علی بن مسعود کرت است. (تاریخ سیستان ص ۳۹۹).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن ابی بکر بابونه. محدث است.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن ابی هاله التمیمی الاسدی. وی برادر هند، ربیب (پسر زن) پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بوده است. سیف در اوائل کتاب رده از طریق ابوموسی روایت کرده گوید: پیغامبر صلوٰه الله و سلامه علیه پنج نفر را مأمور مخالفین یمن فرمود که من پنجمین آنان بودم و چهار تن دیگر عبارت بودند از معاذ، طاهر بن ابی هاله، خالد بن سعید، عکاشه بن ثور. بغوی در ترجمه عیید بن صخر بن لودان بسلسله اسناد خود روایت کرده که چون بامرد پیغامبر صلوٰه الله و سلامه علیه عمال خود را بین شهرین بام، و عامرین شهر، و طاهر بن ابی هاله، متفرق ساخت، و گروهی دیگر را نیز یاد کرده است. مرزبانی در معجم الشعراء این دو بیت را در وصف قتال اهل رده، از اشعار طاهر آورده است: فلم تر عینی مثل یوم رایتہ بخبث المخازی فی جموع الاخابث فوالله لو لاله لارب غیره لما فض بالاجزاع جمع العتاث نخستین قبیله ای که از ارد تهامه بعد از پیغامبر مرتد شدند قبیله عک بود، طاهر بن ابی هاله چون مأمور محاربه با آنان شد، بر آنان غلبه یافت، و راهها را ایمن ساخت، و مردان از قبیله عک را از آن تاریخ اخابث نامیدند. (الاصابه ج ۳ ص ۲۸۳). یاقوت در معجم البلدان، ذیل کلمه اخابث، دو بیت دیگر علاوه بر دو بیت بالا آورده، با اندک تغییری در دو بیت پیشین بصورت زیر: فوالله لوالله لاشیی مثله لمافض بالاجزاع جمع العتاث فلم تر عینی مثل جموع رایتہ بجنب مجاز فی جموع الاخابث قتلنا هم مابین قنه خاص الی القیعه البیضاءات النباث و فینا باموال الاخابث عنوه جهاراً و لم نحفل بتلك الهثاht (معجم البلدان ج ۱ ص ۱۴۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن احمد بن بابشاذ النحوی. گویند اصل وی از دیلم بوده و در مصر در علم نحو پیشوای عصر خویش بود وی را تصنیفات سودمند است از آن جمله «المقدمه» که کتابی است مشهور. و شرح آن، و شرح الجمل که از زجاجی است و شرح کتاب الاصول از ابن السراج، و در روزگاری که گوشه نشینی اختیار کرد، از یادداشت هائی که راجع به علم نحو کرده بود زنبیلی بس بزرگ فراهم آمده بود و گفته اند که اگر به بیاض برده میشد به اندازه پانزده مجلد میگردد، علماء نحوی که بعد از ابن بابشاذ آمدند و بدان زنبیل دست یافتند، آن را «تعلیق الغرفه» نام نهادند و این تعلیق به شاگرد ابن بابشاذ، ابو عبدالله محمد بن برکات السعدی النحوی اللغوی که پس از او دست پیشوائی نحو بدو استقرار یافت انتقال پیدا کرد، و پس از محمد بن برکات به ابو محمد عبدالله بن بری النحوی که از یاران او بود و قائم مقام او شد، منتقل گردید. و بعد از ابن بری به یکی از یاران وی، شیخ ابوالحسین نحوی ملقب به «ثلث الفیل» که از شاگردان ابن بری و پس از او به جانشینی او برگزیده شد، رسید. گویند هر یک از این جماعت زنبیل مذکور را به شاگردی که استحقاق نیابت او را داشت می بخشید، و گروهی دیگر از شاگردان با نهایت جهد و کوششی که در استنساخ آن اوراق مبذول داشتند، موفقیتی در آن نیافتند. با این حال آنچه مردم بایستی از علم و تصانیف ابن بابشاذ استفاده برند، بردند. وظیفه ابن بابشاذ در مصر این بود که از دیوان انشاء و رسالت هیچگونه نامه ای بیرون نمی شد، مگر آنکه بایستی آن نامه از نظر وی بگذرد، و بدقت در آن بنگرد که اگر از طریق نحو یا لغت اشتباه و خطائی در آن شده به اصلاحش گراید، و گرنه بحسن قبول نامه را تلقی کند و دستور ارسال آن را به مقصد بدهد و برای این امر ابن بابشاذ را در هر ماه راتبه و مقرری بود که به او میرسید و دیرگاهی بدین شغل منصوب بود، روزی در سطح مسجد جامع مصر که با جمعی از همگان خود مشغول تناول غذا بود،

گره ای حاضر شد. لقمه ای نزد گره انداختند. گره لقمه را در دهان خود گرفته برفت و از نظر آنان پنهان گردید. کزت دیگر گره باز آمد، آن جمع دوباره لقمه ای نزد او نهادند. گره این بار مانند نخستین بار، لقمه را بدهان گرفته، خود را از نظر آن جماعت پنهان ساخت، و چندین نوبت این عمل بین گره و جمعیت تکرار یافت، در آخر آن جمع از رفتار گره در شگفتی شدند، چه میدانستند که آن مقدار لقمه ای که برای او مخصوص داشتند از خوراک یک تن گره افزون است، و به تنهایی نتواند خورد، پی او گرفتند، دیدند از سطح جامع بدیواری برآمد که پس آن دیوار خرابه ای، و در آن خرابه گره ای کور و نابینا در گوشه ای خزیده و گره معهود لقمه های نصیب خود را برای گره کور میبرد، و نزد او مینهاد، و او نیز بدین وسیله روزی خود تناول میکرده است آن جماعت از این حال متعجب ماندند. ابن بابشاذ گفت: حیوانی گنگ و نابینا که از روزی محروم نشود، و کافل ارزاق جهانیان گره ای دیگر را مسخر فرماید که کفیل رساندن روزی او گردد، چگونه مرا بیهوده و ضایع گذارد. ازینرو قطع علایق دنیویه کرد، و از خدمت مستعفی شد، و از مقرری ماهیانه خود چشم پوشید، و در خانه خود مقیم و به مطالعه و تصنیف که شغل دیرینه او بود پرداخت، و تا پایان زندگانی، در کنف الطاف الهی محروس و به بی نیازی عمر بسر برد، تا آنکه هنگام غروب روز سوم رجب سال ۴۶۹ ه. ق. در مصر وفات یافت. و در قرافه کبری دفنش کردند. رحمه الله. زیارت قبر او نائل آمده ام. تاریخ فوت او را بر سنگی که بالای سرش نهاده بودند خواندم، سبب مرگ او این بوده که گویند چون انزو اختیار و اطراف خود جمع کرد و زوائد آنچه در خانه داشت بفروخت، و آنچه بدان نیازمند بود نزد خود باقی گذاشت. غرفه ای در جامع عمرو بن العاص که عبارت از جامع عتیق مصر است اختیار کرد، و در آنجا منزل گزید، شبی خواست از آن غرفه بسطح جامع فرود آید. در یکی از طاقها که برای افشاندن نور به جامع بنا شده بود، پایش بلغزید و بیفتاد، و هنگام بامداد به رحمت ایزدی پیوست. (ابن خلکان چ تهران). یاقوت گوید: از تألیفات ابن بابشاذ، یکی التعلیق فی النحو است که پانزده مجلد میباشد. شاگردان بعد از او آن را تعلیق الغرفة نام نهادند. دیگر المحتسب در نحو است. و شرح النخبة. (معجم الادباء مرجلیوٹ ج ۴ ص ۲۷۵). و رجوع به ابن بابشاذ شود.

ظاهر.

[ه] (اخ) ابن احمد بن زید، ابوبکر المؤدب البغدادی. وی از ابراهیم بن شریک الاسدی، و محمد بن احمد بن صالح الازدی، روایت کند، و ابراهیم بن احمد بن محمد الطبری المقری از ظاهر روایت دارد و وی گفته است که در بصره از ظاهر مؤدب بغدادی حدیث فرا گرفتیم. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۳۷).

ظاهر.

[ه] (اخ) ابن احمد بن عطیة المری القاضی. اصل وی از وادی الحجاره، از بلاد اندلس است. کنیت او ابو محمد میباشد، از ابوبکر بن بشر روایت کند، عبدالله بن طاهر در سال ۵۳۷ ه. ق. به وی و به پسر وی اجازت روایت داد. ابو محمد عبدالحق بن عبدالرحمن اشبیلی، از صاحب ترجمه تحدیث کند، و ابن بشکوال ذکر او آورده است. (حلال السننسیه ج ۲ ص ۸۰ و ۷۹).

ظاهر.

[ه] (اخ) ابن احمد ابوالفرج الاصبهانی، معروف به سبط بن عمر المؤدب، وی را در دیهی بسواد دجیل بغداد که موسوم به «شلا» بود ملاقات کردم. احادیثی از طریق ابوالقاسم طبرانی برای من روایت کرد، و این امر به سال ۴۱۳ ه. ق. اتفاق افتاد. خبر داد ما را طاهر بن احمد، خبر داد ما را ابوالقاسم سلیمان بن احمد بن ایوب اللخمی الطبرانی - در اصبهان - خبر داد ما را مقداد بن داود، خبر داد ما را اسد بن موسی، خبر داد ما را حماد بن سلمه، از عبیدالله بن عمر، از سعید مقبری، از ابی هریره که گفت رسول اکرم، صلی

الله علیه و آله و سلم فرمود: چهار تن را ایزد یکتا، دشمن دارد؛ کسی که سوگند بسیار یاد کند، درویشی که کبر ورزد، پیری که زنا کند، پیشوائی که ستم روا دارد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن احمد القزوی. صاحب روضات الجنات ذیل ترجمه طاهر بن علی الجرجانی، از این شخص نام برده، و گوید: الشیخ بهاءالدین ابومحمد طاهر بن احمد القزوی، الفاضل النحوی. کسی است که شیخ منتجب الدین از او روایت دارد، و طاهر بن احمد قزوی بنص خود بچند واسطه از مردم ثقات، از ادیب فاضل مجمع بن محمد بن السکنی، شارح شرح فصیح و شرط الالفاظ، و دیوان النظم، و دیوان النشر، روایت کند. امام رافعی از طاهر بن احمد قزوی، در کتاب تقریب، ثناء بسیار گفته و گوید وی را مصنفات بسیار است، و در سال ۵۷۵ ه. ق. وفات یافته است. (روضات ص ۳۳۶).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن احمد النحوی. کنیت وی ابوالحسن، و متوفی در سال ۳۸۰. او راست: کتابی بنام «تذکره» در قرآت سبع. (کشف الظنون).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن الحسن بن الحیب الحلبی، متوفی به سال ۸۰۸ ه. ق. نسب وی چنین است طاهر بن الحسن بن عمر بن حیب بن شُوخ الزین ابوالعزیز البدر، ابی محمد الحلبی الحنفی. و يعرف بابن الحیب. ولادت وی در حلب اندکی بعد از سال ۷۴۰ بوده است، از ابراهیم پسر شهاب محمود و جز او سماع حدیث کرده، شهاب ابوالعباس مرداوی، خاتمه اصحاب ابن عبداللثام و محمد بن عمر السلاوی و جز آندو، از دمشق اجازت روایت حدیث برای ابن حیب به حلب فرستادند. وی دیرگاهی بتحصیل علم و دانش عمر بسر برد، چندی ابوجعفر غرناطی و ابن جابر و جز آندو تن را ملازم بود، خط منسوب را نیک نبشتی، در علوم ادب براعت یافت، تلخیص المفتاح را که در معانی و بیان است، و سراجیه را که در فرائض حنفیه است، با محاسن الاصطلاح بلقینی بنظم آورد. قصیده برده را شرح و تخمیس کرده، ذیلی بر تاریخ پدر خویش نوشته بهمان سبک و روش، سفری به دمشق شام و قاهره مصر کرد، و در هر یکی از آن دو شهر مدتی اقامت گزید و در حلب به کتابت در دارالانشاء برقرار گردید. در قاهره نیز علاوه بر آنکه بسمت مذکوره چندی ادامه شغل داشت، به نیابت کاتب ستر هم ارتقا یافت. چندین نوبت خواستند تولیت وظيفه را بدو محول کنند، آماده قبول آن نشد. (بنابر گفته عینی). شیخ ما در کتاب «انباء» خود (مراد ابن حجر عسقلانی و کتاب «انباء الغمر فی انباء العمر» است) گفته که ابن حیب چند شغل را متولی شد. او با ادباء قداماء عصر خود مطارحاتی داشت، مانند فتح الدین بن الشهید، که دو بیت برای ابن حیب نوشته جهت او فرستاد، ابن حیب پاسخ او را در سی و سه بیت فراهم آورده ارسال داشت. با سراج عبداللطیف فیومی نزیل حلب نیز مطارحه داشت. اشعار بسیاری به نظم آورده و ما بین آن اشعار ابیات نظم محاسن الاصطلاح از سایر اشعار او نیکوتر است. و بطور کلی ابن حیب در نظم و نثر مُفلق نبوده است. این اشعار از اوست: قلت له اذمّاس فی اخضر و طرفه البأبنا یسحر لحظک ذا او ابيض مُرهف فقال هذا موتک الاحمر ابن خطیب ناصریه گوید ابن حیب ناظمی بلیغ بود و فصیح، در صناعت انشاء تام الفصیله بود بنحوی که او را برای کتابت سِر دارالانشاء مصر تعیین کردند. این قطعه که مصراع اخیر آن تضمین است از اوست: اضحی یموه و هو یعلم انی کلف به و لذاک لم یتعطف فغدوت انشد و الغرام یبرنی روحی فداک عرفت ام لم تعرف هنگامی که ملک ظاهر سیف الدین برقوق، منطاش را دستگیر کرد و کشت، ابن حیب این دو بیت بگفت: الملک الطاهر فی

عَزَّ اَدَلُّ مِنْ ضَلِّ و من طاشا وردّ فی قبضته طائعاً نعیراً العاصی و منطاشا شیخ ما گفته است با ابن حیب در یک جای فراهم آمدیم و سخن او شنیدم و گمان میبرم حدیثی نیز از او استماع کردم و از اشعار خود برای من بیتی چند برخواند، لکن اکنون مرا بهیچیک از حدیث و اشعار او دسترس نیست. ابن حیب در قاهره مصر روز جمعه هفدهم ذی الحجه سال ۸۰۸ ه. ق. وفات یافت. شیخ ما در معجم خود و مقریزی در عقود فی تاریخ العهود نام او را ذکر کرده است. (تاریخ حلب ج ۵ ص ۱۴۸ بنقل از الضوء اللامع فی اعیان قرن التاسع). از مؤلفات ابن حیب، بقول مؤلف تاریخ حلب، مختصری در علم اصول با سه متن دیگر در همان علم، به سال ۱۳۲۴ به یکجا در مصر به طبع رسیده است. بنابر ضبط حاجی خلیفه ذیلی بر تاریخ پدرش موسوم به «دُرَةُ الاسلاک، فی تاریخ (۱) الاتراک» نوشته. و در کشف الظنون اشتباهاً در مورد ذکر این کتاب تاریخ وفات صاحب ترجمه را سال ۸۷۹ قید کرده، و آن غلط است. و نیز در کشف الظنون چند کتاب دیگر بنام صاحب ترجمه ذکر کرده یکی «شنف السامع، فی وصف الجامع» مراد جامع بنی امیه است. دیگر «مختصر منار الانوار» که منار الانوار نسفی را مختصر ساخته است. دیگر «وشی البرده» در شرح قصیدهء برده. (کشف الظنون). ترجمهء پدر وی در همین لغت نامه ذیل ابن حیب بدرالدین آمده است. (۱) - ن ل: ملک.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن امیر ابوالفضل. نصر بن احمد. رجوع به بهاءالدوله (در تاریخ سیستان ص ۳۸۳) شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن حسن سیستانی، مکنی به ابی المظفر. در یادداشتها چنین صورتی بود ولی مدرکی برای ترجمهء حال وی به دست نیامد.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن حسین. حمدالله مستوفی ذیل حالات السدید منصور بن عبدالملک سامانی آرد: خلف بن احمد سیستانی هوس حجاز کرد داماد خود طاهر بن حسین را نیابت داد و به حج رفت به وقت مراجعت دامادش او را در شهر نگذاشت. خلف پناه به امیر منصور برد امیر منصور او را لشکر داد تا خلف با لشکر به سیستان رفت دامادش شهر باز گذاشت. خلف بر سیستان مستولی شد لشکر را پیش امیر منصور فرستاد. طاهر بن حسین باز آمد و با خلف جنگ کرد و شهر بستد خلف باز به امیر منصور پناه برد و لشکر بستد چون به سیستان رسید طاهر در گذشته بود. (تاریخ گزیده ص ۳۸۵). و در تاریخ یمنی آمده است: هنگامی که خلف بن احمد پادشاه سیستان عازم حج گردید در سنه اربع و خمسين و ثلثمائنه طاهر بن الحسين را که از اقرباء و خویشان او بود قائم مقام و جانشین خود قرار داد، طاهر غیبت خلف را غنیمت شمرد، لشکر را بفریفت، و قلاع و خزائن خلف را با دست بگرفت و در پادشاهی سیستان طمع مستحکم کرد، چون خلف باز گشت، مملکت شوریده دید... به منصور بن نوح سامانی التجا کرد، منصور ملتمس او به ایجاب مقرون داشت... چون طاهر از مدد لشکر منصور خبر یافت ولایت باز گذاشت، و به اسفزار مقیم شد، تا خلف در دارالملک خویش ممکن بنشست، و اعوان و انصار که از حضرت منصور آمده بودند از سر استغنا باز گردانید، پس ناگاه طاهر بر سر او تاخت و او را شکسته و منهزم به جانب بادغیس انداخت. خلف دیگر باره از سر اضطرار روی با حضرت منصور نهاد، و بدو پناهنده شد... منصور لشکر جرار به کفایت مهم او نامزد کرد. و چون خلف با آن لشکر به سیستان آمد، طاهر وفات یافته بود.

طاهر.

[ه] (اخ) (الشیخ) ابن حسین بن طاهر. او راست: «المسلک القریب، لکل سالک منیب» این کتاب با دُعاء بخاری و طریقهء سادات باعلوی که در تصوّف و از تألیفات شیخ احمد دحلان است، در مطبعهء حسن طوخی به سال ۱۲۹۶ ه. ق. چ سنگی، و در مطبعهء عمومیّه مصر به سال ۱۳۱۸ ه. ق. به طبع رسیده است (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۴).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن الحسین بن طاهر. رجوع به زین الاخبار چ تهران ص ۷ و به تاریخ سیستان حاشیهء ص ۲۱۹ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن حسین بن عبدالرحمن اهدل از فقیهان و محدثان یمن. مولد او به سال ۹۱۴ در قریهء مراوغه بوده و در روز چهارشنبه ۱۷ ربیع الاول سال ۹۰۸ ه. ق. در گذشته است. رجوع به النور السافر ص ۴۴۷ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن حسین بن مصعب. ابن خلکان نام و نسب او را بدین طریق یاد کرده است؛ ابوالطیب، طاهر بن الحسین بن مصعب رزق بن ماهان. و گوید: در جای دیگر دیده ام رزق بن اسعد بن راذویه و در جای دیگر اسعد بن زاذان والله اعلم. و بعضی هم گفته اند مصعب بن طلحه بن رزق الخزاعی بالولاء الملقب به ذوالیمینین. جدّ او رزق بن ماهان غلام طلحه الطلحات الخزاعی، از اسخیا مشهور به جود و کرم مفراط بوده است. طاهر از بزرگترین یاران و پشتیبانان مأمون بود. مأمون هنگامی که در مرو، کرسی خراسان، اقامت داشت و خلع بیعت از امین برادر خود کرده بود، طاهر را روانهء بغداد ساخت تا با امین کارزار کند، و این واقعه خود مشهور است. امین، علی بن عیسی بن ماهان را برای دفع طاهر بفرستاد. و بین آن دو جنگ در گرفت و در آن اثنا علی بن عیسی کشته شد، و چنانکه طبری در تاریخ آورده، این واقعه در سال ۱۹۸ ه. ق. رخ داد. برخی گفته اند طاهر رسولی نزد مأمون فرستاد و راجع به این که با امین به چه وجه معامله کند دستور خواست، مأمون پیراهنی گریبان دریده در پاسخ طاهر بفرستاد. طاهر دانست که منظور مأمون کشتن امین است، و چنان کرد، امین را محاصره کرده او را کشت، و سرش را به خراسان بفرستاد، و آن پیش مأمون نهاده شد. و عقد خلافت جهت مأمون راست کرد. از این رو، مأمون همواره او را مراعات کردی و مطمحن نظر داشتی، وقتی که طاهر در بغداد به مقامات عالیّه رسیده بود، کسی گفتش که باید ترا بدین مقام که هیچیک از همگنان در خراسان بدان حد نرسیده اند تهنیت گفت. طاهر در جواب گفت این مقامی نیست که مرا تهنیت گویند، چه هنگامی که از پوشنگ میگذشتم، پیرزنان آنجا را ندیدم که برای تماشای من برپام برآمده باشند، و این سخن از آن روی گفت که در پوشنگ بدنیا آمده، و در آنجا نشو و نما یافته بود. جد طاهر والی پوشنگ و هرات، و مردی شجاع و ادیب بود. طاهر روزی در بغداد در حراقهء خود نشسته بود. (حراقه نوعی از کشتی که بدان بسوی دشمن نطف اندازی کنند)، مقدس بن صیفی خلوقی شاعر بدو برخورد در حالی که حراقهء طاهر نزدیک شط رسیده، و طاهر در شرف بیرون آمدن از حراقه بود. مقدس، طاهر را گفت اگر خواهی بیتی چند از من بشنو. طاهر گفت اشعار خود بازخوان. مقدس این ابیات برخواند: عجب لحراقه ابن الحسین لان غرقت کیف لاتغرق و بحران من فوقها واحد و آخر من تحتها مطبق واعجب من ذاک اعداها و قد مسها کیف لاتورق. طاهر او را سه هزار دینار حواله داد، و گفت بیفزا تا بیفزائیم. شاعر گفت مرا بسنده است. هنگامی که طاهر مشغول محاصرهء بغداد بود، به مبلغی نقد نیازمند شد و نیازمندی خود را به مأمون گزارش داد مأمون نامه ای به خالد بن جلیویه کاتب نوشت که بطاهر هر مبلغی را که نیازمند است به رسم وام تحویل ده. خالد از این امر سر پیچید، چون طاهر بغداد را بگرفت، به احضار خالد فرمان داد چون حاضر شد طاهر بدو گفت که من باید ترا به بدترین کیفیتی

بکشم. خالد مال بسیاری برای رهائی خود بطاهر بخشید، اما طاهر نپذیرفت، خالد گفت کلمتی گفته ام بشنو طاهر گفت: بگوی. خالد این ابیات بخواند: زعموا بان الصقر صادف مرة عصفور بر ساقه المقدور فتکلم العصفور تحت جناحه والصقر منقض علیه يطير ما كنت يا هذا لملك لقمة ولئن شويت فأننى لحقير فتهاون الصقر المدل لصيده كراماً فافلت ذلك العصفور. طاهر او را گفت نیکو گفتمی، و از او درگذشت. طاهر از بینائی یک چشم عاری، و اعور بود. عمرو بن بانه این بیت در وصف او گفته است: یا ذالیمینین وعین واحده نقصان عین و یمین زائده. حکایت کنند که اسماعیل بن جریر بجلی یکی از مداحان طاهر بود. روزی به طاهر گفتند که اسماعیل، شعر دیگران دزدد و آن اشعار را در مدح تو ساخته و پرداخته کند، طاهر خواست اسماعیل را بیازماید. بدو گفت مرا هجوی گوی، اسماعیل امتناع ورزید. طاهر او را الزام کرد، و اسماعیل این ابیات در هجو او گفت: رایتک لاتری الابعین و عینک لاتری الا-قلیلا- فاما اذا صبت بفردعین فخذ من عینک الاخری کفیلا فقد ایقت انک عن قریب بظهر الکف تلتمس السیلا. چون طاهر ابیات بشنید اسماعیل را گفت زنهار که این اشعار نزد احدی نخوانی، سپس ورقی را که اشعار بر آن نوشته بود، پاره ساخت، هنگامی که مأمون بعد از کشته شدن برادرش در خراسان استقلال یافت، نامه ای بطاهر که در بغداد بود نوشت، مبنی بر آنکه جمیع بلاد و شهرهائی را که فتح کردی، از عراق عرب، و بلاد جبل و فارس و اهواز و حجاز و یمن، به حسن بن سهل باز گذار، و خود عازم رقه شو، وزان پس شهرهای موصل، و بلاد جزیره فراتیه، و شامات، و مغرب را نیز ضمیمه ساخته، طاهر را به ایالت آن بلاد بگماشت. و این واقعه در پایان سال ۱۹۸ ه. ق. رخ داد. ولادت طاهر در سال ۱۵۹ و وفاتش در روز شنبه ۲۳ ماه جمادی الاخره سال ۲۰۷ ه. ق. در مرو اتفاق افتاد. سلامی در کتاب اخبار ولایت خراسان گوید: مأمون طاهر را والی خراسان ساخت در ربیع الآخر سال دویست و پنج یا شش، و طاهر پسر خود را در خراسان جانشین خویش قرار داد. روایت دیگری نیز هست که طاهر از فرمان برداری مأمون سرپیچید و گزارشها و نامه ها در این خصوص از خراسان به مأمون می رسید، مأمون در اضطراب شد، ولی یکی دو روز بعد از وصول خبر سرپیچی طاهر، خبر دیگری رسید که طاهر را بر اثر تبی که عارض او شده بود، در بسترش مرده یافتند. برخی دیگر گفته اند که مرگ طاهر را سبب، حادثه ای بود که بر پلکهای چشم او رسیده و در نتیجه همان حادثه عمرش پایان رسید و مرد. هارون بن العباس بن المأمون، در تاریخ خود گوید: روزی طاهر برای انجام امری نزد مأمون شد، و پس از آنکه حاجت طاهر را بر آورد، اشک از دو دیده اش روان شد. طاهر پرسید یا امیر المؤمنین، لا بکی الله عینک، چرا میگری. دنیا ترا گردن نهاده، به آرزوی خود رسیده ای. مأمون گفت گریه مرا سبب، خواری یا اندوه نیست، اما روان آدمی هیچگاه بدون نشانه و هدفی آرام نیابد. طاهر از این پاسخ سخت غمناک شده از حضور مأمون بیرون آمد و به حسین خادم که در مواقع خلوت و تنهائی مأمون سمت درباری نیز داشت گفت: از تو خواهم که از مأمون سبب گریه اش را هنگام ملاقات من بازپرسی، آنگاه که طاهر به خانه خویش بازگشت، دویست هزار درهم برای حسین خادم بفرستاد، حسین خادم نیز در روزی که مأمون با خاطری خوش و تنها بود، انتهاز فرصت کرده گفت در آن روز که طاهر شرف حضور داشت گریستن خلیفه را سبب چه بود، خلیفه گفت: حسین وای بر تو! ترا بدین سؤال چه کار؟ حسین گفت من از گریه خلیفه در آن روز دلسوخته شدم، خلیفه گفت سبب گریه من امری است که اگر ترا آگاه کنم، و آن راز از تو تراوش کند، جانم در معرض هلاکت باشد، حسین گفت یا سیدی، چه وقت رازی با من در میان نهاده ای که من آن را فاش کرده باشم، خلیفه گفت من در آن روز همین که طاهر را دیدم بیاد برادر امین افتادم، و از خواریهائی که بدو رسیده بود، از گریه گلوگیر شدم، و طاهر هم هرگز از کیفر خویش بی بهره نخواهد ماند. حسین چون از حضور خلیفه بیرون رفت، ماجرا را به طاهر خبر داد. فی الحال طاهر سواره نزد احمد بن خالد رفت، و گفت مدح و ستایش من ارزان تمام نشود، و نیکی نزد من بار و ثمر خود ببخشاید. روزی چند مرا از نظر مأمون پنهان دار. احمد بن خالد گفت: بزودی بر وفق مرام تو کنم، فردا بامداد بگاه نزد من آی، این بگفت و نزد مأمون شد، همین که مأمون را بدید، گفت دوش تا بامداد خواب بچشم من آشنا نگردید. مأمون سبب پرسید. احمد بن خالد گفت: غسان پسر عباد را به ولایت خراسان برگزیدی، در صورتی که او با کارکنانش از حیث

شمار سخت ناچیزند، و میترسم دشمنان کار او بسازند و او و همراهانش را قلع و قمع کنند. مأمون گفت رأی تو چه باشد؟ احمد گفت: طاهر برای ولایت خراسان شایسته است. مأمون گفت او برادر مرا خلع کرد! احمد بن خالد گفت: من ضامن او هستم، مأمون در همان لحظه به احضار طاهر فرمان داد. چون حضور یافت خلیفه رایت ایالت خراسان را بنام او بست و خادمی از تربیت یافتگان دربار خلافت را با او همراه ساخته و بدو سفارش کرد که اگر از طاهر کردار و عملی مشاهده کردی که ناپسند بود و ترا بدگمان ساخت، او را مسموم کن. این بود که طاهر چون در ایالت خراسان استقرار یافت، نام خلیفه را از خطبه بینداخت. کلثوم بن ثابت، متولی امر برید خراسان، حکایت کند که: طاهر در روز جمعه بر منبر شد، و خطبه ای خواند، و چون بذکر خلیفه رسید، از بردن نام او خودداری کرد. این خبر فی الحال بوسیله برید به مأمون رسید، بامداد روز شنبه طاهر را مرده یافتند، خبر مرگ طاهر نیز بلافاصله برای مأمون گزارش شد، چون مأمون از گزارش نخستین و حذف طاهر نام خلیفه را در خطبه آگاه گردید، احمد بن ابی خالد را امر به احضار داد، و او را گفت چنانکه ضامن طاهر شدی، اینک او را حاضر کن، و او را مجبور ساخت که در همان لحظه برای احضار طاهر عزیمت کند، و احمد با رنج و مشقت بسیاری مأمون را راضی کرد که شب در دارالخلافه بسر برد، و روز دیگر رهسپار شود. در این اثنا گزارش دومین و خبر مرگ طاهر به مأمون رسید. گویند خادمی که مأمون او را به همراهی طاهر فرستاده بود، سمی در آبکامه تعییبه کرده، و بطاهر خورانده، و وی در اثر آن سم بمرد. سپس مأمون فرزند طاهر را که طلحه نام داشت، در خراسان جانشین پدر قرار داد. برخی دیگر گفته اند: که مأمون ولایت خراسان را بنام عبدالله بن طاهر، برادر طلحه نامزد کرد و طاهر را خلیفه و جانشین او ساخت. در سبب تلقیب طاهر به ذی الیمینین اقوال مختلف است. جمعی بر آنند که طاهر در محاربه با علی بن ماهان با دست چپ ضربتی بر یکی از لشکریان علی زد و او را دو نیمه ساخت یکی از شعرا این مصراع را در آن واقعه سرود که: کلنا یدیک یمین حین تضربه. و از آنگاه مأمون او را بذی الیمینین ملقب ساخت. و غیر این نیز گفته اند. جد طاهر مصعب بن رزیق، کاتب سلیمان بن کثیر الخزاعی صاحب دعوه بنی العباس، و مردی بلیغ بود. از سخنان اوست: ما حوج الکاتب الی نفس تسمو به الی اعلی المراتب، و طبع یقوده الی اکرم الاخلاق، و همه تکفه عن دنس الطمع و دنائئ الطبع. (ابن خلکان چ تهران): دو سال و نیم جنگ بود، تا محمد زبیده، به دست طاهر افتاد و بکشتمندش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸). ابو جعفر بغدادی گوید: هنگامی که طاهر بن الحسین از مأمون خلیفه منقبض شد، و همواره از مأمون بیمناک بود. مأمون غلامی را به نیکوتر وجهی به ادب و فرهنگ پرورش داد، و او را بفنون علم و دانش آشنا ساخت و او را به رسم بخشایش نزد طاهر فرستاد. و از طرائف عراق مصحوب آن غلام جهت طاهر روانه ساخت، و ضمن دستورهائی که بدان غلام داده بود یکی این بود که طاهر را مسموم کند، و سمی هم که در ساعت کشنده بود به غلام سپرد، و به اموال فراوان نیز غلام را نوید داد. چون غلام بخراسان رسید و هدایا را تسلیم طاهر کرد، طاهر نیز هدایا را پذیرفته، و غلام را در سرائی شایسته فرود آورد، و آنچه مورد نیاز یک تن مسافر است در آن سرای جهت غلام فراهم داشت، و چند ماهی او را به حال خود در آن سرای بنهاد. چون غلام از اقامت در آنخانه بستوه آمد نامه ای بدین مضمون بطاهر بنوشت که «سرور من! اگر مرا پذیرفته ای، بدانچه در خور پذیرفتن است با من همان کن. و در غیر این صورت مرا نزد خلیفه بازگردان!». طاهر غلام را نزد خود خواند آنگاه غلام را گفت: امیرالمؤمنین جز تو هر کس را فرستد او را خواهیم پذیرفت و از پذیرفتن تو معذوریم. و اینک ترا نزد امیرالمؤمنین گسیل میداریم. پاسخی دیگر در ازاء الطاف خلیفه ندارم، جز آنکه حال و کیفیت زندگانی مرا بدان طریق که مشاهده میکنی به عرض امیرالمؤمنین با سلام فراوان برسانی و تقدیم داری. چون غلام به درگاه خلیفه رسید، و سرگذشت خود را با طاهر بسمع او رساند، و حالت او را شرح داد، خلیفه گفت: ایدون، زبان از ذکر نام طاهر بازدارید، و از نیک و بد او هیچگونه سخن نرانید، و خود نیز تا هنگامی که طاهر از دنیا رفت نام طاهر بر زبان نراند. (عقد الفرید ج ۲ ص ۶۸). روزی طاهر ذوالیمینین از ابی عبدالله مروزی پرسید چندگاه است که به عراق فرود آمده ای؟ گفت مدّت بیست سال شود، و مدّت سی سال است که روزه میدارم، طاهر گفت ما از تو یک پرسش کردیم، و تو ما را دو پاسخ دادی. (عقد الفرید ج ۳ ص ۱۶۸). طاهر

مردی شاعر و مترسل و بلیغ بوده. مجموعه رسائلی داشته است. رساله او که به مأمون خلیفه هنگام فتح بغداد نوشته مشهور است. (ابن الندیم). ابن ابی اصیبعه گوید یوسف بن ابراهیم از قول میخائیل بن ماسویه نقل کند که: چون مأمون به بغداد رسید، با طاهر ذوالیمینین منادمت میکرد. روزی در اثناء مصاحبت و در حینی که نبیذ قطر بلی در آن مجلس حاضر بود، مأمون بطاهر گفت آیا مانند این شراب هیچ دیده ای؟ گفت آری. مأمون گفت، در رنگ و طعم و بوی؟ گفت بلی، پرسید در کجا دیدی؟ گفت در پوشنگ، مأمون گفت دستور ده که از آن شراب برای ما بفرستند، طاهر به نماینده خود در پوشنگ نوشت که از آن شراب روانه دارد. نماینده طاهر نیز بر طبق دستور وی عمل کرد، روزی دو بیش نگذشت، مأمون را خبر رسید که از پوشنگ برای طاهر هدایائی رسیده، مأمون متوقع بود که در ضمن هدایا شراب معهود هم رسیده باشد، مع ذلک چون طاهر از شراب به مأمون اطلاعی نداده بود مأمون پرسید آیا در ضمن هدایای اصله شراب هم رسیده یا نه؟ طاهر گفت پناه میبرم بخدای که امیرالمؤمنین مرا در مقام فضیحت و رسوائی بازدارد، مأمون پرسید چرا؟ گفت شرابی که وصف آن را بسمع خلیفه رساندم، در هنگامی که بینوا بودم، و در دیهی که آرزوی تملک آن را میبردم اقامت داشتم و از آن نوشیده بودم. اینک که در کنف الطاف امیرالمؤمنین افزون از حد آرزوی خود را مالک گشته ام، و این شراب را فرستاده اند، آن را یکنوع رسوائی از رسوائیهای این جهان میابم، مأمون گفت علی ای حال دستور ده که از آن شراب برای ما بفرستند. طاهر فرمان برد و مقداری از آن شراب بار کرده جهت مأمون بفرستاد، مأمون فرمان داد که آن بار را در خزانه برند و بر طریق طیبیت سفارش کرد که چون شراب بدی میباشد، روی آن بار بنویسند که محتویات این صندوق «شراب طاهری است» که سخت شراب ردی و ناپسندی بود، دو سال از این مقدمه بگذشت، و مأمون را نیاز به داروئی قی آور پیدا شد. پزشکان دستور دادند که خلیفه بشراب ردی نیاز خود را مرتفع سازد، چون در حدود عراق شرابی ردیتر از شراب طاهری نیافتند، شراب طاهری را از خزانه بیرون آوردند، و به معرض آزمایش گذاشتند، معلوم گردید که در خوبی مانند شراب قطربلی یا به از آن گردیده، و اثر هوای عراق است که شراب فاسد را باصلاح آورده. همچنانکه آنچه را که در آن هوا روید یا در آن هوا نگاهداشته شود، نیز اصلاح کند. (قفطی ص ۳۲۹ و ۳۳۰). و گفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجه ای به ذی الیمینین آن بود که دلیلش دو دست (۱) راست افتاده بود. (التهفیم ص ۴۸۹). ذوالیمینین، از موالی زادگان ایران بود. و قریب پنجاه سال خود و فرزندان در خراسان فرمان راندند. چنین آورده اند که فضل (ذوالریاستین) وزیر مأمون خلیفه، به مرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت پسرت طاهر دیگر گونه شده است، او باد در سر کرده و خویشتن را نمی شناسد. حسین گفت ایها الوزیر، من پریم اندرین دولت بنده و فرمانبردار و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است، اما پسر من طاهر از من بنده تر و فرمانبردارتر است، و جواب دارم در این باب سخت کوتاه، اما درشت و دلگیر، اگر دستوری دهی بگویم. گفت دادم. گفت ایدالله الوزیر، امیرالمؤمنین وی را از فرود دست تر اولیا و حشم خویش به دست گرفته، و سینه او بشکافت، و دلی ضعیف که چنوائی را بود از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل، برادرش را خلیفه ای چون محمد زبیده بکشت، و با آن دل که داد، آلت و قوت و لشکر داد. امروز کارش چون بدین درجه رسید که پوشیده نیست، میخواهی که ترا گردن نهد، و همچنان باشد که اول بود، بهیچ حال این راست نیاید مگر آن را بدین درجه بری که اول بود، من آنچه دانستم بگفتم، و فرمان تراست. فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت، و از جای شده بود، و این خبر به مأمون برداشتند، سخت خوشش آمد از جواب حسین مصعب و پسندید و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد. که پسرش کرد. و ولایت پوشنگ بدو داد که حسین پوشنگ بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۵). خطیب در تاریخ بغداد گوید خیر داد ما را سلامه ابن الحسین المقری، به اسناد خود از احمد بن یزید بن اسیدالسلمی که گفت: من یکی از فرماندهان لشکر ذوالیمینین، و از خواص او بودم، و پیوسته بر جانب راست او می نشستم. هنگامی که در شهر رقه با او بودم، روزی آهنگ سواری کرد، و من نیز با سایر اصحاب او به همراه وی بودیم. طاهر بدین ابیات تمثل جست: علیکم بداری، فاهدموها، فانها تراث کریم لایخاف العواقبا اذا هم القی بین عینیه عزمه واعرض عن ذکر العواقب جانبا

سادحض عنی العار بالسيف جالبا علی قضاء الله ماکان جالبا. پس از آنکه از خواندن آیات فارغ شد، بر اطراف و جوانب یاران و همراهان گردشی کرد و بازگشت، و بجائی که برای نشستگاه فراهم آورده بودند بنشست و در نامه‌ها و عرض حالهای وارده بازنگریست، و در آن روز صلات و عطیاتی را که برای مردم تویق صادر کرد، معادل یک میلیون و هفتصد هزار (کذا) بود. چون صدور تویقات خاتمه یافت، روی به من آورد گوئی آهنگ آن داشت که مرا بسخن آرد. من منظور او دریافتم، و گفتم: مجلسی مانند مجلس امروز و شریفتی و نیکوتر از آن ندیده بودم، سپس او را دعا کردم و گفتم: لکن این نوع بخشایش اسراف است، طاهر گفت: السرف من الشرف. من خواستم در ازاء گفتار او این آیت از قرآن مجید برخوانم که فرموده: والذین اذا انفقوا، لم یسرفوا و لم یقتروا (قرآن ۲۵/۶۷)، ولی سهواً این آیت برخواندم که: انّه لا یحب المسرفین (قرآن ۶/۱۴۱ و ۷/۳۱)، طاهر گفت صدق الله و ماقلنا کما قلنا. خدای راست فرموده و آنچه را هم که ما گفتیم، همچنان است که ما گفتیم. خبر داد ما را حسن بن علی الجوهری، به اسناد خود، از مردی در خراسان که گفت یکی از یاران برای من نقل کرد که روز جمعه ای بود مردی را بحالی سخت بد مشاهده کردم. (از ناچیزی)، پس از هفته ای باز در روز جمعه همان مرد را دیدم که بر ستوری سوار است. گفتم: ماالخبر؟ گفت سه سال است که به در خانه طاهر بن الحسین ملازم شده ام به امید آنکه بدو برسم، و مرا میسر نشد. یکی از اصحاب طاهر مرا دید و گفت امیر امروز برای چوگان بازی سواره به میدان خواهد رفت، در خاطر خویش گفتم امروز خود را بدو میرسانم، و راه میدان در پیش گرفتم، چون به میدان رسیدم وضع را طوری دیدم که ملاقات طاهر امروز هم برای من متعذر است، در این اثنا در بستان مجاور رخنه ای بمیدان یافتم. تصمیم گرفتم که از آن رخنه خود را به میدان برسانم، چون گوی بازان مشغول چوگان بازی شدند و بانگ و غوغای آنان بلند شد، خود را از آن رخنه بمیدان انداختم. طاهر در حال متوجه شده نظری بسوی من کرد و گفت کیستی؟ گفتم نخست به خدا و سپس بتو پناه آورده ام ایها الامیر، آهنگ تو دارم و از تو میخواهم، دو بیتی سروده ام. طاهر گفت: بیار تا چه داری، میکال بسوی من خواست آید، طاهر او را راند، آنگاه من این دو بیت برای طاهر بازخواندم: اصبحت بین خصاصة و تجمل والحر بینهما یموت هزیلا فامدد الی یداً تعود بطنها بذل النوال وظهرها التقیلا طاهر ده هزار درهم مرا عطا فرمود، و گفت این خون بهای تست، چه اگر میکال ترا دریافته بود، میکشت، اینهم ده هزار درهم دیگر برای عیالت، راه خود برگیر و برو، آنگاه فرمان داد تا رخنه را سد کنند. و قدغن کرد که من بعد احدی از آن رخنه به اندرون میدان نشود. خبر داد مرا عبیدالله بن ابی الفتح به اسناد خود از ابوالقاسم السکونی که گفت جعفر بن الحسین این دو بیت را از گفته یکی از محدثان در مرثیه طاهر بن الحسین برای من خواند: فلئن کان للمنیة رهناً ان افعاله رهین الحیاء و لقد اوجب الزکاة علی قوم و قد کان عیشهم بالزکاة (تاریخ بغداد ج ۹ ص ۵۵، ۵۴، ۳۵۳). و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: طاهر (ابوالطیب بن حسین بن مصعب بن رزیک الخزاعی) نام مؤسس سلسله طاهریان در خراسان است که از رجال بزرگ دولتی عباسیان بود و در نزد مأمون خلیفه مقام و منزلت ارجمندی داشت و وی را با عساکر برای جلوگیری از ابویحیی علی بن عیسی بن ماهان مأمور کرد و به سال ۱۹۵ ه. ق. در ری تلاقی فریقین اتفاق افتاد و ابویحیی به قتل رسید پس طاهر رو به بغداد نهاد و آن شهر را محاصره کرد و امین را مقتول ساخت و سبب جلوس مأمون به مسند خلافت گردید و از این رو طاهر ظاهراً مظهر احترامات بسیار از طرف مأمون شد ولی در باطن کینه کشتن برادرش وی را آسوده خاطر نمی گذاشت، از سوی دیگر طاهر هم نگرانی خلیفه را احساس میکرد از این رو برای دوری از حضور استدعای ولایت خراسان کرد و پس از حصول اجازه به سال ۲۰۵ ه. ق. بدان ناحیه عزیمت کرد و پس از مدتی به هوس استقلال افتاد ولی فرمانروائی او دولتی مستعجل بود چند روزی خطبه را بنام وی خوانده بودند که به سال ۲۰۷ درگذشت. یک چشم طاهر کور بوده و لقب «ذوالیمین» داشته و سبب تلقب وی بدین لقب این است که وقتی مأمون خلیفه حضرت علی بن موسی الرضا را به ولیعهدی برگزید به وی تکلیف بیعت با امام علیه السلام کردند، او دست چپ خویش را پیش آورد و در حال بیعت گفت «دست راستم در قید بیعت به خلیفه است». مأمون در این حال گفت «دست چپی که به حضرت امام بیعت میکند دست راست محسوب میشود». تولد طاهر به سال

۱۵۹ هجری بوده و در چهل و هشت سالگی در گذشته است و جد وی «رزیق بن ماهان» از بردگان آزادشده جوانمرد و مشهور طلحة الطلحات خزاعی است که در کرم و سخاوت بی نظیر بوده جدش «مصعب بن رزیق» نیز، کاتب سلیمان بن کثیر الخزاعی از طرفداران و هوی خواهان بزرگ خلافت عباسی بوده و پدرش مصعب در ۱۹۹ ه. ق. در خراسان در گذشته و مأمون خلیفه نماز میت برو گذارده و تعزیت نامه ای به بغداد برای طاهر فرستاده است. طاهر مردی ادیب و فصیح و مدبر بوده و ارزش زیاد برای شعر و شعرا قائل میشده، دو پسرش طلحه و عبدالله در خراسان اخلاف وی بودند. رجوع به کتاب التاج ص ۳۱، ۷۴، ۱۹۴ و التفهیم ص ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۰۳ و ج ۴ ص ۵۷ و الاعلام زرکلی ص ۴۴۳ و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۸۷ و ۱۸۸ و تاریخ الخلفاء صص ۱۹۸ - ۲۰۳ و تاریخ بیهق ص ۶۶ و النقود صص ۱۲۳-۱۲۴ و تاریخ بخارا ص ۹۰ و کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۱۵۶ و سبک شناسی ج ۱ ص ۱۶۳ و ۲۲۲ و تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۰، ۳۵، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۳۸۰ و احوال و اشعار رودکی گردآورده سعید نفیسی ص ۲۲۰، ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۲۴، ۳۲۷ و تاریخ گزیده ص ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۷۹ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۱ و تاریخ سیستان ص ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۹۰ و حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۸. و رجوع به ابوالطیب طاهر و ایضاً ذوالیمینین در همین لغت نامه شود. (۱) - هر کوبی که اندر وتد وسط السماء باشد و شعاع تسدیس او و تریبعش هر دو زبر زمین او فتند، او را دو دست راست خوانند، و غلبه او را باشد. و آن کوب که بتد وسط السماء باشد، و تسدیسش و تریبعش هر دو زیر زمین بود، او را دو دست چپ خوانند. (التفهیم ص ۴۸۸).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن حسین بن یحیی مخزومی بصری، مکنی به ابومحمد. وی در بصره متولد شده و در ری سکونت داشته است. او بر بیشتر شاعران عصر برتری دارد و از شاعران عراق در ردیف ابن نباته و ابن بابک و از شاعران جبل برابر با رستمی و خازن است. او را تصنیفاتی است که از آن جمله میتوان کتاب فتق الکمائم فی تفسیر شعر المتنبی را نام برد. طاهر در ری زندگانی را بدرود گفته است دید چشم او خوب نبود و روزی به درد چشم مبتلا شد والی منبج به او گفت ای ابوالغوث، نزدیک است کور شوی و اگر به کوری مبتلا- گردی چه خواهی کرد؟ گفت ای امیر! آن وقت بر سر گور تو قرآن خواهم خواند. والی مزبور از سرعت جواب و ظرافت گوئی او در شگفت شد. از اشعار او شاهکارهایی که بمنزله سحر است برگزیده ام و از آن جمله منتخبات ذیل است که از نیکوترین و بدیع ترین اشعار بشمار میرود: نفسک لاتعطیک کل الرضا فکیف ترجو ذاک من صاحب اجل مصحوب حیوة صفت فهل خلت من هرم عائب و در این معنی شاعری بر او سبقت نجسته است: العیب فی الخامل المغمور مغمور و عیب ذی الشرف المذکور مذکور کفوفه الظفر تخفی من مهانتها و مثلها فی سواد العین مشهور و چه شعری ملیح و شیوا در غزل گفته است: عرضت قلبی للحتوف بعارض کالورد نده الصباح بطله متوشحاً زغب العذار کانما القی علیه الصدغ سمره ظلّه و این شعر را درباره کسی سروده است که از لحاظ رتبه فروتر از وی بوده و بر او پیشی جسته است: جل قدری و حس قدر زمانی فانا العضب فی یمین الاشل و در وصف دنیا گوید: اذا تبرجت الدنيا فعاهرة خضابها دم من تصبی فتعتال کانه حیه راقه منقشه ولان ملمسها والسم قتال مضمون آن را از گفتار امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رضی الله تعالی عنه گرفته است که میفرماید: الدنيا کالحیه لین مسها قاتل سمها یحذرهما العاقل و یهوی الیها الجاهل. و درباره تصوف گوید: لیس التصوف ان یلاقیک الفتی و علیه من نسج النحوس مرقع بطرائق سود و بیض لفتق و کانه فیها غراب ابقع ان التصوف ملبس متعارف یخشی الفتی فی الاله و یخشع (از تتمه الیتیمه ج ۱ به اختصار ص ۲۰ و ۲۱). و رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ حاشیه ص ۲۶۸ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن الحسین الاعور. رجوع به طاهر بن الحسین ملقب به ذی الیمینین شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن الحسین القواس. کنیتش ابوالوفا بوده در جامع منصور به فتوی دادن و وعظ اشتغال داشت. تدریس فقه و قرائت قرآن میکرد. مردی زاهد و آمر به معروف بود. نزدیک به پنجاه سال در مسجد منصور اقامت گزید و روان خویش را در طریق عبادت و سختی معیشت همواره قرین مشقت داشتی، در شب جمعه هفتم شعبان سال ۴۷۳ ه. ق. دنیا را بدرود گفت. او را در جوار شریف ابوجعفر دفن کردند. (مناقب احمد بن حنبل ص ۵۲۳).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن حفص. یکی از پیشروان عبدالرحمن خارجی که بزینهار یعقوب بن لیث آمدند. رجوع به تاریخ سیستان حاشیه ص ۲۱۷ و زین الاخبار گردیزی چ تهران ص ۷ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن حماد بن عمرو نصیبی. او را از مالک و دیگران روایت است. ثقه و مورد اعتماد نیست. از آزمون های وی این است که گفت عمری از نافع و او از ابن عمر (رض) به ما خبر داد و گفت در پشت سر پیامبر (ص) و ابوبکر و عمر نماز خواندم و آنها (بسم الله الرحمن الرحیم) را بطور جهر قرائت کردند. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۶).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن حمدان الرازی، ابو عبدالله اللاسکی، به اصفهان آمد. و تا زمان بدرود زندگانی، در اصفهان اقامت گزید. و وفات وی بعد از سال شصتم هجرت بود. حدثنا ابو عبدالله طاهر بن احمد بن حمدان اللاسکی، حدثنا محمد بن جعفر الاشنانی، حدثنا محمد بن یوسف الفراء، حدثنا هشام بن عیبالله، حدثنا محمد بن الفضل، عن صالح بن حسان، عن نافع، عن ابن عمر، قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لیومکم اقرؤکم و ان کان ولد زنا. (اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۲).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن خالد بن نزار بن المغیره بن سلیم، ابوالطیب الغسانی الایلی. طاهر به «سرمین رای» فرود آمد، و در آن شهر از پدر خود و آدم بن ابی ایاس روایت حدیث کرده یحیی بن محمد بن صاعد، و حسن بن محمد بن شعبه، و محمد بن القاسم الکوکی، و اسماعیل بن العباس الوراق، و محمد بن مخلد العطار، و محمد بن جعفر المطیری، از او روایت کرده اند. او مردی ثقه بود. ابن ابی حاتم گوید: پدرم در ضمن نامه ای که از سامرا برای من فرستاده بود، بتقریبی نامی از طاهر غسانی ایلی برده، و او را بجمله «و هو صدوق» توصیف کرده بود. خبر داد ما را ابو عمر عبدالواحد بن محمد بن عبدالله بن مهدی، خبر داد ما را محمد بن مخلد العطار، خبر داد ما را طاهر بن خالد، خبر داد ما را پدرم، خبر داد ما را ابراهیم بن طهمان، خبر داد مرا عامر بن عبدالواحد، از صعصعه بن معاویه، از ابی ذر که او گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ما من مسلم ینفق من ماله زوجین فی سبیل الله الادعته الجنة هلم هلم - خبر داد ما را سمسار، خبر داد ما را صفار، حدثنا ابن قانع، که طاهر بن خالد بن نزار، در سال ۲۶۰ ه. ق. در شهر سرمین رای وفات یافت. خبر داد ما را عبیدالله بن احمد بن شاهین از پدرش که گفت در نوشته جدم یافتیم که گفته است از احمد بن محمد بن بکیر

شنیدم که گفت طاهر بن خالد بن نزار، در سال ۲۶۳ ه. ق. وفات یافت. خبر داد مرا احمد بن محمد العتقی، خبر داد ما را علین عبدالرحمن بن احمد بن یونس بن عبدالاعلی المصری، خبر داد ما را پدرم که گفت طاهر بن خالد بن نزار ایلی در بغداد به سال ۲۶۳ ه. ق. زندگانی را بدرود گفت. جز دو روایت اخیر، دیگران نیز چنین گفته اند. جز آنکه در روایت خود افزوده اند که فوت او در ماه شعبان بوده است. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۵) و در لسان المیزان آمده است: طاهر بن خالد بن نزار ایلی، راستگو است و او را احادیث منکر نیز هست. ابن ابوحاتم گوید با پدرم در سامره از او حدیث نوشتم و او راستگو است. دولابی گوید: برای او کتاب میخریده و بسوی وی میفرستاده و به وی خبر میداده است - انتهی. و ابن عدی گوید او را از پدرش افرادات و غرابی است. و خطیب گوید محدثی ثقه است. و دارقطنی گوید او و پدرش ثقه اند - انتهی. و هم ابن عدی گوید طاهر بن خالد بن نزار بن مغیره بن سلیم پدرش مکنی به ابویزید و کنیه خود وی ابوالطیب بوده است. (لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۶).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن خلف بن احمد. حمدالله مستوفی آرد: و در سنه اربع و سبعین و ثلثمائه (یمین الدوله محمود) بجنگ خلف بن احمد به سیستان رفت جهت آنکه خلف پسر خود طاهر را بعد از مراجعت از حج ولیعهد کرده و حکومت داده و خود به طاعت حق تعالی مشغول شده باز پشیمان گشته بود و بر پسر غدر کرد و او را کشت. یمین الدوله محمود بدین انتقام با او جنگ کرد. (تاریخ گزیده ص ۳۹۶). و صاحب تاریخ یمینی آرد: خلف بن احمد، در ایام فترت ملک و حدوث واقعه ناصرالدین، طاهر پسر خویش را به قهستان فرستاده بود، و قهستان و بوشنج از جمله مضافات هرات بود، و در اعتداد بغراق عم سلطان معتد، چون از جوانب دیگر فراغ حاصل شد بغراق از سلطان دستوری خواست تا ولایت خویش را از دست متغلب بیرون کند، و جواب منازع و معارض را بازدهد، اجازت فرمود و بغراق به بوشنج آمد و طاهر به مناصبت و محاربت او بیرون آمد، و میان ایشان مقاومتی سخت قائم گشت، و خاتمت کار طاهر منهزم گشت، بغراق بر عقب او میرفت و متابعان او را میگشت، و رحل و ثقل او می ستند، و او ساغری چند شراب خورده بود، سورت مستی بر او استیلا یافته، و عنان تحفظ و تیقظ از دست او بسته، و چشم بصیرت و احتراس او از معاقرت چند کأس در سکر غفلت مانده، تا خود را در ورطه غرور و خطر انداخت، ناگاه طاهر عطفه ای کرد، و بضره ای او را از مرکب بینداخت و فرود آمد، و سرش برداشت، و هر دو فرقه از هم متفرق و منهزم شدند. طاهر لشکر خویش را با هم فراهم آورد، و به قهستان رفت، و سلطان از خبر واقعه عم، مضطرب و غمناک شد و در حال پسر خلف و احداق شقاق، و تحکک او بعوارض بلاء، و تورط وی در مهاوی عناء، و آنکه مثل وی چون مور بود که بال او سبب وبال وی شود، و چون مار که هنگام مصارع هلاک، به مشارع شارع خرامد، بدین ابیات تمثل کرد: اشارت الفرس فی اخبارها مثلاً وللاعاجم فی ایامها مثل قالوا اذا جمل حانت منيته اطاف بالبر حتی یهلك الجمل. و در شهر سنه تسعین و ثلثمائه به انتقام این واقعه به سیستان رفت، و خلف در حصار قلعه اسپهبد نشست، قلعه ای که حلیف سماک، و الیف افلاک است، ابر در دامن حسیضش خیمه زند، و ستاره پیرامن او جش طواف کند، هلال چون ماهچه بر شرف برجش، و زحل چون کوبی بر آستانه قصرش (نظم): از بلندیش فرق نتوان کرد آتش دیده بان ز جرم زحل و خلف در مضیق آن حصار بیقرار شد، و خواب خوش و لذت زندگانی وداع کرد، و در ظلمت آن حادثه و هول آن واقعه بی آرام گشت، و طریق کار جز زاری و تضرع و لابه و تخشع نمیدید، صد هزار دینار زر سرخ و آنچه ضمیمه آن باشد، از تحف و مبار، بر سیبل نثار مقدم سلطان قبول کرد، و زنهار خواست، سلطان اگر چه بر استخلاص سیستان و استصفای آن نواحی جازم بود، حالی بحکم مصلحت وقت و نیت غزوی که کرده بود، اطراف آن کار فراهم گرفت. و آن فدیة از خلف قبول کرد. و عنان بگردانید. و روی بدیار هند نهاد. (تاریخ یمینی ص ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴). و چون از کار هند فراغت یافت. خلف بن احمد در آن اثنا طاهر پسر خویش را ولیعهد کرد و مفاتیح خزائن بدو سپرد، و مقالید ممالک به وی تسلیم کرد، و خود منزوی شد، و

روی بعبادت آورد، و به تنسک تمسک جست، و از ملک استعفا نمود، تا مگر به وسیلت این حالت کاس یأس، و دور جور سلطان از او درگذرد، و چون مدتی بر این حال بگذشت، از کرده پشیمان شد، و بر ترک ملک، و تجافی از منصب حکم نادم گشت، و مکتت تظاهر و قدرت تجاهر، بوارد خاطر، و حادث اندیشه خود نداشت، تا حیلتی برانداخت و خود را بیمار ساخت و پسر را از بهر تجدید وصیت، و تمکین از خفایا و خبایای ودیعت پیش خواند، و طایفه ای از خواص خویش در کمین نشاند تا به وقت وصول او، چون خیل زبانه، پیرامن جذیمه درآمدند و او را محکم بیستند، و در مطموره ای بازداشتند، و روزی او را مرده از حبس بیرون آوردند، و گفتند خود را هلاک کرد. (تاریخ یمینی ص ۲۴۸). در تاریخ سیستان آورده که امیر عمرو و بانصر و بوالفضل (سه پسر دیگر خلف) برفتند (یعنی بمردند) و امیر طاهر که شیر باریک خواند ماند، و بکرم (۱) رستم دستان برآمد و عالم همه از او رنگ گرفت، دو راه بست بگرفت و دو راه قاین و یک راه کرمان، و بحرب امیر بوعلی شد بیاری سبکتکین، چون حرب کردند و ظفر یافتند قصد امیر طاهر کردند و بغراجوگ (۲) با دوازده هزار سوار از پس او بپوشنج آمدند، طاهر با صد سوار غلامان خویش بازگشت و حرب کرد و بغراجوگ را بکشت و سر او بیآورد و هفت پیل از آن لشکر بیاورد و بسیار اسبان و سلاح و خزینه، و مردی شد که همه جهان خبر او بشد از مردی و مردمی و مروت و خرد و سخاوت، و امیر خلف بدو شاد بود، تا روزگار برآمد و چشم زدگی رسید، و امیر خلف به کوه اسپهبد شد با حرم و خدمتکاران بشغلی، و سبب افتاد که سلطان محمود بن سبکتکین آنجا بگذشت با سپاهی انبوه و پیلان بسیار، و خبر شنید که امیرخلف اینجا با حرم و زنان به کوه است، و سپاه امیرطاهر به سیستان است، سلطان محمود به پای کوه شد، هیجده روز گذشته از جمادی الاخر سنه ۳۷۰ و ثلثمائیه و بر امیرخلف هیچکس نبود الا زنان و خادمان سیاه. آمدن سلطان محمود بن سبکتکین رحمه الله به پای کوه اسپهبد - و عدت سلطان را قیاس نبود، و کوه را فروگرفتند چنانکه هیچکس چراغ نتوانستی افروخت بشب، که اندر ساعت آن خانه پر تیر کردند، و منجنیقها بر ساخت، آخر امیرخلف بر صلح فروایستاد و صد هزار درم او را بپذیرفت، و خطبه... و نام محمود بر یک روی نبشت... و سلطان زانجا بازگشت روز شنبه چهار روز گذشته از رجب سنه ۳۷۰؛ و امیرخلف چشم داشت که امیر طاهر و سپاه سیستان شیخون آرند بر سپاه سلطان و ایشان غفلت کرده بودند و تا ساخته شدند سلطان رفته بود؛ امیرطاهر از پدر هراسان گشت، عاصی شد و پیلان پدر و سپاه برگرفت و به کرمان شد و همچنان بشد تا به پارس و هیچکس با او نایستاد. رفتن امیر طاهر به کرمان در شعبان سنه ۳۷۰ و ثلثمائیه - و امیرخلف از کوه چون خبر شنید، دل شکسته بیامد هم اندر شعبان به حورندیز آمد و آن مردمان که سپاه محمود را علف داده بودند چون دولت بازگشته بود بفرمود تا غله ایشان بسوختند، و آن ناهمیون دارند، ایزد سبب کرد اندر آن سال تا آنجا چندانی ترنجبین افتاد که هر مردی را از آن هزار من به دست آمد، تا خرد و بزرگ آن غنی گشتند؛ و امیرخلف بقلعه طاق شد، و بر مردمان سیستان و مشایخ و عیاران خشم گرفت، و ایشان از او ترسان گشتند و هیچکس را یارگی آن نبود که سوی وی شدی، الا فقیه بوبکر نیهی را، و امیرخلف بطاق بود، ماه روزه آنجا بداشت، و عید را بشهر آمد، و هیچکسی را بخویشتن راه نداد، مگر فقیه بوبکر را و بزودی بازگشت و باز طاق شد، باز اندر ذی القعدة بشهر آمد، و مشایخ را دستوری داد تا پذیره او شدند، و سلام کردند بکده دریشک (۳) و آنجا بشهر اندر آمد، چون عید اضحی بگذشت، روزی چند برآمد، امیر طاهر از کرمان باز آمد با گروهی اندک و حالی تباہ. باز آمدن امیر طاهر از کرمان - و رسولی فرستاد سوی پدر که من آنچه کردم زان کردم که از سایه وی بترسیدم، اکنون رفت آنچه رفت، من بنده اویم و جان فداء او دارم، باز آمدم، مرا جای پیدا کن تا آنجا شوم، مرا نفقاتی باشد بدان قناعت کنم، امیرخلف دشنام داد رسول را. و او را گفت فرزند من نیست و کردنی با او نکنم! چون رسول پیغام باز آورد امیر طاهر قصد شهر کرد، امیرخلف خبر شنید سپاه بیرون کرد و سپهسالار امیرطاهر، طاهر زینب بود که آن گاه سرهنگ خواندندی او را؛ سپاه امیرطاهر و امیرخلف به لب هیرمند هر دو برابر افتادند و حرب کردند، امیر طاهر سپاه پدر را هزیمت داد، ترسناک پیش امیرخلف آمدند، شکسته و خسته و بعضی کشته، و امیرخلف دانست که محنت رسیده است که پیش فرزند همی باید گریخت، و برفت با خواص

خویش به طاق شد، و امیر طاهر بشهر اندر آمد بامداد روز سه شنبه عَزّه محرم سنه احدی و تسعین، و مردمان قصبه بفرمان امیرخلف دره‌ها حصار بسته بودند و امیر طاهر اندر قصر یعقوبی فرود آمد و بنشست و سپاه او قوی و بانوا و غنی گشته بودند از سپاه پدر آنجا فرود آمدند و عیاران سیستان سوی او شدند، چون وقت نماز پیشین بود دره‌ها حصار بگشادند، و شهر امیر طاهر را صافی شد. و حصارها به هر جای، مگر طاق که پدر آن حصار گرفته بود. در آمدن امیر طاهر اندر شهر و گرفتن ولایت - پس دیرگاه بر نیامد تا امیر طاهر سپاه و سرهنگان و عیاران و غوغاء شهر جمع کرد و بیای حصار طاق شد و حرب فرو گرفتند و منجیقها از زیر و زبر بر کار کردند، بی هیچ حشمت و محابا؛ باز امیر طاهر پس از مدتی ز آنجا بازگشت و بشهر آمد و رسولان اندر میان ایستادند و صلح کردند، و امیرخلف همه خواص خویش را پیش او فرستاد تا خدمتها کردند، و امیر طاهر فریفته گشت، تا برخاست با گروهی اندک که پیش پدر شود و کسانی که گستاخ بودند گفتند نباید شد که امیرخلف مکار است و محنت او را دریافته است، و فرزند تو مانده ای نباید که خطائی رود و مادّت این ملکت و دولت از این خاندان به سبب کینه کشیدن او منقطع گردد، چه هر کس که دولت از او بگردد او را راهه‌ها کژ نماید تا آن مملکت و دولت برود امیر طاهر فرمان نکرد، و بر گروهی اندک برفت، و بیای حصار فرود آمد و به پدر کس فرستاد که اینک من آمدم، و برنشست و به در حصار شد، پدر چون او را بدید از دور، هم از آنجا فرود و پیاده شد، و تنبوی مهتر و تنبوی کهتر، دو زنگی بودند از مبارزان امیرخلف هر دو را از پس در حصار متواری کرده بود که چون من او را اندر برگیرم و گویم که الحمدلله، شما بیرون آئید و با من یاری کنید تا او را اندر حصار آرم؛ امیر طاهر چون پدر را پیاده دید و شکوه پدری در دل او بود، از اسب فرو جست و زمین بوسه داد و سبک فراز وی شد، و پدر او را اندر بر گرفت و الحمدلله بگفت؛ تنبویان بیرون جستند و او را محکم کردند که هیچ سلاح با وی نبود و به دل هیچ غشّ نداشت و عهدها گرفته بود و سوگندان خورده، و امیرخلف هم عهد کرده بود و سوگندان مغلظه خورده، اما خلاف کرد و او را بر قلعه برد و بند بر نهاد و سپاه که بر او بودند به هزیمت به قصبه آمدند، و او رحمه الله علیه اندر آن بند فرمان یافت، روز دوشنبه بود چهار روز گذشته از جمادی الاولی سنه اثنی و تسعین و ثلثمائه. (تاریخ سیستان صص ۳۴۵-۳۵۱). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۳ و کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۶۹ و حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۷۵، و ۳۷۶ و ۶۲۷ شود. (۱) - کذا و ظاهراً «و به گرم»؟ در لفظ عوام گرم، گردن، خاصه گردن کلفت را گویند. ولی بنظر نگارنده این لغت نامه «دیگرم» است، به معنی ثانی اثنین. (۲) - باید با او مجهول باشد، چه دیگران این شخص را «بغرا جق» نوشته اند. (۳) - ظاهراً «بکده در نیشک». در نیشک یکی از دروازه های زرنج بوده.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن رشید. او را از سیف بن محمد به روایت از اعمش خبر باطلی است. از دی گوید: نمیدانم او در این حدیث به دروغ پرداخته یا سیف؟ - انتهى. و حدیث او پس از رفع (معنعن کردن) این است از سیف از اعمش از ابوصالح از ابوهریره عادت به نیکی کنید چه نیکی عادت است. (از لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۶).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن زنگی بن طاهر ملقب به عزالدین فریومدی. وزیر خراسان. و مؤیدی دهستانی کتاب الفرج بعد الشده را بنام او از تازی به پارسی ترجمه کرده است. (ترجمه تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۱۳۵) و صاحب «الذریعه» آرد: ابن زنگی فریومدی سلطانی است که حسین بن اسعد (سعد) بن حسین دهستانی مؤلف «جامع الحکایات فی ذکر الفرج بعد الشده» تألیف خود را بنام وی کرده است. (از الذریعه ج ۵ ص ۵۰).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن زید احمد الفقیه. مردی ثقه و دانشمند بوده و نزد شیخ ابوعلی طوسی تلمذ کرده است. (روضات ص ۳۳۶ ذیل ترجمه طاهر جرجانی).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن زینب. یکی از سرکردگان عساکر خلف بن احمد فرمانروای سیستان بوده است. (تاریخ یمینی چ تهران ص ۲۴۹) و در نسخه خطی تاریخ یمینی متعلق به کتابخانه مؤلف ص ۲۰۴ طاهر بن ربیب ضبط شده است. مؤلف حبیب السیر (چ خیام ج ۲ ص ۳۷۶) آرد: در آن هنگام که خلف بن احمد بدسیسه پسر خود طاهر را بکشت طاهرین زینب و بعضی دیگر از اعیان امراء سیستان که این حرکت شنیع از خلف مشاهده نمودند خاطر برخلاف او قرار داده عریضه ای نزد یمین الدوله فرستادند و استدعا نمودند که لواء ظفر انتها بدان صوب توجه نماید... و رجوع به تاریخ سیستان خلف زینب ص ۳۴۹، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۴ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن سعید ابوالقاسم المقرئ النیشابوری. وی از عبیدالله بن موسی العبسی، و ابونعیم، و آدم بن ابی ایاس، سماع حدیث کرده. ابراهیم بن علی الذهلی، و حسن بن سفیان نیز از او روایت دارند. حاکم ابوعبدالله، محمد بن عبدالله النیشابوری حافظ، ذکر کرده است که طاهر مقرئ نیشابوری، در نیشابور و بغداد تحدیث میکرد. محمد بن علی المقرئ مرا خبر داده، گفت محمد بن عبدالله الحافظ مرا خبر داد که بخط ابی عمرو المستملی خواندم که طاهر بن سعید المقرئ در ماه جمادی الاخره سال ۲۴۷ ه. ق. در گذشته است. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۵).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن سعید بن ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر، مکنی به ابوالقاسم. شیخ رباط بسطامی بوده است به بغداد و در همان شهر در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سنه ۵۴۲ ه. ق. وفات یافت و در قبرستانی که قبر جنید در آن واقع است مدفون شد. ترجمه احوال مختصری از او در منتظم ابن الجوزی که معاصر وی بوده در جزو وفیات سنه ۵۴۲ ه. ق. مذکور است از قرار ذیل (ج ۱۰ ص ۱۲۸): طاهر بن سعید بن ابی سعید بن ابی الخیر المیهنی (متن چاپی: الهیتی) ابوالقاسم، شیخ رباط البسطامی و کان مقدا فی الصوفیه رأیته ظاهر الوقار والسکون و الهیئه و السمیت و توفی یوم الاثنین ثانی عشر ربیع الاول فجاءه و دفن فی مقبره الجنید و قعدوا للغاء به فنذ الیهم من الدیوان من اقامهم» -انتهی. و در ابن الاثیر نیز در حوادث همان سال گوید «و فیها (فی ربیع الاول) مات ابوالقاسم طاهر بن سعید بن ابی سعید بن ابی الخیر المیهنی شیخ رباط البسطامی به بغداد» -انتهی. (از شدالازار ص ۴۰۴).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن سعید بن فضل الله بن ابی الخیر ابوالفتح بن ابی طاهر بن ابی سعید میهنی صوفی برادر بزرگتر طاهر بن سعید، مکنی به ابوالقاسم از خاندان تصوف و ارشاد بوده است و در این طریقت از ثابت قدمان بشمار میرفته است. وی بسفرهای بسیار رفته و از شیوخ کسب فیض کرده است. از جدش فضل و استاد ابوالقاسم قشیری و ابوالغنائم بن مأمون و ابوالحسین بن نقور و گروهی جز آنان استماع کرده است و ابوالفتیان رواسی و دیگران از وی روایت کرده اند. طاهر به سال ۵۰۲ در گذشته است. از (شدالازار ص

۴۰۵ بنقل از طبقات سبکی ج ۴ ص ۲۳۰ و ۴۲۳۱).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن سلطان العلماء امیر محمد طاهر بن میرسید علی بن سلطان العلماء. او راست: حاشیه ای بر شرح هدایه الاثیریة. (از الذریعه ج ۶ ص ۱۳۹).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن سهل اسفراینی شیخ بن حرستانی است. حافظ ابوالقاسم در ترجمه احوال او گوید: با اینکه ثقه نبود به کار ناپسند میبرداخت نام برادرش را از کتاب «الشهاب» حک کرد و نام خود را در آن نوشت -انتهی. و نام برادر او صاعد است و بدین نکته اشاره کردم تا گمان نشود وی فضل بن سهل است که نام او خواهد آمد. ابن عساکر گوید: طاهر بن سهل در ذی الحجه سال ۵۳۱ ه. ق. در گذشته است و من از او چند جزو حدیث شنیدم ولی حدیث را نمیدانست و او نام برادر خویش را از اجازه نیز حک کرده و نام خود را بر آن نوشته بود. گوید و از وی در باره مولدش پرسیدم گفت سال ۴۵۰. (از لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۶).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن صالح بن احمد جزایری دمشقی. متولد به سال ۱۲۶۸ و متوفی به سال ۱۳۳۸ ه. ق. مؤلف (تلخیص ادب الکاتب) تألیف ابن قتیبه. کتاب او در مطبعه سلفیه در ۲۰۶ صفحه طبع شده است. و او راست کتاب «اتمام الانس فی عروض الفرس» که در دمشق به طبع رسیده است. (از الذریعه ج ۴ ص ۴۱۹) و صاحب معجم المطبوعات آرد طاهر بن صالح بن احمد الجزائری ثم الدمشقی. وی یکی از دانشمندان عصر حاضر و زاده دمشق است. نخست مفتش مدارس دمشق شد به سال ۱۲۶۸ (چنانکه در کتابی که بخط جزائری در کتابخانه تیموریه محفوظ است خوانده ام) عشقی مفرط به گردآوردن کتابهای خطی و تفحص در آنها داشت، و بر اثر آن بختش یاوری کرد، و توفیق ایجاد کتابخانه ای در ظاهریه دمشق یافت، و کتابهایی را که در کتابخانه ها متفرق بود جمع آوری و تمامی را به کتابخانه ظاهریه نقل کرد. در قدس شریف نیز کتابخانه ای بنام «مکتبه الخالدیه» احداث کرد. سپس در سال ۱۹۱۴ از ستم ترکان فراراً از دمشق به مصر شد. و بعد از سالی چند به سال ۱۹۱۸ م. به دمشق باز گشت، و بسمت عضو عامل مجمع علمی عربی، و مدیر کتابخانه ظاهریه منصوب گشت، و سه ماه پس از بازگشت به دمشق در همانجا در گذشت از تصانیف وی کتب مفصله ذیل به طبع رسیده است: ۱- اتمام الانس، فی عروض الفرس. این کتاب رساله ای است در علم عروض و قوافی، و در دمشق چاپ شده است. ۲- ارشاد الالباء الی طریق تعلیم الفبا. در این کتاب مباحث لغوی از حروف هجا و ترتیب و رسم الخط و حرکات و ضوابط و مفردات و اعداد، و فوائد بسیاری در باب نطق و کتابت مندرج داشته. کتاب مزبور در مطبعه اهلیه به بیروت سال ۱۳۲۱ ه. ق. به طبع رسیده است. ۳- بدیع التلخیص، و تلخیص البدیع. این کتاب عبارت است از قصیده بدیعه ای که بدین بیت آغاز میشود: بدیع حسن بدور نحو ذی سلم قد راقنی ذکره فی مطلع الکلم این قصیده را شرحی نیز هست. کتاب مزبور، یک نوبت در ولایت سوریه دمشق به سال ۱۲۹۶ و نوبت دیگر در چاپخانه سنگی مطبعه مصطفی واصف به دمشق سال ۱۲۹۹ طبع و نشر گردیده است. ۴- تدریب اللسان، علی تجرید البیان، (بمراقی علم الادب). به (شماره ۲۲ از همین فهرست مصنفات) رجوع شود. ۵- تسهیل المجاز، الی فن المعمی والالغاز. در مطبعه سوریای دمشق به سال ۱۳۰۳ چاپ شده. ۶- التقریب، لاصول التعریب، در این کتاب بعضی الفاظ معرب، و روش تعریب را بیان کرده. و در پایان آن فهرستهائی نیز ترتیب داده است. و در چاپخانه سلفیه به سال ۱۳۳۷ آن را بچاپ رسانده اند. ۷- التمرین، علی البیان والتبیین. (بمراقی علم الادب). به شماره ۲۲ از همین فهرست

مصنفات رجوع شود. ۸- تمهیدالعروض، الی فن العروض. این کتاب در مطبعه سوریای دمشق به طبع رسیده است. ۹- توجیه النظر الی اصول علم الاثر. (مصطلح الحدیث). مصنف در تعریف این کتاب گفته که: این تصنیف مشتمل است بر فصلی چند که مطالعه کنندگان در کتب حدیث و سیر و اخبار را بسی سودمند باشد. و بیشتر مندرجات آن از کتب اصول فقه و اصول حدیث نقل شده است، و در مصر به سال ۱۳۲۰ ه. ق. طبع گردیده. ۱۰- جدول الحروف العربیة القدیمة و الحدیثة و الهندیة و الیونانیة، الخ. در این کتاب از رسم الخط حروف و حرکات و اعراب آن گفتگو کند. در مطبعه سنگی بدون تاریخ به طبع رسیده است. ۱۱- الجواهر الکلامیة، فی العقاید الاسلامیة (در توحید) نوبتی به دمشق به سال ۱۳۱۳ و نوبت دیگر به مصر و بدون تاریخ، طبع و نشر یافته است. ۱۲- حدائق الافکار، فی رقائق الاشعار. در دمشق به مطبعه سنگی چاپ شده است به سال ۱۲۹۹. ۱۳- الحکم المنشوره. در مصر به طبع رسیده است. ۱۴- دائره فی معرفه الاوقات و الايام (در علم میقات) در دمشق چاپ شده است. ۱۵- رسائل، فی علم الخط. در مصر به چاپ رسیده. ۱۶- شرح خطب ابن نباته. در مصر طبع شده. ۱۷- شرح خطبة الکافی (۱) این کتاب از اصول لغت و نشأت و اشتقاق آن گفتگو کند، و در مصر بدون تاریخ به طبع رسیده است. ۱۸- عمده المغرب، و عدة المعرب. قصیده ای است در ذکر الفاظ نحویه. در مطبعه سنگی در سوریای دمشق چاپ گردیده است. ۱۹- الفوائد الجسام، فی معرفه خواص الاجسام. (در طبیعیات) آغاز کتاب بدین جمله افتتاح شده است: الحمد لله الذی اوجد العالم من العدم، و اودع فيه ابداع الاسرار والحکم. این کتاب در مطبعه معارف سوریای دمشق به سال ۱۳۰۰ به طبع رسیده است. ۲۰- مدخل الطلاب، الی علم الحساب در دمشق در ۴۶ صفحه چاپ شده است. ۲۱- مد الراحة، لآخذ المساحة. در ولایت سوریا در سال ۱۳۱۰ در ۲۸ صفحه چاپ شده است. ۲۲- مراقی علم الادب. قسم اول، در حروف و شکل و اعراب آن، این بخش را به «ارشاد الالباء، الی طریق تعلیم الف باء» نام نهاده، چنانکه در شماره ۲ گذشت قسم ثانی در تمرین و آن بنام التمرین، علی البیان والتبیین در مطبعه اهلیه بیروت به سال ۱۳۲۵ ه. ق. به طبع رسیده است قسم ثالث در تجرید؛ و نام آن تدریب اللسان، علی تجریدالبیان است؛ و آن نیز به سال ۱۳۲۵ ه. ق. در مطبعه اهلیه بیروت طبع شده است. ۲۳- منیته الاذکیاء، فی قصص الانبیاء. این کتاب را از زبان ترکی به عربی ترجمه کرده و در دمشق به سال ۱۲۹۹ چاپ گردیده است. ۲۴- میزان الافکار، شرح معیارالاشعار. در عروض و قوافی، که به سال ۱۳۰۰ در لکنهو به طبع رسیده است. شیخ طاهر جزائری در نشر رسائل ابن المقفع، و اختصار شرح کتاب امنیة الالمعی و غیر آن نیز همتی شایان ذکر مبذول داشته است. (معجم المطبوعات ج ۱ ص ۶۸۸). زرکلی در الاعلام آورده که طاهر جزائری بیشتر زبانهای شرقی را نیک فرا گرفته بود چنانکه زبانهای عبری، سریانی، حبشی، زواوی، ترکی، و فارسی را خوب میدانست و نیز زرکلی گوید: کتابی هم بنام عقوداللثالی فی الاساتید العوالی دارد که طبع شده است. و تفسیر بزرگی هم تصنیف کرده که هنوز بچاپ نرسیده. و بزرگترین اثری که از او برجای مانده، یادداشتهائی است که مجموع آن بالغ بر ده مجلد شود، و آن یادداشتهای عبارت است از مطالعات و گزیده آنچه از نفائس کتابهای خطی و چاپی به دست آورده. شیخ محمد سعیدبانی دمشقی را کتابی است بنام «تنویرالبصایر، بسیره الشیخ طاهر» که تاریخ زندگانی صاحب ترجمه را در آن بتفصیل ذکر، و اخلاق و مزایای وی را کام بیان کرده است و این کتاب نیز بچاپ رسیده است. ولادتش به سال ۱۲۶۸ و وفاتش به سال ۱۳۳۸ ه. ق. بوده است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۲). (۱) - کافی: معجمی است در لغت و آن نیز تألیف صاحب ترجمه است. تألیف این کتاب پایان نرسیده و چاپ هم نشده است.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالرحمن بن اسحاق بن ابراهیم بن سلمه الضبی مولا هم کنیه وی ابوالقاسم است. پدرش در بغداد قاضی بود. وی از علی بن جعد، و علی بن مدینی، روایت دارد. عبدالصمد بن علی الطستی، و سلیمان بن احمد الطبرانی از او روایت کنند. خبر داد ما

را ابوالقاسم الحسن بن الحسن بن علی بن المنذر القاضی خیر داد ما را عبدالصمد بن علی الطستی، خبر داد ما را طاهر بن عبدالرحمن بن اسحاق القاضی از علی بن الجعد، از ابویوسف از عبدالله بن علی، از ابواسحاق، از عمرو بن مرة از عبدالله بن سلمه، از علی علیه السلام که گفت: رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: یا علی آگاه باش، می آموزم ترا کلماتی که اگر بدان کلمات متکلم شوی و ترا به اندازه ذرات هوا خطایا باشد، خدای تعالی ترا خواهد آمرزید. آنگاه این کلمات را به علی علیه السلام آموخت: لا اله الا الله العظیم، لا اله الا الله الحلیم الکریم، سبحان الله و لا اله الا الله رب العرش العظیم، الحمد لله رب العالمین. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۶).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالرشید البخاری. او راست: کتابی بنام خلاصه الفتاوی. زیلعی محدث، احادیث کتاب مزبور را تخریج کرده است. وفات طاهر در سال ۵۴۲ ه. ق. بود. او حنفی مذهب، و لقبش افتخارالدین است، و جز کتاب خلاصه الفتاوی در دو مجلد در فقه حنفی کتب دیگری نیز در فقه حنفیه تألیف کرده. از آن جمله است: نصاب الفقیه، خزانه الفتاوی، خزانه الوقعات، واقعات فی الفروع. ولادت وی به سال ۴۸۲ ه. ق. و از بزرگان فقهاء حنفیه بخارا بود. رجوع به الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۲۳ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالعزیز، صاحب عقدالفرید. نام وی را (صفحه ۱۲۱ ج ۲ چ محمد سعید العریان) ذیل عنوان باب الحلم و دفع السیئه بالحسنه بدینسان آرد: و انشد طاهر بن عبدالعزیز: اذا ما خلیلی اسامره و قد کان من قبل ذا مجملا تحملت ما کان من ذنبه و لم یفسد الآخر الاؤلا. و در صفحه ۳۳۵ همان جلد ذیل باب التماس الرزق و مایعود علی الاهل والولد آرد: قال طاهر بن عبدالعزیز: اخبرنا علی بن عبدالعزیز قال انشدنا ابو عبید القاسم بن سلام: لا ینقص الکامل من کماله ماساق من خیر الی عیاله. و رجوع به ماده بعد شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالعزیز بن عیسی بن سیار، ابوالحسن الدعاء، معروف به «ابن الحصری» از ابوبکر بن مالک قطیعی، و اسحاق بن سعد بن الحسن بن سفیان النسوی سماع حدیث کرده. خطیب گوید: من خود از او حدیث فرا گرفته و به قید کتابت آوردم. از بندگان صالح خداوند بشمار میرفت. و مردی پارسا بود و صدوق. از او شنیدم که گفت مولدش در سال ۳۵۶ ه. ق. بوده، و در ماه جمادی الاخره یا رجب سال ۴۲۵ از دنیا رحلت کرد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۸).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالله بن طاهر بن الحسین الخزاعی. نواده طاهر ذوالیمینین، وی بعد از فوت پدر افسر امارت بر سر نهاد، و ایام حکومتش تا زمان المستعین بالله امتداد یافته، به اجل طبیعی درگذشت. او در سال ۲۳۰ ه. ق. به امارت خراسان منصوب شد و تا سال ۲۴۸ مدت هیجده سال بدین شغل باقی بود. و در همان سال نیز وفات یافت. رابینو در سفرنامه مازندران ص ۱۳۷ گوید که طاهر بن عبدالله بن طاهر، یک سال و سه ماه نیز در مازندران امارت داشته است. گردیزی گوید: پس واثق خراسان مر طاهر بن عبدالله را داد. و کنیت طاهر ابوالطیب بود. ابوالطیب اندر این وقت به طبرستان بود، به نیشابور باز آمد، و مصعب بن عبدالله را خلیفه کرد، و واثق بمرد اندر ذوالحجه سنه ۲۳۲ ه. ق. و متوکل به خلافت بنشست. و عهد خراسان سوی طاهر فرستاد، و چون یک

چندی برآمد، متوکل را بکشتند. و منتصر به خلافت بنشست، و عهد خراسان به طاهر فرستاد. و ابوالحسن شعرانی چنین گفت که طاهر خادمی داشت سپیدپوست و نیکوروی، به من داد که این را بفروش. و خادم بسیار زاری کرد و بگریست، من توقف کردم که بس خوب خادمی بود، و به امیر رجوع کردم که این خادم را چرا میفروشی، گفت شبی اندر سرای خفته بود، و باد جامه از او بازافکند، و من او را بدیدم، بچشمم خوب آمد، و همی بترسم که مبادا دیو مرا وسوسه کند، پس فرمود تا هدایا بساختند، و او را با هدیه های دیگر نزدیک متوکل بفرستادند. روزی رقعے ای نوشتند بدو، اندر رقعے گفتند: «اگر رای رشید او صواب بیند» توقع زد که نخواهم که مرا رشید خوانند، که این نام بر کسی نهند که خدای عز و جل او را سزاوار آن کرده باشد. و چون منتصر بمرد، مستعین به خلافت بنشست، و ولایت خراسان بر طاهر نگاهداشت، و طاهر فرمان یافت اندر سنه ۲۴۸ ه. ق. (زین الاخبار ص ۴ چ تهران). و صاحب قاموس الاعلام آرد: طاهر بن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین نام حکمران چهارم از امرای بنی طاهر در خراسان است وی نوه طاهر ذوالیمینین بوده و به سال ۲۳۰ ه. ق. پس از وفات پدرش عبدالله به حکم منشور واثق خلیفه در خراسان حکمرانی کرد و بعدل و طرفداری از حق و حقانیت و کرم و سخاوت شهرت یافت و پس از ۱۸ سال فرمانروائی به سال ۲۴۸ ه. ق. درگذشت، آنگاه پسرش محمد که آخرین حکمران آل طاهر است جانشین وی گردید - انتهی. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۹۱، ۱۹، ۲۰۴، ۲۰۵ و مزدیسنا ص ۳۴۰ و تاریخ بیهق ص ۱۳۸، ۱۵۷، ۲۴۵ احوال و اشعار رودکی صص ۲۲۱ - ۳۰۹ و تاریخ گزیده صص ۳۲۱ - ۳۲۷ و تتمه الیتمه ج ۱ صص ۱۳۰ - ۱۳۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴ و حبیب السیر ج ۲ ص ۳۴۲ و ۳۴۴ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالله بن طاهر بن عمر الطبری القاضی الفقیه الشافعی. کنیتش ابوالطیب. مردی ثقه و راستگو و متدین و پرهیزکار و آشنا به اصول و فروع فقه بود، وی محقق در علم، سلیم الصدر، و نیکخوی، با مذهبی استوار و صحیح بود، بر طریق فقها شعر میگفت. یکصدودو سال عمر یافت بی آنکه اختلالی در عقل یا تغییری در فهم او راه یابد فتوی میداد، و خطاء فقها را استدراک میکرد، و تا پایان عمر در بغداد بود، و همواره در موبخ خلفا به دارالخلافة حضور می یافت. در آمل نزد ابوعلی زجاجی از یاران ابن القاص، فقه فرا گرفت. نزد ابوسعید اسماعیلی و ابوالقاسم بن کج نیز مدتی در گرگان تلمذ داشت. سپس به نیشابور رفته، ابوالحسن ماسرجسی را دریافت، و چهار سال مصاحب او بود و فقه را نزد او نیز تکمیل کرد. سپس رهسپار بغداد گردید. و در مجلس درس شیخ ابوحامد اسفراینی حاضر شد. شیخ ابواسحاق شیرازی نزد صاحب ترجمه به فرا گرفتن علم اشتغال یافت، و میگفت مابین کسانی که نزد آنها شاگردی کرده ام، از قاضی طبری، کسی را در اجتهاد کاملتر، و در تحقیق دقیقتر و در نظر نیکوتر نیافتم. قاضی طبری، مختصر مزنی، و فروع ابوبکر بن الحداد المصری را شرح کرد. و در اصول و مذهب و خلاف و جدل نیز تصنیفات بسیاری کرده. شیخ ابواسحاق گفته است بیش از ده سال ملازم مجلس قاضی طبری بودم، و به اذن و اجازه او برخی از اصحاب او را درس میگفتم، و مرا در حلقه او رتبتی خاص بود. قاضی طبری در بغداد توطن جسته، و پس از مرگ ابوعبدالله الضمیری و متولی امر قضاء ربع کرخ بغداد گردید، و تا هنگام وفاتش به امر قضا اشتغال داشت. مولد او در آمل به سال ۳۴۸ و وفاتش در دهم ربیع الاول سال ۴۵۰ ه. ق. بود. یک روز بعد از وفاتش او را در مقبره باب حرب مدفون ساختند و در مسجد جامع منصور بر او نماز گذاردند. چنانکه صاحب کتاب وفیات الاعیان نقل کرده است. (روضات الجنات ص ۳۳۸). ابن خلکان در وفیات گوید: سمعانی در ذیل آورده که ابواسحاق علی بن احمد بن الحسین بن احمد بن الحسین بن محمودیه الیزدی را دستار و پیراهنی بود مشترک مابین او و برادرش. به این معنی که هر وقت یکی از دو برادر از خانه بیرون میشد، آن دستار و پیراهن را به کار میبرد، و برادر دیگر در خانه می نشست، و بالعکس. سمعانی گوید روزی با علی بن الحسین الغزنوی الواعظ بخانه ابواسحاق بن محمودیه

رفتیم سلامی دهیم. دیدیم برهنه است و اِزاری بخود پیچیده. او خود از برهنگی عذر خواست و گفت ما وقتی جامه های خود را می‌شوئیم مدلول شعر قاضی ابوالطیب الطبری درباره ما صادق آید: قوم اذاغلوایابَ جمالهم لبسواللبیوت الی فراغ الغاسل (ابن خلکان چ تهران ص ۲۵۳). از تألیفات او نیز مختصری است در مولد شافعی، و تراجم احوال جمعی از اصحاب او. در کشف الظنون هم کتابی بنام «مخرج» از تألیفات صاحب ترجمه ایراد کرده است. و رجوع به تاریخ خطیب بغداد ج ۹ شود. او راست: شرح مختصر مزنی در فقه محتوی یازده جزء و نیز او را اشعاری است. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالله البیع ابی سعید النحوی چنانکه از تاریخ حافظ محب الدین بن النجار نقل شده، ابو عبدالرحمن السلمی، قطعه ای چند از اشعار طاهر در ضمن امالی و مجموعات خویش روایت کرده است. رجوع به روضات الجنات ص ۳۳۸، ذیل ترجمه طاهرین عبدالله بن عمر الطبری شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالله بیهقی (شیخ رئیس) مؤلف تاریخ بیهق آرد: او از دستگرد (۱) ربع کاه بوده است و خواجه عبدالله دستجردی از فرزندان او بود و این خواجه عبدالله را من دیده ام. مردی با فضل و کفایت بود از ادبای قصبه، معانی ابیات پرسیدی و اصلاح المنطق بر طرف اللسان داشتی و خواجه طاهر بن عبیدالله را که جد او بوده خواجه ابو منصور ثعالبی در کتاب تتمه الیتیمه بیارد و استاد یعقوب ذکر و شعر وی در کتاب جوئه الند اثبات کند. خواجه طاهر دستجردی گوید احمد بن عثمان الخشنامی (۲) را: یا ابن عثمان یا کریم السجایا حاطک الله من جمیع البلایا. انت فی الفضل والبلاغه و الظرف و زهر الخصال فقت البرایا صح لما رایتک الیوم عندی قولهم ان فی الزویا خبایا. و او را اعقاب بود خواجه سدیدالدین الحسنی که عمل طخارستان داشت، و خواجه ابوعلی طاهر که عمل نیشابور و بیهق داشت، توفی سدیدالحسین یوم السبت الثانی عشر من ذی القعدة سنه خمسین و خمسائه (۳) بسبزواری، و توفی اخوه مجیرالدین طاهر ابوعلی یوم الاثنین الحادی والعشرین من ذی القعدة سنه خمسین و خمسائه (۴) ایضاً تعصبه السبزواری و کانا فی خدمه الامیر الاسفهلار حسام الدین قزل السطانی رحمه الله علیهم اجمعین (۵). (تاریخ بیهق ص ۱۹۱). و رجوع به تتمه الیتیمه ج ۲ صص ۳۴ - ۳۵ شود. (۱) - ن ل: دستجرد. (۲) - ن ل: خشنامی را. (۳) - ن ل: خمس و خمسائه. (۴) - ن ل: خمس و خمسائه. (۵) - ن ل: رحمهم الله اجمعین.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عبدالمنعم. در تاریخ حلب نسب وی را از تاریخ ذهبی بدین طریق بیان کرده: طاهر بن عبدالمنعم بن عبیدالله بن غلبون ابوالحسن الحلبی ثم المصری المقری. کتاب «التذکره فی القراءت» از تصنیفات اوست، و جز آن نیز تصنیفات دارد، از بزرگان علماء علم قرائت بود و پدرش نیز، نزد پدر خود و نزد ابوعدی عبدالعزیز بن علی المصری در مصر، و نزد ابوالحسن علی بن محمد بن صالح الهاشمی که از اصحاب ابوالعباس اشعاری بود، و نزد ابوالحسن محمد بن یوسف بن نهار الحرتکی در بصره به فراگرفتن علوم اشتغال ورزید و در علم قرائت مقام پیشوایی یافت ابو عمرو دانی و ابراهیم بن ثابت اقلیسی نزد او علم قرائت را فراگرفتند، ابوالفتح احمد بن بابشاذ، و محمد بن احمد بن علی القزوینی، و جز آن دو تن، گروهی دیگر، کتاب «التذکره» را از طاهر روایت کرده اند. وفاتش به سال ۳۹۹ اتفاق افتاد. (تاریخ حلب ج ۴ ص ۶۹). رجوع به ابوالحسن طاهر بن عبدالمنعم شود. در جلد اول لغت نامه در ابن غلبون بجای عبدالمنعم، عبدالحلم ضبط شده. ولی در تاریخ حلب و الاعلام زرکلی و کشف الظنون همه جا عبدالمنعم است. و

رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن عرب بن احمد، استاذ القراء الاصبهانی. وفات وی به سال ۷۸۶ ه. ق. بوده است. وی را قصیده ای است به نام قصیده الطاهریه در قرآت عشره، این قصیده بوزن قصیده شاطیبه است. قصیده دیگری نیز در اختلاف آیات بنظم آورده، و آن را نظم الجواهر نام نهاده، و مطالبی سخت تازه و بدیع در آن ایراد کرده است. (کشف الظنون).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن علی بن مشکان ملقب به ثقة الملک. مرحوم قزوینی در حواشی چهارمقاله درباره وی آرد وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم بود (۱) و شعرای عصر را از قبیل مسعود سعد و ابوالفرج رونی و مختاری غزنوی و سنائی غزنوی در حق وی مدایح غزاست و وی برادرزاده ابونصر منصور بن مشکان دبیر معروف سلطان محمود و سلطان مسعود و مصنف کتاب «مقامات ابونصر مشکان» و استاد تاریخ بیهقی صاحب تاریخ مسعودی است و تقریباً صفحه ای از تاریخ بیهقی از ذکر او خالی نیست و وفات وی یعنی ابونصر مشکان در سنه ۴۳۱ ه. ق. واقع گردید، (چهارمقاله نظامی چ لیدن حواشی مرحوم قزوینی ص ۱۸۲) و مرحوم رشید یاسمی در مقدمه دیوان مسعود سعد مطالب مرحوم قزوینی را درباره طاهر بن علی بدینسان آورده است: مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده به دادخواهی رهسپار غزنین شد. (ص ۱۵۱) امید او در دربار سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة الملک وزیر و خاص خازن شاه بود که بنابر قول نظامی عروضی برادرزاده ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد تاریخ بیهقی و صاحب کتاب مقامات ابونصر مشکان بود شرح حال خواجه طاهر در لباب الالباب چ اروپا ج ۲ ص ۲۴۶ هست (۲). سنائی در کارنامه بلخ او را مدح کرده است: ثقة الملک طاهر بن علی پادشه چون نبی و او چو ولی تا ترا کرد آسمان ظاهر یک زمین است و طاهر و طاهر مختاری هم او را مدح کرده است «طاهر ثقة الملک سردار گردن» یک زمانی حکومت لاهور داشته است. ابوالفرج رونی گوید: بقدم عزیز لوهاور مصر کرد و ز مصر بیش بجاه در این زمان بود که سلطان مسعود سفری به هندوستان کرد و ثقة الملک پذیرائی شایانی از او در لاهور نمود (ص ۳۱۶). از قصاید بسیاری که مسعود در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از دیرزمانی سابقه الفت برقرار بوده است. مسعود سعد بنده سی ساله من است. (ص ۴۳۰) (۳). باری نظر به این سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را به او برد و پیغام داد که شغلی تازه به او بدهند خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعود سعد بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده است. (ص ۳۳۷). گفتم آن شغل را بقوت این ز سر امروز تازه گردانم خواستم تا قباله بنویسم نایی را بشغل بنشانم. ولی آن کار را باو ندادند و بیگانه ای را بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت: چون ز من مهر آمد اجنبی خیره اکنون زنج چه جنبانم در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خود را از شغل های دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقة الملک از حمایت او سرد شد. (مقدمه دیوان مسعود سعد ص ل ح). مسعود سعد این قصیده را در زندان بمدح ثقة الملک طاهر بن علی اختصاص داده و درباره وی گوید: در حال خوب گردد حال من ار شود بر حال من دل ثقة الملک مهربان خورشید سرکشان جهان طاهر علی آن چرخ با جلالت و آن بحر بیکران ای آن جوان که چون تو ندیده ست چرخ پیر یارست رای پیر ترا دولت جوان هر کو فسون مهر تو برخویشتن دمد ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهسار با زخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان دارد سپهر خوانده مهر ترا بناز ندهد زمانه رانده کین ترا امان بالای ربت تو گذشته ز هر فلک پهنای بسطت تو رسیده به هر مکان یکماهه دولت تو نگشته ست هیچ چرخ

یک روزه بخشش تو ندیده ست هیچ کان... و رجوع به «ثقة الملك» خواجه طاهر بن علی در همین لغت نامه و احوال و اشعار رودکی صص ۶۳۷ - ۶۳۹ و سبک شناسی ج ۱ ص ۲۴۷ و فهرست کتب کتابخانه سپهسالار ج ۲ صص ۶۷۶ - ۶۷۷ شود. (۱) -
 لباب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶. (۲) - در صفحه ۲۴۶ ج ۲ لباب الالباب شرح حال مسعود سعد آمده است نه از آن خواجه طاهر، و عوفی فقط در ضمن آن چنین آرد: این قطعه در حق ثقة الملك گوید وقتی که صدر دیوان وزارت بجمال او آراسته گشت میگوید:
 : ثقة الملك تا بصدر نشست دهر پیشش میان بطوع بیست ... (۳) - وفات ثقة الملك معلوم نشد، شاید در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن علی الجرجانی. چنانکه از فهرست شیخ منتجب الدین استنباط میشود فقیهی فاضل بوده است. (روضات الجنات ص ۳۳۶).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن فخرالملک بن نظام الملک ملقب بناصرالدین در درج وزارت، و دری برج صدارت بود و بعد از عزل قوام الدین درگزینی به وزارت سلطان سنجر قیام نمود، بحسب تقدیر مقارن آن حال سلطان بی همال، در دست حشم غز گرفتار گشت و ناصرالدین قبل از آنکه از آن منصب تمتعی یابد، از جهان گذران درگذشت: بگذاشته نقد زندگانی بگذشت از این جهان فانی. (دستورالوزراء ص ۲۰۶). و صاحب تاریخ بیهق آرد: و عقب از فخرالملک بن نظام الملک صدرالدین محمد بود، و امیر اسحاق، و ناصرالدین طاهر، و امیر ابوالحسن علی، و امیر جمال الملک یوسف. و طاهر، و ابوالحسن و یوسف را، جمالی بود ارواح بدان بازنده، و دلها با آن سازنده، دیبای ملاحظ پوشیده داشتند و ماه صباحت سر از افق گریبان ایشان برداشتند: و کان یوسف فی الجمال اقامهم خلفائه فی دهرنا من بعده. صدرالدین محمد کشته آمد به بلخ فی سنه احدى عشرة و خمسمائة. ناصرالدین طاهر بیست سال شمسی، به انفاذ امر و تمکین، بی هیچ چشم زخم، در وزارت مدت یافت. و برسم وزارت دو سلطان، سلطان سنجر اعظم السلاطین که غایب بود، و سلطان سلیمان توفیق میفرمود، در یک دیوان نشست. (تاریخ بیهق صص ۷۶ - ۷۵). و رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۱۶ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن فضل بن سعید. وی از سفیان بن عیینه روایت کرده است. محمد بن منذر بن سعید ازدی به ما خبر داد که خطا میکند و راه خلاف می پیماید و او چنین کسی است و بنابراین یاد کردن نام او در زمره ثقات بروفق حقیقت نخواهد بود. و ابونسیم گوید: از ابن عیینه و حجاج بن محمد احادیث منکر ناچیزی روایت کرده است. و رجوع به لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۷ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن فضل حلبی. او را از سفیان بن عیینه و حجاج اعور روایت است. ابن حبان گوید: حدیث را به ثقات آن چنان نسبت میدهد که کتب حدیث او را نمیتوان جایز دانست جز با شگفتی و تعجب. محمد بن ایوب بن مشکان نیشابوری در طبریه از وی بما روایت کرده است سپس چهار حدیث پشت در پشت از وی آورده است. و حاکم گوید خبرهای موضوع روایت میکرد - انتهی. و در ثقات ابن حبان نیز درباره او همین داوری شده است. (از لسان المیزان ج ۳ ص ۲۰۷).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن فضل. برادرزاده ابوعلی (احمد بن محمد بن مظفر بن محتاج) ابوالمظفر طاهر بن الفضل بن محمد بن مظفر بن محتاج والی چغانیان بود و در سنه ۳۷۷ وفات یافت و ترجمه حالش در لباب الالباب مذکور است (ج ۱ صص ۲۷-۲۹) و وی امیری بغایت فاضل و هنرپرور بود و خود شعر گفتی و شاعران را بغایت دوست داشتی و منجیک ترمذی از مداحان اوست. (حواشی چهارمقاله بقلم قزوینی ص ۱۶۵) عوفی شرح حال وی را بدینسان آورده است: الامیر ابوالمظفر طاهر بن الفضل بن محمد محتاج الچغانی، امرای چغانیان در آن عهد نامدار بودند و این امیر ابوالمظفر نادره عهد و یگانه عصر خود بوده است و در دولت و مکنت پای بر فرق فرقد نهاده و در رفعت و قوت کمر از میان جوزا گشاده. و جد او ابوبکر محمد مظفر محتاج بود که در امارت خود اگر بفلک اشارت کردی از دور خود باز ایستادی و اگر بر آتش و آب حکم کردی از اغراق و احراق ممتنع شدنیدی و عم او امیر عالم ابوعلی احمد مظفر رحمه الله که جهان علم و مکان حلم بود، کان محامد و اختر آسمان. مناقب و ذکر این خاندان معظم در تاریخ ناصری مسطور است و در سایر تواریخ مذکور. امیر طاهر بافضلی ظاهر... وافر بود هم بر ممالک چغانیان ملک و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود وفات او در سنه سبع و سبعین و ثلث مائه (۳۷۷ ه. ق.) اتفاق افتاد او را اشعار لطیف آبدار است اما آنچه این مجموعه احتمال کند آن است که در فقاء لغزی میگوید در غایت سلاست و لطافت و دقت معنی و رقت فحوی. شعر: لعبتی سبزچهر تنگ دهان بفزاید نشاط پیر و جوان معجز سر چو ز آن برهنه کنی خشم گیرد کف افکند ز دهان ور بخواهی ورا که بوسه زنی او بخندد ترا کند گریان. و امیر سیف الدوله ابوالحسن علی بن عبدالله احمد رحمه الله این قطعه تازی انشا کرده است در صفت قوس و قزح: و ساق صبیح للصبح دعوته فقام و فی اجفانه سنه الغمض یطوف بکاسات العقار کخمرها فمن بین مستعص علینا و منقض و قد نشرت ایدی الجنوب مطارفاً فاحمر فی اید و اخضر میبض یطرزها قوس السحاب باصفر علی الجود کناء الحواشی علی الارض کاذیال خود اقبلت فی عذائر مصبغه والبعض اقصر من بعض این ابیات به امیر طاهر بن الفضل رسید هر بیتی را بنظم ترجمه کرد با پارسی و آن این است: آن ساقی مهروی صبحی بر من خورد وز (۱) خواب دو چشمش چو دو تا نرگس خورم (۲) و آن جام می اندر کف او همچو ستاره ناخورده یکی جام و دگر داده (۳) دمادم و آن میخ [جنو] بی چو یکی مطرب (۴) خور بود دامن به زمین برزده همچون شب ادهم بر بسته هوا چون کمری قوس قزح را از اصفر و از احمر و از ابیض (۵) معلم گوئی که دو سه پیرهن است از دو سه گونه وز دامن هر یک ز دگر تار یکی کم (۶) و هم او راست در غزل میگوید: دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ خداوند دیبای فیروزه رنگ بچشم گوزن است و رفتار کبک بکشی چو گور است و کبر پلنگ سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب چنانک از میان دو شکر شرننگ کمان دو ابروش و آن غمزه ها یکایک بدل بر چو تیر خدنگ بدان ماند آن بت که خون مرا کشیده ست بربور تازیش تنگ یکی فال گیریم و شاید بدان که گیتی به یک سان ندارد درنگ. و گویند او را اسپه بود سیاه تازی که با باد بازی کردی. نظم: چو سب (۷) بود و هر که که بشتافتی بتک روز بگذشته دریافتی. این دو بیت در صفت نرگس خود گفته: چرا باده نیاری ماه رویا که بی می صبر نتوان بر قلق بر بنرگس ننگری تا چون شکفته ست چو رومی جام بر سیمین طبق بر. و هم او در صفت نرگس گوید: آن گلی کش ساق از میناء سبز بر سرش بر سیم و زر آمیخته ناخن حوریست گوئی کرد گرد دیده باز از میانش انگیخته. و این دو رباعی هم گفته: یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند با ما بحدیث عشق ما چه استیزند هر مرغی را بیای خویش آویزند. دلدار منا ترا صدف خواهم کرد آخر بمدارات بکف خواهم کرد. (بیت دوم رباعی در لباب الالباب نیامده است). (لباب الالباب ج ۱ ص ۲۷ تا ص ۳۰). سعید نفیسی نوشته است: طاهر بن فضل ابوالعباس بن ابوبکر محمد بن ابوسعید مظفر بن محتاج چغانی (ابوالمظفر یا ابویحیی) از امرای چغانیان که شعر پارسی میگفته و منجیک یکی از قطعات اشعار او را جواب گفته است و نیز کنیه او را ابویحیی ضبط کرده اند و این کنیه درست تر مینماید و

احتمال می‌رود که با کنیه احمد بن محمد بن احمد بن محمد بن مظفر که ابوالمظفر بوده است اشتباه کرده باشند. (احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۲۶۴) و در صفحه ۱۲۹۹ همان جلد آورده اند: ابو محمد بدیع بن محمد بن محمود بلخی... متخلص به بدایعی بلخی مداح امیر ابویحیی طاهر بن ابوالعباس فضل بن ابوبکر محمد بن ابوسعید مظفر بن محتاج چغانی بوده است که پیش از این ذکر او گذشت و منجیک ترمذی و لبیبی نیز مداحان او بوده اند این امیر ابویحیی طاهر بن فضل که کنیت او را گویا به خطا ابوالمظفر هم نوشته اند در ادبیات فارسی معروفترین امیر خاندان چغانیان و یا آل محتاج است زیرا که خود نیز شعر فارسی می‌گفته است. نام و نسب و کنیت او را به خطا ابوالمظفر طاهر بن ابوالفضل بن محمد محتاج و محمد بن مظفر بن محتاج و طاهر بن ابوالفضل محمد هم ضبط کرده اند و گفته اند که در زمان سلطان محمود در بلخ حکمرانی داشته و این نکته درست نیست زیرا که وی در ۳۷۷ ه. ق. در گذشته و قطعاً از امرای پیوسته به خاندان سامانی بوده است رجوع کنید به لباب الالباب ج ۱ صص ۲۷ - ۲۹ و مجمع الفصحا ج ۱ صص ۳۷ - ۳۸ و در لباب الالباب و مجمع الفصحا ۲۲ بیت از اشعار او ثبت شده است از آن جمله این قطعه است که بیت دوم آن از منابع دیگر به دست می‌آید: چرا باده نیاری ماهرویا که بی می صبر نتوان برقلق بر بده باده بیاد ماهروئی که بی وی صبر نتوان در خلق بر بنرگس ننگری تا چون شکفته ست چو رومی جام بر زرین طبق بر. و این رباعی است که بیت اول آن در لباب الالباب آمده و بیت دوم از مأخذ دیگر فراهم میشود: دلدار منا ترا صدف خواهم کرد آخر بمدارات بکف خواهم کرد یا آنکه ترا بمهر خود رام کنم یا عمر بعشق تو تلف خواهم کرد. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ صص ۱۲۹۹ - ۱۳۰۰). عوفی این ابیات را از قصیده ای که بدایعی بلخی در مدح طاهر بن الفضل الصغانی گفته، در لباب الالباب آورده است: هوا روی زمین را شد مطرز بساقی آب دریای بقرمز (کذا) نفیر ابر فروردی برآمد ز بانگ رود بانگ رود عاجز بدان منگر که می منع است می خور لوقت الورد شرب الخمر جائز نگاری باید اکنون خلخی زاد بر خساره بت چین را مجاهز بمیدان نشاط اندر خرامد نبشته بر قدح هل من مبارز بیاد سید حران عالم ابویحیی الذی یحیی به العز مگرد ای چرخ گردان جز به نیکی بر این رستم دل حاتم جوائز. (لباب ج ۲ صص ۲۲ - ۲۳) و منجیک شاعر نیز یکی از مداحان طاهر بن الفضل است که عوفی در ذیل ترجمه احوال او گوید و در قصیده ای میگوید در مدح امیر فاضل مفضل ابوالمظفر طاهر بن الفضل بن محمد بن محمد المظفر، سقی الله ثراه: مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال کجا برآمد خیل ستارگان خیال هزار دستان آواز داد گفت چه بود مرا ز شاخ فکندی بناله بیش منال. و در اینجا میگوید: خدایگانا فرخنده مهرگان آمد ز باغ گشت بتحویل آفتاب احوال کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال سرای پرده صحبت کشید سب و ترنج بطل رحلت برزد گل و بنفشه دوال بگوی تا بفروزند و بر فرازانند بدو بسوزان دی را صحیفه اعمال به طبع چون جگر عاشقان طپیده و گرم برنگ چون علم کاویان خجسته بقال. (لباب ج ۲ صص ۱۳ - ۱۴) و این بیت منجیک که در لغت نامه اسدی در مدح ابوالمظفر آمده، ظاهراً یکی از اشعار مربوط به قصیده بالاست: ابوالمظفر شاه چغانیان که برید به تیز دشنه آزادگی گلوی سؤال رجوع به «ابوالمظفر چغانی طاهر بن الفضل» شود. مرحوم اقبال، در تعلیقاتی که بر حدائق السحر و طواط ص ۱۳۷ نوشته، آرد: عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ص ۱۳) این قصیده را (مقصود قصیده لامیه منجیک است)، در مدح امیر طاهر بن فضل بن محمد بن محتاج چغانی، ممدوح دیگر منجیک، و برادرزاده ابوعلی چغانی، دانسته و کنیه او را ابوالمظفر ذکر کرده است. به عقیده نگارنده عوفی را در این موضوع اشتباه دست داده. چه کنیه امیر طاهر بن فضل که خود از شعرای معروف بوده، بتصریح گردیزی در زین الاخبار ص ۵۳ از چ برلن، و چ تهران ص ۴۱، ابوالحسن است، نه ابوالمظفر. در این مورد قاعده باید، کنیه فخرالدوله، احمد بن محمد چغانی، ممدوح مشترک دقیقی و فرخی باشد. فرخی در حق او میگوید: فخر دولت ابوالمظفر شاه با پیوستگان شادمان و شادخوار و کامران و کامکار و در قصیده دیگر میگوید: میراحمد محمد شاه جهان پناه آن شهریار کشورگیر جهان ستان و منجیک در ضمن قصیده ای که قسمتی از آن در (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۵۰۷) مضبوط است، گفته: هوی قضاست، هوی را بحیله نتوان زد چه پرنیان ببر تیر او، چه ز آهن سد هوی است اینکه همی داردم در این شبها منادم

الدبران و مراعی الفرقد پر از بدایع لفظ و پر از صنایع دست پر از مخاوف چشم و پر از طرائف خد فغان من همه زان جعد بی تکلف تست فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد رسیده آفت نشیبل او به هر گامی فکنده کشته آسب او به هر مشهد چنو نبوده نه هست و نه نیز خواهد بود فراق او متواتر هوای او سرمد بسان عمر و عطای خدایگان جهان ابوالمظفر شاه چغانیان احمد همه صفات خداوند بر تو زیبا هست برون از این دو صفت، لم یلد، و لم یولد بدانگهی که بر آورده شد زمین از گرد نه وادی از که پیدا، نه ایض از اسود پشت مردان بر، پاره کرده زخم زده بروی اسبان بر، سرخ کرده خون مقود ایا بدیع شهی کت نظیر نه به جهان میان خلق چو سیمرغ مفردی مفرد اشتباه دیگری که صاحب لباب الالباب را دست داده، در ذکر تاریخ وفات امیر طاهر بن فضل است. چه عوفی آن را سال ۳۷۷ ه. ق. میدانند، در صورتی که در تاریخ یمینی (در ضمن وقایع سلطنت نوح بن منصور، و اخبار فائق خاصه) و زین الاخبار (ص ۵۳ چ تهران ص ۴۱) صریح است که او در ضمن جنگ، با امیر ابوالمظفر، احمد بن محمد چغانی در سال ۳۸۱ فراری و مقتول شده. زمان منجیک از ملاحظه زندگانی و عصر ممدوحین او مقارن میشود با نیمه دوم قرن چهارم هجری و این ایام واسطه بین زمان دقیقی و فرخی است. احتمال قوی می‌رود که این شاعر و دقیقی و فرخی هر سه، فخرالدوله ابوالمظفر، احمد بن محمد چغانی را مدح گفته باشند، ولی به فواصلی. ظاهراً دقیقی اوایل عهد، و منجیک واسطه، و فرخی اواخر روزگار او را درک کرده، و از صلوات و مواهب او که بقول صاحب چهارمقاله «این نوع را تربیت می‌کرده، و این جماعت را صله و جائزه فاخره میداد» بهره‌ها برده‌اند. امر مسلم اینکه لامیه منجیک که ذیلاً تمام آن را ایراد می‌کنیم، در مدح امیر ابوالحسن طاهر بن فضل مقتول در ۳۸۱ ه. ق. نیست. بلکه در مدح امیر ابوالمظفری است که به قرائن باید همان ابوالمظفر فخرالدوله احمد بن محمد چغانی، ممدوح مشترک دقیقی و فرخی باشد. و آن قصیده که ما ابیات متفرق آن را از فرهنگ اسدی، و حدائق السحر، والمعجم، و لباب الالباب، و یک جنگ خطی، و هفت اقلیم، و مجمع الفصحاء استنساخ کرده و بهم پیوسته ایم این است: مرا ز دیده گرفت آفتاب خواب زوال کجا بتابد خیل ستارگان خیال. (الی آخر، ۳۸ بیت) (تعلیقات اقبال بر حدائق السحر صص ۱۳۷ - ۱۴۳). طاهر بن فضل، خود شعر نیک می‌سروده، و اسدی در فرهنگ خود شواهد بسیاری برای لغات مندرجه در فرهنگش از اشعار او ایراد کرده است. مؤلف مجمع الفصحاء گوید: ملک طاهر چغانی، نامش امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابوالفضل محمد المحتاج چغانی. و ملک چغانیان از ماوراءالنهر است و صغانی معرب آن است. همه اجدادش از امرا و ملوک و سلاطین بوده‌اند. و حکومت طخارستان مینمودند. وی از ملوک معاصر سلطان محمود غزنوی است. و بلخ مرکز حکومت وی بوده، ابوالحسن فرخی نخست به بلخ آمده، بخدمت وی راه یافته، قصیده داغگاه در مدح وی گفته است، و اسبها از وی بصله برده است. دقیقی مروزی نیز مداح این طبقه بوده است. علی الجملة فرخی بتوسط وی به سلطان رسیده، جامع کمالات محموده و خصائل ستوده و فضل شافی و علم کافی بوده. گاهی بیتی موزون می‌کرده، از اوست: بچشم گوزن است و رفتار کبک بکشی چو گور و بکینه پلنگ سخن گفتنش تلخ و شیرین دولب چنان کز میان دو شکر شرننگ کمانی دو ابروش وان غمزه‌ها یکایک بدل بر چو تیر خدنگ. یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند با ما بحدیث عشق تا چه استیزند هر مرغی را پبای خود آویزند. (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۷ و ۳۲۷).

صاحب تاریخ یمینی آرد: طاهر بن فضل، کسی است که ناحیت صغانیان را از ابوالمظفر محمد بن احمد بسته بود به تغلب. و در ولایت او نشسته. و ابوالمظفر چون از ولایت خویش منزعج شد، به اهتمام فایق التجا ساخت، و از او مدد خواست، و فائق حق وفادت او و خانه و بزرگی و جلالت قدر و وجاهت و نباهت ذکر، و آنکه از امراء خراسان به اصالت و قدمت خاندان و فضائل ذات متفرد بود، به اکرام و ایجاب تلقی کرد، و لشکر خود را در خدمت او بفرستاد تا او را به مقر خویش بازسانند، طاهر چون خفت حال، و قلت اعوان فائق، و خلو عرصه بلخ بدانست طمع در استخلاص بلخ بست، با حشم خویش به حصار بلخ آمد. عامه شهر بیرون آمدند و جنگ آغاز کردند. یکی از جمله اعراب طاهر را بشناخت، او را از طعنه از مرکب بینداخت، و فرود آمد و سرش برداشت. و چون لشکر او از حال او خبر یافتند، منهزم شدند، و هر یک از جانبی جان بیرون برد. (تاریخ یمینی ص ۱۱۴ و ۱۱۵).

فایق به بخارا بازگشت بفرمان. و ایخ حاجب، و بکتوزون با وی حرب کردند. او را هزیمت کردند. به بلخ شد. و چغانیان ابوالحسن طاهر بن الفضل را دادند. امیر طاهر بن الفضل بیامد. و ابوالمظفر به نزدیک فائق شد. و فائق او را نصرت کرده و با طاهر بن الفضل حرب کرد. و طاهر اندر آن معرکه کشته شد. (زین الاخبار گردیزی چ تهران ص ۴۱). مرحوم قزوینی در تعلیقات چهارمقاله راجع به بیت زیر از قصیده داغگاه فرخی که میگوید: بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار می نویسد مجمع الفصحا عمداً کلمه خسرو را بدل به طاهر کرده، و قصیده را در مدح ابوالمظفر طاهر بن الفضل چغانی دانسته، و آن سهو است. (چهارمقاله ص ۱۶۶) رادویانی در ترجمان البلاغه این دو بیت از طاهر بن الفضل الصغانی آورده است: بر مملکت سوار نگشتی تو از گراف و آزداگانت بنده نگشتند خیر خیر ایدون بموقعی بمدارای روزگار کز نیش نوش مکی وز باده شیر سیر. در لغت نامه اسدی ایات ذیل نیز از طاهر بن الفضل به استشهاد آورده شده است: گر خدو را بر آسمان فکنم بی گمانم که بر چگاد آید. (فرهنگ اسدی ص ۱۰۶) روا نبودی زندان و بند و بست تنم اگر نه زلفک مشکین او بدی جلویز. (فرهنگ اسدی ص ۱۷۳) فاش شد نام من به گیتی فاش من نترسم ز جنگ و ز پرخاش. (فرهنگ اسدی ص ۲۱۳) اشک باریدش و نیوشه گرفت باز بفزود گفته های دراز. (فرهنگ اسدی ص ۲۱۷) نادان گمان بری و نه آگاهی از تُنبَل و عزیمت و نیرنگش. (فرهنگ اسدی ص ۲۸۸) ای جوگکک به سال و بیالا بلندزه ای با دو زلف بافته چون دو کمندزه. (فرهنگ اسدی ص ۳۰۴) (۱) - ن ل: از. (مجمع الفصحاء). (۲) - خرم. (مجمع الفصحاء). (۳) - جام یکی داده. (مجمع الفصحاء). (۴) - ظاهراً: مطرف. (۵) - اخضر. (مجمع الفصحاء). (۶) - پارگی کم. (مجمع الفصحاء). و همین صحیح است. (۷) - ظاهراً: شب.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن قاسم بن احمد الانصاری الخوارزمی الحنفی. معروف به سعید نمدپوش، او راست: کتاب جواهرالفقه، کتابی است مختصر در علم فقه و مشتمل بر ده باب این کتاب را در مصر غره رمضان به سال ۷۷۱ ه. ق. تألیف کرده است. (کشف الظنون). وی در مصر سکونت داشت، و از فقهاء حنفیه بشمار می رفت. و در حدود سال ۷۷۵ ه. ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن القاسم بن نصر، ابوالعباس الجوهری بن الثلاث گفت که طاهر جوهری از طریق محمد بن عثمان بن ابی شیبۀ الکوفی، و سعید بن عجب الانباری وی را حدیث فرا یاد داد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۳۷).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن الیث. اصطخری در کتاب المسالک و الممالک گوید: پسران لیث چهار برادر بودند یعقوب و عمرو و طاهر و علی، و طاهر در جنگی که بر دربست کردند کشته شد... الخ (چ لیدن ص ۲۴۵) (تاریخ سیستان حاشیه ص ۱۹۴). نیز رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۹۸ و ۳۴۲ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد. رجوع به طاهر بن امیر ابوالفضل شود. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۳۸۴).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد. مؤلف حبيب السیر آرد: چون سلطنت از خاندان غزنویان به سلجوقیان انتقال یافت در زمان سلطان سنجر طاهر بن محمد که به روایتی از اولاد طاهر بن خلف بن احمد بود و بقولی در سلک ملوک عجم انتظام داشت، در آن ولایت به نیابت سلطان سنجر لوای حکومت برافراشت و پس از فوت وی پسرش تاج الدین ابوالفضل در آن مملکت حاکم شد... (حبيب السیر ج ۲ ص ۶۲۷).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن السری بن سهل بن خالد بن البختری، ابوالقاسم الطاهری. خبر داد ما را ابن التلاج از طاهر که او از احمد بن علی الابار خبر داده است، ابن التلاج گوید: طاهر در سال ۳۴۵ ه. ق. وفات یافت، و طاهر خود گفت که مولد او در سال ۲۶۸ ه. ق. بوده است. ابوالفتح بن مسرور از طریق احمد بن عبیدالله الترسی نیز از طاهر روایت دارد. طاهر مردی ثقة بود. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۳۷).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن سهلویه بن الحارث بن یزید بن بحر، ابوالحسین النیسابوری، هنگامی که عازم زیارت خانه خدا بود به بغداد آمد. و در آنجا از محمد بن اسماعیل بن اسحاق المروزی از یاران علی بن حجر، و از عباس بن منصور الفرند آبادی، و از مکی بن عبدان، و محمد بن احمد بن دلویه الدقاق، و احمد بن محمد الخداشی، و ابوحامد احمد بن محمد الشرقی، و ابوحامد بن بلال، و محمد بن حمدویه المروزی روایت حدیث کرد. ازهری، و ابومحمد خلال، و ابوالحسن محمد بن عبدالواحد بن محمد بن جعفر، از طاهر ما را حدیث روایت کردند. طاهر مردی عدل و ثقة بود، گواهی وی نزد حکام همواره مقبول بود، حسن بن محمد الخلال مرا گفت: چون طاهر بن سهلویه از زیارت حج به بغداد بازگشت، در بغداد از او سماع حدیث کردیم. و آن سال ۳۷۹ بود، و در همان سال نیز طاهر بن سهلویه این جهان را بدرود گفت. دیگری گفته است که هنگام مرگ وی هفتادساله بود. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد الصادق. رجوع به طاهر جعفر بن محمد... و رجوع به جعفر بن محمد الصادق شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن طاهر عبدالرحمن القرشی الزهری. از فرزندان ابی سلمه بن عبدالرحمن بن عوض بوده، معروف به «ابن الناهض» است اقامتگاه وی سرقسطه بود، از ابوذر هروی روایت کند، از ابو عمرو طلنکی نیز. خط نیکو نبشتی. ابن جیش، بنقل از ابن الابار، و ابوبکر الکمیت بن الحسن، بشرح مزبور ترجمه احوال او را ضبط کرده. ابن الابار در کتاب تکملة گفته که او ساکن سرقسطه و از شعراء عمادالدوله، ابی جعفر بن المستعین بالله، ابی ایوب بن هود بود. حمیدی گفته که من او را ملاقات کرده ام، و بسیاری از اشعار او را نزد وی خوانده ام. (حلل السندسیه ج ۲ ص ۱۴۴).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن عبدالله بن حمزه، مکنی به ابومسلم ازدیه جورذان جی جد مادری صاحب رساله محاسن است و این قصیده که می آید از گفتار اوست مضمون آن افتخار نفس و اخبار از دولت و سعادت آباء و اجداد خود که احیاء رسوم دین و امانت مخالفت یقین در طبیعت وجود ایشان مجبول و مرتکز بوده و قصیده این است: و ما انا الالمراء اما فعاله فحسنى و امانته فجواد له جانب قاسى الصفا و لربما یلین لداعی الحب منه قیاد سجایه ندفوق نار ذکائه و افکاره فى المعضلات زناد اذا مار آلی حاسد غض طرفه کانی فى طرف الحسود رقاد یخوض حجاجیه بروق فضائلی و فى مسمیة من ثنای رعاد انا ابن الاولی سار وابلک کتیبه و ساموا العدى خسف الحیوة و سادوا رحاب مغانیم سباط اکفهم اذا ارتدت الامل و هی جواد اولئک قوم ارفهوا طبع دهرهم و ذبوا عن الدین الحنیف و ذادوا فمن صعر الدنیا اقاموا و من ردی اقالوا و من فتک الزمان اقادوا اذا ما استجاروهم اجاروا وان دعوا اجابوا و ان نصوا الخطاب اجادوا نفوسهم للقتل تحیی و مالهم لامضاء حکم الجودفیه یزاد و این صاحب فتوت ابومسلم با وفور کمال شرف و جوانمردی و غرور و جمال و قدر مردی مخصوص بود بنظر تأیید و رحمت الهی و متبوع معدلت و انصاف مصطفوی، از جاده طور و قدر خود گامی تجاوز نمی نمود و شهنشاه عضدالدوله از میان ابناء جنس جهت نفس خود تشریف اختصاص است خلاص فرمود و چون نور فصاحت و ذلاقت از جبین اقوال و افعال او می تافت و بحس تصنع و لطف تفرس لیاقت و کیاست در ناصیه اعمال و اشغال او می یافت او را مصاحب بطرف بغداد برد و در این وقت او در سن چهارده سالگی بود. به مدت یکسال در بغداد تفقه فقه کرد بر خدمت ابوعبدالله بصری معروف به ابن جعل امام در فقه و کلام و پس از مدتی اندک و زمانی کمک با خواص غلامان در گاه در حضرت کمر بسته به قیام قیام نمودندی. به شش لغت متکلم می بود عربی و پارسی و ترکی و زنگی و رومی و هندی و از کمال فضیلت او آن بود که در بیست و هشت سالگی در مجلس عضدالدوله میان او و صاحب عباد بحثی واقع شد در باب مذهب بعد از جریان مناظرات بسیار و مناقرات بیشمار ابومسلم صاحب را ملزم گردانیده تخجیل و انفعال داد و از آن روز باز این معنی در سینه صاحب کینه ای شد و پنهان می داشت تا وقتی که عضدالدوله را سفر ملک آخرت و نقل از منزل فنا بدارالملک بقا اتفاق افتاد، ابومسلم را «هوس مسکن مألوف و دیار معهود» که آن خطئه اصفهان است برخاست و اسباب تحویل به عراق آماده کرد و بیاراست چون بحدود همدان رسید و ابوعلی سروی پسر عمه ابومسلم بر همدان عامل، توقع آمد به طرف ابوعلی از خدمت صاحب بر این سیاق عبارت صاحب کافی: «هذا کتاب یندره و یأمره بان یهلکه او یتخبط فیشرکه». بعد از تمهید معذرت بسیار جهت دفع این تخویف و انداز نهران از ابومسلم که ابوعلی بجانب صاحب از انواع فصل در طوامیر و اجناس حمل قناطر میفرستاد و در حضرت صاحب بغیر از انتقام هیچ در محل قبول نمی افتاد قرابت و خویشاوندی ابوعلی بر عرض شکیمت و اصرار عزیمت صاحبی غالب آمد و سلامت نفس ابومسلم گشت. (ترجمه محاسن اصفهان صص ۷۲ - ۷۴) و رجوع به کتاب مزبور صص ۲۵ - ۳۷ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر پنجمین و آخرین حکمران خاندان طاهریان که از سال ۲۵۹ تا سال ۲۶۱ فرمانروائی داشت، تا یعقوب بن اللیث فرمانروائی را از آن خاندان بگرفت. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۰۹ و ۲۲۱ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن عبدالله بن طاهر معروف به ابوطیب طاهری. از خاندان طاهریان بوده است که در ماوراءالنهر در فضل و ادب شهرتی بسزا داشته و بزبان عربی شعر میسروده و از گویندگان معروف دربار آل سامان بوده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۵۵ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب. فرزند رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم. از بطن خدیجه بنت خویلد. این فرزند قبل از بعثت پیمبر وفات یافت. «مؤلف الاصابه» آورده است: «الطاهر» بن سیدالخلق محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم، صلی الله علیه و آله و سلم، مادر وی خدیجه دختر خویلد است، زبیر بن بکار، در ترجمه خدیجه از کتاب نسب، گوید: خبر داد مرا پسر عمم مصعب که گفت خدیجه از پیغمبر دو پسر آورد قاسم، و طاهر، که طاهر را «طیب» نیز میخواندند. و او بعد از بعثت بدنیا آمد و در کودکی بمرد، و نام او عبدالله بود. آنگاه نام چهار دختر خدیجه را یاد کرده است، همچنین یزید بن عیاض بروایت از زهری بر قاسم و عبدالله اقتصار نموده. این حدیث را زبیر بن بکار، از محمد، و او از محمد بن حسن، و او از محمد بن فلیح، از وی روایت کرده. زبیر گوید: خبر داد مرا ابراهیم بن حمزه و گفت: خدیجه، قاسم و طاهر را بزاد. و میگویند: عبدالله، و طیب را، آنگاه دختران از بطن خدیجه را ذکر کرده است. و از طریق ابن لهیعه از ابی الاسود (یتیم عروه) روایت کرده که خدیجه قاسم، طیب، طاهر، و عبدالله را از ذکور آورد، پس از آن نام دختران خدیجه را بیاورده است. و از طریق ابی حمزه، از ابی بکر بن عثمان و جز او، روایت کند که خدیجه چهار پسر زائید، و نام هر یک را ذکر کرده است، و چهار دختر نیز آورد، که اسامی آنها را نیز بیان کرده است، آنگاه گفته است اما اولاد ذکور خدیجه، تمامی در مکه بمردند، ولی دختران بشوی رفتند و فرزندان آوردند، و نیز گفت: خبر داد مرا محمد بن فضاله که گفت خدیجه برای پیغمبر، سه پسر آورده قاسم، طاهر، و عبدالله. و نیز گفت خبر داد مرا علی بن صالح از جدم عبدالله بن مصعب که صفیه مادر زبیر، کنیه ابوطاهر به زبیر داد، بنام برادرزاده طاهر. چه زبیر برادر خدیجه پسر خود را بدان کنیه مکنی ساخته بود و پسر زبیر از زیر کترین جوانان مکه بشمار میرفت، و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، پسر خویش را به اسم پسر زبیر طاهر نام نهاد. در موفقیات نیز همین روایت را آورده، از محمد بن فضاله، و نیز در موفقیات ذکر کرده که طاهر بن الزبیر، در شعب بدنیا آمد و پیغمبر نیز نام پسر خود را بنام او طاهر نهاد. (الاصابه ج ۳ بخش ۱ ص ۲۹۸). حمدالله مستوفی آرد: و خدیجه... از پیغمبر (ص) سه پسر آورد قاسم و طاهر و طیب و هو عبدالله پیش از وحی قاسم و طاهر متولد شدند. (تاریخ گزیده ص ۱۵۷) و رجوع به حبيب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۲۹ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن عبدالله، ابو عبدالله البغدادی. وی به نیشابور فرود آمد، و در آنجا از ابو حامد محمد بن هارون الحضرمی، و احمد بن القاسم برادر ابواللیث الفرائضی، و محدثانی که بعد از آن دو تن بوده اند، روایت حدیث کرد. حاکم ابو عبدالله البیع، از طاهر روایت دارد، طاهر زیر کترین محدث از عداد عراقیان و نیکوترین فتوی دهندگان از آنان بود، و از حیث کتابت نیز نیکوتر از آنها بشمار میرفت، و از همگی آنان بیشتر مورد استفاده بود. خبر داد مرا محمد بن علی المقبری، از محمد بن عبدالله بن محمد الحافظ که گفت ابو عبدالله طاهر البغدادی، روز پنجشنبه هشتم ربیع الاول سال ۳۸۳ ه. ق. در نیشابور وفات یافت. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۸).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن علی، ابوالحسین الکاتب. ابوالقاسم ثلاثی از طریق یوسف بن محمد بن صاعد از او روایت کند، و گوید یوسف در مجلس ابن السکین البلدی از طاهر سماع حدیث کرده است. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۷).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد بن عمرواللیث. نواده عمرواللیث. وی در سیستان به مقام او نشست (عمرولیث) ولی چون خواست فارس را هم مثل سابق تحت امر صفاریان درآورد، در ۲۹۰ ه. ق. اسیر گردید. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۱۱۷). مؤلف تاریخ سیستان (صص ۲۴۰ - ۳۱۴) آرد: اندرین میانه محمد بن عمرو را پسری بزاد طاهر نام کرد، روز شنبه سیزده روز باقی از شعبان سنه ۲۹۰ و تسعین (۱) و مائتی. و طاهر را سنت کردند اندر سنه ۳۰۰ و سابعین (۲) و مائتی. چون عمرو اسیر ماند، طاهر و یعقوب، دو پسر محمد بن عمرو بن الیث با سرهنگان و سپاه بهزیمت بخراسان آمدند و عمال خراسان همه جمع شدند، و به هری آمدند، و آنجا به سیستان آمدند... پس سپاه عمرو همه جمع شدند، و طاهر را بیعت کردند، و طاهر احمد بن شهنفور را وزارت داد، و حکم پادشاهی به دست او کرد، و آن روز که طاهر را بیعت کردند، اندر ارگ جداگانه بخزینه اندر سی و شش بار هزار درم بود دون دینار و جواهر و خزانهها پر بود و بقلعه اسپهبد و دیگر قلعه ها همه گنج خانه و خزینه بود، و جامه و سلیح ستوران را کسی عد و احصا نداشت که چند بود، و ضیاع و عقار و مرکبان بزرگوار، و ده هزار غلام سرای بود دون بیرونی، و طاهر روز سه شنبه سیزده روز باقی از جمادی الاولی سنه ۳۰۰ و ثمانین و مائتی به سیستان اندرآمد. و احمد بن شهنفور نامه ای نبشت سوی معتضد و سوی عبیدالله بن سلیمان و آگاه کرد که عمرو اسیر ماند، و سپاه طاهر را بیعت کردند. و سُبکری مستولی گشته بود بر طاهر و بر سپاه و همه را گرفته بود و نمی بایست او را که احمد بن شهنفور وزارت کردی، و نامه ای که او می نبشت نهان همی کرد و لیث بن علی بن الیث به سیستان نهان بود، و سُبکری سر با او یکی داشت باز سرهنگان را نزدیک او برد، و اختلاف میان سپاه اندرافتاد، یکی گفت طاهر باید، دیگر گفت نه علی باید که او خود وصی یعقوب بود. پس روز آدینه ده روز گذشته از محرم سنه ۳۰۰ (۳) و ثمانین و مائتی خطبه عمرو از همه منبرها بیفکنند، و طاهر و یعقوب را از پس خلیفه خطبه کردند اندرین روز. باز طاهر عزم رفتن کرد سوی فارس... و طاهر لیث علی را بر مقدمه به برجان فرستاد، و خود بر اثر همی بخواست رفت، و سپاه را اقطاعها بسیار همی داد و عطیتهها، و همه سپاه به اقطاع و عطا خرسند گشتند، مگر عبدالله بن محمد بن میکال و فورجه بن الحسن که ایشان عمل و استخراج همی خواستند، پس نامه عبدالله بن محمد بن سلیمان رسید سوی طاهر بر دست ابانجم بدر الصغیر به رسولی، که امیرالمؤمنین همی خواهد که فارس خاصه خویش دارد صید را و خرینه را، و این همه ولایتها بتو دست بداشته است و ترا واجب نکند این مایه از او دریغ داشتن، چون نامه فرارسید، و بدر به در شیراز فرود آمد، و کسها همی شدند و همی آمدند آخر بدر همی نیکوئی گفت بر آن جمله که چون من بازگردم، بگویم تا فارس بتو نیز ارزانی دارد، اما تو این فرمان نگاه دار تا خلافتی نباشد که او اکنون نوشت است، تا آخر طاهر خرسند شد به کرمان و مکران و خراسان و سیستان، و بدر بحدیث یافتن فارس، و به صلح بازگشت اندر شوال سنه ۳۰۰ و ثمانین و مائتی. طاهر فورجه بن الحسن را به سیستان و بست فرستاد بمطالبت مالها... چون بدر از فارس برفت، طاهر باز فارس شد دیگر راه، و رسول فرستاد سوی مکتفی و فارس بخواست مکتفی فرا وی داد و عهد بفرستاد. طاهر باز لیث بن علی را به برجان فرستاد، و عمال هر جای بفرستاد اندر نواحی فارس، و خود به لهُو و صید کردن مشغول شد، و همه کار بر سُبکری قرار گرفت، و بر عبدالله بن محمد میکال، و عبدالله همه آن کردی که فرمان سُبکری کردی، بلال بن الازهر خلاف آشکارا کرد بر سُبکری. طاهر بلال را فرمان داد که برو به سیستان، بلال مال و اهل خویش برگرفت و غلامان و سپاه خویش هر چه خاص او بود و راه سیستان برگرفت، چون به اصطخر فارس برسید، طاهر، یوسف بن یعقوب النقیب را از پس وی فرستاد تا او را آنجا بند کرد و مال او فرو گرفت، و اندر قلعه محمد بن واصل محبوس کرد، و عبدالغفار بن حلبس را آنجا کوتوال کرد، و بلال آنجا کشته شد، و طاهر فتح بن مقبل را با هدیه ها و مال بسیار نزدیک مکتفی فرستاد، و طاهر بازگشت و به سیستان آمد شب یک شنبه غره رجب سنه ۳۰۰ و تسعین و مائتی و هیچکس را بار نداد، و روز و شب به شراب و لهُو مشغول شد، نه مشایخ را بار دادی و نه لشکری را، و استران و کبوتر دوست داشتی، همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی، و کس فرستاد محمد بن خلف بن الیث را بخواند و بر همه سرهنگان مهتر کرد، و نیکو داشتی او را، یعقوب (برادر طاهر) نیز یک ساعت بی محمد بن خلف صبر نکردی،

و خواهر خویش را، بانوی بنت محمد بن عمرو را بزنی به محمد بن خلف دادند، و الحق مردی بود باخرد تمام و باکمال، و سُبکری را آن خوش نیامد، و تعصب افتاد به سیستان اندر این روزگار میان فریقین، و بسیار مردم کشته شد، و یکی را صدقی نام کردند و یکی را سمکی. (اول تعصب سمک و صدق) و سبب آن بود که میل یعقوب بیشتر بر اصحاب رأی بود، و آن طاهر بر اصحاب حدیث، اما این نام که افتاد بر فریقین، سبب بدان بود که دیوانه ای را پسری زاد اندر دیوانگی وی، اصحاب رأی گفتند که آن فرزندی زنی است (فرزند زناست) و بویعقوب گفت که نیست، چون عقد نکاح پیش از جنون وی درست بود، پس چون مسئله درست کرد طاهر گفت صدق ابویعقوب و کذب الحائکون. و بدان آن خواست که کسی که چیزی نداند، و اندر آن سخن گوید، او جولاهه باشد. و اصل این تعصب به سیستان از عرب افتاده بود، میان تمیمی و بکری، گروهی هواء تمیمی خواستند، و گروهی هواء بکری، آخر تمیمی را نام صدقی گشت، و بکری را نام سمکی، تا آخر فورجه بن الحسن آن به صلاح باز آورد. و طاهر برفت بسوی بست روز یک شب هشت روز باقی از ذی الحجه سنه احدی و تسعین و مائتی، و یعقوب را بر سیستان خلیف کرد، و از دو برادر هیچکسی این اختلاف را اندر پادشاهی و شهر و رعیت باک نمی داشتند، و می بایست که این مملکت بشود، و اتفاقی بد همی افتاد، و ایشان برنا بودند، و هر چه مال فراز آوردند اندر بناها و بساتین و لهو و مرادها که بودی صرف همی کردند، چنانکه شاعری آمد بنزد یعقوب، و این بیتها بگفت، چهار هزار درم داد او را، هر بیتی را از آن ابیات هزار درم: اتیت ابایوسف المرتجی فاصبحت من جوده فی الغنی و کنت امرأ خایفاً فی الزّمان فاصبحت فی الامن لما اتی و صیرنی فی ضیاء و نور و قد کنت من قبله فی الدجی هو الملک السید المجتبی به کل نور لدینابدی پس مالها کمتر شدن گرفت و عملها ضعیف گشت، و مؤنات بسیار گشت، و دولت به آخر رسید، و طاهر اندرین میانه از هیچکسی چیزی نستدی و از رعیت مال نخواستی، گفتمی ظلم و جور چرا کنم، تا آنچه هست به کار برم تا خود چه باشد که جهان بر گذر است اما تبتیر کردی اندر نفقات، و اندر عطیات اسراف کردی، بسیار بره و مرغ بر خوان نهادی و حلاوی، و زیادات بسیار شدی، چندانکه کس از حشم نتوانستی خورد، تا شاگردان مطبخ به بازار بردندی، و بطرح بفروختندی، چنانکه هر چه به دیناری خریده بودی به درمی بیازار بفروختندی، چندین غبن بودی، تا آن همه مالها و گنجها بر این جمله بشد، و استران بسیار داشتی و همه را یخ آب دادی، و هر چه مردمان بخرد بودند از وی دوری جستند، به یک ماه یک راه بسلام رفتندی، و بیخردان روز و شب کوش(۴) خورش و شکم خویش گرفته بودند، یک چندی به بست بیود بر این جمله، باز به سیستان آمد و یک چندی بر این جمله بود، و باز به بست شد، روز سه شنبه ده روز باقی از شهر ربیع الاول سنه اثنی و تسعین و مائتی، به بست اندر شد، باز برادر، یعقوب از پس وی به بست شد غره ربیع الآخر سنه اثنی و تسعین و مائتی؛ و سیستان را خالی کردند، و دخل از جهت سبکری منقطع گشت که هیچ نمی فرستاد از فارس و کرمان، باز طاهر و یعقوب هر دو به سیستان باز آمدند و طاهر قصد فارس کرد روز شنبه نیمه از ماه ربیع الآخر سنه اثنی و تسعین و مائتی، و یعقوب را بر سیستان خلیفه کرد، یعقوب یک چندی بیود باز قصد رخد کرد، و روز شنبه هشت روز باقی از ماه ربیع الآخر سنه اثنی و تسعین و مائتی برفت، و محمد بن خلف بن اللیث را بر سیستان خلیف کرد، و محمد بن خلف بن اللیث مردی کاری با خرد تمام بود، و آنچه همی دید غمگین همی بود، چون شغل به دست وی شد فریقین را بنواخت و نیکوئی گفت و گفت تعصب نباید که ما را خود محنت افتاده هست که بس بفقده عمر و یعقوب و چنین حالها و خلافها که همی بینید شما را دیگر تعصب و خلاف نباید کرد، و تألیف باید که باشد میان شما، تا اگر همه ولایتها بشود، این یکی به دست شما بماند. و به دست غربا و ناسزا آن نیفتد، مردمان سخن او قبول کردند، و دست از تعصب برداشتند، و الفت و نیکوئی میان مردمان پدید آمد، اما طاهر چون با سپاه رسید، سبکری را خوش نیامد آمدن او به پارس، ترسید که او را عزل کند زآنجا، پس سبکری احمد بن محمد بن اللیث را پذیره او فرستاد، و گفت تو اکنون بیامدی و اولیا و سرهنگان سپاه اندر تو طمعها کنند، و همچنان امیر المؤمنین به بغداد، و اینجا چندان مال نیست که این کارها کفایت کند. و گفته بود که جهد باید کرد تا باز گردد، و تا من مال و حمل بفرستم، پس احمد نزدیک طاهر آمد، و این سخنان بگفت، طاهر چنان

دانست که این از روی نصیحت و شفقت میگوید، پس آن سخن قبول کرد و بدان منت داشت، و سوی سیستان بازگشت، و به سیستان اندر آمد، روز پنجشنبه دوازده روز گذشته از ماه رمضان سنه اثنی و ثمانین و مائتی، و همان فروگرفت از مالها به کار بردن بر ناچیز، و به بازی و نشاط مشغول بودن، و اهتمام پادشاهی نبردن، و هر چه بخردن سپاه بودند از عاقبت آن کار بسیار ترسان بودند و دانستند که پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند، و با روز و شب شراب خوردن و بر خزینه برداشتن و نهادن، و هر کسی سر خویش همی گرفت، و یکدیگر را همی گفتند، چون ایاس بن عبدالله که مهتر عرب بود مردی کاری باخرد و کمال بود، و یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود، و معتمد بوده بود نزدیک ایشان، دستوری خواست و برفت، و گفت این پادشاهی ما بشمشیر ستدیم، و تو به لهُو همی خواهی که داری، پادشاهی به هزل نتوان داشت، پادشاه را داد و دین باید و سیاست و سخن و سوط و سیف، این سخن نپوشید و او را دستوری داد سوی کرمان برفت، و احمد بن محمد بن سلیمان را و احمد بن اسماعیل القرنینی را و کیل کرده بود، و اندر خزینه مال نمانده بود از زر و سیم که همه به کار برده و داده شد و دست فرا کردند اندر اوانی فروختن و زرینه و سیمینه درم و دینار زدن و به کار بردن اندر حدیث مطبخ و بناها ساختن و استران خریدن و ستوران، که آن هیچ بکار نبود؛ و به بست فرمان داد طاهر تا نه گنبد بر آوردند نو، و بستانها ساختند پیرامن آن و میدانها و مالی اندر آن شد، و هم به بست خضرائی که بر در دیوان است بطرف میدان بر آورد، و مالی اندر آن کرد، و کوشک دیگر کرد هم به بست بر لب هیرمند نزدیک پل، و به سیستان قصر بوالحسنی، این همه قصرها بدرم کرد و از هیچکس حشر نخواست؛ و دیگر اندر نفقات که بکار نبود و عطیتهای بی معنی که همی داد آن را که بایست نداد و او را که نبایست همی داد؛ و اندر سنه اربع و تسعین و مائتی مامس خادم را به بست فرستاد طاهر و شغل زی وی کرد، و سبکری لیث بن علی را به مکران فرستاد و آن عمل بدو داد و سلاح برو بفرستاد، چون آنجا شد عیسی بن معدان مال سه ساله او را داد و او را باز گردانید و مالها و هدیه هاء بسیار داد و گفت اینجا جای تنگ است و لشکر اینجا بودن قحط خیزد، من خود مال همی دهم هر چند ببايد، لیث بازگشت و به جیرفت آمد آنجا نشستگاه خویش گرفت، باز سبکری به جیرفت آمد و گفت هیچ نبود مکران به دست او نباید گذاشت و به مال باز نباید گشت، و جیرفت احمد بن محمد بن اللیث را داد، و لیث علی را گفت دیگر راه به مکران باید شد، باز لیث با سبکری به پارس شد، و پسر را آنجا بگذاشت و باز به جیرفت آمد و تا به ذی الحجه سنه خمس و تسعین و مائتی آنجا بود، وز آنجا به بم شد، و فورجه را و منصور بن جردین را هر دو بگرفت، و مال ایشان بستند، و منصور را بکشت، و به سیرجان شد، و عبدالله بن بحر را بکشت و مال او بر گرفت، خبر زی سبکری رسید، سپاه فرستاد به حرب لیث علی سپاه او یاری نکردند و او تنها حرب کرد، فورجه آن روز حرب بگریخت، نزدیک سبکری شد، و لیث بحرح آمد، طاهر او را مال فرستاد و کار او راست کرد، و نزدیک طاهر بسیار شکایت نمود از سبکری، پس هیچکس را خبر نبود، تا لیث علی به نه (نیه) (۵) آمد باندک مردم، اما مال بسیار بر خویشان داشت اندر محرم سنه خمس و تسعین و مائتی. نشستن جعفر المقتدر بالله به خلافت در سنه ست و تسعین و مائتی و فرمان یافت ابو محمد المکتفی بالله به مدینه الشلم اندر ذی الحجه سنه خمس و تسعین و مائتی. و مقتدر بنشست، و او برادر مکتفی بالله بود، و مقتدر عهد عمل فرستاد طاهر بن محمد بن عمرو بن اللیث را بر همان عملها، و طاهر خلعت داد آورنده را و مالی بزرگ فرستاد مقتدر را، و خود به بست بود، و خبر به طاهر رسید که لیث علی به نه آمد، اندر وقت بیرون آمد سوی سیستان، و علی بن الحسن الدرهمی با او و احمد بن سمی و دیگر سرهنگان، همچنان براند یک سر تا به قوقه فرود آمد و با لیث بن علی چون صد و پنجاه مرد بود، و چنان نمود که با من سپاه بسیار است، و نامه میان ایشان پیوسته گشت، و لیث چنان نمود که من نزدیک تو همی آیم بخدمت، و اندر سر مال میفرستاد نزدیک سرهنگان طاهر، و طاهر را هیچ خبر نبود، تا او از نیه برفت و به سیستان فرود آمد، روز دوشنبه هشت روز باقی از صفر سنه ست و تسعین و مائتی. آمدن لیث علی به سیستان و به شارستان در شدن و یکسر به میدان کوشک یعقوبی آمد و یعقوب اندر کوشک بود، او را کسها یعقوب اندر کوشک نگذاشتند و از بام ستورگاه لیث را بر سر کلوخی زدند، سرش بشکست، لیث سرشکسته بازگشت و از در شارستان که نو

کرده اند بدر پارس برشد و به مسجد آدینه شد و آنجا فرود آمد و فرمود تا دره‌اء شارسستان پیش کردند (۶) و او و یاران سخت رنج و ضعیف و درمانده گشته بودند، که از نیه بشبی آمده بود، و دیگر روز تا گاه نماز پیشین. و مردمان شارسستان او را یاری کردند. و هواء او خواستند، و طاهر خبر او یافت بر اثر او فرارسید و پیرامن شارسستان فرو گرفت، یعقوب را برادر خویش را بر در طعام فرستاد، و احمد بن سمی را بدر فارس و بدر کرکوی مازن بن محمد را، و بدر نیشک علی بن الحسن الدرهمی را، و بر هر دری بسر کوره (۷) کنده ای بکردند و بر لب کنده دیواری کردند علی لیث منجیقها بر باره بر نهاد و بر کار کرد، و طاهر سوی سبکری نامه کرد که مرا مدد فرست، و سبکری، عبدالله بن محمد القتال را بفرستاد و فورجه بن الحسن را، و با سپاهی به سیستان آمدند، و حرب فرو گرفتند، و طاهر را هر روز پنج هزار درم نفقات همیشه اندر خاص جدا زانکه بر لشکر تفرقه میبایست کرد بر دره‌اء شارسستان، و درم و دینار از اوانی همی زد که اندر خزائن بود، و سبکری اندکی مال فرستاد او را و از جای دیگر دخل نبود، پس مردمان دل با لیث یکی کردند که او درم و دینار و جواهر داشت بسیار، و مردمان را همی داد و مردمان ربض با مردمان شارسستان یکی شدند، و به حقیقت دل، بر طاهر از لشکر و از رعیت هیچکس نماند که بر لیث علی روی نگرفت، مگر محمد بن خلف بن الیث، و احمد بن سمی، پس طاهر را معلوم شد این حدیثها و بر علی بن الحسن الدرهمی اشارت کرد که صلح کنیم بر لیث علی بر آنکه او را بگذاریم تا به بست رود، و عمل بست و رخد او را دهیم و قتالی و علی بن الحسن الدرهمی، لیث علی را اندرین باب مطابقت کردند، و حدیث لیث بر طاهر بزرگ همی گردانیدند. پس بر آن خوش شد. چون قتال بدانست اندر شب خود و سرهنگان برفتند که طاهر را از آن خبر نبود، و دیگر روز طاهر مانده بود با اندکی سپاه علی بن الحسن الدرهمی را بخواند، نزدیک لیث بن علی فرستاد بر آن جمله که تدبیر کرده بودند و لیث اجابت کرد. دیگر روز کندها راست کردند، و در شارسستان گشاده گشت روز آدینه شش روز گذشته از جمادی الآخر سنه ست و تسعین و مائتی. پس طاهر فرمان داد تا همه سرهنگان به سلام لیث علی رفتند، لیث نگذاشت که هیچکس از شارسستان و از سپاه او نزدیک طاهر شد و معدل بن علی از سیستان پنهان رفته بود بسپاه جمع کردن و مردان، و طاهر فضل بن عنبر را به طلب او فرستاده بود و او را اسیر آورده و بازداشته، آن روز این صلح بکردند و دری (۸) شارسستان بگشادند و طاهر او را بیرون آورد و خلعت داد و بر نشانند سوی برادر فرستاد، تا همه اندر شارسستان شدند و طاهر حاجبان همی فرستاد که بروند سوی بست چنانکه علی حسن بر او فرو نهاده بود، و لیث علت همی آورد که بر نفس خویش ایمن نباشم که بیرون آیم، پس طاهر را معلوم شد که مردمان با او یکی شده اند و بیشتری از سپاه، عزم درست کرد که برود از سیستان و مال و عیال خویش ببرد، برادر یعقوب گفت نباید، چون روز چهارشنبه بود یازده روز مانده از جمادی الآخر سنه ست و تسعین و مائتی، یعقوب علی بن الحسن الدرهمی را بنشانند و بسیار جفا گفت، باز قصد حرب کرد با لیث علی، آخر خذلان طاهر و یعقوب را هر دو اندریافت. تا سوی در طعام از شهر بیرون شدند، و سر کوره و بازار در طعام بسوختند و بکرکوی رفتند و آنجا به نیه شدند که نزدیک سبکری روند. رفتن طاهر و یعقوب پسران محمد عمرو لیث از سیستان یکبارگی چون ایشان برفتند لیث از شارسستان بیرون آمد و خانهای ایشان غارت کرد و غوغا با او یکجاء و آن روز شیر لباده (۹) نام کردند او را که لباده سرخ پوشیده بود، و سپاه و سرهنگان طاهر همه نزدیک لیث آمدند، پیشرو ایشان علی حسن درهمی بود، و کار سیستان لیث را مستقیم شد، و خزائن طاهر فرو گرفت، و بر حرم او اجری فرمود تا برانندند (۱۰) و نگذاشت که کس اندر سرای حرم شد، و خود به قصر یعقوبی اندر بنشست روز پنجشنبه دو روز باقی از جمادی الآخر سنه ست و تسعین و مائتی. نشستن لیث علی به امیری که او را شیر لباده گفتندی و روز آدینه او را خطبه کردند به سیستان، و به فراه و به کش و به بست او را خطبه کردند، و خطبه به بست او را محمد بن زهیر شهرد کرد که آنجا عامل بود از جهت طاهر، و فورجه بن الحسن با مالی بزرگ و جواهر بسیار از طاهر بازگشت و نامه نبشت و جمازه فرستاد به طاهر و به خدای تعالی بچند جای او را سوگند داد که نزدیک سبکری مرو و بر او اعتماد مکن که او ترا وفا ندارد و کار خویش زی امیرالمومنین ساخته است و ضمان کرده که ترا بند کند و زی او فرستد، و خود برفت و به رخد شد، و

احمد بن سمی هم بازگشت و به زمین داور شد، پس طاهر و یعقوب را آن سخن حقیقت شد تا تدبیر کردند که با سبکری حرب کنند، و سرهنگان گروهی با ایشان، و طاهر برفت به حرب سبکری، و لیث علی مالها جابیت کرد اینجا به سیستان و عمال هر سو فرستادن گرفت، سبکری نیز خبر یافت سپاهی فرستاد روز شنبه یازده روز گذشته از ماه رمضان سنه ست و تسعین و مائتی لشکرها فراهم رسیدند، و سبکری مالی بزرگ فرستاده بود و نامه ها نهان سوی سرهنگان طاهر، و گفته بود که ایشان خداوندزادگان منند و هیچکسی سزاتر نیست که ایشان را بندگی کند که من، اما ایشان پادشاهی نخواهند کرد و همت آن ندارند و خزینه و مال جمع کرده یعقوب و عمرو همه بیاد دادند، اکنون ایشان را و ما را جان ماند (۱۱) همی کند، مانه (۱۲) ایما ماند و نه ایشان، و می بیند که سیستان خانه خویش و اهل و فرزندان بگذاشتند از پیش چاکری از آن خویش و برفتند، کنون از ایشان که شکوه دارد؟ من صواب آن دانم که ایشان را هم با جای بنشانیم و شمشیر بگردن برنهم و نان خویش و آن ایشان به دست همی داریم تا وهن آن بیخردی که ایشان همی کنند بر ما بیش نباشد، و نیز اگر کسی ایشان را بگیرد و خوار کند سستی بر ما باشد چه (۱۳) سپاه سست کاری ایشان همی دیدند و دینار بیعتی بدیشان رسید خاموشی کردند، تا ایشان را بند نهادند، و سبکری هر دو را به بغداد فرستاد، پس خبر به سیستان آمد، مردمان همه خاص و عام غمگین گشتند، و تأسف خوردند، و لیث علی همچنان بسیار بگریست، و گفت قضا را چیزی نتوان کرد ایزد تعالی داند که من اندر این بیگناهم، بر من اعتماد نکردند و خویشان عرضه کردم و نپذیرفتند. پس محمد وصیف سجزی این بیتها یاد کرد: مملکتی بود شده بی قیاس عمرو بر آن ملک شده بود راس از حد هند تا بحد چین و ترک از حد زنگ تا بحد روم و گاس (۱۴) رأس ذنب گشت و بسد (۱۵) مملکت زر زده شد ز نحوست نحاس دولت یعقوب دریغا برفت ماند عقوبت بعقب بر حواس عمرو عمر رفت وزو ماند بار (۱۶) مذهب روباه به نسل و نواس (۱۷) ای غما (۱۸) کامد و شادی گذشت بود دلم دائم از این پر هراس هر چه بکردیم بخواهیم دید سود ندارد ز قضا احتراس ناس شدند نسناس آنگه همه و از همه (۱۹) نسناس گشتند ناس دور فلک کردن (۲۰) چون آسیا لاجرم این اس (۲۱) همه کرد آس ملک اباهزل نکرد انتساب نور ز ظلمت نکند اقتباس جهد وجد یعقوب باید همی تا که ز جده بدر آید ایاس (۲۲) باز چون خیر بزابلستان شد آنجا اضطراب افتاد که ایشان گفتند که ما بر عهد طاهریم مخالفان او را فرمان نداریم. (اینجا دنباله اخبار طاهر نواده عمرولیت بریده میشود و دیگر خبری از او در تاریخ سیستان نمی یابیم. ولی ابن اثیر در تاریخ کامل ذیل حوادث سال ۳۱۰ ه. ق. می نویسد و خلع فی هذه السنه علی طاهر و یعقوب بن محمد بن عمرو بن الیث ج ۸ ص ۵۰). و صاحب حبیب السیر آرد: پسر محمد بن عمرو بن الیث، از خانواده صفاریان. به سال ۲۸۷ ه. ق. در سیستان بجای عمرو بر تخت سلطنت سیستان نشست. و در سال ۲۹۰ به دست سبکری اسیر شد. و او را با برادرش یعقوب، به بغداد فرستادند. اسارت او در موقعی رخ داد که به قصد الحاق فارس به قلمرو خویش اشتغال داشت. او سومین پادشاه از پادشاهان صفاری است. و نیز آرد: چون اکابر اعیان سیستان، از گرفتاری عمرولیت و قوف یافتند، طاهر بن محمد بن عمرو را بر سریر پادشاهی نشانند. و او در سنه ۲۸۹ ه. ق. لشکری به فارس کشیده، عامل خلیفه را از آن ولایت اخراج نمود، و عزم تسخیر اهواز فرمود، اما قبل از آنکه بر آن مملکت تمکن یابد، مکتوبی از نزد امیر اسماعیل سامانی به وی رسیده، به سیستان بازگشته، به همان ولایت قانع گردید. و به روایت ابن جوزی، خلیفه بغداد بنابر التماس اسماعیل سامانی، بعضی از ولایت مروئی طاهر بن محمد را به وی گذاشت. و در سنه ثلاث و تسعین و مائتین سبکری، غلام عمرو بن لیث بر طاهر خروج نموده، میان ایشان محاربه اتفاق افتاد، و سبکری غالب آمده، طاهر و برادران یعقوب را اسیر ساخت و به دارالخلافه فرستاد. (حبیب السیر ج ۳ صص ۳۵۰ - ۳۵۱) و حمدالله مستوفی آرد: طاهر بن محمد بن عمرو لیث الصفار چون جدش اسیر گشت ارکان دولت او را پادشاهی بنشانند یکسال و چند ماه کر و فری کرد و سرانجام اسماعیل سامانی بر او غلبه کرد و پادشاهی بستد بعد از مدتی حکومت سیستان به نبیره اش احمد داد و از او به پسرش خلف رسید بعد از او [به] نبیره او نصر بن احمد بن طاهر بن خلف حاکم شد و تا سنه ثمان و خمسین و خمسائه (۵۵۸ ه. ق.) حکم کرد و عمرش از صد سال گذشته بود این زمان نسل بر نسل حکومت ایشان به سیستان تعلق دارد.

(تاریخ گزیده ص ۳۷۸). و رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۲۳، ۲۵، ۴۴، ۷۶، ۱۶۲ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۴ و قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - کذا، ظاهراً: ستین. (۲) - ظاهراً: تسع و ستین. (۳) - صحیح تسع. (۴) - «کوش»، اسم مصدر است به معنی کوشش. (۵) - نیه و نه هر دو یکی است، و املاء آن یاء مجهول و هاء ملفوظ است. (۶) - ظاهراً بهمان معنی است که امروز متداول است بین عوام که گویند: در را پیش کن. (۷) - مراد پشته هائست از خاک یا جایی که آب آن را شکسته باشد. (۸) - یاء علامت اضافه است. (۹) - لباده به ضم لام و تشدید باء مایلبس منها للمطر. (صحاح). طبری گوید (۳ - ۳ صفحه ۱۸۹۴): محمد بن کثیر که در حرب دیر العاقول در رکاب یعقوب کشته شد معروف به لباده بود. (۱۰) - یعنی به آنان رزق و مقرری اجری داشت. (۱۱) - کذا، و شاید «جان باید همی کند»؟ (۱۲) - ظاهراً در این بین چیزی افتاده، و بهر تقدیر عبارت یکی از این دو طریق است «تا نه ایما ماند و نه ایشان» و یا «یا نه ایما ماند و نه ایشان» و «ایما» در زبان پهلوی به معنی «ما» است و بقاعدهء موازنهء عبارتی که در فارسی از قدیم مطلوب بوده در ردیف «ایشان» «ایما» بی لطف نیست. (۱۳) - تا اینجا سخن سبکری تمام میشود - و این «چه» بمعنی «چون» است، و مکرر چه بمعنی چون در این کتاب آمده است: و مراد این است که «چون سپاه سست کاری طاهر و یعقوب دیدند و دینار بیعتی سبکری بدیشان رسید خاموش شدند. الخ». (۱۴) - «گاس» بعقیدهء حقیر لغت پهلوی «گاه» است که بسین ختم میشده؛ به معنی تخت و سریر، مراد «مملکه السیر» است که دولت مستقلی بوده در قفقاز شمالی، و مقابله آن با زنگ و مترادف بودن با روم هم مناسب است. (۱۵) - کذا، و ظاهراً «بشد» ولی بنظر نگارنده این لغت نامه «بسد شد گمست» باشد. (۱۶) - کذا، و ظاهراً «باز». (۱۷) - نواس همان نپسه و نپاسه و نواسه است که نواده گویند و خراسانیان نوسه. (۱۸) - ای غمّا با تشدید میم غم میشود خواند و نیز ممکن است تشدید را بیاء «ای» داد و نظیر شق اخیر شعری است که سنائی در دیباجهء دیوان خود از قول «استاد» نقل کرده و این است شعر: ای دریغا که خردمند را باشد فرزند و خردمند نی ورج ادب دارد و دانش پدر حاصل میراث بفرزند نی. اما ظاهراً معقولتر آن است که «ای» را «آی» بخوانیم که امروز هم متداول است. (یادداشت لغتنامه). (۱۹) - واز را به معنی بازباید گرفت، چه به معنی «وز» که مرکب از واو عاطفه و «از» باشد معنی نمیدهد و بعلاوه این دومی را «وز» بدون الف مینویسند. (۲۰) - ظاهراً گردان باشد بنظر نگارنده این لغت نامه. (۲۱) - بنظر نگارنده این لغت نامه «اس» غلط و صحیح آن در این مورد نیز «آس» است و «آس» دوم به معنی خرد شدن دانهء گندم و جو زیر آسیا است. (۲۲) - ظاهراً مراد «ایاس بن عبدالله مهتر عرب» باشد که یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود و از طاهر کناره گرفت چنانکه قبلاً بدان اشارت کرده است.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد الاسفراینی الشافعی، کنیتش ابوالمظفر و وفاتش در ۴۷۱ ه. ق. بوده، او راست: کتابی به نام «تاج التراجم، فی تفسیر القرآن للاعاجم» و کتابی دیگر بنام «تبصیر فی الدین، و تمییز الفرقة الناجیه عن الفرق الهالکین» کتاب کوچکی است، محتوی بر پانزده باب. کتابی نیز به نام «الملل والنحل» تألیف کرده است. (کشف الظنون).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد الجعفی. او راست: کتابی به نام «فصول، فی الاصول». (کشف الظنون).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد الحدادی المروزی البخاری الملقب به تاج الدین، کنیتش ابو عبدالله. وی را کتابی است به نام: «عیون المجالس و سرور المدارس». (کشف الظنون).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد، ظهیرالدین فاریابی. با اتابکان آذربایجان معاصر بود. اتابک ابوبکر در تربیتش بیشتر از دیگران اهتمام مینمود. گویند که ظهیر شبی در مجلس اتابک این رباعی در سلک نظم کشید: ای ورد ملائکه دعای سر تو سر نیست زمانه را بجای سر تو با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت سر دل من باد قضای سر تو. اتابک فرمود تا هزار دینار نثار او کردند. ظهیر متعاقب این رباعی دیگر گفت: شاهها ز تو کار ملک و دین بانسق است وز عدل تو جان فتنه جو بی رمق است در عهد تو رافضی و سنی با هم کردند موافقت که بوبکر حق است. وفات ظهیر در سنه ثمان و تسعین و خمسمائه (۵۹۸ ه. ق.) اتفاق افتاد و در مقبره الشعراء سرخاب مدفون گشت. (۱) (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۵۹). و رجوع به ظهیرالدین فاریابی در همین لغت نامه و مجالس النفایس ص ۳۳۹ و فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۱۰۱، ۱۹۱، ۲۱۱، ۶۱۳، ۶۳۱، ۶۳۵ شود. (۱) - وفات ظهیر را صاحب تذکره نتایج الافکار فی سنه اثین و تسعین و خمسمائه مرقوم نموده. (محمد تقی التستری حاشیه حبیب السیر).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن محمد المقدسی الملقب به ابی زرعه. ابن ابی اصیبعه در تاریخ الاطبا از جمله اساتید موفق الدین عبداللطیف البغدادی، یکی طاهر بن محمد المقدسی را می‌شمارد، و میگوید پدر موفق الدین، فرزندش را در کودکی نزد گروهی از دانشمندان به فراگرفتن دانش واداشت که یکی از آنان ابوزرعه بود. (ج ۲ عیون الانباء ص ۲۰۲).

طاهر.

[ه] (اخ) محمود الملقب بصدر الاسلام. او راست: کتابی به نام «فوائد صدر الاسلام». (کشف الظنون).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن مسعود. (الشیخ) ابوالصفا، وی در جامع زیتونه بشهر تونس علوم فراگرفت، و در پایان روزگار ائمه بکرین تولیت خلافت امامت یافت در سال ۱۲۲۱ ه. ق. پس از تکمیل تحصیلات پیوسته ملازم تدریس و امامت و خطبه بود، تا به سال ۱۲۳۴ به مرض طاعون درگذشت. او راست: کتابی به نام «المواهب الصمدیه لکشف لثام السمرقندیه» که در فن بلاغت نوشته. این کتاب به سال ۱۸۹۸ م. در تونس به طبع رسیده است. و در پایان آن ترجمه احوال مؤلف نیز ضمیمه شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۴).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن مسلم علوی. پدر حسن نامی است که هنگام ظهور تاهرتی یکی از دعوات باطنیان که در اثناء آنکه مردم را به الحاد و پیروی باطنیان دعوت میکرد خود را بسمت سفارت از طرف سلطان مصر به دربار سلطان محمود غزنوی معرفی کرد، و چون در آن هنگام سلطان مشغول قلع و قمع ملحدان و باطنیان بود، از تاهرتی بدگمان شد و فرمان داد از احوال او استکشاف کنند، در آن حال کتبی چند از صحائف اهل باطن در میان اوراق تاهرتی یافتند. بالنتیجه مجلسی خاص از اعیان ائمه و قضاة حاضر کردند و حسن بن طاهر بن مسلم علوی از شاهدان آن محضر انتخاب شد. و به دلیل و برهان ثابت کرد که تاهرتی علوی نیست، و تعیین او نیز به سفارت از طرف سلطان مصر حقیقت نداشته، و به اباحت خون او فتوی داد. سلطان نیز حکم تاهرتی، با حسن انداخت، و حسن او را

بکشت. (تاریخ یمنی صص ۳۹۸ - ۴۰۲).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن مظفر بن محمد عمری عدوی ربعی شیخ زین الدین دانشمند بزرگ و عارف نامور که بدانش و پرهیزکاری هر دو متصف بود و راه تدریس و افاده بدیگران را می پیمود. سالیان دراز مردم را در راه خدا موعظه میکرد. او راست: مجموعه هائی در تفسیر و حدیث و فقه و تصوف و تاریخ. و دارای اجازه نامه های عالی از پدرش بود و کتاب جامع الاصول (۱) را از قطب الدین محمود بن [مسعود بن] مصلح الشیرازی با تمام قرائت آن بر شیخ صدرالدین قونوی به نقل از شرف الدین هذبانی و او از مصنف کتاب روایت کرده است. و در طلب علم و صحبت مشایخ سفرهای بسیار کرده است و کتابی در فضیلت علم و شرف علما بنام (تحفة الحلفا الی حضره الخلفا) تألیف کرده است سپس در پایان عمر به جزایر (۲) میرفته است و در بعض منازل میان راه با کاروانیان فرود آمده است و در نیمه شب که ماه میتابیده است برای نماز و عبادت برخاسته و به نماز مشغول شده است. در این هنگام یکی از کاروانیان از خواب برمی خیزد و می بیند کسی خم و راست میشود و گمان میبرد دزدی است که قصد شیخون به قافله دارد از این رو تیری به سوی او می افکند و آن تیر یگراست بسر پیشانی آن پارسا وارد می آید و او هنگام سجود تیر را با دست از پیشانی خود بیرون میکشد و آن را بر روی سجاده میگذارد و جان به جان آفرین تسلیم میکند جنازه او را به خاک فارس برمیگردانند و در پشت دروازه فسا به سال هفتصد و ... (۳) دفن میکنند. و از جدم شنیدم که قاتل را حبس کردند و پدرم را در خواب دیدم که گفت من گناهکار را بخشودم و شما هم از وی چشم پوشید و چون از خواب برخاستم دستور دادم او را آزاد کنند و بخط شریف او این اشعار در نزد من است: (مطلع آن نقل شد). زر والدیک و قم علی قبریہما فکانتی بک قد حضرت لدیہما (از شد الازار صص ۱۸۳ - ۱۸۶) و رجوع به ص ۳۲۴ همان کتاب و حواشی محمد قزوینی در صفحات مزبور شود. (۱) - یعنی جامع الاصول لاحادیث الرسول تألیف مجدالدین ابوالسعادات مبارک بن محمد معروف به ابن الاثیر جزری متوفی در سنه ۶۰۶ (برادر ابن الاثیر مورخ مشهور) که جامع احادیث صحاح سته اهل سنت و جماعت است (ابن خلکان ۲: ۱۲ و سبکی ۵: صص ۱۵۳ - ۱۵۴ و کشف الظنون در باب جیم) حاشیه مرحوم قزوینی. (۲) - مقصود جزایر خلیج فارس است بخصوص کیش و هرمز. (۳) - جای آحاد و عشرات در هر دو نسخه سفید است، در نسخه «م» بجای هفتصد، ششصد است.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن موسی الکاظم. حمدالله مستوفی پسران الکاظم ابراهیم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی المرتضی امام هفتم شیعیان را ۳۱ تن دانسته و نام ۲۵ تن آنان را آورده است و از آنجمله گوید: و طاهر و مطهر که به فیروز کوه مدفونند. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۰۶ شود. و رابینو آرد: طاهر از فرزندان امام هفتم، امام موسی کاظم علیه السلام. و مزار شریفش در بارفروش است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۸ بخش انگلیسی).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن نصر بن جهل الحلبی، ملقب به مجدالدین، برادر عبدالملک بن جهل. مردی عالم و زاهد و فاضل بوده است در فقه و حساب و فرائض. از جمعی روایت حدیث کرده. کتابی در فضل جهاد بنام نورالدین از سلاطین ایوبیه مصر پرداخته است. در حلب در مدرسه نوریّه تدریس میکرد. او اول کسی است که در قدس شریف در مدرسه صلاحیه تدریس کرد. و نخستین اولاد بنی جهل از فقهاء دمشقین است. وفاتش در سال ۵۹۶ ه. ق. در سن شصت و چهار سالگی رخ داد. چنانکه ذهبی در کتاب «العبر» و

اسنوی در طبقات الشافعیه آورده. در کتاب انس الجلیل، بتاريخ القدس و الخلیل، نیز نزدیک بدانچه ذکر شد، در ترجمه احوال او آورده و بعلاوه گفته است که در قدس شریف وفات یافت. این شخص و برادرش زین الدین عبدالملک بودند که بر شیخ سهروردی اعتصاب کرده و شوریدند، تا رسید بدو آنچه رسید. (از اعلام النبلا بتاريخ الحلب الشهباء ج ۴ ص ۳۱۳). و رجوع به ج ۴ ص ۳۱۴ و ۳۱۵ همان کتاب شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن الوزیر. فخرالدین طاهر بن الوزیر معین الدین الکاشی. وی در زمان سلطان ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاہ بر مسند وزارت نشست، به سرانجام مهام فرق انام قیام و اقدام نمود. و امور مملکت را در سلک استقامت انتظام داد. در بسط بساط عدالت اهتمام تمام فرمود. و در آن ایام حاکم ولایت ری، امیر امیرین علی بار، و معین الدین ساوجی المستوفی بملازمت سلطان رسیده، نسبت به اتابک شمس الدین ایلدگز، که پدر سببی سلطان و پادشاه نشان بود (۱)... و فخرالدین طاهر اطلاع یافته، در خلوتی کیفیت قصد معاندان، و حقیقت حسد و شرارت ایشان را، بر طبق عرض نهاد. و سلطان سخنان وزیر صاحب تدبیر را بسمع رضا اصغا نموده، حکم فرمود تا امیر امیر را مقید به قلعه نخجوان بردند. و معین الدین ساوجی را مؤاخذه و معاقب ساخته، آنچه در حوزه تملک داشت، از وی بستند. و بدین سبب مرتبه جناب وزارت مآب، سمت ازدیاد پذیرفت. و روزی چند در کمال استقلال، بدولت و اقبال بگذرانید. اما در عنفوان جوانی و غلوی نافذ فرمانی، بواسطه اصابت عین الکمال، جهان فانی را وداع کرده، رخت به ریاض جاودانی کشید. بیت: در این بستان که جای بیغمی نیست گیاهی بی بقا تر ز آدمی نیست. (دستورالوزراء ص ۲۸). (۱) - درینجا پیداست که جمله ای نظیر: «سعایت میگردند» از قلم افتاده است.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن هارون بن عبید، ابوالحسن المدائنی. حدث عن وجوده فی کتاب ابیه. (کذا) ابوعبدالله محمد بن احمد بن ابی خثیمه از او روایت دارد. (تاریخ خطیب ج ۹ ص ۳۵۶).

طاهر.

[ه] (اخ) ابن هلال. ابن اثیر در ضمن حوادث سال ۴۰۴ ه. ق. ذیل ذکر استیلا طاهر بن هلال بر شهر زور آرد: درباره کیفیت شهر زور یاد کردیم که بذرین حسنویه آن را تسلیم سردار سپاهیان کرد و وی عمال و جانشینان خود را در آن شهر برگماشت ولی در این سال طاهر بن هلال بن بدر بشهر زور رفت و با لشکریان فخرالملک که در آن شهر بودند پیکار کرد و شهر را از آنان در ماه رجب بازستد. و چون وزیر از این خیر آگاه شد فرستاده ای نزد طاهر گسیل کرد و او را مورد نکوهش قرار داد و امر کرد کسانی را که از یاران وی اسیر کرده آزاد کند. طاهر فرمان او را پذیرفت و شهر زور همچنان در تصرف وی بود تا ابوالشوک با او به جنگ پرداخت و شهر را از وی باز گرفت و آن را به برادرش مهلهل سپرد. (از تاریخ کامل ابن اثیر ص ۱۰۱ ج ۹). و رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۴۰۰ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن یحیی النار (۱) بن حسن بن جعفر الحجّه بن عبیدالله الاعرج بن حسین الاصر بن علی زین العابدین بن حسین بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیهما السلام، کنیتش ابوالقاسم، و جدّ شرفاء مدینه طیه بوده است. (حیب السیر چ خیام ج ۲

ص ۶۰۰) و او را طاهر بن یحیی العلوی نیز می‌گویند. و رجوع به ابوالقاسم طاهر در همین لغت نامه و جامع التواریخ (نشور المحاضره) تألیف قاضی ابوعلی تنوخی ص ۲۴۶ شود. (۱) - در چاپ جدید «الसार» و ظاهراً «الثار» است.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن یحیی النسابة. از محدثان است. رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۳۷۸ و ۴۱۹ و ج ۷ ص ۱۶۵ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابن یحیی الیمنی. او راست: کتابی بنام «الاحتجاج الشافی. بالرد علی المعاند فی طلاق التنافی» هنگامی که ابوبکر و علی در طلاق و ربا اعمال حیل را منکر گردید، و در این باب قصیده ای ساخت، طاهر یمنی در رد او این کتاب را تألیف کرد. و عل از دهات اصفهان است. (کشف الظنون).

طاهر.

[ه] (اخ) ابوالحسن طاهر بن محمد بن ابی تمیم. مؤلف تاریخ سیستان، ذیل عنوان «حدیث نصر بن احمد با امیر بوجعفر» گوید: باز ابوالحسن طاهر بن محمد بن ابی تمیم (۱) دستوری خواست و به خراسان شد، و آنجا بردست وی کارها بسیار رفت و خدمتها کرد امیر خراسان را، و سببها بود او را که بجایگاه باز گفته آید انشاءالله، و بسیار چیز عطا داد، و نام وی به مردی اندر خراسان بزرگ گشت، و به درگاه امیر خراسان بود، و آنجا خلعت و ایجاب بسیار یافت و معروف گشت، و آنجا با بزرگی به سیستان باز آمد و امیر با جعفر پذیره او باز شد، و او را با مرتبه بزرگ بشهر اندر آورد، و شش ماه اینجا بود، و روز و شب بمجلس او بود، و خلعتها داد، و نیکوئیها کرد با او، باز بست او را داد و آنجا شد، و آنجا اهل علم بسیار بود، و طاهر علم دوست بود، و روز و شب بدان مشغول گشت، و علما و فقهاء بست را روز و شب نزدیک خویشان داشتی، و مناظره کردند اندر پیش او، و او اندر آن سخن گفتی. (تاریخ سیستان ص ۳۲۵). و نیز ذیل عنوان «گشتن امیر شهید بوجعفر» گوید: و امیر ابوالحسن بن طاهر بن ابی علی التمیمی از بست بفراه آمد که آن ناحیت برسم او بود، و آنجا مردم بسیار با او جمع شد و به در شهر آمد، امیر خلف پذیره او بیرون شد، و یکدیگر را در کنار گرفتند، و امیر خلف گفت تو اندر این مملکت با من شریکی و او را بقصر یعقوبی فرود آورد. (تاریخ سیستان ص ۳۲۷). و هم ذیل عنوان «آمدن امیر طاهر بوعلی به سیستان» گوید: و مادر طاهر بوعلی، عایشه بنت محمد بن ابی الحسین بن علی بن الیث بود و روز دوشنبه در آمد، غزه ذی القعدة هم اندر این سال، باز چون شش ماه بگذشت، فتنه اندر شهر برخاست، و اندر این ششماه خطبه چنین کردند قاضی خلیل بن احمد بر منبر: اللهم اصلح الامیرین ابا احمد و ابی الحسین - باز نگر نوسک با مردمان خویش اندر شب به در قصر یعقوبی آمد و مردم عام و امیر طاهر بوعلی از کوشه (کوشک) بهزیمت بیرون آمد، و به کوی کوشه فرود آمد، تا مردم بر او جمع شد، و حرب سمک و صدق کردند، دیگر روز آخر سراسته (کذا) بسوختند، باز امیر خلف گفت که من سوی حج همی خواهم رفت که مرا آن شب که آن محنت پیش آمد نذری کرده ام، اما گفتم تا این کارها استقامت گیرد، پس سیستان بجمله به امیر طاهر بوعلی اسپرد، و بفرمود که هر چه به دست آید زان خونیان قصاص همی کن، و خود برفت غره جمادی الاولی سنه ثلاث و خمسین و ثلاثمائة سوی بیت الله الحرام، و امیر طاهر بوعلی بایوسف محمد بن یعقوب المدرکی را بند کرد، روز دوشنبه دوازده روز گذشته از شهر الله المبارک سنه ست و خمسین و ثلاثمائة باز بفرمود تا او را بکشند شب نوروز چهار روز گذشته از ربیع الآخر سنه سبع و خمسین و ثلاثمائة. و امیر طاهر بوعلی، مردی عالم و کاری بود و سخی و عادل و نیکوخصال، و سیستان بدو آرام گرفت از بس عدل و انصاف که بر رعیت خاص و عام و لشکری بود اندر عهد او، و خراج درمی درمی سندی، و

امیر بوجعفر هم این عادت داشت، و شب و روز بخوردن (۲) مشغول بودی، طاهر هم بر عادت و سیرت او رفت، و قاتلان او را همه به دست کرد و بکشت و بر این حال همی بود؛ و اگر سیر مروت و عیاری امیر طاهر گویم، قصه دراز گردد، اما یک حکایت یاد کنم. بروزگار امیر بوجعفر، طاهر بوعلی، و محمد حمدون، بحشم بخراسان شدند به درگاه امیر خراسان، و طاهر از عمرویان بود، و محمد بن حمدون نبیره مرزبان بود که بروزگار جاهلیت سیستان ایشان را بود، و ایشان از تخم رستم دستان بودند، چون امیر خراسان شدند هر روز بسلام رفتندی و دو سوار تمام بودند چنانکه هر یکی بر هزار سوار نهاده بودند، روزی بربگستان بخارا همی گوی زدند، و دوازده هزار برنشسته بود آن روز از بزرگان حشم امیر خراسان و طاهر و محمد حمدون عبدالله هر دو ایستاده همی نظاره کردند؛ امیر خراسان حاجبی را فرمان داد که رو میرکان سجزی را گوی تا گوی زنده، حاجب فرارفت و گفت، ایشان خدمت کردند و اسب پاشنه بر نهادند، و گوی زدند چنانکه از آن دوازده هزار گوی ببرند، سپهسالاری بود عرب را به درگاه امیر خراسان، بانگ برآورد به پارسی گفت آبادباد آن شهر که مردم چنین خیزد و پرورد! محمد بن حمدون گفت کمینه سواران آن شهر مائیم، و ما را یارگی نباشد که اندر پیش سواران ملک نیمروز به میدان اندر شویم! امیر خراسان را آن خوش آمد و هر دو را بناخت و خلعت و مال بی اندازه داد، و فتیک خادم را آن روز طاهر بوعلی را بخشید، و فتیک آن خادم بود که او را دویت غلام ترک دون دیگر چیزها بود؛ و کار طاهر آنجا بالا گرفت تا او را امیر خراسان به سپاه سالاری به حرب ماکان فرستاد، و امیرک طوسی را و عبدالله فرغانی را زیر دست او، و آنجا شدند و حرب کردند و ماکان بهزیمت شد، و گرگان غارت کردند، و امیر طاهر بمیدان ماکان شد و خیمه بزد و کسی را نگذاشت که اندر سرای او غارت کرد، و کمتری مالها هزار مرکب تازی و هزار استر بردعی بر آخور او بود، و خادمی را بخواند و اجراهای غلامان و سرای زنان او همی داد، بزیادت از آنکه ماکان داده بود. ماکان به طبرستان شد، و آنجا به ترکستان شد، و سوار جمع کرد، و بتاختن شبیخون آورد، و گرگان بگرفت، و سپاه طاهر را خبر نبود، و امیرک طوسی و عبدالله فرغانی و فتیک خادم و بوالحسن کاشنی که حاجب الحجاب بود، و سپاه دیگر که امیر خراسان داده بود، سپاه و بنه طاهر برگرفتند و برفتند. طاهر حرب کرد و بایستاد با سواری چند و گرفتار شد، و طاهر را و یاران را به قفسه‌های آهنین اندرکرد ماکان، و دو سال آنجا بیند ماکان بماند، و ماکان را خبر نبود که طاهر است اندر بند، و همه روز ماکان متأسف بود که من طاهر را بدیدی تا خدمتی کردم بدان نیکوئی که او کرد. تا روزی آن خادم بدان زندان اندر شد، طاهر را بدید بشناخت، دوان پیش ماکان شد که طاهر اندر بند تست، ماکان به نفس خویش به زندان اندر شد، و طاهر را زمین بوسه کرد و خلاص کرد و عذر خواست، اندرندانستن، و بیاورد او را بجای خویش بنشانند، و خود بخدمت او بایستاد. تا بسیار جهد کرد تا بنشست، و صد غلام و صد کنیزک و بیست هزار دینار و صد هزار درم فرستاد طاهر را، و کوشکی بیاراست از بهر او، و ستوران و مرکبان نیکو چنانکه ماکان و پادشاهان را باشد بفرستاد، و یکماه شب و روز مهمان داشت. پس وزیر خویش را نزدیک او فرستاد که خواهی تو میرباش تا من سپهسالار، و اگر نه تو سپهسالار تا من بگویم که میرالایاری (کذا... ظ: میرالامرائی) ترا اندر همه کارهاست. طاهر گفت نیکو گوید، اما اگر این همی برای آن همی کند که من بر آستای حرم و اسباب وی کردم تا مکافات آن باشد، من آن از آن کردم که جدان من همه جهان بگرفتند، هر جا که بسرای آزادمردان رسیدند، همان کردند، این عادتی بود که من از نیاکان خویش نگاه داشتم، او مرا سپاه سالار نباید کرد و نه امیر که من مردی دشمن اویم و چاکر امیر خراسان، او را بگویی که بر هر که نپرورده نی اعتماد مکن، خاصه بر دشمن، من پروده نعمت امیر خراسانم و از سیستانم، و اگر من ترا به حرب اندر بیافتمی بدرگاه فرستادمی، و هیچ محابا نکردمی؛ پس ماکان گفت فرمان تراست، گفت مرا دستوری ده تا بروم، اما یک ماه بیاسایم، ماکان بازسازی نو فراگرفت راه را، و مالی بسیار بفرستاد، همه پذیرفت. پس پیغام بفرستاد که مردی کاری باید مرا تا بدین مالها کدخدائی کنم، پس ماکان مردی بفرستاد آن مال همه بدان کدخدای سپرد، و خود دیگر روز برنشست، و آن کدخدای را گفت من بدین دشتهای اندر چیزی نهاده ام بروم بیارم، تو اندیشه این شغلها دار که باشد که یک دو روز بمانم، برفت با جنیبتی و رکابداری و استری، و قدری

خوردنی بر گرفت، و راه خراسان گرفت، هیچکسی را خبر نبود تا به یک منزل بخارا رسید، سوی امیر خراسان نامه ای نوشت و خبر کرد، دگر روز امیر خراسان سپاه برنشاند و خود تا یک فرسنگ به استقبال او باز شد، و بر یکی بالا بایستاد تا بزرگان و سرهنگان پذیره همی شدند، میدید، پس فتیک خادم، و بوالحسن کاشنی آمدند با غلامی پانصد آراسته با کمرها و سلاح تمام و پذیره او همی رفتند؛ امیر خراسان گفت کدخدائی این است که بوالحسن کاشنی و فتیک خادم امیر طاهر را کرده اند که بیستگانی همی ستند، و لشکر او نگاه داشتند و غلام خریدند، و ستور و مرکبان، تا امروز اندر خراسان هیچکسی را آن تجمل نیست که طاهر بن بوعلی راست که از بند رسته، و آن مردی که کرده بود از او پسند کرد از گفتار و کردار و چیز نپذیرفتن از ماکان. و سلطان محمود سبکتکین اندر مجلس خویش این حکایت از امیر طاهر بوعلی برگرفتی و گفتی مرا بایستی که او را زنده بدیدی. پس امیر خراسان او را خلعت‌ها نیکو بداد، و آنجا نامه کرد نزدیک امیر باجعفر تا فراه او را داد و آنجا بود تا این حالها افتاد؛ پس امیری سیستان یافت و روزگار خوش خورد و با مردمان نیکوئی کرد و نام نیکو از او بماند و تا جهان باشد میگویند. باز چون کار سیستان بر او قرار گرفت اندر سنه سبع و خمسين و ثلاثمائة لشکر کشید و به بست شد، ترکان از بست بهزیمت برفتند و بست خالی بگذاشتند، و امیر طاهر اندر بست شد بی هیچ حربی و کشتنی و او را خطبه کردند، و چند گاه آنجا بود و هیچ خبر نداشت، تا یوزتمر تاختن آورد، و ایشان غافل بودند، گروهی از پیادگان سجزی بکشتند و طاهر بازگشت به سیستان آمد، و همه بزرگان خویش را بند بر نهاد بارس دیلم را که سپهسالار وی بود، و بوالحسن کاشنی را که حاجب الحجاب بود، و ناصر بن منصور را که رئیس لشکر بود، و محمد عزیز را، و احمد عزیز را، و احمد بن ابراهیم، و محمد بن صالح السیاری را، و این اندر سنه ثمان و خمسين و ثلاثمائة بود. و گفت شما به حرب اندر یاری نکردید؛ تا این بود امیر خلف از حج باز آمد، به نزدیک بوحمدين منصور شد، امیر خراسان به بخارا، و امیر خراسان او را خلعت و سپاه داد و پیامد به سیستان، و امیر طاهر چون خبر بشنید، عهد را که کرده بود و سوگندان خورده را، از شهر بیرون شد و برفت و به سفزار شد، و امیر خلف روز یک شنبه یازده روز گذشته از رجب سنه ثمان و خمسين و ثلاثمائة، بکده محمد لیث فرود آمد، و دگر روز اندر شهر آمد و او را خطبه کردند، و به دارالملک بنشست، باز امیر طاهر بوعلی باز آمد ساخته، و بمتکران (کذا) و حرب کردند، و امیر خلف بهزیمت برفت به بست شد و آنجا بیود، تا روز آدینه دو شب مانده از شعبان سنه ثمان و خمسين و ثلاثمائة، و امیر طاهر بوعلی فرمان یافت و امیر حسین به پادشاهی نشست. (تاریخ سیستان از صص ۳۲۸ - ۳۳۴). (۱) - در نسب و نام این مرد اختلاف‌هاست، همین کتاب در صفحات بعد، او را گاهی ابوالحسن بن طاهر بن ابی علی التیمی، و گاهی ابوالحسین طاهر بن محمد بن محمد بن ابی تمیم، و گاهی طاهر بوعلی نوشته، عتبی، و کامل که عینا از عتبی نقل کرده، (ج ۸ ص ۱۸۵) طاهر بن الحسین و پسر او را حسین بن طاهر بن الحسین، آورده، و گردیزی (ص ۴۷) او را علی بن طاهر التیمی، و در صفحه ۵۰ پسر او را حسین بن طاهر نوشته، و تاریخ بخارا (نرشخی چاپ پاریس ص ۱۰۴) طاهر بن حسین نامیده. و اخباری که درین کتاب از این مرد آمده، در هیچ تاریخ باین تفصیل دیده نشده، و بی اندازه مفید است. (۲) - مراد از خوردن درینجا شرابست، چنانکه امروز هم در برخی ولایات ایران در مورد شراب خوردن، تنها بلفظ خوردن اکتفا میکنند.

طاهر.

[ه] (اخ) ابوالفتح. وی ممدوح انوری بوده است. رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۱۲۹ و رجوع به افتخارالدین ابوالفتح طاهر و لباب الالباب ص ۱۳۱ ج ۲ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابوعلی طاهر مجیرالدین. وی از اعقاب شیخ رئیس طاهر بن عبدالله بیهقی است که عمل نیشابور و بیهق داشته است او در

روز دوشنبه ۲۱ ذی القعدة سال ۵۵۰ ه. ق. در قصبه سیزوار درگذشت. رجوع به تاریخ بیهق ص ۱۹۱ و طاهر بن عبدالله بیهقی شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابوعلی طاهر الحسن (ظ : طاهر ابن الحسن) بن احمد بن ابراهیم الاسدی الانطاکی. او را جزئی است در حدیث، معروف بجزء ابن فیل. (کشف الظنون).

طاهر.

[ه] (اخ) ابو محمد احمد طاهر حدیف. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۰ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) ابوالنصر در حبیب السیر چ قدیم تهران این صورت مصحف ظاهر ابوالنصر محمد بن الناصر لدین الله عباسی است. رجوع به ظاهر... شود.

طاهر.

[ه] (اخ) اصرم. رجوع به تاریخ سیستان صص ۳۱۴ - ۳۲۴ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) انجدانی، شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدان. من محال قم، موطنش کاشان، مولدش همدان، جامع علوم صوری و معنوی بود، مدتی در کاشان خلایق را ارشاد مینمود، آخر الامر صاحب غرضان، نسبت طریقه اسماعیلیه به وی داده و سلطان عهد دست ایذاء و آزار به وی گشاده، لهذا سید عنان عزیزت به وادی هزیمت معطوف، و به هندوستان رفته در دکن، توطن گزید. سلطان نظام شاه ارادت وی اختیار کرد، و طریقه حقه دین مبین اثنا عشری در آن مملکت رواج یافت، هم در آن مملکت در سنه ۹۵۶ ه. ق. به روضه رضوان شتافت، جسدش را حسب الوصیه وی به عتبات عالیات برده سپردند. غرض، آن جناب صاحب اشعار متین، و این چند بیت از نتایج طبع آن جناب است: (من نصایحه و مواعظه): نظر کن بتاریخ شاهان پیشین که رفتند زین دیر دیرین محافل کجا شد فریدون فرخنده سیرت کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل روان است پیوسته از شهر هستی بملک عدم از پی هم قوافل همان گیر کز فیض فضل الهی شدی بهره مند از فنون فضایل بکلک بدیع البیان معانی در اقسام حکمت نوشتی رسائل زدی تکیه بر مسند فضل و دانش نهادند نام تو صدر الافاضل چه حاصل که از صوب تحقیق دوری به نزدیک دانا بچندین مراحل. (فردی از غزلیات او): در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت خو به غم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت (و از رباعیات اوست): در دهر کسی که عشق را شاید نیست یاری که ازو دلی بیاساید نیست صد گونه ملامت که نمیاید هست یک لحظه فراغتی که میاید نیست. گر کسب کمال میکنی میگذرد و فکر محال میکنی میگذرد دنیا همه سربسر خیال است خیال هر نوع خیال میکنی میگذرد. مائیم که هرگز دم بیغم نزدیک خوردیم بسی خون دل و دم نزدیک بی شعله آه لب ز هم ننگشودیم بی قطره اشک چشم برهم نزدیک. آنیم که کوس نیکنامی نزدیک چون بیخردان دم از تمامی نزدیک هرگز قدمی بخوشدلی ننهادیم هرگز نفسی بشاد کامی نزدیک. (ریاض العارفین صص ۱۰۴ - ۱۰۳). مؤلف قاموس الاعلام ترکی گوید: طاهر (شاه...) یکی از شعرای ایران و اص از سادات همدان بوده و در شهر قم میزیسته است، وی را بقبول طریقه اسماعیلی متهم ساخته بودند لذا به هندستان فرار کرد و مورد توجه

سلطان نظام شاه گردید. اشعار پر معانی نغز دارد.

طاهر.

[ه] (اخ) بادار (۱) طاهر مأمون درقی. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۹۴ شود. (۱) - بادار: لقبی بوده که غالباً دهقانان را میخوانده اند و امروز هم در قاینات و افغانستان متداول است. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۳۵۹).

طاهر.

[ه] (اخ) بصیر معروف به میرزا طاهر بصیر الملک فرزند میرزا احمد کاشانی. مؤلف «کشف الایات مثنوی» که به سال ۱۲۹۹ چاپ شده است. میرزا طاهر مؤلف «ترجمه القرآن» به فارسی است و از مقدمه کتاب «فوائد گیاه خواری» معلوم میشود که کتاب ترجمه القرآن در سال ۱۳۱۱ ه. ق. طبع شده است و مترجم مزبور پدر میرزا محمودخان شیبانی محاسب الملک بوده که مخارج چاپ کتاب فوائد گیاه خواری «صادق هدایت» را پرداخته است. (از الذریعه ج ۴ ص ۱۲۷).

طاهر.

[ه] (اخ) جعفر بن محمد الصادق علیه السلام امام ششم شیعیان. آن حضرت را القاب بسیار است، اشهرها: الصادق و منها الصابر والفاضل و الطاهر. (از حیب السیر ج ۲ ص ۲۷۱) و رجوع به جعفر بن محمد الصادق شود.

طاهر.

[ه] (اخ) (حاجی - افندی) یکی از مشاهیر خوشنویسان و معلم خط عبدالمجیدخان (سلطان عثمانی) بوده و به سال ۱۲۶۲ ه. ق. در گذشته است کتیبه هایش را در بعضی مساجد اسلامبول میتوان مشاهده کرد. (قاموس الاعلام ترکی ج ۴).

طاهر.

[ه] (اخ) حامدی. وی در حامدیه که شهری در صعيد مصر از توابع بخش قنا است بسر میرده (۱) و در سال ۱۳۱۱ در گذشته است. او راست: «الکشف الربانی، علی المورد الرحمانی» و آن عبارت است از شرح ارجوزه شیخ احمد بن شرقاوی که به «المورد الرحمانی» موسوم میباشد. این کتاب در مطبعه خیریه، با کتاب «مطیبه السالک، الی مالک الممالک» که در تصوف و آن نیز تألیف مؤلف مزبور است، در حاشیه آن به سال ۱۳۰۷ ه. ق. به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۵). (۱) - در متن می نویسد در سال ۱۳۱۲ در حامدیه میزیسته و به سال ۱۳۱۱ در گذشته است و حتماً یکی از دو سنه غلط است.

طاهر.

[ه] (اخ) زینب. مؤلف تاریخ سیستان آرد: و سپهسالار طاهر زینب بود که آنگاه سرهنگ خواندندی او را. (تاریخ سیستان ص ۳۴۷). وی همان طاهر است که در حیب السیر ج ۲ ص ۳۷۶ نام او طاهر بن زینب آمده است و متقدمان فارسی زبان اضافه نام فرزند را به نام پدر روا میدانسته، ابن یا پسر را حذف میکرده اند. مث بجای یعقوب بن لیث، یعقوب لیث میگفته اند. رجوع به طاهر بن زینب شود.

طاهر.

[ه] (اخ) (سلطان...) پسر سلطان احمد جلایر است، در آن هنگام که قرایوسف ترکمان بر عراق عرب یورش میخواست برد، سلطان احمد در بغداد بود به حله نزد پسر خود سلطان طاهر رفت و آغا(۱) فیروز را که جمله الملک(۲) طاهر بود بگرفت. بدین سبب پسر از پدر متوهم گشته، به اتفاق امراء عظام، محمد بیک و امیرعلی قلندر، میکائیل(۳) و فرخشاہ که ایشان نیز از سلطان احمد خوف داشتند یاغی گشت، و شب از آب بگذشت، و روز دیگر سلطان احمد، جسربریده، در این طرف آب در برابر پسر منزل گزید و کس نزد قرایوسف ارسال داشته، او را بمدد(۴) طلید، قرایوسف بدو پیوسته به اتفاق از آب عبور نمودند، و با سلطان طاهر حرب کرده، او را شکست دادند و سلطان طاهر در وقت فرار خواست که اسب از جوی بجهاند باجیبه(۵) و اسلحه در آب افتاده، شعلهء حیاتش فرونشست. (حبیب السیر ج ۳ ص ۵۱۶). و رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۰۳ شود. (۱) - آقا. (چ قدیم تهران). (۲) - جمله الملک. (چ قدیم تهران). (۳) - و امیرعلی قلندر و میکائیل. (چ قدیم طهران). (۴) - بکومک. (چ قدیم طهران). (۵) - جئه. (چ قدیم طهران).

طاهر.

[ه] (اخ) (سید...) مزار امامزاده ای است در هزارخال از محال کُجور که بانی آن ملک کیومرث رستم‌داری بوده است. (سفرنامهء مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸).

طاهر.

[ه] (اخ) غلام ابی الجیش. نجاشی درباره او گفته: مردی متکلم بود، و آغاز تحصیل شیخ مفید، نزد او بود. کتابی چند تألیف کرده، شیخ مفید گوید او را کتابی است در علم کلام، و در آن کتاب در قضیهء فدک بیاناتی آورده، همچنین شیخ طوسی نیز از او در فهرست خود نام برده و آنچه را شیخ مفید گفته تأیید کرده است. (روضات ص ۳۳۶).

طاهر.

[ه] (اخ) (قاضی...). صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان: «آمدن امیر بیغو به سیستان» آرد: هم بدین سال (۴۶۵ ه. ق.) دیگر باره آمدن ملاحظه بدیه ربیع (؟) و حصار بستدن و بردن قاضی طاهر [و] قاضی مسعود را به روز چهارشنبه پنجم جمادی الاخر [ه] بسال پانصد و نود، و یکی شدن لشکر سیستان و غور و خراسان بدرقاین [و] کشتن ملحدان(۱). (تاریخ سیستان ۳۹۲). (۱) - چند سطر قبل شانزده سال و اینجا باز یازده سال از تاریخ افتاده است و در اصل کتاب مطلب در اینجا ناتمام است و تا آخر صفحه سفید است و این واقعه رفتن عساکر خراسان و غور و سیستان بدرقاین و جنگ با ملاحظه در حدود سنه ۵۹۶ ه. ق. بوده است. (حاشیهء تاریخ سیستان).

طاهر.

[ه] (اخ) (کوه...) حمدالله مستوفی آرد: در زمین مصر کوهی است که آنرا کوه طاهر میخوانند، از آنجا آب شیرین بیرون می آید: و در حوض جمع میشود و بهمه جوانب روان میگردد، اگر جنب یا حائض به کنار حوض آن رسد، آب بازایستد، و تا آن کس دور نشود، آن آب که در حوض باشد، بیرون نریزد و روان نشود. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۹۰).

طاهر.

[ه] (اخ) محمد بن عمادالدین حسن یکی از مورخان هندوستان است. او را کتابی است موسوم به روضه الطاهرین که شامل وقایع سنوات تا ۱۰۱۵ ه. ق. میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

طاهر.

[ه] (اخ) محمد چهره. از سردارانی است که میرزا بایسنقر را دستگیر کرد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۳۴ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) (سرهنگ...) طاهر محمد سنجری. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۸ شود.

طاهر.

[ه] (اخ) (مشهد...) در عسقلان مشهدی است، آنرا مشهد طاهر خوانند، و در او همیشه خون تازه بر روی زمین پیدا بود، گویند قایل هایل را آنجا کشته است، و اثر خون اوست که پیدا است. (نزهة القلوب ج ۳ از تاریخ مغرب ص ۲۹۲).

طاهر.

[ه] (اخ) محمد طاهر نصرآبادی اصفهانی. معاصر میرزا صائب و میرزا حیدر و از شاعران نامور آن روزگار بشمار میرفت. او راست: تذکره الشعراء بزبان فارسی که در آن ترجمهء حال قریب هزار تن از شاعران آن عصر را آورده است و از این تذکره شرح حال آقا حسین خونساری و محمدباقر سبزواری در نجوم السماء نقل شده است. و آن از مآخذ تذکرهء خزانهء عامره و سرو آزاد و دیگر تذکره ها بشمار میرود و در سال ۱۳۱۷ ه. ق. بتصحیح وحید دستگردی در طهران چاپ شده است و در مقدمهء این طبع شرح حال مختصری از مؤلف آمده است و آن دارای یک مقدمه و پنج فصل و خاتمه ای است. در آغاز تذکره، فهرست عناوین و در آخر آن فهرست اعلام تنظیم گردیده است. و این میرزا طاهر بجز میرزا طاهر قزوینی ملقب به وحید و صاحب دیوان نثر و نظم به فارسی و عربی و ترکی است که شاه سلیمان پس از مرگ وزیرش شیخ علیخان در سال «۱۱۰۱» او را به وزارت برگزید و پس از مرگ شاه سلیمان، شاه سلطان حسین نیز وزارت را بدو واگذار کرد. (از الذریعه ج ۴ ص ۳۶). رجوع به الذریعه ج ۲ ص ۳۹۴ شود.

طاهرآباد.

[ه] (اخ) قریه ای است از توابع کنگاور، در کنار جادهء کنگاور و جوکار واقع میان کنگاور و گودین در ۲۵۰۰ گزی کنگاور. و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان در هشت هزار گزی خاور کنگاور. کنار راه شوسهء کرمانشاه به تویسرکان. دشت و سرد و معتدل. با ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از رود خرم رود و سیاه گر. محصول آنجا غلات آبی و دیمی و اشجار و انگور و تریاک و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاهرآباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. در ۲۸ هزارگزی شمال باختری صحنه و ۵ هزارگزی باختر شوسه کرمانشاه و سنقر. دشت سردسیر. با ۳۹۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرتویچ. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و توتون و چغندر قند. شغل اهالی زراعت است. تابستان اتومبیل میتوان برد. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. در هفت هزارگزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل با ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان برکال بخش بردسکن شهرستان کاشمر، در ۲۸۰ هزارگزی جنوب خاوری بردسکن سر راه مالرو عمومی بردسکن. جلگه و گرمسیر است. ۱۰۱ تن سکنه دارد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و زیره سبز و منداب. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد، در ۴۵ هزارگزی شمال باختری مشهد و دوهزارگزی شوسه مشهد به قوچان متصل به کلاته علیخان. جلگه و معتدل. با ۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و عدس. شغل اهالی مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان باغین بخش مرکزی شهرستان کرمان. در دوهزارگزی جنوب کرمان، سر راه فرعی زرنده به کرمان. جلگه و معتدل. با ۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و میوه جات. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی و قالی بافی. راه آن فرعی است. مزرعه رعبه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۱۳ هزارگزی شمال سعیدآباد. سر راه فرعی خیرآباد به سعیدآباد. با ۱۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۲ هزارگزی شمال مشیز و ۲ هزارگزی باختر راه شوسه کرمان به سیرجان. کوهستانی و سردسیر. با ۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم. در دوهزارگزی باختر فهرج و یکهزارگزی شوسه بم به زاهدان. جلگه، گرمسیر، مالاریائی. با ۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خرما و حنا. شغل اهالی زراعت و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین. در ۳۰ هزارگزی شمال باختری بوئین و ۱۸ هزارگزی راه عمومی. سکنه آن ۴۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. در ۲۰ هزارگزی خاور بیار و ۶ هزارگزی دستجرد. کوهستانی و معتدل. با ۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تنباکو و پنبه. راه آن مالرو است. از بیار اتومبیل در فصل مقتضی می توان برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است جزء دهستان سیاه رود بخش افجه شهرستان تهران، در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری گلندوک و دوهزارگزی جنوب راه شوسه دماوند به تهران. دامنه و سردسیر. با ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیاهرود. محصول آن غلات و بنشن و میوه جات و قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران. در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری ورامین و ۲ هزارگزی راه آهن و شوسه ورامین به سمنان. جلگه و معتدل و مالاریائی. با ۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و صیفی کاری و چغندر قند. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. در ۱۸ هزارگزی شمال زنجان. کوهستانی و سردسیر با ۳۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مکاری و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. و در فصل خشکی اتومبیل می رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری شهر ملایر. کنار راه شوسه ملایر به اراک. جلگه و سردسیر. با ۴۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی، قالی بافی و راه

آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) موضعی است در غربی دستجرد، از نواحی شمالی باطلاق نمکزار.

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دیهات بین راه سرخس و مرو. (حیب السیر) و رجوع به ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۴ ص ۵۲ شود.

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند، در ۳۳ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. دامنه و معتدل. با ۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. در ۵ هزار گزی خاور تربت حیدریه و ۵ هزار گزی جنوب شوسه عمومی دولت آباد به تربت حیدریه. جلگه و معتدل. با ۲۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و پنبه و تریاک. شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه در ۲۷ هزار گزی جنوب باختری رشخوار سر راه مالرو عمومی جنگل به رشخوار. جلگه، گرمسیر. با ۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و قالیچه بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه شهرستان مشهد. در ۲۰ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۲ هزار گزی خاور راه مشهد به ارداک. جلگه، معتدل. با ۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر و عدس. شغل اهالی زراعت و مالدار و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس در ۱۵ هزار گزی شمال باختری بشرویه و ۱۴ هزار گزی شمال باختری شوسه عمومی فردوس به طبس. جلگه، گرمسیر. با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن. شغل اهالی زراعت و مالدار و راه آن مالرو است. اهالی برای آب مشروبی آب انبارهایی درست کرده اند. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد جدید.

[ه د ج] (اخ) دهی است از دهستان قلعه نو بخش کلات شهرستان درگز. در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری کبودگنبد. دامنه، معتدل. با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهر آباد قدیم.

[ه د ق] (اخ) دهی است از دهستان قلعه نو بخش کلات شهرستان درگز. در ۱۷ هزارگزی خاور کبودگنبد. دامنه و معتدل. با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طاهرات.

[ه] (ع ص، ا) ج طاهره. زنان پاکیزه.

طاهر الباطن.

[ه ر ل ط] (ع ص مرکب) آنکه خدا او را از وسوسه و هوی و هوس هائی که در دل میگذرد حفظ کند. (از تعریفات جرجانی). رجوع به طاهر باطنی شود.

طاهر الحریم.

[ه ر ل ح] (اخ) یا حریم طاهر محله ای است از محلات بغداد غربی بازار که جامعی دارد و منفرد واقع شده، منسوب به طاهر ذوالیمینین میباشد. (مراصد الاطلاع). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

طاهر باطنی.

[ه ر ط] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت است از کسی که آفریدگار عز و علا مر او را از وساوس و خاطرات نفس و پیوند با اغیار، رهائی بخشوده باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به طاهرالباطن شود.

طاهر بخاری.

[ه ر ب] (اخ) یکی از مشاهیر علما و مؤلفان است و سه تألیف مهم بنام خلاصه الفتاوی، خزینه الوقعات و کتاب الانساب دارد و به سال ۵۴۲ ه. ق. درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی).

طاهر بنده.

[ه ب د] (اخ) گندمان. رجوع به گندمان شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به طاهر بوغده شود.

طاهر بوغده.

[ه د] (اخ) نام آبادی بوده از توابع سقز که در فرهنگستان بجای آن نام «گندمان» نهاده اند. (فرهنگستان). رجوع به طاهر بوغده شود.

طاهر پاشا.

[ه] (اخ) رجوع به چنگال اوغلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

طاهر تانی.

[ه ر] (اخ) وی الکن بود و بجای قاف و کاف، تا میگفت، و او یکی از ملازمان میرزا مهدی که معشوق میرنجات بود بشمار میرفت. از شرح گل کشتی. (غیاث) (آندراج).

طاهر تنکابنی.

[ه ر ت ن / ن ب] (اخ) فرزند میرزا فرج الله تنکابنی (۱۲۸۰ - ۱۳۶۰ ه. ق.) دانشمند و فاضل معروف که از قرار مذکور در حکمت و فلسفه قدیم بسیار متبحر و با اطلاع بوده و کتب بسیار نفیسی از خطی و چاپی جمع کرده بود، وی از شاگردان مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه بود و در مدرسه سپهسالار جدید تدریس میکرد و از قرار مذکور قدرت مطلقه حکام ناحیه تنکابن تمام املاک خانواده او را که به بنی فقیه معروف بودند در آنجا غصب کرده بودند و حتی در تهران نیز گویا او را از تدریس در مدرسه مزبور منع کرده بودند و لهذا در خانه اش درس می گفت، بدبختانه من که فقط دو سال قبل از وفات او از پاریس به طهران مراجعت کرده و از صیت فضل و دانش او چندان مستحضر نبودم توفیق ملاقات آن عالم جلیل را در نیافتم. صاحب ترجمه در هجدهم رمضان سنه ۱۲۸۰ ه. ق. در کلاردشت مازندران متولد شده است و در روز جمعه شانزدهم ذی القعدة ۱۳۶۰ ه. ق. / ۱۴ آذر سنه ۱۳۲۰ ه. ش. در تهران وفات یافت در حدود سن هشتادویک سالگی و بر حسب وصیت خود وی در جوار مزار مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه واقع در ابن بابویه شش کیلومتری جنوب تهران مدفون گردید (۱). (وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی. مجله یادگار سال پنجم شماره ۴ و ۵). و مرحوم عبرت آرد میرزا طاهر تنکابنی مقیم تهران از اجله حکما و عرفا و امروز در حکمت و عرفان و علم طب قدیم کم نظیر بلکه بی مانند است. از میرزین شاگردان میرزای جلوه و میرزا محمد رضای قمشه ای است. چندی در مدرسه سلطانی به افادت و افاضت مشغول بود اینک بواسطه کثرت سن و ضعف مزاج انزوا اختیار کرده بمطالعه کتب حکمت و عرفان اوقات میگذراند. یکی از کتابخانه های مهم تهران کتابخانه اوست. (از مدینه الادب ج ۱ ص ۷۳۲ تألیف عبرت نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی). و مؤلف کتاب مازندران می نویسد: از طایفه فقیه کلارستاق مازندران در محرم سال ۱۲۸۰ ه. ق. در قریه کردی چال کلاردشت متولد و در سن هشتادسالگی در ۱۴ آذر ماه ۱۳۲۰ ه. ش. پس از یک عمل جراحی در بیمارستان نجمیه وفات یافت. میرزا محمد طاهر تا سن ۱۱ سالگی در موطن خود سپس تا ۱۶ سالگی در بلوک لنگای تنکابن به تحصیل مقدماتی اشتغال داشت. و بعد برای تکمیل تحصیلات به تهران عزیمت نمود و نخست در مدرسه کاظمیه و مدرسه قنبر علیخان و سپس در مدرسه سپهسالار مشغول تحصیل گردید و اساتید وی در حکمت میرزا محمد رضا قمشه ای و میرزا ابوالحسن جلوه و آقاعلی حکیم و در هیئت و نجوم میرزا عبدالله بوده اند. تنکابنی بواسطه ذکاوت فطری و عشق و علاقه مفروطی که در تعلیم و تربیت داشت سرآمد اقران گردید و مرحوم جلوه که استاد تنکابنی بود به فضلش معترف و محصلین را به استفاده از او

توصیه میفرمود. میرزا محمد طاهر علاوه بر احاطه به فلسفه و حکمت در فقه و اصول و نجوم و ادبیات و ریاضیات نیز تخصص داشت. طب قدیم را مطلع و قانون بوعلی سینا را چندین دوره تدریس نمود و حواشی ذی قیمتی بر قانون نوشته است که در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود میباشد آن مرحوم خط خیلی خوب می نوشت کتب و رسائل زیادی بخط وی در دست است. سالیان دراز در مدرسه سپهسالار مدرس معقول بوده و در مدرسه علوم سیاسی نیز تدریس می کرد. امور سیاسی: در دوره اول مجلس شورای ملی که انتخابات طبقاتی بود مرحوم میرزا از طرف طبقه طلاب بنماینده گی در مجلس انتخاب گردید و در دوره سوم مجلس شورای ملی نیز از تهران به نمایندگی برگزیده شد در سال ۱۲۹۴ ه. ش. در جنگ بین المللی اول که مهاجرت آزادی خواهان پیش آمد وی نیز با آزادی خواهان مهاجرت کرده و مدتی را در اماکن مقدسه عتبات مشرف بود و چندی را در موصل بسر برده و در محاورات با علمای آنجا که اهل تسنن بودند خاطرات جالب توجهی از خود گذاشته و فوق العاده مورد تجلیل و احترام واقع گردید. در دوره چهارم که میرزا در مهاجرت بود از طرف اهالی تهران به نمایندگی انتخاب ولی به مجلس نرفته است. مرحوم تنکابنی در اول کودتا از طرف آقا سید ضیاءالدین دستگیر و چندی زندانی بود و یک بار دیگر در اواخر سلطنت رضا شاه نیز زندانی شده سپس به کاشان تبعید گردید. ورود بخدمت اداری: در تشکیلات جدید دادگستری از طرف مرحوم داور بخدمت دعوت شده و مدتی ریاست محاکم ابتدائی و استیناف را داشته و اخیراً هم مستشار دیوان عالی کشور و از زمره قضات عالی مقام بوده است. میرزا کتابخانه ای داشت که تعداد کتابهای آن زیاد نبود ولی از حیث کیفیت مهم بوده که آن مرحوم در طول مدت زندگانی توانست بهترین و نفیس ترین نسخ را در علوم مختلف که نایاب بود جمع کند مقداری از این کتب را خود در حین مرض و کسالت به مجلس شورای ملی فروخت و بقیه را بازماندگانش برای ادای قروض وی به کتابخانه مجلس فروختند. مرحوم میرزا محمد طاهر تنکابنی از فضلا و دانشمندان بنام و از مشاهیر علمای اسلام بشمار میرود. (از کتاب مازندران، شرح حال رجال معاصر، تألیف عباس شایان. ج ۲ ص ۱۲) و کسروی درباره افتتاح نخستین دوره مجلس شورای ملی می نویسد: روز یکشنبه چهاردهم مهر (۱۸ شعبان) مجلس گشاده خواستی بود، تا آن روز برگزیدن نمایندگان را پایان رسانیدند کسان پائین برگزیده شدند: از شاهزادگان... از علما و طلبه ها: آقامیرزا محسن (برادر صدرالعلما) حاجی شیخ علی نوری، میرزا طاهر تنکابنی. حاجی سید نصرالله اخوی. (تاریخ مشروطه ایران ص ۱۶۸). بنابراین مرحوم تنکابنی از وکلای دوره اول مجلس شورا بشمار میرفته است. و در حاشیه ص ۱۸۲ و کلائی را که روی زمین و یا روی صندلی نشسته اند شرح میدهد و مرحوم میرزا طاهر را هشتمین تن از بیست تن و کلائی که روی صندلی نشسته اند بشمار آورده است و در صفحه ۲۳ ذیل عنوان «تاجگذاری محمدعلی میرزا و بی پروائی او با مجلس» می نویسد همان روز در مجلس گفتگو بمیان آمد، و کسانی از نمایندگان گله کردند و برخی جمله های مغزداري نیز بمیان آمد. میرزا طاهر گفت: «سلطان سلطان ملت است باید از طرف ملت تاج گذارند و مجلس نماینده ملت است». و رجوع به الذریعه ج ۶ ص ۱۴۱ و ص ۲۸۵ و حاشیه غزالی نامه ص ۱۲۲ شود. (۱) - قسمت عمده این شرح حال مأخوذ از تقریر کتبی فاضل دانشمند معروف آقای بدیع الزمان فروزانفر یکی از تلامذه آن مرحوم است که برحسب خواهش راقم این سطور برای من فرستاده اند، موقع را مغتنم شمرده نهایت تشکر خود را از ایشان اظهار میدارم.

طاهر تونی.

[ه] [اخ] از قصبه تون و پدرش در دربار شاه عباس وقایع نگار بوده، این بیت از اوست: سر تا قدمم رفته بتاراج نگاهی از چشم و دلم ماند همین اشکی و آهی. (قاموس الاعلام ترکی ج ۴).

طاهر جزری.

[ه ر ج ز] (اخ) شداد بن ابراهیم بن حسن، ابوالنجیب الملقب بالطاهر الجزری. ثعالبی در تتمه الیتیمه درباره او گوید: سالخورده است و دوران فرمانروائی سیف الدوله را درک کرده است و درباب وی گوید: و حاجه قیل لی نبه لها عمراً و نم فقلت علی قد تنبه لی حسبی علیان ان ناب الزمان و ان جاء المعاد بما فی القول و العمل فلی علی بن عبدالله منتجع ولی علی امیر المؤمنین علی و او راست درباره جوانی که بادب وی متادب شده بود: هذا علی بالمشاکله الی ما بیننا لی مالک مستائز قالوا صدیقک قلت بل ولدی و قد اعداه طبعی فهو مثلی شاعر و درباره قوس قزح گوید: الست ترى الجو مستعبراً یضاحکه برقه الخلب و قد لاح من قزح قوسه بعيداً و تحسبه یقرب کطافی عقیق و فیروزج و بینهما آخر مذهب. (از تتمه الیتیمه ج ۱ ص ۴۶). و صاحب ریحانه الادب آرد: شداد بن ابراهیم بن حسن، مکنی به ابوالنجیب ملقب به طاهر جزری از شعرای عضدالدوله دیلمی بوده و وزیر مهلبی را مدیحه گفته و در سال ۴۰۱ ه. ق. وفات یافته و از او است: ایاجیل التصوف شرحی لجد جئتم بامر مستحیل افی القرآن قال لکم الهی کلوا مثل البهائم و ارقصوا لی. که در ذم صوفیه گفته است. (ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۰). و رجوع به ابوالنجیب جزری شود.

طاهر جغتائی.

[ه ر ج غ] (اخ) امیر ابوالمظفر ملک طاهر بن ابوالفضل محمد محتاج چغانی. رجوع به طاهر بن ابوالفضل و ابوالمظفر... و مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۷ شود.

طاهر خزاعی.

[ه ر خ] (اخ) رجوع به طاهر بن عبدالله بن طاهر بن حسین شود.

طاهر دبیر.

[ه ر د] (اخ) وی نخست صاحب برید و از خاصان مسعود غزنوی بود، و مکانتی بسزا داشت. چون مسعود بسطنت رسید، و از ری بجانب خراسان روی نهاد، با مسعود به خراسان شد. و پیش از پیوستن بونصر مشکان به مسعود کارهای دیوان رسالت را میگزارد. مردی با نخوت و تکبر بود، چنانکه بیهقی در تاریخ خود می نویسد: طاهر دبیر در دیوان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام می نشست، و در باطن امر بر آن بود که دیوان رسالت بالاستقلال بدو واگذار شود. روزی سلطان به احضار بونصر فرمان داد و پس از حضور سبب کناره جوئی او را از دیوان پرسید، بونصر پیری و ضعف حال خویش را بر سبیل عذر اقامه کرد و گفت طاهر دبیر مردی کافی و بکار است من پیر شده ام و خواهم که باقی عمر به دعاگوئی گذرانم، سلطان در جواب بونصر گوید من ترا شناسم، طاهر را نشناسم، خود شخصاً در دیوان رسالت حاضر شو، پس بونصر فرمان برد. روزی چند بگذشت، امیر روی به بونصر کرد و گفت طاهر را گفته بودیم حدیث منشور اشراف با تو بگوید، آیا نسخت کرده آمده است؟ گفت سوادی کرده ام، امروز بیاض کنند تا خداوند فرونگردد نبشته آید گفت نیک آمد، و طاهر نیک از جای بشد، و به دیوان باز آمدیم، بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت، خویشتن و مرا پیش بنشانند تا بیاض کردم، و تا نماز پیشین در آن روز کار شد، و از پرده منشوری بیرون آمد که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف، کس آنچنان ندیده است، و نخواهد دید... وزان منشور نسختها نبشته آمد، و طاهر به یکبارگی سپر بیفکند، و اندازه بتمامی بدانست. و پس از آن تا آنگاه که به وزارت عراق رفت با تاش فراش سپهسالار نیز، در حدیث کتابت سخن برنهاد. چندی نگذشت (در سال ۴۲۴ ه. ق.). طاهر دبیر را به کدخدائی لشکر ری که به سپهسالاری تاش فراش اداره میشد مأمور ساختند. طاهر در این مأموریت هر چند مدتی وظیفه خویش ادا میکرد، اما در آخر امر روزگار خویش به عیش و عشرت گذراندی تا بحدی که در سال ۴۲۴ امیر بونصر را گفت که بوسهل حمدوی به ری خواهد رفت

که از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگر کاری بر نیاید، در همین سال نیز از ری نامه‌های متواتر رسید که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی، به لهو و نشاط و آداب آن مشغول می‌باشد. و بدان جای تهتک است که یک روز، در وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بر آن گونه نکند، چنانکه میان برگ گل، دینار و درم بود که برانداختند، و تاش و همهء مقدمان نزدیک وی بودند و همگان را دندان مزد داد، چون باز گشتند مستان همه، وی با غلامان و خاصگان خویش، خلع عذار کرد تا بدان جایگاه سَخف رفت که فرمود تا مشربه‌های زرین و سیمین آوردند، و آن را در علاقهء ابریشمین کشیدند، و بر میان بست چون کمری و تاجی از ورد بافته، با گل سوری بیاراسته، بر سر نهاد و پای کوفت، و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گرزنها بر سر، و پس دیگر روز این حدیث فاش شد، و همهء مردم شهر، غریب و شهری این گفتند... امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری، و محال بود وی را آنجا فرستادن... بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است و هم کافی و کاردان و شغل‌های بزرگ کرده است... بالاخره در پایان جمادی الآخره سال ۴۲۴ بوسهل عازم ری گشته، و پس از چندی طاهر دبیر و جمعی دیگر را از ری بیاوردند در یکشنبه ۱۴ صفر سال ۴۲۶ امیر فرمود، بخیل حرس باز باید داشت، همگان را باز داشتند. نماز دیگر امیر بار داد و پس از بار، یکی از آنان را هزار تازیانه به عقابین زدند، و پس از وی چهار تن را از اعمال و کسان وی زدند، هر یکی را هزارگان. طاهر را هم فرمود که باید زد، اما تلافیها و خواهشها کردند هر کسی، تا چوب را بخشید. و طاهر را به هندوستان بردند، و به قلعت گیری بازداشتند... و طاهر از چشم امیر بیفتاد. و آتش تیره شد، چنانکه نیز هیچ شغل نکرد، و در عطلت گذاشته شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰، ۲۱، ۵۱، ۶۰، ۳۴۲، ۳۷۳، ۳۹۳، ۴۴۹). و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶، ۱۳۶، ۸۷، ۵۴، ۵۹ شود.

طاهر دزفولی.

[ه ر د] (اخ) سید محمد طاهر بن سید اسماعیل موسوی دزفولی متوفی به سال ۱۳۱۴ ه. ق. در نجف. وی از شاگردان علامهء انصاری و شوهر دختر وی بوده و تمام تقریرات انصاری را که مشتمل بر یک دوره اصول و مباحث (خلل الصلاة و الموارث) فقه و دیگر فصول آن است نوشته و گردآوری کرده است و کلیهء تقریرات مزبور در نزد فرزند سید محمد طاهر، سید احمد معروف به سبط الشیخ که در طهران در گذشته است موجود بوده است. (از الذریعه ج ۴ ص ۳۷۷).

طاهر دکنی.

[ه ر د ک] (اخ) معروف به شاه محمد طاهر فرزند سید مهدی دکنی متوفی به سال ۹۵۶ ه. ق. او راست: تفسیر شاه محمد طاهر که حاشیه ای بر تفسیر بیضاوی است. (از الذریعه ج ۴ ص ۲۸۰).

طاهرده.

[ه د] (اخ) دهی است از توابع فرح آباد مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی). دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری در نه هزار گزی خاوری ساری و ۵/۴ هزار گزی شمال شوسهء ساری به بهشهر. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی. با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهء تجن، محصول آنجا برنج غلات، پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و تهیهء زغال. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طاهر ذوالیمینین.

[ه ر د ل ی ن] (اخ) رجوع به طاهر بن الحسین و ذوالیمینین شود.

طاهر رمزی.

[هَر رَا] (اخ) رئیس معلمین دانشکده صنایع شهر خرطوم، در بخش «براده». او راست: «درالاستفاده، فی فن البراده» این کتاب در مطبعة السلفية (مصر) به سال ۱۳۴۱ ه. ق. / ۱۹۲۳ م. به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۲۵).

طاهرزاده.

[ه د] (اخ) میرزاعلی اکبر صابر (تولد ۱۲۷۸ وفات ۱۳۲۱ ه. ق.). وی یکی از شعرای توانا و بزرگ شروان است، و در قرن سیزدهم هجری در شهر شماخه تولد یافته، در هشت سالگی او را به یکی از مکاتب قدیمی سپردند. طرز تدریس این نوع دبستانها خواندن طوطی وار قرآن و کتاب بود، حتی اجازه نوشتن هم نمیدادند و این کودک هوشیار غلط بودن این اصول را دریافته نقاشی حروف می پرداخت ولی چه چاره که مکتب دار نادان اجازه نمیداد، حتی کار به زدن کودک منجر میشد و صابر در این باره حسب حال و شعری کودکانه ساخته است. چون بسن دوازده رسید وی را به مکتب سیدعظیم شروانی که یکی از شعرای نامدار آن زمان بود سپردند. سید مردی بصیر و واقف بود و آینده درخشان این کودک را هم از عهد خردی از ناصیهء حالش خواند و در تعلیم و تشویق وی کوششی بسزا نشان میداد و برای تمرین و ورزش طبع او را واداشت که اشعار گلستان و غیره را نظماً به ترکی ترجمه کند چنانکه در ترجمه شعر «دیدم گل تازه چند دسته» گفته: کوردیم نیچه دسته تازه گل لر با غلانش ایدی گیاه ایلن تر. متأسفانه پدرش بسیار از این مرحله ها دور و در فکر کار و کاسبی بوده و پس از سه چهار سال تحصیل وی را به کسب و کار وادار کرد و شاید می ترسید که درس و بحث او را از راه راست بازدارد و فرزند دلبندهش به ضلالت و گمراهی بیفتد و دین و ایمان از دستش برود، اما در اندرون آن خسته دل چیزی بود که وی را راحت نمی گذاشت و نمیتوانست آسوده و فارغبال به کسب و داد و ستد پردازد و همه حواسش به شعر و تتبع در نظم و نثر معطوف بود و کار بجائی رسید که پدر بی خبر از حظ و لذت ادب و دانش به نکوهش فرزند هوشیار پرداخت و او را به جرم دانش طلبی اذیت و آزار میکرد و بالاخره دفتر اشعار و سفینهء غزل او را تکه تکه کرد و دور انداخت این واقعه دل حساس شاعر جوان را آزرده ساخت و از کانون خانوادگی متنفر شد و عزم را جزم کرد که ترک میهن خود شروان بگوید و بهمراهی کاروان به خراسان برود چنانکه گوید: من خلیل الله عصرم، پدرم چون آزر سفر از بابل شروان کنم انشاءالله گر چه او دفتر اشعار مرا پاره نمود وصله با طبع درافشان کنم انشاءالله. ایا پدر زود از قضیه آگاه شد و وسایل برگرداندن او را از بین راه فراهم کرد بعد از این حادثه مراعات ذوق و سلیقه پدر و هم جنسانش را که در محیط زندگانی اکثریت داشتند، مصلحت دید و شروع به مرثیه گوئی و نوحه خوانی کرد و در دو ماه محرم و صفر در مجالس سوگواری مرثیه میخواند. از آن پس همه کس وی را دوست میداشت، محبوب پدر و ریاکاران دیگر واقع شد. شمعی بود که جمعی بدورش پروانه وار میگردیدند و نکته سنجی و لطیفه گوئی و بذله سرائی وی را بجان می خریدند و همه منتظر بودند که شماره های مجلهء ملانصرالدین هر چه زودتر منتشر شود تا چکامه های پر از لطافت و شوخی های نیشدار شاعر شیرین زبان را مطالعه کنند و محظوظ شوند، ادبا و نویسندگان عظام از لوازم عزت احترام در حق او کوتاهی نمیکردند، مخصوصاً استادش حاجی سیدعظیم شیروانی که خود یکی از شعرای نامدار بود فریفته وی شد. روزی با هم بدیدن دوستی که از سفر برگشته بود رفتند، وی ده عدد لیمو از چمدان در آورد و برسم ارمان دو عدد به سید و یکی به صابر داد و تقاضای سرودن یک بیت مناسب حال کرد صابر گفت: خمس شرابی سیده ساقی و یروب دیدی صابر فقیر دُر، یتر آنجاق زکاه اونا صابر از شعرای خیال پرست نبود، و در مدح و ذم کس شعر نمی سرود با اشخاص کاری نداشت بلکه هنر خود را در راه اصلاح معایب جامعه و تهذیب اخلاق به کار میرد چنانکه گوید: شاعرم چونکه، وظیفه م بودر اشعار یازیم گور دیگم نیک و بدی ایلریم اظهار یازیم گونی پارلاق کونشی آغ، کیجه نی تار یازیم

کجی، کج اگر ینی، اگر، دوزی هموار یازیم. نیه بس بویله برولدیرسن آقارو کوزیکی یوقه بوآینه ده اگر گوریرسن اوزیکی وی از مداحی و تملق متنفر بود و در جواب کسانی که می گفتند صابر در قصاید غرا پیاده است گوید من در سرودن قصاید متملقانه اقتدار ندارم، افتخارم بسرودن هجوهای مشتمل بر انتقادات اجتماعی میباشد: شعر بر گوهر یک دانه ذی قیمت در سالمارام وصف دروغ ایله اولی قیمتدن دیه رم هجو سوزوم دو غرو، کلامم شیرین اهل ذوقه ویزرم نشأه بخوش شربتدن وقتی به یکی از غزلهای دلنشین سید که ظاهراً در حق صابر ساخته بود نظیره ای با نامه ای بدو فرستاد نامه وقتی رسید که سید مشغول مطالعهء خمسهء نظامی بود. از خواندن نظیره غزل خویش چنان محظوظ شد که همان کتاب را بعنوان صله بدو ارسال داشته در پاسخ نوشت که جز این کتاب چیزی حاضر نبود که برایت صله بدهم هم این را بیادگار استادت نگاهدار. غزل سید عظیم شروانی: ای مه بیلورم فتنهء دوران اولا جاقسان ای قاشی هلالم مه تابان اولا جاقسان نظیرهء صابر: سن پیر جهاندیده سن ای سید سرکار مندن چک الگسا ایله گیلن پیرایله گفتار اولماز سگا قسمت دخی بو دولت دیدار بوندان سو گراهجرمده جگرقان اولا جاقسان عاشق بگا برمن کیبی زیبا کرک اولسون مایل گله بربلبل شیدا کرک اولسون سنده بوایشه صبر و شکیا کرک اولسون اما بیلورم صبر ایوی ویران اولا جاقسان در بیست و دوسالگی بعزم زیارت خراسان بار سفر بست چنانکه گوید: صابر شیدا که ترک شهر شروان ایلدی بلبله بکزردی کیم میل گلستان ایله دی مین اوچ یوزبرده (۱۳۰۱) هجرتدن شوکر میمون ایلی آخر شوال ده عزم خراسان ایله دی. یکچند در خراسان، سبزوار، نشابور، تربت حیدریه، تربت جام، خواف، سمرقند و بخارا سیاحت کرد و دست فروشی را ممر معاش خود قرار داد، و در خلال این احوال در نواحی خراسان مرض وبا ظهور کرد و صابر ناچار به شماخه بازگشت، و پس از چندی باز به عزم زیارت کربلا از شماخه بیرون آمد و به عتبات عالیات تشرف جست ضمناً اشعار گوناگون و نوحه ها هم می سرود در همدان از میزبان خود جویای احوال شهر شد و در این باره گوید: دیدی آرایسه ده بوشهر ده سایر مخلوق لیک دباغ ایله صباغ ایله ایشک چو قدر پس از مراجعت از کربلا بار دیگر به خراسان رفت و مصمم شد که در مرو و عشق آباد رحل اقامت افکند ولی در همین اوقات نامهء سوزناکی از مادر بخط برادرش به او رسید که باعث فسخ عزیمت وی گردید، و در نتیجه بوطن خود بازگشت و تأهل اختیار کرد و در عرض پانزده سال صاحب هشت دختر شد و عائلهء بزرگی تشکیل داد و برای تحصیل معاش بصنعت صابون پزی پرداخت و بندرت به شعر و شاعری می گرایید و گاه بگاه با عباس صحت و محمد طراح دو شاعر هم مسلک و دو یار جانی خود ملاقات میکرد و در سال ۱۹۱۳ م. با فریدون بک کوچولینسکی که یکی از معارف پروران بود آشنائی یافت و در خلال این احوال در اثر دائر شدن مجلهء انتقادی و فکاهی ملانصرالدین میدان وسیعی برای این مرد سخنگوی تهیه شد چنانکه از شمارهء ۴ سال اول مجله مزبور آثار دلکش و شیرین صابر به امضای «هوپ هوپ» در آن مجله دیده میشود. مشروطهء ایران و قهرمانان آن زمینهء خوبی برای او فراهم ساخت، آزادی و استبداد را موضوع مدح و ذم خویش کرد تا آنجا که فارسی زبانان هم بقرائت مجلهء ملانصرالدین راغب و طالب شدند، مدیر روشن ضمیر آن جلیل محمقلی زاده هم یکی از مردمان آزادی خواه و غیرتمند آن عصر بود، از صابر برای مجلهء خود استفاده کرد و کمکهای بسیاری به وی نمود نوشته های شاعر اشکهای در لفافهء خنده یعنی هجوهای حقیقی و ملیح بود، اوضاع جامعهء اسلام و سالوسان و ریاکاران و زهدفروشان را بشدت بیاد انتقاد می گرفت شخصیتها و طبقات برجسته را در آثار خود حیات جاویدانی می بخشید. عامیان خرافات پرست و زاهدان ریاکار و مقدس مآبان زهدفروش در حق وی بدگوئیا میکردند و او را به بابی گری و کفر و زندقه متهم میساختند و او همهء این یاوه گوئیاها را با خونسردی تلقی میکرد و در این باره سروده است: اشهد بالله العلی العظیم صاحب ایمانم آشروانلی لار یوق یکی بردینه یقینم منم کهنه مسلمانم آشروانلی لار شیعه ام، اما، نه بواشکالدن سنی ام، اما نه بو امثالدن صوفیم اما نه بو ابدالدن حق سرون انسانم آشروانلی لار امت مرحومه و مغفور ایله امرده ام طاعت مزبور له کفریمه حکم ایلمه یک زورایله قائل قرآنم آشروانلی لار صابر مجدد بزرگ ادبیات ترکی آذربایجانی است. وی اشعار را وسیلهء ستایش و تملق گوئی به این و آن قرار نداد و به روش مستقیم رآلیم و حقیقت پرستی به اصلاح جامعه و انتقادات

مؤثر پرداخت و طبع خلاق و مصور او به نقاشی و مجسم کردن عیوب معاصران در شکل و مقیاس بسیار برجسته و جالب توجهی آغاز کرد و با ریزه کاریهای بسیار دقیق و ظریف حقایق را برملا میساخت و مبتکر طرز ادا و شیوه بیان مخصوصی شد. وی طفل یکشبه ای بود که دوره صد ساله را پیمود و از افکار و از نویسندگان عصر خود قرنهای پیش افتاد و در تشریح مسائل اجتماعی و سیاسی ید بیضا کرد و یکی از طرفداران جدی آزادی و حکومت مشروطه بود و در ریشه کن کردن استبداد همه را تحریض و ترغیب میکرد جرائد و مجلات وقت مانند: حیات، فیوضات، رهبر دبستان، ملانصرالدین، الفت، ارشاد، گوش، صدا، حقیقت، ینی حقیقت، معلومات، از نبوغ قلمی وی استفاده میکردند و با این وصف او از دست هنرهای خویش فریاد میکرد چونکه هر یکی بدگرگونه ناشادش می داشتند چه از طعن و لعن عوام الناس و مردمان خرافات پرست برکنار نبود و حتی از دست عیال خود هم در رنج و عنا بود که مانند دشمن خانگی با وی سازگار نمی آمد. سرانجام بترک «هوپ هوپ» نام مستعار خود هم مجبور شد و آثار خود را بنامهای گوناگون: «دین دیره کی» «مرات» «فاضل» «آغلا کوله گن» «ابونصر شیبانی» امضا میکرد و بالاخره طعن و لعن جهال کار را بجائی رسانید که قصاب ها به بهانه بابی گری و کافری باو دنبه نمی فروختند که مایه عیش بوسیله شماعی به دست بیاورد پس ناچار کمابیشی طرز تعلیم نوین را بیاموخت و مدرسه ای به نام مکتب امید دائر کرد، ولی این کار هم چندان نگرفت و ناچار در سال ۱۹۱۰ م. عازم شهر بادکوبه شد و از اتفاقات نیک در اوایل قرن بیستم میلادی مختصر جنب و جوشی در بین مسلمانان شهر مزبور پیدا و جمعیت های خیریه ای مانند جمعیت نشر معارف، جمعیت نجات، و جمعیت سعادت با نظامنامه های مصوب، از طرف حکومت تأسیس شده بود و با جدیت مشغول نشر فرهنگ و تعلیمات اجتماعی در میان مسلمانان بودند، وقتی که صابر به باکو آمد جمعیت نشر معارف فرصت را غنیمت شمرد و وی را به معلمی شرعیات و زبان فارسی در مکتب جدیدالتأسیس قصبه ای موسوم به بالاخانه در نزدیکی باکو منصوب ساخت و اشعاری که وی در این دوره میسرود در سال پنجم مجله ملانصرالدین درج شده است. متأسفانه در سال ۱۹۱۱ م. وی سخت مریض شد و در نتیجه به شماخه، و از آنجا برای معالجه به تفلیس رفته هیأت تحریریه مجله ملانصرالدین مخصوصاً خود و خانم مدیر خوش منش و نیک فطرت آن لازمهء معاونت و کمک را برای شفا یافتن او به کار بردند. لیکن بهبود حاصل نشد و سرانجام به میهن برگشت و در ۱۲ ایلول ماه ۱۹۱۲ درگذشت، این رباعی فارسی را در دم آخر سروده است: راهم بدهید روبراه آمده ام بر در گه حضرت اله آمده ام بی تحفه نیامدم نه دستم خالی است با دست پر از همه گناه آمده ام. و صاحب ریحانۃ الادب آرد: میرزا علی اکبر طاهرزاده متخلص به صابر از مشاهیر شاعران قفقاز، در دهم ذیحجه ۱۲۷۸ ه. ق. در شماخی که قصبهء بلاد شیروان روسیه است متولد شده و در ۲۸ رجب ۱۳۲۹ ه. ق. در گذشته است شرح حال مختصر وی در آغاز کتاب هوپ هوپ نامه خود وی بدین سان آمده است: در هشت سالگی به مکتب رفته و بنوشتن درسهای خود شیفته بوده است لیکن از طرف معلم خود بجای تحسین مورد تنبیه واقع شده است و در این باره بزبان ترکی کودکانه گوید: دوتدم اوروجی ایرمضاندا قالدی ایکی گز لیریم قازاندا ملامداد و یوریازی یازاندا و در دوازده سالگی به مکتب حاج سیدعظیم رفته و بفاصله دو سال که اندکی فارسی و ترکی فرا گرفته و به اصول کتابت آشنا شده است دیگر پدرش به درس خواندن وی راضی نشده و او را بهمراهی خود به تجارتخانه اش میبرد، لیکن صابر در آن حال نیز در اثر شوق فطری که داشته به خواندن و نوشتن حریصتر بود تا به تجارت و به همین جهت پدرش او را مورد ملامت قرار داد و کتاب شعرش را پاره کرد و او نیز تصمیم گرفت از مولد خود شماخی فرار کند و این قصیده را سرود: من خلیل الله عصرم پدرم چون آزر سفر از بابل شروان کنم انشاءالله گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود وصله با طبع درافشان کنم انشاءالله سپس بهمراهی قافله خراسان عازم آن سامان بوده ولی پدرش پس از آگاه شدن از این سفر وی را از وسط راه بازگردانده است. آنگاه به سبب نوحه هائی که در مصیبت حضرت سیدالشهدا (ع) سروده است در نزد پدر و اهالی محبوبیت یافته است وقتی بهمراهی استاد خود حاج سیدعظیم بدیدار مسافری میروود و آن مسافر از ده دانه لیمو که با خود همراه داشته دو دانه به سید و یکی هم به صابر میدهد سید از صابر خواستار

شعری در این موضوع میشود و او این بیت را میسراید: خمس شرابی سیده ساقی و یروپ دیدی صابر فقیر دوریتر آنجاق زکاه اونا صابر در سال ۱۳۰۱ ه. ق. در حدود بیست و سه سالگی به زیارت حضرت رضا (ع) عازم خراسان میشود و مدتی در مشهد و سبزوار و تربت حیدریه و بلاد ترکستان به سیاحت می پردازد و آنگاه به شماخی مولد خویش باز میگردد و آهنگ سفر کربلای معلی میکند و هنگام ورود به همدان این شعرها را میسراید: همداندا قونا غمدان خبرالدیم کی شیخ هانسی مخلوق سیزون شهرده بیشک چو خدور دیدی آزیسه ده بو شهرده سایر مخلوق لیک دباغ ایله صباغ ایله ایشک چو خدور صابر وقت خویش را صرف مدایح دروغین نکرده و بستایش ارباب قدرت و صاحبان سیم و زر نپرداخته است و در پاسخ کسانی که وی را در این باره به ناتوانی نسبت میداده اند گفته است: اگرچه در مدیحه گوئی دروغین بطمع پول قادر نیستم، لیکن در هجو صادق بسیار توانا هستم. و این اشعار را در این باره سروده است: شعر بیرگوهر یکدانه ذی قیمتدور سالمارام وصف دروغیله اونی قیمتدن دبیرم هجو سوزوم دوغری کلامیم شیرین اهل ذوقه ویررم نشاه بو خوش شربتدن صابر هر موضوعی را موافق ذوق خویش می یافت درباره آن غزل و قطعه و مرثیه میگفت تا آنکه روزنامهء ملانصرالدین را که در تفلیس انتشار یافت بهترین وسیلهء نشر افکار خویش دید و نخستین شعری که در شمارهء چهارم آن روزنامه منتشر ساخته است این انتقاد ملیح اوست که به امضای هوپ هوپ چاپ شده است: سس سالما یاتانلا آییلار قوی هله یاتسون یا تمشلاری راضی دگلم کیمسه او یاتسون تک تک آییلان وارسه ده حق دادیمه چاتسون من سالم اولوم جمله جهان باتسادا باتسون ملت نیجه تاراج اولور اولسون نه ایشیم وار دشمن لره محتاج اولور اولسون نه ایشیم وار... و اشعار او نوعاً به طرفداری از رنجبران و فقرا مشتمل بر انتقادات ادبی و اجتماعی و هواخواهی از تمدن ایرانی و حمله بمسامحهء اولیای امور بوده است. دیوان اشعار او که بزبان ترکی قفقازی و مشهور به هوپ هوپ نامه است نخستین بار در سال ۱۹۱۴ م. در بادکوبه چاپ شده است و چند سال پیش در تبریز نیز مجدداً به طبع رسیده است. دربارهء حقیقت گوئی خود گوید: شاعرم چونکه وظیفم بودور اشعار یازیم گوردوگوم نیک و بدی ایله یم اظهار یازیم. گونی پارلاخ گونشی آغ گیجه نی تازیازیم کجی کج اگرینی اگر دوزی هموار یازیم نه بس بیله برلدرسن آقاری گوزووی یوخسابو آینه ده اگر گورورسن اوزووی و در انتقاد از زناشوئی نامتناسب میان مرد باسواد و زن بیسواد گوید: چاتلیورخان باجی غمدن اور کیم قاوو شوب لاپ آجیقیمدن کوره کیم نولا بیرایوده قویایدوز قره باش ویر مییدو زمنی بوابلهه کاش منکه دامنان باجادان با خمازدیم سوکیمی هر طرفه آخماز ایدیم هرزه هرزه دانشوب گرسه زدیم ارنه شی اولاد غونی بیلیمزدیم اوتوروب آج کومه سینده آتامین بیش دوشین حاضر ایدردیم آتامین بیتلیور دوم نه نه مین باش یاخاسین یا ما یاردوم بابامون چول چوخاسین تیز دوروب صبح ساغاردیم اینکی خان صنمدن دیلمزدیم کومگی نه ایلیوردوم بزه گی یا دوزگی داما دیواره یاخاردیم ترگی آتام علاف بابام دولگرایدی قارداشیم جولفا عمیم کار گرایدی خان بی بیم فالچی نم باغ تو خویان بیزده حاشایوخودی بیراوخویان ایویمزده واریدی هر نه دیسن قاتیخ آیرانیه قایماق نه یسن نه بیلوردوخ نه زهیرمادی کتاب بیزاولان ایوده هاچان واریدی کتاب بوسبوتون گل کیمی انسانلاردیق نه معلم و نه درس آنلاردیق دفترین آندراقالمش سوزینی ایشیدوب گورمش ایدیک یوزینی بویله بیرتربیه لی ایوده مدام بسله دوزمن کیمی بیرسروخرام وای او گوندن که منی آدایلدوز ایله بیلدوزده کی دلشادایلدوز منده ساندیم که دونوپ بختوره گیدروم بیرنفر انسانه اره نه بیلوم بیله ده انسان واریمیش شکل انساندادا حیوان واریمیش ار اوخورموش دایاز اریمیش دا آتام؟! اردگل مهلک آزارمش ده آتام اردگل شاعر یمیش خانه خراب فکری یازماخ اوخوماخ شغلی کتاب سالدوز آخرده یامان حاله منی اره ویر دوزده بوقفاله منی گاه یازور گاه اوخویور گاه دانشیر گونده بیرهرزه کتابنان تانشیر گاه گیدور فکره برلدر گوزونی محو اولور ایله گی بیلیم اوزونی صبح اولنجا گیجه لردار غاکیمی یاتمیور قیرقیر ایلور قارقاکیمی گاه دابیر یاتسارا وقتنده اگر چکمیور یوخلادیقی بیراوقدر غفله بیره گورورسن که دورور یاندیروب لامپانی چیللق اوتورور باشلیور یاتدیقی یرده تزه دن اوخویوب یازماتایرده تزه دن بیله اوت اولماز آتام بیله الوات دگل یالفی دگل لودی بولو گاه گورورسن که میز اوسته سخیلور باخیرام حالینه قلبم یخلور بیرقاراندش بیرایکی پاره کاغاذ اوقدر چکمیور

اولور قاره کاغذ خبرینی شرینی قانمیر بو کیشی یور ولوب بیرجه اوساغیر بو کیشی بیزیم ایوده باخاسان هر طرفه طاقچه یه بو قچه یه یا کیم ارفه گوره جک سن بوتون اشکافدا کاغذ کاسه دانیمچه ده بوشقابدا کاغذ یغیلوب داغ کیی هر یاندا کتاب ایوده دهلیزده هریاندا کتاب دیورم آی کیشی بیر گل اوزووه بونه ایشدور آکل اولون گوزووه بو عمل ایتیدی سنی خانه خراب پوللارون دوندی بوتون اولای کتاب اوخودو قجاگو زوون قاره سنی اپارورتاپ باشوون چاره سنی پولی گیدیر تاب وتوانون داگیدیر اوسته لیک بیرقوری جانون داگیدیر کسب و کارندان الون چیخدی اوسان اراولان یرده گوروم یوخ اولاسان در استبداد محمدعلی شاه قاجار گوید: مولدائی سالمادی ایل دیل بوغازا عیبی یوخ گرچه قویدلدوخ لوغازا یاز بواعلانمیده بیر کاغذا آچمشام «ری» ده گینش بیر مغازا چون اوجوز قیمته هر شیئی ساتیرام آی آلان مملکت ری ساتیرام مغازامدا تاپلوز هر جوره زاد جام رأیت کی تخت قباد گرچه بازایمی ایتمکده کساد سعی ایدور بیر پاره ایرانلی نژاد لیک من باخمیورم هی ساتورام آی آلان مملکت ری ساترام نه گر کدور منه بیر بونجه امور که ایده قلبی بی حسن حضور باباما ویرمدی ال «آبک شور» دگلم ناخلف و نابسعور «قصر شیرین» اثر کی ساتورام آی آلان مملکت ری ساتیرام ایستمم نوری قرانلوق سویورم ملک ایرانی دومانلوق سویورم بوشیلوب شهری یابانلیق سویورم بسدی شهلک داخلی خانلوق سویورم «سزوار» ایله «میامی» ساتورام آی آلان مملکت ری ساتیرام ایستمم نوری قرانلوق سویورم ملک ایرانی دومانلوق سویورم بوشیلوب شهری یامانلیق سویورم بسدی شهلک داخلی خایلوق سویورم «سزوار» ایله «میام» ساتورام آی آلان مملکت ری ساتیرام سوزبنیم ایوبنیم اسراینیم عرض و ناموس بینم عاربنیم مال بنیم مصلحت کار بنیم ساتیرام دولت قاجار بنیم کیمه نه دخلی که من شی ساتیرام آی آلان مملکت ری ساتیرام شاه مشروطه پناه اولماق ایسه ایل قویان وضعله شاه اولماق ایسه گوش بر امر سپاه اولماق ایسه شاه اولوب همدم آه اولماق ایسه خان اولوب نوش ایلوب می ساتیرام آی آلان مملکت ری ساتیرام.

(از ریحانۃ الادب ج ۳ صص ۱۰-۱۳).

طاهر سر.

[ه ر ستر] (ص مرکب، ا مرکب) کسی را نامند که طرفه العینی از یاد حق جل ذکره غافل نباشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) آنکه به یک چشم بر هم زدن از خدا غافل نشود. (تعریفات جرجانی).

طاهر سر و علانیه.

[ه ر ستر ر ع ی ای] (ص مرکب، ا مرکب) کسی باشد که در ایفای حقوق حق و خلق، برای آنکه مراعات هر دو جانب را کرده باشد، سعی و کوشش بلیغ مرعی دارد. کذا فی اصطلاحات الصوفیه. (کشاف اصطلاحات الفنون). کسی که حقوق خدا و خلق را بطور کامل بگذارد و هر دو جانب را رعایت کند. (تعریفات جرجانی).

طاهر سنجری.

[ه ر س ج] (اخ) یکی از اطباء معروف اسلام است. و سه تألیف ذیل از اوست: ۱- ایضاح منهاج محجه العلاج ۲- کتاب فی شرح البول و النبض. ۳- تقسیم کتاب الفصول لابقرط. (از قاموس الاعلام ترکی). و اسماعیل پاشا آرد: ابوالحسین سنجری طاهر بن ابراهیم بن محمد بن طاهر سنجری وی به قاضی ابوالفضل محمد بن حمویه مراجعه میگرد... او راست: ایضاح منهاج محجه العلاج در طب. تقسیم کتاب الفصول از ابقرط. شرح کتاب البول و النبض. (از اسماء المؤلفین و آثار المصنفین تألیف اسماعیل پاشای بغدادی ج ۱ ص ۴۳۰).

طاهر طائی.

[ه ر ه] (اخ) (امیر) ابوالعباس طاهر (۱). رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۰ شود. (۱) - عتبی «ابوسعید طائی» آورده. و این روایت صحیح است.

طاهر طالقانی.

[ه ر ل / ل] (اخ) از شعرای پارسی زبان و این شعر از اوست: جز لاله دلی داغ نشد بهر هلاکم نگریست بجز شمع کسی بر سر خاکم. (قاموس الاعلام ترکی).
 طاهر ظاهری.

طاهر ظاهری.

[ه ر ه] (ترکیب وصفی، مرکب) کسی باشد که خدای عز اسمه، او را از نافرمانیها و معصیتها بازداشته باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات جرجانی).

طاهر عطار.

[ه ر عَط ط] (اخ) رجوع به طاهر مشهدی شود.

طاهر علک.

[ه ر ع] (اخ) ممدوح سوزنی بوده است. رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۱۹۵ شود.

طاهر علوی.

[ه ر ع ل] (اخ) معروف به میرزا طاهر علوی. در تذکره نصرآبادی شرح حال وی بدینسان آمده است: جوان قابل صالحی است. در تحصیل سعی کرد. شعرش این است: امشبم چون شیشه می دل ز تنهائی پر است همچو ساغر همدمی کو تا دلی خالی کنم. (تذکره نصرآبادی ص ۳۷۴).

طاهر غسانی.

[ه ر غَس سا] (اخ) حمدالله مستوفی ذیل احوال هرمزد آرد: و هرمزد هیچ فرزند نداشت. ارکان دولت شبستان هرمزد احتیاط کردند؛ مادر شاپور حامله بود و پادشاهی بدو دادند [و] بعد از چهل روز شاپور متولد شد، طفل را بر تخت بخوابانیدند و تاج بالای سر او بیاویختند. چون او طفل بود ملک پر آشوب شد. از عرب طاهر غسانی لشکر کشید و طیسفون که تختگاه ساسانیان بود غارت کرد و نوشته خواهر هرمزد را بغارت برد و زن کرد و او دختری آورد ملکه نام. چون شاپور بحد مردی رسید به جنگ طاهر رفت. دختر نوشته با او متفق شد او را در قلعه راه داد طاهر را بگرفت و به کشت و ملکه را زن کرد. (تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۰۷). و رجوع به شاهنامه فردوسی و طایر شود.

طاهر غسانی ایلی.

[ه رِ غَسْ سا] (اخ) رجوع به طاهرین خالدبن نزار شود.

طاهر قزوینی.

[ه رِ قَزْ] (اخ) طاهرین حاتم بن ماهویه قزوینی. او راست: کتاب الحدیث که نجاشی به چهار واسطه از آن روایت کرده است. (الذریعه ج ۶ ص ۲۳۰).

طاهر قزوینی.

[ه رِ قَزْ] (اخ) مؤلف تذکره حزین آرد: وحیدالزمان میرزا طاهر علیه الرحمه یگانه روزگار و از غایت اشتها بی نیاز از تعریف است. موطن و مولدش دارالسلطنه قزوین. در بدایت حال، تحصیل مقدمات علمیه نموده، به فن سیاق و ممارست مهمام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سرآمد ارباب علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانشاء و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت. صفای خطش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلک شکرشکنش زنگ زدای آینه خاطر دانشوران. زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم و رای عقده گشایش شکنج غنچه دلها را فردوس نسیم. در شعر طرز تازه ای که مختار بعض متأخرین است، رواج یافته و رونق بخشیده او است. در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده. تاریخی که در ضبط احوال وقایع صفویه نوشته، بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلیغه اش ثبت دفاتر و نیز دائرلسنه و افواه است. در بدایت اشتغال به امور دنیوی به دستور اعظم میرزا تقی پیوسته دخیل بعض مهمات او شد و به قدرشناسی او رتبه اش بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر به اعتمادالدوله خلیفه سلطان توسل نمود. از غایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات، منظور نظر عاطفت پادشاه عالی جاه عباس ثانی گشته، به منصب واقعه نویسی مرتبه تقریب و اختصاص یافت. در زمان سلطان سلیمان الصفوی بر حسب استقلال به وزارت اعظم رسیده، به آن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت شاه سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده، دست از مهمام دنیوی کشید. در مده العمر با این همه مشاغل، پیوسته از اکابر افاضل اقتناء معالم و معارف کرده، فواصل اوقات را صرف استفاد و افاده استکمال فضائل میساخت و انصاف آن است که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه به استعداد و کمالات او کسی پای به میان مهمام دنیوی نگذاشته و به ملازمت ملوک سر فرونیاورده. و اگر مذلت چاکری و لوث دنیاداری تشریف لیاقت و کمال او را شوخگن و آلوده نمیساخت، هرآینه در سلک افاضل نامدار منسلک و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار در شمار آمدی. فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل والد مرحوم دیده ام. عمرش قریب به صد سال رسیده بود که رحلت نمود. این ابیات از افکار آن سخن گزار حالیا بقلم آمد: هر جا دلی است در پی چشم سیاه توست عالم تمام زیر نگین نگاه توست یارب چه آفتی تو که مجنون بروز وصل رویش بسوی لیلی و چشمش براه توست. چو لاله خامم و در خون برشته اند مرا حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا چو لاله روزن گلخن بود گریبانم ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا. تا نخوانی از درون حال درون تنگ را شرم می گرداند اوراق کتاب رنگ را. عاشق به درد چاره کند باز درد را شویم به اشک چشم خود از چهره گرد را. از هم چو باز شد مژه ام خون دیده ریخت گفتمی مگر که بخیه زخمم ز هم گسیخت. ما طائران شوقیم آرام نیست جان را بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را. ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند به روی آب جای قطره باران نمی ماند. چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا دو عالم را اگر برهم زنی جانان شود پیدا. ره مده در خط مشکین شانه شمشاد را نیست حاجت حکم و اصلاحی خط استاد را چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم آشیان کردم تصورخانه صیاد را. الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را به گوشش آشنا کن ناله پنهانی ما را ز بیقدری بوصل او گرم لایق نمیدانی بخاک آستانش روی ده پیشانی ما را. اگر نالم ز زخم خار در پا رفته نامردم ولی در زیر

پای من شکست این میکنند دردم. چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان شیرینم ولیکن چون به کام دشمنانم میکشد اینم. افسوس می خورم ز غم روزگار خویش بر آسیای دست نهادم مدار خویش. خوردند باز با چشم از رشک مردمانم با آنکه توتیا کرد درد تو استخوانم. هرچند که خود گم شده ام راه نمایم در قافله عشق تو آواز درایم. نمیدانم چرا آهو نگاه من رمید از من چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من نه شمعم هر زمان کردی غلط پروانه در محفل که سرافکنده بودم پیش و آتش می چکید از من. خوشا حال جوانمردی که گیرد دامن صحرا به آب زندگی چون خضر شوید دست از دنیا. زبان از دل در اقلیم سخن طرفی نمی بندد نگردد پخته ماهی هرگز از جوشیدن دریا. در روز عید وصلش منم برای زینت پوشیده ام بصد رنگ حال خراب خود را. چون شاخ که از میوه بسیار شود خم از بار هنر بر دل خود نیز گرانم. به همواری توان خاموش کردن هرزه گویان را صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا. نیست جان پاک را بعد از فنای تن زوال از شکست کوزه در دریا چه نقصان آب را. مرا غیر از ندامت از عبادت بهره ای نبود ز خائیدن کنم مسواک انگشت ندامت را. ای راز دل چه آمده ای بر سر زبان بیرون نمیرود ره از این کوچه باز گردد. بقدر شوق قلم گر ز هم جدا مانیم بدست غیر فتد راه یک کتاب سخن. همچو نرگس بچمن ز آمدن فصل بهار چشم وامی شود از مقدم مهمان ما را. مانند شان موم که ریزند شمع از او شد خانه ها خراب که سروت نهال شد. ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی کند افغان چو مجروحی که زخمش آب بردارد. (از تذکره حزین صص ۴۶ - ۵۱). و صاحب قاموس الاعلام آرد: دیوانی محتوی بر ۶۰ هزار بیت و یک مجموعه منشآت دارد.

طاهر قزوینی.

[ه رِ قَزَوِی] (اخ) معروف به «کاکا طاهرا» از اوباش، و باطناً مردی آدمی معاش، لکن به هجو مایل. طبعش خالی از متانتی، و اسمش خالی از غرابتی نیست. و لفظ کاکا معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد. بهر تقدیر این شعر از او دیده و نوشته شد: وعده قلم بفردا آن پری پیکر دهد باز میترسم که فردا وعده دیگر دهد. (آتشکده آذر ص ۲۲۸). رجوع به ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ج ۴ ص ۱۸۶ شود.

طاهر کاشانی.

[ه رِ کَاشَانی] (اخ) معروف به شاه طاهر کاشانی فرزند رضی الدین اسماعیلی. حسین شاگرد محقق خضری مؤلف کتاب (الحیدریه) فی شرح الجعفریه الکرکیه که آنرا بسال ۹۵۰ ه. ق. تألیف کرده است. (الذریعه ج ۷ ص ۱۲۵). رجوع به ج ۲ ص ۴۰۶ و ج ۳ ص ۶ و ج ۴ ص ۵۱۳ و ج ۶ ص ۴۲ و ۱۴۲ همان کتاب شود.

طاهر کاشی.

[ه رِ کَاشِی] (اخ) از وزرای سلطان ابوالمظفر رکن الدین ملک ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملک شاه بوده است. رجوع به حیب السیر ج خیام ج ۴ ص ۵۲۰ شود.

طاهر کاشی.

[ه رِ کَاشِی] (اخ) معروف به محمد طاهر نقاش متخلص به کاشی. صاحب تذکره نصرآبادی آرد: خامه فکرش چهره عروسان معنی گشاید و دیبای زربفت سخن را بی تأمل نقش بندی نماید. طبعش نهایت لطف و دقت را دارد به امر نقش بندی در کاشان مشغول است، اگرچه فقیر بصحبت او نرسیدم اما گاهی مکالمه روحانی واقع میشود. این اشعار از اوست: خلق نکو بخود در جنت گشادن

است تعظیم خلق کاسهء همسایه دادن است دانی که چیست بخیهء زخم زبان خلق دندان ز درد بر سر دندان نهادن است بگشای لب که آمد و رفت نفس ترا هر دم بعرم گرم عنان کوچ دادن است رم خوردهء تو الفت کس کی کند قبول دل بر گرفتن از تو دل از دست دادن است. * * * * * گفتم از قطع نظر کوتاه کنم سودای زلف چشم حسرت حلقهء دیگر به این زنجیر بست. شکن طرف کلاهش بنظرها نقاش دامن خیمهء لیلی است که بالا- زده اند. بی بصیرت را عنان در دست نفس سرکش است میرد هر جا که میخواهد عصاکش کور را. از طپیدنهای دل رو میدهد افغان مرا گر بود چون زنگ دندان بر سر دندان مرا. قامت خم گشته پشتیبان کنج عزلت است این کمان چون چله میگردد کمند وحدت است. چون قدت خم گشت از تیر اجل غافل مباح کز برای گوشه گیری این کمان پیچیده است. سر رشتهء وجود و عدم بستهء منست من در میانه همچو گره هیچکاره ام. دل چو بگشاید بخاطر صد گره پیدا شود عقدهء سیماب افزونتر شود چون واشود. (تذکره نصرآبادی ص ۳۷۰).

طاهر کرخی.

[ه ر ک] (اخ) در تاریخ بیهقی نام وی بدین سان آمده است: و بیاید در تاریخ پس از این بابی سخت مشبع آنچه رفت در سالاری تاش و کدخدائی دو عمید بوسهل حمدوی و طاهر کرخی که در آن بسیار سخن است تا دانسته آید. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۸۲). و در فهرست اعلام همین چاپ بین الهالین نوشته اند: (شاید طاهر دبیر). رجوع به طاهر دبیر شود.

طاهر کنده.

[ه ر ک د] (اخ) وکیل بلگاتگین. بهمین صورت نام طاهری در فهرست اعلام تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۴۱ آمده و عبارت متن تاریخ بیهقی چنین است: حاجب بزرگ بلگاتگین ایشان (کوتوال ترمذ و سرهنگان) را به نیم ترک پیش خویش بنشانند و طاهر کنده (؟) وکیل خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که شراب میخورد با سلطان تا باز نماید.

طاهر گوراب.

[ه] (اخ) قصبه ای است جزء دهستان گسگر بخش صومعه سرای شهرستان فومن، واقع در ۱۴ هزار گزی شمال باختری صومعه سرا و سر راه شوسهء صومعه سرا به ضیابر. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی است، با ۷۳۵ تن سکنه. آب آن از رودخانهء ماسال. محصول آنجا برنج، ابریشم و توتون سیگار. شغل اهالی زراعت است. از طرف سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی در مانگاهی در این قصبه بنا گردیده است. پاسگاه ژاندارمری شعبه دارائی و دخانیات بهداری و یک کارخانهء پيله خفه کنی و در حدود ۶۰ باب دکان دارد و روزهای پنجشنبه بازار عمومی است. راه فرعی ماسال از این قصبه منشعب میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طاهر لو.

[ه] (اخ) دهی است از دهستان خدا بنده لو بخش قروهء شهرستان سنندج، واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب خاور گل تپه و ۶ هزار گزی خاور دلی محمد. کوهستانی و سردسیر است، با ۶۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول آنجا غلات، انگور، لبنیات و صیفی. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. راه آن مالرو است. تابستان از طریق بهار و جمشید آباد میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

طاهر لو.

[ه] (اخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشار بخش قیدار شهرستان زنجان، واقع در ۴۸ هزارگزی باختر قیدار و ۳۶ هزارگزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیری است، با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از قزل اوزن. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طاهر مختسب.

[ه ر م ت س] (اخ) مافروخی نام وی را در ذیل متقدمان از استادان علم نحو و اعراب و تصریف و لغت عرب و فحول شاعران عربی و پارسی و اهل توقیع و انشا آورده است. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۴ و تاریخ اصفهان مافروخی ص ۳۲ شود.

طاهر مرعشی.

[ه ر م ع] (اخ) سیدمحمد طاهر بن سیدعلی بن سیدعلاءالدین بن محمد مرعشی. از شاگردان علامه مجلسی بوده و نواده او سیدشهاب الدین که سیدمحمدطاهر یکی از اجداد مادری وی بوده بدین امر اشاره کرده است. او راست: حواشی بر کتب طبیبی، مانند شفا و قانون ابن سینا و غیره. (از الذریعه ج ۷ ص ۱۰۶).

طاهر مروزی.

[ه ر م و] (اخ) ملقب به شرف الزمان. طبیب دربار ملکشاه سلجوقی. او راست: طبایع الحیوان که در ربع اول قرن دوازدهم میلادی این کتاب را در علوم طبیعی تألیف کرده است و هم او را کتابی است در جغرافیای عالم که اخبار چین، ترک و هند را در آن آورده است و مینورسکی در سال ۱۹۴۲ م. کتاب مزبور را به انگلیسی ترجمه کرده است. رجوع به نشریه دانشکده ادبیات تبریز شماره ۷ سال ۳ صص ۳۰ - ۵۳ شود.

طاهر مستوفی.

[ه ر م ت] (اخ) رئیس دیوان استیفاء دربار غزنوی بود. و بعد از عزل احمد بن حسن میمندی، بوزارت نامزد شد، اما سلطان محمود گفت: او از همه شایسته تر است، اما او بسته کار است و من شتاب زده، در خشم شوم، دست و پای او از کار بشود. (از تاریخ بیهقی چ فیاض صص ۳۶۶ - ۳۶۷). رجوع به ص ۹۴، ۱۳۰، ۱۳۱ و ۶۶۴ همان چاپ شود. طاهر وزارت مودود بن مسعود غزنوی یافت، اما مدت وزارت او بواسطه ضعف رای و سوء تدبیر بیش از دو ماه بطول نینجامید، و استعفا کرد (در حدود سال ۴۴۰ ه. ق.). (حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۳۹۴). مدتی منصب استیفاء دیوان سلطان محمود به وی متعلق بود، و سلطان مودود بعد از اخذ احمد بن عبدالصمد، امر وزارت را به وی تفویض فرمود، و طاهر بواسطه ضعف رأی و عجز نفس و سوء تدبیر پس از آنکه مدت دو ماه بدان امر اشتغال داشت استعفا کرده، باقی ایام حیات در کنج عزلت و فراغت روزگار گذرانید. (دستور الوزراء ص ۱۴۴).

طاهر مشهدی.

[ه ر م ه] (اخ) میرزا محمدطاهر مشهور به وزیرخان برادر میرزا محمدرفع بن محمد مشهدی، متخلص به باذل متوفی به سال ۱۱۲۴ یا ۱۱۲۳ ه. ق. رجوع به الذریعه ج ۷ ص ۹۱ شود.

طاهر مشهدی.

[ه ر م ه] (اخ) در مشهد مقدس رضوی به عطاری مشغول بوده، گویند در عهد شباب به عالم بقا رفت. از اوست: از فریب باغبان غافل مباش ای عندلیب پیش از این من هم درین باغ آشیانی داشتم. (آتشکده ص ۷۶) (قاموس الاعلام ج ۴). صاحب تذکره نصرآبادی آرد: ... از شاگردان امتی تربتی است... از اشعارش اوست: ز بس دورنگی مردم به یکدگر دیدم تسلیم ز شب و روز خود که یکرنگ است. از بس فریب مغلظه خوردیم از سراب لب تشنه در کناره زمزم گداختیم. ز دیده ام همه عالم پر آب و من لب خشک فرات عالمم و کربلای خویشتم... سالها خاکستر مجنون و خاک کوهکن جمع میکردند تا رنگ دل ما ریختند. تمام عمر صرف گریه کردم و ز نم اشکی نه گل در باغ و نه خاری به هامون پرورش دادم. (تذکره نصرآبادی ص ۳۰۵).

طاهر مقدسی.

[ه ر م د / م ق د] (اخ) از طبقه ثلثه است از بزرگان مشایخ شام، و قدمای ایشان. ذوالنون مصری را دیده، و با یحیی جلا صحبت داشته، عالم بوده. گویند شبلی وی را حبرالاشام خواندی. طاهر مقدسی گوید: ذوالنون مرا گفت: العلم فی ذات الحق جهل، والکلام فی حقیقه المعرفة حیره، و الاشارة عن المشیر شرک، شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست، و روا نبود که گوید مگر آنکه خدای تعالی را و پیغمبر وی گفت وی را، و گفت: آن دانستی نیست و جز تصدیق و تسلیم در آن روی نیست و سخن در معرفت و حقیقت حیرت است که او خود، خود را شناسد بحق الحقیقه، دیگر همه عاجزند و متحیر، و او عجز رهی را از معرفت خود بفضل خود معرفت می انگارد. و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میگوید در ثناء و دعاء خداوند: لا ابلغ مدحتک و لا احصى ثناء علیک، انت کما اثبت علی نفسک. حق تعالی میگوید: ولا یحیطون به علماً. از وی همین ذاتی که اوست خدای یگانه بی همتا و اشارت از مشیر شرک، شرک است، یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کننده ای باید داد و به دوگانگی درنیاید. هست بحقیقت اوست، و دیگر همه بهانه، و وی در بود و هستی یگانه. الا کل شیء ما خلا الله باطل. طاهر مقدسی گوید: اگر مردمان نور عارف ببینند در آن بسوزند، و اگر عارف نور وجود ببیند در آن بسوزد، و هم وی گوید: حدالمعرفة التجرد من النفوس و تدبیرها فیها یحل و یصغر (کذا؟). (نفحات الانس ص ۱۲۹ چ توحیدی پور).

طاهر نائینی.

[ه ر] (اخ) یکی از شعراء فارسی زبان و از اهالی قصبه نائین تابع اصفهان بوده است در آتشکده آذر، و قاموس الاعلام، این بیت به نام او ثبت شده است: آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد کاش می آمد و امروز تماشا میکرد. (آتشکده ص ۱۷۳) (قاموس الاعلام ج ۴). و در تذکره نصرآبادی آمده است: ملا طاهری نائینی خوش طبع و لطیف خیال بود، اما بسبب شوخی آلوده هوی و هوس بود. چنانچه مسموع شد که به یکی از خانه زادهای شاه عباس ماضی تعشقی بهمرسانیده او را بحجره برد. این معنی بسمع مبارک شاه رسید، او را طلب داشت بهنگامی که بکنار بخاری نشسته بود، بعد از پرسش و جوابهای نامسموع آتشکش سرخ شده را برداشت، فرمود که چون او را بوسیده خواهی بود بتلافی آن این را ببوس و آتشکش را بر لب و دهان او گذاشته بسوخت و به این ترتیب اعضای او را سوخت به التماس یکی از خواص او را بخشید. غزلی که مطلعش این است از اوست که در این باب گفته: آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد کاش می آمد و از دور تماشا میکرد. سایر اشعارش این است: حیا مهر خموشی بر دهان گفتگو دارد و گرنه حرفها دارم که رنگ آرزو دارد. همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ام تیغ بر خود میزند هر کس که با من دشمن است. تا در دلم هوای قدت جا گرفته است جانم هوای عالم بالا گرفته است خون شد دلم ز غصه که آن غنچه امید با دیگران شکفته و با ما گرفته است. ای پری از من دیوانه رمیدن زود است رشته عهد به یکباره بریدن زود است صید خال تو نشد دل چه زنی چین بجبین مرغ چون رام نشد دام کشیدن زود است. مستوجب شعله فنا رخت من است خاکستر گلخن بلا تخت من است بر عارض

روز روشنی از رخ توست بر چهره شب سیاهی از بخت من است. (تذکره نصرآبادی ص ۲۹۶).

طاهر نقاش.

[ه رِ نَقَّ قَا] (اخ) رجوع به طاهر کاشی شود.

طاهر وحید.

[ه رِ وَا] (اخ) محمدطاهر وحید. او راست: مجموعه ای در «توحید» که صاحب الذریعه آنرا در کتابخانه سید نصرالله تقوی دیده است و مینویسد: ظاهراً وی بجز میرزا طاهر وحید قزوینی است که نصرآبادی در ص ۱۷ تذکره خود از وی نامبرده و ما در ص ۳۶ بدان اشاره کردیم. (از الذریعه ج ۴ ص ۴۸۰).

طاهر وحید.

[ه رِ وَا] (اخ) میرزا طاهر بن حسین خان قزوینی. رجوع به طاهر قزوینی و ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ص ۱۸۶، تذکره نصرآبادی ص ۱۷ و وحید شود.

طاهر وقایع نگار.

[ه رِ وَا] (اخ) وقایع نگار قمی. معروف به میرزا محمدطاهر وقایع نگار سلاطین صفویه در اواخر عصر شاه عباس و اوایل عصر شاه سلیمان که وی را سیدعبدالله بن محمد آل ابوشبانه بحرانی در قصیده مفصلی مدح کرده است و این قصیده در سلافه العصر آمده و در آن شاعر اشاره کرده که وی وقایع نگار بوده است چنانکه از این دو شعر مفهوم میشود: تدیر علینا من کؤس حدیثها عتیق سلاف راح یسنده الثغر کما اسندت فی العلم و الحلم و التقی احادیث من الله ثم له الشکر. (از الذریعه ج ۴ ص ۳۷). رجوع به الذریعه ج ۴ ص ۸۹ و ۲۱۹ و ج ۳ ص ۴۵۳ و ج ۵ و ۱۷۴ و ۸۵ شود.

طاهرون.

[ه] (ع ص، ا) ج طاهر، در حالت رفع. پاکیزگان. رجوع به طاهر شود.

طاهر و نجس.

[ه رُ / وَ نَ جِ] (ترکیب عطفی، مرکب) این لفظ برای اشخاص و حیوانات و سایر اشیای مستعمل است، و هر آن کس که قصدش اشتراک دخول در کنیسه یهودیه میبود، میبایست بر وفق شریعت موسوی مختون گشته تطهیر نماید. (قاموس کتاب مقدس).

طاهرونی.

(اخ) دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس، واقع در ۸۵ هزارگزی جنوب میناب، سر راه مالرو جاسک به میناب. جلگه و گرمسیری است، با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طاهره.

[ه ر] (ع ص) مؤنث طاهر: امرأة طاهرة؛ زن پاک از نجاست ||. زن پاک از عیب و منقصت. (منتهی الارب) (بحر الجواهر). ج، طاهرات ||. اثلث.

طاهره.

[ه ر] (اخ) لقب سیده النساء فاطمه زهرا علیها السلام. رجوع به فاطمه زهرا شود.

طاهره.

[ه ر] (اخ) لقب خدیجه نخستین همسر حضرت پیامبر اسلام (ص) است که نسب وی در نیای چهارم «قصی» بدینسان به پیامبر می پیوندد: خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن قصی بن کلاب. خواندمیر گوید: خدیجه اقرب ازواج طاهرات است از روی حسب و نسب به سید عجم و عرب و کنیت وی ام هند بود و لقب او طاهره و مادر خدیجه رضی الله عنهما فاطمه است بنت زاید بن الاصم از بنی عامر بن لوی. خدیجه اول به عقد عتیق بن عاید بن عبدالله مخزومی درآمد و از وی پسری و دختری آورد و پس از فوت عتیق، ابوهاله بن نباش بن زراره تمیمی او را بخواست و اسم ابوهاله بقولی مالک بود و به روایتی زراره و بعقیده زمره ای زبیر و بمذهب فرقه ای هند و به اعتقاد اهل سنت و جماعه خدیجه را از ابوهاله نیز دو فرزند در وجود آمد هاله و هند و بعضی از مورخان بر آن رفته اند که شوهر نخست خدیجه رضی الله عنها ابوهاله بوده و زوج ثانی عتیق و این روایت مختار بن جوزی است. القصة چون ثانی شوهر خدیجه (رض) فوت شد بسیاری از صنایع و اشراف قریش به مناکحتش رغبت نمودند، اما آن جناب به ازدواج هیچکس رضا نداد؛ زیرا که بعد از غروب هلال بقای عمر ابوهاله به مغرب فنا شبی در خواب دید که آفتاب از آسمان بخانه وی فرود آمد و نور آن از آنجا انتشار یافت و کیفیت واقعه را به پسر عم خویش ورقه بن نوفل عرض کرد. ورقه گفت: تعبیر این رؤیا آن است که پیغمبر آخر الزمان ترا بحالهء نکاح در آورد و خدیجه (رض) از نام و نسب رسول عجم و عرب تفتیش نمود ورقه آنچه از این باب معلوم داشت به جناب عفت مآب گفت. بنابراین، خدیجه پیوسته انتظار طلوع آن آفتاب سپهر نبوت میکشید تا وقتی که بسعادت مناکحتش فایز گردید و در آن زمان که انوار عنایت سید کائنات بر وجنات احوالش تافت، آن حضرت بیست و پنج ساله بود و به روایت جمهور اهل سنت خدیجه (رض) چهل ساله بود. در کشف الغمه از ابن عباس (رض) مروی است که خدیجه (رض) از بیست و هشت سالگی به عقد حضرت مقدس نبوی درآمد و مهر او دوازده اوقیه طلا بود به ثبوت پیوسته که جمیع اولاد حضرت خیرالعباد از خدیجه (رض) تولد نمودند مگر ابراهیم که از ماریه قبطیه در وجود آمد و تا خدیجه کبری (رض) در حیات بود خلاصهء موجودات علیه افضل الصلوة بنابر ملاحظهء خاطر شریفش به مناکحت عورت دیگر میل ننمود. مناقب و مفاخر خدیجه بسیار است و فضایل و کمالات او بشمار. و او اول کسی است که به نبوت سید ابرار ایمان آورد و جمیع اموال و جهات خود را در رضای او صرف کرد و از امیرالمؤمنین علی منقول است که رسول (ص) فرمود که «خیر نساء الامم السالفة مریم و خیر نساء هذه الامه خدیجه»؛ یعنی بهترین نسوان امم سالفه مریم است مادر عیسی و بهترین زنان این امت خدیجه است. و از ابن عباس (رض) مروی است که حضرت مقدس نبوی فرمود که افضل زنان اهل بهشت مریم بنت عمران و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد و آسیه بنت مزاحم خواهند بود. و از انس بن مالک روایت کرده اند که رسول (ص) گفت: «حسبک من نساء العالمین مریم بنت عمران و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد و آسیه امرأة فرعون». و در کشف الغمه مسطور است: «قالت عایشة لفاطمه الا- ابشرک انی سمعت رسول الله (ص) یقول سیده اهل الجنة اربع مریم: بنت عمران و فاطمه بنت محمد و خدیجه بنت

خویند و آسیه بنت مزاحم امرأة فرعون». و ایضاً در کتاب مزبور مذکور است که حضرت رسالت (ع) فرمود که بهشت مشتاق است بچهار کس از نسوان: مریم بنت عمران و آسیه بنت مزاحم و خدیجه بنت خویند و فاطمه بنت محمد. در بسیاری از کتب معتبره مرقوم اقسام صحت اثر گشته که روزی جبرئیل (ع) نزد حضرت خیرالانام (ص) آمده، گفت: یا رسول الله این خدیجه است که می آید و برای تو طبقی پر از طعام با ادام می آرد چون بتو رسد او را از حضرت پروردگار او و از من سلام برسان و بشارت ده وی را به خانه ای در بهشت از یک لؤلؤ مجوف که در آن خانه هیچ خصومت و تعبی نبود و چون حضرت مصطفی سلام ایزد تعالی و جبرئیل را به خدیجه کبری رسانید، گفت: «ان الله هو السلام و منه السلام و علی جبرئیل السلام و علیک یا رسول الله و رحمۃ الله و برکاته و علی من سمع السلام الا- الشیطان». و این کلام بلاغت نظام دلالت میکند بر کمال فهم و فطانت خدیجه (رض) زیرا که بحدودت ذهن دانست که سلام را بر حق تعالی رد نمیتوان کرد، چنانکه بر برابری او از آن جهت نگفت که «و علی الله السلام» بموجبی که بعضی از صحابه گفتند در تشهد و ممنوع گشتند. از عایشه (رض) روایت کرده اند که گفت: غیرت نبردم بر هیچ زن مثل غیرتی که بر خدیجه بردم با وجود آنکه در وقتی که من بشرف فراش رسول مشرف گشتم، وی در حیات نبود؛ زیرا که خاتم الانبیاء او را بسیار یاد مینمود گاه بود که گوسپندی میکشت و آنرا قطعه قطعه میساخت و به نسوانی که دوستان خدیجه بودند میفرستاد و من از غیرت با او میگفتم که گویا هیچ زن غیر از خدیجه نبوده و آن حضرت میفرمود که وی صفات خوب بسیار داشت و فرزندان مرا از وی حاصل شد و نوبتی هاله خواهر خدیجه بر در خانه آمده و بر سیل استیذان دست بر در زد، پس رسول (ص) استیذان خدیجه را یاد کرده، مضطرب و محزون و به روایتی مسرور و فرحناک گشته، گفت: خدایا این را هاله گردان من غیرت بردم و گفتم چند یاد عجوزه ای از عجایز قریش کنی که از غایت پیری دندان در دهان وی نمانده بود و عمر خویش گذرانیده و ایزد عز اسمه دیگری بهتر از او به تو ارزانی داشته. آن حضرت در غضب شد، چنانکه موی پیش سر وی در حرکت آمد و فرمود که مثل خدیجه هیچ زنی خداوند تعالی به من نداد، ایمان آورد به من وقتی که همهء مردم کافر بودند و راست گوی داشت مرا وقتی که همهء مردم تکذیب من میکردند و مواسات نمود به مال خود با من وقتی که همهء مردم مرا محروم میداشتند و بخشنده بی منت مرا از وی فرزندان کرامت کرد. صدیقه (رض) گوید: با نفس خویش گفتم که دیگر هرگز خدیجه را به بدی یاد نکنم و روایتی آنکه گفت که دیگر هرگز با تو در باب خدیجه عتاب ننمایم و گویند روزی ام زفر که ماشطهء خدیجه بود بنزد حضرت خیرالبریة (ع) و التئیه آمد آن حضرت او را اعزاز و اکرام نموده، گفت: این زنی است که در عهد خدیجه به خانه ما می آمد (و ان حسن العهد من الایمان) وفات خدیجه (رض) به روایت اشهر و اصح در ماه مبارک رمضان سال دهم از بعثت به وقوع انجامید و رسول (ص) بقرش درآمده: مدفنش مقبرهء جحون است و مدت عمر عزیزش بقول مشهور شصت سال بود و به روایتی شصت و پنج سال. والله اعلم بحقیقه الحال. (حیب السیر ج ۱ صص ۴۲۱ - ۴۲۳). رجوع به خدیجه شود.

طاهره.

[ه ر] (اخ) زرین تاج. عنوانی است که فرقهء بایه به زرین تاج داده اند چون میرزا علی محمد باب در نامه هائی که درباره وی مینوشته، او را طاهره... خطاب میکرد است، چنانکه باب در پاسخ نامه یکی از بایان درباره زرین تاج مینویسد: «و اما سئلت عن المرأة التي زكت نفسها و اثرت فيها الكلمة التي انقادت الامور لها و عرفت بارئها فاعلم انها امرأة صدیقه عالمه عامله طاهره و لاترد الطاهره فی حکمها فانها ادری بمواقع الامر من غيرها و لیس الا اتباعها». در اینجا باب وی را راستگو و دانا و عمل کننده و طاهره نامیده و عقاید وی را تأیید کرده و مخاطب را به پیروی از او توصیه کرده است و از آن پس در میان بایان به این نام مشهور و همه به او حضرت طاهره یا جناب طاهره خطاب کرده اند و اما لقب قره العین را شیخیه به او داده اند چه پدرش حاجی ملا محمد صالح قزوینی از فضلا و علمای عصر، خود او را به عقد ازدواج برادرزاده خویش ملا- محمد فرزند حاج ملا- تقی برغانی از اعظام

مجتهدین اصولی مشهور به شهید ثالث در آورد و در آن روزگار چون غوغای اختلاف علمای شیخیه و اصولیین در همه جا و از جمله در شهر قزوین بالا گرفته و خصوصاً حاج ملا تقی برغانی نخستین کسی بوده که رایت مخالفت و معاندت با شیخ احسانی را برافراشته بود، مباحثه و مشاجره این دو دسته نظر کنجکاو زرین تاج را که اساس تحصیلاتش بر عقاید علمای اصولی مبتنی بود بخود جلب کرد و پس از یک سلسله مطالعات در آثار شیخیه و حشر و نشر با پیروان این طایفه عاقبت بجانب مسلک شیخیه گرائید و با سیدرشتی جانشین شیخ احسانی که در کربلا اقامت داشت به مکاتبه پرداخت و طولی نکشید که شوق زیارت شیخ در وی برانگیخته شد و عازم سفر کربلا گردید و دو پسر و یک دختر خود را بشوهر سپرد و همراه تنی چند از اهل خاندان که گویا مرضیه خواهرش نیز با وی بوده بسوی کربلا- رهسپار شد. و ایام اواخر عمر سیدرشتی را درک کرد و به خوشه چینی از خرمن فضل او پرداخت و از جانب سید به قره العین ملقب گردید. خانواده قره العین همه مذهبی بوده و به داشتن علم و ثروت مشهور بوده اند و او در شهر قزوین در چنین خانواده ای متولد شده است و چنانکه یاد کردیم پدرش حاج ملا صالح از علمای عصر خود بشمار میرفته و عموی او حاج ملا تقی برغانی نیز از مجتهدان بوده و عم دیگرش حاج ملا علی از پیروان مسلک شیخ احمد احسانی بشمار میرفته است. طاهره پس از طی دوران کودکی با خواهر خود مرضیه مقدمات علوم را در محضر پدر آموخته و پس از فراگرفتن مقدمات به تحصیل فقه، اصول و کلام و ادبیات عرب پرداخته است، پس از چندی از زنان نامور بشمار میرفت و آثار نظم و نثر وی مایه شهرت او گردید. میگویند برادرش عبدالوهاب قزوینی که از دانشمندان بوده درباره قره العین گفته است: در حضور او جرأت تکلم نداشتیم و بحدی معلومات وی همه را مرعوب ساخته بود که در مسائل مورد بحث گفتگو میکردیم چنان آنرا واضح و روشن برای ما مدلل میساخت که فوراً همه سرافکنده و خجلت زده بیرون میرفتیم. (۱) قره العین چنانکه یاد کردیم بعدها به کربلا رفت و پس از تکمیل مطالعات خود و درگذشت سید کاظم رشتی مجلس درسی در کربلا ایجاد کرد و برای عده کثیری از طلاب از پس پرده تدریس می کرد و به این ترتیب در آن نواحی نیز شهرت یافت و چون مقارن این روزگار ندای ظهور سیدباب در شیراز به گوشش رسید، از دیدن آثار و نوشته های سید به وی ایمان آورد. و در شمار حروف حی، یعنی نخستین هیجده تنی که به باب گرویده بودند درآمد و از این پس بی پروا در کربلا به تبلیغ و دعوت مردم پرداخت و به اطراف و اکناف نامه مینوشت و مردم را به کیش خویش دعوت میکرد و حتی با پدر و عموی خود نیز به مکاتبه و مباحثه پرداخته است و تا آنجا که آثار بایان حکایت دارد از بستگان او خواهرش مرضیه و آقا میرزا علی شوهر وی و حاجی ملا علی عمویش بیاب گرویده اند. قره العین در خانه سید کاظم رشتی اقامت داشته و عیال سید که به وی ارادت میورزیده، از وی پذیرائی می کرده و بایان مقیم کربلا در آن منزل فراهم می آمده و به تبلیغات قره العین گوش فرامیداده اند. دیری نمی گذرد که بی پروائی او علمای کربلا را برمی انگیزد و در نتیجه، حاکم کربلا وی را به خروج از آن شهر تکلیف می کند و وی با تنی چند از زنان و همراهان خود به بغداد می رود و در آنجا بر مفتی شهر وارد می شود و با وی به مُحاجه می پردازد و مدتی در آن شهر میماند و در سال ۱۲۶۳ ه. ق. عازم ایران می شود. وی هنگام اقامت در عراق عرب نامه ها و رسالاتی به ایرانیان مینوشته که از آنجمله دو رساله یکی بعربی در جواب حاجی محمد کریم خان کرمانی و دیگری بفارسی در جواب ملا- جواد خوارولیبانی باقی مانده است. هنگامی که قره العین عازم ایران می شود جماعتی از همکیشان وی از عراق عرب با او همراه بوده اند که شیخ صالح عرب و شیخ طاهر واعظ و ملا ابراهیم محلاتی و آقا سیدمحمد گلپایگانی را میتوان از خواص اصحاب او نام برد. نخست به کرمانشاه می رود و در آنجا چند روز اقامت میکند و از آنجا بهمدان رهسپار می شود و علمای آن شهر را به دین خود دعوت میکند و در نتیجه، غوغائی در شهر برپا می شود و قصد داشته است یکسره بجانب تهران حرکت کند و محمدشاه را به آیین خود بخواند، ولی پدرش از ورود او به ایران آگاه می شود و کسی را بسوی او میفرستد که بقزوین بیاید از این رو قره العین با همراهان خود وارد قزوین می شود. لیکن در این شهر نه تنها نصیحت پدر و بستگانش در او مؤثر نشد، بلکه با آنان به مباحثه پرداخت و سرانجام پدرش او را منع میکند که از خانه خارج شود و چون با عموی خود حاج ملا تقی به

مشاجرات و مباحثات می پردازد، عاقبت عمومیش او را آزار و اذیت می کند. در این هنگام حادثه فجیعی روی میدهد که موجب فرار قره العین از قزوین و کشته شدن چند تن از همراهان او میشود. شرح فاجعه این است که در قزوین شیخ صالح طاهرنامی از مردم شیراز و از مریدان شیخ احسانی هنگامی که میشوند حاج ملا تقی شیخ را لعن میکند، نزد وی میرود و از مراد خود سخن بمیان می آورد و چون او نسبت به شیخ بدزبانی میکند به عقیده خود حاج ملا تقی را واجب القتل تشخیص میدهد و منتظر فرصت می شود و روزی در حالی که حاج ملا تقی در محراب مشغول نماز بوده، غفلتاً بر وی میتازد و او را میکشد. این در زمستان سال ۱۲۶۳ ه. ق. در قزوین روی میدهد، پیداست که کشتن چنین مجتهدی در شهر، هیجان و انقلاب عظیمی برپا کرد و بسابقه اختلاف عقیده و مباحثات طولانی قره العین با وی انظار عموم در این حادثه یکجبهه متوجه قره العین میشود و همه او را محرک و مسبب قتل عموی خود میدانند. از این روز زندگی وی و یارانش در معرض خطر واقع می شود و چنانکه صاحب نقطه الکاف مینویسد از این طایفه قریب ۶۰ یا ۷۰ تن را بیگناه دستگیر میکنند و آنان را به انواع گوناگون زجر و شکنجه میدهند و از جمله یاران قره العین شیخ صالح عرب را چوب بسیار میزنند و میخواهند او را داغ کنند که ناگهان قاتل خود را به حکومت معرفی میکند و با کمال صراحت، حقیقت واقعه را شرح و اقرار به قتل میکند. مع الوصف قاتل مزبور را با چند تن از پیروان قره العین از قبیل: ملا ابراهیم محلاتی و شیخ صالح عرب و حاجی محمدعلی و حاجی اسدالله نام پیرمردی مریض زنجیر میکنند و بتهران روانه میسازند. در تهران قاتل فرار میکند و از بابیه دستگیر شده در اثر پافشاری صدر قزوینی شیخ صالح عرب را سر میبرند و حاجی اسدالله را نیز میکشند و دو تن دیگر را بقزوین برمیگردانند و به درختی می بندند و مردم شهر جمع می شوند و هر یک زخمی به آنان میزنند تا به فجیع ترین وضع کشته می شوند. این کشتار نخستین خونریزی است که از بابیه در ایران روی داده است، ولی قره العین در بحبوحه این غوغا، یعنی هنگامی که مأموران حکومت در تعقیب وی بوده اند، شبانه به دستگیری چند تن از همکیشان خود موفق به فرار می شود و از بیراهه بجانب خراسان میرود و ملا محمد شوهر وی نیز مقارن این ایام او را طلاق داده است. در این هنگام ملا حسین بشرویه ملقب به باب الباب و معروف به اول من آمن برای تبلیغ در خراسان اقامت داشته و بایان مکلف به پیوستن به وی بوده اند. قره العین هم بهمین مناسبت بجانب خراسان روانه شده و در قریه بدشت یکفرسنگی شاهرود به گروهی دیگر از بایان که عازم خراسان بوده اند برمی خورد و در این ضمن ملا محمدعلی بارفروشی، ملقب به قدوس که از سران بایان بوده، از خراسان وارد و در بدشت به آن گروه می پیوندد و با قره العین ملاقات میکند و بابیه که در این موقع از بیشتر شهرهای ایران بسوی خراسان میرفته اند، جمع کثیری شده بودند و پس از ورود قدوس در بدشت توقف میکنند. گویا بر اثر غوغائی که در خراسان بعلت تبلیغات ملا حسین بشرویه برپا می شود، گروه مزبور از رفتن به خراسان صرف نظر می کنند و در بدشت اقامت میگزینند و مجمع مهمی تشکیل میدهند و اختلاف نظری روی میدهد؛ گروهی میگفته اند باید همه اصول باب را به عوام بابیه گفت و گروهی معتقد بوده اند صلاح نیست عوام از همه مطالب آگاه شوند. قره العین طرفداری از عقیده نخستین میکند و دیگران هم رای او را می پذیرند و وی در بدشت همه روزه از پس پرده برای جماعت مزبور وعظ و نطقهای مهیجی ایراد میکرده است و روزی که تصمیم داشته منظور خود را عملی کند، یعنی حقیقت دین باب را به عوام آن فرقه باز گوید به دو تن از خواص خود دستور میدهد که در ضمن نطق، هنگامی که او اشاره میکند با قیچی بندهای پرده را که از پس آن سخن میگفته پاره کنند و در این روز در برابر جماعت کثیری از همکیشان خود که برای استماع نطق او گرد آمده بودند سخنرانی مهیجی کرد و ناگهان گفت: «سیدباب همان قائم منتظری است که مطابق اخبار اسلام بشرع جدید و کتاب جدید ظهور کرده و همانطور که همه فرستادگان الهی ناسخ آئین قبل خود بوده اند او نیز نسخ کننده قرآن و شریعت اسلام است...» در همین اثنا به اشاره وی پرده حائل نیز افتاده و چهره و اندام وی در برابر آن گروه هویدا می شود. دیدن این منظره و شنیدن بیانات صریح او، شنوندگان را به وحشت و شگفتی عمیقی دچار کرد؛ بعضی چشم خود را بستند که دیدگانیشان برخسار زن نامحرمی نیفتد و گروهی از آن انجمن گریختند و عده کمی هم گفتار و کردار وی را به

دیده قبول نگرستند و آنان که مخالف این روش وی بودند در میان هممه و جار و جنجال از این عمل نابهنگام او بشدت انتقاد کردند و شکایت وی را نزد قدوس که در آن مجمع حضور نداشت بردند، ولی او گفتار و کردار قره العین را تأیید کرد و همه ساکت و آرام شدند. باری اجتماع بایه در بدشت در نیمه اول سال ۱۲۶۴ ه. ق. پایان یافت و قره العین بهمراهی قدوس و دیگر همکیشانش روانه مازندران شد و تا اراضی هزار جریب با آنان بود، ولی در این هنگام اهالی قرا و قصبات آن سامان بایان را سنگسار کردند و اموالشان را به یغما بردند و از اینجا قره العین برای تبلیغ به «نور» مازندران رفت و قدوس و همراهانش عازم بارفروش شد و پس از واقعه بدشت دیری نگذشت که ملا حسین بشرویه هم از خراسان به مازندران آمد و بایه که قرار بود در خراسان به وی ملحق شوند در مازندران به وی پیوستند و جنگ معروف قلعه طبرسی که میان آنان و قوای دولتی روی داد آغاز و منجر به مقاومت شدید بایان گردید و سرانجام گروهی از آنان کشته شدند. اما قره العین پس از یک رشته تبلیغات در نواحی نور عازم بارفروش گردید و به قدوس ملحق گشت و در اینجا میرزا یحیی نوری معروف به صبح ازل را ملاقات کرد و چنانکه نویسنده نقطه الکاف آرد به دستور قدوس، صبح ازل را بجائی که مأمور بوده بردند و ظاهراً قره العین از آنجا باز به نور روانه شده باشد و چون گرفتاری او در نور پس از واقعه مازندران واقع شده، قدر مسلم آن است که وی در تمام طول جنگ طبرسی که نزدیک به ۹ ماه، یعنی از شوال ۱۲۶۴ تا اواخر جمادی الثانی ۱۲۶۵ ه. ق. بوده است در نواحی مختلف مازندران پنهان و آشکار به تبلیغ و دعوت مردم اشتغال داشته است. و در این مدت صبح ازل را هم مکرر ملاقات کرده و عاقبت پس از خاتمه جنگ طبرسی در نور بدست اهالی دستگیر و بتهران اعزام شده و در خانه محمودخان کلانتر محبوس گردیده است. محبس وی در این خانه اطاقی در بالاخانه بسیار مرتفعی بوده که راه به جائی نداشته و از نردبان بلندی که بوسیله عبور و مرور آن بوده در مواقع احتیاج آمد و شد میکرده و تا پایان زندگی در زندان بسر برده و بسرودن اشعار و خواندن مناجات نامه ها و ادعیه مشغول بوده است و گاهی هم علما و فضلا برای محاجه و مباحثه بنزد وی میرفته اند. نیکلا در کتاب خود شرح مباحثه حاجی ملا علی کنی و حاجی ملا میرزا محمد مازندرانی را با قره العین یاد کرده و مینویسد این مباحثه به امر میرزا آقاخان نوری صدراعظم صورت گرفته و عاقبت همین دو مجتهد حکم تکفیر و قتل او را داده اند. قره العین تا قضیه تیراندازی سه تن از بایان به ناصرالدین شاه در نیاوران شمیران در روز یکشنبه ۲۸ شوال ۱۲۶۸ ه. ق. همچنان در زندان بسر میبرده است. پس از این واقعه که گروهی از بایان را کشتند، قره العین را نیز در همان ایام استنطاق میکنند و او دست از عقیده خود برنمیدارد و بی پروا پیروی خود را از آئین باب اعلام میدارد. کنت دو گینو در کتاب فلسفه و مذهب در آسیای وسطی مینویسد: یک روز صبح محمودخان از اردوی سلطنتی بازگشت و داخل اندرون شد و پس از سلام و احترامات لازم به قره العین گفت: خبر تازه خوشی برای شما آورده ام. قره العین تبسمی کرد و با کمال شتاب گفت: من آنرا میدانم و احتیاج به گفتن شما ندارم. محمودخان گفت: شما ممکن نیست بدانید قضیه از چه قرار است، زیرا این امری است که صدراعظم مرا مأمور کرده به شما اعلام کنم و تردیدی ندارم که سلامتی تان در آن است و آن این است که شما را به نیاوران میبرند و میپرسند که قره العین آیا شما بابتی هستید شما فقط جواب میدهید نه، آنها با اینکه یقین دارند بابتی هستید مایلند بیش از این از شما جوابی نشنوند و امیدوارند یک چند شما بحالت انزوا زندگی کنید و با مردم سخن نگوئید و مستخلص شوید. قره العین گفت: قضیه چنین نیست که شما نقل میکنید، بلکه بهتر از آن است که خبر میدهید ولی خودتان از آن آگاه نیستید. قضیه این است که فردا ظهر خود شما که کلانتر هستید مرا زنده خواهید سوزانید و من چنانکه آرزوی من است یک شهادت درخشانی به خدا و حضرت خواهم داد. محمودخان متحیرانه گفت: شما در این اندیشه نباشید قضیه چنین نیست، زیرا محققاً شما از آنچه میخواهند امتناع نخواهید کرد و البته هواخواهان شما هم به گفتار شما اطاعت خواهند کرد این چه خیالی است میکنید. قره العین با یک لحن جدی گفت: امیدوار نباشید که من آنی هرچند بظاهر هم باشد عقیده خود را انکار کنم آن هم برای یک امر پوچ و مهمل که یک کالبد موقتی بی قدر و قیمت را چند روز بیشتر حفظ کنم! نه اگر از من بپرسند و البته خواهند پرسید من سعادت مند

که حیات خود را در راه خدا بدهم و تو محمودخان حالا آنچه را که بتو میگویم و فردا مرگ من بتو ثابت خواهد کرد که ترا فریب نداده ام گوش بده اربابی که تو به او خدمت میکنی پاداش خدمت ترا نخواهد داد، بلکه برعکس تو بحکم ظالمانه او با کمال بیرحمی تلف خواهی شد، پس سعی کن که قبل از مرگ روح را به شناسائی حقیقت پرواز دهی. بنابر آنچه نقل شد هنگامی که قره العین در استتاق بایبگری خود را انکار نکرد خواهی خواهی باید کشته شود، ولی جریان قتل وی مانند دیگر بایبان آشکار نبوده، بلکه شبانه او را از خانه کلانتر به باغ ایلخانی (۲) میرند و با شتاب بقتل میرسانند. درباره طرز کشتن او اقوال مختلفی است، نیکالا-بتفصیل در فصل دوازدهم کتاب خود این واقعه را آورده است که اینک قسمتی از آن نقل میشود: یکی از برادرزاده های کلانتر درباره قتل قره العین بدینسان حکایت میکند: هنگامی که حاجی ملا میرزا محمد اندرمانی و حاجی ملا علی کنی فتوای قتل قره العین را نوشتند و برای شاه فرستادند، شاه به کشتن او امر داد. قضیه محرمانه بود و تنها دو تن از کارکنان دولتی میدانستند چند روزی بود که عمویم امر کرده بود با دقت مواظب پلیس باشم و بتوسط گشتی های بسیار کام اطمینان حاصل کنم که پلیس ها در سر پست خود حاضرند یا نه و اعلان کردند که هیچ کس پس از سه ساعت از شب گذشته حق ندارد در کوچه ها بماند. در این شب به من امر شد که یک دسته پلیس را از خانه کلانتر تا باغ ایلخانی ردیف قرار دهم. من کسان خود را پنهان کرده بودم و به آنها امر دادم که هر کس از اعضا و کارکنان ما نباشد فوراً دستگیر و بکشند. چهار ساعت پس از غروب آفتاب، کلانتر از من پرسید که آیا تمام احتیاطات لازم را بجا آورده ای یا نه؟ و نظر به اطمینانی که به او دادم مرا بخانه برد و تنها در اندرون داخل شد و بلافاصله با قره العین برگشت و پاکت مهر کرده بمن داد و گفت باید این زن را به باغ ایلخانی ببری و به عزیزخان سردار تسلیم کنی و رسید بگیری. اسبی آوردند و قره العین را سوار کردم، اما از ترس اینکه مبادا بایبها از واقعه خبردار شوند، شئل خودم را روی سر او انداختم که هر کس او را ببیند خیال کند مرد است. با یک مرکب تمام مسلح براه افتادیم و در وسط کوچه ها میرفتیم، اما با وجود تمام احتیاطات لازم که بعمل آورده بودیم و با وجود قوای مهمی که ما را احاطه کرده بودند یقین دارم که اگر بما حمله میشد تمام افراد ما فرار میکردند؛ زیرا بایبها بقدری ترس و وحشت در مردم تولید کرده بودند که حدی بر آن متصور نبود. همین که داخل باغ شدم نفس راحتی کشیدم. محبوس را در اطاقی گذاردم که در دالان دم در باغ بود و به سربازان امر کردم بدقت پاسبان در باشند، سپس برای دیدن سردار بطبقه اول عمارت رفتم. او تنها بود و انتظار ورود مرا داشت نامه را به او دادم، خواند و گفت: کسی ملتفت نشد که اسیر کیست؟ گفتم هیچ کس در کوچه نبود خواهش میکنم رسید آنرا بمن بدهید. گفت: نه، تو باید در اجرای قتل حضور داشته باشی بعد رسید خواهم داد. پیشخدمت ترکی داشت او را صدا زد. جوانی خوش چهره بود سردار از او بسیار تعریف کرد و گفت: مدتی است که تو در خدمت من هستی و من چنانکه باید بتو توجهی نکرده ام، اما من ترا دوست دارم و میخواهم گذشته را تلافی کنم و بتو پاداشی بدهم عجلتاً این بیست اشرفی را بگیر و هر طور دلت میخواهد خرج کن. عنقریب یک شغل خوب برای تو تهیه خواهم کرد فع این دستمال ابریشمی را بگیر و با این افسر برو پائین او ترا به اطاقی خواهد برد که یک زن کافر در آنجاست و مؤمنین را از طریقه اسلام برمیگرداند با این دستمال او را خفه کن، البته خدمت خوبی است که بخدا میکنی و من نیز به تو پاداش خوبی خواهم داد. پیشخدمت تعظیمی کرد و با من به راه افتاد و من او را بردم به اطاق دیدم محبوس بسجده افتاده و دعا میخواند. پیشخدمت جوان بر آن شد که مأموریت خود را انجام دهد قره العین سر از سجده بلند کرد نگاه عمیقانه ای به او کرد و گفت: ای جوان! حیف است دست تو به آدم کشی آلوده شود. نمیدانم این کلام چه تأثیری در روح این جوان کرد که مانند دیوانگان پا به فرار گذاشت، من هم دنبال او دویدم و با هم رسیدیم نزد سردار. پیشخدمت گفت: غیرممکن است که من این کار را انجام دهم، البته میدانم از مرحمت شما محروم خواهم شد و به دست خود اسباب بدبختی خود را فراهم میکنم معهدا نمیتوانم به این زن دست بزنم. عزیزخان با تغیر او را از پیش خود راند و چند ثانیه فکر کرد، سپس یکی از سوارانش را احضار کرد که مدتی بود مغضوب واقع شده و برای تنبیه بخدمات آشپزی مشغول بود و چون حاضر شد بطور دوستانه به او تغیر کرد و گفت:

خوب پدرسگ دزد گمان میکنم تنبیه تو کافی باشد، البته عاقل شده ای و بعد از این با فکر کار میکنی و دست از دیوانگی خواهی کشید و مورد التفات من میشوی میدانم در این مدت بسیار سختی کشیده ای و بتو بد گذشته است. بیا این استکان عرق را بگیر و بخور بتو اجازه میدهم، پس از آن دستمال تازه ای به او داد و همان امری که بجوان ترک کرده بود تجدید کرد. با هم رفتیم به اطاق بمحض ورود خود را روی قره العین انداخت و دستمال را به دور گردنش پیچید و چندین دفعه بسختی کشید تا بالاخره نفس اوقطع شد. زن بزمین افتاد دوباره یک زانویش را روی پشت او گذاشت و دستمال را با تمام قوت کشید و مانند اینکه از عمل خود میترسید و مهلت جان دادن به او نداد و بفوریت جسدش را بلند کرد و برد تا عقب دیوار یخچال و در حالتی که هنوز کام جان نسپرده بود در چاه انداخت. سردار نوکران را صدا کرد و با عجله چاه را پر کردند که سپیده صبح نزدیک بود. از اشعار او: جذبات شوقک الجمت بسلاسل الغم و البلا همه عاشقان شکسته دل که دهند جان به ره ولا اگر آن صنم ز سر ستم پی کشتنم بنهد قدم لقد استقام بسیفه فلقد رضیت بما رضی سحر آن نگار ستمگرم قدمی نهاد به بسترم فاذا رأیت جماله طلع الصباح کانما لمعات وجهک اشرفت و شعاع طلعتک اعتلی ز چه رو الست بر بکم نرنی بزنی که بلی بلی بجواب طبل الست تو ز ولا چو کوس بلا زدند همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا من و عشق آن مه خو برو که چو شد صلائی بلا برو بنشاط و قهقهه شد فرو که اناالشهید بکربلا نه چو زلف غالیه بار او نه چو چشم فتنه شعار او شده نافه ای بهمه ختن شده کافری بهمه ختا تو که غافل از می و شاهدی پی مرد عابد زاهدی چه کنم که کافر جاحدی ز خلوص نیت اصفیا بمراد زلف معلقی پی اسب و زین مغرقی همه عمر کافر مطلق ز فقیر فارغ و بینوا تو و تخت و تاج سکندری من و راه و رسم قلندری اگر آن خوشست تو درخوری و گر این بدست مرا سزا بگذر ز منزل ما و من بگزین بملک فنا و وطن فاذا فعلت بمثل ذا فلقد بلغت بما تشا چو شنید ناله مرگ من پی ساز من شد و برگ من فمشی الی مهرولا و بکی علی مجلجلا چه شود که آتش حیرتی ز نیم بقله طور دل فسککنه و دککنه متد کدکا متزلزلا پی خوان دعوت عشق او همه شب ز خیل کروبیان رسد این صفیر مهیمنی که گروه غمزده الصلا تو که فلس ماهی حیرتی چه زنی ز بحر وجود دم بنشین چو طاهره دمدم بشنو خروش نهنگ لا و هم او راست: در ره عشقت ای صنم شیفته بلا منم چند مغایرت کنی با غمت آشنا منم پرده به روی بسته ای زلف بهم شکسته ای از همه خلق رسته ای از همگان جدا منم شیر توئی شکر توئی شاخه توئی ثمر توئی شمس توئی قمر توئی ذره منم هبا منم نور توئی تتق توئی ماه توئی افق توئی خوان مرا قنق توئی شاخه هندوا منم نخل توئی رطب توئی لعبت نوش لب توئی خواجه باادب توئی بنده بیحیا منم من زیم تو نیم نم نی ز کم و ز بیش هم چون بتو متصل شدم بی حد و انتها منم شاهد شوخ دلبرا گفت بسوی من بیا رسته ز کبر و از ریا مظهر کبریا منم. و رجوع به تاریخ ادبیات ایران ترجمه رشیدیاسمی ص ۱۴۲ و ۲۷۲، صبح ازل، باب و بابیه در همین لغت نامه شود. و او راست: اگر بیاد دهم زلف عنبرآسا را اسیر خویش کنم آهوان صحرا را و گر به نرگس شهلائی خویش سرمه کشم بروز تیره نشانم تمام دنیا را برای دیدن رویم سپهر هر دم صبح برون برآورد آینهء مطلا را گذار من به کلیسا اگر فتد روزی به دین خویش برم دختران ترسا را. مخمس با حذف بعضی اشعار: ای بسر زلف تو سودای من وز غم هجران تو غوغای من لعل لبث شهد مصفای من عشق تو بگرفت سراپای من من شده تو آمده بر جای من گرچه بسی رنج غمت برده ام جام پیایی ز بلا- خورده ام سوخته جانم اگر افسرده ام زنده دلم گرچه ز غم مرده ام چون لب تو هست مسیحای من عشق به هر لحظه ندا می کند بر همه موجود صدا می کند هر که هوای ره ما می کند گر حذر از موج بلا می کند پا ننهد بر لب دریای من گنج منم بانی مخزن توئی سیم منم حاجب معدن توئی دانه منم صاحب خرمن توئی هیکل من چیست اگر من توئی؟ گر تو منی چیست هیولای من؟ آتش عشقت چو برافروخت دود سوخت مرا مایه هر هست و بود کفر و مسلمانیم از دل زدود تا به خم ابرویت آرم سجود فرق نه از کعبه کلیسای من دست قضا چون گل آدم سرشت مهر تو در مزرعهء سینه کشت عشق تو گردید مرا سرنوشت فارغم اکنون ز جحیم و بهشت نیست بغیر از تو تمنای من عشق علم کوفت به ویرانه ام داد صلا بر در جانانه ام بادهء حق ریخت به پیمانم ام از خود و عالم همه بیگانه ام حق طلبد همت والای من مسمط دارای دو وزن با حذف بعضی اشعار:

بود سوی توام راز نهانی که ز آنم هست عیش و کامرانی شدم چون آشنای یار جانی به بزم خالی از بیگانه‌ه تو ای ماهرویم ای مشک مویم یارم تویی تو ای شهریارم منم ای سروقد دیوانه‌ه تو از آن دو نرگس مستانه‌ه تو شدم از عارض جذبانه‌ه (۳) تو اسیر عشق جاویدانه‌ه تو ای گلعدارم بردی قرارم نالان ز هجرت هم چون هزارم ز عشقت گر بسوزد استخوانم بجز نام تو را بر لب نرانم به پای آن کسی صد جان فشانم که یک بارم برد بر خانه‌ه تو گاه از وصالت شادم نمائی گاه از فراق سازم نزارم (۱) - از تاریخ مذاهب ملل متمدن تألیف نیکلاد دبیر اول سفارت فرانسه در ایران. رجوع به نقطه‌ الکاف ص ۱۴۱ شود. (۲) - باغ ایلخانی بعداً بانک استقراضی شده و اکنون محل بانک ملی ایران در خیابان فردوسی است. (۳) - بایه کلمات بسیاری بر وزن فعلان و فعلا نه ساخته اند که سابقه ندارد.

طاهره.

[ه ر] (اخ) لقب سیده‌ النساء فاطمه‌ه زهرا علیها السلام. رجوع به فاطمه‌ه زهرا شود.

طاهره.

[ه ر] (اخ) ست نفیسه بنت حسن بن زید بن حسن بن علی بن ابیطالب (ع) که لقبش طاهره و کریمه‌ الدارین است. در سال ۱۴۵ ه. ق. در مکه متولد شده و در مدینه با زهد و عبادت بسر میبرده و هم بالین اسحاق مؤتمن فرزند حضرت صادق (ع) بوده و از آن دو نور پاک دو فرزند قاسم و ام کلثوم نامی بوجود آمده، پس با شوهر و فرزندان خود بمصر رفته و بفاصله هفت سال در رمضان ۲۰۸ ه. ق. در آنجا وفات یافته و اسحاق میخواست که جنازه اش را به مدینه نقل دهد، لیکن اهالی مصر از روی عقیده کاملی که نسبت به آن مخدره معظمه داشتند درخواست کردند که آن نعش پاک را در خاک ایشان دفن کند که وسیله تبرک و میمنت ایشان باشد. اسحاق نیز قبول کرد و وی را در خاک مصر مدفون ساخت و اکنون آرامگاه او زیارتگاه عام و خاص میباشد. طاهره در حق فقرا و بیماران تطف های بی نهایت مبذول میداشته و همواره روزه دار و شب زنده دار بوده و تا اسحاق حاضر نمیشده، تناول غذا نمیکرده است و در حال احتضار نیز روزه دار بوده و جمعی از حاضران درخواست افطار کردند، گفت: سبحان الله سی سال است که از درگاه خداوندی مسئلت میکنم که روزه دار از دنیا بروم چگونه اکنون از این آرزوی سی ساله دست بردارم و در آن حال این بیت را میخوانده است: اصر فوا عنی طیبی و دعونی و حبیبی زادنی شوقی الیه و غرامی و نحیبی و پس از آن شروع به تلاوت سوره انعام کرد و چون به آیه شریفه لهم دارالسلام رسید جان بمالک جانان سپرد و امام شافعی در آن اوان ساکن مصر بوده و به زیارت آن خاتون معظمه میرفته و درخواست دعای خیر میکرده است. (از خیرات حسان ج ۳ ص ۱۲۲). و رجوع به ریحانه‌ الادب ج ۲ ص ۱۶۷ شود.

طاهره.

[ه ر] (اخ) فاطمه‌ه زهرا علیها السلام. رجوع به فاطمه‌ه زهرا شود.

طاهره.

[ه ر] (اخ) قره‌ العین. رجوع به طاهره‌ه زرین تاج و قره‌ العین شود.

طاهره.

[ه ر] (اِخ) لقب نجمه مادر امام هشتم علی بن موسی الرضا سلام الله علیهما بوده است. می‌خواند مینویسد: در کشف الغمّه از هشام بن احمد که در سلک خواص کاظم انتظام داشت مروی است که گفت: روزی کاظم مرا مخاطب کرده، فرمود که هیچ دانسته ای که از تاجر مغرب کسی آمده است؟ گفتم: ندانسته ام گفت که آمده است. پس با وی سوار شدیم و برفتیم تا به تاجر مغربی رسیدیم و او را گفتیم هر کنیزکی که آورده ای بر ما عرض کن. هفت کنیزک به ما نمود و کاظم علیه السلام هیچ کدام را قبول نفرمود و گفت که دیگر عرض کن، جواب داد که دیگر نمانده است مگر جاریه ای بیمار کاظم، گفت: چه شود که آنرا نیز بما نمائی تاجر این التماس را اجابت نموده، کاظم باز گشته روز دیگر مرا گفت: برو و غایت ثمن کنیزک بیمار را از تاجر پرسیده بهره بگوید او را بیع نمای و من پیش تاجر مغربی رفتم و از بهای آن جاریه سؤال کردم، جواب داد که او را از مبلغ کذا کم نمی‌فروشم، گفتم: بدان مبلغ که نام بردی من وی را خریدم، گفت: من هم بتو فروختم، اما بگویی که آن مرد که دیروز همراه وی بودی کیست؟ گفتم: مردی است از بنی هاشم، گفت: از کدام قبیله هاشم؟ گفتم: بیش از این نمی‌دانم. پس گفت: ترا خبری دهم من این کنیزک را در اقصای مغرب خریدم و زنی از اهل کتاب با من گفت که این کنیزک از کیست؟ گفتم: او را برای مردی خریده ام. گفت: کلا و حاشا هرگز این کنیزک بتو مخصوص نتواند بود باید که او نزد بهترین اهل زمین باشد و از وی به اندک زمانی فرزندی در وجود آید که از شرق تا غرب مانند وی کسی نبود راوی گوید که چون آن جاریه را به کاظم (ع) رسانیدم، بعد از انقضای اندک وقتی رضا (ع) از وی تولد نمود و روایتی آنکه والده امام رضا (ع) نجمه نام داشت و در اول حال کنیزک حمیده بود که مادر کاظم است و حمیده شبی محمد رسول الله (ص) را در خواب دید که فرمود نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی متولد گردد که بهترین اهل زمین باشد و آن حمیده صفات بر طبق اشارت سید کائنات عمل نمود و امام هشتم از نجمه تولد فرمود. آنگاه حمیده او را طاهره نام نهاد از طاهره مروی است که گفت: در آن ایام که به علی بن موسی الرضا (ع) حامله بودم اص ثقل احساس نمی‌کردم و در اوقات نوم از شکم خود آواز تسیح و تهلیل و تقدیس و تمجید میشنودم و هول و هیبت بر من مستولی شده، چون بیدار میگشتم هیچ صوتی به گوش من نمی رسید و در آن دم که رضا (ع) در وجود آمد، دیدم که دستها بر زمین نهاده بود و سر بجانب آسمان برداشته و لبهای او می جنبید، چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۸۳ - ۸۴).

طاهر هراتی.

[ه ر ه] (اِخ) اصل او از هرات و نشو و نمایش در قندهار بوده، این شعر از اوست: خوش آنکه بررسی دل دیوانه ما را روشن کنی از شمع رُخت خانه ما را. (قاموس الاعلام ج ۴).

طاهر هروی.

[ه ر ه / ه ر] (اِخ) ابوالقاسم طاهر بن احمد هروی. صاحب برید نیشابور بود از ادب بهره وافر داشت و نامه های نیکو می نوشت و اشعار ملیح میسرود. در فضل از همگان خود یکتا بود این اشعار را خود وی برای من انشاد کرده است: اعید علاه ان یكون ابتداءه زیاده علیه بنقص صدیقه اذا انتهز الاحرار للوجود فرصه فللمنع و التعویق ینتهز الفرص و ان ذکرت بیض الایادی فانما یدلک لاتیض الا من البرص نمونه ای از رسائل او: من شکر البحر علی التدفق و الشمس علی التالق و المسک علی التارج و الصبح علی التبلیج فقد عاد بتکلف غیر مریح و سعی غیر منجح. (از تتمه الیتیمه ج ۲ ص ۵۴).

طاهر همدانی.

[ه ر ه م] (اخ) مشهور به باباطاهر عریان. از خاک پاک همدان بوده. او در آن ولایت به دیوانگی شهرت نموده بلی اوست دیوانه که دیوانه نشد. اغلب اوقات و ایام در بیغوله و غارش مقام. گویند چنان آتشی در دل آن دیوانه فرزانه برافروخته و بنیاد صبر و طاقت او را سوخته بودند که با آنکه برودت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوند میان برف عور نشسته، و از گرمی شکایت میکرد و بقدر بیست ذرع اطراف وی برف گذاخته و آب میگردید. گویند با عین القضاء و خواجه نصیر معاصر بوده است. و محیی الدین لاری صاحب مرآة الادوار این حکایت را به سیدنعمه الله کرمانی نسبت کرده و به نام او نوشته که در کوهستان خراسان در هرات، امرای شاهرخ این معنی را از او مشاهده کردند. معاصر بودن او با عین القضاء و خواجه نصیرالدین طوسی خطاست که او در چهارصد و ده (۱) وفات یافته، و اینان بعد از او بوده اند. غرض مجذوبی است کامل و مجنونی است عاقل، عاشقی است مجرد، و عارفی موحّد. سخنانش دوییتی و بلفظ رازی که در آن زمان اهالی ری و دینور بدان تلفظ میکردند واقع و معروف و بسیار اثرناک است. غزلی بنام او مشهور است. بعضی از اشعار آنرا در دیوان ملا محمد صوفی مازندرانی مشهور به اصفهانی دیدم. از رباعیات آن جناب، چند رباعی قلمی میشود: ویته سر در بیابانم شو و روح سرشک از دیده پالانم شو و روح نه تو دیرم نه جایم میکرو درد همی دانم که نالانم شو و روح به صحرا بنگرم صحرا ته وینم به دریا بنگرم دریا ته وینم چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت به هر جا بنگرم آنجا ته وینم. (ریاض العارفین). مسلک درویشی و فروتنی او که شیوه عارفان است، سبب شد که وی گوشه گیر و گمنام زیسته، تفصیلی از زندگانی خود باقی نگذاشت. فقط در بعض کتب صوفیه ذکراهائی از مقامات معنوی، و مسلک ریاضت و درویشی، و صفت تقوی و استغناى او شده است. آنچه از سوانح زندگانی وی معلوم است، ملاقاتی است که گویا میان او و طغرل، اولین شاه سلجوقی، در حدود سال ۴۴۷ ه. ق. در همدان اتفاق افتاده، و از این خبر به دست می آید که دوره شهرت شیخ، اواسط قرن پنجم هجری و ظاهراً تولدش اواخر قرن چهارم هجری بوده است. باباطاهر از سخنگویان صاحب‌دل و دردمند صوفیه بوده و نغمه هائی که شاهد سوز درونی اوست سروده و رسالاتی به عربی و فارسی تألیف نموده است. از آن جمله مجموعه کلمات قصاری است بعربی که عقاید تصوف را در علم و معرفت، ذکر و عبادت و وجد و محبت در جمله های کوتاه و مؤثری بیان میکند. عمده شهرت باباطاهر در ایران بواسطه رباعیات شیرین و مؤثر عارفانه اوست. از خصوصیات لفظی این رباعیات آنکه با وزن معمولی رباعی فرق دارد، و نیز در لغتی شبیه به لغت لری سروده شده، و از این لحاظ آنها را در کتب قدیم «فهلویات» نام داده اند. در تمام این رباعیهای ساده و مؤثر، شاعر یاد از پریشانی، تنهائی، ناچیزی و بی چیزی خود کرده، از هجران شکایت نموده، و حس اشتیاق معنوی خود را جلوه داده است. باباطاهر در همدان دار فانی را وداع گفته و در همان شهر مدفون است. (تاریخ ادبیات شفق). و راوندی آرد: شنیدم که چون سلطان طغرل بیک به همدان آمد، از اولیاء سه پیر بودند: باباطاهر، باباجعفر، و شیخ حمشاد. کوهکی است بر در همدان آنرا خضر خوانند، بر آنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بر ایشان آمد، کوبه لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر اسکندری پیش ایشان آمد و دستهاشان ببوسید. باباطاهر پاره ای شیفته گونه بودی، او را گفت: ای ترک! با خلق خدا چه خواهی کرد؟ گفت: آنچه تو فرمائی، بابا گفت: آن کن که خدا میفرماید: (إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ) (۲) سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش بستند، و گفت از من پذیرفتی، سلطان گفت: آری. بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد، و در انگشت سلطان کرد، و گفت: مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل باش. سلطان پیوسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی. (مقدمه دیوان باباطاهر چ محمود عرفان از راحة الصدور). هدایت آرد: نام شریفش باباطاهر است، از علما، حکما و عرفای عهد بوده است، و صاحب کرامات و مقامات عالیه و اینکه بعضی او را معاصر سلاطین سلجوقیه دانسته اند خطا است. وی از قدمای مشایخ است معاصر دیالمه بوده و در سنه ۴۱۰ ه. ق. بوده، قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده، رباعیات بدیع، و مضامین رفیع بزبان قدیم دارند (ظ: دارد). گویند رسالات از آن جناب مانده و محققان بر آن شروع نوشته اند. بعضی از

دویتی های وی در این کتاب ثبت میشود: ز دل نقش جمالت درنشی یار خیال خط و خالت درنشی یار مژه کردم به گرد دیده پرچین که خونابه خیالت درنشی یار. دلی دارم که بهبودش نمیو نصیحت میکرم سودش نمیو به بادش میدهم نش میبره باد بر آذر مینهم دودش نمیو. نسیمی کز بن آن کاکل آيو مرا خوشتر ز بوی سنبل آيو شو گیرم خیالت را در آغوش سحر از بسترم بوی گل آيو. دلم از درد هجرانت غمینه سرینم خشت و بالینم زمینه گناهم اینکه من ته دوست دیرم هر آنکت دوست دارد حالش اینه. هزارت دل بغارت برته ای ویش هزارانت جگر خون کخته ای ویش هزاران داغ ویش از سینم اشمرت همی نشمرت ته از اشمرت ته ای ویش. بنالیدن دلم مانند نی بی مدامم درد هجرانت ز پی بی مرا سوزت گدازه تا قیامت خدا دانه قیامت تا بکی بی. خور آئین چهره ات افروته تر بی دلم از تیر عشقت دوته تر بی ز چه خال رخت ذانی سیاهن هر آن نزدیک خور بی سوته تر بی. دلی نازک بسان شیشه ام بی اگر آهی کشم اندیشه ام بی سرشکم گر بود خونین عجب نی مو آن دارم که در خون ریشه ام بی. نگارینا دل و جانم ته دیری همه پیدا و پنهانم ته دیری نمیدانم که این درد از که دیرم همی ذونم که درمانم ته دیری. کشیمان گر بزاری اج که ترسی؟ برانی گر بخواری اج که ترسی؟ مو با این نیمه دل از کس نترسم جهانی دل ته دیری اج که ترسی؟ (از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۲۰). (۱) - این تاریخ نیز صحیح نیست (ظ . ۴۵۰ ه . ق.). (۲) - قرآن ۱۶/۹۰.

طاهری.

[ه] (ص نسبی، ۱) نام قسمی کاغذ در قدیم، منسوب به طاهر دوم از امراء طاهریه خراسان. (فهرست ابن الندیم).

طاهری.

[ه] (ص نسبی) آنکه و آنچه منسوب به آل طاهر، و منسوب به حریم طاهری یکی از محلات بغداد باشد. (سمعانی).

طاهری.

[ه] (اخ) یکی از شعرای ایران است. از اوست: چو ترک سرکش من مایل شراب شود ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود. (از قاموس الاعلام ترکی).

طاهری.

[ه] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. در ۴۸ هزارگزی خاوری بندرعباس و ۷ هزارگزی راه مالرو بندرعباس به میناب. جلگه و گرمسیری است با ۳۰ تن سکنه. مزارع خشک، تخت کش، مشکی و سوختگی جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طاهری.

[ه] (اخ) ده و بندری از دهستان ثلاث بخش کنگان شهرستان بوشهر. در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری کنگان، کنار شوسه سابق بوشهر به لنگه. جلگه، گرمسیری و مالاریائی است با ۹۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات، خرما، تنباکو و پیاز. شغل اهالی زراعت و ماهیگیری. پاسگاه ژاندارمری گمرک و گارد مسلح گمرک و یک دبستان ۳ کلاسه دارد. لنگرگاهی در کنار خلیج کوچک طاهری است به عمق ۱۱ متر و فاصله یک کیلومتر از ساحل و قابل استفاده برای کشتی های معمولی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). بندری است در جنوب ایران که محل صید مروارید، و راندن کشتیهای غواصی میباشد. در بلوک

دستی واقع است. شهر سیراف قدیم که خرابه های آن هنوز در حوالی بندر طاهری دیده میشود، در قرن سوم هجری مهم ترین بنادر خلیج فارس، و مرکز تجارت محصولات ممالک اطراف اقیانوس هند بوده، و بناهای بسیار عالی داشته که بواسطه زلزله شدید شدیدی همه خراب شده، و دیگر آباد نگشته است. (جغرافیای کیهان قسمت طبیعی ص ۱۰۰). بندر طاهری در ۲۶۸۵۰۰ گزی بوشهر میان اختر و نخل تقی واقع شده است. و رجوع به تاریخ سیستان حاشیه ص ۲۲۹ شود.

طاهری.

[ه] (اخ) ابوبکر احمد بن علی بن عبدالوحد اسقر دلال طاهری. از قاضی ابوالحسین بن مهتدی بالله هاشمی روایت کرده است و منسوب به حریم طاهری میباشد. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) ابوبکر محمد بن محمد بن اسماعیل طاهری. وی از ابو حفص بن شاهین روایت کرده است. او از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) ابواسحاق طیب بن محمد بن طلحه بن طاهر نیشابوری طاهری. از بزرگان خاندان طاهری است و به علم و حدیث اشتغال داشت و از مردم نیشابور بود. وی از علی بن حجر و علی بن حشرم و اسحاق بن منصور و دیگر محدثان خراسانی سماع کرده است. و هم در عراق از سعید بن عبدالجبار قرشی و عبیدالله بن عمر قواریری سماع دارد. ابو عمر، مستملی و عبدالله بن محمد بن سیویه از او روایت کرده اند. وی در ماه رمضان سال ۲۷۹ ه. ق. در گذشته است و در مقبره امیر در نیشابور به خاک سپرده شده است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف» و «ب»).

طاهری.

[ه] (اخ) ابوالحسن علی بن عبدالعزیز بن حسن بن محمد بن هرون بن عصام بن رزیک بن محمد بن عبدالله بن طاهر بن حسین بن مصعب طاهری. وی از ابوبکر محمد بن حسن بن کوثر و احمد بن جعفر بن سلم و ابومالک قطیعی و جز آنان روایت کرده است. در شوال سال ۴۸۶ ه. ق. در گذشته است. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»). رجوع به ابویعلی احمد طاهری شود.

طاهری.

[ه] (اخ) ابوسعید عبدالله بن احمد بن محمد بن عبدالله بن طاهر بن حسین بن طاهر بن عبدالله بن حسین بن مصعب بن رزیک طاهری. از مردم مرو شیخی صالح بود و نظری استوار داشت و او نواده دختری ابوسهل عبدالصمد بن عبدالرحمن بن حسین بزار بود و از وی در جامع معمر بن راشد حدیث کرده است. سمعانی گوید: عموی شهید من ابومحمد سمعانی از او برای من روایت کرده است. همچنین ابومحمد عبدالغفار بن عبدالسلام عسالی (۱) در مرو و ابوالفضل محمد بن احمد بن معاویه خطیب با اجازه و دیگران از او روایت کرده اند. ابوسعید طاهری در سال ۴۷۱ ه. ق. در گذشته است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»). (۱) - کذا و ظ: غسانی.

طاهری.

[ه] (اخ) ابوالعباس محمد بن طاهر بغدادی طاهری. وی از ابو عروبه حرائی روایت کرده است و ابونصر احمد بن علی بن عبدوس اهوازی از او روایت دارد. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) ابو عبدالله حسین بن طیب طاهری. رجوع به حسین بن طیب شود.

طاهری.

[ه] (اخ) ابو عمرو احمد بن حسن طاهری نیشابوری. نام او اسعد فرخان است. وی از عبدالله بن احمد بن حنبل و ابوشعب حرائی روایت کرده، از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) ابوطیب رجوع به طاهر بن محمد بن عبدالله بن طاهر شود.

طاهری.

[ه] (اخ) ابوالقاسم عبدالله بن حسین قسامی حنبلی طاهری. وی از ابونصر رسی روایت میکند و منسوب به حریم طاهری است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) ابو محمد جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن اسماعیل بن ابراهیم بن مصعب بن رزیک بن محمد بن عبدالله بن طاهر بن حسین طاهری. وی از ابوالقاسم بغوی و یحیی بن صاعد و محمد بن عبدالله مستعنی روایت کرده است و ابوالحسن عنقی و ابوطالب بن عساری از او روایت دارند. او مردی ثقه بود در شوال سال ۳۸۳ ه. ق. در گذشته است. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) ابو منصور. از خاندان طاهریان بوده و بزبان عربی شعر میسروده و در ماوراءالنهر از گویندگان دربار سامانیان بشمار میرفته است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۴۶ شود.

طاهری.

[ه] (اخ) ابو منصور عبدالرحمن بن محمد بن عبدالواحد بن رزیک طاهری. منسوب به حریم طاهری و او از قاضی ابوالحسین بن مهتدی بالله هاشمی روایت کرده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) ابویعلی احمد بن عبدالعزیز طاهری، برادر ابوالحسن علی بن عبدالعزیز... از ابوطاهر مخاض و ابن احماسمی (کذا) و جز آن دو روایت کرده است. او از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»). رجوع به ابوالحسن علی بن عبدالعزیز... طاهری شود.

طاهری.

[ه] (اخ) جعفر بن محمد بن علی بن حسین... رجوع به طاهری ابومحمد شود.

طاهری.

[ه] (اخ) حسین بن طیب. رجوع به طاهری ابوعبدالله و حسین بن طیب شود.

طاهری.

[ه] (اخ) (رباط...) یکی از منازل بین راه مرو و خوارزم است که از مرو تا رباط طاهری ۵۴ و از رباط طاهری تا خوارزم ۷۰ فرسنگ و مجموعاً یکصد و بیست و چهار فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۸۰).

طاهری.

[ه] (اخ) طیب بن محمد بن طلحة... رجوع به طاهری ابواسحاق شود.

طاهری.

[ه] (اخ) عبدالرحمن بن محمد بن عبدالواحد بن رزیک. رجوع به طاهری ابومنصور عبدالرحمن... شود.

طاهری.

[ه] (اخ) عبدالله بن احمد بن محمد بن عبدالله... رجوع به طاهری ابوسعید... شود.

طاهری.

[ه] (اخ) عبدالله بن حسین قسامی. رجوع به طاهری ابوالقاسم شود.

طاهری.

[ه] (اخ) علی بن عبدالعزیز بن حسن... رجوع به طاهری ابوالحسن شود.

طاهری.

[ه] (اخ) علی بن عبدالله طاهری. وی از هشام بن علی شیرازی روایت کرده است و محمد بن طیب بلوطی از او روایت دارد. وی از

خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) علی بن عبدالوهاب طاهری. وی از عباس بن فضل اسقاطی روایت کرده است. و ابوالحسن دارقطنی از او روایت دارد. وی از خاندان طاهر ذوالیمینین بوده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «الف»).

طاهری.

[ه] (اخ) محمد بن جنید طوسی طاهری. وی از جانب عبدالله بن طاهر که از سال ۲۱۴ تا ۲۳۰ ه. ق. حکمرانی خراسان داشت نیابت میکرد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۲۰ شود.

طاهری.

[ه] (اخ) محمد بن طاهر بغدادی. رجوع به طاهری ابوالعباس شود.

طاهری.

[ه] (اخ) محمد بن محمد بن اسماعیل... رجوع به طاهری ابوبکر محمد بن... شود.

طاهری.

[ه] (اخ) هراتی. از اهالی هرات و یکی از شعرای ایران است که در زمان سلطان حسین میرزا میزیسته. از اوست: ترا به مهر و وفا اعتبار نتوان کرد چرا که عمری و بر عمر اعتباری نیست چو سایه بیخود اگر در پی تو می افتم ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست. (از قاموس الاعلام ترکی).

طاهری.

[ه] (اخ) (ملا...) رجوع به طاهر نائینی شود.

طاهریان.

[ه] (اخ) (۱) طاهریان یکی از سلسله های ایرانی است که استقلال ایران را پس از تسلط عرب بنیان نهادند و آنان را به اسامی بنی طاهر، آل طاهر و طاهریه میخواندند. آل طاهر، دولتی ایرانی بوده و از سال ۲۰۵ تا ۲۵۹ ه. ق. در خراسان حکمرانی کرده اند. مؤسس این دولت، طاهربن الحسین، ملقب به ذی الیمینین بوده است. مأمون خلیفه، سردار مشهور خود، طاهر ذوالیمینین را که از موالی زادگان ایرانی بود در سال ۲۰۵ ه. ق. / ۸۲۰ م. به حکومت خراسان فرستاد. و طاهر و فرزندان او در این سرزمین مستقر شده، سلسله طاهری را تأسیس کردند و همه وقت تحت امر و تابع خلیفه بودند. هیچ وقت حوزه متصرفات این سلسله از خراسان تجاوز نکرد و قریب نیم قرن در این حال بودند تا یعقوب بن لیث صفاری، سلسله ایشان را منقرض کرد. اسامی افراد این سلسله که در خراسان فرمانروائی کردند: طاهر ذوالیمینین ۲۰۵ ه. ق. / ۸۲۰ م. طلحه ۲۰۷ ه. ق. / ۸۲۲ م. عبدالله ۲۱۳ ه. ق. / ۸۲۸ م. طاهر ثانی

۲۳۰ هـ . ق. ۸۴۴ م. محمد ۲۴۸-۲۵۹ هـ . ق. ۸۶۲-۸۷۲ م. (ترجمه طبقات سلاطین لین پول ص ۱۱۵). و رجوع به آل طاهر و طاهریه در همین لغت نامه و النقود العربیه ص ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۶ و تاریخ سیستان ص ۱۷۲، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۸ تاریخ بیهق ص ۶۶ و شرح احوال رودکی ص ۹۱، ۲۲۰، ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۹۵، ۳۳۵، ۴۵۵، ۴۵۶، ۵۶۸، ۵۶۹، ۸۲۵، ۸۷۴ و تاریخ اسلام ص ۱۹۷، ۱۹۸ و تاریخ گزیده ۳۰۹، ۸۳۹ و مزدیسنا ص ۱۹ و ۴۱۸ و سبک شناسی ج ۲ ص ۵۰ و ج ۱ ص ۱۴۹، ۱۶۵، ۲۸۴، ۲۸۵ و ج ۳ ص ۱۸۸ شود. (۱) - Taherides.

طاهریان یمن.

[ه ن ی م] (اِخ) بنی طاهر در یمن جانشین رسولیان گردیدند، و تا زمان تسخیر عربستان بدست «قانسوه الغوری» از سلاطین ممالیک مصر باقی بودند، عربستان کمی بعد به تصرف ترکان عثمانی درآمد، ولی همین که ایشان آنرا در سال ۹۲۳ هـ . ق. / ۱۵۱۷ م. تحت امر خود درآوردند ائمه یمنی قیام کرده بمخالفت با ترکان برخاستند و بالاخره هم در سال ۱۶۳۳ م. ترکان عثمانی را به ترک یمن مجبور کردند.

طاهرین.

[ه] (ع ص، ا) ج طاهر در حال نصب و جر، ائمه طاهرین. به اجداد طاهرین.

طاهریه.

[ه ری ی] (ع ا) برنجو. (مهدب الاسماء). قسمی از پختنیها.

طاهریه.

[ه ری ی] (اِخ) دولت طاهریه در خراسان که از سال دویست و پنج تا دویست و پنجاه و نه فرمانروائی کردند، مؤسس آن طاهربن الحسین الخزاعی ملقب بذی الیمینین بوده، این دولتی فارسی و ایرانی بشمار میرفته. (تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان جزء ۴ ص ۱۷۳). رجوع به «آل طاهر»، طاهریان و بنی طاهر شود.

طاهریه.

[ه ری ی] (اِخ) ناحیه ای است در بالای جیحون که بعد از آمل واقع شده است و عمل خوارزم از آنجا شروع میشود. یاقوت گوید: گمان میبرم که منسوب به طاهربن الحسین باشد. (معجم البلدان).

طاهریه.

[ه ری ی] (اِخ) دیهی است نزدیک بغداد که هنگام افزونی آب دجله در هر سال آب بسیاری در آنجا جمع شود. و ماهی معروف به «بنی» در آن آب گرد آید و سلطان آن ماهی را به مالی وافر اجاره دهد. و این ماهی را بر سایر ماهیها برتری و رجحان است. (معجم البلدان).

طاهریه.

[ه ری ی] (اخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری اهواز و ۱۴ هزارگزی راه آهن اهواز به خرمشهر. دشت و گرمسیری است با ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. بین طاهریه و شیخ محمد زیارتگاهی به نام قبر شیخ محمد وجود دارد. ساکنین از طایفه قزلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طاهل.

[ه] (ع ص) آب مزه و رنگ برگردیده. (منتهی الارب). آب بدبو.

طاهوئیه استاد.

[ئی ی ا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۲۰ هزارگزی باختر مشیز و سر راه مالرو گود احمر به ده کوسه. دارای ۱۹ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طاهی.

(ع ص) گوشت پز. بریان ساز ||. نان پز ||. پزنده هر نوع خوراکی. (منتهی الارب) (آنندراج). طباخ. آشپز. دیگ پز. ج، طه‌اه. (مذهب الاسماء).

طاهی.

(اخ) اسم سوره ای از قرآن. «طه» یا «طاه» [سوره بیستم از قرآن]: تا خانه ای از فلک بود جوزا تا سوره ای از نبی بود طاهی. جمال الدین عبدالرزاق. رجوع به طاهها و طه شود.

طاهیج.

(اخ) نام زنی است که خالد بن ولید نهری از وی به مصالحه گرفت.

طای.

(معرب، ا) شای. معرب چای. (دزی ج ۲ ص ۱۹). رجوع به چای شود.

طای.

(اخ) دهی از دهستان راوه رود بخش کامیاران شهرستان سنندج، واقع در ۳۸ هزارگزی شمال باختر کامیاران و ۲ هزارگزی هندیمن. کوهستانی و سردسیر است با ۱۵۳۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا انواع میوه ها و لبنیات. شغل اهالی باغبانی و گله داری است. راه مالرو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

طایات.

(ع ۱) سطوح. قال فی اللسان السجج الطایات الممدرة. (از ذیل اقرب الموارد).

طایانک خان.

(اخ) پادشاه یا خان طایفه نایمان مغول که چنگیز بر او ظفر یافت. حمدالله مستوفی آرد: در سنه ۹۰۰ و تسعین و خمسمائے چنگیز خان بر او (باونگ خان) مستولی شد و اسم پادشاهی بر او چنگیز اطلاق رفت و در سنه ۹۰۰ و تسعین و ستمائے طابانک خان قوم نایمان را قهر کرد نام چنگیز خانی بر او (چنگیز) افتاد. (تاریخ گزیده ص ۵۷۲). و در ص ۸۴۹ ذیل بوتیموریان آرد: اولشان امیر تکش بود از تخم طابانک خان، پادشاه قوم نایمان بود. ادوارد براون در فهرست تاریخ گزیده کلمه های طابانک خان و طایانک خان را به طایانک خان رجوع داده و ما نیز این نام را ذیل طایانک خان آوردیم. و در تاریخ مغول ذیل تایانگ خان آمده است: بعد از آنکه چنگیز خان بر قبیله کرائیت غلبه کرد تایانگ خان پادشاه قوم نایمان بیم آن داشت که مبادا او نیز مورد تعرض و حمله خان مغول قرار گیرد. چنگیز در سال ۶۰۰ ه. ق. به تایانگ خان حمله برد و در حدود جبال آلتائی او را مغلوب و زخمی کرد و تایانگ خان کمی بعد جان سپرده، قومش مغلوب چنگیز خان گردیدند و پسرش کوچک خان فرار اختیار کرد. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۱۶). و رجوع به تایانک خان شود.

طایباد.

(اخ) شهری است از بلاد خراسان. (شعوری ج ۲ ص ۱۶۲). و صاحب آندراج ذیل تایباد آرد: قریه ای است از باخرز و از آنجا است عارف مرشد شیخ زین الدین پیر امیر تیمور صاحب قران و اصل در آن تائب آباد بوده و تایباد مخفف آن است. رجوع به تایباد، طیبات و حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۳۰ و ۵۴۳ شود.

طایب شه.

[ی ش] (اخ) دهی از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری سقز و ۲ هزارگزی بهرام. کوهستانی و سردسیری است با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و توتون. شغل اهالی آنجا زراعت و گلہ داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طایجو.

(اخ) این کلمه بصورت‌های: طایخو، طابخو، تابخو و طابجو در تواریخ آمده، ولی صحیح آن طایجو یا تایجو است که در فهرست حبیب السیر چ خیام تایجو و در تاریخ غازان طایجو ضبط شده است و نام چند تن از امرای مغول بوده است. رجوع به تایجو و عناوین بعد شود.

طایجو.

(اخ) خواندمیر ذیل عنوان «بیان ایالت طبقه سیم از سلجوقیان در مملکت روم و قونیه» آرد: در ایام غیاث الدین کیخسروبن کیقباد تایجونامی از امرای چنگیزی لشکر به روم کشیده کیقباد منہزم گردید و در سنه ۶۰۰ و اربعین و ستمائے ه. ق. وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۴۰).

طایجو.

(اخ) پسر جغتای خان بن چنگیزخان و جغتای پسر دوم چنگیزخان بود و پس از مرگ چنگیزخان بر ماوراءالنهر و بعضی از حدود خوارزم و بلاد ایغور، کاشغر، بدخشان، بلخ و غزنین تا کنار آب سند حکومت میکرد. جغتای در سال ۶۳۸ ه. ق. درگذشت و طایجو پسر هشتم او بشمار میرفت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۷۸ «تایجو» شود.

طایجو.

(اخ) پسر منگوتیمور از شاهزادگانی است که در طغیان چند تن از امرای غازانی شاهزاده «سوکای پسر یشموت و نواده هولاکو» و «برلا» و «ارسلان اوغول» ظاهراً دعوت طغیان گران را پذیرفت، ولی بیدرنگ امیر نوروز را از توطئه سوکا و برلا آگاه ساخت. (از تاریخ مغول اقبال ص ۲۶۲). صاحب حبیب السیر این واقعه را در حدود سال ۶۹۵ ه. ق. یاد کرده است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۴۷ و تاریخ غازان ص ۱۰۲ و ۱۰۳ شود.

طایجواغول.

[أ] (اخ) یکی از امرا و شاهزادگان عصر غازان خان که در سال ۶۹۷ ه. ق. بصرف گفتار شخصی که به او پیش گوئی کرده بود که پس از چهل روز سریر پادشاهی بوجود تو مزین خواهد شد. دود پندار بکاخ دماغ او تصاعد کرد هم در آن ایام خبر بگوش غازانخان رسید و طایجو را با مقربان و امرا و کرامات گوی نادان بیاسا رسانید. (از حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۵۱). رجوع به همان جلد ص ۱۴۰ و ج ۱ ص ۱۳۷ و تاریخ غازان ص ۹۷، ۱۱۸، ۱۱۹ و تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۲۶۵ ذیل «تایجور» شود.

طایجوبهادر.

[ب د] (اخ) از امرای لشکر مغول در عهد غازان و پدر غزان است که با یاغیان همدست بود. رشیدالدین فضل الله ذیل «مخالفت اندیشیدن سوکا و بارولا» آرد: و بیشتر جماعت دشمنان (سوکا و بارولا) مقهور شدند و طایفه ای که مانده اند ارسلان اغول را بزرگ خود ساخته اند و بیلسوار آمده... و امرا که با ارسلان اغول بودند: تولک پسر عم او جان امیر سلاح بود و اینه بک پسر اشک توغلی از جلایر و غزان پسر طایجوبهادر و موسی ترخان... (تاریخ غازان ص ۹۹). و رجوع به ص ۱۰۰ و غزان شود.

طایجونویان.

(اخ) خواندمیر ذیل نهضت هلاکوخان و بیان انهدام اساس خلافت بنی عباس از طایجونویان نام میبرد که در حدود سال ۶۵۰ ه. ق. وی را منگوقاآن بن تولی خان بن چنگیز با سپاه بی کرانی برای ضبط ممالک ایران نامزد کرده و او از جیحون گذشته، پس از چندگاه از مستعصم و ملاحده اسماعیلیه شکایت کرده است. از آن پس منگوقاآن برادر خود هلاکو را در سال ۶۵۳ ه. ق. با جمعی از لشکر چنگیزخان به محافظت کشور ایران برگزیده است، و آنگاه که هلاکو بتحریک ابن علقمی به بغداد لشکر کشیده سوغونجاق و تایجو را برای جنگ با مستعصم به بغداد گسیل کرده است. (از حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۳۳۸ - ۳۳۹). و رجوع به همان کتاب ج ۳ ص ۹۴ شود.

طایح.

[ی] (ع ص) هالک. یا مشرف بر هلاک || سرگشته. (از اقرب الموارد).

طایحه.

[ی ح] (ع ص) تأنیث طائح. حادثهء هلاک کننده. مرد هلاک شده. (شمس اللغات).

طایخ.

[ی] (ع ص) فرورونده در باطل. احمقی که خیری در او نیست و بقولی احمق پلید. يقال: رجل طایخ. (ذیل اقرب الموارد از اللسان).

طاید.

[ی] (از ع، ص) طائد. پایدار. ثابت. (از اقرب الموارد).

طایر.

[ی] (ع ا) رجوع به طائر شود.

طایر.

[ی] (اخ) نام یکی از تازیان که بنابه گفتهء خواندمیر پس از مرگ نرسی به کشور ایران تاختن آورد. خواندمیر ذیل وقایع سلطنت شاپور ذوالاکتاف آرد: بعد از فوت هرمزبن نرسی در اطراف عالم این خیر شایع شد که پادشاه عجم قدم بصحرای عدم نهاد و از او پسری نمانده که ضبط مملکت نماید. لا-جرم حکام اطراف در تسخیر آن ملک طمع نموده، طایرنامی از اعراب با لشکری بسان عقاب بعضی از ممالک فرس را نشیمن ساخت و به چنگال عذاب و منقار عقاب مراسم قتل و غارت بتقدیم رسانید و چون سن شاهپور به شانزده سالگی رسید و از کیفیت جرأت طایر واقف گردید با سپاه موفور به دیار عرب رفته، بسیاری از آن طایفه را به تیغ بیدریغ بگذرانید و از کشیدن انتقام دقیقه ای مهمل و نامرعی نگذاشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص ۲۲۹ - ۲۳۰). ظاهراً این طایر تصحیف طاهر غسانی باشد که نام وی گذشت. رجوع به طائر، طاهر غسانی و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۱۰۷ شود.

طایراوسون.

[ی] (اخ) مقدم قوم اوهات مرکیت (از اقوام چنگیزی). (جامع التواریخ بلوشه ص ۳) خواندمیر در حبیب السیر نام این شخص را بدین طریق ضبط کرده: «طایراسون» و گوید: قولون دختر طایر السون یکی از پنج نفر زنان چنگیزخان بوده که بر سایر خاتونهای او برتری داشته اند. (حبیب السیر چ قدیم تهران جزء اول از ج ۳ ص ۷). ولی بلوشه ناشر جامع التواریخ گوید: ضبط درست این اسم طایراوسون (دایراسون) (۱) است؛ زیرا در تاریخ مغولهای شرقی تألیف سنگ سچن ص ۷۶ (۲) با حروف مغولی به همین نحو ضبط شده است. (جامع التواریخ رشیدی مقدمهء بلوشه ص ۷). (۱) - L' Histoire des Mongols - (۲) - Dair Ousoun. Orientaux, par Sanang Setchn, p. ۷۶.

طایر بوقابادر.

[ی ب د] (اخ) رجوع به طایر بهادر و تاریخ سیستان حاشیه صص ۳۹۷-۳۹۸ شود.

طایر بهادر.

[ی ب د] (اخ) هنگامی که لشکریان مغول در سال ۶۱۶ ه. ق. بخارا را فتح و ویران ساختند، طایر بهادر فرمانده پیشقراولان چنگیزی بود و ظاهراً همین طایر بهادر در سال ۶۲۶ ه. ق. فرماندهی قسمتی از اردوی مقیم بادغیس را بر عهده داشت و پس از سرکشی دو تن از سران سپاهی سلطان جلال الدین یکی به نام قراچه و دیگری به نام یغان سنقور در حدود نیشابور به دفع قراچه عازم نیشابور شد و قراچه در آن تاریخ از کلبلات مأمور جتتمور شکست یافته و در قلعه ارگ سیستان متحصن شده بود. طایر بهادر دو سال قلعه ارگ را در محاصره داشت و در این مدت بین او و جتتمور بر سر حکومت و تولید کار خراسان اختلاف بروز کرد چه هر کدام از ایشان این مقام را حق خود میدانستند. جور ماغون طرف طایر بهادر را گرفت و او را به حکومت خراسان و مازندران انتخاب کرد. هنگام سلطنت ملوک کرت ملک شمس الدین محمد بسبب متهم شدن بهمدستی مسلمین هند به طایر بهادر که فرمانده کل قوای مغول در ایران شرقی بود پناه برد و او شمس الدین را تحت حمایت خود گرفت و پس از مرگ طایر بهادر که در سال ۶۴۵ ه. ق. روی داد، رؤسای مغول ملک شمس الدین را به حضور جغتای فرستادند. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۲۸، ۱۶۶ و ۳۶۸ و جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۱ ص ۸۷ و ۷۹ و تاریخ سیستان حاشیه صص ۳۹۷-۳۹۸ شود.

طایر جرفادقانی.

[ی ر ج د] (اخ) هدایت آرد: نام شریفش آقا سید محمد از فضلی آن بلد، سیدی با ذوق و عرفان، و با شوق و ایمان بوده در سفر مکه معظمه رحلت کرده، این چند بیت از اوست، رحمه الله علیه: اگر گویم ز عشق گُل فغان آموز شد بلبل خطا باشد که این نسبت بود بی اصل و بی مبدا نه بلبل عاشق گُل شد نه گُل معشوق بلبل شد گل و بلبل شده هر یک به روئی واله و شیدا هر آن کس زنگ بزداید ز مرآت ضمیر خود ببیند جمله هستی را به ذکر ایزد یکتا همه عاشق به روی او همه مایل بسوی او همه خرم به بوی او و او از جمله ناپیدا * از لعل ترت خشک لبم تر خواهم یعنی که ز بوسه شهد و شکر خواهم یک بوسه نه، صد هزار خواهم، ز آن روی قند است لب تو و مُکرر خواهم. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۳۹).

طایر شیرازی.

[ی ر] (اخ) هدایت آرد: نام شریفش حسن خان بن عبدالرحیم خان، پدرش برادر اعتمادالدوله حاجی ابراهیم خان شیرازی که پیشکار خاقان سعید شهید بوده، پس از استیصال آن خاندان بقهر قهرمان ایران، از گیتی چشم پوشیده و به عبادت کوشیده، سالها در کرمانشاه، در حضرت شاهزاده مغفور دولتشاه مبرور، ندیم و محرم، و از امراء معظم بوده. پس از رحلت آن شاهزاده ذی شان، وی نیز پریشان آمد. کمالاتش بسیار است. از جمله اینکه با عدم بصر شطرنج باز، و بیشتر حریفان اسب انداز پیل افکن را، بفرزینی فرزانه، یا بیدقی دیوانه، شهمات سازد. پنجهزار بیت دیوان غزلیات اوست. غزل را به سیاقی خوب میفرماید، و در این فن قدرت کامل ظاهر می نماید، چون غزلیات نیکو دارد، اندکی قصاید، و بیشتر از غزلیاتش نوشته شد: شده درخت شکوفه ز پای تا سر چشم چو عاشقی که نشیند به راه وعده یار اگر نه لاله هم عاشق است و هم معشوق دلش چراست چو عاشق رخس چراست چو نار؟ گیتی اگر غلط نکم رنگ و بو گرفت از رنگ و بوی بزمگه عید شهریار گاه عطا چو دستش میخواندم ابر را باران ابر بود اگر در شاهوار * سراغ منزل طایر ز من کنی که کجاست بهر کجا که در آنجا رخ نکوئی هست. گشتم آسوده ز بدگوئی دشمن کاکنون بیدی هم نتوان برد بر او نامم. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۳).

طایره.

[یِ رِ] (ع ص) تأنیث طایر و هی قلیله. (ذیل اقرب الموارد از اللسان). طائره.

طایری رازی.

[یِ یِ] (اخ) پسر مولانا امیدی است. این مطلع از اوست: آنکه رفت از سر کوی تو به آزار، منم و آنکه برد از تو به دل حسرت بسیار، منم. (تحفهء سامی ص ۱۴۱).

طایری شهدی.

[یِ یِ مَ هَ] (اخ) طالب علم بود و در شعر طبع بانگیز داشت (؟) این مطلع از اوست: انگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد تیری برای کشتن من در کمان نهاد. (تحفهء سامی ص ۱۴۵).

طایسی.

[] (اخ) از امرای مغول، و سردار مقدمهء لشکر یمه و سبتای در تعاقب محمد خوارزمشاه. (جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۱ ص ۱۳۶، ۱۲۸، ۱۱۳).

طایش.

[یِ] (ع ص) رجوع به طائش شود.

طایط.

[یِ] (ع ص) رجوع به طایط شود.

طایع.

[یِ] (ع ص) رجوع به طایع شود.

طایف.

[یِ] (ع ص) رجوع به طائف شود.

طایف.

[یِ] (اخ) رجوع به طایفا شود.

طایفا.

[ی] (اخ) جربادقانی محمدعلی. فرزند حاج محمدحسین ساکن جربادقان. جد اعلای ایشان ملا کمال الدین حسین در نجف اشرف ساکن بود، چون شیعه بود اهل روم آزار او میکردند به این سبب به جربادقان آمد. پادشاه دیندار شاه اسماعیل ماضی که به آنجا آمد از این معنی اطلاع یافته مهربانی بسیار کرده، چنانچه رقم معافی به او داده و تا حال به امضای پادشاهان رسید. مجسم ملا محمدعلی به اصفهان آمده بخدمت علامه آقا حسین مشغول به تحصیل است. کمال آدمیت و مردمی دارد و سلیقه اش در نهایت درستی است. چون پیوسته در طواف کعبه معنی است طایف تخلص دارد. از اوست: زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن به یک انگشت نتوان عقده ای از رشته واگردن. شکستن همنشین هر که شد حاجت روا گردد که گردد سجده گاه خلق چون نی بوریا گردد. تا توانی دل به احسان کسان مایل مکن جام جم را کاسه در یوزه سایل مکن. (از تذکره نصرآبادی ج ۲ ص ۳۵۱). و صاحب تذکره گلشن ذیل طائف آرد: محمدعلی جربادقانی است و طائف مطاف بلاغت الفاظ و لطافت معانی. از اوست: نه شبم است به گلزار کامیاب شده دلی که بسته به گل عندلیب آب شده. (از تذکره صبح گلشن). و صاحب قاموس الاعلام آرد: طائف نامش محمدعلی است و یکی از شعرای ایران و از اهالی جربادقان (گلپایگان) بوده از اوست: زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن به یک انگشت نتوان عقده ای از رشته واگردن.

طایفو.

(۱) دومین مرتبه از مراتب نه گانه امراء و حکام چنگیزی است و بمعنی امیر لشکر است. (جامع التواریخ رشیدی چ بلوشه ج ۲ ص ۴۷۰): مناصب امراء و حکام آنجا بحسب مرتبه است و مراتب ایشان بدین ترتیب و موجب میشود مفص: مرتبه اول: چینکسانک راه وزارت و نیابت داشته باشند. مرتبه دوم: طایفو امیر لشکر باشد، و هر چند بزرگ باشد رجوع بچینکسانک کند. الی آخرها. (جامع التواریخ ج ۲ ص ۴۷۰).

طایفه.

[ی ف] (ع ۱) رجوع به طائفه شود.

طایفه آبیل.

[ی ف] (اخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل، واقع در ۱۸ هزار گزی شمال خاوری بنجار نزدیک دریاچه هامون. جلگه، گرم و معتدل با ۶۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. ساکنان آنجا چادر نشین هستند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طایفه سارانی.

[ف] (اخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۸ هزار گزی شمال ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه، گرم و معتدل با ۵۵۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه، گلیم و کرباس بافی است. و راه آن مالرو است. چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طایفه قلعه خواجه.

[ی ف] ی ق ع خوا / خا ج (اخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز، واقع در ۹ هزار گزی شمال خاوری قلعه زراس، کنار

راه مالرو بندوار هفت لنگ به باباروزبهان. جلگه، گرمسیری و مالاریائی. دارای ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طایفه قلندرزائی.

[ی ف ی ق ل د] (اخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه، گرم و معتدل با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. ساکنان آنجا چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طایفه کچیان.

[ی ف ی ک] (اخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل، واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری بنجار و ۴ هزارگزی شمال راه فرعی ادیمی به زابل. جلگه، گرم و معتدل با ۷۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان گلیم و کرباس بافی است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طایفه گاودار خاریک.

[ی ف ی] (اخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل، واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری بنجار و ۵ هزارگزی باختر راه فرعی ادیمی به زابل. جلگه، گرم و معتدل با ۵۵۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طایفه گل محمد.

[ی ف ی گ م ح م] (اخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل، واقع در ۹ هزارگزی باختر بنجار، کنار دریاچه هامون. جلگه، گرم و معتدل با ۳۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طایفی.

[ی] (ص نسبی) منسوب به طایف که شهری است در ۱۲ فرسخی مکه. (سمعی). رجوع به طائفی شود.

طایفی.

[ی] (اخ) طائفی. ابو یعلی عبدالله بن عبدالرحمن یعلی بن کعب ثقفی طایفی. منسوب به طایف. وی از عطا روایت کرده است. ابن مبارک و ابو عاصم از او روایت دارند. (از انساب سمعی برگ ۳۶۴ «ب»).

طایفی.

[ی] [اخ] طائفی. عبدالله بن عبدالرحمن... طائفی. رجوع به ابویعلی عبدالله... طائفی شود.

طایفی.

[ی] [اخ] محمد بن سعید طایفی. منسوب به طایف. از اهر بن عبدالله بن حسن خزاعی روایت کرده است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایفی.

[ی] [اخ] طائفی. محمد بن عبدالله بن افلاح طایفی ثقفی. منسوب به طایف. از بشر بن عاصم روایت کرده است و ثوری و عبدالله بن مبارک از او روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایفی.

[ی] [اخ] محمد بن مسلم طایفی. منسوب به طایف. از عبدالله بن دینار و ابراهیم بن میسرۀ روایت کرده است و یحیی بن سلیم طایفی و عراقیان از وی روایت دارند. و عبدالرحمن بن مهدی گفته است که محمد بن مسلم صحاحی نوشته است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایفی.

[ی] [اخ] مسلم بن عبد ربه طایفی. منسوب به طایف. از سفیان ثوری روایت کرده است و حسن بن یزید بن معاویه از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایفی.

[ی] [اخ] یحیی بن سلیم طایفی. منسوب به طایف. از محمد بن مسلم طایفی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»). رجوع به محمد بن مسلم طائفی شود.

طایق.

[ی] [ع] (ع) میان هر یک از دو چوب کشتی و بقولی یکی از چوبهای زورق. و بگفته ای وسط کشتی. لیید گوید: فالتام طائقتهاالقدیم فاصبحت ما ان يقوم دراها ردفان. اصمعی گوید: طائق چیزی است که از کشتی نمودار باشد مانند تندیی که از کوه فرود آمده باشد. (ذیل اقرب الموارد از اللسان). رجوع به طائق شود.

طایقان.

[اخ] یکی از قرای بلخ در خراسان است. (معجم البلدان). رجوع به طایکان و طائقان شود.

طایقان.

(اخ) دهی است جزء دهستان اراضی بخش مرکزی شهرستان قم، واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری قم متصل به جاده قم اصفهان. جلگه کنار رودخانه و سردسیر با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات، پنبه، انار و انجیر. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است. مزرعه محمدآباد، حسین آباد، شاه آباد خرابه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طایقان.

(اخ) دهی است جزء دهستان پشت گدار بخش حومه شهرستان محلات، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال محلات و ۱۸ هزارگزی باختر راه شوسه قم به اصفهان. کوهستانی و سردسیری است با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، پنبه، صیفی کاری و انگور. شغل اهالی زراعت و قالیبافی. راه آن مالرو است و از طریق دودهک و خورمه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طایقانی.

(اخ) رجوع به طایگانی شود.

طایکی خاتون ترمه بالا.

[] (اخ) از درباریان تیمورقاآن بوده است. رشیدالدین فضل الله بدینسان از وی نام میبرد: چون به بندگی قاآن رسید (اولوس بوقا یکی از شهزادگان) او را در گناه آورد که چگونه بر سر مرقد چنگیزخان چنین حرکتی کرده ای و او را مقید و محبوس گردانید، او عذر آورد که گریخته آنجا رسیدم و لشکر دوا بر عقب می آمدند با ما آمیخته شدند و غارت کردند. عذر مسموع نیفتاد. طایکی خاتون ترمه بالا- و پسر او خیشنک که قاآن با ایشان بغایت بعنایت بود و ایشان اولوس بوقا را که عمزاده ترمه بالا بود شفاعت کردند و اولوس بوقا را خلاص دادند. (جامع التواریخ چ بلوشه ص ۶۰۷).

طایگان.

(اخ) شهرکی است در نواحی بلخ از ایالت طخارستان و آنرا طایقان نیز گویند. دارای منبر (مسجد) و بازاری است و دو شعبه از رود جیحون از آن میگذرد و از این رو در نهایت سرسبزی و خرمی و آب فراوان است. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»). رجوع به طایقان شود.

طایگانی.

[] (اخ) ابوالحسن علی بن محمد بن محمد بلخی قاضی طایگانی. وی بعنوان سفر حج به بغداد رفت و در آنجا از شعیب بن ادریس بلخی و ابراهیم بن عبدالله بن داود رازی استماع حدیث کرد. ابوبکر خطیب بغدادی از او نام برده و گفته است در سال ۴۲۳ ه. ق. از وی حدیث نوشته ام، ولی از سرانجام کار او باخبر نیستم. (از انساب سمعانی ورق ۳۶۴ «ب»).

طایگانی.

[] (اخ) احمد بن حفص طایگانی. بگفته ابوسعید ادریسی از مردم طایگان بلخ است. وی از یحیی بن سلیم طایفی روایت کرده است

و ابویعقوب یوسف بن علی ابار سمرقندی از وی روایت دارد و روایت را از طایگانی در سمرقند یا کش (۱) فرا گرفته است. (از انسب اسمعانی ورق ۳۶۴ «ب»). (۱) - در متن «کس» است.

طایگانی.

[ا] (خ) علی بن محمد بن... طایگانی. رجوع به ابوالحسن... طایگانی شود.

طایگانی.

[ا] (خ) محمد بن قاسم طایگانی از مردم بلخ بود و از عراقیان و همشهریانش روایت کرده است. مردم خراسان اقوالی از او روایت کرده اند که یاد کردن آنها در کتب روا نیست تا چه رسد به این که به روایت او توجه شود و در اخبار روایاتی از وی آمده است که ائمه حدیث به بطلان و نادرستی ثبوت آنها گواهی داده اند که اصحاب ما از آنها آگاه نیستند، ولی اصحاب رأی درباره روایات او اظهار نظر کرده اند. از این رو من بدان اشاره کردم تا مردم عوامی که از اصحاب ما هستند به اقوال و روایات او فریفته نشوند. و این گفته ابوجنان (۱) بستی است و من میگویم وی از عمر بن هارون و او از داود بن ابوهند و وی از سعید بن مسیب و او از ابوهریره روایت کرده است که رسول (ص) فرموده است: الرجل الصالح یأتی بالخبر الصالح و الرجل الصالح یأتی بالسوء. ما را بدان خبر داد زاهر بن طاهر در نیشابور خبر داد ما را ابوسعید الخبز زردی (کذا) (۳) خبر داد ما را ابونصر بن ابی مروان الصبی حدیث کرد برای ما ابواحمد محمد بن سلیمان بن فارس دلال حدیث کرد برای ما محمد بن قاسم طایگانی حدیث کرد برای ما عمر بن هارون. (از انسب اسمعانی ورق ۳۶۴ «ب»). (۱) - کذا، و صحیح حبان است. (۲) - کذا، و ظ: الطالح. (۳) - ظ: الخبزارزی.

طایل.

[ی] (ع ص) رجوع به طائل شود.

طایله.

[ی ل] (ع ص) تأنیث طایل. رجوع به طایل و طائله شود.

طایمه.

[م] (ا) (خ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر، واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب شهر ملایر و ۸ هزار گزی راه شوسه ملایر به اراک. کوهستانی، معتدل و مالاریائی. دارای ۸۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طایمه.

[م] (ا) (خ) دهی است از دهستان پائین شهرستان نهاوند، واقع در ۱۸ هزار گزی شمال راه شوسه نهاوند به کرمانشاه. دامنه و سردسیری است با ۵۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه خرم آباد. محصول آنجا غلات، توتون، حبوبات، انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و

گله داری. راه آن مالرو است و تابستان اتومبیل از همان می‌رود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طاین.

[ی] [ع ص] انداینده. گل کار. اندودکننده بامها.

طایه.

[ی] [ع ا] بام. (منتهی الارب). سطح. (اقرب الموارد ||). خشک کردنگاه خرما. (منتهی الارب). آنجا که خرما گرد کنند. (مهذب الاسماء ||). خرسنگ در زمین ریگستان ||. زمین که در آن سنگ نباشد. (منتهی الارب).

طایه.

[ی / ی] [ا] در تداول فارسی، توده بزرگ سرگین که تون تاب بر بام حمام گرد کند، تا کم کم آنرا در ماهها یا سالی در تون سوزاند. توده عظیم خشک کرده سرگین اسب و خراست که برای تون حمام ذخیره کنند.

طایه.

[ی / ی] [ا] نهالی است که جوشانده برگ آن نظیر چای است منتهی مطبوعتر. (دزی ج ۲ ص ۱۹).

طایه زدن.

[ی / ی] [ز د] (مص مرکب) گرد آوردن و ذخیره نهادن سرگین ستور را بر بام حمام.

طایی.

(ص نسبی) طایی. منسوب به طی. پدر قبیله ای از عرب و قیاس طئی است. (از اقرب الموارد). رجوع به طائی شود.

طاطأ.

[طء طء] [ع ص، ا] جای پست که پوشش درآینده را. (منتهی الارب) (آندراج). زمین نشیب. (مهذب الاسماء). زمین پست. (صراح). زمین پست که هر که در آن باشد ننماید و پوشیده ماند ||. شتر کوتاه بالا کوتاه گردن. (منتهی الارب) (آندراج).

طاطأه.

[طء طء] [ع مص] پست نمودن سر را. فروافکندن سر را. (منتهی الارب) (آندراج). سر پست کردن چنانکه در رکوع کنند. (غیاث اللغات). سر در پیش افکندن. سر پست کردن. (صراح). سر فروداشتن. (زوزنی). فرود آوردن سر را ||. طاطأ یده بالعنان؛ فروهستن عنان را برای دوانیدن و تاختن اسب ||. طاطأ فی ماله؛ شتابی نمودن در خرج. مبالغه کردن در خرج. اسراف کردن در مال ||. طاطأ فرسه؛ درخستن اسب را بهر دو ران. جنبانیدن آنرا تا بدود و تیزتر رود. (از منتهی الارب) (آندراج).

طأمه.

[طَمَّ نَ] [عِ مَص] طمأنه. رجوع به طمأنه شود.

طاوی.

[طءِ وی] [عِ ا] کس: یقال ما بالدار طاوی؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب).

طنئه.

[طِءِ] [عِ اِمَص] (از ماده و طی بر وزن سعه). سپردگی ||. کوفتگی. (منتهی الارب) (آندراج).

طب.

[طَب ب] [عِ اِمَص] رفق. ملاطفت. و منه: مَنْ أَحَبَّ طَبًّا؛ هر که دوست دارد کاری را، باید که آهستگی و نرمی کند و شتابزدگی نکند. (منتهی الارب) (آندراج ||). فسون. جادویی. (منتهی الارب) (آندراج ||). ص) دانا. (منتهی الارب). نیک ماهر در کار خود. یقال: فَلَانٌ طَبٌّ بَكْذَا؛ عالم به. (منتهی الارب) (آندراج). مرد حاذق. (دهار). پزشک دانا به دارو و علاج و درمان. طیب. (منتهی الارب ||). فحلُّ طَبًّا؛ دانا و ماهر در طُرُقِ صِرَاف. (منتهی الارب) (اقراب الموارد ||). شتر تیزهوش که تا جای نیند پای نهد. (منتهی الارب) (آندراج).

طب.

[طَب ب / طَب ب / طَب ب] [عِ ا] داروی اندام. داروی نفس. (منتهی الارب) (آندراج). و فی المثل قرب طَبًّا. و یروی طَبًّا. و الاصل ان رجلا تزوج امرأه، فهدیت الیه، فلما قعد منها مقعد الرجال من النساء، قال: ابکرت ام ثیب، فقالت المثل. (منتهی الارب) (تاج العروس). طب (بحرکات ثلاث) در لغت سحر است، چنانکه در منتخب گفته. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). مص) دوختن درز مشک به دوال. یقال: طَبَّ السَّقَا طَبًّا ||. دارو کردن و قولهم: ان کنت ذا طب فطب عینک؛ اگر دارو کنی چشم خویش دارو کن ||. جادویی کردن: طب الرجل؛ جادوی کرده شد. (منتهی الارب).

طب.

[طَب ب] [عِ ا] شهوت. خواهانی تن ||. شأن. حال مرد. دهر. خوی. عادت. یقال: ماذاک بطبی؛ ای بدهری و عادت. (منتهی الارب) (آندراج ||). سحر. (غیاث اللغات) (آندراج). جادویی. (منتهی الارب ||). مص) علاج کردن. دارو کردن. علاج جسم و نفس. || اِمَص، ا) پچشکی. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار). علم طب، از علوم طبیعیه قدماء. علم ابدان. نگاه داشتن تندرستی است بر تندرستان و زائل کردن بیماری است از بیماران. (تعریفات سیدجرجانی). اساوئه. معالجه کردن. علمی که بدان احوال تن آدمی شناسند از درستی و نادرستی آن: تا میر به بلخ آمد، با آلت و با عُدَّتِ بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری اکنون که طیب آمد نزدیک به بالینش بهتر شودش درد و کمتر شودش زاری یک هفته زمان باید، لا بلکه دو سه هفته تا دور توان کردن، زو سختی و دشواری بر وی نتوان کردن، تعجیل به به کردن تعجیل به طب اندر، باشد ز سبکساری. منوچهری. طب پدر ترا ندهد نفعی تو چونکه گر خویش همی خاری. ناصر خسرو. و در کتب طب هم اشارتی دیده نیامده. (کلیله و دمنه). که در کتب طب چنین یافته میشود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است، چون برحم پیوندد... تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه). هان برو برخوان کتاب

طب را تا شمار ریگ بینی رنجها مولوی. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: علم بقوانینی است که بدان چگونگی بدن انسان از لحاظ تندرستی و عدم آن شناخته شود تا سلامت موجود حفظ گردد و آنچه حاصل نیست تا حد امکان به دست آید و فواید قیود در تعریف آشکار است، زیرا (علم) جنس است و «شناخته شود...» فصل است و بدان اموری که بوسیله آنها کیفیت بدن آدمی شناخته نشود خارج میگردد. و از اینکه گفتیم «از لحاظ تندرستی و عدم آن» علمی خارج میشود که بدان کیفیات بدن آدمی شناخته میشود اما نه از دو نظر مزبور؛ مانند علم اخلاق و کلام و اینکه گفتیم تا «سلامت موجود حفظ گردد» بیانی برای غایت طب است بجهت احتراز و این بیان ما از گفتار کسانی که گفته اند: «از لحاظ آنچه تندرستی آرد و سلامت را زایل کند» بهتر است چه بر این گفته ایراد میشود که درباره جنین ناسالم از آغاز فطرت درست نیست گفته شود: تندرستی از آن زایل شده است. در سدید شرح موجز چنین است. و در شرح قانونچه آرد: طب علم به احوال بدن انسان است از جهت صحت و مرض تا بدان صحت حفظ شود یا تا حد امکان اعاده گردد و دیگری در تعریف آن گوید: دانش پزشکی، علمی است که در آن درباره بدن آدمی از لحاظ تندرستی و بیماری به منظور حفظ صحت و ازاله مرض گفتگو میشود و موضوع آن عبارت است از بدن انسان و هر آنچه بر بدن مشتمل شود، مانند: ارکان و مزجه و اخلاط و اعضا و ارواح و قوی و افعال و احوال تن از نظر تندرستی و بیماری و موجبات آن همچون خوردنیها و آشامیدنیها و هواهای محیط بر بدن و حرکات و سکنتات و استفراغات و احتقانات و صناعات و عادات و واردات غریب و علاماتی که بر احوال هر یک دلالت کند، همچون: زیان افعال و حالات بدن و آنچه از آن بروز کند و چاره به خوردنیها و آشامیدنیها و برگزیدن هوای سالم و سنجش حرکت و سکون و داروهای بسیط و مرکب و اعمال ید بمنظور حفظ صحت و درمان بیماریها بر حسب امکان. (مقدمه کشف اصطلاحات الفنون ج ۱). در همان کتاب ذیل کلمه (طب) آمده: بحرکات سه گانه و تشدید با در لغت بمعنی سحر است، چنانکه در منتخب آمده است و در اصطلاح، علم به قوانینی است که بتوسط آنها احوال بدن انسان از نظر تندرستی و بیماری شناخته شود و صاحب این دانش را طیب نامند. حاجی خلیفه آرد: باید دانست که تحقیق و آغاز پدید آمدن طب دشوار است از این جهت که از روزگارهای دور و دراز این دانش متداول بوده و دیگر بسبب اختلاف آراء پیشینیان و نبودن مرجعی برای برگزیدن یکی از اقوال، چنانکه گروهی به قدمت آن قائلند و آنانکه بحدوث اجسام معتقدند طب را نیز حادث دانند و ایشان دو گروه اند: نخست کسانی که گویند طب با انسان آفریده شده و دوم آنانکه برآند این دانش پس از آفرینش آدمی استخراج شده است. و بیشتر دانشمندان پیرو این نظریه اند و در چگونگی استنباط آن گویند یا از جانب خدای سبحانه و تعالی بر آدمی الهام شده است و این عقیده بقراط و جالینوس و جمیع اصحاب قیاس و شعرای یونان است. و یا بسبب تجربه مردم پدید آمده است، و این رای اصحاب تجربه و حیل و ثاسلس مغالط و فیلن است و ایشان را در مقام استخراج آن و اینکه به چه وسیله استخراج شده است اختلاف نظر است برخی گویند مردم مصر آنرا کشف کرده و بوسیله داروی موسوم به راسن بیماران را بهبود می بخشیده اند، و گروهی برآند که هرمس طب را با دیگر صنایع کشف کرده و دسته دیگر گفته اند مردم فولس (۱) به استخراج آن نائل آمده اند و بقولی اهل مورسیا و افروجیا آنرا کشف کرده اند و ایشان نخستین کسانی هستند که زمر (غنا) را نیز ابداع کرده اند و دردهای روحی را با الحان و ایقاعات درمان میکرده اند. و برخی گفته اند مردم قوه طب را کشف کرده اند و قوه جزیره ای است که بقراط و نیاکان وی در آن میزیسته اند. و بسیاری از متقدمان گفته اند که طب در سه جزیره پدید آمده است: نخست رودس دوم فیندس و سوم قوه. و بقولی کاشف طب کلدانیان بوده اند و بقول دیگر ساحران یمن. و برخی گویند در بابل کشف شده است و گروهی گفته اند طب را ایرانیان کشف کرده اند و هم گفته اند هندیان و بقولی صقالبه (اسلاوها) و برای گروهی مردم افریطش (کرت) و بقولی مردم طور سینا کاشف آن بوده اند. و کسانی که قائل به الهام شده اند نیز درباره چگونگی الهام آرای مختلفی دارند. برخی گویند طب در عالم رؤیا الهام شده است، و چنین استدلال میکنند که جماعتی داروهائی در حال رؤیا دیده اند و سپس در بیداری آنها را بکار برده و از بیماریهای صعب شفا یافته اند و از آن پس هر

بیمار دیگری نیز آن داروها را استعمال کرده، بهبود یافته است. و گروهی گویند خدا سبحانه و تعالی از راه تجربه طب را الهام کرده است و قومی گفته اند خدا سبحانه و تعالی طب را آفریده است؛ زیرا ممکن نیست عقل آدمی آنرا دریابد و این نظر جالینوس است که صاحب عیون الانباء آنرا نقل کرده است. و اما رای صواب در نظر ما این است که خدا سبحانه و تعالی صناعت طب را آفریده و آنرا بمردم الهام کرده است و آن بزرگتر از آن است که عقل آدمی به درک آن برسد؛ زیرا بنظر ما طب از فلسفه پست تر نیست در صورتی که معتقدند فلسفه از نزد خدا بمردم الهام شده است. بنابراین طب هم از جانب خدا سبحانه و تعالی به وحی و الهام پدید آمده است. ابن ابوصادق در آخر شرحی که بر مسائل حنین نوشته گوید: مردم را در روزگارهای گذشته چنین یافتیم که بعلم طب قانع نمیشدند جز اینکه بر تمام اجزای این دانش و قوانین طرق قیاس و برهان که در همه دانشها دانستن آنها ضرورت دارد احاطه یابند؛ ولی پس از آنکه همت آنان از این هدف قاصر آمد اجماع کردند که هر که در این دانش ممارست میکند کافی است احکام ۱۶ گانه کتاب جالینوس را فراگیرد و این احکام را مردم اسکندریه برای متعلمانی که از خاندانهای شریف بشمار میرفتند تلخیص کرده بودند. و آنگاه که همت مردم از این مقدار هم قاصر آمد اهل معرفت آنان را که به معلوماتی از طب قانع میشدند بی آنکه در آن مهارت یابند به فراگرفتن کتبی از اصول طب توصیه میکردند که عبارت بودند از: ۱ - مسائل حنین. ۲ - کتاب الفصول بقراط ۳ - یکی از دو کناش جامع درمان که بهترین آن کناش ابن سرافیون بود. و نخستین کسی که در جهان دانش پزشکی از وی شیوع یافت اسقلینیوس [اسقلیوس] (۲) بود. او ۴۰ سال از عمر خویش را بعنوان عالم و معلم طب سپری کرد و دو فرزند ماهر در طب از خویش به یادگار گذاشت و آنان را ملترم کرد که طب را جز به فرزندان خویش به دیگری نیاموزند و به آنان توصیه کرد که ایشان نیز فرزندان خود را به همین شیوه ملترم کنند و این شرط در خاندان آنان همواره مراعات شود تا مبدا طب از خاندان ایشان به دیگری منتقل گردد. و ثابت گوید: اسقلینیوس [اسقلیوس] در سراسر جهان ۱۲ هزار شاگرد داشت و او طب را به طریق شفاهی تعلیم میداد. و خاندان اسقلینیوس صناعت طب را به وراثت از یکدیگر فرامی گرفتند تا بقراط در این امر نگران شد و مشاهده کرد که خاندان و پیروان او تقلیل یافته اند و بیم آن میرود که صناعت طب منقرض شود از این رو وی بطریق ایجاز بتألیف کتب طب آغاز کرد. و علی بن رضوان گوید: صناعت طب پیش از بقراط بمنزله گنجینه و ذخیره ای بود که پدران آنرا میاندوختند و همچون گنجینه ای به فرزندان خویش میسپردند و تنها یک خاندان در آن مهارت داشتند که منسوب به اسقلینیوس بودند و این کلمه «اسقلینیوس» یا نام فرشته ای بوده که خدا سبحانه و تعالی وی را برانگیخته تا مردم را پزشکی آموزد یا نام قوه ای از خدای تعالی است که مردم را پزشکی آموخته است. و نسبت نخستین آموزنده طب به متعلم (معلم اول) بر حسب عادت قدما نسبت فرزند به پدر بوده است و خاندانی که منسوب به اسقلینیوس بوده اند از آن معلم اول توالد و تناسل کرده اند. و پادشاهان و بزرگان یونان ممکن نبود جز به فرزندان خویش به دیگری پزشکی بیاموزند و روش تعلیم ایشان به فرزندان خویش به مکالمه و شفاهی بدون تدوین بوده است و اگر به تألیف آن ناگزیر میشدند آنرا بشیوه لغز و معما تدوین میکردند تا بجز خود آنان دیگری آنرا نفهمد، و آن وقت پدران آن لغزها را برای فرزندان خویش تفسیر میکردند و دانش طب تنها در میان پادشاهان و پارسایان بود و آنرا بقصد احسان به مردم بدون گرفتن اجر و پاداشی پیشه خویش میساختند و این روش همچنان ادامه داشت تا هنگامی که بقراط از مردم (قوه) و ذمقراط از اهالی (اندرا) پدید آمدند و این دو تن با هم معاصر بودند. ذمقراط همچنان از تدوین طب امتناع ورزید، ولی بقراط از بیم اینکه مبدا آن دانش از دست برود بر آن شد که این علم را در کتابی تدوین کند. و او دو فرزند به نام های تاسبالس و درافن و شاگردی موسوم به فولونس داشت و برای این دانش عهد و قانون و وصیتی وضع کرد که بوسیله آنها پزشک به کلیه نیازمندیهای خویش آگاه میشد. (از کشف الظنون چ ۱۹۴۳ ج ۲ ص ۱۰۹۲). در قاموس مقدس آمده که چون عبرانیان در مصر سکونت داشتند، قدری از علم طبابت از آن قوم آموخته بودند، زیرا که علم مذکور در آن زمان در آن مملکت معروف بود، و از جمله وسایط و جهاتی که اسباب ترقی ایشان در علم طب میشد حنوط و تدهین اموات بود که ناچار بودند ابدان

اموات را تشریح کنند، و بدان وسیله علم و اطلاع تامی به اعضاء و اجزای ظاهری و باطنی بدن بهم میرسانند، و بطوری در طب و جراحی شهرت و مهارت داشتند که کورش و داریوش همواره طبیبان را از مصر برای مداوا و معالجه امراض میطلبیدند. و از قراری که از اجساد اموات مومیائی مستفاد است، مصریان در معالجه دندان ید طولائی داشته اند، و البته واضح است که حضرت موسی (ع) هم در مدت توقف خود در آنجا در مبادی علم طب دست یافت، چنانکه از قواعد و قوانینی که برای حفظ صحت بنی اسرائیل قرار داده است معلوم میشود. و نتیجه قوانین مرقومه آنکه بنی اسرائیل به امراض بسیاری که همسایگان ایشان بدانها مبتلا میشدند، مبتلا نمیگردیدند، و با وجودی که علم تشریح در میان بنی اسرائیل معروف نبود، چون که از اجساد اموات همواره نفرت میورزیدند، باز در میان ایشان قابله های قابل و جراحان حاذق یافت میشد و در شریعت موسویه وارد است که اگر کسی شخصی را اذیت و آزار نمود، بطوری که او را بستری ساخت، البته باید عوض آنرا متحمل شود، و مخارج مداوای وی، یعنی حق طبابت او را بدهد. (سفر خروج ۲۱:۱۹) و در ایام ملوک، عدد اطبا بیفزود. (۲ تواریخ ایام ۱۶:۱۲) (ارمیا ۲۲:۸) همچنین در ایام خداوند ما عیسی مسیح نیز طبیبان بسیار بودند. (مرقس ۵:۲۶) و در خود هیکل طبیب مخصوص، و در هر مقاطعه ای طبیب و جراح مخصوصی بود. و حضرت سلیمان حکیم در فن پزشکی معروف بوده اشارت طیبیه متعدده در مؤلفات حضرتش یافت میشود: امثال سلیمان ۳:۸ و ۶:۱۵ و ۱۲:۱۸ و ۱۷:۲۲ و ۲۰:۳۰ و ۲۹:۱ و تلمودیان گویند که وی را کتاب معالجات نیز بوده است، لکن یوسیفوس گوید که آن حضرت طلسمها و حرزها را مثل قدیمیان استعمال مینمود، و برخی از اوقات بعضی مطالب طیبیه و دانش آنها از کهنه مطلوب بود، و اعتنا به حفظ صحت خود مینمودند. (دوم پادشاهان ۲:۷) و در ایام عهد جدید تمام آراء و خیالات راجع به طب منسوب به یونانیها بود که ایشان نیز از مصریان اقتباس نموده، و در آنها مهارت تامی به هم رسانیده بودند، و بر وفق رساله کولسیان ۴:۱۴ لوقا طبیب بود، و قبل از آنکه به کلیسای مسیحی دعوت شود، این فن شریف را ممارست مینمود. از جمله امراضی که در کتاب مقدس مذکور است، یکی ضعف چشم (سفر پیدایش ۲۹:۱۷) و کوری، (دوم پادشاهان ۶:۱۸) و بسته شدن رحم، یا عقیم بودن. (سفر پیدایش ۲۰:۱۸) که برای آن مهر گیاه استعمال میکردند. (سفر پیدایش ۳۰:۱۴ - ۱۶) و دمل. (سفر لاویان ۱۳:۱۸) و کوژپشتی و کوتاه قدی و لکه چشم و جرب و گری و شکسته بیضه. (سفر لاویان ۲۱:۱۹) و شکسته و آبله دار. (سفر لاویان ۲۳:۲۲). دمل مصر و بواسیر و خارش و دیوانگی. (سفر تثنیه ۲۸:۲۷ و ۲۸) و دمل بد. (انجیل متی ۲۸:۳۵) و برص و فالج و تب و صرع و ضربه الشمس دوم پادشاهان ۴:۱۹ و از جمله علاجهایی که برای امراض مذکوره مستعمل بود اقسام روغنها و شربتها و عسل و شیر و روغن زیتون و خشخاش و بهار و صفراء السمک و غار و نمک و لعابیات. و بسا میشد که آب خالص را برای علاج استعمال میکردند (سفر لاویان ۱۵:۱۳) و دوم پادشاهان ۵:۱۰). (قاموس کتاب مقدس). لاروس بزرگ آرد: دانش پزشکی از روزگارهای ماقبل تاریخ آغاز میگردد. این دانش در آغاز بی آنکه به علم تشخیص بیماریها توجه داشته باشد تنها به کار درمان می پرداخت و خاص طبقه رؤسا، پادشاهان، شاعران و به ویژه روحانیان بود. نخستین رساله مربوط به روش درمان و مداوا تحت حمایت و توجه چین ننگ (۳) امپراطور چین در ۲۷۰۰ ق. م. مسیح منتشر گردید. در یونان، اسقلیوس (۴) خداوند طب شناخته شد و کشیشانی که مروج آئین او بودند و اسقلیوسی نامیده میشدند کشیش طبیب شدند. دیری نگذشت دو مکتب مختلف که رقیب یکدیگر بودند بوجود آمد یکی مکتب کنیدس (۵) و دیگری مکتب کس (۶) که در آن بقراط (۷) تدریس میکرد و از زمان وی دوره علمی طب آغاز گردید و استقرار یافت و از آن تاریخ علم طب بر اساس مطالعات مستقیم علمی قرار گرفت، سپس مکتب اسکندریه پدید آمد و در آن هروفیلوس (۸) و اراسیستراطس (۹) کالبدشناسی توصیفی را بنیان گذاری کردند و برای نخستین بار به تشریح پرداختند. این دوره تا روزگار جالینوس (۱۰) همچنان ادامه یافت، آنگاه قوه تصور و هوش تند و اندیشه ظریف و عمیق جالینوس وی را پایه گذار اصول خاصی ساخت که تا دیرزمانی پابرجا ماند. در قرون وسطی مسیحیت از طریق منع تشریح که آنرا عملی پلید تلقی میکرد مانع پیشرفت طب گردید. معهدا دانشمندان کشورهای اسلامی از آنجمله (ابن سینا و ابوالقاسم (۱۱) و چند تن دیگر) سنن گذشته را

حفظ کردند و بر اطلاعات خویش افزودند. در دوره رنسانس (۱۲) به متون قدیمی مراجعه شد و پاراسلس (۱۳) به متون مزبور حیات نوینی بخشید. پس از وی به کمک مردانی مانند وزال (۱۴)، آمبروازپاره (۱۵)، استاش (۱۶)، فالوپ (۱۷)، وارول (۱۸) و دیگران علم تشریح به پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نائل آمد، و در نتیجه، بیماری‌های داءالعرق (۱۹) و تیفوس و سیاه سرفه شرح و تفسیر شد. در قرن هفدهم میلادی، تحت تأثیر عقاید و افکار فلسفی علم طب به پیشرفت خود ادامه داد و در آن موقع سه مکتب طبی بدینسان بوجود آمد: ۱- طب کیمیاوی (۲۰) از سیلیوس (۲۱). ۲- طب مکانیکی (۲۲) از برلی (۲۳). ۳- طب حیاتی (۲۴) از اشتال (۲۵) کمی بعد هاروی (۲۶) گردش خون (دوران دم) را که اکتشافی بسیار مهم و جاویدان می‌باشد کشف کرد و اسلی (۲۷) و پکه (۲۸) به کشف طریقه و دستگاه لنفاوی نائل آمدند. و باری لونهوئک (۲۹) ذره بین (میکروسکپ) را کشف کرد. در اواخر قرن هیجدهم میلادی و اوایل قرن نوزدهم، لاوازیه به کشفیاتی در شیمی نائل آمد که در نتیجه علم وظایف الاعضاء بر پایه نوینی استوار شد، و کمی بعد به کمک نظریات پینل (۳۰) و بیئو (۳۱) و کرویسار (۳۲) شیوه تفکری که مبتنی بر اصول قواعد معینی بود از دانش پزشکی حذف گردید. لانتک (۳۳) امتحان ضربان قلب را کشف کرد و در همان ایام بویان (۳۴)، رستان (۳۵)، رایه (۳۶)، اندرال (۳۷)، تروسو (۳۸) و ریکر (۳۹) طب را بصورت دانشی تجربی در آوردند. آنگاه پاستور با کشف علم میکرب شناسی راه نوینی را که تا آن روز دانشمندان بدان پی نبرده بودند به روی دانش طب باز کرد و در نتیجه، طب و جراحی به پیشرفت عظیمی نایل آمد و در همان روزگار دانش شیمی و فیزیک به صحت علم تشخیص امراض کمک بسزائی کرد و تزریقات زیرجلدی نیز کار استعمال دارو را آسان تر ساخت، و خلاصه در حدود سال ۱۹۲۰ م. اصول درمان و پیشگیری از امراض بوسیله سرم (۴۰) و معالجه از طریق استعمال عصاره بعضی اعضا (۴۱) بوجود آمد. - طب تجربی؛ پزشکی آزمایشی. (فرهنگستان). - طب حیاتی؛ (۴۲) یکی از سه مکتب طب در قرن ۱۷ میلادی که پایه گذار آن اشتال (۴۳) بوده است. رجوع به طب شود. - طب روحانی؛ (اصطلاح تصوف) طب روحانی علمی است به کمالات قلوب و امراض آن و دوی آن و کیفیت حفظ صحت آن و اعتدال جسمانی و روحانی آن، و رد امراض که متوجه است بسوی آن قلب. و طبیب در اصطلاحشان شیخی باشد که عارف بود به طب روحانی، و قادر باشد بر ارشاد و تکمیل قلب. (کشاف اصطلاحات الفنون). بیاید دانست که تدبیر حاصل کردن منفعت آنچه نافع بود از اعراض نفسانی، و دفع مضرت آنچه مضرت است، طبیبان این را طب روحانی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). دانش به کمالات دلها و آفات و امراض و داروهای آن و دانستن چگونگی حفظ صحت و اعتدال وی. (از تعریفات جرجانی). - طب کیمیاوی؛ (۴۴) یکی از سه مکتب طبی که در قرن هفدهم میلادی بوجود آمد و پایه گذار آن سیلیوس (۴۵) بود. رجوع به طب شود. - طب مکانیکی؛ (۴۶) یکی از سه مکتب طب در قرن هفدهم میلادی که پایه گذار آن برلی (۴۷) بوده است. رجوع به طب شود. (۱) - ن ل: تونس. (۲) - رجوع به اسقلیوس شود. (۳) - - (۴) - Chin - Nong. (۵) - Asclepios, Esculape. (۶) - Cnide. (۷) - Cos. (۸) - Hippocrate. (۹) - Galien. (۱۰) - Erasistrate. (۱۱) - Herophile. - رجوع به ابوالقاسم زهراوی در همین لغت نامه شود. (۱۲) - Renaissance. (۱۳) - Paracelse. (۱۴) - Vesale. (۱۵) - Ambroise Pare. (۱۶) - Eustache. (۱۷) - Fallope. (۱۸) - Varole. (۱۹) - Suette. (۲۰) - Le chimiatre. (۲۱) - Sylvius. (۲۲) - L'iatromecanisme. (۲۳) - Borelli. (۲۴) - L'animisme. (۲۵) - Stahl. (۲۶) - Harvy. (۲۷) - Aslli. (۲۸) - Pecquet. (۲۹) - Leuwenhoeck. (۳۰) - Pinel. (۳۱) - Biehot. (۳۲) - Corvisart. (۳۳) - Laennec. (۳۴) - Bouillant. (۳۵) - Rostan. (۳۶) - Rayer. (۳۷) - Andral. (۳۸) - Trousseau. (۳۹) - Ricort. (۴۰) - Serotherapie. (۴۱) - Opothérapie. (۴۲) - L'animisme. (۴۳) - Stahl. (۴۴) - Chimiatre. (۴۵) - Sylius. (۴۶) - L'iatromecanisme. (۴۷) - Borelli.

[طَب ب] (اِخ) نام شهری است. رجوع به تب شود.

طب.

[طَب ب] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

طبا.

[ط] (ع ا) نوشار. (فهرست مخزن الادویه).

طبا.

[ط] (اِخ) دیهی است از دیه های یمن. (معجم البلدان). و منسوب بدان طبائی است. (سمعانی).

طبائخ.

[طَاء] (ع ا) طبائخ الحر؛ بادهای گرم. (منتهی الارب) (آندراج).

طبائع.

[طَاء] (ع ا) طبایع. ج طبیعت. غرایز. خویها. سجایا. سرشتهها. نهادها. - طبایع اربع؛ حرارت، برودت، رطوبت و یبوست. اول سرد تر، دوم سرد خشک، سوم گرم تر و چهارم گرم خشک. (غیاث اللغات) (آندراج). ارکان اربعه. اخلاط اربعه. چهار طبایع: طبایع گر ستون تن ستون را هم پیوسد بن نگردد آن ستون فانی کش از طاعت زنی فانه. کسائی. جالینوس که وی بزرگتر حکمای عصر خویش بود، چنانکه نیست همتا در علم طب، و گوشت و خون و طبائع تن مردمان، و نیز بیهمتاتر بود در معالجت اخلاق. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۹). روان است زندانی مستمند تن او را چه زندان طبایع چو بند. اسدی. گوئی کاین فعل در چهار طبائع هست فروزنده طبع از انجم گردون. ناصر خسرو. چو از طبایع آتش برآمدی به جهان ملوک در وی مانده چو باد و آب و تراب. مسعود سعد. و چنانکه در طبایع مرکب است، هر کسی برای خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی. (کلیله و دمنه). چنان کس کش اندر طبایع اثر ز گرمی و نرمی بود بیشتر. (از کلیله و دمنه). و با اینهمه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بلکه همخواب. (کلیله و دمنه). من دنیا را بدان چاه... مانند کردم... وان چهار مار را به طبایع. (کلیله و دمنه). رجوع به طبیعت شود.

طبائعی.

[طَاء] (ص نسبی) بعض حکماء متقدمین که آدمی را آفریده از چهار طبیعت (طبائع اربع) میشناختند ||. به اصطلاح برخی دیگر از دانشمندان کسانی که دهر و روزگار را آفریدگار مردم و حیوان و سایر مخلوقات میشناختند. بعبارت دیگر دهری: این سؤال طبیعی است و معروف است میان طباعیان. (جامع الحکمتین ناصر خسرو چ ه. کربن و معین ص ۲۹۵).

طبائی.

[ط] (اِخ) ابوالقاسم عبدالرحمن بن احمد بن علی بن احمد خطیب طبائی. از مردم قریه طباء در یمن. وی از فقیه قاسم بن عبدالله

قرشی سماع کرد و ابوالقاسم هبة اللهبین عبدالوارث شیرازی حافظ از او روایت دارد و در معجم شیوخ خویش از وی حدیث کرده است. (از انسب سمعانی ورق ۳۶۶ «ب»).

طباب.

[ط] [ع] (ع) ج طبابه || ج طبییه.

طبابات.

[ط] [ع] (ع) ج طباب || ج طبابه.

طبابت.

[ط] [ب] (ع) رجوع به طبابه شود.

طبابه.

[ط] [ب] (ع) (ع) ا) نورد ابر || ریگ || دراز از زمین و ابر و چرم. (منتهی الارب) (آندراج). زمین. هامون در یکدیگر پیوسته. (مهدب الاسماء). ج، طباب، طبابات. جج، اطمه. (مهدب الاسماء ||). جامه پیش گشاده درازدامن ||. دوال که درزهای مشک به وی گیرند. (منتهی الارب) (آندراج ||). مغز که کفشگر در میان درز گیرد. (مهدب الاسماء). السیر الذی یکون فی اسفل القریه بین الخرزتین. (منتهی الارب). مغزی. زه || طبابه المساء و طبابها؛ طره دراز آسمان که بر افق نمایان باشد. (منتهی الارب) (آندراج). (|| امص) پچشکی. (منتهی الارب) (آندراج). پزشکی. پزشکی. رجوع به طب شود.

طبابه.

[ط] [ب] (ع) (ع) ا) کباب. طباهج. تاهه ||. گوشت پخته نرم و نازک.

طبات.

[ط] [ب] (ع) (ع) ا) موضعی است که عساکر مدیانیان از حضور جدعون بدانجا فرار نمودند. (سفر داوران ۷:۲۷) و گروف گمان دارد که ارتفاعش تخمیناً ۶۰ قدم و بطرف اردن مقابل بیان واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

طباخ.

[ط] [ع] (ع) امص) استواری || توانائی. (منتهی الارب) (آندراج). قوت. (مهدب الاسماء ||) فربهی. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء).

طباخ.

[ط] [ب] (ع) (ع) ص) پزنده. باورچی. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). خورشگر. خوالیگر. (دهار). مطبخی. آشپز. خوردنی پز.

خوراک پز. دیگ پز. طبخ: عجاهن؛ طبخ. (منتهی الارب). مرد طبخ و نعمت بسیار. سنائی.

طبّاخ.

[طَبَّ با] (اخ) محمد راغب الطباخ. مورخ مشهور معاصر، اهل حلب و مؤلف اعلام النبلاء در تاریخ حلب است و آن کتابی است در هفت مجلد که در سال ۱۳۴۱ ه. ق. شروع به طبع آن کتاب کرده و جزء هفتم آن در سال ۱۳۴۵ ه. ق. پایان یافت. این کتاب حاوی تراجم ادبا و اعیان حلب میباشد. و نیز المطالب العلیه فی الدروس الدینیه از تألیفات اوست. و قسم اول از دروس دینیه این کتاب در مطبعه البهاء حلب بطبع رسیده در سال ۱۳۳۰ ه. ق. این ادیب دانشمند به نشر کتب جلیله دیگری نیز اقدام ورزیده است که شرح آنها در جامع التصانیف الحدیثه آمده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۶۵۵).

طبّاخه.

[طَبَّ باخ] (ع ص) تأنیث طبّاخ. زنی که آشپزی کند. زنی که حرفت او آشپزی باشد. زن که خوراک پزد: یک آفت ز طبّاخه چربدست که شه را کند چرب و شیرین پرست. نظامی.

طبّاخه.

[طَخ] (ع امص) باورچیگری. (منتهی الارب) (آندراج). آشپزی. خوالیگری. دیگ پزی. طبّاحی. حرفت آشپزی.

طبّاخه.

[طَخ] (ع ا) سرجوش دیگ. کفک دیگ. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار).

طبّاحی.

[طَبَّ با] (حامص) آشپزی. باورچیگری. دیگ پزی. طبّاخه.

طبّاخیه.

[ط / طُی] (ع ص) زن جوان پرگوشت. (منتهی الارب) (آندراج). زن جوان آگنده گوشت. (مهذب الاسماء ||). زن دانای ملیحه. (منتهی الارب) (آندراج).

طبار.

[ط] (ع ا) (بنات...) بلاها و سختیها. (منتهی الارب) (آندراج).

طبار.

[طَبَّ با] (ع ا) درختی است مانا به درخت انجیر. (منتهی الارب) (آندراج). صنفی از انجیر بزرگ سرخ است. (اختیارات بدیعی). قسمی انجیر بزرگ سرخ فام. نوعی از انجیر سرخ بزرگ. (فهرست مخزن الادویه). در برهان آمده است: طبار نوعی از انجیر است و

آن سرخ و بزرگ مییاشد.

طبارتیس.

[ط] [اخ] مُلکت طبارتیس چهارسال بوده است. آن است که کوشکهای عظیم کرده است. و نشستگاهها که هر جائی از آن در زر افکند. و بعضی را سیم و بعضی مس. و عجائب تر بناها. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۳۶) (۱). این نام مصحف طباریس (تیسیر) است و وی از امپراطوران روم شرقی (بیزانس) است که از سال ۵۷۸ تا ۵۸۲ م. سلطنت داشت. (۱) - در حمزه اصفهانی: طبارتیس.

طباره.

[ط ر ه] [اخ] محمد عیسی. او راست کتابی در فقه به نام «الاساس» که در مطبعه ادبیه بیروت بسال ۱۳۰۰ ه. ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶).

طباریس.

[ی] [اخ] طباریوس. نام یکی از امپراطوران روم. مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد: ملکت طباریس: بیست و دو سال بوده است، و اندر روزگار او عیسی علیه السلام بر آسمان بردند، بعد از آن سه سال در پادشاهی بماند، ملکت طباریس چهار سال بوده است و او را هیچ ذکری نخوانده ایم که از آن چیزی نقل شایستی کردن. (مجمل التواریخ صص ۱۲۸ - ۱۲۹). در تاریخ حمزه اصفهانی این نام بصورت طباریس غابس آمده. (ایضاً ج ۶ ص ۱۲۸). طباریس یا تیسیر (۱) دومین امپراطور روم پسر لیوی (۲) و فرزندخوانده اغسطس، پادشاهی روشنفکر، محتاط و لایق بود، ولی بعلت سوء ظن و تحت نفوذ وزیر خود موسوم به سژان (۳) مرتکب شقاوتهای بسیار شد. مولدوی روم (۴۲ ق. م. و وفات ۳۷ م.). (۱) - Segan - Livie. (۳) - Tibere. (۲).

طباریوس.

[اخ] طباریس. رجوع به طباریس و قاموس الاعلام ترکی شود. در حبیب السیر این نام به غلط طبارنوس آمده (۱): طبارنوس بعد از وفات افسطوس (۲) بر مسند خسروی نشست. و در سال هفتم از جهانبانی او «هردست» یا «هردوس» که در سلک اعظم امرا انتظام داشت، بلده طبری را بنا نهاد. و به روایت تحفه الملکیه، در سال نوزدهم از پادشاهی او رفع عیسی علیه السلام اتفاق افتاد. و طبارنوس بیست و دو سال سلطنت کرد. بعد از فوتش یک سال و نیم سریر سلطنت روم از وجود پادشاهی صاحب حشمت خالی بود. (حبیب السیر چ قدیم ج ۱ ص ۷۶ و چ خیام ج ۱ ص ۲۱۵). (۱) - طبارنوش. (حبیب السیر چ خیام). (۲) - اغسطوس. (حبیب السیر چ خیام).

طباسی.

[ط] [ع ا] ج طُباسی. بشقاب. رجوع به طبسی شود.

طباشکین.

[ط] [اخ] (مادآباد) دهی جزء دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۴۸۰۰۰ گزی شمال باختری آوج و

۲۶۰۰۰ گزی راه عمومی. دامنه، معتدل و مالاریائی دارای ۳۵۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه خررود و شور آب. محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است. از طریق رادکان میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طباشیر.

[ط] (مغرب، ا) طباشیر. دوائی است که از جوف نی هندی بهم رسد. یا آن خاکستر بیخ نی است. و فلوس طباشیر که در شکم نی میباشد مدور است مانند درهم. و گویند چون نی از شدت باریکی بر دیگری بهم میخورد، از آنجا آتش برآید، و در نیستان افتد، طباشیر بندهای نی است که از خاکستر آن جدا کنند، و بهترین آن سپید گردد، با اندک تندی و گزیدگی زبان، و مغشوش آن که از استخوان سر گوسفند میسازند با اندک شوری و بی حدت میباشد، مقوی دل و معده و جگر و قاطع قی صفراوی و اسهال دموی است. (منتهی الارب) (آنندراج). جنسی است دوائی، و به استخوان سوخته میماند، سرد و خشک است در دویم و سیم. (برهان). دوائی باشد سفید، مایل بقدری کبودی. بهندی بنسلوچن گویند. (غیاث اللغات). نام دوائی است، و آن در جوف قنا هندی باشد. یا خاکستر بیخ سوخته قنا هندی. (قاموس). اصول قنا است که سوخته باشند. (منهاج). چیزی است که یافت شود در جوف قنای هندی چون بسوزد. (سدیدی). سوخته استخوان فیل. (بحر الجواهر). داود ضریر انطاکی گوید: اصل طباشیر همان چیزی است که در درون قنا است، و غشی و دغلی در آن با استخوان مردگان یا استخوان فیل کنند، دوائی است سفید مفرح دل، که در میان نی میان خالی میباشد، یا آنکه آن دارو خاکستر بیخ آن نی است - انتهی. دوائی است سپید که در هند از نی مخصوص بوسیله سوزانیدن بیرون می آورند. و حکیم مؤمن آرد: از جوف نی کهنه بلاد هند بهم میرسد، و گویند چون از شدت بادهای آتش در نزار آنجا افتد، طباشیر بندهای نی است که از خاکستر نی جدا کنند، بهترین آن سفید مستدیر است که با اندک تندی و گزنده زبان باشد، و استخوان سوخته ای که به آن مغشوش میسازند با اندک شوری و بی حدت می باشد، و در آب حل نمیشود، در دوم سرد و در سیم خشک و مقوی دل حار و بارد معده و جگر حاره. و قاطع قی صفراوی، و اسهال دموی و حاره. و مجفف رطوبات معده. و جهت خفقان و غشی و تقویت اعضای ضعیفه که از حرارت باشد، شرباً و ضماداً نافع. و جهت بواسیر و تبهای تند و قلاع و با سکنجین جهت توحش و غم و رفع کرب و التهاب مفید، و سعوط او را با روغن بنفشه جهت تقویت باصره مجرب دانسته اند، و مداومت او مضر باه. و مصلحش مصطکی و عسل، و گویند مضر ریه است. و مصلحش عناب و عسل، و شربتش تا دو درهم و بدلش بوزن او تخم خرفه بود داده، و نصف او سماق است، و گل مختوم و صندل سفید بهترین بدلهاست. (تحفه حکیم مؤمن). طباشیر را به هندی توسیر گویند. و بیرحس هم گویند. ازجانی گوید: طباشیر سرد است در دو درجه و خشک است در سه درجه، تبهای کهنه را منفعت کند، و تشنگی را تسکین دهد، و رفتن شکم را بازدارد. و قی را بنشانند و تسکین دهد، و خفقان را نافع است، و اگر کسی که بواسطه صفرا که در معده بود غشی افتد دفع کند، و درد دهان را که اطبا آنرا قلاع گویند سود دارد. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). نیکوترین وی سبک بود که زود خرد شود و طبیعت آن سرد و خشک بود در سیم و گویند در دوم، مسیح دمشقی گوید: سرد است در دویم و خشک است در سیم. شیخ الرئیس گوید: مرکب القوی بود مانند کل، و در وی قبض بود که قوت معده بدهد و قلاع را نافع بود و سوختگی آتش را سود دهد و شکم ببندد و تبهای حار و تشنگی را سودمند بود و قی که در مره صفرا بود بازدارد و گرمی حکه بنشانند و جهت ریشها، زهرها و قلاع که در دهان کودکان حادث شود سود دهد و چون تنها با ورق گل سرخ بر آن پاشند دندان متحرک را محکم گرداند تنها سنون ساختن بواسیر را سود دهد و ورم چشم گرم را نافع بود و قوت دل بدهد و خفقان که از حرارت بود ساکن گرداند و توحش و غم را نافع بود و ضعف معده و التهاب آن و منع خلقه صفراوی و تشنگی را نافع بود و غشی و کرب را نافع بود و مفرح و مقوی قلب باشد و تری کهن که در معده باشد نشف کند و

قوت اعضاء که از حرارت ضعیف شده باشد بدهد و سردمزاج را زعفران معتدل کند و تفریح و تقویت وی بغایت بود و گویند خوردن وی باه را مضر بود، اسحاق گوید: مضر بود به شش و مصلح وی گلاب بود و گویند مصطکی و انیسون بدل آن عصارهء لحيه التيس است و گویند بدل آن سه وزن آن تخم خیارزه است و چهار وزن آن بزرقطونا و گویند بدل آن طین مختوم است به وزن آن عصارهء لحيه التيس است و گویند بدل آن کاغذ مصری سوخته است و گویند به وزن آن تخم کاسنی و نیم وزن آن صندل و ابن مؤلف گوید: در شهر هندوقیس قصبهای دراز بود و بادهای سخت وزد و درهم سایید و آتش از آن برآید و قصب سوخته گردد و حریق وی طباشیر بود و گاه باشد که چندین فرسنگ بسوزد. (اختیارات بدیعی). طباشیر؛ منه مایوجد فی انابیب القنا و هو الصفائح الشفافة الشديدة البياض الحریفة التي تذوب اذا استحلبت و منه مایحرق. اما من احتكاك في بعضه. او بالصناعة و يُعرف بملوحة فيه و عدم حرقه و رمادیه. و قد يغش بعضا الموتى اوالفيل اذا احرقا و يُعرف هذا بغيره و سواد و كدر. ارضیه و عدم حده و هو باردٌ في الثانية يابس في الثالثة يقمع العطش و الحرارة و الخلقه و يحبس الاسهال و الدم. و يقوى القلب و المعدة و الكبد الحارة حتى بالطلاء و يسعط بدهن البنفسج فيحد البصر (من مجربات الكندی) و يحل الاورام و القلاع طلاء و هو يضر الرئة و يصلحه الصمغ او العسل او العناب و شربته نصف درهم و بدله مثله بزر رجلة محمص و نصفه سماق. (تذكرة داود انطاکی). و من خرافات الهند: انهم يقولون: ان من الافيله الفائقة مایوجد في لحوم جباهها درر و تتميز من سایر الفيلة بشبهه اللون و ارج الرائحة كالياسمين الهندی و كذلك في منابت الارماح تحت اصولها و قالوا في تفصیل ذلك ان تلك الارماح تكون حمراً و اذا كانت شكيراً غضة غير مستحكمة و مطرت بنوء الغفر و الزبانی تولد في انابيبها من القطرات لالی تنعقد عند استحکام قنو هذه الرماح و الطباشیر تعمل منها ولو وجد الساحليون في رماح الطباشیر شيئاً لما احرقوها الا بعد الشق و لاشتهر ذلك. (الجواهر بیرونی ص ۱۰۸). سرجس گوید: [طباشیر] ماده ای است که در اندرون نی هندی یافت شود. علی بن محمد گوید: طباشیر خاکستر نی هندی است و آنچه استخراج کنند از سواحل هند باشد، اما نقطه ای که فراوانتر از سایر نقاط طباشیر دارد سنداپور است از شهر کلی که در آنجا فلفل سیاه فراوان است. هندوان گویند: نیکوترین طباشیر، آن است که سپیدرنگ باشد بویژه بندهای نی آن و فلوس آن که در مدخل نی یافت میشود و شکل آن مدور است مانند درهم. محصول طباشیر را وقتی به دست آورند که بواسطه تماس و اصطکاک نی ها به یکدیگر، بر اثر بادهای شدید بخودی خود از نی ها احتراقی حاصل آید. طباشیر مصنوعی و مغشوش را نیز با استخوانهای سوخته میش میسازند، هنگامی که در بلاد خارج از هند قیمتش بالا رود، در صورتی که در همان هنگام قیمت آن در هند از صعود و نزول ایمن است و یک من او از شش تا هشت درهم ترقی کند. مسیح دمشقی گوید: سرد است در دوم و خشک است در سیم، مقوی معده و برای قروح دهان سودمند است. خوزی گوید: برای سوزاندن (مره الحمرء) صفرأ نیکو است، قابض بطن و مقوی معده است چه شربت آن خورند و چه بدان طلا کنند. رازی گوید: برای تب حاد و تشنگی نافع باشد. اسحاق بن عمران گوید: عطشی را که از صفرا باشد می نشاند و حرارت شدید جگر را به اعتدال می آورد. بر ضد جراحات و جوشها که برفک در دهان کودکان حادث میشود سودمند است، استعمال آن بصورت گرد است. خواه مفرد و خواه با گل سرخ و شکر طبرزد استعمال کنند. در مورد بواسیر نیز طباشیر بکار برند. ابن سینا گفته: طباشیر قابض و دابغ است و اندک تحلیل و تبرید آن از تحلیلش بیش باشد، بواسطه تلخی اندکی که در اوست و خصائص گل سرخ در او مجتمع است، برای التهابات چشم سودمند و قلبی را که دچار خفقان حاد باشد تقویت کند و شربت و طلای آن غشی را که بر اثر ریزش صفراء بمعده حادث شده باشد سود دهد، نافع است توحش و غم را و التهاب و ضعف معده و عطش را نیک است، مانع ریزش صفرا بمعده است و گند دهانی را که از صفرا تولید شده باشد سود بخشد. و شرب آن با آب سرد تبهای حاد و حار را نافع باشد. در ادویه قلبیه گفته است: طباشیر را در تقویت و تفریح قلب خاصیت است و خفقان و غشی را منفعت بخشد. و یعینها قبضه. و در امزجهء حاره تبرید آن در دوم باشد و گاه در امزجهء بارده تعدیل به زعفران شود و تقویت و تفریح آن در قلب، مانا که در روان آدمی نورانیت و متانتی ایجاد کند. رازی در کتاب حاوی از قول جرجس نقل

کرده که: طباشیر شرباً مزیل باه است. دیگری گفته است: طباشیر رطوبت کهنه ای را اگر در معده باشد خشک کند و اعضائی را که از حرارت بسستی گزاشیده باشد نیرومند و تقویت کند. (مفردات ابن البیطار ||). خیزران محرق است (۱ ||). گچ سفید. طباشیر: تحثرات سیلیکی که مرکب شده اند از سیلیکات پتاس و سیلیکات آهک و متشکل می شوند در تجویف عقود یک قسم نی هندی موسوم به بنبو و گل سفید و نوع گل و گچ و مأخوذ از تازی. (ناظم الاطباء): تنی چون شیر با شکر سرشته طباشیرش برابر شیر هشته نظامی. - طباشیر صبح؛ کنایه است از سپیدی صبح صادق. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج). - طباشیر قلمی (۲)؛ قسمی از طباشیر. - طباشیر قمی (۳)؛ گل محلاتی. - طباشیر هندی (۴)؛ نوعی از طباشیر ||. ظاهراً بمعنی ماده ای است که آنرا در ساختن بعضی قدها بکار می بردند: اقداح طباشیری یا طباشیری ||. خمی بزرگ که در سطح آن قله هائی در طبقات متعدد جای داده اند. (دزی ج ۲ ص ۲۱ ||). مژده و بشارت. (ناظم الاطباء). (۱) - Bembusa - (۲) - Sucre de bambou, bambou brule. (۳) - arundinacear. (۴) - Concretion de l'arunda bambos.

طباطبا.

[طَطَّ] (اخ) اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی بن ابیطالب علیه السلام. لقب به لانه کان یبدل القاف طاءً. او لانه اعطی قباء، فقال: طباطبا، و یرید قباقبا. (منتهی الارب). لقب اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن علی علیه السلام که در زبان لکنت داشت و بجای قاف طاء میگفت. آورده اند که در ایام خردسالی بروز عید والد بزرگوار او، به او فرمود که چه نوع جامه برای تو مهیا کنم؟ او گفت: طباطباء یعنی قباقبا از آن روز اسماعیل به لقب طباطبا مشهور گشت و اولاد او را سادات طباطبائی گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). و صاحب قاموس الاعلام آرد: ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب (۱) یکی از سادات است و زبانش لکنت داشته و بتلفظ «ق» مقتدر نبود و آنرا مانند حرف «ط» تلفظ میکرده است. روزی از خادمش قبای خود را درخواست میکرد عوض «قباقبا»، «طباطبا» گفته و از این رو بهمین کلمه خود و اولاد و احفادش ملقب شدند. رجوع به ابن طباطبا شود. و صاحب تاج العروس مینویسد: لقب شریف اسماعیل الدیباج بن ابراهیم العمرین حسن مثنی بن حسن سبط بن علی بن ابیطالب کرم الله وجهه و رضی عنهم و چنانکه نسب شناسان بدان تصریح کرده اند این کلمه لقب پسر وی ابراهیم بن اسماعیل بوده و رای صواب همین است. و وی را از این رو بدان نامیده اند که بسبب لکنت زبان «ق» را «طا» می گفت یا بدان سبب که قبائی به وی دادند و او گفت: طباطبا و چنانکه پیدا است هر دو وجه یکسان است و با هم منافی نیستند. و ابونصر بخاری بنقل از کتاب النسب تألیف امام الناصر للحق آورده است که مردم سواد وی را بدین لقب خواندند و طباطبا بزبان نبطی بمعنی بزرگ بزرگان (سیدالسادات) است و برخی گفته اند وجه تسمیه وی بدین لقب این است که پدر وی هنگامی که خردسال بود می خواست برای او جامه ای بسازد و او را میان پیراهن و قبا مخیر ساخت. او گفت: طباطبا، یعنی قباقبا. و در خاندان طباطبا گروهی از لحاظ حدیث و فقه و اصل و نسب شهرت یافته اند و این خاندان در میان طالبیان اهمیتی بسزا داشته اند. (از تاج العروس). (۱) - چنین است در اصل (۲)؟

طباطبا.

[طَطَّ] (اخ) حسن بن عبدالله بن محمد بن قاسم بن طباطبا. ملقب به مستنجد. از مشاهیر خاندان طباطبا بوده و ذریه وی بسبب نام او شهرت یافته اند. (از تاج العروس).

طباطبا.

[طَطَّ] (اخ) علی بن حسن بن ابراهیم طباطبا، مکنی به ابوالحسن. از مشاهیر خاندان طباطبا بوده است. (از تاج العروس).

طباطبا.

[طَطَّ] (اخ) محمد بن احمد بن علی طباطبا حفید ابوالحسن علی بن حسن بن ابراهیم طباطبا. از شیوخ خاندان طباطبا بشمار میرفته و فرزندان وی به بزرگی و ریاست نائل آمده اند. (از تاج العروس).

طباطبا.

[طَطَّ] (اخ) محمد بن اسماعیل بن قاسم بن ابراهیم طباطبا، مکنی به ابوعبدالله. از بزرگان خاندان طباطبا بوده و فرزندان وی در زمره نقبای مصر بشمار میرفته اند. (از تاج العروس).

طباطبا.

[طَطَّ] (اخ) محمد بن طاهر بن علی بن محمد بن احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم طباطبا، مکنی به ابوعلی. از بزرگان خاندان طباطبا بوده و فرزندان وی نیز از بزرگان و محدثان بشمار میرفته اند. (از تاج العروس).

طباطبا.

[طَطَّ] (اخ) (بنی...) دولت کوچکی است که در زمان خلفای عباسی در کوفه پدید آمده و در همین شهر و یمن قریب به ۱۵۰ سال حکمرانی کرده است و مؤسس این سلاله ابوعبدالله محمد بن ابراهیم طباطبا بوده که مدت کمی در کوفه حکمرانی کرد و دوست وی ابوالسرایا او را مسموم ساخت و نوه اش یحیی الهادی به تأسیس حکومت در یمن موفق گشت و نسل وی مدت مدیدی در یمن فرمانروائی داشتند. سلاله بنی طباطبا از هفت تن تشکیل شده که عبارتند از: ۱- ابوعبدالله محمد بن ابراهیم طباطبا ۱۹۹ هجری. ۲- امیرالمؤمنین یحیی الهادی ۲۵۰ " ۳- مرتضی محمد ۲۸۰ " ۴- ناصر احمد ۳۲۰ " ۵- منتخب حسین ۳۲۳ " ۶- مختار قاسم ۳۲۹ " ۷- محمد هادی ۳۴۴ "

طباطبائی.

[طَطَّ] (اخ) ابراهیم از فحول شعرای عراق. تولدش در سال ۱۲۴۸ در نجف و وفاتش نیز در سال ۱۳۱۹ ه. ق. در همان جا بوده است. او را فطرتاً میل به ادب بود، و از این رو از آغاز جوانی در پی تحصیل فنون ادب عمری صرف کرد و طولی نکشید که در شعر عربی صرف به سبک و طریقه مخصوص خویش شهرت یافت. دیوان اشعار او در سال ۱۳۳۲ ه. ق. در شهر صیدا بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶).

طباطبائی.

[طَطَّ] (اخ) امیر فیض الله فرزند غیاث الدین محمد طباطبائی قهپائی. از علمای امامیه قرن یازدهم هجری. وی از شاگردان مقدس اردبیلی (متوفی بسال ۹۹۳ ه. ق.) بوده و از مشایخ ملا محمد تقی مجلسی (متوفی بسال ۱۰۷۰ ه. ق.) بشمار میرفته است. او راست: حاشیه ای بر مبحث الهیات شرح تجرید. و چنانکه از «خاتمه مستدرک الوسائل» مستفاد می شود، وی از سید حسین بن حیدر بن قمر

الکرکی اجازه داشته است. (از الذریعه ج ۶ ص ۱۱۵).

طباطبائی.

[طَطَّأ] (اخ) علی بن محمد. صاحب شرح کبیر موسوم به ریاض المسائل فی تحقیق الاحکام بالدلائل در فقه امامیه. این کتاب در دو جلد با مختصرالنافع ابی قاسم حلی در تهران بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶). در روضات الجنات آمده: النور الجلی. و الحبر الملی. و المجتهد الاصولی مولانا الاقامیر سیدعلی ابن السید محمدعلی ابن السید ابی المعالی الکبیر الطباطبائی النسب الاصفهانی المحتد الکاظمی المولد الحائری المنشأ و المقام اعلی الله مقامه فی دارالسلام. صاحب منتهی المقال بعد از ترجمه و توصیف او به امثال این کلمات گفته است که هو السید الاستاد و الرکن العماد ابن اخت استادنا العلامة، یعنی به المروج البهبهانی اعلی الله فی الدارین مقامه و صهره علی بنته نزد علامه بهبهانی شاگردی کرده و در کنار او پرورش و نشو و نما یافته و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء دام مجده و کبت ضده، مردی ثقه و دانشمند و بسیار نام آور و فقیهی فاضل و بزرگوار و جلیل القدر و یگانه روزگار و نیکخوی و سخت بردبار بود. دیرگاهی در مجلس درس او حضور یافتم و روزگاری طفیلی شاگردان او بودم: فان قال لم یترک مقالا لقائل و ان صال لم یدع نصالا لصائل او را مد فی بقائه مصنفات فائقه و مؤلفات رائقه است. از آنجمله است: شرح بر مفاتیح که کتاب الصلوة آن از مسوده به مبینه نقل شده و مورد استفاده است و آن مجلدی بزرگ است و جمیع اقوال فقها را در آن گرد آورده است. دیگر شرح بر نافع است که آن را ریاض المسائل فی بیان احکام الشرع بالدلائل نام نهاده است. این کتاب در نهایت جودت تألیف گردیده و پیش از آن کتابی بدین تمامیت تألیف نشده است. مؤلف آنچه از دلائل و اقوال در دسترس خود داشته در آن شرح گرد آورده، بنحوی که این منظور برای دیگران دشوار بلکه محال بوده است. دیگر از تألیفات او رساله ای است در تثلیث تسیحات اربع در دو رکعت اخیر نمازهای چهار رکعتی و کیفیت ترتیب نماز میت که برخی از اجلای نجف از هر دو مسئله از استاد پرسش کرده بودند و او دام ظلّه در این رساله به جواب مبادرت ورزیده است. یک نسخه از این رساله که بخط شریف مؤلف نبشته شده در کتابخانه من موجود است، دیگر رساله ای است مختصر در اصول پنجگانه شریعت اسلام که آن نیز نیکو رساله ای است. دیگر رساله ای فی الاجماع و الاستصحاب. دیگر دومین شرح بر مختصرالنافع است که ریاض المسائل را مختصر کرده و شرحی بس نیکو و دقیق است. در عبادات مسلک احتیاط پیموده تا نفع آن عام و خاص و مبتدی و منتهی و فقیه و مُقلد را در زمان حیات و پس از وفات مؤلف یکسان باشد. دیگر رساله فی تحقیق حجیه مفهوم الموافقه. دیگر رساله فی جواز الاکتفاء بضریه واحده فی التیمم مطلقا. دیگر رساله فی اختصاص الخطاب الشفاهی بالحاضر فی مجلس الخطاب کما هو عند الشیعۀ. دیگر رساله فی تحقیق ان منجزات المریض تحسب من الثلث ام من اصل التروکۀ. دیگر رساله فی تحقیق حکم الاستظهار للحائض اذا تجاوز دما عن العشرۀ. دیگر رساله اصول پنجگانه شریعت اسلام که بفارسی تألیف فرموده و بعربی نقل و ترجمه کرده. دیگر رساله فی بیان ان الکفار مکلفون بالفروع عند الشیعۀ بل و غیرهم الا الحنفیۀ. دیگر رساله فی اصالة براءة ذمه الزوج عن المهر. و ان علی الزوجه اثبات اشتغال ذمته به. دیگر رساله فی حجیه الشهرة و فاقاً للشهید رحمه الله. دیگر رساله فی حلیۀ النظر الی الاجنبیۀ فی الجملة. و اباحۀ سماع صوتها کذلک. دیگر حاشیه ای بر کتاب معالم الاصول که در اوان کودکی قبل از بلوغ و هنگام مباحثه در آن کتاب در حواشی معالم نوشت. و آن کتاب مدون نشده است. دیگر حواشی متفرقه ای است که بر کتاب مدارک نوشته. دیگر حواشی متفرقه ای است که بر کتاب حدائق الناضرة تألیف شیخ ما یوسف رحمۀ الله نوشته. دیگر جزئی چند است که بر مبادی الاصول تألیف الامام العلامة نوشته و ناتمام است. و غیر کتب و رسالات مذکوره حواشی و رسائل دیگر و اجوبه مسائل نیز فراهم آورده است. ولادت او در مشهد کاظمین، علی مشرفیه صلوات الخافقین، در اشرف روزها که دوازدهم ماه ربیع الاول (ماه ولادت اشرف الانام، علیه و آله فضل التحیه والسلام) بود، بسال ۱۱۶۱ ه. ق. بوده است. در آغاز تحصیل نزد فرزند علامه، ادام الله ایامهما و

ایامه، به فراگرفتن علم مشغول گردید، استاد او را با عده ای از شاگردان که در سن بزرگتر و زودتر از او شروع به درس کرده بودند شریک ساخت و چند روزی نگذشت که او بر همگان تفوق یافت و پیشی جست. پس از اندک مدتی ترقی کرد و نزد خال خود استاد علامه مشغول تحصیل شد و پس از اندک مدتی شروع بتصنیف و تدریس و تألیف کرد جد اعلای او سیدابوالمعالی داماد مولاناالمقدس ملا- صالح مازندرانی بود و سه فرزند ذکور از او باقی ماند که عبارت بودند: از سیدابوطالب و سیدعلی و سیدابوالمعالی، و این آخرین فرزند از دو دیگر کوچکتر بود. چند فرزند اناث نیز از او بر جای ماند یکی از دختران زوجهء مولی محمدرفع گیلانی مقیم مشهد رضوی بود حیا و میتا. (انتهی کلام صاحب المنتهی) محدث نیشابوری نیز با آنکه در ظاهر نسبت به صاحب ترجمه عناد میورزید نام او را در رجال خود آورده و گوید: علی بن ابی المعالی الحسنی الحسینی الطباطبائی الحائری مولداً و منشأً، در فقه و اصول استاد و مجتهد صرف بود و همواره سلک احتیاط مرعی داشتی، معاصر ما بود. او راست: شرح کبیر و صغیر بر مختصر الشرایع، ملخص المذهب البارع و شرح اللمعة و مختصر الحقائق - انتهی. بعضی گویند شرح کبیر مأخوذ از دو کتاب آخرین و از کشف اللثام فاضل هندی و از شرح مفاتیح تألیف خال وی مروّج بهبهرانی است. معروف است که صاحب ترجمه مکرر میگفت من در شرح کبیر نظر نشر و تدوین نداشتم، بلکه منظوم از آن مشق و تمرین بوده است. فرغه الله تعالی الی ما رفع و نفع به احسن ما به ینتفع. و نیز گویند با آنکه طباطبائی اصولی بود، معهداً کتابش در فقه شهرت یافت، بخلاف صاحب کتاب قوانین الاصول که او فقیه بود و کتابش در اصول شهرت یافت. بین صاحب ترجمه و صاحب قوانین در ظاهر صفائی نبود، با یکدیگر اتحاد مشرب هم نداشتند و جز در مسافرت زیارت اماکن مقدسه، با هم مرادوه هم نمیکردند. سید رحمه الله را در علم مناظره و جدل نیروئی عجیب بود، برخلاف میرزا که از مقاومت و پایداری در میدان نظر عجز داشت. اتفاقاً هنگامی که در حائر مطهر یکدیگر را دیدار کردند راجع به پاره ای مسائل اصول بین آنان گفتگویی رخ داد، همین که سید استدعای میرزا را در مباحثه شنید، به دو زانوی خود برخاست و به میرزا گفت: منظور خویش بازگویی تا من نیز پاسخ دهم و این سخن را به آهنگی آشکار گفت. میرزا به آوازی نرم گفت: بنویس آنچه مینویسی و بدین دو کلمه مجلس مباحثه بین آنان خاتمه یافت و مجلس به پایان آمد والعهدۃ علی الراوی. و نیز نقل کرده اند که صاحب ترجمه از فرط اعتماد بر فضل و منزلت صاحب حدائق و از بیم آنکه مبادا خال او مولانا العلامة بر حال وی آگاه شود، شبانه بمنزل صاحب حدائق میرفت و از محضرش استفاده میکرد. طباطبائی جمیع مجلدات کتاب حدائق را به خط شریف خویش استنساخ کرده بود. والد من اعلی الله مقامه برای من نقل کرد که وقتی در ایام تشریف بزیارت عتبات به مطالعه کتاب حدائق نیازمند شد، از صاحب ترجمه آن کتاب را طلبید و او بدون دریغ اندرون خانه شد و جمیع مجلدات حدائق را بیرون آورد و تسلیم والد کرد و تا روزی که والد از عتبات خارج شد، این نسخه نزد او بود. وفات صاحب ترجمه در سال ۱۲۳۱ ه. ق. اتفاق افتاد، جسد او را در رواق شرقی ضریح مقدس نزدیک قبر خالش علامه مدفون ساختند. فرزند او مرحوم آقا سیدمحمد در حین وفات پدرش در اصفهان اقامت داشت، چون خبر مرگ پدر بشنید مراسم سوگواری در آنجا برپای داشت، چندین روز در مجلس بنشست و مردم گروه گروه من کل فح عمیق به رسم تسلیت دادن نزد او میشدند. سپس بعد از مدت کمی رهسپار موطن اصلی خویش گردید و در تمامی شئون جانشین پدر بود، تا هنگامی که در رکاب فتحعلی شاه برای دفاع با روسیه عزیمت کرد. وفات او هم در همان سفر در شهر قزوین اتفاق افتاد (چنانکه تفصیل این واقعه در ترجمهء احوال او بیاید) صاحب ترجمه را جز از خال وی که استادش نیز بود، از دیگری روایتی نیست. ولی رواه او بسیارند و شرف شاگردی او را گروهی بیشمار دریافتند. از آن جمله است شیخ و سید و رأس و رئیس و هم نام ما، الامام العلامة اعلی الله مقامه. دیگری صنوه و شقیقه و خدنه و صدیقه المحقق المدقق صاحب الاشارات اسکنه الله بجوحة الجنات. دیگری فاضل متبحرالْحاج ملا جعفر الاسترابادی و كذلك الاخوان الفاضلان الکاملان الفقیهان الباذلان الْحاج مولانا محمدتقی و الْحاج مولانا محمدصالح البرقانیان القزویان المعاصران المتوفیان بالشهادة و حتف الانف مع رعایة الترتیب فی اللف و النشر فی حدود السبعین و المأتین بعدالالف بفاصله غیر کثیره. اعنی

صاحبی المجالس و مخزن البكاء، فی الموعظة و مقاتل الشهداء و كتب كثيرة فی الفقه و الاصول مثل شرحیهما الکبیرین المعروفین فی البلاد علی الشرایع و الارشاد، و غیر ذلك من المصنفات الجیاد. دیگر مولی محمد شریف اصولی آملی که در ذیل ترجمه شاکردش سیدمحمد ابراهیم موسوی قزوینی ذکر می‌شود از او شد دیگر شیخ عارف مشهور احمد بن زین الدین الاحسانی و شیخ فقیه مبرور خلف بن عسکر الکربلائی دیگر دو فرزند صالح و فاضل و فقیه و رشید او آقا سیدمحمد و آقا سیدمهدی دیگر جد امجد ما سیدابوالقاسم بن السید المحقق، الفقیه الاوحد حسین بن السید ابوالقاسم جعفر الموسوی الخونساری و اجازتی را که صاحب ترجمه بجد ما داده و در پشت کتاب شرح صغیر تألیف خویش ثبت کرده بود من خود دیدم. و من نیز از والدین روایت دارم که او هم از جد مبرور روایت میکند باسناد مزبور. والحمد لله علی فضله الموفور و فیضه المیسور. دیگر شیخ ابوعلی رجالی صاحب کتاب منتهی المقال فی علم الرجال. که نام او محمد بن اسماعیل است. و از اتفاقات عجیبه آن است که چون وهابیان در سال ۱۲۱۵ ه. ق. در کربلا بقتل عام و دیگر شایع اعمال دست یازیدند، آهنگ قتل صاحب ترجمه و عیال و غارت اسباب و اموال او نیز کردند و بخانه او هجوم بردند. صاحب ترجمه پیش از وقت، خانواده و اموال خود را بجائی ایمن بفرستاد و خود با کودکی شیرخوار که او را همراه نبرده بودند در خانه باقی ماند، طفل را به دوش گرفت و بزایه ای از بناهای فوقانی خانه که انبار هیمه و جز آن بود بالا برد. وهابیان وارد خانه او شدند و حجرات خانه را جستجو کردند، صاحبخانه را نیافتند، از شش جهت فریادشان بلند شد که میرعلی کجاست چون اثری از او نیافتند، آهنگ عمارت فوقانی کردند. در آن حال صاحب ترجمه کودک را بر سینه چسباند و متوک علی الله در زیر سبب بزرگی که از ضروریات خانه بشمار میرفت خویشتن و کودک را پنهان ساخت. وهابیان در قسمت فوقانی هم جز مقداری هیمه چیزی نیافتند و گوئی حق تعالی بینائی از دیده آنان زایل ساخته بود که سید را ندیدند. گمان بردند که سید در زیر هیمه و تخته های چوب خود را پنهان ساخته، بقصد تفتیش یکایک هیمه ها و تخته ها را از جای برداشته، روی سبب نهادند تا همگی هیمه ها روی سبب جای گیر گردید. و بنس الذین کفروا من دینهم فانقلبوا خائبین و خاسرین. و سید مرحوم سالمماً شاکراً لنعمة الله بیرون آمد. (روضات الجنات ص ۴۱۴ به بعد). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۹۹ شود.

طباطبائی.

[طَطَّ] (اخ) سیدعلی نقی فرزند طباطبائی. از علمای امامیه قرن سیزدهم هجری و از شاگردان میرزای قمی بوده است. او راست: حاشیه زبده الاصول و حاشیه قوانین الاصول. وی در سال ۱۲۴۹ ه. ق. درگذشته است. (از الذریعه ج ۶ ص ۷۸).

طباطبائی.

[طَطَّ] (اخ) قاسم بن محمدحسینی حسینی طباطبائی قهپائی. سیدی عالم و فاضل و محدثی ماهر بوده و از استاد خود شیخ بهائی و نظایر وی روایت کرده و از مشایخ روایت ملا محمدباقر مجلسی و مولی محمد سراب (سابق الذکر) بشمار میرفته و در علم رجال او را تحقیقات سودمندی بوده و ملا- محمدعلی استرآبادی صاحب کتاب مشترکات الرجال و دیگر افاضل وقت آن علم شریف را از وی فرا گرفته اند. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۳۲۶).

طباطبائی.

[طَطَّ] (اخ) سیدمحمد. از پیشوایان مشروطیت ایران و از علمای صاحب فتوی بوده است. رجوع به محمد طباطبائی شود.

طباطبائی.

[طَطَّ] (اخ) سیدمحمد سعید فرزند سراج الدین قاسم پسر سیدمحمد طباطبائی. وی از علمای امامیه قرن یازدهم هجری است. او راست: حاشیه بر حاشیه تهذیب المنطق معروف ملا عبدالله یزدی. وی بسال ۱۰۹۲ ه. ق. در هفتادونه سالگی بدرود حیات گفته است. (از الذریعه ج ۶ ص ۶۱).

طباطبائی.

[طَطَّ] (اخ) سیدمهدی فرزند سیدعلی. وی صاحب ریاض المسائل و برادر کهنتر سیدمجاهد از علمای اواسط قرن سیزدهم هجری و استاد شیخ مرتضی انصاری بوده است. او راست: حقیقه ظواهرالکتاب. وی بسال ۱۲۶۰ ه. ق. در کربلا زندگانی را بدرود گفت. (از الذریعه ج ۶ ص ۲۷۵).

طباطبۀ.

[طَطَّب] (اخ) (مشهد...) مشهدالطباطبۀ در قبرستان مصر (قاهره) متعلق به خاندان طباطبا است. (از تاج العروس).

طباطبی.

[طَطَّب] (ص نسبی) نسبت به طباطباست. (از تاج العروس).

طباطبی.

[طَطَّب] (اخ) حسین بن کمال الدین. او را در علم هیئت کتابی است مختصر به نام «السبع الشداد» که بسال ۱۳۰۹ ه. ق. در دهلی هند بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶).

طباطرۀ.

[طَطَّر] (ع ا) ج طبطر. رجوع به طبطر شود.

طباع.

[ط] (ع ا) ج طبع. سرشت. (دهار) (مهذب الاسماء) (السامی). طبیعت. سرشت مردم که زایل نشود. (غیاث اللغات) (آنندراج). سرشت که مردم را بدان آفریده اند. اخلاقی که از مطعم و مشرب در آدمی پیدا و مستحکم و ممتنع الزوال گردد. (منتهی الارب). السجیة التي جبل علیها الانسان، مؤنثه. هو مبدأ اول الحركة ما هی فیہ و سکونه بالذات و یطلق ایضا علی الصورة النوعیة. قال السید السند فی حاشیة المطول: قد أطلق فی الاصطلاح الطبیعة و الطباع علی الصورة النوعیة و قالوا الطباع اعم منها. لانه یقاله علی مصدر الصفة الذاتیة الاولیة لكل شیء و الطبیعة قد تخص بما یصدر عنه الحركة و السكون فیما هو فیہ او بالذات من غیر ارادة. (کشاف اصطلاحات الفنون). میرنورالله در شرح گلستان نوشته که طباع بمعنی طبیعت و سرشت مردم و در جائی استعمال شود که صاحب آنرا شعور باشد و طبیعت را در مقامی استعمال کنند که صاحبش را شعور نبوده باشد و طبع را در هر دو محل آرند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

طباع.

[طَبْ با] (ع ص) مُهرزن ||. سازنده هرجه باشد. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (آندراج ||). سازنده تیغ. (منتهی الارب). شمشیرگر. (مهذب الاسماء) سازنده شمشیر. (سمعانی ||). صاحب طبیعت ذکی ||. کوزه گر. (غیاث اللغات) (آندراج).

طباع.

[طَبْ با] (اخ) ابوجعفر محمد بن عیسی الطباع. از مردم بغداد. (انساب سمعانی ورق ۲۶۵ «ب»).

طباع.

[طَبْ با] (اخ) ابویحیی عیسی بن یوسف بن عیسی الطباع. از مردم بغداد. وی از خلیل بن محمد کلبی و بقولی کلابی و ابوبکر بن عیاش و ابن ابی فدیك و بشر بن عمر زهرانی و عموی او اسحاق بن عیسی حدیث کرده و برادرش محمد بن یوسف و ابوبکر بن ابی الدنیا و عبدالله بن محمد بن تاحیه (کذا) و قاسم بن زکریا المطرز و یحیی بن محمد بن صاعد و عبدالوهاب بن ابی حیه وراق الجاحظ از وی روایت دارند. او بسال ۲۴۷ ه. ق. درگذشته است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۶ «الف»).

طباع.

[طَبْ با] (اخ) اسحاق بن یوسف طباع. از مردم بغداد که به اذنه (۱) رهسپار شد و در آنجا سکونت گزید. وی از مالک بن انس و حماد بن زید و سلام بن ابومطیع و جریریه بن اسما و فرعه (کذا) بن سوید و عبدالرحمن بن ابی الزیاد و شریک و هیثم حدیث کرده و پسر برادرش محمد بن یوسف و ابوحاتم رازی و ابوالولید بن برد انطاکی و عبدالکریم بن هیثم دیر عاقولی از او روایت دارند و احمد بن حنبل میگفت ابن طباع به آموختن فقه پرداخته و قریب چهل هزار حدیث حفظ کرده است و چه بسا که به تدلیس گرائیده است. وی بسال ۲۲۴ ه. ق. درگذشته است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۶ «الف»). (۱) - نام چندین ناحیه است. رجوع به اذنی در سمعانی و اذنه در همین لغت نامه شود.

طباعت.

[طِعْ] (ع اصص) شمشیرسازی. (منتهی الارب) (آندراج ||). فن چاپ. فن طبع.

طباق.

[ط] (ع ا) ج طبقه. رجوع به طبقه شود.

طباق.

[ط] (ع ا) موافق. برابر. و منه: والسموات طباق، جهت مطابقه بعض مر بعض را. یا آنکه بعض آن بالای بعض است. (منتهی الارب). قوله تعالی: الذی خلق سبع سموات طباقاً (۱)؛ آن خدائی که بیافرید هفت آسمان را طبق بر بالا نهاد. يقال: اطبقت الشیء؛ اذا جعلت بعضه فوق بعض. (تفسیر ابوالفتوح رازی). و الم تروا کیف خلق الله سبع سموات طباقاً (۲)؛ گفت نمی بینید، یعنی نمیدانید که خدای تعالی این هفت آسمان مطبق چگونه آفرید. (تفسیر ابوالفتوح رازی). زیر یکدیگر، طبقاتی که بعضی بر بعضی باشند. (غیاث اللغات). هر چیز که آنرا بترتیب به روی هم چیده باشند. (برهان ||). (مص) موافق کردن دو چیز را با هم. (غیاث اللغات). تساوی.

توافق. برابری ||. طباق الارض؛ ہرچہ بالای زمین است. (منتہی الارب ||). زمین بلند. (برہان ||). و قولہا: زوجی عیایا طباقاً؛ ای المطبق علیہ حُمقاً. و قیل من یعجز عن الکلام فتنطبق شفتاہ. (منتہی الارب) (آندراج ||). ہفت آسمان: مصطفیٰ بین چونکہ صبرش شد براق برکشانیدش ببالای طباق. مولوی (||. امص) (اصطلاح بدیع) یکی از صنایع معنوی است کہ آنرا تضاد و مطابقہ و تکافؤ نیز گویند و آن جمع بین ضدین یا اضداد است. رجوع بہ تضاد شود. صنعت طباق موافق کردن چند چیز کہ ضد ہمدیگر باشند یعنی در پی یکدیگر آوردن آنها. (غیاث اللغات) (آندراج). عند اهل البدیع من المحسنات المعنویۃ و یُسمی ایضاً بالمطابقۃ و التطبيق و التضاد و التکافؤ و هو الجمع بین المتضادین و لیس المراد بالمتضادین الامرین الوجودیین المتواردین علی محل واحد بینہما غایۃ الخلاف کالسواد و البیاض بل اعم من ذلك و هو ما یکون بینہما تقابل و تنافر فی الجملۃ و فی بعض الاحوال سواء کان التقابل حقیقیاً او اعتباریاً و سواء کان تقابل التضاد او تقابل الایجاب و السلب او تقابل العدم و الملکۃ او تقابل التضایف او ما یشبہ شیئاً من ذلك کذا فی المطول و قیل المطابقۃ و یُسمی بالطباق ایضاً و ہی ان یجمع بین الشئیین المتوافقین و بین ضدیہما ثم اذا شرطت المتوافقین بشرط اوجب ان تشترط ضدیہما بضد ذلك الشرط. کقولہ تعالی: فاما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی فسینسرہ لیسری و اما من بخل و استغنی و کذب بالحسنی فسینسرہ للعسری. (قرآن ۹۲/۵-۱۰). فالاعطاء و الاتقاء و التصدیق ضد البخل و الاستغناء و التکذیب و المجموع الاول شرطٌ لیسری و المجموع الثانی شرطٌ للعسری. (کذا فی الجرجانی). و التقیید بالمتضادین باعتبار الاخذ بالاقول لا للاحتراز عن الاکثر. فانه جار فیما فوق المتضادین ایضاً و انما قال فی بعض الاحوال لیشتمل طباق السلب. کما فی قولہ تعالی: لکن اکثر الناس لا یعلمون. (قرآن ۳۴/۲۸). فان بینہما و ان لم یکن التقابل موجوداً بناء علی تعلق العلم بشیء و عدم العلم بشیء آخر. الا ان التقابل بینہما فی الحالۃ التی علق کل واحد منہما بشیء واحد و نظر الی مجرد مفہومیہما مع قطع النظر عما یتعلقانہ، کذا فی بعض الحواشی. فالطباق ضربان؛ طباق الایجاب سواء کان الجمع فیہ بلفظین من نوع اسمین نحو: و تحسبہم ایقاظاً و ہم رقود (قرآن ۱۸/۱۸). او فعلین نحو: یحیی و یمیت (۳) او حرفین نحو: لہا ما کسبت و علیہا ما اکتسبت. (قرآن ۲/۲۸۶). فان فی اللام معنی الانتفاع و فی علی معنی التضرر. او کان من نوعین و هذا ثلاثۃ اقسام اسم مع فعل او حرف او فعل مع حرف لکن الموجود هو الاول فقط نحو: أ و من کان میتاً فأحییانہ. (قرآن ۶/۱۲۲). فان الموت و الاحیاء مما یتقابلان فی الجملۃ و طباق السلب و هو ان یجمع بین فعلی مصدر واحد احدهما مثبت و الآخر منفی او احدهما امر و الآخر نہی، نحو: ولكنْ أَکْثَرَ النَّاسِ لَا یَعْلَمُونَ. (قرآن ۴۰/۵۷). یعلمون ظاہراً من حیوۃ الدنیا فلا تخشوا الناس و اخشون. (قرآن ۵/۴۴). و من الطباق باسما البعض تدبیجاً و قد مر و منہ ما یخص باسم المقابلۃ کما یجیء و یلحق بالطباق شیئان احدهما الجمع بین المعنیین یتعلق احدہما بما یقابل الآخر نوع تعلق مثل السببۃ و اللزوم نحو: اشداء علی الکفار رحماء بینہم. (قرآن ۴۸/۲۹). فان الرحمۃ و ان لم یکن مقابلاً للشدۃ لکنہا مسببۃ للین الذی ہو ضد الشدۃ و نحو قولہ تعالی: أغرِقُوا فَادْخُلُوا ناراً. (قرآن ۷۱/۲۵). لان ادخال النار یتلزم الاحراق المضاد للاغراق و ثانیہما ما یسمى ایہام التضاد کما مر کذا فی المطول قیل لا وجہ لاحاق النوع الاول بالطباق لانہ داخل فی تعریفہ، لان منافی اللزوم، منافٍ للملزوم فبین المذكورین تنافی فی الجملۃ فیکون طباقاً لا ملحقاً بہ - انتہی. و یؤید هذا جعلہ صاحب الاتقان من الطباق و تسمیتہ بالطباق الخفی. قال: المطابقہ و یسمى الطباق الجمع بین التضادین فی الجملۃ و هو قسمان حقیقی و مجازی و الثانی یسمى التکافؤ و کل منہما اما لفظی او معنوی و اما طباق ایجاب او سلب، فمن امثلۃ ذلك: فلیضحکوا قلی و لیسکوا کثیراً. (قرآن ۹/۸۲). و انه هو اضحک و ابکی (قرآن ۵۳/۴۳). و تحسبہم ایقاظاً و ہم رقود (قرآن ۱۸/۱۸). و من امثلۃ المجازی: او من کان میتاً فأحییانہ (قرآن ۶/۱۲۶)؛ ای ضالاً- فہدیناہ و من امثلۃ طباق السلب: تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک. (قرآن ۷/۱۸۸). و من امثلۃ المعنوی: ان أنتم الا تکذبون. (قرآن ۳۶/۱۵). قالوا ربنا یعلم إنا إلیکم لمرسلون. (قرآن ۳۶/۱۶). معناه: ربنا یعلم انا لصادقون: الذی جعل لکم الارض فراشاً و السماء بناء. (قرآن ۲/۲۲). قال ابوعلی الفارسی لما کان البناء رفعاً للمبنى، قو بل بالفراش الذی هو خلاف البناء و منہ نوع یسمى بالطباق الخفی کقولہ تعالی: مما خطیئاتہم أغرِقُوا فَادْخُلُوا ناراً. (قرآن ۷۱/۲۵). لان الغرق من صفات الماء فکأنہ جمع بین الماء و

النار. قال ابن المعتز من املح الطباق و اخفاه. قوله تعالى: و لكم فى القصاص حیوة. (قرآن ۲/۱۷۹). لان معنى القصاص القتل فصار القتل سبب الحیوة و منه نوع یسمى ترصیع الکلام. و منه نوع یسمى المقابلة - انتهى. ما فى الاتقان. (کشاف اصطلاحات الفنون). (۱) - قرآن ۶۷/۳. (۲) - قرآن ۷۱/۱۵. (۳) - قرآن ۲/۲۵۸.

طباق.

[طَبْ با] [ع ۱] درختی است که در کوههای مکه روید. نوشیدن و ضماد آن نافع است مرزهرها را و جهت خارش و گر و تبهای کهنه و مغص و یرقان و سده های جگر شدیدالاسخان است. (منتهی الارب) (آندراج). غافث است و آن گلی باشد لاجوردی و درازشکل و از حوالی کوهستان شیراز آورند گرم و خشک است در اول و دوم. (برهان). درختی است که در کوهستان مکه میروید و نافع سموم است و امراض دیگر ||. سپرم بیابانی. (مهدب الاسماء). طباق: یسمى شجرالبراغیث. یطول نحو قامه مزغب، یدبق بالید، و له زهر الى الصفرة و یدرک بالجوزاء و تبقی قوته زماناً و هو حار یابس فى آخرالثانیة اذا اقتشر اورض طرد الهوام کلها خصوصاً البراغیث و طبیخه یحلل الاورام نطو و یجلوه و شرباً یفتح السدد و یزیل الیرقان و اوجاع القلب و المعدة. قیل و یفتت الحصى و یدر الطمث، و هو یصدع المحرور و یثقل الرأس و تصلحه الکزبره و شربته ثلاثه. (تذکره داود ضریر انطاکی). نباتی است که در اندلس بجای غافث استعمال میکنند شجره او بقدر قامتی و برگش مثل برگ زیتون و درازتر از آن و زغب دارد با چسبندگی و با تلخی و تندی و بوی کریه دارد و او را طباق منتن نامند و قسم صغیر او بقدر شبری برگش زودشکن و گلش مایل بزردی و بی بوی و با اندک شیرینی در آخر دوم گرم و خشک و افتراش او گریزاننده هوام و کییک و کبیرا و قوی تر از صغیر. و گل او مفتوح و مقوی جگر و مدر حیض، و مخرج مشیمه و جنین و تریاق سموم و جهت درد جگر و مهیج (۱) و برگ و گل آن مسهل اخلاط سوخته و جهت مغص و یرقان سددی و صرع بلغمی و طبیخ او جهت درد رحم، و ضمادش جهت درد سر و با روغن جهت کزاز و از تبها و جرب و حکه نافع و مصدع محرور و مصلحش گشنیز و شربتش تا دو درهم است. (تحفه حکیم مؤمن). شجرة البراغیث (۲). (۱) - ظ: تهیج نافع (۴). (۲) - Conyza.

طباقاء.

[ط] [ع ص] جمل طباقاء؛ شتر فرومانده از گشنی. (منتهی الارب) (آندراج). اشتر که گشن نکند. (مهدب الاسماء ||). رجل طباقاء؛ آنکه سخن بر وی بسته گردد. (منتهی الارب) (آندراج). گران زبان. (مهدب الاسماء ||). آنکه پیوشاند زن را بسینه جهت فربهی و گرانباری خود ||. مرد درمانده. مرد عاجز. مرد ناتوان. (منتهی الارب) (آندراج).

طباقه.

[طَبْ باق] [ع ۱] (۱) طباق. ترهلان. ترهلا. قونیزا. (۱) - Coniza inula.

طبال.

[ط] [ع ۱] ج طبل. رجوع به طبل شود.

طبال.

[طَبْ با] [ع ص] (۱) تبیره زن. (مهدب الاسماء). طبل نواز. (منتهی الارب) (آندراج). طبل زن. دهل زن. نقاره زن. نقاره چی.

نوبتی. نوبت زن. طبال. درویش واله هروی خطاب بیاد گوید: تا ساکن حلقی و دهانی طبال صماخ انس و جانی. (از آندراج). میر طبال با پسر میگفت کای پسر طبل زن به استعجال میر پیرار و میر پیرارین همه بطلال و ما همان طبال؟ (۱) - Tambour.

طبالوندان.

[طَبَالُ وَ] (اخ) دهی است جزء دهستان خشکیجار بخش خمام شهرستان رشت، واقع در ۱۲ هزارگری خاور شوسهء خمام متصل به بازار خشکیجار. جلگه، معتدل، مرطوب و مالاریائی. دارای ۱۶۸۵ تن سکنه. آب آن از نهر خشکیجار از سفیدرود. محصول آنجا برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طباله.

[طَبَل] (ع ۱) درای. (مخصوص شتر). (السامی). جَرَس. زنگ بزرگ.

طباله.

[طَبَل] (ع ۱) درای. (متنهی الارب) (آندراج).

طبالی.

[طَب] (با) [حامص] شغل طبال. طباله تیره زنی. دُهل زنی. - امثال: طَبَالی بِه که بَطَالی.

طبانچه.

[طَبَّح / چ] (۱) در این لفظ بجای طاء تاء فوقانی نوشتن صحیح باشد چرا که لفظ فارسی است از مُزِیل و خانِ آرزو. و در خیابان نوشته که طبانچه از مدار به باء موحدہ معلوم می شود و فصحاء عراق به باء فارسی خوانند. مؤلف گوید: که طاء مطبقه در فارسی نیامده، و متأخرین بسبب اختلاط عرب و عجم در بعض الفاظ تصرف گونه کرده اند و برخی را به طاء مطبقه نوشته اند. مث طلا و طپیدن و طبانچه. تم کلامه. (غیاث اللغات). اصل طبانچه، توانچه است مرکب از توان بمعنی زور و قوت و چه که کلمهء نسبت است. فصحای عراق به باء فارسی خوانند و با لفظ زدن و خوردن مستعمل: نبرد باد اگر بوی تو هر صبح به باغ گل طبانچه زند و غنچه کند جنگ بمشت. ملا شیدای هندی (از آندراج). چو مقبل کمر بست پیش آر کفش طبانچه نشاید زدن با درفش. خواجه نظامی (از آندراج). از تاب سینه شعله برآورد داغ ما صرصر طبانچه چون نخورد از چراغ ما. ظهوری (از آندراج). - طبانچهء روزگار خوردن؛ کنایه است از تصدیعات زمانه کشیدن. (آندراج). طبانچه. تپانچه.

طبانہ.

[طَبَن] (ع مص) زیرکی. (متنهی الارب) (آندراج). زیرک شدن. دانا گردیدن. (آندراج).

طبانیه.

[طَبَى] (ع ۱) درای. (متنهی الارب). زیرک شدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

طهاج.

[ط ه] (معرب، ا) فارسی معرب. (تعالی). گوشت در روغن سرخ کرده ||. کباب شامی. (منتهی الارب) (آندراج). گوشتی است که در روغن‌ها سرخ کنند. و گویند مراد از او کباب شامی است. مقوی معده و مجفف رطوبت آن و موافق ناقهین قوی المعده و مقوی اعضاء و مضر ضعیف الاحشاء است. (تحفه حکیم مؤمن).

طهاجات.

[ط ه] (ا) ج طهاجه.

طهاجه.

[ط ه ج] (معرب، ا) معرب تباهه. (منتهی الارب). معرب تباهجه است. (آندراج) (مهدب الاسماء). گوشت کفانیده فربهی گوشت ظاهر کرده. (منتهی الارب) (آندراج). شریح. شریحه: شرح تنک کردن گوشت باشد و طهاجه را شریح و شریحه خوانند. (تفسیر ابوالفتوح چ ۱ ج ۵ ص ۵۵۰ سطر ۲ از سورة الانشراح). تباهه (دهار). تواهه. کباب. (مهدب الاسماء) (تاج العروس). گوشت خرد کرده که در روغنی از روغن‌ها سرخ کنند. گوشتابه ای که گوشت آن در روغن های خوشبوی سرخ کنند. آبگوشتی که از گوشتها بریان گیرند و با روغن های خوشبو معطر سازند. گوشت بریان که فارسی کباب نامند و آنرا طهاج نیز خوانند. و نیز شامی کباب را گویند. یعنی گوشت کوفته با پیاز که در روغن کنجد سرخ کنند ||. خاکینه. (دهار) (برهان). طعامی که از گوشت و تخم مرغ سازند. خاکینه. (زمخسری). ج، طهاجات.

طبايع.

[ط ی] (ع ا) رجوع به طبائع و شواهد طبایع در آنجا شود. - طبایع اربع؛ چهار عنصر آب، آتش، باد و خاک.

طبايعی.

[ط ی] (ص نسبی) رجوع به طباعی شود.

طب النساء.

[ط ب بُن] (ع ا مرکب) کتابی که خاصه معالجات امراض نساء در آن مذکور باشد. اشرف گوید: دردم از طب النساء دختر رز شد علاج آب نار می پرستان آب انگور است و بس. (از آندراج).

طبأه.

[ط آ] (ع ا) سرشت و خوی مردم هرچه باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

طبئیل.

[ط آ] (اخ) (به معنی خداوند نیکوتر است ||). پدر شخصی که عساکر ففتح بن رملیاه با خود قرار داده بودند و او را برای سلطنت

یهودا اختیار کردند. (اشعیا ۶:۷ ||). طیبیل که از جانب ارتحشستای پادشاه در سامره میبود. (عزرا ۷:۴). رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۴۷ شود.

طیب.

[طَبَّ] (ع ا) جِ طَبَّة. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به طَبَّة شود.

طیب.

[طَبَّ] (اخ) جایگاهی است در نجد. (معجم البلدان).

طیج.

[طَّ] (ع مص) محکم و استوار شدن حماقت || زدن بر هر چیز میان کاواک مانند سر و نحو آن. (منتهی الارب) (آندراج).

طیج.

[طَبَّ] (ع مص) گول گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

طبحة.

[طَحَّ] (اخ) (به معنی کشتن) اول تواریخ ایام ملاحظه در باطح. جایگاهی است بین حلب و فرات. (قاموس کتاب مقدس).

طبخ.

[طَبَّ] (ع مص) پختن اشتواء باشد یا اقتداراً. (خواه به بریان کردن و خواه در دیگ پختن). يقال: هذه خبزة جيدة الطبخ. و كذا آجره. (منتهی الارب). دیگ پختن. (تاج المصادر بیهقی) (مجمّل اللغه) (زوزنی). پخت. پزاندن. (غیاث اللغات). پوختن. (زوزنی). (پخت و پز. پختن ||). ضرب من المنصف و الجص و الاجر. (قطر المحيط ||). هو علم واسع علیه مدار الانواع الثلاثة و هو عبارة عن انضاج الحرارة الشیء بشرط مؤانسة الرطوبة. و يقال لعادمه النیء و قاصره الفج، و لعمل الحرارة بلارطوبة شیء و بالادهان قلی، و لمافات الاعتدال احتراق، و مستحق. و يحتاج الطبخ الی الطب حاجة شديدة من حیث التركيب تألیفاً و التعديل طبعا و المزاج احكاماً و التحضین اتقاناً. و يحتاج الیه الطیب فی تبلیغ المزاج غایتہ و صیرورة المختلف مؤتلفاً و اکثره وحده ثم الطبخ اما طبعی و هو تعیین الصورة النوعیة فی المادة و الهیولی متناسبة الجوهر، و سیأتی لهذا فی العلم الالهی مزید استقصاء او صناعی و هو ما یقصد به محاكاة الطبیعة و ان لم یبلغها و اختلافه غیر محصور و ان امکن رده الی صحة الفکر و خفة الید، و وزن الحرارة کجعلها حضانه فی مؤانسة ما شأنه الصعود و وسطا فیما یراد منه التحلیل و اعلى فیما یراد منه التفریق لما ائتلف و الجمع لما اختلف کالتقطیر و العقد و قد صحح اهل الخواص ان موازین النار لاتعدو ستة عشر ادناها ما عادل حرارة الجناح و ارفعها ما محق رطوبة توازن الیوسه فی اثنا عشر دقیقه. قال فی حلول الافلاطونیات: و هذا ضابط یكفی العاقل فی تقریر الوسايط ثم تختلف بحسب الزمان و المكان كما قرره فی الكتاب المذكور حیث قال: و قد الفت بین صفار البیض و الزرنیخ الاصفر فی ثلاثة فی الصیف بانطاکیه، و سبعة فی الشتاء، فلیقس و هذا مأخوذ فی الحقیقة من افعال الطبیعة حیث اختلفت فی المعادن و النبات و اوقات الزهر و الثمر و النضج و الحصاد زماناً و مكاناً. كما

سیأتی فی الفلاحه. (تذکره داود ضریر انطاکی). طبخ حضور و طبخ نظر؛ از غایت اهتمام طبخ طعام فرمودن: بر جزو و کل خوش است نظر پخته تر کنم دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم. تأثیر. به گرمیهای هندستان صبورم گوارا نیست جز طبخ حضورم. راضی (آندراج). طبخ کردن؛ پختن. دیگ پختن. آشپزی. پخت و پز. سلق.

طبخ.

[طَبْ ب] [ع ا] ج طابخ. فرشتگان عذاب. واحد آن طابخ است. (منتهی الارب).

طبخ الذهب.

[طَخُ ذَه] [ع ا مرکب] تشویه طلا. پختن زر. (الجماهر بیرونی ص ۲۳۳).

طبخ خانه.

[طَنَ ن] [ا مرکب] باورچی خانه. (آندراج). مطبخ. آشپزخانه.

طبخه.

[طَخَ ع] [ع ص] سخت گول. (منتهی الارب) (آندراج).

طبخی.

[ط] [ص نسبی] منسوب به طبخ ||. پخت. آنچه ویژه فن آشپزی باشد.

طبخی.

[ط] [اخ] وی از قزوین است و اوقات خود را بطباخی میگذراند. شخصی است درویش نهاد و نامراد. کهنه شاعر است و شعر خود را چنان دردمندانه و مؤثر میخواند که بشنونده رقت دست میدهد. بمناسبت شغلش که عاشقی نیز بر آن افزوده و مزید علت شده است، همواره گریان و پریشان است. این ابیات از اوست: نی غم ما و نه پروای دل ما یار را در میان بیهوده از ما رنجشی اغیار را نمونه تن فرسوده شهید تو بود همای عشق به دشتی که استخوان انداخت کم التفاتی از غمزه تو فهمیدم تبسم تو مرا باز در گمان انداخت. یک شب انیس دیده گریان من شدی بستی به روی دیده من راه خواب را. فتاد پرتو روی توام بخلوت دل چه شعله ها که برآمد ازین چراغ مرا. طبخی وجود توست درین ره حجاب تو آهی ز دل برآر و بسوز این حجاب را. رجوع به تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون ترجمه رشیدیاسمی ص ۸۸ شود. (ترجمه مجمع الخواص ص ۱۹۹).

طبر.

[ط] [ع مص] برجستن ||. پنهان گردیدن ||. جهیدن اسب بر ماده. (منتهی الارب) (آندراج).

طبر.

[ط] [ع] (ع) ستون قصر. (منتهی الارب) (آندراج). یک رکن خانه. (منتخب اللغات).

طبر.

[طَب] (معرب، ا) معرب تیر. فاس (۱). (۱) - Hache.

طبر.

[طَب] (اخ) نام ولایت طبرستان است که مازندران باشد و بید طبری که به بید مجنون اشتهار دارد منسوب بدانجاست. (برهان). طبرستان باشد که دیار استرآباد است. و بید طبری به آن منسوب است. و آنرا بید موله نیز گویند: همچو مستان صبحی زده افتان خیزان شاخهای سمن تازه و بید طبری. ظهیر. رجوع به طبرستان شود.

طبر.

[طَب] (اخ) دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در ۸۲ هزارگزی شمال باختری اسفراین و ۱۸ هزارگزی جنوب شوسه عمومی بجنورد به شقان. کوهستانی و سردسیری است با ۱۶۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طبر.

[طَب] (اخ) دهی است از بخش هویزه شهرستان دشت میشان، واقع در ۳۰ هزارگزی باختری هویزه، کنار شعبه نهر سابله. دشت، گرمسیر با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از هور. محصول آنجا لبنیات. شغل اهالی گله داری و گاومیش داری. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. بنای امامزاده فاضل قدیمی است. ساکنین از طایفه بنی صالح هستند و برای تعلیف احشام به بیلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طبراخ.

[ط] (اخ) لقب والد علی بن هاشم محدث. (یا آن طبراخ به میم است). (منتهی الارب).

طبراخی.

[ط] (ص نسبی) منسوب است به طبراخ که لقب جدّ ابوالحسن علی بن ابی هاشم عییداللهین الطبراخ الطبراخی از اهل بغداد است. (سمعانی).

طبران.

[طَب] (اخ) دهی است بسرحد قومس. (منتهی الارب). شهری است بسرحد قومس. (معجم البلدان). طبران. یکی از دو شهری بود که مجموع آنها را طوس مینامیده اند. و شهر دیگر نوقان بوده است. (حواشی چهارمقاله عروضی ص ۴۷). و طبران را طبران نیز گفته اند. رجوع به طبران شود ||. در سابق نزدیک دروازه اصفهان نیز جائی موسوم به «طبران» بوده: الی ان وصلنا الی طبران،

علی باب اصفهان. (عیون الانباء ج ۲ ص ۶). رجوع به تاریخ الحکماء قفطی چ لیسیک ص ۴۲۱ شود.

طبرانی.

[طَبَّ] (ص نسبی) منسوب است به طبریه که قصبه ای است به اُردن. از آن قصبه است حافظ ابوالقاسم سلیمان بن احمد. (آندراج) (منتهی الارب). منسوب است به طبریه شام. (انساب سمعانی). رجوع به طبریه شود ||. منسوب است به طابران طوس. هنگام نسبت دادن طبرانی گویند و صحیحش طابرائی است. (انساب سمعانی).

طبرانی.

[طَبَّ] (اخ) ابوالقاسم سلیمان بن احمد بن ایوب بن مطیر اللخمی الشامی. از محدثان بزرگ و مولد او به طبریه شام بوده، بسال ۲۶۰ ه. ق. وی به حجاز، یمن، مصر، عراق و فارس در طلب حدیث سفر گزید، سه معجم در احادیث تصنیف کرد: کبیر، وسط و صغیر، و نیز «تفسیر» و «الاول» و «دلایل النبوة» از تصنیفات اوست و جز آنچه ذکر شد هم تصنیفات دیگر دارد. وفات او بسال ۳۴۰ ه. ق. بوده است. (تاریخ وفات طبرانی ۳۶۰ ه. ق. بوده، و ظاهراً در طبع ارقام ۶۰ به ۴۰ تبدیل شده و سهوی رخ داده است). (زرکلی ج ۱ ص ۳۸۴). ابن خلکان جَد او را بنام مطیر مصغر مطر یاد کرده، گوید: حافظ عصر خود بود و سی و سه سال در طلب حدیث از شام بسوی عراق، حجاز، یمن، مصر و بلاد جزیره فراهیه پیوسته در حال کوچ بود و سماع بسیار کرد و شماره شیوخ وی به هزار تن رسد. او راست مصنفات سودمند، از آن جمله است معاجم سه گانه او و آن مشهورترین کتابهای وی است. حافظ ابونعیم و خلق بسیاری از او روایت دارند، مولد او به طبریه شام بوده، ولی اصفهان را برای سکونت و اقامت برگزید، تا آنکه روز شنبه ۲۸ ذی القعدة ۳۶۰ ه. ق. در اصفهان فرمان یافت، و بر این تقدیر یکصد سال زندگانی کرد، برخی هم فوت او را در ماه شوال ذکر کرده اند، والله اعلم. وی را پهلوی مدفن حممة الدوسی از یاران رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم به خاک سپردند. (ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص ۲۳۱). صاحب معجم المطبوعات نیز ترجمه احوال طبرانی را با مختصر تغییری آورده، و در آخر گوید: المعجم الصغیر او شامل دو کتاب است: غنیة الالمعی لابی الطیب محمد شمس الحق، الثحفة المرضیة للشیخ حسین بن محسن الانصاری که در دهلی بچاپ رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۶). و نیز او راست کتاب الدعوات. (کشف الظنون ج ۱). و رجوع به الاعلام ج ۲ ص ۴۴۵ و سلیمان بن احمد بن ایوب شود.

طبرج.

[طَبَّ] (ع ا) مورچه. (منتهی الارب).

طبرخی.

[طَبَّ] (ص نسبی) نسبتی است به طبرستان و خوارزم. سمعانی گوید: ابوبکر (محمد بن عباس خوارزمی) شاعر معروف بدین نسبت اختصاص یافته است، زیرا پدرش طبری و مادرش خوارزمی بوده است، و از طبری و خوارزمی، اختصاراً نسبت مرکبی استعمال و طبرخی گفته اند و او نیز بدین نسبت شهرت یافته است. (سمعانی).

طبرخشت.

[طَبَّ] (ا) نوعی است از صمغ و لون او به لون خاکستر مشابهت دارد و معدن او در نواحی سیستان است و از آن موضع تا

سیستان مسافت دور است و طعم او از صبر تلختر باشد، او را به شربت خورند از جهت دفع ریشها هر گاه در موضع خویش بتدریج زیاده شود، چون شربینه و امثال آن. (ترجمه صیدنه ابوریحان). صمغ رامیثا است. (فهرست مخزن الاودیه).

طبرخون.

[طَبَّ] (ا) بید سرخ باشد، و آنرا بید طبری نیز خوانند. (برهان). نوعی از صفصاف است که به فارسی سرخ بید خوانند و به هندی تن نامند. سرخ بید طبری. (حافظ ابوبهی) (شعوری ||). بعضی گویند طبرخون سه عدد چوب است که آنرا با حلقه های آهنین تعبیه کرده، بهم پیوسته اند و شاطران بر دست گیرند و مرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند. (برهان). - طبرخون زدن؛ هلاک ساختن: طبرزد دهم چون شوم آب خیز طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز. نظامی (از آنندراج ||). بمعنی عتاب هم آمده است، و آن میوه ای باشد دوائی شبیه به سنجد. (برهان) (آنندراج ||). چوبی سرخ باشد: زین هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون. عنصری (فرهنگ اسدی). چوبی باشد سرخ که بعضی آنرا طفالغو گویند. (صحاح الفرس). چوبی است سرخ رنگ تلخ ||. صندل سرخ. (غیاث اللغات) (آنندراج). و در صورالاقالیم گوید: که طبرخون در جبال فرغانه میباشد. (نزهة القلوب): و اندر کوههای فرغانه معدن زر و سیم است و چراغ سنگ و سنگ پای زهر و سنگ مغناطیس و داروهای بسیار است و از او طبرخون خیزد، و گیاههایی که اندر داروهای عجیب بکار شود. (حدود العالم). همه دشت مغز سر و خون گرفت دل سنگ رنگ طبرخون گرفت. فردوسی. بدو گفت هیشوی کاین نزه گرگ سرش برتر است از هیونی سترگ دو دندان او همچو دندان پیل دو چشمش طبرخون و چرمش چو نیل. فردوسی. چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی به رنگ طبرخون لب مشکبوی. فردوسی. گه معصفرپوش گردد گه طبرخون تن شود گاه دیاباف گردد گه طرائف گر شود. فرخی. شکر نخواهد و گر تو شکرش گوئی از خجلی روی او شود چو طبرخون. فرخی. ز کیمخت گردون دو صد بسته تنگ همیدون طبرخون و چینی خدنگ. اسدی (گرشاسب نامه). بجای دگر دید دو بیشه تنگ ازین سو طبرخون از آن سو خدنگ. اسدی (گرشاسب نامه). گیاهان بد از خون طبرخون شده دل خاره زیر تبر خون شده. اسدی (گرشاسب نامه). طبرخون رخانی که خونریز چشمش رُخانم بشوید به آب طبرخون. سوزنی. چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک رُخان رنگ طبرخون و طبع تر دارد. ناصر خسرو. به پیش حمله حیدر چنین روز طبرخون رنگ بودی خاک میدان. ناصر خسرو. فضل طبرخون نیافت سنجد هر گز گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون. ناصر خسرو. مرا رنگ طبرخون دهر جافی بشست از روی بیرم باب زریون. ناصر خسرو. زرد چو زهره است عارض بهی و سبب سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون. ناصر خسرو. طبرخون با سهی سروت قرین باد طبرخون را طبرزد همنشین باد. نظامی. شخصی او را دوست چوب تازیانه طبرخون آورد. (جهانگشای جوینی ||). رنگ سرخ. (برهان): هوا خیره گشت از فروغ درخش طبرخون و شبگون و زرد و بنفش. فردوسی.

طبرخونی.

[طَبَّ] (ص نسبی) منسوب به طبرخون. قرمز. سرخ. سرخ رنگ: گر خون تو نخورد بشب گردون پس کوت آن رخان طبرخونی. ناصر خسرو.

طبردار.

[طَبَّ] (نمف مرکب) حامل طبر. بردارنده طبر.

طبرداریه.

[طَبَرِی] [ع ص نسبی، مرکب] منسوب به طبردار، رسته ای از رسته های لشکر که به طبر مسلح بودند و در اواسط قرن هشتم هجری نیز این دسته وجود داشته اند: الوظیفه السابعه (حمل السلاح) حول الخلیفه فی الموابک و اصحاب هذه الوظیفه یعبر عنهم لزیهم بالركابیه و بصبیان الركاب الخاص. و هم الذین یعبر عنهم فی زماننا بالسلاحداریه و الطبرداریه. (صبح الاعشی ج ۳ ص ۴۸۴). والی الطبر تنسب الطبرداریه و هم الذین یحملون الاطبار حول السلطان. (حاشیه کتاب التاج ص ۱۶۶).

طبرزد.

[طَبَز] (معرب، ا) معرب تبرزد. مأخوذ از پهلوی تورزت (۱)، در سانسکریت (دخیل). توارجه (۲). (برهان قاطع چ معین ذیل تبرزد). بعضی چنین گفته اند: مُعرب است، گویا که اطراف آن کنده شده به تبر. طبرزن و طبرزل، مثله. (منتهی الارب) (آندراج). شکر. صاحب صحاح گوید: طبرزد، نوعی از شکر است. و قال الاصمعی یقال: سُکر طبرزْد علی الصفة. (منتهی الارب). مُعرب تبرزد است. چون بسیار سخت باشد. گویا که اطرافش را به تبر تراشیده اند، یا آنکه بسبب سختی به تبر شکسته میشود. (غیث اللغات) (آندراج). اسمی پارسی معرب است و اصل آن تبرزد است، از بهر آنکه صُلب بود نه سست و نرم. و نمک تبرزد از آن گویند که صلب بود. (اختیارات بدیعی). این کلمه چون صفتی برای شکر و هم برای نوعی نمک (شاید نمک تُرکی) آمده است: ملح طبرزد: و اگر نمک طبرزد بتراشند، و شیاف کنند بول بیارد و شکم براند. (ذخیره خوارزمشاهی). شاید نمک طبرزد نمک سنگ باشد مقابل نمک خرد رجوع به ملح شود. شکر طبرزد یا طبرزد. مبرت (بلغة اهل الیمن). (مهذب الاسماء). شکر پخته. (زمخشری). طبرزل. طبرزن. طبرزد. هر سه اسم شکر معقود است که بفارسی نبات گویند. (فهرست مخزن الادویه) (بحر الجواهر). شکر سفید سخت ||. اسم فارسی جمیع اجسام صلبه است، مثل قند و نبات و نمک سنگ. (تحفه حکیم مؤمن ||). ظاهراً طبرزد بمعنی مُتبلور است. ذرورملکانا، انزروت مدبر، نشاسته، شکر طبرزد، صمغ عربی از هر یکی راستا راست. (ذخیره خوارزمشاهی ||). قند. انطاکی گوید: طبرزد، شکری است که با عشر وزن آن از شیر بجوشانند تا زفت شود. (تذکره ضریر انطاکی): لبان از طبرزد، زبان از شکر دهانش مُکمل به دَرّ و گهر. فردوسی. کسی کش مارشیا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). و قمطرها و نبات و شکر و قند و طبرزد و اصناف میوه های خشک و تر پیش هر یک بر طبقها نهادندی. (تاریخ طبرستان). - عسل طبرزد؛ رجوع به عسل شود. داروئی که مردم محرور را شاید: بگیرند شیر تازه از گاو جوانه دورطل بغدادی، و دو کف ترنگین طبرزد پاک کرده برافکنند و بجوشانند تا به قوام انگبین باز آید. (ذخیره خوارزمشاهی). - نمک طبرزد؛ [در عسرالبول] نمک طبرزد بشکافند و شاخ کنند، به مجرای قضیب درنهند. (ذخیره خوارزمشاهی). و مثال این مراتب همچنان است که قتادی از نیشکر قند سفید بیرون آورد. اول که بجوشانند نبات سفید بیرون آورد. دوم مرتبه که بجوشانند شکر سفید بیرون آورد. سوم مرتبه شکر سرخ. چهارم مرتبه طبرزد. پنجم مرتبه شکر قوالب. ششم مرتبه دُردی ماند که آنرا قُطاره نامند، بغایت سیاه و کدر باشد، و در هر مرتبه صفا و سفیدی کم شود، تا سیاهی و تیرگی بماند و باید که ظلمت و کدورت در اجزاء وصف قند سفید تعبیه باشد، تا آنکه قند در مقام قندی از خاصیتی که در ظلمت و کدورت است بقدر احتیاج بهره داشته باشد، و چون بمقام نباتی رسد نبات از آن بهره خود را بردارد... و چنانکه در نبات ظلمت کدورت مرئی نمیشود در قُطاره سفید مرئی نمیشود، و هر یک در مقام خود کمالی و خاصیتی دارند که در دیگری یافت نمیشود، آنجا که نبات مفید است، شکر بکار نیاید، و جائی که شکر نافع است، نبات فائده ندهد... در این مثال قند صافی روح پاک مُحمدی است... پس ارواح انبیا را نبات صفت از قند روح محمدی بیرون آوردند. (منتخب مرصادالعباد شیخ نجم الدین رازی). از دست دوست هرچه ستانی شکر بود وز دست غیر دوست طبرزد طبر بود. سعدی.

نفر طبرزد چو سیرنا زدند ز میدان خوان طبل گپیا زدند. بسحاق اطعمه. و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۸۸ شود. (۱) -
Tavaraja - (۲) Tawarzat.

طبرزد.

[طَبَزْ] (اخ) نامی از نامهای ایرانی.

طبرزد آمیز.

[طَبَزْ] (ن مف مرکب) آمیخته به طبرزد: از لب شکری طبرزد آمیز در بوسه طبرزدی شکرریز. نظامی.

طبرزد انگیز.

[طَبَزْ] (ن مف مرکب) ایجاد کننده طبرزد ||. شکرانگیز. (وصف لب): مجنون به جواب آن شکرریز بگشاد لب طبرزد انگیز. نظامی.

طبرزد فشان.

[طَبَزْفِ] (ن مف مرکب) طبرزد ریز: فقاغ گلابی گلشکری طبرزد فشان از دم عنبری. نظامی.

طبرزک.

[طَبَزْک] (اخ) دهی است جزء دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین، واقع در ۲۲۰۰۰ گزی شمال خاور آوج. دامنه، معتدل است با ۷۷۶ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی می باشد و راه آن مالرو است و از طریق رادکان میتوان ماشین برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طبرزل.

[طَبَزْل] (معرب، ا) طبرزد. (بحر الجواهر) شکر. (منتهی الارب ||). اسم شکر معقود است که به فارسی آنرا نبات نامند. (فهرست مخزن الادویه). قند ابلوج. شکر تبرزد. (مهدب الاسماء). طبرزن. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۲۸ شود.

طبرزن.

[طَبَزْن] (معرب، ا) شکر. (منتهی الارب). شکر تبرزد. (مهدب الاسماء ||). اسم شکر معقود است که به فارسی آنرا نبات نامند. (فهرست مخزن الادویه). طبرزل. قند ابلوج. طبرزد. (بحر الجواهر). و رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۲۸ شود.

طبرزین.

[طَبَزْین] (ا مرکب) معرب تبرزین. نوعی سلاح است بشکل طبر. رجوع به طبردار، طبرداریه و المعرب جوالیقی ص ۲۲۸ شود. تبری دارای دو لبه که غالباً آنرا به قربوس زین آویزان میکردند و هو فأس السرج. ج، طبرزینات. این کلمه را بصورت طبرزین هم نقل

کرده اند. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۱ و تیرزین شود.

طبرس.

[طَبَر / طَر] (ع ص) نیک دروغگوی. (منتهی الارب) (آندراج). دروغگو. (منتخب اللغات).

طبرس.

[طَبَر] (اخ) معرب تفرش. سیدحسین بن سیدرضای بروجردی، معاصر شیخ مرتضی انصاری و صاحب جواهر در رجال منظوم خود گوید: و المصطفی الجلیل حبر الطبرسی ذوالنقد (۱) عاصرتقی المجلسی. الامام السعید، ابوعلی الفضل بن الحسین الطبرسی. طبرس منزلی است میان قاشان و اصفهان. (تاریخ بیهق ص ۲۴۲). رجوع به طبرسی شود. (۱) - یعنی صاحب نقدالرجال.

طبرسا.

[طَبَب] (اخ) یکی از دهات بلوک فخر عمادالدین از توابع استرآبادرستاق که در وقفنامه مورخ سال ۹۸۹ ه. ق. / ۱۵۸۱ م. در تصرف سادات شیرنگ میباشد، نامی از آن برده شده است. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷).

طبرستان.

[طَبَبَر] (اخ) (از: طبر + ستان، مزید مؤخر مکان) لغتاً بمعنی مکان طبر (تپور) ها. و تپور نام قوم قدیمی ساکن آن ناحیت بوده است. (برهان). بلادی است فراخ و وسیع طبری منسوب به آن. (منتهی الارب) (آندراج). مؤلف روضات الجنات ذیل ترجمه احمدبن علی بن ابیطالب الطبرسی آورده: من اهل طبرستان بفتح الطاء والباء والراء و اسکان السین، کما قیدها الحازمی و جری علیها العامه. او بفتح الاولین مع اسکان السین، کما ذکره ابن قتیبه فی ادب الکاتب، و قال معناه بالفارسیه آخذة الفاس، و کانه لکثرة وجود هذه الآله فیها من جهة ضروره قطع الاشواک، و قمع الاشجار، و قلع الموانع من طریق المار. و هو عربی مازندران المسمى عند الاعاجم البلاد المعینه من نواحی دارالمرز کما فی تلخیص الآثار. (روضات الجنات ص ۱۸). و لقب آنرا دارالملک نیز گفته اند. ناحیتی است بزرگ از این ناحیت دیلمان، و حدش از چالوس است تا همیشه، و این ناحیتی است آبادان و بسیارخواست، و بازرگانان بسیار، و طعامشان بیشترین نان برنج و ماهی است. بام خانه هاشان همه سفال سرخ است از بسیاری باران که آنجا آید به تابستان و زمستان. و شهرک همیشه و لمراسک و شهر ساری و شهرک مامطیر و شهرک ترجی و شهر میل و شهر آمل، قصبه طبرستان و شهرک الهم و شهرک چالوس و شهرک رودان و شهرک ناتل و شهرک کلار و ناحیت کوش از ناحیت طبرستان است. (حدود العالم صص ۸۴ - ۸۵). یاقوت در معجم البلدان آورده که طبرستان بفتح اول و ثانی و کسر ثالث، مرکب از دو کلمه است: طبر که بمعنی تیر است و استان که بمعنی موضع یا ناحیت است، و طبری منسوب بدان است. و آن عبارت است از شهرهای وسیع و بسیاری که من حیث المجموع بدین نام خوانده شده است. از طبرستان چندان مردمان عالم و ادیب و فقیه برخاسته اند که شمار آنان از حد احصاء خارج است. غالب نواحی آن کوهستان است. شهرهای نامی آن دهستان و جرجان و استرآباد و آمل که کرسی آن محسوب می شود و ساریه (ساری) که مانند آمل است و شالوس که کم از آمل نیست و بسا باشد که جرجان را از توابع خراسان شمارند، و بسا شهرهای دیگر طبرستان را مازندران نیز نامند و ندانم از چه تاریخ نام مازندران را بر طبرستان نهاده اند، چه در کتابهای باستانی این نام را نیافتم، و فقط از افواه مردم طبرستان لفظ مازندران را شنیده ام و بدون شک مفهوم هر دو لفظ یکی است. بلاد طبرستان مجاور جیلان و دیلمان واقع و حدود آن ری و قومس و بحر خزر و دیلم و جیل است. من اطراف و جوانب طبرستان را دیده و

کوههای آنرا مشاهده کرده ام. سرزمینی است پر آب و درخت های انبوه با شاخه های فروهسته، دارای میوه بسیار، اما بلادی است مهیب و هولناک و هوایی بس ناسازوار دارد، ارتفاعات وی کم و اختلاف و مناظره بین مردم آنجا بسیار است. اینک ما گفتار دانشمندان را درباره بلاد طبرستان و شرح فتوحات اسلامی ای را که در آن ناحیت انجام یافته و مأخذ اشتقاق کلمه طبرستان را با آنکه مطالعه کنندگان را سودی نبخشد، مع ذلک از نظر آنکه آنچه از زبان قلم جاری می شود نتیجه مشاهدات و مسموعات خود ما می باشد بیان میکنیم. علمای فن جغرافیا گفته اند: طیلسان (طالشان) و طالقان و خراسان، جز خوارزم از فرزندان اشبق بن ابراهیم الخلیل علیه السلام اند، و دیلم پسران کماشج بن یافث بن نوح علیه السلام میباشند، و بیشتر آنان کوههای ولایت خود را به نام خویش نامگذاری کرده اند. مگر ایلام که گروهی از دیلمند و آنان از نسل باسل بن ضبه بن ادابن طانجه بن الیاس بن مضر هستند، و ساکنان موقان و جبال آن که آنها نیز از نژاد طبرستانی اند، از اولاد کماشج بن یافث بن نوح علیه السلام بشمار روند. از ایرانیان ثقه و مقبول القول روایت است: وقتی در لشکریان یکی از اکاسره، گروه بسیاری از گنجهکاران واجب القتل گرد آمده بودند و از شاهنشاه طلب بخشایش و قبول توبه می کردند، کسری با وزراء خویش در مقام مشاورت برآمد، و نخست از شماره آنان پرسش کرد، گفتند گنجهکاران خلق بسیاری می باشند، کسری گفت: جایگاهی فراهم آورید تا همگی را در یکجای دربند و زندان نهیم، آنگاه فرمان دادند تا در شهرستانهای کشور محلی مناسب و فراخور گنجایش آنان در نظر گرفته گزارش دهند، مأمورین نیز پس از گردش و تفحص در اطراف و جوانب کشور ایران چون به جبال طبرستان رسیدند مکانی مناسبتر از آنجا نیافتند، و موقع آن جایگاه را بعرض کسری رساندند. کسری فرمان داد تا عامه گنجهکاران را بدان محل انتقال دهند، و آنان را در همان جای بازداشت کنند. محل مذکور در این تاریخ (مقصود تاریخ تألیف معجم البلدان است) عبارت است از کوهی که دارای سکنه نیست. پس از سالی، کسری از حال گنجهکاران بازپرسید، و کسی را پرسش احوال آنان روان داشت، آن کس فرمان برد، و بجایگاه ایشان برفت، و کیفیت حال آنان را بسی ناخوش یافت و از نیازمندی آنها به اسباب زندگانی پرسش کرد. گنجهکاران به اتفاق کلمت گفتند: تبرها، تیرها، و «ها» علامت جمع است در کلام ایرانیان و مقصودشان آن بود که به تبر بسیار نیازمندیم تا درختها را ببریم، و از قطعات آن آسایشگاهی جهت خویش فراهم سازیم. مأمور بازگشت و ماجرا به عرض رساند. چون کسری بر حال آنان وقوف یافت، فرمان داد بزمیزی که احتیاج آنان مرتفع شود، برای آنها تبر آماده سازند، و فرمان بردند. چون سالی بگذشت کسری کورت دیگر کسی را به تفقد احوال ایشان گسیل داشت، چون فرستاده بدان جایگاه رسید هر یک از آنان را صاحب کاشانه ای یافت، هنگام بازگشت نیز از آنان پرسید دیگر چه خواهید، گفتند: زنان زنان، یعنی زن خواهیم. رسول بازگشت و جریان مشاهدات و گفتگوی خویش را با آنان گزارش داد، کسری فرمان داد تا هر چند تن از زنان را که در زندانها هستند بدان کوه نزد گنجهکاران فرستند، و چنین کردند. و پس از چندی بر اثر تناسل و توالد بین آنان تعداد آنها روی به فزونی نهاد، و به نام طبرزنان مشهور و معروف گردیده؛ سپس این لفظ را تعریب کرده طبرستان گفتند. این بود روایتی که از ایرانیان شنیده شده است؛ ولی آنچه نزد من آشکار و بحقیقت مقرون است و مشاهدتاً نیز از آنها دیده ام این است که اهل این کوهستان پیوسته در جنگ هستند، و بیشتر ساز و سلاح آنها بلکه بطور کلی اسلحه آنان عبارت از تبر است. و کمتر اتفاق افتد که تنی از درویش یا توانگر آنها را از خرد و بزرگ بینی که حامل تبر نباشند، گوئی بواسطه تبر بسیاری که فیما بین آنان مورد استعمال است، این ناحیت را طبرستان نام نهاده اند چه طبرستان را صرف نظر از تعریب، جز «جایگاه تبرها» - موضع الاطبار - معنی دیگری نخواهد بود. والله اعلم. ابوالعلاء السروی در وصف طبرستان گفته است، بروایت ابومنصور النیشابوری: اذا الريح فيها جرت الريح اعجلت فواختها في الغصن ان ترنما فكم طيرت في الجورداً مدثراً يقلبه فيه و ورداً مدرهماً و اشجار تفاح كان ثمارها عوارض ابكار يضا حكن مغرمًا فان عقدتها الشمس فيها حسبتها خدواً على القضبان فذاً و توأمًا تری خطباء الطير فوق غصونها تبث على العشاق وجداً معتماً در قدیم ابتدای خاک طبرستان، آمل، سپس مامطیر، بوده که بین مامطیر و آمل شش فرسنگ مسافت است. پس از آن، ویمه است که از مامطیر تا آنجا شش فرسنگ مسافت میباشد،

بعد از ویمه ساریه و طمیس است که مابین آن دو شهر نیز شانزده فرسنگ راه است، و آنجا پایان حد طبرستان و جرجان باشد. و از ناحیه دیلم بر پنج فرسنگ از آمل، شهری است که آنرا نائل گویند، سپس شالوس است که سرحد جبل بشمار میرود. این بود شهرهای سهلی (دشتی) طبرستان و اما شهرهای کوهستانی آن، یکی کلاراست، سپس شهر کوچکی است که سعیدآباد نام دارد، پس از آن شهر رویان است و آن بزرگترین شهرهای کوهستانی طبرستان است. آنگاه در کوهستان آنجا از طرف حدود خراسان، شهری است به نام تمار، و شیروز و دهستان. چون از ارز بگذری، به کوههای وندادهرمز خواهی رسید، و از آن کوهها که بگذشتی، به جبال شروین رسی، و آن جبال جزو مملکت بن قارن محسوب است. سپس دیلم است و بعد از آن گیلان. بلادری گوید: شهرهای طبرستان هشت است، از آن جمله ساریه است که از زمان طاهریه مقرر حکومت واقع شد، و پیش از آن حاکم نشین طبرستان شهر آمل بود. حسن بن زید، و محمد بن زید نیز آمل را مقرر و مقام خود قرار دادند. از رساتیق آمل: ارم خاست اعلی و ارم خاست اسفل و مهروان و اصهبند و نامیه و طمیس میباشد. بین ساریه و سلینه از طریق جبال سی فرسنگ و بین ساریه و مهروان ده فرسنگ و بین ساریه و دریا سه فرسنگ و بین جیلان و رویان دوازده فرسنگ و بین آمل و شالوس که در ناحیه جبال است بیست فرسنگ و طول طبرستان از جرجان تا رویان سی و شش فرسنگ و عرض آن بیست فرسنگ که سی و شش فرسنگ طول در چهار فرسنگ عرض آن در دست شکری و باقی که سی و شش فرسنگ طول و شانزده فرسنگ عرض باشد، دستخوش جنگلهای کوه و دشت است و عرض از کوه بسوی دریا در نظر گرفته شده است. ذکر فتوح طبرستان: پادشاهان ایران را رسم چنان بود که پیوسته سپهبدی را بفرمانروائی طبرستان که در حصانت و استورای مشهور جهان بود میفرستادند، و از هنگامی که عقد لوای فرمانروائی سپهبد بسته میشد، وی را از آن شغل معزول نمیکردند تا رخت از این جهان برنهد، آنگاه اگر او را فرزندی بود فرزند وی را بفرمانروائی برقرار میساختند و الا سپهبدی دیگر بجای سپهبد متوفی منصوب میداشتند و این قاعده تا زمان ظهور دولت اسلام جاری و برقرار بود. چون جهانگشائی مسلمانان توسعه یافت و نوبت فتح طبرستان رسید، صاحب طبرستان در ازاء مالی اندک پیشنهاد صلح کرد و مسلمانان نیز پذیرفتند، چه از صعوبت مسلک طبرستان باخبر بودند و امر طبرستان بدین منوال دوام داشت تا زمانی که عثمان بن عفان بسال ۲۹ ه. ق. سعیدبن العاصی را به ولایت کوفه و عبدالله بن عامر بن کریزبن حبیب بن عبد شمس را به ولایت بصره برگماشت. در این هنگام مرزبان طوس نامه ای به سعیدبن العاصی و نامه ای نیز به عبدالله بن عامر نوشت، و آنان را به خراسان خواند، و به هر یک وعده تولیت طبرستان داد مشروط بر آنکه به جنگ و کارزار اقدام و بر صاحب طبرستان غلبه کنند. ابن عامر پیشی جست و به خراسان رفت، اما سعیدبن العاصی آهنگ طبرستان کرد و بنابه قول مورخین امام حسن و امام حسین علیهما السلام نیز در این سفر با سعیدبن العاصی بودند. برخی گفته اند سعیدبن العاصی بی آنکه از کسی نامه ای به او رسد از کوفه رهسپار طبرستان شد چون به طبرستان رسید با صاحب طبرستان کارزار کرد و همیشه و نامیه را بگشود. (نامه قریه ای است) پادشاه جرجان از در صلح داخل شد، و بر عهده خود گرفت که دوست هزار درهم بغلیه و افیه پردازد، و ایفاء تعهد کرد: و از جمله شهرهائی را که سعیدبن العاصی گشود، رویان و دنباوند بود، و اهالی جبال سعید را مالی بخشیدند. چون نوبت خلافت به معاویه رسید مصقله بن هبیره را والی طبرستان کرد، وی با بیست هزار تن به طبرستان شد و داخل شهر گردید، گروهی را اسیر کرد و بسیاری را بکشت. همین که از تنگه ها و جایهای دشوار کوه بگذشت در حین خروج دشمن بر او و سپاهیان وی ناگهان حمله برد و از قلل جبال او و همراهان وی را سنگباران کردند؛ بنحوی که بیشتر سپاهیان مصقله هلاک شدند، و از آن روز این مثل در زبانها و بین مردم سائر شد: لایکون هذا حتی یرجع مصقله من طبرستان (۱). از آنگاه مسلمانان هر موقع آهنگ کارزار بلاد طبرستان میکردند از اینکه به اندرون شهر داخل شوند خودداری و سخت پرهیز می کردند تا هنگامی که ایام سلیمان بن عبدالملک، یزیدبن المهلب والی خراسان شد و رحل اقامت بطبرستان افکند، اصهبند از دیلم کمک لشکری خواست و دیلمیان برای او مدد فرستادند؛ یزیدبن المهلب روزی چند با اصهبند بجنگید تا آنکه اصهبند خواهان صلح گردید و بر عهده گرفت که در هر سال چهارمیلیون و

هفتصد هزار درهم مثقالی پردازد، و چهارصد بار زعفران هدیه فرستد، و همه ساله چهارصد تن مرد که هر یک سپری بر سر نهاده و قنطاری از سیم و بالشی از حریر همراه داشته باشند روانه دارد. یزید بن المهلب رویان و دنباوند را فتح کرد: و اهل طبرستان مواد قرارداد صلح را گاهی اجرا و گاهی از انجام آن سرپیچی می کردند، تا دوره خلافت به مروان بن محمد رسید، اهالی طبرستان نقض عهد کردند و از آنچه تعهد کرده بودند همه ساله به دربار خلافت بفرستند سر باز زدند. چون سفاح بر مسند خلافت بنشست، عاملی به طبرستان روانه داشت. اهالی با او نیز از در آشتی درآمدند، و با تقدیم مالی او را از خود راضی کردند. سپس با وی هم بفریب و مکر رفتار کردند و بسیاری از مسلمانان را بکشتند. در این اثنا نوبت خلافت منصور در رسید، وی خازم بن خزیمه التمیمی و روح بن حاتم المهلبی را به همراهی مرزوق ابوالخصیب به طبرستان روانه ساخت و چون وارد طبرستان شدند، تا چندی با اهالی در مدافعه و زد و خورد بودند، لکن از مدافعات خود نتیجه نبردند، و کار بر ایشان تنگ گردید هر سه تن با یکدیگر اتفاق کردند که بحکم: الحرب خُذعةً با اهالی طبرستان از در مکر و فریب داخل شوند، از این رو خازم و روح با ابوالخصیب نزاعی دروغین کردند، و او را بسیار بزدند، و موی سر و ریش او را بتراشیدند تا او نیز بر اصبهذ حيله ورزد. ابوالخصیب با حالی پریشان نزد اصبهذ رفت و از عمال خلیفه شکایت برد، چون اصبهذ او را نالان و بدحال یافت، وی را تفقد کرد و رقت برد و رفته رفته او را از خواص دربار خود کرد، از این رو ابوالخصیب نیز به هر حيله ای که توانست ملک طبرستان را از حیطه اقتدار اصبهذ بیرون آورد و آنجا را مالک شد. عمر بن ابی العلاء که بشار بن برد این شعر را در وصف او سروده است: اذا ایقظتک حروب العدی فنبه لها عُمرًا ثم نم قصابی بود از اهل ری، گروهی را با خود همراه ساخت و با دیلمیان کارزار کرد و نیک امر لشکر اسلام را به کفایت مقرون داشت. جهور بن مرار العجلی وی را نزد منصور فرستاد، منصور او را منزلتی بخشید. و فرماندهی لشکر به وی باز گذاشت و روز به روز مقامش بالا رفت تا والی طبرستان شد و سرانجام در خلافت مهدی شهادت یافت. سپس موسی بن حفص بن عمر بن العلاء و مازیار بن قارن، جبال شروین طبرستان را که سخت ترین و استوارترین کوهها بشمار میرود در روزگار مأمون خلیفه فتح کردند، مأمون پس از این فتح ولایت طبرستان را بالاستقلال بمازیار سپرد و نام وی را بمحمد تبدیل ساخت، و درجت اصبهذی به او بخشید، و وی تا پایان زندگانی مأمون والی آنجا بود. معتصم نیز که بخلاف نشست امر ولایت طبرستان را بدو محول داشت. مازیار هم مدتی فرمان خلیفه برد، اما عاقبت پس از آنکه شش سال از خلافت معتصم بگذشت نافرمانی کرد و با خلیفه مخالفت ورزید. معتصم به عبدالله بن طاهر که از دربار خلافت فرمانروای مشرق بود و بر تمام خراسان، ری، قومس و جرجان حکومت داشت، نامه ای نوشت و به وی فرمان داد که با مازیار بجنگد. طاهر، عبدالله بن الحسن بن الحسین را با گروهی از مردم خراسان بسوی مازیار گسیل داشت. معتصم نیز محمد بن ابراهیم بن مصعب را با گروهی از لشکریان بمدد عبدالله بن طاهر بفرستاد. همین که سپاهیان آهنگ مازیار کردند، وی پیشدستی کرد و بدون عهد و پیمانی خویشان را تسلیم حسن بن الحسین ساخت و حسن نیز مازیار را بگرفت و او را در سال ۲۲۵ ه. ق. به سر من رأی نزد معتصم روانه داشت. معتصم فرمان داد او را تازیانه زنند و چندان او را تازیانه زدند که در زیر تازیانه جان بداد و سپس او را با بابک خرمی بر یک دار آویختند (در عقبه ای که در مقابل مجلس شرطه واقع است). پس از مازیار تقلد امر طبرستان بر عهده عبدالله بن طاهر محول شد، در عهد ولایت طبرستان که دست نشانده عباسیان بودند، امر مهمی رخ نداد و تاریخ انتصاب هر یک از آنان نیز بر ما نامحقق است. پس از عبدالله بن طاهر پسرش طاهر بن عبدالله به ولایت طبرستان منصوب شد، طاهر برادر خویش سلیمان بن عبدالله بن طاهر را چندی در طبرستان جانشین خویش ساخت. حسن بن زید العلوی الحسینی در سال ۲۴۹ ه. ق. بر سلیمان خروج کرد و وی را از طبرستان بیرون راند و خود بر آنجا غلبه یافت و طبرستان او را مسلم گردید تا فرمان یافت. پس از مرگ حسن بن زید برادرش محمد بن زید جانشین وی شد... (معجم البلدان ج ۳ صص ۵۰۱ - ۵۰۷). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که حدود قومس و طبرستان با ولایات خراسان و عراق عجم و مازندران و مفاز پیوسته است و حقوق دیوانی آنجا داخل خراسان است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۶۰). در التدوین فی جبال شروین آمده است که

وجه تسمیه طبرستان آنچه در افواه مشهور است و نویسندگان اسلامی هم بدان تصریح کرده اند آن است که چون حرب و سلاح این مملکت بواسطه اشتغال بر جنگل که باید درختها همی انداخت و جاها همی ساخت و بواسطه کثرت اختلاف و مشاجرات ملکی که هیچوقت این ناحیه عظیم خالی از آن نبوده و اهالی را حمل اسلحه و ادوات ضرورت داشته همیشه تبر بوده و هست و غالباً مرد و زن آنجا به این آلت مسلح میباشند و هیچوقت بدون این حربه بیرون نمی آیند. لهذا آن مملکت به نام طبرستان مشهور شده است و در تعریب تاء منقوطة را به طاء مشالۀ تبدیل کرده اند. چنانکه در اسم طهران نیز چنین شده است. (التدوین). و نیز در مرآت البلدان ناصری آورده: طبرستان ولایتی است مشتمل بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه، جبال سخت و بیشه های پردرخت، به کثرت آب و رطوبت هوا مشهور و تمام آن بلاد از اقلیم چهارم است. هوای بعضی بلاد آن مایل به گرمی و بیشتر شهرهای آنرا هوایی معتدل است، میوه های گرمسیری و سردسیری در آن بسیار. بزعم بعضی طهمورث در آن بنای آبادی نهاده، آمل و ساری و قلعه مور از قدیم بوده و در عهد افراسیاب و کیقباد همین نام داشته و این مملکت را از آن مازندران گویند که ماز نام کوهی است در آن. منوچهری گفته: برآمد ز کوه ابر مازندران چو مار شکنجی و ماز اندر آن. سابقاً اینجا را بیشه مازون نیز گفته اند. محمد بن حسن بن اسفندیار صاحب تاریخ مازندران که در سنه ۶۰۶ ه. ق. بوده، نوشته: مازندران شهری بوده به حد مغرب و نامی که اکنون بر مازندران استعمال کنند جدید است و کوه آنجا را مور و ماز خوانند و آنچه در درون آن کوه است موز اندرون گویند. و این کوه از حد گیلان کشیده تا بلاد قصران و تا جاجرم و آنچه را طبرستان خوانند از دینار جاری شرقی تا بملاط باشد. و این مواضع در قدیم جنگل بوده، بیشه را تراشیده و در آن شهرها ساختند و قدیمترین شهر آن لاریجان میباشد و فریدون در آنجا تربیت یافته و دارالملک وی بعد از سلطنت همیشه بود و آن را بیشه مازون میخواندند و بمرور و دهور بیست و چهار شهر مشهور در مازندران معمور شد که حالا غالباً ویران است. نیز محمدحسن بن اسفندیار سابق الذکر گوید: در قدیم آذربایجان و اهار و گیل و دیلم و ری و قومس و دامغان و گرگان را طبرستان می گفته اند. وجه تسمیه آنکه حربه ایشان تبر بود و الآن کماکان، و طبر معرب تبر است. و تحقیق من بنده این است که تبره و تبرک در لغت پهلوی مازندری و فارسی، بمعنی پشته و تل و کوه است، چنانچه قلعه ای بر تل شهر اصفهان بوده و آنرا تبرک می خوانده اند، و قلعه دیگر در حوالی شهر ری کهنه بر بالای کوه بوده که آن را طبرو می گفته اند و تبرستان بتای فارسی بمعنی کوهستان است و دخلی بحربه تبر ندارد، چنانکه وقتی یکی از خلفا شخصی را بتفحص بلاد طبرستان فرستاد، وی بعد از ملاحظه امتعه و وفور نعمای آن ولایت مراجعت کرد و به خلیفه گفت: طبرستان را برای کثرت ارتفاعات و معموریت فراوان، تبرستان باید خواند، یعنی زرستان، بمعنی معدن زر. علی ای حال، حمدالله مستوفی و جمعی گفته اند: مازندران هفت بلوک است: جرجان، موردستان (۲) استرآباد، آمل، رستمدر و رویان، رعد و سیاه رستاق. و چنانچه گذشت، گویند طبرستان را ولایت چند است، از جمله: بسطام، سمنان، دامغان، فیروزکوه و خرقان، چون مدتی در تصرف ملوک خراسان بوده، لهذا داخل خراسان می شمارند، مانند مملکت قهستان و سیستان و مفازه که ولایتی جداگانه بوده و اکنون داخل خراسان شده است. (مرآت البلدان ناصری ج ۲ ص ۴۱). در الجماهر بیرونی ذیل عنوان «فی ذکر النحاس» گوید: و مایوجد تحت الارض بطبرستان من المزاریق و الحراب النحاسیه، فیمن بهاالمجوس. (الجماهر ج ۳ ص ۲۴۹). و نیز رجوع به الجماهر ص ۲۱۹ شود. ابن عبد ربّه در عقدالفرید آورده که در طبرستان کساء طبریۀ سازند. (عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸۷). رجوع به کتاب الجماهر ص ۷۰ اصل و تتمه کتاب مزبور شود. و صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: طبرستان نام خطه ای است در جهت شمالی ایران، حدود و موقعش کام معلوم نیست، چنانکه از توصیف و تعریف یاقوت حموی برمی آید این خطه عین خطه مازندران است. جغرافی دانان دیگر این خطه را در بین مازندران و عراق عجم و خراسان و جرجان، یعنی در جهت جنوبی مازندران فرض و تحدید کرده اند، در هر حال شکی نیست که از نزدیکی تهران، تا نزدیکی بسطام، اراضی واقع در دامنه های جنوبی و شرقی کوه البرز با دو قصبه سمنان و دامغان خطه طبرستان را تشکیل میدهند. بعضی از اهل فن تمام مازندران را از طرف شمال تا بحر خزر و از سوی مغرب تا حدود

گیلان توسعه داده و جزو طبرستان شمرده اند تا آنجا که یاقوت حموی گوید: کلمه مازندران از محدثات است. اسم اصلی این خطه طبرستان می باشد. حقیقت این است که جغرافی دانان زمان خلفای عباسی این قطعه را طبرستان نامیده اند، اما در شاهنامه مازندران استعمال شده، پس باید گفت که ایرانیان قدیم در دوره ساسانیان این اسم را بکار می بردند. در تقسیمات کنونی ایران امروز هم کلمه طبرستان معمول نیست و آن نواحی را ایالت مازندران میگویند، و پاره ای از مواضع را که در ازمناه گذشته جزو طبرستان بود مث سمنان، داخل ایالت عراق عجم کرده اند یکی از جغرافی نویسان اروپا، طبرستان را در بین مازندران و عراق عجم و خراسان محدود کرده، آنرا میان ۲۵ و ۳۵ دقیقه عرض شمالی و ۴۹ درجه و ۲۰ دقیقه با ۵۳ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی میداند. جغرافی دانان عرب گویند: طبرستان از اراضی کوهستانی تشکیل شده، جبال صعب المروری دارد و بالطبع موضعی بسیار متین و مستحکم می باشد، و از این رو در زمان قدیم تحت اداره رئیس ممتازی مسمی به سپهبد اداره میشد. در اوائل دوران اسلام هم به باج و خراج جزئی اکتفا کردند و بعدها با صعوبت و تدریج تحت انقیاد درآمدند. این ناحیه منشأ و مسقط رأس جمعی از کبار علما و مشاهیر بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به کلمه مازندران شود. ابن قتیبه در ادب الکاتب گفته است که معنای طبرستان، یعنی گیرنده طبر. بدین جهت که وجود تبر در مازندران برای قطع خارها و از بیخ برکندن درختان از رهگذر مردم، و برطرف ساختن این قبیل موانع از ضروریات زندگانی بشمار است و لفظ طبرستان، عربی مازندران است که بین ایرانیان عبارت است از شهرهای معینی از نواحی دارالمرز. کما فی تلخیص الآثار. و رجوع به فهرست کتب ذیل شود: فارسنامه ابن البلخی چ اروپا، تاریخ سیستان چ خاور، مجمل التواریخ و القصص چ طهران، تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض، محاسن اصفهان چ تهران، التفهیم چ تهران، التاج چ مصر، المعرب جوالیقی چ مصر، عیون الاخبار چ مصر، حبیب السیر چ خیام، ایران در زمان ساسانیان، یشتها، ص ۲۹۵ لباب الالباب ج ۱، عیون الانباء ج ۱ ص ۲۸۱ و حدائق السحر چ اقبال ص ۱۴۶، تاریخ الحکماء قفطی چ اروپا ص ۱۸۷، ۲۳۹، ۲۷۲ و تاریخ یمینی خطی ص ۶۷، الارشاد (ترجمه احوال صاحب عباد) چ تهران ص ۵، ۲۸ و (حاشیه) ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۷ و یسنا ص ۵۱ و ۵۶ و تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه رشیدیاسمی چ تهران ج ۳ ص ۲۵۶، ۴۴۲ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۳، ۲۸۲ و شدالازار ص ۳۲۱ و تاریخ اسلام صص ۱۸۶ - ۱۹۹ و فهرست اخبارالدوله السلجوقیه و خاندان نوبختی ص ۲۶۵ و تجارب الامم و فهرست ص ۴، ۱۷، ۱۰۲، ۱۵۳، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۵۹، ۵۵۴ و تتمه صوان الحکمه ص ۹، ۲۲، ۸۰، ۱۷۸ و فهرست تاریخ گزیده و فهرست سبک شناسی ج ۱ و ج ۲ و ج ۳ و الاوراق ص ۱۰۴ و مجمل التواریخ گلستانه و فهرست غزالی نامه ص ۷۴، ۷۵، ۱۸۱ مزدیسنا ص ۶، ۱۹، ۱۲۴ و تاریخ الوزراء و الكتاب ص ۹۸، ۱۸۱، ۲۱۵، ۲۳۰، ۲۵۵ و الراضی ص ۱۰۴ و فهرست شرح احوال رودکی و تاریخ بخارا نرشخی ص ۴۳، ۱۱۰، ۱۱۲ و تاریخ سیستان ص ۲۲۴ و فهرست تاریخ جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۲ و تاریخ کرد ص ۹، ۱۸۸، ۱۸۹ و نخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۴ و فارسنامه ابن البلخی ص ۸۴ و ۱۲۰ و ترجمه محاسن اصفهان ص ۹، ۵۳، ۵۴ شود.

(۱) - نظیر: باش تا قائم مقام از باغ درآید (در فارسی). (۲) - ن ل: دهستان.

طبرستان.

[طَبَّ رِسَات] (اخ) از نواحی ارمنیه محسوب است. و آن ولایت ناستواری است. در کتب فتوح نامی از آن برده شده، و گویند سلیمان (۱) بن ربیعۀ بسال ۲۵ ه. ق. آنجا را فتح کرد. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۱). (۱) - در فتوح البلدان سلمان ضبط شده و در کتاب «الاصابه» نیز نام وی در ردیف صحابه آمده است.

طبرستان.

[طَبَّ سَا] (اخ) نام جائی نزدیک دربند. رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمه رشیدیاسمی شود.

طبرسو.

[طَبَّ] (اخ) دهی از دهستان حومهء بخش کلاردشت شهرستان نوشهر، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری حسن کیف و ۲ هزارگزی شوسهء حسن کیف به مرزان آباد. کوهستانی و سردسیری است با ۱۵۰ تن سکنه. قسمتی از سکنه از ایل خواجوند هستند. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و ارزن. شغل اهالی زراعت، گلخانه داری و تهیهء زغال و چوب و صنایع دستی زنان آنجا شال و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طبرسی.

[طَبَّ] (ص نسبی) در نسبت طبرسی دو قول است: یکی اینکه منسوب به طبرستان به معنی طبرستانی است دیگر آنکه معرب تفرشی و منسوب به تفرش از توابع قم است. این اختلاف گاهی در مطلق لفظ طبرسی و گاهی در طبرسی با قید وصف بودن برای شخص معین پیش می آمده و بدین جهت در بحث از حقیقت امر باید نخست تلفظ صحیح و مفهوم واقعی طبرسی را معلوم داریم و آنگاه به نسبت ابوعلی فضل بن حسن که آیا تفرشی است یا طبرستانی بپردازیم. طبرسی بطور مطلق پیش از بحث از لفظ و معنی این کلمه باید دانست که در عربی در نسبت بمرکب مزجی قاعدهء اصلی و کلی این است که جزء دوم کلمه را حذف و یاء نسبت را به آخر جزء اول ملحق میکنند. و فی المثل در نسبت به سیبویه و بعلبک سیبی و بعلی میگویند. ملحق کردن یاء نسبت به تمام کلمه نیز مخصوصاً در موردی که سبب سنگینی لفظ نشود و بالاخص در مرکبات فارسی که عرب بترکیب مزجی آنها توجه ندارد جائز است. چنانکه در نسبت به اردستان و خجستان اردستانی و خجستانی گویند. در بعض مرکبات هم از دو جزء کلمه لفظی چهارحرفی بر وزن جعفر بنا میکنند و آن را منسوب قرار میدهند، مانند حضرمی در نسبت به حضرموت. لکن اینگونه نسبت موقوف بر شنیدن از اهل زبان است و بر آن قیاس نتوان کرد. مطابق قاعده ای که یاد شد در نسبت بطبرستان سه وجه تصور می رود طبری، طبرستانی، طبرسی (بر وزن جعفری). از این سه وجه اهل زبان وجه اول را اختیار نموده و ائمهء لغت و ادب نیز همان را ضبط کرده اند. از جمله یاقوت در معجم البلدان در ذیل طبرستان گوید: و النسبة الی هذا الموضع طبری. و در ذیل طبریه گوید: و النسبة الیها طبرانی علی غیر قیاس فکانه لما کثر النسبه بالطبری الی طبرستان، ارادوا التفرقه بین النسبتین. و صاحب تاج العروس در مادهء (طبر) گوید: و طبرستان بلاد واسعةٌ منها دهستان و جرجان و استرآباد و آمل: و النسبة الیها طبری ایضاً، پس از تمهید این مقدمه گوئیم: طبرسی بفتح اول و دوم، در نسبت به طبرستان با هیچیک از وجوهی که یاد شد درست نمی آید، و بنابراین مخالف قیاس است و کلمات مخالف قیاس را وقتی حکم به صحت میتوان کرد که اهل زبان آنرا استعمال کرده و ائمهء ادب و لغت بضبط آن پرداخته باشند. و طبرسی با تلفظی که یاد شد در کتب لغت و ادب ثبت نشده، و علمای صرف و نحو با همه دقتی که در جمع و ضبط کلمات سماعی و شواذ و نوادر لغت داشته اند متعرض ذکر آن نشده اند، پس طبرسی با وزن و حرکتی که یاد شد یا بکلی مجعول و مجهول است، و یا آنکه لفظی صحیح و مستعمل بوده و تحریف شده است، مجعول بودن آن با وارد شدن در کلمات و مؤلفات دانشمندان بزرگ فرضی معقول نیست. بنابراین، لفظی صحیح و در ابتدای وضع و استعمال موافق قیاس بوده و بعدها به بعض اسباب و علل که در پایان این بحث بدان اشاره خواهد شد تحریف شده، و به صورتی که اکنون معمول است در آمده و اتفاقاً چنان شهرت یافته است که تصور تحریف در آن نمی رود، و نظر بهمین شهرت بوده است که مؤلف روضات آنرا صحیح و قیاسی انگاشته و در اثبات قیاسی بودن آن دچار سه اشتباه شده است که از فاضلی چون او عجیب مینماید: یکی اینکه جزء اول طبرستان را طبرس پنداشته و در ذیل ترجمهء علی بن حمزهء طوسی گفته است: (ص ۳۹ س ۲۸ و ۲۹) بل یظن ان الطبرس مطلقاً انما هو نسبةٌ الی تفرش المشار الیها، لا- الی طبرس التی هی مازندران، دیگر اینکه در نسبت به طبرستان، طبری را که موافق قیاس و مشهور است

مخالف قیاس شمرده، و طبری را که مخالف قیاس و نامستعمل است موافق قیاس دانسته، و در ذیل ترجمه صاحب احتجاج پس از توجیه نسبت طبری و لفظ و معنی طبرستان گفته است: (ص ۱۸ س ۲۵) و قد يوجد النسبة اليها طبريا على غير القياس. (و البته اگر مازندران طبرس باشد، در نسبت به آن طبری موافق و طبری مخالف قیاس خواهد بود) دیگر آنکه طبرس را بشهادت این عبارت: لالالی طبرس التی هی مازندران، دانسته است، غافل از اینکه در طبرستان و نظائر آن از مرکبات، مدلول هر یک از دو جزء غیر از مدلول هر دو جزء است: و تاکنون شنیده نشده است که در تفسیر سجستان، فی المثل سج یا سجس را بسیستان معنی کنند، پس طبرس یا طبر بمعنی مازندران نیست، و آنچه افاده این معنی میکند مجموع طبرستان است. بالجمله در ابطال قول کسانی که طبری را منسوب به طبرستان میدانند، محکمترین ادله مخالف قیاس و نامستعمل بودن این کلمه است و در تأیید این دلیل (با اینکه محتاج تأیید نیست) قرائن متعدد که هر یک در واقع دلیلی جداگانه است در دست داریم. از جمله اینکه در کتب تاریخ و رجال که تا دو قرن پیش تألیف شده است، در نسبت به طبرستان همه جا، بجز در مورد عده ای محدود لفظ طبری به کار رفته و عده ای محدود هم اغلب بنسبت طبری و طبری هر دو یاد شده اند، مانند عمادالدین حسن بن علی بن محمد که او را هم عماد طبری و هم عماد طبری خوانده اند، و فقط معدودی که شماره آنها بتصریح مؤلف روضات الجنات از سه تن تجاوز نمیکند، به لقب طبری تنها اختصاص و اشتها یافته اند، و این خود قرینه و دلیل آن است که طبری غیر از طبری و منسوب به محلی غیر از طبرستان است، و در تأیید این معنی کافی است که نسبت دو تن از آن سه تن را (ابوعلی طبری و پسرش) صاحب تاریخ بیهق که معاصر و معاشر آنها بوده تعیین کرده، و بصراحت گفته است که ایشان از بقعه ای موسوم به طبرس بوده اند. دیگر اینکه اهل زبان در نسبت به امکانه هنگامی لفظ مخالف قیاس استعمال میکنند که استعمال لفظ قیاسی سبب اشتباه و التباس باشد، چنانکه در نسبت به طبری به شام طبرانی گفتند، تا بطبری منسوب به طبرستان مشتبه نگردد. و بدیهی است که در نسبت به طبرستان چنین محذوری پیش نیامده. و فی المثل اگر فضل بن الحسن را ابوعلی طبری میخواندند، جز معنی طبرستانی از آن مفهوم نمیشد. بالجمله بحکم ادله و قرائتی که یاد شد، طبری بفتح اول و ثانی، و برای نسبت به طبرستان وضع نشده و اصل آن در وضع بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، و برای نسبت به طبرس بر وزن تغلب بوده، و طبرس چنانکه خواهد آمد بمعنی تفرش است. و اما طبرس که مؤلف تاریخ بیهق اصل ابوعلی را از آنجا دانسته همان محلی است که در تاریخ قم به نام طبرش ضبط شده، و طبرش بطور قطع معرب تفرش یا تپرش یا تبرش است. و تبدیل شین آن به سین برای کامل ساختن تعریب بوده و بر قیاس پشت و بُست و تشت و طست است. مؤلف تاریخ قم در وجه تسمیه طبرش، به روایت از ابن مقفع گوید (ص ۷۸ و ۷۹): ضیعتهای آن را طبرش بن همدان بنا کرده است و بعمارت آن فرموده، و در الحاق آن به قم در جای دیگر گوید (ص ۵۹ س ۳): رستاق طبرش داخل و خارج را از حیث همدان با قم اضافه کرده اند. طبرش در تاریخ قم به اشکال مختلف، از قبیل رستاق طبرش داخل و خارج، رستاق طبرش همدان و اصفهان، رستاق طبرش همدانی و اصفهانی و در یک موضع نیز بعنوان طسوج طبرش نام برده شده، و از مجموع این اشکال و عناوین چنین مفهوم میشود که طبرش در زمان تألیف تاریخ قم، ناحیه ای وسیع و مشتمل بر قسمتهای مختلف و امتداد آن از حدود اصفهان و کاشان تا حدود قم و همدان بوده است. و عبارت مؤلف نیز که «طبرش منزلی میان کاشان و اصفهان است» این معنی را تأیید، و دوام اهمیت و وسعت عرصه طبرس را تا زمان او مدلل میکند. (تعلیقات احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق صص ۳۴۸ - ۳۵۲ ||). حدس دیگری که در این باب زده میشود آن است که طبری مخفف طبرستانی (طبری) ساروی است. در صورت صحت این حدس، این کلمه بهمان شکل مشهور یعنی بفتح طاء و باء و سکون راء صحیح است و نسبت آن به طبرستان و ساری و یا ساریه است، بجای طبری ساروی مانند طبرخزی که نسبت آن به طبرستان و خوارزم است، چه دو تن که به نسبت طبری مشهورند از مردم ساری طبرستان بوده اند: یکی احمد بن علی بن ابیطالب طبری یا شیخ طبری، دیگری شاگرد او رشیدالدین شمس الاسلام ابو عبدالله محمد بن علی بن شهر آشوب ابی نصر طبری که هر دو اهل طبرستان و از اهل ساری میباشند. و اگر طبری هم باشد بفتح طاء و سکون باء و کسر

راء معرب تفرش، آن موضوع دیگر است و مربوط به اشخاص سابق الذکر نیست. و اگر تحقیقی در شرح حال ابوعلی طبرسی و اولاد او شود، شاید مطلب روشنتر شود. رجوع به ماده بعد شود.

طبرسی.

[طَبَّ] (اخ) مؤلف روضات الجنات آرد (ص ۱۸): ابومنصور احمد بن علی بن ابی طالب الطبرسی، از مردم طبرستان بفتح طا و با و راء و اسکان سین، چنانکه حازمی بر آن رفته و عامه نیز همین عقیده را دارند، یا فتح دو حرف نخستین با سکون سین صاحب ترجمه اهل ساری که یکی از شهرستانهای مشهور مازندران است بوده، چنانکه شاگرد مشهور او: محمد بن علی بن شهر آشوب السروی المازندرانی رحمه الله نیز منسوب به ساری میباشد. و گاه بر غیر قیاس منسوب به طبرستان را طبری گویند، مانند شیخ ابوعلی طبری، و قاضی ابوالطیب طبری، و نسبت طبری به طبرستان، مانند طبرانی است نسبت به طبریه اردن از بلاد شام و چنانکه در نسبت بطبرستان گویند فلان الطبری، و الدارهم الطبریه، همچنان گویند: فلان الطبرانی (در نسبت بسوی طبریه اردن از بلاد شام) و طبرانی مؤلف معجم کبیر نیز از طبریه شام میباشد، گاهی هم طبریه را در مورد نسبت به قریه ای که نزدیک شهر واسط واقع است استعمال کنند، و در کتاب ریاض از شیخ و استاد خود علامه مجلسی رحمه الله نقل کرده که او در کتابی چنین دیده که طبرسی معرب تفریشی، نسبت به تفریش یکی از آبادیهای توابع قم است، چنانکه دوریستی معرب درشت، یکی از آبادیهای توابع تهران میباشد. صاحب ریاض بر این سند افزوده است که بعضی از معاصرین نیز با قول آخرین موافقت کرده اند، و هو غریب. و سوف یأتی فی ترجمه حمزه الدیلمی. و بالجمله این مرد از بزرگان متقدمان اصحاب ما میباشد و از جمله کسانی که از او روایت دارند، شاگرد سابق الذکر اوست که در کتاب معالم العلماء نام شریف او را ذکر کرده و گفته است که شیخی احمد بن ابیطالب الطبرسی. او راست: کتاب الکافی فی الفقه، حسن، الاحتجاج و مفاخر الطالیه، تاریخ الائمه و فضائل الزهراء - انتهی. (روضات الجنات ص ۱۸). صاحب معجم المطبوعات عنوان وی را بدین نحو آورده است: ابومنصور احمد بن علی بن ابیطالب الطبرسی. (الشیخ...) و يعرف بالشیخ الطبرسی الاول. صاحب روضات الجنات در جلد اول نام او را ذکر کرده، گوید: عالم و فاضل و محدث ثقة است. وی راست: کتاب الاحتجاج علی اهل اللجاج، کتابی است نیکو و بسیار سودمند، و سال وفات او را ذکر نکرده است. کتاب مذکور در مذهب طایفه شیعه و انتصار بر اهل بیت رسول خدا صلوات الله و سلامه علیهم تألیف شده. صاحب روضات گوید: آن کتابی است معتبر و بین طایفه شیعه شهرتی بسزا دارد و مشتمل است بر آنچه از دلائل نبوت و امامت، بلکه بسیاری از دلایل اصحاب بزرگوار پیغمبر با گروهی از اشیقاء و مخالفین را نیز که به دست آورده و بر آن آگاهی یافته است بر آن افزوده، و در اواخر کتاب نیز تدقیقات بسیاری که از ناحیه مقدسه به بعضی از بزرگان شیعه صادر شده درج کرده است. کتاب مزبور در سالهای ۱۲۶۸ و ۱۳۰۲ در تهران طبع شده. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۸). و صاحب ریحانه الادب آرد: شیخ احمد بن علی بن ابیطالب، مکنی به ابی منصور. عالم فاضل جلیل فقیه متکلم کامل نسابه و از اهالی ساری مازندران و از ثقات محدثین و اکابر علمای امامیه اواسط قرن ششم هجری و با ابوالفتوح رازی و فضل بن حسن طبرسی متوفی ۵۴۸ ه. ق. معاصر و از اساتید و مشایخ روایت شیخ منتخب الدین متوفی در ۵۸۵ ه. ق. و ابن شهر آشوب متوفی ۵۸۸ ه. ق. بود. خودش با دو واسطه از شیخ طوسی و با چند واسطه دیگر از صدوق روایت می نماید و شهید اول در غایه المراد فتاوی و اقوال او را بسیار نقل میکند و از آثار جلیله اوست: ۱ - الاحتجاج علی اهل اللجاج. ۲ - تاج الموالید در انساب، چنانچه بعضی گفته لکن رجوع به شرح حال فضل بن حسن طبرسی کنند. ۳ - تاریخ الائمه (ع). ۴ - فضائل الزهراء. ۵ - الکافی در فقه. ۶ - مفاخر الطالیه. و اشهر از همه کتاب اجتماع مذکور اوست که در السنه دائر و به اجتماع طبرسی معروف و به کثرت فوائد موصوف و بارها به طبع رسیده... و کسانی که تألیف این کتاب احتجاج را به فضل بن حسن طبرسی نسبت داده اند، بخطا رفته اند. (ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۸). ابن شهر آشوب او را در معالم

العلما به این نسبت (طبرسی) خوانده و گوید: «شیخی احمد بن ایطالب الطبرسی له الکافی فی الفقه». رجوع به همین لغت نامه ذیل احمد، روضات الجنات ص ۱۸ و سبک شناسی ج ۳ ص ۳۰۴ شود.

طبرسی.

[طَبَّ] (اخ) حسن بن فضل طبرسی. ملقب به رضی الدین، مکنی به ابونصر. او راست: کتاب مکارم الاخلاق که در سال ۱۳۰۰ ه. ق. در بولاق مصر با کتاب الوسیله العظمی فی شمائل المصطفی خیر الوری تألیف ابی المکارم زین الدین پیرمحمد دده، در حاشیه اش بطبع رسیده، و نیز در سال ۱۳۰۴ در مطبعه محمد مصطفی، و در سال ۱۳۱۱ ه. ق. در مطبعه عثمانیه و هم در آن سال در مطبعه میمیتیه، و همچنین در سال ۱۳۱۸ ه. ق. با کتاب تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق ابن مسکویه در حاشیه اش چاپ شده است، در مطبعه خیریه نیز در سال ۱۳۰۳ ه. ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۲۸). کتاب مکارم الاخلاق، در سال ۱۳۱۴ هم در تهران چاپ سنگی شده و کتب ذیل هم در حاشیه آن با کمال نفاست چاپ شده است: ۱ - طهاره الاعراق. ۲ - ترتیب السعادات. هر دو از تألیفات ابوعلی مسکویه. ۳ - کتاب التحصین و صفات العارفين. ۴ - کتاب الفصول فی دعوات اعقاب الفرائض. هر دو تألیف احمد بن محمد بن فهد الحلی. رجوع به روضات الجنات ص ۵۱۲ و صص ۱۸۴ - ۱۸۵ شود. و صاحب ریحانه الادب آرد: حسن بن علی بن محمد بن علی بن حسن طبرسی یا طبری مازندرانی. مشهور به عمادالدین طبرسی یا طبری. از فحول و اکابر علمای امامیه و فقیهی است. بصیر و محدثی خیر و متکلمی نحیر و از معاصرین محقق حلّی و خواجه نصیر طوسی و نظائر ایشان بوده و مصنفات جیده بسیاری در فقه، حدیث و تحقیق حقایق اصول مذهب و تشیّد مبانی دین مقدس اسلامی و دیگر فنون متنوعه داشته و فتاوی او در کتب فقهیه متأخرین منقول و از او به عماد طبرسی یا طبری و گاهی بعمادالدین طبرسی یا طبری تعبیر کنند... سال وفاتش به دست نیامده، ولی از تاریخ تألیف اسرار الامامه «که در سال ۶۹۸ ه. ق. تألیف شده» معلوم است تا این سال حیات داشته است و نیز گفته اند این کتاب غیر از اسرار الامامه فضل بن حسن طبرسی است، او از طبرستان مازندران است. (از ریحانه الادب ج ۳ ص ۱۲۷، ۱۲۸). صاحب الذریعه در نسبت «اسرار الامامه» (ج ۲ ص ۴۰) نویسد: الشیخ المتکلم الفقیه عمادالدین الحسن بن علی بن محمد بن الحسن الطبرسی المعروف بالعماد الطبری او عمادالدین الطبری عند نقل اقواله فی الفقه و هو صاحب کامل البهائی الذی الفه سنه ۶۷۵ [ه. ق.] و صرح فیه بانه مازندرانی (انتهی موضع الحاجه منه). خود وی در مقدمه کتاب کامل بهائی نویسد: «در ملک مازندران که مولد مصنف این کتاب است» ولی از شهری که در آن تولد یافته نام نمیبرد.

طبرسی.

[طَبَّ] (اخ) حسین بن محمد تقی نوری طبرسی. او راست: فصل الخطاب فی اثبات تحریف کتاب رب الارباب آغاز کتاب الحمد لله الذی انزل علی عبده کتاباً ثنناً لما فی الصدور. در دیباچه کتاب گوید: این کتابی است لطیف که در اثبات تحریف قرآن، و فضایح اهل جور و عدوان فراهم آورده ام، و آنرا فصل الخطاب فی اثبات تحریف کتاب رب الارباب نام نهادم، و بر سه مقدمه و دو باب قرار دادم. این کتاب در سال ۱۲۹۸ ه. ق. در ایران بطبع رسیده است. او راست. کتاب دیگری به نام کشف الاستار عن الابصار (المهدی المنتظر). این کتاب را بر یک مقدمه و دو فصل و خاتمه مرتب ساخته است، و در ایران بچاپ سنگی طبع شده است. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۲۸).

طبرسی.

[طَبَّ] (اخ) (شیخ...) شمس الدین طبرسی نحوی. در روضات گوید: کفعمی در بلد الامین از او نقل کند و گمان دارم کتاب

جواهر در نحو که بفضل بن حسن طبرسی نسبت کنند از او باشد. (روضات الجنات ص ۵۱۳) و در کتاب النقض آمده است: و بعد از آن خواجه مکین بوالمفخر قمی... و شمس الدین محمد بنیامان طبرسی...؛ این جماعت همه شیعی و معتقد و اصولی بوده اند. (کتاب النقض صص ۲۲۴ - ۲۲۵).

طبرسی.

[طَر] (اخ) فضل بن حسن طبرسی (۱)، مکنی به ابوعلی. طبرس منزلی است میان قاشان و اصفهان و اصل ایشان از آن بقعت بوده است. و ایشان در مشهد سناباد طوس متوطن بوده اند و مرقد او آنجاست، بقرب مسجد قتلگاه، و از اقارب نقبای آل زیاره بودند، رحمهم الله. این امام در نحو فرید عصر بود و با تاج القراء کرمانی اختلاف داشته و در علوم دیگر به درجه افادت رسیده، و با قصبه انتقال کرد، در سنه ثلاث و عشرين و خمسمائه، اینجا متوطن گشت، و مدرسه دروازه عراق برسم او بود، و او را اشعار بسیار است که در عهد صبی انشا کرده است. در کتاب وشاح بعضی از آن بیاورده ام. و از آن جمله این ابیات است: الهی بحق المصطفی و وصیه و سبطیه و السجاد ذی الثفات و باقر علم الانبیاء و جعفر و موسی نجیالله فی الخلوات و بالطهر مولانا الرضا و محمد تلاه علی خیره الخیرات و بالحسن الهادی و بالقائم الذی یقوم علی اسم الله بالبرکات انلنی الهی ما رجوت بحبهم و بدل خطیاتی بهم حسنات و تصانیف بسیار است او را. و غالب بر تصانیف او اختیارات است و اختیار از کتب رتبه ای بلند دارد. فانّ اختیار الرجل یدلّ علی عقله. مث از کتاب مقتصد در نحو اختیاری نیکو کرده است بغایت کمال. و از شرح حماسه مرزوقی اختیاری کرده است بغایت نیکو. و از تفسیر امام زمخشری اختیاری کرده است فی غایة الجوده. و او را تفسیری است مصنف ده مجلد و کتب دیگر، بسیار. وی در علوم حساب و جبر و مقابله مشارالیه بود. توفی بقصبه السبزوار، لیلۃ الاضحی العاشر من ذی الحجه سنه ثمان و اربعین و خمسمائه. و تابوت او را بمشهد رضوی علی ساکنه التحیه و السلام نقل کردند. (تاریخ بیهق چ تهران ص ۲۴۷). در معجم المطبوعات آمده: ابوعلی فضل بن حسن بن فضل طبرسی مشهدی (شیخ...) معروف به طبرسی بزرگ، صاحب تفسیر. مؤلف ریاض العلماء گوید: او قدس سره، و فرزندش رضی الدین ابونصر حسن بن فضل صاحب مکارم الاخلاق، و نواده او ابوالفضل علی بن حسن صاحب شکوه الانوار از اکابر علما بوده اند. ابن بابویه در فهرست خود گفته که او را دیده و نزد او دانش فرا گرفته، در مشهد مقدس رضوی وفات یافته است. امیر مصطفی در رجال خود ترجمه احوالش را آورده و گوید: ثقة فاضل دین، عین من اجلاء هذه الطائفة له تصانیف حسنة، انتقل من المشهد الرضوی الی سبزوار، سنه ۵۲۰ هـ. ق. [و انتقل بها الی دارالخلود سنه ۵۴۸ هـ. ق. و صاحب معجم المطبوعات گوید: او راست جوامع الجامع در تفسیر، و این کتاب مختصری است از دو تألیف دیگر او، مجمع البیان، و الکافی الشافی که هر دو در تفسیر است و این مختصر در ایران بسال ۱۳۲۱ بطبع رسیده است. دیگر از تألیفات وی تفسیر مجمع البیان است. آغاز آن: الحمد لله الذی ارتفعت من مطارح الفکر جلاله. تألیف این تفسیر در سال ۵۳۴ هـ. ق. پایان یافته است. این تفسیر در دو جلد در ایران بطبع رسیده. (معجم المطبوعات ستون ۱۲۲۷). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۲۲ و ۴۴۵ شود. تفسیر مجمع البیان اخیراً در شهر صیدا بطبع رسیده است. در روضات ص ۵۱۲ لقب وی امین الاسلام و در ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۸ امین الدین یا امین الاسلام آمده است. صاحب روضات الجنات ولادت او را در عشر ۴۷۰ هـ. ق. نوشته و وفات وی را بسال ۵۴۸ هـ. ق. یاد کرده است. رجوع به روضات صص ۵۱۲ - ۵۱۴ و ریحانة الادب ج ۳ صص ۱۹ - ۲۱ شود. در تاریخ بیهق در ترجمه وی گوید (ص ۲۴۲): طبرس منزلی است میان قاشان و اصفهان و اصل ایشان از آن بقعت بوده [است]. (۱) - در این لغتنامه، به پیروی مؤلفین نامه دانشوران (ج ۲ ص ۶۱۲) نسب ابوعلی «فضل بن علی بن فضل» آمده و اشتباه است.

طبرسی.

[طَبَّ] (اخ) محمد بن فضل. صاحب روضات در ذیل ترجمه فضل بن حسن طبرسی گوید: در باب محامده از کتاب امل الأمل شرح حال مردی، مکنی به ابی علی طبرسی که محمد بن فضل نام دارد دیده میشود که گوید: وی عالمی پرهیزکار و عابد بود. از او ابن شهر آشوب روایت کند. وی از تلامذه شیخ طوسی است. و دور نیست که او از اجداد طبرسی فضل بن حسن بن فضل صاحب ترجمه باشد. (روضات الجنات ص ۵۱۴).

طبرسی.

[طَبَّ] (اخ) هارون بن حسن بن علی بن محمد بن علی، مکنی به ابوعلی یا ابو محمد و ملقب به ضیاءالدین. منسوب به طبرستان و از این رو گاهی به طبری و گاهی به طبرسی خوانده میشود. سال وفات او به دست نیامده، لکن صاحب ریاض العلماء میرزا عبدالله افندی نسخه ای خطی از قواعد علامه در دهخوارقان به دست آورده که بخط هارون بوده و تمام آنرا نزد علامه خوانده و علامه با خط خود در پشت کتاب در تاریخ ۱۷ رجب ۷۰۱ ه. ق. او را با القاب امام عالم فاضل ستوده است. و پدر او عمادالدین حسن بن علی طبرسی را نیز بسیار ستوده است. (تلخیص از ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶).

طبرش.

[طَرَّ / طَرَّ] (اخ) معرب تفرش. ولایتی است که از هر طرف که بدو روند به گریوه فرو باید رفت، سیزده پاره ده است، خم «ظ: فم یا فیم» و طرخوران از معظمت اوست، هوایش معتدل است، آبش از چشمه ها و کاریز که از آن کوهها برمیخیزد و ارتفاعاتش پنبه و غله و میوه بود، اکثر اوقات آنجا ارزانی بود، و مردم آنجا شیعی اثناعشری اند. حقوق دیوانیش شش هزار دینار است. (نزهة القلوب چ لندن ص ۶۸). تفرش در فرورفتگی واقع شده و کوههایی آنرا احاطه کرده است، و اغلب اهالی تفرش باسواد، و در دوره های اخیر غالباً مصدر مشاغل مهم دولتی و مملکتی بوده اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۸۸). رستاق طبرش؛ روایتی است از ابن المقفع که ضیعتهای آنرا طبرش بن همدان بنا کرده است و بعمارت آن فرموده (۱). (تاریخ قم ص ۷۸). رستاق طبرش؛ سی و دو دیه، از آن جمله طرخران، فیم، جادیده، که مندرس گشته و ناپدید شده است. (تاریخ قم ص ۵۶). رجوع به همان کتاب ص ۱۱۷ شود. و عوانان بددین از قم و کاشان و آبه و طبرش و ری: خسروا هست جای باطنیان قم و کاشان و آبه و طبرش آبروی چهار یار بدار و اندرین چار جای زن آتش پس فراهان بسوز و مصلح گاه تا چهارت ثواب گردد شش. شمس الدین لاغری (از راحة الصدور). (۱) - بر اساسی نیست.

طبرشانه.

[طَبَّ نَ] (اخ) (۱) یکی از شهرهای اندلس که بندر است. (الحلل السندیة ج ۱ ص ۱۱۷). (۱) - Trebugena.

طبرشی.

[طَرَّ] (اخ) شرف الدین علی طبرشی وزیر عراق. (جهانگشای جوینی). و نیز در حاشیه ص ۱۳۰ از تاریخ نسوی (سیره جلال الدین منکبرنی) این عبارت را نقل کرده است: «شرف الدین علی التفرشی وزیر السلطان بالعراق کان... من رؤساء تفرش و هی کوره من کورالعراق. (تاریخ جهانگشای جوینی چ لیدن ج ۲ ص ۱۹۱).

طبرقه.

[طَبَقَ] (اخ) (۱) شهری است در مغرب از ناحیه بَرِّ بَرِّر، بر کنار دریا نزدیک باجه در آنجا آثار باستانی و بناهای شگفت مییابد و در این شهر رودی است بزرگ که کشتیهای بزرگ در آن داخل میگردد. (مراصداالاطلاع ص ۲۶۲). یاقوت در معجم البلدان گوید: کشتیهای بزرگ پس از دخول در رود طبرقه به دریای طبرقه بیرون میروند، و این شهر برای ورود بازرگانان شهر آبادی است، و در شرقی طبرقه دزهایی هست که به دزهای «بنزرت» معروف میباشند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۱). شهری است [بناحیت مغرب] بر کران دریای روم، و بنزدیک این شهر اندر دریا معدن مرجان است سخت بسیار، و اندر همه جهان جائی دیگر نیست، و اندر وی کزدم است کشنده بزرگ. (حدود العالم). دمشقی از رودهای بزرگ «برالعدوه» یکی نهر طبرقه را می‌شمارد و میگوید: کبیر غزیر یا تها من غریبها و یصیب فی البحر الرومی. (نخبه الدهر ص ۱۱۳). و نیز در ضمن وصف بلاد افریقیه ساحلیه ... گوید: و طبرقه؛ و لها نهر یدخل المراكب من البحر بالامتعة و بها آثار قدیمه. (نخبه الدهر ص ۲۳۵). و نیز رجوع به الحلل السندسیه ص ۵۴ شود. مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: طبرقه نام اسکله و قصبه کوچکی است در ساحل شمالی تونس قرب حدود جزائر. در حال حاضر بیش از ۱۰۰۰ تن سکنه ندارد، اما خرابه های واقعه در گرداگردش به داشتن گذشته ای درخشان شهادت میدهند، و در زمان قرطاجیان و رومیان تجارت گاه بزرگی بوده است. یاقوت حموی گوید: نهری که در نزدیکی این قصبه روان است، وارد دریا می شود و برای سیر سفائن صلاحیت دارد؛ در حوالی آن مرجان صید کنند. ادوات و آلات کلی از اینجا صادر می گردد، و تجارت پر جنب و جوش دارد. روبرویش جزیره ای کوچک مسمی به همین اسم است. (۱) - Tabarca.

طبرک.

[طَبَرًا] (اخ) قلعه ای است به ری. (منتهی الارب). دزی است بر فراز کوهی خرد نزدیک شهر ری بر جانب راست رونده بخراسان که از جانب چپ وی کوه بزرگ ری واقع است. این دز بخرابه ری پیوسته است که آن را سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل بن محمد بن ملکشاه بن ارسلان بن داود بن سلجوق بسال ۵۸۸ ه. ق. خراب کرد. سبب خراب کردن این شهر آن بود که خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان چون به عراق آمد و بر ری استیلا یافت، این دز را نیز متصرف گردید؛ هنگام بازگشت بخوارزم طمغاج نامی را که یکی از امراء بود با دوهزار تن سوار خوارزمی بجای خود در آن دز برقرار و آن دز را بوسیله اموال و ذخائر نیک استوار ساخت، و دقیقه ای از بذل مجهود در این منظور فرونگذاشت. اتفاقاً در همان سال (۵۸۸ ه. ق.) طغرل که از عهد قزل ارسلان در یکی از قلاع محبوس بود آزاد شد و لشکری گرد آورد و آهنگ ری کرد، قتلغ اینانج ابن البهلوان از بیم طغرل فرار کرد از خوارزمشاه یاری و مدد طلبید، طغرل به ری آمد و آنجا را متصرف شده و بمحاصره طبرک پرداخت در آن اثناء امیر طمغاج بمرد، و خوارزمیان دل شکسته شدند، از طغرل استدعا کردند که اجازت دهد اموال خویش را از دز با خود بیرون برند و دز را تسلیم کنند. طغرل گفت: برای بیرون بردن اموال شخصی شما مانعی نخواهد بود، اما به احدی اجازت ندهم که دست به ذخائر و سلاح برد و آنها را از دز بیرون سازد، خوارزمیان پذیرفتند و با این شرط از دز بیرون آمدند. طغرل را غلامی بود که فراری و پنهان و بخوارزمیان پناهنده شده بود، و هنگام خروج خوارزمیان از دز، وی نیز خواست به معیت آنان بیرون شود، یاران طغرل غلام را بگرفتند، گفتند: این مملوک ماست، خوارزمیان از تسلیم او سر پیچیدند و در نتیجه خوارزمیان با اصحاب طغرل بیکدیگر افتادند، عاقبت یاران طغرل و اهل ری با هم اتفاق کرده بر خوارزمیان چیره شدند و بسیاری از آنان را کشتند و بر اثر این جنگ و جدال طغرل دز طبرک را متصرف گردید. طغرل پس از این فتح و پیروزی، امراء سپاه خود را احضار کرد و از آنان پرسید این دز را به چه آفریده ای مانند خواهید کرد؟ و هر یک از آنها برای خویش چیزی گفت، طغرل گفتار هیچیک را مقرون به صواب ندانست و گفت: این دز ماری دوسر را مانند که یک سر او در عراق و سر دیگرش به خراسان باشد، به هر طرف دهان باز کند اهل آنجا را خواهد بلعید و مرا تصمیم بر آن است که این دز را ویران کنم، امرای طغرل وی را از این تصمیم بازداشتند و گفتند: نیکوتر آن

است که شخصاً بدین دز بالا- رود و آنجا را نیک بازیند، پس از معاینه آن جا به هرچه رای خدایگان تعلق گرفت به اجرای آن فرمان دهد. طغرل گفت: تنی چند از پادشاهان نیز بخراب کردن این قلعه تصمیم گرفتند، اما پس از آنکه دز را بازدید کردند، از خرابی آنجا دل خوش نداشتند و از تصمیم خود بازگردیدند؛ از این رو من بمشاهده دز نشوم و از عزم خود بازنگردم. آنگاه فرمان داد هرچه سلاح و آلات جنگ در آن جا بود بجای دیگر نقل کنند، پس از نقل سلاح از آن جا به اهالی ری امر کرد تا آن جا را غارت کردند، و آنچه در دز به ذخیره نهاده شده بود به تاراج بردند، و روزی چند اهالی ری مشغول تاراج بودند و چون از تاراج آن جا فارغ شدند، طغرل بدانها گفت: ایدون که از تاراج دز بیاسودید، باید آن را ویران سازید، آنان نیز فرمان بردند، و بامیتین چندان بن و پیه‌ای آن را کاویدند تا آن جا را با خاک یکسان کردند و تا مدت یک سال هر زمان که طغرل از آنجا میگذشت، اگر کمترین اثر و نشانه‌ای از آن دز می یافت می گفت این را نیز نابود کنید و چندان در این امر جهد ورزید که بعد از آن کوچکترین نشانه‌ای هم از آن دز بر جای نماند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۲). خواندمیر در حبیب السیر آورده: منوچهر به دارالملک ری رفت و افراسیاب تهران ری را معسکر خود ساخته، روز به روز آثار نصرت در جانب او ظاهرتر میگشت. بنابراین منوچهر قلعه طبرک را عمارت فرمود و آن اول قلعه‌ای است که در عالم بنا یافت، و معنی طبرکوه است. (حبیب السیر چ ۱ تهران ج ۱ ص ۶۶). قلعه طبرک به جانب شمال ری در پای کوه افتاده است. (نزهة القلوب چ لندن ص ۵۳). معدن نقره طبرک ری هرچند در آنجا خرج کنند، همان قدر باز پس ندهد، بدین سبب اکثر اوقات معطل است، اما در عهد سلاجقه پیوسته در آن جا بکار بودند، گفتندی اگرچه توفیر ظاهری ندارد، اما نقره در جهان خراج بسیار می شود و این توفیری نیکو باشد. (نزهة القلوب چ لندن ص ۲۰۲). و رجوع به نزهة القلوب چ لندن ص ۱۹۸، فهرست حبیب السیر چ خیام، مجمل التواریخ و القصص ص ۶۴، قاموس الاعلام ترکی، فهرست تاریخ گزیده، رشیدی ص ۱۴۳ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ صص ۲۸ - ۳۰، شدالازار ص ۳۶۲ و اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱۹ شود.

طبرک.

[طَبَر] (اخ) قلعه‌ای است به اصبهان. (منتهی الارب). رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۴۳ و فهرست حبیب السیر چ خیام شود.

طبرک.

[طَبَر] (اخ) (کوه...) در کتاب النقض در این باره آمده است: دانم که کوه طبرک آن جا نبود. (کتاب النقض ص ۵۳۳).

طبرک.

[طَبَر] (اخ) دهی است از دهستان بازفت بخش اردل شهرستان شهرکرد، در ۷۰ هزارگزی شمال اردل و متصل به راه مالرو عمومی. کوهستانی، معتدل با جنگل بلوط. ۱۷۸ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و آب بازفت. محصول آنجا غلات، پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گلخانه‌داری و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. قشلاق سکنه عشایر اطراف مسجد سلیمان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طبرکون.

[طَبَر] (معرب، ص) (معرب تبرکون) آنکه کفل زاویه نما (نوک تیز) و طویل دارد، چنانکه اسب. (دزی ج ۲ ص ۲۱). رجوع به

تبر کون شود.

طبرکی.

[طَبَر] (ص نسبیه) منسوب به قلعه طبرک ری که قلعه ای بوده است. (سمعانی). رجوع به طبرک شود.

طبرمین.

[طَبَر] (اخ) (۱) قلعه ای است استوار در صقلیه. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۲) (قاموس الاعلام). دمشق در فصل وصف جزائر بحر رومی گوید: و من بلادالجزیره البریه: الشاقه و... و طبرمین... (نخبه الدهر ص ۱۴۱). (۱) - Tabormina.

طبرنش.

[طَبَر] (اخ) (وادی...) (۱) نام صحرائی است در اندلس. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۲۰۴). (۱) - Tabarnax.

طبرنه.

[طَبَر] (مغرب، ا) مغرب از اسپانیولی، میخانه. میکده. کاباره. ج، طبرنات، طبارن. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبرنیره.

[طَبَر] (مغرب، ا) (مغرب از اسپانیولی) صاحب میخانه. می فروش. پیر میکده. پیر خرابات. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبره.

[طَبَر] (اخ) از طسوج جبل است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

طبره.

[طَبَر] (اخ) دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر، واقع در ۷۸ هزارگزی شمال خاوری شادگان، کنار راه اتومبیل رو تابستانی خلف آباد به بهبهان. دشت، گرمسیر، مالاریائی با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه آلبوغش هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طبری.

[طَبَر] (ص نسبیه) منسوب به طبرستان. (منتهی الارب). اهل و ساکن مازندران. منسوب به طبرستان که مرکز آن آمل است و بیشتر از علماء که منسوب به طبرستان هستند از آمل برخاسته اند. (سمعانی). و هر کجا (طبری) مطلق گفته شود، مورخ معروف طبرستانی مقصود است: زآن سخنها که تازی است و دری در سواد بخاری و طبری. نظامی ||. کنایه از لب معشوق، منسوب به طبر که در اینجا مخفف طبرزد است که بمعنی نبات باشد. (غیاث اللغات) (آندراج): لب طبری وار طبرخون به دست مغز طبرزد به طبرخون شکست. نظامی. - بنفشه طبری؛ در مازندران و گیلان تقریباً از اوایل اسفند ماه بر هر دیواری و بر هر تل خاکی و مخصوصاً بر کنار

جوبیارها بنفشه با طراوت و نضارت بسیار روید و مردم از گل آن دسته بسته و یاران و دوستان را هدیه دهند: بمنظر آمد باید که وقت منظر بود نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود بنفشه طبری خیل خیل سر بر کرد چو آتشی که ز گوگرد بردویده کیود. منجیک. چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری باز برگرد و بیستان شو چون کبک دری. منوچهری. - بید طبری؛ طبرخون. سرخ بید. (اوبهی). - جامه طبری؛ جنس از برود که تنگ است: تَرَکَةُ فی وسط الشتاء و شدة البرد بقمیص واحد و کساء طبری. (ذیل تجارب الامم ۳: ۴۲۸). یکفیک من سوء حالی ان سألت به انی علی طبری فی الکوانین. ابن الداهیه احمد بن سیف. رجوع به شرح احوال رودکی ج ۱ ص ۶۵ شود. - درهم طبری؛ دو ثلث درهم شامی است. (منتهی الارب). صاحب کتاب النقود آرد: و طبری منسوب به طبریه و واسط است نه طبریه فلسطین و بجای درهم طبری، درهم طبرک نیز آمده است و در جمع آن گویند: الدرهم الطبریه. رجوع به النقود ص ۲۳، ۲۴، ۹۱ و ۱۴۹ شود. - مداد طبری؛ نوعی مداد منسوب به طبرستان: و آن دوات بسدین را نه سر است و نه نگار در بنش تازه مداد طبری برده بکار. منوچهری.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) او راست: الواضح، فی الرمی و النشاب. (کشف الظنون ج ۲ ص ۶۲۵).

طبری.

[طَبَّ] (۱) (اخ) طیبی است که ابن البیطار مکرر در کتاب المفردات از وی نقل کرده، از آنجمله در شرح الفاظ: ارماک، بقر، جوزجندم، صُرف (که در این جا نام کتابی هم از تألیفات وی به نام «الجوهرة» آورده است)، حلبه، طرخون، نان خواه. صاحب ذخیره خوارزمشاهی نیز از اقوال طیبی معروف به طبری بسیار نقل کرده است. و مراد یا طبری ابوالحسن احمد بن محمد است و یا طبری الحاسب. رجوع به هر یک از این دو نام شود. (۱) - نسبت «طبری» در فارسی با یاء مخفف است همه جا.

طبری.

[طَبَّ ر] (اخ) ابن الطیب الطبری. رجوع به ابن طیب ابوالفرج عبدالله در همین لغت نامه و عیون الانباء ج ۱ ص ۲۴۲ شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) ابوجعفر محمد بن جریر از مشاهیر مورخان است. در تفسیر، حدیث، فقه و علوم دیگر هم ید طولائی داشته و یکی از ائمه زمان خود بشمار میرفته است. وی بسال ۲۲۴ ه. ق. در شهر آمل از طبرستان تولد یافته، و در سنه ۳۱۰ ه. ق. در بغداد در گذشته است. ابواسحاق شیرازی در کتاب «طبقات فقهاء» وی را یکی از مجتهدان عصر بشمار می آورد و ابوبکر خوارزمی معروف همشیره زاده اوست (۱)، و در اکثر علوم تألیفات داشته است و مشهورتر از همه کتاب معروف به «تاریخ طبری» میاشد که وقایع خلقت عالم را از زمان آدم تا عصر خود در آن آورده است. دیگر از تألیفات مهم وی تفسیر کبیر است کتاب تاریخ او از کتب موثق و معتبر بشمار میرود، به اختصار بفارسی هم ترجمه شده و ترجمه ترکی نیز دارد. وی در شعر و ادب نیز شهره عصر خویش بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ابن جریر، محمد بن جریر، التفهیم بیرونی ص ۴۸۹ و عقدالفرید ج ۱ ص ۲۷ و ج ۴ ص ۱۸۵ و ج ۵ ص ۲۷، ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۴ و ج ۸ ص ۲۰، ضحی الاسلام ص ۱۶۶، حواشی ص ۱۷۰، ۲۳۹، ۲۷۳، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۲۵ و ۳۲۶، ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۱، ۱۰۵، ۴۷۸ و ج ۲ ص ۶۹۸، ۹۵۳، ۹۵۶، ۹۹۱، ۱۱۶۴ و ج ۳ ص ۲۵۲۹، ۲۵۳۰، ۲۵۴۸، ۲۵۴۹، ۲۵۵۱، ۲۵۵۲، ۲۵۵۷، ۲۵۵۸، ۲۵۶۰، القفطی ص ۱۱۰، ۳۶۱، حبیب السیر چ ۱ تهران

ج ۱ ص ۱۲، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۴۷، ۴۹، ۶۲، ۷۲، معجم الادباء ج ۶ ص ۴۳۳، روضات الجنات ص ۷۰۲، فارسنامه ابن بلخی ص ۸، معجم المطبوعات ستون ۱۲۲۹، الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶، ایران در زمان ساسانیان ص ۳۴، ۴۰، ۵۰، ۵۳، ۶۳، ۶۶، ۶۸، ۷۲، ۷۳، ۸۴، ۲۱۰، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۸۱، ۲۹۲، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۵۰، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۸ و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمه رشیدیاسمی ج ۴ ص ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۷ شود. (۱) - رجوع به ابوبکر خوارزمی شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) ابوالحسن احمد بن محمد الطبری. از اهل طبرستان و در صناعت طب عالم و فاضل بوده است، وی در دربار رکن الدوله به شغل پزشکی مشغول بود. او راست: کناشی معروف به «معالجات البقراطیه» و هومن اجل الکتب و انفعها، در این کتاب بیماریها و مداوای هر یک را بطریق استقصا، و کاملترین صورتی ذکر کرده است و مشتمل بر مقالات بسیار است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۲۱). رجوع به ابوالحسن احمد بن محمد الطبری در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) (ال ...) ابوالحسن الترنجی الطبری: ابوریحان بیرونی در کتاب «الجماهر» در چند موضع نام این شخص را یاد کرده. وی ظاهراً پزشک بود و او را کناشی نیز هست. بترجمه احوال او دسترسی نیست. رجوع به الجماهر چ حیدرآباد دکن ص ۱۴۴، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۵۹ شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) ابوالطیب طاهر بن عبدالله. یکی از مشاهیر فقهای شافعی است، و در شعر و ادبیات نیز مهارت تامه داشته، وی در شهر آمل از طبرستان نزد ابوعلی الزجاجی از اصحاب ابن القاص درس خوانده و در جرجان و نیشابور هم نزد مشاهیر زمان تلمذ کرده، آنگاه عزیمت بغداد نموده و از خدمت شیخ ابواسحاق اسفراینی استفاده برد، ابواسحاق شیرازی مشهور از طبری تعلم و استماع کرده، و مختصر مزنی و فروع ابوبکر حداد را شرح کرده و کتب بسیار درباره اصول، مذهب، خلاف و جدل نگاشته، بقضاء محلهء کرخ بغداد منصوب شده و تا هنگام وفات در این مقام پایدار بوده و بسال ۴۵۰ ه. ق. در بغداد در گذشت و اشعار بسیار دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

طبری.

[طَبَّ] (اخ) ابوالعباس احمد بن ابی احمد بن القاص. یکی از مشاهیر فقهای شافعی است و در فقه شاگرد ابن سریج بوده، او راست: التلخیص، ادب القاضی، المواقیت، المفتاح و غیره. اهم آثار وی صغیرالحجم و کثیرالفائده میباشد. او از واعظان معروف بوده و گویند تا طرسوسه سفر کرده و بسال ۳۳۵ ه. ق. در گذشته است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ابن قاص و ابوالعباس احمد بن ابی احمد در همین لغت نامه شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) ابوعلی حسن بن قاسم الطبری. از علمای شافعیه است و وی راست: کتاب مختصر مسائل الخلاف فی الکلام و النظر.

صاحب قاموس الاعلام آرد: یکی از مشاهیر فقهای شافعی است علم فقه را از ابوعلی بن ابی هریره اخذ کرده، در بغداد مشغول تدریس بوده است. اثر موسوم به «المحرر فی النظر» وی نخستین تشبثی است که در علم خلاف بعمل آمده و دو تألیف مسمی به الافصاح، و العده در فقه دارد و کتابی دائر بر «جدل و اصول فقه» نیز نگاشته است. او بسال ۳۰۵ ه. ق. در گذشته است. (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به ابوعلی حسن بن قاسم طبری، ابوعلی حسین بن قاسم در همین لغت نامه و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶ شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) ابوالفیاض طبری. از مداحان صاحب بن عباد بوده است. رجوع به صاحب بن عباد تألیف بهمینار و همین لغت نامه ذیل صاحب بن عباد (مداحان او) شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) (ال ...) احمد بن عبدالله. مُحب الدین الطبری. مردی فاضل بوده، وی را تصانیف است، از آنجمله السمط الثمین فی مناقب امهات المؤمنین. وفات وی بسال ۶۹۴ ه. ق. بوده است. (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۷). صاحب معجم المطبوعات از طبقات سبکی و طبقات اسدی نقل کرده، گوید: ابوالعباس احمد بن عبدالله بن محمد ابن ابی بکر بن ابراهیم الطبری المکی، شیخ الحرم و حافظ الحجاز. مؤلف دیوان الاسلام گوید: وی را مؤلفاتی است، از آن جمله الاحکام فی الحدیث و شرح التنبیه و المناسک در شهر قوص نزد شیخ مجدالدین قشیری علم فقه فراگرفت، مظفر صاحب یمن برای سماع حدیث او را طلب کرد، وی نیز از مکه بسوی مظفر شد و چندی نزد وی اقامت گزید. وفات وی بسال ۹۱۴ ه. ق. در مکه بود و در معلاۀ بخاک سپرده شد. کتابی خطی از تألیفات محب الدین طبری دیدم، موسوم به خُلاصَةُ السیر فی بیان بعض احوال سیدالبشر کتابی بود بسیار نفیس، در دیباچه آن آورده که از دوازده کتاب برگزیده و گرد آورده است. و سبکی و اسدی هیچیک در ترجمه احوال طبری نامی از این تألیف نبرده اند. دیگر از تألیفات وی، الریاض النضره، فی مناقب الاصحاب العشره است که در دو مجلد در مطبعهء حسینییه به رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۲). رجوع به احمد بن عبدالله محب الدین الطبری شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) الحاسب. یکی از پزشکان عصر خلفای بنی عباس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۲۰).

طبری.

[طَبَّ] (اخ) (ال ...) عبدالقادر بن محمد الحسینی الطبری المکی الشافعی، امام ائمه الحجاز. وی در مکه بسال ۹۷۶ ه. ق. قدم بعرضه وجود نهاد و در آن جا نشو و نما یافت و در کنار پدر و مادر خویش پرورده شد، در دوازده سالگی قرآن کریم را از بر داشت، و چندین متن از قبیل اربعین نووی و اشاراتی را که بر آن نوشته اند، عقاید نسفیه، و الفیه ابن مالک، و ثلث منهج از تألیفات شیخ الاسلام زکریا الانصاری را نیز محفوظ ذهن خویش ساخته بود: و در سال ۹۹۱ ه. ق. تمامی محفوظات خود را بر مشایخ عصر عرضه داشت و به اخذ اجازه روایت آن محفوظات نائل گردید. سپس در همان سال به تألیف و تصنیف پرداخت و چندین کتاب تألیف و تصنیف کرد و نیک از عهده برآمد. از آن جمله است مقامه ای به نام دره الاصداف السنیة فی ذروه الاوصاف الخفیه، عیون المسائل و شرح بر دریدیه و غیرذلک. عیون المسائل وی مشتمل بر سی فن از فنون است. آغاز آن علم

قوافی، و انجام آن علم تقویم است. محمد عمر حسامی بیرونی در مطبوعه السلام این کتاب را در سال ۱۳۱۶ ه. ق. بطبع رسانیده است. وفات وی بمکه بسال ۱۰۳۳ ه. ق. بوده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۱). رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶ شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) علوی از مداحان صاحب بن عباد بوده است. رجوع به صاحب بن عباد تألیف بهمینار شود.

طبری.

[طَبَّ] (اخ) (ال ...) علی بن سهل بن ربن الطبری. کنیت وی ابوالحسن است. ابن الندیم بغدادی کاتب نام وی را علی بن ربل ضبط کرده و گفته است: او کاتب مازیار بن قارن بود، به دست معتصم عباسی قبول اسلام کرد و بدین وسیله نزد وی قرب و منزلتی یافت. و پایه فضیلت او معلوم و آشکار گردید. متوکل عباسی او را به همنشینی خود برگزید. در ادب و فرهنگ وی را مقامی ارجمند بود و در صناعت طب استاد ابوبکر محمد بن زکریا الرازی بود. مولد و منشأ او طبرستان است. از سخنان اوست که گوید: نادان همواره در معرض مرگ است. او راست: کتاب فردوس الحکمه، و این کتاب را بر هفت نوع بخش کرده است، و همگی هفت بخش آن محتوی بر سی گفتار است، و کلیه سی گفتار بر سیصد و شصت باب بخش شده است. کتاب ارفاق الحیوة. کتاب تحفة الملوک. کتاب کناش الحضرة. کتاب منافع الاطعمه و الاشربة و العقاقیر. کتاب حفظ الصحة. کتاب فی الرقی. کتاب فی الحجامه. کتاب فی ترتیب الاغذیه. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۰۹). فقطی در کتاب خویش آورده: علی بن ربن الطبری الطیب ابوالحسن در صناعت پزشکی فاضل است، در طبرستان نزد فرمانروایان آنجا روزگار بسر میبرد و علم حکمت در همان جا فراگرفت، و در طبیعات یگانه گردید؛ بواسطه اختلافی که در طبرستان پیش آمد بسوی ری شد. محمد زکریای رازی نزد وی به فراگرفتن دانش مشغول گردید و دانش بسیاری از او استفاده کرد، سپس به «سر من رای» رفت، و در آنجا اقامت گزید، و کناش موسوم به فردوس الحکمه را تألیف کرد و آن کتابی است مختصر جمیل التصنیف و لطیف التألیف، و بر هفت نوع است مشتمل بر سی گفتار و مجموع کتاب شامل سیصد و شصت بخش است و ربن نام سهل پدر وی بوده، زیرا او از علمای بزرگ یهود بشمار میرفت. (فقطی چ لیبزیک ص ۲۳۱). بیهقی در تتمه صوان الحکمه گوید: ابن ربن طبری از کتاب مرو بوده است، همتی بلند داشت و به انجیل و پزشکی عالم بود، و ربن بمعنی معلم و استاد بزرگ باشد، وی از دانشمندان بزرگ بشمار میرفت، و گواه این گفتار کتاب فردوس الحکمه اوست. و او را تصانیف بسیار است که بیشتر آنها در پزشکی است، و از سخنانی که از او روایت کرده اند این جملات است: «تندرستی پایان هر آرزویی است». «آزمون بسیار سبب افزایش خرد باشد». «تکلف زیان آور است». «بدترین گفتار آن است که جزئی از آن جزء دیگر را نقض کند». (تتمه صوان الحکمه ص ۹).

طبربجان.

[طَبَّ] (اخ) دهی از دهستان همت آباد شهرستان بروجرد، واقع در ۹ هزار گزی جنوب خاوری بروجرد و ۸ هزار گزی جنوب شوسه. جلگه، معتدل با ۵۱۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طبریمون.

[طَبَری ی] (اخ) (رمون: رحیم و مشفق) پدر بن هدد، اولین پادشاه شام که معاصر آسای پادشاه یهودا بود (کتاب اول پادشاهان فصل ۱۵؛ آیه ۱۸). (قاموس کتاب مقدس).

طبریه.

[طَبَری ی] (اخ) قصبه مرکز قضائی است در سنجاغ عکا از ولایت بیروت، واقع در ۴۳ هزار گزی مشرق عکا و در ساحل دریاچه ای موسوم به همین اسم. ۳۵۰۰ تن جمعیت دارد که دو ثلثش یهودی است، سوری ویران، یک قلعه در گوشه شمال غربی، چند مسجد و چند معبد یهودی، و یک دیر مخصوص به کاتولیک ها و حمامهای معدنی معروف در حومه آن وجود دارد. این شهرک در میان ساحل و دو دامنه کوهی، در شمال دشتی سنگلاخ دیده می شود، و یکی از قصبات بسیار قدیم است. نام قدیمی اش کزط یا راکط بوده و بعدها ویران گشته، و ۱۶ سال قبل از میلاد «هرود» حاکم فلسطین آنرا دوباره بنا کرده و به انتساب به نام تیریا (طباریوس) امپراطور رومی، «تیریا» نامیده شده، معرب آن به صورت «طبریه» درآمده، و پس از تخریب قدس مدت مدیدی مرکز بنی اسرائیل بوده تفسیر تورات و برخی از کتب مذهبی یهودیان در این شهر نوشته شده و از این رو در نزد آنان جنبه تقدس دارد. بسال ۱۳ ه. ق. سرجیل بن حسنه این بلد را به صلح فتح کرد. در زمان خلافت عمر اهالی نقض عهد و طغیان نمودند، ابو عبیده بن الجراح عمروعاص را مأمور سرکوبی نمود و دوباره آنرا فتح کردند و در دوره اسلامی بسیار معمور و آباد گردید، جمع کثیری ملقب به طبرانی از علمای مشهور از این خاک برخاسته اند. در زمان جنگهای صلیبی، مدت کمی مرکزیت حکومتی کوچک از صلیبیون گردید و به سال ۱۱۸۷ م. صلاح الدین آن را از چنگ آن ها بدرآورد و بعد از ۵۳ سال باز به دست فرنگیان افتاد و مجدداً پس از ۷ سال به دست مسلمانان درآمد و ۶۰ سال پیش اکثر اطراف سور آن از زلزله ویران گردید و برخی از جوامع و ابنیه دیگر نیز صدمه بسیار دید.

طبریه.

[طَبَری ی] (اخ) (قضای...) قضائی است در جهت شرقی سنجاغ عکا از ولایت بیروت، از طرف شمال به قضای صفد از سمت مغرب به دو قضای ناصره و جنین، و از جانب جنوب بقضای سلط، و از سوی مشرق به سنجاغ شام از ولایت سوریه محدود می شود. و ۳۸ قریه و ۶۸۵۲ تن سکنه دارد که قریب به نصف آن مسلمان و بقیه نصارا و یهودند. قسمتی از اراضی طبریه کوهستانی و بخش دیگر دشت «غوربیلسان» است. دریاچه طبریه و نهر شریعه حدود شرقی این قضا را مفروز میسازد و بعضی انهار وارده به این نهر اراضی قضای مذکور را سیراب میکند. خاکش بسیار حاصلخیز می باشد. و محصولاتش عبارت است از گندم، جو، ارزن، کنجد، نخود، عدس، سیب زمینی زیتون و عسل و غیره، حیوانات اهلی آن عبارت است از گوسفند، بز، اسب، خر و شتر.

طبریه.

[طَبَری ی] (اخ) دهی است بواسط. طبری منسوب به آن است. (منتهی الارب). ابوبکر بن محمد بن موسی گفته است: طبریه نیز جایگاهی است در واسط. (معجم البلدان ج ۵ ص ۲۷).

طبریه.

[طَبَری ی] (اخ) جایگاهی است از نواحی دیاربکر. (نخبه الدهر دمشق ص ۱۹۲).

طبریه.

[طَبَرِی] (اخ) (۱) قصبه ای است به اُردن، طبرانی منسوب به آن. (منتهی الایرب). نام شهری بر ساحل غربی دریاچه طبریه. محلی است از اردن از مضافات شام. (رساله مسکوکات مقریزی) بشام قصبه ناحیت اردن است، شهری است خرم و آبادان و بانعمت و آبهای روان. (حدود العالم). قصبه اردن و شهری است مستطیل و بر کنار دریاچه طبریه واقع است. (نخبه الدهر دمشقی ص ۲۱۱). شهری است در جانب مغرب. گویند عقرب در آن شهر بسیار است. (برهان). یاقوت گوید: طبریه در اقلیم سوم است و طول آن از جهت مغرب ۵۷ درجه و ۴۵ دقیقه، و عرض آن ۳۲ درجه است. این شهر در سال ۱۳ ه. ق. بطریق صلح بر دست شرحبیل بن حسنه فتح گردید، مشروط بر آنکه نیمی از منازل و کنایس خود را تسلیم مسلمانان کنند. و بعضی گفته اند که شرحبیل چندین روز طبریه را در محاصره نگاه داشت و اهالی ناگزیر شدند به نفوس و اموال و کنایس خویش صلح کنند، مگر جایهائی را که از سکنه تهی کرده باشند؛ شرحبیل برای مسجد مسلمانان موضعی را مستثنی کرد. در خلافت عمر اهالی طبریه پیمان شکستند و گروهی از رومیان غیربومی نیز با آنان همدست شدند، ابو عبیده عمرو بن العاص را با چهار هزار تن به طبریه گسیل داشت و عمرو آنجا را فتح کرد و اهالی صلحی را که با شرحبیل کرده بودند با همان شروط تجدید کردند؛ عمرو هم بدون پیکار و زد و خورد تمام بلاد اردن را فتح کرد. طبریه بر دریاچه معروف به مجیره طبریّه که بر طرف کوه واقع است مشرف میباشد و کوه طور نیز بر دریاچه مشرف است. این شهر از توابع اردن و بر طرف غور واقع است و از آنجا تا دمشق سه روز راه است و تا بیت المقدس هم مسافت سه روز راه است، ولی بین طبریه و عکا دو روز راه مسافت بیش نیست. طبریه شکلا مستطیل و بر دریاچه طبریه مشرف است، عرض آن کم است و به کوهی خُرد که پایان آبادی است منتهی میگردد. علی بن ابوبکر هروی گوید: اما حمامهای طبریّه، گویند از عجائب دنیاست، ولی باید دانست منظور حمامهائی نیست که بر دروازه طبریه و بجانب بحیره طبریه واقعند چه مانند آن حمامها در این جهان بسیار است و ما خود دیده ایم، اینکه گفته است از عجایب دنیاست، مقصود موضعی است از اعمال طبریه در مشرق دیه معروف به حسینیه، واقع در صحرا و آن عبارت است از عمارتی قدیم که در افواه معروف است از بناهای حضرت سلیمان علیه السلام است و آن مجسمه ای بوده است که آب از سینه آن بیرون می آمده و از آب آن دوازده چشمه تشکیل میشده و آب هر چشمه ای ویژه شفای بیماری مخصوصی بوده که مریض پس از شستشوی بدن در آن چشمه، از آن بیماری بهبود می یافته است. آبش نیک گرم است و صاف و گوارا و خوشبوی، بیماران بقصد شفا آهنگ آن آب میکردند، و مردم در چشمه هائی که در جایگاه بسیار گرم می ریخته شنا میکرده اند و سود آب تنی در اینگونه چشمه ها آشکار است. و ما نظیر آن موضع در هیچ محلی ندیدیم مگر شرمیا را که وصف آن در جای خود گذشت. ابوالقاسم گوید: نخستین کسی که طبریه را بنا کرد یکی از پادشاهان روم موسوم به «طبارا» بود، و آنجا را به نام خود نامید و در طبریه چشمه هائی است که آبش شور و گرم است و حمامهائی برای آن آب ساخته اند که نیازی به گرم شدن ندارند؛ شب و روز آب گرم از آن حمامها جاری است. و نزدیک آن حمامها چشمه آب گرمی است که مبتلایان به جرب و گر در آن غسل میکنند، و به طبریه از جانب غور بین طبریه و بیسان، چشمه آب گرم حضرت سلیمان علیه السلام است که بزعم مردم آب آن هر دردی را شفاست. ابو عبدالله البناء گوید: طبریه مرکز و قصبه اردن است (شهر وادی کنعان) بین کوه و دریاچه واقع شده است، از این رو شهری است غم انگیز و در تابستان هوایش ناسازگار و وبائی است، طول این شهر فرسنگی است و عرض آن در برابر طول وی قابل ذکر نیست. بازارش از دروازه ای تا دروازه دیگر امتداد دارد و مقابر آن بر کوه است. در آنجا هشت گرمابه است که آب آنها بدون هیمه مصرف کردن همواره گرم باشد. مسجد جامع بزرگی دارد که در بازار واقع شده است. زمین مسجد را از سنگهای ریزه پوشانیده اند و دارای ستونهای سنگی پیوسته بهم میباشد. معروف است که اهالی طبریه دوازده ماه سال را بدین طریق بسر میبرند. دو ماه از کثرت کیک در تکاپو هستند و دو ماه با پشه هم آغوشند چه در آن ناحیه پشه فراوان است و دو ماه با زنبورها نبرد میکنند و آنها را از طعام و مواد شیرینی میرانند

و دو ماه از کثرت گرما برهنه بسر می‌برند و دو ماه نیشکر می‌مکند و دو ماه از بسیاری گل در لجن زارها فرو می‌روند. در پایان این شهر پلی است بزرگ که از آن بجاده دمشق می‌گذرند، آب آشامیدنی اهالی از دریاچه طبریه است. در اطراف دریاچه همه جا دیه‌های پیوسته به یکدیگر و نخلستان‌ها مشاهده می‌شود. کشتیهای بزرگ در این دریاچه حرکت می‌کنند و دارای ماهی بسیاری است که خوراک آنگونه ماهیها برای مردم غیربومی ناگوار است. کوه بر این شهر مشرف می‌باشد. آب دریاچه مزبور گواراست ولی شیرین نیست. کسی را که بدین شهر منسوب کنند طبرانی گویند بر غیر قیاس، چون منسوبان به طبرستان را طبری می‌گویند و بسیار مورد استعمال دارد از این رو در نسبت بین این دو موضع فرقی گذاشتند و منسوب به طبریه را طبرانی گفتند، چنانکه در نسبت به صنعاء و بهراء (۲) و بحرین گویند صنعانی، بهرانی، بحرانی. و مردم افاضل و علمای بزرگ از این شهر برخاسته‌اند. (معجم البلدان ج ۵ ص ۲۳). ابن بطوطه در سفرنامه خود آورده: طبریه در قدیم شهری بزرگ بوده و جز رسم و نشانه‌ای که حاکی از عظمت باستانی آن می‌باشد امروزه از آن چیزی باقی نیست. گرمابه‌های شگفت‌آوری در آن شهر هست که مردانه و زنانه آنها از یکدیگر متمایز است آب آنها سخت گرم است... در این شهر مسجدی است که بمسجد پیمبران معروف است، مزار شعیب و دختر وی که زوجه حضرت موسی بوده، سلیمان، یهودا، و روبیل علیهم السلام در آن مسجد می‌باشد. آهنگ زیارت چاهی که حضرت یوسف علیه السلام را در آن افکندند کردیم، این چاه در صحن مسجد کوچکی بر گوشه‌ای واقع است، چاه خود بزرگ و عمیق است. از آب آن که از آب باران گرد آید، آشامیدیم. متولی آنجا میگفت از این چاه خود نیز آب برآید. (سفرنامه ابن بطوطه چ مطبعة الازهریه مصر ج ۱ ص ۳۶). و در قاموس کتاب مقدس آمده است: شهری است از جلیل بر ساحل غربی دریای جلیل که آنرا دریای طبریه گویند (یوحنا. باب ۶؛ آیه ۱ و باب ۳۱؛ آیه ۱) و یوحنا یحوی که انجیل خود را بعد از تمام اناجیل نوشت، دریای جلیل را که در آیه اول واقع است دریای طبریه تفسیر نموده است. اما طبریه جز یکدفعه در انجیل مذکور نیست. (یوحنا باب ۶؛ آیه ۲۳) و با وجودی که طبریه در ایام مسیح معروف بود، حضرتش در آنجا نرفت، و در آن زمان طبریه از جمله شهرهای جدید بود، زیرا هیرودیس آنرا در سال ۱۶ - ۲۲ م. مجدداً بنا کرده، محض احترام نام طباریوس امپراتور، آنرا طبریه نامید. یوسیفوس گوید که هیرودیس طبریه را بر موضعی که قبور قدیمه بسیار و بقایای شهر قدیم اولاد منسه بود بنا کرد، بدان لحاظ در انتظار یهود ناپاک و مردود بود، و هیرودیس غربا و اجنبیان و غلامان را در آنجا مسکن داده، میدان و حمامها و هیاکل و بناهای عظیمه دیگر بنا کرد و قناتی در آن حفر کرد که طولش نه میل بود. و در مدت جنگ یهود با رومیان، یوسیفوس در آنجا متحصن بود، و بعد از انهدام اورشلیم، مجمع سهندریم در آنجا استقرار یافته مرکز مشهور و معروف تعالیم یهود گشت، و منشأ که شریعت تقلیدیه یهود باشد، و ماسوره که کتاب اعراب کلمات تورات و شرح و معنای آن باشد در آنجا تصنیف گشت. اما حالت حالیه طبریه آنکه بر ساحل جنوب غربی دریای طبریه واقع است و قدری از شهر قدیم را که خرابه‌های آن مسافت یک میل و نیم بطرف جنوب امتداد می‌یابد پوشانیده است و بسیاری از سنگهای قدیم بساختمانهای شهر جدید نقل و انتقال یافته، ولی فع باز در بعضی از خرابه‌های شهر قدیم سنگهای مرمر صیقلی و غیره یافت شود. (ملاحظه در دریای جلیل) و شهر حالیه را از جانب دشت، حصار مخروبه‌ای است، و اغلب کوی‌های شهر در زلزله‌ای که در روز اول سال ۱۸۳۷ م. واقع شده، خراب گشته و ششصد تن از اهالی مقتول گردیدند. و در مکانی که گویند خانه پطرس در آنجا بوده فع کنیسه‌ای است. و هرچند منظر شهر از دور بس خوش و نیکو و باصفا بنظر میرسد با وجود آن از کثیفترین شهرهای مشرق می‌باشد، و گاهی از اوقات درجه حرارت در آنجا ترقی مینماید که به یکصد درجه فارنهایت بالاتر میرسد و شهر طبریه فع یکی از چهار شهر مقدس یهود محسوب میشود و نصف سکنه آن یهودند که زیست ایشان معلق و منوط بر صدقاتی است که از برادران دینی ایشان که در اطراف و اکناف دنیا هستند فرستاده میشود، و مسلم و نصاری نیز در آن می‌باشند، و عدد نفوسش از سه‌الی چهار هزار میشود. در حوالی شهر مسطور حمامهای طبیعی است که آب آنها ۱۳۱ درجه و ۱۴۱ درجه فارنهایت گرم است. مقبره‌ای که بعضی از مشاهیر علمای یهود در آنجا مدفونند بر تلی واقع است که

تخمیناً یک میل بطرف غربی شهر مرقوم مسافت دارد. (قاموس کتاب مقدس صص ۵۷۸ - ۵۷۹). و رجوع به مجمل التواریخ و القصص، ص ۲۷۲، ۴۷۹ و عقدالفرد ج ۷ ص ۲۸۴ و فارسنامه ابن البلخی چ اروپا ص ۵ و تاریخ سیستان حاشیه ص ۷۳ و نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۵۰، ۲۶۸، ۲۹۰ و روضات الجنات ص ۳۲۳ و حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۷۶، ۱۶۰، ۱۸۴، ۲۹۹، ۳۹۲، ۴۰۶ و ج ۲ ص ۴۱۱ و سفرنامه ناصر خسرو شود. (۱ - ۲). (Thiberiade. (Anc.) Tabaryeh) - بهراء قبیله ای است. (منتهی الارب).

طبریه.

[طَبَری ی] (اخ) (دریاچه... دریاچه بزرگی است در قسمت شمالی فلسطین در حدود دو ولایت بیروت و سوریه و از انتشار نهر اردن (به نام دیگر شریعه) در دشت غور بعمل آید. مابین ۳۲ درجه و ۴۱ دقیقه و ۲۱ ثانیه و ۳۲ درجه و ۵۳ دقیقه و ۲۷ ثانیه عرض شمالی امتداد یافته، و نقطهء وسطی آن واقعه در خارج نهرالشریعه در ۳۳ درجه و ۱۵ دقیقه و ۲۴ ثانیه واقع است. طولش از شمال به جنوب ۲۱ و عرضش در بین ۷ و ۱۷ هزار گز میباشد. و منابع نهر مزبور که این دریاچه را منشق سازد، ۵۶۲ گز از مقابل دریا ارتفاع دارد. بحر لوط که منصب از اوست از محل مذکور ۳۹۲ گز پستی دارد و سطح خود بحر طبریه نیز از سطح دریا ۲۰۸ و نظر بحساب دیگری ۲۳۰ گز پست تر است. علاوه بر نهر شریعهء مزبور دو رود عین الزیتون و به نام دیگر وادی السلامه، و وادی السمک هم وارد بحیرهء مزبور شود. ساحل شرقی آن از خود دریاچه بلندتر میباشد، گرداگرد وی را جبال مرتفع فرا گرفته است. دشت وسیع و پهناور غور هم ساحلی از آن را تشکیل میدهد و در نتیجه، منظرهء بسیار دلاویزی دارد. و از بعض آثار و علائم چنان استنباط میشود که در سوابق ایام این بحیره وسیعتر بوده، در عهد رومیان سفائن بزرگ در این آب ایاب و ذهاب داشتند. در ادوار اسلامی هم بقول یاقوت حموی در قرن هفتم هجری سفائن بسیار در این دریاچه رفت و آمد میکردند، ولی در حال حاضر غیر چند زورق صیادی ماهیگیران چیزی مشاهده نمیشود. در سابق این ناحیه قصبات بسیار داشته است و فع غیر از طبریه قصبهء دیگری نیست و چند دهکده هم در اطراف وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به سفرنامهء ناصر خسرو شود. مؤلف حدود العالم، از جملهء دریاچه های هفت گانه، دومین دریاچه را به نام دریای طبریه نام برده و گوید: درازای او دوازده فرسنگ اندر پهنای هشت فرسنگ. (حدود العالم ص ۱۰). دریاچه ای است واقع در فلسطین، و نهر اردن آن را از جنوب به بحیرهء لوط (بحرالمیت) پیوندد. (۱) و صلاح الدین ایوبی قوم فرانک را در سومین جنگ صلیبی در کنار این دریاچه شکست. دمشق در نخبهء الدهر آورده که درازای دریاچهء طبریه دوازده و پهنای آن شش میل است و کوهها از هر جانب این دریاچه را احاطه کرده است. و نهرالشریعه از این دریاچه بگذرد و به دریاچهء زغر ریزد، و بر کنار این دریاچه سرچشمه هاست که آب آنها سخت گرم باشد، و آن سرچشمه ها را حمات نامند و آب این منابع نمکی و گوگردی است و آماس بدن و جَرَب را سودمند، و برای دفع زیان غلبهء بلغم و افراط فربهی نافع است، گویند قبر حضرت سلیمان علیه السلام در این دریاچه است. (نخبهء الدهر ص ۲۱۲). رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۷، عقدالفرد ج ۱ ص ۲۷۳ و اخبارالحکماء قفطی چ اروپا ص ۳۱۹ شود. (۱) - Lac. Tiberiade.

طبریه العتیق.

[طَبَری ی تُلُع] (اخ) طبریه العتیق که به نام طبریهء اردن نامیده شد یکی از دو نقدی است که قبل از اسلام در روی زمین رایج و معمول بوده است. (رسالهء مسکوکات مقریزی).

طبز.

[ط] [ع مص] آرامش کردن با زن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (شمس اللغات). جماع کردن با زن. (قاموس (||). ا) پری هر چیزی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (شمس اللغات).

طبز.

[ط] [ع ص، ا] سنگ بزرگ از کوه. (منتهی الارب ||). کرانه قویتر از کوه. (منتهی الارب). جانب کوه. (شمس اللغات ||). شتر دو کوهانه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (شمس اللغات). دهانج. (منتهی الارب).

طبس.

[ط] [ع ص] سیاه از هر چیزی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (شمس اللغات).

طبس.

[ط] [ع ا] گرگ. (منتهی الارب). ج، طُبوس. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبس.

[طَب] [اخ] از بلوکات ولایت سبزوار خراسان، عده قری (۲۷) مرکز طبس، حد شمالی جوین، شرقی نیشابور جنوبی قصبه، غربی بواکره. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۰۳). قصبه مرکزی دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب باختری صفی آباد، سر راه اتومبیل رو صفی آباد به طبس. هوای آن کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۰۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه سار. محصولات آن غلات، پنبه و باغات کنجد. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و کرباس بافی است. راه آن اتومبیل رو است. پاسگاه ژاندارمری و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و نیز مؤلف کتاب مزبور آرد: نام یکی از دهستانهای بخش صفی آباد شهرستان سبزوار و محدود است از شمال به دهستان حکم آباد، از جنوب به کوه طبس و اندقان، از خاور به دهستان سلطان آباد و از باختر به دهستان کهنه. موقعیت کوهستانی هوا معتدل آب اغلب قراء از چندین رودخانه محلی تأمین میشود و راههای آن پیاده رو صعب العبور است. این دهستان از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و مجموع نفوس آن در حدود ۱۳۵۳۷ نفر میباشد. محصول عمده آنجا غلات، ارزن، بنشن، کنجد، پنبه و انواع میوه و ابریشم است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طبس.

[طَب] [اخ] شهرستانی است در خراسان، اعجمی است. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). نام قصبه ای، در معجم البلدان آورده: اصطخری گفته است طبس شهری است کوچک و از قاین کوچکتر و از گرمسیرات محسوب است درخت خرما در آنجا میروید حصاری دارد، ولی دارای قهندز نیست، بنای آنجا از گل است، و آبش از کاریز و نخلستان آنجا از نخلستان قاین بیشتر است. عرب آنجا را دروازه خراسان میخواند، زیرا در روزگار خلافت عثمان بن عفان که آهنگ فتح خراسان کردند، نخستین فتحی که آنان را نصیب شد، فتح طبس بود. (معجم البلدان ج ۶ ص ۲۷). و نیز یاقوت گوید: طبس را پارسیان به لفظ مفرد استعمال میکنند و تازیان بلفظ تثنیه و طبسان میخوانند. ابوسعید گفته است: طبس شهری است واقع در صحرائی بین نیشابور، اصفهان و کرمان و آن عبارت است از دو طبس، یکی طبس گیلکی، و دیگری طبس مسینان که هر دو را طبسان گویند. (معجم البلدان چ مصر ج ۵ ص ۲۸). و

سمعانی آرد: طبس شهری است در فلات که هرگاه از آن خارج شویم بهر سوی روی آوریم ناگزیر باید فلات را بیمائیم. و آن شهر میان نیشابور، اصفهان و کرمان واقع است و در روزگار عمر فتح شده است و در زمان وی جز این شهر ناحیه دیگری در ایران فتح نشده است. و در آنجا دو طبس است: یکی طبس گیلکی و دیگری طبس مسینان (۱) و آنها را طبسین گویند. (انساب سماعی برگ ۳۶۷ ب). و بهمنیار آرد: طبس، نام دو محل است، یکی شهرستان طبس در جنوب خراسان که مرکز آن هم طبس است، و دیگر بخش طبس از توابع سبزوار که قصبه آن نیز موسوم به طبس است، طوائف عرب که در زمان عثمان به ریاست عبدالله بن عامر بن کریم به تسخیر خراسان آمدند، نخست دو محل موسوم به طبس را فتح کردند، آن دو محل را طبسان و طبسین گفتند. و این نام به صیغه تشبیه اشتها یافت، و بعدها در بعض کتب تاریخ و جغرافیای عربی نیز به همین صیغه ضبط شد، لکن در فارسی جز بصیغه مفرد (طبس) استعمال نمیشود. یاقوت در معجم البلدان در ذیل طبسان گوید: یکی از دو طبس را طبس تمر و دیگری را طبس عناب گویند. و در ذیل طبس گوید: آن دو طبس است یکی طبس مسینان و دیگری طبس گیلکی. ناصر خسرو در سفرنامه خود در آنجا که طبس تمر را وصف میکند، میگوید: و در آن وقت امیر آن شهر گیلکی ابن محمد بود، و بشمشیر گرفته بود. از این عبارت چنین مستفاد میشود که طبس گیلکی و طبس تمر یکی است، و آنرا نسبت بدین امیر طبس گیلکی گفته اند. (تعلیقات احمد بهمنیار بر تاریخ بیهق ص ۳۴۰). نام قصبه ای در ۳۱۸۰۰۰ گزی جویمند، و در ۴۷۷۰۰۰ گزی یزد که دارای پستخانه و تلگرافخانه میباشد. گلشن امروزه که در سابق به نام طبس معروف بوده است از توابع خراسان و دارای معدن فیروزه است. این شهر مرکز حکومت تون (فردوس) و طبس سابق، (گلشن امروزه) در ۵۵۶ متر ارتفاع بین دو کوه واقع شده که شرقی آن موسوم به شتری و غربی آن موسوم به شوراب است، و در کنار جاده یزد به مشهد قرار گرفته، حاصل آن انقوزه، تنباکو، خرما، مرکبات و غلات است. آب و هوای طبس (گلشن) برخلاف مشهور چندان گرم نیست و فقط بواسطه دوری از نقاط آباد و راههایی که از کویر گذشته به آن متصل میشود، به بدی مشهور شده است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۰۳). آثار تاریخی آن عبارت است از مناره مدرسه و دو مناره دیگر متعلق به عهد سلجوقی. رجوع به تاریخ صنایع ایران شود. و صاحب قاموس الاعلام آرد: نام قصبه ای است در خطه ولایت خراسان از کشور ایران در ۳۸۵ هزار گزی جنوب غربی مشهد، در دامنه غربی کوهی بنام شوراپست به ارتفاع ۳۱۰۰ گز و ارتفاع ناحیه مزبور ۵۶۱ گز است. طبس در ۳۳ درجه و ۳۳ دقیقه و ۳۳ ثانیه عرض شمالی و ۵۴ درجه و ۳۶ دقیقه و ۵۴ ثانیه طول شرقی واقع است. جمعیت آن قریب ۱۰۰۰۰ تن مرکب از ایرانی و عرب است و صحرای لوط اکثر اطرافش را فرا گرفته و در نقطه میان خراسان و قهستان بر طریقی که از اصفهان، یزد، شیراز و کرمان بسوی خراسان امتداد یافته واقع است. عربها این جایگاه را باب خراسان خوانده اند، از این رو که بسال ۲۹ ه. ق. در زمان عثمان نخستین نقطه ای که به دست مسلمین افتاد اینجا بود، و آن را طبسان نامیده اند، میاه جاریه و باغ ها و باغچه های فراوان دارد. در طرف مشرق قصبه در دامنه کوه و در مسافتی قریب به یک هزار و پانصد گزی باغها و بیلاقات دیده میشود. سور و خندقی گرداگرد قصبه را فرا گرفته و قلعه ای هم در اینجا هست. محصولات آن عبارت است از: خرما، انگور، انار، شفتالو، گلابی، سیب، پرتقال و میوه های فراوان دیگر. صادراتش تنباکو، ماده طبی به نام انگزه «انقوزه» و محصولات کرم ابریشم میباشد. گوسفند و شتر بسیار دارد. هوایش بسیار گرم است و مسقط رأس بعضی از مشاهیر علما بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی). و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس از ۳۷ آبادی تشکیل یافته و مجموع نفوس آن در حدود ۱۱۵۱۳ تن است. موقع آن جلگه و هوای آن گرمسیر است. آب کلیه قراء از قنوات تأمین میشود. محصول عمده آنجا غلات، برنج، خرما و مرکبات است. شغل اهالی زراعت و کسب می باشد. راه آن اتومبیل رو است. و نیز مؤلف آن آرد: طبس نام یکی از بخشهای سه گانه شهرستان فردوس محدود است از شمال به بخش بردسکن و کویر نمک، از خاور به بخش بشرویه و بخش بجستان و خوسف و از باختر و جنوب به کویر لوت. این بخش از دو طرف به کویر (کویر نمک و دشت لوط) محدود و دارای تابستان ممتد و طولانی و زمستان کوتاهی میباشد. قسمتهای

جلگه آن گرم و سوزان و هوای آن مانند هوای منطقه مکران است. کوهستانها نسبتاً معتدل؛ بطوری که میوه های سردسیری در آنجا یافت میشود. بخش طبس در استان خراسان تنها محلی است که خرما و مرکبات بعمل می آید. این بخش از هفت دهستان بنام مرکزی، کریت، سنگردان دیهوک، جوخواه دستگردان، اصفهک که دارای ۱۹۱ آبادی بزرگ و کوچک است، تشکیل می یابد و مجموع نفوس آن در حدود ۲۷۷۸۶ تن است. آب کلیه قراء از قنوات تأمین میشود. محصول عمده آنجا خرما، غلات، ذرت، میوه جات و مرکبات است. در بعضی از نقاط آن برنج بعمل می آید. بخش طبس از نظر اداری تابع فرمانداری و ژاندارمری فردوس و از قسمت مالی تابع شهر گناباد است. و نیز آرد: قصبه مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس که در ۲۱۵ کیلومتری فردوس سر راه مشهد و یزد واقع است و مختصات جغرافیائی آن عبارت از طول ۵۹ درجه و ۵۶ دقیقه عرض ۳۶ درجه و ۳۳ دقیقه قسمتهای شمال خاوری و باختر آن کوهستانی قسمت جنوب آن جلگه به دشت لوط منتهی میشود. موقعیت آن جلگه و هوای گرمسیر است. سکنه آن ۸۱۱۴ تن است. شغل اهالی زراعت، کسب، تجارت، قالیچه بافی، چراغ سازی و گیوه بافی است. راه اتومبیل رو دارد. آب آن از قنات است و بواسطه گرمی هوا محصول دیمی بعمل نمی آید، و چون آب کم دارند محصولی که به دست می آید کفایت چهار ماه آنها را نمیکند. ادارات دولتی بخشداری، دارائی، آمار ثبت اسناد، ژاندارمری، دبیرستان و دبستان دارد. از آثار باستانی مسجدی است و چندین باب دکاکین مختلف دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۳۴، ۲۹۶، ۳۶۹، ۳۸۵، ۳۸۹، تاریخ یمینی ص ۱۷۳، تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۶، مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۲۸، ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۹۰، المغرب جوالیقی ص ۲۲۹، فیه مافیه ص ۲۸۹، تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۵، سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۴۰ و ۱۴۱، تاریخ گزیده ص ۴۳۷ و ۵۴۳، مجالس النفایس ص ۸۰ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۷۱ شود. (۱) - در متن مسان است.

طبسان.

[طَبَّ] (اخ) دو طبس. قصبه ناحیه ای است بین نیشابور و اصفهان که آنجا را به نام قهستان قاین نیز میخوانند، و آن عبارت است از دو شهر که هر دو را به نام طبس ذکر میکنند. یکی را طبس عناب و دیگر را طبس تمر میگویند... ابوالحسن علی بن محمد المدائنی گوید: نخستین شهری که از بلاد خراسان در آغاز فتوحات اسلام فتح شد طبسان بوده، و آن دو شهر را دو دروازه خراسان نام نهادند. فتح این شهر به دست عبدالله بن بدیل بن ورقاء در روزگار خلافت عثمان بن عفان بسال ۲۹ ه. ق. صورت گرفت، و پس از این فتح آهنگ تسخیر خراسان کردند و بدانجا داخل شدند، طبسان بین نیشابور، اصفهان و شیراز و کرمان واقع گردیده است، مالک بن الریب المازنی در این بیت از قصیده خود طبسان را منظور داشته است که گوید: دعانی الهوی من اهل اودو صحبتی بذي الطبسین فالتفت و رائیا... و از آنجا گروهی از دانشمندان برخاسته اند... (معجم البلدان ج مصر ج ۶ ص ۲۷). شهرستانی است به خراسان. (منتهی الارب). و رجوع به کتاب المغرب جوالیقی ص ۲۲۹ شود.

طبس تمر.

[طَبَّ سِ تَ] (اخ) رجوع به طبس فردوس، طبسان و المغرب ص ۲۲۹ شود.

طبس عناب.

[طَبَّ سِ عُنْ نَا] (اخ) رجوع به طبس فردوس، طبسان و المغرب ص ۲۲۹ شود.

طَبَسِ گیلکی.

[طَبَسِ ل] (اخ) طَبَسِ تَمَر. شهری است کوچک و از اقلیم سوم است. طولش از جزائر خالدات، صَب ط، و عرض از خط استوا لَط، در هفت روزه راه یزد است. هوایش گرم است بغایت، خرما و ترنج و نارنج بسیار است، و در خراسان غیر از آن جای دیگر نیست. و آبش از چشمه است، مقدار دو آسیاگردان آب باشد، حصاری محکم دارد، و در جوار آن علف نیست، چند پاره دیه از توابع آن است. (این شرح ذیل عنوان بلاد قهستان و نیمروز و زاوستان است). (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۴۵). و نیز ذیل عنوان بقاع مفازه مابین کرمان و سیستان گوید: طَبَسِ گیلکی از اقلیم سوم است، طولش از جزایر خالدات، صَب لا، و عرض از خط استوا کج، ولایتی است و حاصلش غله و پنبه و خرما فراوان بود. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۴۲). و رجوع به طَبَس، طَبَسان، طَبَسِ تَمَر و تاریخ گزیده ص ۱۸۱ شود.

طَبَسِ مسینا.

[طَبَسِ م] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش درمیان شهرستان بیرجند است که از آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته. مجموع نفوس آن در حدود ۱۸۲۰۸ تن است. موقعیت دهستان جلگه و کوهستانی. آب مزروعی آن از قنوات تأمین میشود. هوای آن گرمسیر است. محصول عمده آن غلات و ارزن است. شغل اهالی زراعت، گلخانه داری، قالیچه و کرباس بافی است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و نیز آرد: قصبه مرکز دهستان طَبَسِ مسینا بخش درمیان شهرستان بیرجند، واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری درمیان، سر راه شوسه عمومی بیرجند به درج. جلگه، گرمسیر، دارای ۱۵۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، شلغم و چغندر. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن اتومبیل رو است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و رجوع به طَبَسِ مسینان شود.

طَبَسِ مسینان.

[طَبَسِ م] (اخ) به خراسان اندر میان کوه و بیابان است و جائی بانعمت است. (حدود العالم). طَبَسِ مسینان: از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدات: صَدَنه، و عرض از خط استوا لَج، شهری کوچک و گرمسیر است. و در او نخلیات فراوان بود و آبش از کاریز است. غلات این قصبه در هفتاد روز آب خورد و غلات موضعی که در حوالی آن است در هفت روز آب خورد، و در آن ولایت چاهی بود که خاک آن مقدار دانه جاورس، هر که بخوردی در حال بمردی، اما در این نزدیکی آن چاه را انباشته اند. و هم در آن ولایت چاهی است که در زمستان آب بسیار در آن چاه می‌رود و در تابستان بیرون می‌آید، و بدان زراعت می‌کنند. و چاهی دیگر هست که هر وقت که در آن چاه نگاه میکنند بشکل ماهی مینماید. (نزهة القلوب چ اروپا). رجوع به طَبَس، طَبَسین، طَبَسان و طَبَسِ مسینا شود.

طَبَسِی.

[ط] (ع) تبسی. قهوه سینی. دوری لعاب دار که روی آن فنجان قهوه گذارند. || نعلبکی ||. بشقاب. ج، طباسی.

طَبَسِی.

[طَب] (ص نسبی) منسوب به طَبَس که شهری است بین نیشابور و اصفهان و کرمان. (سمعی ورق ۳۶۷ ب).

طَبَسِي.

[طَبَّ] (اخ) احمد بن ابوجعفر طبسی از محدثان متقدم بوده و از محمد بن حبان سماع کرده است. (انساب سمعانی ورق ۳۶۷ ب).

طَبَسِي.

[طَبَّ] (اخ) احمد بن سهل بن بحر طبسی فقیه، مکنی به ابوالحسین. او راست: تصانیفی در لغت. وی از یحیی بن صاعد و ابن حزیمه روایت دارد و از محدثان متقدم بشمار میرفته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طَبَسِي.

[طَبَّ] (اخ) احمد بن محمد بن ابراهیم طبسی تاجر، مکنی به ابونصر نزیل نیشابور. حاکم ابوعبدالله حافظ گوید: وی از ابوقریش محمد بن جمعۀ بن خلف قهستانی (۱) و جزوی روایت کرده است و گمان میکنم در نیشابور در گذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ الف). (۱) - در متن قهستانی است، ولی صحیح قهستانی است. رجوع به برگ ۴۶۶ الف س ۱۴ همان کتاب شود.

طَبَسِي.

[طَبَّ] (اخ) احمد بن محمد بن سهل طبسی فقیه بارع شافعی، مکنی به ابوالحسن. از متقدمان و از اصحاب مروزی بوده است. او در نیشابور از ابوبکر محمد بن اسحاق بن حزیمه و در عراق از ابومحمد بن صاعد سماع کرده است و در خانقاه نیشابور سکونت گزید و به تدریس و املائی حدیث پرداخت، آنگاه به طبرستان رفت و شنیدم وی بسال ۳۵۸ ه. ق. در گذشته است. حاکم ابوعبدالله حافظ بدینسان ترجمه وی را آورده و هم گوید: و شنیده ام که ابوالحسن را شرحی بر مذهب شافعی رحمه الله بوده که آنرا در هزار جزو با خطی بسیار دقیق تألیف کرده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طَبَسِي.

[طَبَّ] (اخ) حسن بن حسین بن حسن بن فضل طبسی، مکنی به ابوعلی. از محدثان متقدم بوده است و از ابوالحسن علی بن منصور بن عمر بن تقی سمرقندی و او از ابوعلی سمرقندی روایت دارد. و ابوالحسن سمرقندی کتاب جامع ابوعلی سمرقندی را روایت کرده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طَبَسِي.

[طَبَّ] (اخ) حسن بن محمد بن فیروزان طبسی، مکنی به ابوعلی مردی فقیه و از محدثان متقدم بوده است. وی از ابوالعباس اصم روایت دارد. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طَبَسِي.

[طَبَّ] (اخ) سهل بن ابراهیم طبسی، مکنی به ابوالحسین. وی از محدثان متقدم بوده و حسن بن محمد سکونی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طَبسی.

[طَبَّ] (اخ) شمس الدین طَبسی دو بودند یکی اشعار خوب دارد و دیوانش مشهور و دیگری در حیات است انشا و نظم و نثر بی نظیر دارد و این ضعیف با او دوست است و به نظم و نثر این ضعیف را بکرات مشرف فرموده. (تاریخ گزیده ص ۸۲۱). و صاحب تذکره مرآة الخیال آرد: قاضی شمس الدین طَبسی از صنایع علما و فضیلت خراسان است و سلطان سعید بایسنقر انارالله برهانه مربی اوست (۱) و از معاصران سلطان القضاة صدرالشریعه بخاری بوده و با هم صحبتها داشته اند و مدتی در حوزه درس وی بود و در آخر حال ندیم مجلس خواجه نظام که به وقت سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی وزیر خراسان بوده، گردید و در مدح وی قصاید غراء گفته مورد صلوات گرانمایه گشت. آورده اند چون شمس الدین طَبسی آوازه فضل و کمال صدرالشریعه شنود بشوق ملازمت وی عزیمت بخارا کرد. روز اول که بمجلس وی درآمد دید که صدرالشریعه قصیده ای را که در آن شب گفته بود بحضور اهل مجلس میخواند و هر یک بقوت طبع دخلی میکردند. شمس الدین سلام کرد و بگوشه ای نشست به استماع آن مشغول گردید. بعضی از ابیات قصیده مذکور این است: برخیز که صبح است و شرابست و من و تو آواز خروس سحری خاست ز هر سو برخیز که برخاست پیاله به یکی پای بنشین که نشسته ست صراحی به دو زانو می نوش از آن پیش که معشوقه شب را با صبح بگیرند و بیرند دو گیسو (۲)... در اثنای خواندن این ابیات صدرالشریعه در شمس نگریست و او را نیک متوجه دید، گفت: ای مرد غریب در شعر هیچ وقوف داری؟ گفت: موزون را از ناموزون فرق توانم کرد، گفت: این شعر چطور است؟ گفت: کلامی موزون است طلبه درس در او افتادند که چرا بهتر از این صفت نکردی؟ گفت: اگر من بهتر از این بگویم شما چه میگوئید؟ گفتند: تو را در شعر مسلم داریم و الا بیازاریم. شمس مصالح نوشتن از آنها گرفت و بی تأمل آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت. چون صدرالشریعه قوت طبع او را دید بر همه شاگردان مقدم نشاند و در تعظیم و احترام وی به اقصی الغایه پرداخت. این چند بیت از قصیده شمس الدین است: از روی تو چون برد صبا طره به یکسو فریاد برآورد شب غالیه گیسو از شرم خط غالیه بوی تو فتاده ست در وادی غم با جگر سوخته آهو آن زلف شب آسا و رخ روزنمایت چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو جانا دل مجنون مرا چند برآری زنجیرکشان تا بسر طاق دو ابرو از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز کز مشک برآورده فلک کعبه هر سو گفتی که چو زر کار تو روزی سره گردد آری همه امید من این است ولی کو؟ بستم در اندیشه که چیزی بگشاید زین خانه شش گوشه و زین پرده نه تو (۳)... (۱) - ظ . این گفته اساسی ندارد. (۲) - این ابیات از قاضی منصور فرغانی است. (المعجم ص ۳۰۴). و برای دنباله ابیات آن رجوع به لباب الالباب ج ۱ صص ۱۹۵ - ۱۹۶ شود. (۳) - برای دنباله شعر رجوع به لباب الالباب ج ۲ صص ۳۰۹ - ۳۱۰ شود.

طَبسی.

[طَبَّ] (اخ) عبدالله بن محمد بن ابراهیم طَبسی، مکنی به ابومنصور. وی از قاضی ابوبکر جیری روایت دارد و از محدثان متقدم بوده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طَبسی.

[طَبَّ] (اخ) علی بن محمد بن زید حداد طَبسی، مکنی به ابوالحسن. از محدثان متقدم بوده است. وی از ابن المعرتی روایت کرده است و ابوبکر محمد بن جعفر مزکی از وی روایت دارد. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طَبسی.

[طَبَّ] (اخ) عبدالرزاق بن محمد طبسی، مکنی به ابوبکر. سمعانی آرد: وی در نزد مشایخ حدیث قرائت میکرد و دیگران را بهره مند میساخت و قرائت وی صحیح بوده است. من صحیحین را به قرائت وی از امام محمد بن فضل فرا وی سماع کردم و به روایت از ابوالفضل محمد بن احمد بن ابوجعفر طبری حافظ که از وی در طبس سماع کرده بود حدیث نوشتم. و او در قرائت حدیث مهارتی داشته است. وی بسال ۵۳۰ ه. ق. در نیشابور در گذشته و در کنجروود که آرامگاه امام الاثم ابن حزیمه است دفن شده است و من مدفن وی را زیارت کرده ام. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی.

[طَبَّ] (اخ) محمد بن ابوبکر مقری طبسی. ابن ماکولاء کنیه او را ابو حاتم و نسبت او را لیثی آورده است. وی از اسماعیل بن فرات مقری روایت کرده و از محدثان متقدم بوده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی.

[طَبَّ] (اخ) محمد بن احمد بن ابوجعفر طبسی (۱)، مکنی به ابوالفضل. حافظ و صاحب تصانیف بسیار بوده. از حاکم ابوعبدالله حافظ و ابوطاهر بن محمش زیادی و ابوالقاسم بن حبیب مفسر و ابوالحسن محمد بن قاسم فارسی و جز ایشان از اصحاب ابوالعباس اصم حدیث نوشته است و سفری بمرود کرده و در آنجا از ابوغانم کراعی و جز وی حدیث نوشته است. و گروهی از محدثان در نیشابور و هرات از او برای من حدیث روایت کرده اند از قبیل: ابوعبدالله بن شاه شادیاخی (۲) در نیشابور و جنید بن محمد بن علی قاینی در هرات. وی در حدود سال ۴۸۰ ه. ق. در طبس نیشابور (سبزوار) در گذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب). (۱) - منسوب به طبس سبزوار. (۲) - در متن: شادنامی.

طبسی.

[طَبَّ] (اخ) محمد بن علی بن جعفر طبسی. ملقب به حاکم و مکنی به ابوعبدالله. از محدثان متقدم بشمار میرفته و وی از احمد بن ابوجعفر طبسی روایت کرده است و ابوعمر و محمد از او روایت دارد. (انساب سمعانی برگ ۳۶۷ ب).

طبسی.

[طَبَّ] (اخ) محمد بن محمد طبسی و مکنی به ابوجعفر. نزیل جرجان. وی کتاب المجروحین را از ابوحاتم محمد بن حبان بستی روایت کرده است و ابومسعود بحلی (۱) حافظ از وی روایت دارد. (انساب سمعانی برگ ۳۶۷). (۱) - کذا، شاید بحلی.

طبسیل.

[ط] (ع) (۱) قهوه سینی. سینی. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبسین.

[طَبَّ س] (اخ) شهری است بخراسان گرمسیر و اندر وی خرماست. و آب ایشان از کاریز است، و اندر میان بیابان است. (حدود العالم). رجوع به طبسان و عقدالفرید ج ۳ ص ۹۹ و تاریخ سیستان ص ۲۶، ۲۱۹ شود.

طبسین.

[طَبَّ] (اخ) دهی از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۱۳۰ هزارگزی جنوب خاوری شوسف و ۷ هزارگزی شمال شوسه عمومی مشهد به زاهدان. دامنه، گرمسیر، دارای ۹۶ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طبش.

[طَّ] (ع ۱) مردم. (منتهی الارب) (آندراج). طمش مثله و منه: ما فی الطبش مثله. و ما ادری ایالطمش هو؛ ای ای الناس هو و کذا ای الطبش هو. (منتهی الارب).

طبشقوران.

[طَبَّ] (اخ) از طسوج لنجود است. (تاریخ قم ص ۱۱۳). و در همان کتاب ص ۶۵ آمده است: هیثم از عمر کسری روایت کند که او گفت که این دیه قومی از اهل طبشین بنا کرده اند و نام آن طبشگران بوده است، پس معرب گردانیدند و گفتند طبشقوران.

طبشگری.

[طُّبْ كَ] (اخ) حمدالله مستوفی این موضع را یکی از دهات خرقان از تومان همدان می‌شمارد. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۳).

طبشه.

[طَّشَّ] (ع ۱) رجوع به طبشی شود.

طبشی.

[طَّ] (ع ۱) جام چوبین. طبشه. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبطاب.

[طَّ] (ع ۱) (۱) آن چوب که گوی بر آن براندازند. (مهدب الاسماء). چو گانی است که سر آن مانند کفچه سازند و گوی در آن نهند و بر هوا افکنند، چون به فرود آمدن رسد باز سر طبطاب بر او زنند، همچنین نگذارند که بر زمین آید تا از حال نگذارند، و به فارسی آن را تخته گوی بازی گویند. (غیاث اللغات). تخته گوی بازی. (منتهی الارب). دو شاخ. دو شاخ گوی بازی. (زمخشری). چوبی است پهن که بدان گوی بازند. (منتخب اللغات) (بحر الجواهر). چوگان. پهنه. (فرهنگ اسدی) (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). گوی پهنه. گوی مهین. (بحر الجواهر): بیانگ نخستین از آن خواب خوش بجستیم چون گو ز طبطابها. منوچهری. در سواری و چوگان و طبطاب یگانه روزگار بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴). ز بیم تو تنش از زخم خورده چون نیزه ست ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب. مسعود سعد. سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم خسته به گه خرط و شکسته گه طبطاب. خاقانی. کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل شحنه عشقت سرای عقل در طبطاب داشت. سعدی ||. مرغی است کلان گوش. (منتهی الارب). مرغی است که گوش دراز دارد. (منتخب اللغات). نام طائری است که آنرا دو گوش بزرگ است. (فهرست مخزن

الادویہ). (۱) - Crosse pour pousser une balle.

طبطابۃ.

[طَ طَبَّ] (ع ا) یک تختہ گوی بازی. (منتہی الارب). طبطاب. رجوع بہ طبطاب شود.

طبطبة.

[طَ طَبَّ] (ع ا) بانگ و آواز تلاطم سیل. (منتہی الارب). آواز آب. آواز موج زدن سیل. (منتخب اللغات). بانگ آب. (مہذب الاسماء ||). حکایت بانگ سیل || آواز پای وقت دویدن || آواز تازیانہ. (منتہی الارب).

طبطبة.

[طَ طَبَّ] (ع مص) آواز کردن. (منتہی الارب).

طبطبه.

[طَ طَبَّ] (ع امص) (الطب... من العيوب الخلقية في الفرس، و هو ان تسترجی جحفلته السفلی فاذا سار حركها و طبطها، كالبعير الاهدل - و ان يكون في حنكه شامۃ سوداء و سائر فمه ابيض. (صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۵).

طبطبية.

[طَ طَبَّ] (ع ا) درۃ. (منتہی الارب).

طبطر.

[طَ طَطَّ] (ا) مرغ آبی است از اقسام اوز. (فہرست مخزن الادویہ). ظاہراً تحریف طبطو مصحف طیطو است.

طبطو.

[طَ طَطَّ] (ع ا) غلیظ. ج، طباطرۃ. (تاج العروس).

طبطو.

[طَطَّ] (ا) نام نوعی از مرغابی باشد. (برہان). مصحف طیطو. محمد قزوینی نوشته اند: گویا مصحف طیطو باشد. رجوع بہ طیطو شود.

طبع.

[طَطَّ] (ع ا) سرشت کہ مردم بر آن آفریدہ شدہ. ج، طباع. (منتہی الارب). خوی. (دستور اللغۃ ادیب نطنزی). طبیعت. (مہذب الاسماء). آخشیج. (فرہنگ خطی اسدی متعلق بہ نخجوانی). سرشت. (مقدمۃ الادب زمخشری). خلقت. فطرت. طینت. خمیرہ. جبلت. نہاد. آب و گل. منش. (نصاب). گوہر. گہر. غریزہ. آن چیزی کہ آدمی بر آن آفریدہ شدہ است. توس. نحاس. آنچه بر

انسان بغیر اراده وارد آید و بقولی جبلتی است که انسان بر آن آفریده شده است. (از تعریفات جرجانی): و این خرخیزیان مردمانند که طبع ددگان دارند و درشت صورتند و کم موی و بیدادکار و کم رحمت و مبارز. (حدود العالم). خواجه یکی غلامک رس دارد کز ناگوارد خانه چو تس دارد آیدون به طبع کیر خورد گوئی چون ماکیان بکون در، کس دارد. منجیک. فغان من همه ز آن زلف بی تکلف اوست فکنده طبع بر او بر هزار گونه عقد. منجیک. ملول مردم کالوس و بی محل باشند مکن نگارا این طبع و خوی را بگذار. ابوالمؤید بلخی. ای طبع سازوار چه کردم ترا چه بود با من همی نسازی و دائم همی ژکی. کسائی. اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ پر از می یکی جام خواهم بزرگ. فردوسی. چنان سیر گشتم ز شاه اردوان که از پیرزن طبع مرد جوان. فردوسی. در لئیمان به طبع ممتازی در خسیسان بفعل بی جفتی منظره به ز مخبر است پدید که به تن زفتی و به دل زفتی. علی قرط اندکانی. وی [سلطان محمود] آن را که ساختند خریداری کرد، بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۴). طاعنان زودزود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادت ایشان نه چون دیگران است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۸). بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکوخط و مدتی به دیوان ما بماند، طبعش میل به کربزی داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴). طبع این خداوند دیگر است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۷). پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر بناء معالی هرچند که اندر طبع ایشان سرشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب). طبع بشریت است... که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشند. (تاریخ بیهقی چ ادیب). ز هولش دل و طبع روباه گیرد دل شیر جنگی و طبع غضنفر. ناصر خسرو. سوی تو ضحاک بدهنر از طبع بهتر و عادلتر از فریدون شد. ناصر خسرو. تاش همی جستم او بطبع همی جست از من و من زو کنون به طبع جهانم. ناصر خسرو. چون عسلی شد رخانت زرد چرا با غزل و می بطبع چون عسلی. ناصر خسرو. طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران. ناصر خسرو. و بسبب آنک پدرش طبع سپاهیان داشت و عالم زیرک نبود، چون انوشروان دید کی او در جوال مزدک رفته بود برفور هیچ نمیتوانست گفتن تا گستاخ تر شود. (فارسنامه ابن البلخی ص ۸۶). ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا. مسعود سعد. خواجه طاهر تو طبع من دانی که نه جنس فلان و بهمانم. مسعود سعد. ای شاه می ستان بنشاط و طرب که طبع هر خارسان که هست همی گلستان کند. مسعود سعد. گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند گمان مبر که همه طبعها برنجانند (۱). مسعود سعد. اگر او را به طبع مادرزاد دیده و گوش کور و کر باشد. مسعود سعد. این دل و طبع رنج چند کشد نه دل و طبع سنگ و سندان است. مسعود سعد. چون طبع و خلق او گل و سوسن در هیچ باغ و هیچ چمن نیست. مسعود سعد. ای روشنی طبع تو بر من بلا شدی. مسعود سعد. هنرش را ز رأی تربیت است دولتش ز آن بطبع مأمور است. مسعود سعد. چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون چو طبع آتش رای ترا سنا و ضیا. مسعود سعد. ای طبع تو چو بحر و ز بخت مرا گهر ای رای تو چو مهر و ز مهتر مرا ضیا. مسعود سعد. بر آنچه ستوده عقل و پسندیده طبع است اقبال کنم. (کلیله و دمنه). که طبع را بسخن منظوم میل بیش باشد. (کلیله و دمنه). بلکه فوائد آنرا به آهستگی در طبع جای دهد. (کلیله و دمنه). این... خصلت از نتایج طبع زنان است. (کلیله و دمنه). نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا. سنائی. دوست خواهی که تا بماند دوست آن سخن گو که طبع و عادت اوست. سنائی. بجنب لفظ تو ای لفظ تو بدیع و غریب بجای طبع تو ای طبع تو جواد و کریم. ادیب صابر. باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو چون تاب گیرد از حرکات خور آینه. خاقانی. از بوسه سخن نگویم ایرا طبع تو محال برنتابد. خاقانی. هر روز هزار تازیانه بر طبع طفیل سان شکستم. خاقانی. چون طبع طفیل آرزو بود حالیش به امتحان شکستم. خاقانی. خود دل و طبع او ز سیم و شکر کآن طمغاج و باغ شوشتر است. خاقانی. مساز عیش که نامردمیست طبع جهان مخور کرفس که پُر کژدم است بوم و سرا. خاقانی. طبع که با عقل به دلالتی است منتظر نقد چهل سالگی است. نظامی. توسنی طبع چو رامت شود سکه اخلاص بنامت شود. نظامی. گرچه بسی طبع ظریفی کند با تو بتنها چه حریفی کند. نظامی. چرب زبان گشتم از آن فریبی طبع

ز شادی پر و از غم تهی. نظامی. درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت... کسی گفتش که فلان در این شهر طبعی کریم دارد. (گلستان سعدی). خبر شد به روم از جوانمرد طی هزار آفرین کرد بر طبع وی. سعدی. سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری. سعدی (طیبات). غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی. سعدی ||. خاصیت. مزاج. ترکیب. طبیعت. ج، طباع. اطباع: طبع سودائی (۲)؛ مزاج سودائی. طبع صفاوی؛ مزاج صفاوی. طبع بلغمی؛ مزاج بلغمی. طبع دموی؛ مزاج دموی. صاحب کشف آرد: الطبع: یطلق تارة مرادفاً للطباع. و تارة مرادفاً للطبیعة، كما عرفت، و یؤید الثانی ما فی مشکوة الانوار من ان الطبع عبارة عن صفة مرکوزة فی الاجسام حالة فیها و هی مظلمة اذ لیس لها معرفة و ادراک، و لا خیر لها من نفسها، و لا مما یصدر منها و لیس له نورٌ یدرک بالبصر الظاهر - انتهى. و طبع الماء عند الفقهاء، هو الرقة و السیلان، و قیل هو کونه سیالاً مُرطباً مسکناً للعطش و یرد علی کلا القولین ان ماء بعض الفواکه ایضاً موصوف بالصفات المذکورة، فلذا قال البعض: طبع الماء هو الرقة و السیلان و دفع العطش و الانبات. هکذا فی البیرجندی و الچلیبی حاشیة شرح الوقایه. (کشف اصطلاحات الفنون): بطعم شکر بودم بطبع مازیون چنان شدم که ندانم ترنگین از ماز. مجلدی (از حاشیة فرهنگ اسدی نخبوانی). می ده چهار ساغر تا خوشگوار باشد زیرا که طبع عالم هم بر چهار باشد. منوچهری. طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کنند کی خورد مردم ترا تا بیمزه چون مازوی. ناصر خسرو. گفتم که حد طبع چه چیز است در صفت گفتا که سرد و گرم بود طبع و خشک و تر. ناصر خسرو. هر کسی را ز جهان بهره او پیدا است گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید. ناصر خسرو. طبع تشرین بنماند به مه نیشان گرچه در سال یکی باشد با تشرین. ناصر خسرو. عالم چو یکی رونده دریا سیاره سفینه، طبع لنگر. ناصر خسرو. همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار. مسعود سعد. گل مورد خندان دو دیده بگشاده دو طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب. مسعود سعد. موافقند به طبع و مزاج و روح و بدن مخالفند به ذات و به گوهر و آتش. مسعود سعد. مانده خور است همیشه بطبع گرم آری شگفت نیست بود گرم طبع خور. مسعود سعد. امام و عالم مطلق ترا شناختمی اگر شناختمی طبع جهل و اصل جفا. مسعود سعد. چون طبع اجل سودا تیز کرد... حیلست سود ندارد. (کليلة و دمنه). اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد زبون چار زبانی مکن دو حور لقا. خاقانی. بطبع آهن بینم صفات مردم را از آن گریزان از هر کسی پری وارم. خاقانی. طبع چو خاقانی بسته سودا مدار بشکن صفاوی او ز آن لب چون ناردان. خاقانی. حرام آمد علف تاراج کردن به دارو طبع را محتاج کردن. نظامی. و گر آبی بماند در هوا دیر بمیل طبع هم راجع شود زیر. نظامی. باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره زار خس. سعدی ||. رغبت. میل: در آب و آتش جان و روان دهند بطبع بلی کنند همه افتخار از آتش و آب. مسعود سعد (||. اصطلاح تصوف) ماسبق به العلم فی حق کل شخص. (در پایان تعریفات جرجانی ||). قریحه شعری. استعداد شعر سرودن. ذوق شعر گفتن: چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت چو طبع خویش بخامی چو یشمه بی چربو. منجیک. سخن چون بر اینگونه بایدت گفت مگوی و مکن رنج با طبع جفت. فردوسی. اگر بخت یکباره یاری کند بر این طبع من کامکاری کند. فردوسی. چو طبعی نداری چو آب روان مبر دست زی نامه خسروان. فردوسی. دهد ایزد مرا در نظم شعرت دل بشار و طبع ابن مقبل. منوچهری. اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را مدد دهد... در سخن موئی به دو نیم شکافد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۱). من اکنون ز طبعم بهار آورم مر این شاخ نو را به بار آورم. اسدی. گهر یابی همی از حجت اندر طبع خواننده اگر هرگز گهر یابد به شعر اندر کسی مدغم. ناصر خسرو. طبع تو روز روشن و ایبات من چو شب نظم تو در پرثمن و شعر من سفال. ناصر خسرو. دیران اسپرند پیش سخن پیش طبع است اسیر. ناصر خسرو. چو در و گوهر از سنگ و از صدف دائم ز طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز. مسعود سعد. بهیچوقت مرا نظم و نثر کم نشود که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست. مسعود سعد. دوری طبع تو نخواهد برد ز آتش طبع من فروغ و شرر. مسعود سعد. لفظ (۳) گوهر بار تو پرگوهرم کرده ست طبع لفظ شکر بار تو پرشکرم کرده ست کام. امیر معزی. دریغ دفتر اشعار ناخوش و سردم که بد نتیجه طبع

فرخج مردارم. سوزنی. از نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از در لک باشد. خاقانی. مداح توست و مخلص توست و مرید توست تا طبع ما و سینه ما و روان ماست. خاقانی. هرچه من آورم ز طبع آبجیات در دهن تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من. خاقانی. گر در دل تو یافت توانم نشان خویش طبعم شود ز لطف چو از گوهر آینه. خاقانی. بکر طبعش نقاب هندی داشت کآب حسن از نقاب میچکدش. خاقانی. مریم طبعش نکاح یوسف وصف تو بست مریمی با حسن یوسف نی چو یوسف کم بها. خاقانی. شو نمک بر آتش افکن کز سر خوان بهشت خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده ام. خاقانی. نسبت فرزندی ایات چست بر پدر طبع بدارد درست. نظامی. ز طبع تر گشاده چشمه نوش به زهد خشک بسته بار بر دوش. نظامی. خیز و شب منتظران روز کن طبع نظامی طرب افروز کن. نظامی. طبع نظامی که بدو چون گل است بر گل او نغزنوا بلبل است. نظامی. فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی. سعدی. مرا طبع ازین نوع خواهان نبود سر مدحت پادشاهان نبود. سعدی. من ز طبع همچو آب خویش اندر آتشم در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن. ابن یمن. کنار آب رکناباد و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش. حافظ. حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم. حافظ. صاحب آندراج آرد: بلند و نکته سنج و قادر و سخن آفرین و سخن ساز و سخن طراز و سخنگوی و سخن سنج و سخن سرای و سخن گستر و روان و لطیف و سلیم و جادوفن و معنی دان و معنی باف و معنی آفرین و موزون... و شکر گستر از صفات طبع و عروس از تشبیهات اوست: مرا بشعر مجرد مدان از آنکه جز این عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز. کمال اسماعیل. - انتهی. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۳۸ شود ||. مثل. مانند ||. صنیع. ساخت ||. هیئت چیزی. (منتهی الارب) (آندراج ||). ذات: این بوسهل... شرارت و زعارت در طبع وی مؤکد شده. (تاریخ بیهقی). کلمه طبع بصورت ترکیب های فارسی بمعانی گوناگون آمده است، از قبیل: آزادطبع، آتش طبع، آینه طبع، چمن طبع، بهار طبع، زهره طبع، سبک طبع، دون طبع و غیره. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۳۸ شود. - آدمی طبع؛ آنکه خوی انسانی دارد: عالم طفلی و خوی حیوانی بگذاشت آدمی طبع و ملکخوی و پری سیما شد. سعدی (طبیات). - باب طبع؛ باب طبع کسی، موافق میل او. بدلخواه کسی. - بدطبع؛ آنکه طبیعت زشت دارد. بدخوی. بدسرشت: بدخوی و تلخ گفتار، مردم آزار و بدطبع و ناپرهیزگار. (گلستان). - بوزینه طبع؛ بدخوی. ستیزه جوی. بدمنش. : کافران اندر مری بوزینه طبع آفتی آمد درون سینه طبع. مولوی. - بی طبع؛ بی ذوق. بی سلیقه: عجب از طبع هوسناک منت می آید من خود از مردم بیطبع عجب می آیم. سعدی (خواتیم). - تاریک طبع؛ آنکه طبیعت و خوی زشت دارد. بدخوی. سیاه دل: ناکسان را فراستی است عظیم گرچه تاریک طبع و بدخویند. سعدی (صاحبه). - جهان طبع؛ آنکه طبع بلند دارد. بلندهمت: الا ای نیک رای نیک تدبیر جوان مرد جهان طبع جهانگیر. سعدی (صاحبه). - چار طبع؛ معموم بر سودا و صفرا و دم و بلغم اطلاق میشود؛ ولی شاعران آنرا بمعنی چار مزاج، یعنی رطوبت و یبوست و حرارت و برودت و چار عنصر: آب و خاک و آتش و باد نیز بکار برده اند: درین چار طبع مخالف نهاد که آب آمد و آتش و خاک و باد. نظامی. چار طبع مخالف سرکش چند روزی شوند با هم خوش. سعدی. مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد مرکب ازین چار طبع است مرد. سعدی. - چهار طبع؛ رجوع به ترکیب چار طبع شود. - خام طبع؛ کژذوق. بی تجربه: آتش اندر پختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده اند. سعدی (طبیات). - خردمندطبع؛ آنکه طبیعت خردمندانه دارد. عاقل: خردمندطبعان منت شناس بدوزند منت بمیخ سپاس. سعدی (بوستان). - خوش طبع؛ خوش خوی. نیک سرشت: ببرد از پریچهره زشتخوی زن دیوسیمای خوش طبع گوی. سعدی (بوستان). کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی. سعدی (بدایع). یکی مرد شیرین و خوش طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود. سعدی (بوستان). مشفق و مهربان، خوش طبع و شیرین زبان. (گلستان). ترشروی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع و شیرین منش. سعدی (بوستان). خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگویند. (گلستان سعدی). - راست طبع؛ آنکه طبیعت راست دارد. خوش ذوق. راست خوی. راست سرشت: آن کس که نه راست طبع باشد نه نکو نه عاشق کس بود نه کس عاشق او. سعدی (رباعیات). مرا یکدم از

دست نگذاشتی که با راست طبعان سری داشتی. سعدی (بوستان). - ساده طبع؛ ساده دل. آنکه مکر و فریب ندارد: تا بدان عشوه های طبع فریب از من ساده طبع برد شکیب. نظامی. - کریم طبع؛ بخشنده. آنکه سرشت سخا و جود دارد: آن است کریم طبع کو احسان با اهل وفا و فضل خود دارد. ناصر خسرو. - کریم طبعی؛ بخشندگی. جود: یک گروه از کریم طبعی خویش مردمی را بجان خریدارند. ناصر خسرو. - کژ طبع و کج طبع؛ بی ذوق. بدنهاد. بدسرشت: اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری. سعدی (گلستان). - گدا طبع؛ فرومایه. بخیل: گدا طبع اگر در تموز آب حیوان بدستت دهد جور سقا نیرزد. سعدی (صاحبه). - مخالف طبع؛ ستیزه گر. لجوج: چه گر مخالف طبعند و ناموافق جسم موافقند به یک جای از قضا و قدر. ناصر خسرو. شنیدم کآن مخالف طبع بدخوی به بیشرمی بگردانید ازو روی. سعدی (صاحبه). - ملوک طبع؛ آنکه طبع شاهان دارد. بلند همت: درین زمین که تو هستی ملوک طبعانند که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش. سعدی (صاحبه). - هشت طبع؛ ظاهراً کنایه از چار طبع و چار مزاج است: هم با عدم پیاده فرو رو به هشت طبع هم با قدم سوار برون ران به هفت خوان. خاقانی ||. مجازاً زاده طبع و دختر طبع و مادر طبع و پسر طبع و عروس طبع و گهر طبع بمعنی شعر آمده است: زاده طبع منند اینان و خصمان منند آری آری گربه هست از عطسه شیر ژیان. خاقانی. افراسیاب طبع من آن بیژن شجاعت عذر آورد و بهتر ازین دختری ندارم. خاقانی. یکی دو زاینده آبستان و مادر طبع ز من بزاد بیکبار صد هزار پسر. خاقانی. عروس طبع بر او عقد بستم از سر عقل بدان صدق که از اهتمام او زید. خاقانی بدگهران را ستودم از گهر طبع گر گهری را ستود می چه غمستی. خاقانی. شیرینی دختران طبع شور از متمیزان بر آورد. سعدی (طیبات). (۱) - ن ل: همه طبعها نجبانند. (دیوان ص ۱۷۰). (۲) - (۳) Temperament melancolique - ظ: دست.

طبع.

[ط] (ع مص) مهر کردن بر نامه و جز آن. (منتهی الارب). مهر کردن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۷ ||). نقش کردن. (منتهی الارب) (آنندراج ||). ساختن شمشیر. صاحب منتهی الارب در مورد این معنی عبارتی آورده بدین سیاق: طبع السیف من الطین، و کذا طبع الدرهم من الطین، و طبع الجرء من الطین. در اداء الفضلا گوید: الطبع؛ مهر کردن. درم زدن. شمشیر زدن. مؤلف قطر المحيط آورده: طبع السیف؛ عمله و صباغه و الدرهم نقشه و سکه و الجرء من الطین عملها. بنابراین لفظ طبع در معنی مصدری، بمعانی، ساختن شمشیر و سکه زدن و ساختن مطلق نیز آمده مشروط بر آنکه قرینه (یا مفعول آن) ذکر شود. طبع، شمشیر بزدن. (زوزنی). سبوی کردن؛ طبع الجرء من الطین. (تاج المصادر بیهقی ||). طبع الدلو؛ پر ساختن دلو ||. طبع قفاه؛ از دست زدن پس گردن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج ||). طبع الله علی قلبه؛ پرده انداخت بر دل وی. مهر کرد بر وی. رین. ختم. در کلیات ابوالبقاء آمده: قال بعضهم الطبع و الختم و الاکنه و الاقفال، الفاظ مترادفه بمعنی واحد ||. سرشته شدن بر چیزی. طبع علی الشیء. بصیغه مجهول ||. زشت و ریمناک گردیدن. طبع فلان، بصیغه مجهول. (منتهی الارب) (آنندراج ||). در تداول عوام، چاپ کردن. رجوع به طبع کردن شود.

طبع.

[ط] (ع ا) جای پست فرو خوردن آب ||. پری. چنانکه کیل و مشک و جوی و نهر ||. زنگ. ریمناکی. ج، اطباع ||. ریمناکی سخت از زنگ ||. زشتی. عیب. (منتهی الارب).

طبع.

[ط] [اخ] نام جوئی است و در شعر لیبید آمده است. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۸).

طبع.

[طَبَّ] [ع ا] گناه. جناح. ذنب. بزه. عیب. آک. آهو. هر قبیحه ای که باشد. نقیصه. زنگ. (منتهی الارب). چرک. ریم. زنگار. (ربنجی) (مهدب الاسماء). جوی خرد. ج، اطباع. (مهدب الاسماء).

طبع.

[طَبَّ] [ع مص] زنگ گرفتن شمشیر و جز آن. (منتهی الارب). زنگار گرفتن. شوخگن شدن. (تاج المصادر). ریمناک شدن مرد. (منتهی الارب). چرکین شدن. آلوده شدن بعار. (تاج المصادر). کاهل و دون همت گردیدن مرد. منه: فلان یطبع؛ یعنی او را در مکارم امور نفاذی نیست؛ بلکه در رذائل امور منهمک و مستغرق است، مانند: شمشیر زنگ آلوده. (منتهی الارب). کاهل شدن. (تاج المصادر).

طبع.

[طَبَّ] [ع ص] هو طبع طمع؛ او زشتخوی ناکس طبیعت ریمناک است که شرم ندارد از زشتی و ناکسی. (منتهی الارب). دون همت. (منتخب اللغات). تیغ زنگار گرفته. (مهدب الاسماء) (اقرب الموارد): چاره ای نیست از تقریر شمه ای از آنچه طبع طبع او بر آن مجبول است. (جهانگشای جوینی).

طبع آزمائی.

[طَ ز / ز] (حامص مرکب) امتحان طبع شعر. آزمایش قریحه شاعری: نه از کین بروی تو تیغ آختم نه از دشمنی بر تو خنجر زدم طبع آزمائی هجا گفتمت پی امتحان تیغ بر خر زدم. هاتف.

طبعان.

[ط] [ع ا] هذا طبعان الامیر: گلی که بدان مهر کرده شود. (منتهی الارب) (آندراج).

طبعاً.

[طَ عَن] [ع ق] بالطبع. طبیعاً. خواهی نخواهی.

طبع باف.

[ط] [ن مف مرکب] بافته طبع. نسیج قریحه: حله طبع باف وصف ترا بوده انفاس صدق من مزدور. مسعود سعد.

طبع پرستی.

[طَ پَ ر] (حامص مرکب) هو پرستی. پیروی از شهوات و طبایع. خود کامگی: شرع ترا ساخته ریحان بدست طبع پرستی مکن او را

پرست. نظامی.

طبع پسند.

[طَبَس] (ن م ف مرکب) آنچه بر وفق رغبت و میل باشد. دلخواه. موافق طبیعت: زیر جنگی خرام شاه افکند با دیگر چیزهای طبع پسند. نظامی.

طبع تیز کردن.

[طَکَد] (مص مرکب) کنایه از مشتاق و حریص گردانیدن طبع را بچیزی. (آندراج).

طبع جامد.

[طَعِم] (ترکیب وصفی، مرکب) ناموزون طبع. کند طبع. (آندراج).

طبع خانه.

[طَنَن] (ا مرکب) چاپخانه. (آندراج). مطبعه.

طبع ساز.

[طَا] (ن ف مرکب) سازگار با مزاج. مساعد با طبیعت. موافق با مزاج: به گوش آواز هر مرغی لطیف و طبع ساز آید بدست می ز شادی هر زمان بانگ جواز آید. فرخی. تا طبع ساز باشد دینداری شیرینست تازه ریخته بر شکر. ناصر خسرو. نسازد ترا طبع با گفتهء او چو گفتار تو نوفتد طبع سازش. ناصر خسرو. آمدم تا طبع را سازم ز مدح تو غذا مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز. سوزنی. اهل نشاط و طرب: گزشت پنهانک مهمان کنی از عامه بشب طبع ساز و طربی یابیش و رودنواز. ناصر خسرو.

طبع فروز.

[طَفُ] (ن ف مرکب) هر آنچه خاطر را روشن دارد: گهی به بُست در این بوستان طبع فروز گهی به بلخ در آن باغهای روح افزای فرخی.

طبع فریب.

[طَفَا] (ن ف مرکب) آنچه طبع را بفریبد. آنچه طبع را جلب کند: تا بدان عشوه های طبع فریب از من ساده طبع برد شکیب. نظامی. میوه های لطیف طبع فریب از ری انگور و از سپاهان سیب. نظامی.

طبع کافوری.

[طَاع] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از مزاج سرد و خشک باشد. (برهان). کنایه از طبع سوداوی. (آندراج). کنایه از مردم کند طبع و خنک و بارد. (برهان) (آندراج). یخ بسته. (برهان). کنایه از فوت و موت. (برهان). مرگ. (آندراج).

شوریده دماغ. آشفته عقل. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۶۹ شود.

طبع کردن.

[طَ كَ دَ] (مص مرکب) چاپ کردن. باسمه کردن (۱ ||). نقش کردن. (۱) - Cacheter.

طبع گشای.

[طَ كُ] (نف مرکب) آنچه مایه گشادگی طبع شود. سروربخش. غم زدای: در غم آن ترنج طبع گشای مانده ماهان ز دور صندل سای. نظامی.

طبع نواز.

[طَ نَ] (نف مرکب) مهربان. دمساز. سازگار. دلخواه: گر نفسی طبع نواز آمدی عمر بیازی شده باز آمدی. نظامی. طبع نوازان و ظریفان شدند با که نشینی که حریفان شدند. نظامی. چون سخن گفته شد به رفق و به راز سخن دلفریب طبع نواز. نظامی. چند از آن داستان طبع نواز گفت و آن نازنین شنید بنواز. نظامی.

طبعی.

[طَ] (ص نسبی) جبلی. صاحب غیاث اللغات گوید: طبعی منسوب به طبیعت است، چرا که حرف ثالث اگر با باشد در حالت نسبت حذف کنند، چنانچه مدنی منسوب به مدینه و بهمین حرکات نام فنی از فنون حکمت. و بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده، در این صورت منسوب به طبع باشد. (غیاث اللغات). ذاتی. فطری. خلقی. گهری. گوهری. نهادی: بدین فروخته رویان نگه کنم که همی بفعل طبعی روی زمین فروزانند. مسعود سعد ||. آنکه طبیعت پرستد. طبعی مذهب: تا هست خلاف شیعی و سنی تا هست وفاق طبعی و دهری. منوچهری.

طبعی.

[طَ] (اخ) یکی از شعرای عثمانی است. وی در قرن دهم هجری میزیسته و از دانشمندان عصر خود و تلامذه ابوالسعود افندی بود. بعدها حیثیت خود را بانهماک در عیش و عشرت لکه دار کرده است. (قاموس الاعلام ترکی).

طبعی.

[طَ] (اخ) یکی از شعرای عثمانی است. وی در قرن دهم هجری میزیسته و به اشتب زاده شهرت داشته. از اوست: عارضک شوقیله یا قدم سینه م اوزره تازه داغ سینه ده شاه خیالک قوروی بر گلگون اوتاغ. (قاموس الاعلام ترکی).

طبعی.

[طَ] (اخ) اصفهانی. تخلص یکی از شعرای ایران است، نامش عبدالله وی از اهالی اصفهان بود، در اوایل عبدی و بعد طبعی تخلص میکرد. از اوست: سیل اشکم گرهی در دل جیحون زده است تیر آهم به صف چرخ شیخون زده است لاله از خجالت همچشمی داغ

دل من زین چمن خیمه برون برده، به هامون زده است. (قاموس الاعلام ترکی).

طبعی.

[ط] (اخ) سمنانی. یکی از شعرای ایران و از اهالی سمنان بوده. از اوست: شرح سوز دل که عمری از تو پنهان داشتم گر نگویم دل، و گر گویم زبان میسوزدم. (قاموس الاعلام ترکی).

طبعی.

[ط] (اخ) سیستانی. یکی از شعرای ایران است و از اهالی سیستان بوده است. از اوست: زود از برم چنین گله آلود برمخیز باقی نمانده جز نفسی، زود برمخیز. (قاموس الاعلام ترکی). نصرآبادی آرد: گویا از اکابر سیستان است. طبعش خیلی لطف داشته از اقران ملازمان یزدی است. شعرش این است: از سوز درونم بیرون هم اثری هست گر راه فغان بسته شود چشم تری هست چندین بیریشانی این زلف چه نازی در زلف تو از زلف تو آشفته تری هست هر خشت ز سرمزل امید بجائست از بس که زمین دل ما زلزله دارد. خوش است ناله اگر در دل تو ره یابد ز هم گشودن درهای آسمان سهل است. کامرانی دگر چه میباشد هرچه خواهد دلم مهیا نیست. زود از دلم چنین گله آلود برمخیز باقی نمانده جز نفسی زود برمخیز روزی به مدعای دل من بشب رسان گو مدعی ز بزم تو خشنود برمخیز. (تذکره نصرآبادی). رجوع به آتشکده ص ۸۲ شود.

طبعی.

[ط] (اخ) قزوینی. یکی از شعرای ایران و از اهالی قزوین می باشد. وی از تلامذه حکیم شفائی اصفهانی بوده است: تنها به دیده می نتوان داد گریه داد چون ابر باید از همه اعضا گریستن. (قاموس الاعلام ترکی). نصرآبادی آرد: طبعی قزوینی خوش طبع و شوخ بود. از شاگردان و مصاحبان حکیم شفائی بوده. از خواجه شاپور رنجیده قطعه ای در هجو او گفته. این است: خواجه شاپور غریبی که مدام از پی رزق صبح عیدش همه چون شام محرم باشد دست خشکیده او گر بمثل ابر شود غمزه گل همه خمیازه شبم باشد بس که دلگیر ز همکاسه بود میشکند کاسه ای را که در او صورت آدم باشد. و هم از اوست: لذت تنگدلی باد بر آن غنچه حرام که به امداد صبا میل شکفتن دارد. شمع ما را تاب بال افشانی پروانه نیست جانفشانی در برون انجمن خواهیم کرد. گر به یاد لب او جام دهد باده فروش توبه خمیازه کشان تا در میخانه رود. نمیدهم به نگه رخصت نظاره یار درین زمانه بچشم خود اعتباری نیست. بعمر خویشتن طی کرده ام بسیار وادیا نیامد هیچ وادی بهترم از نامرادیها. و کاملای کاشی بی بی معنی گفته بود، [طبعی] در آن باب گفته است: دوش اندر سر بازار شنیدم ز کسی بی بی از کامل جاهل که شنیدن دارد از پی آنکه بخود ره ندهد معنی را حرف حرفش ز نقط سنگ بدامن دارد. (تذکره نصرآبادی).

طبعی.

[ط] (مغرب، ا) کلیبولی. یکی از شعرای قرن دهم عثمانی است. وی از اهالی کلیبولی بوده و نامش سلیمان است. مدتی به قضاوت اشتغال داشته و بعدها در بغداد به دفترداری پرداخته است. (قاموس الاعلام ترکی).

طبق.

[طَب] (اخ) مغرب است. اصلش تبوک، و فارسی است. رکابی و خوان. (ناظم الاطباء ||). ظرفی که میخورند بر آن. (منتهی

الارب). ج، اطباق. ظرف معروف. (غیاث اللغات) (آندراج). بشقاب. ظرف پَخ که بر آن طعام خورند. پیشیاره. (طبق؛ سفر اعداد ۷:۱۳). بشقاب یا کاسه مانندی بوده است. و بسا میشود که قصد از طبق چینی باشد. (انجیل متی ۱۴:۸ و ۱۱). یا بشقاب که از یکی از فلزات ساخته شده باشد. (قاموس کتاب مقدس ||). ظرف مدور پخ و بزرگ از چوب که ظروف یا اشیای دیگری بر وی نهند. پهن مسطح (بی گودی) از چوب. ظرف مدور بزرگ که از چوب کرده بی لبه یا با لبه بسیار کوتاه که خوردنی چون توت و انگور بر آن نهاده بر سر حمل کنند. و گاه باشد که اسباب و اثاث خانه بدان برند از جائی به جائی. طبق که از ترکهء بید کنند. ظرف چوبین بزرگ بی دیواره: و از وی [آمل] آلت‌های چوبین خیزد، چون کفچه و شانه و شانهء نیام و ترازو خانه و کاسه و طبق. (حدود العالم). فروزندهء مجلس و می گسار نوازندهء چنگ با گوشوار طبقهای زرین پر از مشک ناب به پیش اندرون آبگیر گلاب. فردوسی. ز سیمین و زرین شتروار سی طبقها و از جامهء پارسی. فردوسی. طبقهای زرین و سیمین نهاد نخستین ز قیدافه کردند یاد. فردوسی. طبقهای زرین و پیروزه جام کمرهای زرین سیمین ستام. فردوسی. بزین طبقها فروریختند به سر مشک و عنبر فرویختند. فردوسی. زبرجد طبقها و پیروزه جام پر از نافهء مشک و از عود خام. فردوسی. چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر نهاده بر طبقها بر زر ساو ساغرها. منوچهری. چون آهن سوده که بود بر طبقی بر در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار. منوچهری. هر آنگاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی [مسعود] بهانه آوردی که در آنجا تخم سپرغم و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده می آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۹). ندیمان را بخواند امیر، و شراب و مطربان خواست، و این اعیان را بشراب بازگرفت، و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۲). بیست طبق زرین، میوه آن انواع جوهر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۵). گرد بر گرد این نرگسدانهای سیم، طبق زرین بر نهاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۳). گفت: بیارید آن طبق، بیاوردند و از او سرپوش برداشتند سر حسنک را دیدیم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵). [بوسهل] فرموده بود تا سر حسنک از ما پنهان آورده بودند و بداشته در طبقی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۵). آراسته به حوضها و طبقهای زرین و سیمین. (تاریخ یمینی خطی ص ۳۳۴). در طبق مجمر مجلس فروز عود شکر ساز و شکر عودسوز. نظامی. چو شیرین در مداین مهد بنهاد ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد. نظامی. عاشقت از جان و دل جان و دلی بر طبق پیش نثار رخت نعره زنان آمده. عطار. به چه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی. سعدی. زهاد سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان تا طبق بردارند. (گلستان). لاتخف دان چونکه خوف داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق. مولوی. همچنین زین قوت ابدال حق هم ز حق دان نر طعام و نر طبق. مولوی. ||سحق(۱). مساحقه. خواهرخواندگی. عملی است که زنان حکه با هم کنند صرف مالیدن و سائیدن عضو مخصوص با یکدیگر. (غیاث اللغات) (آندراج): اهل بغداد را زنان بینی طبقات طبق زنان بینی. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۰۸ ||). پشت شرم زن. (منتهی الارب): چون طبق بر طبق زند افغان در طبقهای آسمان بینی. خاقانی. و رجوع به طبق زدن شود ||. روی زمین ||. یک قرن از زمان ||. یا بیست سال ||. گروه مردم و ملخ. بسیار از مردم و ملخ. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). حال مردم. و منه قوله تعالی: لتركبن طبقاً عن طبق (قرآن ۸۴/۱۹)؛ ای حالا عن حال یوم القیامه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء)؛ یعنی حالا عن حال. (مقدمهء لغت میر سیدشریف جرجانی) (مهدب الاسماء ||). استخوان تنک که میان دو پیوند استخوان پشت باشد. هر یک از استخوانهای تنک که فقره و مهره از فقرات پشت را از یکدیگر جدا کند. استخوان رقیق فاصل میان هر دو فقره از فقار پشت ||. مهره های پشت ||. باران عام. و منه فی استسقاء النبی صلی الله علیه و آله و سلم: اللهم اسقنا غیثاً مغیثاً طبقاً ||. پاره ای بزرگ از شب و روز. (منتهی الارب). مضی طبق من اللیل؛ بگذشت بیشترین از شب. (مهدب الاسماء ||). پس یکدیگر زاده از بره و بچه. يقال: ولدتها طبقاً و طبقاً؛ ای ولدت بعضها بعد بعض. (منتهی الارب ||). لت لنگه. مصراع. لخت: المصراع؛ یک طبق در. المصراعان؛ دو طبق در. (دستور اللغةء ادیب نظری ||). نام علتی است که اسب را پیدا شود، و آن ورمی است که گرد ناف اسب بهم رسد. (غیاث اللغات) (آندراج ||). الطبق بالموحدة و القاف کفرس؛ ظرف یطبخ فیه. معرب تابه، مؤنثه. رجوع به «طابق» شود.

|| طبق آسمان. (مذهب الاسماء). هر یک از اشکوبهای آسمان، قبه آسمان. (ناظم الاطباء): رو که ز عکس لبت خوشه پروین شده ست خوشه خرمای تر بر طبق آسمان. خاقانی. بجنب طبقهای نقل تو شاها طبقهای گردون نماید مزور. خاقانی. چون طبق بر طبق زنند افغان در طبقهای آسمان بینی. خاقانی. - لاجوردی طبق؛ کنایه است از آسمان: چنان نادر افتاده در روضه ای که بر لاجوردی طبق بیضه ای. سعدی. - نه طبق؛ کنایه از نه آسمان، نه فلک: بین نه طبق برتر از هفت قلعه بین هفت خاتون بر از چار ماما. خاقانی ||. تاه هر چیزی. (منتهی الارب). ته. (نصاب) (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۷). تو ||. پوشش هر چیزی. پرده. ج، اطباق، طبقه، طباق ||. مانند و مساوی هر چیز. (منتهی الارب). موافق و برابر. (غیاث اللغات ||). بیشتر و بزرگتر چیزی. (مقدمه لغت میر سیدشریف جرجانی ||). همه جا فرارسیده. (مقدمه لغت میر سیدشریف جرجانی ||). برگ و ورق. (ناظم الاطباء). طبق کاغذ. ورق کاغذ. و در تداول محلی شهرهای گناباد و بروجرد و گلپایگان هم اکنون این کلمه را بر ورق کاغذ بصورتهای طبق و طوق اطلاق کنند: و بدیع الکتبه علی بن اسماعیل... خطاط است و ناسخ که در روزی زیادت از دو طبق کاغذ بخط منسوب نویسد. (تاریخ بیهق). دیوان او بیست طبق کاغذ باشد. (تاریخ بیهق). و همه حکایتها که بدین کتاب بیاوردیم بر پنج طبق کاغذ نیابد. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی). علاءالدوله سمنانی در کتاب مفتاح گوید: هزار طبق کاغذ در راه و رسم تصوف سیاه کرده اند. (تذکره الشعراء دولتشاه چ لیدن ص ۲۴۹ ||). ورق طلا ۱۱۰ فوفه یعنی ورق فلزی الوان که در زیر نگین انگشتی گذارند. (ناظم الاطباء). - طبق از برگ خرما؛ قنق و قناع. (منتهی الارب). - طبق براوگندن؛ اطباق. (زوزنی). - طبق شمع؛ شمعدان. تور. (منتهی الارب). - طبق هدیه؛ قنق. (دهار). - مثل طبق؛ گرد و مدور. (۱) - Trabatisme.

طبق.

[ط] [ع مص] نزدیک گردیدن بکردن کار ||. چسبیدن دست به پهلو و گشاده نشدن. (منتهی الارب ||). بستن کتاب و دست. (دزی ج ۲ ص ۲۳).

طبق.

[ط] [ع ۱] گروه مردم ||. گروه ملخ. بسیار از مردم و ملخ ||. سریشم که مرغان را بدان شکار کنند ||. بار درختی ||. هرچه بدان چیزی را به چیزی چفسانند. (منتهی الارب). سریش. (مذهب الاسماء ||). دام که به وی شکار کنند. (منتهی الارب). بالان. (دهار). || ساعت از روز ||. زمان دراز. و منه: اقمنا عنده طبقاً؛ ای زماناً طویلاً ||. هذا طبقه و طبقه؛ این موافق و برابر اوست. (منتهی الارب). طریق. دستور. (مقدمه لغت میر سیدشریف جرجانی ص ۵). وفق. وفاق. مطابق که در فارسی با بر بکار میرود: و سلوک کن بر طبق ستوده تر اطوار خود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). و بر طبق عدالت قضا رانده و میراند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۹ ||). دبق. کشمش کولی. اسم دبق است و آن لبن و تیوع درختی است چسبنده، مانند لبن و تیوع درخت کتهل که به آن جانوران را صید کنند. (فهرست مخزن الادویه).

طبق.

[ط ب] [ع ۱] ج طبقه.

طبق.

[ط] [ع ۱] ج طبق.

طبق.

[طَبَّ] (اخ) دهی از دهستان نازیل بخش شهرستان زاهدان در ۷ هزارگزی شمال باختری خاش و ۲ هزارگزی شوسه زاهدان به خاش. جلگه، گرمسیر، معتدل و مالاریائی با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آن لبنیات، شغل اهالی گلّه داری. راه آن مالرو است و ساکنین از طایفه ریگی هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طبقا.

[طَّ] (مغرب، ا) بلغت رومی نوعی از گندم باشد، لکن باریکتر از گندم است و آنرا بفارسی کاکل گویند. خوردن آن اسب را ضرر نرساند، لکن آدمی را ضرر به معده رساند. (برهان) (آندراج). نوعی از گندم است، اما باریکتر بود، و حشیش وی یک بالای مرد بود، و در سردسیرها کارند، و آنرا کاکل خوانند و مزاج وی مانند مزاج گندم بود، لکن نفاخ بود و نان وی چون گرم بود نیکو بود، اما چون سرد شود بد بود و دیر از معده بگذرد و اگر از آرد وی حسوئی سازند، سینه را پاک گرداند، و سرفهء سخت را نافع بود، و بول براند، گرده و مئانه را پاک کند، و مضر بود بمعده، و نفخ و قراقر پیدا کند، و اگر اسب بخورد هیچ مضرت به وی نرسد، چنانکه از گندم مضرت میرسد. (اختیارات بدیعی). به یونانی نوعی از گندم باریک است. و بقول جالینوس سلت است. و بقول صاحب تحفه شیلیم است. توهم کرده کسی که آنرا خندروس دانسته. (فهرست مخزن الادویه). شیلیم است. (تحفه حکیم مؤمن).

طبقات.

[طَبَّ] (ع ا) ج طبقه. مراتب. درجات. پایه ها. جماعتی از مردمان. (تاریخ بیهقی): طبقات الناس؛ اجناس مختلفه از مردم. (منتهی الارب). گروه ها. دسته ها: و ندیدم او را [بوالعسکر] هیچوقت در مجلس سلطان بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها، چنانکه ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۳). و سراهنگان و طبقات لشکر را همچون بندگان درم خریده داشتندی. (فارسانه ابن البلخی ص ۴۳). اهل بغداد را زنان بینی طبقات طبق زنان بینی. خاقانی. طبقات مردم از صدق یقین و خلوص اعتقاد دست به مباحعه او یازیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۹). تاش آن صلوات و مبرات بر طبقات لشکر خویش هزینه کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۶۷). بر کتبی اطلاق میشود که در آنها ترجمه احوال عالمان و حکیمان و فقیهان و شاعران و پزشکان و محدثان و جز آنان باشد. جرجی زیدان مینویسد: علما برای تحقیق مسائل علوم قرآن و حدیث و نحو و ادب ناگزیر شدند که به بحث در اسانید آنها پردازند و احادیث یا مسائل ضعیف را از متین بازشناسند و این هدف آنان را به تحقیق درباره روایان اسانید و ترجمه احوال آنان برانگیخت تا آنجا که یکی از شرایط اجتهاد در فقه را معرفت اخبار درباره متون و اسانید احادیث قرار دادند، چنانکه فقیه باید به احوال ناقلان و روایان احاطه داشته باشد و عدول و ثقات و مطعون و مردود از هم بازشناسد و بوقایع مخصوص آنها آگاهی یابد (۱) از این رو روایان هر فنی را بطبقاتی تقسیم کردند و در نتیجه، بترجمه احوال طبقاتی، مانند عالمان و ادیبان و فقیهان و نحویان دست یازیدند و از جمله آنها میتوان طبقات شاعران و ادیبان و نحویان و فقیهان و شجاعان و محدثان و لغوی دانان و مفسران و حافظان و متکلمان و نسب شناسان و پزشکان و حتی ندیمان و مغنیان و جز آنان را نام برد. و درباره هر یک کتابی تألیف کردند... و قدیمترین کتب طبقات که ما بدان دست یافته ایم کتاب طبقات صحابه تألیف محمد بن سعید معروف به واقدی است. متوفی بسال ۲۳۰ ه. ق. و آن کتاب بزرگی است که چه بسا مشتمل بر ده و اند مجلد باشد و در آن تراجم احوال صحابه و تابعین و خلفا تا روزگار مؤلف آمده است (۲). و مجلدات این کتاب در کتابخانه های جهان پراکنده است، از آنجمله جلد دوم آن در کتابخانه خدیوی مصر موجود است و هنگامی که ما به نوشتن این سطور مشغول بودیم، اطلاع یافتیم که

یک انجمن علمی آلمانی بطبع آن اهتمام ورزیده و جلد اول آن منتشر شده است. (۳) از آن پس طبقات الشعرا تألیف ابن قتیبه متوفی بسال ۲۷۶ ه. ق. امسال در لیدن به اهتمام استاد دکویه خاورشناس نامور هلندی چاپ شده است. آنگاه مؤلفان به تألیف طبقات بسیاری در ازمنهء مختلف پرداختند و کتب تراجم بزرگی در این باره استخراج کردند، مانند وفیات الاعیان در وفیات و فوات الوفيات و جز اینها. (از تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان چ مصر ج ۳ ص ۸۹). گذشته از اینها کتب معروف دیگری نیز درباره طبقات به فارسی و عربی تألیف و انتشار یافته است، مانند: طبقات الاطبا تألیف ابن اصیبه و طبقات الشافعیه تألیف عبدالرحیم الاسنوی و طبقات الشیعه تألیف سیدعلیخان کبیر موسوم به الدرجات الرفیعه و طبقات ناصری تألیف منہاج الدین سراج و طبقات النحاة تألیف ابن الازرق و طبقات النحاة تألیف عبدالرحمن جلال الدین قرطبی و غیره. (۱) - شهرستانی ۱۵۴ ج ۱. (۲) - ابن خلکان ۵۰۷ ج ۱. (۳) - از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۲۱ م. نه مجلد در ۱۴ بخش از کتاب مزبور منتشر شده و خاورشناسانی مانند Sachau و هروویتز Horovitz و لپرت Lippert و تِستِرتین Zetterstein و بروکلن Brockelmann در تصحیح آن شرکت جسته اند. رجوع به معجم المطبوعات ذیل ابن سعد شود. بعدها در مصر نیز بطبع رسیده است.

طبقات اجتماع.

[طَبَاتِ اِت] (ترکیب اضافی، مرکب) مردمی که از نظر وضع اجتماعی و اقتصادی با هم متفاوتند. مقریزی در رسالهء اغاثه الامه بکشف الغمه (۱) طبقات اجتماع را بدینسان تقسیم کرده است: ۱ - اهل دولت. ۲ - توانگران، از قبیل بازرگانان و منعمانی که در رفاه و آسایش بسر میبرند. ۳ - کسبه ای که نسبت به تجار طبقهء متوسطی هستند و بازاریانی که معاش خود را از خرید و فروش به دست می آورند. ۴ - فلاحت پیشگانی که به کار کشت و کار میپردازند و ساکنان مزارع. ۵ - بینویان و تهی دستان که اکثریت فقیهان و طلاب علوم را تشکیل میدهند. ۶ - پیشه وران و کارگرانی که در صنایع کار میکنند و مزد میگیرند. ۷ - مستمندان و بینویانی که از راه تکدی معاش خود را به دست می آورند. کریستنسن مینویسد: از زمان بسیار قدیم ایرانیان جامعهء دودمانی تشکیل داده بودند که از حیث تقسیمات ارضی مبتنی بر چهار قسمت بود از این قرار: خانه (۲) ده (۳) طایفه (۴) کشور (۵)... ایران هخامنشی هفت دودمان ممتاز داشت که یکی از آنها نژاد سلطنتی بود... تصور تسلسل دودمانی جامعه ها تا قرون متمادی در جامعهء زردشتی حتی پس از انقراض ساسانیان حفظ شد. در کتب پهلوی مکرر ذکر «فرماندهان» چهارگانه رفته است از این قرار: رئیس خانه، رئیس ده، رئیس طایفه، رئیس کشور. در قطعاتی از متون مانوی که در تورفان به دست آمده است همین طبقه بندی کهن دیده میشود؛ با این تفاوت که آنرا درباره موجودات ملکوتی به کار برده اند. (از ایران در زمان ساسانیان صص ۲۹ - ۳۱). بر حسب تقسیم اوستا طبقات اجتماع سه طبقه است: ۱ - روحانیون. ۲ - مردان جنگی. ۳ - برزگران. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶). کریستنسن مینویسد: در اوستای جدید جامعهء ایرانی را به سه طبقه تقسیم کرده اند، یکی روحانیون (۶) و دیگر جنگیان (۷) دیگر کشاورزان (۸). این طبقه بندی از تقسیمات اجتماعی بسیار قدیم است فقط یک عبارت در اوستا (یسنا ۱۹؛ فقره ۱۷) موجود است که از طبقهء رابعی نام می برد و آن طبقه صنعتگران (۹) است. چون نوبت به ساسانیان رسید، تشکیلات جدید که آن نیز مبتنی بر چهار طبقه بود پدید آمد. تفاوت این شد که طبقهء سوم را دبیران قرار دادند و کشاورزان و صنعتگران را در رتبهء چهارم گذاشتند. بنابراین، طبقه بندی اجتماعی را به این نحو با اوضاع سیاسی زمان تطبیق کردند طبقات اربعهء ذیل پیدا شد: ۱ - روحانیون (۱۰) ۲ - جنگیان (۱۱) ۳ - مستخدمین ادارات (۱۲) ۴ - توده ملت (۱۳) و صنعتگران و شهریان یا هتخشان (۱۴). هر یک از این طبقات بچند دسته تقسیم میشد؛ طبقهء روحانیان مشتمل بوده است بر قضات، داذور (۱۵) و علمای دینی (پست ترین و متعددترین مرتبه این علما صنف مغان بوده، پس از مغان موبدان و هیربذان و سایر اصناف روحانی که هر یک شغلی و وظیفهء خاصی داشتند) دیگر از شعب طبقهء روحانی دستوران و معلمان بوده اند و این صنف اخیر را مغان اندرز بد میگفته اند، اما طبقهء جنگیان مشتمل بر دو صنف

سوار و پیاده بوده است که وظایف مختلف داشتند. اصنافی که در طبقه مستخدمین ادارات تشخیص داده شده از این قرار است: منشیان، محاسبان، نویسندگان احکام محاکم، نویسندگان اجازه نامه‌ها و قراردادهای، مورخان، پزشکان و منجمان نیز جزء این طبقه بشمار بوده‌اند. طبقه توده هم مرکب از اصناف و شعبی بود، مثل تجار، فلاحان، سوداگران و سایر پیشه‌وران (۱۶). هر یک از این طبقات رئیسی داشت رئیس روحانیون موبدان موبذ، رئیس جنگیان ایران سپاه‌بذ (۱۷)، رئیس دبیران ایران دبیربذ (۱۸) (یا به اصطلاح دیگر دبیران مهشت (۱۹))، رئیس طبقه چهارم را واستریوشان سالار (یا به اصطلاح دیگر واستریوش بذ یا هتخشبذ) میگفتند. هر رئیس یک نفر بازرس در تحت اختیار داشت که مأمور سرشماری طبقه‌ای بود. بازرس دیگر موظف بود که به درآمد هر فردی از افراد (۲۰) رسیدگی کند و نیز یک نفر آموزگار (اندربذ) در اختیار او بود «تا هر کس را از اوان کودکی علمی یا پیشه‌ای بیاموزد و او را بتحصول معاش قادر کند» (۲۱). در ازمنه نخستین عهد ساسانیان یک تقسیم اجتماعی دیگر وجود داشته که بی‌شبهه از بقایای عهد اشکانیان بوده است. نام این طبقات را در کتیبه حاجی آباد که به دو زبان نوشته شده، می‌بینیم. شاپور در آن سنگ نبشته کیفیت تیراندازی خود را با حضور شهرداران (امرای دولت) و واسپوهران (مقصود رؤسا یا بطور کلی افراد خاندانهای بزرگ است) و زرگان (بزرگان) و آزادان (۲۲) شرح میدهد. در این صورت فقط طبقات ممتاز ذکر شده است و نمیتوان از روی یقین معلوم کرد که چه نسبتی بین این صورت و طبقه بندی اجتماعی سابق الذکر بوده است. آنچه مسلم است ترتیب مذکور همیشه ثابت نمی‌مانده است. خلاصه باید گفت ترتیب مقامات و طبقات، امری بسیار پیچیده و تاریک است. (از تاریخ ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشیدیاسمی صص ۱۱۷ - ۱۲۱). و در ص ۳۳۹ همین کتاب آرد: جامعه ایرانی بر دو رکن (در اواخر دوره ساسانیان) قائم بود: مالکیت و خون که بنابر نامه تسر حدودی بسیار محکم داشت و نجبا و اشراف را از عوام الناس جدا میکرد امتیاز آنان «لباس و مرکب و سرای و بستان و زن و خدمتکار بود» (۲۳). و در جای دیگر گوید: (۲۴) «اشراف را لباس و مراکب و آلات تجمل از محترفه و مهنه ممتاز کردند و زنان ایشان همچنین به جامه‌های ابریشمین و قصرهای منیف و رانین و کلاه و صید (۲۵) و آنچه آئین اشراف است و مردمان لشکری به آسایش و رفاهیت آمین و مطمئن بخانه‌ها بمعاش بر سر زن و فرزند فارغ نشست.» در شاهنامه فردوسی از خسروانی کلاه و زرینه کفش بسیار سخن رفته است که مایه امتیاز اشراف بزرگ بوده است. بعلاوه طبقات از حیث مراتب اجتماعی درجاتی داشتند؛ هر کس را در جامعه درجه و مقامی ثابت بود و از قواعد محکم سیاست ساسانیان یکی این را باید شمرد که هیچکس نباید خواهان درجه‌ای باشد فوق آنچه بمقتضای نسب به او تعلق میگیرد. سعدالدین وراوینی در مرزبان نامه (۲۶) حکایتی نقل میکند که هرچند در صورت فعلی افسانه آمیز است، لیکن در این باب خالی از فایده نیست: صاحب اقبالی بود از خسروان پارس یک روز بفرمود تا جشنی بساختند و اصناف خلق را از اوساط و اطراف مملکت، شهری و لشکری، خواص و عوام، عالم و جاهل، جمله را در صحرائی به یک مجمع جمع آوردند و هر یک را مقامی معلوم و رتبتی مقدور کردند و همه را علی اختلاف الطبقات صف در صف بنشانند و هرچه مشتهای طبع و منتهای آرزو بود از الوان اباها بساختند و از اهل ایوان طایفه گماشتگان ملک و دولت از بهر عرض مظالم خلق زیر خوان بنشستند، تا جزای عمل هر یک بر اندازه رسوم و حدود شرع میدادند. خسرو در صدر مسند شاهی بنشست و مثال داد تا منادی بجمع برآمد که ای حاضران حضرت، جمله دیده بصیرت بگشایید و هر یک از اهل خان و حاضران دیوان، در مرتبه فرودست خویش نگرید و درجه ادنی بیند و نظر بر اعلی منهد تا هر که دیگری را دون مرتبه خویش بیند، بر آنچه دارد خرسندی نماید و شکر ایزدی بر مقام خویش بگزارد. جمله خلائق در حال یکدیگر نگاه کردند و بچشم اعتبار علو درجه خویش و نزول منزلت دیگران مطالعه کردند تا به آخرین صف که موضع اهل ظلامات بود، از آن طوایف نیز هر که در معرض عتابی و مجرد خطایی بود، در آن کس نگاه کرد که سزاوار زجر و تعزیر آمد و او در حال آن کس که بمثل و امثال آن نکال و عقوبت گرفتار بود، و آنکه بچنین عقوبتی گرفتار شد، حال کسانی میدید اعوذ بالله، که ایشان را صلب میکردند و گردن میزدند و انواع سیاستها بر ایشان میراندند و این عادت از آن عهد ملوک پارس را معهود

شده است. ولی قوانین مملکت حافظ خون خاندانها و حفظ اموال غیرمنقول آنان بود. راجع به خاندان سلطنتی در فارسنامه (۲۷) عبارتی است که ظاهراً مأخوذ از آیین نامگ عهد ساسانیان است: «عادت ملوک فرس و اکاسره آن بودی که از همه ملوک اطراف چون صین و روم و ترک و هند دختران ستدندی و پیوند ساختندی و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی. دختران جز با کسانی که از اهل بیت ایشان بودند مواصلت نکردندی (۲۸). نام خانواده های بزرگ را در دفاتر و دواوین ثبت میکردند (۲۹) دولت حفظ آنرا عهده دار بود و عامه را از خریدن اموال اشراف منع میکرد. با وجود این قهراً بعضی خانواده های نجیب بمرور زمان منقرض میشدند، در نامه تنسر (۳۰) آمده است: فساد بیوتات و درجات دو نوع است: یکی آنکه خانه را هدم کنند و درجه بغیر وضع روا دارند یا آنکه روزگار، خود بی سعی دیگری عز و بها و جلالت قدر ایشان بازگیرد و اعقاب ناخلف در میان افتند اخلاق اجلاف را شعار خود سازند و شیوهء تکرم فروگذارند و وقار ایشان پیش عامه برود و چون مهنه به کسب و مال مشغول شوند و از ادخار فضل بازایستند و مصاهره با فرومایه و نه کفو خویش کنند از آن توالد و تناسل فرومایگان پدید آیند که بتهجین مراتب ادا کنند.» در نامه اعمال شهیدان اشارات متفرقی راجع به احوال نجبا مذکور است: بعد از مرگ شهرین که از دودمان مهران بود برادرش کس فرستاد و پس شهرین گشن یزداذ (قدیس سابها) را طلب کرد تا مراسم قربانی و غذای مقدس را که حسب المعمول بایستی رئیس خانواده در ملک خانواده انجام دهد بجای آورد، اگرچه آن رئیس صغیر و نابالغ باشد، چنانکه در این مورد بود اما این گشن یزداذ دین عیسی گرفته بود، چون عمش که قیم او بود از این نکته استحضار یافت خود را قانوناً مالک اموال خانواده شناخت. بنابراین، میتوان قیاس کرد که در بعضی از ادوار عهد ساسانی برگشتن از دین رسمی مملکت موجب حرمان از ارث میشده و مرتد از حق مالکیت بی نصیب و املاک او به نزدیکترین خویشاوندانش می رسیده است. در مورد فوق چنین اتفاق افتاد که عم گشن یزداذ پس از چند روز وفات یافت و گشن یزداذ اموال خویش را متصرف شده در میان فقرا تقسیم نمود (۳۱). معلوم نیست که نسبت به صحت این عمل اعتراضی شده باشد، همچنین در میان طبقات عامه تفاوتهای بارزی بود. هر یک از افراد مقامی ثابت داشت و کسی نمیتوانست به حرفه ای مشغول شود، مگر آنچه از جانب خدا برای آن آفریده شده بود (۳۲). در کتاب مینوی خرد (۳۳) که مؤلفش معلوم نیست، آمده است: که پیشه وران باید «در کارهایی که نمیدانند وارد نشوند آنچه مربوط به پیشه آنهاست بخوبی انجام دهند و مزد آنرا بنرخ عادل بگیرند چه هر کس به کاری مشغول شود که از آن آگاه نیست آن کار را ضایع و بیفایده کرده است.» ابوالفدا گوید: (۳۴) پادشاهان ایران هیچ کاری را از کارهای دیوانی به مردم پست نژاد نمی سپردند. فردوسی حکایتی نقل کرده است که حاکی از همین ممنوعیت عوام الناس است، در زمانی که نوشیروان لشکر به روم میکشید: از اندازه لشکر شهریار کم آمد ز دینار سیصد هزار بیامد بر شاه موبد چو گرد بگنج آنچه بود از درم یاد کرد بدو گفت از ایدر دو اسبه برو گزین کن یکی نام بردار گوز بازارگانان و دهقان شهر کسی را کجا باشد از نام بهر ز بهر سپاه این درم وام خواه به زودی بفرماید از گنج شاه بیامد فرستاده خوش سخن که نو بُد به سال و به دانش کهن درم خواست وام از پی شهریار بر او انجمن شد بسی مایه دار یکی کفشگر بود موزه فروش بگفتار او پهن بگشاد گوش درم چند باید بدو گفت مرد دلور شمار درم یاد کرد چنین گفت کای پرخرد مایه دار چهل مر درم هر مری صد هزار بیاورد کپان و سنگ و درم نبد هیچ دفتر به کار و قلم بدو کفشگر گفت کاین من دهم سپاسی ز گنجور بر سر نهم چو بازارگان را درم سخته شد فرستاده از کار پردخته شد بدو کفشگر گفت کای خوب چهر نرنجی بگوئی به بوزرجمهر که اندر زمانه مرا کودکیست که بازار او بر دلم خوار نیست بگوئی مگر شهریار جهان مرا شاد گرداند اندر نهان که او را سپارم به فرهنگیان که دارد سر مایه و هنگ آن فرستاده گفت این ندارم برنج که کوتاه کردی مرا راه گنج بیامد بر شاه بوزرجمهر بر آن خواسته شاد بگشاد چهر بشاه جهان گفت بوزرجمهر که ای شاه نیک اختر خوب چهر یکی آرزو کرد موزه فروش اگر شاه دارد به گفتار گوش فرستاده گفتا که این مرد گفت که شاه جهان با خرد باد جفت یکی پور دارم رسیده بجای بفرهنگ جوید همی رهنمای اگر شاه باشد بدین دستگیر که این پاک فرزند گردد دبیر بیزدان بخواهم همی جان شاه که جاوید باد این سزاوار گاه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد چرا دیو چشم ترا خیره کرد بر او همچنان بازگردان شتر مبادا کز او سیم خواهیم و در چو بازارگان بچه گردد دبیر هنرمند و بادانش و یادگیر چو فرزند ما برنشیند بتخت دبیری ببایدش پیروزبخت هنر یابد از مرد موزه فروش سپارد بدو چشم بینا و گوش به دست خردمند مرد نژاد نماند جز از حسرت و سرد باد به ما بر پس از مرگ نفرین بود چو آیین این روزگار این بود نخواهیم روزی جز از گنج داد درم زو مخواه و مکن رنج یاد هم اکنون شتر بازگردان ز راه درم خواه و از موزه دوزان مخواه فرستاده برگشت و شد با درم دل کفشگر زآن درم پر ز غم این حکایت اهتمام پادشاه را در حفظ حدود طبقات نشان میدهد و کفشگر در اغلب روایات عهد ساسانی نمونه طبقه دانیه است که هر جا مثالی آورده اند از کفشگر سخن رانده اند. بطور کلی بالارفتن از طبقه ای بطبقه دیگر مجاز نبود، ولی گاهی استثنا واقع میشد و آن وقتی بود که یکی از آحاد رعیت اهلیت و هنر خاص نشان میداد. در این صورت بنا بر نامه تنسر «آن را بر شهنشاه عرض کنند بعد تجربت موبدان و هرابنده و طول مشاهدات تا اگر مستحق دانند بغیر طایفه الحاق فرمایند» (۳۵) اگر آن شخص در پارسائی آزموده بود، او را وارد در طبقه روحانیون میکردند و اگر قوت و شجاعت داشت او را در طبقه جنگیان داخل مینمودند و اگر در عقل و قوه حافظه ممتاز بود در طبقه دبیران، در هر صورت قبل از رفتن طبقه اعلی بایستی تعلیمات کافی و استواری بیابد (۳۶). بنابراین، رفتن یکی از عامه به طبقه اشراف بکلی ممتنع نبود. شاه این اختیار را داشت و به این وسیله خونی جدید در عروق نجبا وارد میکرد، اما بسیار نادر اتفاق می افتاد. در هر حال مردمان شهری نسبتاً وضعی خوبی داشتند. آنان هم مانند روستاییان مالیات سرشماری میپرداختند (۳۷)؛ ولی گویا از خدمات نظامی معاف بودند و بوسیله صنعت و تجارت صاحب مال و جاه میشدند. اما احوال رعایا بمراتب از آنان بدتر بود مادام العمر مجبور بودند در همان قریه ساکن باشند و بیگاری (۳۸) و در پیاده نظام خدمت کنند. بقول آمیانوس مارسلینوس «گروه گروه از این روستاییان پیاده از پی سپاه میرفتند. گویی ابدالدهر محکوم بعبودیت هستند. بهیچوجه مزدی و پاداشی به آنان نمیدادند» (۳۹). بطور کلی قوانین مملکت برای حمایت روستاییان مقررات بسیاری نداشت و اگر هم پادشاهی رعیت نواز مثل هرمز چهارم لشکریان خود را از اذیت رساندن به روستاییان بی آزار منع میکرد، شاید بیشتر مقصود او دهگانان بود تا افراد رعیت (۴۰). در باب احوال رعایایی که در زیر اطاعت اشراف ملاک بوده اند اطلاع بیشتری نداریم. آمیانوس گوید: «اشراف مزبور خود را صاحب اختیار جان غلامان و رعایا میدانستند» (۴۱). وضع رعایا در برابر اشراف ملاک بهیچوجه با احوال غلامان تفاوتی نداشت. نمیدانیم که حکام پادشاه نسبت به اقطاعاتی که در قلمرو آنها بوده، قدرتی داشته اند یا نه و آیا این اقطاعات دارای مصونیت تام یا نسبی بوده است یا خیر قدر متیقن این است که رعایا گاه به دولت و گاه به اشراف مالک و گاه به هر دو مالیات میداده اند و مجبور بوده اند در ظل رایت ارباب خود بچنگ بروند. با وجود این، نظر به اهمیت فوق العاده ای که زراعت در شریعت زردشتی داشته، چنانکه کتابهای مقدسی در ستایش این کار مبالغه کرده اند مسلم است که حقوق قانونی زارعین از روی کمال دقت معین بوده است. چند نسک از نسکهای اوستا خاصه هوسپارم و سکاژم محتوی قواعد و احکامی در این خصوص بوده اند (۴۲). مسئله آبیاری که مبنای زراعت مملکت در سابق بود و امروز نیز هست بتفصیل معین شده بود. راجع به اقسام مختلف قنوات و جداول آب و اسلوب سدبندی و بازرسی قنوات و نگهداری و شرایط استفاده از آنها و امثال آن احکامی موجود بوده (۴۳) و نسبت به شمارهء گوسفندان و احوال شبانان و لزوم نگهداری گله نیز قواعد ثابتی وضع کرده بودند. چنانکه معلوم است زرتشتیان سگ را بسیار محترم میشمردند و قسمتی از نسک «دزد سرنزد» راجع به محافظت قانونی سگان گله بوده است (۴۴) آنچه مذکور شد راجع به امتیاز افراد از حیث اختلاف طبقه اجتماعی آنان بود، اما بین ایرانیان و بیگانگان هم موجبات امتیازی بود که آثار آن در خلاصهء نسکهای مفقوده موجود است. اگر مَث ایرانیان با کفار در سر یک سفره می نشستند، بایستی قوانین شرعی خاصی را مرعی دارند (۴۵) مزدی که به ملازمان غیر ایرانی میدادند با موارد و شرایط معین، غیر از مزدی بود که به یک نفر متدین به دین مزدایی میدادند (۴۶). در بعضی موارد (۴۷) وصلت با بیگانگان مجاز بوده است، اما در این باب تفصیلی در دست نداریم. (ایران در زمان ساسانیان صص ۳۳۹ - ۳۴۵). و رجوع به

صفحات ۳۸۸ به بعد همان کتاب شود. و در کتاب مزدیسنا ذیل: پیدایش طبقات چهارگانه آمده است: فردوسی در داستان جمشید گوید: (۴۸) ز هر پیشه در انجمن گرد کرد بدین اندرون سال پنجاه خورد گروهی که کاتوزیان (۴۹) خوانیش برسم پرستندگان دانش جدا کردشان از میان گروه پرستنده را جایگه کرد کوه صفی بر دگر دست بنشانند همی نام نیساریان (۵۰) خواندند کجا شیرمردان جنگاورند فروزنده لشکر و کشورند نسودی (۵۱) سه دیگر گره را شناس کجا نیست بر کس از ایشان سپاس بکارند و ورزش و خود بدرون بگاه خورش سرزنش نشنوند چهارم که خوانند اهنوخوشی (۵۲) همان دست ورزان با سرکشی کجا کارشان همگان پیشه بود روانشان همیشه پراندیشه بود. این داستان از شاهنامه به کتب ادبی پارسی نیز پرتوافکن گردیده. ابن البلخی مؤلف فارسنامه نویسد: «(جمشید) جمله مردم جهان را بچهار طبقه قسمت کرد، و هر طبقه را به کاری موسوم گردانید: طبقه اول، کسانی که به فطانت و خردمندی و ذکا و معرفت موسوم بودند. بعضی را فرمود تا علم دین آموزند، تا حدود ملت خویش بدیشان نگاه دارد و بعضی را فرمود تا حکمت آموزند تا صلاح دنیاوی بدیشان رجوع کنند و به رأی روشن ایشان مناظم ملک را مضبوط دارند از آنچه مصالح ملک بحکمت نگاه توان داشت، همچنانکه مصالح دینی بعلم نگاهداشته شود و مدبر ملک باید که عقل او به دانش آراسته باشد و دانش او استوار باشد و چون در یکی از این هر دو نقصان آید تدبیر او صواب نباشد و سخن در این دراز است اگر سخن از سخندان پرسند شفا تواند داد. اما غرض از این کتاب نه این است. آمدیم باز بر حدیث اول و بعضی هم از این طبقه اول فرمود تا دبیری و حساب آموختند تا ترتیب ملک و ضبط مال و معاملات بدیشان بگردد از آنچه بزرگترین آلتی نگاهداشت ترتیب ملک را بدور و نزدیک دبیر حاذق هشیار دل است که هیچ از سود و زیان و مصالح ملک بر وی پوشیده نماند و در ذکا و فطنت به درجتی باشد که چون پادشاه ادنی اشارتی کند، او مقصود پادشاه تا پایان دریابد و آن را به عبارتی شیرین سلس نامکلف ادا کند پنداری که در اندرون دل پادشاه مینگرد و از هر علمی شمه ای دارد و هر دبیر که ذکا و دریابندگی و خرد او بر این جمله باشد [ظ: نباشد] جز معلمی را شاید اگرچه با فضل و دانش و لغت بسیار باشد و از این جهت در روزگار خلفای اسلام قدس الله ارواحهم کسانی را که بمثابهء جاحظ و اصمعی و مانند ایشان بودند معلمی فرمودند با چندان ادب لغت که داشتندی و دبیری فرمودند چه آداب و رسوم دبیری دیگر است و از آن لغت دیگر. و سیل دبیر حساب همین است. و طبقه دوم، مردمانی را که در ایشان شجاعت و قوت و مردانگی شناخت فرمود تا ادب سلاح آموختند و جنگ را بشناختند و گفت: ملکی که بدین درجه رسید از خصم خالی نباشد و دفع خصم جز بمردان جنگی نتوان کرد. و طبقه سوم را پیشه وری فرمود چون نانوا و بقال و قصاب و بنا و دیگر پیشه ها که در جهان است و بعضی را کشاورزی و برزگری فرمود و مانند آن. و طبقه چهارم را به انواع خدمت ها موسوم گردانید، چون حواشی از فراش و خربنده و دربان و دیگر اتباع (۵۳) در اوستا برای لغت پیشه بیشتر (۵۴) استعمال شده. از تفحص در سرودهای گاتها برمی آید که در آغاز بسه پیشه قائل بودند و مردم را طبق آنها بسه طبقه تقسیم میکردند از این قرار: ۱ - ائیریامن (۵۵) که بطبقه پیشوایان دینی و روحانیان اطلاق میشد. این کلمه در ادبیات پهلوی اثرمان و در ادبیات پارسی ایرمان و در شاهنامه سه بار استعمال شده است، از آنجمله در رفتن گشتاسب به روم فردوسی گوید: اگر کشته گردد به دست تو گرگ تو باشی به روم ایرمانی بزرگ. کمال اسماعیل گفته: ای شرع پروری که گذشت از جناب تو دولت بهر کجا که رود ایرمان بود. رفیع الدین لبنانی گوید: بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت جاویدی تو خانه خدا کایرمان برفت. در این ابیات ایرمان را بجای (مهمان) گرفته اند و ایرامانسرای بجای مهمانسرای و سرای سپنج مستعمل است. خاقانی گوید: دارالخلافه پدرست ایرمانسرای. و نیز ایرمان بمعنی عبد و بنده آمده: چو دانی در خراسان مرزبانی چرا جوئی دگر جا ایرمانی؟ بدیهی است که این واژه در ادبیات پارسی معنی اصلی خود را از دست داده و تحول بسیار پیدا کرده است. در سانسکریت همین کلمه اریامن (۵۶) به معنی یار و دوست و نیز نام یکی از خدایان ودا میباشد (۵۷). در اوستای متأخر نیز نامی از ائیریامن ایزد برده شده: در فرگرد ۲۲ وندیداد، از این فرشته سخن رفته است که اهریمن ۹۹۹۹۹ بیماری بوجود آورد و آنگاه بفرمان اهورا، ایزد ائیریامن ۹۹۹۹۹ چاره و درمان فرو آورد، پس بدین اعتبار

نخستین پزشک جهان ائیریامن بود. در هپتان هائیتی (هفت ها، هفت فصل) نیز که پس از گاتها قدیمترین قسمت اوستاست و به نثر نوشته شده در مورد پیشوایان، کلمه هخمن (۵۸) استعمال شده که در سانسکریت ساکمن (۵۹) گردیده. هخمن بمعنی دوستی و یگانگی است از مصدر هج (۶۰) بمعنی پیوستن، همراهی کردن، انبازی کردن. از همین ریشه است هخی (۶۱) بمعنی دوست و هخامنش نام پنجمین نیای داریوش نیز از این ریشه و بمعنی دوست منش میباشد. در جاهای دیگر اوستا پیشوایان دینی را آثرون (۶۲) یا آته اورون (۶۳) یا ائه اوروئو (۶۴) نامیده اند که در پهلوی آثروک یا آثرون شده که همان آتوربان و آذربان باشد. ۲ - خواتو (۶۵) در اوستا از ریشه خوا (۶۶) که در گزارش پهلوی (خویش) ترجمه شده. این واژه در گاتها برزمیان اطلاق شده و ظاهراً وجه تسمیه آن از این جهت است که این گروه متکی به خود و دارای شخصیت ممتاز هستند. در هپتان هائیتی نیز همین واژه در مورد آزادگان و رزمیان آمده، اما در دیگر بخشهای اوستا رته اشتره (۶۷) و در گزارش پهلوی ارتیشتر (۶۸) آمده است. رته اشتره بمعنی رزمیان است (ارتش لغتی که به اشتباه بجای مجموعه سپاهیان کشور انتخاب کرده اند از همین ریشه است). ۳ - ورزنا (۶۹) از مصدر ورز (۷۰) بمعنی ورزیدن و کشت و کار است (۷۱) که در پهلوی ورژیتن شده، در گاتها و هپتان هائیتی به طبقه برزگران اطلاق گردیده. در مورد این طبقه در دیگر قسمتهای اوستا واستریا (۷۲) و استریه آمده که در پهلوی وستریوش (۷۳) شده است. مسعودی «وستریوشان سالار» را ذکر کرده است که به معنی وزیر کشاورزی است. برای هر یک از این سه طبقه آتشکده ای بزرگ اختصاص داشته که شرح آن در مورد خود گذشت. سه طبقه در آئین برهمنی: در آئین برهمنی هندوان (که از حیث نژاد با ایرانیان قرابت تام دارند) نیز همین سه طبقه وجود دارد: ۱ - برهمنه (۷۴) در پارسی برهمن (۷۵) یا روحانیان. ۲ - خشتریه (۷۶) (همیشه خشتره اوستائی و پارسی باستان و شتر پهلوی و شهر پارسی بمعنی شهریاری) یا طبقه رزمیان. ۳ - وئیسه (۷۷) یا طبقه دستوران و کشاورزان. طبقه چهارم در اوستا: به طوری که مشاهده شد در بخشهای قدیم اوستا وودا سه طبقه تعیین گردیده ولی بعدها، طبقه چهارمی بدانها افزوده اند نام این طبقه در یسنای ۱۹ بند ۱۷ آمده از اهورا پرسیده میشود، کایش پیشترائیش (۷۸) یعنی پیشه ها کدامند؟ در پاسخ گوید: اتروه؛ رته اشتاو و آسترفشونیکس، هوئی تیش (۷۹) یعنی: آتربانان - ارتشتاران - کشاورزان گله پرور - دستورزان، در گزارش پهلوی همین بندهوئی تیش به هوتخش (۸۰) ترجمه شده. واژه هوئی تیش از ریشه هوئی (۸۱) آمده است. این کلمه معنأً با هوتخش پهلوی مترادف، ولی از حیث ریشه با آن فرق دارد چه خود هوئی از مصدر هو (۸۲) بمعنی بکار بستن و آماده ساختن و فشردن (در مورد هوم) و پختن و جوشاندن و راندن و زادن (در مورد کودکان اهریمنی) (۸۳) آمده (۸۴) در صورتی که هوتخش پهلوی کلمه ای است مرکب که اشتقاق آن در ذیل بیاید. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی تألیف محمد معین صص ۴۰۱ - ۴۰۵). و جرجی زیدان درباره طبقات اجتماعی ایرانیان مینویسد: هنگام پیدایش اسلام در ایران دو طبقه خاصه و عامه وجود داشت طبقه عامه از بومیان تشکیل می یافت و به زراعت و صنعت و کسب و کار و خدمت اشتغال داشتند این بومیان مخلوطی از آریائیها و ترکها و تورانیها و دیلمها بودند که به مرور زمان با یکدیگر اختلاط یافته و موقع ظهور اسلام آنها را (طاجیه) میخواندند که معنای آن معلوم نیست (۸۵) و در هر حال طاجیه قومی نیرومند و تنومند بودند. طبقه خاصه رجال کشوری و لشکری و مذهبی از باقیماندهگان پادشاهان پیشین بودند. به این معنی که پس از پادشاه و خاندان سلطنتی شهری گان ها یعنی اشراف شهری درجه اول محسوب میگشتند و مانند بتریقهای روم بشمار می آمدند، پس از شهری گان طبقه دهگان از نژاد پادشاهان پیش می آید. دهگانان زمین دار بودند و طاجیه را استعمار میکردند. دهگانان به پنج طبقه تقسیم میشدند و گاه هم به مقام امارت می رسیدند، مانند امیر بخارا که او را بخار خدا میگفتند و در زمان ظهور اسلام «هرات خدا» در هرات حکومت میکرد. گاه دهگانان مانند طاجیان بسادگی میزیستند. در زمان ظهور اسلام کشور ایران تحت نظر پادشاهان ساسانی به دست فرمانروایان متعدد، به نام مرزبان اداره میشد و معنای اصلی مرزبان سرحددار میباشد. بعضی از این مرزبانان بخصوص مرزبانان نقاط دوردست استقلال کامل داشتند و دارای القاب مخصوصی بودند. مث مرزبان سیستان رتبیل و مرزبان

سمندگان مرانگان و مرزبان طخارستان جیگویه و مرزبان بلخ سپهد و مرزبان مرو رودبازان و مرزبان طالقان شهرک و مرزبان فرغانه اخشید و غیره لقب داشتند و در پاره ای از نقاط دیگر مانند: سرخس، مرو، طوس، مرزبانان بطور عادی حکومت میکردند. بالاترین و با نفوذترین طبقات ایران موبدان یا کاهنان زرتشتی بودند که حتی بر شهریگان ها نیز برتری داشتند و رئیس آنان را موبد موبدان میخواندند مقام موبد مانند مقام کاهن یهود و اسقف مسیحی است. موبد موبدان مانند رئیس اسقفهای مسیحی میباشد با این فرق که نفوذ موبدان از نفوذ و قدرت پادشاهان بیش بود و داوران نیز از میان موبدان انتخاب شده، میان مردم داوری میکردند. در ممالک ایران دسته ها و گروه هائی بودند که نام و نشان معینی داشتند و در یک شهر میزیستند و یا از این شهر به آن شهر میرفتند، مانند: اسواران، احمران و غیره. (از ترجمهء تاریخ تمدن اسلام صص ۱۶ - ۱۷). و نیز جرجی زیدان دربارهء طبقات مردم در شام و عراق آرد: روابط دولت و رعایا در آن ایام طوری بوده که امروز بنظر ما بسیار بعید است بخصوص در ممالکی، مانند شام و عراق که دولتهای بیگانه در آن حکومت میکردند و زبان و دین و نژاد آنان با هم فرق داشت. مَث رومیها مستعمره های خود را ملک متصرفی خویش میدانستند و مردم آن بلاد را مانند برده بشمار می آوردند و هر طور میل داشتند بر آنان حکومت میکردند بخصوص روستائیان که از متعلقات زمین محسوب میشدند و با خرید و فروش زمین دست به دست میگشتند و آنان را بنده یعنی صرف (آقان ج قن) می خواندند؛ فقط گروه کوچکی از این روستائیان میتوانستند در اثر سعی و کوشش به بازرگانی یا هنرپیشگی و صنعتگری دست یازیده مقرب دستگاههای دولتی بشوند و از آن بندگی رهائی یابند. پس مردم شام و عراق در آن اوقات بیش از دو طبقه نبودند طبقه خاصه که از هیئت حاکمه و پیشوایان دین تشکیل می یافت و طبقه عامه یا اکثریت که عبارت از بومیان بودند و به نام روستا و کارگر (فلاح - اکار) خوانده میشدند. در زمان رومیان دسته ای از اشراف رومی به نام بطریق از طرف دولت روم در آن نواحی فرمانروا بودند و البته بطریق غیر بطریک یا پیشوای دینی میباشد. بطریقها ابتدا در کشور روم میزیستند و نفوذ بسیاری داشتند و همین که روم به دو قسمت تقسیم شد این اشراف ناتوان گشتند چون قلمرو و فرمانروائی آنان بواسطهء تجزیهء دولت روم از میان رفته بود. اما کم کم دولت روم شرقی قدرت و وسعت بیشتری یافت و بطریقها را بفرمانروائی مستعمرات (شام و عراق) فرستاد. در آن هنگام مصر به یازده ناحیه تقسیم میشد و در هر ناحیه ای از مصر یک بطریق با یکدسته از سپاهیان مانند یک حاکم مستقل حکومت داشت و حدود شام از حکومت رومیان از شمال شرقی تا فرات امتداد می یافت و عراق جزء آن نبود و اینکه عراق و شام را با هم ذکر نمودیم برای آن است که اهالی هر دو کشور از یک ریشه بودند... طبقات مردم در مصر: مصریان کمتر از مردم شام و عراق با دیگران مخلوط شدند، ولی در آنجا هم اقوام بسیاری حتی پیش از فرعونها آمد و شد کرده اند، بیشتر فرعونها از خارج بمصر آمده و آن کشور را مسخر کرده اند و سپس اقوام و کسان خود را برای استثمار بمصر آورده اند اینان (اقوام و کسان فاتحان) ابتدا بطور موقت بمصر می آمدند تا اموالی گرد آورده بمسکن خود بازگردند، اما غالباً پس از مدتی اقامت جا خوش کرده وطن را از یاد میبردند و در مصر می ماندند و بعد از چندی جزء بومیان میگشتند، چنانکه رانیان و ایرانیان و یونانیان و رومیان و غیره که پیش از اسلام مصر را گشودند چنان کردند. اقوام فاتح تا حکمروای مصر بودند، خود را برتر از بومیان محسوب میداشتند و پس از آنکه فاتح دیگری حکومت را از آنان میگرفت هم رنگ بومیان میشدند و جزء آنان درمی آمدند. علاوه بر اقوام فاتح، عده ای هم به نام بازرگانان و غیره برای بهره برداری از آن سرزمین حاصلخیز به کشور مصر می آمدند. اقوام فاتح غالباً از بومیان جدا میزیستند، محل اقامت آنان شهرهای بزرگ بود و امور کشوری و لشکری و دینی و امثال آن به دست آنها اداره میشد. مَث بطلمیوس ها قریب سیصد سال در مصر حکمفرما بودند و در ظرف آن مدت گروه انبوهی از یونانیان بمصر آمده، در اسکندریه و شهرهای بزرگ ماندند و به امور کشوری و لشکری و بازرگانی عمده پرداختند. همین قسم رومیان که ششصد سال در مصر حکمفرما شدند و در تمام آن مدت دین و زبان و آداب و رسوم آنان از مصری ها جدا بود و در قلعه ها و شهرهای بزرگ میزیستند و در شام بهمین طرز حکومت میکردند. موقع پیدایش اسلام مردم مصر دو طبقه شدند: ۱ - رومیان که در اسکندریه

میزبستند و رؤسای لشکری و مذهبی از آنها بود. ۲- مردم بومی که اکثریت آنان قبطی و مخلوطی از یونانیها و رومیها و دیگران بودند و برای تجارت و کسب و کار در مصر میزیستند. بعلاوه عده ای دیگر از مردم شام و یمن و عراق و نوبه و افریقه که جزء بومیان زندگی میکردند با آنها بودند. گذشته از سایر امتیازات و اختلافات طبقه حاکمه با مردم بومی، اختلاف مذهبی نیز داشتند چه که رومیان مسیحی ملکی و قبطیان مسیحی یعقوبی از پیروان یعقوب برازیعی بودند. طبقات مردم در افریقه... موقعی که مسلمانان نواحی افریقه را گشودند مردم آنجا مانند سابق دو دسته بودند شهرنشین ها یعنی بومیان و مخلوطی از رومیان و فندال ها که از آئین مسیح پیروی میکردند دیگر کوچ نشین ها که تا اواخر قرن اول هجری در کوهستانها باقی ماندند و عربها آنها را بربر میخواندند. (از صص ۱۳ - ۱۵ همان کتاب به اختصار). و ذیل نظامات اجتماعی خلفای راشدین آرد: در جلد چهارم گفته شد (۸۶) که اسلام تعصب عربی را از میان برد، ولی طبقات تازه ای در اسلام پدید آمد که پیش از آن نبود مانند طبقه مهاجر و انصار و اهل بدر و اهل قادسیه و نژاد هاشمی و قریشی و خاندان اشراف علوی و فرزندان انصار و مهاجرین که عمر آنان را در دفتر مقرری ها بشکل تازه ای طبقه بندی کرد، پس از این طبقه تابعان (پیروان صحابه پیغمبر) و تابعان و خاندان صحابه مانند آل زبیر آل ابوبکر و غیره پیدا شدند و این طبقات جدید البته از نتایج پیدایش اسلام و فتوحات اسلامی میباشد و بالاخره خاندانهای تازه اسلامی غیر از خاندان های عرب در میان مسلمانان ظاهر شد. همین که مسلمانان به کشورگشائی برخاستند، ابتدا با عربهای مجاور مقیم سرحدات شبه جزیره عربستان برخورد کردند و چون با آنان همزبان و هم نژاد بودند طبعاً با آنها انس گرفتند و همین که به داخله شام و عراق پیش رفتند با مردم آن بلاد آشنا گشتند، زیرا زبان آن مردم آرامی و سامی بود که خیلی شبیه بزبان عربی است و با زبان رومی و فارسی اختلاف بسیار دارد و یکی از موجبات پیشرفت عربها در آن ممالک همین هماهنگی در زبان و نژاد با مردم بومی بوده. در هر حال بومیان شام و عراق در زمان هر حال بومیان شام و عراق در زمان « خلفای راشدین تقریباً بهمان حال سابق باقی ماندند و نظام اجتماع آنان فرقی نکرد، زیرا مسلمانان با بومیان آمیزش نمیکردند و اوضاع و احوال اداری و سیاسی و دینی آنان را متعرض نمیشدند فقط جریمه و مالیات از آنها میگرفتند و اهل کتاب را در حمایت خود حفظ میکردند و در خارج شهرها چادر زده دور از مردم میزیستند؛ همانطور که در این ایام در پاره ای از ممالک اشغال نظامی انجام میگردد. ولی اسیران و بندگان با خود مسلمانان میزیستند. همین قسم موالی که آزادشدگان مسلمانان بودند با آنها بودند با این همه پس از ادامه فتوحات اسلامی طبقه تازه ای در میان مسلمانان پدید آمد که عبارت از مسلمانان غیرعرب بودند (۸۷) و در ص ۱۹ ذیل عنوان نظام اجتماعی در زمان امویان آرد: ... در زمان امویان ظهور طبقات جدید اسلامی که پیش از اسلام نبوده آغاز گردید، ولی این تغییر وضع و ایجاد طبقات تازه فقط در زمان عباسیان تکمیل گشت؛ زیرا بنی امیه اصراری داشتند که عربها بهمان حال بدوی مانده با دیگران مخلوط نشوند. در ص ۲۱ و ذیل نظام اجتماعی در زمان عباسی آرد: در زمان عباسیان مردم دو طبقه بودند: خاصه و عامه... و هر یک از دو طبقه دسته های کوچکتری همراه داشتند. طبقه خاصه به پنج درجه تقسیم میشد: ۱ - خلیفه. ۲ - خاندان خلیفه. ۳ - رجال دولتی. ۴ - خانواده های مهم. ۵ - اتباع طبقه خاصه. رجوع به تمدن اسلام ج ۴ صص ۲۲ - ۴۰ شود. در عصر حاضر مسئله طبقات اجتماع مورد اختلاف است. دسته ای از سوسیالیستها طبقات را از لحاظ داشتن ابزار تولید یا نداشتن آن به دو طبقه متمایز تقسیم میکنند، ولی علمای اقتصاد دنیای سرمایه داری منافع مشترک اصناف و طبقات را پایه تقسیم طبقات میشمردند و معتقدند با از بین بردن طبقات کنونی اجتماع، باز هم استثمار بمعنی دقیق تر از میان نمیرود. (۱) - این کتاب از نسخ خطی منحصر بفردی است که در کتابخانه مصری در ضمن مجموعه نسخ خطی به شماره ۷۷ (مجامیع م) محفوظ است و محمد عبدالله عنان شرح مزبور را در رساله ابن خلدون و تراث الفکری نقل کرده است. رجوع به رساله مزبور صص ۹۷ - ۹۸ شود. (۲) - (نمان Nmana = مان). (۳) - (ویس ۴). (Vis) - (زنتو ۵). (Zantu) - (دهیو ۶). (Dahyu) - (آثرون ۷). (Athravn) - (رث ایشتر ۸). (Rathaeshtar) - (واستریوفشونیت) (۹). (Vastryofshuyant) - (هویتی ۱۰). (huiti) - (آسروان

(۱۱). (asravan) - (ارتیش‌تاران ۱۲). (Arteshtaran) - (دبیران ۱۳). (Dibheran) - (روستائیان یا واستریوشان (۱۶). (Dadhvar) - (۱۵). (Hutkhahan) - (۱۴). (Vastryoshan) - (نامه تنسر. (چ مینوی). (۱۷). -- eran (۲۰). (Dibheran - Mahisht) - (۱۹). (Dibherbadh) - (۱۸). (Spahbadh) - (در چ مینوی لفظ «دغل» بجای دخل آمده است. (۲۱) - (نامه تنسر دارمستتر ص ۱۸، ۲۱۷، ۵۲۲ و چ مینوی ص ۱۵. (۲۲) - رجوع به ایران در زمان ساسانیان حاشیه ص ۱۲۰ شود. (۲۳) - (نامه تنسر دارمستتر صص ۲۲۲ - ۵۲۷، چ مینوی ص ۲۳. (۲۴) - (ایضاً دارمستتر صص ۲۲۲ - ۵۲۷، چ مینوی ص ۱۹. (۲۵) - (اینکه بانوان نیز در نخجیر شرکت میکردند، از شواهد بسیاری منجمله داستانهای بهرام گور استنباط میشود. (۲۶) - (مرزبان نامه چ قزوینی ص ۲۷۷ و مابعد. (۲۷) - (صص ۹۷ - ۹۸. (۲۸) - (رک بالاتر، ص ۱۳۰، و ص ۳۱۶. (۲۹) - (نامه تنسر دارمستتر ص ۲۲۳ و ۵۲۷، چ مینوی ص ۲۰. (۳۰) - (دارمستتر صص ۲۲۲، ۲۷، ۶۲۶، چ مینوی صص ۹ - ۱۸ معذکک باید در نظر داشت که نامه تنسر پس از فتنه مزدک و اغتشاشات اجتماع آن دوره تألیف شده است، درین باب در همین فصل سخن خواهیم راند. (۳۱) - (هوخهان ص ۶۸ ببعد. (۳۲) - (نامه تنسر، دارمستتر ص ۲۱۵ و ۵۲۰، چ مینوی ص ۱۴. (۳۳) - (فصل ۳۲. (۳۴) - (تاریخ پیش از اسلام چ فلیشر. (۳۵). (Hist anteislamica, ed de Fleisher) - (نامه تنسر دارمستتر ص ۲۱۴ و ۵۱۹، چ مینوی ص ۱۳. (۳۶) - (ایضاً دارمستتر ص ۲۱۵ و ۵۲۰، چ مینوی ص ۱۴. (۳۷) - (فقط نجبا و بزرگان و سربازان و روحانیون و دبیران و سایر اشخاصی که در خدمت شاه بودند، از پرداخت مالیات سرشمار معاف بودند. (طبری ص ۹۶۲ نلدکه ص ۲۴۶). این مطلب راجع است به احکام خسرو اول در باب وضع مالیات ولیکن گمان میرود که در این خصوص قبل از اصلاحات خسرو نیز تقریباً حال بر این منوال بوده باشد. (۳۸) - (رجوع شود به طبری ص ۸۷۵ سطر ۲ - ۱ نلدکه ص ۱۲۲ سطر ۱۰ و ۱۱. (۳۹) - (آمیانس کتاب ۲۳ بند ۶ فقره ۸۲. (۴۰) - (تاریخ طبری ص ۹۸۹ و نلدکه ص ۲۶۵. (۴۱) - (آمیانس مارسلینوس کتاب ۲۳ بند ۶ پاره ۸۰. (۴۲) - (دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۱ فقره ۳۱ - ۳۲ و ۳۴ - ۳۶ و کتاب ۸ فصل ۳۸ فقره ۳۵ و غیره. (۴۳) - (دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۸ فقره ۴۴ - ۵۱ (سکاذم نسک). (۴۴) - (دینکرد کتاب ۸ فصل ۲۳. (۴۵) - (دینکرد کتاب ۸ فصل ۳۸ فقره ۶۱ - ۶۲ (سکاذم). (۴۶) - (ایضاً دینکرد کتاب ۸ فصل ۴۲ فقره ۱ (سکاذم). (۴۷) - (ایضاً کتاب ۸ فصل ۳۰ فقره ۱۱ (هوسپارم). (۴۸) - (رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج ۱ ص ۲۴ شود. (۴۹) - (دگرگون شده: آثورونان. (۵۰) - (دگرگون شده: ارتیش‌تاران. (۵۱) - (دگرگون شده: بسودی. (۵۲) - (دگرگون شده: هوتخشان. (۵۳) - (رجوع شود به فارسنامه چ کمبریج صص ۳۰ - ۳۱. (۵۴) - (airyaman) - (۵۵) - (pichtra) (۵۷) - (ariyaman) - (۵۶) - (در ضمن هفت خدای هندوان ادیتیه (Aditya) در ردیف وارونه و میتره. (۵۸) - (haxeman) - (۶۵) - (athauruo) - (۶۴) - (athaur van) - (۶۳) - (atchravan) - (۶۲) - (haxi) - (۶۱) - (hac) - (۶۰) - (sakman) - (۵۹) - (۷۱) - (varez) - (۷۰) - (varezena) - (۶۹) - (ar tishtar) - (۶۸) - (rathaeshtra) - (۶۷) - (xva) - (۶۶) - (xvaetu) - (این مصدر را نباید با واژه اوستائی دیگر به همین املا که بمعنی جا و آرامگاه آمده اشتباه کرد: verezena verezana در اوستا و ورجانه varjana در سانسکریت artshtar و در پارسی باستان بمعنی شهر است، کلمه برزن پارسی از همین ریشه است و از کلماتی است که از وسعت مفهوم آن کاسته شده، مانند کلمه شهر و ده. (۷۲) - (vastriush) - (۷۳) - (vastrya) (۷۵) - (brahmana) - (که در پارسی بمعنی پیشوای دین برهمنائی است نه بمعنی مطلق پیشوایان روحانی. (۷۶) - (xshatriya) (G)s, (Athrava, rathaeshtaw, vastryo fshuyan) - (۷۹) - (kaish pishtraish) - (۷۸) - (vaissiya) - (۷۷) (۸۳) - (hu) - (۸۲) - (huiti) - (۸۱) - (hutoxsh) - (۸۰) - (huitish) - (در مقابل زه Za بمعنی زائیدن (در مورد کودکان اهورائی). (۸۴) - (این هو hu را با hu واژه دیگر اوستایی که بمعنی خوک (که از همین ریشه است) میباشد نباید اشتباه کرد. (۸۵) - (اما کلمه طاجیه که معنای آن بر مؤلف معلوم نشده، ظاهراً همان تاجیک است. (مترجم). (۸۶) - (رجوع به تمدن اسلام چ مصر ج ۴ ص ۳۴ شود. (۸۷) - (رجوع به ذیل موالی ج ۴ شود.

طبقات اعلیٰ.

[طَبَاتِ اَلَا] (ترکیب وصفی، مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق ص ۲۴۳ شود.

طبقات افلاک.

[طَبَاتِ اَلَا] (ترکیب اضافی، مرکب) طبقه های آسمانها ||. طبقه های افلاک عالم مثال. رجوع به حکمت اشراق ص ۲۳۵ و عالم مثال شود.

طبقات الارض.

[طَبَاتِ اَلَا] (ع مرکب) زمین شناسی. ژئولوژی (۱). چینه شناسی. (فرهنگستان): در طبقات زمی افکند، بیم زلزله الساعه شیء عظیم. نظامی. (۱) - Geologie.

طبقات النیران.

[طَبَاتِ اَلَا] (ع مرکب) از طبقات عالم مثال. رجوع به ص ۲۲۰ حکمت اشراق شود.

طبقات جحیم.

[طَبَاتِ اَلَا] (ترکیب اضافی، مرکب) از طبقه های عالم مثال است. و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۳۵ و طبقات عالم مثال شود.

طبقات جنان.

[طَبَاتِ اَلَا] (ترکیب اضافی، مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق ص ۲۴۳ شود.

طبقات حکما.

[طَبَاتِ اَلَا] (ترکیب اضافی، مرکب) سهروردی در حکمت اشراق طبقات حکما را بدینسان بیان کرده است: و ایشان را طبقاتی است بدینسان: (۱) حکیم الهی متوغل در تاله یعنی حکمت ذوقی بدون توغل در بحث یا حکمت بحثی. و حکیمی که در حکمت بحثی توغل دارد، ولی در حکمت تاله یا ذوقی او را دست نیست و حکیم الهی که هم در حکمت ذوقی (تاله) و هم در حکمت بحثی توغل کرده باشد. دیگر حکیمی الهی که در حکمت ذوقی (تاله) متوغل است، ولی در حکمت بحثی متوسط یا ضعیف است. دیگر حکیم متوغل در بحث و متوسط یا ضعیف در تاله. دیگر طالب تاله و بحث. یا فقط طالب تاله یا تنها طالب بحث. و اگر در روزگار حکیمی پدید آید که در تاله و بحث هر دو متوغل باشد، ریاست بدو اختصاص خواهد داشت و او خلیفه خدا خواهد بود. و اگر چنین کسی یافت نشود. پس حکیم متوغل در تاله و متوسط در بحث خلیفه الله است و اگر چنین حکیمی هم یافت نشود، حکیم متوغل در تاله و بدون توغل در بحث این مقام را خواهد داشت. و زمین هرگز از حکیم متوغل در تاله خالی نیست و هر آنکه در بحث متوغل باشد و در تاله توغلی نداشته باشد به ریاست اختصاص نمی یابد، زیرا عالم از متوغل در تاله خالی نمی ماند و او از کسی که فقط بحکمت بحثی میپردازد شایسته تر است. زیرا خلافت ناگزیر از تلقی (۲) است. و منظور من از این ریاست، این نیست که به غلبه و زور آنها به دست آورند، بلکه گاهی ممکن است امام متاله که بر جهان مستولی است در ظاهر

هم آشکار باشد و گاهی هم ممکن است از انظار ناپیدا گردد و این چنین کسی را کافهء عارفان «قطب» مینامند، چه او را ریاست است هر چند در نهایت گمنامی باشد و هرگاه سیاست به دست وی افتد آن عصر و زمان نورانی خواهد بود و اگر زمان از تدبیر الهی خالی باشد، ظلمات و تیرگی بر جهان چیره خواهد بود و بهترین جویندگان، طالبان تاله و بحث و سپس طالبان تاله و آنگاه طالبان بحثند. (حکمت اشراق ص ۱۲). رجوع به همان کتاب ص ۳۰۶، ۳۰۷ شود. (۱) - رجوع به ص ۳۰۵ فقره ۲۲ شود. (۲) - یعنی مانند وزیر که از پادشاه دستور میگیرد مثاله را قوهء فراگرفتن از باریتعالی و عالم عقول است بی آنکه در آن بیندیشد، بلکه از راه اتصال روحی. ولی آنکه به بحث میگردید بوسیلهء مقدمات افکار و نظریات آگاه میشود. (حکمت اشراق شرح ص ۳۰۶).

طبقات عالم مثال.

[طَبَاتِ لَمَم] (ترکیب اضافی، مرکب) این جهان (عالم مثال) را طبقاتی است و در هر طبقه آن انواعی از آنچه در جهان ما یافت میشود وجود دارد. ولی آنها را نهایی نیست و در برخی از آن طبقات گروهی از فرشتگان و نیکان و برگزیدگان بشر سکونت دارند و در طبقات دیگری دسته ای از فرشتگان و اهریمنانند و طبقات مزبور و آنچه در آنها هست بشمار نیاید و جز یزدان کس نداند و هر آنکه به طبقه برتر برسد آن را از طبقه پیش از آن لطیف تر و نیک منظرتر یابد و روحانیت فزونتر و لذات عظیمتری در آن بیند. و پایان طبقات که برترین آنهاست، مجاور انوار عقلی است و بسیار بدان انوار همانند است. و جز خدای کس شگفتیهای این جهان نداند. (از حاشیئه حکمه اشراق چ کربن ص ۲۴۰). و در ص ۲۴۳ آرد: و باید دانست که طبقات عالم مثال هر چند بسیار است و جز خدای و مبادی عالی هیچکس شماره آنها را نداند. ولی طبقات مزبور را نهایت و پایانی است در صورتی که اشخاص و موجودات هر طبقه که هم از انواع موجودات جهان ما باشند و هم موجودات دیگری - غیرمتناهی اند و برخی از این طبقات اعلی شریف و نورانی است که عبارت از طبقات جنانند و از آنها نیکبختان متوسط برخوردارند و طبقات جنان نیز در شرف متفاوتند و برخی از آنها تیره و مظلّم اند و آنها طبقات جحیم میباشند که اهل آتش در آنها رنج میبرند و آنها هم در شدت ظلمت و وحشت متفاوتند. و برخی از این طبقات «جحیم» هم فروتر هستند. و طبقهء سافله بسیار ظلمانی است و آن آخرین طبقه بشمار می آید و پیوسته به افق عالم حس است که در آن بزه کاران بشر و جن سکونت دارند. و باقی طبقاتی که میان دو طبقهء عالی و سافلند بشمار نیایند و در هر طبقه قومی سکونت دارند که عدد آنها را نهایت نیست و این اقوام یا از فرشتگان و یا از جن و شیاطینند. (حاشیئه حکمت اشراق ص ۲۴۳). و هم آرد: انوار مجرد به دو گونه تقسیم شوند: انوار قاهر که هیچ علاقه ای با برزخ ها ندارند نه ذاتاً و نه عم و در این انوار قاهر انواری برتر و انواری صوری وجود دارد که ارباب اصنامند، گونهء دیگر انوار مجرد انوار مدبر برزخها باشند... و انوار قاهر برتر عبارت از طبقهء طولی است که در نزول از مرتبهء اعلی پایه به پایه است و برخی با بعضی دیگر از حیث نزول از بلندی تفاوت دارند و بعلت شدت نورانیت و نیروی گوهر و نزدیکی آن بوحدهء حقیقی و کمی جهت ظلمانی هیچ جسمی از آن حاصل نمیشود و اگر از هر یک جسمی حاصل آید آن اجسام هم مانند ترتب علل خود بی تفاوت و بطور یکسان ترتب خواهند یافت. و دربارهء ارباب اصنام گوید: و آن طبقهء عرضی برابر و غیرمترتب در نزول است. که عبارت ارباب اصنام نوعی جسمانی باشند و آنها بر دو گونه اند یکی از جهت مشاهدات حاصل آید و دیگری از جهت اشراقات و این مشاهدات و اشراقات از طبقهء طولی حاصل گردد و از این رو که انوار حاصل از مشاهدات شریفتر از انوار حاصل از اشراقات است و هم جهان مثالی اشرف از عالم حسی است، پس اشرف علت اشرف و اخس علت اخس باشد بر حسب آنکه در هر یک از دو جهان همانندی است؛ زیرا هر چه در عالم حس از قبیل: افلاک و ستارگان و مرکبات و نفوس متعلق به آنها وجود دارد، نظیر آن در عالم مثال نیز یافت میشود. و همچنانکه در انوار اشراقی ناگزیر باید نوری باشد که از لحاظ نورانیت و عشق از دیگر انوار عظیم تر باشد که آن را علت فلک برتر حسی میدانند. همچنین ناگزیر باید در انوار مشاهده ای نیز نوری عظیمتر باشد و آن علت فلک برتر مثالی است و

همچنانکه فلک برتر بر هر دو عالم محیط است و هیچ چیز از اشیائی که فروتر از آن است با آن برابر و همانند نیست، بلکه فلک مزبور کاملترین اجسام اوست و نسبت به دیگر اجسام قاهر میباشد. همچنین حکم علت عقلی آن نسبت به ارباب اصنامی که در طبقه عرضی است بهمین قیاس است. رجوع به متن و حاشیه ص ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۵۵ همان کتاب شود.

طبقات عین.

[طَبَّ تِ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) صلیبه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، قرنيه، ملتحمه. (از برهان ذیل هفت حجله نور). و صاحب غیاث ذیل هفت پرده چشم (هفت طبقه) آرد: هفت پرده چشم از این قرار است: ۱- طبقه ملتحمه که از همه بیرون است و مماس با هواست. ۲- قرنيه. ۳- عنیه و لون آن مختلف است در اشخاص. ۴- عنکبوتیه. ۵- شبکیه. ۶- مشیمیه. ۷- صلیبه. مابین عنیه و عنکبوتیه رطوبتی است که بیضی نام دارد و مابین عنکبوتیه و شبکیه دو رطوبت اند: یکی جلیدی و دیگری زجاجی. (غیاث از حاشیه چهارمقاله چ معین). و رجوع به پرده چشم شود. (۱) - Les tuniques.

طبقات نژادی.

[طَبَّ تِ ن] (ترکیب وصفی، مرکب) شعب مختلف از یک نژاد: طبقات نژادی عرب شش است: شعب: مانند مضر. قبیله: مانند کنانه. عماره: مانند قریش. بطن: مانند قصی. فخذ: مانند هاشم. فسیله: مانند بنوعباس. (سمعانی ص ۶).

طبقاماون.

[طَو] (معرّب، ا) لغت یونانی. ماهیت آن نباتی است، برگ آن شبیه به برگ انگور بستانی با شعبه های بسیار و گل آن سیاه و کوچک و تخم آن شبیه به جاورس است. (فهرست مخزن الادویه).

طبق بند.

[طَبَّ ب] (نف مرکب) چینی بندزن. کاسه بند: بر دل هر شکسته زد غم تو چون طبق بند از صناعت فش. شهید.

طبق پوش.

[طَبَّ ب] (نف مرکب، مرکب) مکبّه. (۱) سرپوش: گفت برخیز و این ورق بردار وین طبق پوش ازین طبق بردار. نظامی. حریفی جنس دید و خانه خالی طبق پوش از طبق برداشت حالی. نظامی. طبق پوش برداشت از خوان دُر ز دُر دامن شاه را کرد پُر. نظامی. (۱) - Couvercle.

طبقچه.

[طَبَّ بَ ج / ج] (امص) طبق کوچک. طبق خرد. بشقاب خرد. (آندراج).

طبقدار.

[طَبَّ ب] (نف مرکب) حمالی که بار مردم را با طبق بخانهء صاحبش برد.

طبق ده.

[طَبَّ دِ] (اخ) دهی است از دهستان میان دورود بخش مرکزی شهرستان ساری، واقع در ۳ هزارگزی شمال خاوری ساری بین رود تجن و نکا. دشت، جنگلی، معتدل، مرطوب مالاریائی با ۹۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه نکا. محصول آن برنج، غلات، پنبه، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طبقری.

[طَقَّ] (ا) طبقچه را گویند. (برهان) (غیاث اللغات ||). بمعنی کنار و دامن هم هست. (برهان ||). جا و مقامی باشد غیر معلوم. (برهان) (غیاث اللغات): یکی نیشکر داشت بر طبقری چپ و راست گردید بر مشتری. سعدی (بوستان).

طبق زدن.

[طَبَّ زَدَا] (مص مرکب) آرامش زن با زن. سحقی. مساحقه. رجوع به طبق شود.

طبق زن.

[طَبَّ زَا] (نف مرکب) سعتری. سَحَاقَه: اهل بغداد را زنان بینی طبقات طبق زنان بینی. خاقانی. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۳۸ شود.

طبق زنبور.

[طَبَّ قِ زَم] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خانه زنبور است. (برهان).

طبق زنی.

[طَبَّ زَا] (حامص مرکب) طبق زدن. مساحقه.

طبق سر.

[طَبَّ سَا] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری فریمان و ۸ هزارگزی شمال شوسه مشهد به تربت جام. کوهستانی و معتدل با ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از قنات. و محصول آن غلات، بنشن و میوه ها. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طبق طبق.

[طَبَّ طَبَّ] (ق مرکب) آنچه بتوالی بر طبقها بود. کنایه است از تعداد بسیار: بین به دیده انصاف نظم خاقانی طبق طبق ز جواهر بر انتخاب بریز. خاقانی. -امثال: افاده ها طبق طبق.

طبق کش.

[طَبَّ كَ / كَ] (نَف مَرَكَب) طَبَقْدَار. حَمَال كِه چِيزِهَا بَطْبِق بِر سَر بَرَد.

طبق کشی.

[طَبَّ كَ / كَ] (حَامِص مَرَكَب) شَغَل طَبِق كَش. بَارِبَرِي بِه طَبِق.

طبق گر.

[طَبَّ كَ] (ص مَرَكَب) آنكِه طَبِق سَازَد.

طبقگران.

[طَبَّ كَ] (اِخ) دَرَوَازَه طَبَقْگَرَان دَر سِیستان: بیرون شدن ملک معظم بدر شهر، دروازه طبقگران و ... منتصف ربیع الآخر سال ۶۶۰ ه. ق. (تاریخ سیستان ص ۴۰۱).

طبقلو.

[طَبَّ] (اِخ) دِهی است از دهستان آتش بیك بخش سراسکند شهرستان تبریز، واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری سراسکند و ۱۶ هزار گزی شوسه تبریز به میانه. کوهستانی و معتدل با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

طبقه.

[طَبَّ قَ] (ع ا) مؤنث طبق. (منتهی الارب ||). پُشت. نسل (۱ ||). اشکوب. (۲) (فرهنگستان). آرشیان مرتبه. مرتبت ||. تاه. تُو ||. هر درک از ادراک دوزخ. ج، طبقات ||. گروه. یک جنس از مردم. (منتهی الارب ||). صنف. رده: چنانکه پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت هم از این طبقه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۶). تا هر طبقه به مقدار دانش خویش از آن بهره بردارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۴). من تاریخی میکنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افتد، و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۵). واجب دیدم، انشا کردن فصلی دیگر تا هر طبقه به مقدار دانش خویش از آن بهره بردارند. (تاریخ بیهقی). این طبقه [برمکیان] وزیری کردند به روزگار هارون الرشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۶). از آن طبقه نیستیم که بمفاوضت ملوک مشرف توانیم شد. (کلیله و دمنه). ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشح توانیم بود. (کلیله و دمنه). مختلف خوابهاست کاین طبقات ز آن مقدس جناب دیدستند. خاقانی. - در طبقه فلان؛ معاصر و هم زمان او. - طبقه زمین؛ چینه. (فرهنگستان ||). نوعی از وبای گاوی. تب برفکی حیوانات. (۱) - - (۲) Generation. etage

طبقه.

[طَبَّ قَ] (اِخ) زَنی بُوَد زِیرِک و دانا که به نکاح مردی دانا و هوشیار موسوم به شَن آمد. و منه المثل: وافق شَنُّ طَبَقَه و قیل شن حی من عبدالقیس، کانوا یکثرون الغارة علی الناس حتی اغاروا علی طبقه، هی ایضا قبيلة، فهزمتهم طبقه، فضرِبَ بهم المثل. و سئل

الاصمعی عن هذا المثل، فقال: الشُّوعَاءُ من ادم اتخذ له غطاء و هو الطبق، فوافق، فوافق، و الهاء على هذا عائد على الشن. و قيل هما قبيلتان اتفقتا على امر، فقيل لهما ذلك، لان كلا منهما وافق نظيره و قيل طبقة قبيلة من اباد كانت لاتطاق، فوقع بها شن، فانتصفت منها و اصاب فيها. (منتهی الارب).

طبقة.

[طَبَقَ] (اخ) نام پدر قبيله ای از عرب. (منتهی الارب).

طبقة.

[طَبَقَ] (ع ص) يدُ طبقةً؛ دست به پهلو چسبیده و کوتاه در کشیده. (منتهی الارب).

طبقة.

[طِقَ] (ع ا) ساعت از روز ||. دام که بدان شکار کنند. (منتهی الارب). تله. ج، طبق.

طبقة.

[طَقَ] (ع ا) بالفتح و سکون الموحدة، لغة لقوم متشابهون، و فی اصطلاح المحدثين، عبارة عن جماعة اشتركوا فی السن و لقاء المشايخ و الاخذ عنهم. فاما ان يكون شيوخ هذا الراوی شيوخ ذلك، او يماثل او يقارن شيوخ هذا، شيوخ ذلك، و بهما اکتفوا بالتشابه فی الاخذ، و قد يكون الشخص الواحد من طبقتين باعتبارين بان يكون الراوی من طبقة لمشابهته بتلك الطبقة من وجه، و من طبقة اخرى لمشابهته بها من وجه آخر، كانس بن مالك، فانه من حيث ثبوت صحبته للنبي صلى الله عليه و آله و سلم، يُعدّ من طبقة العشرة المبشرة لهم بالجنة م، و من حيث صغر السن يعدّ من طبقة من بعدهم. فمن نظر الى الصحابة باعتبار الصحبة جعل الجميع طبقة واحدة، كما صنع ابن حبان و غيره، و من نظر اليهم باعتبار قدر زائد، كالسبق الى الاسلام، و شهود المشاهد الفاضلة، جعلهم طبقات، و الى ذلك مال صاحب الطبقات: ابو عبدالله و محمد بن سعد البغدادي، و كذلك من جاء بعد الصحابة، و هم التابعون، من نظر اليهم باعتبار الاخذ من الصحابة فقط، جعل الجميع طبقة واحدة، كما صنع ابن حبان ايضاً. و من نظر اليهم باعتبار اللقاء، قسمهم، كما فعل محمد بن سعد. و لكل وجه. و معرفة الطبقات من المهمات، و فائدتها الامن من تداخل المشتبهين و امكان الاطلاع على تبين التدليس و الوقوف على حقيقة المراد من الغفلة. كذا فی شرح النخبة و شرحه - انتهى. (كشاف اصطلاحات الفنون). (اصطلاح علم درايه حديث) طبقه عبارت از جماعتی که در سن و سال و ملاقات مشايخ با يكديگر متفق باشند.

طبقه بندی.

[طَبَقَ] (ق / ق ب) (حامص مرکب) (در حيوان و نبات و غيره) رده بندی. (فرهنگستان). صف بندی. تبويب (۱). - طبقه بندی کردن؛ رده بندی کردن. تبويب کردن. (۱) - Classification.

طبقه ترازیتوار.

[طَبَقَ] (ق / ق ي ت) (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) بر سلولهای اطلاق میشود که در زیر طبقه مقاوم ساختمان بساک نباتات واقعد

و رشد آنها از دیگر طبقات آن کمتر است. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۴۶۱ شود. (۱) - Cellules mers primordiales.

طبقهء چوب پنبه ای.

[طَبَقَ / قِ يَ يِمَ بَ / ب] (ترکیب وصفی، مرکب) سلولهای طبقهء چوب پنبه ای (۱) در زیر طبقهء موهای کشنده قرار گرفته اند. غشای آنها پس از از بین رفتن موهای کشنده چوب پنبه ای میگردد و بدینوسیله ریشه را از تغییرات محیط خارج و خصوصاً از رطوبت خاک حفظ میکند، ولی استثنائاً غشای سلولهای جوان سنبل طیب از سلولهای زنده تشکیل یافته است و یک نوع اسانس و روغنهای اتره که در طب مورد استعمال دارد از خود ترشح میسازد. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۲۷۸ شود. (۱) - Assise subereux.

طبقهء حاکمه.

[طَبَقَ / قِ يَ كِ مَ / م] (ترکیب وصفی، مرکب) در تداول امروز، بر خاندانها و گروهی اطلاق میشود که دستگاه دولت و مجلسین را اداره میکنند یا در آنها نفوذ دارند.

طبقه ده.

[طَبَقَ / قِ دِ / اِخ] موضعی است از میان درود در فرح آباد مازندران. (سفرنامهء استرآباد و مازندران تألیف رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

طبقهء سافله.

[طَبَقَ / قِ يَ فِ لَ / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق چ ه . کربن ص ۲۴۳ شود.

طبقهء سوپر و فلودر می.

[طَبَقَ / قِ يَ بِ رُفُلُ لُ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به طبقهء مولد خارجی (۱) و گیاه شناسی ثابتی ص ۳۵۲ شود. (۱) - M.generatrice subero phellodermique.

طبقهء طولی.

[طَبَقَ / قِ يَ / اِ] (ترکیب وصفی، مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق چ ه . کربن ص ۱۴۵ شود.

طبقهء عرضی.

[طَبَقَ / قِ يَ عَ] (ترکیب وصفی، مرکب) از طبقات عالم مثال است. رجوع به طبقات عالم مثال و حکمت اشراق چ ه . کربن

ص ۱۴۵ شود.

طبقه غذائی.

[طَبَقَ / قِیَغْ / غِ] (ترکیب وصفی، مرکب) طبقه داخلی بساک گیاهان که در مجاورت سلولهای آغازی واقع است، از سلولهای درشتی تشکیل یافته و مواد غذائی بسیاری در آنها انباشته شده است و طبقه غذائی (۱) نامیده میشود. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۴۶۱ شود. (۱) - *Assise nourriciere*

طبقه کلا.

[طَبَقَ / قَکْ] (اخ) موضعی است از نیافت در هزارجریب مازندران. (سفرنامه استرآباد و مازندران تألیف رابینو ص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

طبقه مقاوم.

[طَبَقَ / قِیْمُ] (ترکیب وصفی، مرکب) طبقه ای است از سلولهای زیر اپیدرم بساک گیاهان. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۴۶۱ شود.

طبقه مولد خارجی.

[طَبَقَ / قِیْمُ وَّلِ دِرِ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) طبقه مولد خارجی که به نام های فلوژن (۲) یا طبقه مولد سوپروفلودرمی (۳) نامیده میشود در نباتات مختلف در قسمتهای گوناگون پوست ظاهر میگردد. مث در درختان بلوط و نارون و ممرز و راش و بسیاری از درختان دیگر از تقسیم سلولهای زیر اپیدرم بوجود می آید یا از سلولهای پارانشیم پوست یا اندودرم تولید میگردد و یا آن که مانند مو و انگور فرنگی و توت فرنگی از سلولهای پرسیکل و یا مانند گلابی و سیب زمینی و بید از تقسیم بافته های اپیدرم بوجود می آید. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۳۵۳ شود. (۱) - (۲) - *Assise generatrice externe*. (۳) - *Phellogene*. *As. generatrice subero-phello dermique*

طبقه مولد داخلی.

[طَبَقَ / قِیْمُ وَّلِ دِرِ] (ترکیب وصفی، مرکب) میان دسته های چوبی و آبکشی آغازی بافت پارانشیم و سلولهای زنده ای قرار گرفته و بواسطه وجود آن است که دسته های مزبور را دسته های چوبی و آبکشی باز مینامند (۱). این بافت بشکل طبقات منظم روی یکدیگر قرار گرفته است و سلولهای آن دارای جدار گلوئوسیدی نازک و عاری از حفره پرتوپلاسمی میباشند؛ یکی از آنها طبقه مولد داخلی یا کامبیوم (۲) نامیده میشود. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۳۶۳ و ۳۹۵ شود. (۱) - *Faisceau ouvert*. (۲) - *Cambium*

طبقه مولد ریشه های فرعی.

[طَبَقَ / قِیْمُ وَّلِ دِرِ / شِیْ فِ] (ترکیب وصفی، مرکب) پرسیکل (۱) عبارت از یک یا چند طبقه بافته هائی است که

استوانه مرکزی را احاطه نموده است و در داخل آندودرم و خارج آوندهای چوبی و دسته های آبکشی قرار گرفته و به عبارت دیگر دسته های هادروم و لپتوم ریشه را احاطه کرده است. سلولهای این طبقه که در مقابل آوندهای چوبی واقع شده اند در اثر تقسیم خود ریشه های فرعی یا رادیسِل (۲) تولید مینمایند و از این جهت پریسیکل را نیز طبقه مولد ریشه های فرعی (۳) مینامند.

(۱) - Assise rhizogene - (۳) - Radicelle. (۲) - Pericycle.

طبقه موهای کشنده.

[طَبَقَ / قِیَی / کَ / کَ شَد / د] (ترکیب اضافی، مرکب) اپیدرم. سطح خارجی ریشه با یک طبقه سلولهای مکعبی شکل و مشابهی که دارای پرتوپلاسم و هسته میباشند و جدارشان گلوئوسیدی و نازک است پوشیده شده. این سلولها نه تنها فاقد استمات و سلولهای استماتی هستند، بلکه دارای صفات مشخصی نیز میباشند چه در ناحیه مخصوص و فاصله معینی از انتهای ریشه قادرند ضمائم یا استطاله های بسیار طولی به نام موهای کشنده (۱) تولید کنند و از این جهت این بافت را که از حیث ساختمان و صفات با اپیدرم برگ و ساقه مغایرت دارد طبقه حامل موهای کشنده نام نهاده اند. رجوع به گیاه شناسی ثابتی ص ۲۷۷ شود. (۱) - Poils asorpdants.

طبقی.

[طَبَقَ] (۱) نوعی جامه است: و کتان و طبقی باید پوشید (اندر فصل تابستان) و کرباس نرم گازر شست که بتن بازنگیرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

طبل.

[طَبَقَ] (ع مص) دهل زدن. (منتهی الارب).

طبل.

[طَبَقَ] (ع ۱) (۱) دهل یک رویه باشد یا دورویه. (منتهی الارب) (زمخسری). تیره. (فرهنگ اسدی خطی متعلق به نخجوانی). شندف. (فرهنگ اسدی). کوس. (دهار). نقاره. دبداب. کناره. کبر. عرکل: عرطبه؛ طبل یا طبل حبشی. (منتهی الارب ||). نقاره کلان. (غیاث اللغات). (۲) (||) نوعی نقاره خرد. (آندراج). ج، طبول، اطبال ||. قسمی طبل (۳) در بنگاله: و سی زنند که هر روزی گرد این بت برآیند با طبل و دف و پای کوفتن. (حدود العالم ص ۴). چو برخیزد آواز طبل رحیل به خاک اندر آید سر شیر و پیل فردوسی. بزد طبل و طغرل شد اندر هوا شکیا بند مرغ فرمان روا. فردوسی. چو خورشید بر چرخ بگشاد راز سپهدار جنگی بزد طبل باز. فردوسی. ناگاه صوت طبل قافله آمد (کذا) گفتم آواز طبل نامد بر کس. غضایری (از فرهنگ اسدی خطی نخجوانی). رعد پنداری طبال همی طبل زند بر در بوالحسن بن علی بن موسی. منوچهری. امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند، طبل و علم و کوس و آنچه به آن رود که سالاران را دهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۰). آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد بس داغ که او بر دل غمناک نهاد بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک در طبل زمین و حقه خاک نهاد. خیام. آنجا طبل دید (روباه) در پهلوی درختی افکنده. (کلیله و دمنه). بطبل نافه مستسقیان بخورد جراد بنای روده قولنجیان پیشک ذباب. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۴ ||). گولک سیم که بهندی کولک است ||. خلق. يقال: مادری ای الطبل هو؛ ای ایالاناس هو. (منتهی الارب). مردم ||. جامه ای است یمانی که نگار طبل دارد، یا جامه مصری است. جامه یمنی یا مصری موشی که بر آن صورت طبل

منقوش است ||. باج. و منه هو تحت الطلیه؛ ای دراهم الخراج (منتهی الارب) (آندراج). قسط و نجمی از خراج ||. بمعنی طبله عطار هم آمده است. طبق عطر فروشان: دو زلفش را بمالیدم به دو دست سرای از بوی او شد طبل عطار. فرخی. گفت بر پرنیان ریشیده طبل عطار شد پریشیده. عنصری. باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود باد همچون طبل عطاران پر از عنبر شود. عنصری. به دیباها و زیورهای شهوار ز تخت و طبل بزازان و عطار. ویس و رامین. این جهان را کند از بوی چو طبل عطار وین زمین را کند از رنگ چو تخت بزاز. امیرمعزی. و رجوع به ترکیب طبل عطار شود. - دریده شدن طبل؛ کنایه از برملا افتادن راز کسی و رسوا گشتن. (از آندراج). - طبل از زیر گلیم بر آمدن؛ کنایه از ظاهر شدن راز کسی. (غیاث اللغات) (آندراج). - طبل امان زدن؛ زنهار و امان خواستن: روز میدان چون گذارد جرأت پا در میان میزند خصم از طپیدنهای دل طبل امان. شفیع اثر (از آندراج). - طبل باز؛ طبلی باشد چون باز را بر مرغان آبی سر دهند دوال بر آن طبل میزنند، و از آن آواز مرغان میپزند، پس باز یکی از آنها را شکار میکند. میرشکاران و قراولان اسب دارند، و ترکان اکثر دارند. (آندراج). دهل خردی که پیش کوهه زین برای شکار کردن ملوک زنند: ز شاهین و چرخ آسمان بسته ابر زمان از غو طبل بازان هژیر. اسدی (گرشاسب نامه). طبل باز تو هر آنجا که به آواز آید نسر طائر کند از قله گردون پرواز سلمان ساوجی (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۳). بصحرائی که ترک من شکارانداز میگردد دل قالب تهی گردید و طبل باز میگردد. میر معز فطرت (از آندراج). - طبل باز برای خود میزند؛ کنایه از آن است که حرف پوچ میزند، و کسی گوش نمیکند. (آندراج). - طبل بازگشت؛ آن است که روزانه چون دو فوج با هم جنگ می کردند، وقت شام طبل بازگشت میزدند تا هر دو فوج بخیمه گاه روند. این معنی از قصه حمزه معلوم است بلکه آنجا دیده شده. (آندراج). - طبل به گلیم کشیدن؛ کنایه از پنهان داشتن امری که بغایت آشکار بود: طبلی به گلیم فقر درکش کاقبال کلاه ازین نمذ کرد. نورالدین ظهوری (از آندراج). - طبل بلخی؛ به اصطلاح لوطیان، مقعد. (آندراج). - طبل بندار؛ قسط خراج در مصر: یک طبل بندار خراج گذاردن، یا دو، یا بیشتر. - طبل پنهان زدن، طبل در زیر گلیم زدن یا - کوفتن، طبل در گلیم زدن؛ هر سه کنایه از پنهان داشتن امری است که آن ظاهر و هویدا بود و شهرت یافته باشد. (برهان). کاری که اثر آن بزودی هویدا گردد: طبل پنهان چه زنی طشت من از بام افتاد؟ نیننی که از ما غمی شد ز بیم همی طبل کوبد بزیر گلیم. فردوسی. طبلی بود در زیر گلیم میزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۲). خسروا شاها میرا ملکا دادگرا پس از این طبل چرا باید زد زیر گلیم. ابوحنیفه اسکافی. و گرت بست به بند قوی این دیو بزرگ خامش و طبل مزن بیهده در زیر گلیم. ناصر خسرو. رعد و ابر است طبل زیر گلیم چون بغرید موبک ظفرش. شهاب الدین غزنوی. گاه طبلی ززم بزیر گلیم. گاه تیغی کشم بزیر سپر. مسعود سعد (دیوان ص ۲۵۶). طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه ست تا ملک زد بی نیازی را علم بر بام تو. انوری. صیت صدش مشرق و مغرب فرو گرفت دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم. کمال اسماعیل. سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید زند ازین پس حسن تو طبل زیر گلیم. کمال اسماعیل. بلی مه زند طبل زیر گلیم چو خورشید تابان شود در غطا. کمال اسماعیل. رعد از آن طبل زد بزیر گلیم تا زند لاله خیمه در صحرا. سیف اسفرننگ. من نخواهم زد دگر از خوف و بیم این چنین طبل هوا زیر گلیم. مولوی. - طبل زیر گلیم؛ کنایه است از پوشیدن امری سخت آشکار و پنهانکاری ریاکارانه: دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی. حافظ. سپید مهره خورشید و کوس چرخ تراست بطل زیر گلیم از چه گشته ای مغرور. کاتبی. عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم در جوانان عشق شورانگیز عشق روستاست. صائب. - طبل تهی؛ لاف بی معنی: ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمیدارد ندارد گوسفند آن کس که در بند شکم باشد.؟ (آندراج). - امثال: فلان طبل تهی است (۴). - طبل جدال؛ طبل جنگ. طبلی که در روز جنگ نوازند: مرا ستاره بختی که نیست پنداری زده ست با افق این دیار طبل جدال. نورالدین ظهوری. - طبل جنگ زدن؛ نواختن طبل در روز پیکار: آسمان روزی که از خورشید طبل جنگ زد صلح کل آمد به دامان دل ما چنگ زد. میرزا جلال اسیر. (از آندراج). - طبل حیدر رازی؛ فراهانی علیه الرحمه در شرح این بیت اوحدالدین انوری: تیغ تو تیغ حیدر عربی کوس تو طبل

حیدر رازی آورده که شخصی بوده از دیاری که همیشه لاف شجاعت زدی، و از برای اثبات این دعوی طبل برداشته، از شهر بیرون رفتی که من بجنگ شیر میروم. و اگر احیاناً شیری بلکه روباهی دیدی، طبل را از دوش فروگرفتی و آن طبل را با طبل شکم نواختی چون او را از نواختن این دو طبل سؤال کردند، جواب دادی که نواختن طبل برای آن است که شیر بترسد، و نواختن طبل شکم را علت آن است که من نیز میترسم. (آندراج). - طبل در زیر گلیم بودن یا ماندن؛ کنایه از پوشیده ماندن راز کسی. (غیاث اللغات).

||- کنایه از بی نام و نشان بودن باشد. (برهان). بی نام و نشان ماندن، چه رسم است که چون پادشاهی یا امیری بمیرد، طبل و نقاره او را واژگون ساخته، و گلیمی بر آن انداخته، همراه تابوت او میبرند: کوس شاه از فراز پیل زده نه چو طبل عدوش زیر گلیم. ابوالفرج رونی. کوس قدر تو فوق و تخت فلک (۵) خصم تو طبل مانده زیر گلیم. انوری. موافقان تو بر بام چرخ برده علم مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم. انوری. - طبل رحیل؛ طبل کوچ. آن طبل که وقت کوچ کردن از منزل بزنند. (آندراج). - طبل رسوائی زدن؛ کنایه از رسوائی آشکار کردن: رمزی از بوالعجیبهای نظر بازان است طبل رسوا زدن و شیوه پنهان دیدن. صائب (از آندراج). - طبل زدن؛ نواختن طبل. رجوع به همین ماده شود. - طبل سامعه؛ قسمتی از گوش. - طبل سکندر؛ طبل منسوب به اسکندر مقدونی: گر صدائی میکنی گوش از تهی مغزی پر است شوکت آوازه طبل سکندر هیچ نیست. میرزا جلال اسیر (از آندراج). - طبل سلیمانی؛ طبل منسوب به سلیمان نبی: شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی دل موری طپید و اضطراب دهر پیدا شد. میرزا جلال اسیر (از آندراج). - طبل سوم زدن عسس؛ طبلی که نیم شب زنند برای امتناع سیر مردم در کوی و برزن: ملک خفت و عسس طبل سوم زد شدیم از زحمت اغیار فارغ. نظیری نیشابوری (از آندراج). - طبل صُبح (۶)؛ طبلی که در بامدادان برای بیداری سربازان زنند. - طبل طغرل؛ طبلک بازیاران: فتاده غو طبل طغرل در ابر گریزان ز گرد سواران هزبر. (از آندراج). - طبل عطار؛ طبق عطرفروشان: باد شبگیری بر زلف سیاهش بوزید طبل عطار شد از بوی همه لشکر گاه. فرخی. طبل عطار است گوئی در میان گلستان تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار. امیر معزی. - طبل فرو کوفتن؛ به معنی طبل نواختن: حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت بانگ بر آمد که غارت دل و دین است. سعدی (از آندراج). - طبل واپس، طبل واپسین؛ هر دو بمعنی طبل ماتم است، یعنی طبلی که در عاشورا و ماتم نوازند. (برهان) (آندراج). و کنایه از دم واپسین نیز میتوان گفت، چنانکه در شعر میرزا صائب واقع شده. (آندراج). - مثل طبل عطار؛ خوشبو. مُعطر. فرح افزا. - مثل طبل میان تهی؛ اندرون خالی. کاواک.

||- بزرگ شکم. پر باد. متکبر: تو چون طبلی که بانگت سهمناک است ولیکن در میان باد پاک است. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). - امثال: بزن بر طبل بیعاری که آن هم عالمی دارد. (۱) - - (۲) - Zable. (۳) - Grosse caisse. (۴) - Caisse. (۵) - C'est un armoire vide fermee a claf. - ن ل: کوس قدر تو بر فلک زده تخت. (۶) - Ladiane.

طبل.

[ط] [اخ] دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس، واقع در ۹۰ هزار گزی باختر قشم و ۵ هزار گزی جنوب راه مالرو قشم به باسعید. جلگه، گرمسیر و مالاریائی با ۳۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات. شغل اهالی صید ماهی. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طبلاف.

[ط] (۱) رجوع به طبلاق شود.

طبلاق.

[ط] (ترکی، ا) اسم ترکی سُعد است. (تحفه حکیم مؤمن). همین نام در فهرست مخزن الادویه بصورت «طبلاف» آمده است.

طبلاوی.

[ط] (اخ) او راست: شرحی بر شرح تصریف سعدالدین تفتازانی.

طبلباز.

[ط] (اخ) رجوع به محمد معروف به طبلباز شود.

طبلیچی.

[ط] (ص مرکب، ا مرکب) دُهل زن. طبال.

طبلیخانه.

[ط ن / ن] (ا مرکب) (۱) نقاره خانه. (۱) - Musique militaire du prince.

طبلیخوار.

[ط خوا / خا] (نف مرکب) مجان و رایگان خوار. مفتخوار. شکم خواره. شکم بنده. عبدالبطن. پُرخوار. اکول: جیفه اللیل است و بطلال النهار هر که او شد غره این طبلیخوار. مولوی. لاف کیشی کاسه لیبی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار. مولوی. صوفیان طبلیخوار لقمه جو سگدلان همچو گربه روی شو. مولوی. طبل و رایت هست ملک شهریار سگ کسی که خواند او را طبلیخوار. مولوی. رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبلیخوارانید و مکارید و شوم. مولوی. در حاشیهء مثنوی چ علاءالدوله در شرح بیت ذیل از مثنوی: کاندیرین زندان بماند مستمر یاوه تاز و طبلیخوار است و مُضر. نوشته است: طبل خوار رمیدن بود، میگوید: بیفایده ای بهر سو بتازد، و بی جنبش دست رمیدن گیرد، و زیان رساند - انتهی. مُفتخواری. رجوع به طبل خوردن شود.

طبلیخواری.

[ط خوا / خا] (حامص مرکب) مفتخواری: چون به انبازیت دنیا برقرار هر کسی کاری گزیند ز افتقار طبلیخواری در میانه شرط نیست راه سُنت کار و مکسب کرد نیست. مولوی. رجوع به طبلیخوار شود.

طبل خوردن.

[ط خورُ / خُر د] (مص مرکب) کنایه از رم کردن و رمیدن باشد. (برهان) (غیاث اللغات). خود را کناره کردن. (غیاث اللغات). رشیدی این مصراع را از مولوی برای معنی رمیدن شاهد آورده است: عمریست در عطای تو من طبل میخورم. صاحب آندراج پس از ذکر معنی گوید: چون صید از آواز طبل رم میخورد و به این علاقه بمعنی مأخوذ استعمال کرده اند: از بحر یک نظاره او طبل میخورد طاووس کبک جلوه طوطی خرام ما. سعید اشرف (آندراج). طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخورم چون کبک مست خنده به کهسار کرده ایم. صائب (آندراج).

طبل زدن.

[طَزَدَ] (مص مرکب) طبل فرو کوفتن. طبل نواختن: امشب سبکتر میزند این طبل بی هنگام را یا وقت بیداری غلط بوده ست مرغ بام را. سعدی. حیف بود آخر زدن بر طبل بدنامی دوال کو مرا ناگه چنین افکند با سگ در جوال. ابن یمن. شد بهار و ابر در فکر سرانجام گل است طبل شادی زن که فتح نوبه بر نام گل است. میرزا رضی دانش (از آندراج ||). دعوی کردن. بچیزی بالیدن: بهاری ابر، به کف تو نیک مانستی به رعده اگر نزدی در زمانه طبل سخا. (۴).

طبل زن.

[طَزَ] (نف مرکب) طبال. نقاره چی. دُهِیل زن. (آندراج). طبلچی: زیغ بافان را با وشی بافان نهند طبلزن را نشانند بر رودنواز. ابوالعباس. بر لب آب، مطربان ترمذ و زنان پایکوب و طبلزن، افزون سیصد تن دست به کار بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۳۹).

طبلق.

[طَل] (ع ا) دسته کاغذ. (آندراج). رجوع به طبق شود.

طبلک.

[طَل] (امصغر) دُپلک. طبل خرد. (آندراج). کوبه. (مهدب الاسماء) (زمخشری) عرطبه. (السامی). دبدبه. دمامه. (زمخشری): کوبه؛ طبلک باریک میان. (متهی الارب). نقاره جفتی. (ناظم الاطباء): با وی طبلک میزدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۴). سالها این مرگ طبلک میزند گوش تو بیگانه جنبش میکند. مولوی ||. بویدان. جونه ||. کلاه و تاج درویشان. عصابه. (ناظم الاطباء). طبل و طبلک بازیاران؛ طبلی خُرد که برای برانگیختن مرغان شکاری بکار است: نقاره کوچک باشد که بازداران و میرشکاران همراه خود دارند هرگاه که صید برابر زمین نشسته یا در آب شناور ببیند، آن نقاره را میزند تا از آواز آن صید از جای خود برخاسته پرواز آید و ایشان باز را بر آن سر دهند. (غیاث اللغات) (آندراج). طبلی است کوچک که نواختن آن بازهای شکاری را بسوی شکار حرکت میدهد: چو در نالیدن آمد طبلک باز درآمد مرغ صیدافکن به پرواز. نظامی. در آن آماج کو کردی کمان باز ز طبل زهره کردی طبلک باز. نظامی.

طبلک نواز.

[طَلَن] (نف مرکب) آنکه طبلک نواز: دردی؛ طبلک نواز. (متهی الارب).

طبلک نوازی.

[طَلَن] (حامص مرکب) نواختن طبلک. شغل بازیار.

طبل نواز.

[طَلَن] (نف مرکب) آنکه طبل نواز: طبال، طبل نواز. (متهی الارب).

طبل نوازی.

[ط ن] (حامص مرکب) شغل و عمل آنکه طبل فرو کوبد. طباله. (منتهی الارب).

طبله.

[ط ل] (ع ا) طبله. صندوقچه کوچک. (غیاث اللغات) (آندراج ||). سله عطار. بویدان: جونه؛ طبل عطار. بيله، باله؛ طبله عطار. قِسمه و قِسمه؛ طبله عطار. عتید؛ طبله یا حقه که در آن خوشبوی نهند. طبله مشک؛ لطیمه مشک. ربعه عطار. دُرج؛ دوکدان و طبله زنان که در وی بوی خوش نهند. شریط؛ طبله زنان که در وی بوی خوش نهند. صونه؛ طبله ای که در آن خوشبوی نگاه دارند. (منتهی الارب): زین چو شود باغ طبله عطار ز آن شود راغ تخته بزاز. مسعود سعد. هر آن چشمی که عشق از طبله خود سرمه ای دادش سر آن تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد. سنائی. روی پر آژنگشان از اشک خون مست آنچنانک در میان طبله شنگرف پشت سوسمار. سنائی. ای رنگ رخت گونه گلزار شکسته یک موی تو صد طبله عطار شکسته. سوزنی. به طبله های عقاقیر میر ابوالحارث به میلهای بواسیر میر ابوالخطاب. خاقانی. نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید. سعدی. دانا چو طبله عطار است، خاموش و هنرناهی. (گلستان ||). طبله بازیاری (۱). چیزی است از مو بافته که قوشچیان بر دست دارند، چون آنرا مقابل باز پیرواز آمده حرکت دهند، باز باز آید و بر دست جای گیرد. (آندراج): آخر آن ترک شکارافکن به دام ما نشد طبله از بال پری بستیم و رام ما نشد. سیدحسین جرأت بن سیدعلی سیزواری ||. قسمی طبل در بنگاله (۲). - شکم طبله کردن؛ کنایه از شکم بارگی کردن. پر خوردن. طفیلی شدن: اگر خودپرستی شکم طبله کن در خانه این و آن قبله کن. سعدی. (۱) - Leurre. (۲) - zable.

طبله خوار.

[ط ل خوا / خا] (نف مرکب) شعوری مترادف نخستین معنی طبلخوار آورده است، یعنی مفتخوار. (شعوری ج ۲ ص ۱۶۳).

طبله کردن.

[ط ل / ل ک د] (مص مرکب) آماس کردن گچ و امثال آن و فاصله پیدا شدن میان آن با دیوار یا سقف که مقدمه افتادن باشد. جدا شدن و آماس کردن و گونه شدن گچ یا کاهگل بنا.

طبله نواز.

[ط ل / ل ن] (نف مرکب) طبل نواز. طباله: داربه؛ زن طبله نواز. (منتهی الارب).

طبلی.

[ط] (ص نسبی) منسوب به طبل. - استسقاء طبلی؛ نوعی از استسقاء، و آن بیماریی باشد که شکم بیمار بیاماسد و از هر سوی بکشد، و چون بر آن زنند آوای کوس کند.

طبلیه.

[ط ل ی] (ع ا) جامهء یمنی یا مصری است موشی که بر آن صورت طبل منقوش است. رجوع به طبل در این معنی شود.

طبن.

[ط ب] (ع ا مص) زیرکی. (منتهی الارب). طبانة و طبانیه و طبونه مثله. (آندراج).

طبن.

[ط / ط ب] (ع مص) فروپوشیدن آتش را تا نمیرد. (منتهی الارب) (آندراج). آتش در زیر خاکستر پنهان کردن تا نمیرد. (تاج المصادر بیهقی).

طبن.

[ط] (ع مص) طبانة. طبانیه. طبونه. زیرک شدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). دانا گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

طبن.

[ط] (ع ا) گروه بسیار. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: مادری ای الطبن هو؛ ای آیاناس هو. (منتهی الارب).

طبن.

[ط] (ع ا) طنبور. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء ||). رباب. (منتهی الارب) (آندراج).

طبن.

[ط] (ع ا) ج طبنه.

طبن.

[ط / ط / ط ب] (ع ا) بازی است مرعبان را که بفارسی سدره نامند، و آن خطوطی است که بر زمین کشند ||. مرداری که آنرا در دام کرکس و ددان اندازند برای صید. (منتهی الارب) (آندراج).

طبن.

[ط ب] (ع ا) ج طبنه. (منتهی الارب).

طبن.

[ط ب] (ع ص) زیرک. دانا. (منتهی الارب) (آندراج).

طبن.

[طَب] [ع ا] جِ طَبْنَه. (منتهی الارب).

طبن.

[طَب / طَبْن] [اخ] شهری در مغرب از سرزمین زاب که در منتهی الیه و پایان بلاد مغرب واقع است و گروهی از اعلام از این شهر برخاسته اند. و منسوب بدان طبنی است. (سمعانی ورق ۳۶۷ ب). رجوع به طَبْنَه شود.

طبنند.

[طَب] [اخ] دیهی است پهلوئی اشنی از اعمال صعید مصر بر غربی رود نیل. و این محل را با اشنی بواسطهء زیبایی که دارند، دو عروس نامند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۲۸).

طبندر.

[طَب] [د] [ع ا] مص) بدی ||. فساد: يقال بینهم طبندر؛ ای شر. (منتهی الارب).

طبنگ.

[طَب] [ا] (طَبْن) طبقی است پهن و بزرگ از چوب که بقالان اجناس در آن کنند. (برهان).

طبنه.

[طَبْن] [ع ا] آواز طنبور ||. آواز رباب ||. بازیچه ای است. (منتهی الارب) (آندراج). ج، طَبْن، طَبْن.

طبنه.

[طَبْن] [اخ] شهری است بر کرانهء افریقیه نزدیک سرزمین مغرب کنار نهر زاب، این شهر به دست موسی بن نصیر گشوده شد و بیست هزار تن اسیر از آنجا گرفت، پادشاه آن که «کسیله» نام داشت گریخت. باروی این شهر با آجر بسیار سخت بنا شده، کوشک و حومه ای دارد. بین قیروان تا سجلماسه شهری از آن بزرگتر نیست. عمر بن حفص هزار مرد المهدی بسال ۴۵۴ ه. ق. بنای این شهر را نو ساخت. (معجم البلدان چ وستفالد ج ۳ ص ۵۱۵). و آن مسقط گروهی از مشاهیر علماء و ادباء بوده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و طبن شود.

طبنه.

[طَبْن] [ع ا] مص) زیرکی. (منتهی الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء). ج، طَبْن.

طبنی.

[طَبْن] [ص] نسبی) منسوب به «طَبْن» یا «طَبْن». شهری در مغرب از سرزمین زاب که در منتهی الیه و پایان بلاد مغرب واقع است و گروهی از اعلام از این شهر برخاسته اند. (سمعانی ورق ۳۶۸ ب). رجوع به طبن و طَبْنَه شود.

طبو.

[طَبُو] (ع مص) خواندن. يقال: طباه الیه طبواً؛ خواند او را بسوی وی. (منتهی الارب) (زوزنی ||). برگردانیدن کسی را از کاری: طباه عن الامر؛ برگردانید او را از آن کار. (منتهی الارب) (آندراج).

طبواء.

[ط] (ع ص) کار عظیم و سخت. (منتهی الارب) (آندراج ||). ناقه طبواء؛ ماده شتری که سر پستان آن فروهشته باشد. (ناظم الاطباء).

طبوس.

[ط] (ع ا) جِ طَبَس، بمعنی گرگ. (دزی ج ۲ ص ۲۱).

طبوس.

[طَب بوا] (ع ا) دَبوس: اگر داند که ترکی به وی خواهد آمد، و وی را یک طبوس خواهد زد، از خوردن و خفتن لذت نیاورد، و باشد که آن ترک خود نیاید... و آمدن ملک الموت یقین است. و سختی جان کندن همانا صعبت از طبوس ترکان بود. (کیمیای سعادت غزالی).

طبوع.

[ط] (ع ا) جِ طَبِع.

طبوع.

[طَب بوا] (ع ا) جانورکی است زهردار ||. قسمی از بوزینه که گزیدنش را درد سخت باشد. (منتهی الارب) (آندراج). جنبنده ای است. گویند دیوه ای است. (مهدب الاسماء ||). دانه سمی است که از گزیدن آن درد بسیار بهم میرسد. (فهرست مخزن الادویه).

طبول.

[ط] (ع ا) جِ طَبِل.

طبونه.

[ط ن] (ع ا) زيرکی. (منتهی الارب) (آندراج).

طبه.

[طَب ب] (ع ا) نورد ابر ||. زمین دراز گیاه ناک ||. جامه پیش گشاده درازدامن. (منتهی الارب) (آندراج). جامه دراز. (نسخه ای از مهدب الاسماء ||). پوست دراز ||. دوال دقیق ||. خط شعاع آفتاب. (منتهی الارب) (آندراج). ج، طَب. (منتهی الارب)

(آندراج) (مذهب الاسماء ||). گونه. (منتهی الارب).

طِبُّ.

[طِبُّ ب] [ع ا] دوال که درزهای مشک به وی گیرند. او السیر الذی یکون فی اسفل القربۃ بین الخرزتین. (منتهی الارب). مغزی. زه.

طَبِی.

[طَبِی] [ع مص] بازگردانیدن: یقال طَبِیته عنه؛ بازگردانیدم او را از وی. خواندن و کشیدن کسی را: طَبِیته الیه؛ خواندم وی را بسوی وی کشیدم. (منتهی الارب) (آندراج). خواندن. (تاج المصادر بیهقی ||). نیک فروهشته و سست گردیدن سر پستان شتر ماده. یقال: طَبِیت الناقه طَبِیاً شَدِیداً. (منتهی الارب) (آندراج).

طَبِی.

[طِبُّ / ط] [ع ا] سر پستان مادیان و سیب و خر و اسب و ناقه و جز آن. ج، اطباء. (منتهی الارب) (آندراج). و فی المثل: جَاوَزَ الحَزَامُ الطَّبِیِّینَ؛ ای اشد الامر و تفاقم. (منتهی الارب). پستان چارپا. (غیاث اللغات). پستان سیب. (دهار). پستان گوسفند و اشتر و سیب. (مذهب الاسماء).

طَبِی.

[طَبِی ی] [ع ص] خَلْفُ طَبِیُّ؛ سر پستان مجیب که همواره شیر آید. (منتهی الارب).

طَبِی.

[طِبُّ بی] [ص نسبی] منسوب به «طِبُّ» (۱). لغت طَبِی، کتاب فرهنگ کلمات مربوط به طب. (۱) - Medicinal.

طَبِیب.

[طِبُّ] [ع ص] زیرک ||. دانا ||. نیک ماهر در کار خود. (منتهی الارب) (آندراج ||). (۱) پزشک (۱). (فرهنگستان) (منتهی الارب). پجشک. (دهار). طب. آسی. عَراف. (منتهی الارب). آنکه علاج بدن کند. دانا به دوا و علاج و دارو و درمان. حکیم. ج، اَطِبُّ، اطباء. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء): یکچند روز کار جهان دردمند بود به شد که یافت بوی سمن را دوا طیب. رودکی. طیب یدای الناس و هو علیُّ بسا طیب که مایه نداشت درد فرود. منجیک. هست طیب بزرگ و هست منجم فلسفی و هندسی و صاحب سودد. منوچهری. بسیار طیبانند که میگویند فلان چیز نباید خوردن... آنگاه خود از آن بسیار خورند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۹). این طیبیان را نیز داروهاست، و آن خرد است و تجارب پسندیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). روح را طیبیان معالجان گزینند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). وی حاجتمند شود بطیبی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰). ایشان را طیبیان اخلاق دانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۹). از طیب پرسیدم، گفت: زار برآمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). در شهری مقام مکنید که در او حاکمی عادل، و پادشاهی قادر و قاهر، و بارانی دائم، و طیبی عالم، و آبی روان نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۶). احمد و شکرخادم، تنی چند از خواص و طیب و حاکم لشکر را بخوانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۸). طیب چه

تواند کرد با قضای آمده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۴). هر روز طیب را می‌رسید امیر، و وی می‌گفت: عارضه ای قوی افتاده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). طیبی از سامانیان را صلتی نیکو داد پنجهزار دینار. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). هر روز طیب، امیر را نوید میکرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). طیبیک چون بند و طناب آورد، گفت: این پای بشکست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۳). کجا عیسی طیب آید کسی بیمار کی باشد. ادیب صابر. چنین گوید برزویه طیب، مقدم اطباء پارس که پدر من از لشکریان بود. (کلیله و دمنه). بدان التفات نمائی که مردمان قدر طیب ندانند. (کلیله و دمنه). خط بخون باز همی داد طیب از پی جان (۲) جان برون شد چه جوابیست خوش از بازدهید. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۶۴). مرا طیب دل اندرز گونه ای کرده است کز این سواد بترس از حوادث سودا. خاقانی. طیب از چه داند مداوا نمود چو مدت نماند مداوا چه سود. نظامی. میباش طیب عیسوی هُش اما نه طیب آدمی کش. نظامی. و آن طیب و آن منجم در لمع دید تعبیرش پیوشد از طمع. مولوی. بیمار عشق را بطیب احتیاج نیست. سعدی. چو به گشتی طیب از خود میازار. سعدی. دست بر هم زند طیب ظریف چون خرف بیند او فتاده حریف. سعدی. مرده و آنگه بطیب آمده ای. خواجو. کس نکند درد نهان از طیب. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود. (۱) - (۲) (Medcin). ن ل: از پی آن، چه جوابست.

طیب.

[ط] (اخ) (... اصفهانی) رضاقلی هدایت آرد: نامش میرزا عبدالباقی. از اجله سادات موسوی، و در طبابتش دم عیسوی، فرزند میرزا محمد رحیم طیب حکیم باشی شاه سلیمان صفوی بوده، و خود خدمت نادرشاه افشار را مینموده کمال جلال را داشته، بعد از نادر در اصفهان کلانتری کرده و برغبت طبع عالی خویش آن شغل بزرگ را به برادر کوچک خود، میرزا عبدالوهاب وا گذاشته بفرغت پرداخته. و برادر مذکورش چندی نیز ایالت اصفهان کرده. علی الجملة وی در سنه ۱۱۶۸ ه. ق. رحلت نمود. دیوانش دو سه هزار بیت و حاضر است. از اوست: منزل بسی دور و بپا ما را شکسته خارها و اماندگان را مهلتی ای کاروانسالارها گر باغبان روزی بما بندد در گلزارها ما را نگاهی بس بود از رخنه دیوارها. تا بر دلت از ناله غباری نشیند از بیم تو در سینه نهفتیم نفس را. درین گلشن از آن شادم که نوپرواز مرغان را رسد عهد گرفتاری چو بال و پر شود پیدا نمیدانم زیان و سود بازار محبت را همین دانم که کالای وفا کمتر شود پیدا. حسرت مرغ اسیری کشدم کز دامی کرده پرواز و به کنج قفسی افتاده ست. بخدنگم چو زدی سینه گرم بشکاف که ز پیکان تو در دل اثری پیدا نیست زورق اشکسته و امید سلامت دارم در محیطی که ز ساحل اثری پیدا نیست. تا کی نصیحتم که بخوبان مبند دل ناصح ترا چکار دل من دل تو نیست. دلخراش است دگر ناله مرغان چمن در خم دام مگر تازه گرفتاری هست. بر هم زدم از ذوق اسیری پر و بالی ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست. ریخت گل از گلبن و آوخ که ما را باغبان رخصت نظاره داد اکنون کز او آثار نیست. منم که روز ازل از من آسمان و زمین محبت پدری مهر مادری برداشت. صیاد را نگر که چه بیداد میکند نه میکشد مرا و نه آزاد میکند خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ بر شاخ گل نشست و فریاد میکند من ساده لوح و دلبر عاشق فریب من هر دم به وعده ای دل من شاد میکند. غمش در نهانخانه دل نشیند بازی که لیلی به محمل نشیند مرنجان دلم را که این مرغ وحشی ز بامی که برخاست مشکل نشیند بنام بزم محبت که آنجا گدائی بشاهی مقابل نشیند خلد گر به پا خاری آسان بر آرم چه سازم بخاری که در دل نشیند. ای وای بر آن مرغ گرفتار که از دام پایش بگشایند و پریدن نگذارند. عاشقان را مگر از خار تنی ساخته اند که به بیداد چنین دل شکنی ساخته اند. خلق را بیم هلاک است و مرا غم که مباد نشود کشتی ما غرق و بساحل برود. در آن گلشن که گلچین در به روی باغبان بندد نمیدانم به امید چه بلبل آشیان بندد. از کین گر آن بیدادگر بر سینه ام خنجر زند بادا بحل خون منش گر خنجر دیگر زند شکرانه خواب خوشت میسند بیرون درش ناکرده خوابی صبحدم گر حلقه ای بر در زند. قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار که از آن مرحله من دل نگران بستم بار بی تو بر سینه زدم

هرچه درین ناحیه سنگ بی تو بر دل شکم هرچه درین بادیه خار. هجران بسر رسید و دلم گرم ناله باز پایان منزل است و جرس در فغان هنوز. هرچند بر آن عارض گلگون نگرد کس دل میکشدش باز که افزون نگرد کس. چه دامست اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش نمی آید بخاطر پرفشانیهای گلزارش. از وصالم چه تمتع که تو ای آفت هوش تا نشینی به کنارم ز میان برخیزم. از ما نهفته با دگران یار بوده ای ما غافل و تو همدم اغیار بوده ای جانی که شب شدند حریفان تمام مست باور که میکند که تو هشیار بوده ای. شب چو بمیرم بسر کوی تو زنده شوم صبحدم از بوی تو. میروم دمبدم از خود بمن ای باد صبا میتوان یافت که از دوست پیامی داری. کردی چو شهیدم مکن آلوده بخونم دامان که حریفان شناسند کدامی. تا عشق مرا فاش نمیدانستی با من ره پرخاش نمیدانستی در عاشقی خویش مرا شهره شهر دانستی و ای کاش نمیدانستی. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۰). و نیز رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه رشیدیاسمی ج ۴ و قاموس الاعلام ترکی شود.

طیب.

[ط] [اخ] (... شیرازی) رضاقلی هدایت آرد: نام شریفش آقا عبدالله، و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه. والدش حاج علی عسکر، و بمحامد صفات در آن شهر مشتهر، خود در خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود، در عقلیات تلمیذ ملا احمد یزدی و سایر الهیین و معاصرین بود، و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سیدرضی که الحق حکیمی عیسوی دم و طبیعی مبارک قدم بود اقتباس فرمود، پس از تکمیل کمالات بتحصیل حالات مایل شد، مدتی به تهذیب اخلاق و مجاهده نفسانیه سر آورد. و با فضلا و عرفا معاشرت کرد. غرض مردیست طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید، بشوق صحبت فقیران و عزیزان از مصاحبت امرا و اعیان گریزان، غالب اوقاتش صرف تعبد و طاعات، و اکثر معالجاتش محضالله و الحسابات پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع، و علو همتش بوصول معیشت مقرر قانع فقیر را بخدمتش کمال اخلاص است. این ابیات از اوست: خوش گفت پیر عظم دوش از سر کرامت عشق بتان ندارد حاصل بجز ندامت از حادثات گیتی ایمن شوی و فارغ در کوی میفروشان سازی اگر اقامت. بر هرچه نظر میکنم از وی اثری هست واندر دل هر قطره ز بحرش گهبری هست بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ کز آن خبری نیست که با او خبری هست. نکند حادثه دور فلک تأثیری در دیاری که در آن خانه خماری هست. غیر از گل حسرت از گل من سر بر نزنند گیاه دیگر. ای آنکه ز هر ذره نمایان شده ای از هر طرفی چو مهر تابان شده ای در کعبه و دیر جمله را روی به توست تو مقصد کافر و مسلمان شده ای. (ریاض العارفین). و هم او نویسد: نامش آقا عبدالله، خلف الصدق حاج علی اصغر جراح. مردی فاضل نکته دان و سالک صفوت بنیان بود. در اخلاق حسنه معروف و بصفتان حمیده موصوف. در ایام توقف و توطن من بنده به شیراز که کمتر از قرنی نبود، غالب آن ایام با من قرین و منس همنشین. در ریاض العارفینش نام برده ام و بیٹی چند از او آورده، سالی سه چار است که در گذشته. این ابیات از اوست (سپس دو بیت چهارم و پنجم را که در ریاض العارفین از وی آورده ذکر کرده است). (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۰).

طیب.

[ط] [اخ] غلام مصطفی یکی از متأخران شعرای فارس و از اهالی هندوستان است، وی در جوانی در گذشته است. از اوست: گر به اغیار وفا خواهی کرد با که ای یار جفا خواهی کرد بسمل از تیر نگه، ای کجهاز راست فرما که کرا خواهی کرد؟ (قاموس الاعلام ترکی).

طیبانه.

[طَنْ / ن] (ص نسبیه، ق مرکب) به روش پزشکان.

طیب الدولتین.

[طَبُّ دَلَّت] (اخ) رجوع به داود بن ناصر اغبری موصلی شود.

طیب القلب.

[طَبُّ ق] (ع ص مرکب، ا مرکب) (اصطلاح تصوف) شخصی را گویند که عارف بود بعلم توحید، و قادر باشد به ارشاد و تکمیل مریدان. کذا فی کشف اللغات. (کشاف اصطلاحات الفنون) (آندراج ||). زهره که مطربهء فلک است. (آندراج) (شعوری ||). سرود گوی خوش الحان و خوب صورت و مطبوع طبع.

طیب النفیس.

[طَبُّ ن] (اخ) رجوع به نفیس ابن عوض شود.

طیب روحانی.

[طَب] (ترکیب وصفی، ا مرکب) شیخ عارف بدین گونه طب را گویند که بر تربیت و تکمیل روح توانا باشد. (از تعریفات جرجانی).

طیبیه.

[طَب] (ع ص، ا) مؤنث طیب. زن بجشک. آسیه ||. زمین دراز ||. جامهء دراز ||. ابر دراز ||. پوست. ج، طَبَاب. (منتهی الارب) (آندراج).

طیبی.

[ط] (اخ) یکی از شعرای عثمانی و از اهالی فلبه است. پیشه اش طبابت بوده و در قرن دهم هجری میزیسته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

طیبجه.

[طَبُّ بى ج] (ع ا) مقعد. (منتهی الارب) (آندراج).

طیبخ.

[ط] (ع ا) پختنی. (السامی فی الاسامی) (مهدب الاسماء ||). نوعی از طعام عرب ||. نوعی از شراب منصف که نیم جوشیده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (بحر الجواهر ||). گج ||. خشت پخته. (منتهی الارب) (آندراج). و منه الحدیث: اذا اراد الله بعبد سوء جعل ماله فی الطیبخین. (منتهی الارب ||). ص (۱) منضج. جوشانده. آنچه جوشانیده و آب او را استعمال کنند. (فهرست مخزن

الادویه). آب چیز جوشانده شده. (غیاث اللغات). آبی را گویند که چیزی اندر وی پخته باشند. (ذخیره خوارزمشاهی). هذا النوع من المركبات يطلب استعماله غالباً لمن عنده احتراق جل ما فيه من الفعل المطلوب لاجل الرطوبة البالئة، و يعبر عن المطبوعات عند قوم بالمياه، فيقال ماء الزوفا ای طبيخها. و ربما ترجمت بالاشربة و هو خطأ لما سبق في القوانين، و للاول وجه واضح و تطلب لذوى التحليل و الحرارة و الضعف، فانها الطف لهم من اجرام الادويه، و قد تستعمل كالتقوع بعد ابتلاع نحو الحبوب للتحليل. فان وقع فيها ما يسقط قواه بالطبخ. كالخيار شنبر و الترنجيين و الاقثيمون، كفى مرسه بالماء. (تذکره داود انطاکی). و اگر طبيخ بنفشه و خرماى هندی و خيار شنبر دهند با شیر خشت، صواب باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و خداوند قولنج را (ترياق) در طبيخ باديان و زيره دهند. و از جهت بچه که در شکم مادر مرده باشد، طبيخ سداب دهند، یا در طبيخ مشکطرامشيع، یا در طبيخ ابهل و ترمس. (ذخیره خوارزمشاهی). و از گل حکمت ديگها ساخته، اما فايده طبيخ آن جز بشام و چاشت آنها نرسيد. (ذخیره خوارزمشاهی). - طبيخ الاصول؛ رجوع به تذکره داود انطاکی ج ۱ ص ۲۳۵ شود. - طبيخ الزوفا؛ رجوع به تذکره داود انطاکی ج ۱ ص ۲۳۷ شود. - طبيخ الفواکه؛ به تذکره داود انطاکی ج ۱ ص ۲۳۶ شود. - طبيخ من الشفاء؛ رجوع به تذکره داود انطاکی ج ۱ ص ۲۳۷ شود. (۱) - Decoction.

طبيخ.

[طَبَّ بِي] [ع ۱] خربزه (لغة في البطح). (منتهی الارب) (آندراج). بَطِيخ.

طبيد.

[ط] (۱) چیزی باشد که از جائی بجهد چون مرغی که بکشی بطيد. رجوع به طيد شود.

طيدن.

[طَدَّ] (مص) تپیدن باشد که حرکت کردن و برجستن است مر اعضاي آدمی و حيوانات ديگر را بهنگام کشتن. (برهان). لرزیدن. ضربان و حرکت کردن، مانند دل و رگ و نبض. (ناظم الاطباء).

طبيده.

[طَدَّ / د] (ن مف / نف) گرم شده. تبیده || مجازاً تبار. باتب: طبع چون جگر عاشقان طبيده و گرم برنگ چون علم کاویان خجسته بقال. منجیک.

طيره.

[طَرَّ] (اخ) (۱) شهری است از بلاد اندلس و جمعی از فضلا از آن شهر برخاسته اند. (معجم البلدان ج ۵ ص ۲۹). رجوع به الحلل السندسيه ج ۱ ص ۵۸، ۵۶، ۳۰۰ و نفع الطيب ج ۱ ص ۱۴۱ و قاموس الاعلام ترکی شود. (۱) - Tavra.

طبيس.

[ط] [ع ص] بحر طیبس؛ دریای بسیار آب. (منتهی الارب) (آندراج).

طیب.

[طَبْ بى] [ع ا] میانهء شکوفهء نخستین خرمان و لب آن. (منتهی الارب) (آندراج). مغز طلع. (فهرست مخزن الادویه).

طبیعت.

[طَاع] [ع ا] طبیعه. سرشت که مردم بر آن آفریده شده. (منتهی الارب) (آندراج). نهاد. آب و گل. خوی. گوهر. (بحر الجواهر). سلیقه. فطرت. خلقت. طبع. ذات. طینت. جبلت. ضمیره. غریزه. سحیه. جدیره. خلیقه. اخذ. خلق. قریحه. عریکه. شیمه. شریه. تقن. توز. توس. سوس. بکله. خشیه. طراز: لیس هذا من طرازک؛ نیست این از طبیعت تو. (منتهی الارب). قلب. کیان: چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود. سعدی || عنصر. طبایع اربعه: چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش ||. طبیعت پنجم نزد قدماء. طبیعت استحالت ناپذیر، و آن جوهر افلاک است، مقابل چهار طبیعت دیگر که خاک و آب و باد و آتش باشد ||. مزاج: مزاج البدن؛ آنچه اندام بدان سرشته شده از طبایع. (منتهی الارب). ج، طبائع، طبایع: چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد. سعدی. کنون بسختی و آسانیش بیاید ساخت که در طبیعت زبور نوش باشد و نیش. سعدی. هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند، بطریقت ایشان متهم گردد. سعدی (گلستان). تا بخواهد طبیعت میخور چون نخواهد دگر نشاید خورد. ابن یمن. -امثال: طبیعت دزد است؛ یعنی اوضاع و اطوار هم نشینان زود فراگیرد، کسی را که صحبت زود در او اثر کند، گویند: طبیعت دزدی دارد: تا آنکه تو صاحب طبیعت شده ای این حرف مثل شد که طبیعت دزد است. سعید اشرف (از آندراج). کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش. سعدی ||. و در عرف علمای رسوم (تعریفات) طبیعت یکی از قوای نفس کلی است و در اجسام طبیعی سفلی ساریست و اجرام فاعل صور آن است که بر طبیعت سفلی منطبق میشوند. (از کشف اصطلاحات الفنون). عبارت از قوه ساریه در اجسام است که بدان جسم به کمال طبیعی خود می رسد. (از تعریفات جرجانی ||). (اصطلاح فلسفه) قوه مدبره همه چیزهاست در عالم طبیعی که عبارت است از زیر فلک قمر تا مرکز زمین. (مفاتیح العلوم ص ۵۸). مبدأ حرکت قوا که در او شعور باشد. طبیعت در اصطلاح علما بر معانی گوناگون اطلاق میشود از آنجمله مبدأ اول حرکت چیزی است که بدان حرکت و سکون پدید می آید و سکون ذاتی است نه عرضی. و مراد به مبدأ تنها مبدأ فاعلی است و منظور از حرکت انواع چهارگانه آن است، از قبیل: اینیت و وضعیت و کمیت و کیفیت و مقصود از سکون چیزیست که مقابل همه انواع حرکات یاد کرده باشد، و حرکت بنهائی ممکن نیست در آن واحد مبدأ حرکت و سکون با هم باشد، بلکه باید به هر دو شرط متصف باشد و مراد از اینکه بدان حرکت و سکون پدید می آید، جسم است و بدان مبادی قسری و صناعی خارج میشود چه آنها مبادی حرکت و سکون با هم نیستند. و مقصود از «اول» پس از «مبدأ اول» نفوس ارضی است چه در این نفوس مبادی حرکت و سکونند، مانند نمودن آنها این مبادی بوسیله استخدام طبایع و کیفیات و واسطه میل میان طبیعت و جسم هنگام تحرک است و آنها را از مبدأ اول بودن خارج نمیکند، زیرا مبدأ اول بمنزله آلت آنهاست و مقصود از ذاتی یکی از این دو معنی است نخست به قیاس نسبت به متحرک، یعنی به ذات خود تحرک دارد نه به سبب اینکه به حرکت قسری منجر گردد و دوم به قیاس نسبت به متحرک بدین معنی که جسم بذاته حرکت کند نه به سببی خارجی. و مراد از «نه عرضی» یکی از این دو معنی است: نخست به قیاس نسبت به متحرک که حرکت صادرشونده از آن به عرض صادر نشود، مانند حرکت کشتی. و دوم به قیاس نسبت به متحرک از این لحاظ که تحرک شیء آن چیزیست که بعرض متحرک نباشد، مانند بت مسین، چه تحرک آن از حیث این است که آن بت است بالعرض نه بالذات. و معنی طبیعت از این نظر قریب معنی طبع است که شامل همه اجسام حتی فلک میشود و این گفتار محقق

طوسی در شرح اشارات است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به همان کتاب ذیل طبع و طبیعت شود (||). اصطلاح تصوف) طبیعت، حقیقتی الهی است که فعاله همه صور باشد. و این حقیقت تفعیل صور اسمائی از حیث باطن آنها در ماده عمائی (۱) است، زیرا آفرینش و وجود یکیست و حقیقت آن جامع همه صور حقانی و جویی و صور خلقی عالم هستی است، خواه روحانی باشد یا مثالی یا جسمانی بسیط یا مرکب. و صور در مرحله حقیقی کشفی علوی و سفلی است و علوی یا حقیقی است که همان صور اسماء ربوبیت است و حقایق و جویی و ماده این صور و هیولای عماء و حقیقت فعاله برای آن یکی از مجموعه ذات الوهیت است. یا اضافی است که همان حقایق ارواح عقلی مهیمیه و نفسیه است و ماده این صور روحانی نور است. و اما صور سفلی عبارت از حقایق امکانی است و آن هم به علوی و سفلی منقسم میشود. و از جمله علوی آن همان صور روحانی است که در پیش یاد کردیم و صور عالم مثال مطلق و مقید نیز از آنجمله است و اما سفلی عبارت است از صور عالم اجسام غیرعنصری، مانند عرش و کرسی. و ماده آن جسم کل است همچنین صور عناصر و عالم عنصری از صور سفلی است و صور هوائی و ناری و صور مرکب از آنها از جمله عالم عنصری است و ماده این صور هوا و نار و هر چیز است که از اختلاط آنها با دو عنصر ثقیل دیگر پدید آید. و نیز از جمله عالم سفلی صور سفلی حقیقی است که در پرورش دو عنصر سنگین یعنی زمین و آب حاصل میشوند و آنها سه صورتند: معدنی، نباتی و حیوانی. و هر یک از این عوالم بر صور جزئی دیگر مشتمل باشند که لایتناهی است و جز خدای کس شماره آنها را نداند. و حقیقت فعاله الهی به باطن خود نسبت به صور آسمانی فاعل است و بظاهر طبیعت کلی است که مظهر آن صور کلیه عوالم است. (از کشف اصطلاحات الفنون): بینی آن قامت چون سرو خرامان در خواب که کند خرمن گل دست طبیعت بر سیم. ابوحنیفه اسکافی. چو بد کردی مشو ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات. ناصر خسرو. طبیعت ندانم که باشد چه چیز اگر تو بدانی بگوئی رواست. ناصر خسرو (||). اصطلاح پزشکی) قوه ای که تدبیر بدن آدمی کند بی اراده و شعوری ||. گاه اطلاق شود بر روانی و ناروانی شکم. (بحر الجواهر ||). صاحب بحر الجواهر بنقل از علامه آرد: طبیعت در عرف طب بر چهار معنی اطلاق شود: ۱ - مزاج خاص. ۲ - هیئت ترکیبی. ۳ - قوه مدبره. ۴ - حرکت نفس. و پزشکان جمیع احوال بدن را به طبیعت مدبره بدن و فلاسفه به نفس نسبت میدهند و این طبیعت را قوه جسمانی مینامند. (از کشف اصطلاحات الفنون): چند که این علامتها پدیدار آید، طبیعت را به تدبیرهای پزائنده یاری باید داد. (ذخیره خوارزمشاهی ||). نفس چنانکه اطبا گویند طبیعت با مرض در بحران مقاومت میکند و مراد نفس ناطقه است. (از کشف اصطلاحات الفنون ||). صاحبان علم ادویه وقتی بالطبیعه گویند، مقابل بالخاصیه است، چنانکه مَث دَوای مبردی برای محروری اثر او بالطبیعه است، ولی اگر جاری برای حروری نافع باشد، آن بالخاصیه است. (۱) - مرتبه احدیت. رجوع به عمائی شود.

طبیعت شناسی.

[طَع ش] [نف مرکب] کنایه از طیب و معالج باشد. (برهان). طیب حاذق: امید عافیت آنکه بود موافق طبع که نبض را به طبیعت شناس بنمائی. سعدی (از آندراج). طبیعت شناسان هر کشوری سخن گفت با هر یک از هر دری. سعدی (بوستان).

طبیعت کردن.

[طَع کَد] (مص مرکب) چون طفل رضیع خنده کند یا حرف زند، گویند طبیعت کرده است، یعنی طبیعت و استعدادی به هم رساند. و این محاوره است و سند این در نثر نعمت خان عالی دیده شده، در هند مستعمل است. (آندراج).

طبیعه.

[ط ع] [ع ا] رجوع به طبیعت شود.

طبیعه.

[ط ع تَن] [ع ق] خواهی نخواهی. بالطبع.

طبیعی.

[ط ع ی] [ع ص نسبی] منسوب به طبیعت (۲). غریزی. جبلی. ذاتی. فطری. نهادی. سرشتی. گوهری. گهری. خلقی. مقابل صناعی و عملی و مصنوعی و ساختگی و معمولی: بخشش او طبیعی و گهریست بخشش دیگران به روی و ریاست فرخی. چه بود عارض تو لالهء طبیعی رنگ نگه نمود مرا عنبر طبیعی خم. مسعود سعد ||. مخلوق مقابل مصنوع: رود بر دو ضرب است: یکی طبیعی و دیگری صناعی.. رود طبیعی آن است که آبهای بود بزرگ که از گداز برف و چشمه هائی که از کوه و روی زمین بگشاید و برود، و خویشتن را راه کند، و رود کدهء وی جائی فراخ شود و جائی تنگ همی رود تا به دریائی رسد یا به به طبعه ای. (حدود العالم ||). صاحب کشف آرد: چیز است که به ذات مستند باشد خواه استناد آن به نفس ذات یا جزء یا لازم آن باشد و خواه مساوی یا اعم باشد، پس طبیعت منسوب بدان در این هنگام بمعنی حقیقت است. (کشف اصطلاحات الفنون ||). و نیز مراد از طبیعی چیز است که به صورت نوعی مستند باشد و ما در لفظ خبر در این باره بحث کردیم (۳) و امور طبیعی چیزهایی است که وجود انسان بر آنها مبتنی است. رجوع به طبیعت شود. (۱) - در فارسی یاء کلمه مخفف بکار رود. (naturel le) (انگلیسی) (۲) - Natural. (فرانسوی) (۳) - رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ذیل کلمه «خبر» شود.

طبیعی.

[ط] [ص نسبی] (علم...) دانشی است که از احوال اجسام طبیعی بحث میکند و موضوع آن جسم است. (از کشف الظنون). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: طبیعی بر یکی از علوم مدون حکمت نیز اطلاق شود چه علم حکمت به دو گونهء عملی و نظری تقسیم گردد و حکمت نظری به دانش طبیعی ریاضی و الهی منقسم می شود که آنها را به نامهای مابعدالطبیعه (۱) و ماقبل الطبیعه نیز نامند و طبیعیون کسانی هستند که در دانش طبیعی ممارست میکنند و نیز طبیعیون بر فرقه ای اطلاق شود که طبایع چهارگانه، یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست را می پرستند چه آنها را اصل وجود دانند و بعقیده آنان جهان از آنها مرکب است و این فرقه را طبایعیه نیز خوانند. (انسان کامل از کشف اصطلاحات الفنون). - نفس طبیعی؛ قوتی است که اجزاء جسم را نگاه دارد تا از یکدیگر متلاشی نشود، و آن را دو خادم است که یکی را خفت و دیگری را ثقل گویند. خفت قوتی است مائل بمحیط و ثقل بر عکس او. (کشف اصطلاحات الفنون). (۱) - Metaphysique.

طبیعیات.

[ط ع ی] [ع ص، ا] ج طبیعی. علم طبیعیات. و او علم چیزهاست که به حس تعلق دارد، و اندر جنبش و گردشند. (دانشنامهء علانی).

طبیعیون.

[ط ع ی] [ع ص، ا] ج طبیعی (در حال رفع). علمای علم طبیعی. رجوع به طبیعی و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۳۵ شود.

طبیعیۑ.

[طّ عی ی] (ع ص نسبی) تأیث طبیعی: علوم طبیعیۑ.

طبیعین.

[طّ عی یی] (ع ص، ا) جِ طبیعی (در حال نصب و جر). حکمای طبیعیین. مقابل حکمای الهیین. رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۷، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۱ شود.

طبیق.

[طّ] (ع ا) ساعتی از شب. (منتهی الارب) (آندراج). ج، طُبق.

طبیق.

[طّ] (ع ص، ا) زمانهء دراز. يقال: قام عنده طبیقاً؛ ای زماناً طوی ||. موافق. برابر. (منتهی الارب) (آندراج).

طبیقهۑ.

[طّ ق] (ع ص) تأیث طبیق. (منتهی الارب) (آندراج). برابر. مساوی.

طبیۑ.

[طّ بی ی] (ع ص) کار عظیم و سخت. طبواء. (منتهی الارب) (آندراج).

طپان.

[طّ] (نف، ق) بیقرار. بی آرام. مضطرب. طپنده. در حال طپیدن. ضجر. هلوع. (منتهی الارب). تپان: طپان ماده بفتاد و نر بریرید بیامد همانجا که بد آرمید. اسدی (گرشاسبنامه). شب دیده بر سپهر و بر انجم گماشتم تا خود نظیر نجم کله دوز من کدام دیدم همه طپان و بی آرام و شوخ چشم او باز آرمیده و پرشرم و کش خرام. سوزنی. دل اندر بر طپان از بهر یارش چو شب تاریک گشته روز گارش. نظامی.

طپانچه.

[طّ چ / چ] (ا) طپانچه. اصلش تپانچه است. سیلی. چک. طپنچه. لطمه. زخم با کف دست. تو گوشی. بناغوشی. بناگوشی (در تداول گناباد). طماچه: خان بزاری و بخواری بازگشت از طپانچه لعل کرده روی و ران. فرخی. گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی شد ز طپانچه مرا چو معجز او بر. مسعود سعد. نرگس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب وز طپانچه دو رخ من رنگ نیلوفر گرفت. مسعود سعد. از طپانچه گشته رخسارش چو نار و پس بر او قطره های اشک بر چون دانه های ناردان. وطواط.

طپانچه خوردن.

[طَج / چِ خُوَز / خُوَز دَا] (مص مرکب) سیلی خوردن. چک خوردن. طپنچه خوردن. لطمه خوردن. زخم با کف دست خوردن. - طپانچه از روزگار خوردن؛ رنج و تعب کشیدن. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۸۱ شود.

طپانچه خوری.

[طَج / چِ خُو / خُو] (حامص مرکب) طپانچه خوردن: چو از نان طبلی تهی شد تنم چو طبل از طپانچه خوری نشکنم. نظامی.

طپانچه زدن.

[طَج / چِ زَدَا] (مص مرکب) سیلی زدن کسی را. چک زدن. طپنچه زدن. لطمه زدن. زخم با کف دست زدن. ضفد. خمش. طرف. ذح. سفح. سفق. لفتح. لظه. لطس. لخ. لمه. طر. لخم. لدم. لخب. لهط. موج. (منتهی الارب): سفق، مطس؛ طپانچه بر روی کسی زدن. لباخ، تلاطم، ملاطمه، لطام، ملامحه، لماخ؛ طپانچه با هم زدن و یکدیگر را طپانچه زدن. لطح؛ طپانچه زدن بر چشم. لطم؛ طپانچه زدن بر رخسار و اندام. فشح؛ طپانچه زدن بر سر کسی. (منتهی الارب): بناطوش کس فرستاد سوی کسری که بندوی را سوی من فرست تا دستش ببرم که وی طپانچه بر روی من زد و اگر نه جنگ را بیارای. (ترجمه طبری بلعمی). به یکی گرم طپانچه که بر آن آلتو برزدم جنگ چه سازی چکنی بانگ ژغار. بوالمثل بخاری (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). ز گفتار هر دو پشیمان شدند طپانچه به رخسارگان برزدند. فردوسی. ز بس طپانچه که هر شب به روی برزدمی بروز بودی بر روی من هزار نشان. فرخی. مادر موسی طپانچه بر روی خود زد. (قصص الانبیاء ص ۹۰). خود از در ریغ بر زمین زد بسیار طپانچه بر جبین زد. نظامی. زبم چندان طپانچه بر سر و روی که یارب یاربی خیزد ز هر موی. نظامی. لیلش چنان طپانچه ای زد کافتاد برو چو مرده بیخود. نظامی. و طپانچه ای بر گردن من زدند. (انیس الطالین نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۲۱، ۲۲۴). که نه وقت آن سماع است که دف خلاص یابد بطپانچه ای و بربط برهد بگوشمالی. سعدی. گه عارض سیمین یکی را طپانچه زد. (گلستان). ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند دگر طپانچه خصمان بهیچ رو نخرند. ابن یمن. خواجه مرا نزدیک خود کشیدند، و طپانچه بر گردن من زدند. (انیس الطالین بخاری).

طپانچه زنان.

[طَج / چِ زَا] (نف مرکب، ق مرکب) در حال طپانچه زدن. طپانچه زننده: بفریاد از ایشان برآمد خروش طپانچه زنان بر سر و روی و دوش. سعدی (بوستان).

طپانچه کردن.

[طَج / چِ کَدَا] (مص مرکب) سیلی زدن || مجازاً پیکار و زد و خورد کردن: روبه که کند طپانچه با شیر دانی که به دست کیست شمشیر. نظامی.

طپاندن.

[طَدَا] (مص) فرو بردن. فرو کردن.

طپش.

[طَ پ] (امص) تپش. عمل تپیدن؛ خفقان (۱) تپش دل. (متهی الارب). اضطراب. ضربان قلب. تپش قلب || نشستن و برخاستن آتش || حرارت. گرمی. سوزش و التهاب: سیاوش بدو گفت انده مدار کزینسان بود گردش روزگار بنیروی یزدان نیکی دهش ازین کوه آتش نیابم تپش. فردوسی. کجا تره کان کاسنی خواندش تپش خواست کز مغز بنشاندش. فردوسی. دل کز تپش هیبت او تافته گردد گر ز آهن و روی است، چه آن دل چه زگالی. فرخی. آتشی از آسمان فرود آمد، و رعد و برق غریدن گرفت، چنانکه تپش بدیشان رسید. (قصص الانبیاء ص ۱۹۱). دریا کشم ز چاه غمت گر بر آرم آه سوزد نهنگ را تپش آه زیر آب. خاقانی. احمد مرسل که کرد از تپش (۲) و زخم تیغ تخت سلاطین ز گال گرده شیران کباب. خاقانی. از تپش عشق تو در روش مدح شاه خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین. خاقانی. بگیرد از تپش تیغ و ز امتلای خلاف دل زمین خفقان و دم زمانه فواق. خاقانی. و رجوع به تپش شود. (۱ - ۲) Palpitation. - ضیاءالدین سجادی مصحح دیوان خاقانی در پاورقی ص ۴۴ متعرض گردیده که «کلمه تپش در همه نسخ به همین شکل ضبط شده است». بنابراین این بیت شاهد مثال نتواند بود.

تپطاب.

[ط] (۱) رجوع به تپطاب و شعوری ج ۲ ص ۱۶۱ شود.

تپق زدن.

[طُ پُ ز د] (مص مرکب) تپق زدن اسب. از میچ پای لغزیدن. به هم سائیدن دو میچ پای از داخل. - تپق زدن زبان؛ حرفی را بجای حرفی دیگر ادا کردن، چنانکه «لام» را بجای «را».

تپنچه.

[طَ پَ چَ / چ] (۱) تپانچه. تپانچه. سیلی. لطمه: الملاطمه واللطم؛ با کسی تپنچه زدن. (مصادر زوزنی): اکنون او را تپنچه بر روی زد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۱ ص ۷۶۰). عمر تپنچه بر روی او زد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۰۵).

تپندگی.

[طَ پَ دَ / د] (حامص) حالت تپنده.

تپنده.

[طَ پَ دَ / د] (نف) که بتپد. مضطرب. خافق. تپان. تپنده.

تپولی.

[ط] (اخ) ده کوچکی است از دهستان هندیجان بخش ایذه شهرستان اهواز، واقع در ۱۹ هزار گزی باختر ایذه. دارای ۵۰ تن سکنه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

تپید.

[ط] (ا) چیزی باشد که از جایی جهد. طپید. رجوع به طپید شود.

طپیدگی.

[ط د / د] (حامص) حالت طپیده. تپش. طپش. اضطراب. لرزه. لجاجه: طپیدگی از گرسنگی. (منتهی الارب).

طپیدن.

[ط د] (مص) اصلش تپیدن است، و یک مصدر بیش ندارد در اصل بمعنی گرم شدن است، چون کمال گرمی را ببقارای لازم است، لهذا مجازاً بمعنی غلطیدن می آید. (آندراج ||). تلواسه کردن. اضطراب. اضطراب داشتن. مضطرب گشتن. بی آرامی کردن. تبعرض. لعلعه. هبع. ترجرج. رجراج. لیعان. (منتهی الارب): کنون که نام گنه میری دلم بطپید چنان کجا دل بد دل طپید بروز جدال. آغاجی (از لغت فرس چ اقبال ص ۱۱۶). تا سحر هر شب چنان چون میطیم جوزه زنده طپید بر بازن. آغاجی. یکایک به برف اندرون ماندند ندانم بدانجای چون ماندند زمانی طپیدند در زیر برف... بر آن کوه خارا زمانی طپید پس از کین و آوردگه آرمید. فردوسی. به مجلس اندر تا ایستاده ای، دل من همی طپد که مگر مانده گردی ای دلخواه. فرخی. من شعر بیش گویم، تا شاه را خوش آید الفاظهای نیکو ابیاتهای جاری گر تو بهر مدیحی چندین طپید (۱) خواهی نهمار ناصبوری نهمار ببقارای. منوچهری. شیر از درد و خشم یک جست کرد، چنانکه ببقفای پیل آمد و می طپید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۲۱). اسبان از آن خمر خوردند، همه بیفتادند، سمردون از آنجا رفت و همه را در هم بست، چون با خود آمدند، یکزمان بطپیدند. (قصص الانبیاء ص ۱۶۷). مر مرا گویی تو آنچه خوش نیاید همچنان ور بگویم از جواب من چرا باید طپید. ناصر خسرو. حیض او، من شده به گرمابه ماهی او، من طپیده در تابه. سنائی. کرده ست مرا زمانه در تاب امشب حیران شده می طپم چو سیماب امشب. سیدحسن غزنوی. مردی پیر و مقبول القول را پیش بهرام و فرامرز فرستاد و گفت: بسیار مطپید، و دست از بوالعجبی بدارید و همینجا بخانه بنشینید... تا من بشوم و چنانکه بیاید کار بسازم، و بجهت شما نان پدید کنم. (تاریخ طبرستان). نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید ز آن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند. محتشم ||. از جای جهیدن. (صحاح الفرس ||). دست و پا زدن. پر و بال زدن: و هرچ فرشته بر کافری زدی همه اندامش شکسته شدی، کافر بیفتادی و همی طپیدی، و هیچ جای جراحت پیدا نبود. (ترجمه طبری بلعمی). تن کشته با مرده یکسان شود طپد یک زمان پس تن آسان شود. فردوسی. بچنگ و بمنقار چندی طپید چو نیرو بشد ز آن سپس آرمید. فردوسی. رزبان آمد و حلقوم همه بازبرد... نه بنالید از ایشان کس و نه کس بطپید. منوچهری. چو ماهی بسینه درون جان تو چنان می ز بهر رهایش طپد. ناصر خسرو. ماهی از دریا چو در صحرا فتد میطپد تا باز در دریا فتد. (از اختیارات شیخعلی همدانی از کتب عطار). در راه اشتیاق جانها ز انتظارت چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیده. عطار. ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز میطپیدم چو بلب رسید جانم پس از این دگر تو دانی. عطار. تشنگان لب ت ای چشمه حیوان مردند چند چون ماهی بر خشک توانند طپید. سعدی. مؤمن بدر مرگ چو آن عالم آنرا ببیند بطپد، و بر خود زند، چنانکه مرغ از قفس درخت سبز را ببیند و در آزادی آن پر و بال زند. (کتاب المعارف). - برطپیدن، و دل برطپیدن؛ اضطراب. لرزیدن. هراسیدن. پریشانی: چو آگاهی کشتن او رسید به بر در دلش در زمان برطپید. فردوسی. چو اغریث پرهز آن بدید دل اندر بر او همی برطپید. فردوسی. سخن چون به گوش سپهد رسید ز شادی دل اندر برش برطپید. فردوسی. چو ارجاسب پیکار از آن گونه دید ز غم شست گشت و دلش برطپید. فردوسی. نرنجم ز خصمان اگر برطپند کزین آتش پاریسی در تبند. (بوستان). - درطپیدن؛ در خود طپیدن. جنبیدن و اضطراب شدید دل در حال تأثری نیک یابد: حسودی که یک جو خیانت ندید ز کارش چو گندم به خود درطپید. سعدی (بوستان). - طپیدن دل یا دل طپیدن؛ ضربان قلب خفق و خفقان. (منتهی الارب) (ذخیره خوارزمشاهی). وجیف. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار)

: کتون که نام کنیسه برد دلم بطید چنان کجا دل بددل طید به روز جدال. آغاجی. همی دلت بطید زو بسان ماهی از آنک ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد. ناصر خسرو. شبی پای عمرش فروشد بگل طیدن گرفت از ضعیفیش دل. سعدی. چنانم ز افعال و اعمال بد که از هول دل در برم می طید. نزاری قهستانی (دیوان چ روسیه ص ۴۷). رواست در بر اگر می طید کبوتر دل که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد. حافظ. - طیدن کشته؛ سهف. طیدن کشته در خون. شحط. شحوط. (منتهی الارب). - طیدن مرغ؛ پر و بال زدن چنانکه در قفس، یا پس از بسمل شدن در خون. (۱) - ن ل: تید.

طیدنی.

[طَدَ] (ص لیاقت) قابل طیدن.

طیده.

[طَدَ / دِ] (ن مف / نف) به همهء معانی رجوع به طیدن شود.

طتو.

[طُتُو] (ع مص) رفتن. يقال: طتا طُتوًا. (منتهی الارب).

طث.

[طَثَ] (ع ا) نوعی از بازیچهء کودکان که می افکنند چوب مدور را. (منتهی الارب) (آندراج). بازی است کودکان را. و آن چنان است که چوبی مدور میاندازند، و از هم میربایند، و آن چوب را مطمئه گویند. (منتخب اللغات). چکر.

طثء.

[طَثُءٌ] (ع مص) بازی کردن به قله که گوک چوب باشد ||. پلیدی افکندن. (منتهی الارب) (آندراج).

طثر.

[طَ] (ع مص) سطر گردیدن شیر و روغن. (منتهی الارب) (آندراج).

طثر.

[طَ] (اخ) بطنی است از ازد. (منتهی الارب).

طثرج.

[طَ رَ] (ع ا) مورچه. (۱) (منتهی الارب) (آندراج). اسم نملی کوچک است. (فهرست مخزن الادویه). مورچهء زرد کوچک را گویند. (برهان) (اختیارات بدیعی). بچهء مورچه. (۱) - Fourmi.

طثره.

[طَ رَ] (ع ا) سَطْبَری شیر و مانند آن. (منتهی الارب ||). سرشیر از چربش. (منتهی الارب) (بحر الجواهر ||). لای. آب سَطْبَر و دَفْرَک ||. چغزلاوه ||. فراخی زندگانی ||. پشم گوسفند ||. روغن گوسفند ||. سر جُغرات. (منتهی الارب).

طِثْرَه.

[طَ رَ] (اِخ) نام وادی است در دیار بنی اسد. (معجم البلدان).

طَثْرِيَّة.

[طَ ثَ رِ يَ] (اِخ) نام مادر یزید بن طَثْرِيَّة شاعر قشیری. (منتهی الارب). و منوچهری به سکون ثاء آورده است ضرورت را: بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان قمری نگرداند زبان بر شعر ابن طَثْرِيَّة. منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۷۹). رجوع به ابن طَثْرِيَّة شود.

طِثْن.

[طَ] (ع اِص) سبکی نشاط ||. شادی. تنعم. (منتهی الارب) (آندراج).

طُثُو.

[طُ ثُو] (ع مِص) بازی کردن به غوک چوب. (منتهی الارب). مترادفِ طُثُء. رجوع به طُثُء و طُثُء شود.

طُثُور.

[طُ] (ع مِص) ماست شدن شیر. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع طُثُور شود.

طِثِي.

[طَ ثَا] (ع ا) چوبهای خُرد. (منتهی الارب). ج، طِثِيَّة.

طِثْيَار.

[طَ] (ع ا) شیر بیشه ||. پشه. (منتهی الارب) (آندراج).

طِثْيَانَا.

[طَ] (اِخ) جایگاهی است در مصر. (معجم البلدان).

طِثْيَةٌ.

[طَ يَ] (ع ا) الطِثْيَةُ: شجره تسمو نحو القامه، شوکه من اصلها الى اعلاها، شوکها غالب علی ورقها، و ورقها صغاراً، و لها نُويْرَةٌ بيضاء تجرسها النحل و جمعها طِثِي كذا في المحکم. (تاج العروس در مستدرکات).

طجر سامن.

[طَجَم] (اخ) دهی است از دهستان سامن شهرستان ملایر، واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری شهر ملایر و ۵ هزار گزی باختر راه شوسه ملایر به بروجرد. جلگه، معتدل و مالاریائی با ۸۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، صیفی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طجرشت.

[طَر] (اخ) تجریش. قصبه بلوک شمیران به قصران بیرونی به در ری: به دیه طجرشت از جهت خستگی هوا نزول فرمود چه حرارت هوا بغایت بود. (راحة الصدور ص ۱۱۳). و متوجه دارالملک ری شد، تا آنجا زفاف سازد، و عروس مراد را در کنار آورد. چون بنزدیک مقصود رسید، در دیه طجرشت جهت دفع اذای حرارت هوا بفضاء آن صحرا فرود آمد. (از العراضه).

طجر علوی.

[طَجَعَل] (اخ) دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر، در ۲۷ هزار گزی شمال شهر ملایر، کنار راه اتومبیل رو علوی به گوجک. جلگه، معتدل و مالاریائی با ۱۱۴۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، انگور و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی بافی است. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طجن.

[ط] (ع مص) بریان کردن گوشت و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).

طجنه.

[طَن] (اخ) تحریفی است از طنجه. رجوع به طنجه شود. (المعرب حاشیه ص ۲۲۳).

طح.

[طَح] (ع مص) گستردن. (منتهی الارب) (آندراج ||). به پاشنه خراشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی ||). مالیدن ||. کوفتن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج).

طحا.

[ط] (ع ص، ا) (بقصر) زمین فراخ و گشاده. (منتهی الارب) (آندراج).

طحاء.

[ط] (اخ) چهار دیه است به مصر. (منتهی الارب) (آندراج). چهار قریه که به نام طحاء و از توابع مصر است بدین شرح است: دو قریه آن در خاور مصر است که یکی از آن دو را طحالمرج نامند. سومین از اعمال فیوم است و معروف به طحالخراب میباشد.

چهارمین از اعمال اشمونین است که آنرا طحاالمدينة نامند و معروف به اُمّامودین نیز هست. و ابوجعفر طحاوی مُحدّث مشهور منسوب به چهارمین طحاء است. (تاج العروس). و صاحب قاموس الاعلام آرد. نام خطه ای است در شمال صعید مصر در طرف مغرب رود نیل و وطن جمعی از مشاهیر معروف به طحاوی بوده است.

طحاب.

[ط] [اخ] موضعی است، و مر آن موضع را روزیست عظیم. (منتهی الارب) (آندراج). جایگاهی است که چون واقعه ای در آن محل برای اعراب رخ داد، روز وقوع آن را یکی از روزهای تاریخی محسوب میدارند، و آن روز را به «یوم طحاب حومل» و «یوم ملیحه» نیز میخوانند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۰).

طحار.

[ط] [ع] امص) نوعی از پیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد ||. ژخیدن. (منتهی الارب). سخت دم زدن.

طحاف.

[ط] [ع] ص، ا) ابر بالارفته. لغة فی الخاء. (منتهی الارب). رجوع به طخاف شود.

طحال.

[ط] [ع] ا) سپرز. (منتهی الارب) (آندراج) (زمخشری). اسپرز. ج، طُحل. گویند اسب سپرز ندارد، و این مثل است در شتابروی، چنانکه گویند: شتر مراره ندارد؛ یعنی بددل است. (منتهی الارب). اسبل. رجوع به سپرز شود. شیخ الرئیس گوید: طحال: عضو است غیر حساس. (قانون چ تهران ص ۱۷، ۷۲). نیکوترین سپرز آن بود که از حیوان فربه گیرند، از بهر آنکه بدی بوی آن کمتر از لاغر بود. شیخ الرئیس گوید: بهترین سپرزها سپرز خوک بود. مع ذلک کیموس وی بد بود و طبیعت وی گرم و خشک بود، و در وی قبض بود، و خون سودائی از وی متولد شود، و وی دیر هضم شود، سبب عفونتی که دارد اولی آن بود که با روغن بسیار و پیه پخته کنند، و بر سر وی شراب صافی و رقیق یا سرکه و کبر خورند. (اختیارات بدیعی). غلیظ و کثیف و مولد سودا، و ذرور خون او که خشک کرده باشند، قاطع نرف الدم جراحات تازه است. (تحفه حکیم مؤمن). طحال پپاریسی سپرز و بترکی طلاق گویند. بهترینش آن بود که از حیوان فربه گیرند. طبیعتش گرم است در اول و گویند سرد و خشک است در دوم، شکم ببندد و خون سوداوی از او تولد کند، و مصلحش روغن و سرکه کبر است. طحال را به پپاریسی سپرز و بهندی تلی نامند. ماهیت آن: معروف است که عضوی است نرم سخیف کبودرنگ واقع در جانب چپ زیر قلب، و آن ادویه سودا متولد در کبد است برای ریختن قدری از آن بعد دفع فضول از معده بر فم معده، و از معده جهت انتباه آن به جوع برای دباغت معده، و داخل شدن قدری از آن در خون برای تغذیه بعض اعضا صلیبه، چنانچه بتفصیل در کلیات فن طب مذکور است، و تکون آن از دم سوداوی است و آنچه میگویند فرس طحال ندارد، نیست چنین، مانند آنکه میگویند که شتر زهره ندارد، آن مثل است برای سرعت و جلادت فرس، و عدم جرأت و جسارت شتر، بهترین آن (طحال) حیوان فربه جوان اهلی است. جهت آنکه ردائت آن کمتر است از حیوان پیربری. و شیخ الرئیس گفته: بهترین همه طحال خنزیر است. و طحال طیور بدترین همه. طبیعت آن: بارد یابس. افعال و خواص آن بطیء الهضم، ردیء الکیموس مولد خون سوداوی و ذرور و خشک خون آن ملصق و قاطع نرف الدم جراحات تازه، مصلح ردائت آن خالص کردن از عروق، و با روغن بسیار دنبه و پیه پختن، و بالای آن شراب رقیق آشامیدن است. بدان که از اعضای مفرده است، یعنی در بدن هر

حیوانی از یک طحال بیش نیست، ولکن اطبای فرنگ میگویند که بندرت متعدد نیز دیده شده، و در بدن بعضی حیوانات تا پنج عدد. شنیده شده که اطبای فرنگ شکم سگی را شکافتند در جوف آن پنج عدد طحال یافتند و نیز شنیده شده که طحال سگی را بریده برآوردند، و باز آنرا ملتئم ساختند و آن سگ تا مدتی زنده بود. (مخزن الادویه). باردُ یابس فی الثالثه. یكون عن الخلط السوداوی، ردى الغذاء، فاسدالکیموس، لایتناول منه الاماله فائدهً مخصوصه، و هو مذکور عند اصوله. (ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۳۷). رجوع به همان کتاب ج ۲ ص ۱۵۴ شود. - عِظَم طحال(۱)؛ بزرگ شدن سپرز. (فرانسوی) (۱) - Tumefaction de la rate

طحال.

[ط] [ع] بیماری است که در سپرز بهم رسد. (آندراج) (غیاث اللغات) (اقراب الموارد).

طحال.

[ط] [ع] نام گیاهی است (۱). (۱) - Schirrchein.

طحال.

[ط] [اخ] نام سگی است. (منتهی الارب).

طحال.

[ط] [اخ] موضعی است مر بنی غیر را. منه المثل: ضیعت البکار علی طحال؛ در حق شخصی گویند که طلب کند حاجت را از شخصی که بدی رسانده باشد او را. اصله ان سویدین ابی کاهل، غیر بنی عبر بقوله: من سره النیک بغیر مال فالغبریات علی طحال. ثم اسر سوید، فطلب الی بنی غیران یعینوه فی فکاکه، فقالوا له ذلک. (منتهی الارب ||). پشته ای است در حمی ضریه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۰).

طحالب.

[ط] [ل] [ع] ج طُحلب. (دهار).

طحالی.

[ط] [ص] نسبی (۱) منسوب به طحال || طحالی شکل (۲). مانند سپرز. (۱) - Splenoide - (۲) Lienal. Splenique.

طحالیه.

[ط] [لی] [ی] [ع] ص نسبی (۱) عضله طحالیه. مستطیل و مسطح در جزء خلفی عنق و فوقی ظهر واقع شده. اتصالات از فوق در فاصله پست و بلندی که در میان دو خط منحنی است به قمحده و بسطح خلفی زائده حلمه ای و بزوائد اجنحه دو یا سه فقره اول عنق پیوسته، پس تارهای آن به تحت و انسی رفته بجزء تحتی رباط عنقی خلفی و بزوائد شوکیه دو فقره پائینی عنق و پنج فقره بالائی ظهر ملتصق میشود. مجاورات از خلف به دوزنقه و مضرس کوچک فوقانی و مربع معین و زاویه و قصبی حمله از قدام بمختلط و

عضله طویل ظهر و عضله اجنحه مجاور است. عمل - اگر زوجا منقبض شوند، سر را منبسط مینمایند و اگر یکی منقبض شود، سر و گردن را بطرف خود برمیگرداند. (تشریح میرزا علی ص ۲۴۶). (۱) - Splenius.

طحامر.

[طُم] (ع ص) کلان شکم. (منتهی الارب).

طحان.

[طَح حَا] (ع ص) (۱) آسیابان. (منتهی الارب) (آندراج). آسیاگر || المنبسط من الارض. (اقرب الموارد). زمین خوار و هموار. (فرانسوی) (۱) - Meunier. Meuniere.

طحان.

[طَح حَا] (اخ) بنا بر گفته سمعانی جمعی از مشاهیر و افاضل رجال به نام طحان معروف بوده اند و بدین اسم نسبت داده میشده اند. (انساب سمعانی).

طحانه.

[طَح حَا نَ] (ع ص) مؤنث طحان است. زنی که پیشه او آسیاگری باشد.

طحانه.

[طَح حَا نَ] (ع ا) شتر بسیار. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). آس اشتر. (مهدب الاسماء). آسیا که با شتر گردد. ستور آس. آسیا که به ستور گردد || آس که به آب گردد.

طحانه.

[ط ن] (ع اص) آسیاگری. (منتهی الارب) (آندراج). آسیابانی.

طحاوه.

[طَو] (اخ) دهی است بمصر. (منتهی الارب).

طحاوی.

[طَوِی] (ع ص نسبی) منسوب به قریه طحاوه مصر. یا منسوب به طحاء یکی از چهار موضعی که در مصر بدین نام معروف میباشند. (منتهی الارب) (انساب سمعانی).

طحاوی.

[ط] [اخ] نظامی عروضی در چهارمقاله در ضمن مقاله دوم که بقای نام پادشاهان و بزرگان عصر را وابسته به نظم رائع و شعر شائع شعرا دانسته، طحاوی نامی را در ردیف شعرای آل سامان، مانند رودکی و هم طبقگان وی اسم برده، و محمد قزوینی در تعلیقاتی که بر چهارمقاله نوشته اند تذکر داده اند که: کذا فی النسخ الثلاثه، و معلوم نشد کیست. (متن ص ۲۸ و تعلیقات ص ۱۳۰). در نسخه س از لغت نامه اسدی که یکی از مآخذ طبع و نشر لغت نامه مزبور بوسیله عباس اقبال بود دو بیت ذیل را به طحاوی نسبت داده است: لبت گوئی که نیم گفته گل است می و نوش اندرو نهفتستی زلف گوئی ز لب نهازیده ست به گله سوی چشم رفتستی. ظاهراً طخاری باشد و این تصحیف از دست کتاب ناشی شده. رجوع به لغت نامه اسدی چ اقبال ص ۱۰۵ و تعلیقات چهارمقاله چ معین شود.

طحاوی.

[ط] [اخ] ابوجعفر احمد بن محمد بن سلمه بن سلامه بن عبدالملک الازدی الطحاوی. وی از قریه طحا که یکی از قرای مصر است میباشد. ولادت او بسال ۲۲۹ ه. ق. و وفات وی در سال ۳۲۱ ه. ق. بوده، خواهرزاده مزنی فقیه شافعی است. خود از مذهب شافعی به مذهب حنفی بازگشت و با احمد بن طولون معاصر بوده است. مردی بینوا بود، و چندی از دستمزدی که برای کتابت جهت قاضی ابو عبیدالله محمد بن عبده دریافت میداشت، زندگانی و گذران میکرد تا مالی بدست آورد و عاقبت ریاست حنفیان در مصر بدو محول شد. سنش بهشتاد رسید، کتب بسیاری در فقه حنفی تألیف کرده و در تاریخ نیز او را تألیفی است. رجوع به فهرست ابن الندیم ص ۲۹۲ شود. یاقوت در معجم البلدان در ضمن ماده «طحا» بعد از ذکر نسب ابوجعفر گوید: و لیس من نفس طحا، و انما هو من قریه قریه منها یقال لها طحطوط، فکره ان یقال طحطوطی، فنظن انه منسوب الی الضراط. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۰). زرکلی در الاعلام کتب زیر را به طحاوی نسبت داده است: ۱- بیان السنه مطبوع رساله ای است. ۲- المحاضر و السجلات. ۳- شرح مشکل احادیث رسول الله قریب یکهزار ورقه. ۴- احکام القرآن. ۵- الاختلاف بین الفقهاء، کتابی است بزرگ ولی توفیق اتمام آن نیافته است. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۶۵). مؤلف معجم المطبوعات العربیه از سیوطی نقل کرده، گوید: ابوجعفر طحاوی از طحطوحه میباشد که دهی است به نزدیک طحا، و از قریه طحا نیست. و کتب زیر را از وی نامبرده است: عقیده الطحاوی با شرح آن از عمر بن اسحاق الحنفی الیهندی متوفی بسال ۷۷۲ ه. ق. که در قازان بسال ۱۳۱۱ بطبع رسیده. مشکل الآثار، در حدیث در چهار مجلد در حیدرآباد دکن به سال ۱۳۳۳ چاپ شده است. شرح معانی الآثار، آن نیز در حدیث و در دو مجلد بسال ۱۳۰۰ در لکنهور هند طبع گردیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۲). رجوع به ابوجعفر طحاوی و احمد بن محمد بن سلمه در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

طحاوی.

[ط] [اخ] احمد عبدالرحیم. ولادت وی به سال ۱۲۳۳ ه. ق. و وفات او بسال ۱۳۰۲ ه. ق. او راست: نهایی المقصد و التوسل لفهم قوله الدور و التسلسل. و آن شرحی است در مبحث دور و تسلسل از حاشیه امیر بر شرح عبدالسلام که بر جوهره تألیف پدر خویش ابراهیم لقانی نوشته و در بولاق مصر در سال ۱۳۰۳ ه. ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۴).

طحاوی.

[ط] [اخ] محمد بن حسن. او راست: شرح بر کتاب الآثار. (کشف الظنون).

طحث.

[ط] [ع مص] راندن چیزی را بدست. دفع کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج).

طحج.

[ط ح] [ع ص، ا] خراشیده || آنچه بدان خراشند. (منتهی الارب) (آندراج).

طحر.

[ط] [ع مص] بیرون انداختن چشم و چشمه خاشاک را || راندن || آرامش با زن. (منتهی الارب) (آندراج ||). از بن بریدن حجام غلاف سر نره را در ختنه. (منتهی الارب) (||). | پاره ای از ابر تنک. طحرة و طحور و طحوررة و طحریة مثله. (منتهی الارب) (آندراج).

طحر.

[ط ح] [ع ا] پاره ای از ابر تنک. (منتهی الارب) (آندراج).

طحر.

[ط] [ع مص] کنایه است از آرامش کردن با زن. (منتهی الارب). رجوع به کتاب المعرب ص ۲۲۳ شود.

طحرب.

[ط ر] [ع ا] آب آورد. (منتهی الارب) (آندراج).

طحربة.

[ط ر ب] [ع مص] پر کردن مشک را. يقال: طحرب القربة طحربة. (منتهی الارب) (آندراج ||). مالیدن چیزی را تا نرم شود و گشاده گردد || نیک پر کردن || سیراب گردانیدن || جنبانیدن خنور و جز آن تا نیک پر شود || سخت دویدن || تیز دادن. (منتهی الارب).

طحربة.

[ط ر ب] / ط ر ب / ط ر ب [ع ا] لته پاره. (منتهی الارب) (آندراج).

طحربة.

[ط ر ب] [ع ا] لته پاره. (منتهی الارب) (آندراج). و قيل خاص بالجحد. يقال: ما عليه طحربة؛ ای شیء من اللباس. (منتهی الارب). و منه حديث القيامة: تدنو الشمس من رؤس الناس و ليس على احد منهم يومئذ طحربة و ما فى السماء طحربة؛ ای شیء من غيم. (منتهی الارب).

طحرف.

[طِ رِ] (ع ا) آشامیدنی است تنک جز تبابه || شوربای تنک || مسکء تنک || ابر تنک || طحرفه مثله فی الكل. (منتهی الارب).

طحرفه.

[طِ رِ فِ] (ع ا) آشامیدنی است تنک جز تبابه || شوربای تنک || مسکء تنک || ابر تنک. (منتهی الارب).

طحرمه.

[طِ رِ مِ] (ع مص) پر کردن مشک را || زه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آندراج).

طحرمه.

[طِ رِ مِ] (ع ا) ما علیه طحرمه؛ نیست بر وی چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).

طحرور.

[طُ] (ع ا) پاره ای از ابر تنک. (منتهی الارب) (آندراج).

طحروره.

[طُ رِ] (ع ا) پاره ای از ابر تنک. (منتهی الارب) (آندراج).

طحره.

[طِ حِ رِ] (ع ا) پاره ای از ابر تنک || پشم || لباس. (منتهی الارب) (آندراج).

طحره.

[طِ رِ] (ع ا) پاره ای از ابر تنک || پشم || لباس. (منتهی الارب) (آندراج). طحریه مثله فیهما. (منتهی الارب) (آندراج).

طحریه.

[طِ رِ یِ] (ع ا) پاره ای از ابر تنک || لباس. (منتهی الارب) (آندراج).

طحس.

[طِ] (ع مص) طحس الجاریه طحساً؛ آرامید با کنیزک. (منتهی الارب). رجوع به المعرب ص ۲۲۳ شود.

طحطاح.

[ط] (ع مص) شکستن. (منتهی الارب) (آندراج).

طحاح.

[ط] (ع ۱) شیر بیشه. (منتهی الارب) (آندراج).

طحاوی.

[ط] (اخ) الطهاوی. احمد بن محمد بن اسماعیل الطحاوی الحنفی. ولادت وی در شهر طهطا نزدیک اسیوط از توابع مصر بوده، و بسال ۱۱۸۱ ه. ق. به قاهره پایتخت مصر آمده داخل مدرسه جامع ازهر شد، و همه روزه برای فراگرفتن علم فقه نزد اساتید فقه، از قبیل: شیخ احمد حماتی، مقدسی، حریری و شیخ مصطفی طائی و شیخ عبدالرحمن عریشی حضور می یافت، کتاب الدرالمختار را از آغاز تا کتاب بیوع نزد عریشی فراگرفت، و از بیوع تا آخر کتاب را با سایر هم طبقگان خود نزد پدر عبدالرحمن جبرتی پایان رسانید، زیرا عبدالرحمن عریشی به صوب دارالسلطنه عزیمت کرد... و چون شیخ ابراهیم حریری وفات یافت، ریاست و پیشوائی حنفیان بصاحب ترجمه واگذار گردید. وی راست: حاشیه بر مراقی الفلاح شرح نورالایضاح در فقه حنفی. این کتاب در بولاق بسالهای ۱۲۶۹ و ۱۲۷۹ و ۱۲۹۰ و ۱۳۱۸ ه. ق. به طبع رسید، و دو نوبت نیز بسالهای ۱۳۲۷ و ۱۳۲۹ ه. ق. در مطبعه عبدالرزاق، در استانبول چاپ شد و مراقی الفلاح را هم که از شرنبلای است در حاشیه کتاب مزبور طبع کرده اند. دیگر حاشیه ای است بر دُراالمختار شرح تنویرالابصار، آن نیز در فقه حنفی است، این کتاب یک نوبت در سال ۱۲۵۴ ه. ق. در بولاق در چهار مجلد، و نوبت دیگر بسال ۱۲۶۹ ه. ق. نیز در همان مطبعه در سه مجلد و یک نوبت دیگر بسال ۱۲۸۳ (بدون ذکر مطبعه) در چهار مجلد به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۳ ستون ۱۲۳۳).

طحاوی.

[ط] (اخ) (شیخ) محمد اسماعیل الانصاری الطحاوی. از بزرگان قرن سیزدهم هجری. او راست: نظم اللالی الغر فی سلک العقود و الدرر در توحید، و این کتاب شرحی است بر منظومه جد صاحب ترجمه در عقاید، در سال ۱۲۶۹ ه. ق. شرح مزبور را پایان رسانده است کتاب مزبور بسال ۱۲۹۹ ه. ق. در مطبعه شرفیه بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۴).

طحطحة.

[ط ط ح] (ع مص) شکستن. طحطاح، مثله || جدا کردن. (منتهی الارب) (آندراج ||). پریشان کردن جهت هلاک. پراکنده کردن و هلاک کردن. (مصادر زوزنی) (منتهی الارب) (آندراج). عام است || خندیدن. دندان سپید کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

طحطحة.

[ط ط ح] (ع ۱) چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). مؤئی. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: ما علیه طحطحة؛ یعنی نیست بر وی چیزی یا مؤئی. (منتهی الارب) (آندراج).

طحطوط.

[ط] (اخ) و آن را طحطوط الحجارة نیز نامند. دهی است بزرگ در صعيد مصر بر مشرق نیل نزدیک فسطاط، واقع در صعيد ادنی و ابوجعفر طحاوی فقیه معروف از این قریه است نه از قریه طحا، چنانکه قب گذشت. (معجم البلدان چ مصر ج ۱ ص ۳۱).

طحک.

[طُح ح] (ع ص، ا) شتری که هنوز فروخواهیدن نیاموخته باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

طحل.

[ط ح] (ع مص) دردمند سپرز گردیدن || کلان شدن سپرز، طحل کذلک || تباه شدن آب. بوی گرفتن از لای || سپرز رنگ گردیدن || بر سپرز کسی زدن || پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج).

طحل.

[ط] (ع مص) بر سپرز کسی زدن || پر کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج).

طحل.

[ط ح] (ع ا) ج طحال. رجوع به طحال شود.

طحل.

[ط ح] (ع ص) خشمناک || پُر || آب چغزلاوه برآورده || سیاه || رَجُلٌ طحل؛ مرد کلان سپرز. مرد دردمند سپرز مطحول || شراب طحل؛ شراب نه تیره نه روشن. غراب طحل؛ زاغ نه تیره نه روشن. (منتهی الارب) (آندراج).

طحل.

[ع ا] ابو عوف. ملخ نر || أم عوف؛ ملخ ماده. (المرصع).

طحلاء.

[ط] (ع ص) شاة طحلاء؛ گوسفند نه تیره نه روشن. (منتهی الارب). گوسفند سرخ. (مهدب الاسماء).

طحلاء.

[ط] (اخ) دوده باشند در مصر. (منتهی الارب).

طحلب.

[ط ل] (ع ا) (۱) چغزلاوه که بجهت دورماندگی آب پیدا شود. (منتهی الارب). سبزی که بر روی آب استاده جمع شود، بهندی کائی گویند. (آندراج). طحلب. (منتهی الارب) (آندراج). سبزه. (تفلیسی). جامه غوک. (دهار). چیز است که بر سر آب آید

چون نم‌بسته، و سیزرنک است. (مهذب الاسماء). سیزی که بر کنار و روی حوضها و جویها بندد چون پشمی بر روی آب افکنده. خزه. بزغ سمه. جُل وزغ. ثورالماء. عرمض. عدس الماء، و بر سر آب سیزی ایستاده باشد... و آن سیزی را به تازی طُحلب گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). خُرُو الضفادع است، و آنرا به پارسی جامه خواب پک گویند طبیعت آن سرد بود در سوم و گویند در دوم، و تر بود در دوم، خون را ببندد و طلا کردن بر ورمهای گرم و نقرس گرم و حُمره و درد مفاصل گرم، بغایت مفید بود، و چون در زیت کهن بجوشانند عصب را نرم گرداند، و اگر ضماد کنند بر قیله امعاء کودکان نافع بود. (اختیارات بدیعی). به پارسی پشم وزغ نامند، و به اصفهان جُل وزغ گویند، و آن جسمی است سبز که بر روی آبهای ایستاده و کنار جویها متکون میشود آنچه مستدیر و متفرق باشد، مسمی به خزازالماء است، و طحلب لیفی و غزل الماء آن است که مانند رشتها باشد، و هرچه متراکم مثل نم‌بسته باشد، خُرُو الضفادع است. در دوم سرد و تر، و ضماد آن بتنهائی و با آرد جو جهت باد سرخ و اورام حاره و نقرس و قیله و فتق اطفال نافع، و شرب خشک او حابس اسهال مراری، و چون در روغن زیتون بجوشانند، در تلیین عصب قوی الاثر است. و هرچه بر روی سنگهای دریا متکون شود بسیار قابض، و طلای او حابس سیلان خون اعضاء است. و چون طحلب را بلع کرده، در ساعت آب گرم آشامیده قی کنند، در اخراج زلوی که به گلو چسبیده باشد مجرب است. (تحفه حکیم مؤمن). پارسیان آن را جامهء غوک گویند. ارجانی گوید: طُحلب سرد است و به این معنی ورمها (را) که از گرمی باشد منفعت کند. و علت نقرس را سود دارد، و درد پیوندها دفع کند، و پی‌ها را نرم گرداند، چون با پیه جوشیده شود، و بر مفاصل ضماد کرده آید. (ترجمه صیدنه ابوریحان). یتولد من تراکم الرطوبات المائیة، و ینعقد بالبرد، و هو اما حب متفاصل الاجزاء و یسمی خُرُو المائی، او خیوط متصله، و یسمی غزل الماء، اولابد بالاحجار، و یمسی خروالضفادع، و هو اجودها مطلقاً. بارد رطب فی الثانیة، محلل للاورام کلها، و الحمیات الحارّة، و ما فی الانثین، و من اكله و شرب علیه الماء الحار فوراً و اخرج بالقی، اخرج العلق الناشب فی الحلق مجرب. و الملبد بالاحجار یزیل الحرارة و امراضها ضماداً. (تذکره داود انطاکی). به پارسی کشش جوی گویند، طبیعتش سرد است در سوم و تر است در دوم. چون بر پیشانی طلا کنند، رعاف را دفع کند، و چون بر ورم گرم و نقرس گرم و وجع المفاصل گرم گذارند سودمند آید. .

(فرانسوی) (۱) - Lentille d'eau

طحلب.

[ط ل] (ع ا) چغزلاوه که بجهت ماندگی آب پیدا شود. (منتهی الارب). رجوع به طُحلب شود.

طحلبا.

[ط ل] (ا) سریانی طحلب است. (فهرست مخزن الادویه).

طحلب البحر.

[ط ل بُل ب] (ع ا مرکب) (۱) چغزلاوه دریائی. (فرانسوی) (۱) - La lentille d'eau de mer

طحلب الصخر.

[ط ل بُص ص] (ع ا مرکب) خزازالصخر.

طحلبه.

[طَلَبَ] (ع مص) چغزلاوه بر آوردن آب. (آندراج) (منتهی الارب). طلحلب العین (۱) كذلك. (منتهی الارب ||). بزغ سمه کردن آب ||. بریدن پشم شتران را ||. کشتن کسی را ||. سبز شدن زمین از نبات (بسیغء مجهول). (منتهی الارب) (۱) - عین: در این مورد بمعنی چشمه است.

طحلبه.

[طَلَبَ] (ع ا) شیء اندک و حقیر. (منتهی الارب ||). موی. يقال: ما علیہ طحلبه؛ ای شعرة. (منتهی الارب) (آندراج).

طحلمه.

[طَلِمَ] (ع ا) ابر ||. ابر پاره: يقال ما فی السماء طحلمه؛ ای غیم او قطعته منه. (منتهی الارب) (آندراج).

طحله.

[طُلَّ] (ع امص) سپرزنگی و آن رنگی است میان تیرگی و سیاهی با اندک سپیدی. (منتهی الارب) (آندراج). لون بین الغبره و البیاض. (مهذب الاسماء).

طحماء.

[طَا] (ع ا) گیاهی است. شوره گیاه. (منتهی الارب) (آندراج). و گویند به رومی شوکران است. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی).

طحمره.

[طَمَرَ] (ع مص) برجستن ||. پر کردن مشک ||. به زه کردن کمان را. (منتهی الارب) (آندراج).

طحمره.

[طَمِرَ] (ع ا) پاره ابر ||. موی. (منتهی الارب) (آندراج). و منه: ما علی رأسه طحمره؛ ای شعرة. (منتهی الارب).

طحمریره.

[طَمَرَ] (ع ا) ابر پاره. (منتهی الارب) (آندراج).

طحمه.

[طَمَ] (ع ا) طحمة الوادی؛ بهترین جای از وادی و معظم آن ||. طحمة السیل و طحمة اللیل كذلك و يُثَلَّث فی الكل ||. گروه مردم ||. طحمة الفتنة؛ دواوش مردمان در وقت فتنه ||. طحمة ابلیس؛ افساد اوست ||. گیاهی است ||. نوعی از گیاه شور. (منتهی الارب).

طحمه.

[ط ح م] (ع ص) سخت کارزارکننده (||. ا) شتران بسیار. (منتهی الارب) (آندراج).

طحمیر.

[ط] (ع ا) ابر پاره. يقال: ما فی السماء طحمیر؛ ای لطح من السحاب ||. طحمریره.

طحمیل.

[ط] (ع ا) عبری اسم دیک است. (فهرست مخزن الادویه).

طحن.

[ط] (ع مص) (۱) آرد کردن گندم. (منتهی الارب) (آندراج). کذا طحت الریح. (منتهی الارب). آسیا کردن ||. طحت الافعی؛ گرد گردید مار. (منتهی الارب) (آندراج ||). خرد کردن و طاحونه که آسیا باشد مسمی به اسم لازم است. (۱) - Pulveriser moulure.

طحن.

[ط] (ع ا) آرد. و فی المثل: اسمع جعجعة و لاری طحنا؛ یعنی آواز آسیا میشنوم و نمی بینم آرد را. (منتهی الارب) (آندراج). دقیق. || گرد. (دهار).

طحن.

[ط ح] (ع ا) جانورکی است ||. شیر بیشه ||. مرد کوتاه بالا. (منتهی الارب) (آندراج ||). عبری غنم را گویند ||. حربا. (فهرست مخزن الادویه).

طحو.

[ط ح و] (ع مص) گستردن. (منتهی الارب) (آندراج). گسترانیدن. (دهار). بگسترانیدن. (تاج المصادر بیهقی). مثل الدحو. (زوزنی). || گسترده شدن ||. به درازا کشیدن ||. خفتن بر پهلوی چپ ||. خفتن ||. رفتن. يقال: مادری این طحا؛ ای ذهب ||. بردن چیزی دل کسی را ||. دور گردیدن ||. هلاک شدن ||. اندوهگین گردیدن ||. بر روی افکندن مردم را. (منتهی الارب) (آندراج ||). و الطحی لُغَةً فیهِ. (منتهی الارب).

طحور.

[ط] (ع ص) چشم و چشمه بیرون اندازنده چرک و خاشاک را. طحوره، مثله ||. شتابنده ||. کمان دورانداز. (منتهی الارب) (آندراج).

طحوره.

[طَ رَ] (ع ص) چشم و چشمه بیرون اندازنده چرک و خاشاک را. (منتهی الارب) (آندراج).

طحوم.

[طَ] (ع ص) بسیار راننده. (منتهی الارب) (آندراج).

طحون.

[طَ] (ع ا) مقدار سه صد گوسفند ||. لشکر گران. (منتهی الارب) (آندراج). لشکر شکننده همه چیز را. (مهدب الاسماء). الکتیبه العظیمه. (قاموس). قال الجوهری: تطحن مالقیت، و هو مجاز. (تاج العروس ||). لشکر ||. کارزار ||. شتر بسیار. (منتهی الارب) (آندراج ||). الابل الکثیره کالطحانہ. (قاموس). و قيل: الطحانہ و الطحون الابل اذا كانت رفاقاً و معها اهلها. (تاج العروس ||). در دو نسخه خطی از مهدب الاسماء: الطحون؛ شتر بسیار شیر.

طحی.

[طَحِي] (ع مص) لغتی است در طحو. رجوع به طحو شود.

طحی.

[طُ حَ] (اخ) موضعی است که در شعر ملیح هذلی آمده است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۱).

طحیر.

[طَ] (ع ا) نوعی از پیچاک شکم که در آن تنفس سخت باشد. (منتهی الارب) (آندراج). زحیر. (تاج المصادر بیهقی ||). مص) رخیدن. سخت دم زدن. طحار مثله فی الكل. (منتهی الارب) (آندراج).

طحین.

[طَ] (ع ا) آرد. (منتهی الارب) (آندراج). دقیق. گندم آس شده.

طحینه.

[طَ نَ] (ع ص، ا) سمسَم مطحون؛ یعنی کنجد سائیده شده. (فهرست مخزن الادویه). آرد؛ یعنی کنجد در روغن نشسته. (مهدب الاسماء).

طحیه.

[طَ یَ] (ع ا) طحیه من السحاب؛ ابر پاره. (منتهی الارب) (آندراج).

طخ.

[طَخِخ] (ع مص) دور کردن || آرامش با زن. (منتهی الارب) (آندراج).

طخاء.

[ط] (ع ا) ابر بالا برآمده. يقال: ما فی السماء طخاء؛ ای شیء من سحاب ||. اندوه که دم باز گیرد از وی. قال ابو عبیده وجدت علی قلبی طخاء؛ ای شبه الکراب. (منتهی الارب) (آندراج).

طخاران.

[ط] (اخ) محله ای است. یاقوت گوید: گمان من آن است که این محله در مرو باشد. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۱).

طخارستان.

[ط] ر [اخ] (۱) طخیرستان نیز گویند، ولایتی است وسیع و بزرگ که شامل چندین شهر می‌باشد. و من حیث المجموع از نواحی و توابع خراسان بشمار می‌رود. این ولایت به دو قسمت منقسم است: طخارستان علیا، طخارستان سفلی. طخارستان علیا، واقع در شرقی بلخ و غربی جیحون است، و بین آن و بلخ بیست و هشت فرسنگ مسافت می‌باشد. طخارستان سفلی نیز در غربی نهر جیحون واقع شده، ولی فاصله آن تا بلخ، بیش از فاصله طخارستان علیا تا بلخ است، و تمایلش بشرق بلخ نیز افزونتر از طخارستان علیا است. اصطخری گوید: بزرگترین شهرهای طخارستان طالقان است که در زمین هموار و مسطح واقع شده و فاصله آن تا کوهستان تیر پرتابی بیش نیست. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۱). در جغرافی کیهان از معجم البلدان نقل کرده گوید: اراضی فارس پیشین و قبل از اسلام میانه شهر بلخ تا آذربایجان و ارمنستان و فرات تا عربستان و عمان و مکران و کابل و طخارستان بوده و قریب یکصد و پنجاه فرسخ طول و همین اندازه عرض داشته است. (کیهان سیاسی حاشیه ص ۲۱۴). طخارستان در قسمت شمالی غور و پایتخت آن شهر بامیان بوده است. قال الکندی: انه (یعنی اللعل) ظهر او فی جبل الراهون ثم ظهر له معدن بین «وخان» و «شگتان» فی موضع یدعی بدخشان من اطراف طخارستان و هذا هو اللعل. (الجماهر ص ۸۸). محمد معین در مقدمه برهان قاطع ص ۲۴ مینویسد: تخارستان (طخارستان) چنانکه از نام آن برمی آید، اسم ناحیه ای است مشتق از نام قومی که در آنجا سکونت داشتند (۲). ناحیه تخارستان بین بلخ و بدخشان است و در عصر تسلط عرب و زمان ساسانیان این ایالت از ساحل آمودریا تا معابر هندوکش وسعت داشته است (۳). بقول یاقوت (۴) دو طخارستان وجود داشته: طخارستان علیا و طخارستان سفلی ولی بنظر نمی‌رسد که قدما از این تقسیم حدود مشخصی در ذهن داشته باشند. طخارستان علیا ظاهراً در مشرق بلخ و مغرب جیحون (آمودریا) بود و طخارستان سفلی نیز در مغرب جیحون واقع بود منتهی از سمت مشرق دورتر از طخارستان علیا قرار داشت تخاریان مردمی قوی و نیرومند بودند. تخارستان تا نهضت مردمان شمالی جزو پادشاهی یونانی بلخ (باکتريا) بشمار میرفت (۵). و عاقبت آنان با اقوام دیگر دولت مزبور را منقرض کردند هپتال ها (هیاطله) در اواخر ایام یزدگرد دوم شاهنشاه ساسانی (متوفی ۴۳۸ م.) تخارستان را تسخیر کردند (۶). دوره محاربات عرب با شاهان محلی و آخرین افراد خاندان ساسانی و ترکان برای تملک تخارستان، از ملک تخارستان به نام جبغو (جبغویه: طبری ص ۱۲۰۶) یاد میشود. این منازعات اندکی پیش از سال ۷۴۰ م. بنفع عرب خاتمه یافت. بعدها تخارستان بخشی از حکومت غوریان، یعنی خاندان غوریه که در بامیان حکومت می‌کردند گردید. بنظر می‌رسد که از قرن هفتم هجری (سیزدهم میلادی) نام کشور تخارستان از استعمال افتاده باشد. صاحب قاموس الاعلام آرد: نام خطه بزرگی است در مشرق بلخ و این سوی مجرای جیحون و به دو نام وصفی علیا و سفلی منقسم میگردد. بزرگترین شهرش را طالقان مینامیدند و معموره های دیگری، مانند خلم، سمنجان، بغلان، سکا کند و زوالین داشته، وطن جمعی کثیر از مشاهیر علما بوده است. امروز این نام متروک و

مجهول است و خطه مزبور تابع افغانستان است - انتهی: خوار باد و خسته دل بدخواه جاه و دولتش گر بیغداد است و ری یا در طخارستان و بُست. سوزنی. و رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۵۵، ۱۵۶ و مجمل التواریخ و القصص چ تهران ص ۴۸۷ و ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۸ و ۲۵۵۷ و لباب الالباب عوفی ج ۱ ص ۳۲۱ و فهرست حبیب السیر چ خیام و ایران در زمان ساسانیان صص ۳۵۷ - ۳۶۱ و التفهیم ص ۱۹۹، ۲۵۴ و تاریخ سیستان ص ۲۷، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۹، ۲۴۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۱۰ و فارسنامه ابن البلخی ص ۹۴ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۶، ۲۷، ۵۸ شود. (۱) - (۲). (Thokasristan) - دائرة المعارف اسلام: تخارستان و طخارستان بقلم: Barthold W. (۳) - Barthold, Turkerstan, London ۱۹۲۸ p.۶۶ Noldeke, Geschichte (۴) - (der Perser und Araber. p.۱۱۹. (۵) - معجم البلدان ج ۳ ص ۵۱۸. (۵) - ایران باستان تألیف پیرنیا ج ۳ ص ۲۲۵۸. (۶) - طبری ص ۸۷۳، ۴.

طخارستان.

[طُر] (اخ) (ملوک...) طایفه ای از ملوک غور که پایتخت آنان بامیان بود.

طخارستانی.

[طُر] (ص نسبی) منسوب به طخارستان.

طخارم.

[طُر] (ع ص) خشمناک. (منتهی الارب) (آندراج).

طخاری.

[طُر] (اخ) قومی از ایرانیان باستان که در حدود طخارستان میزیسته اند. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۶۳، ۲۲۶۵، ۲۲۶۴، ۲۲۷۷، ۲۲۵۶، ۲۲۵۸، ۲۲۵۹ شود. |. لهجه ای که مردم طخارستان بدان تکلم میکردند. زبان تخاری در تداول غالب زبان شناسان امروز، زبانی است هند و اروپائی و شامل دو لهجه که عادتاً آنها را لهجه A و لهجه B مینامند (۱). این زبان از حیثه زبانهای ایرانی خارج است، ولی گاه در کتب اسلامی نام زبان تخاری (طخاریه) به زبانی ایرانی اطلاق شده است، از آنجمله ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه (۲) «آذرخش» را از «ایام الطخاریه» نام میبرد و مقدسی گوید: (۳) زبان طخارستان بزبان بلخی نزدیک است. بنویست نیز بر این عقیده است که زبان ایران به نام تخاری در تخارستان متداول بوده است (۴). (مقدمه برهان قاطع چ معین ص ۲۵). (۱) - رجوع به مقدمه برهان قاطع حاشیه ص ۲۵ چ معین شود. (۲) - چ زاخو ص ۲۲۲. (۳) - احسن التقاسیم ص ۳۳۵. (۴) - رجوع شود به پایان مبحث زبانها و لهجه ها.

طخاریر.

[طُر] (ع ص، ا) چ طخور. يقال: جاءه طخاریر؛ یعنی آمدند او را مردم درآمیخته از هر جنس. یا آمدند او را متفرق و پیریشان. (منتهی الارب) (آندراج).

طخاریه.

[طِی] (ع ص) اِتاَنُ طَخاریةٌ؛ خر مادهء نجیب و اصیل. (منتهی الارب) (آندراج).

طخاطخ.

[طُط] (ع ا) تاریکی. (منتهی الارب) (آندراج).

طخاف.

[ط] (ع ص، ا) ابر تُنک بالارفته. (منتهی الارب) (آندراج). ابر دور از زمین. (مهذب الاسماء). ابر بلند. (منتخب اللغات).

طخاف.

[ط] (ع ص، ا) ابر تُنک که از خلال آن آسمان دیده شود. (منتهی الارب) (آندراج). ابر تُنک که آسمان و رای آن دیده شود. (منتخب اللغات).

طخاف.

[ط] (ع ص، ا) جِ طخفه. (منتهی الارب) (آندراج).

طخام.

[ط] (اخ) کوهی است نزدیک آبی که متعلق به بنی شمجی از طایفه طِی میباشد و آن کوه را موفق مینامند. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۲).

طخر.

[ط] (ع ص، ا) ابر سیاه || ابر تُنک. (منتهی الارب).

طخربه.

[ط ر ب] (ع ا) لته پاره || ابرپاره. (منتهی الارب) (آندراج).

طخروذ.

[ط / ط] (اخ) قریه ای است از قرای نیشابور. (نقل از سمعانی). رجوع به طخورد شود.

طخوردی.

[ط / ط] (ص نسبی) منسوب به طخروذ از دیه های نیشابور. (سمعانی). رجوع به طخوردی شود.

طخور.

[ط] [ع ص، ا] پارهء ابر تُتک. ج، طخاریر ||. مرد غریب ||. آنکه نه چُست باشد و نه سُست. (منتهی الارب) (آندراج).

طخز.

[ط] [ع ا] دروغ. (منتهی الارب) (آندراج).

طخس.

[ط] [ع ا] بُن و بیخ هر چیزی. يقال: هو طخسُ شَرّ؛ ای نهائیه فیہ، او اصل و باعثُ علیہ. (منتهی الارب) (آندراج). اصل. (مہذب الاسماء).

طخش.

[ط] / طَخ [ع مص] تاریک شدن چشم. يقال: طخشت عینہ طخشاً و طَخشاً. (منتهی الارب) (آندراج).

طخش.

[طَخ] [ع ا] ابن البیطار گوید: درختی است که در اسپانیا از آن کمان کنند. مردمان گویند که آن «از ملک» (۱) است، لکن یقین نیست و برخی گویند که «مران» (۲) است و بعضی گمان برند که طخش «شوحط» است. و بدو نیز بسی مانده است. برگ آن تقریباً همانند برگ بید است و ثمری سبز دارد که چون پخته شد سرخ گردد، و آن را هسته ای است که از آن روغن گیرند و بطعم عفص است. و نیز همین شروح را در باب درختی که سمی است داده اند که تنها با درخت پیشین در اسم شریک است و من این درخت را نشناسم. لکلرک در ترجمه گوید: با این اختلافات مرادف آنرا در یونانی و لاتینی تعیین کردن ممکن نباشد، تنها میتوان گفت که این نام شبیه به طخوس (۳) لاتینی است. (۱) - Taxus - (۳) - Frene. (۲) - Smilax.

طخش.

[ط] [اخ] دهی است در دو فرسنگی مرو. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۲). يقال: لها تخح [ظ: تخج]. (سمعانی).

طخشی.

[ط] [ص نسبی] منسوب به طخش. (سمعانی).

طخشیقون.

[ط] [عرب، ا] صاحب برهان گوید: نام دارویی است بلغت رومی که آنرا از مُلک ارمن آرند و پیکان تیر و بیشتر اسلحهء جنگ را بدان زهر آلود سازند - انتهى. ظاهراً اصل این کلمه طخیقون یا طخشیقون (۱) یونانی بمعنی مطلق سم است، و شاید وقتی این کلمه معنی خاص سم محصول ارمنیه و مخصوص زهراب دادن پیکان و جز آن میداده است. و طفشیقون نیز گویند. و تأویل آن قوسی بود، از بهر آنکه آن دوائی است که اهل ارمن پیکان را به وی زهر آلود کنند و در جنگها بکار برند و حلتیت پادزهر وی است. (اختیارات بدیعی). دوائی سمی است که بلاد ارمن پیکان را به آن آب داده و زخم آن کشنده باشد، از جملهء یتوعات است، و

برگش شبیه به برگ کبر و پرشیر و بغایت تند، و ضمادش جهت قوبا نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). حلتیت پادزهر آن است شرباً، و ضماد بموضع جراحت آن. (مخزن الادویه). و طخسیقون با سین هم آمده است، و آن ماده ای است که قدما تیر را بدان زهر آگین میکردند و این بیشتر معمول مردم ارمنیه بود. (۱) - Toxikon.

طخطاخ.

[ط] [ع] (ا) آواز زیور (||. ص) مرد بدخلق ||. ابر تو بر تو. (منتهی الارب) (آندراج).

طخطاخ.

[ط] [اخ] نام مردی است. (منتهی الارب) (آندراج).

طخطخه.

[ط] [ط] [خ] [ع] (ع مص) برابر کردن چیزی را و فراهم آوردن بعض آن را با بعض (||. ا) حکایت آواز ||. حکایت آواز خنده. (منتهی الارب) (آندراج).

طخف.

[ط] [ع] (ا) اندوه یا غم که دل را فراگیرد ||. شیر ترش زبان گز ||. ابر تنک بالارفته. (منتهی الارب) (آندراج).

طخفاء.

[ط] [ع] (ص) اتان طخفاء؛ خر ماده سیاه بینی. (منتهی الارب) (آندراج).

طخفه.

[ط] [ف] [ع] (ص، ا) ابر تنکی که آسمان از خلال آن دیده شود. (اقراب الموارد). ج، طخاف.

طخفه.

[ط] [ف] [ع] (اخ) کوهی است سرخ دراز و در برابر آن چاههاست. (منتهی الارب) (آندراج ||). آبخوری است در حمای ضریه. (منتهی الارب ||). نام جایی است. از آن است: یوم طخفه مر بنی یربوع را با قابوس بن منذر ابن ماء السماء. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان آورده: شغل ردافه یکی از مشاغل درباری ملوک حیره و آن چنان بود که چون پادشاه سوار شدی کسی که شغل ردافه داشتی، موظف بودی پشت سر پادشاه سوار شود. و بهمین طریق، چون پادشاه در مجلس شراب نشستی ردیف در جانب راست وی می نشست، و جز ردیف دیگری را روا نبود که بعد از آنکه پادشاه شراب نوشید بلافاصله شراب نوشد. ابن عبدربه شرح واقعه یوم طخفه را بدین سیاق آورده است: در عهد نعمان بن منذر شغل ردافه با قیس بن عتاب بود، حاجب ابن زراره از نعمان استدعا کرد که شغل ردافه را به حرث بن مرط بن سفیان بن مجاشع محول دارد، نعمان سران قبیله بنی یربوع را که این شغل همواره به یکی از افراد آن قبیله مفوض بود بخواند و گفت: نیکو آن است که شغل ردافه را نوبت نهید، چندی با شما بوده، از این

پس چندی نیز برادران خویش از سایر اعراب را در این شغل سهیم قرار دهید، بنی یربوع گفتند: برادران ما را بدین شغل نیازی نیست، حاجب ابن زرارۀ از طریق حسد این استدعا را از پادشاه کرده است، و بکلی از پذیرفتن این امر ابا کردند. حرث بن شهاب که در آن مجلس حاضر بود، گفت: محال است که بنی یربوع برای قبول این امر تن در دهند، چون حاجب بن زرارۀ از بنی یربوع نومید شد، نعمان را گفت: اگر ما را لشکری به مدد فرستی، بدان وسیله بنی یربوع را برای تسلیم شغل ناگزیر سازیم، و آنان نیز از فرمان تو سر باز بیچند، نعمان قابوس پسر خویش و حسان برادر خود را با لشکری از اهالی حیره و گروهی دیگر از اعراب خارج از حیره روانه داشت، حسان با مقدمۀ الجیش و قابوس با لشکریان روانه شدند، چون به طخفۀ رسیدند، جنگ بین بنی یربوع و قابوس در گرفت و قابوس و یاران هزیمت شدند. طارق بن عمیرۀ اسب قابوس را پی کرد، و خواست موی پیشانی او را هم ببرد، قابوس گفت: این عمل با ابناء ملوک سزا نیست، طارق دست از وی بازداشت و او را مجهز کرد و نزد نعمان روانه ساخت. حسان نیز به دست بشیر بن عمرو اسیر شد، اما بشیر بر او منت نهاده وی را رها کرد. مالک بن نویرۀ را در این واقعه اشعاری است که این ابیات از آن جمله است: و نحن عقرنا مهر قابوس بعدما رأى القوم منه و الخیول تلهب علیه دلاص ذات نسج و سیفه جراز من الھندی ابیض مقضب طلبنا بها انا مداریک قبلها اذا طلب الشأ و البعید المقرب. (از معجم البلدان و عقدالفرید ج ۶ ص ۸۷). یاقوت در معجم البلدان علت انتزاع شغل ردافۀ را از بنی یربوع بدین نحو ذکر کرده که شغل ردافۀ در عهد نعمان با عتاب بود، چون وی بمرد و پسر او عوف کودک بود، حاجب نعمان استدعا کرد که این شغل به کسی که خارج از قبیلۀ بنی یربوع است واگذار شود. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۲). و رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۵۲، ۸۶، ۸۸، ۹۱ و عیون الاخبار (ردافۀ) ج ۲ ص ۴۸ و ج ۳ ص ۲۶۶ شود.

طخم.

[ط] [ع مص] بزرگ منشی کردن. تکبر کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

طخمورث.

[ط] [ر] [اخ] طخمورث. تهمورث. ملکی بود از ملوک فارس که هفتصد سال سلطنت کرد. (منتهی الارب). رجوع به طهمورث شود.

طخمۀ.

[ط] [م] [ع] (ع ۱) گله بزان. (منتهی الارب) (آندراج).

طخمۀ.

[ط] [م] [ع] (ع ۱) سیاهی نوک بینی. (منتهی الارب) (آندراج).

طخمۀ.

[ط] [م] [ع] (ع ۱) نام والد حوشب تابعی. (منتهی الارب).

طخمیل.

[ط] [ع] (ع ۱) خروس. (منتهی الارب) (آندراج).

طخنة.

[طُخَنَ] (ع ص) سخت کوتاه. (مهذب الاسماء). این لغت در سه نسخه خطی از مهذب الاسماء بدین صورت در «باب الطاء المضمومة مع الخاء» ثبت شده، ولی صاحب تاج العروس در ماده طحن در ضمن مستدرکات گوید: قال الزجاج: الطخنة، القصير فيه لوثة. و نقل الازهرى عن ابن الاعرابى اذا كان الرجل نهائياً فى القصر، فهو الطخنة. (و در تاج العروس کلمه طخته بدون اعراب است).

طخوخ.

[طُ] (ع امص) دشوار خوئی. بدصحبتی. (منتهی الارب) (آندراج).

طخورد.

[طَر] (اخ) دهی است از قرای نیشابور. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۳). رجوع به طخورد شود.

طخوردی.

[طَر] (ص نسبی) منسوب به طخورد. رجوع به طخوردی شود.

طخوم.

[طُ] (ع ا) حد فاصل میان دو زمین. (منتهی الارب) (آندراج). سرحد. مرادف تخوم.

طخوة.

[طُخْ وَ] (ع ا) ابر تُتک. (منتهی الارب) (آندراج).

طخی.

[طُحَى ی] (ع ا) خروس. (منتهی الارب) (آندراج). دیک است که به فارسی خروس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طخياء.

[طُخْ] (ع ص) شب تاریک || سخن نامفهوم. (منتهی الارب) (آندراج).

طخیرستان.

[طَر] (اخ) لغتی است در طخارستان. یاقوت در ذیل کلمه طخارستان گوید: و يقال طخیرستان. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۱) و خبر ورود او [ایلک] بطخیرستان، بسطغان رسید. (ترجمه تاریخ یمینی خطی نسخه کتابخانه مؤلف ص ۲۶۶ و چاپی ص ۲۹۷). رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۷ شود.

طخیفه.

[طَفَ] (ع ا) نوعی از آش. و آن چنان باشد که پاره های گوشت در دیگ انداخته، آب بسیار در آن ریخته، بر آتش نهند چون پخته شود فرود آرند. (منتهی الارب). آبگوشت. یخنی.

طخیم.

[طَ] (ع ا) گوشت خشک که به سیاهی زند. (منتهی الارب) (آندراج).

طخیم.

[طُخَ] (اِخ) ابن ابی الطخماء. شاعری است. (منتهی الارب).

طخیون.

[طَ] (ع ص، ا) ج طخیه.

طخیه.

[طَ / طِ / طُی] (ع ا) ابرپاره || تاریکی (|| ص) مرد گول. (منتهی الارب) (آندراج). ج، طخیون.

طدان.

[طَ] (اِخ) موضع بالبادیه فی شعر البحتری. کذا ذکره الزمخشری، و لادری ما صحته. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۳).

طده.

[طِ دَ] (ع مص) استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). مصدر و طد است.

طر.

[طَر] (ع مص) نیک راندن || گرد آوردن شتران از اطراف و جوانب وقت راندن || تیز کردن کارد و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). تیز کردن سنان. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار ||). کفانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). شکافتن. (غیاث اللغات). بریدن. (منتهی الارب) (آندراج). منه: کان یطر شاره؛ ای یقصره. (منتهی الارب). بریدن و شکافتن کیسه. (تاج المصادر بیهقی ||). به گل اندودن حوض را || افتادن دست بر خم شمشیر || بلند ساختن بنا || دمیدن گیاه. دمیدن بروت || روشن شدن. يقال: طرت النجوم؛ اذا اضاءت. طرور، مثله || ربودن || طپانچه زدن || افتادن (|| ا). پشم نو برآمده || موی خر که بعد از ریختن برآمده باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

طر.

[طُر] (ع ا) همه: جاءوا طراً؛ آمدند همه. (منتهی الارب). جمیع. کلا. همگی. جمیعاً. کافهً. قاطبهً. گشت. همگان. کلمه طر در زبان

عرب جز به صورت حال بصورت دیگر استعمال نشده، یعنی همیشه بمعنی همه و بصورت طراً آمده است.

طران.

[طُرُن] (ع ا) راه و کار منکر و بد. (منتهی الارب) (آندراج).

طران.

[طُرُن] (اخ) کوهی است که کبوتر بسیار در آنجا باشد. (منتهی الارب) (آندراج). و منظور از حمام الطرانی، کبوتر منسوب بدان کوه است. ابوحاتم گفته که عامه مردم طرانی را طورانی تلفظ میکنند و آن ناصواب است از ابوحاتم پرسیدند که منظور ذوالرمة از طوریون در این بیت چیست: اعاریب طوریون عن کل قریه یحیدون عنها من حذارالمقادر. ابوحاتم گفت: از ماده طء نیست، چه اگر از آن ماده بودی، بایستی طریون گفتی، پرسیدند: پس معنی آن چه باشد، گفت: مراد ذوالرمة آن بوده است که بفهماند تازیان بدوی از تازیان بلاد طور یعنی خطهء شام بوده اند، چنانکه عجاج رجزسرای معروف گفته: دانی جناحیه من الطور فمر. اراد انه جاء من الشام. (معجم البلدان).

طرانی.

[طُرُن] (ع ص) آنچه معلوم نشد از کجا رسیده. (منتهی الارب) (آندراج). - امر طرانی؛ کاری که معلوم نشود از کجا رسیده. (منتهی الارب) (آندراج). - حمام طرانی؛ مثله. (منتهی الارب). کبوتری که معلوم نشود از کجا رسیده. (آندراج). و در معجم البلدان بمعنی کبوتر منسوب به کوه «طران» آمده. رجوع به طران شود.

طرا.

[طَ] (ع ا) آنچه غیر از خلقت زمین باشد. یعنی طری غیر ثری است. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی که در احاطهء عدد درنیاید از آفرینش یقال هم اکثر من الطرا و الثری. (منتهی الارب) (آندراج).

طرا.

[طَ] (اخ) قریه ای است در شرقی نیل نزدیک فسطاط از ناحیهء صعید مصر. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۳). رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

طراء.

[طُرَّة] (ع مص) از جائی و شهری آمدن کسی را. (منتهی الارب). یا ناگاه بدرآمدن از جائی بر کسی. یقال: طراً علیهم؛ اذا اتاهم من مکان، او خرج علیهم منه فجاءه. (منتهی الارب). آمدن از جائی. (آندراج). از جائی و شهری برآمدن. (صراح). از شهری به شهری برآمدن.

طراء.

[ط] (ع مص) طراءه. تر و تازه گردیدن تره. يقال: طراء البقل. خلاف ذوی. (منتهی الارب) (آندراج).

طراء.

[طُر] (ع ص، ا) ج طاری.

طراء.

[طُر] (ع ص، ا) ج طاری. در آیدگان. ناگاه در آیدگان.

طرائر.

[طَاء] (ع ص، ا) خوب صورتان. چیزهایی که تیز و روان باشد. (غیاث اللغات) (آندراج).

طرائف.

[طَاء] (ع ص، ا) طرایف. ج طریفه. چیزهای لطیف و خوش. (آندراج ||). مالهای نو. (آندراج): بپذیرفت چیزی که آورده بود طرائف بد و بدره و برده بود. فردوسی. ز چیزی که باشد طرائف بچین ز زرینه و اسب و تیغ و نگین. فردوسی. - طرائف حدیث؛ برگزیده های آن.

طرائف.

[طَاء] (اخ) بلادی است نزدیک اعلام صبح، و آن چند کوه است متساوی و مقابل یکدیگر. (منتهی الارب) (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۸). و در اشعار فرزدق ذکر آن کوهها بیامده است. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۸).

طرائفی.

[طَاء] (اخ) الشیخ عبدالکریم ابن ضرغام، المعروف بالطرائفی. از ادبای نیمه دوم قرن نهم هجری است. نام وی را در کتابی خطی که قدیم بود بدین سیاق دیدم: القاضی الفاضل جمال الدین ابن عبدالکریم ابن ضرغام الطرائفی. او راست: کتاب ابکار الافکار فی مدح النبی المختار. آغاز کتاب بدین جمله شروع میشود: الحمد لله الذی میز الانسان بالقلب و اللسان. سپس گوید: برای آزمایش قریحه بترتیب حروف هجا، از الف تا یاء در هر حرفی بیست بیت بنظم آوردم که ده بیت آن در تشبیب و غزل، و ده بیت دیگر در مدیح است، و آن اشعار را به صفات پیمبر صلی الله علیه و سلم آراستم و چون بجواهر الفاظ و کلمات آن اشعار نگریستم، تسمیط آن ابیات را مناسبتر یافتم و آنرا مخمس ساختم. و اول اصل آن ابیات بدین بیت آغاز میشود: أحبه قلبی عللونی بنظره فدائی جفاکم و الوصال دوائی و اول مخمس این مصراع است: أذوب اشتیاقاً و الفواد بحره. اصل ابیات بتنهائی در مجموعه النبهانیه، فی المدائح النبویه، گردآورده یوسف نبهانی طبع رسیده. همچنین در دو دیوان و تری، و طرائفی که گردآورنده آن دو عبدالباسط الانسی بوده در بیروت چاپ شده است. سپس در کتاب موسوم به دیوان نفع الطیب، من مدح الشفیع الحیب. مذیل بمدحه التحفه المحمديه نظم محمد رشیدبن عبداللطیف الرافعی الفاروقی الطرابلسی، و محشی به کتاب تعطیر الوجود، لمدح صاحب المقام المحمود از عبدالقادر الحسینی الادهمی در سال ۱۳۱۰ ه. ق. در طرابلس شام به طبع رسیده است، اما مخمس آن اشعار هنوز طبع

نشده و نسخه ای خطی از آن در دارالکتب المصریه، و در خزانه التیموریه موجود است. (معجم المطبوعات العربیه ج ۲ ص ۱۲۳۵).

طرائق.

[طَاء] [ع ا] ج طریقه || طبقات آسمان || فرق مختلفه الأهواء (|| ص) ثوب طرائق؛ جامهء کهنه. (منتهی الارب) (آندراج).

طراءه.

[طَاء] [ع مص] طراء. رجوع به طراء شود.

طراب.

[ط] [ع ص] ابل طراب؛ شتران مایل به وطن. (منتهی الارب) (آندراج).

طرابزن.

[اخ] این صورت در سفرنامه ناصر خسرو آمده است و چنین: پس از این شهر [طرابلس] برفتم همچنان بر طرف دریا رو سوی جنوب به یکی فرسنگی حصاری دیدم که آنرا قلمون میگفتند. چشمه ای آب در اندرون آن بود. از آنجا برفتم بشهر طرابزن و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود. (سفرنامه ناصر خسرو ج ۱ ص ۱۸). اما در کتب جغرافیا دیده نشد.

طرابزنده.

[ط ز د / د] [اخ] (بحر...) دریای سیاه. بحر اسود. (دمشقی). بحرالروس. بحر بنطس. (تاج العروس).

طرابزون.

[ط] [اخ] ولایتی است از ولایات ترکیه آسیا، محدود است شما به بحر اسود، جنوباً به ارض روم و سیواس، و شرقاً به ارض روم و قفقاز و غرباً به قسطنونی. مساحت آن دوازده هزار میل مربع، و جمعیت آن یک میلیون و یکصد هزار تن است که از اجناس مختلف مردم تشکیل یافته است و همگی دلیر و پردل میباشند. ولایت طرابزون کوهستانی است و دارای درختان بسیار از هر نوع میوه است. این ولایت چهار متصرفیه و بیست و دو مرکز قضاء و بیست و هفت ناحیه دارد. بندر آن طرابزون است که بر ساحل بحر اسود واقع شده و نزدیک به چهل هزار تن سکنه دارد و لنگرگاه تجارتی وسیعی میباشد. مشهورترین شهرهای این ولایت صامسون است که خود بر بحر اسود لنگرگاهی است، و کشتیهای بسیار با ماشین بخار بدانجا لنگر افکنند. (ذیل معجم البلدان ج ۲ ص ۲۹۱).

طرابلس.

[ط ب ل] [اخ] (۱) شهری است به شام. (منتهی الارب) (آندراج). طرابلس شام. در اقلیم چهارم واقع، طولش ۶۰ درجه و ۳۵ دقیقه، و عرض آن ۳۴ درجه میباشد. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۶). و آن نامی یونانی است بمعنی سه شهر. (دمشقی). لغت شامیه و اصل آن اطرابلس بهمزه، یا لغت رومی است معنی آن سه شهر. (منتهی الارب) (آندراج). شهریست ساحلی و عاصمه طرابوزان شهریست مشهور بر ساحل دریای شام، بین لاذقیه و عکا. (معجم البلدان ج ۱ ص ۲۸۳). بندری است در شام بر ساحل بحرالروم واقع در شمال

بیروت و دارای چهل هزار سکنه، و از آنجا چرم و اسفنج خیزد. شهر طرابلس شام یکی از بلاد سوریه و بر کنار بحر ایض متوسط ۳۴ درجه و ۲۶ دقیقه و ۳۶ ثانیه از عرض شمالی و ۳۵ درجه و ۴۴ دقیقه و ۲۰ ثانیه از طول شرقی بر دو کناره نهر ابی علی واقع است. سابقاً این شهر در رأس زبانه داخل در دریائی که امروز لنگرگاه واقع است بنا شده بود، ولی پس از آنکه این شهر به دست مسلمانان گشوده شد، شهر قدیم خراب گردید و بجای آن بمسافت میلی دور از آن شهر دیگری بنا کردند و نام شهر کهنه را بدان نهادند. بنیان عمارات این شهر تمامی از سنگ و دارای خانه های ساخته شده از یک طبقه و دو طبقه میباشد، و بناهای زیبا و مدارس متعدد و مساجد بسیار و مطبوعه و روزنامه های جالب توجه دارد. گرمابه هائی دارد که در تمامی اطراف و جوانب آن لوله کشی شده و آب فراوان در هر لحظه که خواهند روان است. درخت و اشجار میوه در این شهر بسیار و باغات مصفا و رزستان و بساتین طرب انگیز اطراف و جوانب شهر را فرا گرفته است. خاک این شهر برای کشت و تربیت اشجار و نباتات استعداد کامل دارد، میوه های متنوع، از قبیل: پرتقال، لیمو، نارنج و گلابی در این شهر نیک بعمل آید و انواع و اقسام شکوفه ها و گلها بویژه گل سرخ بسیار است. هوای این شهر مرطوب است اهالی آن در غایت ظرافت و نهایت مهربانی نسبت بمردم رفتار میکنند. در تحصیل فنون و آداب خصوصاً در تشحیذ قریحه شعری حرص و ولعی دارند تا بحدی که نظم اشعار را یک نوع سلیقه می شمارند. اهل شهامت و عزت نفس و شدت بأس و کرم میباشند. مناظره و رقابت با اقران و همسران خود را دوست دارند. علی الخصوص در مورد مناصب عالی. در پرورش کرم ابریشم اهتمام بسیار مبذول میدارند و در بافتن جامه های ابریشمین بسیار ماهرند. بازرگانی در این شهر رواج کامل دارد. بزرگترین محصول آن حریر، صابون، اسفنج، مازو، تنباکو، پرتقال، لیمو و سایر میوه هاست. جمعیت این شهر از بیست هزار تن افزون باشد که قسمت عمده آن مسلمانان و بقیه عیسویان از طوایف مختلف رومیها و مارونیها، کمی از یهودان و سایر ادیان میباشند. لنگرگاه کنونی این شهر در مرکز قدیمی خود واقع و اکثر مراکز تجارتنی در آنجاست و قریب ده هزار تن جمعیت آن میباشد. مسیحیان چندین بار این شهر را در حصار گرفتند و زیان و خسارت بسیار بدان وارد آوردند و کتابخانه آنجا را که دارای سیصد هزار مجلد از کتب زبانهای عربی و پارسی و یونانی بود طعمهء حریق ساختند. سلطان صلاح الدین ایوبی اگرچه مدتی آنجا را در سال ۵۸۴ ه. ق. محاصره کرد، ولی موفق به اخراج مسیحیان و فتح شهر نگردید. بعد از سلطان صلاح الدین یکی از ملوک مصر آنجا را بگشود و خلقی بسیار از اهالی آنجا را بکشت، مع ذلک پادشاه قبرس در ۷۶۸ ه. ق. شهر مزبور را بازستاند و آن شهر را آتش زد و ویران ساخت. چند بنا از آثار قدیم آنجا باقی است، از آن جمله شش برج برای محافظت و نگهبانی شهر بر کنار دریا از جهت شمال زبانهء سابق الذکر برپاست. (ذیل معجم البلدان ج ۲ ص ۲۹۲). و صاحب قاموس الاعلام آرد: طرابلس شام (۲). نام شهر مرکزی ایالتی تابع بیروت در ساحل شام است و در ۶۵ هزار گزی شمال شرقی بیروت، بر نهر ابوعلی و سه هزار گزی بالای مصب نهر مذکور و در دامنهء کوه منفردی واقع است. اسکله ای در مصب رودخانه و ساحل بحر دارد. سکنهء آن ۲۴۰۰۰ تن است و دارای یک قلعه مربوط به زمان اهل صلیب میباشد. ۱۷ جامع، ۲۸ مدرسه و کتابخانه، ۱۵ تکیه و مدارس ابتدائی و متوسطه دارد و دارای دوازده کلیسا و دیر دارالحکومهء منتظم، بازار زیبایی پر جوش و خروش، کارخانه های ابریشمی متعدد و دباغخانه های بسیار است، کمرندهای حریری بنام طرابلس، قماشهای ابریشمی برای چادرشب و غیره از ساخته های مخصوص آن شهر است. صابون پزخانه ها، کارگاههای عطرسازی، باغ ها و باغچه های بسیار زیبا و باصفای پرتقال و لیموی لطیف و نیکو در آن شهر وجود دارد. تجارت آن دارای رونق مخصوصی است چه در سایهء دایر بودن اسکله تجارت جهات حما و حمص روز به روز رو به تزاید و ترقی است و نیز شهر طرابلس مرکز تجارت اسفنج میباشد که در آنجا صید میگردد. ۱۵۰۰۰ تن از اهالی آن مسلمان و بقیه نصاری هستند که به جماعات گوناگون منقسم میشوند و همه بزبان عربی تکلم میکنند. طرابلس شام شهر قدیمی است و بوسیلهء مهاجران صور و صیدا و ارواد تأسیس شده و از سه محله ترکیب یافته بود گرداگرد هر یک را سوری احاطه میکرد و از این رو آنرا تریبولیس (یعنی سه بلده) نامیده اند، این شهر در زمان رومیان و امپراتوران قسطنطنیه نیز بسیار معمور و آباد بوده است. مسلمانان

پیرایه هایی هم بر آن بستند و آن را آبادتر کردند. یک کتابخانه بسیار بزرگ در اینجا تأسیس کرده بودند، بدبختانه اهل صلیب این کتابخانه را آتش زدند با وجود سوء اداره آن زمانها با کشورهای اروپا مناسبات تجارتي پیدا کرده بود و کارخانه های بسیار حریر و شیشه و غیره در آن بکار افتاد. صلاح الدین ایوبی و بیبرس اینجا را دربندان کردند و سرانجام به دست قلاوون فتح و مسترد گردید. شهر قدیم در ساحل واقع است و در اطراف اسکله آثار عتیقه فراوان مشاهده میشود. در زمان یاور سلطان سلیم خان با دیگر ممالک شام به کشور عثمانی ملحق شد و مدت مدیدی مرکز ایالتی بشمار میرفت. و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۰ و نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۵۳ و ۲۶۸ و فهرست حبیب السیر چ خیام و ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۶ و ج ۳ ص ۲۰۳۲ و عقدالفرید چ سعید عربیان چ مصر ج ۷ ص ۲۸۴ و تاریخ مغول اقبال ص ۲۱۰، ۲۶۶، ۲۷۶ و سفرنامه ناصر خسرو چ برلن ص ۱۷، ۱۸ و ۲۸ و کلمه اطرابلس شود. (۱) - Tripoli de Syrie - (۲) Tripoli.

طرابلس شام.

[طَبْلُس] (اخ) (۱) مؤلف قاموس الاعلام گوید: نام قضائی است در ولایت بیروت و عبارت است از قسم جنوب غربی سنجاق، از طرف شمال و شرق با قضای عکا محدود میباشد، و ۹۱ قریه دارد و مشتمل است بر ۵ ناحیه و اراضی عشیره عرب الجحیش و عده نفوس آن بر ۴۱۸۷۱ تن بالغ گردد و ۳۰۳۳۶ تن از اینان مسلمانند - انتهى. امروزه دارای ۴۰۰۰۰ سکنه است. |. طرابلس شام (سنجاق...) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: یکی از ایالتهای پنجگانه ولایت بیروت است؛ از طرف جنوب به سنجاق جبال لبنان، از سمت مشرق به سنجاق حما از ولایت سوریه، از سوی شمال به سنجاق لاذقیه و از جانب مغرب به دریای سفید محدود میباشد. اراضی آن ناهموار و پرعارضه است، دامنه های جبل لبنان و جبل نصیریه در اندرون سنجاق پخش شده، انهار بسیاری دارد و از همه بزرگتر در میان دو سلسله مزبور جاری و موسوم به نهر کبیر میباشد، و خاک آن بسیار حاصلخیز و پرمحصول و هوای سواحل آن بی اندازه گرم و نقاط مرتفع داخله آن خنک و بطور کلی معتدل و سالم است. محصولات عمده آن عبارت از: گندم، جو، ذرت، ارزن، نخود، عدس باقلا- و حبوبات دیگر و نیز تنباکو و سیب زمینی و غیره و میوه های بسیار از قبیل: پرتقال، لیمو، انار، انجیر، انگور، زیتون فراوان هم دارد، روغن زیتون بمیزان کلی حاصل شود، زنبور و کرم ابریشم آن نیز فراوان است و انگبین و نوغان جزو صادرات سنجاق است، و در اندرون لوا به پرورش دام نیز توجه بسیار میشود. سالانه بیش از ۳۰۰۰۰۰۰ اوقه (۲) پشم حاصل گردد. مقدار جنگلهای سنجاق به ۱۵۷۰۰۰ دونم (۳) بالغ میشود و درختان بزرگ و گوناگون صنعتی دارند. اکتشافاتی برای کشف معادن هنوز بعمل نیامده، نفوس لوا به ۱۲۴۷۸۵ تن بالغ گردد که قریب ۹۱۱۸۳ تن مسلم سنی و نصیری و بقیه غیر مسلم روم، مارونی، کاتولیک، ارمنی، پروتستان و یهودی میباشند و ۱۵۴ باب جوامع و مساجد و مکاتب و معابد دیگر دارد. ۵۶۷ قریه در این سنجاق موجود است و به چهار قضا و ۵ ناحیه مقسم گشته است. (۱) - (۲) Tripoli de Syrie - مأخوذ از کلمه اُقه و مساوی ۴۰۰ درهم است، و حقه جدید از هزار درهم جدید بعمل آید که با یک کیلوگرم برابر میباشد. (۳) - مقیاسی است بطول و عرض چهل قدم آنرا ذرع معماری نیز گویند، دونم جدید با هکتار فرنگی برابر است.

طرابلس غرب.

[طَبْلُسْ غ] (اخ) (۱) شهری است بمغرب. (منتهی الارب) (آندراج). شهری است در پایان سرزمین برقه و ابتدای زمین افریقیه. (معجم البلدان چ مصر ج ۱ ص ۲۸۵). از مشاهیر بلاد افریقیه مملکتی است از اقلیم دوم و سوم و بلاد مشهورش فزان و ولایت بسیار دارد. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۶۴ و ۲۶۹). این ناحیت در قدیم حد غربی مملکت ایران بوده، در ساحل بحرالروم و شمال افریقیه میان تونس و مصر واقع و به نام کرسی افریقا (طری پولی تن) معروف گردیده، و دارای هفتاد هزار جمعیت است. یاقوت گوید: و

آنرا طرابلس گویند و از گفتار ابن بشیر آورده است: طرابلس به رومیه و افریقیه بمعنی سه شهر است و یونانیان آنرا طرابلس نام نهادند. و این لفظ در لغت آنان افاده معنی سه شهر کند، زیرا طرابلس بلغت آنان بمعنی سه و بلیطه بمعنی شهر باشد و نیز ابن بشیر در کتاب خود آورده که قیصر روم اشباروس اول کسی است که طرابلس را بنا کرد. و این شهر را بشهر اناس نیز مینامند. شهر طرابلس را حصاری است از سنگهای سخت و بزرگ، با بنائی جلیل، این شهر بر کنار دریا واقع است و مسجد جامع آن نیکوترین جوامع شهرها است، بازارهای شهر بسیار معتبر و همواره مملو از مردم است که در کار معامله و داد و ستد میباشند. مسجدی نیز در این شهر هست که آن را مسجدالشعاب خوانند، و مورد توجه اهالی شهر است. در اطراف و جوانب شهر گروهی از نبطیان را قرارگاهائی است که از جانب شرق و غرب مسافت سه روز راه امتداد دارد تا بموضع معروف به بنی السایری. و از جانب قبله مسافت دو روز راه ممتد است تا بحد هواره رسد، و در میان برابر آن حدود کسانی یافت می شوند که بزبان نبطیان سخن میگویند. در این شهر چندین رباط ساخته شده که صلحا و اهل الله را پناهگاه و محط رحالست و مشهورتر و معمورتر از همگی آن رباطات مسجدالشعاب است. لنگرگاه کشتیها در این شهر از بادهای مخالف پیوسته ایمن است. میوه ها و انواع نعمتها و خیرات در این شهر فراوان است، در جانب مشرق شهر باغها و بساتین بسیار می باشد، صحرای شوره ناک بزرگی بشهر پیوسته است که نمک بسیاری از آنجا برداشت می کنند. در داخل شهر چاهی است موسوم و معروف به بئر ابی الکنود که اهالی آن چاه را زشت شمارند و هر که از آب آن نوشد گول و نادان شود و اگر از کسی امری ناملایم سرزند گویند بر تو حرجی نیست، چه بیگمان از آب چاه ابی الکنود نوشیده ای، و این امر بر اثر نوشیدن آن آب از تو ناشی شده است. گواراترین آب های این شهر آب بئرالقبه است. لیث بن سعد گوید: عمرو بن العاص در سال ۲۳ ه. ق. بغزای طرابلس شد تا به قبه ای که در بلندی جهت شرقی شهر واقع بود فرود آمد و با آنکه در آنجا مدت دو ماه شهر را در حصار داشت کاری از پیش نتوانست برد. مردی از لشکریان عمرو که از طایفه بنی مدلج بود، روزی با هفت تن از همکاران خود بعزم شکار از لشکرگاه خارج و بجانب غربی شهر روانه گردید و در آنجا جمع شدند. اتفاقاً روزی سخت گرم بود و تاب گرما نتوانستند آورد، عازم بازگشت به جایگاه خود شدند و بر کنار دریا که به شهر اتصال داشت راه خویش پیش گرفته میرفتند، چون بین دریا و شهر دیوار و حاجزی نبود و کشتی بانان نیز مشغول لنگر انداختن بودند که به خانه های خود شوند، مدلجی و همراهان ملتفت شدند و در همان اثنا آب دریا از ناحیه شهر فرونشست، آنان نیز فرصت غنیمت شمردند و از همان جانب که آب فرونشسته بود داخل شهر شدند تا به کلیسای شهر رسیدند، در آنجا بالاتفاق آواز به تکبیر بلند ساختند، رومیان در آن حال پناهگاهی جز کشتیهای خود نداشتند، عمرو عاص نیز با لشکریان به شهر هجوم آورد و بر رومیان بتاختند، رومیان همین قدر توانستند آنچه از حیث وزن سبک و حمل و نقلش آسان بود با خود از معرکه بدر برند و عمرو با کمال فراغت خاطر شهر را فتح کرد و آنچه در شهر یافت بغنیمت برد هرثمه بن اعین در اوقاتی که به حکومت طرابلس برقرار بود، فرمان داد تا بین دریا و شهر دیواری بنا کردند و در کتاب ابن عبدالحکم آمده است که عمرو بن العاص شهر طرابلس غرب را بقره و غلبه گشود و بدانچه در آن شهر بود دست یافت. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۵). از ایالات دولت عثمانی در افریقیه و از بلاد مغرب است نزدیک شط بحری واقع است بمسافت ۸۰۰ میل محدود است شما ببحر ابیض متوسط و جنوباً بصحرای کبیر و شرقاً بخدیویه مصریه و غرباً به ایالت تونس و اقلیم الجزائر. مساحت آن قریب یک میلیون کیلومتر مربع و جمعیت آن یک میلیون و پانصد هزار تن میباشد که یک ثلث آنان در بنی غازی و یک ثلث در برقه و باقی آنان در سایر ولایات ایالت سکنی دارند، و بیشتر آنان از نژاد عرب و قریب یکصد هزار تن هم یهوداند و اندکی نیز از ترکان و اروپائیان در بین آنان هست. اکثر اهالی متمایل به صحرانشینی میباشند، از این رو ایالت طرابلس را شهرستان و ده کم است و در زمان قدیم اراضی آنجا بسیار حاصلخیز بوده و از چاهها و قنوات و چشمه های طبیعی مشروب میشده و بیشه و درخت بسیار داشته که اینک بواسطه کمی آبها و نباریدن باران، اراضی اغلب خشک و بی حاصل است و اگر جائی هم استعداد کشت و زرع داشته باشد، بواسطه فقدان نهر جاری و چشمه طبیعی مشروب ساختن آن اراضی با

آبهای بارانی است که در انبارهای بزرگ ذخیره نهاده اند، ولی در نواحی شمال غربی بلاد برقه و بنی غازی چشمه ها و چراگاههایی یافت می گردد و با آن چشمه ها و مراتع گندم و ذرت میکارند. و از محصول این بلاد روغن، زیتون، خرما، خرنوب (نباتی است بری خاردار)، پرتقال، لیمو، زعفران، زبده (سرشیر)، عسل، و غیره است و معدنی قابل ذکر ندارد، ولی از بعض نواحی آن کبریت و گچ استخراج میکنند و از معدن مزبور تخته سنگهای بزرگ جهت بنای عمارت بیرون می آورند. تجارت این ایالت با سودان و مصر و اروپاست صادرات آن عبارت است از اقسام پوستها و گوسپند. حیوانات آن اسب، استر، میش، بز، آهو و درندگان و کفتار و شغال است. معارف در این ایالت کم پیشرفته است. تعلیمات لشکری بین همگی قبائل و عشائر دائر است و قبائل وابسته به این ایالت را اقبال شایانی به آموختن آن میباشند. مخزنهای لشکری طرابلس مشحون و مملو از آلات و ادوات حربیه است و استحکامات سواحل در نهایت استواری است. در این ایالت پایگاههایی موجود است که به توپهای قوی مسلح و به سنگرهای بسیار محکم ترتیب داده شده و هر نوع ذخائر جنگی در آن سنگرها فراهم باشد، این ایالت در زیر فرمان یک والی از جانب دولت عثمانی اداره میشود (۲). این ایالت به پنج متصرفیه منقسم است: متصرفیه اول، متصرفیه طرابلس است، مرکز و والی نشین آن نیز به نام طرابلس خوانده میشود و مقر رئیس پادگان در آنجاست و این مرکز بر زبانه دریا واقع و به باروئی استوار استحکام یافته و لنگرگاهی بس نیکوست، ولی عمق آن کم میباشد و در واقع بندر صادرات و واردات است. دارای چندین دبستان عمومی و لشکری است. متصرفیه دوم، فزان است و آن بزرگترین بخشهای این ایالت است و در جنوب این ایالت واقع شده، و طول آن از شرق به غرب ۲۰۰ میل و معظم عرض آن از شمال به جنوب ۲۵۵ میل و هوای آن گرم و بارانش کم و سکان آن اغلب در واحه های کوچک زندگانی می کنند و اغلب اعتماد و پشتیبانی آنان به درخت خرماست، مع ذلک از حبوبات و انجیر و انار و پرتقال نیز بی بهره نیستند، قاعده آن شهر مرزوق و دارای یکصد هزار تن جمعیت میباشد. سوم متصرفیه آن، جبل غریبه است. مرکز آن شهر غدامس است و غدامس در جنوب غربی طرابلس واقع است و تا آنجا پانزده روز مسافت راه است. متصرفیه چهارم، خس است. مرکز آن سوکنه است. متصرفیه پنجم، بنی غازی است و آن بندرگاهی است بر دریای متوسط، ایستگاه کشتیها در ساحل آنجا پوشیده شده از رمل است و برای داخل شدن در بندر مستعد نیست. از شهرهای این متصرفیه، درنه، برقه، و اوجله است که مسلمانان در سال ۲۳ ه. ق. بفتح آن موفق گشتند، عمرو بن العاص و زبیر بن العوام در خلافت عثمان بن عفان شهر اوجله را فتح کردند و دولت عثمانی در روزگار سلطان سلیم دوم بر این شهر استیلا یافت بسال ۹۵۸ ه. ق. و پیش از آن تاریخ شهر مزبور در تحت تصرف دولت بنی حفص بود، سپس اسپانیولها آن شهر را اشغال کردند و چندان نسبت به اهالی آن شهر جور و ستم کردند که به فریاد و فغان آمدند و به ایتالیا پناه بردند و خود را تسلیم سلطه و نفوذ آن دولت ساختند، مشروط بر آنکه فقط حصون و استحکامات را به ایتالیا تفویض کنند و در ازاء این امر ایتالیا از دخالت در امور داخلی آنها اغماض و خودداری کند. ولی دولت ایتالیا به پیمان خود وفا نکرد و در امور داخلی آنان به دخالت پرداخت و بالتیجه کار به جنگ کشید و مردم طرابلس دست بسوی دولت عثمانی دراز کردند و از آن دولت یاری خواستند و هیئتی بدان کشور گسیل داشتند که تقاضا کنند شهر آنان را از زیر بار ستم برهاند. دولت عثمانی مسؤول آنان را اجابت کرد و نیروی دریائی خود را بسوی طرابلس فرستاد و مردم آن شهر را از ستمگری ایتالیا آزاد ساخت؛ ولی با داشتن استقلال داخلی تابع عثمانی گردید تا آنکه یوسف پاشا قیام کرد و دولت عثمانی با او به نبرد پرداخت و در سال ۱۲۵۱ ه. ق. کام آن شهر را جزو متصرفات خود قرار داد. (ذیل معجم البلدان ص ۲۹۴). و صاحب قاموس الاعلام آرد: طرابلس غرب نام اسکله و شهری است در ساحل شمالی افریقا، در بحر ایض و مرکز ولایت بزرگ موسوم به همین اسم میباشد و در ۱۶۰۰ کیلومتری جنوب غربی استانبول و ۵۰۰ کیلومتری جنوب شرقی تونس در ۳۳ درجه و ۵۴ ثانیه و ۱۰ درجه و ۵۰ دقیقه و ۳۵ ثانیه عرض شمالی با طول شرقی دیده میشود، و شمارهء نفوس آن به ۳۵۰۰۰ تن بالغ گردد و قریب پنج شش هزار تن از اینان یهودی، مالتی و اجنبی و بقیه مسلمانند. بازارهای پرمعامله، جوامع و مساجد متعدد، سور، قلعه و بعضی استحکامات و

یک کاخ وسیع دولتی و یک نورافکن دارد و نیز یک باب جامع محتشم و پر نقش و نگار از طرف طغورت پاشا در این شهر بنا شده و مکان وسیع مسمی به منیشه دارد، در اینجا باغها و باغچه های پر از درختان لیمو و پرتقال و نخلهای تناور و تعداد بسیار قصور و عمارات بزرگ دیده میشود. لنگرگاهش باز و تنگ است و جهت غربیش با یک دماغه طویل مشتمل بر بعض استحکامات محفوظ میباشد. بر این لنگرگاه چند جزیره کوچک خودنمائی میکنند که در صورت پر کردن بین آنها محافظت آن سخت آسان خواهد بود. در حال حاضر مدخلش تنگ و میانش پر و از این رو برای ورود سفاین بزرگ نامساعد و گرفتار امواج است و با این وصف طرابلس غرب در بین سودان و اروپا موقع بس مهمی دارد، تجارت پرحرارتی در این دیار حکمفرماست، آمد و شد سفائن بسیار میباشد و از راه غدامس و فزان به برنوح، وادی، و تمبکتو و همهء نقاط سودان کاروانهای منظم ایاب و ذهاب دارند. مقدار وارداتش سالانه از ۱۰ میلیون و صادراتش سالانه از ۱۸ میلیون فرانک تجاوز نماید، واردات عمده اش عبارت است از منسوجات آبی رنگ و اقمشهء دیگر و نیز قهوه، شکر و غیره. و گاو و حیوانات دیگر، نمک، دوخ (حلفا)، پوست، پر شترمرغ و دندان فیل که از سودان می آید، اقلام صادراتی شهر مزبور را تشکیل میدهد. خانه های شهر بشکل مدرسه است، یعنی حیاط دارد و پنجره ها رو به حیاط باز میشوند، بطرف کوچه پنجره ندارند، کویهای بسی تنگ و در اکثر نقاط هوا در مضیقه است و جریان لازم را ندارد و مع الوصف هوایش معتدل و بسیار سالم میباشد، بتقدیر تعمیر و تجدید بندرگاه بسرعت رو بترقی تجارت و آبادی خواهد رفت، بلکه در اندک زمانی با اسکندریه در تجارت خواهد توانست رقابت کند. در این شهر حصیرهای زیبا و حوله های قشنگ بعمل می آورند و نیز بعضی معمولات ظریف از عاج میسازند. شهر طرابلس غرب یکی از بلاد بسیار قدیم است. به اعتقاد بربرها اسم باستانی آن وایه یا وایات بوده، اما در کتب غربی بشکل بناره ضبط شده است. این شهر به دست فینیقیان افتاد و آنان آبادش کردند، رومیان آنرا به نام «اویا» خواندند و آن خطه را تریپولیس نامیدند که معرب آن بشکل طرابلس درآمده، بعدها نام خطه را بشهر هم اطلاق کردند. بسال ۲۳ ه. ق. عمرو بن عاص این شهر را فتح کرد و ضمیمهء ممالک اسلامی ساخت، در ادوار اولیهء اسلام معمور بود و مسقط رأس بعضی از علما و مشاهیر است در اوائل قرن شانزدهم میلادی، اسپانیولیا و بعدها شوالیه های مالط این سرزمین را تحت تصرف خویش درآوردند و بسال ۹۵۷ ه. ق. در عصر سلطان سلیمان قانونی طغورت پاشای مشهور اینجا را ضبط و بممالک عثمانی ملحق ساخت پادشاه مذکور جامع محتشمی در این شهر بنا کرد که مقبره اش هم در حظیره آن دیده میشود. (۱ - ۲). Tripoli de Barbarie - البته در زمان تألیف ذیل معجم البلدان.

طرابلسی.

[طَبُّ لُ] (اخ) برهان الدین ابراهیم بن ابی بکر بن الشیخ علی الطرابلسی الحنفی نزیل القاهره. ولادت او بسال ۸۴۳ ه. ق. و وفات وی در ۹۲۲ ه. ق. بوده است. او راست: الاسعاف فی الاحکام الاوقاف (فقه حنفی) مختصری است که دو کتاب وقف هلال و خصاف را در آن گرد آورده و در بولاق به طبع رسیده است بسال ۱۲۹۲ ه. ق. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۵).

طرابلسی.

[طَبُّ لُ] (اخ) القاضی سعدالدین عزالمؤمنین ابوالقاسم عبدالعزيزین تحریرین عبدالعزيزین البراج. رجوع به ابن براج شود.

طرابلسی.

[طَبُّ لُ] (اخ) الشیخ عبدالغنی الفاروقی الطرابلسی. او راست: اشراق الانوار فی اطلاق العذار. این کتاب در ادب است که بسال ۱۲۶۸ ه. ق. تألیف و طبع هم شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۸۷).

طرابلسی.

[طَبُّ لُ] (اخ) علی علاء‌الدین ابوالحسن علی بن خلیلی الطرابلسی الحنفی، قاضی القدس الشریف. ولادتش بسال ۸۴۴ ه. ق. بوده، او راست: معین الحکام فیما یتردد بین الخصمین من الاحکام (فقه حنفی) این کتاب بر سه بخش و تمامی در علم قضاء است. ۱ - در مقدمات این علم که احکام مبتنی بر آن است. ۲ - در دلایلی که قضایا را از یکدیگر متمایز میسازد. ۳ - در احکام سیاست شرعیه. یک نوبت در بولاق بسال ۱۳۰۰ ه. ق. و نوبتی هم در مطبعهء میمنیه بسال ۱۳۱۰ ه. ق. و در حاشیهء آن نیز کتاب لسان الحکام فی معرفهء الاحکام از تألیفات ابوالولید بن شحنهء بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۶).

طرابلسی.

[طَبُّ لُ] (اخ) مصطفی بن محمد بن ابراهیم بن ذکری الطرابلسی المغربی. او راست: دیوان شعری که در مطبعهء عبدالرزاق بسال ۱۳۱۰ ه. ق. بطبع رسیده است. دیگر شرح قصیدهء ابن ذکری که در علم میقات است و آن در شهر فاس چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱۰۶ و ج ۲ ستون ۱۲۳۶).

طرابلسی.

[طَبُّ لُ] (اخ) السید محمد بن ابراهیم الحسینی الطرابلسی. او راست: تفسیر الحسینی که جزء اول آن به آخر سورهء بقره پایان یافته، و در طرابلس شام بسال ۱۳۳۲ ه. ق. چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۷۷۴).

طرابلسی.

[طَبُّ] (اخ) (... شام) رجوع به طرابلس شام شود. تری پولیس نزدیک جبل لبنان و در مصب رودی واقع است که به دریای مغرب میریزد. بعدها شهر مزبور در موقع جنگهای صلیب به دست فرانکها افتاد، و پس از آن مسلمین شهری در نزدیکی تری پولیس قدری دورتر از دریا ساختند که موسوم به طرابلس شرق گردید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۶۸). رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۲۸ شود.

طرابلسی.

[طَبُّ] (اخ) (... غرب) رجوع به طرابلس غرب و ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۵۴ شود.

طرابلسی.

[طَبُّ نُ] (اخ) نام شهری است به جزیرهء صقلیه. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۶).

طرابوزان.

[ط] (اخ) رجوع به طرابزون و تاریخ مغول اقبال آشتیانی ص ۴۵۹، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴ و ایران باستان ج ۳ ص ۱۹۷۰، ۲۴۳۸ و ترجمهء تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۰۳، ۲۲۸، ۲۳۱، ۴۴۸، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵ و تاریخ ادبیات براون ترجمهء رشید یاسمی ص ۳۷ شود.

طرابوزن.

[طَ ز] (اخ) رجوع به طرابزون و ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۹۵، ۱۰۸۹، ۱۹۰۰، ۱۵۱۰ شود.

طرابیسی.

[طَ] (اخ) شیخ محمد طرابیسی او راست کتابی بنام تبصره الاخوان فی بیان اضرار التبغ المعروف بالدخان که در مصر بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۲۳۶).

طراییل.

[طَ] (ع) ج طربال. (اقرّب الموارد). - طراییل الشام؛ صومعه های شام.

طراییل.

[طَ] (اخ) این نام به این صورت و صورت طراییل در تاریخ سیستان آمده و او سالار هندوان یعقوبی بود. رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۱ شود.

طرابیون.

[طَ] (مغرب، ا) به یونانی علك البطم است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرامیلس شود.

طرابیه.

[طَب ی] (اخ) از نواحی حوف مصر است و ذکر آن در اخبار آمده است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۴).

طرابیه.

[طَب ی] (اخ) شهرستانی است به مصر، یا آن ضرابیه است. (منتهی الارب).

طرات.

[طُ ر] (ع) ج طُرّة.

طراثوث.

[طَ] (ع) طراثیث است و گفته اند اسمی است مشترک میان اشترغار و اشق. (فهرست مخزن الادویه).

طراثیث.

[طَ] (ع) ج طُراثوث. (منتهی الارب) (تفلیسی) (آندراج).

طرائث.

[ط] (ع ۱) بمعنی طرثوث است و آن میوه ای است که به فارسی بل گویند. (برهان). هیور، بیخ گیاهی است سرد به درجه دوم و خشک بسوم تقویت اعضا دهد و خون شکم دفع کند. (نزهة القلوب خطی). نام میوه ای است. (غیاث اللغات). طرثوث نیز گویند. بشیرازی بل شیرین خوانند سرخ و سفید بود، بهترین وی سفید بود، طبیعت وی سرد و خشک بود در سیم، قطع خون رفتن کند از مقعد و مجموع اعضا و رحم و شکم بیندود و قوت مفاصل و جگر و معده دهد و چون با روغن گاو یا شیر بز پاره ای بپزند و بیاشامند استرخاء معده را مفید بود و مقدار مأخوذ از وی یک مثقال بود و اسحاق گوید: مضر بود بسفل و مصلح وی گلنار است. و بدل وی جفت بلوط بوزن آن و گویند نیم وزن آن پوست تخم مرغ سوخته شسته (کذا) و چهار دانگ وزن آن قرط و شش یک آن عقص و ده یک آن صمغ عربی است. (اختیارات بدیعی). بمعنی زُب الارض و زب الریاح است. و آن نباتی است خشبی شبیه به قطر و در زمین فرورفته و سرخ و سفید می باشد و گیاه او مثل برگ پیچیده و بیشتر در نخودزار و زیر درختها میروید و قسم سرخ او شیرین و ماکول است و باقبض و سفید او تلخ می باشد، در سیم سرد و خشک و بسیار قابض و قاطع اسهال و سیلان خون و عرق و مقوی معده و جهت اعیا و ردع مواد حاره نافع و مضر ریه و مصلحش شکر و شربتش تا دو درهم و بدلش سدس وزن او عقص و بوزن او صمغ عربی. (تحفه حکیم مؤمن). صاحب مخزن الادویه آرد: پس از ذکر ماهیت و طبیعت طرائث و نقل عین بیانات تحفه حکیم مؤمن، در ذکر افعال و خواص آن گوید: بسیار قابض و قاطع و حابس اسهال و سیلان خون و عرق و مقوی کبد و معده و داغ و دافع استرخای آن و جهت اعیا و ردع مواد حاره. و تحلیل صلابات و تقویت مفاصل مسترخیه شرباً و ضماداً و چون با شیر تازه دوشیده طبخ دهند و یا با دوغ ماست گاو بیاشامند، جهت استرخای معده و کبد نافع. مضر به ریه، مصلح آن شکر و مخشن جلد و مصلح آن بزرقطونا، مقدار شربت آن تا دو درم، بدل آن ثلث وزن آن عقص و دو ثلث آن قرط و نصف وزن آن قشر بیض محترق و عشر وزن آن و بقولی بوزن آن صمغ عربی است و افاقیا بوزن آن نیز گفته اند. (مخزن الادویه). در سیستان او را خیسرو و هسیرو هم گویند. ارجانی گوید: طرائث سرد است در دو درجه و خشک است در سه درجه و هیئت او آن است که چوب بارها کژ بود بمقدار انگشت، و سرخ و تیره رنگ باشد و منبت او در بادیه باشد و طعم او دلالت قبض بود و استرخای معده را دفع کند و معده را دباغت کند. محمد زکریا گوید: بدل طرائث در بستن شکم و رفتن خون از شکم نیم جزو از پوست بیضه سوخته است و نیم جزو او مازو. ارجانی گوید: سدس او مازو است و عشر او صمغ است. (ترجمه صیدنه ابوریحان). طرائث، یسمی زب الارض و زب الریاح و هو نبت یرتفع کالورقه الملفوفه و اصله قطع حمز خشیه کالقطر الی قبض و غضاضه بارد یابس فی الثانیه، یحبس و یقطع الاسهال المزمّن شرباً و العرق ضماداً و یحلل الصلابات طلاءً و یمنع الاعیاء و هو یضر الرئه یصلحه السكر و یخشن الجلد، و یصلحه البزرقطونا. (تذکره داود انطاکی): بگینند خرما و مویز و مازو و افاقیا و شب یمانی و طرائث، بکوبند و بر زهار نهند. (ذخیره خوارزمشاهی).

طراج.

[طُر] [را] (ع ۱) دُرّاج. رجوع به دراج شود.

طراج.

[طُر] [را] (اخ) دهی از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز، واقع در ۳۴ هزار گزی شمال باختری اهواز کنار کرخه، کنار راه شوسه اهواز به سوسن گرد. دشت، گرمسیر با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه کرخه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی

زراعت و گله داری. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه حلاف هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طراح.

[ط] [ع ص] جای دور. (منتهی الارب) (آندراج).

طراح.

[طُر] [ا] [ع ص] بیرنگ گر. گرده ریز. نقشه ریز. آنکه طرح افکند. نقاش.

طراح.

[طُر] [ا] [ا خ] از اعلام است. (منتهی الارب).

طراحا.

[] (ا) به سریانی صمغ قتاد است که کثیرا نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طراخودوطیس.

[] (معرب، ا) رجوع به طراخودوطیس شود.

طراخه.

[طُر] [ا ح] [ع ا] فرشی است. یک قسم گستردنی است: فقد ذکر ان اتابک سلطان دمشق، طلب محتسباً، فذکر له رجل من اهل العلم، فامر باحضاره، فلما نظره، قال انی ولیتک امر الحسبه علی الناس بالامر بالمعروف و النهی عن المنکر، قال ان کان الامر علی کذلک، فقم عن هذه الطراخه و ارفع هذا المسند، فانهما حریر و اخلع هذا الحاتم فانه ذهب و قد قال صلی الله علیه و آله و سلم هذان حرامان علی ذکور امتی. (معالم القربة). ج، طراویح. فراش مربع یجلس علیه (عامیه). (دزی).

طراحی.

[طُر] [ا] [حامص] عمل و شغل طراح. بیرنگ گری. نقشه ریزی. نقشه بنائی را بر کاغذ، با حبر یا مداد و یا بر زمین با گچ و مانند آن کردن. نقاشی. (غیاث اللغات) (آندراج).

طراحی.

[طُ ح ی] [ع ص] سیر دور و دراز. (منتهی الارب) (آندراج).

طراحی کردن.

[طُر] [ا ک د] (مص مرکب) نقشه ریختن. طرح کردن.

طراخنة.

[طَخِنَ] (ع ا) ج طرخان. (منتهی الارب) (آندراج): فقال يحيى بن خالد البرمكى، يا امير المؤمنين... و على بن عيسى، قتل صنديد اهل خراسان و طراختها... (آداب الوزراء جهشياري ص ۱۸۰). رجوع به ايران باستان ج ۳ ص ۲۵۵۷ شود.

طراخودوطيس.

[طَا] (معرب، ا) جربى است در باطن جفن كه سخت درشت شده باشد. (بحر الجواهر نسخهء خطى كتابخانه مؤلف). و در بحر الجواهر چاپى «طراخودوطيس» آمده است.

طراخيس.

[طَا] (معرب، ا) به يونانى خندروس است. (فهرست مخزن الادويه). و در تحفهء حكيم مؤمن همين كلمه را طراخينس آورده است.

طراخينس.

[] (معرب، ا) اسم يونانى خندروس است. (تحفهء حكيم مؤمن). و در فهرست مخزن الادويه چاپى اين كلمه را بصورت طراخينس ذكر كرده است.

طراد.

[طَا] (ع ا) نيزه اى كوتاه كه بدان شكار كنند. (منتهى الارب). نيزه اى خُرد. يا عام است. (منتهى الارب) (آندراج): بر اثر ايشان صدوسى غلام... بگذشتند، با سه سرهنگ سر اى و سه علامت شير، و طرادها برسم غلامان سر اى بر اثر ايشان. (تاريخ بيهقى چ اديب ص ۲۷۲). فرمود تا طرادها غلامان سر اى از دور بزدند. (تاريخ بيهقى چ اديب ص ۳۴۴).

طراد.

[طَا] (ع مص) حمله آوردن بر يكدیگر. (منتهى الارب) (آندراج). مطارده: و از آنجا بر نیت ترتیب جهاد، با مردان جلاد، ابنای طعان و طراد روان شد. (جهانگشای جوينی (||). ا) جنگ. حمله. (دزی).

طراد.

[طُرَا] (ع ص، ا) كشتى خرد شتابرو. (منتهى الارب) (آندراج). سخت راننده ||. قايق بيضى شكل بخلاف قُفّه كه مدور است. || جاي فراخ. سطح هموار وسيع ||. آنكه قرائت را بر مردمان دراز كند كه گويا طول قرائت مردمان را ميراند. (منتهى الارب) (آندراج). من يطول على الناس القراءه حتى يطردهم. (اقرّب الموارد ||). روز دراز. (منتهى الارب) (آندراج).

طراد.

[طُرَا] (اخ) نام جماعتى. (منتهى الارب) (آندراج).

طراد.

[طُر را] (اخ) ابن دُبیس الاسدی. از فرمانروایانی بود که فرمانروائی جزیره دیسیه (نزدیک خوزستان) را از پدران خویش بطریق ارث داشته، منصور بن حسین الاسدی را با وی محاربه ای پیش آمد و از این رو در امر فرمانروائی او سستی رخ داد و از جزیره مزبوره بیرون شد، و مدتی نگذشت که پس از آن محاربه بسال ۴۱۸ ه. ق. جهان را بدرود کرد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶).

طراد.

[طُر را] (اخ) ابن علی بن عبدالعزیز، ابوفراس السلمی الدمشقی، المعروف بالبديع. وی نحوی و نویسنده ای ادیب و در نظم و نثر سرآمد بود. از اشعار اوست: قیل لی لم جلست فی آخر القوم و انت البديع رب القوافی قلت آثرته لان المنادی - ل یری طرزها علی الاطراف و نیز او راست: یا صاح آنسنی دهری و اوحشنی منهم و اضحکنی دهری و ابکانی قد قلت ارضُ بارض بعد فرقتهم فلاتقل لی جیران بجیران و همو راست: یا نسیماً هب مسکاً عبقا هذه انفاس ریا جلقا کف عنی و الهوی مازادنی برد انفاسک الاحرقا لیت شعری نقضوا احبابنا یا حبیب النفس ذاک الموثقا یا ریاح الشوق سوقی نحوهم عارضاً من سُحِب دمعی غدقا و انثری عقد دموعی طالما کان منظوماً بایام اللقا و هم از گفته های وی است: هکذا فی حُبکم استوجب کبداً حراً و قلباً یجب و جزا من سهرت اجفانه حجه تمضی و اخری تعقب زفراً فی الحشا محرقه و جفون دمعها ینسکب قاتل الله عدولی ما دری ان فی الاعین اسداً تثب لاری لی عن حیبی سلوة فدعونی و غرامی و اذهبوا. و نیز گوید: ان کنت عنی فی العیان مغیباً فما انت عن سمعی و قلبی بغائب اذا اشتاقت العیان منک لنظره تمثلت لی فی القلب من کلّ جانب. وفات او بسال ۵۲۴ ه. ق. بوده است. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۵). صاحب فوات الوفيات گوید: وی در هنگام مرگ در مصر متولی بود، و در نظم و نثر آیتی بود و وقتی قطعه ای را که بدین بیت آغاز میشود: یا نسیماً هب مسکاً عبقا الخ، سرود قطعه شهرتی یافت و دستاویز خنیاگران گردید و در مجالس بدان اشعار تغنی میکردند. یکی از افاضل گوید: روزی در یکی از کویهای قاهره میگذشتم، دیدم شتر بسیاری که بار آنها سیب فتحی محصول شام است در آن کوی نمودار شد و بوی خوش آن سیبها فضای آن محل را معطر ساخت، من دیرگاهی متحیرانه متوجه شتران شدم، در آن حال زنی از برابرم گذر میکرد و ملتفت شد که بوی سیبها مرا به دهشت انداخته و بحال حیرت به احوال شتران مینگرم، آن زن اشارتی بسوی من کرد و این مصرع از قطعه طراد معروف به بدیع را سخت بهنگام فروخواند مصرع: هذه انفاس ریا جلقا. این قطعه را درباره ابونصر بن قاضی الصعید گوید: حاکمکم بهیمه لیس یساوی العلفا و لیس فیہ مضغه طیبه الا القفا قاضی در ازاء بدگوئی وی را بزندان فرستاد طراد نوبت دیگر این قطعه در هجا قاضی سرود: اصبحت بین مصائب من کید ذات حرسمین انا یوسف امرت بسج نی زوجه القاضی المکین. (فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۹۶).

طراد.

[طُر را] (اخ) اسعد بن ابراهیم. وی بسال ۱۸۳۵ م. در بیروت قدم به عرصه وجود نهاد و در مدرسه امریکائیان به آموختن علوم پرداخت و با شیخ ناصیف یازجی رفت و آمد بسیار داشت. او را چندین قصیده است که در روانی و استواری آن قصائد را به پیروی و سبک شیخ مزبور ساخته و پرداخته است. در سال ۱۸۷۲ م. به کشور مصر آمد و در اسکندریه و زفتی و منصوره بشغل بازرگانی مشغول شد و هم در این شغل بود تا در سال ۱۸۹۱ م. وفات یافت. وی را اشعار بسیاری است که معظم آن را یکی از خویشان او بعد از مرگش در دیوانی گرد آورد. مقالات ادبیه وی در مجله الجنان که مدیر آن معلم پطرس بستانی بود نشر شده است. دیوان وی که در زندگانی خویش به معیت برادرزاده اش فضل الله طراد گردآوری شده و قریب به پانصد بیت میباشد، بوسیله نجیب

ابراهیم طراد در بیروت طبع و نشر شده است. و نیز اندکی دیگر از اشعار وی در سال ۱۸۹۹ م. به اسکندریه بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۶).

طراد.

[طُرَا] (اخ) نجیب بن ابراهیم بن متری طراد. خانواده طراد بتوانگری در مال و رجال از عهدی قدیم در بیروت شهرتی بسزا داشتند نجیب ابراهیم بسال ۱۸۹۵ م. در بیروت ولادت یافت و مبادی لغت عرب را در مدرسه القدیس جاوریوس که مؤسسه روم ارتودکس میباشد فراگرفت و سپس داخل مدرسه امریکائیان شد، پس از چندی ترک تحصیل کرده به امر بازرگانی اشتغال ورزید و چون در این شغل پیروزی نیافت، کرت دیگر فراگرفتن دانش را وجهه همت خویش ساخت و در این بار شب و روز همگی اوقات خود را مصروف درس و مطالعه داشت، در این اثنا وی را برای آموزگاری به شهر حمص دعوت کردند و در یکی از مدارس آن شهر به آموزگاری اشتغال ورزید، سپس زعیم فرقه بایه عباس بن بهاءالله وی را برای تعلیم اولاد خویش بخواند، چندی پس از آن به اسکندریه مسافرت کرد و در اداره جریده (الاهرام) مقالات می نوشت و از آن پس در اداره راه آهن مصر سمت نویسندگی یافت و بعداً در وزارت جنگ داخل شد، در شورش عربی پاشا نیز حاضر بود و بعد از پایان شورش هم هنگام محاکمه عربی پاشا به مترجمی وی تعیین گردید، آنگاه بسال ۱۸۹۸ م. جریده ای به نام (الرقیب) ایجاد کرد و پس از مدتی از جریده نگاری کناره جست و به بیروت بازگشت و در آنجا اقامت گزید، تا بسال ۱۹۱۱ م. جهان را بدرود گفت. او راست: تاریخ الدولة المکدونیة و الممالک التي انفصلت عنها و تاریخ الرومانین که هر دو در مطبوعه لبنانیه بیروت بسال ۱۸۸۶ م. به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۷).

طراد.

[طُرَا] (اخ) ابن محمد بن علی الهاشمی الزینی البغدادی العباسی الهاشمی. وفات وی بسال ۴۹۱ ه. ق. بوده. او راست: کتابی به نام عوالی که معروف است به عوالی ابوالفوارس. (کشف الظنون ج ۲).

طراد.

[طُرَا] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج). نام جایگاهی است که ذکر آن در شعر اسودبن یعفر آمده است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۷).

طراذ.

[طُرَا د] (ع ص، ا) مؤنث طراد. کرجی. بلم. قایق. طراد. لتکا. زورق. قفه. زن بدعمل. راننده کشتی. (مهدب الاسماء). علم. و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۱۲، ۱۷۱۴، ۱۷۱۵، ۱۷۸۶ شود.

طراذ چی.

[طُرَا د / د] (ا مرکب) (از: طراذ + چی، مزید مؤخر ترکی) آنکه طراذ راند. راننده کرجی. قایق ران.

طراذ کش.

[طُر راد / دِ كَ / كِ] (نف مرکب) علمدار. بیرقدار.

طرار.

[طُر را] (ع ص) کیسه بر. (متهی الارب) (مجمل اللغه). بمعنی عیار است که کیسه بر باشد. (برهان). گره بر. (غیاث اللغات) (آندراج). دزد. (غیاث اللغات). دزد که آستین تا گریوان بشکافد. (مهدب الاسماء): آنکه طرار است زر و سیم برد و این جهان عمر برد و پس چنین جای دگر طرار نیست. ناصر خسرو. دزدی طرار ببردت ز راه پره (۱) بر آن خائن طرار کن. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۷۵). گرچه طراری و عیار جهان از تو عالم الغیب کجا خواهد طراری. ناصر خسرو. در کارهای دینی و دنیائی جز همچنان مباش که بنمائی زنهار تا بسیرت طراران ارزن نموده ریگ نیمائی. ناصر خسرو. کز دو بال سریش کرده نشد هیچ طرار جعفر طیار. سنائی (دیوان ص ۱۲۱). شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران. (گلستان). شاه و سرهنگ ره بدان نبرد دزد و طرارش از میان نبرد. اوحدی. -امثال: شبرو طرار خیزد چون بیارآمد عسس. ظهیر فاریابی. - طره طرار؛ موی پیشانی که دل رباید: تا غمزه خونخوار تو با ما چه کند تا طره طرار تو با ما چه کند.؟ (از نسخه خطی از لغت نامه اسدی ||). گریز. (صحاح الفرس ||). تیززبان. (غیاث اللغات). (۱) - ن ل: بریه.

طرار.

[ط] [ع] ج طره.

طرار.

[ط] (اخ) شهر کی است [بماوراءالنهر] که اندر وی مسلمانان و ترکانند و جای بازرگانان است. (حدود العالم). مخفف اطرار و رجوع به طراربند و اطرار شود: ای بی بصر حکایت بختنصر مگوی وز سامری هزار سمر یادگار گیر بغداد را به طرفه بغداد باز ده و اندر کمین بصره نشین و طرار گیر. سنائی.

طرار.

[ط] (اخ) دهی است از دهستان وزرق بخش داران شهرستان فریدن، واقع در ۶ هزار گزی جنوب داران متصل به راه داران به سمنندگان. دامنه کوه، سردسیر با ۳۲۹ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات، حبوبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طاران بالا.

[طُر ران] (اخ) دهی است جزء دهستان نفرش بخش طرخوران شهرستان اراک، واقع در ۳ هزار گزی شمال باختری طرخوران، کوهستانی و سردسیر با ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن، گردو و بادام. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی است. راه مالرو دارد. مزرعه قوامیه جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طاران پائین.

[طَرَّان] (اخ) دهی است جزء دهستان تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک، در ۳ هزار گزی شمال باختری طرخوران. کوهستانی، سردسیر با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آن غلات، بنشن، گردو، بادام و میوه‌ها. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان قالی بافی و راه آن مالرو است. و عده‌ای از سکنه جهت تأمین معاش بتهران میروند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طرار بند.

[طَبَّاب] (اخ) شهری است از پس سیحون در پایان بلادشاش از جهتی پیوسته به ترکستان و آنجا سرحد و آخر بلاد اسلام در ماوراءالنهر محسوب میشده، اهل این شهر جزء آخر این کلمه را بیفکنند و طرار و گاهی هم اطرار گویند. این شهر از اقلیم پنجم و طول آن ۹۷ و نیم درجه و عرض آن ۳۹ درجه و ۳۵ دقیقه است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۷).

طرار غرن.

[] (معرب، ا) به یونانی فوتینج بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طرازی.

[طَرَّار] (حامص) عیاری. کیسه بری ||. گریزی.

طرایدن.

[طَدَد] (مص) تفحص کردن. تفتیش کردن. (آندراج).

طراز.

[ط] (معرب، ا) نگار جامه. (منتهی الارب). معرب است. (منتهی الارب) (صحاح). اصل این کلمه تراز فارسی و معرب است، سیوطی در کتاب «المزهر» گوید: فمما اخذوه (ای العرب) من الفارسیه، الطراز. زوزنی در کتاب المصادر خویش گوید: التطریز بر جامه طراز کردن. طراز جامه. (قوافی امیر علیشیر). علم ثوب. (زمخشری) (صحاح). علم جامه. (اوبهی). نقش و نگار جامه. نگار علم. (مهدب الاسماء). نقش. علم. (مجمل). علم جامه و مطلق آرایش و زینت مجاز است. و با لفظ آوردن و دادن و کشیدن و نهادن و بستن و انگیختن مستعمل. (آندراج): نگه کرد زال آنگهی از فراز ز سیمرخ دیدش هوا پر طراز. فردوسی. باد علمدار گشت، ابر علم شد سیاه برق چنانچون ز زر یک دو طراز علم. منوچهری. و بر سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند، آنگاه نام برادر. (تاریخ بیهقی). قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ، اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۵۰). و نام رضا علیه السلام بر درم و دینار و طراز جامه نبشتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۷). بسخنها من پدید آید بر تن و آستین حق طراز. ناصر خسرو. یکی خوب دیا شمر دین حق را که علمست و پرهیز نقش طرازش. ناصر خسرو. ماه ترکستان طراز مشک بر دیا کشید. عثمان مختاری. صنما آن خط مشکین که فراز آوردی بر گل از غالیه گوئی که طراز آوردی. امیر معزی. و سیرت پادشاهان این دولت، طراز محاسن عالم و جمال مفاخر بنی آدم شده. (کليلة و دمنه). به سکه و به طراز ثنای او که بر آن خدیو اعظم خاقان اکبر است القاب. خاقانی. شاه عراقین طراز کز پی تویق او کاغذ شامیست صبح خامه مصری شهاب. خاقانی. بر تن ناقصان قبای کمان بطراز هنر ندوخته اند. خاقانی. القاب میمون او طراز خطبه و سکه آن نواحی شد. (ترجمه تاریخ یمنی خطی ابوالحرث احمد بن محمد). غره دولت و جمال جمله و طراز حله

ایشان بود. (ترجمه تاریخ یمنی خطی). طراز نو انگیزم اندر جهان که خواهد ز هر کشوری نو رهان. نظامی. فلک نیست یکسان
 هماغوش تو طرازش دو رنگست بر دوش تو. نظامی. آن کس که لباس وجود او به طراز سعادت مطرز است. (جهانگشای جوینی).
 پیش در شد آن دقوی در نماز قوم همچون اطلس آمد او طراز. مولوی. هر که طراز تو به بازو نهاد نقد دو عالم به ترازو
 نهاد. امیر خسرو. طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم. حافظ. یکی گفتا همانا سحر سازی ز سحرش
 بسته بر دامن طرازی. جامی. بر قبای دولت بادا طراز سرمدی دامن جاه و جلالت ایمن از گرد فتن. نظام قاری. طراز آستی شرع رکن
 دین مسعود که هست دامن جاهش بری ز گرد فتور. نظام قاری. حدیث ای جامه پرداز از طراز و شرب زرکش گو که نقشی در
 خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد. نظام قاری زهی به صفحه علم ازل ز روی شرف طراز داده به نامت خدای عنوان را. درویش واله
 هروی. و گویا طراز و نقش جامه را به قرمز میکرده اند: هوا روی زمین را شد مطرز بصافی آب دریا نی بقرمز. بدائعی بلخی ||.
 یراق. حاشیه. فراویز. سجاف. لبه. کناره جامه که به رنگ خارج از رنگ متن میکرده اند: فلک مر جامه ای را ماند ازرق مر او را
 چون طراز خوب کر کم. بهرامی (از لغت نامه اسدی ص ۳۵۰). فروهشته بر سر و سیمین طراز برنگ شب تیره زلف دراز. فردوسی.
 چهل تخت دیبای پیکر بزر طرازش همه گونه گونه گهر. فردوسی. طراز نامه شاهان همی بینم به نام تو. فرخی. ای نکو رسم تو بر
 جامه فرهنگ طراز وی نکو نام تو بر نامه شاهی عنوان. فرخی. وز پی آنکه بدانند مر او را بنشان سرنگون گردد بر جامه او نقش
 طراز. فرخی. ای سخنهای تو اندر کتب علم نکت وی هنرهای تو بر جامه فرهنگ طراز. فرخی. غزلی خوان چو حله ای که بود نام
 صاحب بر او بجای طراز. فرخی. بناگوشش چو دیبای بر گل طرازی کرده بر دیا ز سنبل. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). که دار
 ملک ترا جز به نام ما ناید طراز کسوه آفاق و سکه دینار. ابوحنیفه اسکافی. ز زر پیرهن سی و شش بافته بهم بود با تار بر تافته.
 طراز همه در بر زر ناب گریبان ز یاقوت و در خوشاب. اسدی (گرشاسبنامه). چو بر تیره شعر شب دیر یاز سپیده کشید از سپیدی
 طراز. اسدی (گرشاسبنامه). زلفین سیاه آن بت زیبا گشته ست طراز روی چون دیا. مسعود سعد. نام تو بر نگین دولت نقش جاه تو
 بر لباس ملک طراز. مسعود سعد. ای دل چو طراز هوا نگاری بر جامه مهر بت طرازی. مسعود سعد. زین خرابات برفشان دامن تا شوی
 بر لباس فخر طراز. سنائی. کسوت عمر ترا تا دوره آخر زمان از بزرگی نام تو بر آستین بادا طراز. سوزنی. کسوت دولت ترا در ملک
 باد باقی طراز طره ملک. سوزنی. تا ابد نامه عمر تو مقید به دوام در ازل جامه جاه تو مزین به طراز. انوری. تا کی جوئی طراز
 آستی من نیست مرا آستین چه جای طراز است. خاقانی. طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند.
 خاقانی. ز گفته قدما شعری از رهی بشنو که هست تضمین بر آستین شعر طراز. کمال اسماعیل ||. کتابت و خطی که نسا جان بر
 طرف جامه نگارند: عبدالجلیل را ریاست نیشابور داد هم بر آن خط و طراز که حسنک را داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۳).
 آستین جامه شقاوتش این طراز دارد که و آن علیک لعنتی الی یوم الدین. (هزلیات منسوب به سعدی ||). جای بافتن جامه های
 نیکو و جید. (منتهی الارب) (آندراج). هر کجا که در آن جامه های قیمتی و فاخر بافند عموماً. (برهان). هر جا که در آن جامه
 های خوب بافند. (ازهری). آنجا که جامه های فاخر و گرانبایه بافند. (مهدب الاسماء ||). کارگاه دیابافی را گویند خصوصاً.
 (برهان). کارگاه دیاباف. (اوبهی). کارگاه دیا. (تفلیسی). کارخانه و کارگاه جامه های نیکو: همه شهر از آذین دیا و ساز
 بیاراست چون کارگاه طراز. اسدی (گرشاسبنامه). اما چون سوگند در میان است، از جامه خانه خاص، برای تشریف و مباهات
 یک تخت جامه از طراز خوزستان... بر گیرم. (کليلة و دمنه). در طراز ازلی عرض تو را کسوت عمر ابد بافته شد. سوزنی. حبش را
 زلف بر طمعاج بندد طراز شوستر بر عاج بندد. نظامی. گشاد از گنج در هر کنج رازی ز دیا گشت هر کوئی طرازی. نظامی ||.
 جامه ای است که برای سلطان بافند ||. گستردنی ||. لیس هذا من طرازک؛ یعنی از دل و طبیعت تو نیست. (منتهی الارب)
 (آندراج). در پارسی نیز گویند: این گفته از طراز فلان نیست؛ یعنی از مال او نیست. طرز گفتار او نیست. از قریحه او نیست ||.
 طرز. روش. قاعده. قانون. نمط. (برهان). طریقه. گونه. باب (همه در معنیهای مجازی): توانگر بود بر مدیح تو ماحد ز علم و نکت

وز طراز معانی فرخی. قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز. منوچهری. کسوت عدل ملک با کسوت عدل عمر در طراز دادورزی بر یکی منوال باد. سوزنی ||. طبقه. نوع. قسم: از طراز اول؛ از طبقه اول، از درجه اول، از مرتبه اول، از نمط اول، از باب اول: شمالانوف من الطراز الاول و الطرز و الطراز، فارسی، معرب و قد تکلمت به العرب. قال حسان: شم الانوف من الطراز الاول. (المعرب ص ۲۲۳): پیری آخرسالار را با مقدمی چند بفرستادند بدم هزیمتیان، ایشان برفتند کوفته، با سوارانی هم از این طراز. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۸۸). بوبکر حصیری و منگیتراک بر این جمله برفتند، و سه خیلناش مُسرع را نیز هم از این طراز بغزنین فرستادند. (تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض ص ۴ ||). تار ریسمان. (فرهنگ خطی). رشته. ریسمان خام: سوی خانه برد آن طرازی که رشت دل مام او شد چو خرم بهشت. فردوسی. چنان شد که گوئی طراز نخ است و یا پیش آتش نهاده یخ است. فردوسی. گدازیده همچون طراز نخم تو گوئی که در پیش آتش یخم. فردوسی. من از اختر گرم چندان طراز بریسم که نیزم نباشد نیاز. فردوسی. شبانگه شدند سوی خانه باز شده پنبه شان ریسمان طراز. فردوسی. گر بگردانی بگردد و برانگیزی رود بر طراز عنکبوت و حلقه ناخن پرای. منوچهری. بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت بر بیدستی جای بر، جولان کند چون بازن. منوچهری. بجهد گر بجهدانی ز سر کوه به کوه بدود گر بدوانی ز بر تار طراز. منوچهری. برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش چون بر آرد عنکبوت از کام خود تار طراز. منوچهری ||. مجازاً موی: قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز. منوچهری ||. کارگاه شکر بود در ولایت خوزستان و گرمسیر. (صحاح الفرس). کارگاه شکر: شکرلی و دهان شکر چو طراز کار دل عاشقان بیچاره بساز. اسدی (از فرهنگ خطی متعلق به نخجوانی ||). نیشکر ||. آراستن و پیراستن و ساختن چیزها بود به اصطلاح بعضی از اهل خراسان. (برهان ||). زیب و زینت. (برهان) (آندراج). و در فرهنگی خطی برای معنی اخیر بیت ذیل را از خلاق المعانی کمال اسماعیل شاهد آورده است: ره سلامت اگر میروی مجرد شو که جز غنا نفزاید ترا لباس و طراز. (برهان ||). آلتی مرکب از لوله ای از شیشه که اندرون آن مقداری آب دارد، و از سه سوی میان تخته ای مسطح یا روی آن جای گرفته و آنرا برای دانستن همواری و ناهمواری سطح بکار برند. آلتی که بنایان و نجاران همواری و ناهمواری و برابری و نابرابری را بدان آزمایشند (۱). تراز. ترازو ||. مقسم آب را نیز گفته اند، یعنی جائی که آب رودخانه و چشمه از آنجا بر چند قسمت می شود و هر قسمتی بطرفی می رود. (برهان). بخشش گاه آب باشد در بعضی ولایات خراسان. - به طراز دادن گوسفند و بز و جز آن؛ دادن آن به دهقان تا پشم و روغن و بره آن هر ساله بدهد و اگر حیوان بمیرد بجای آن دیگری بخرد ||. هم کفو. هم طراز. هم ترازو: بدو گفت ای بهار مهربانان بچهره آفتاب دلستانان طراز نیکوان سالار شاهان بهشت دلبران اورنگ ماهان. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پرستار صف زد دو صف ماهروی طراز بتان طرازنده موی. اسدی ||. خوب از چیزی ||. بنگاشته. (تفلیسی). - چینی طراز؛ طراز چینی: همی چاره جست آن بت دیریاز چو خورشید بنمود چینی طراز. فردوسی. یعنی چون آفتاب اشعه زرین خود بر جهان افکند. رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۹۵ و ۲۶۵ و فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۱۶۷ شود. - طراز چرخ؛ در بیت ذیل کنایه از آفتاب است، چه هنگام ایستادن برابر قبله، آفتاب از جانب چپ برآید: چون به دست چپ طراز چرخ دید نقش والفجرش نشان بر کرد صبح. خاقانی. - طراز چین یا طراز چینی؛ رنگ آمیزی و نقش و نگار نگارگران چین است. - طراز خراسان؛ پارچه بافت خراسان: از جامه های قصاره زده و طراز خراسان، خروش برخاسته بود. (نظام قاری ص ۱۳۹). - طراز شوستر؛ دیبای بافته در کارگاه دیبابافی شوستر: هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار هست در هر کوی گوئی صد طراز شوستر. قطران. (۱) -

Niveau

طراز.

[ط] (نف مرخم) طرازنده. نظم و ترتیب و آرایش دهنده: هیچ شه را چنین وزیر نبود مملکتدار و کار ملک طراز. فرخی. بیشتر در

ترکیب های به کار رود: عنوان طراز، خنده طراز، و غیره. - دین طراز؛ طرازنده دین: قطعه ای کز ثنا فرستادم بجهانجوی دین طراز فرست. خاقانی. - مدح طراز؛ مدیح طراز: تو به صدر اندر بنشسته به آئین ملوک همچین مدح نویسنده و من مدح طراز. فرخی. - مدیح طراز؛ طرازنده مدیح: فلک ز شرم پر تیر برنهد هر گه که نوک خامه بنده شود مدیح طراز. کمال اسماعیل. - ملک طراز؛ طرازنده پادشاهی.

طراز.

[ط / ط] (۱) (اخ) مُعَرَّب تراز که نام شهری است در ترکستان. (آنندراج). شهریست نزدیک به اسپجانب. (منتهی الارب). در پایان اقلیم پنجم واقع شده، طول آن یکصد درجه و نیم و عرض چهل درجه و بیست و پنج دقیقه است. ابوالفتح این کلمه را به فتح اول دانسته، و سایر علمای فن آنرا به کسر ط نام برده اند. شهریست نزدیک به اسپجانب از سرحد های ترکستان و بطراز بند نیز نزدیک است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۷). در مغرب فرغانه مسلمانان را در برابر ترکستان خرخیه سرحدی است که طراز نام دارد و بر کنار رود سیحون واقع شده است. (نخبه الدهر دمشقی). شهری است سخت سرد و خوبان آنجا به نیکوئی در زبان شعرا مثلند. نام شهریست از ترکستان شرقی (کاشغرستان) و شعرا خوبان را بدان شهر نسبت کنند و از آنجا مشک خیزد. شهر نیکوان است از چین. (صحاح الفرس): از سرشنی و طراز است مادر و پدرت مگر نبیره خان و نواسه نرمی. حقوری. وز آن بهره نیم شب دیریاز نشستی همی با بتان طراز. فردوسی. گسارنده باده و رود ساز سیه چشم گلرخ بتان طراز. فردوسی. شدند اندر ایوان بتان طراز نشستند و گفتند با ماه راز. فردوسی. سپه را به مرگ اندر آمد نیاز ز خلخ پر از درد شد تا طراز. فردوسی. همه شب بیوند با کام و ناز به پیش اندرونشان بتان طراز. فردوسی. بسی خوب چهره بتان طراز گرانمایه اسبان و هر گونه ساز. فردوسی. پرروی گلرخ بتان طراز برفتند و بردند پیشش نماز. فردوسی. به نخجیر یوزان و پرنده باز می مشکبوی و بتان طراز. فردوسی. همه نارسیده بتان طراز که بشرشتان ایزد از شرم و ناز. فردوسی. به آواز گفتند کای سرفراز ستوده بچین و بروم و طراز. فردوسی. بفرمایم اکنون که جویند باز ز روم و ز چین و ز هند و طراز. فردوسی. مادرش گشته سمر همچو صبوره بجهان از طراز اندر تا شام و ختن تا حد چین. قریح. گمان که برد که هرگز کسی ز راه طراز بسومنات برد لشکر و چین لشکر. فرخی. حجاز او گر ترا بخشد خداوند حجاز است او و گر گوئی طرازم ده خداوند طراز است او. فرخی. همچین عید بشادی صد دیگر بگذار با بتان چگل و غالیه زلفان طراز. فرخی. شکر شاهیت از طراز گذشت می خور از دست لعبتان طراز. فرخی. آفرین زین هنری مرکب فرخ پی تو که به یک شب ز بلاساغون آید به طراز. منوچهری. آسمان فعلی که هست از رفتن او بر حذر هم قَدرخان در بلاساغون و هم خان در طراز. منوچهری. ذاکر فضل تو و مرتهن بَرّ تواند چه طرازی بطراز و چه حجازی بحجاز. منوچهری. طرازی ظن برد کو از طراز است حجازی نیز گوید کز حجاز است. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). چهل خادم از ریدگان طراز هزار اسب خنگی زرینه ساز. اسدی (گرشاسبنامه). نیم از آن کاینها بر دین محمد کردند گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز. ناصر خسرو. و وی بهمین تاریخ، به حرب به طراز رفت، و بسیار رنج دید و آخر امیر طراز بیرون آمد و اسلام آورد و طراز گشاده شد. (تاریخ بخارا). همه را رو به سوی کعبه ولیک دل سوی دلبران چین و طراز. سنایی. چه سرو، سرو سهی و چه ماه، ماه تمام چه مشک، مشک طراز و چه ماه، ماه پری. سوزنی. عدل تو گیتی چنانکه بام به بام به بیت مقدس بتوان شدن ز چین و طراز. سوزنی. تا ززند از حسن خوبان طراز چین مثل از نکویان مجلس بزم تو چین باد و طراز. سوزنی. دل ما تنگتر از پسته خوبان ختن جان ما تیره تر از طره ترکان طراز. انوری. لؤلؤ و مشک اگر به کارت نیست هر دو با قلزم و طراز فرست. خاقانی. و به استحضار تمامت ملوک و امرا و کتبه چنانکه فرمان بود، ایلچیان برفتند، چون بحدود طراز رسیدند. (جهانگشای جوینی). طراز و خلخ اگر چند خرم است و خوش است مرا مقام درین خاک طبع ساز به است هر آن زمین که در آن یک نفس بیاسودی بنزد عقل ز صد خلخ و طراز به است. ؟ (از صحاح الفرس ||). نام یکی از ولایات بدخشان و

آن ولایت نیز بخوبان اشتها دارد. (برهان). و ظاهراً با طراز مذکور خلط شده است. - ترک طراز؛ کنایه از معشوق است: دل من تیره تر از گیسوی خوبان ختن دل شب تنگ تر از دیده ترکان طراز. انوری. - شمع طراز؛ کنایه از محبوب است: پیش شاهنشاه بردش خوش بناز تا بسوزد بر سر شمع طراز. مولوی. چون بمردی گشت جان کندن دراز مات شو در صبح ای شمع طراز. مولوی. - کمان طراز؛ کمان منسوب به شهر طراز: دو ابر و بسان کمان طراز برو توز پوشیده از مشک ناز. فردوسی. - کوه طراز؛ در این بیت منوچهری آمده است و نسخه بدل آن «خراز» است: قامت کوتاه دارد رفتن شیر دژم گونه بیمار دارد قوت کوه طراز. - لعبت طراز؛ خوبی از اهل طراز: شکر شاهیت از طراز گذشت می خور از دست لعبتان طراز. فرخی. و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۲۱ و ۴۸۰ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۲ و ۵۳۶ و لباب الالباب ج ۱ ص ۱۱۲ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۴۱ و نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۶۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۵ شود. (۱) - در معجم البلدان چ مصر به کسر اول ضبط شده.

طراز.

[طُ] (ا) کارگاه بت. (فقط در یک نسخه خطی از فرهنگ اوبهی).

طراز.

[طُ] (ا) (اخ) تارجه. شهری است از شهرهای اسپانیا (۱). (۱) - Torrox.

طراز.

[طُ] (ا) (ع ص) نگارگر جامه. زینت کننده. این صنعت در میان بنی اسرائیل در وقتی که از مصر بیرون آمد معروف بود. (خرو ۲۸، ۳۹، ۳۵، ۳۸، ۲۳) (قاموس کتاب مقدس).

طراز الاخضر.

[طُ] (ا) (ض) [اخ] سلسله الجبال لبنان. (دمشقی ص ۲۳، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۲۰).

طرازان.

[طُ] (نف، ق) در حال طرازیدن.

طرازبند.

[طُ] (ب) [اخ] در مجمل التواریخ و القصص یکی از شهرهای اقلیم پنجم را بنام طرازبند آورده، ولی در حاشیه کتاب مذکور از کتاب اعلاق النفیسه ابن رسنه کلمه نامبرده را به «طرازبند» تصحیح نموده است. رجوع به طرازبند شود. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸۰).

طراز خاکی.

[طُ] (اخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری فریمان و ۶ هزار گزی

جنوب باختری شوسه عمومی فریمان به تربت جام. جلگه، معتدل با ۱۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات، بنشن و چغندر. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است و در تابستان اتومبیل از آن می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرازدان.

[ط] (معرب، مرکب) غلاف میزان. معرب است. (منتهی الارب) (آندراج). ترازودان.

طرازک.

[ط ز] (اخ) شهری وسط است (از بلاد خوزستان). در آنجا نیشکر بهتر و بیشتر از دیگر مواضع خوزستان و عظیم و فراوان باشد. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۱۱۲). و رجوع به تاریخ مغول اقبال آشتیانی ص ۴۴۹ و تاریخ گزیده ص ۵۴۹ شود.

طراز کردن.

[ط ک د] (مص مرکب) هموار کردن. برابر کردن. مسطح کردن. - طراز کردن جامه؛ نقش و علم کردن. (مجملة اللغة): تطریز؛ طراز کردن جامه. (دهار).

طراز کوه.

[ط] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت، واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری رشت و ۳ هزارگزی شمال شوسه رشت به فومن. جلگه، معتدل مرطوب مالاریائی با ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از استخر. محصول آنجا برنج، توتون، سیگار و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طرازگر.

[ط گ] (ص مرکب) آرایش دهنده. پیرایش کننده. (آندراج). نگارگر جامه. و رجوع به فرهنگ شعوری ص ۱۶۷ شود.

طراز ناهید.

[ط] (اخ) طراز نائین. دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه، واقع در ۱۲۰۰۰ گزی خاور ساوه سر دوراهی ماشین رو ساوه، قم، تهران. جلگه، معتدل مالاریائی با ۱۱۸۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره چای. محصول آنجا غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند و یونجه. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی آنان جاجیم، پلاس و قالیچه بافی است. کنار راه شوسه واقع است. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. مزرعه طراز ناهید کهنه و اسکندرآباد جزء این ده است. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است و شغل آنها ساربان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طراز ندگی.

[ط / ط ز د / د] (حامص) حالت و چگونگی طرازنده.

طرازنده.

[ط / طَزَد / د] (نف) آرایش دهنده. پیرایش کننده. (برهان) (آندراج): پرستار صف زد دو صد ماهر وی طراز بتان طرازنده موی. اسدی ||. نظم دهنده. ناظم: تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار. فرخی. مه از پیل گردیست سالارشان طرازنده رزم و پیکارشان. اسدی. بدی صد هزاران سران سترگ طرازنده گردش سپاهی بزرگ. اسدی (گرشاسب نامه ص ۲۵۲).

طرازوج.

[ط] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۳۳ هزار گزی شمال خاوری زنجان. کوهستانی، سردسیر با ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان گلیم و جاجیم بافی است. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طرازه.

[ط ز] (ع امص) حرف طراز. پیشه نگارگر ||. برودری. (۱) ج، طرازات، طرائر ||. شغل برودری. دوزنده. (دزی ج ۲ ص ۳۵). (۱) Broderie -

طرازی.

[ط / ط] (ص نسبی) منسوب به شهر طراز. (سمعانی) (اقراب الموارد). اهل طراز یا متعلق به آنجا: همه آزمایش همه پرنمایش همه پردرایش چو گرگ طرازی. ابوالطیب المصعبی (از تاریخ بیهقی چ غنی و فیاض). کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر که برکشیده شود به ابروان تو ماند. دقیقی (دیوان ص ۹۹). بجای باد رفتار اسب تازی گرفته کم بها اسب طرازی. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). پرستار پنجاه و خادم چهل طرازی دو صد ریدک دل گسل. اسدی. ز خلق خوش توست شرمنده دائم چه مشک طرازی چه باز حجازی. سوزنی.

طرازی.

[ط] (ص نسبی) هذه النسبة لمن يستعمل الثياب المطرزة او يستعملها. (انساب سمعانی). رقام. مطرز. آنکه علم جامه کند ||. جامه طرازی؛ جامه ای که سلطان را بافند.

طرازی.

[ط] (اخ) (الویکنت) فیلیپ (فیلیپ) ابن نصراللهبن آنتون بن نصراللهبن الیاس بن بطرس دی طرازی. بسال ۱۸۶۵ م. در بیروت تولد یافت. وی از عائله کونت دو طرازی از خانواده های معروف و از نجبای اهالی سوریه بشمار است. (رجوع به کتاب سلاسل التاریخیه شود. شرح حال این خانواده در آن کتاب مبسوطاً ذکر شده است). یازده نشان از پادشاهان عصر خود و از فرمانروایان و مجامع علمیه دریافت داشت و وی را در تأسیس کتابخانه عمومی در بیروت بر دیگران فضل تقدم است. کتب ذیل از تألیفات وی است: ۱ - تاریخ الصحافه العربیه، این کتاب شامل اطلاعات راجع به تمامی مجلات و جرائد عربیه است که در جهان متمدن (شرق و غرب) طبع و نشر گردیده، محتوی دو جلد و دارای عکس مدیران هر یک از مجلات و جراید و بسال ۱۹۱۳ م. در بیروت بطبع

رسیده است. ۲- السلاسل التاريخية في اساقفة الابرشيات - السريانية، این کتاب دارای تصاویر بسیار است و در بیروت سال ۱۹۱۰ م. در مطبعه ادبیه چاپ شده است. ۳- القلاذہ النفیسة فی فقید العلم و الكنيسة، و آن کتابی است در ترجمه احوال و تاریخ زندگانی مطران اقلیمیس یوسف داود سریانی و آنچه در مرثیه فقید مزبور به بیست زبان سروده شده بود، در این مجموعه گرد آورده است. ۴- مجموع البرأت الباباویة فی تثبیت البطارکة السریانیة، از سال ۱۷۸۳ م. تا زمان حاضر را گرد آورده است. این مجموعه بزبان عربی و لاتینی در بیروت بطبع رسیده است. ۵- نبذة مختصرة فی الصحف العربیة المصورة، این مختصر سال ۱۹۱۳ م. در مطبعه یسوعیان بیروت چاپ شده است. صاحب ترجمه را جز کتابهای مذکور در تاریخ و ادب و شعر نیز تألیفاتی است که هنوز به طبع نرسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۷ - ۱۲۳۸).

طرازیدگی.

[ط / طَدَ / د] (حامص) آرایش. پیرایش. حالت و چگونگی طرازیده. آراستگی.

طرازیدن.

[ط / طَدَ] (مص) آرایش دادن. پیرایش کردن. (آندراج). آراستن. پیراستن || راست کردن. ترتیب کردن. تنظیم کردن. ساختن: خود برآورد و باز ویران کرد خود طرازید و باز خود بفترد (۱). خسروی. خان همی گفت همه روزه که سبحان الله این چه مرد است که محمود فرستاد ایدر آب ترکستان این مرد بیکباره ببرد بطرازیدن جنگ و بفدا کردن زر. فرخی. کار هر کس بطرازی و بسازی چو نگار چه بکردار نکوی و چه بدان دو کف راد. فرخی. شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند که بدیشان بطرازند مدیحی چو در. فرخی. اگر این شعر که گفتم چو گلابست بطبع اندر آن باریکی شعر طرازم چو شکر. فرخی. شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت تو در آن شعر که فردا بطرازم بنگر. فرخی. بنده آمد که ترا مژده دهد از نوروز مژده پذیر و بده خلعت و کارش بطراز. فرخی. رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان دل حکمت بزداي آلت ملک بطراز. منوچهری. آن گردن مخروط هر آنگه که بیازند وز گوش و سر و تیر و کمانی بطرازند. منوچهری (دیوان چ ۵ ص ۱۷۵). بفرمود کاورشن و برزهم طرازند لشکر طلایه بهم. اسدی (گرشاسب نامه). عذر طرازی که میر توبه ام اشکست نیست دروغ ترا خدای خریدار راست نگردد دروغ و مکر بچاره معصیت را بدین دروغ میاچار. ناصر خسرو. نماند کار دنیا جز بیازی بقائی نیستش هر چون طرازی. ناصر خسرو. از من نثار شکر و جواب مفصلت آنرا که از سؤال طرازد نثار من. ناصر خسرو. یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها که هر گز نآمد و ناید چنین از روم دیبائی. ناصر خسرو. دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز. ناصر خسرو. هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی معنی از گوهر طرازی لفظ از شکر کنی. ناصر خسرو. تا کی بود این بنا طرازیدن چون خوابگه دوام (۲) نظرایی. ناصر خسرو. خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را که او تا قیامت جز سعادت را نبیند کس روا. ناصر خسرو. چو روی دهرزی بازی طرازیدن همی بینی سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی. ناصر خسرو (دیوان چ مینوی ص ۱۲۷). قصه ای را که نظم خواهد کرد بر طرازد سخن بدین هنجار. مسعود سعد (دیوان ص ۲۶۱). چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب. مسعود سعد. هر گونه چرا داستان طرازم کامروز بهر گونه داستانم. مسعود سعد. که دست یازیدم همی زلفش طرازیدم همی که نرد یازیدم همی یک بوسه بود و دو ندب. سنائی. آن کار را بطرازید. (چهارمقاله). ای در آبدار نهان کرده در شکر وی مشک تابدار طرازیده بر قمر. سید حسن غزنوی. از بهر تو میطرارد ایام منجوق ز صبح و پرچم از شام. خاقانی. کار من آن به که این و آن نظراند کآنکه مرا آفرید کار طراز است. خاقانی. از بس که بصنعتش طرازید نقاش طراز ساحری ساخت. خاقانی. گل که عیاش طرازد مرغ است نی که ادریس نشاند قلم است. خاقانی || به کارگاه بافتن دیبا و امثال آن. - طرازیدن آب؛ طراز کردن آب. برابر کردن آن:

طلب کردن جای و تدبیر مسکن طرازیدن آب و تقدیر بنیان. ناصر خسرو ||. نیکو کردن. برازیدن. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۷ و کلمه طرازیدن در همین لغت نامه شود. (۱) - بفترد، یعنی درید. (۲) - ن ل: قدیم.

طرازیدنی.

[ط / طَد] (ص لیاقت) شایسته آرایش. لایق آراستن و پیراستن.

طرازیده.

[ط / طَد / د] (ن مف / نف) آراسته. نگاریده. نگارشده: فرازش در فشی در فشان چو شید به پیکر طرازیده پیل سپید. اسدی. طرازش یکی نغز طاووس نر طرازیده از گونه گونه گهر. اسدی (گرشاسب نامه). طرازیده بر پیل اورنگ اوی ز گوهر گرفته جهان رنگ اوی. اسدی (گرشاسب نامه). بدادش ز بیجاده تختی دگر طرازیده بر پشت شیری ز زر. اسدی (گرشاسب نامه). فراوان در او مرغ و نخجیر گور طرازیده از سیم و زر و بلور. اسدی (گرشاسب نامه). - طرازیده موی؛ گیسو آراسته: پرستار صف زد دو صد ماهروی طرازی بتان طرازیده موی. اسدی (گرشاسب نامه).

طراز یزدی.

[طَ زِ ی] (اخ) هدایت آرد: نامش میرزا عبدالوهاب. فاضل ادیب و با خطی لایق و فضلی فایق است، اما ملاقاتش میسر نشده [و] استماع افتاده که در این اوان رحلت یافته است. از اوست: گفتم که مار بوده نگهبان گنج زر داری نگاهبان ز چه بر گنج حسن مار گفتا که فرق نهد ترسم ز حرص جود هنگام گنج بخشی گنجور شهریار. * * آنچه معلوم شد از کار خرابات این است که علاج غم دیرینه می دیرین است باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم بی خبر کز کف شیرین دهنان شیرین است نقطه عشق بود مرکز پرگار وجود آنچه بیرون بود از دایره عقل این است. * * اینهمه لطف کلام و حسن شمائل خون شود آن دل که شد بغیر تو مائل گر نه بجنگست چشم مست تو با ما تیغ چرا ز ابروان فکنده حمائل منع کسان چون توان ز طوف در دوست کس نتواند ز قبله منع قبائل. * * چه حاجت سیر بستانم قدم گر رنجه فرمائی که هر دم از رخ گلگون بهاری تازه بنمائی از آن زلف سیه مشکل که شامم را سحر باشد مگر ز آن چاک پیراهن دری از صبح بگشائی. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۳۹).

طرازین.

[ط] (ع ا) دزی در لغتنامه خود برای شاهد استعمال این کلمه عبارت ذیل را از الف لیله و لیله چاپ پرسلاج ۱۲ ص ۱۲۳ سطر ۱ و ۲ آورده است: فدخل الی مقصورة من مقاصیر الحمام و رمی فیها طرازین و زینها من الجانین: ثم انه صور الطرازین صورة مارات العیون احسن منها و هی صورة لاروح فیها و هی صورة ماریه بنت ملک بغداد ثم ائالفقیر لما تم الصورة، مضی الی حال سبیله. پس از نقل عبارت فوق گوید: معنی کلمه مزبور را ندانستم. (دزی ج ۲ ص ۳۵).

طراسا.

[] (معرب، ا) به یونانی نوعی از درخت بلوط است. (فهرست مخزن الادویه).

طراسولن.

□ (معرب، ا) طالیفراست. (فهرست مخزن الادویه).

طراشنه.

□ [طَشِنَ] (ع ا) عشبۃ العجوز. عشبۃ العجول (۱). طرشۃ. جعفریۃ و آن گیاهی است که چون سرمه برای ستردن سفیدی (بیاض العین) بکار است. این نام در اصل «طرسنه» بوده است. (لکلرک ص ۴۰۷). (۱) - L'herbe au veau.

طراشولی.

□ (۱) بقول زنتهایمر (۱) اسم اندلسی قسم صغیر صامر بوما است. (تحفه حکیم مؤمن). (۱) - Sontheimer.

طراعس.

□ (۱) عنب الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه).

طراعنون.

□ (۱) نباتی است که منبت او در زمین اقریطش باشد و جز آن موضع در موضع دیگر نبود و او را گلی است و میوه ای و صمغی که در ادویه بکار شود، او دو نوع است: یکنوع از نبات او باقوت قبض در غایت کمال است. (ترجمه صیدنه). مصحف طراغیون. رجوع به طراغیون شود.

طراعودیا.

□ (۱) این صورت در اساس الاقتباس خواجه نصیر چ تهران آمده است و مصحف «طراغودیا» است. رجوع به همین کلمه شود.

طراعیس.

□ (۱) رازی گفته از جنس نخود سیاه است و گفته اند حبی است کوچک سیاه که در باقلا بهم میرسد و گفته اند خندروس است و سلت را نیز گفته اند. (فهرست مخزن الادویه).

طراغافینا.

□ (معرب، ا) اسم یونانی کتیرا است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

طراغلودس.

□ (معرب، ا) طراغلودس. به یونانی طائری است که به فرنگی صفرغون نامند. (فهرست مخزن الادویه). صاحب تحفه این کلمه را طراغلودیس ضبط کرده و گوید طراغلودیس صفراقون است. (تحفه حکیم مؤمن).

طراغوبوغن.

[طغ] (مغرب، ۱) (۱) قومینی. قومین. مثلث. نوعی از گیاهان از خانواده مرکبان، شامل پنجاه نوع که در قاره قدیم یافته شود. (در فرانسه پنج قسم آن وجود دارد). این گیاه را رازی یاد کرده و آنرا قوسی (۲) نامیده است. دیسکوریدوس در دوم گوید: و برخی آنرا قومی (۳) خوانده اند. و آن نی کوتاهی است دارای برگ‌گی شبیه به برگ گیاه زعفران و ریشه آن دراز است و بر ساقه آن سر بزرگی است که در کناره آن میوه سیاهی دیده میشود. این گیاه بمصرف خوردن نیز میرسد. غافقی گوید: رازی گفته است قومی گیاهی است که در گندم زارها و جز آن می روید و آنرا مثلث نامند. و صاحب «کتاب الفلاحه» گوید: ساقه آن کوتاه است که چه بسا بر آن برگهای دراز باریک می روید که گوئی نسبت به خود گیاه سبزی برگها شدیدتر است و گاهی هم ساقه مزبور بی برگ است و آنرا ریشه دراز درشتی است برنگ خاکی که دارای پوست غلیظی است و در سر آن باری است شبیه به غوزه پنبه و در درون آن تخمی است که ماکول و لذیذ و خوشبو است و ریشه آن بسیار شیرین است. مردم آنرا با ساقه میخورند و برای بسیاری اشک آوردن چشم سودمند است و هم بوی بد دهان را رفع کند. (از مفردات ابن الیطار). و رجوع به ترجمه ابن الیطار لکلرک شود. (۱) - (۲) Tragopogon. - در متن عربی چنین است، ولی لکلرک آنرا قومینی Koumini ضبط کرده است. (۳) - در لکلرک: قومینی.

طراغودیغاس.

[(مغرب، ۱) طراغوریفایس. به یونانی فوتینج جبلی است. (فهرست مخزن الادویه). و صاحب تحفه این لفظ را طراغوریفاس ضبط کرده و گوید: طراغوریفاس، فودنج جبلی است. (تحفه حکیم مؤمن).

طراغودیا.

[(مغرب، ۱) مغرب تراگویتا، (۱) تراژدی (۲). این صورت در قسمت منطق از کتاب الشفای ابن سینا آمده است و خواجه نصیرالدین در اساس الاقتباس آرد: و یونانیان را اغراضی محدود بوده است مشتمل بر ذکر خبر و اخبار و تخلص به مدح یکی از آن طایفه که آنرا طراغودیا (۳) خوانده اند و آن بهترین انواع بوده است و آنرا وزنی بغایت لذیذ بود. (اساس الاقتباس خواجه نصیر ص ۵۹۰). (۱) - (۳) Tragedie. (۲) - Tragoeotia. - در پاورقی اساس الاقتباس چاپی: طراخودیا و اطراخودیا و در متن طراغودیا.

طراغوریفانس.

[(مغرب، ۱) نوعی از صعتر (۱). (۱) - Tragorigan.

طراغوریفایس.

[(مغرب، ۱) به یونانی صنفی از صعتر است. (فهرست مخزن الادویه). در اختیارات بدیعی (در نسخه خطی) طراغوریفایش ضبط شده و گوید: فودنج جبلی است. (اختیارات بدیعی).

طراغوس.

[(مغرب، ۱) مثلث. طیف (۱). حنطه صغار. (۱) - Tragus, Tipha.

طراغیس.

[] (معرب، ا) سلت است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). به لغت یونانی دوائی است که آن را بفارسی جو برهنه، و برهنه جو و به عربی سلت گویند. و آن چیزی باشد مانند گندمی که پوست آنرا کنده باشند و به این معنی طراغیس هم آمده است که بجای غین قاف باشد. (برهان) (آندراج).

طراغیون.

[] (معرب، ا) (۱) نام نباتی است و صمغ آن مانند صمغ عربی میباشد. یک مثقال آن سنگ گرده را بریزاند و حیض را بگشاید. (برهان). نباتی است که در جزیره اقریطش روید و صمغ وی مانند صمغ عربی بود و حرارت ورق وی و صمغ وی در اول درجه سیم بود، سنگ گرده را بریزاند و حیض براند، چون یک مثقال از وی بیاشامند و این نبات بغیر از جزیره اقریطش نوید و درخت وی مانند درخت مصطکی بود. (اختیارات بدیعی). اسم یونانی بمعنی شبیه به «بیش» است، آن دو قسم میباشد: یکی را برگ و شاخ بزرگ و مانند اسقولوقندریون و با اندک زغب و صمغ او مانند صمغ عربی و در جزیره اقریطش بسیار است و یکی کوچکتر و در ساحل دریا بهم میرسد بی ساق و بر شاخهای او دانه ها بقدر گندمی و هر دو سر آن باریک و سرخ. و در سیم گرم و خشک و مدر حیض و جذاب و مخرج خار و پیکان از بدن و مفتت حصاء و یک مثقال او با شراب مخرج جنین است شرباً و حمو. (تحفه حکیم مؤمن) شجره التیس. لکلرک گوید: اشپرنگل (۲) طراغیون (۳) اول را مترادف هیپریکوم هیرسینوم (۴) این دو کلمه را زنتهایمر (۵) مترادف میدانند ولی فرااس (۶) رد میکند و با شک و تردید آنرا مترادف اریگانوم مارو (۷) میدانند. اشپرنگل طراغیون دوم را مترادف تراژیوم کولمنو (۸). طراغیون را در حاشیه ترجمه عربی دیسقوریدوس چنین تعبیر کرده اند: تأویله التیس (یعنی مربوط و متعلق به بزرگ). طراغیون دیگر؛ سقوریون، طرغانن. رجوع به طرغانن شود. ابن البیطار آرد: دیسقوریدوس در چهارم گوید: برخی آنرا سقرینوس (۹) و گروهی طرغاین (۱۰) نامیده اند؛ درختچه ای است که بر روی زمین گسترده میشود. درازی آن به اندازه یک وجب یا کمی بیشتر است. در سواحل دریائی میروید. دارای برگ است و بر شاخه های آن باری است مانند دانه انگور سرخ رنگ و بسیار خرد به اندازه دانه گندم است دو نوک آن تیز و پرگره و قابض میباشد و هرگاه از میوه این گیاه بمقدار ده دانه شربتی بسازند و بنوشند بیماریهای اسهال مزمن و سیلان رطوبت مزمن رحم را سودمند بود و برخی از مردم دانه آنرا میکوبند و از آن قرص میسازند و هنگام حاجت به کار میبرند. (از مفردات ابن البیطار). (لکلرک) (۱) - - (۳) - Sprengel. (۲) - Tragion. (۸) - Origanum maru. (۷) - Fraas. (۶) - Sontheimer. (۵) - Hypericum hircinum. (۴) - Tragion. (۹) - Tragium colomnoe. (در لکلرک: سقوریون ۱۰) - Skorbion. (در لکلرک: طرغانن Trganon).

طراف.

[طُر] [را] (اخ) از اعلام است. (منتهی الارب).

طراف.

[ط] [ع] (ا) خرگاه ادیم. ج، طُرف. (منتهی الارب) (آندراج). خیمه ادیمین. (مهذب الاسماء). خیمه چرمین. خیمه ای از چرم. ابنیه العرب طراف او اخییه. فالطرف من ادم، و الخباء من صوف او وبر || آنچه از اطراف کشت و نواحی آن گیرند ||. يقال: توارثوا المجد طرافاً یعنی بزرگی و شرافت را میراث یافتند. (منتهی الارب) (آندراج) (||). مص) سباب. (اقرب الموارد). دشنام به یکدیگر

دادن.

طرافش.

[طَف] (ع ص) دشوارخوی || بدسرشت از مردم و شتر. (منتهی الارب) (آندراج).

طرافل.

[طَف] (معرب، ا) اطریفیل. هندی معرب، اصلش تیر پهل، یعنی سه بار و آن عبارت از هلیله و بلیله و آمله است: اگر ز علت کین تو دل ضعیف شود نه از طرافل سودش بود نه از جلاب. امیرمعزی. و میتواند که اطریفیل معرب طریفیل بدون همزه اماله طرافل بود، پس طرافل معرب ترپهله یا تری پهل باشد، نه معرب اطریفیل. والله اعلم بحقیقه الحال. (آندراج).

طرافه.

[طَف] (ع مص) نو شدن. تازه گردیدن.

طراق.

[ط] (ع ا) آهنی که پهن کرده سپس آن را گرد ساخته خود و مانند آن سازند. (منتهی الارب) (آندراج). - طراق النعل؛ پاره ای نعل که بر موزه زنند و هر پاره ای برابر یکدیگر باشد. (منتهی الارب) (آندراج). صندل هم لخت. (مهدب الاسماء در دو نسخه خطی ||). هر پیشه ای که برابر چیزی باشد || پوست پاره ای که گرد کرده بر سپر چفسانند || ریش طراق؛ پر بر هم نشسته ||. داغیست میان دو گوش گوسپند. ج، طرق. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به تاج العروس شود.

طراق.

[طُر] (ع ص، ا) ج طارق. فال سنگک زندگان. (مهدب الاسماء). فال سنگک گیرنده. (منتهی الارب). و الطراق؛ المتکهنون. و هن الطوارق. (تاج العروس). از این رو طُراق ج مذکر طارق و طوارق، طارقات ج مؤنث طارقة باشد. (اقراب الموارد). دل. کاهنان. (منتخب اللغات). آنکه فال سنگک گیرد.

طراق.

[طُر] (ع ص، ا) (معرب، ا) تریاق. (منتهی الارب). لغة فی الدریاق، و هو رومی معرب. (المعرب جوالیقی ص ۲۲۳). اسم تریاق است، و آن مرکبی است معروف. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به تریاق و تریاک شود.

طراق.

[ط] (ا صوت) بر وزن رواق صدا و آوازی باشد که از کوفتن و شکستن چیزی همچون استخوان و چوب و مانند آن برآید. (برهان). آوازی که از زدن تازیانه برآید. (غیاث اللغات). آواز صعب که بر سیبل توالی خیزد از شکستن چوب و استخوان و مفرعه، و لولی (کذا): از دل شیر و پلنگ آید آنگاه طراق گر بشست تو برآید ز کمان تو ترنگ. (آندراج). تراک. طراقه. آواز افتادن

چیزی گران بر زمین و مانند آن. آواز ترکیدن چیزی گران بر زمین و مانند آن. آواز ترکیدن چیزی. آواز. رجوع به طراکه و طراک شود: طراقی برآمد ز حلقوم اوی که لرزان شد آن کنده و بوم اوی. فردوسی. چوب را بشکنی طراق کند آن طراق از سر فراق کند. سنائی. ساعتی توقف کرد، طراقی در آن کوه افتاد، چنانکه کوه از هیبت آن آواز بلرزید. (اسرار التوحید ص ۸۱). طراق مفرعه بر خاک و بر سنگ ادب کرده زمین را چند فرسنگ. نظامی. خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت حواشی نشسته بودند، طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یک بار بر زمین فرو شدند. (تذکره الاولیاء عطار). چون زدش سیلی برآمد یک طراق گفت صوفی همی ای قواد عاق. مولوی. تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد یار است نه چوب مشکن او را گر بشکنیش طراق خیزد. مولوی. رجوع به فرهنگ شعوری شود.

طراق.

[ط] (اخ) از قصور قفصهء افریقا در نیمهء راه قفصه بسوی فنج الحمام واقع است برای کسی که عازم قیروان باشد. شهری بزرگ و آباد است، دارای مسجد جامع و بازار معمور و کساء طراقی که جامه ای است مرغوب از صادرات آن شهر است و بیشتر بمصر میفرستند. این شهر پستهء بسیار دارد. (معجم البلدان چ مصر ج ۶ ص ۳۸). و در شرح کلمهء قفصه باز در معجم البلدان آمده: از قصور قفصه شهر «طراق» است شهری است بسیار حصین. حصارى از خشتهای بس بزرگ بر گرد آن ساخته اند؛ هر یک پارهء خشت آن به درازای ده و جب است. یوسف بن عبدالمؤمن از سلسلهء موحدین بر اثر نافرمانی اهالی آن شهر را با خاک یکسان ساخت. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۳۸). و رجوع به فرهنگ شعوری شود.

طراق طراق.

[ط] (ا صوت مرکب) آوازاها و صداهاى پی در پی را گویند: چو خورشید سر برزند زین نطق برآید ز دریا طراق طراق. نظامی. طراق طراق گران سنگها همی رفت هر سو بفرسنگها. هاتفی (از شعوری ص ۱۶۷).

طراقی.

[اخ] پنجمین پسر از پسران هلاکوخان، و مادر او یورقچین و قما بود. (حبیب السیر چ خیام). اقبال در تاریخ مغول این اسم را طرغای ضبط کرده و گوید: در سال ۶۹۵ ه. ق. قریب ده هزار نفر از مغول از طایفهء اویرات به ریاست طرغای از خوف غازان به پناه مسلمین آمدند و طرغای (چنانکه سابقاً گفتیم) با بایدو در قتل کیخاتو دست یکی کرده بود، و چون غازان به سلطنت رسید، مصمم شد که او را بگیرد و از او انتقام قتل کیخاتو را بکشد. طرغای و مغولان اویرات بشام آمده از الملک العادل کتبغا تقاضای حمایت کردند کتبغا هم ایشان را محترم داشته، خلعت و پول داد و در بلاد خود سکونت داد. (تاریخ مغول عباس اقبال آشتیانی ص ۲۷۰).

طراق تبه.

[ط] (تپ پ) (اخ) دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۵۵ هزار گزی شمال خاوری دژ شاهپور و ۱۵ هزار گزی خاور گویله. کوهستانی و سردسیر با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو و صعب العبور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طراقه.

[طَاقُ] (اِصَوْتُ) تراک. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به طراق و طراک شود.

طراقی ترک.

[طَاقُ] (اِخ) دهی است از دهستان نوده چناران بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۲ هزارگزی جنوب راه قدیم بجنورد به قوچان. کوهستانی و سردسیر با ۷۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، بنشن و باغات انگور. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طراقی کرد.

[طَاقُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری بجنورد و ۴ هزارگزی جنوب شوسه قدیمی بجنورد به قوچان. کوهستانی و معتدل با ۱۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول آنجا غلات، بنشن و میوه ها. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه آن عرابه رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طراقیه.

[طَاقُ] (اِخ) دهی است از دهستان خداونده لو بخش قروه شهرستان سنندج، واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاور گز تپه و ۸ هزارگزی خاور علی سرد. تپه ماهور، سردسیر با ۸۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات. محصولات آنجا غلات، انگور، صیفی، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است و در تابستان از طریق گل تپه و سراب و کبودرآهنگ اتومبیل میتوان برد. قلعه قدیمی دارد. دو کیلومتری باغ معروف به باغ وزیر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طراک.

[طَاقُ] (اِصَوْتُ) بمعنی طراق است که آواز کوفتن و شکستن چیزها باشد. (برهان) (آندراج). رجوع به طراق و طراقه شود.

طرالوی.

[طَاقُ] (اِخ) و اندر دریای هند از جزیره های آباد و بیران هزار و سیصد و هفتاد جزیره است و یکی عظیم تر است که آنرا طرالوی (۱) خوانند. سه هزار میل است با قصی بحر، برابر زمین هندوان از ناحیت شرق، و آنجا کوههای عظیم و نه‌های بسیار است که از آنجا یاقوت سرخ و دیگر لونها بیرون آید و جوهرها نیکو و پیرامون آن نوزده جزیره است و شهرها و سران‌دیب و کوه راهون که آدم علیه السلام از بهشت بر آنجا افتاد. (مجم‌التواریخ و القصص ص ۴۷۱). (۱) - اعلاق: طربانی. حاشیه: طبرورای - طربانی دهی سرندیب. (ص ۸۴).

طرا‌الینوس.

[طَاقُ] (اِخ) از پزشکان است که پیش از عصر جالینوس میزیسته و گویند وی همان اسکندروس پزشک معروف است. او راست: کتاب علل العین و علاجها که محتوی بر سه مقاله مییاشد. کتاب البرسام. کتاب الضبان و الحیات التي تتولد فی البطن و الیدان. (عیون

الانباء ج ۱ ص ۳۶).

طرامه.

[ط م] (ع ۱) کبودی دندان. (منتهی الارب) (آندراج). سبزی دندان. (مهذب الاسماء ||). آنچه در میان دندان بماند از طعام و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). و نص اللحياني بقية اللحم. (تاج العروس ||). خيو خشك شده بر لب. (مهذب الاسماء). و قال غيره: هو الرقيق اليابس على الفم من العطش. و قيل هو يجف على فم الرجل من الريق من غير ان يقيد بالعطش. (تاج العروس).

طراميلس.

[] (معرب، ۱) علك البطم. (فهرست مخزن الادويه). رجوع به طرايون شود.

طران.

[ط] (اخ) جاگاهی است که ذکر آن در اشعار عرب آمده است (مراصد). (معجم البلدان).

طران زلوانيا.

[ط ز] (اخ) (۱) یکی از ایلات رومانيا است. رجوع به ترانسيلوانی شود. (۱) - Transilvanie.

طران نويان.

[] (اخ) در جامع التواريخ رشیدی چ بلوشه ص ۵۶۹ آمده: و ملک تیمور بجای او دختر طران نويان پسرزاده اولاد قرنويان از چلا بریستند... و در حاشیه همان صفحه آمده: نسخه طانی، طران؛ طای (دای) (۱) معروف کلمه چینی تهایی (۲) که دهایی (۳) تلفظ میشد و در عصر مغول بمعنی بزرگ بود. (۱) - dhai - (۳) - thai - (۲) - da.

طرانه.

[] (اخ) در ابن البيطار چ مصر ج ۱ ص ۱۵۹ در شرح کلمه جثجات آمده: «و هی علی طریق الطرانه» و لکلرک در ترجمه ابن البيطار ج ۱ ص ۳۴۷ این نام را «طارنه» (۱) یاد کرده است. رجوع به طارنه شود. (۱) - tharna.

طرانیدن.

[ط د] (مص) طرازیدن: در مخزن و حجره ها باز کرد طرانیدن حمله آغاز کرد. میرنظمی (شعوری ج ۲ ص ۱۶۷). (احتمالاً دگرگون شده طرازیدن باشد).

طراوت.

[ط و] (ع مص) طراء، طراءه، طراوه؛ تر و تازه شدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). (مص) تازگی. (مهذب الاسماء): همه خشکی بود طراوت تو که چو رویم مباد رویت تر. مسعود سعد. طراوت خلافت به جمال انصاف و کمال معدلت باز بسته است. (کلیله و

دمنه). بلکه هر روز زیادت و طراوت گیرد. (کلیله و دمنه). لطافت حرکات فلک بگناه سماع طراوت نفحات ملک بگناه ندا. خاقانی. با طراوت جوانی و مقتبل شباب در اقران و اتراب خویش بی نظیر است. (ترجمه تاریخ یمنی چاپی ص ۳۵۷) چهره های زیبا چون برگ خزان، طراوت فروریخت. (ترجمه تاریخ یمنی). در مروّت و علوّ همت او نقصانی نیامد و رونق حال و طراوت جاه او کم نشد. (ترجمه تاریخ یمنی). خدای داد بملک زمانه دیگر بار طراوتی نه به اندازه قیاس و شمار. کمال اسماعیل (از آندراج). و با لفظ دادن و چکیدن مستعمل: میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت قامتی تشنه آغوش کشیدن داری. صائب (از آندراج). تازگی. (از منتخب). نه بمعنی تری. (غیاث اللغات). شادابی، تری. غضاضة.

طراوتناک.

[طَوَّ] (ص مرکب) تازه و پر آب: بُنا گر عنبری با زلف، با رخسار گر آتش چسان داری طراوتناک عنبر را تو بر آتش. ابونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج).

طراوه.

[طَوَّ / وَا] (ا) جامه ای باشد ابریشمی که بر سر سنان نیزه و علم بندند. (برهان). جامه ابریشمی و رنگین که بر سر سنان نیزه و علم بندند و در مؤید بجای واو، دال مهمله نوشته. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به فرهنگ شعوری ص ۱۶۸ و طراوه در معنی عَلم شود.

طراوه.

[طَوَّ] (اخ) کوهی است معروف در نجد ||. جایگاهی است که در شعر ذکر آن آمده است. (مراصدالاطلاع).

طراءه.

[طَاءَ] (ع ا) طراءه السیل؛ دفعه ای از سیل. معظم سیل. (منتهی الارب) (آندراج).

طرایانس.

[طَا] (اخ) یکی از پادشاهان روم: مملکت وی نوزده سال بوده است. وی را هیچ ذکر نیافته ایم بعد از قدر. (مجمّل التواریخ و القصص ص ۱۳۳). او همان تراژان (۱) امپراتور روم است از سال ۹۸ تا ۱۱۷ م. و متولد در ایتالیکا (۲) ست (در اسپانیا) بسال ۵۲ م. وی برپارتیان (ایران) غلبه کرد (۱۰۱ - ۱۰۵ م). در نظم امور مهارت داشت و ابنیه بسیار بنا کرد و مسیحیان را مورد ایداء قرار داد. (۱) - Italica - (۲) - trajan.

طرایف.

[طَايَ] (ع ص، ا) ج طریفه. چیزهای لطیف و خوش. طرائف ||. مالهای نو و تازه. (غیاث اللغات ||). میوه های نادر و غیر آن. (منتهی الارب). هر شیء نادر: ببرند سیصد شتر سرخ موی طرایف بسی بود چینی بروی فردوسی. طرایف که باشد به چین اندرون بیاراست از هر دری صد هیون. فردوسی. بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد و بدست هر یکی جامی زرین یا سیمین پر از

مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴). چندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور... بود. بتعجب ماندند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۹). بسیار زر و جواهر و طرایف آنجا بردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۲). و رسول را باز گردانیدند و طرایف انداختند که حد نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۸). به بازارها درم و دینار و شکر و طرایف نثار کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۵). مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار و طرایف و هر چیزی برافشانند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۳). آخر پس از آمد و شدن بسیار بر آن قرار گرفت که آن خلعت که حسنک سته بود و آن طرایف که نزد سلطان محمود فرستاده بودند، آن مصریان با رسول بیگداد فرستد تا بسوزند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۹). به دشت شابه‌ار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیتیان، چنانکه سی اسب با ساختهای مرصع بجواهر و پیروزه و پشم (کذا فی جمیع النسخ) و طرایف دیگر. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۲۷۱). ز برگ و ز شمشیر و از درع نیز همیدون طرایف ز هر گونه چیز. اسدی (گرشاسب نامه). و قطران تبریزی در بیت زیر طرایف را جمع طرفه آورده است: دشت شد از باغ پر طرایف عمان باغ شد از ابر پر طرائف بغداد. رجوع به طرفه بغداد در امثال و حکم دهخدا شود. با پیشکشی ز هر طرایف آورده ز روم و چین و طایف. نظامی گزید از غنیمت طرایف بسی کز آن سان نیند طرایف کسی. نظامی.

طرایف کش.

[طَی كَ / كَ] (نف مرکب) که طرایف کشد. حاملان طرایف: طبقهای بلور و خوانهای لعل طرایف کشان را بفرسود نعل. نظامی.

طرایف گر.

[طَی كَ] (ص مرکب) ترتیب دهنده طرایف. طرایفی: گه معصفرپوش گردد گه طبرخون تن شود گاه دیاباف گردد گه طرایف گر شود. قطران (در وصف آتش سده).

طرایفی.

[طَی] (ص نسبی) طرائفی. این لفظ نسبتی است که به فروشنده اشیاى طرفه و نادر از قبیل اشیاى زیبائی که از چوب و تخته و مانند آن بدقت میسازند داده شده، همچنین فروشنده شراب طرفه و نادر را نیز طرائفی گویند. عین متن عبارت سمعانی برای مزید استبصار نقل میگردد: هذه النسبة الی بیع الطرائف و شرابها و هی الاشياء الملیحه من الخشب. (سمعانی ص ۳۶۹). طرفه فروش.

طرائق.

[طَی] (ع ا) طرائق. ج طریقه. راهها. يقال: هذا طریقه قومهم و طرائق قومهم. (منتهی الارب): چه تنفیذ شرایع دین و اظهار طرائق... بی سیاست پادشاه دیندار صورت نیند. (کليلة و دمنه ||). هؤلاء طرائق قومهم، للرجال الاشراف. (تاج العروس ||). قوله تعالى: کنا طرائق قددا؛ ای فرقا مختلفه اهوئنا (منتهی الارب)؛ ای اهواء مختلفه، و فرقا شتی: ما بر هوای مختلف بوده ایم و بر راههای پراکنده، بهری مؤمن و بهری کافر، بهری منافق. (قرآن ۷۲/۱۱)، از تفسیر ابوالفتوح رازی (||). (ص) ثوب طرائق؛ جامهء کهنه. (منتهی الارب). (||) طرائق البیض؛ خطوطه التي تسمى الحبک. (تاج العروس).

طرایله.

[طَی ل] (ا) غافث. (فهرست مخزن الادویه).

طرب.

[طَر] (عِ امص) شادمانی. (منتهی الارب) (آندراج). فرح. فیریدگی. کروز. کروژ. نشاط. رامش. خوشی. خوشدلی. سرور. نشاط کردن و شاد شدن و شادی و نشاط و با لفظ کردن مستعمل: با دوست به خرگاه طرب کردن عشاق خوشتر بود اکنون و طرب کردن گلزار. امیرمعزی (از آندراج ||). سبک شدن از غایت شادی. (مجمل اللغة). سبک شدن از غایت شادی یا از غایت اندوه. (تاج المصادر بیهقی). سبک شدن از غایت شادی و یا از غایت اندوه یا از غایت آرزو. (زوزنی) (دهار). شوق. لهو. ملهی: بنزدیک برزو بود روز و شب به آواز او باشد او را طرب. فردوسی. یکی هفته با جشن و با باده بود شب و روز جام طرب میفزود. فردوسی. جوان را چه باید به گیتی طرب که نی مرگ را هست پیری سبب. فردوسی. بوستان بانا حال و خبر بوستان چیست و اندرین بوستان چندین طرب مستان چیست. منوچهری. امیری شدم آن زمان ز آن سیل ز لهو و طرب گرد من لشکری. منوچهری. گاه آن است که از محنت و سختی برهند جای آن است که امروز کم من طربی. منوچهری (دیوان ص ۱۶۲). تا طرب و مطربست مشرق و تا مغربست تا یمن و یثرب است آمل و استارباد. منوچهری. دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا میکنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۳). امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و نمود بس طربی که دلش سخت مشغول بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۳۱). در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمانی رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۶). بهیچ چیز نباشند عاشقان خرسند نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب. قطران. علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی تا بشاخ علم و حکمت پرطرب یابی رطب. ناصر خسرو. داری طرب کن، نداری طلب کن. (خواجہ عبدالله انصاری). آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد سجن. امیرمعزی. روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است ناف هفته است اگر غره ماه رجب است. انوری. هر طرب را برابر است کرب هر یمین را مقابل است یسار. خاقانی. در شکرریز طرب بر عده داران رزان از پی کاوین بهای کاویان افشانده اند. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۰۵). همه شبهای غم آبتن روز طربست یوسف روز بچاه شب یلدا بینند. خاقانی. با بزم اجتماع طرب سال و مه چنانک از باده هلال لب ساغر آفتاب. خاقانی. اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری. سعدی (گلستان). - امثال: در طرب نارد کسی را دف تر. سوزنی. - عمله طرب؛ هیأت مطربان. گروهی که با تغنی و نواختن آلات موسیقی ایجاد طرب کنند. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۳ شود ||. اندوه. از لغات اضداد است. حزن. غم. سوک ||. سبکی نشاط یا اندوه. مختص به شادمانی نیست ||. میل بسوی چیزی ||. جنبش. (منتهی الارب) (آندراج). حرکت ||. اصطلاح تصوف) طرب عبارت است از انس با حق تعالی کما فی بعض الرسائل. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). بطرب آوردن، اطراب. (منتهی الارب) (زوزنی).

طرب.

[طَر] (اخ) نام اسب حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم. (منتهی الارب) (آندراج).

طرب آباد.

[طَر] (ا مرکب) جایگاه شادی و سرور. (آندراج).

طرب آباد.

[طَر] (اخ) دهی از دهستان در بقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور، واقع در ۳ هزار گزی جنوب نیشابور. جلگه و معتدل با ۲۱۳

تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن ارابه رو است. تپه معروف الب ارسالان در این ده واقع است که آثار باستانی دارد و امریکائیها کاوش کرده اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طرب آرا.

[طَر] (نَف مرکب) آراینده انجمن. ایجاد سرور و خوشحالی کننده: با طرب دارم و مرد طرب آرایت با سماع خوش و با بریط و با نایت. منوچهری.

طرب آشیان.

[طَر] (اِ مرکب) مکان سرور و طرب: سِزَدَم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد. حافظ.

طربال.

[ط] (ع ا) مناره بلند مبنی بر کوه ||. هر بنای بزرگ و بلند (۱). (منتهی الارب) (آندراج). باره دیوار بلند. پاخسه بر بُن دیوار ||. در میان شهر (فیروزآباد فارس) آنجا که مَث نقطهء پرگار باشد دکه ای انباشته بر آورده است و نام آن ایران گرده و عرب آنرا طربال گوید. (ابن البلخی ص ۱۳۸ ||). هر پاره ای از کوه ||. دیوار دراز در هوا. (منتهی الارب) (آندراج). منه الحدیث: اذا مر احد کم بطربال مائل، فلیسرع المشی. (منتهی الارب ||). سنگ بلند بزرگ در کوه. (منتهی الارب) (آندراج ||). صومعه. (تفلیسی). صومعه بلند. (آندراج) (غیاث اللغات). صومعه بزرگ. (مهذب الاسماء). صومعه بزرگ ترسایان شام. (۱) - Monument.

طربال.

[ط] (اِخ) قریه ای است در بحرین. (معجم البلدان ||). مناره ای است در منجشانیه. یاقوت از ابن شمیل نقل کرده گوید: الطربال بناء یبنی علما للغایة التي یستبق الخیل الیها، منه ما هو مثل المنارة. و بالمنجشانیة و احد منها. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۸).

طرب افزای.

[طَر] (نَف مرکب) که طرب افزون کند. که شادی فزاید: با سیه روی خوشدلی بهم است طرب افزای سرخ روی کم است. سنائی. هستند بیزم تو کمر بسته قلم وار بیجاده لبان طرب افزای تعب کاه. سوزنی. رجوع به طرب فزای شود.

طرب انگیز.

[طَر] (نَف مرکب) که طرب انگیزد. طرب خیز. (آندراج). شادی و فرخ انگیز. نشاط آور: مطربان طرب انگیز نوازنده نوا ما نوازنده مدح ملک خوب خصال. فرخی. مطرب آماده دردیست که خوش مینالد مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش. سعدی. غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبیت آمیز. (گلستان). خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود. سعدی. بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن. حافظ. برگیر شراب طرب انگیز و بیا پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا. (منسوب به حافظ ||). اِ مرکب) سازی زهی. نام ذات اوتاری ایرانی که با کمان نوازند که چهار

دسته و چهار کاسه دارد و هر دسته ای را پنج زه باشد. در فرانسوی نیز طرب انگیز (۱) گویند. رجوع به لاروس کبیر شود. قسمی ساز نواختنی. (۱) - Terab anguz.

طرب خانه.

[طَرَبَ رَنْ / ن] (۱) مرکب) طرب سرای. طرب گاه. جایگاه شادی و طرب: روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد. حافظ. در زوایای طربخانه جمشید فلک ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع. حافظ.

طرب خواستن.

[طَرَبَ رَ خَوَا / خَا ت] (مص مرکب) استطراب. (منتهی الارب). شادی طلبیدن.

طرب خیز.

[طَرَبَ رَ] (نف مرکب) طرب انگیز. که طرب آورد. رجوع به طرب انگیز شود.

طرب رود.

[طَرَبَ رَ] (۱) مرکب) گویا از ابزار موسیقی بوده است: بر سر سرو بانگ فاختگان چون طرب رود دلنواختگان. نظامی. کدو بر کشیده طرب رود را گلوگیر گشته به امرود را. نظامی.

طرب زون.

[طَرَبَ رَ] (اخ) از معظم بلاد ارمنیه الاکبر است و از آنجا هر سال سه تومان بر سیل خراج به ایران میدهند. و ارمنیه الاکبر داخل ایران است. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۰۰). رجوع به طربزون شود.

طرب سرا.

[طَرَبَ رَ سَا] (۱) مرکب) طربخانه.

طرب سرای.

[طَرَبَ رَ سَا] (۱) مرکب) طربخانه: طرب سرای محبت کنون شود معمور که طاق ابروی یار منش مهندس شد. حافظ. طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار که غیر جام می آنجا کند گرانجانی. حافظ.

طرب سنج.

[طَرَبَ رَ سَا] (نف مرکب) که طرب سنج. شادی آزما: بمیخانه از شام تا صبحدم طرب سنج احیا چو اهل حرم. ملاطغرا (از آندراج).

طرب شکار.

[طَرَشَ / شِ] (نف مرکب) که شادی شکرده. که ایجاد طرب کند: آن جام طرب شکار بر دستم نه و آن ساغر چون نگار بر دستم نه. حافظ.

طرب شیرازی.

[طَرَبِ] (اخ) محمد رفیعخان بن ربیعخان. ضابط خفرک و مرودشت، از معارف عمال فارس و در شیراز مکرر صحبتش اتفاق افتاده، عاملی کامل و ضابطی کافی بوده. از اشعار اوست: ز بیم انتقام وصل یار از هجر خشنودم که نتواند فلک یک لحظه هرگز با منت بیند. چه غم از اینکه بود مایلت دل همه کس خدا کند که نباشی تو مایل همه کس. نمودم عجزی و گفتم شوم از عجز دمسازش چه عجزی بود کافرودم از آن با خویشتن نازش. گر قصد تو این نیست که از رشک بمیرم گوئی ز چه بودم بر اغیار و نبودی. (مجمع الفحصاء ج ۲ ص ۳۴۴).

طرب فزای.

[طَرَفَ] (نف مرکب) طرب افزای. شادی و نشاط انگیز: خداوند حمی یوم غبی را به حکایت‌های خنده ناک و بازیهای عجب و الحان طرب فزای، دل خوش کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

طرب کردن.

[طَرَكَدَ] (مص مرکب) شادی کردن. خوشدلی کردن. فرییدن: اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن. (خواجه عبدالله انصاری). با دوست به خرگاه طرب کردن عشاق خوشتر بود اکنون و طرب کردن گلزار. امیرمعزی (از آندراج).

طربگاه.

[طَرَا] (ا مرکب) طربخانه. طرب سرای. محل شادی. جایگاه طرب: خویشتن را ز تنگنای دلم به طربگاه دل براندازد. عرفی (از آندراج). گوش مخالفش به طربگاه عافیت مغز فغان شنیده ز نی های استخوان. ملا طغرا (از آندراج).

طربله.

[طَبَلْ] (ع مص) بالا انداختن کمیز را. يقال: طربل بوله طربله؛ بالا انداخت کمیز را. (منتهی الارب) (آندراج).

طربناک.

[طَرَنَا] (ص مرکب) شادمان. خوشحال. بانشاط: رجلٌ مطربٌ؛ مرد طربناک. (منتهی الارب). این طربناکی و چالاکی او هست کنون از موافق شدن دولت با بوالحسننا. منوچهری. سال امسالین نوروز طربناکتر است پار و پیرار همی دیدم اندوهگنا. منوچهری. در طربناک میزبانی بخت نهمت او عزیز مهمان باد. گرچه این قصرها طربناک است چون بگردون نمی رسد خاک است. اوحدی. خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز پیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز. حافظ.

طربناک ساختن.

[طَرَّتْ] (مص مرکب) خوشحال و مسرور کردن: شجاء شجوا؛ طربناک ساخت او را. (منتهی الارب).

طربنامه.

[طَرَمَ] (ا مرکب) نامه ای که از شادی و شوق حکایت کند. مکتوب حاکی از نشاط و سرور: حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد. حافظ.

طرب نایینی.

[طَرَبِ] (اخ) اصفهانی. نامش میرزا محمدجعفر فرزند میرزا محمد حسین نایینی، برادر میرزا محمدمنشی باشی رحمه الله علیه است. مولدش شهر اصفهان، در سنه ۱۲۲۳ ه. ق. که موکب همایون حضرت خاقان صاحبقران فتحعلیشاه قاجار طاب ثراه بجانب عراق حرکت کرد، بتوسط فخرالمرسلین و المتکلمین ابوالمعالی معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی رحمه الله علیه سعادت حضور اعلی یافت و قصیده ای مدیحه معروض داشت و مطبوع افتاد و بتربیت وی اشارت رفت و بتوجه خاطر خطیر اعلی بشارت یافت و به تکمیل کمالات مأمور شد. در خدمت ملا محمدعلی عقدائی یزدی به صرف و نحو، منطق، معانی و بیان و تفسیر پرداخت و علوم حکمیه را در نزد ملا اسماعیل واحدالعین که واسطه عقد تلامذه جناب حکیم نوری ملاعلی بود تلمذ کرد، و از معالم ذوق و معرفت در جناب ملا ولی الله هزارجریبی که از کملین عهد بود، حظهای موفور حاصل کرد و مراتب عروض و قوافی را از آقا محمد کاظم واله فراگرفت و طریقه انشاء را از کتاب وصاف اقتباس کرد و به اندک مدتی مستجمع فضائل آمده و در سنه ۱۲۲۵ ه. ق. به طهران وارد شد و کتابی که بسوق و صاف نگاشته بود بنظر معتمدالدوله رسانید و پسند افتاد و در صحبت عم خود میرزا باقر ناظر بسطانیه رفته و به ملازمت خدمات نواب شاهزاده معظم محمدولی میرزا حکمران یزد مخصوص آمد و در دیوان انشاء ریاست یافته تا غایت ایام ایالت در یزد بود، علی الجملة از نجبای عهد و مترسلین معاصرین بوده است و دیوانی مشتمل بر نظم و نثر عربی و فارسی و ترکی مسمی به خزینه طرب دارد که به سه حقه منقسم است و هر حقه محتوی بر پنج عقد و مفصص به نظر رسیده. از قصائد و غزلیات فارسی اوست: در مدحت نواب نایب السلطنه عباس میرزا نورالله مرقده: فروزان گشت شمع ماه اندر محفل گردان هزاران لعبت سیمین شد اندر یکرمان پیدا به دامان فلک انجم چو اشک دیده وامق به اوج آسمان مه همچو عکس عارض عذرا میان باغ گلکهای چمن با عارض نیکو کنار جوی سروان سهی با قامت رعنا گلستان آنچنان گردیده روح افزا و جان پرور که گفتمی شد شبیه بزم عیش زاده دارا ولیعهد زمان شهزاده عباس آنکه ماندش جلالتمند فرزندی نژاید مادر دنیا زهی اسمش بفرمان مروت بهترین عنوان خهی رسمش بتوقع فتوت خوشترین طغرا شد ار پیر و جوان از جان مطیع او عجب نبود که او را رأی پیران حاصلست و طالع برنا. در مدح ولیعهد مغفور مبرور گوید: گرنه عکس رأی شاه کامکار است آفتاب از چه رو مصباح بزم روزگار است آفتاب قهرمان عباس شه کز رشک مهر رایتش تا ابد چون ماه نواز غم نزار است آفتاب گر شود در پرده مغرب نهان هر شب رواست کز صفای رای دارا شرمسار است آفتاب دست جودش تا به نهب کان کمر بست استوار از غم پروردگان در زینهار است آفتاب ملک شه کیوان حصار استوارش آسمان کوتوالی اندرین نیلی حصار است آفتاب مطبخ احسان او را مرتفع دودیست چرخ و اندر آن دود مصعد یک شرار است آفتاب راستی شه را یک از کند اوران باشد از آن دائم از خط شعاعی نیزه دار است آفتاب. در ستایش حضرت خاقان صاحبقران مغفور طاب ثراه: بنامیزد بتی دارم سمن سیمما و سیمین بر سهی بالا و بزم آرا و روح افزای و جان پرور لب و چشم و تن و زلف و قد و گیسوی مشکینش عقیق و عبهر و عاج و عبیر و سرو و سیسنبه مجاور روز و شب رخسار و زلف مشکفامش را بهار زینت و زیب و شکنج و حلقه و چنبر میان و ساعد و سرپنجه و چشمش خلاف هم علیل و ناتوان و زورمند و فربه و لاغر رخ زیبا و خد دلربای و لعل کام او یکی خلد و یکی طوبی یکی حیوان یکی کوثر جز آن هندوی خال و

ترک چشم و غمزه جادو بعهد شه که دیده رهن و خونریز و غارتگر خدیو قهرمان فتحعلی شاه آنکه میباید جهانگیر و جهان بخش و جهاندار و جهان داور. ایضاً در لغز قلم: بگو چیست آن عاشق زار لاغر سرشکش روان دایم از دیده تر گهی همچو سیمین بران مخطط ز خط گرد رویش عیان مشک اذفر دگر گاه چون منظر ساده رویان تراشده تیغش کند صاف منظر بطفلی نمایش در آجام شیران به پیری سرایش مکانی محقر چو ماهش مکان است گاهی به گردون چو ماهیش که جا به بحر مدور گهی هست در آب چون رود عمران گهی هست در نار چون پور آزر گهی جا بظلمات مانند خضرش گهش جای بر تخت همچون سکندر سخن چین و نام و ساعی و واشی فسونساز و غماز راز و فسونگر خطش چون خط نوخطان خطائی قدش چون قد سروقدان کشر اگر نیست مرتاض صافی ضمیری چرا هست آگاه از سر مضمرب عجب آنکه هم ناقص است و هم اجوف عجبت که هم ابکم و هم سخنور گهی هست در پویه و گاه ساکن گهی هست آسوده و گاه مضطر سخنگوی چون عاقلان سخندان هنرپیشه چون کاملان هنرور. از دیگر اشعار او: مفشان بچهره زلف شب آسا خدای را یکسان روا مدار چنین صبح و شام ما. حلقه بر دل میزند غمهای دوست گنج میجوید همی ویرانه را. شمع را گو رخ نیفرورد چنین چند منع از سوختن پروانه را. فرصت لذت نداری از خدنگ دیگرم ای خدنگ افکن بنام زور بازوی ترا. برای مدعی پر کرده گویا یار جام امشب که جام دیده ام خالی نگرده از مدام امشب. فاش ترسم کند آخر رخ زردم غم عشق تا برد زردی او دیده خونبار کجاست آنکه از تیغ جفا کشت طرب را و برفت کاش میگفت دگر وعده دیدار کجاست. ای قوم که سر منزلتان دجله آب است گر دست من تشنه بگیرید ثواب است. گر کند بلهوسی منع من از عشق چه باک در نظر عشق من او را هوسی می آید. سرمستی جاودان کسی راست کان لعل لبان مکیده باشد بیزار ز هرچه شادی آن دل کز شهد غمت چشیده باشد با دوست میسر است پیوند آن را که ز خود بریده باشد آن راست طرب که زیر تیغش افتاده بخون طپیده باشد. تو شکر فروش را گو که سر شکر پوشد که مگس نمیتواند که ببیند و نجوشد سر قتل عام دارد نگهت ز فرط مستی تو به این سیاه دل گو که می اینقدر ننوشد. درد غم هجر تو بهر کس که بگفتم از بهر هلاک من بیچاره دعا کرد. آغاز خواب کرد که بیرون روم ز بزم بیداریش نگر که چسانم بخواب کرد. فغان که میکشم اکنون جفای پادشهی که در گهش ز جفاها مرا پناهی بود. دلم پروانه سان هر شب از آن سوخت که شمعش زینت هر محفلی بود طرب را در میان اشک دیدم غریقی در میان ساحلی بود. زید چون زنده شمع دل که خوبان عنانش را به دست باد دادند امان صید دل را راه جستم نشانم خانه صیاد دادند لبم از شکوه گر بستند او را زبان بیزبانی یاد دادند. ناصح بنصیحت من و من فریاد همی زدم که خاموش. تو ازین چه چاره داری که گذر کنی بخاکم ز نخست چون بدین شرط قرار شد هلاکم. من طاقت هجران تو مه پاره ندارم جز اینکه بمیرم به برت چاره ندارم در پرده و بی پرده بود روی تو یکسان از شرم چو من طاقت نظاره ندارم. سر خاک شد براهت و خواهم که بعد ازین در گوشه ای نشینم و خاکی بسر کنم. چه رویست این که گر من هر زمانش یک نظر بینم هنوزم چشم آن باشد که یکبار دگر بینم. فغان و ناله ام بیرحم تر کرد آن جفاجو را غلط بود اینکه گفتم ناله بیحاصلی دارم. لذت حسرت رویش نبرم تا با خویش وقت مردن نه عجب آید اگر بر سر من. به بالین زودتر آرید غمخواران طیب من که میترسم نگرده دیرتر وصلش نصیب من. ساقیا از چه نه در جام شراب اندازی کشت ما را نه ثوابت گر آب اندازی. ساحلی لجهء غم را نبود خوشتر از آنکه کشتی جام به دریای شراب اندازی. باید دوباره در حشر مردن ز شرم قاتل دزدیده زیر تیغش از دل کشیدم آهی بهر ثبوت قلم هستند گرچه خونخوار عادلتر از دو چشمت نبود مرا گواهی. آخر نه کم ای دوست ز دشنام و عتابی صد نامه نویسم ندهی از چه جوابی تفسیده جگر سوخته دل بر سر راهت ای ابر عطا! منتظرم قطرهء آبی. بر آتش آن رخ اگر ای زلف نه دودی بر چشم ترم اینهمه اشک از چه فزودی؟ غم ندانم ز چه در حلقه گرفته ست دلم را گوئی آگاه نباشد که تو اش نقش نگینی. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۳۷).

[طَرَّ] (۱) نوعی توتون سیگار.

طربوزان.

[طَرَّ] (اخ) رجوع به طرابوزان و طرابزون و طرابوزن شود.

طرب همدانی.

[طَرَبَ هَمَّ] (اخ) هدایت آرد: نام شریفش میرزا یوسف، برادر کهنتر میرزا ابوالقاسم همدانی و شیخ الاسلام آن شهر بوده، شاهزاده مغفور معظم دولت‌شاه طاب ثراه به وی مرحمتها میفرمود، و فاضلی دانشمند و دبیری بیمانند، در جودت طبع و حدت ذهن و استقامت سلیقه و بذله‌های دلکش و سخنان خوش مشهور، و در عهد دولت قطب السلاطین محمدشاه ثانی قاجار طاب ثراه رحلت نموده. از اشعار آن جناب است: نه جان بهر نثار او نه تاب شرمساریها پس از مردن نیاید کاش بر خاکم ز یاریها مرا بر روی او دیدن نباشد درخور طاقت عبث با پرده دارم شکوه است از پرده داریها. امیدوار وصل تو جان داد در فراق تا کامیاب وصل ترا انتقام چیست. حلقه بر در آشنا ناکرده در بگشاد دوش گوئیا پنداشت آن ناآشنا بیگانه ام. ای جرس رهبر ما گمشدگان چون نشوی رهنان را ز کمینگاه خیردار مکن. جان من آب حیات از غم دهرت نرهند زینهار ار عوض باده دهندت نستانی. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۴۴).

طربیداس.

[طُ] (معرب، ۱) ابن سینا در ضمن بحث از تشریح حیوانات دریائی سخن را به طربیداس میکشاند که دارای جثه ای عظیم و پاهای بسیار است و طول پاهای آن را پنج ذراع مینویسد. رجوع به مقاله چهارم از فن هشتم کتاب الشفا چ تهران ص ۳۹۹ شود. این کلمه از طریدو (۱) لاتینی است که فرانسویان از آن طربی یا تربی (۲) و ایتالیائیها طرییلا (۳) ساخته اند. و رجوع به طربی شود. (۱) - Torpedo. (۲) - Torpille. (۳) - Torpilla.

طرییل.

[طُ] (معرب، ۱) (۱) نوره که بدان خرمن را کوبند. (منتهی الارب) (آندراج). نورج. ابزار خرمن کوبی. این کلمه از لاتینی تریبولوم (۲) گرفته شده است. (۱) - Tribulum - (۲) - egrugeoir.

طربی.

[طُ] (فرانسوی، ۱) تربی. نوعی از ماهی پهن که شبیه به سفره ماهی (۱) است و در سر آن عضوی دارای قوه برق است و با آن دستی را که بخواهد آن را بگیرد بیحس میکند و سایر ماهیها را با آن میکشد || آلت جنگی که با آن در زیر آب انفجار تولید میکنند. و رجوع به طربیداس و تربی و ترپیل شود. (۱) - Raie.

طرتان.

[طُرَّ] (ع ۱) تشبیه طره. دو خط پشت خر و گاو دشتی که بر دو شانه باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

طرتقس.

[] (معرب، ا) به یونانی سداب را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

طرتون.

[ط] (ا) طرخون. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵). ظاهراً مصحف «طرخون» است.

طرت.

[ط] (ع) ا) هر بنای تازه و نو. (منتهی الارب) (آندراج).

طرت.

[ط] (ع) ا) کرانهء تندی لب شرم زن. (منتهی الارب) (آندراج). طرف ختنه گاه از شرم زن. (ترجمهء قاموس).

طرنخه.

[ط] (ع) ا) مص) سبکی || چستی. (منتهی الارب).

طرنمه.

[ط] (ع) م) (ع) مص) سر فروافکندن || خاموش بودن از خشم یا تکبر. (منتهی الارب) (آندراج).

طرتوث.

[ط] (ع) ا) (۱) گیاهی است باریک شاخ مایل به سرخی شیرین بار، خورده میشود. ج، طرائث. (منتهی الارب) (آندراج). بلغت یونانی میوه ای است که آن را به فارسی بل گویند و آن را طرائث نیز خوانند. (برهان). شترغاز. (تفلیسی). شترغاز. (مهدب الاسماء). رافه. (دهار) (صراح در لفظ نفع). و شکوفه آن را نكعة الطرثوث نامند، و بر آن را ثرور نامند. طرائث است. (تحفهء حکیم مؤمن). صمغ آن را و شق و فارسیان وشک و قزاونه وشه خوانند و بعضی عجم کرم گویند. (نزهة القلوب). صمغ آن اشق یعنی لزاق الذهب است. رجوع به اشق شود. ترش. صمغ آن اشق است، و این صمغ را لزاق الذهب نیز نامند: هالوک؛ نوعی از گیاه طرتوث است. (منتهی الارب). (۱) - Cynomorium.

طرتیث.

[ط] (اخ) شهری کوچک است و به گرمی مایل، قاضی ابوبکر صاحب «شکر و شکایت» از آنجا است. (نزهة القلوب چ اروپا ذیل بلاد غزنین ص ۱۴۷).

طرجاله.

[ط] (اخ) (۱) حصنی است از حصون اقلیم بجایه در اسپانیا. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۵). (۱) - Targela.

طرجد.

[طَجَّ] (اخ) دهی از دهستان اصفاک بخش بشرویه شهرستان فردوس، در ۲۴ هزار گزی شمال باختری بشرویه، سر راه مالرو عمومی بشرویه به زین آباد. دامنه و گرم، ۶۶ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و ارزن و میوه جات و پیله و تریاک. شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرجله.

[طَجَل] (اخ) شهر کوچکی است به اندلس از نواحی ریة. (معجم البلدان ج ۶ ص ۳۸).

طرجهارة.

[طَجَر] (مغرب، ا) کاسه مانندی است که آب خورند به وی. (منتهی الارب) (آندراج) آوند می. ج، طرجهارات. (مهدب الاسماء). قمع ||. پنگانچه. (منتهی الارب) (آندراج). سومله. بوقاله. قیف (۱). فنجان. طرجهاله ||. نام آلتی از آلیت ساعت. (مفاتیح خوارزمی). رجوع به طرجهاله شود. (۱) - Entonnoir.

طرجهاله.

[طَجَل] (مغرب، ا) پنگانچه. کاسه خرد. (منتهی الارب). طرجهارة. (آندراج). قیف. فنجان. تکاو. طرجهارة ||. نوعی از پنگانهای روئین است. (ذخیره خوارزمشاهی). طرجهارة. این کلمه مغرب «ترکهار» است. (دزی ج ۲ ص ۳۰).

طرجهالی.

[طَجَّ] (ص نسبی، ا) (غضروف...) غضروفی است از غضروفهای نای گلو، پیوسته به آن غضروف که نام آن لاسم له است. (بحر الجواهر). غضروف مکبی. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به مکبی (غضروف...) شود. غضروفی است چون مکبه (سرپوش) که بر سر چیزی نهند و طرجهاله نوعی از پنگانه‌ها روئین است و این را با غضروف لاسم له بند گشادی است و اندر مکبی دو مغاک است و از لاسم له دو زیادت بیرون داشته است به اندازه دو مغاک و هر دو زیادتند اندر هر دو مغاک نشسته، و آن را رباطی استوار است، و این مکبی بدین بند گشاد حرکت میکند و به غضروف درقی رسد... و مکبی بر سر درقی و لاسم له چون مکبه نهاده تا طعام بر پشت او بگذرد و به راه طعام فرو شود از بهر آنکه حلقوم که راه دم زدن و آواز دادن است اندر پیش نهاده است و مری که راه طعام و شراب است اندر پیش او نهاده است و طعام و شراب را بر پشت مکبی بیاید گذشت تا به مری فرورود، هرگاه که مردم اندر طعام خوردن ناگاه سخنی بگویند، مکبه برداشته شود و حنجره باز شود، اگر چیزی در حلقوم افتد که راه دم زدن است قوت دافعه مردم را به سرفه آرد تا وقتی که آن چیز را نیز بدر اندازد و از بهر آنکه هرچه بر این راه فرورود وی را گذری دیگر نیست که بگذرد مگر که هم از این راه برآید، آفریدگار تبارک و تعالی مکبی را از بهر آن آفرید تا راه حنجره و حلقوم فرو گرفته دارد تا چیزی اندر وی نیفتد. (ذخیره خوارزمشاهی نسخه خطی مؤلف ص ۱۸). و در تشریح میرزا علی آمده: دو غضروف طرجهالی (۱) صغیر منشوری مثلث و عموداً بطرف خلف و فوقی حنجره ممتد و در آنها دیده میشود. سطح خلفی عریض مقعر و محل اتصال عضله طرجهالی است. (۲) سطح قدامی محدب مقابل عضله درقی طرجهالی و رشته صوت فوقانی است. سطح داخلی که از غشاء مخاطی حنجره مستور است. قاعده این غضروف به غضروف حلقوی پیوسته، زائده قدامی آن محل اتصال رشته صوت تحتانی و از وحشی زائده خلفی دارد که محل اتصال عضله حلقوی طرجهالی طرفی و خلفی است. رأس که در آن

دانهء صغیر غضروفیی است که گاهی آزاد و گاهی به غضروف طرجهالی ملثتم و موسوم به غضروف قرنی یا دانهء سانتزینی است. (تشریح میرزا علی ص ۵۹۸). فاعلم انّ داخل الفم منفذین، احدهما مجرى الهواء، و اولها رأس الحنجره من ثلاثه غضاریف، احدها الترس، مستدیر غیر تام و مقابله غضروف يعرف بالذی لاسم له، و الثالث یسمى الطرجهان (ظ: طرجهاله) ینطبق علیها عند الحاجة. (تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع به ترس شود. (۱) - Entonnoir - (۲). Arytenoide.

طرح.

[ط] (ا) خُج. درختی است که میوه آن قابل استفاده میباشد و از آن در جنگلهای ایران موجود است.

طرح.

[ط] (ع مص) انداختن: طرحه و طرح به؛ انداخت او را. دور گردانیدن. (منتهی الارب) (آندراج). بیوکندن. (زوزنی). افکندن. بیرون انداختن. نبذ. ترک. وا گذاشتن. بگذاشتن. گذاشتن. بینداختن || گسترده. انداختن. پهن کردن. کناره گرفتن از کاری. (غیاث اللغات) (آندراج): و خواجه سخت بزرگ بودی در روزگار، اکنون خواجهگی طرح شده است و این ترتیب گذشته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳ ||). فروختن جنسی بزور به رعایا. (غیاث اللغات و آندراج هر دو از چراغ هدایت). رسمی است مقرر که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده به رعایا و زیردستان دهند. (غیاث اللغات و آندراج هر دو از خیابان). نام نوعی خراج که در پیش از قراء میگرفته اند. (۱) (مرآت البلدان ج ۱ ص ۳۳۷): بسیار بره و مرغ بر خوان نهادی، چندانکه کسی از حشم نتوانستی خورد تا شاگردان مطبخ به بازار بردندی و به طرح بفروختندی، چنانکه هرچه به دیناری خریده بودی به بازاری بفروختندی. (تاریخ سیستان). ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. (گلستان). || انداختن حروف معجم یا مهممل است از شعر یا انشا به حیثیتی که آن حروف اص در کلام نیاید و این سه قسم است: یکی معطل، و آن عطلت شعر و نثر است از حروف معجم به حیثیت مذکور. مثال از کلام میرزا بیدل: علمها محو در اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم همه را درس سلوک اطوار کوک در درک حصول اسرار. مثال نثر: «موارد الکلام سواطع الالهام» فیضی فیاضی است که نهایت شهرت دارد، و به از آن این صنعت دیگری را نداده اند. دوم منقوطة، مقابل معطل که قاطبةً الفاظ منقوطة در کلام آید و غیر منقوطة اص در کلام نباشد و این صنعت مشکلتترین صنایع است. مثالش در نظم از میرزا بیدل: بجنبش تیغ زن چین جبینش غضب پستی نشین نقش چینش. سوم ترک حرفی از حروف تهجی خواه معجم خواه مهممل. مثالش چند بیت از قطعهء سلمان ساوجی که به حذف الف انشاء کرده: صنعت صدر مسند دستور میبرد زینت بهشت برین میکند بخششت به بذل درم همچو روی سپهر پشت زمین شد ز روی تو پشت شرع قوی شد به عدل تو جبل ملک متین. (از آندراج ||). نزد محاسبان اطلاق میشود بر افکندن عدد کمتر نوبتی بعد از دیگری از عدد اکثر، چنانکه از اصطلاحات محاسبان مستفاد میگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون). افکندن عددی از دیگری، اگر عدد ۲۲ را چهار بار پنج پنج طرح کنی، دو ماند || قائم کردن بنای مکان. (آندراج) (غیاث اللغات ||). (ا) انگاره || شالوده. گرده. بیرنگ. اختطاط. نشان بنا بر کشیدن. (زوزنی). نمونه عمارت نو || نقاشی. (غیاث اللغات) (آندراج ||). و بمعنی صورت و پیکر مجاز است و با لفظ نگاشتن و زدن و افکندن و انداختن و افشاندن و ریختن و کشیدن و کردن مستعمل. (آندراج): نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۳). بهار آنقدر بوستان طرح کرد که نتوان چو اقسام گل شرح کرد. ملا طغرا. زمان گرچه بس طرح مجلس کشید به ترتیب بزم تو بزمی ندید. ظهوری. خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز خاکها گل کن به خون، طرح بنای داد ریز. ظهوری. در سینه طرح خلوت رازش فکنده ایم فرش نیاز در ره نازش فکنده ایم. طالب آملی. طرح خورشید رخت تا زده بر لوح وجود چهره پرداز

جهان بر سر ایجاد نرفت. طالب آملی. ای خوش آن شب که بر سر کوش طرح آه و فغان بیفشانی. طالب آملی (از آندراج ||). سرباری؛ در تداول بقالان که هنگام خریدن کالا- و خواربار از کشاورزان مقداری اضافه بر کالای وزن شده بر آن می افزایند. صاحب معالم القربه آرد: و اما الکیالون فلا خیر فیهم لاسیما فی هذا الزمان فان اکثرهم یکتال ما یقبضه زایدأ و یسمی عندهم الغزر و الطرح. (معالم القربه ص ۸۶ ||). مدد. نام فوجی است و رای میمنه و میسره و آن امداد و اعانت جمیع افواج است تا بهر فوجی که غنیم زور آورد به مدد برسد، از کتب تواریخ معلوم شد و سند آن در «شرباشران» گذشت. (آندراج). - طرح دو کس با (به) هم افتادن؛ کنایه از موافقت و دمسازی: من این مرقع الوان بیفکنم روزی که طرح رندی و تقوی به هم نمی افتد. نظیری نیشابوری (از آندراج). - طرح روی آب؛ کنایه از نقش بی ثبات. (آندراج). - طرح سینه دادن؛ کنایه از سینه وا کردن: مطلب بجز شکستن بازار ماه نیست خوبان که طرح سینه به مهتاب داده اند. سیدحسین خالص (از آندراج). - طرح قانون؛ نوعی از اتوکشی که خطوط اتو مثل تار قانون دراز و بهم پیوسته باشد: میان نغمه سنجان راز دل از پرده میگویم فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش. مفید بلخی (از آندراج ||). پیشنهاد جمعی از نمایندگان به مجلسین (شوری و سنا) آنچه را دولت پیشنهاد کند اصطلاحاً لایحه می گویند). - طرح کلامی، یا طرح مسئله ای، یا طرح - کردن مسئله ای را؛ به میان درافکندن سخنی یا مسئله ای را. (۱) - درباره این معنی و شواهد آن رجوع شود به گلستان چ یوسفی صص ۳۰۱-۳۰۲.

طرح.

[طَر] (ع مص) زشت گردیدن خوی: طرح طرحاً؛ زشت گردید خوی او ||. نیک مرفه الحال شدن. فراخ عیش شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

طرح.

[طَر] (ع ص) جای دور ||. نیه طرح؛ قصد دور و بعید ||. افکنده شده. بمعنی مطروح. (منتهی الارب) (آندراج ||). (۱) فضله. پلیدی: و من سقی شیئاً من طرح الاسد، بغض الشراب من ساعته. (ابن البیطار).

طرح.

[ط] (ع ص) جای دور. (منتهی الارب) (آندراج).

طرح.

[طُر] (ع ص) مکان بعید. (منتهی الارب) (آندراج).

طرحان.

[ط] (اخ) موضعی است نزدیک ضَمِیرَة. (منتهی الارب). محلی است در ارض جبل و بین آن و صیمره پلی بس شگفت آور و دو برابر پل حُلوان است. (معجم البلدان). موضعی نزدیک صیمره به نواحی بصره، نام محلی در ۸۰۰۰۰ متری خرم آباد.

طرح افکندن.

[طَ أَكَّ دَ] (مص مرکب) پی افکندن. بنیاد نهادن: پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند. سعدی. - طرح عمارت افکندن؛ بنیان نهادن بنا. و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۳۹ شود.

طرح برداشتن.

[طَبَّ تَ] (مص مرکب) نقل برداشتن، مٹ خانه ای را دیده، مثل آن خانه ای سازند، گویند از خانه فلان کس طرح برداشته ایم: ما صنمخانه عشقیم خلیلی باشد که ز بتخانه ما طرح حرم بردارد. سالک یزدی (از آندراج).

طرح بندی.

[طَبَّ بَ] (حامص مرکب) نقشه کشی. نظم و ترتیب دادن خیابانها: طرح بندی خیابان اول در هندوستان نمودار شد والا در هندوستان پیش از این طرح بندی خیابان نبود. (تاریخ شاهی ص ۱۲۰).

طرح دادن.

[طَدَّ دَ] (مص مرکب) رو گردانیدن. اعراض کردن. علامی فهامه در اکبرنامه نوشته: «مناسب دولت قاهره است که جنگ را طرح داده از آب نبرده بگذریم و به هند نفسی راست کنیم و مردم تازه زور فراهم آوریم». و بمعنی اول مسیح کاشی گوید: داو نخست هر دو جهان باختم ولی در نرد عشق طرح به لیلاج میدهم. گر به گلشن کند آن سرو پریچهر خرام سنبلستان به چمن طرح دهد گیسویش. محسن تأثیر (از آندراج ||). در بازی شطرنج، طرح دادن، یا طرح کردن، عبارت است از در کنار نهادن و معزول از عمل کردن حریف قوی یک یا چند از سواران خود را تا حریف ضعیف با او برابری تواند کرد و بیشتر این کار برای تحقیر حریف کنند: واضح آن [یعنی شطرنج] به اسرار جبر و قدر سخت بینا بوده است و از کار تقدیر آفریدگار و تدبیر آفریدگان آگاه، آن را بنهاد و در نهادن آن فرامود که صاحب آن عمل با غایت چابک دستی و به بازی و زیرک دلی، اگرچه رخی یا فرسی بر خصم طرح دهد، شاید که به وقت باختن از آن حریف کند دست بدباز نادان، بازی آید که دست خصم را فروبندد و در مضیقی افتد که هیچ چاره جز دست بازچیدن و به قائم ریختن نداند. (مرزبان نامه). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۴۴ شود.

طرح ریختن.

[طَتَّ تَ] (مص مرکب) نقشه کشیدن. پی ریزی کردن. پی افکندن. طرح ریزی نمودن.

طرح ریزی.

[طَّ] (حامص مرکب) پی ریزی. رجوع به طرح ریختن شود.

طرحسمین.

[طَحَّ حَ] (معرب، ا) کبسیکج است. (فهرست مخزن الادویه).

طرحشقوق.

[طَاحَ] (معرب، ا) الهندباء. (تذکره داود انطاکی ص ۲۳۸). کاسنی. رجوع به طرخشقون شود.

طرح فروچیدن.

[طَافُ دَ] (مص مرکب) طرح چیزی فروچیدن؛ بساط آن را درنوردیدن. به کنار گذاشتن آن را: چو عرفی با خیال آن صنم خوش عشرتی دارم برو جای دگر ای غم فروچین طرح صحبت را. عرفی (از آندراج).

طرح فروش.

[طَافُ] (نف مرکب) خوب صورت و زیبا و زیباپیکر، از عالم نازفروش. (آندراج): برد سودای مه طرح فروشی بازم عشق او ورزم و طرح دگری اندازم. سیفی (از آندراج).

طرحفی.

[طَاحَ] (ع ا) شمع است. (فهرست مخزن الادویه).

طرح کردن.

[طَاحَ دَ] (مص مرکب) افکندن. دور انداختن: و او مأمون را فرا آن آورد که رایات سیاه و لباس سیاه طرح کرد و رایات و لباس سبز کرد. (کتاب النقض ص ۴۱۷). به زور و تکلف دادن: در غنای است جهان از کرم او که زکات عامل از عجز همی طرح کند بر ایتم. انوری (از آندراج). طرح ریختن. طرح افکندن. بنای چیزی انداختن. (غیاث اللغات) (آندراج).

طرح کش.

[طَاحَ / کَ] (نف مرکب) مغلوب. زبون. مصور. نقاش. (آندراج): سالک همیشه طرح کش عشق ظالم آن جان و دل که میدهم امروز باج نیست. سالک قزوینی. وصال شاهد معنی بوقت خود دریاب مباش طرح کش نظم آبدار عبث. میرزا رضی دانش (از آندراج). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۴۳ شود.

طرحماتیقون.

[طَاحَ] (معرب، ا) نوعی از سرمه است. (اختیارات بدیعی). اسم کحلی است. (تحفه حکیم مومن). به یونانی بمعنی شیافالعین است و شیافات عین در مرکبات مذکور شد و بمعنی کحل نیز آمده است. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به طرحماتیقون شود.

طرحوم.

[طَاحَ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب) (آندراج). آب رنگ و مزه برگشته. (منتهی الارب). آب برگردیده رنگ و مزه. (آندراج).

طرحه.

[طَاحَ] (ع ا) چادر. (منتهی الارب) (آندراج): گل از شقه غنچه پیوسته خندان چو از طرحه مهد یکروزه کودک.؟ (از جنگی

خطی مورخ بسال ۶۴۱ ه. ق. (ط.). طلیسان ایرانیان. (فرائدالدریه).

طرخ.

[ط] (معرب، ا) مخففِ اصطرخ (اصطخر). تالاب. اصطرخ آب. (مهدب الاسماء): بدان تا نهند از برِ چاه چرخ کشند آب از چاه چندی به طرخ. فردوسی. رجوع به فهرست ولف و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۲ و طرخه شود.

طرخ آباد.

[ط] (اخ) دهی است به جرجان. (منتهی الارب). بلده ای به جرجان. قریه ای است از قراء جرجان و شاید طرخ نام کسی که آن را بنا کرده بوده است. (معجم البلدان).

طرخ آبادی.

[ط] (ص نسبی) منسوب به طرخ آباد که از قرای جرجان است. (سمعانی).

طرخان.

[ط] (معرب، ا) ترخان. اسم است مر رئیس شریف را. (منتهی الارب). شریف. (مفاتیح العلوم خوارزمی). رئیس شریف در قوم خویش. و آن لغت خراسانی است. (تاج العروس از ملا-علی قاری). سرکرده و مرد بزرگوار و این لفظ خراسانی است و جمع آن طراخنه. (شرح قاموس قزوینی ||). آنکه پادشاهان قلم تکلیف از وی بردارند و بر گناه او را مؤاخذه نکنند. لغت خراسانی است. (منتهی الارب) (آنندراج) (برهان). ظاهراً اصل کلمه ترکی است و طرخان معرب ترخان است. رجوع به برهان قاطع چ معین ذیل «ترخان» شود ||. سالار پنجهزار مرد. (تاج العروس). مرتبه ای از مراتب سپاهیان روم بعد از مرتبه بطریق، و طرخان رئیس پنجهزار تن است. (مفاتیح العلوم خوارزمی ||). پادشاه ترکستان. (لغت فرس). پادشاه ترکان بود. (اوبهی): کنون باشد که برخوانم به پیش شعر تو اندر (۱) هر آنچه تو به خاقانان و طرخانان و خان کردی. مجلدی گرگانی (از لغت فرس ||). نام عام امرای سمرقند ||. قومی از ترکان را نیز طرخان گویند. (برهان) (آنندراج): در قلعه باب الابواب آن روز هزار مرد بودند از طرخانان که خاقان ایشان را آنجا گذاشته بود، مسلمه ایشان را نیاززد و به حصین شد. (ترجمه طبری بلعمی). خاقان چون روی مسلمه بدید روی به طرخانان و مبارزان کرد و گفت: اگر ما امروز بر ایشان دست نیابیم هرگز نیابیم، پس طرخانی بیرون آمد با خیلی بزرگ و روی به مسلمانان نهاد. (ترجمه طبری بلعمی). سعید از بردع به بیلقان شد و آنجا فرود آمد، مردی از روستا بیامد و گفت: اصلح الله الامیر، من مردی ام محنت رسیده، سخن من بشنوید، آنکه بارجیک بن خاقان جراح را بکشت، طرخانی از آن خود بدین روستاها فرستاد، و او یاران خویش را اندر این دیه ها پیرا کند و دختران مرا بگیرت و ببرد. (ترجمه بلعمی). و رجوع به نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۴۳ شود. - طرخان خاقان؛ لقب پادشاهان ناحیت خزران بوده است. (حدود العالم). لقب پادشاه خزران بوده که مستقرش آتل نام داشته ||. نوعی از سبزی خوردنی هم هست. (برهان) (آنندراج). و آن را طرخون هم گویند. رجوع به طرخون شود. (۱) - ن ل: به پیش تو به شکر اندر.

طرخان.

[ط] (اخ) لقب حمید بن ابی حمید طویل است. (منتهی الارب).

طرخان.

[ط] (اخ) نام قهرمانی تورانی در شاهنامه. (فهرست ولف): سرافراز طرخان پیامد دوان بدین روی دژ با یکی ترجمان فردوسی. به طرخان چنین گفت کای سرفراز برو تیز با لشکر رزم ساز فردوسی.

طرخان.

[ط] (اخ) والد سلیمان تیمی است. (منتهی الارب). رجوع به ابوالمعتز سلیمان شود.

طرخان.

[ط] (اخ) نام پدر فیلسوف بزرگ ابو محمد بن طرخان فارابی است.

طرخان.

[ط] (اخ) نام پدر محمد حافظ بیکندی است.

طرخان.

[ط] (اخ) نام پدر ابوالنبغی عباس از قدیمترین شاعران ایران که در قرن دوم میزیسته است. رجوع به ابوالنبغی در احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۳ و فهرست تاریخ ادبیات صفا شود.

طرخان.

[ط] (اخ) نیزک طرخان پادشاه بادغیس بوده و در حدود ۸۷ ه. ق. که قتیبه با پادشاه شومان صلح کرد نیزک طرخان بعضی اسرا از تازیان نزد خود داشت و قتیبه بدو نوشت و آن اسرا را بخواست و او را در نامه خود بیم داد. نیزک از او بهراسید و آن اسرا را رها کرد و نزد قتیبه فرستاد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۵۶، ۲۵۷ و ۲۶۶ شود: و هم در این سال (۸۷ ه. ق.) قتیبه صلح کرد با طرخان ملک ترک. (ترجمه طبری بلعمی).

طرخانی.

[ط] (ص نسبی) منسوب به طرخان که نام یکی از اجداد صاحب این نسبت است. (سمعانی).

طرخته.

[طَخَ ث] (ع امص) خفت. سبکی || چستی. (منتهی الارب) (آندراج).

طرخیمی.

[طَخ] (مغرب، ا) به یونانی طرسیمی است، و آن هندباء است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً این کلمه هم تحریفی از طرخشقون

باشد. رجوع به طرخشقون شود.

طرخشقون.

[طَرَشْ] (معرب، ا) رجوع به طرخشقون شود.

طرخشقوس.

[طَرَشْ] (معرب، ا) رجوع به طرخشقون شود.

طرخشقوق.

[طَرَشْ] (معرب، ا) رجوع به طرخشقون شود.

طرخشقون.

[طَرَشْ] (معرب، ا) (۱) طرخشقون. هندبای بَرّی است. رجوع به هندبا شود. (از مفردات ابن الیطار). دزی گوید: کلمه مزبور به صورتهای: طرخشقوق و طلخشقوق و طرشقوق نیز آمده است. (دزی ج ۲ ص ۳۳). و حکیم مؤمن نیز ذیل طرخشقوق و طرشقوق آورد: نام هندباء بَرّی است. (تحفه). و صاحب ذخیره ذیل طرخشقوق آورد: کاسنی دشتی باشد. (ذخیره خوارزمشاهی نسخه خطی). کسسه (کاسنی) را به تازی هندبا گویند، بوستانی باشد و دشتی باشد و دشتی را طرخشقوق گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و در اختیارات بدیعی ذیل طرخشقوق آمده است: و طرشقوق نیز گویند و هندبای بَرّی بود. و صاحب مخزن الادویه نیز همین معنی را ذیل دو کلمه مزبور آورده است. و صاحب برهان ذیل طرخشقون آورد: کاسنی صحرائی را گویند و آن را طرخشقوق هم گفته اند که بجای نون قاف باشد. و صاحب آندراج ذیل طرخشقون آورد: هندبای بَرّی است. و در بعضی کتب طرخشقوس آمده است. و رجوع به طرشقون و طرخشقوق و طلخشقوق شود. (۱) - در متن عربی ابن الیطار طرخشقوق ولی در ترجمه لکلرک طرخشقون است بدین صورت: ..Tharakhchakon, Taraxacon.

طرخف.

[طَرِخْ] (ع ا) مسکه تنک که روان باشد ||. مسکه هیچکاره و بدترین مسکه ها. طرخفه مثله. (منتهی الارب) (آندراج).

طرخفه.

[طَرِخْ] (ع ا) مسکه هیچکاره. (منتهی الارب) (آندراج).

طرخماطیقون.

[طَرِخْ] (معرب، ا) شیافاتی است که در بیماری جرب چشم بکار دارند. و رجوع به طرخماطیقون شود.

طرخوران.

[طَخُ] (اخ) فَم و طرخوران از معظمت دهات تفرش است، هوایش معتدل است و آبش از چشمه‌ها و کاریز که از آن کوهها برمیخیزد و ارتفاعاتش پنبه و غله و میوه بود و اکثر اوقات آنجا ارزانی بود و مردم آنجا شیعی اثناعشری اند. حقوق دیوانیش شش هزار دینار است. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۶۸). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: نام یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان اراک. این بخش از شمال به بخش نوبران ساوه و از طرف خاور و جنوب خاوری به بخش دستجرد شهرستان قم و از طرف جنوب و باختر به بخش فرمین شهرستان اراک محدود است. بطور کلی منطقه ای است کوهستانی. هوای دهستانهای تفرش، آشتیان و نقاط مرتفع سردسیر سالم و کنار رودخانه قره چای حدود دهستان رودبار معتدل است. این بخش از ۳ دهستان بنام تفرش، آشتیان، رودبار تشکیل شده. جمع قراء بخش ۸۳ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۴۵ هزار نفر است. مرکز بخش قصبه طرخوران واقع در مرکز دهستان تفرش میباشد. از راه شوسه قم به اراک در حدود صالح آباد جزء دهستان راهجرد راه فرعی آشتیان منشعب پس از عبور از آشتیان و گرکان از طریق گردنه نقره کمر به طرخوران منتهی و همه روزه اتومبیل رفت و آمد مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طرخوران.

[طَخُ] (اخ) قصبه مرکز بخش طرخوران و دهستان تفرش شهرستان اراک، ۷۲ هزار گزی شمال خاوری اراک. کوهستانی، سردسیر خوش آب و هوا. مختصات جغرافیایی آن بدین شرح است: طول ۵۰ درجه و ۲۰ ثانیه و عرض ۳۴ درجه و ۴۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه. ۱۹۸۰ متر از سطح دریا مرتفع تر است. جمعیت قصبه ۵۷۵۰ تن. آب آن از ۱۲ رشته قنات. محصول آنجا غلات و انواع میوه جات و صیفی. شغل مردان زراعت و جزئی گله داری و کسب و نجاری. اکثر مردان برای تأمین معاش به تهران رفته و برمیگردند. صنایع دستی زنان قالیچه بافی. ادارات بخشداری، بهداری، پست و تلفن و آمار بخش در این قصبه قرار دارد و در حدود ۵۰ باب دکاکین مختلف و دبستان دارد. بوسیله تلفن با اراک و ساوه و تهران مربوط است. مزارع مبارک آباد، بادقوچی، منصورآباد جزء این قصبه است. تاریخ تعمیر مسجد قدیمی آن ۱۲۶۰ ه. ق. است و زیارتگاهی نیز دارد. از طریق گردنه نقره کمر، گرکان، آشتیان به اراک و تهران راه شوسه دارد. این راه در صالح آباد به شوسه قم و اراک متصل میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲): حرکت مشکل است بر بنده گرچه از فَم به طرخوران باشد؟

طرخوران.

[طَخُ] (اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه، در ۹۰۰۰ گزی جنوب ساوه. جلگه، معتدل، مالاریایی. ۷۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه و فرقان. محصول آنجا غلات، پنبه، بنشن. شغل اهالی زراعت، گله داری و جاجیم و گلیم بافی و راه آن مالرو است. این ده قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرخولی.

[ط] (معرب، ا) طرخون است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرخون شود.

طرخون.

[ط] (معرب، ا) (۱) گیاهی است، معرب ترخ، بیخ ریشه های آن عاقرقرحا است، قاطع شهوت است. (منتهی الارب). گفته اند که عاقرقرحا بیخ طرخون کوهی است. (ذخیره خوارزمشاهی). کوهیش را عاقرقرحا خوانند. (نزهة القلوب). ابوعلی در مفردات قانون

گوید: گویند عاقرقرحا ریشه طرخون جبلی است. نباتی است که اصل عروق آن عاقرقرحا باشد. علفی است که عاقرقرحا بیخ آن است. (برهان) (آنندراج). رجوع به عاقرقرحا شود. تره ای است بشکل تره میره، ارجانی گوید که او گرم است و خشک در دو درجه و در معده دیر هضم شود و تریها را که در مزاج معده مانده باشد خشک کند و ناپدید گرداند، و چنین گفته اند که عاقرقرحا بیخ طرخون کوهی است. (صیدنه). به شیرازی طرخونی گویند، و نیکوترین آن بستانی تازه بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در دویم و در وی قوتی مخدر بود. ابن ماسویه گوید: گرم و خشک بود در وسط درجه سیم، و گویند سرد است، مجفف رطوبات بود و نشف تری بکند و قلاع را نافع بود، چون بخایند و زمانی نیک در دهان نگاه دارند و چون بخایند پیش از خوردن داروی مسهل کربه طعم آن احساس نکند بسبب تخدر و معده را قوت دهد و درد حلق آورد و دشوار هضم شود و قطع شهوت باه بکند، تشنگی آورد و مصلح وی کرفس بود، از بهر آنکه منع ضرر آن بکند و زود بگذراند و هضم کند. تمیمی گوید: آب آن با آب رازیانه در شراب هندی کنند که آن را شراب کاوی و کدر گویند و بیاشامند منع آبله و حصبه کند خاصه آب طرخون این فعل میکند و منع حدوث علل و با میکند. (اختیارات بدیعی). به فارسی ترخوانی نامند و از سبزیهای معروف است و بیخ بری او عاقرقرحا است، در سیم گرم و خشک و مجفف و مقوی معده و مخدر و مغیر ذائقه و مشهی و خوشبوکننده دهان و محلل ریاح و اخلاط لزجه و مفتاح سدد و مصلح هوای وبائی و طاعون و خائیدن وی جهت قلاع نافع و اکثار آن محرق خون و قاطع باه و مصلح آن بقول بارده و مخدر و مخشن سینه و مصلحش عسل و بطیء الهضم و مصلح آن کرفس است و مقوی فعل او رازیانه است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به تذکره داود انطاکی و مفردات ابن بیطار شود ||. نوعی از سبزی خوردنی هم هست. (برهان). ترخون. ذعلوق. (مهدب الاسماء). ازنیث (?). (السامی فی الاسامی ص ۱۰۱). نام سبزی است خوشبوی. ریحانی، یعنی اسپرمی است که با نان خام خورند و در طعامها نیز کنند. غرمانوش. رُغلول. ترخان. تلخون. و آن بر دو گونه است: بابلی و رومی، بابلی بر گهای دراز و رومی بر گهای گرد دارد ||. در سراج نوشته که بید سرخ است. (آنندراج) (غیاث اللغات). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود. (۱) - Estragon.

طرخون.

[ط] [اخ] لقب عام ملوک سمرقند. (الآثار الباقیه چ اروپا ص ۱۰۱). نام ملک سغد. رجوع به طرخان شود: و از آنجا ما را نامه ای نوشتند، به ملک طرخون. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۹۰). در ماوراءالنهر... هر خاندانی لقبی و عنوان سلطنتی داشته که تمام افراد آن خاندان بدان مشهور بوده اند چنانکه پادشاهان کش «بندون» و پادشاهان فرغانه «اخشید» و... پادشاهان سمرقند «طرخون» و... نامیده میشدند (۱). (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۷۶). نام ملک سغد. صاحب تاریخ بخارا آرد (ص ۵۲، ۵۷): و این حیان مردی بزرگ بود و باقدر، به خراسان رفت و میان قتیبه بن مسلم و طرخون ملک سغد بوقتی که قتیبه کافران را بدر بخارا در میان گرفته بود صلح انداخت. و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۸۶ و ص ۲۴۲ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۶۲ و ۲۶۷ شود. (۱) - آثارالباقیه، جدول القاب ملوک، و مفاتیح العلوم ص ۷۳.

طرخونی.

[ط] (ص نسبی) منسوب به طرخان که نام یکی از اجداد صاحب این نسبت است. (سمعانی).

طرخه.

[طَخ] (معرب، ا) حوض بزرگ مانندی نزدیک مخرج کاریز. کلمه ای است غیرعربی که داخل لغت عرب گردیده. (منتهی

الارب) (آندراج). اسطرخ، یعنی جایی که آب چشمه یا قنات را در آن گرد کنند، و در وقت ضرورت به مزارع روان کنند. رجوع به طرح شود.

طرد.

[ط] (ع مص) آمدن قوم را و درگذشتن از ایشان. (منتهی الارب) (اقرّب الموارد ||). راندن. دور کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (اقرّب الموارد). و استعمالش اکثر در گریزانیدن هوام باشد مانند مگس و زنبور و موش و پشه و مار. (آندراج). || نفی کردن سلطان کسی را از شهر خویش. (اقرّب الموارد). اخراج. اطراد. تبعید. دفع. ذود. زیاد. تذوید. ظأف: نمی بینی که ابلیسیت خودبین پدید آمد سزای طرد و نفرین. ناصر خسرو. امیر ابوالمظفر نصر، به طرد سواد و حصد فساد ایشان قیام نمود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۶). فریغون ابن محمد را با چهل علم از افراد امراء، به طرد سواد و حصد فساد او فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی خطی ص ۱۹۱). - طرد وحش؛ راندن حیوانات وحشی ||. اجرا کردن خلاف در مسئله. (ذیل اقرّب الموارد از مصباح ||). فراهم آوردن شتران از اطراف و نواحی آن. یقال: طردت الابل طرداً؛ اذا ضممتها من نواحيها. (منتهی الارب) (آندراج ||). مقابل عکس. رجوع به طرد و عکس شود. - طرداً للباب؛ بر حسب موقع. به مناسبت کار پیش. (ناظم الاطباء). - طرد علت؛ علت را به تمام معلومات آن مطرد کردن. (اصول فقه ||). کلمه طرد در اصطلاح اصول فقه، گاهی در باب معرف و گاه در باب علل استعمال می شود. اما در قسمت نخستین صاحب التلویح در تعریف اصول فقه گوید: طرد صدق کردن محدود بر چیزی است که حد بر آن بطور مطرد کلی صدق کند و این معنی گفتار اصولیان است که میگویند: هرچه در حد یافت شود در محدود نیز هست و اطراد مانع دخول غیر محدود در حد میشود، اما عکس را بعضی بر حسب مفهوم عرفی آن بکار برده اند چنانکه گویند: هر انسانی خندان است و بعکس عرفی یعنی هر خندانی انسان است و در هر انسانی حیوان است عکس صدق نمیکند یعنی هر حیوانی انسان نیست. و بنا بر اینکه گویند: هرچه حد بر آن صدق کند محدود نیز بر آن صدق کند عکس آن این است که هرچه محدود بر آن صدق کند حد نیز بر آن صدق خواهد کرد. پس طرد حکمی کلی است نسبت به محدود بر حد و عکس حکمی کلی است نسبت به حد بر محدود. و برخی آن را چنین تفسیر کرده اند که عکس اثبات نفی است و بنابراین هرچه حد را نفی کند محدود را نیز نفی کند یعنی هرچه بر آن صدق نکند محدود هم بر آن صدق ننماید. پس عکس حکمی کلی است نسبت به آنچه محدود نباشد حد هم نیست و حاصل هر دو تعبیر یکی است و آن این است که حد بطور کلی جامع افراد محدود است - انتهی. اما از نظر دوم یعنی طردی که در باب علل بکار میرود عبارت از دوران است. رجوع به دور شود. و آن را اطراد و طرد و عکس نیز مینامند. رجوع به طرد و عکس شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). ۱) طرد بن؛ کیسه بزرگ قهوه ||. طرد بضاع؛ بسته بزرگ مال التجاره. || در مصر نام پارچه ای ابریشمی بوده است. (دزی ج ۲ ص ۳۳).

طرد.

[ط] (ع مص) مروسیدن به شکار. (منتهی الارب). خوی گرفتن به شکار. شکار کردن ||. دور کردن. طرد. (اقرّب الموارد ||). ۱) بچه زنبور عسل. (ذیل اقرّب الموارد از اللسان ||). دسته زنبور عسل ||. پرواز بچه های زنبور عسل. (دزی ج ۲ ص ۳۴).

طرد.

[ط] (ع ص) آب باران به بول ستوران آمیخته از کثرت آمد و شد آنها. (منتهی الارب) (آندراج).

طردان.

[ط] [ع] (۱) دانه کوچک سیاهی که در میان گندم یافت میشود. (دزی ج ۲ ص ۳۴).

طرد جرد.

[ط] [ج] (اخ) از معظم قراء ساوه است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۶۳).

طردسه.

[ط] [د] [س] (ع مص) استوار کردن. محکم ساختن. (منتهی الارب) (آندراج): طردسه طردسه؛ استوار و محکم ساخت وی را. (منتهی الارب).

طردغاد و طس.

[ط] [د] [غ] [ا] (معرب) به یونانی عصفورالسباع و عصفورالشوکه را نیز نامند و آن عصفوری است کوچک. (فهرست مخزن الادویه).

طردغلو طیقی.

[ط] [د] (معرب) (۱) رجوع به طردغلودیس شود. (۱) - Troglodytes.

طرد کردن.

[ط] [ک] [د] (مص مرکب) راندن. دور کردن. نفی کردن. رجوع به طرد شود.

طرد و عکس.

[ط] [د] [ع] (ترکیب عطفی، مرکب) طرد و عکس این است که سخنی را به ترتیبی برانند و آنگاه آن را معکوس کنند، چنانکه گویند: هر آتشی گوهری تابنده و سوزنده است و هر گوهری تابنده و سوزنده آتش است. (از تاج العروس). در نزد اصولیان دوران است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به دور شود. در تداول علمای معانی از انواع اطناب زیاده است و آن چنان است که دو سخن آرند بدانسان که منطوق سخن نخستین مفهوم دوم را بیان کند و برعکس، مانند این آیه: «لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یأمرون» (۱). و آیه «لیستأذنکم الذین ایمانکم و الذین لم یبلغوا الحلم منکم ثلاث مرات» تا «لیس علیکم ولا علیهم جناح بعدهن» (۲) که منطوق امر به استیذان در این اوقات خاصه ای است که مفهوم عدم گناه را در خبر آن مقرر میدارد و بالعکس و گویند در برابر این نوع اطناب در ایجاز نوع اختباک است. و این گفتار صاحب اتقان در نوع ایجاز و اطناب است و فایده طرد و عکس تنصیص بر حکم مفهوم از سخن نخستین و تصریح بدان است. و بعضی از اهل معانی این را بر عکس اطلاق کنند و در جامع الصنایع گویند: طرد و عکس؛ این صنعت چنان است که سخنی را به ترتیبی براند بعده باز گرداند. مثاله (شعر): حسن ابروت ماه نو دارد نه، که ابروت حسن ماه نو است. و آنکه در اصطلاح گویند: «کلام الملوک ملوک الکلام» هم از این قبیل است - انتهی کلامه. و همچنین است این مثال: عادات السادات، سادات العادات. (کشف اصطلاحات الفنون). جامعیت و مانعیت. جامع مانع در تعریف. رو و وارو. - خواندن به طرد و عکس؛ چنانکه هست یا وارونه خواندن. بعضی طلاب در قدیم الفیه ابن مالک و

نصاب ابونصر فراهی را به طرد و عکس از بر داشتند، یعنی هم از اول تا ته مرتب میخواندند، و هم از آخر تا به اول. (۱) - قرآن ۶۶/۶. (۲) - قرآن ۲۴/۵۸.

طردوقولا.

[ط] (معرب، ا) غری الجلود است. (فهرست مخزن الادویه).

طردۀ.

[ط د] (ع امص) اسم است مطاردهء ابطال را در یک مرتبه، یعنی حمله آوردن حریف همدیگر را در یک بار. (منتهی الارب) (آندراج).

طردۀ.

[ط د] (اخ) (ال ...) از بطون هواره (قبیله ای از بربر). (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴).

طردیس.

[ط] (اخ) یکی از ملوک روم که یک سال پادشاهی کرد. (مجل التواریخ والقصص ص ۱۳۳).

طردیلن.

[ط ل] (معرب، ا) (۱) سیسالیوس است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفهء حکیم مؤمن). و رجوع به طردیلون شود. (۱) - Tordylon. (لکلرک در ترجمهء مفردات ابن البیطار ج ۲ ص ۲۴۹).

طردیلون.

[ط] (معرب، ا) رجوع به طردیلن شود.

طردیمن.

[] (معرب، ا) به یونانی کاشم است. (فهرست مخزن الادویه).

طردین.

[ط] (ع ا) طعامی است مر اکراد را. (منتهی الارب).

طردیه.

[ط دی ی] (ع ا) شعر دربارهء شکار. (دزی ج ۲ ص ۳۴).

طردیلون.

[ط] (معرب، ا) به لغت یونانی انگدان باشد، و آن درختی است که صمغ آن انگوزه است و بعضی انگوزه را نیز طردیلون خوانند که حلتیت باشد. (برهان). سیسالیوس است. (اختیارات بدیعی) (تحفهء حکیم مؤمن). طردیلن. طردیلون. انجدان. انگزه.

طرز.

[ط ر] (ع ا) ج طُرّه. موی پیشانیها ||. کرانه های هر چیز و وادیهها ||. نقوش جامه ||. کناره های بام. (غیاث اللغات) (آندراج) (در دیوان خاقانی چ عبدالرسولی ص ۷۴ لفظ طرز بمعنی دیگری آمده و آن مصحف است و تحقیق آن در ضمن شرح معنی طرز آمده است. رجوع به طرز شود).

طرز.

[ط ر] (ع مص) صورت گرفتن سپس ثخانت و سطبری ||. نیکخوی گردیدن سپس زشتخوئی. (منتهی الارب) (آندراج). خوش خلق شدن ||. لباس پسندیده و فاخر پوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

طرز.

[ط] (معرب، ا) هیئت و شکل چیزی. (منتهی الارب). جوایقی آرد: فارسی معرب است. عرب میگوید طرز فلان طرز نیکی است؛ یعنی زی و هیئت او. و این کلمه در جید هر چیز بکار برده شده است. رؤیه گوید: فاخرت من جید کل شیء. (المعرب جوایقی ص ۲۲۴ ||). خوب از هر چیزی ||. طور و طریقه. (آندراج). قاعده. روش. (برهان). مؤلف آندراج آرد: و با لفظ نمودن و ریختن و آموختن مستعمل: چشمت به فسون بسته غزالان ختن را آموخته نطق نگهت طرز سخن را. کلیم (از آندراج). شیوه. طریقه ای در عمل. طراز. نمط. اسلوب. طریق. سان. گونه. گون. لون. ترتیب: البته هیچ سوی من [احمدبن ابی دواد] [نگریست] [افشین]، فرااستادم، و از طرزی دیگر سخن پیوستم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱). سلوک کن بر طبق ستوده تر اطوار خود، و راه نماینده تر اخلاق خود... و کریمتر طرزهای خود، در رعایت آنچه ما آن را در نظر تو زینت داده ایم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). از آن این خداوند از آن طرز است، سود نخواهد داشت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰). ج، طرز، طروز، اطراز ||. قلاب دوزی. (دزی ج ۲ ص ۳۵ ||). در رشته کشیدن مروارید. (دزی ج ۲ ص ۳۵ ||). خانه بدرازا. ازهری گوید: معرب از فارسی ترز. خانه تابستانی. و نیز رجوع به طرز و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۳ و ۱۶۷ شود ||. در اصطلاح بلغا مقصدی را گویند از مقاصد نظم که به صفتی از اوصاف نظم مخصوص گردانیده باشند، و این را طریق نیز گویند و جمله طرزها نه طرز باشند: اول طرز حکیمانه، و آن طرز حکیم سنائی است، مشکل و مشتمل بر مواعظ و تشبیه و امثال و معرفت سلوک و متعلقات آن و کلام او جامع است و خوب. دوم طبعانه، و آن طرز خاقانی است، و تعریف آن غلو در مشکلات نظم است، چنانچه اغلاقات و اغراقات و تشبیهات بدیع و تحمیلات لطیف و کنایات و تصویرات غریب و عبارات لائقه. سوم فاضلانه، و آن طرز انوری است. و این طرز مشتمل است بر الفاظ معتبر به استغراق و بلاغت و ابداع علوی است معتبر. چهارم مترسلانه، و آن طرز ظهیر فاریابی است و عبارت است از تصرفات در ایهام ذوالمعنین و تشبیهات نو و اغراقات بلیغ. پنجم محققانه، و آن طرز عبدالواسع جبلی است. و تعریف آن ملایمت و جزالت است در ایراد مطابقات و مشابهات و تقسیمات و تفسیرات و تفصیل الفاظ و سیاق. ششم ندیمانه، و آن طرز فردوسی و نظامی است، مشتمل بر بیان قصص و حکایات و تواریخ و فصاحت معانی بدیع و تشبیهات عجیب. هفتم عاشقانه، و آن طرز سعدی است و آن حاوی ملایمت و ذوق است. هشتم خسروانه، و آن طرز حضرت امیر خسرو دهلوی است و آن جامع جمیع لطائف نظم و

محتوی تمام کمالات سخن است. نهم باحفظانه، و آن کلامی است مشتمل بر الفاظی که آنها را در استعمال مهجور داشته اند و گفته اند که اگر زبان پخته فارسی را از الفاظ عربی چاشنی دهند، اگر گوارا بود مترسلانه خوانند و اگر ناگوار آید باحفظانه خوانند. و حضرت امیر خسرو دهلوی فرموده که دانش پنج است، و آن چون پنج گنج حکیمانه و فاضلانه و عاشق خوش طبعانه و شاعرانه یک ثمره اند. و محققانه و مدققانه را شاعرانه گفته اند. و ندیمانیه خوب طبعانه را نام نهاده اند. کذا فی جامع الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طرز.

[ط] (اخ) دهی از بخش راور شهرستان کرمان، در ۳۸ هزار گزی شمال باختری راور، کنار راه فرعی کوهبنان به راور. کوهستانی سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و تریاک و پنبه و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طرزیدن.

[ط د] (مص) بمعنی طرازیدن است. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۷).

طرس.

[ط] (ع مص) محو کردن ||. حک ساختن. (منتهی الارب) (آندراج ||). وزش. رجوع به دزی ج ۲ ص ۱۸ ذیل طاروش شود.

طرس.

[ط] (ع ا) نامه ||. صحیفه ای که محو کرده باز بر آن نویسند. (منتهی الارب) (آندراج). کاغذ. ج، اطراس، طروس: اقام الناس بیغداد سنین لایکتبون الا فی الطروس، لان الدواوین نهبت فی ایام محمد بن زبیده، و کانت فی جلود، فکانت تمحا و یکتب فیها. (ابن الندیم).

طرسا.

[ط] (ا) نوعی از بلوط است. (فهرست مخزن الادویه).

طرستوج.

[ط ر] (معرب، ا) (۱) نوعی از ماهی دریائی باشد. گویند خوردن آن شبکوری ببرد. (برهان) (آندراج). ترستوج نیز گویند، و آن ماهی دریائی بود، و به یونانی طریقلا خوانند، و اهل آندلس آن را مل نامند. دیسقوریدس گوید: ادمان خوردن وی کردن، شبکوری آورد و باریکی چشم آورد. و چون بشکافند و بر گزندگی تنین بحری و عقرب و عنکبوت نهند شفا یابد. (اختیارات بدیعی). معرب ترستوج است، به یونانی طریغلا نامند و به عجمی اندلس مل، و آن صنفی از ماهی بحری است که آدمیان را اکل آن مورث شبکوری و غشاوه چشم است. (فهرست مخزن الادویه). ترستوج. درستوج. طریغلا. مل. مول. و رجوع به حیوة الحیوان

ج ۲ ص ۸۳ و دزی ج ۲ ص ۳۵ شود. (۱) - Rouget.

طرسعه.

[طَسَع] (ع مص) سخت دویدن از ترس و بیم. (منتهی الارب) (آندراج).

طرسک.

[طَسَا] (ا) خس الکلب است که ویناقوس نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طرسک.

[طَسَا] (اخ) دهی از دهستان کیدقان بخش ششتم شهرستان سبزوار، در ۱۳ هزار گزی جنوب ششتم، سر راه مالرو عمومی ششتم به کاشمر. کوهستانی و معتدل با ۹۰۷ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرسمه.

[طَسَم] (ع مص) سر فروردن || برگردیدن از جنگ و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به طلسمه شود.

طرسمین.

[طَسَا] (اخ) نام ادریس علیه السلام: و او [ادریس] در میان یونانیان به طرسمین و ارمس مشهور است. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۱۰).

طرسن.

[طَسُ] (اخ) طرسن بیک. مورخ عثمانی. وی فتح قسطنطنیه را مشاهده کرد و در حملات سلطان محمد دوم در جنگ ضد روملی شرکت جسته است. او راست: تاریخی ابوالفتح (۱۴۹۷ م.) که در آن، تاریخ محمد دوم و بایزید دوم را گرد آورده است. (اعلام المنجد).

طرسنه.

[طَسَن] (ع ا) رجوع به طراشه شود.

طرسوج.

[ط] (مغرب، ا) سیسالیوس است. (تحفه حکیم مؤمن).

طرسوس.

[طَرَا] (اخ) (۱) شهری است مر مسلمانان را که بسیار ارزانی و فراخ سالی دارد، در دست آرامنه بود، باز در دست مسلمانان افتاد. (منتهی الارب) (آندراج). نام شهری به ساحل بحرالشام، واقع در جنوب شرقی آسیه الصغری، نزدیک مرسین. شهری از ترکیه

بر ساحل سیحون به مغرب اذنه و این موطن قدیس بلس حواری است، دارای ۲۲ هزار سکنه. شهری است [به شام] بزرگ و آبادان و بانعمت، گرد وی دو باره است از سنگ و مردمان جنگی دلاور. (حدود العالم). یاقوت از صاحب الزیج نقل کرده گوید: طول طرسوس ۵۸ درجه و نیم، و عرض آن ۳۶ درجه و ربع است. از اقلیم چهارم است. این شهر بنام طرسوس بن الروم بن الیفزبن سام بن نوح علیه السلام نامیده شده، برخی گفته اند بانی این شهر سلیمان نامی از خدام هارون الرشید بوده و آن را بسال یکصد و نود و اند هجری قمری بنا کرده است، و این گفتار احمد بن محمد الهمدانی است. (ابن الفقیه). طرسوس از ثغور شام و بین انطاکیه و حلب و بلاد الروم واقع است. احمد بن الطیب السرخسی گوید: از مصیصه به آهنگ عراق کوچ کردیم، نخست بسوی اذنه، و از اذنه به طرسوس که شش فرسنگ بود روان شدیم، بین راه اذنه و طرسوس، فندق (مهمانسرا) بغا و فندق جدید واقع است. طرسوس دارای دو حصار است و خندقی وسیع و شش دروازه دارد، نهر بردان شهر را دو نیمه کرده و از وسط آن میگذرد، قبر مأمون عبدالله بن الرشید هم در آنجاست. هنگامی که بقصد غذای رومیان بدان شهر ورود کرد، مرگش فرارسید. شاعری در این باب گفته: هل رأیت النجوم اغنت عن الماء - مون فی عز ملکه الماسوس غادروه بعرضتی طرسوس مثل ما غادروا اباه بطوس. این شهر همواره جایگاه صلحا و زهاد بود از این رو که از سرحداتی بلاد اسلام شمرده میشد، و تا سال ۳۵۴ ه. ق. نیز مسلمانان در آن شهر به نیکوترین حالی میزیستند، ولی بر اثر تجاوز و حملات نفقور (۲) از سلاطین روم شرقی که نخست بر مصیصه (۳) و سپس بر طرسوس تاخت آورد، و به قلع و قمع ریشه مسلمانان و مسلمانان پرداخت، مسلمانان طرسوس تاب مقاومت نیاوردند، جمع کثیری از آنان جلای وطن اختیار کردند. (نقل به اختصار از معجم البلدان ج ۶ صص ۳۵ - ۳۶). حمدالله مستوفی گوید: طرسوس از اقلیم سوم است و از توابع شام، عمر عبدالعزیز مروانی ساخت، و بعد از خرابی هارون الرشید تجدید عمارتش کرد، و آن را بارو کشید. هوایش معتدل است و به گرمی مایل. ارتفاعش غله و میوه باشد. (نزهة القلوب چ اروپا ج ۳ ص ۲۵۰). و غار اصحاب کهف در کوهی به حدود طرسوس بوده. (نزهة القلوب چ اروپا ج ۳ ص ۲۶۹). شهر معروف و مشهوری است که مسقط الرأس پولس حواری بود (کتاب اعمال رسولان ۹:۱۱، و ۳۰ و ۱۱:۲۵ و ۲۱:۳۹ و ۲۲:۳) و در کیلیکیای که در آسیای صغیر است واقع میباشد، و طرسوس بر ساحل وسیعی که به مسافت ۱۲ میل به بحر متوسط و کوه طوروس مسافت دارد واقع میباشد، و در قدیم الایام بر دو طرف رود سدنس واقع بوده است، لکن باید دانست که مجرای رود مسطور تغییر یافته است، و سابق در دهنه رود مذکور بندری بوده که اجناس و مال التجاره بسیاری در آنجا وارد میشده است. و برخی بر آنند که ترشیش مذکور در کتاب مقدس همان طرسوس است. گویند مؤسس و بانی طرسوس سردناپالس بوده است، و در وقتی که در میانه اهالی جنگی روی داد، اسباب خرابی طرسوس گردید و از آن پس اغسطوس آنجا را شهر رومانی خوانده و میدانهای وسیع از برای بازی قرار داد، و مدرسه ای تأسیس کرد و بعد از اطینا و اسکندریه، طرسوس شهر سومین بود که در تمام دنیا معروف گشت، و برای خانواده امپراطور معلمان و مؤدبان از این شهر تعیین میشد. و پولس نه تنها در شهری که برای تجارت معروف بود تعلیم یافت بلکه در علوم و فنون معروفه آن زمان شهرت تام داشت، و همواره از آن وقت تا به حال به طرسوس موسوم است، لکن در این روزها شهر کوچکی شده که عدد نفوسش در زمستان سی هزار و در تابستان از چهارصد الی پانصد و متجاوز از اهالی به بیلاقات میروند چونکه گرما شدت میکند. (قاموس کتاب مقدس). و صاحب المنجد آرد: شهری است در ترکیه (قیلیقیا)، دارای ۲۲۰۰۰ تن سکنه. سابقاً در زمره مراکز و پایتختها بشمار میرفته است. پولس قدیس در آن متولد شده است. این شهر را مأمون بسال ۷۸۸ م. فتح کرده و در آن مدفون شده است. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۸۳ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۵، ۳۵۶ - ۳۵۹، ۳۸۰، ۴۵۳، ۴۷۳ و عقدالفرید ج ۷ ص ۲۸۴ و عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۲ ص ۳۶۵ و ج ۴ ص ۱۸۲ و التفهیم ص ۱۹۹ و ۳۳۵ و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۷۷ و ترجمه تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۹۹ و تاریخ گزیده ص ۷۸ و ۳۱۶ و تاریخ بیهقی ص ۱۲۴ و کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۷۹ شود. (۱) - - (۲) Tarsous. Tarse. Nicephore. (۳) - Mopsuestia.

طرسوس.

[ط] (اخ) (قضاء...) شهرستانی است در سوریه (ساخلو لاذقیه)، مرکز آن طرسوس است و ۳۰۶۷۶ تن سکنه دارد، بر ساحل است و جزیره ارواد مقابل آن واقع است. عبادۀ بن صامت آن را بسال ۶۳۸ م. فتح کرده است، سپس صلیبیان آن را بسال ۱۰۹۹ م. تصرف کرده و کلیسای سلطنتی که هم اکنون نیز باقی است در آن بنیان نهاده اند. (اعلام المنجد).

طرسوسی.

[ط ر / ط] (ص نسبی) منسوب به شهر طرسوس است که از شهرهای مرزی شام است. (سمعانی).

طرسوسی.

[ط ر / ط] (اخ) او راست: کشف القناع عن مسألة السماع. السراج الوهاج. ردالنصاری. (کشف الظنون).

طرسوسی.

[ط ر / ط] (اخ) ابراهیم بن عمادالدین حنفی. بسال ۱۳۴۵ م. در دمشق سمت قضاء حنفی را داشته است و در حدود ۱۳۵۶ م. در گذشته. او راست: انفع الوسائل الی تحریرالمسائل در فروع که نسخه خطی آن در استنبول موجود است. (اعلام المنجد).

طرسوسی.

[ط ر / ط] (اخ) محمد بن احمد بن محمد الطرسوسی. او راست: تقریرات علی کتاب المرأة در اصول فقه حنفی که در آستانه (اسلامبول) بسال ۱۳۰۴ ه. ق. به چاپ رسیده است. دیگر حاشیه ای که بنام حاشیه طرسوسی معروف است. این حاشیه را بر کتاب مرقاة الوصول ملا خسرو نوشته، و آن نیز بسال ۱۳۰۹ ه. ق. در آستانه طبع شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۸).

طرسوسی کردن.

[ط ر / ط ک د] (مص مرکب) چپاول و غارت کردن، چون مطابق اسناد تاریخی هنگامی که رومیان شرقی بر شهر طرسوس چیرگی و تسلط یافتند، از هیچ نوع نهب و غارت نسبت به اموال مسلمانان دریغ نکردند. ظاهراً در عصر شیخ ابوسعید ابوالخیر هر نوع چپاول را به چپاول رومیان در طرسوس منسوب میداشتند، و مثل گونه ای مورد استعمال واقع میشده است: صوفیان را فتوحی بوده است، طرسوسی کرده اند (۱). ما حصه شما اینجا نهاده ایم. (اسرارالتوحید ص ۹۵). (۱) - تقسیم و بخش کردن. رجوع شود به تعلیقات شفیع کدکنی بر اسرارالتوحید ص ۵۳۰.

طرسوطوس.

[ط] (معرب، ا) سنگی سبز است، طبعش مانند دهنج و توتیا، و در معدن نقره و مس مییابد. (نزهة القلوب).

طرسولن.

[ط ل] (معرب، ا) طالیسفر است. (فهرست مخزن الادویة).

طرسونه.

[طَرَنَ] (اخ) (۱) از بلاد اندلس و چهار فرسنگ بین آن و تطیلۀ مسافت است و از اعمال تطیلۀ بشمار میرود. در آغاز جایگاه و محل سکونت عمال و لشکریان اسلامی بود تا رومیان شرقی بر آنجا غلبه و دست یافتند و تا این تاریخ هم شهر مزبور در تصرف آنهاست. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۱). و رجوع به نفع الطیب و الحلل السندیۀ ج ۱ ص ۲۰۷ و ج ۲ ص ۷۵، ۱۷۲، ۱۷۴ شود. (۱) - Taraza.

طرسیقوس.

[طُ] (اخ) نام زاهدی و حکیمی بوده از نصاری، و بعضی گویند نام پادشاهی است از نصاری. (برهان) (آندراج): کنم در پیش طرسیقوس اعظم ز روح القدس و ابن و اب مجارا. خاقانی. و طرسیقوس نیز آمده است. رجوع به طرسیقوس شود. مینورسکی گوید: چنین عنوانی در فهرست مقامات (روحانی) بیزانسی در آثار الباقیه بیرونی ص ۲۹۰ (ترجمه ص ۲۸۴) وجود ندارد، مگر بگوئیم که «طرسیقوس» قرائت غلط استراتگوس (۱) (اصردیقوس) باشد. (حاشیۀ برهان قاطع چ معین: طرسیقوس). (۱) - Strategos.

طرسیمی.

[ط] (معرب، ا) به یونانی هندباء است. (فهرست مخزن الادویه).

طرش.

[طَر] (ع مص) کر شدن (||. امص) کری ||. یا اندک کری. لغت مولد است. (منتهی الارب) (آندراج). جوالیقی آرد: طرش عربی محض نیست بلکه از سخنان مولدان است و آن به منزله کری باشد... و بقول حربی طرش کمتر از کری یعنی سنگینی گوش باشد و گوید گمان میکنم این کلمه فارسی است. رجوع به المعرب ص ۲۲۴ شود. نقصان سمع. و در کشاف اصطلاحات الفنون آمده است که طرش نقصان شنوائی است و گاه بر آفت گوش استعمال شود چنانچه در بحر الجواهر گفته است و در آقسرائی گوید: آفت سمع گاهی بسبب عدم تجویفی است که در داخل گوش وجود دارد و این تجویف مشتمل بر هوای راکدی است که بعلت تموج آن آواز شنیده میشود و آن را صمم نامند. و گاه آفت مزبور بسبب چیزی است که قوه سامعه را باطل میکند در عین اینکه عضو سالم است و آن را وقر خوانند. و گاهی آفت سمع در نتیجه چیزی است که مایه نقصان آن میشود و آن را طرش گویند، مانند آنکه از نزدیک بشنوند و بر شنیدن آواز دور قادر نباشند. و گاه بر دو گونه اخیر صمم اطلاق کنند. و گاهی هم طرش را در معنی مطلق آفت سمع بکار میبرند، خواه این آفت بسبب فساد آلت شنوائی باشد یا جز آن و خواه بطلان شنوائی باشد یا نقصان آن - انتهی. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ج ۲ ص ۱۵۵ شود (||. مص) قطره چکاندن ||. کسی را لجن مال کردن ||. دیواری را با گچ سفید کردن: رواق بالرخام مطروش (مفروش ||). به بالا رفتن ||. استفراغ کردن. از حلق بر آوردن ||. عجله کردن. شتاب کردن ||. طرش الضبۀ؛ کشیدن چفت و کشو در ||. بستن در: قفلت الباب و طرش الضبۀ. طرش الباب امروز در مراکش معنی معکوس دارد یعنی شکستن در وقتی که کلید گم شده باشد ||. گنج کردن. تصدیع دادن (||. ا) بازیچه ای بشکل فرفره که با تسمه ای بدان میزنند تا بچرخد. (دزی ج ۲ ص ۳۵).

طرش.

[طُ] [ع ص، ا] جِ أَطْرَشِ وَ طَرْشَاءِ. جماعت کران. (منتهی الارب) (آندراج).

طرش.

[طُرُ] [اِخ] (۱) ناحیه ای است به اندلس و دارای قراء چندی است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۱). و رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۲ شود. (۱) - Turrox.

طرشان.

[طُ] [ع ص] ناشنوا. کر. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرشان.

[طُ] [ع ص، ا] جِ أَطْرَشِ. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرشت.

[طَر] [اِخ] نام موضعی خوش آب و هوا از ملک ری که طهران دارالسلطنه آن است : نازد به آه و اشک دلم کوی او سلیم چون ملک ری به آب و هوای طرشت ما. محمدقلی سلیم (از آندراج). در تداول «درشت» گویند. دهی جزء بخش کن شهرستان تهران، در ۲۰۰۰ گزی باختری تهران و ۱۰۰۰۰ گزی جنوب خاوری کن و ۱۰۰۰ گزی شمال راه شوسه تهران-کرج. دامنه، معتدل، با ۱۴۵۷ تن سکنه. قسمتی از سکنه در تهران سکونت کرده اند. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه کن. محصول آنجا غلات و انار و انجیر و صیفی و مختصر میوه. شغل اهالی زراعت است. دبستان، پاسگاه ژاندارمری موقت و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرشحه.

[طَشَح] [ع اِص] فروهستگی. (منتهی الارب) (آندراج). سستی (||. مص) سست کردن. يقال: ضربه حتی طَرْشَحَهُ؛ ای آرخواه. (منتهی الارب) (آندراج).

طرشقون.

[طَشَّ] [مِعرَب، ا] هندبای بری بود. (اختیارات بدیعی). کاسنی بری و يقال طرخشقوق، هو الهندباء البری مبرد، مفتوح، عصاریه ینفع من الاستسقاء جدّاً و یفتح سددالکبد و یقاوم السموم خصوصاً الزنبور. (بحر الجواهر). و رجوع به طرخشقوق و طرخشقوس و طرخشقوق و طرخشقون شود.

طرشقه.

[طَشَق] [ع مص] صدا کردن استخوان در حمام (||. ا) شکاف. درز. ترک. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرشه.

[ط ش م] (ع مص) تاریک شدن شب. (منتهی الارب).

طرشول.

[ط] (معرب، ا) (معرب از اسپانیایی) چرخ یا باز نر. (دزی ج ۲ ص ۳۶). و رجوع به طرشون شود.

طرشولی.

[ط] (معرب، ا) به اندلسی صامریومای صغیر است. (فهرست مخزن الادویه).

طرشون.

[ط] (معرب، ا) نوعی از باز یا صقر. ج، طراشن. این کلمه تحریفی از طرشول است. رجوع به طرشول شود. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرشه.

[ط ش] (ع امص) کری. (منتهی الارب) (آندراج). ناشنوائی. (آندراج). صَمَم. طَرَش.

طرشه.

[ط ش] (ع ا) سیلی و لطمه بر صورت. (دزی ج ۲ ص ۳۶). تپانچه.

طرشیز.

[ط] (اخ) لغتی است در طریث. و در این زمان این شهر در دست تصرف ملاحده اسماعیلیه است و آن را ترشاش مینامند، به نیشابور نزدیک میباشد و بنابراین شهر مزبور دارای سه نام است، شهری بزرگ و دارای دیه های بسیاری است. (مراصدالاطلاع). رجوع به طریث و کاشمر و ترشیز شود.

طرط.

[ط ر] (ع امص) گولی. بیعقلی ||. سبکی موی پلک و ابرو. (منتهی الارب) (آندراج).

طرط.

[ط ر] (ع ص) مرد گول. نادان ||. طَرَطُ الحاجین؛ مرد کم موی ابرو، و لا- بد من ذکر الحاجین و قد یترک قلبی. (منتهی الارب) (آندراج).

طرطاء.

[ط] (ع ص) مؤنث اَطْرَط. امرأة طرطاء؛ زن کم موی پلک. (منتهی الارب) (آندراج).

طرطاب.

[ط] (ع ا) نان تاوه. (مهذب الاسماء). خبز طابق. (فهرست مخزن الادویه).

طرطان.

[ط] (مغرب، ا) کرم خاکی. الحيوانات المتولدة فی الارض من قبل خمج او عفونته مثل الدود. این کلمه بر حسب گفته سیمونه (۱) مأخوذ از کلمه لاتینی تردینس (۲) است که جمع آن تردو (۳) میباشند. (دزی ج ۲ ص ۳۶). (۱) -- (۲) -- (۳) Teredines. (۳) - Teredo.

طرطاش.

[ط] ن [اخ] ناحیه ای است به اندلس از اقلیم اکشونیه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۱).

طرطانیوش.

[ط] (اخ) نام جزیره ای است در میان دریا و عذرا در آن جزیره افتاد و خلاص شد. (برهان) (آندراج). نام آن جزیره است که عذرا آنجا افتاد و خلاص یافت. عنصری گوید: همی از پس رنجهای دراز به طرطانیوش اندر آمد فراز. (از فرهنگ اسدی چ تهران ص ۲۲۵). بشد از پس رنجهای دراز به یکی جزیره رسیدند باز کجا نام آن بود طرطانیوش در او پادشا نام او نوکیوش. عنصری (از فرهنگ اوبهی). و رجوع به فرهنگ شعوری ص ۱۶۴ شود.

طرطب.

[ط] ط / طُطَب [ب] (ع ص، ا) پستان کلان فروهشته. طُطَبی واحد آن است، در قول شخصی که تُطدی را مؤنث گوید. (منتهی الارب) (آندراج). به عربی پستان طویل را گویند. (فهرست مخزن الادویه ||). زن بزرگ پستان: يقال امرأة طُطَبی ||. شرم مرد. || در وقت فسوس گویند: دُهدَرین و طُطَبین. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به دُهدَرین شود.

طرطانیة.

[ط] طنی [ی] (ع ص) بمعنی طُطَبه و طُطَبه است. (منتهی الارب) (آندراج).

طرطبة.

[ط] طَب [ب] (ع مص، امص) آواز صغیر دو لب دوشنده بُر ||. جنبش آب در شکم ||. خواندن گوسفندان را برای دوشیدن تا فراهم آیند ||. و قال بعض اهل اللغة: طَرَطَب الرجل؛ اذا فَرَّ. (منتهی الارب) (آندراج).

طرطبة.

[طُ طُبْ / طُ طُبْ بَ] (ع ص) درازپستان از ماده بز و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).

طرطیس.

[طُ طُ] (ع ص، ا) آب بسیار ||. گنده پیر فروخته اندام ||. شترماده بسیارشیر رام و نرم نزدیک دوشیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

طرطر.

[طُ طُ] (ع ا فعل) فعل امر است جهت همسایگی بیت الله الحرام و همیشگی بر آن. (منتهی الارب). امرٌ بمجاورة البيت الحرام و الدوام علیها. (اقرّب الموارد).

طرطر.

[طُ طُ] (اخ) موضعی است به شام. (منتهی الارب). قریه ای است به وادی بُطان که همان وادی بُزاعه نزدیک حلب باشد، و آن را طلطل نیز گویند، و طرطر در شعر امرؤالقیس آمده است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۶۱).

طرطره.

[طُ طُ رَ] (ع مص) گفتن و ناکردن ||. بسوی خود خواندن بز را برای دوشیدن ||. طرطره القطا؛ آواز قطا. (منتهی الارب). آواز مرغ سنگخوار ||. بلند کردن دم ||. توده کردن. جمع کردن. (دزی ج ۲ ص ۳۶).

طرطری هندی.

[طُ طُ یِ هِ] (اخ) هدایت آرد: از حکما و بلغای هندوستان است. تقی اوحدی نوشته که در مجموعه ای شش هفت قصیده نیکو به اسم او دیده ام. بهر حال از او میباشد: هست گوئی عارض آن ترک زیبا آفتاب گر بود ممکن که دارد برج دیا آفتاب وصل او خواهد ز ایزد مهر او ورزد بجان هر که را باید رونده سرو و گویا آفتاب نیست با سیمین سرین و لاله گون رخسار سرو نیست با زلف سیاه و چشم شهلا آفتاب دوش نزدیک من آمد آفتاب نیکوان چون برون زد موکب از میدان مینا آفتاب در صفات آفتاب و آسمان مانند عجب چون برآمد ناگهان از روی دریا آفتاب گفتی از روی مثل بود این جهان موسی و بود آستینش آسمان و دست بیضا آفتاب روشن و تابان ز دریا روی بر بالا نهاد رای شاهنشاه عادل بود مانا آفتاب شاه رکن الدین که دولت را مهیا دارد او همچو باغ نوبهاری را مهنا آفتاب آنچنان کو هست بر مردم توانا روز جنگ نیست گاه نور بر انجم توانا آفتاب رزمگاه از خون بدخواهان کند گاه خزان همچو در اردیبهشت از لاله صحرا آفتاب با بد و با نیک یکسان است جود او مدام نور یکسان افکند بر خار و خرما آفتاب آفتاب اعداش را از نور دارد بی نصیب هست بر اعدای شه گوئی که اعدا آفتاب. و له ایضاً: رخ و بر و لب آن دلفریب تازه نگار یکی گل است و دویم سوسن و سیم گلنار لبش به بوسه و زلفش به مهر و چشم به عهد یکی بخیل و دویم جابر و سیم قهار ز گور و آهوی و کبک دری ستد گوئی یکی سرین و دویم دیده و سیم رفتار ترا چو چشمه حیوان و لاله و شکر است یکی دهان و دویم چهره و سیم گفتار به دیده و دل و جان از تو من خریدارم یکی کنار و دویم بوسه و سیم دیدار. (مجمع الفصحاح ج ۱ ص ۳۲۷).

ط‌ر‌ف‌ا.

[طَ طَ] (ع ۱) انجدان است. (فهرست مخزن الادویه).

ط‌ر‌ط‌ق.

[طَ طَ] (ع ۱) دُرد. لرد. دُردی. ثفل. حثاله. رسوب. طرطیر. ج، طراطق. و رجوع به طرطیر شود. (دزی ج ۲ ص ۳۷).

ط‌ر‌ط‌ق‌ة.

[طَ طَ قَ] (ع مص) بانگ برداشتن. بر آوردن بانگی بلند و خشن. طرق و طرق کردن. چکاچاک کردن. درق و درق کردن. تراک کردن. طراق طراق کردن ||. طراق طراق کردن استخوان (در حمام ||). در را کوبیدن. (دزی ج ۲ ص ۳۷).

ط‌ر‌ط‌وان‌ش.

[طَ طَ نِ] (اخ) از اعمال باجه واقع در اندلس است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۱).

ط‌ر‌ط‌ور.

[طَ] (ع ص) باریک دراز. (منتهی الارب) (آندراج). دراز باریک. (مهدب الاسماء ||). کلاه باریک دراز ||. ناکس ضعیف. (منتهی الارب) (آندراج).

ط‌ر‌ط‌وس.

[طَ] (۱) نوعی کفش (؟): گفت مادرت کهنه طرطوسی دارد گاهگاهی به پا درمیکشم. (هزلیات سعدی).

ط‌ر‌ط‌وس.

[طَ رَ / طَ] (اخ) شهری است به شام مشرف بر دریا و نزدیک مرقب و عکا. یاقوت گوید: در این تاریخ در دست فرنگیان است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۱). نام دهی پروتق. (آندراج) (غیاث اللغات): صندوقچه عدل تو مانده ست به طرطوس دستورچه جور تو در پیش و کنار است. ناصر خسرو. در شعر بالا در دیوان ناصر خسرو ص ۵۵ این لفظ بصورت فوق آمده و در زیر صفحه معنی کرده اند که نام شهری است به اندلس، و آقای مجتبی مینوی در ضمن تعلیقات در ص ۶۲۸ دیوان مزبور تذکر داده اند که شهری که در اندلس است طرطوشه نام دارد، و ظاهراً اینجا طرسوس یا طرطوس بر وزن قریوس (که در حالت ضرورت شعر اسکان راء رواست) صواب باشد که هر دو نام شهری از شام است. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۴ شود.

ط‌ر‌ط‌وس.

[طَ] (اخ) نام پهلوانی. (آندراج) (غیاث اللغات). نام مبارزی از لشکر روس. (شمس اللغات). و بزبان رومی رستم را گویند (؟). (هفت قلزم).

طرطوسی.

[طَرَّ / طَ] (ص نسب) منسوب به شهر طرطوس. (سمعانی).

طرطوسی.

[طَرَّ / طَ] (اخ) ابوالحسن طرطوسی از مشایخ بوده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۷۹۵ شود.

طرطوسی.

[طَرَّ / طَ] (اخ) ابوطاهر بن حسین بن علی بن موسی، مؤلف کتابی در ترجمه احوال ابومسلم خراسانی بنام «ابومسلم نامه» که از میان رفته و صاحب تجارب الامم چند بار از آن نقل کرده. رجوع به ابومسلم خراسانی صاحب الدعوه شود.

طرطوسی.

[طَرَّ / طَ] (اخ) رجوع به خلف بن افلح بن قاسم شود. (روضات الجنات ص ۷۹).

طرطوشه.

[طُشْ] (اخ) (۱) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). پیوسته به بلنسیه و واقع در طرف شرق بلنسیه و قرطبه است و نزدیک به دریا میباشد، بناهایی بس محکم و استوار دارد و بر ساحل رود ابره است. این شهر مرکز ایالت وسیعی و مشتمل بر شهرهای بسیاری است که بازرگانان پیوسته بدان شهرها فرود آیند و از آنجا به سایر شهرها مسافرت کنند. فرنگیان بسال ۵۴۳ ه. ق. بر آنجا استیلا یافتند و همگی حصارهای آن شهر را در دست گرفتند و یاقوت گوید: تا این تاریخ شهر مزبور تحت تصرف آنان است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۲). شهری است آبادان به اندلس، بر کران دریای روم و به حدود غلجسکش و افرنجه که دو ناحیتند از روم پیوسته است. (حدود العالم). و رجوع به الحلل السندسیه فهرست ج ۱ و ۲ و روضات الجنات ص ۶۵ شود. (۱) - Tortose و رومیان آن را Dertosa می گفتند.

طرطوشی.

[طُ] (ص نسب) منسوب به طرطوشه، آخرین شهر از بلاد مسلمانان در اندلس است. (سمعانی).

طرطوشی.

[طُ] (اخ) محمد بن الولید بن محمد القرشی الفهری، کنیتش ابوبکر، معروف به طرطوشی و نیز مشهور به ابن ابی رندقه. وی ادیبی است از فقهای حفاظ. نشو و نمای وی در طرطوشه (واقع در شرق اندلس) بود و در آن شهر فقه آموخت، سپس بسوی عراق، مصر، فلسطین و لبنان سفری کرد و در اسکندریه سکونت گزید و چندان در آن شهر مشغول تدریس گردید تا عمرش سر آمد. مردی زاهد بود و به هیچ چیز دنیا دلبستگی نداشت. از کتب او یکی سراج الملوک است که چاپ شده است. دیگر تعلیقه ای است در خلافتیات محتوی بر پنج جزء. دیگر کتابی که به روش احیاء العلوم غزالی نوشته. دو کتاب دیگر یکی بنام برالوالدین و دیگری بنام الفتن نیز به وی نسبت داده اند. (اعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۹۹). حاجی خلیفه درباره سراج الملوک وی آرد: این کتاب در مواعظ و

اندرزهایی است که از سیر پیمبران و آثار اولیاء و پندهای دانشمندان و حکم حکماء و نوادر خلفاء گرد آورده و به زیباترین ترتیب آن را به رشته تألیف آورده است، به نحوی که پس از پایان یافتن آن هر پادشاهی که وصف آن بشنید فرمان داد تا از آن نسخه بردارند و هر وزیری که از وجود آن آگاه شد، نسخه ای از آن را با خود همراه می‌داشت و در دیباچه کتاب امیر ابو عبدالله اموی را یاد آور شده است و این کتاب محتوی بر شصت و چهار باب می‌باشد. (کشف الظنون). و صاحب معجم المطبوعات گوید: کتاب مذکور نوبتی بسال ۱۲۸۹ ه. ق. در مطبعه بولاق مصر و نوبتی در مطبعه وطنیه به اسکندریه بسال ۱۲۹۹ ه. ق. و به حاشیه آن نیز التبر المسبوک فی نصیحه الملوک تصنیف غزالی و نوبتی هم در حاشیه مقدمه ابن خلدون بسال ۱۳۰۶ ه. ق. و هم بسال ۱۳۱۹ در مطبعه خیره مصر به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۳۹). و رجوع به ابن ابی رندقه و محمد بن الولید و عیون الانباء ج ۲ ص ۱۴۳ و تاریخ الخلفاء ص ۲۸۹ و شدالازار ص ۲۵۲ و فهرست غزالی نامه و وفيات الاعیان ج ۲ صص ۵۳ - ۵۴ شود.

طرطیر.

[ط] (معرب، ا) به عربی دُرْدی خمر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). طرطق.

طرطینه.

[ط ط ن] (معرب، ا) در لاتینی: لومبریکوس (۱). (دزی ج ۲ ص ۳۶). (۱) - Lumbricus.

طرب.

[ط ع] (ع ص) دراز به درازی زشت. (منتهی الارب) (آندراج). الطویل القبیح الطول. (اقرب الموارد).

طرعیسا.

[ط ع] (معرب، ا) به سریانی یا به یونانی صمغ قتاد است که کثیرا باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طرغان بستن.

[ط ب ت] (مص مرکب) بر حسب گمان سر دنیسن راس (۱) کلمه طرغان گویا از مصدر طیرمک مشتق است که معنی آن گرد کردن (۲) است و طرغان یا طرگن بمعنی انبوه و جمعیت باشد و «چریک طرگنی» بمعنی انبوه لشکر در قوداتقو بلیک (۳) یافت میشود. پس طرغان بستن گویا بمعنی لشکر گرد کردن است. (از حاشیه محمد اقبال بر راحة الصدور چ تهران ص ۵۰۸): اتابک قزل ارسلان با لشکری گران روی به دارالملک همدان نهاد و سلطان طرغان بست و کندهای آب بداشتند و بندگان چالش میکردند و هر لحظه آوازه مصاف میبود. (راحة الصدور چ تهران ص ۳۴۷). (۱) - To collect. - (۲) Sir Denison Ross. (۳) - Kudatku Bilik.

طرغان.

[ط ن] (معرب، ا) (۱) سقوریون. طراغیون آخر. رجوع به طرغاین شود. (۱) - Tragus. Ephedra distachya.

طرغای.

[طَرَّ] (اخ) پسر هلاکو که در قتل کیخاتو پسر اباقا شرکت داشت. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۲۵۱، ۲۷۰، ۲۷۱ و رجوع به طراقای شود.

طرغاین.

[طَی] (معرب، ا) یکی از انواع طراغیون است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرغانن و طراغیون شود.

طرغش.

[طَغَش] (ع مص) رفتن. (منتهی الارب) (آندراج).

طرغش.

[طَغَش] (اخ) آبی است به یمامه مر بنی عنبر را. (منتهی الارب) (آندراج) (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۳).

طرغودیس.

[طَغ] (معرب، ا) (۱) به یونانی مرغی باشد به بزرگی گنجشک و در بال او پر زردی میباشد و پیوسته در کناره های آب نشیند و دم جنباند، آن را به عربی عصفورالشوک و عصفورالسیاح خوانند و طروغلودیس و طروغلودقس هم گفته اند. گوشت وی سنگ گرده را بریزاند و منع آن هم کند که دیگر بهم نرسد. (برهان) (آندراج). طریقلودقس است. (اختیارات بدیعی). خردترین بنجشکان است و خاصه در زمستان پیدا آید، رنگ غالب بر پر آن مزجی از خاکستری و زرد باشد و بر بال پره‌های زرین دارد و نوک آن باریک بود و بر دم او خجک های سیاه است و دم خود را دائم جنباند، پیوسته آواز دهد و کم پرد و گوشت او را در ریزانیدن سنگ مثانه و بازداشتن از پیدایش سنگ خاصیتی شگفت است. و در حاوی گوید: آن را به افریقیه صفراغون خوانند و دیسکوریدس گوید: گرم است در دوم و اندکی از درون وی تفتیت حصاء کند. (ذخیره خوارزمشاهی). دمتک. دم جنبانک (۲).

(۱) - Hochequeue - (۲) - Troglodyte. Ossufrage.

طرغله.

[طَغَل] (اخ) شهری است به اندلس از ناحیه اکشونیه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۳).

طرف.

[ط] (ع ا) چشم. (منتهی الارب) (آندراج). منه قوله تعالی: لا یرتد الیهم طرفهم. (قرآن ۱۴/۴۳). و قال الله تعالی: قبل ان یرتد الیک طرفک. (قرآن ۲۷/۴۰). و هو اسم جامع للبصر، لایثی و لایجمع و قیل جمعه اطراف. (منتهی الارب): اینهمه جوها ز دریایی است ژرف جزو را بگذار و بر کل دار طرف. مولوی. گر بمعنی رفت، غافل شد ز حرف پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف. مولوی. خویشتن افکند در دریای ژرف که نیابد حد آن را هیچ طرف. مولوی. کسی کو روی گل بیند به طرفا طرف نندازد کسی کو توتیا یابد، کشد در دیده خاکش را. بدر جاجرمی ||. مژه ||. گوشه و کنار چشم. (برهان ||). در دو نسخه خطی مذهب الاسماء متعلق

به کتابخانه مؤلف طرف بمعنی آسیرک آمده و در نسخه سوم ایضاً متعلق به کتابخانه مؤلف اسبرک ||. پشک : فان تسلّم الهلبا من الطرف لم یزل بنجران منها قبه و عروش.؟ الهلبا جنس من البرّ. (منتهی الارب) (۱ ||). جوانمرد. (منتهی الارب ||). معرب ترف است که به ترکی قراقروت نامند که رُخبین باشد. (فهرست مخزن الادویه). (۲ ||) منتها و پایان هر چیزی. (منتهی الارب). انتهاء ||. طرف در لغت نهایت باشد، تشبیه آن طرفان و جمع اطراف، و معنی طرف صباحی و طرف مسائی در ذکر معنی عرض و راب خواهد آمد. (کشاف اصطلاحات الفنون (||). اخ) منزلی است از منازل قمر و آن دو ستاره است در مقدم جبهه که عین الاسد نامندش بدان جهت که هر دو چشم اسد است. (منتهی الارب) (آندراج). عین الاسد. منزلی از منازل قمر و آن دو ستاره است در پیش جبهه منزل نهم است از منازل ماه پس از نثره و پیش از جبهه و آن دو ستاره است بر گردن اسد و عرب آن را بر دو چشم اسد شمرد. طرفه. بیرونی در التفهیم آورده: طرف ای چشم شیر و دو ستاره اند میان ایشان چند ارش بیدار، یکی از صورت اسد است، و دیگر بیرون از وی. (التفهیم فارسی چ همائی ص ۱۰۹). از منازل قمر است و آن دو ستاره خفی است که در پیش جبهه به یکدیگر مقترنند و آنها را از این رو بدین نام خوانده اند که موقع آنها به منزله موقع دو چشم شیر است و در روبروی آنها شش ستاره کوچک است که عرب آنها را اشفار مینامد و از این شش ستاره دو عدد آنها در نسق و به موازات طرف اند و چهار عدد دیگر در مقدم آن باشند. (از صیح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۸). و رجوع به طرفان شود ||. طرف (۳) در اصطلاح هیئت و علم فلک، عبارت است از برج سرطان. (۱) - در منتهی الارب چنین است ولی این معنی و شعر شاهد آن در قوامیس دیگر دیده نشد. (۲) - رجوع به ترف و رخبین شود. (۳) - Eltharf.

طرف.

[ط] [ع مص] بر گردانیدن چیزی را از چیزی. يقال: شخص ببصره فمطرف. (منتهی الارب) (آندراج). رد نمودن ||. بر یکدیگر نهادن پلکها را ||. جنبانیدن هر دو پلک را. (منتهی الارب) (آندراج). چشم بر هم زدن ||. بر چشم کسی زدن چیزی را که آب روان شود از چشم و رسیدن چیزی به چشم که اشک از آن روان شود. (منتهی الارب) (آندراج). رسیده شدن چشم و اشک ریختن. (منتهی الارب ||). نگریستن بسوی کسی ||. طپانچه زدن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). و منه الحدیث: کان محمد بن عبدالرحمن اصلح، فطرف له طرفه؛ ای ضرب علی رأسه و اصل الطرف الضرب علی طرف العین ثم نقل الی غیرها. (منتهی الارب). زدن به دست. (شرح قاموس). اللطم بالید علی طرف العین ثم نقل الی الضرب علی الرأس. (تاج العروس). طرفه طرفاً؛ لطمه بیده. (اقرب الموارد ||). و مابقیه منهم عین تُطَرِّفُ؛ یعنی همه مردند و کشته شدند. (منتهی الارب) (آندراج ||). در استعمال فارسی بمعنی کلیچه کمر که برای آرایش بندند. (غیاث اللغات) (برهان) (آندراج). گل کمر ||. بند نقره. (برهان). بند زر و نقره که بر کمر بندند. (غیاث اللغات) (آندراج): مانا که رخم زرین کردی ز فراق کردی ز رخم طرف و نشاندی به کمر بر. مسعود سعد. که اگر میخواهی این لعل را طرف کمر ایمان کنی، صواب آن باشد. (کتاب النقص عبدالجلیل قزوینی). صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان آب کند دانه هضم در شکم آسیاب. خاقانی. تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر شیردلان را ز جزع داغ نهی بر شیرین. خاقانی. لعل تو طرف زر است بر کمر آفتاب وصل تو مهره تب است در دهن اژدها. خاقانی. هر شب برای طرف کمرهای خادمانش دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکنند. خاقانی ||. کمر بند. (برهان ||). گوشه و کنار. (برهان) (آندراج). - طرف ابرو بلند کردن؛ در محل تعظیم می باشد: مریض عشق چو آید اجل به بالینش کند بلند به تعظیم طرف ابرویی. طالب آملی (از آندراج). - طرف بام؛ گوشه بام. کناره بام. - طرف برقع؛ گوشه برقع. - طرف چمن؛ گوشه چمن. - طرف دامن؛ گوشه دامن. (آندراج): ز بس دامن از این گلشن به رنگ غنچه برچیدم رسانیدم به معراج گریبان طرف دامن را. خان خالص (از آندراج). - طرف دستار؛ گوشه دستار: اگر بلبل هزاران نغمه های دلگشا دارد نخواهد گل شکفتن تا نبیند طرف دستارش.

ابوطالب کلیم (از آندراج). - طرف کلاه (کله)؛ گوشه کلاه. کله گوشه: نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آیین سروری داند. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۲۰). یک روز دور طرف کلاهی ندیده ام عیدی نکرده ابروی ماهی ندیده ام. سالک یزدی (از آندراج ||). ساخت اسب. (آندراج). ساز و برگ اسب. زین و برگ اسب ||. آهن جامهء صندوق را هم گفته اند. (برهان) (آندراج).

طرف.

[طَر] (ع ۱) کرانه. (منتهی الارب) (آندراج). جانب و سو. سوی. کناره. بر. کنار. انتها. نوک دست. سمت. اوب. (منتهی الارب): طرف راست؛ دست راست. سمت راست: لاله مشکین دل عقیقین طرف است چون آتش اندراو افتاده به خف است. منوچهری. - طرف الارض؛ کرانه. ناحیه دورتر زمین. قال اسعد: قد كان ذوالقرنین جدی قد اتی طرف البلاد من المكان الابد. (منتهی الارب) (آندراج ||). ناحیه. (منتهی الارب) (آندراج). طناب. (منتهی الارب): برابر کشیدند لشکر دو صف مبارز روان گشت از هر طرف. فردوسی. اگر به طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت بسر برم. (تاریخ بیهقی). از روی قیاس آن است که استخوان اندر سختی به طرفی است و گوشت اندر نرمی به طرفی است و رگها و شریانها میان این و آن است [یعنی در سختی و نرمی]. (ذخیره خوارزمشاهی). و مثال آن چون ابر بهاری است که در میان آسمان پیرا کند و در هر طرف قطعه ای نماید. (کلیله و دمنه). همه را الزام کرد تا در دو طرف از روز ملازمت دیوان او می نمایند. (ترجمه تاریخ یمنی چاپی ص ۴۳۸). هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی تو نیز دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد، پس آنکه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم. (گلستان). آفتاب از کدام طرف برآمده است که ||... طرف من البدن؛ هر دو دست و پای و سر، و نیز انگشتان. مواضع وضو. و منه الحدیث: یتوضؤون علی اطرافهم؛ ای یصبون الماء ||. پاره ای از هر چیزی. گروه از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج): سزد که چون مور کمر خدمت ببندم و بدین خط چون پای ملخ جزوی نویسم، و در آن طرفی از اخبار و اسمار ملوک و تواریخ پادشاهان درج کنم و به حضرت عالی تحفه برم. (ترجمه تاریخ یمنی خطی ص ۶). آن طرف به عدل و انصاف او آراسته گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۱). القصة شنیدم که طرفی از خبائث نفس او معلوم کردند. (گلستان). لقمان حکیم اندر آن قافله بود، یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را [دزدان را] نصیحتی کنی... تا طرفی از مال ما دست بدارند. (گلستان). خشکسالی در اسکندریه پدید آمده بود... در چنین سالی مخنثی که یک طرف از نعت او شنیدی. (گلستان ||). جوانمرد. ج، اطراف ||. طرف من الارض؛ اشراف و دانشمندان زمین ||. طرف من الرجل؛ پدران، برادران و اعمام و هر قریب و محرم وی. (منتهی الارب) (آندراج ||). و يقال: لایدی ای طرفیه طول؛ یعنی دانسته نمیشود که شرم او درازتر است یا زبان وی، یا نسبت پدری یا مادری وی ||. و فی الحدیث: مارأیت اقطع طرفاً من عمرو بن العاص؛ ای امضی لساناً منه. (منتهی الارب). کناره زبان. (مهدب الاسماء ||). و فلان لایملک طرفیه؛ ای فمه و استه، وقتی که دارو خورد، یا مست شراب گردد، و در قی و اسهال معاً مبتلا باشد ||. و کذا: لایدی ای طرفیه اسرع؛ ای حلقه او دبره ||. و فی الحدیث: کان اذا اشتکی احد من اهله لم تزل البرمه علی النار حتی یأتی علی احد طرفیه؛ یعنی صحت یا موت، که هر دو نهایت مریض است ||. و قول الله عزّ و جل: اقم الصلوة طرفی النهار (قرآن ۱۱/۱۱۴)؛ یعنی نماز دو طرف روز، اول نماز صبح، وفاقاً، و دوم بر اختلاف، قال الحسن: صلوة العصر، و قال مجاهد: صلوة العصر و الظهر و قال ابن عباس: صلوة المغرب. (منتهی الارب ||). صاحب آندراج آرد: حریف و فارسین بمعنی مقابل و هم پیشه استعمال نمایند و به همین مناسبت، منکوحه را نیز گویند، چنانکه گویند: امروز طرف فلان کس مرد: رمز بر نکته دقیق و طرف بخت عوام گر گلو پاره کنم کس به سخن وانرسد. سنجر کاشی. ناشسته روست آینه، با او طرف شدن هرگز نزیید از تو به زیباییت قسم. نورالعین واقف. منعم و درویش همدوشند در دیوان عدل در ترازو سنگ بی قیمت بود بار از طرف. محمدرافع

واعظ قزوینی. طرف صحبت من یک طرف افتاد و برفت بلبلی نیست چه لذت ز غزلخوانی من. محسن تأثیر ||. فائده: صراط عشق خطرناک، میلی و تو زبون ترا امید طرف زین صراط برطرف است. محمدقلی میلی هروی (از آندراج ||). و بمعنی وقت و هنگام مجاز است، چون طرف صبح و طرف شام. (آندراج). - برطرف کردن؛ از میان بردن. معدوم کردن. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۴ شود. - بطرف؛ خارج. بیرون. منحرف: در جهان دشمن جان تو نباشد الا- خارجی مذهب وز مذهب سنت بطرف. سوزنی. - صاحب طرف؛ مرزبان. کنارنگ. سرحددار. نگاهبان مرز.

طرف.

[طَ رَ] (ع مص) جداگانه بر کرانه چرا کردن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج).

طرف.

[طَ رَ] (ع ص) رجلٌ طَرفٌ؛ آنکه بر یک زن و یک صاحب و یار ثبات و قرار نگیرد ||. آنکه میان او و جد اکبر وی پدران بسیار باشند ||. مرد کریم الطرفین. (منتهی الارب) (آندراج).

طرف.

[طُ] (ع ص، ا) جِ طَریف. رجوع به طریف شود.

طرف.

[طُ رَ] (ع ص، ا) جِ طَرفه. رجوع به طَرفه شود.

طرف.

[طَ] (ع ص، ا) مرد کریم الطرفین. ج، اطراف، و در صفت غیر مردم بر طُروف جمع شود اکثر ||. اسب گرامی نژاد نجیب الاطراف. یا صفت مذکر است خاصه. ج، طُروف، اطراف. (منتهی الارب) (آندراج). اسب گوهری. (مهدب الاسماء): هزاران طرف زرین طوق بسته همه میخ درستکها شکسته. نظامی ||. جوانمرد و کریم ||. گیاه نودمیده ||. مال نو ||. آنکه از جهت ملالت طبیعت سر صحبت احدی ثابت نماند ||. شتری که از چراگاهی به چراگاهی نقل کند ||. رجل طرف فی نسبه؛ یعنی مرد شرف و مجد نوپیدا. کأنه مخفف من طَرف ||. مرد حریص چشم که هرچه بیند مایل آن شود و خواهش کند که آن را باشد ||. امرأة طرف الحدیث؛ زن خوش کلام که هر سامع را خوش آید. (منتهی الارب) (آندراج).

طرف.

[طَ رَ] (اخ) واقدی گوید: آبی است نزدیک مرقی پائین نخیل، در سی و شش میلی مدینه. محمد بن اسحاق گفته است: ناحیه ای است از عراق و در تاریخ غزوات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم، ذکر آن آمده است. و طرف القدوم ذکرش در جایگاه خود بگذشت. عرام گفته است برای مسافری که عازم مدینه باشد، بطن نخل و اسود، و طرف را سه کوه احاطه میکند، یکی ظلم است و آن کوهی است بلند و سیاه رنگ که هیچ نوع گیاهی در آن نروید، و دیگری حزم بنی عوال است که هر دو کوه متعلق به قبیله

غطفان میباشد. (یاقوت از سومین کوه نامی نبرده است). (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۳). از مدینه تا طرف که در او آب روان است سی و پنج میل، از او تا بطن نخل که در او آب باران است بیست و دو میل. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۱۷۰). از قرعا تا واقصه بیست و چهار میل، در او چاههاست و از جمله، چاه قرون که سلطان ملک‌شاه سلجوقی حفر کرده، پانزده گز در پانزده گز است، در عمق چهارصد گز در سنگ کنده اند، و متعشی به طرف است. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۱۶۶).

طرفاء.

[ط] (ع) (۱) گز و آن بر چهار صفت است، یکی از آن اثل است. طرفاء، یکی آن. (منتهی الارب). درخت گز که به هندی جهاو گویند. (آندراج) (غیاث اللغات). درخت گز و چوب گز را گویند. (برهان). گز بوستانی و ثمره آن گزمازج است. (شیخ رئیس در مفردات قانون). گزمازو. (تفلیسی). گزمازک: آن کس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد طرفه بود که چشم به طرفا برافکند. خاقانی. کسی کو روی گل بیند، به طرفا طرف نندازد کسی کو توتیا یابد، کشد در دیده خاکش را. بدر جاجرمی. گزی که گزانگین بر آن نشیند. طل (باران نرم) که بر ورق گز نشیند، گزانگین باشد. (بحر الجواهر). درخت گز است. ارجانی گوید: طرفاء سرد و خشک است در دو درجه و زداینده است و شوینده هر عضوی را، قوت خشک کردن جراحتهای در او ضعیف است و قابض است و اگر برگ و شاخهای خرد او در سرکه پخته شود و بر ضماد کرده آید، سختی سبیز را دفع کند و آماسها را این ضماد سودمند است. و اگر به مطبوخ او مضمضه کرده آید، درد دندان را تسکین دهد. و اگر برگ او را در شراب بجوشانند و آن شراب را در کاسه ای کنند از چوب گز و روزی چند بگذارند بعد از آن بخورند ورم را دفع کند و اگر خنجهای او دود کرده شود آبله و ریشهای تر را خشک گردانده و پوست گز و میوه او در قبض به مازو ماند. و خاکستر او زداینده است مر اعضا را و خشک کننده است مر جراحتهای را و قوت بریدن بادهای غلیظ در او بیش است در قبض. (ترجمه صیدنهء ابوریحان). به پارسی درخت گز بود و آن انواع است، یک نوع ثمر وی را گزمازج گویند و ثمر وی را حب الاثل و ثمره الطرفاء خوانند و طبیعت وی سرد و خشک بود و در وی قبضی بود و تجفیفی و ثمر وی بغایت قابض بود و گویند گرم بود و طبیخ وی چون نطول کنند، سپش بکشد و چون ورق و بیخ و قضبان وی با سرکه یا با شراب بپزند سپرز را نافع بود و درد دندان را نیز نافع بود و بدان مضمضه کردن و ورق وی به آب بپزند و با شراب ممزوج کنند و بیاشامند سپرز را بگدازاند و موافق زنانی بود که رطوبت از رحم ایشان روانه بود و زمان دراز بر آن گذشته باشد چون بر طبیخ آن بنشینند نافع بود. ابن واقد گوید: زنی بر وی جذام ظاهر شد، پس از طبیخ وی با مویز چند نوبت بیاشامید، از وی زایل شد و گوید تجربه کردیم زنی دیگر را هم صحت داد. خوزی گوید: چون دخان کنند ورم سرد را زائل کند و بغایت سود دهد در بیشتر ورمها. رازی گوید: بخور وی سه نوبت، بواسیر را خشک گرداند. شریف گوید: چون بخور کنند در دهان کسی که علق در حلق او چفسیده باشد بیفتد. و ثمر وی گزیدگی رتیلا را سود دهد. دیسقوریدس گوید: بدل ثمره الطرفاء در داروی چشم عفص بود. (اختیارات بدیعی). به فارسی درخت گز گویند. بزرگ او اثل است و ثمرش عذبه و مذکور شد و بری او بی ثمر و کوچک آن مخصوص به این اسم و شکوفه اش سفید مایل به سرخی و ثمرش مثلث و گزمازج نامند. در اول سرد و در دوم خشک و قابض و مجفف و رادع و محلل و طبیخ بیخ او را با سرکه جهت جذام مجرب یافته اند و به دستور جهت سپرز و یرقان و رفع سدد و ورم صلب جگر مجرب است و باید هر روز سی و پنج مثقال بنوشند. و بخور شاخ و برگ او جهت زکام و خشک کردن آبله و زخمها و اخراج زلو از حلق مؤثر و خاکستر او جهت استرخاء و خروج مقعد و قروح رطبه و سوختگی آتش و سه دفعه بخور برگ او جهت ساقط کردن دانه بواسیر و تألیل مجرب است و در سایر خواص مثل اثل و ثمرش در جمیع صفات مانند عذبه و تکرار موجب اطناب است. (تحفه حکیم مؤمن). طرفاء؛ گز، سرد است به درجه اول و خشک به دوم. در ولایات سردسیر از قد مردی نمیگذرد و در گرمسیر سخت بلند میشود و سطر، چنانکه دو ستونش یک باع و دو باع میباشد. آن را به سرکه پخته سپرز

سخت شده را نافع است. و درد دندان بنشانند و به آب پخته در آن نشینند ماده کهن از رحم اخراج کند. ثمره اش را خرمادوج (ط: گزمزوج) خوانند. سرد است به درجه دوم و خشک به سوم. اسهال کهنه و درد دندان و ادرار حیض و اوجاع طحال را مفید است. برگش به غرغره درد دندان را و دودش زکام را و ضمادش قروح رطوبی را مفید است. (نزهة القلوب خطی). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۱ و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۲۳۷ و جنگل شناسی کریم ساعی ج ۲ ص ۳۰ و کلمه گز در همین لغت نامه شود. (۱) - Tamaris. Tamarix. Tamarise. Tamarix articulata.

طرفاء.

[ط] [اخ] نخلی است مر بنی عامربن حنیفه را در یمامه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۴).

طرفات.

[ط] [ر] [اخ] پسران عدیبن حاتم که طریف و طرفه و مطرف بودند و در جنگ صفین کشته شدند. (منتهی الارب).

طرفاس.

[ط] [ع] [ا] پاره ای از ریگ، یا ریگ پاره ای که در پهلوی درخت باشد. طرفسان مثله فیهما. (منتهی الارب) (آندراج).

طرفان.

[ط] [ر] [ع] [ا] یکی از القاب بیست و دوگانه زحاف اشعار عرب که در اشعار عجم مستعمل است. و اگر از دو طرف فاعلاتن الف و نون بیفتند به معاقبت ماقبل و مابعد، آن را طرفان خوانند. (المعجم چ تهران ص ۳۵ و ۴۷).

طرفان.

[ط] [اخ] دو ستاره اند در مقدم جبهه. (اقرب الموارد). و رجوع به طرف شود.

طرفان.

[ط] [اخ] شهری است از بلاد ختا. رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۲ ص ۴۰۰ شود. شهری است به حدود ختا. (فهرست).

طرفان.

[ط] [ر] [اخ] نزد فقهاء حنفیه عبارت از ابوحنیفه و محمد باشند و بدین نام نامیده شده اند برای آنکه یکی از آنان در طرف استادی و دیگری در طرف شاگردی واقع شده اند. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طرفاء.

[ط] [ع] [ا] یکی طرفاء. رجوع به طرفاء شود.

طرف الاغر.

[طَفُلٌ أَعْرَرٌ] (اخ) (۱) شهری است به اسپانیا. رجوع به ترافالگار و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۸ و ۳۳۱ شود. (۱) - Trafalgar.

طرف البرک.

[طَفُلٌ بُ] (اخ) موضعی است نزدیک کوه مطاع بر دوفرسنگی مکه.

طرف الظل.

[طَرَفُ ظِلِّ ل] (ع مرکب) در تداول عارفان کنایه از مفارقت هیولی از صورت است: و صارت الشمس فوق رؤوسنا اذ وصلنا الی طرف الظل...؛ و آفتاب بالای سر ما شد؛ یعنی عمر به تنگی رسید، صورت مبدل شد «چون» به کنار سایه رسیدیم یعنی هیولا نیز خواست از صورت منفک شدن و دلیل بر آن که «از» شمس و ظل هیولا و صورت خواهد قوله عز و جل: «ألم تر الی ربک کیف مد الظل و لو شاء لجعله ساکناً ثم جعلنا الشمس علیه دلی» (قرآن ۲۵/۴۵)؛ یعنی اگر آفتاب دلیل نبودی یعنی صورت که به فعل است - این سایه را - یعنی هیولای اعتباری وجود نبودی یعنی امری است عدمی. (از رساله قصه الغریبه الغربیه و ترجمه آن تألیف شیخ شهاب الدین سهروردی چ کربن).

طرف العارض.

[طَفُلٌ رِ] (اخ) موضعی است به بلاد بنی تمیم و در محلی واقع است که آن را قرنین نامند و در آنجا حد طرف العارض که جلو مهب باد شمال است پایان می یابد. (معجم البلدان ج ۶ ص ۹۳).

طرف العرف.

[طَفُلٌ عُ] (اخ) کوهی است بلند در داخل دریا واقع در ضلع دوم اندلس و قریب چهل میل از دریا را فرا گرفته و کنیسه الغراب معروف بر آن کوه واقع است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۸).

طرف القیطال.

[طَفُلٌ] (اخ) (۱) از جزیره فیران تا طرف القیطال مسافت ۱۲ میل است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۲). (۱) - Tap de Palos.

طرف الناظور.

[طَفُنٌ نَا] (اخ) (۱) شهری است در اسپانیا. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۲). (۱) - Lantapols.

طرف برستن.

[طَبَّ بَت] (مص مرکب) طرف بستن. کنایه از نفع یافتن و چیزی حاصل کردن باشد از کسی و جائی. (برهان) (آندراج): بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که ز مهت چه طرف برستم. حافظ. پیداست از آن میان چه بر بست کمر تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست. حافظ. چو شاخ بارور از باغ دهر اهل تمیز بجز شکستگی خود چه طرف بر بستند. طاهر وحید. عمر ار کنی همه صرف زو بر بندی طرف کاری است سخت شگرف باری است سخت گران. رعدی آذرخی ||. مقابل طرف شدن: که پیش

راه تو گیرد که طرف بریندد چو بر سپاه مخالف روان کنی یکران. سنجر کاشی.

طرف برداشتن.

[طَبَّات] (مص مرکب) بمعنی طرف بستن: با اهل سخن نشین و طرفی بردار از کیسهء عمر نقد صرفی بردار در معرکهء هنر به نیروی سخن با تیغ زبانی سر حرفی بردار. محسن تأثیر (از آندراج).

طرف بستن.

[طَبَّات] (مص مرکب) طرف بر بستن. حاصل کردن و فائده و نفع برداشتن، چه طرف بمعنی کلیچهء کمر است و بستن آن موجب زینت است. (غیاث اللغات) (آندراج). لکن اکثر بدین معنی به صلهء «از» آید و بعضی محققین و غیره بدین معنی بفتحین بسته اند. در صحت آن تأمل است. (آندراج). سود بردن. پهلو یافتن از کسی: طوطیان خاص را قندی است ژرف طوطیان عام از این خود بسته طرف. مولوی. نبندی زان میان طرفی کمروار اگر خود را ببینی در میانه. حافظ. کس به دور نرگست طرفی نیست از عافیت به که نفروشد مستوری به مستان شما. حافظ. طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من گرچه سخن همی برد قصهء من به هر طرف. حافظ.

طرف تغلال.

[طَفُّث] (اخ) جایگاهی است در اندلس. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۹ شود.

طرف جلیقیه.

[طَفُّ لُ لُ قِ ی] (اخ) موضعی است در اندلس. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۲۴ شود.

طرف جنب الاسد.

[طَرَفُ جَمِّ بِلِ آس] (اخ) جای ستارهء صرفه نزد منجمان.

طرفدار.

[طَر] (نف مرکب، ا مرکب) کنایه از پادشاهان است. (برهان). پادشاه عظیم الشأن. (غیاث اللغات) (آندراج). و طرفدار عالم چهار بودند: اول کیومرث، دوم کیقباد، سوم کیکاوس، چهارم کیخسرو. (آندراج ||). حاکم. (آندراج). حکام. (برهان). حاکم سرحدنشین. (غیاث اللغات). سرحدنشین. (برهان) (آندراج): طرفداران ز سقسین تا سمرقند به نوبتگاه در گاهش کمر بند. نظامی. طرفدار مغرب به مردانگی قدرخان مشرق به فرزانیکی. نظامی. طرفها به شاهان گرفتار کن به هر سو یکی را طرفدار کن. نظامی. خرامان شده خسرو خسروان طرفدار چین در رکابش روان. نظامی. طرفدار چون شد به فرمان تو طرف بر طرف هست ملک آن تو. نظامی ||. جاگیردار. زمین دار. (برهان) (آندراج) (غیاث اللغات): صفدر و بر ستاره صفدارت باج شاهان خورد طرفدارت. طالب آملی ||. جانب دار. آنکه جانب کسی نگه دارد. حامی: مانند یک نفر طرفدار و خبرهء صنعت شناس به او نگاه کرد. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۶).

طرفدار انجم.

[طَرَرِ اَجْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۳ شود.

طرفدار پنجم.

[طَرَرِ پَجْ] (اخ) کنایه از ستارهء مریخ است، چه فلک پنجم جای اوست. (برهان) (غیاث اللغات ||). پادشاه ترکستان را نیز گویند، بسبب آنکه اقلیم پنجم در تصرف اوست. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری): جهان خسروا زیر هفت آسمان طرفدار پنجم توئی بی گمان. نظامی.

طرفداری.

[طَرَرِ دَا] (حامص مرکب) جانب داری. حمایت. (آندراج).

طرفساء.

[طَفِ / طَفِ] (ع ص) شب تاریک. (منتهی الارب ||). تاریکی. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

طرفسان.

[طَفِ] (ع ا) پاره ای از ریگ. (منتهی الارب) (آندراج ||). ریگ بزرگ. (مهدب الاسماء ||). ریگ پاره ای که در پهلوئی درخت باشد ||. تاریکی. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به طرفاس شود.

طرفسء.

[طَفَسْ] (ع مص) تیز نگرستن ||. بشکستن نگاه را ||. پوشیدن جامه های بسیار ||. تاریک گردیدن شب: طرفس اللیل ||. تیره گشتن آبخور: طرفس المورد ||. بسیار شدن آیندگان بر آبخور: طرفس الماء. (منتهی الارب) (آندراج).

طرف شام.

[طَرَفِ] (ترکیب اضافی، ق مرکب) مرادف تنگ شام. گیراگیر شام. تنگ غروب: پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند حرص گدا شود طرف شام بیشتر. صائب (از آندراج).

طرف شدن.

[طَرَشُدْ] (مص مرکب) مقابل و حریف شدن. (غیاث اللغات). مقابل شدن: ماه انداخت سپر تا طرف روی تو شد کاست از غیرت و هم چشم به ابروی تو شد. طاهر غنی (از آندراج). پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد چون تو بر طرف گرفتاری که طرف خواهد شد. طاهر غنی (از آندراج).

طرفشۀ.

[طَ فَ شَ] (ع مص) به آب رفتن ||. تاریک شدن و سست گردیدن چشم: طرفشت عینه ||. نگریستن و بشکستن نگاه را: طرفش فلان. (منتهی الارب) (آندراج).

طرف صباحی.

[طَ رَ فِ صَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به عرض و راب شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طرف صبح.

[طَ رَ فِ صُ] (ترکیب اضافی، ق مرکب) مقابل طرف شام. صبح صادق. (آندراج).

طرف صحبت.

[طَ رَ فِ صُب] (ترکیب اضافی، مرکب) مصاحب و رفیق که با او اختلاط کنند. (آندراج).

طرفک.

[طَ فِ] (اخ) کوهی است در اطراف و نواحی طارم گیلان. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۴).

طرفگاه.

[طَ] (ا مرکب) مراد از دنیا. (آندراج از فرهنگ اسکندرنامه نظامی): دو پروانه بینم در این طرفگاه یکی روسپید است و دیگر سیاه. نظامی.

طرف گردیدن.

[طَ رَ گَ دِ] (مص مرکب) طرف شدن: کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف ورنه دستم از گریبان فلک کوتاه نیست. صائب.

طرف گرفتن.

[طَ رَ گَ رِ تَ] (مص مرکب) کنایه از حمایت کردن باشد. (برهان) (غیاث اللغات). جانب داری کردن: وقت است که تابند رخ از جانب آتش گیرند خلائق طرف ابروی آن را. جمال الدین سلمان (از آندراج). نگرفته ز انصاف تو در معرکه لاف شادی طرف شادی و غم جانب غم را. محمد عرفی ||. گوشه نشینی. (برهان) (غیاث اللغات ||). سرحدگیری. (برهان).

طرف گرفتن.

[طَ گَ رِ تَ] (مص مرکب) مرادف طرف بستن از چیزی: در ته سایه زلفی ننشینم هرگز هیچ طرفی دلم از طرف کلاهی نگرفت. علیقلی بیگ خراسانی (از آندراج).

طرفگی.

[طُفَ / فِ] (حامص) بازیگری: شهید طرفگی خوی گلعدارانم صبا به مشهدم آرد ز لاله زار چراغ. سلطان علی بهی. کنند خال و خطت از برای بردن دل هزار طرفگی و صد هزار بوالعجبی. بدیعی سمرقندی (از آندراج ||). شگرفی.

طرف گیر.

[طَرَّ] (نف مرکب) آنکه طرف کسی نگاه دارد. طرفدار. حامی. حمایت کن.

طرف گیری.

[طَرَّ رَگِ] (حامص مرکب) جانب داری. حمایت. طرفداری.

طرفیان.

[طِ فِ لِیا] (اخ) قومی بودند که از آشور فرستاده شدند تا سامره را متأهل سازند (عزرا ۹:۴). (قاموس کتاب مقدس).

طرف مثبت.

[طَرَفِ مُمُ] (ترکیب وصفی، مرکب) در دعاوی حقوقی یا در مناظرات بر کسی اطلاق شود که مدعی است و میخواهد موضوع را به ثبوت رساند.

طرف مسائی.

[طَرَفِ مَم] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به عرض و راب شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طرف منفی.

[طَرَفِ مَم] (ترکیب وصفی، مرکب) در مناظرات و دعاوی حقوقی بر کسی اطلاق شود که منکر موضوع است.

طرفوزن.

[طَرَز] (نف مرکب) کنایه از چوبدار و چاوش و یساولی باشد که پیش پیش امرا و سلاطین رود و مردم را از میان راه به طرفی نهیب دهد. (برهان). این کلمه تصحیفی است از «طرفوازن» که جزء اول فعل امر مخاطب صیغه جمع مذکر از تطریق یعنی بر کنار و دور شوید و جزء دوم آن مخفف زننده است که من حیث المجموع «دورباش گو» به صیغه فاعلی معنی دهد. رجوع به طرفوازن شود.

طرفه.

[طَافَ] (ع ا) نقطهء سرخی از خون بسته در چشم که از ضربت و جز آن حادث گردد. (۱) (منتهی الارب) (آندراج). نقطه ای سرخ

باشد یا کیبود که بر سپیده چشم افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). و آن سرخی باشد که اندر چشم پدید آید بسبب زخمی و رنجی که به چشم رسد. (ذخیره خوارزمشاهی). تورک و آن نقطه سرخ است که در بیماریهای چشم یا در پی ضربتی به ظاهر چشم افتد. نقطه ای سرخ در چشم، از ضربتی یا جز آن. و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی و قانون شیخ الرئیس چ تهران کتاب سوم ص ۶۶ شود. || گل مژه ||. داغی است مانا به خط که اطراف ندارد. (منتهی الارب) (آندراج). (۱) - Gechymos - Typosphagma.

طرفه.

[طَفَ] (ع ا) یک بار جنبانیدن پلک چشم را. يقال: هو اسرع من طرفه عین. (منتهی الارب) (آندراج). یک چشم بهم زدن. یک زخم چشم.

طرفه.

[طَرَفَ] (ع ص) ناقه طرفه؛ شتر ماده ای که بر یک چراگاه قرار نگیرد. || ناقه ای که فروریخته باشد نوک دهن او از پیری. (منتهی الارب) (آندراج). ||. اشتری که بر کناره مرغزار چرا کند. (مهدب الاسماء).

طرفه.

[طَفَ] (ع ا م ص) زخم رسیدگی چشم. اسم است مصدر را. ||. نوی مال. اسم است طریف و طارف و مطرف را که مال نو است. (|| ص، ا ||) طرفه. شگفت و نادر از هر چیزی. طرفه مصدر است از آن. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی که کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید و در مقام تعجب نیز گویند خواه دیده شود و خواه شنیده گردد. (برهان): اطراف؛ طرفه آوردن. (تاج المصادر بیهقی). استطراف؛ طرفه شمردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). نادر. امر عجیب. بلعجیبی. بوالعجیبی. شعبده. ||. بازیگر. (آندراج). مشعبد. بلکنجک. بوالکنجک. (فرهنگ اسدی ||). کودک خوش آینده. ||. مجازاً بمعنی معشوق. (غیاث اللغات) (آندراج ||). مال نو. (منتهی الارب) (آندراج). هر چیز نو و خوش: ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب را به سر دزک بکن پاک از می (۱). رودکی. و این تبع فرودین که از پس او به ملک بنشست، کُتیت او ابو کرب بود، چون ملک یمن بر وی راست شد، آهنگ پادشاهی دیگر کرد و هر جایی که بودی پیروز آمدی و هر پادشاهی که خواستی بگرفتی... ملک هند بدو رسول و هدیه فرستاد، پرنیان و عود و عنبر، و چیزهای طرفه که او چنان ندیده بود. آن رسول را گفت اینهمه چیزهای طرفه از زمین هندوستان خیزد... (ترجمه طبری بلعمی). برون کرد ز انگشتش انگشتی نگینی بر او طرفه چون مشتری. فردوسی. یکی تلنگ بخوهم زدن به شعر کنون که طرفه باشد از شاعران خاص تلنگ. روزبه (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). چندین هزار نامه کز او یادگار ماند و آن نامه های طرفه کز او یادگار ماند. فرخی. باده لعل به دست اندر چون لعل عقیق ساقی طرفه به پیش اندر چون طرفه صنم. فرخی. استادم بونصر دو نسخه کرد این دو نامه را... و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشان بیاورده بودند... و ایشان را میخواستند که بر روی استادم برکشند که ایشان فاضلترند. (تاریخ بیهقی). طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سر پست شد و وزیر را جز خاموشی روی نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۹۶). طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعایت و بطر ایشان در رنجند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۱۵). و دیگر روز از آنجا برداشت و طرفه آن آمد که آب هم نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۳۰). سالار بکتغدی گفت: طرفه آن است که در سرایهای محمودی حامل ذکرتر از این دو کس نبوده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۰). بر ما طرفه تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتونتاش اینهمه در گردن من]

احمد حسن [کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۲). و طرفه تر آن آمد که بر خواجه عبدالصمد امیر بدگمان شد، به آن خدمت‌های پسندیده که وی کرده بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۵). طرفه تر آن بود که هم فرونمی ایستاد از استبداد و فرو توانست ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله در کمین نشست. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۷۵). کس ندیده ست چنین طرفه زناشویی نه زنی هرگز زاده ست بدین آئین. ناصر خسرو. این طرفه تر که روز و شبان میکنم طلب من زندگی ایشان و ایشان دمار من. ناصر خسرو. به مرغزار قضا از درخت یأس و امل دو شاخ طرفه دمد برگ و بار از آتش و آب. مسعود سعد. طرفه مردی ام چندین چه غم عمر خورم چون یقینم که سرانجام من از عمر فناست. مسعود سعد. آتش از هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست آتشی کو هیزم افزایش همی این طرفه تر. سنایی. دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر با یکی پیرهن زورقی طرفه بسر از سر کوی فرود آمد متواری وار کرده از غایت دلتنگی از این گونه خطر. سنایی. می نخوانی مرا و طرفه تر آنک نامهء نانوشته میخوانی. مکی طولانی. هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم کو طرفه طرفه گل شکفانند به بوستان. ادیب صابر. رنگ است رنگ رنگ همه کوه و کوهسار طرفه است طرفه طرفه همه جوی و جویبار. عمق. منظر ماه منیر بر سر سرو سهی طرفه و نادر بود خاصه به مشکین کمند. سوزنی. دی جانب زرغون به یکی راه گذر بر افتاد دو چشمم به یکی طرفه پسر بر. سوزنی. جو جو شدی برابر آن مشک و طرفه آنک هر جا که مشک بینی جو جو برابر است. خاقانی. نای جو زاغ کنده پر نغزنوا چو بلبلان زاغ که بلیلی کند طرفه نوای نو زند. خاقانی. جام پری در آهن است از همه طرفه تر ولی نقش پری به شیشه بین سحرنمای زندگی. خاقانی. خواجه اسعد چو می خورد پیوست طرفه شکلی شود چو گردد مست. خاقانی. چون منوچهر از جهان شه طرفه نیست کز جهان شاه اخستان خواهد گشاد. خاقانی. عبارتش همه چون آفتاب و طرفه تر آن که نعش و پروین چون آفتاب شد پیدا. خاقانی. از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز جان راز حرص در سر کار دهان کند. خاقانی. ز آن بنا کاصل آن خیالی بود طرفش آمد که طرفه خالی بود. نظامی. طرفه آن شد که دختری است چو ماه نرم و نازک چو خز و قاقم شاه. نظامی. نخست ارچه لب بود و آنگاه دندان بین تا چه طرفه است این حال یارب. کمال اسماعیل. حرفهای طرفه بر لوح خیال برنوشته چشم و ابرو خط و خال. مولوی. طرفه کور دوربین تیز چشم لیک از اشتر نبیند غیر پشم. مولوی. این طرفه حکایتی است بنگر روزی مگر از قضا سکندر میرفت و همه سپاه با او صد حشمت و ملک و جاه با او. سید حسینی سادات. طرفه باشد چو موی بر دیبا ناز کردن ز روی نازیبا. اوحدی. از رنج کسی به گنج وصلت نرسد وین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید. (از بهارستان جامی). بیا ای بریشم زن طرفه روی که هم طرفه روئی و هم طرفه موی. هاتفی. عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده ست حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم. صائب. خلقی ز پی بهشت بی آرامند وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت.؟ آدمیزاده طرفه معجونی است کز فرشته سرشته وز حیوان.؟ و رجوع به فرهنگ شعوری ص ۱۶۹ شود || نزد بلغاء آن است که خارق عادت و یا اخلاق معتاد را ذکر کند، بر وجهی که متضمن حسن و لطافت باشد و لفظ طرفه و عجب و آنچه بمعنی اوست آوردن لازم است، لفظاً یا تقدیراً. مثاله: قبه ها آراسته دیوارها از جزو و کل مفرش از دیبا بساط از پریان آورده اند نخل ز ابریشم گل از زر بار از در و گهر نوبهار طرفه از فصل خزان آورده اند. کذا فی جامع الصنائع. (کشاف اصطلاحات الفنون). (۱) - ن ل: ای قبلهء خوبان من ای طرفهء ری لب را به سپیدرنگ بکن پاک از می.

طرفه.

[طَرَفَ] (ع ۱) یک درخت گز، واحد طرفاء است. و بها لقب طرفه بن العبد. (منتهی الارب).

طرفه.

[طَفَ] (اخ) ستاره ای است. (منتهی الارب) (آنندراج). دو کوب خرد است، یکی از صورت اسد است و ماه برابر آن رسد و

جنوبی او را بپوشاند و عرب گویند که این طرف اسد است که ایشان را از کواکب پنجگانه اسد خوانند و آن منزل نهم است از منازل قمر و رقیب آن سعد بلع است. (جهان دانش ص ۱۱۸). مجموع دو کواکب که یکی بر پای جنوبی خرچنگ و دیگری بر بینی اسد جای دارد و آن منزل نهم از منازل بیست و هشتگانه ماه و از رباط اول است. نام کواکب از کواکب صورت برج اسد است و آن از قدر اول است. (از جهان دانش). منزل نهم است از منازل قمر و آن از آخر نثره است تا بیست و پنج درجه و چهل و دو دقیقه و پنجاه و یک ثانیه از سرطان و نزد احکامیان منزلی نحس است و بعضی گفته اند سعد است: نثره به نثار گوهرافشان طرفه طرفی دیگر زرافشان. نظامی.

طرفه.

[طُفَ] (اخ) دختر عبدالله مادر احمد. (منتهی الارب).

طرفه.

[طُفَ] (اخ) نام زنی بوده است معروفه: از شمار تو کس طرفه بمهر است هنوز وز شمار دگران چون در تیم دودر است. لیبی.

طرفه.

[طَرَفَ] (اخ) مسجدی است به قرطبه از بلاد اندلس. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۳). مسجد طرفه در قرطبه است. (منتهی الارب).

طرفه.

[طَرَفَ] (اخ) ابن الاء بن نصره الفلتان بن منذر. شاعری بوده است. (منتهی الارب).

طرفه.

[طَرَفَ] (اخ) خزیمی، از بنی خزیمه بن رواحه. شاعری بوده است. (منتهی الارب).

طرفه.

[طَرَفَ] (اخ) خضرمی. محدث است. (منتهی الارب).

طرفه.

[طَرَفَ] (اخ) عامری، از بنی عامر بن ربیع. شاعری بوده است. (منتهی الارب).

طرفه.

[طَرَفَ] (اخ) لقب عمرو بن العبد عبیدی. شاعری بوده که بر اثر گفتن این شعر: لاتعجلا بالبكاء اليوم مطرفا ولا امیریکما بالدار اذ وقفا وی را طرفه لقب نهادند. (منتهی الارب). وی از شعراء جاهلیت و سراینده دو مین قصیده از قصائد معلقات سبع است و از قبیله ربیع بوده است. و وی را دیوانی است. در تاج العروس نسب طرفه العبیدی را بدین سیاق آورده است: طرفه بن العبد بن سفیان بن

سعد بن مالک بن ضبیعه بن قیس بن ثعلبه الحصن، و اسمه عمرو. لکن در معجم المطبوعات بدین نحو نسب او را آورده است: هو ابن عمر، طرفه بن عمر بن بکر وائل بن ربیعہ بن اخت جریر بن عبدالمسیح المعروف بالمتلمس. صاحب بلوغ الارب گوید: وی نیکوترین شعرای قصیده سرای است و جز قصیدهء معلقه وی را شعر نیکو باشد، اما در نزد روات اشعار از گفته های وی و اشعار عبید بن ابرص، جز اندکی یافت نشود. در سن بیست و شش سالگی کشته شد و قاتل او عمرو بن هند یکی از پادشاهان حیره بود و افسانهء کشته شدن وی را ابن قتیبه در کتاب الشعر و الشعراء آورده است. و ابن السکیت در شرح دیوان طرفه این قصه را از ابن قتیبه مبسوط تر ذکر کرده است. گویند نخستین شعری که طرفه گفت آن بود که وقتی با عم خویش سفری کرد، در یکی از منازل بین راه دامی بر پا داشت هنگام کوچ این ارجوزه بگفت: یا لک من قبره بمعمر خلا لک الجو فیضی و اصفری! و نقری ما شئت ان تنقری قد رفع الفخ فماذا تحذری لابد یوماً ان تصادی فاصبری. و از اشعار وی که در حکم مثل سائر است این بیت است: سَتُبُئِدِی لک الایام ما کنت جاهلاً و یأتیک بالاخبار من لم تُزود. و از مثلثانی که در نکوهش دوستان گفته این دو بیت است: کل خلیل کنت خالته لاترک الله له واضحه کلهم اروغ من ثعلب ما شبه اللیله بالبارحه. و باز از امثال سائره اوست که به عمرو بن هند خطاب کرده گوید: ابامندر افیت فاستبق بعضنا حنانیک بعض الشراهن من بعض. (بلوغ الارب ج ۳ ص ۱۱۰). صاحب معجم المطبوعات آورده که: طرفه شاعری جاهلی است و نبوغ او در شعر از آغاز جوانی نمودار گشت تا به حدی که در همان فصل از زندگانی در ردیف اولین طبقهء شعرا بشمار میرفت، در کودکی به میخوارگی و لهو و لعب اشتغال داشت و آنچه داشت در آن راه صرف میکرد. آثار او: ۱ - دیوان وی در غریفسوالد بسال ۱۸۶۹ م. و در برلین بسال ۱۸۹۵ م. با شرح اعلم الشتمری و در شالون بسال ۱۹۰۰ به همت پروفیسور سِلمگسون به طبع رسیده و با طبع شالون ترجمهء فرانسه نیز ضمیمه است، نوبتی هم بسال ۱۹۰۹ در قازان دیوان وی که به روایت ابن السکیت بوده با شرحی از شیخ احمد بن الامین الشنقیطی چاپ شده است. ۲ - قصیدهء معلقهء وی با شرح زوزنی به اعتناء و جهد ریسکی و وولرس بسال ۱۸۲۹ در بن به طبع رسیده و نخست قسمتی از این قصیده بسال ۱۷۴۲ بوسیلهء ریسکی در لیدن چاپ شده بود که شروخی بزبان لاتین و لامیه العجم طغرائی را هم ضمیمه داشت. ۳ - معلقهء طرفه بن العبد با شرح زوزنی نوبتی دیگر در بن (۱) بسال ۱۸۲۹ به طبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱۳۹ و ج ۲ ستون ۱۲۳۹). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۶ و فهرست اعلام عقدالفرد و الموشح ص ۱۷، ۵۴، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۷۶، ۷۷، ۸۷، ۸۹، ۱۸۵، ۳۶۳ و لباب الالباب ج ۱ ص ۱۳ و المعرب جوالیقی ص ۳۸، ۳۹، ۵۴ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۵۹ و ج ۲ ص ۳، ۲۳، ۱۹۰ و ج ۴ ص ۶۸ شود.

(۱) - Bonae ad Rhenumsii.

طرفه.

[طَرَفَ] (اخ) ابن عرفجه. صحابی است. اصیب انفه یوم الکلاب فاتخذها من ورق فانتن، فرخص له فی الذهب. (منتهی الارب). و رجوع به الاصابه ج ۳ ص ۲۸۴ شود.

طرفها داشتن حرف.

[طَرَتَ نَح] (مص مرکب) آن است که یکی کلمه چند معانی و کنایه داشته باشد. آقا اسماعیل کاشف صفاهانی راست: آویخته زلف مشکبو از چپ و راست این مصرع رنگین چه طرفها دارد. پوشیده نماند که زلف را مصرع رنگین گفتن خالی از غرابت نیست بلی اگر مصرع پیچیده می بست طرف لطف داشت. (آندراج).

طرفه العین.

[طَفَّ تُلُعَ] (عِ مرکب) یک بار بر هم زدن پلک چشم (و کسانی که بضم طاء خوانند محض غلط). (غیاث اللغات) (آندراج). چشم بهم زدن به یک دم. به یک چشم زدن. به یک چشم زد (||). فرهنگستان) چشم زخم. لحظه. چشم زد: و یک طرفه العین هیچ طاعت از او فوت نشد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۷). یک طرفه العین تقدیم و تأخیر نیفتد. (جهانگشای جوینی).

طرفه بغداد.

[طَفَّ ی بَ] (اِخ) نام مردی بازیگر، چون این قوم در بغداد [که] سرآمد هر شهر است [بسیار بوده اند] طرفه بغداد مشهور شده است. جلالی طباطبا نوشته: «از شوخی و طرفگی یادی از طرفه بغداد میداد». و صاحب کشف اللغات، بوالعجب را هم بمعنی استاد بازیگر بغداد آورده و اعجوبگی نیز بازیگری است. (آندراج): دست بگیرد ز بوحنیفه رسولت طرفه تر است این سخن ز طرفه بغداد. ناصر خسرو. و نادرتر آنکه از نادانی طرار بصره شما را طرفه بغداد مینماید. (کلیده و دمنه). هرگز روزی نکرد آن طرفه بغداد داد خرمن امید از آن رو کرده ام بر باد باد. کمال خجندی.

طرفه شش طاق.

[طَفَّ / فِ ی شَ / شِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از عالم دنیاست به اعتبار شش جهت ||. اسباب دنیا را نیز گویند. (برهان) (آندراج).

طرفه محلاتی.

[طَفَّ ی مَ حَلِّ لَ] (اِخ) هدایت آرد: نام نامیش میرزا فرج الله. اصلش از خاک پاک شیراز، در صغر سن با پدر مهربان خود به محلات قم آمده متوطن شد و در آنجا تحصیل کمالات و حالات پسندیده کرده، در علوم متداوله کمالی یافت و در نظم و نثر مقامی حاصل نمود، به نگارش خط نستعلیق قدرتی و شهرتی و قبول هر خاطری یافت، تا صاحب مرتبتی عالی و منزلتی بلند آمد، پس به دارالخلافت ری که مرجع اصحاب کمال و مجمع ارباب حال است روی آورد. در ایام شاهنشاه مغفور که نواب بهمن میرزا برادر صلبی و بطنی آن پادشاه خجسته اخلاق ایالت آذربایجان داشت، به ملازمت آن آستان شتافت و از صدق نیت و صفای طویت در حضرتش قبولی شایان یافت، دیوان رسایل به وی مفوض شد و از انشاء نثر و انشاد نظم در آن دربار صاحب عزت و اعتبار گردید. چون آیات تبدیل (؟) و آن دولت به حضرت خاقان عهد ابد الله ملکه تحویل گرفت، به دارالخلافت باز آمده به مداحی شاهنشاه فلک جاه رطب اللسان شد و بتوسط ادیب الملک در آستان ملک الملوک معروف گردید و به نگارش دیوان الهام بنیان شاهنشاه مأمور شد. علی الجملة از شعرای سخندان و منشیان عذب البیان این روزگار است و بعضی از اشعارش در این کتاب نگاشته میشود: آن دلبرک گلرخ و آن مهوشک شنگ آن شوخک شیرین لب و آن یار خوش آهنگ با آن لب چون بسد و آن سینه سیمین با آن تن چون قاقم و با آن دل چون سنگ در جلوه تو گوئی که مگر آمده طاوس در پویه تو گوئی که مگر آمده تورنگ چونان سوی من دید که گوئی بگه صید شیری غضب آورده ببیند بسوی رنگ چون دیدمش آن رخ ز سرم یکسره شد هوش رفت از دل من طاقت و از چهره من رنگ گفتم به وی ای برخی جان تو سر و جان ای یار پری چهره و ای لعبتک شنگ ای خرمن آسایشم از دست تو بر باد وی شیشه آرامشم از دست تو بر سنگ بر گوی که بهر چه گناه و چه خیانت بر کین من ای دوست بیستی تو میان تنگ گفتا که یکی چاه بیارای که از آن در رشک شود مانی و دلتنگ ز ارتنگ آنکه به ادیب ملک ستان ده تا عرضه کند در بر دارای فلک هنگ شه ناصر دین ظل خدا آیت رحمت زینت ده تاج کی و زیننده اورنگ تمثال چو خورشید وی امروز به گیتی زینت ده چین آمد و زیورده افرنگ. از غزلیات اوست: چند ز دور میدهی گوشه چشم خود نشان پرده ز روی

برفکن آتش ما فرو نشان مست محبت تو را نیست ز خویشتن خیر عقل به ما گمان مبر هوش مجوز بیهشان آتش عشقت ای صنم در دل ماست شعله ور میشمی چرا مرا تو ز فسرده آتشان. (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۳۳۸).

طرفی.

[طَرَف] (ع ۱) طرفین. دو طرف و بدین صورت در حال اضافه آورند، مانند: طرفی النقیض: بطرفی افراط و تفریط. (شمس قیس در المعجم).

طرف یافتن.

[طَات] (مص مرکب) طرف بستن. موفق شدن. سود بردن: چند بار آن مخاذیل نیرو کردند در حمله، اما هیچ طرفی نیافتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹).

طرفیت.

[طَرَفِی] (ع مص جعلی، امص) روبرو و مقابل و مواجه شدن. طرف بودن.

طرفین.

[طَرَف] (ع ۱) تشبیه طرف. دو طرف. دو کرانه. (فرهنگستان). - کریم الطرفین؛ نیک اصل از پدر و مادر. (مهدب الاسماء ||). دو طرف. دو حد. مقدمتین قیاس که مشترک بین آن دو نباشد.

طرق.

[ط] (ع مص) زدن ||. زدن به مطرقة. کوفتن ||. فال سنگک زدن کاهن. (منتهی الارب) (آندراج). سنگ فال زدن. سنگ زدن کاهن. (زوزنی). و اصله الضرب، و منه سمیت المطرقة. (زوزنی): الطرق و الطیرة و العیافة من الجبت؛ سنگک زدن و تشأم کردن به چیز و زجر مرغ از جمله جبت است. (تفسیر ابوالفتوح رازی ||). برکندن موی ||. بول انداختن ستور در آب ایستاده ||. فرود آمدن غم کسی را به شب (||. ۱) پشم (||. مص) پشم زدن به چوب جهت واخیدن. (منتهی الارب) (آندراج). دو معنی اخیر را صاحب تاج العروس بدین سیاق آورده: و الطرق؛ نتف الصوف او الشعر، او ضربه بالقضیب لیتفش. از این رو از لفظ طرق در تاج العروس استنباط معنی مطلق پشم نمیشود. پنبه و پشم به چوب زدن تا واخیده گردد. (زوزنی). به چوب زدن پشم. (دهار ||). آمیختن جادوگر پنبه را با پشم وقت جادوگری ||. برجستن گشن بر ماده. (منتهی الارب) (آندراج). گشنی کردن شتر. (زوزنی). || به شب آمدن کسی را. طروق مثله فیهما ||. سست عقل شدن. يقال: طُرق الرجل مجهو (||. امص) سستی عقل. (منتهی الارب) (آندراج ||). آب گشن اشتر. (مهدب الاسماء). ماء الفحل. (تاج العروس). آب منی. (منتهی الارب) (آندراج ||). گشن. سمی بالمصدر. (منتهی الارب) (آندراج ||). هر آواز یا نغمه رباب و مانند آن طرقهای جداگانه است. يقال: تضرب هذه الجاریة لك هكذا طرقةً ||. خرما بن. لغت طائی است ||. یک بار. يقال: اختضبت المرأة طرقةً، او طرقتین، و طرقةً او طرقتین؛ ای مره، او مرتین. (منتهی الارب) (آندراج). و یضَمَّان. (منتهی الارب ||). دام و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج). و یُكْسِر. (منتهی الارب ||). طرق آب شور ||. آب باران و جز آن که در وی شتران کمیز انداخته باشند، و منه قول ابراهیم: الوضوء بالطرق احب الی من التیمم. (منتهی الارب) (آندراج). آب ستور دررفته و میزک کرده. (مهدب الاسماء).

طرق.

[ط ر] (ع مص) نوشیدن آب مکدر را. يقال: طرق طرَقاً ||. تو بر تو شدن پر مرغ. (منتهی الارب). بر هم نشستن پر مرغ. (زوزنی)
 (تاج المصادر بیهقی (||). امص) سستی زانوی شتر. (منتهی الارب). ضعف الרכبتین. (مهذب الاسماء ||). کجی در ساق شتر.
 (منتهی الارب ||). از عیوب بدنی اسب است چنانکه دو زانوی آن باز و گشاده مانند دو کمانه باشد و آن عیب فاحشی است. (از
 صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۶ (||). ا). نورد مشک ||. نورد شکم. ج، اطراق ||. جای گرد آمدن آب ||. دام صیاد. (منتهی الارب).

طرق.

[ط ر] (ع ص) فال سنگک گیرنده. رجوع به طرقات شود.

طرق.

[ط] (ع ا) ج طراق و طریق. (منتهی الارب (||). ص، ا) ج اطرق. (اقرب الموارد).

طرق.

[ط ر] (ع ا) ج طرقة.

طرق.

[ط] (ع ا) پیه. (منتهی الارب) (آندراج). به عربی شحم است. (فهرست مخزن الادویه (||). امص) توانائی. (منتهی الارب)
 (آندراج). قوت ||. فربهی. (منتهی الارب) (آندراج). چاقی. سمن.

طرق.

[ط ر] (ع ا) ج طریق. راهها. - وزارت طرق؛ وزارتی که اداره شاهراه ها کند به ساختن و ترمیم. وزارت راه. (فرهنگستان ||). نحوه
 ها. نمطها: ارتفاعات آن را حاصل میکنند و به سبل و طرق آن میرسانند. (تاریخ بیهقی). و اوقاف اجداد و آباء ایشان هم از پرگار
 افتاده، و طرق و سبل آن بگردیده. (تاریخ بیهقی). از اوقاف این تربت نیکو اندیشه باید داشت تا به طرق و سبل رسد. (تاریخ
 بیهقی).

طرق.

[ط ر] (اخ) آبی است مر بنی وقبی را. (منتهی الارب). موضعی است که تا و قباء پنج میل راه باشد. (معجم البلدان).

طرق.

[ط ر] (اخ) نام محلی در ۱۶۴۰۰ متری مشهد، بین مشهد و جیم آباد، کنار راه مشهد به کاریز و برای کسی که از طریق نیشابور عازم
 مشهد باشد، میان باج ساروق و مشهد و در ۹۰۸۹۰۰ متری طهران و در جنوب مشهد واقع است. و هر گاه از مشهد عازم تربت

حیدریه باشند طرق میان مشهد و باج ساروق واقع و ۱۱۰۵۰ متری مشهد است. قریه ای است به دوفرسنگی مشهد رضا علیه السلام بین راه طهران و مشهد. و رجوع به تروق و حبیب السیر چ طهران ج ۲ ص ۱۸۳ و ۳۱۴ و تاریخ افشاریه و زندیه موسوم به مجمل التواریخ ص ۹۵ و ۳۱۶ شود. دهی از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد در ۷۰ هزارگزی جنوب مشهد سر راه شوسه شهنه به نیشابور. جلگه، معتدل، با ۵۵۴۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه، محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرق.

[طُر] (اخ) قصبه مرکز شهرستان طرق رود بخش نظنز شهرستان کاشان در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری نظنز و یکهزارگزی شمال شوسه نظنز به مورچه خورت. کوهستانی و سردسیر با ۴۴۳۰ تن سکنه. آب آن از ۱۷ رشته قنات. محصول آنجا غلات و میوه جات و حبوبات و انگور. شغل مردان زراعت و گله داری است و عده ای برای تأمین معاش به تهران رفته برمیگردند. صنایع دستی آن گیوه چینی و تخت کشی است. تلفن و دبستان و راه فرعی به شوسه دارد. قلعه خرابه و مسجد آن قدیمی است. مزارع یحیی آباد و باقرآباد و هنجوه و ایل آباد جزء این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و یاقوت آرد: قریه ای است از اعمال اصبهان نزدیک نظنز، جایی است بزرگ مانند شهری، بین آن و اصبهان بیست فرسنگ مسافت میباشد. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۴). طرق در جنوب نظنز و در کنار راه نظنز به مورچه خورت میان یاهپود و گردنه طرق در ۳۳۳۰۰ گزی نظنز واقع شده است.

طرق.

[طُر] (اخ) دهی از دهستان تکاب بخش ریوش شهرستان کاشمر، در سه هزارگزی باختر ریوش، سر راه مالرو عمومی ریوش به بردسکن. کوهستانی و معتدل با ۱۴۱۵ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرق.

[] (اخ) نام کتابی هندی که به عربی نقل شده است. (فهرست ابن الندیم).

طرقاء.

[ط] (ع ص) تأنیث اَطْرُق. ركبۀ طرقاء؛ زانوئی سست. (مهدب الاسماء). ظاهراً این معنی فقط در وصف شتر و اسب مستعمل باشد.

طرقات.

[طَر] (ع ص، ا) جِ طَرِقَة. زنان فال سنگک گیر: قال جالینوس: ان طب اسقلیوس کان طباً الهیاً و قال ان قیاس الطب الالهی الی طبنا قیاس طبنا الی طب الطرقات (۱). (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵، ۳۱). اطباء طرقات. (ابن البیطار در کلمه شبرم). (۱) Les - medecins ambulants. (ترجمه لکلرک)

طرقات.

[طُر] (ع ا) جِ طُرُق. جج طریق.

طرقاق.

[ط] (مغولی، ص، ا) محافظ. نگهبان. مراقب. پاسدار. (جهانگشای جوینی).

طرقانیدن.

[ط] د [مص] ترکانیدن: چهارم بادی که از اندرون رگها تولد کند و رگ را بطرقاند. (ذخیره خوارزمشاهی).

طرقای.

[ط] (اخ) از شاهزادگان مغول است. رجوع به جامع التواریخ چ بلوشه ص ۶۶ شود.

طرقبه.

[ط] قَب [ب] (اخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد، محدود است از طرف خاور به بخش حومه، از باختر به کوه بینالود، از شمال به کوه تخت رستم، از جنوب به دهستان پیوه ژن. بطور کلی این بخش در دامنه کوه بینالود و داخل رودخانه های پرآب که از کوه سرچشمه گرفته واقع است. بینالود بواسطه ازدیاد چشمه سار رودخانه و غرس اشجار، اغلب آبادیها بهم اتصال پیدا کرده که در بعضی نقاط طول آنها از ۲۰ هزار گز تجاوز میکند. مناظر طبیعی عبارتند از چشمه سبز، بندطرق، گلستان، زشک، محله زشک، وکیل آباد، شاندیز، گلکمان، دولت آباد، ابرده بالا و پائین که اغلب آنها بهم متصل هستند و مورد توجه شهرنشینان و خارجیان میباشند و تابستان تفرجگاه ایشان است. بواسطه وفور آب و لطافت هوا دارای انواع میوه جات شاداب و قابل توجه میباشد لیکن بواسطه کوهستانی بودن محصول زمینی آنها کم، حاصل غله بقدری است که اغلب سالها تکافوی خوراک سالیانه آنها را نمینماید. از همین مختصر زمین مزروعی نیز بیشتر استفاده تریاک کاری میشود. اهالی مشهد برای بیلاق و شرکتهای کمپوت سازی و خشکبار برای تجارت در تابستان به این منطقه می آیند. شغل ساکنین بخش باغداری، کسب و زراعت است و از صنایع دستی هم بی بهره نیستند. در بیشتر قراء قالی و قالیچه بافی متداول است. این منطقه علاوه بر مناظر طبیعی و منابع زراعتی از منابع زیرزمینی هم بی بهره نبوده معادن زیادی دارد که مورد توجه است مانند سربِ جاغرق، زغال سنگِ نقندر، مرمر الوان در شاندیز، زغال سنگ حوض. اردمه معادن زیادی نیز دارد که تاکنون استخراج نشده است. در بیشتر آبادیهای بخش راه شوسه و فرعی احداث و عبور و مرور بسهولت انجام میگردد. این بخش از چهار دهستان بنام گلکمان، شاندیز، اردمه و دهستان مرکزی که شامل ۹۸ آبادی بزرگ و کوچک است تشکیل شده و مجموع نفوس آن در حدود ۲۹۰۳۹ نفر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقبه.

[ط] قَب [ب] (اخ) دهستان مرکزی بخش طرقبه شهرستان مشهد که در قسمت شمال باختری مشهد واقع و نفوس آن در حدود ۹۷۰۹ نفر و متشکل از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک و قراء مهم آن جاغرق با ۱۶۲۸ تن سکنه و عنبران با ۶۹۸ نفر جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقبه.

[ط] قَب [ب] (اخ) قصبه مرکز بخش طرقبه شهرستان مشهد در ۲۰ هزار گزی شمال باختری مشهد. کوهستانی و معتدل با ۲۹۳۸ نفر

سکنه. آب آن از رودخانه و محصول آنجا انواع میوه جات، خشکبار، تریاک، بنشن، ابریشم و غلات است. شغل اهالی باغداری و قالیچه بافی و کسب تجارت و راه آن اتومبیل رو است. بواسطه مرکزیت و موقعیت طبیعی که دارد از سایر دهات اطراف خود پرجمعیت تر و وسایل ایاب و ذهاب و زندگی بهتر است. تابستان بیشتر اهالی مشهد در این قصبه زندگی مینمایند. دارای یک خیابان جدید الاحداث در دست اقدام و چندین شاهراه عمومی و سه میدان که در اطراف آنها دکاکین متعدد اغذیه فروشی است میباشد. ادارات دولتی بخشداری، شهرداری، نمایندگی دارائی، آمار، دفتر ازدواج و طلاق و دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقچی.

[طُرْ] (اخ) دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری بابل و در یک هزارگزی شوسه بابل به آمل. دشت معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری و محصول آنجا برنج و مختصر غلات و کنف و پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرقچی محله.

[طَرَمَ حَلْ لَ] (اخ) از محال لعل آباد توابع بارفروش است. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۸ بخش انگلیسی).

طرق رود.

[طُرْ] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش نطنز شهرستان کاشان است. این دهستان در جنوب نطنز در دامنه و دره های کوه کرکس در طول و طرفین جاده شوسه اردستان به مورچه خورت واقع است. هوای آن سردسیر، آب آن از چشمه سار و زه آب رودخانه و قنوات. محصول عمده آن انگور و غلات و حبوبات و انواع میوه جات سردسیری است. این دهستان از ۱۵ آبادی و چندین مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۴ هزار تن و قراء مهم آن بشرح زیر است: قصبه طرق کلهرود، سه، طار، کنته، ابیازن، نیه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرقطی.

[طُقْ] (اخ) دهی است از دهستان قلعه نو بخش کلات شهرستان مشهد در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری کبود گنبد. دره. محصول آنجا غلات و سیب زمینی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرقل درکوه.

[] (اخ) حمدالله مستوفی در اثناء شرح سلسله الجبال البرز آورده: چون به حدود عراق و گیلان رسد، آن را طرقل درکوه خوانند. (نزّه القلوب چ اروپا ص ۱۹۲).

طرقله.

[طَقْ لَ] (اخ) شهری است به مغرب از نواحی بربر که در بر اعظم واقع، و همان قصبه سوس الاقصی است. (معجم البلدان

ص (۱۷۴).

طرقوا.

[طَرِّقُوا] (ع فعل امر) صیغه امر حاضر است، بمعنی راه دهید، و یکسو شوید. معمول است که نقیبان عرب پیش سلاطین، طرقوا، طرقوا میگویند. (غیاث اللغات) (آندراج). برد. رجوع به برد شود. در آخر این کلمه در موقع کتابت بر حسب ضرورت مراعات قواعد عربیت الفی برای علامت جمع مینهند ولی در تلفظ باید طرقو، بدون الف خواند. طرقوا امر است از تطریق، بمعنی رو بسوی خانه کردن و یکسو شدن، و راه دهید گفتن: چون به انجم سپهر کرد آرام طرقوا زد چو چاوشان بهرام. امیر خسرو (از آندراج). - طرقوا گویان؛ دورباش گویان: ظفر در پیش طرقوا گویان و نصرت بر یمین و یسار پویان. (جهانگشای جوینی).

طرقوازن.

[طَرِّقُوا زَا] (نق م مرکب) نقیب و چوبدار. (غیاث اللغات). آنکه پیشاپیش شاه، یا زن او، یا امیری، یا زنی محترمه، «راه دهید» گوید. رشیدی این کلمه را در فرهنگ خود بصورت طرقوازان آورده گوید: یعنی چاوشان و چوبداران که پیش پیش ملوک و سلاطین روند و مردم را از راه دور کنند و طرقوا گویان نیز گویند. (فرهنگ رشیدی): با سایه رکاب محمد عنان در آر تا طرقوازان تو گردند اصفیا. خاقانی. رجوع به طرقوا شود.

طرقه.

[طَرَّقَ] (ع ا) یک بار، هرچه باشد. يقال: اتیته الیوم طرقهً او طرقتین؛ یعنی آمدم او را امروز یک بار یا دو بار. (منتهی الارب) (آندراج). پیشه و صنعت: هذا طرقه الرجل؛ یعنی این پیشه و صنعت اوست. (منتهی الارب) (آندراج).

طرقه.

[طَرَّقَ] (ع ا) پی شتران. يقال: جائت الابل علی طرقه واحده، و علی خیف واحد؛ ای علی اثر واحد. (منتهی الارب). اثر الابل بعضها فی اثر بعض. (مهذب الاسماء). پر برهم نشسته. (منتهی الارب).

طرقه.

[طَرَّقَ] (ع ص) مؤنث طَرِق. زن فال سنگک گیر. ج، طرقات. رجوع به طرقات شود.

طرقه.

[طَرَّقَ] (ع امص) تاریکی. آزمندی. گولی. گولی (ص). گول (ا). سنگریزه بر یکدیگر افتاده. خوی. عادت. يقال: مازال هذا طرقتک؛ ای دأبک. راه. روش. راه بسوی چیزی. بر همدیگر نهاده. خطوطهای کمان. ج، طرق. کار. صنیه. يقال: هذه طرقه رجل واحد؛ ای صنیه رجل واحد (ص). توبرتو و بر هم نهادن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج).

طرقه.

[طَرَقَ] (ع ص) رجل طرقة؛ مرد به شب در آینده. (منتهی الارب) (آندراج).

طرقة.

[طَرَقَ / قِ] (ا) مرغی است. نوعی مرغ است سیاه، دو چند گنجشکی و سخن گوی. قسمی مرغ که پره‌های آن به سیاهی گراید و مانند طوطی تقلید صوت شنوده کند. شارک. شارو. شار. شحرور. قره طاوق. توکا. چاله خوس. چاله خسب.

طرقة.

[طَرَقَ] (اخ) از توابع خراسان، و دارای معدن زغال سنگ است. (جغرافی اقتصادی کیهان ص ۴۰).

طرقة بازی.

[طَرَقَ / قِ] (حامص مرکب) بازی کردن با طرقة یا ترقه که بازیچه کودکان است. رجوع به ترقه شود.

طرقی.

[طَ] (ص نسبی) منسوب به طرق که قریه ای است شهرک مانند و تا اصفهان بیست فرسنگ مسافت دارد. (الانساب سمعانی).

طرقی.

[طَ] (اخ) ابوالعباس احمد بن ثابت بن محمد طرقی اصفهانی. متوفی بسال ۵۲۰ ه. ق. حافظی ماهر و محدثی آگاه بوده است. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷۰ الف شود.

طرقی.

[طَ] (اخ) دهی از دهستان فاروج بخش حومه شهرستان قوچان در ۳۰ هزار گزی شمال باختری قوچان و ۵ هزار گزی جنوب شوسه قوچان به شیروان. جلگه و معتدل با ۵۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طریقین.

[طَرَدَ] (مص) ترکیدن: خدای عز و جل به عظمت خویش امر خویش بر کوه افکند و از هیبت خدای عز و جل بطریقید و شش پاره شد و از زمین به زمین حجاز افتاد. (ترجمه طبری بلعمی). جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد، پس چون درآمد آنهمه بتان را گفت همه در پیش من بروی افتید، بتان همه بروی درافتادند، و طراقی از افلون [نام بت بزرگ] برآمد و زمین بطریقید و آن بتان به زمین فروشدند. (ترجمه طبری بلعمی). گفت خداوند را بر منظر باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر بندگان را بنشانند و بایستاند، تا هدیه ها پیش آرند و دلهای آل برمک بطریقید. (تاریخ بیهقی). و از جبن این حاجب را زهره بطریقید. (تاریخ بیهقی). و گاه باشد که بسبب عظیمی آماس پلک بطریقید و خونی رقیق پپالاید. (ذخیره خوارزمشاهی). اندر طریقیدن پاشنه و انگشتان پای. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر سوء المزاج خشک باشد پیوسته لبها میطرقد و پوستکها باریک از وی برخیزد. (ذخیره خوارزمشاهی). حق تعالی بیواسطه به دلش فروگفت که ای رابعه در خون هیجده هزار عالم میشوی، ندیدی که موسی دیدار

خواست، چند ذره تجلی به کوه افکنندیم، به چهل پاره بطریقید، اینجا به اسمی قناعت کن. (تذکره الاولیاء عطار). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۷ شود.

طریقون.

[(اِخ) دهی جزء دهستان سیاه رود بخش افجه شهرستان تهران، در ۱۶۰۰۰ گزی جنوب گلندوک و در ۶۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه دماوند-طهران. کوهستان کنار رود جاجرود، سردسیر، با ۷۱ تن سکنه، آب آن از رودخانه و محصول آنجا غلات، بنشن و قلمستان. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرکسو.

[(۱) تربد است. (فهرست مخزن الادویه).

طرکونه.

[طَرْ رَنْ] (اِخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). و یاقوت آرد: موضع دیگری است به اندلس از اعمال لبله. (معجم البلدان). رجوع به ماده بعد شود.

طرکونه.

[طَرْ رَنْ] (اِخ) (۱) شهری است به اندلس. (منتهی الارب). یاقوت آرد: شهری است به اندلس متصل به اعمال طرطوشه و آن میان طرطوشه و برشلونه واقع است و میان طرکونه و هر یک از دو شهر مزبور ۱۷ فرسخ مسافت است. (از معجم البلدان). و صاحب الحلل السندسیه آرد: طرکونه (۲) شهری دریائی است که ساکنان آن هم اکنون بیش از ۲۵ هزار تن نیست، در صورتی که شهر مزبور در روزگار رومیان دارای یک میلیون تن بوده است. این شهر یکی از مراکز اسقفهاست و اسقف آن را مانند اسقف طلیطله بریماط اسپانیا مینامند. جایگاه اسقف ها در بلندترین نقطه خاوری شهر در محل قلعه قدیم واقع است و کنیسه بزرگ نیز در همان محل است. این شهر به دو قسمت قدیم و جدید تقسیم میشود. ناحیه بلند آن را بخش قدیم تشکیل میدهد و در آن بقایا و آثار بسیار و سنگ نبشته هائی از روزگار رومیان است و قسمت جدید شهر دارای خیابانهای مستقیم است و همین بخش است که در کنار دریا واقع میباشد. و باره های طرکونه از سه سوی نمودار است و تنها باره جانب باختری آن منهدم گردیده است. این شهر در روزگار ایریها بنیان نهاده شده است و گویند نخستین کسانی که در آن سکونت گزیده اند یکی از قبایل ایبری موسوم به سیسیتان (۳) بوده اند که مسکوکاتی هم از آنان به یادگار مانده است و همین قبیله نیز باره های شهر را در سال ۲۶۷ ق.م بنا کرده اند و هنگامی که میان کارتاژها و رومیان جنگ روی داد سرداران رومی از قبیل سیسیون و همراهانش به شهر هجوم آوردند و بر آن استیلا یافتند و در آن بندر و باره های بلندی بنیان نهادند و از آن پس شهر مزبور جزو مهمترین مستعمرات رومیان در اسپانیا بشمار میرفت. و این واقعه یعنی تصرف شهر به دست رومیان پس از سال ۲۱۸ ق.م روی داده است. آنگاه در سال ۲۶ اگوست قیصر روم بدین شهر رفت و در آنجا سکونت گزید و در آن هیکلی [معبدی] عظیم و بناهای باشکوهی (۴) بنیان نهاد و والیان روم نیز از روش وی پیروی میکردند و دلبستگی و توجه خاصی بدین امر مبذول میداشتند و آثار عظیم ایشان در این عصر نیز همچنان گواه نموداری است. در سال ۴۷۵ م. گت ها بر طرکونه استیلا یافتند و تازیان بسال ۷۱۳ م. آن شهر را متصرف شدند و هنگامی که مسیحیان در سال ۱۸۱۸ م. طرکونه را از تازیان بازستند مرکز اسقف ها را بار دیگر بنیان نهادند ولی شهر مزبور آن اهمیت تجارتي را که در

گذشته داشت به دست نیاورد بلکه بازرگانی اسپانیا در جهت شمال به بارسلن و در جهت جنوب به بلنسیه عربی انتقال یافت. و نیز باید دانست که بندر طرکونه در دوران عرب بجز بندر کنونی بوده است بلکه بندر مزبور در پائین آبادیهای ساحلی بندر جدید قرار داشته است، آنگاه کتلان در اواخر قرن پانزدهم بندر دیگری بنیان نهادند و آنها سنگهای تماشاخانه رومی را در این بندر بکار بردند. مشهورترین خیابانهای طرکونه عبارتند از: رمله (۵) سان جوان و رمله سان کارلوس و کنیسه بزرگ را بر روی پایه های هیکل [معبد] رومی و پایه های مسجد جامع زمان قدرت عرب بنیان نهاده اند و همینکه در سال ۱۸۱۸ عرب را از طرکونه راندند بیدرنگ مسجد را به کنیسه تبدیل کردند و طول این عبادتگاه یکصد و چهار متر است و دارای برجی است که ارتفاع آن ۶۵ متر است و در آن از نامورترین نقاشان و مجسمه سازان تصاویر و مجسمه هائی وجود دارد و قبر ژاک اول آراگونی ملقب به فاتح و متوفی بسال ۱۲۷۶ م. در آن کنیسه واقع است. و در شهر طرکونه موزه مخصوص نگهداری آثار باستانی است که در آن مجسمه ها و تابوتها (۶) و تکه های کاشی (۷) بسیار متعلق به عهد رومیان و جز آنان وجود دارد و نیز در موزه مزبور انواع سلاحها و سکه های ایبری و فینیقی و رومی یافت میشود و از جمله یادگارهای مشهور طرکونه قنات معلق رومی است که در آن از رود غیه (۸) آب جاری ساخته اند. این قنات دارای دو طبقه است، طبقه پائین آن دارای یازده کمانه و طبقه بالای آن دارای ۲۵ کمانه است. طول طبقه نخستین ۷۳ متر و طول طبقه دوم ۲۱۷ متر است و محل جریان آب از آغاز سرچشمه آن بطول ۳۵ کیلومتر است. در روزگار فرمانروائی عرب طرکونه را شهر یهود میگفتند زیرا گروه بسیاری از یهودیان در آن سکونت داشتند چنانکه در غرناطه نیز اقوام یهود بسیار بودند. در دائرة المعارف اسلام آمده است که: عرب بسال ۷۲۴ م. طرکونه را ویران کردند و بر آن استیلا یافتند و شهر مزبور تا پایان فرمانروائی دولت اموی اندلس همچنان در تصرف عرب بود لیکن پس از سقوط خلافت اموی در قرطبه و ظهور دوران ملوک طوایف، لوئیس حاکم اکیطانیه بدان شهر لشکر کشید و آن را متصرف شد، آنگاه عرب بدان لشکر کشیدند و آن را بازگرفتند. و بار دیگر رامون بیرانجه (۹) بدان شهر تاخت و بر آن استیلا یافت و باز عرب آن را بازستد و سرانجام در سال ۱۱۲۰ م. شهر مزبور به دست مسیحیان سقوط کرد و برای همیشه به تصرف آنان درآمد. و نیز در دائرة المعارف اسلام ذکر پنجره مرمر بدینسان آمده است که بر آن نام عبدالرحمان سوم مکتوب است و پنجره مزبور در رواق کنیسه بزرگ است. و در این رواق پنجره کوچکی بر دیواری است که بر آن تاریخی به خط کوفی نوشته شده و هم نام خلیفه الناصر بر آن مکتوب است و تاریخ مزبور سال ۳۴۷ ه. ق. است. ولی صاحب دائرة المعارف مینویسد که تاریخ مزبور سال ۳۴۹ است... و در پیرامون طرکونه جلگه پهناور آبادی است که دارای تاکستانها و درختان زیتون و گردو و بادام فراوان است. این دشت را خط آهنی که از شهر و دهکده های بسیار میگذرد قطع میکند از قبیل شهرهای «رویس» (۱۰) و «سلبه» (۱۱) و «مونت بلانش» (۱۲) که شهر اخیر بر کنار رود «فرنکولی» واقع است و دارای باره ها و برجهای قدیمی است و مردم از شهر مزبور به دیدن آثار دیر معروف به دیر «سان پوبله» (۱۳) میروند و این دیر به مردی موسوم به پوبله منسوب است که عرب زمام امور ناحیه هاردیتا (۱۴) را به وی سپرده بود. و در این دیر مقبره ای متعلق به ملوک آراگون بوده است و دیر مزبور بعلت فتنه هائی که بین سالهای ۱۸۲۸ و ۱۸۳۵ روی داده منهدم گردیده است و قبور نیز ویران شده است لیکن آثار آنها همچنان نمودار است و خط آهنی که از طرکونه به لارده میرود نخست در امتداد رود جریان دارد سپس از آن دور میشود و شارات (۱۵) برادس را قطع میکند و همچنان از جانب شرقی شارات بالا میرود تا به جایگاهی میرسد که ارتفاع آن بیش از هزار متر است. مقبره ملوک بسمت پائین و نشیب میگراید و پس از گذشتن از شهرهائی مانند وینکسا (۱۶) و فلورستا (۱۷) و برجاس (۱۸) و ژیندا (۱۹) به لارده میرسد و میان طرکونه و لارده بیش از صد کیلومتر مسافت است. اما خط آهن طرکونه به طرطوشه، از سمت راست مشرف بر دشت طرکونه و از سمت شمال مشرف بر دریاست و از ناحیه ای میگذرد که در آنجا اشجار خرنوب و بادام و نخلستان های بسیاری است. و بر مسافت ۱۹ کیلومتری طرکونه شهری است موسوم به کامبریل (۲۰) و بر مسافت ۳۳ کیلومتری آن شهر هسپیتاله (۲۱) واقع است که شهر مزبور در قدیم یکی از منازل مسافران بوده است

و زمین های این ناحیه آهکی است و از این رو در آن بجز درختان کمیابی نمیروید و کوههای آن تهی از درخت و گیاه و مشرف بر دریا میباشند. و در همین ناحیه شهری است موسوم به امتیله (۲۲) که شغل مردم آن شکار ماهی است و بر ساحل دریا دولابهایی وجود دارد که بوسیله آنها زمین را آبیاری میکنند و در ۷۱ کیلومتری طرف کوه شهر امپوله (۲۳) واقع است که بر خلیجی موسوم به خلیج سان ژرژ مشرف است. این شهر دارای موقع زیبایی است، چه از آن منظره رود ابره مشاهده میشود و از رود مزبور شعب بسیاری برای آبادیهای گوناگون منشعب میگردد. و در سمت خاور این شهر مناره یا فانوسی دریائی است که آن را مناره فننگال (۲۴) مینامند و در جنوب شرقی آن مناره دیگری است که در بالای طرفوشه و نزدیک شهر کوچکی موسوم به امپوسته (۲۵) واقع است و در سمت جنوب امپوسته فئاتی است که بسوی بندر روان است و آن را سان گارلوس رابطه میخوانند و مصب نهر ابره کبیر در اینجا واقع است که به دو شعبه تقسیم میشود و جزیره موسوم به بودا (۲۶) دو شعبه مزبور را از یکدیگر جدا میکند و شهر طرفوشه در ۸۴ کیلومتری طرف کوه بر ساحل رود ابره واقع است و میان شهر رویس و بارسلن بیش از صد کیلومتر مسافت است. و شهر رویس دارای ۲۶ هزار سکنه میباشد و آن شهری صنعتی است که در دامنه کوه واقع است و دارای حصنهای قدیمی بوده است که هم اکنون ویران شده اند و در جایگاه آنها اکنون دهکده های جدیدی بنا شده است و کنیسه «سان بدور» در این شهر واقع است که دارای برجی است به ارتفاع ۶۶ متر و در این شهر برخی از بازرگانان انگلیس در اوائل قرن گذشته کارخانه های ریسندگی تأسیس کرده اند که در آنها پنج هزار نورد است. رفته رفته صنعت در این شهر پیشرفت کرده و کارخانه های حریربافی و چرمسازی و صابون پزی و انواع کارخانه های مشروبات الکلی در آن تأسیس یافته است و در نتیجه شهر رویس دومین شهر صنعتی در ناحیه کتلونی بشمار میرود و در مسیر خط آهن میان رویس و بارسلن شهر صنعتی دیگری موسوم به والس (۲۷) واقع است که دارای ۱۳ هزار جمعیت و باروها و برج های قدیمی است و نزدیک شهر والس در وادی غایه (۲۸) دیری است که آن را رامون بیرانجه چهارم بسال ۱۱۵۷ م. بنا کرده است. این دیر از لحاظ حسن صنعت کتلانی شبیه به دیر پوبله بوده است که در سابق آن را یاد کردیم ولی دیر رامون در آشوب سال ۱۸۳۵ منهدم گردیده است و در آن قبور پادشاهان بسیاری قرار داشته است از قبیل: بتره سوم ملک آراگون متوفی بسال ۱۲۸۵ م. و جیمس دوم متوفی بسال ۱۳۲۷ م. و همسرش ملکه بلاش دانجو (۲۹) و همچنین قبر روجیر لوریا (۳۰) که در عهد بتره سوم فرمانده ناوگان بود. وی همان فرماندهی است که در واقعه ناپل ناوگان فرانسه را درهم شکست و هم قبور رامون غیلر و مونکادا (۳۱) در آن دیر واقع است و این دو تن در واقعه استیلا اسپانیول بر میورقه بسال ۱۲۲۹ هنگامی که اعراب را از اسپانیا خارج میکردند کشته شدند. دیگر از شهرهایی که در مسیر خط آهن بین رویس و بارسلن واقع اند شهر سان فنسنت کالدرس (۳۲) است که محل تلاقی دو شعبه راه آهن فرعی است: یکی به طرف کوه و دیگری به بارسلن. و در اینجا دروازه رومی عظیمی است که آن را پرتال باره (۳۳) میگویند و نیز قریه ای موسوم به روضه باره (۳۴) در آنجا واقع است. همچنین در مسیر این خط قصبه ای است موسوم به ویلانیوا گلتی (۳۵) دارای دوازده هزار تن و بازرگانی آن قابل اهمیت است. همچنین موزه ای دارد که مشتمل بر آثار قدیم مصری و رومی است. و در مسیر این خط در آن جهت که محاذی دریاست قریه ای است بنام سیتغس (۳۶) که از دهکده های زیبا بشمار میرود و بیش از سه هزار تن جمعیت دارد و دارای لنگرگاهی برای کشتیهاست و نیز موزه ای موسوم به موزه روزینون دارد که در آن آثار هنری گرانبهائی یافت میشود و این مصنوعات را از مواد معدنی و فلزات ساخته اند. (از الحلل السندسیه ج ۲ صص ۲۶۳ - ۲۷۱). و رجوع به فهرست ج ۱ و ۲ همان کتاب و تاراگون شود. (۱) - Cessetaains. (۴) - Tarragona. (۳) - Tarragone. (۲) - در هیچیک از شهرهای اسپانیا به اندازه طرف کوه بناهای باستانی محفوظ نمانده است و مردم معتقدند بجز جن دیگری قادر نیست چنین بناهای عظیمی بنیان نهد زیرا ضخامت دیوارها پنج یا شش متر است و بسیاری از سنگهائی که در بناها بکار رفته بطول چهار و عرض دو متر است بهمین سبب در طرف کوه انسان قلعه بعلبک و اهرام جیزه را به یاد می آورد. رومیان بدان سبب در استحکام بناهای طرف کوه عنایت داشتند تا آن شهر را در برابر کارتاژی

ها به منزله دژ تسخیرناپذیری قرار دهند، چنانکه آگوست قیصر روم به تکمیل کلیه بناها و بنگاههایی که برای یک پایتخت بزرگ ضرورت دارد همت گماشت و بهمین سبب در آن شهر کاخهای باشکوه و هیاکل (معابد) و گرمابه‌ها و میدانهای پهناور برای اسب سواری و تماشاخانه‌ها و انجمنهای اجتماعی گوناگون بنیان نهاده شده بود، ولی از عهد تسلط مسیحیان در شهر مزبور آثار قابل ذکری بجز کنیسه جامع که قبر ژاک آراگونی فاتح بلنسیه در آن بوده بجای نمانده است و این قبر هم در فتنه سال ۱۸۳۵ م. منهدم گردید چنانکه هنگام محاصره شهر بسال ۱۸۱۱ از طرف فرانسیس بناهای بسیاری ویران شد. (۵) - در بارسلون و کلیه بلاد کتلونی شارع را رمله خوانند و آن را بدینسان نویسند: Rambla و این کلمه عربی است. (از الحلل السنسیه ج ۲ ص ۲۷۴). (۶) - منظور از تابوت ناووس است و آن عبارت از تخته سنگهای تراشیده‌ای است که جثه میت را در آن میگذارند. رجوع به اقرب الموارد ذیل ناووس شود. (۷) - منظور از کاشی فسيفساست که از صنایع قدیم روم بوده است و مانند کاشی و بلکه موزائیک آن را در زیور معماری بکار میرده‌اند. (۸) - (۹) - Gaya. Ramon Beranger. (۱۰) - Reus. (۱۱) - Selba. (۱۲) - (۱۳) - St. Poblet. (۱۴) - Herdeta. (۱۵) - Mont-Blanch. (۱۶) - (۱۷) - Vinaixa. Floresta. (۱۸) - Borjas. (۱۹) - Gineda. (۲۰) - (۲۱) - Cambreils. Hospitalet. (۲۲) - Ametile. (۲۳) - Ampolla. (۲۴) - Fangal. (۲۵) - Amposta. (۲۶) - (۲۷) - Buda. Valls. (۲۸) - Gaya. (۲۹) - Blanche d'Anjon. (۳۰) - Lauria. (۳۱) - Moncada. (۳۲) - (۳۳) - Calders. Partal de Bara. (۳۴) - Roea de Bara. (۳۵) - Villa Nieva Geltri. (۳۶) - Sitges

طرقیدن.

[طَد] (مص) از هم شکافتن و پاره شدن. (آندراج). صورتی است از ترکیدن و طرقیدن. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۷ شود.

طرباب.

[اِخ] دهی جزء دهستان زاهدرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم، در ۲۷۰۰۰ گزی خاور دستجرد، سر راه شوسه قم به اراک در دامنه معتدل با ۶۶ تن سکنه، آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت است. و در کنار راه شوسه قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرلان.

[ط] (ا) مرغی است حرام گوشت و از جمله طيور وحشی میباشد.

طرلان.

[ط] (اِخ) دهی جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراک، در ۲۰ هزار گزی شمال باختری کمیجان، ۱۸ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی، سردسیر، با ۵۲۸ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و انگور و میوه جات و شغل اهالی زراعت و گله داری و قالی بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طریدون.

[(معرب، ا) به یونانی عنب الثعلب است. (فهرست مخزن الادویه).

طرم.

[طُر] (ا صوت) بانگ دهل و نقاره باشد. (برهان) (آندراج).

طرم.

[طَر] (ع مص) کبود گردیدن دندانها. يقال: طَرِمَتْ اسنانه طَرْمًا ||. روان و جاری گردیدن انگبین از خانه مگس و پر شدن آن از آن. (منتهی الارب) (آندراج). روان شدن شهد از شان. (منتخب اللغات).

طرم.

[ط / ط] (ع ا) انگبین با موم. (منتهی الارب) (آندراج). انگبین. (مهدب الاسماء). عسل. (دهار). شهد غلیظ. (غیاث اللغات ||). مسکه و انگبین که خانه را پر کرده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). مسکه و عسل را گویند. (برهان). زبد است و عسل را نیز نامند. و گفته اند غذای مرکب از زبد و عسل است. (فهرست مخزن الادویه). اسم مرکب عسل و مسکه است. (تحفه حکیم مؤمن).

طرم.

[ط] (ع ا) کوره آتش. (منتهی الارب) (آندراج). کانون آتش. (منتخب اللغات ||). درختی است. (منتهی الارب) (آندراج).

طرم.

[طُر] (فرانسوی، ا) نوعی بازی ورق است.

طرم.

[ط / ط] (اخ) ابن بری گفته است موضعی است. ابن مأنوس گوید: طرقت فُطَيْمَةً ارحل السفر بالطرم بات خیالها یسری. صاحب اللسان گوید: به خط شیخ رضی الدین شاطبی حاشیه ای دیدم که نوشته بود: طرم بفتح شهر و هشودان است که عضدالدوله فناخسرو آن را منهزم کرد. و این گفتار ابو عبید بکری است که در معجم ما استعجم آورده است. (از تاج العروس). و یاقوت آرد: طرم بکسر گمان میکنم فارسی است، در سخن عرب نظیر آن را بر مسکه و برخی از آنان هم بر انگبین اطلاق کنند... شاعر در معنی مسکه گوید: و منهن مثل الشهد قد شیب بالطرم. و آن قلعه ای است در فارس در حدود کرمان. شهرکی است که به زبان محلی آن را تارم گویند و گمان میکنم این کلمه معرب شده است زیرا در لهجه آنان حرف ط نیست. اعزبن مأنوس یشکری گوید: طرقت فطیمه ان کل السفر بات خیالها یسری. (معجم البلدان). و عجب این است که بر حسب نقل یاقوت در شعر کلمه طرم نیست! و رجوع به تارم و طارم شود. و یاقوت ذیل طرم بفتح آرد: ناحیه بزرگی است در جبال مشرف بر قزوین در طرف بلاد دیلم و من آن ناحیه را دیدم و در آن مزارع و قرای کوهستانی فراوان یافتیم و حتی یک فرسنگ در آن صحرا مشاهده نمیشود جز اینکه بر آب و گیاه و دارای دهکده های بسیار است و چه بسا که مردم آن ناحیه را به لهجه محلی «ترم» میخوانند و شاید پنبه نرم

موصوف به این لفظ منسوب به یکی از این دو موضع (۱) باشد و این همان ناحیه ای است که وهشودان فرمانده سپاهیان رکن الدوله بن بویه آن را منهزم ساخت (۲) و بهمین سبب متنبی در ضمن مدح عضدالدوله گوید: ما کانت الطرم فی عجاجتها الا بعیراً اضله ناشد تسأل اهل القلاع عن ملک قد مسخته نعامه شارد. (از معجم البلدان). و رجوع به تجارب الامم ج ۲ ص ۹۹ و ۱۱۸ شود. و نیز رجوع به طارم شود. (۱) - بر حسب تقسیم یاقوت که طرم بکسر را موضعی بجز طرم بفتح میدانند. (۲) - مراد همان طارم است. رجوع به طارم شود.

طرماج.

[ط] (اخ) موضعی است در قول ابووجهه سعدی آنجا که گوید: کأنَّ صوت حداها و القرین بها ترجیع مغترب نشوان لجلاج نعبُ الاشاهیب فی الاخبار یجمعها و اللیل ساقطه اوراقه داج حتی اذا ما ایلالات جرت برحاً و قد ربعن الشوی عن ماء طرماج. (از معجم البلدان).

طرماج.

[طِ رِمَ ما] (ع ص) مرد بزرگ نسب مشهور || مرد بلند نظر || مرد پیش بین در امور. (منتهی الارب) (آندراج).

طرماج.

[طِ رِمَ ما] (اخ) ابن الجهم. شاعری است. (منتهی الارب). و فی نسخه: ابوالجهم. (تاج العروس).

طرماج.

[طِ رِمَ ما] (اخ) ابن الحکیم. شاعری است. (منتهی الارب). المکنی بأبی ضَبَّه و یقال اسمه حکم بن الحکیم، وُلد بالشام و انتقل الی الکوفه. قال الجاحظ: کان یؤدب الاطفال، فیخرجون من عنده کأنما جالسوا العلماء. (تاج العروس). او را دیوانی است که ابوسعید سگری و طوسی و جماعتی دیگر آن را گرد آورده اند. (فهرست ابن الندیم). وفاتش به روزگار یزید بن عبدالملک اموی بوده است. (کشف الظنون). ابن قتیبه در کتاب خویش نسب وی را بدین سیاق آورده که هو ابن حکیم من طی و یکنی ابانفر و کان جدہ قیس بن جحدر، أسره بعض ملوک بنی جفته، فدخل علیه حاتم الطائی فاستوهبه و قال: فککت عدیاً کلها من اسارها فافضل و شفعنی بقیس بن جحدر ابوه ابی و الأم من أمهاتنا فانعم فدتک الیوم نفسی و معشری. (الشعر و الشعراء ص ۲۲۸). ابن عبدربه گوید: بنی نماره [یکی از بطون لخم] از رهط طرماج بوده اند. و برخی گفته اند طرماج خود از قبیله طی بوده است. (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۵۱). نکوهیده تر هجوی که از عرب شنیده شده، ابیات ذیل است که طرماج گوید: تمیم بطرق اللؤم اهدی من القطا ولو سلکت سبیل المکارم ضلت ولو ان برغوئاً علی ظهر قمله رأتها تمیم یوم زحف لولت ولو ان عصفوراً یمد جناحه لقامت تمیم تحتہ و استظلت ولو جمعت یوماً تمیم جموعها علی ذره معقوله لاستقلت. (عقد الفرید ج ۱ ص ۱۱۳ و ۲۹۰ و ج ۶ ص ۱۵۱). مرزبانی در کتاب الموشح از ابوعمرو بن العلاء روایت میکند که گفت: طرماج را به سواد کوفه دیدم که کلماتی نبطی می آموخت و آنها را در شعر خود می آورد، پرسیدم چه میکنی و از این عمل چه منظور داری؟ گفت: الفاظ نبطی را اصلاح میکنم و در شعر خود می آورم. و نیز مرزبانی به اسناد خود از شعبه بن الحجاج روایت کرده که او گفته است از طرماج پرسیدم نشأت از کجاست؟ گفت: به سواد کوفه. و اصمعی بر صحت این گفتار مصراع ذیل را از سخن طرماج گواه آورده است: «طال فی شط نهر و ان اغتماضی». و نیز مرزبانی به اسناد خود از اصمعی روایت کند که اصمعی گفته است کمیت بن زید و طرماج هیچیک در شعر و لغت حجت نیستند،

چه هر دو مولد میباشند و هم از اصمعی آورده که گفته است کمیت با آنکه علم نحو آموخته بود در شعر حجت نیست و همچنین طرمح، چه هر لفظی را که این دو تن می شنیدند هرچند هم فهم معنی آن لفظ نمیکردند از ایراد آن الفاظ در اشعار خود دریغ نداشتند، چنانکه رؤبه بن العجاج میگفت: کمیت و طرمح معانی لغات غریبه اشعار خویش را از من میبرسیدند. بر این شعر طرمح که در صفت ناقه ای سروده اساتید فن اعتراض کرده اند، میگوید: تمسح الارض بمعنونس مثل مثلاً النیاح القیام. مُعنونس دُم دراز است، و مثلاً، مفرد مآلی است که عبارت است از ژنده ای چند که زنان هنگام برخاستن برای نوحه گری در دست گیرند، خواسته است بگوید که ماده شتر دمش به زمین میرسید و تشبیهی سخت ناپسند آورده است. (الموشح ص ۱۰۸ و ۱۰۹). زرکلی در الاعلام آورده که وفات وی در حدود سال ۸۰ ه. ق. بوده. شاعری است اسلامی و فحل. در شام نشو و نما یافت و بعد به کوفه شد و در آنجا رحل اقامت افکند. پیرو کیش شراه از مذهب ازارقه بود، با خالد بن عبدالله القسری پیوستگی یافت، خالد بدو اکرام و اشعار وی را تحسین میکرد. طرمح شاعری هجوسرا و با کمیت همعصر و دوست بود و کمتر اتفاق می افتاد که بین آنان جدائی افتد. جاحظ گفته است وی مرد قحطانی متعصبی بوده است. وی را دیوانی است خُرد که چاپ شده است. (الاعلام ج ۲ ص ۴۴۷). و رجوع به الجماهر ص ۱۸۳ و عقدالفرید ج ۳ ص ۱۹۹، ۳۵۱، ج ۶ ص ۱۵۲ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۲، ۱۹۵، ۳۰۷، ج ۳ ص ۹۳، ۱۵۰ و المعرب جوالیقی ص ۷۳، ۹۱، ۱۹۳، ۲۵۵، ۲۷۴، ۳۳۸، ۳۹۳ و الموشح ص ۱۳۲، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۳۶، ۲۴۴، ۳۲۲ و المرصع ص ۸۲ و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۳۴۵ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷ و شدالازار ص ۴۱۵ شود.

طرماحی.

[طِرمِ ما] (ص نسبی) منسوب به طرمح که نام جدی بوده است. (سمعانی).

طرماد.

[طِ] (ع ص) مرد لافی. طرمذان مثله. (منتهی الارب) (آندراج).

طرماسیا.

[] (معرب، ا) به سریانی صمغ قتاد است که کثیرا نامند.

طرماداس.

[] (معرب، ا) به سریانی بُخور مریم است. (فهرست مخزن الادویه).

طرم باز.

[طُر] (نف مرکب) آنکه طُرُم بازد. رجوع به طُرُم شود.

طرمح.

[طَم] (ع ص) مرد فراخ گام. (منتهی الارب) (آندراج).

طرمحانیه.

طَمَ نَى [عِصَم] خودنمائی. بزرگ منشی. (منتهی الارب) (آندراج).

طرمحه.

طَمَحَ [عِصَم] نیک دراز کردن بنا را. (آندراج). يقال: طرمح بنائه. میم زائد است. (منتهی الارب).

طرمذار.

طَمَّ [عِصَم] (عِصَم) مرد لافی. (منتهی الارب) (آندراج).

طرمذان.

طَمَّ [عِصَم] (عِصَم) مرد لافی. (منتهی الارب) (آندراج).

طرمذۀ.

طَمَّ [عِصَم] (عِصَم) لاف زدن. فخر کردن. نازیدن ||. گفتن و ناکردن. (منتهی الارب) (آندراج). و لیس هذا من کلام اهل البادية. (منتهی الارب).

طرمذۀ.

طَمَّ [عِصَم] (عِصَم) آنکه کردار او موافق گفتارش نباشد ||. آنکه کار را درست نتواند کرد. (منتهی الارب).

طرمز.

طُمَّ [عِصَم] (روسى، ا) رجوع به ترمز شود.

طرمساء.

طَمَّ [عِصَم] (عِصَم) تاریکی ||. تراکم تاریکی ||. ابر تُنک ||. گرد و غبار. (منتهی الارب) (آندراج).

طرمسۀ.

طَمَّ [عِصَم] (عِصَم) ترنجیده شدن. گرفته شدن. ترش روی گردیدن. آژنگ افکندن میان دو ابرو ||. سپسایکی رفتن ||. سپسایکی برگشتن ||. گریختن ||. محو کردن. پاک کردن نبشته را. (منتهی الارب) (آندراج).

طرمشۀ.

طَمَّ [عِصَم] (عِصَم) تاریک شدن شب. (منتهی الارب) (آندراج).

طرمطاز.

[] (اخ) (امیر...) پسر بایجوبخشی، از امرای عصر الجایتو. وی همان شخصی است که الجایتو را به مذهب شیعه متمایل ساخت و سبب آن بنا بر گفته حافظ ابرو در مجمع التواریخ آن بود که در تاریخ سنه ۷۰۲ ه. ق.) که پادشاه غازان خان بود، روزی علوی در مسجد جامع بعد از ادای نماز جمعه نماز فرض را باز گذاشت و دعوی او آن بود که نماز در عقب این امامان درست نیست. جمعی عوام بر او غلو کرده بودند و آن علوی در میانه کشته شد. اقربا و اصحاب علوی مقتول به استغاثت پیش غازان رفته اند و آن حال عرضه داشته و صورت قضیه تقریر کرده، پادشاه از آن حرکت ناپسندیده بسیار رنجیده و گفته که بجهت کثرت نماز چون یکی را توان کشتن، خصوصاً علوی را و از آنجا حرکت فرموده به راه عانه و حدیثه روان شد، بر عزیمت شام و پیوسته متفحص احوال دین و ملت میبود و آزادانه استفسار میفرمود. جمعی امراء و ایناق که میل به مذهب شیعه داشتند از آن جمله یکی طرمطاز بود، پسر بایجوبخشی که از کودکی باز در نزد حضرت غازان بزرگ شده بود و گستاخ و در ولایت ری در میان شیعیان نشو و نما یافته پیوسته در حضرت پادشاه غازان تقویت آن مذهب میکرد و چون خاطر پادشاه از آن غوغای عام متغیر شده بود، بدان سخنان که امیر طرمطاز گفتی گوش کردی و اکثر در محل قبول می افتاد و حکم رفت که چند عدد دارالسیاده در شهرهای بزرگ چون اصفهان و کاشان و سیواس و روم و غیر آن بنیاد نهادند و املاک بسیار بر آن وقف فرمودند و در مشهد امیرالمؤمنین و در شب تبریز و غیره چنانکه هنوز اثر بعضی از آنها باقی است و پادشاه غازان خان را میلی تمام بدان طایفه بودی اما هرگز از غایت کفایت اظهار نکردی، و رعایت مصلحت عام فرمودی، و کسی را زهره آنکه اظهار کند نبودی، تا غازان خان را واقعه ای رسید و چون سلطان سعید اولجایتو بر سریر سلطنت ممکن شد جمعی از ائمه حنفی به وقتی که در خراسان بوده ملازم بوده اند و خاطر سلطان را بدان مذهب مایل گردانیده اند و چون سلطان از خراسان بیامد تقویت مذهب امام اعظم ابوحنیفه رضی الله عنه میفرمود و آن طایفه را اعزاز و اکرام فرمودی و عظیم مایل بودی به مذهب اهل سنت و جماعت چنانکه نام خلفای اربعه بر زر و نقره فرمود نهادن و حنفیان عظیم مبالغت کردند و تعصبات، چنانکه اکابر وزراء را از آن تعصبات رنجیدی و صاحب اعظم خواجه رشیدالدین رحمه الله را مذهب شافعی داشت و سخت مایل بودی به ائمه و علمای شافعیه و مجالست و مباحثه او با این طایفه بودی و از تعصبات حنفیان بغایت ملول بودی، اما جهت خاطر پادشاه اظهار نکردی و با آن در ساختی و مولانا سعید قاضی القضاة نظام الدین عبدالملک مراغه ای که در علوم معقول و منقول یگانه جهان و سرآمد دوران بود به شرف علم و فضیلت و مباحثه و مناظره بر اهل علم فائق، خواجه رشیدالدین پیش پادشاه تعریف او کرد و او را طلب داشته ملازم سلطان گردانید و قضاء ممالک ایران بدو مفوض شد و منظور نظر سلطان گشت و آن یگانه جهان شافعی مذهب بگزاف با ائمه حنفیه در حضور سلطان مباحثات می افتاد و ایشان را الزام میفرمود و آن طایفه از مناظره مباحثه او عاجز میشدند و سلطان را تقریر و صحبت او خوش آمد و مستحسن داشت و از فحواوی مباحثات حقیقت مذهب امام شافعی فهم میفرمود. و این حکایت مشهور است که از مولانا قطب الدین شیرازی پرسیدند که اگر حنفی خواهد که شافعی شود چه کند؟ مولانا در جواب فرمود سهل باشد، میگوید: لا اله الا الله، محمد رسول الله. فی الجمله سلطان مولانا نظام الدین را به انواع سیورغامشی خود مخصوص گردانید و یرلیغ و پائیزه و خلعت و دیگر عوطف پادشاهانه و ملازم شد، تا در سنه سبع و سبعمائه (۷۰۷ ه. ق.) پسر صدر جهان بخارا به حضرت سلطان آمد. جماعت حنفیان شکایت مولانا نظام الدین به او حکایت کردند که ما را او به عقیدت و مذهب در نظر پادشاه خوار گردانیده و به اهانت و استخفاف مشهور گردانیده و ایشان را استمالت داد و در روز جمعه به حضور سلطان روی به مولانا نظام الدین کرد و بر سیبل استهزاء و افسوس، مسئله نکاح مخلوقه من ماء الزنا القاء کرده و سؤال نمود. مولانا در جواب روایتی بی فکر و تردد داد، گفت که این مسئله در مذهب امام شافعی رضی عنه بر این وجه نیست که شما تقریر میفرمائید و معهدا معارض است به مسئله نکاح مادر و خواهر. میان فریقین نزاع متمادی شد، ایشان منکر شدند که در مذهب ابوحنیفه این مسئله نیست. نظام الدین از منظومه ای که ملخص ترین کتب فقه حنفیان باشد، این بیت بخواند: و لیس فی اللواط من خدّ ولا- لوطی الاخت بعد فقد (کذا). ایشان فروماندند و از آن

مباحثات بیوجه سلطان و امرا و وزرا رنجیدند و زمانی خاموش شدند و به همدیگر می نگریدند. سلطان از سر غضب از آن مجلس برخاست و به وثاق رفت. قتلغشاه با دیگر امرا گفت که این چه کار بود که ما کردیم و یاسا و یسون چنگیزخان و پدران خود بگذاشتیم و به دین عرب درآمدم که به چندین قسم منقسم است و این رسوائی میان ایشان قائم که با مادر و دختر این حرکت میکنند و ما به دین اسلاف خود میرویم و میان تمامت امرا و خوانین و اصحاب اردوها این خبر شائع شد. متفر شدند و هر که را از اصحاب عجایم میدیدند طنز و افسوس آغاز میکردند و طباع تمامت اتراک از این قضیه نفرت گرفت، و اتفاقاً هم در آن ایام به وقت مراجعت به گلستان رسید، بر کوشکی که غازان خان در آن حوالی عمارت فرموده به عشرت مشغول شد. شب رعد و برق و بارانی عظیم بود و چند کس از نزدیکان سلطان به صاعقه بمردند و سلطان از آن حالت مستشعر و مخوف گشت و برفور کوچ فرمود، بر عزیمت سلطانیه و بعضی امراء عرضه داشتند که بموجب قواعد مغول و یاسای چنگیزخان بر آتش میباید گذشت، بخشیان را که صاحب این فن بودند حاضر کردند، بخشیان گفتند که این از شومی مسلمانی است، اگر پادشاه ترک آن گیرد، از آتش گذشتن منجح آید و در مدت سه ماه در فتور و تذبذب میبودند، سلطان در این فکر و تردد، با این ایناقان، وقتها میگفت که مدتی است در دین اسلام و ادرار طاعات و عبادات، کلفتی بسیار کشیدم، ترک اسلام بکلی نتوان کرد. در اثنای این تحیر طرمطاز عرضه داشت که غازان خان که از ا عقل و اکمل جهانیان بود بسبب اعتقادات میل به مذهب شیعه فرمود، سلطان را همان اختیار میباید کرد. سلطان فرمود که مذهب شیعه کدام است؟ طرمطاز گفت آنکه به رفض مشهور است. سلطان بانگ بر وی زد و گفت ای بدبخت مرا رافضی سازی. طرمطاز به تمهید عذر وی مشغول گشت و مذهب سلطان ترتیبی داد و او مردی فصیح و محیل بود به تمهیدی تمام، تزییف مذهب اهل سنت و جماعت میکرد، با سلطان گفت که شیعه آن است که میگویند پادشاهی بعد از چنگیزخان از آن اروق او باشد، و سنی آن است که گویند پادشاهی چنگیزخان از آن امراء فراجو باشد که نزدیکان چنگیزخان باشند و از این جنس مزخرفاتی چند تقریر کرد و سلطان را در غایت نیکواعتقادی و میل طبیعت به دین اسلام و متابعت و محبت محمد رسول الله میل بدان طرف شد. و در اثنای این حالت سیدتاج الدین آوجی با جمعی از ائمه شیعه به حضرت آمدند و زبان وقیعت در مذهب اهل سنت و جماعت کشیدند، دائماً پادشاه را تحریض کردند و مولانا نظام الدین عبدالملک با ایشان نیز به مجادله و مناظره برخاست و با ائمه شیعه بحث کردی، و قواعد مزیف ایشان را در نظر پادشاه آوردی و به سمع سلطان گذرانیدی و شیعیان را مالیده داشتی و ایشان را با او کمال معارضه و قدرت مناظره نبود. اتفاقاً در آن زمستان بسبب کار اوقاف آذربایجان از حضرت غایب شد و پادشاه در این حال سنه ۷۰۹ ه. ق. عزیمت بغداد کرد و چون بدانجا رسید به زیارت مشهد علی علیه السلام رفت. اتفاقاً آنجا خوابی دید که دلالت میکرد در تقویت دین مسلمانی. چون صورت واقعه با امراء بازگفت امراء متشیع که جمعی میل بدان طریقت داشتند سلطان را تحریض تمام کردند بر اختیار مذهب شیعه و سلطان مذهب شیعه اختیار فرمود و غلوی عظیم کردند در آن باب چنانکه سلطان با امرا و ایناقان خود مبالغت میکردند که تمامت این مذهب اختیار کنند بعضی رعایت حال سلطان را و بعضی از کم اعتقادی و بعضی بطبع خود مایل بودند بیشتر آن مذهب اختیار کردند و شیعیان را کار بالا گرفت و امرای سعید چوپان و ایسن قتلغ رحمه الله تعالی در مذهب اهل سنت صلب بودند و هرگز در اعتقاد ایشان هر دو فتوری ظاهر نشد، تا به حدی که امرای دیگر که میل کرده بودند به حضور ایشان در آن حتی مجال سخن نداشتند بلکه جماعت سادات و اهل شیعه که ملازم بندگی حضرت بودند از ایشان خایف بودند و به لطائف الحیل تدبیر چندانکه خواستندی که ایشان را میل بدان طرف پدید کنند، میسرشان نشد و حکم رفت که در تمامت ممالک ایران زمین تغییر کنند خطبه را و نام صحابه سه گانه رضی الله عنهم از خطبه بیندازند و بر نام امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و حسن و حسین سلام الله علیهم اختصار کنند و تغییر سکه کردند در سنه ۷۰۹ ه. ق. سبعمائه از نام صحابه با نام امیرالمؤمنین و حی علی خیرالعمل در اذان اظهار کردند، و در تمامت ممالک اولجایتو سلطان این معنی منتشر شد، الا در قزوین و مذهب شیعه رونقی و رواجی تمام گرفت و ائمه آن طایفه را از اطراف طلب داشتند. شیخ جمال الدین

حسن بن المطهر الحلی به حضور آمد و او مردی دانشمند متبحر بود از تلامذه (۱) خواجه نصیرالدین و در علوم معقول و منقول مشهور و یگانه جهان و تصنیفات بسیار ساخته و چون به حضرت سلطان آمد، دو نسخه بنام پادشاه تصنیف کرده برسم تحفه آورد، یکی «نهج الحق و کشف الغمّه و الصدق» در علم کلام، و «منهاج الکرامه من باب الامامه» در مذهب شیعه، و این دو کتاب از کتب معظمه آن طایفه است. چون به حضرت سلطان رسید سلطان او را و پسرش را مولانا فخرالدین محمد بن جمال الدین سنجاری (۲) و غیرهم را اجازت فرمود که به وطن خود رفتند و میان شیخ جمال الدین بن المطهر و مولانا نظام الدین عبدالملک مناظرات بسیار واقع شد و مولانا نظام الدین او را احترام عظیم کردی و در تعظیم او مبالغت نمودی و مباحثات ایشان از جهت استفادت و افادت بودی نه بر طریق جدل و لجاج و عناد و شیخ جمال الدین حسن بن المطهر هرگز بر طریق تعصب بحث نکردی در توقیر و تعظیم صحابه رضوان الله علیهم مبالغت فرمودی و اگر کسی در حق صحابه کلمه ای بد بگفتی ممانعت تمام فرمودی و رنجش کردی و با سلطان سعید خلوت داشتی، و پسرش نیز در مجالس حاضر شدی، و سلطان را بر محبت صحابه و تعظیم ایشان تحریض فرمودی، و کلماتی را که شیعیان متعصب گویند، بغایت منکر بودی و منع کردی و به انواع عاطفت و مرحمت از ادرارات و مرسومات و مسامحات در ولایت حله مخصوص شد و تا تاریخ سنه ۷۲۴ ه. ق. در قید حیات بود. و سیدبدرالدین نقیب مشهور طوس با جمعی سادات ملازم سلطان شد و هرچند از سادات بزرگوار چیزی که لایق منصب و شرف ایشان نباشد صادر نشده اما جمعی فتانان انارت نائره فتنه میکردند و مسلمانان را در شهرها زحمت میدادند و اهل سنت و جماعت نیز از این معنی منفعل نشدند و بر اعتقاد پاک و محبت صحابه مصطفی و مودت اهل بیت و تعظیم امیرالمؤمنین علی و فرزندان او صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین الی یوم الدین راسخ میبودند و هرچند از طرفین تعصبها قائم شد و به محاجات و محاکات و غیره رسید اما به جایی نرسید و سلطان سعید از غایت محبت دین اسلام و دوستی محمد رسول الله و اهل بیت او دائماً با علما در مناظره و مباحثه میبود و اهل علم را رونقی تمام و چنان علم دوست بود که بفرمود به استصواب و فکر خواجه رشیدالدین تا مدرسه ای سیاره بساختند از خیمه های کرباس و دائماً با اردو میگردانیدند و در آنجا مدرسی چند تعیین فرمود، چنانکه شیخ جمال الدین حسن بن المطهر و مولانا نظام الدین عبدالملک و مولانا نورالدین تستری و مولانا عضدالدین آوجی و سیدبرهان الدین عبری و قرب صد طالب علم را در آنجا اثبات کردند و ترتیب ماکول و ملبوس و اولاغ و دیگر مایحتاج ایشان مهیا فرمود تا دایم در بندگی حضرت میباشند و در سلطانیه در ابواب البر مبارک مدرسه ای انشاء فرمود و شانزده مدرس و معبد و دویست طالب علم را اثبات فرمود تا چنان شد که در زمان دولت او روز بازار علم و فضل رواجی تمام یافت و تمام آن معانی به مساعی جمیله خواجه رشیدالدین بود که سلطان را در این معنی تحریض فرمودی تا چندان فاضل و عالم در آن زمان مبارک پیدا شدند که به وصف درنگنجد. (حاشیه صص ۴۸ - ۵۱ از ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو چ بیانی منقول از مجمع التواریخ نسخهء ملک ج ۳ ورق (۲۳۷). (۱) - ن ل: ملاحظه.

طر مطاس.

[طُر] (۱) قسمی گاری و عرابه. نوعی دلجان.

طر مطای.

[طُر] (۱) پرنده ای است مگس خوار.

طر مطراق.

[(اِخ) ابو عبدالله محمد بن ابی بکر جرجانی، ملقب به طرمطراق (۱). نویسنده و شاعری ظریف و فاضلی از اعیان عمال بخارا است و نام وی در ضمن ترجمه احوال هرثمی (۲) گذشت. سیدابوجعفر موسوی این شعر را که ابو عبدالله در نزد وی انشاء کرده است برای او روایت کرده است: نصیبنا من طول آمالنا تعسف فی خدمه دائبه و حاصل الذل بلاطائل و الشأن فی منظر العاقبه. و این ابیات از اشعار ظریف و ملیح وی درباره پسری از فرزندان موالی بخاراست که شاعر به عشق وی گرفتار بوده است: انا و الصبر فقد بشرنی نائب المسکک بصفحات العتیق سنه اخی و قد اخرجنی شعر خدیك من العقد الوثیق. و ابوسعد نصر بن یعقوب این ابیات را از قصیده وی در وصف خرگاه (۳) برای من انشاد کرده است: كأنه سحب من فضه ضربت و زینت بدنایر مفاصله ان قرلیل کفی النیران ساکنه او جاد غیث فلن یغشاه هاطله لا تحذر الهدم فیہ حین تنزله اذا توالت علی بیت زلازله. (یتیمه الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۷۸). و رجوع به ص ۶۱ همان جلد شود. (۱) - در ص ۶۲ یتیمه چنین است: ابو عبدالله محمد بن احمد بن بکر جرجانی، ملقب به حضره طیرمطراق. (۲) - در ص ۶۲ یتیمه هزیمی است. (۳) - در متن جرگاه است ولی ظاهراً خرگاه صحیح است.

طرمطی.

[(اِخ) از امرائی بود که در قرن ششم هجری به مقامات بلندی در دربار سلاطین سلجوقی کرمان نائل آمده است. رجوع به فهرست تاریخ افضل شود.

طرموث.

[ط] (ع ص، ا) سست. ناتوان || نان در خاکستر گرم پخته. (منتهی الارب) (آندراج). گرده. (دهار). رجوع به طرموس شود ||. جاهل (۴). (منتخب اللغات).

طرموح.

[ط] (ع ص) بلندبالا. (منتهی الارب) (آندراج).

طرموس.

[ط] (ع ص، ا) نان که در خاکستر گرم پخته باشند. کوماج. (منتهی الارب) (آندراج). نان که بر سنگ پزند. نان سگاره. ج، طرامیس. (مهدب الاسماء). رجوع به طرموث شود ||. دروغ زن. (مهدب الاسماء).

طرموق.

[ط] (ع ا) شب پره. (منتهی الارب) (آندراج). خفاش. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

طرمولس.

[(معرب، ا) حسک است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرمولوس شود.

طرمولوس.

[(معرب، ا) حَسَك است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طرمولس شود.

طرمولون.

[ط] (معرب، ا) باد آورده است. (فهرست مخزن الادویه).

طرمه.

[ط م] (ع ا) جگر. (منتهی الارب).

طرمه.

[ط م] (ع ا) کوره آتش. (منتهی الارب). کانون. (تاج العروس).

طرمه.

[ط / ط / ط م] (ع ا) گوی لب بالائین. (منتهی الارب). و گوی لب پائین را تُرْفَه نامند و طرمتان تشبیه آن است ولی لفظ طرمه را بجای تُرْفَه غلبه داده اند و گویند طرمه آبله ای است که در وسط لب بالا پدید آید. در بعض کتب اصول لغت چنین است و در اساس آمده است که: هو ملیح الطرمتین. و آن دو سپیدی است در وسط دو لب که سپیدی لب پائین را طرمه و از آن لب بالا را تُرْفَه گویند ولی طرمتین علم شده است. (از تاج العروس).

طرمیس.

[ط] (اخ) بنا به گفته قفطی، به زبان یونانی نام حضرت ادیس است. (تاریخ الحکماء قفطی ج اروپا ص ۲).

طرمیس.

[ط] (اخ) از قراء دمشق است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۵).

طرمینس.

[(معرب، ا) به سریانی بطم است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

طرمینون.

[ط] (معرب، ا) به لغت یونانی نوعی از سنگ یشب باشد و بهترین آن سبزرنگ است. گویند اگر بر بازو بزدند از صاعقه ایمن باشند. (برهان) (آندراج). حجر الیشف است. (تحفه حکیم مؤمن). نوعی از حجر یشف است. (فهرست مخزن الادویه).

طرن.

[ط] (ع ا) جامه ابریشم. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی از خز است. (فهرست مخزن الادویه). خز. (منتخب اللغات).

طربابادا.

[ط] (معرب، ا) به سریانی نخالهء حنطه است. (فهرست مخزن الادویه).

طرب.

[طُ رُئِب] (ا) بمعنی خودنمائی است و آن را طاق و طرب نیز گویند، طمطراق هم به همین معنی است. وقتی در عالم صحبت گفته ام: ای احمق تا به چندت این طاق و طرب چون دیو همی غریو و چون رعد غرب داری شکمی زیاده پر همچون خنب گاوی به صفت ولی نداری سم و دنب. (از آندراج). و رجوع به طاق و طرب شود.

طرباطی.

[اخ] ابوعبدالله محمد بن مسعود الطرباطی العثماني. وی از ابناء قرن ۱۳ هجری است و او راست کتاب ارشادالمسالک الی فهم الفیه ابن مالک که در سال ۱۲۰۶ ه. ق. از اتمام آن فراغت یافت. کتاب مذکور دو نوبت در شهر فاس پایتخت سابق مراکش به طبع رسید، نوبتی بسال ۱۳۰۵ و نوبت دیگر بسال ۱۳۱۵ ه. ق. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۰).

طرنجین.

[طَ رَج] (معرب، ا) معرب ترانجین. (دهار) (مهدب الاسماء). و آن شیره ای است که از شترغار پدید آید مانند شهد، و در مدارک مذکور است که از آسمان همچو برف میبارید بر قوم مهتر موسی علیه السلام بوقت صبح و آن را به تازی مَن خوانند. (آندراج). ترنجین. عسل گزنکور. رجوع به ترانجین شود.

طرنجومانس.

[طَ رَت] (معرب، ا) طرنجومانس. طریخومانس. رجوع به فهرست مخزن الادویه و طرنجومانس شود.

طرنجومالیتس.

[طَ رَت] (معرب، ا) کرکم است که زعفران باشد و گفته اند نوعی از هزارجشان است. (فهرست مخزن الادویه).

طرنجومانس.

[طَ رَ مان] (معرب، ا) به یونانی دوایی است که آن را به فارسی پرسیاوشان و به عربی شعرالجن خوانند. (برهان) (اختیارات بدیعی). به یونانی شعرالغول است. (تحفه حکیم مؤمن). اصل آن طریخومانس و یونانی است.

طرنجیدگی.

[طَ رَد / د] (حامص) کشیدگی. ترنجیدگی: و تمدد را به پارسی طرنجیدگی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و خطها و شکنهای پوست پیشانی، بسبب طرنجیدگی پوست ناپیدا شود. (ذخیره خوارزمشاهی). و این درست نیست، از بهر آنکه اگر علت اندر جانب راست بودی نقصان حس و طرنجیدگی عضله ها اندر آن جانب بودی. (ذخیره خوارزمشاهی).

طرنجیدن.

[طُرْدَ] (مص) چین و شکن یافتن. ترنجیدن. آژنگ افتادن: طرنجیدن، علامت خاصه لقوه تشنجی است که حاستها بر حال خویش باشد و پوست عضله روی سخت باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر عضله صدغ و عضله روی و عضله پیشانی را صلب و طرنجیده یابد... معلوم گردد که لقوه تشنجی است. (ذخیره خوارزمشاهی ||). کشیده شدن. تمدد. و رجوع به ترنجیدن شود.

طرنده.

[طُرْدَ] (اخ) موضعی است بر سه منزلی ملطیه که در این تاریخ از شهرهای روم بشمار رود و اکنون خراب است. واقدی گفته که مسلمانان بعد از آنکه از جانب عبدالله بن عبدالملک بسال ۸۳ ه. ق. با اهالی طرنده جنگیدند بدان شهر رحل اقامت افکندند و ابنیه ای جهت سکونت خود در آنجا ساختند، سپس عمر بن عبدالعزیز از طریق اشفاق اهالی طرنده را به ملطیه انتقال داد و بعداً ملطیه نیز خراب گردید. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طرنشول.

[طُرْنُ] (مغرب، ا) (۱) به سریانی صامریوما نامند. (فهرست مخزن الادویه). آفتاب گردان. آفتاب گردک. آفتاب پرست. تنوم. شجره الیمام. ایلو طرفیون طوماغا. طرنشولی در اصطلاح عوام اسپانیا. (ابن البیطار). رجوع به طرنشولی و طورناشولی و دزی ج ۲ ص ۴۲ شود. (۱) - Tournesol. Heliotrope. (اسپانیایی) Heliotropium. Tornysol

طرنشولی.

[طُرْنُ] (مغرب، ا) (۱) رجوع به طرنشول و طورناشولی شود. (۱) - Tournesol.

طرنگ.

[طُرْ] (اخ) دهی از دهستان کوشک بخش بافت شهرستان سیرجان، در ۷۴ هزار گزی جنوب خاوری بافت و ۲ هزار گزی خاور راه فرعی بافت به اسفندقه. کوهستانی سردسیر با ۴۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. مزرعه پشته آدوری جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طرنگاد.

[طُرْ] (از لاتینی، ا) این لفظ از کلمه درنگاریس (۱) لاتینی اخذ شده و آن عبارت است از رتبه ای که بطریقها به جانشینان خود اعطا کنند. صاحب بیان الادیان ذیل فرقه «الملکائیة» یکی از فرق مسیحیان آورده: ترتیب ایشان در دین و حرب، محتشم ترین ایشان بطریق باشند... و قیصر را... دوازده بطریق باشد... طرنگاد، از دست بطریق باشد، و او را فسطیار نیز گویند و هزار مرد فرمان بردارش باشد. (بیان الادیان صص ۱۵ - ۱۶). و رجوع به حواشی بیان الادیان ص ۵۸ شود. (۱) - Dronggarios.

طرنگست.

[طَرَّكَ] (ا) آوازه سازها که از اوتار باشد. (حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی). آواز تار سازهای ذوی الاوتار.

طرنگست.

[طَرَّكَ] (ا) رجوع به طرنگست شود. (فرهنگ اسدی ص ۵۱).

طرنم.

[طَرْن] (ا) نارجیل است. (فهرست مخزن الادویه).

طرنه.

[طَرْن] (ع ا) (۱) بساط الغول. در بعضی نسخ طریه آمده. رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۲ و لکلرک ج ۲ ص ۴۱۰ شود. (۱) -
Polygonum aviculare

طریانه.

[طَرِن] (اخ) شهری است به مغرب. (منتهی الارب). شهری است به اندلس از ناحیه قبره. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طرنیلون.

[طَر] (مغرب، ا) طالیسفر است. (فهرست مخزن الادویه).

طرو.

[طُرُو] (ع مص) از دور در آمدن. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: طُرَا طُرُوًّا؛ از دور در آمد. (منتهی الارب). آمدن از جای دور.
(منتخب اللغات).

طروء.

[طُر] (ع مص) از جائی و شهری بر آمدن. (صراح). از جائی به جائی شدن یا آمدن. (زوزنی). از جائی و شهری آمدن کسی را، یا ناگاه بر آمدن از جائی بر کسی. يقال: طُرَا عَلَيْهِمْ؛ اذا اتاهم من مكان، او خرج عليهم منه فجاءه. (منتهی الارب).

طرواخا.

[طُر] (اخ) قریه ای است از قرای بخارا. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طرواخی.

[طُر] (ص نسبی) منسوب به طرواخ که از قرای بخاراست و عامه اهل این قریه آن را طرواخی تلفظ کنند. (سمعی).

طروان.

[طُر] (ا) مؤلف فرهنگ شعوری آن را بمعنی غاشیه گرفته بیتی نادرست از میرنظمی نقل میکند. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

طروب.

[ط] (ع ص) مرد بسیار طرب. (منتهی الارب). شادمان. (غیاث اللغات) (آندراج). آنکه پیوسته شاد بُود: گندم و جو را و باقی حُبوب تو توانی خورد نی من ای طروب. مولوی.

طروب.

[ط] (ع ا) ج طُرب. شادیهها. (غیاث اللغات) (آندراج).

طروبیون.

[ط] (معرب، ا) به یونانی انجدان است. (فهرست مخزن الادویه).

طروج.

[اخ] حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ذیل ذکر انهار آذربایجان آورده: آب تغتو، از کوههای کردستان به حدود گریوه سیناء برمیخیزد و به آب جغتو، جمع شده به دریای شور طروج میریزد، طولش پانزده فرسنگ باشد. آب جغتو، از کوههای کردستان به حدود ده سیاه کوه برمیخیزد و بر ولایت مراغه گذشته، به آب صافی و آب تغتو در دریای شور طروج میریزد، طولش بیست فرسنگ باشد. و نیز در ذیل ذکر بحیرات ایران آورده که: بحیره چیچست، به ولایت آذربایجان، آن را دریا شور گویند، بلاد ارومیه و اشنویه و دهخوارقان و طروج و سلماس بر ساحل اوست و در میانش جزیره ای و بر آنجا کوهی است که مدفن پادشاهان مغول است، آبهای تغتو و جغتو و صافی و سراورود در او میریزد، دورش چهل و چهار فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۴۱).

طروج.

[ط] (ع ص) جای دور || قوس طروج؛ کمان تیردورانداز ||. خرما بن درازشاخ ||. مرد که در هر آرامش با زن وی را باردار سازد. (منتهی الارب) (آندراج).

طرود.

[ط] (اخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند در ۲۰۰۰۰ گزی خاور فیروزکوه و در ۵۰۰۰۰ گزی شمال راه شوسه فیروزکوه به سمنان. کوهستان سردسیر با ۶۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار و محصول آنجا غلات و بنشن و سیب زمینی و جزئی بیدستان و لبنیات. شغل اهالی زراعت و مکاری و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است و تا نزدیکی آبادی ماشین می‌رود. مزرعه ارو و کلارخان جزء این ده است. در تابستان ایل سنگسری به حدود این ده می آیند. بین طرود و میرشکار معدن زغال سنگ وجود دارد. از آثار قدیم قلعه خرابه لاجوردی بین کلارخان و طرود واقع اخیراً به اجازه وزارت فرهنگ شروع به کاوش

شده است. نام این قلعه در شاهنامه جایی که یزدگرد موقع عقب نشینی دستور نگاهداری چند قلعه را برای حفظ بنه می‌دهد برده شده است (دژ گنبدان و دژ چرمه، دژ لا-جوردی برای بنه). قلعه خرابه آرو در شمال طرود و قلعه خرابه ای نیز در خود آبادی وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرود.

[ط] (اخ) قصبه مرکز دهستان طرود بخش مرکزی شهرستان شاهرود در ۱۰۲ هزارگزی جنوب شاهرود. دشت کویر، تابستان گرم، زمستان معتدل. سکنه آن در حدود ۲۰۰۰ تن است. آب آن از قنات مهم کمی لب شور. محصول آن جو، ارزن، مختصر گندم و پنبه و شلغم، خربزه و هندوانه. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. مزارع چشمه سفید، تنگ قلی، مهاییا، سعدا، شش بالا وسط و پائین، صحن، گرگاب، انجیرود، مرزه، دله، چاه موش (مسی) درویش سالاران، علیخان، قنوره، اورگاره، بجارآباد، دره دائی جزء قصبه طرود است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرود.

[ط] (اخ) دهستانی است از بخش مرکزی شهرستان شاهرود. این دهستان تقریباً در ۱۵۰ هزارگزی جنوب باختری شاهرود و ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاوری دامغان در حاشیه دشت کویر واقع شده. هوای آن زمستان معتدل و تابستان گرم. آب قرای آن از قنات تأمین میشود. محصول عمده آن ارزن و جو و ذرت و شلغم و مختصر گندم و صیفی است. این دهستان از ۸ آبادی و چندین مزرعه تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۵۰۰ تن است. مرکز دهستان قریه طرود میباشد. قراء مهم آن عبارتند از بیدستان و سطوه. راه دهستان مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرود.

[ط] (اخ) ابن فہم بن عمرو. از قبیله قیس عیلان، عدنانیه، یکی از اجداد جاهلیان. شاعری از پسران وی بنام اعشی طرود در شعرای تازی نام برده شده است. منازل بنی طرود در زمین نجد بوده است و از آنجا به افریقیه داخل شدند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷).

طرور.

[ط] (ع مص) روشن شدن. (منتهی الارب ||). رُستن نبات ||. دمیدن سبلت. (تاج المصادر بیهقی ||). تیز کردن سنان. (منتخب اللغات) (اقرب الموارد ||). (ا) بُریدگی است در مقدم پیشانی دختر، مانند زیر تاج و گاهی از رامک (که بوی خوشی است) سازند. (منتهی الارب) (آندراج).

طروز.

[ط] (ع) ج طرز.

طروس.

[ط] (ع) ج طرس.

طروسیقوس.

[ط] (اخ) رجوع به طرسیقوس و آندراج و غیاث اللغات شود.

طروطلون.

[(معرب، ا)] به یونانی سلق است. (فهرست مخزن الادویه).

طروغلودقس.

[(معرب، ا)] رجوع به طروغلودیس شود.

طروغلودقسط.

[(معرب، ا)] رجوع به طروغلودیس شود.

طروغلودوطس.

[(معرب، ا)] رجوع به طروغلودیس شود.

طروغلودیس.

[(معرب، ا)] رجوع به طروغلودیس شود.

طروغلودیطس.

[(معرب، ا)] رجوع به طروغلودیس شود.

طروغلوطس.

[(معرب، ا)] به یونانی نوعی از مروخوش بو است. (فهرست مخزن الادویه).

طروغلو قسط.

[(معرب، ا)] عصفورالشوک است و عصفورالسیاح نیز گویند و آن مرغی است بمقدار گنجشک و در بال وی پر زرد بود، نقطی سیاه بر دنبال وی بود و بر لب آب نشیند و دمی دراز دارد و مدام دم حرکت دهد. به شیرازی دمتک تاکیک گویند و منفعت وی آن است که سنگ مثانه بریزاند و منع آن کند و رها نکند که دیگر جمع شود در مثانه. دیسقوریدوس گویند: چون از جوف او اندک بخورند سنگ بریزاند. وی را صفراغون و طروغلودیس نیز گویند. (اختیارات بدیعی). ظاهراً مصحف طروغلودیس است.

طروغلونفطس.

[(معرب، ا)] صفراغون است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف طروغلودیس است.

طروغلیطوس.

[] (معرب، ا) به یونانی بزر سداب بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طروف.

[ط] [ع] (ا) ج طرف.

طروفس.

[] (معرب، ا) به یونانی دُردی خمر است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طروکس شود.

طروفوقون.

[] (معرب، ا) به یونانی زعرور است که طریفوقون نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طروق.

[ط] [ع ص، ا] راهرو. سالک: هر طروقی این فروقی کی شناخت چون دقوی کاو در این دولت بتاخت. مولوی.

طروق.

[ط] [ع مص] برجستن گشن بر ماده. (منتهی الارب). گشنی کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی ||). به شب آمدن کسی را. (منتهی الارب). به شب آمدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). آمدن به شب ||. طلوع.

طروقون.

[ط] (معرب، ا) طریفوقن گویند. و سیلقون قانونیا نیز گویند. و آن زعرور است. (اختیارات بدیعی). به لغت یونانی میوه ای است صحرائی که آن را به عربی زعرور و در خراسان علف شیران گویند و آن را طریفوقن هم خوانده اند و بعضی گویند زعرور هم یونانی است. (برهان) (آندراج). این کلمه مصحف طریکوکوس (۱) یونانی است (۲). رجوع به طریفوقن و طریفوقون شود. (۱) - (۲) Trikokkos) - از حاشیه برهان قاطع چ معین: طروفوقون.

طروقومون.

[] (معرب، ا) زعرور است. (تحفه حکیم مؤمن). مصحف طروفوقون که مصحف طریکوکوس است. رجوع به طروفوقون شود.

طروقون.

[ط] (معرب، ا) به یونانی گلی است که آن را بستان افروز و تاج خروس گویند. (برهان) (آندراج). برطانیقی است. (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن). برطانیقس است و بعضی بستان افروز دانسته اند. (فهرست مخزن الادویه).

طروقه.

[طَ قَ] (ع ص، ا) طروقه الفحل؛ ماده شتر نر. (منتهی الارب). نه جفت او ||. طروقه الرجل؛ زن مرد. (منتهی الارب). نه همسر او. و منه: کان یصبح جنباً من غیر طروقه. (منتهی الارب ||). ناقة طروقه الفحل؛ به وقتی رسید ناقة که نر داده شود آن را و كذلك المرأة. (منتهی الارب). ماده ای که جوان شود و رغبت نر کند.

طروکس.

[] (مغرب، ا) به یونانی دُردی خمر است. رجوع به طروفس شود.

طرون.

[طَ] (اخ) از مشاهیر بلاد ارمنیه الصغری است. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۶۴). موضعی است به ارمنیه. (منتهی الارب). جایگاهی است به ارمنیه که بحتری شاعر عرب نام آن را در این بیت خود که از قصیده ای که در مدیحه محمد بن یوسف سرود آورده است: و لا عز للاشراک من بعدما التقت علی السفح من علیا طرون عساکره ||. و نیز حصارى است بین بیت المقدس و رمله که آن حصار هم از فتوحات صلاح الدین ایوبی بسال ۵۸۳ ه. ق. در تواریخ ثبت است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶).

طره.

[طُرَ] (ع ا) تهیگاه (|| مص) آبستن کردن گشن ماده را به یک آمیزش. (منتهی الارب).

طره.

[طُرَ] (ع ا) کرانه جامه که پرزه ندارد. (منتهی الارب ||). کرانه وادی. کرانه جوی. کرانه و طرف هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). کنار. (نصاب). حاشیه: و گوشه طره عفتشان به سرانگشت خیانت کسی فرونکشیده. (مقدمه دیوان حافظ چ قدسی). و من [از زبان لباس در مناظره بین لباس و طعام] چون طره خود را افتاده میداشتم و غدر متاع کاسه خود خواسته میگفتم. (نظام قاری، دیوان البسه ص ۱۳۲). اوصاف طره های عمایم بود همه هر جا که ذکر طره طرار میکنم. نظام قاری (دیوان البسه ص ۲۶). دارم بسی ز ریشه پوشی خیالها یابم ز عقد طره دستار حالها. نظام قاری (دیوان البسه ص ۳۸). عمامه با یقه در قفا فتاده چه گفت مراسم طره فتاده ترا چه افتاده ست. نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۰). ای که دستار سمرقندیت افتاده پسند جانب طره عزیز است فرومگذارش. نظام قاری (دیوان البسه ص ۸۶). دستار تو طره و سر و بر داری وز پر چو کلاه زینت و فر داری. نظام قاری (دیوان البسه ص ۱۲۴ ||). موی پیشانی. موی صف کرده بر پیشانی. (منتهی الارب). طره جبین. ناصیه. و به معنی زلف و موی پیشانی، مرادف ناصیه، و فارسیان بمعنی زلف و کاکل نیز استعمال نمایند، لکن از بعضی اشعار، طره غیر زلف استعمال میشود. ملا طغرا بمعنی دوم آورده: کم ز دل شانه نیست طره باد صبا طره چو گردید جمع، زلف پریشان خوش است. ظهوری بمعنی اول گفته: نگرده شب سفید از شرمساری ز مشکین طره ای روزم سیاه است. و له: ساقی بگسست طره خویش گو توبه ما مکن فراموش. و طرار و شوریده از صفات اوست. (آندراج). زلف پیچیده شده. گیسوی بسته آراسته: به تیغ طره ببرد ز پنجه خاتون به گرز پست کند تاج بر سر چپال. منجیک. تا غمزه رعناى تو با ما چه کند تا طره طرار تو با ما چه کند.؟ (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). بر سر بیرق بلاف پرچم گوید منم طره خاتون صبح، بر تتق روزگار. عمادی عزیزى (از حاشیه فرهنگ اسدی

نخجوانی). طره مشکین و جعد عنبرینش هر زمان سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت. مسعود سعد. به چهره راحت روحی به طره دزد دلی به قهر حنظل نابی به هر دو لب شکری. سوزنی. تا شحنه انصاف تو در کار جهان است از باد پریشان نشود طره دیلم. سیف اسفرننگ. در هم شکسته بسته تر از موی زنگیتم در صورت ارچه طره دیلم گشاده ایم. سیف اسفرننگ. دل من ابن یمن رفت در آن طره و گفت در بلا- بهتر از آن است که در بیم بلا- ابن یمن. حال دولت اقبالش چون زلف خوبان و طره دلبران آشفته و پریشان گشت. (از مطلع السعدین از کاترمر). با سر طره دلبنده تو بازی نتوان مرگ جان است بدو دست درازی نتوان. دهخدا || نگار جامه. (منتهی الارب). علم جامه. (منتخب اللغات): عرقه؛ طره. (منتهی الارب ||). شاشوله و علاقه دستار و کمر بند. (برهان). علاقه مقیش. (آندراج) (غیاث اللغات). ریشه در جامه ||. توشه دان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). مقنع. (منتهی الارب). پوشش سر. ج، طرات ||. پاره ای ابر دراز که از افق نمودار گردد. (منتهی الارب ||). بریدگی است در مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج و گاهی آن را از رامک که بوی خوش است میسازند. (منتهی الارب). طرور. رجوع به همین لغت شود ||. پنجه. (برهان). ج، طرار، طر ||. کنگره ای که بر سر دیوار از آجر یا کاشی سازند. کنگره های سر بنا ||. سقفی که از چوب و خشت بر دروازه ها سازند و آن را باران گیر و به هند چهجا نامند. (آندراج) (غیاث اللغات). در آندراج ذیل عنوان «طره ایوان و طره دالان» آورده: چیزی از سنگ یا چوب که بر سر و روی عمارتها سازند برای محافظت باران و آن را به تازی منطقه گویند و در فارسی باران گریز و در عرف هند جهجه خوانند و بدین معنی تنها طره نیز گذشت. تأثیر گوید: چشم او با طاق ابرو لیلی ایوان او طره ایوان لیلی جرگه مژگان او. و نیز تأثیر گوید: چشمش از مژگان چو لیلی در سیه چادر عیان طره ایوان لیلی دلنشین ز ابروی اوست. شفیع اثر در صفت عمارت: ز بس خون کرده در دل طره او چرخ مینا را نماید عقد پروین در نظر چون پنجه مرجان. میرزا صائب در صفت قصر شاه عباس: طره اش مال پرزاد است کز فرمان حق سایه گسترده ست بر فرق سلیمان جهان. و بعضی گویند: چیزی که بالای ایوان بر چشمه های ایوان سازند. و آن را در عرف هند مندیر خوانند. (آندراج). - طره باز؛ طره ای که بالای تماغه باز بندند. (آندراج). - طره بام؛ کنار بام: هر پاسبان که طره بام زمانه داشت چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش؟ صاحب آندراج در معنی طره بام و طره کوی آورده: عبارت از طره ایوان که گذشت: کشیدند بر طره کوی و بام شقایق نمطهای فیروزه فام. نظامی (از آندراج). - طره پریشان؛ از اسماء محبوب است. حضرت شیخ (سعدی): نازم آشفته‌گی عشق که خوش می آید بخت شوریده سرم طره پریشانی را. (از آندراج). - طره پوش؛ آنکه طره دارد: سراسر ز مشک سیه طره پوش هم از طبع گوینده و هم خموش. اسدی (گرشاسبنامه ص ۳۵۹). - طره دستار؛ مرغوله. (برهان). و صاحب آندراج آرد: طره دستار؛ ریشه، و فش و علاقه دنبوقه و شمله آن یعنی تارهای بی پود پایان او که زینت را گذارند. (آندراج). در معنی طره طلا و طره مقیش گوید: تارهای مقیش با بادله که با هم جمع کرده بر دستار گذارند، طره دستار هم گویند و بدون لفظ دستار یا سر یا آنچه بدان معنی بود استعمال آن نیست، چنانچه در این شعر سراج المحققین محل تأمل است: بهر مزید جاه همه داغ حسرت است طاوس وار هر که ببینی تو طره دار. میرزا صادق گویا برادرزاده میر ابوالمعالی گوید: جائی که ترک سر قدم اولین بود غفلت نگر که طره به دستار میزند. سر فرود آرد اگر حسن تو مشاطه صبح طره از مهر زند گوشه دستار ترا. خالص. هر گل داغی کز آشوب جنون بر سر شکفت طره داری شد بلند از گوشه دستار ما. میر الهی همدانی. مرا از طره دستار روشن گشت این معنی که در دنباله میباید گشاد بستگیها را. محسن تأثیر. با خود آریان بسر بردن جنون می آورد طره دستار اینجا ناز کاکل میکند. صائب (از آندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

طره.

[طُر رَا] (اخ) شهری است به افریقیه. (منتهی الارب). شهر کوچکی به افریقیه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶). صاحب منتهی الارب لفظ

«طره» را که نام شهر است بفتح طاء آورده ولی صاحب معجم البلدان بضم طاء قید کرده و حتی گفته است «بلفظ طُرّه الثوب».

طره.

[طُرّاً] (اخ) قریه ای است به مصر (جیزه) که در آنجا سمنت تهیه میشود. (المنجد).

طره.

[طَرّاً] (اخ) دهی است از دهستان برز رود بخش نطنز شهرستان کاشان در ۳۵ هزار گزی شمال باختر نطنز و ۱۴ هزار گزی باختر پل هنجن. کوهستانی و سردسیر. با ۷۴۰ تن سکنه. آب آن از ۹ رشته قنات است. محصول آنجا غلات و حبوبات و میوه جات و شغل اهالی زراعت و عده ای برای تأمین معاش برای کارگری به طهران میروند. ۳ مزرعه دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرها مال.

[طّاً] (مغرب، ا) غافث است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً این کلمه مصحف ترهلان یا ترهلا باشد که در زبان بریر آن را بر غافث یا طباق اطلاق کنند. رجوع به مفردات ابن الیطار ذیل طباق و ترجمه لکلرک شود.

طهران.

[طّاً] (اخ) نام طایفه ای است از ایلات کرد ایران که شامل دوازده شعبه بترتیب ذیل است: سوری، امرائی، گراوند، دماوند، کوشکی، آدینه وند، ازدج، رومیانی، چاواری، بوالی، آزادبخت، کرمان. تعداد خانوار ایل مزبور تقریباً ۷۰۰۰ و شماره نفوسش (قریب به) ۴۰۰۰۰ تن است که محل سکونت آنان، جنوب غربی خرم آباد، جنوب دلفان، بین رود کشکان و صیمره، خاوه، طهران میباشد. در ناحیه طهران معدن زغال سنگ کشف شده است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵). و رجوع به تاریخ کرد تألیف رشیدیاسمی ص ۱۷۷ شود.

طهران.

[طّاً] (اخ) یکی از بخشهای شهرستان خرم آباد. این بخش در باختر شهرستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از خاور به رودخانه کشکان و بخش چکنی، از باختر رود صیمره، از شمال به بخش دلفان، از جنوب به رود صیمره و رود کشکان. موقع طبیعی جلگه، کوهستانی و دامنه، گرمسیر و قسمتی معتدل. آب آن از رودخانه های کشکان، صیمره، نهر و چاه و محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات است. بقرار اظهار مطلعین محل، معادن نفت و گچ و نمک در این بخش وجود دارد. این بخش از سه دهستان و ۱۴۱ آبادی بشرح زیر تشکیل گردیده: دهستان کوهدشت ۶۸ آبادی جمعیت ۲۸۵۲ تن. دهستان رومشکان ۳۳ آبادی جمعیت ۷۹۲۰ تن. دهستان طهران ۴۰ آبادی جمعیت ۸۲۵۶ تن. ساکنین این بخش از طوایف امرائی، گراوند، آزادبخت، زرونی، کومانی، سوری، آدینه وند، کوشکی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طهران.

[ط] [اخ] یکی از دهستانهای بخش طرهان شهرستان خرم آباد. این دهستان در باختر بخش واقع و محدود است از خاور به دهستان کوه دشت، از باختر به رودخانه صیمره، از شمال به بخش دلفان و رود صیمره، از جنوب به دهستان رومشکان. موقع طبیعی کوهستانی، هوا گرمسیر. آب آن از رودخانه صیمره و چاه. مرتفعترین قله جبال در این دهستان کوههای بلوران، سرآستان، خیاران، رودبار گور میباشد. مراتع مرغوبی در سینه و دامنه این کوهستان وجود دارد. از ۴۰ آبادی تشکیل گردیده. جمعیت آن در حدود ۸۳۰۰ تن و قرای مهم آن عبارتند از: پشته گراب، قلعه بساط بیگی، گر خوشاب، کاوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طرهان.

[ط] [اخ] دهی است از دهستان طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد، ۳۶ هزار گزی باختر شوسه فرعی خرم آباد به کوه دشت. کوهستانی، معتدل مالاریائی. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از رودخانه خسروآباد. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است و صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راه آن اتومبیل رو است. دبستان و ۶ باب دکان دارد. ساکنین از طایفه کوتانی اند و زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طرهانی بالا.

[ط] [اخ] دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، در ۶ هزار گزی جنوب باختری الشتر، کنار باختر شوسه خرم آباد به الشتر. جلگه و سردسیر و مالاریائی با ۹۰ تن سکنه. آب آن از سراب عمارت. محصول آنجا غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات و پشم. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طرهانی پائین.

[ط] [اخ] دهی است از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد، در ۵ هزار گزی جنوب باختری الشتر، کنار باختر شوسه خرم آباد به الشتر. جلگه و سردسیر و مالاریائی با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از سراب عمارت. محصول آنجا غلات و تریاک و لبنیات و پشم و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالرو است. ساکنین از طایفه حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طره بازی.

[طُر رَ / ر] (حامص مرکب) بازی که اطفال بازند و آن چنان است که کرباسی را مثل تازیانه تاب داده بر یکدیگر زنند و در محاوره هر چیز تاب داده را طره گویند و لهذا اطلاق آن بر تازیانه که در عرف هند کره خوانند نیز درست شده و اغلب که کره مغیر آن است: اگرچه رفته بسر دور طره بازی مخلص ولی چو طره زلف تو دید تاب ندارد. مخلص کاشی (از آندراج). و در تداول محلی گناباد و بعضی نواحی دیگر آن را «درنه بازی» گویند. دُرنا بازی.

طره باخ.

[طَ رَ یِخْ خَا] [اخ] قصبه ای از دهستان بهمن شیر بخش مرکزی شهرستان آبادان در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری آبادان و ۵ هزار گزی خاوری شوسه خسروآباد به آبادان. دشت و گرمسیر و مالاریائی با ۳۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رود بهمن شیر. محصول آنجا خرما و سبزیجات. شغل اهالی زراعت و ماهی گیری و کارگری شرکت نفت. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنین از

طایفه محسنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طری.

[طُرْ را] (ع ص) خر ماده رانده. خر ماده دور کرده شده. (منتهی الارب).

طری.

[طَ را] (ع مص) پیش آمدن ||. گذشتن و رفتن. يقال: طَرِيَ طَرِيٌّ. (منتهی الارب).

طری.

[] (اخ) ناحیتی خرد است از بجه، میان حدود نوبه و سودان و اندر وی دو صومعه است و گویند که اندر وی دوازده هزار مرد است راهب. (حدود العالم).

طری.

[طَ رِ ی] (ع ص) تازه و تر. (منتهی الارب) (آنندراج). گویند معرب تری است که تازگی و رطوبت باشد. (برهان). شاداب. باطراوت: تا چو نوروز در آرد سپه خویش به باغ پر لاله نو گردد و گل‌های طری. فرخی. هر زمان گوئی بر دو رخ و بر عارض من قمر است و سمن تازه خوشبوی طری. فرخی. از نرگس طری و بنفشه حسد برد کآن هست از دو چشم و دو زلف بتی نشان. منوچهری. برگ گل مُورِد بشکفته طری چون روی دلربای من آن ماه سعتری. منوچهری. چون بهم کردی بسیار بنفشه طبری باز برگرد و به بستان شو چون کبک دری تا کجا پیش بود نرگس خوشبوی طری که به چشم تو چنان آید چون درنگری که ز دینار در آویخت کسی چند پری همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر. منوچهری. و آنچ او ز دور مرده کند زنده بس زنده و طری بود و زیبا. ناصر خسرو. گلی جز سخن دید هرگز کسی که بی آب و بی نم همیشه طری است؟ ناصر خسرو. باغی است پر از گل طری لیکن بنهفته بزیر هر گلی خاری. ناصر خسرو. حجت دینی به سخنهای من شد چو به قطره سحری گل طری. ناصر خسرو. گرچه گلی چونت آب روی بود تو نه گلی تو طری و تازه گلی. ناصر خسرو. همچو ورد طری بتاب و بخند همچو سرو سهی بیال و بناز. مسعود سعد. ای سوزنی به مدح شه از بوستان طبع دم با نسیم ورد طری زن ز حلق و نای. سوزنی. رخ احباب تو طری است چو گل رخ شیرین تر از گلاب و گلاج. سوزنی. لیک کو آن قربت شاخ طری که ثمار پخته از وی میبری. مولوی. میزند بر روش ریحان که طری است او ز کوری گوید این آسیب چیست؟ مولوی. خار کو مادر گلبرگ طری است زآنکه آزار کند سوختنی است. سلمان ساوجی ||. تازه و نو. (آنندراج). ثوب طری؛ جامه نو. (مهدب الاسماء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۶ شود.

طریاد فلان.

[] (معرب، ا) به یونانی ساذج است. (فهرست مخزن الادویه). در مفردات ابن الیطار نام یونانی ساذج مالابتروم یا مالابترن (۱) است.

(۱) - Malabathrum. Malabthron.

طریاس.

[طَر] (اخ) (۱) شهری از روم قدیم. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷ س ۶ و ۲۷ شود. امروزه طریاس حصارلیق نامیده میشود، و در آسیای صغیر به مسافت یک هزار گز از کنار دریا آثار آن موجود است. جنگ ده ساله با یونان که موضوع اشعار رزمی هومر (۲) میباشد معروف است. (یسنا پورداود ص ۹۲ حاشیه ۱). و رجوع به تروا شود. (۱) - Homer - (۲) Troie.

طریاق.

[طِر] (معرب، ا) تریاق است وزناً و معنأً. (منتهی الارب) (آندراج). طراق. (منتهی الارب). به فارسی تریاک گویند. (فهرست مخزن الادویه). جوایقی گویند: لغتی است در دریاق (که در حرف دال ذکر شد). و نیز در حرف دال آورده: دریاق لغتی است در تریاق. و آن رومی (۱) و معرب است. قال الراجز: ریقی و دریاقی شفاء السم. و دریاقه شراب (۲) باشد. حسان گویند: من خمر بیسان تخیرتها دریاقه توشک فتر العظام. (از المعرب جوایقی ص ۱۴۲، ۲۲۵). و رجوع به تریاق و تریاک شود. (۱) - هكذا فی الجمهرة (۳:۳۸۷، ۵۰۲) و فی اللسان انه فارسی معرب. (۲) - قال فی اللسان: و العرب تسمى الخمر تریاقاً و تریاقه لانها تذهب بالهم.

طریان.

[طُرِیا] (ع ا) خوان ها. (منتهی الارب) (آندراج). طریان. ج، طریانات. (مهدب الاسماء). طَبَق. (برهان).

طریان.

[طَر] (ع مص) حادث شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). نو در آمدن. (کنز اللغات ||). وارد شدن چیزی در چیزی. (غیاث اللغات) (آندراج). بر سر چیزی در آمدن. (کنز اللغات).

طریانوس.

[ط] (اخ) (۱) تراژان. یکی از قیصره روم قدیم که بسال ۵۲ م. در ایتالیکا یکی از بلاد اسپانی به دنیا آمد و از سال ۹۸ تا سال ۱۱۷ م. در روم پادشاهی کرد و از سال ۱۰۱ تا ۱۰۵ م. با داسها و پارتها جنگید تا سرانجام بر هر دو غلبه یافت و آنان را تحت فرمان خود آورد. پادشاهی بود بسیار مدیر و دوستدار عمران و آبادی و نسبت به مسیحیان جفاکار. و رجوع به تاریخ الحکمای قفطی صص ۱۲۶ - ۱۲۷ و تراژان شود. (۱) - Trajan.

طریانه.

[طِن] (اخ) یکی از بلاد اشبیلیه است. (معجم البلدان). و رجوع به الحلل السندیة ج ۱ ص ۲۱۹ شود.

طریء.

[ط] (ع ص) تر و تازه. (منتهی الارب). طَرَى.

طریبله.

[طِبْل] (معرب، ا) طریفلن است. (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن). نام دارویی است که آن را حندقوقه و به فارسی

اندقوقو گویند. اگر طفلی دیر به حرکت آید و حرکت اعضای مردم کم شود آب برگ آن را گرفته با روغن کنجد بجوشانند بعد از آن بر اعضا مالند به حرکت آید. تخم آن قوت باه دهد. (برهان) (آندراج). و رجوع به طریفن شود.

طربیل.

[طُر] (اخ) از دهات هجر است که مرکز فرمانروای بحرین است. (مراصد). صیغه مصغر است و آن از قرای هجر باشد. (معجم البلدان).

طربیش.

[طُر] (اخ) دهی است به نیشابور. (منتهی الارب). طرشیز. ترشیز. دهات بسیاری است از اعمال نیشابور که طربیش قصبه آنجاست. این ناحیه تا سال ۵۳۰ ه. ق. همواره منبع افاضل و موطن علماء از اهل دین و صلاح بود، تا آنکه طایفه باطنیه از فرقه ملاحده در همان سال بر نواحی قهستان و زوزن تاختن آوردند، عمید منصور بن منصور الزورآبادی که پدر بر پدر بر آن ناحیت ریاست داشت، از بیم آنکه مبدا ملاحده بر طربیش نیز دست یابند، از ترکان استمداد کرد تا به کمک آنان حریم و اموال مسلمانان را از دستبرد و غارت باطنیه در امان دارد، گروهی از ترکان به یاری عمید آمدند اما بر حسب عادت جاریه خویش با اهالی بنای بدرفتاری گذاشته و جز اعمال اغراض شخصی چیزی از نهب و غارت فروگذار نکرده، از جانب دیگر عمید نیز که با ملاحده سخت سوءمعاملت داشت و در قتل آنان زیاده روی میکرد همینکه سود از وجود ترکان نبرد و تحمل رفتار نابهنجار آنان را بر خود ناهموار یافت ترکان را از خود دور ساخت و به ملاحده پناه برد، از این رو ناحیه طربیش از حیث ظاهر و باطن ترکان پاک شد و قلاع و ضیاع و املاک آنجا کام تحت تصرف و اختیار عمید درآمد. وی مردی فقیه و مُناظر و نیک اعتقاد و شافعی مذهب بود، مع ذلک ضرورت وقت ایجاب کرد که خویش را تحت الحمایه ملاحده قرار دهد. چون مرگ وی فرارسید مردی شافعی را وصیت کرد که در تغسیل و تجهیز وی اقدام کند و نیز به پسرش علاءالدین محمود سفارش اکید کرد که در اظهار دعوت وی و احیاء معالم و سُنن اسلامی سعی و کوشش ورزد، پسر نیز در ۵۴۵ وصیت پدر را اجرا کرد و مردم را به پوشیدن جامه سیاه و اداء خطبه در جامع طربیش فرمان داد اما عمو و اقربای وی با او مخالفت ورزیده، منبر را بشکستند، و خطیب را بکشتند، محمود نامه به نیشابورین فرستاد و از آنان مدد طلبید، جواب مُساعد از احدی نشنید، علاءالدین محمود خود طربیش را ترک گفته به نیشابور رفت، ملاحده نیز میدان را خالی یافته بر طربیش دستی قوی یافتند و تا این زمان آنجا تحت سلطه و اقتدار ملاحده باقی است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۶). و رجوع به تاریخ بیهقی ص ۳۴ و ۱۱۸ و طرشیز و ترشیز شود.

طربیشی.

[طُر] (ص نسبی) منسوب به طربیش که ناحیه ای است از نیشابور. (سمعانی).

طربخومانس.

[طُر] (مغرب، ا) پرسیاوشان است. (فهرست مخزن الادویه). تحریفی از طربخومانس است. رجوع به طربخومانس شود.

طربج.

[طُر] (ع ص) جای دور. (منتهی الارب) (آندراج ||). انداخته شده. (منتخب اللغات). بمعنی مطروح (||. اخ) از اعلام است. (منتهی

الارب) (آنندراج).

طریح.

[طُر] (اخ) الثقفی ابن اسماعیل بن عئید بن اسید بن علاج بن ابی سلمه بن عبدالعزی. مادر وی خزاعیه دختر عبدالله بن سباع ابوالصلت، شاعر مشهور عرب بوده است. در دولت بنی امیه نشو و نما یافت، همهء قریحهء خویش را در مدح ولید بن یزید بکار برد. وی مخضرم شناخته میشود، زیرا دولتین اموی و عباسی را ادراک کرده است. وفات وی در روزگار مهدی خلیفه بسال ۱۶۵ ه. ق. بود. از اشعار برگزیده اوست: أ لم تر المرء نصباً للحوادث ما تنفك فيه سهام الدهر تنتصل ان يعجل الموت يحمله على وضح لجب موارد مسلوكة ذل و ان تحادث به الايام في عمر يخلق كما رث بعد الجدة الحلل و يستمر الى ان يستقل به ريب المنون و لو طالت به الطيل و الدهر ليس بناج من دوائره حی جان و لا مستأسد بطل و لا دفين غیابات له نفق تحت التراب و لا حوت و لا وعل بل كل شیء سیلی الدهر جدته حتی یبید و یبقی الله و العمل. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۶). در نکوهش قومی گفته است: ان یعلموا الخیر یخفوه و ان علموا شراً اذیع و ان لم یعلموا کذبوا. (عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۲ ص ۲۸). زرکلی در الاعلام آورده: طریح ثقفی، شاعر و دوست مصاحب ولید بن یزید اموی بود و پیش از آنکه ولید به خلافت رسد بدو پیوست و پیوستگی خویش را ادامه داد و بیشتر از اشعار او در مدیحهء ولید میباشد. علاقهء ولید به وی تا به حدی بود که نخستین کسی که در مجلس ولید حضور می یافت و آخرین کس که از محضر وی پای بیرون مینهاد طریح بود و هنگام پیش آمد مشکلات با طریح مشورت میکرد. وفات طریح در حدود سال ۱۷۰ (۱) بوده است. (الاعلام ج ۲ ص ۴۴۷). و رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۲۴۸ و ج ۶ ص ۱۴۴ و عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۳ ص ۱۶۰ شود. (۱) - یاقوت چنانکه نقل شد سال وفات او را سال ۱۶۵ نوشته است.

طریحه.

[طَح] (ع ص) گوشت بر آتش افکنده. (نسخه ای خطی از مهذب الاسماء متعلق به کتابخانهء مؤلف). در یک نسخهء دیگر خطی از مهذب الاسماء (نیز متعلق به کتابخانهء مؤلف) این لفظ را طرائحه ضبط کرده، با همان معنی بالا. «طریحه، گوشت بریان به آتش است که به فارسی کباب آتشی نامند». (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً این لفظ بدین معنی مولد باشد.

طریحی.

[طُر] (اخ) (الشیخ ال ...) نسب فخرالدین بن محمد معروف به شیخ طریحی. رجوع به روضات الجنات و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۰ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷، ۷۶۸ و الارشاد ص ۱۰، ۱۱، ۱۳ ترجمهء احوال صاحب بن عباد شود.

طریخ.

[طُرِی] (ع ا) ماهی است خرد که آن را نمک زده گذارند. (منتهی الارب) (آنندراج). نوعی از ماهی کوچک باشد که از طرف آذربایجان آورند. (برهان). نوعی از ماهی کوچک است و گفته اند که از طرف آذربایجان می آورند و از طرف تبریز و این مؤلف گوید: آن را از لجهء دریای قلم گیرند و در آنجا آن را شاه ماهی خوانند، بهترین آن بود که کهن باشد، و طبیعت آن گرم و خشک بود، طبع براند، اندکی از وی ملطف بود سودا را در تبهای ربع، و وی مضر بود به سپرز و معده و مصلح وی روغن بسیار بود. (اختیارات بدیعی): در آنجا [بحیرهء ارجیش به ولایت ارمن] ماهی طریخ بغایت خوب میباشد و از آنجا به ولایت دور برند. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۴۱). نوعی ماهی است و آن ماهی باشد با گوشتی نهایت لذیذ و آن در دریاچهء ارجیش باشد. ماهی

خردی است که نمک سود کنند (و بسفایج را) در ماهی طریخ باید خوردن. (ذخیره خوارزمشاهی). و ماهی طریخ نمک سود بر آتش نهند تا سرخ شود و بسوزد. (ذخیره خوارزمشاهی). محمد بن عبدون گوید: طریخ ماهی باشد کوچک چون بدستی و از دریاچه ارجیش صید کنند و از آنجا به بغداد آرند. صاحب منهاج گوید: بهترین این ماهی آن است که تازه گرفته باشند. گرم و خشک است و شکم براند و کمی از آن در تب ربع تلطیف سودا کند و مضر طحال باشد و اصلاح آن با روغن بسیار بود. (ابن البیطار). و لکلرک گوید: شاید اصل این کلمه طاریخای (۱) یونانی باشد، لکن در همه لغت نامه ها طریخ آمده است. و رجوع به بحر الجواهر شود. (۱) - Tarixa.

طریخ.

[طُرِی] (اخ) (بحیره... یا دریاچه طریخ. دریاچه وان است که آن را دریاچه «ارجیش» نیز نامند. رجوع به «اثریر» شود.

طریخومانس.

[طَل] (مغرب، ا) تحریفی از طریخومانس است. رجوع به طریخومانس شود.

طریخومانس.

[طَن] (مغرب، ا) (۱) شعرالغول است. (مفردات ابن البیطار) (۲). و رجوع به شعرالغول شود. (۱) - Trichomanes. (۲) Asplenium. - در چ مصر «مفردات» طریخومانس است.

طرید.

[ط] (ع ص، ا) رانده شده. نفی و دور کرده شده. (منتهی الارب) (آندراج). شرید. رانده. مطرود. اخراج بلد شده ||. تنه درخت کج شده بی شاخ و برگ مانده. (منتهی الارب) (آندراج ||). روز دراز. (منتهی الارب) (آندراج). الطرید من الایام؛ الطویل. (اقرب الموارد ||). آنکه بعد دیگری زاده شده باشد و اول هم طرید ثانی است. (منتهی الارب) (آندراج). الذی یولد بعدک و انت ایضاً طریده. (اقرب الموارد ||). صید. (مهدب الاسماء). رجوع به طریده شود ||. آندراج گوید: خیرالمدققین میفرمایند که فعیل است بمعنی فاعل، از طرد که به معنی دور ساختن و گریزانیدن هوام و غیره است و آن کنایه از حمله باشد: طریدی نیآورد و زنگی نمود که پرگار بر نقطه تنگی نمود. نظامی. و در این بیت: طریدی برآورد و با روس گفت که خواهی همین لحظه در خاک خفت مراد از طرید آن کلام است که سامع از استماع آن هیبتی در دل گیرد و بیدل شود و از پیش حریف بگریزد: که در عرصه فکر صیدی کنم رجزخوان به میدان طریدی کنم (!). ظهوری (از آندراج). چه مرکبان را بر هم زند طرید و نبرد چه سرکشان را در هم کند طعان و ضراب. مسعود سعد. رجوع به طریده شود ||. شعوری (ج ۲ ص ۱۶۷ ب) به معنی بازی در میدان آورده با این شاهد از میر نظامی: در آمد به میدان خرامان دگر نماید طرید و بلعب و هنر (!).

طرید.

[ط] (اخ) (... رسول الله) لقب حکم بن ابی العاص است. رجوع به حکم بن ابی العاص و عقدالفرید ج ۲ ص ۱۶۹، ۲۲۳، ۲۲۴ و ج ۴ ص ۱۱۶ و ج ۵ ص ۴۰، ۶۳ شود.

طردان.

[ط] [ع] (۱) تشبیه طرید. شب و روز. (منتهی الارب) (آندراج).

طردن.

[ط] [د] (مص) ظاهراً بمعنی راهزنی کردن و دزدی و عیاری است: مر او را (۱) خود ز جنس خود رهاندی که شد طرار در ایمان طردن. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۶۶). و رجوع به تریدن شود. (۱) - شیطان را.

طریده.

[ط] [د] [ع] (ص) (۱) شکار رانده شده || رانده (||. ۱) پاره ای کم عرض از گیاه و زمین || حریرپاره دراز || کاروان شتر ||. چوب که بر دوک و تیر قمار نهند و تراشند مانند رنده. (منتهی الارب) (آندراج). ناوه دوک تراش. ناوک دوک. پيله || بازی است که عامه مسه و ضبطه نامند، فاذا وقعت یداللاعب من آخر علی بدنه او رأسه او کتفه، فهی المسه و اذا وقعت علی رجله فهی الاسن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد ||). خرقة تر که بدان تنور پاک کنند. (منتهی الارب) (آندراج ||). فرزند دوم. (کشف اللغات) (مهدب الاسماء ||). تنه درخت کج شده و بی برگ و شاخ مانده، و آن را عرجون نیز نامند. (کشف اللغات ||). خوشه خرما. (مهدب الاسماء). رجوع به طرید شود ||. در شرح سکندرنامه نوشته: طرید معرب ترید است که بمعنی شور است ||. میتواند که طرید بکسر اول و یای مجهول اماله طراد باشد که بمعنی به یکدیگر حمله آوردن است. کذا فی المنتخب. اگر از معنی اشتراک و تقابل تجرید کرده بمعنی حمله آوردن گویند، مضایقه ندارد. (غیاث اللغات) (آندراج): گیرد به طریده ای حصارى بخشد به قصیده ای دیاری. نظامی ||. تیر و ناوک و گز شکاری ||. بمعنی دزد و راهزن و عیار هم آمده است. (برهان ||). نوعی از سلاح: میرد به هر طریده جانی افکند به حمله ای جهانی. نظامی. (۱) - صاحب غیاث اللغات و آندراج هم در فرهنگ خویش آورده اند: طریده غالباً مشتق از طرد که بمعنی گریزانیدن هوام باشد.

طریده.

[ط] [د] [ا] (خ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۸).

طریر.

[ط] [ع] (ص) مرد با منظر نیکو و دیداری. (منتهی الارب). مرد خوب صورت و خوش لقا و دیداری. (غیاث اللغات) (آندراج ||). غلام طریر؛ کودک نوحط. (منتهی الارب) (آندراج ||). سنان طریر؛ سنانی تیز. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء).

طریز آباد.

[ط] [ا] (خ) دهی است جزء دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک در ۳۶ هزار گزی شمال باختر طرخوران و ۱۲ هزار گزی فرک. کوهستانی و سردسیر با ۱۷۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه قره چای، محصول آنجا غلات و بنشن و پنبه و انگور، شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو است و از طریق نوبهار اتومبیل میتوان برد. از آثار قدیم پل مخروطی ای است بر روی رودخانه قره چای. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طریطاوس.

[] (معرب، ا) علامه گوید: معنی آن به یونانی مثلثه است و شیخ گوید: طریطاوس ربع دایره است. (بحر الجواهر).

طریعن.

[] (معرب، ا) اسیوش است. (فهرست مخزن الادویه).

طریغاسا.

[] (معرب، ا) نوعی از سمک بحری است. (فهرست مخزن الادویه).

طریغان.

[] (معرب، ا) نوعی از کاسنی باشد و آن مانند گل خسک زرد و خاردار می باشد و به عربی قرطم بری خوانند و بجای غین فا نیز آمده است. (برهان) (آندراج).

طریغلا.

[] (معرب، ا) (۱) ترستوج. طرستوج. مول. قسمی ماهی. رجوع به طرستوج و دزی شود. (۱) - Rouget.

طریغودون.

[] (معرب، ا) به یونانی رماد است. (فهرست مخزن الادویه).

طریغون.

[] (معرب، ا) به یونانی نام مرغی است که آن را بوتیمار گویند و به این معنی بجای غین قاف هم به نظر آمده است. (برهان) (آندراج). شفنین بری است. (تحفه حکیم مؤمن). بوتیمار است که به هندی بگله و کبوت نامند و به عربی یمام و شفنین نیز گویند. (فهرست مخزن الادویه). غمخورک.

طریغوس.

[] (معرب، ا) به یونانی سداب بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طریف.

[] (ع ص) مال نو. (منتهی الارب) (آندراج). خلاف تلید. ج، طُرف. (منتهی الارب) (آندراج). مال مستحدث. خلاف تالده ||. آنکه او را تا جد اکبر او پدران بسیار در میان باشند. (منتهی الارب) (آندراج). خلاف قعدد ||. نادر از ثمر و غیر آن. (منتهی الارب) (آندراج). غریب. نادر. شگفت ||. نوزاده. (غیاث اللغات) (آندراج) ||. ا) ذُرّه است و طعام متخذ از آن را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طریف.

[ط] [اخ] (۱) شهری است به اسپانیا. (نفع الطیب). بندری به اسپانیا. (دمشقی). جزیره طریف در اسپانیا. این جزیره بنام طریف بربری که با لشکر اسلام در جنگ با اندلسیان همراه و در فتوحات نیز با آنان سهمیم بوده نامیده شده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲، ۳۶، ۲۰۰ و ج ۲ ص ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۸۸، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۱۸، ۳۱۹ شود. (۱) - Tarifa.

طریف.

[ط] ر [اخ] نام مردی است. (منتهی الارب).

طریف.

[ط] ر [اخ] موضعی است به بحرین. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

طریف.

[ط] ی [اخ] موضعی است به یمن. (منتهی الارب). ناحیه ای است به یمن و اعراب را در آنجا وقعه ای بوده است. (معجم البلدان).

طریف.

[ط] [اخ] مؤلف الاعلام مینویسد: بی آنکه نسبی برای وی تعیین شده باشد طریف خود از بطن جذام و از طایفه قحطانیه بشمار میرفته است. بنوعجرمه و بنومهدی، اعراب سکنه بلقاء شام از نسل وی میباشند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷).

طریف.

[ط] [اخ] بدون ذکری از پدر یا نسب وی. یکی از تابعیان و از ابن عباس صاحب روایت است. (تاج العروس ج ۶ ص ۱۷۸).

طریف.

[ط] [اخ] (... البزار) تابعی است و از ابی هریره روایت دارد. (تاج العروس ج ۶ ص ۱۷۸).

طریف.

[ط] [اخ] (... العکی) تابعی است و از امیرالمؤمنین علی علیه السلام روایت کند. (تاج العروس ج ۶ ص ۱۷۸).

طریف.

[ط] [اخ] ابن بکتوت، ملقب به زین الدوله. از بخشندگان نامور عرب بشمار میرفت چنانکه گویند در روزگار تنگسالی و گرانی هر روز دوازده هزار تن در مهمانسرای وی پذیرائی میشدند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۴۲).

طریف.

[ط] [اخ] ابن تمیم العنبری. شاعر بوده است. (منتهی الارب). وی در یوم مباحض یکی از ایام مشهوره عرب با حمصیصه الشیبانی روبرو شد و با آنکه شجعان عرب در ایام عکاظ با قناع داخل میدان میشدند طریف در آن روز بدون قناع وارد میدان شده بود و چون طریف قاتل شراحیل یکی از بنی ذهل بن شیبان بود، طایفه بکر بن وائل حمصیصه را خبر دادند که طریف به میدان آمده. حمصیصه گفت او را به من نشان دهید. طریف را به حمصیصه نشان دادند. وی به خونخواهی شراحیل با طریف مبارزه کرد و او را بکشت. رجوع به عقدالفرید ج ۶ صص ۶۵ - ۶۷، ۹۴ شود.

طریف.

[ط] [اخ] ابن خلف بن محارب. از طایفه قیس عیلان و از بطن عدنان و جد جاهلیان محسوب میگردد. دو قبیله ذهل و غنم از نسل وی میباشند و آنان را ابناء و مالک نیز مینامند و فرزندان طریف را بنام حصر نیز نام برده اند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷).

طریف.

[ط] [اخ] ابن سلیمان، ابوعاتکه. تابعی است. رجوع به ابوعاتکه شود.

طریف.

[ط] [اخ] ابن شراحیل. از افراد قبیله بنی ربیع است. در «یوم غول الاول» کشته شد. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۹۴ شود.

طریف.

[ط] [اخ] ابن شهاب. ضعیف الروایه است. (منتهی الارب). کنیتش ابوسفیان و ملقب به السعدی و تابعی است. رجوع به ابوسفیان شود.

طریف.

[ط] [اخ] ابن عمرو بن قعین. از طایفه قیس عیلان و از بطن عدنان. وی جد جاهلیان است و فقعیس و منقذ از نسل وی میباشند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷).

طریف.

[ط] [اخ] ابن مالک بن جدعان. از قبیله طیء و از بطن قحطان. وی نیز جد جاهلیان است و جبله بن رافع از نسل وی میباشد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۷). و رجوع به الموشح ص ۹۸ شود.

طریف.

[ط] [اخ] ابن مجالد، ابوتمیمه هجیمی. تابعی است. (منتهی الارب). در سنه ۹۵ و بقولی ۹۷ ه. ق. درگذشت. (تاج العروس ج ۶ ص ۱۷۸).

طریف.

[ط] (اخ) ابن یزید الحنفی. تابعی است و از ابوموسی روایت دارد. (تاج العروس ج ۶ ص ۱۷۸).

طریفان.

[ط] (مغرب، ا) نباتی است که در بهار روید و گل او مانند خسک بود و زرد و گرد بر گرد گل خار داشته باشد و به شیرازی انگویر و آن قرطم بڑی بود و منفعت وی آن است که اگر طییخ وی بر گزیدگی افعی ریزند درد ساکن کند و اگر بر عضو سلیم ریزند همان درجه زحمت پیدا کند که از گزندگی افعی بهم رسد. (اختیارات بدیعی). طریفولیون است و گویند قرطم بری است. (تحفه حکیم مؤمن). طریفولیون است و قرطم بری را نیز نامند و شیخ الرئیس در قانون گفته: نباتی است ربیعی، تخم آن شبیه به عصفرو، طییخ آن را چون بر نهش افعی بریزند تسکین وجع آن دهد و چون بر عضو سلیم بریزند احداث وجعی مانند وجع نهش افعی کند. (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به طریفولیون و طریفایون و طریفولیون شود.

طریفایون.

[ط] (مغرب، ا) و طریفولیون نیز گویند. جالینوس حکیم گوید: حکماء یونان او را به نامهای مختلف تعریف کرده اند و بوی او به بوی قفرالیهود مشابهت دارد و اگر کسی را افعی بگزد او را در آب بپزند و آن آب در موضع جراحت بریزند مضرت زهر افعی را دفع کند و اگر به عضوی تندرست ریخته شود همان عمل کند که زهر افعی کرد، فالحاصل در صحت عضو مضرت او چون زهر افعی است در حال مضرت زهر افعی تریاق است از زهر او. دیسکوریدس گوید نبات او مقدار یک گز بود، او را خنجهای باریک باشد و لون خنجهای سیاه بود و به نبات اذخر مشابهت دارد و بر هر شاخی از او سه برگ باشد، چون از زمین بروید به مشام بوی شراب رسد و چون بزرگ شود بوی قفر به مشام رسد و شکوفه او بنفسجی باشد و تخم او به پهنی مایل باشد و پهن تمام نبود و بر یک طرف او زغبها بود به شبه خط، چنانکه بعضی از نباتها را باشد، چنانکه نبات خیار و مانند آن. (ترجمه صیدنه ابوریحان). و رجوع به طریفولیون و طریفان شود.

طریفل.

[ط ف] (مغرب، ا) مخفف اطریفل است. رجوع به اطریفل و طرافل شود.

طریفلا.

[ط ف] (مغرب، ا) طرسطوج. طرذیلون. سیسالیوس است. (تحفه حکیم مؤمن).

طریفلن.

[ط ف ل] (مغرب، ا) اسم یونانی و بمعنی ذوثلاثه اوراق است و مشترک است در حندقوقا و نبات خصیه الثعلب و به عربی مراد از او حومانه است و آن نباتی است قریب به ذرعی و شاخهای او باریک و سیاه و شبیه به اذخر و برگش مثل برگ حندقوقا و در هر شعبه سه عدد و گلش بنفش و رایحه او شبیه به عصفرو و بیخش دراز و صلب و تخمش مایل به پهنی و با زغب و مستعمل از او تخم و برگ است. در سیم گرم و خشک و مُدِرّ بول و حیض و مقوی معده و جگر و مفتوح و با سکنجین جهت سموم هوام و سپرز

و با آب سرد جهت عسر بول و صرع و ابتداء استسقاء و درد رحم، و بیخ او از ادویه کبار تریاقیه است، و شربتش دو درهم و مضر کرده و مصلحش کتیرا است. و گویند سه عدد برگ و سه عدد تخم او جهت تب مثله و چهار عدد از هر یک جهت ربع بالخاصیه مؤثر است. و نطول طبیخ او رافع الم گزیدن هوام و مفرح جلد و مصلحش لعاب بزرقطونا است. (تحفهء حکیم مؤمن). معنی آن به یونانی ذوثلاثه اوراق بود و این اسم مشترک است بر حندقوی و آن گفته شد و بر نبات خصی الثعلب و آن نیز گفته شد و دیگر بر دوائی که مخصوص است به این اسم و آن حومانه است و به یونانی نام بسیار دارد. بعضی وی را سواس خوانند و بعضی اسقلیطس و بعضی فیقن و بعضی اکسون فیلن و آن نباتی است که درازی قد وی یک گز بود یا بیشتر و قصبان وی باریک بود و سیاه مانند اذخر، در ابتدا بوی سداب کند و در آخر بوی قفر و گل وی جرجیری بود و طبیعت وی گرم و خشک بود در سیم، مانند قفرالیهود و تخم وی و ورق وی چون به آب بیاشامند نافع بود به شوصیه و عسرالبول و صرع و ابتداء استسقاء و درد رحم و حیض و براند بول را و باید که از تخم وی سه درم و از ورق حبها بخورند و ورق چون با سکنجبین بیاشامند نافع بود جهت گزندگی جانوران و بعضی گویند طبیخ نبات وی چون با بیخ وی بود و بر موضع گزندگی جانوران نهند، درد ساکن گردد و بعضی مردمان در تب مثله سه ورق و سه حب از وی با شراب بیاشامند زایل کند و بیخ وی از ادویه های معاجین بود. (اختیارات بدیعی). دوائی است که آن را اندقوقو گویند و حندقوقو همان است و آن اسپست باشد و به عربی ذوثلاثه الوان و ذوثلاثه اوراق خوانند و معنی آن هم به یونانی ذوثلاثه اوراق است و گیاه خصی الثعلب را نیز گویند. (برهان) (آندراج). شبدر. حندقوقا. خصی الثعلب. حومانه (۱). نام مشترکی است ولی هرگاه بطور مطلق آن را بکار برند مراد جرمانه (۲) باشد و آن مانند حندقوقا دارای سه برگ است. در سوم گرم و خشک است، درد اضلاع و سدد را بهبود بخشد و مدر بود، خستگی و عسر بول و سپرز را سودمند باشد و سه برگ آن با سه دانه تب مثلث را شفا بخشد و چهار عدد از هر یک برای ربع مفید است و مفرح است و مصلح آن لعابهاست. (از تذکره داود ضریر انطاکی ص ۲۳۸). (۱) - Trefle. Trifollon. Psoralea. (لکلرک) (۲) - bituminosa) - حومانه.

طریقه.

[ط ف ل] (معرب، ا) به یونانی حندقوی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طریقه شود.

طریفوقون.

[] (معرب، ا) رجوع به طروفوقون شود.

طریفولیون.

[] (معرب، ا) (۱) در تحفهء حکیم مؤمن و متن عربی ابن البیطار طریفولیون است، ولی لکلرک آن را بصورت تریفولیون تصحیح کرده است. ابن البیطار آرد: برخی آن را «تربد» پنداشته اند ولی طریفولیون بجز تربد است. دیسقوریدوس در چهارم گوید: گیاهی است که در سواحل دریا در نقاطی میروید که هرگاه آب طغیان کند آن را فروپوشد. اما گیاه مزبور نه در درون آب و نه در خشکی دور از ساحل هیچکدام پرورش نمی یابد. برگ آن شبیه به برگ گیاهی است که آن را اساطیس (۲) گویند و آن گیاه نیل است لیکن از برگ نیل درشت تر است و آن را ساقی است که طول آن قریب یک وجب است و قسمت بالای آن کنگره دار است. و برخی گفته اند که گل این گیاه در هر روز سه بار تغییر رنگ دهد چنانکه هنگام بامداد سپید و موقع ظهر بنفش و شب هنگام سرخ تیره باشد. ریشه آن سپید و خوشبو است و هرگاه آن را بچشند زبان را گرم کند. آشامیدن دو درهم از شربت آن مسهل و مدر است و گاه آن را مانند دیگر پازرها برای دفع سموم بکار برند. جالینوس این گیاه را در مفردات خود یاد نکرده است. (از

مفردات ابن الیطار). و حکیم مؤمن آرد: نباتی است بقدر شبری، برگش شبیه به برگ نیل و از آن غلیظتر و گلش در طرف صباح سفید و در نصف روز بنفش و در شب سرخ تیره می‌باشد، و بیخش خوشبو و سفید و به طعم زنجبیل، در اول و سیم گرم، و در آخر آن خشک و قاطع اخلاط بارده، و مقوی معده و جگر و مدر بول و مسهل اخلاط لزجه و بجهت خفقان و رفع سموم نافع و شربتش تا دو درهم و مضر سفلی و مصلحش کثیرا است. (تحفه حکیم مؤمن). . Tripolion. (لکلرک) (۱) - - (۲). (؟) Static I'Isathis

طریقون.

[ط] (معرب، ا) فوه الضبع. (فهرست مخزن الادویه ||). شنین. (تذکره انطاکی). به این معنی مفرد طریقون است. رجوع به طریقون شود.

طریفه.

[ط ف] (ع ص) گیاه نصی که سپید یا انبوه و تمام گوالیده کرده باشد. (منتهی الارب) (آندراج). نبات چون سپید شود. (مهدب الاسماء ||). طریفه ناک. رجوع به همین کلمه شود.

طریفه.

[ط ف] (اخ) نام زنی کاهنه به روزگار جاهلیت که خرابی سد مأرب را پیشگوئی کرده بود. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۰). و رجوع به تاج العروس ج ۶ ص ۱۱۱ شود.

طریفه.

[ط ر ف] (اخ) نام مردی. (عقد الفرید ج ۷ ص ۶۲).

طریفه.

[ط ر ف] (اخ) ابن حاجز. صحابی است. (منتهی الارب). و رجوع به الاصابه ج ۳ ص ۲۸۵ شود.

طریفه.

[ط ر ف] (اخ) آبکی است در اسفل ارمام. (منتهی الارب). آبی است مر بنی جذیمه بن مالک بن نصر بن قعین بن الحارث بن ثعلبه بن دودان بن اسد را در اسفل ارمام. و در محلی دیگر نیز طریفه آبی است مر بنی شاکر بن نضله را که از قبیله بنی اسد می باشند و هم طریفه قریه و آب و نخلستانی است مر احمال را که به بنو حمله معروفند از طایفه بنی حنظله و نصر گفته است که طریفه صحرای بی آب و علفی است که پس از دو یا سه روز به پایان ارمام میرسند و در آنجا به آبی گوارا برمیخورند که به بنی جذیمه تعلق دارد و برخی گفته اند آب مزبور بنی خالد بن نضله بن حجوان بن فقعه راست. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۸).

طریفه.

[طَفَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان میریچیه بخش رامهرمز شهرستان اهواز، در ۷ هزار گزی شمال باختری رامهرمز کنار راه شوسه رامهرمز به هفتگل با ۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طریفه ناک.

[طَفَ / فِ] (ص مرکب) زمین طریفه ناک؛ زمین که در آن نصی بسیار روید. ارض مطروفه.

طریفیون.

[طَ] (معرّب، ا) رجوع به طریفیون و طریفان شود.

طریق.

[طَ] (ع ا) راه. ج، اَطْرُق، طُرُق، طُرُق، اَطْرَاق، اَطْرَاقَه. جج، طُرُقَات. (منتهی الارب) (آندراج). سبیل. صراط. رُوش. وجه. نحو. مبقره. بوری. بوریه. باری. باریه. باریه. بوریه. صاحب غیث اللغات و آندراج آرنده: طریق مأخوذ است از طرق بمعنی کوفتن، چون پای روندگان راه را میکوبد، لهذا راه را طریق گفتند - انتهی. و با لفظ سپردن و گرفتن مستعمل است: فلک چون بیابان دمد چون مسافر منازل منازل، مجره طریق. منوچهری. نه خیره گردد چشم من از شب تاری نه سست گردد پای من از طریق دراز. مسعودسعد. علاجی در وهم راه نیابد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مٹ ایمنی کلی حاصل تواند آمد، چنانکه طریق مراجعت آن بسته ماند. (کلیله و دمنه). بدو [به مرجع] باید پیوست... آنگاه... انابت مفید نباشد، نه راه باز گشتن مهیا... و نه طریق توبت آسان. (کلیله و دمنه). می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدروس گشته... و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده. (کلیله و دمنه). گردباد از من طریق بادپیمائی گرفت وحشت از مجنون ما آهوی صحرائی گرفت. صائب (از آندراج). بسپرده طریق پیشوائی شایان چو پدر به مقتدائی. درویش واله هروی (از آندراج). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۱۶۴ شود ||. مسلک. مذهب. روش دینی: زین کور و کر لشکر بیزاری گر بر طریق حیدر کراری. ناصر خسرو. هر که بوی داروی من یابد از تو بی گمان گویدت تو بر طریق ناصر دین خسروی. ناصر خسرو. و آن کو نه بر این طریق باشد او کافر و رافضی است بی دین. ناصر خسرو. گردانی که این مثل بر کیست بروی بر طریق ملعون پیل. ناصر خسرو. چند پرسی بر طریق کیستی بر طریق و ملت پیغمبرم. ناصر خسرو. پس به طریق تو خدای جهان بیشک در ماش و جو و لویاست. ناصر خسرو. چنین گفتند رو بشناس خود را طریق کفر و دین و نیک و بد را. ناصر خسرو. طریق برهمنان دیده ای که چون باشد زنان و مردان خوش روزگار از آتش و آب. مسعودسعد. صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی ||. روش. شیوه. رسم. طرز. اسلوب. نمط. هنجار. وجه. نحوه: می گیر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خواه این است کریمی و طریق ادب این است. منوچهری. آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۲). تا سنت پیغمبر بجای آورده باشیم و طریقی که پدران ما بر آن رفته اند نگاه داشته آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب). ملاقات کن نبشته را به آن طریقی که تعظیم کنی آن را. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴). و روبرو میشود با واقعه ای به آن طریق که رضا به قضا میدهد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸). چنین طریق ز شاهان که را بود که تراست به حلم و عفو درنگ و به جنگ و جود شتاب. مسعودسعد. تازه در خسروی به حل و به عقد صد طریق ستوده بنهادی. مسعودسعد. طریق دست آمدن چه باشد؟ (کلیله و دمنه). و فرضیت مجاهدت هم از روی شرع و هم از طریق خرد ثابت گشت. (کلیله و دمنه). یکی از ایشان قاضی که در امضای احکام شرع از طریق دیانت و قضیت امانت نگذرد. (کلیله و دمنه). و نوبت جهاننداری هم از وجه ارث و هم از طریق اکتساب بدو رسانده. (کلیله و دمنه). به چه طریق قدم در این مهم

خواهی نهاد؟ (کلیله و دمنه). طریق آن است که به حیل در پی کار او ایستیم. (کلیله و دمنه). لکن هرچه بدین فضایل متحلی باشد، اگر در همه ابواب رضای او جسته آید،... از طریق کرم و خرد دور نیفتد. (کلیله و دمنه). چه اگر از این طریق عدول افتد، هر روز مکروهی یابد. (کلیله و دمنه). بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده. (کلیله و دمنه). چندانکه بدو [گاو] رسیدم، سخن به طریق اکفاء میگفتم. (کلیله و دمنه). و احداث متعلمان به طریق تحصیل علم و موعظت نگرند. (کلیله و دمنه). طریق آن است که این مرهم هم از ایشان طلبی و این عذر هم از درگاه ایشان خواهی. (ترجمه تاریخ یمنی خطی ص ۱۰۰). طریق آن است که از این مقام برخیزی و به جانب دیگر تحویل کنی. (ترجمه تاریخ یمنی خطی ص ۴۱). اگر چنانکه اتفاقاً ظفر و نصرت که مرا افتاده ترا افتادی و من در دست تو اسیر گشتمی با من چه طریق خواستی سپردن. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۷۴). گفتا طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران، کتاب گلستانی بشاید تصنیف کردن. (سعدی). غضبی کز طریق دانش خاست عقل و دین عذر آن تواند خواست. اوحدی || حال. حالت || عادت. خو. دأب ||. پیشه. کار. حرفه: انجم گردون شمردن کی طریق اعور است. امیر علیشیر نوائی || خجل. (غیاث اللغات) (آندراج ||). در اصطلاح رمل، شکلی از اشکال شانزده گانه رمل است. (غیاث اللغات). و نزد اهل رمل شکلی است که در آن فقط نقطه هاست بدینسان: (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). در نزد فقیهان بر دو گونه است: طریق عام و آن را نافذ هم نامند و طریق خاص که آن را نیز بهمین نام و هم بنام طریق غیرنافذ خوانند. و ذیل لفظ سکه در این باره گفتگو شد ||. در نزد اهل قرائت قسمی از احوال اسناد است. رجوع به اسناد شود ||. در نزد شاعران، مرادف طرز و سبک است. رجوع به طرز شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون): بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت سخن که نظم دهند آن درست باید و راست. (۱) مسعودسعد. هست طریق غریب اینکه من آورده ام اهل سخن را سزد گفته من پیشوا. خاقانی ||. در نزد متکلمان و دانشمندان علم اصول، طریق وسیله ای است که با نظر صحیح در آن بتوان به مطلوب رسید، اگر مطلوب تصور باشد طریق آن را معرف گویند و اگر تصدیق باشد طریق آن را دلیل خوانند. علت اینکه «امکان رسیدن» در تعریف قید شده بدان سبب است که با عدم توصل یا رسیدن طریق تحقق نمی پذیرد و بهمین سبب فقط امکان توصل در نظر گرفته شده است. و قید «نظر صحیح» در تعریف از این رو است که نظر فاسد مطلوب را ایجاد نمیکند و ممکن نیست بوسیله آن به مطلوب رسید زیرا در ماهیت آن وسیله ای برای رسیدن به مطلوب نیست و تعریف مزبور در لفظ «دلیل» نیز توضیح داده شد. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). در نزد اهل حقیقت «تصوف» عبارت از مراسم خدای تعالی و احکام تکلیفی مشروعی است که در آنها رخصت راه نیابد زیرا جستجوی رخصت ها سبب پدید آمدن طبیعتی میشود که مقتضی وقفه و فترت در طریق است. در جرجانی چنین است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). ج طریق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به طریقت و طریقه شود. (۱) - مصراع دوم از لیبی است که مسعودسعد تضمین کرده است.

طریق.

[طُر] [ع ۱] نخله ای است حجازی. (منتهی الارب). نخله حجازیه. (اقرب الموارد). اُطریق مثله. (منتهی الارب). نوعی نخل حجاز.

طریق.

[طُرری] [ع ص] نیک خاموش (||. ۱) کروان نر که چوبینه باشد. (منتهی الارب). به عربی کروان نر را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طریقان.

[ط] (مغرب، ا) گیاهی است. مستوفی گوید: گلش مانند معصفر است، پخته بر افعی گزیده نهند، درد ساکن کند و زهر بر آورد. نزهة القلوب خطی در تحت عنوان «الادویة» گوید قرطم بری است. رجوع به طریفان شود.

طریق الزنجبار.

[طَقْرُ زَمَّ بَيْج] (اخ) (۱) یکی از جاده های عمومی مسافرتی بین اشبیلیه و قرطبه است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۴). (۱) - AZ-zanbadjyar

طریق العنصل.

[طَقْلُ عُص] (اخ) راهی است بین بصره و یمامه. (منتهی الارب).

طریق المنکدر.

[طَقْلُ مُمْ كَد] (اخ) راهی است از یمامه سوی مکه. (منتهی الارب).

طریق الوادی.

[طَقْل] (اخ) جاده ای است بین اشبیلیه و قرطبه. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۴).

طریق الهفۀ.

[طَقْلُ هَفْ ف] (اخ) موضعی است به بصره. (منتهی الارب).

طریق.

[طَق] (ع ا) طریقه. روش. وتیره ||. مسلک. مذهب. سیرت (۱): دزد گفت: میخوام... آداب طریقت آموزم. (کلیله و دمنه). اقوال پسندیده مدروس گشته... و ضایع گردانیدن احکام خرد طریقتی مشروع. (کلیله و دمنه). سری دگر به کف آور که در طریقت عشق سزاست این سر سگسار سنگساری را. خاقانی. هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متهم گردد. (گلستان سعدی ||). در اصطلاح سالکان، تزکیه باطن و شریعت تزکیه ظاهر است. (غیاث اللغات) (آندراج). دومین منزل از منازل سه گانه ارباب سلوک که عبارت است از: شریعت، طریقت، حقیقت. مسلک صوفیه. صاحب کشف آرد: در اصطلاح صوفیان، طریقی است که رساننده کسان بسوی خدای تعالی است چنانکه شریعت راهی است که انسان را به بهشت میرساند و طریقت اخص از شریعت است زیرا طریقت هم مشتمل بر احکام شریعت است از قبیل اعمال صالح بدنی و اجتناب از محرمان و مکروهات عمومی و هم مشتمل بر احکام خاصی است مانند اعمال قلبی و اجتناب از همهء ماسوی الله. این است آنچه در شرح قصیدهء فارضیه آمده است و حاصل کلام این است که طریقت سیرتی است مختص به سالکان و رهروان بسوی خدای تعالی هم مشتمل بر اعمال و ریاضتها و عقاید مخصوص به آنهاست و هم بر احکام شریعت مشتمل است و بنابراین طریقت از شریعت اخص است زیرا بر هر دو مشتمل گردد. این است آنچه در اصطلاحات صوفیه آمده است. و در لطائف اللغات گوید: طریقت در اصطلاح صوفیه عبارت است از سیرت مصطفوی که مختص است به سالکان الی الله و بالله و فی الله از قطع منازل و ترقی در مقامات و در

مجمع السلوک گوید: شریعت نگاه داشتن معاملات است و طریقت تزکیه باطن است از خصال ذمیمه و کدورات بشریه. بدان که مجموعه آدمی سه چیز است: نفس و دل و روح. پس شریعت راه نفس است و طریقت راه دل و حقیقت راه روح. و پاره ای دیگر گفته اند حقیقت عبارت از توحید است و شریعت پیروی احکام و شرایع کیش مسلمانی است، اما باید دانست که هر که را حقیقت باشد پس از مرگ حقیقت او باقی است، ولی شریعت آنچنان نیست و قشیری در رساله خویش آورده که: شریعت الزام عبودیت و حقیقت مشاهده ربوبیت باشد و هر شریعتی که به توفیق و تأیید حقیقت توأم نبود غیرمقبول است و هر حقیقتی هم که غیر مؤید به شریعت باشد غیرمحصول خواهد بود زیرا حقیقت جز بوسیله شریعت حصول نیبوند، از این رو شریعت و حقیقت لازم و ملزوم یک دیگر باشند، پس چون دانستی که: الشریعة اقوالی و الطریقة افعالی و الحقیقة احوالی باید که سالک از علم شریعت آنچه مالا بدمنه است بیاموزد و از علم طریقت جمله بجای آرد تا به نور حقیقت رسد و هر که میکند آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است وی از اهل شریعت است، و هر که میکند آنچه او صلوات الله علیه کرده است وی از اهل طریقت است، و هر که بیند آنچه او علیه الصلوة والسلام دیده است وی از اهل حقیقت است. و لله در من قال (شعر): طریقت بی شریعت راست ناید حقیقت بی طریقت کی گشاید شریعت در نماز و روزه بودن طریقت در جهاد اندر فزودن حقیقت روی در دلداری کردن نظر اندر جمال یار کردن. - انتهی ما فی مجمع السلوک. (کشاف اصطلاحات الفنون): مباح در پی آزار و هر چه خواهی کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست. حافظ. در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست. حافظ. تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است راهرو گمراه دارد توکل بایش. حافظ. ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز. حافظ. نصیحتی کمنت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است. حافظ. - اهل طریقت، رهروان طریقت؛ صوفیان. فقراء الی الله: از کوی رهزنان طبیعت ببر قدم وز خوی رهروان طریقت طلب وفا. خاقانی. و رجوع به طریق و طریقه شود. (۱) - Doctrine.

طریق خراسان.

[طَاقِ خُ] (اخ) ولایتی معتبر است (از عراق عرب) و شهرش قصبه بعقوبا و آن را دختری از تخم کسری قوبانام ساخت و بیعت (بیعت) قوبا خواند، به مرور زمان بعقوبا شد. بر کنار آب نهروان است و جویی از آن در میان شهر میگذرد و تمامت دیه ها بر آن نهر زراعت میکنند، باغستان و نخلستان بسیار دارد، نارنج و ترنج بیشمار میباشد، چنانچه سیصد و چهارصد نارنج به یک درهم میدهند. هوای آن مانند بغداد است، اما بسبب بسیاری نخلستان به عفونت مایل است و شهرهای باجسران و شهر ابان که دختری ابان نام از تخم کسری ساخت و اعمال طابق و مهرود از توابع آن عمل است و آن اعمال هشتاد پاره دیه است، حقوق دیوانی آن شانزده تومان و چهار هزار دینار در دفتر مثبت است. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۴۲). و رجوع به فهرست تجارب الامم ج ۲ شود.

طریق طریق.

[طُرُری طُرُری] (ع صوت مرکب) بجای طرقوا که فعل امر است استعمال کنند. رجوع به طرقوا شود.

طریققن.

[طَاقِ قُ] (مغرب، ا) (۱) ذو ثلاث حبات. مسیلس. زعرور. ارونیا. ذو ثلاث نویات. رجوع به طریققن و طریققون و طروقون شود.

(۱) - Tricoccon. Mespilus lorlier a trois graines.

طریق گشته.

[طَگَت / ت] (ن مف مرکب) یعنی شرمنده شده. مؤلف گوید که طریق در اصل بمعنی کوفته و مضروب است، خاطر آدم خجل و شرمنده نیز کوفته میباشد. (غیاث اللغات) (آندراج).

طریق لوره.

[طَ قُ رَ] (اخ) (۱) نام جاده ای است بین اشبیلیه و قرطبه. (الحلل السندیه ج ۱ ص ۱۳۴). (۱) - Lora.

طریقونس.

[طَ ن] (معرب، ا) به یونانی ذوثلاثه نبات [ظ: اوراق] است که مراد زعرور است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف طریقونس است. رجوع به طریقوقن شود.

طریقون.

[طَ ق] (معرب، ا) طریققن. زعرور است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طروقون و ماده ذیل شود.

طریقون.

[ط] (معرب، ا) زعرور است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طروقون و طریققن و طریقوقن شود.

طریقولون.

[ط] (معرب، ا) مصحف طریقولون است که در تحفه و متن عربی مفردات ابن البیطار بدین صورت آمده است. رجوع به طریقولون شود.

طریقون.

[ط] (معرب، ا) شفنین است. (اختیارات بدیعی). به یونانی خودرومی است. (فهرست مخزن الادویه). قمری (۱). بوتیمار. مالک الحزین. غمخورک. یمام. رجوع به طریغون شود. مصحف آن طریقون است. (۱) - Tourterelle Irugon.

طریقون بالاسیا.

[ط] (معرب، ا) مرکب شفنین بحری است. (فهرست مخزن الادویه). مصحف «طریقون تالاسیا» (ماده ذیل) است.

طریقون تالاسیا.

[ط] (معرب، ا) مرکب (۱) شفنین بحری. ابرق. یمامه البحر (۲). (۱) -- (۲) - Pastenague Irigan thalassia. Tourterelle de mer. La pastenade.

طریقه.

[طُرِی ق] [عِ اِمَص] سستی. (منتهی الارب) (آندراج). الرخاوة و اللین. (اقرَب الموارِد). و منه المثل: تحت طریقتک لِعِنْدَ اَوْه؛ یعنی در تحت سستی و انقیاد تو مکر و فریب است. (منتهی الارب). و رجوع به اقرَب الموارِد شود (||. ص) زمین نرم. (منتهی الارب). السهله من الاراضی. (اقرَب الموارِد).

طریقه.

[طَق] [عِ اِ] راه. طریق ||. حالت که بر آن باشی. يقال: مازال فلان علی طریقه واحده؛ ای علی حاله واحده. (منتهی الارب) (آندراج ||). عادت. خو. دأب. سنت. شیوه. نمط ||. مسلک. مذهب. (منتهی الارب) (آندراج): نه در طریقه رندی حریص باید بود نه در صلاح و ورع اقتحام باید کرد. قآنی. ابابه. دبه. ذل. شرع. شریه. سیره. (منتهی الارب ||). روش. (منتهی الارب). وتیره. (دهار ||). طریقت. تصوف. و رجوع به طریق و طریقت شود ||. خرما بن نیک بلند. ج، طریق. (منتهی الارب). خرما بن دراز. (مهدب الاسماء ||). ستون سایبان ||. گزیده قوم و امثال آنها. ج، طرائق. يقال: هذا طریقه قومهم، و طرائق قومهم ایضاً و منه قوله تعالی: کنا طرائق قدداً (قرآن ۷۲/۱۱)؛ ای کنا فرقا مختلفه اهوائنا. (منتهی الارب) (آندراج). گروه بزرگواران. (مهدب الاسماء ||). ثوب طرائق؛ جامه کهنه. (منتهی الارب). واحد و جمع در او یکسان است. (آندراج ||). هر شکاف زمین که بدرازا بود ||. خط هر چیزی ||. نهالی دراز از پشم و جز آن بافته. (منتهی الارب ||). گستر دنی از موی و پشم بافته، در عرض یک ذراع، و در طول برابر خانه، و در ملتقای شقاق و از کسر تا کسر دوخته. (منتهی الارب). فتخیط فی ملتقى الشقاق من الکسر الی الکسر. (اقرَب الموارِد).

طریقه.

[طَق] [اِخ] نام کاهنه حمیریة که زوجه امرؤ القیس بن عمرو ملقب به ماء السماء بود. وی هنگامی که سطح و شق متولد گشتند آن دو مولود را طلبد و آب دهن خود در دهن ایشان نهاد و گفت این دو پسر در کهنات قائم مقام من خواهند شد و همان لحظه خود وفات یافت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۷۱ شود.

طریقهء شمس.

[طَق / قِ ی ش] (ترکیب اضافی، مرکب) عبارت است از دائرة البروج، چنانچه در ضمن لفظ دائره بیان آن گذشت. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طریقهء محترقه.

[طَق / قِ ی م ت رِ ق / ق] (ترکیب وصفی، مرکب) نزد منجمین مدت طی کردن قمر مسافت این پانزده درجه از نوزدهم درجه میزان که محل هبوط شمس است تا سوم درجه عقرب که محل هبوط قمر است و این مدت را که تقریباً یک شبانه روز و دو بهر باشد طریقهء محترقه نامند و بغایت منحوس است. (غیاث اللغات) (آندراج). در اصطلاح نجوم، بودن قمر است در میان درجه هبوط آفتاب و هبوط خود. این آخر میزان و اول عقرب است، و این هر دو برج همه موافق نه اند شمس و قمر را، از بهر تاریکی و ادبار که به ایشان منسوب است و دیگر که هر یکی هبوط یکی است از ایشان و هر دو نحس این دو برج را همی به دست دارند،

یکی به شرف، و دیگر به خانه. فاما خاصیت این جای که محترق نام کردند آن است که شرف زحل نزدیک است، و ز یک سو هبوط شمس، و ز دیگر سو هبوط قمر، و به میانشان گرد آمدن دو حد نحس، و آن مریخ است بھر دو برج. (التفهیم ص ۵۰۵). در نزد اهل هیئت عبارت از موضعی است که نسبت به زمین در زیر مدارهای جنوبی در میان دو هبوط نیرین است یعنی در میان درجه نوزده میزان که در آن هبوط خورشید است و در میان درجه سوم عقرب که در آن هبوط ماه باشد. و این مواضع در زمین نقاطی است که میان دو دایره واقع اند و دو دایره مزبور از دوران دو خط خارجی از مرکز عالم بر دو محیط مدارهای دو هبوط حادث شوند و مواضع مزبور نامسکون است و از این رو بدین نام خوانده شده اند که گوئی بسبب پذیرفتن آبادانی محترقه باشند و میان دو هبوط فلک را نیز بدین نام خوانده اند و از برخی علمای هیئت نقل کرده اند که طریقه محترقه عبارت از موضعی است که زیر مدار حضيض خورشید یا نزدیک بدان واقعند و مواضع مزبور بسبب انتقال حضيض متبدل اند و بنا برین رواست موضعی را که در زیر مدارهای میان دو هبوط واقعند قبل از زمان بطلمیوس طریقه محترقه نامند، چه حضيض در قدیم در آنجا بوده است. این است گفتار عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره در بیان هیئت زمین در فصل اول. و در کفایة التعلیم میگوید که نیرین در این درجات ضعیف باشند خاصه قمر به منزله آنکس که بر راه سوزان رود. و بعضی گفته اند که هر کوکبی را طریقه محترقه است چنانچه شمس را دلو و میزان و قمر را عقرب و میزان و زحل را اسد و سنبله و مشتری را ثور و سنبله و مریخ را ثور و میزان و زهره را عقرب و جدی و عطارد را جدی و حوت - انتهی. و مقابل این که مابین شرف آفتاب و شرف ماه باشد آن را نیره خوانند، کما فی توضیح التقومیم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طریقه نیره.

[طَ قِ / قِ ی نِ ی رَ / ر] (ترکیب وصفی، مرکب) بودن قمر است میان درجه شرف آفتاب و شرف خود.

طریق.

[طَ قِ ی] (ع ص نسبی) منسوب به طریق. سمعانی گوید: از استاد خویش ابوالقاسم اسماعیل بن محمد بن الفضل در اصبهان پرسیدم: از چه روی علی بن المنذر الطریقی را طریقی خوانده اند؟ گفت: کان ولد فی الطریق فنسب الیها. (سمعانی).

طریل.

[] (اخ) نام موضعی است که در مجمل التواریخ والقصص بدینسان آمده است: و ابوبکر احمد بن صالح بن شیرزاد و از اهل طریل. در معجم البلدان و انساب سمعانی این کلمه دیده نشد. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۳۶۶ شود.

طریم.

[طَ] (ع ا) خشم. یقال: طار طریمه؛ یعنی خشم گرفت. (منتهی الارب) (آندراج).

طری.

[طَ رِ ی] (ع ص، ا) انگین. (منتهی الارب) (آندراج). عسل ||. ابر سطر توبرتو. (منتهی الارب) (آندراج). ابر سطر. (مهدب الاسماء ||). ص) رجل طریم؛ مرد درازبالا. (منتهی الارب) (آندراج).

طریمة.

[طُرَى م] (ع مص) پلید شدن آب || چغزلاوه بر آمدن بر آب || برگردیدن رنگ آب || موافق شدن چیزی به چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

طربین.

[طُرَى] (ع ص، ا) گل تنک. (منتهی الارب). طین رقیق. (فهرست مخزن الادویه ||). لای تنک || خشم. يقال: أتى بالطربین و الغربین؛ ای غضب. (منتهی الارب).

طربینا.

[ط] (معرب، ا) به یونانی سرمق است. (فهرست مخزن الادویه).

طربنوس.

[ط] (اخ) (البیوس...) یکی از قیاصره روم که مدت نوزده سال پادشاهی کرد و انطاکیه را از ایرانیان بازپس گرفت و جالینوس در سال دهم از پادشاهی او قدم به عرصه هستی نهاد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۲، ۷۵).

طربنة.

[طُرَى ن] (ع مص) باهم آمیختن و اختلاط کردن شرابخواران از مستی. يقال: طربن الشرب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

طریة.

[طُرَى] (ع ا) صورتی دیگر از طرنه (بساط الغول) که در بعضی نسخ از مفردات ابن البیطار آمده است.

طریة.

[ط ر ی] (ع ص) تأنیث طُرَى، بمعنی تر و تازه.

طریة.

[ط ر ی] (اخ) دهی است به یمن. (منتهی الارب).

طزر.

[ط] (ع مص) راندن به لگد. (منتهی الارب).

طزر.

[ط ز] (معرب، ا) گیاهی است که در تابستان روید. معرب تزر. (منتهی الارب) (آندراج). صاحب قاموس گفته: و البیت الصیفی،

معرب تزر. در تاج العروس نیز با گفته فیروزآبادی موافق است. حتماً در نسخه ای که صاحب منتهی الارب در دست داشته تصحیفی روی داده و البیت الصیفی را البیت الصیفی نوشته اند و به همان نحو هم ترجمه شده است. یاقوت در معجم البلدان از لیث نقل کرده که طزر، خانه تابستانی را گویند و سپس از ابومنصور ازهری آورده که طزر معرب و اصل آن تزر است، و آن شهری است در مرج القلعه که از آنجا تا جاده عمومی خراسان یک مرحله (یک منزل) مسافت است. این شهر در صحرائی پهناور واقع شده و در آن صحرا ایوانی رفیع البناء میباشد که از آثار خسروجردبن شاهان است و در آن صحرا جز ایوان مذکور اثر و نشانه دیگری نیست و بر جانب یمین شهر مزبور ماسبدان و مهرجان قدق واقع است که نعمان بن مقرن در موقع پیکار با ایرانیان نخست بدانجا فرود آمد و سپس از آنجا به نهاوند رفت و با ایرانیان جنگید. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۹). صاحب تاج العروس در ماده طزر گوید: و مما يستدرک علیه الطزر بیت الی الطول فارسی معرب، و قیل هو البیت الصیفی، قال الازهری: اراه معرباً و اصله تزر. چون یاقوت نیز در ذکر ماده طزر عین بیانات ابومنصور ازهری را ایراد کرده معلوم میشود نسخه ای را که صاحب تاج العروس در دست داشته در اصل ماده تحریفی شده و «طزر» بصورت «طرز» نوشته شده، و صاحب تاج العروس هم بدان صورت نقل کرده است و بعدها در کتب لغت بجای طزر، طرز متداول شده و معنی آن نیز از زمستانی به تابستانی تغییر یافته است. شگفتی در اینجاست که کلمه طزر در دیوان خاقانی صورت دیگری بخود گرفته و بشکل «طرز» در آمده است. خاقانی گوید: باد غم جست در لهُو و طرب بریندید موج خون خاست در بهو و طرر بگشائید. و نیز گوید: هرچه دارم بنه و سکنه بسوزم ز پست پیشتر سوختن از بهو و طرر درگیرم در صورتی که این کلمه در دیوان بصورت «طرز» بوده و در آن تصحیف رخ داده است. اینک برای روشن شدن وضع و معنی این کلمه گوئیم که در زبان پارسی خانه زمستانی را تجر گویند و چون مطابق قواعد معموله جیم به «چ» و «ژ» و «ز» نیز تبدیل میشود، پس تجر و تژر و تزر هر سه به یک معنی و مستعمل خواهند بود و چون مطابق گفته یاقوت در مرج القلعه ایوانی از ابنیه سلاطین ایران باقی و گوید در قدیم آنجا شهری بوده بنام «تزر»، ناگزیر همینکه این کلمه داخل زبان عرب گردیده، تاء آن به طاء تبدیل و بصورت طزر استعمال شده است. مرحوم مشیرالدوله در جلد دوم ایران باستان در ذیل شرح قصر صدستون گوید: «تجر» قصر کوچک داریوش که در ضلع شمالی صحن (صحن قصر صدستون) پیا شده، بنا بر کتیبه های بالای دو جرز رواق به تجر موسوم است. لفظ تجر، تجر یا طزر پارسی جدید، اص بمعنی قصر زمستانی است، فی الحقیقه در میان تمام ابنیه صفه تنها این بنا رو به جنوب میباشد و این کیفیت در چنین آب و هوایی پرمعنی است، سطح قصر مربع مستطیلی است که بطول قرار گرفته و کف آن قریب سه متر بالاتر از کف صحن است. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۸۹). آقای پورداود در کتاب فرهنگ ایران باستان گوید: اما طزر را که یاقوت بنقل از لیث و ابومنصور آن را معرب از تزر فارسی دانسته و بمعنی خانه تابستانی گرفته چنین تعریف کرده است: شهری است از ناحیه مرج القلعه و یک منزل از راه بزرگ خراسان مسافت دارد و در میان دشتی واقع است. قصر یزید را جغرافیایان طزر هم خوانده اند، یعنی یک شهر را بدو نام کرده اند و این طزر معرب از تزر بی شک همان لفظ فرس هخامنشی تجر (Tacara) میباشد که بمعنی کوشک (= قصر) است، در زبان ارمنی تجر بمعنی سرای و پرستشگاه، از زبان ایرانی گرفته شده است و همین لفظ است که در فارسی تجر شده. نزاری قهستانی گفته: میان این تجر و گنبد فلک فرق است که هست این به ثبات آن نباشد آرامش. و در فرهنگهای فارسی چنین یاد شده: تجر خانه زمستانی را گویند که در آن تنور و بخاری باشد. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۴). و مؤید گفته آقای پورداود لفظ «بهو» است که در شعر خاقانی آمده، چه بهو بمعنی صفه (السامی فی الاسامی)، و صفه به فارسی خم (مهدب الاسماء)، و خم بمعنی خانه زمستانی است. (مجمع الفرس). و رجوع به برهان قاطع شود.

طزر.

[طَ زَ] (اخ) شهری است در مرج القلعه که از آنجا تا جاده عمومی خراسان یک مرحله (منزل) مسافت است. (از معجم البلدان). و

رجوع به معنی اسمی همین کلمه شود.

طرز.

[طَ زَ] (اخ) دهی است از دهستان کاه بخش داورزن شهرستان سبزوار در ۳۷ هزار گزی خاور داورزن و ۳ هزار گزی جنوب جادهء شوسهء عمومی. جلگه، معتدل با ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و پنبه و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرزج.

[طَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در ۵۰ هزار گزی خاور سعیدآباد و ۲ هزار گزی خاور راه مالرو بلورد - مشیز. کوهستانی و سردسیر با ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طرزج.

[طَ رَ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان جوزم و دهج بخش بابک شهرستان یزد در ۵۳ هزار گزی شمال شهر بابک، کنار راه مالرو طرزج به شهر بابک. کوهستانی، معتدل و مالاریایی با ۶۴ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات، و شغل اهالی زراعت است. صنایع دستی زنان قالی بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

طرزجان.

[طَ زَ] (اخ) دهی است از دهستان میانکوه بخش مهریز شهرستان یزد در ۲ هزار گزی باختر مهریز. کوهستانی و معتدل با ۲۶۷۶ تن سکنه. آب آن از قنات، چشمه و رودخانهء محلی. محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی نساجی و کرباس بافی است. راه فرعی و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

طرزق.

[طَ رَ] (اخ) دهی است از دهستان زمج بخش ششتمد شهرستان سبزوار در ۶ هزار گزی شمال باختری ششتمد، سر راه مالرو عمومی استاج. کوهستانی و معتدل با ۴۲۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آنجا غلات و پنبه و بادام و میوه. شغل اهالی زراعت و باغداری و کرباس و چادرشب بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طرزکش.

[طَ زَ کَ] (اخ) دهی است جزء دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین در ۱۰۰۰۰ گزی شمال ضیاءآباد و ۱۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستانی و معتدل با ۴۶۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانهء محلی و محصول آنجا غلات و عدس و گاوآنه و انگور و گردو و بادام و زردآلو و سیب. شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم و جوراب بافی. راه آن ماشین رو است. از آثار قدیمی بقعهء امام زاده ای بنام اسماعیل است که میگویند برادر امام رضا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طرره.

[طَرَّ] (اخ) دهی است از دهستان دامنکوه بخش حومه شهرستان دامغان در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری دامغان و ۲۴ هزارگزی شمال شوسه دامغان به شاهرود. کوهستانی و سردسیر با ۷۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و مختصر میوه. شغل اهالی زراعت و گله داری است و عده ای برای تأمین معاش زمستان به مازندران میروند. صنایع دستی زنان کرباس بافی. از طریق مهماندوست و بق اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طرع.

[طَز] (ع مص) لَغَةُ فِي طَسَع. (منتهی الارب). حریص گردیدن. آزمندی کردن || شوخ چشم شدن. (منتهی الارب) (آندراج ||). نکاح. (اللسان از ذیل اقرب الموارد).

طرع.

[ط] (ع مص) آرامش کردن با زن || پس ماندن و تقاعد ورزیدن لشکری از جنگ. (منتهی الارب) (آندراج).

طرع.

[طَز] (ع ص) مرد بی غیرت. (منتهی الارب) (آندراج). مرد بی رشک. (مهدب الاسماء ||). حریص بی خیر. (منتهی الارب) (آندراج ||). مرد مفلس و بی چیز. من لا غناء له. (اقرب الموارد).

طرعه.

[طُع] (اخ) شهری است بکنار صقلیه برابر جزیرهء یابسه. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۹).

طریان.

[طُر] (اخ) از قرای دیاربکر است. (معجم البلدان). و منسوب بدان طریانی است.

طربع.

[ط] (ع ص) بمعنی طَرَع است. (منتهی الارب) (آندراج).

طرن.

[طَرَّ] (اخ) تحریف یا تقریبی از تجن است. رجوع به تجن و حبیب السیر چ تهران ص ۴۹، ۲۴۹ و چ خیام ج ۳ ص ۱۴۱ و ج ۴ ص ۱۱۸ شود.

طس.

[ع ا] قاقله است. (فهرست مخزن الادویه).

طس.

[طاسین] (اخ) سورتی است از قرآن. جمع آن ذوات طس است نه طواسین. (منتهی الارب). و طس آغاز سوره نمل را مفسرین گفته اند سوگند است یعنی سوگند به خدای لطیف و سمیع. (تفسیر ابوالفتوح). سوگند به طول و سناء حق.

طس.

[طس س] (ع مص) غالب آمدن کسی را در خصومت و ساکت و خاموش کردن او را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد ||). فروبردن کسی را در آب. غوطه دادن کسی را در آب ||. رفتن. يقال: مادری این طس هُو؛ نمیدانم کجا رفت او. (منتهی الارب) (آندراج ||). طس القوم الی المکان؛ ابعدهوا فی السیر. (اقرب الموارد ||). مجامعه با زن. (ذیل اقرب الموارد از تاج).

طس.

[طس س] (معرب، ا) تشت. (منتهی الارب) (آندراج). طشت. طَسَّه و طَسَّه مثله. (منتهی الارب) (آندراج). ج، طسوس، طساس، طسیس، طسات. و رجوع به کتاب المعرب جوالیقی ص ۲۲۱ شود.

طسا.

[ط] (ع مص) طسا. رجوع به طسا شود.

طسات.

[طس سا] (ع ا) ج طس و طسه و طسه.

طساس.

[ط] (ع ا) ج طس و طسه و طسه و طست.

طساس.

[طس سا] (ع ص) تشتگر. (منتهی الارب) (آندراج). سازنده تشت. رجوع به طس شود.

طساس.

[طس سا] (اخ) نسبتی است که به ابوالفضل بن زیاد البغدادی داده اند از آن جهت که تشتگر بود و معروف گردید به طساس بغدادی. (سمعانی).

طساسه.

[ط س] (عِ امص) تشتگری. (منتهی الارب) (آندراج). طشت سازی. رجوع به طس شود.

طسایج.

[ط] (ع ا) جِ طسوج.

طساليا.

[ط] (اخ) (۱) منطقه ای است از مناطق یونان. رجوع به تسالی شود. (۱) - Thessalie.

طسام.

[ط] (ع ص، ا) کثیر. بسیار. (منتهی الارب) (آندراج).

طسام.

[طس سا] (ع ص، ا) کثیر. بسیار. (منتهی الارب) (آندراج).

طسام.

[ط] (ع ص، ا) کثیر. بسیار. يقال: رأیته فی طسام الغبار؛ ای فی کثیره. طسام و طسام مثله. (منتهی الارب) (آندراج).

طسان.

[طس سا] (ع ص، ا) گرد بالارفته. (منتهی الارب).

طسأ.

[ط سء] (ع مص) ناگوار شدن و دل گرفتن از روغن و چربش ||. شرم داشتن. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: طسأ فلان؛ اذا استحبی. (منتهی الارب).

طسأه.

[ط ء] (ع ا) تخمه و هیضه. (ذیل اقرب الموارد از اللسان).

طسبه.

[ط ب] (ع ا) قرع است. (فهرست مخزن الادویه).

طست.

[ط] (معرب، ا) تشت. و هو طس، ابدل احدی السینین تاء للاستثقال، فاذا جمعت او صغرت، ردت السین لانک فصلت بینهما بواو او

الف او یاء، فقلت طسوس و طساس فی الجمع و طسیس فی التصغیر. (منتهی الارب) (آندراج). طشت؛ سیطل. طست. فارسی معرب. (جمهره ابن درید از سیوطی در المزهر). و اصل آن تشت است: نگه کن سحرگاه بر طست سیمین به زر اندرون در شهوار دارد. ناصر خسرو. و رجوع به کتاب المعرب جوالیقی ص ۸۶، ۱۹۳، ۲۲۱ شود.

طست.

[ط] (اخ) دهی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر در ۵ هزار گزی جنوب بزمان و ۶ هزار گزی باختر راه مالرو ایرانشهر به بزمان. کوهستانی و گرمسیر و مالاریائی با ۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طستی.

[ط] (تی ی) (ع ص نسبی) منسوب به طست و کسانی را بدین نسبت خوانند که به شغل تشت سازی یا تشتگری معروف بوده اند. (سمعانی).

طسر مالیا.

[ط] (س) (معرب، ا) اسم یتوع است. (فهرست مخزن الادویه).

طسع.

[ط] (ع مص) آرامش کردن با زن || رفتن در شهرها. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به طزع شود.

طسع.

[ط] (س) (ع مص) شوخ چشم شدن || بی غیرت گردیدن بر زنان || آزمند شدن. (منتهی الارب) (آندراج).

طسع.

[ط] (س) (ع ص) مرد شوخ چشم || بی غیرت || حریص بی خیر. طسیع مثله فی الكل. (منتهی الارب) (آندراج).

طسفونج.

[ط] (ن) (اخ) دهی است بزرگ در شرقی دجله مقابل نعمانیه، بین بغداد و واسط. آثار دیرینه و ویرانی در آن ده میباشد. حمزه گوید: اصل این کلمه طوسفون بوده و در تعریب به طیسفون و طیسفونج درآمده است، معهذا عامهء مردم آن را بدون یاء و طسفونج تلفظ میکنند و گروهی این محل را یکی از مدائن آکاسره می‌شمارند. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۹).

طسق.

[ط] (ع ا) بغداده (بغدادیان) بغلط بکسر خوانند. (منتهی الارب). پیمانہ ای است || مقداری از خراج که به حساب سر جریب بر

زمین و زراعت و جز آن گیرند. (منتهی الارب) (آندراج). و منه قول عمر حیث کتب الی عامل له فی رجلین اسلما: ارفع الجزیه من رؤسهما و خذ الطسق من ارضهما. (منتهی الارب ||). یا مانند ضریبه است که در جزیه گرفته شود. لغت معرب یا مولد است. (منتهی الارب) (آندراج). معرب تشک، فارسی است و معنی آن وظیفه ای است که بر اصناف و زروع نهند بر هر جریبی و آن را به فارسی تشک گویند، یعنی اجرت. (مفاتیح خوارزمی ص ۳۹). وظیفه ای از خراج مقرر بر زمین. ج، طسوق. خراج که به اقسام کشت و زرع نهادندی بهر جریب. لیث گوید: معرب از فارسی است (از تسکی) بمعنی خراج از اراضی. شاید از لفظ تسک که بمعنی صدقه و زکوٰه و سهم و بخش اندک آمده باشد، چنانکه در تداول عامه، باجی تسکم ده، باجی تسکی بده، شنیده شده است.

طسق آسیا.

[ط ق] (ترکیب اضافی، مرکب) وجه معینی که آسیابان به سرکار شاه ایران رساند و این از جملهء باجهای آنجاست. شفیع اثر در هجو نجفقلیخان صدر ایران گوید: نارسته تخم کشت هنوز از زمین وقف بر زارعان حواله کند طسق آسیا. (از آندراج). رجوع به طسق شود.

طسک.

[ط] [ع ا] طسق است وزناً و معنی. (منتهی الارب) (آندراج).

طسل.

[ط] [ع ص، ا] آب روان بر روی زمین (||. مص) درخشیدن سراب در صحرا. (منتهی الارب) (آندراج ||). ا) درخش سراب. (منتهی الارب).

طسم.

[ط س ی ن م ی م] (اخ) در مفتتح سوره های الشعراء و القصص از حروف مقطعهء اوایل پاره ای از سوره های قرآن است، و مفسران را در معنی آن اختلافات بسیار است. ابوالفتوح رازی در تفسیر خویش آورده که والبی گوید: نامی است از نامهای خدا. عکرمه گفته که علما از تفسیر آن اظهار عجز کرده اند. مجاهد گفته: نام سوره است. ابوروق گفته: نامی است از نامهای قرآن. محمد بن کعب گفته: طاء طول و سین سناء و میم ملک خدای است. امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام فرمود: طاء طور سینا و سین اسکندریه و میم مکه است. امام جعفر صادق علیه السلام گفته: طاء درخت طوبی و سین درخت سدره المنتهی و میم اشاره به محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است که بدین نامها خدای تعالی سوگند یاد فرموده است. (ابوالفتوح رازی).

طسم.

[ط س] [ع مص] ناگوار گردیدن ||. نفخ کردن شکم (||. ا) تیرگی و تاریکی اول شب ||. تاریکی. (منتهی الارب) (آندراج).

طسم.

[ط] [ع مص] مثل الطمس. (زوزنی). ناپدید گردیدن. طسوم. (منتهی الارب) (آندراج).

طسم.

[ط] (اخ) قبیله ای است از عاد و آن از اولاد طسم بن لایوی بن سام بن نوح علیه السلام بود. (منتهی الارب) (آندراج). قومی از عرب بائده و ایشان بنوطسم بن لاوذبن ارم بن سام بن نوح علیه السلام اند و جوهری گوید: از عاد باشند و منزلشان احقاف یمن بود. و صاحب عبر گوید: دیار آنان یمامه است و در جنگهایی که میان آنان با جدیس در گرفت نسلشان برافتاد. حصن مشقر واقع بین نجران و بحرین بقولی از بناهای طسم است. (معجم البلدان ج ۸ ص ۶۵). و رجوع به البیان و التبین جاحظ صص ۱۶۴ - ۱۶۶ و عقدالفرید ج ۴ ص ۲۴۲ و مجمل التواریخ و القصص صص ۱۴۷ - ۱۴۸ و الاعلام ج ۲ ص ۴۴۸ و صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۴ شود.

طسوج.

[طس سو] (معرب، ا) مأخوذ از تسوی فارسی. معرب است. کرانه || ناحیه || چهاریک دانگ که دو حبه باشد. ج، طساسیج. (منتهی الارب) (آندراج). تسو، یعنی چهار جو. (دهار). سه ثمن مثقال. (مفاتیح خوارزمی). تسوی. (زمخشری). مقدار دو جو میانه. ربع دانگ. بیست و چهاریک مثقال. و در رساله اوزان نوشته که طسوج بیست و چهارم حصه هر چیز را گویند. (غیاث اللغات). درهم. درم، و هو فارسی معرب و وزن آن شش دانگ است و دانگ دو قیراط باشد و قیراط دو طسوج و طسوج دو جو میانه... (منتهی الارب): تو بگوئی نک دل آوردم به تو گویدت این دل نیرزد یک تسو. مولوی. و رجوع به تسو و استان و الجماهر ص ۴۹ و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۲ و کتاب المعرب جوالیقی ص ۷۶ شود.

طسوج.

[طس سو] (اخ) مرکز بلوک انزاب مرنند.

طسوج.

[طس سو] (اخ) در ساحل شمالی دریاچه ارومیه قصبه ای است بر دو مرحله تبریز بجانب غربی و در شمالی بحیره چیچست افتاده است، باغستان بسیار دارد و میوه هاش بسیار و نیکو بود، هواش از تبریز گرمتر است و بجهت قرب بحیره چیچست به عفونت مائل و آبش از رودی که از آن جبال آید و از عیون، سکنانش از ترک و تاجیک ممزوجند، حقوق دیوانیش کمابیش پنج هزار دینار به دفتر درآمده است و به وقف ابواب البر ابوسعیدی تعلق دارد. (نزهة القلوب ج ۱ ص ۸۰). آب مرورود از کوه سهند برمیخیزد و بر ولایت مراغه گذشته به دره کاودوان با آب جغتو ضم شده، به دریای شور طسوج میریزد. طولش هشت فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۱ ص ۲۲۳). آب تغتو از کوههای کردستان بحدود کریوه سینا برمیخیزد و به آب جغتو جمع می شود و به دریای شور طسوج میریزد. طولش پانزده فرسنگ باشد. (نزهة القلوب ج ۱ ص ۲۲۴).

طسوج.

[طس سو] (اخ) از بلوکات ناحیه دشتی، در جنوب شرقی دهدشت، طول ۵۴ و عرض ۱۵ کیلومتر، حد شمالی فراشبند، حد جنوبی سناوشنبد، حد شرقی محال چهارگانه، حد غربی بلوک، هوای آن گرم و اراضی آن بی آب و بی حاصل. مرکز و ناحیه آن تنگ باغ. (جغرافیای سیاسی کیهان صص ۸۰ - ۸۱). میانه شمال و شرق کاکی است، درازی آن از سیرگاه تا قریه درتک یازده فرسنگ و پهنای آن از نیم فرسنگ نگذرد. کشت کار این ناحیه دیمی است. با آنکه هوای گرم دارد و رودخانه از آن میگذرد، هیچ

درختی جز کُنار (در آنجا) یافت نشود و در کناره رودخانه آن دراج فراوان باشد. محدود است از جانب مغرب و جنوب به ناحیه ستارشنبه و قصبه ناحیه طسوج تنگ باغ است. دوازده فرسنگ در جانب مشرق کاکلی است و این ناحیه مشتمل است بر یازده قریه آباد. (فارسانامه ناصری).

طسوج.

[ط] [اخ] دهی از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان در ۳۳ هزار گزی جنوب خاوری چرام مرکز دهستان در ۳۴ هزار گزی شمال خاوری شوسه آرو به بهبهان. کوهستانی و سردسیر و مالاریائی با ۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوبات و لبنیات و میوه و عسل. شغل اهالی زراعت و حشم داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

طسوسی.

[ط] [ع] [ا] جِ طَسّ، بمعنی تشت.

طسوشی.

[] [اخ] عنوان پادشاهان ایشان [ملوک چین] به میزان جاه و جلال و بزرگی شهرهای زیر فرمان پادشاه وابستگی دارد، از این رو پادشاهی را که بر شهر کوچکی فرمانروا باشد طسوشی (۱) مینامند و معنی طسوشی این است که در شهر اقامت گزید. (از اخبار الصین و الهند ص ۱۷). (۱) - Ts'eu-Che.

طسوق.

[ط] [ع] [ا] جِ طَسُق. رجوع به طسق شود.

طسوم.

[ط] [ع] [مص] ناپدید گردیدن: طسم الشیء طسوماً. کذا فی طسم الطریق. لغة فی طمس، علی القلب. (منتهی الارب) (آندراج ||). طسمته؛ ناپدید کردم او را. (منتهی الارب).

طسومالو.

[ط] [معرب، ا] اسم یتوع است. (فهرست مخزن الادویه).

طسومالون.

[ط] [معرب، ا] اسم یتوع است. (فهرست مخزن الادویه).

طسومالیومالس.

[ط] [لِس] [معرب، ا] اسم یتوع است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً سه کلمه مزبور مصحف یکدیگرند و در متون دیگر نظیر آنها

مشاهده نشد.

طسه.

[طس س / طس س] (معرب، ا) تشت. (منتهی الارب) (آندراج). طس. طست. طشت.

طسیء.

[ط] (ع ص) مرد دل گرفته. مرد تخمه زده از روغن. (منتهی الارب) (آندراج).

طسین.

[ط] (ع ا) ج طس. رجوع به طس شود.

طسج.

[ط] (ع ص) مرد شوخ چشم بی غیرت ||. مرد حریص بی خیر. (منتهی الارب) (آندراج).

طسیم.

[طس] (اخ) فی المثل: آورده میاه طسیم؛ در حق کسی گویند که در گمراهی و ضلالت باشد و به صواب چیزی نرسد. (منتهی الارب).

طسیمان.

[ط] (ع ا) شبرم است. (فهرست مخزن الادویه).

طش.

[طش ش] (ع ا) باران ریزه زائد از رذاذ. طشیش. (منتهی الارب) (آندراج). باران خرد. باران ضعیف. (دهار).

طش.

[طش ش] (ع مص) باران ریزه باریدن ابر. يقال: طشت السماء طشاً و طشيشاً. (منتهی الارب) (آندراج). باران نرم باریدن. (تاج المصادر بیهقی). اندک باریدن. (مصادر زوزنی ||). طشه زده شدن. يقال: طش الرجل (بصیغه مجهول ||). طشت الارض (بصیغه مجهول)؛ باران ضعیف رسید زمین را. (منتهی الارب) (آندراج ||). ا) دیگ بزرگی است که از آن بانگی برخیزد مانند بانگی که آن را قشیش گویند. (دزی ج ۲ ص ۴۴).

طش.

[طش ش] (ع ص، ا) در لهجه عامیانه عرب گویند: فلان طش؛ وقتی که یک کودک پس از همه فرزندان دیگر شخص متولد

شده باشد ||. یا طش را بر کودکی اطلاق کنند که هنگام بازی آخرین نوبت با او باشد. (دزی ج ۲ ص ۴۴).

طشاش.

[ط] [ع] (ا) چکیده های اشک و آب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).

طشاش.

[ط] [ع] (ا) بیماری است مانند زکام. طشه مثله. (منتهی الارب) (آندراج).

طشانه.

[طش شان] (اخ) (۱) یکی از بلاد اندلس که از اقلیم بحیره (۲) بشمار میرود. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۷۳). (۱) - (۲) - Tocina. Lesagodela yande

طشء.

[طشء] [ع] (مص) آرامش کردن با زن. (منتهی الارب) (آندراج).

طشاه.

[طء] [ع] (ا) زکام. (منتهی الارب) (آندراج ||). (ص) مرد کنکلاج. مرد درمانده در سخن. (منتهی الارب).

طشاه.

[طشء] [ع] (ا) زکام ||. (ص) مرد کنکلاج. مرد درمانده در سخن. (منتهی الارب) (آندراج).

طشت.

[ط] (معرب، ا) لغتی است در طست. (اقراب الموارد). ابو عبیده گوید: فارسی است. ثعالبی گفته که فارسی و معرب است، معرب تشت معروف. (غیاث اللغات) (آندراج). لگن. (دهار). لقن. (دهار). مُعرب است. لگن. (اقراب الموارد). ابو الایس. ابو کامل. (المرصع). ابو مالک. (المرصع) (السامی فی الاسامی): رَهْرَه؛ طشت فراخ که قریب القعر بُوْد. سَیْطَل؛ طشت خُرد. مِخْضَب؛ طشت شمع. (دهار): پرستنده را دل پراندیشه گشت بدان تا دگر باره بنهاد طشت. فردوسی. پرستنده ای را بفرمود شاه که طشت آور و آب برکش ز چاه. فردوسی. یکی طشت زرین بیاورد پیش نگفت این سخن با پرستار خویش. فردوسی. دو کودک بدیدند مرده به طشت ز ایوان به کیوان فغان برگذشت. فردوسی. یکی طشت بنهاد زرین برش به خنجر جدا کرد از تن سرش. فردوسی. چنان بُد که دینار بر سر به طشت اگر پیرمردی ببردی به دشت نکردی به دینار او کس نگاه ز نیک اختر روز و از داد شاه. فردوسی. کنیزک ببرد آب و دستار و طشت ز دیدار مهمان همی خیره گشت. فردوسی. چو دیده نعمت بیند به کف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت. فرخی. مرا آن طشت زرین نیست درخور که دشمن خون من ریزد بدو در. فخرالدین اسعد (ویس و رامین). ز عدل تست که نرگس به تیره شب در دشت نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد. مسعود سعد. اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت نرگس با

طشت زر کرد به مجلس شتاب. خاقانی. چون طشت بیسرنند و چو در جنبش آمدند الا- شناعتی و دریده دهن نیند. خاقانی. چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد بخوردش چو آبی و آبی بخورد. نظامی. بجز خون شاهان در این طشت نیست بجز خاک خوبان در این دشت نیست.؟ (از تاریخ گیلان مرعشی). یک چراغی هست در دل وقت گشت وقت خشم و حرص اندر زیر طشت. مولوی. - طشت آتش بر سر ریخته شدن؛ کنایه از تحت تأثیر واقع شدن هنگام مشاهده امری ناگوار، یا شنیدن خبری بر خلاف توقع و انتظار است که در آن حال گویند: از مشاهده فلان چیز یا از شنیدن فلان خبر، گوئی طشتی آتش به سر من ریختند: چون بر آن واقف گشتم، گوئی طشتی بر سر من ریختند از آتش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۰). - طشت آتش به سر داشتن؛ عذر خواستن، چه در زمان قدیم هر کس که از او جرمی صادر میشد، طشت پُر آتش به سر گرفته می ایستاد، و این علامت عجز و انکسار است. (آندراج). - طشت کسی از بام افتادن؛ راز وی فاش شدن. رسوا شدن. فاش شدن راز کسی. (غیاث اللغات) (آندراج): طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد.؟ (از امثال و حکم). مرا به عشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی. سوزنی (از امثال و حکم). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۲ شود.

طشت.

[ط] (اخ) آبهای دریاچه بختگان فارس بواسطه دو تنگه پیچاپیچ به دریاچه دیگری موسوم به نرگس یا طشت متصل میشود. (جغرافیای طبیعی کیهان ص ۹۰).

طشانیه.

[ط نی ی] (معرب، ا) (از ریشهء لا-تین تستینیا (۱) که از تستا (۲) مشتق است) طشانه. کلاه خود. مغفر. (دزی ج ۲ ص ۴۴). (۱) - Testa - (۲) Testinia.

طشجان.

[ط] (اخ) دهی از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس در ۱۰ هزار گزی شمال باختری طبس سر راه مالرو عمومی طبس به یزد. جلگه و گرمسیر با ۱۸۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و خرما و پنبه و ارزن و زردک و شلغم و تنباکو. شغل اهالی زراعت و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طشچه.

[ط چ / چ] (ا مصغر) تشت خرد. تشتک. لگنچه.

طشخانه.

[ط] (ا مرکب) (از: طشت + خانه) جایگاهی که در آن پارچه های معینی را برای پوشش و لباس سلطان نگهداری میکنند، یا در آن اشیاء مختلفی از قبیل جواهر، مهرها، شمشیرها و دیگر اشیاء مانند اینها را حفظ میکنند || رختشوی خانه. طشخانه. تشتخانه. و رجوع به طشخانه شود. (دزی ج ۲ ص ۴۴).

طشخانه.

[طَ نَ / نِ] (اِ مرکب) تَشْتَخَانَه. طَشْتَخَانَاه : آنجا که طَشْتَخَانَه قدرت کنند باز تن در دهد و طای ملایک به مفرشی. اثر اَحْسِیَکْتی. و خوارزم در آن روزگار در عداد وظیفه طَشْتَخَانَه بود. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تَشْتَخَانَه و طَشْتَخَانَاه شود.

طَشْتَخَوَان.

[طَ خَوَا / خَا] (اِ مرکب) تَشْتَخَوَان. دیسق. (دهار). فائور. (ربنجی): دیسق؛ خوان نقره یا معرب طَشْتَخَوَان است. (منتهی الارب). سینی. مجموعه. رجوع به تَشْتَخَوَان شود.

طَشْتَدَار.

[طَ] (نِف مرکب) نَگْهَبَان و متصدی طَشْتَخَانَاه یا طَشْتَخَانَه ||. مستخدم محافظ رخت کن یا جایگاه البسه. (دزی ج ۲ ص ۴۴): انوشترکین، طَشْتَدَار ملکشاه بن الب ارسالان و شحنه خوارزم بود. رجوع به تَشْتَدَار شود.

طَشْتَدَارِی.

[طَ] (اِخ) لَقْب احمد معتمد. رجوع به تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۷۲ شود.

طَشْتَدَارِی.

[طَ] (حَامِص مرکب) عَمَل و شَغَل طَشْتَدَار : نام انوشترکین بود و رسم طَشْتَدَارِی داشت. (جهانگشای جوینی). و رجوع به تَشْتَدَارِی شود.

طَشْتَدَارِیَّة.

[طَ رِ ی] (مَعْرَب، صِ نَسَبِی، اِ مَرکَب) بَقُول دَزِی جَمْع طَشْتَدَارِی یا مَنسُوب به طَشْتَدَارِی است. رجوع به طَشْتَدَارِی شود.

طَشْتِ زَر.

[طَ تَ زَ] (تَرکِیْب اِضَافِی، اِ مَرکَب) مَعْرُوف است که طَشْتِ طَلا و لَگَن طَلا باشد. (برهان) (آندراج ||). کنایه از آفتاب عالمتاب هم هست. (برهان) (رشیدی) (آندراج) (انجمن آرای ناصری ||). جام طَلا را نیز گویند. (برهان) (آندراج).

طَشْتِک.

[طَ تَ] (اِ مَصغَر) (۱) آوندی که خبازان آرد در آن خمیر کنند. تَشْتِک. تغارچه. (۱) - Petrin.

طَشْتِکَر.

[طَ کَ] (صِ مَرکَب) شَخْصِی را گویند که طَشْتِ مِیَسَازَد. (برهان) (آندراج): طَسَّاس؛ طَشْتِکَر. (منتهی الارب ||). (اِخ) نام سازنده و مطربی هم بوده است. (برهان) (آندراج). سازنواز که در سابق بوده. (غیاث اللغات). نام مطربی. خاقانی گوید: آن راه که طَشْتِکَر نوا کرد آن قول که کاسه گر ادا کرد. (از مجمع الفرس). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۳ شود.

طشت نگون.

[طَ تِ نِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از آسمان است. (برهان) (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

طشتنه.

[طَ تَ نَ] (ع مص) از کلمه اسپانیایی تستن (۱) بمعنی کباب کردن. (لغت ابن الجزار) (زادالمسافر): کامون مقلی یعنی مطشطن. (دزی ج ۲ ص ۴۴). (۱) - Toston.

طشت و خایه.

[طَ تِ یِ / یِ] (ترکیب عطفی، مرکب) نوعی از بازی دادن مردم باشد و آن چنان است که درون تخم مرغی را خالی کنند و از شبم پر سازند و طشتی را در آفتاب گذارند و تخم مرغ را در طشت نهند، چون طشت گرم شود تخم مرغ به اصول راه بالا به رقص درآمده بر هوا رود. (برهان) (آندراج). بازی طشت و خایه آنکه مشعبدان خایه مرغ را از سیماب پر کرده (در طشتی) مقابل آفتاب گذارند، چون طشت از حرارت گرم شود، خایه از طشت بیرون می‌رود. (از حاشیه دیوان خاقانی): خَرْد چو مورچه در طشت حیرت است از آنک مدبران را تدبیر طشت و خایه نماند. انوری. علم طشت و خایه از زاغان ظلمت بین که باز صد هزاران خایه در نه طشت مدفون کرده اند. مجیر بیلقانی (در صفت شب). طشتی است این سپهر و زمین خایه ای در او گر علم طشت و خایه ندانسته ای بدان. خاقانی. مگر موبد پیر در باستان بدین طشت و خایه زد این داستان. نظامی ||. کنایه از آسمان و زمین هم هست، چه زمین بمنزله تخم مرغ است در میان آسمان. (برهان) (آندراج ||). و نام طلسمی باشد ||. و علم نجوم را نیز علم طشت و خایه گویند. (برهان). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۶ شود.

طشت و سبو.

[طَ تِ سِ] (ترکیب عطفی، مرکب) پنگان. گری. گریال.

طشت و طبق.

[طَ تِ طَ بَ] (ترکیب عطفی، مرکب) از اتباع: طشت و طبقی نچیده ایم.

طشت و طبق چیدن.

[طَ تِ طَ بَ دَ] (مص مرکب) از فعلهای اتباعی است. تهیه و تدارک دیدن.

طشتون.

[طُ] (معرّب، ا) عمل طشتون در اسپانیایی بمعنی آماده کردن وسیله «تستن» (۱) یا کباب کردن است اما این کلمه دارای معانی دیگری نیز هست. ویکتور (۲) معتقد است که ترکیب پان تستن (۳) مرادف هجلدر (۴) است و بر نوعی نان شیرینی موزی اطلاق میشود، نوعی شیرینی سبک و نازک که بین دو قالب آهنی خانه خانه می‌پزند. و در نزد نونز (۵) تستن عبارت از نخود برشته است و هم بر نوعی سوپ اطلاق میشود که آن را با نان برشته و روغن تازه تهیه میکنند. (از دزی ج ۲ ص ۴۴). (۱) - - (۲) - Toston.

.Victor. (۳) – Pantoston. (۴) – Hojaldre. (۵) – Nunez

طشانه.

[طَن] (معرب، ا) رجوع به طشتانیه شود. کلاه خود. مغفر. کلاه جنگیان از آهن.

طشک.

[طَ] (اخ) نام دهی است از توابع آباده و دو فرسخ کمتر در مغربی آباده است. (فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان آباده طشک بخش نی ریز شهرستان فسا در ۱۲۸ هزار گزی شمال باختری نیریز. جلگه و گرمسیر و مالاریائی با ۲۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و تریاک است. شغل اهالی زراعت و قالی بافی و راه آن فرعی است ولی در زمستان بعلت طغیان دریاچه بختگان عبور غیرمقدور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

طشکر.

[طِک] (اخ) (۱) حصاری است بس استوار در شهرستان جیان از اعمال اندلس و بر زبر آن نتوان شدن مگر با نردبان. (معجم البلدان ج ۶ ص ۴۹). حصنی به اسپانیا، نزدیک شهر بسطه. (۱) – Tixar. Tixcar.

طشور.

[طَ] (ع ا) طیرانه است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به طشیر شود.

طشه.

[طُش] (ع ا) بیماری است مانند زکام. (منتهی الارب) (آندراج).

طشه.

[طُش] (ع ا) پسر خردسال. (منتهی الارب) (آندراج).

طشه.

[طُش] (ع ا) بانگ. آواز || صدای ناگهانی شدید || شکستگی و گسستگی با صدا. طراق طراق. (دزی ج ۲ ص ۴۴).

طشیر.

[طَ] (ع ا) طیرانه است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). و رجوع به طشور شود.

طشیش.

[طَ] (ع ا) طُش. باران ریزه زائد از رذاذ. (منتهی الارب). باران ضعیف. (مهدب الاسماء). باران خرد. باران ریزه. (آندراج ||).

(مص) باران ریزه باریدن ابر. يقال: طُشَّت السماءُ طُشِيَةً || طُشَّةٌ زده شدن. يقال: طُشَّ الرَّجُلُ (به صیغه مجهول). (منتهی الارب)
(آنندراج). رجوع به طُشَّةٌ شود || باران ضعیف رسیدن زمین را. يقال: «طُشَّت الارض» (به صیغه مجهول). (منتهی الارب)
(آنندراج).

ططار.

[ط] (اخ) معرب تطار. ططر. تتر. تاتار. رجوع به تاتار شود.

ططر.

[ط] (اخ) ططار. معرب تتر و تطار و تاتار. و رجوع به تاتار شود.

ططرا.

[ط] (معرب، عدد، ص، ا) مأخوذ از کلمه یونانی ططارا (۱) بمعنی چهار. (۱) - Tettara.

ططرا ملس.

[ط م ل] (معرب، ا) درخت بطم است. (فهرست مخزن الادویه).

ططرا ملس.

[ط ل] (معرب، ا) علك الانباط است. (فهرست مخزن الادویه).

ططرتین.

[ط] (معرب، ا) وزنی معادل چهار نوات.

ططرقیر قوس.

[] (معرب، ا) مرهم باسلیقون است. (فهرست مخزن الادویه).

ططربوس.

[] (معرب، ا) به یونانی ففعاک الکرم است. (فهرست مخزن الادویه).

ططق.

[ط] (ا) تتق. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به تتق شود.

ططماج.

[ط] (۱) رشته گردبریده. رجوع به تتماع و حاشیه برهان قاطع چ معین ذیل کلمه «تتماع» شود.

ططوس.

[ط] (اخ) (۱) پسر اسفیانوس (۲) ملک روم، تقریباً چهل سال پس از ارتفاع عیسی بن مریم، بیت المقدس (اورشلیم) را گرفت، و سنگی بر سنگی باقی نگذاشت. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷ و ۲۵۴۸). و نیز رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۴۳۷ شود. تیتوس امپراتور روم از سال ۷۹ تا ۸۱ م. رجوع به تیتوس شود. (۱) - Vespasien - (۲) Titus.

ططیگس.

[] (مغرب، ۱) زنجره (۱). جیغاله (۲). مطیلس. (۱) - La tellix - (۲) Cigale.

طع.

[طع ع] (ع مص) لیسیدن. (منتهی الارب).

طعام.

[ط] (ع ۱) خوردنی. (منتهی الارب) (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۷). مقابل شراب، آشامیدنی. خورش آدمی. (دهار). مطعوم. خورد. خوراک. خور. غذا. طعام. مآکل. اُکله. طعمه. هر چیز خوردنی. خلفه. (منتهی الارب). سکر. حید. صمالخی. اکال. مائده. لوس. عروض. عباس. ج، اطعمه. جج، اطعمات. (منتهی الارب): طعام شبانگاه؛ عشاء. (دهار). اندک از طعام؛ جحفه. طعام خوش مزه؛ ترفه. طعامی که بر آن کثرت خورندگان باشد؛ طعام مشفوه. طعام ماتم؛ وضیمه. طعام بابرکت؛ نزل، نزیل. مقداری معلوم از طعام؛ فتر. طعام خورده شده؛ نهل. طعام سخت در خائیدن؛ عالک، علک. طعام نرم؛ غلول. طعام پیوسته و آماده؛ معکود. (منتهی الارب): و طعام ایشان [مجفوری] ماهی باشد و بدان زندگانی گذرانند. (حدود العالم). و طعام ایشان [کیماکیان] به تابستان شیر است و به زمستان گوشت قدید. (حدود العالم). نفس آرزو به وی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها. (تاریخ بیهقی). شگری بگزار علم و دینش را ز آن به که شراب یا طعامش را. ناصر خسرو. رهی درازت پیش است و سهمگین که در او طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل. ناصر خسرو. بین که بهره آن پادشاه ز نعمت خویش چو بهره تو ضعیف از طعام یک شکم است. ناصر خسرو. بی زن نخورد طعام هرگز از بس لطف و ز مهربانی. ناصر خسرو. و آن را که سبب بسیاری طعام و شراب باشد از آن باز باید داشت. (ذخیره خوارزمشاهی). طعامی که معده از هضم و قبول آن امتناع کند... خلاص از رنج آن صورت نبندد مگر به قذف. (کلیله و دمنه). خوان دادن را به کاسه سر اعدا ز آتش شمشیر تو طعام برآمد. خاقانی. به روزی دو بارم بیاید طعامی به ماهی دو وقتم بیاید جماعی. خاقانی. باقی نه ماه بعد از طعام نهاری بیرون بارگاه بر کرسی نشستی و انواع اجناسی که در جهان موجود بودی... (جهانگشای جوینی). چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناول کند، پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوری. (سعدی). اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پُری از طعام تا بینی. سعدی. با آنکه از وجود طعام است حظ نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود. سعدی ||. گندم. (منتهی الارب): و طعام الذین اتوا الكتاب حل لکم و طعامکم حل لهم (قرآن ۵/۵)؛ این طعام... مراد حبوب است و لفظ طعام در کلام عرب بر گندم و جو غالب باشد. (تفسیر ابوالفتوح سوره مائده آیه ۵). و بعضی تمام حبوب مأکول را طعام گویند و بعضی گندم را خاصه، به دلیل حدیث ابی سعید: کنا نخرج صدقه الفطر فی عهد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم صاعاً من الطعام، او صاعاً من الشعیر.

(منتهی الارب) (آندراج). به عربی اسم مأكولاتی است که در آن غذائیت غالب باشد و نزد گرسنگی انسان بخورد، و بعضی نیز اطلاق بر گندم میکنند. (فهرست مخزن الادویه). نامی است خاص گندم را. (مهذب الاسماء). غلات (در فقه). صاحب کشف اصطلاحات الفنون بنقل از بحرالرائق فی شرح کنزالدقائق آرد: در عرف سابق، گندم و آرد آن را طعام میگفتند و به همین سبب مصنف گفته است: کیل کردن در خریدن طعام بر گندم و آرد آن اطلاق شود. و در مصباح آمده است: طعام در نزد اهل حجاز بویژه بر گندم اطلاق گردد و در عرف به هر چیز خوردنی طعام و به هر چیز آشامیدنی شراب گویند. و منظور از گفتار مصنف «و بیاع الطعام کی و جزافاً» کلیه حبوب بجز گندم تنهاست و منظور از هر چیز خوردنی نیست به قرینه «کی و جزافاً»... و بعضی از مشایخ گفته اند: طعام در عرف ما بر هر چه خوردن آن ممکن باشد اطلاق میشود یعنی آنچه عادهً برای خوردن است مانند گوشت پخته و کباب شده. و صدر شهید گفته است: بنابراین گندم و آرد و نان داخل این تعریف نیست. (از کشف اصطلاحات الفنون). - اول طعام آخر کلام؛ اصطلاحی است که شکمبارگان بر سیب مزاح هنگام گسترده شدن سفره اگر کسی اراده سخن گفتن کند گویند. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود. - طعام الاثیم؛ قوله تعالی: ان شجرة الزقوم. طعام الاثیم؛ درخت زقوم طعام آنکس کنیم که اثم و بزهکار است. (قرآن ۴۳/۴۴ و ۴۴ از تفسیر ابوالفتوح رازی). زقوم؛ درختی است در دوزخ. قال ابن عباس لما نزل ان شجرة الزقوم طعام الاثیم، قال ابو جهل: التمر بالزبد نترقمه، فانزل الله تعالی: انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم. طلعا كأنه رؤس الشیاطین. (قرآن ۳۷ / ۶۴ و ۶۵). (منتهی الارب). طعام دوزخیان. (منتهی الارب). هزار کاسه طعام الاثیم دادندش هزار کاسه حمیم از پی طعام اثم. سوزنی. - طعام بنا؛ میهمانی که پس از اتمام بنائی دهند. اِعدار. عِذار. عِذیر. (منتهی الارب). - طعامٌ حامزٌ؛ طعامی زبان گز. (مهذب الاسماء). - طعام حشْبٌ؛ طعامی بی نان خورش. (مهذب الاسماء). - طعام خِتان؛ عِذار. اِعدار. (منتهی الارب). - طعام مأقوطٌ؛ آنکه در آن قروت آمیخته باشند. (منتهی الارب ||). آب ||. آب زمزم. (منتهی الارب) (آندراج).

طعام.

[طَع عا] (ع ص) بسیار طعام دهنده.

طعام.

[ط] [اخ] (دَر...) یکی از دروازه های شهر زرنج بوده است و محمد بن وصیف شاعر یعقوب بن لیث گوید: دَرِ آکار تَنِ او، سَر او باب طعام. اصطخری گوید: شهر بزرگ سیستان را زرنج نامند و زرنج را شارستانی است و ربضی و شارستان را حصنی و خندقی است و ربض را نیز باروئی است. شارستان زرنج را پنج دروازه است، یکی دَرِ جدید، دیگر دَرِ عتیق که از آن دو دروازه بسوی فارس بیرون شوند و به یکدیگر نزدیکند، و دَرِ سوم دَرِ کرکویه است که از آن به خراسان بیرون شوند، چهارم دَرِ نیشک است که از آن به بست روند و دَرِ پنجم به دَرِ طعام معروف است که از آن به روستاها بروند و معمورترین این دروازه ها همانا دَرِ طعام است و این درها همه از آهن است. (تاریخ سیستان ص ۱۵۸). و نیز رجوع به فهرست تاریخ سیستان شود.

طعام بخش.

[طَب] [نف مرکب، ا مرکب] چمچہء کلان. (آندراج) (غیاث اللغات). کفگیر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

طعام خواری.

[طَخوا / خا] (حامص مرکب) غذا خوردن. طعام خوردن: زینسان که منم بدین نزاری مستغنیم از طعام خواری. نظامی.

طعام خوردن.

[طَ خَوَزُ / خَزْدَ] (مص مرکب) غذا خوردن. طعام خواری.

طعام دادن.

[طَدَّ] (مص مرکب) اطعام. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). اقضاء. ارفاف. (تاج المصادر). مید. (منتهی الارب).

طعان.

[طَعَّ عا] (ع ص) بسیار نیزه زننده || بسیار طعن کننده و عیبجوی مردم را. (منتهی الارب) (آندراج). و منه الحدیث: لایکون المؤمن طعاناً؛ ای فی اعراض الناس. (منتهی الارب). بسیار طعنه زن. رجلٌ طعانٌ؛ آنکه مردمان را بد گوید. (مهذب الاسماء).

طعان.

[طِ] (ع مص) نیزه زدن با یکدیگر. (منتهی الارب) (زوزنی). مطاعنه. (زوزنی): نه مرد شرابی که مرد ضرابی نه مرد طعامی که مرد طعانی. منوچهری. چو باد و خاک نجوئی مگر شتاب و درنگ چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب. مسعودسعد. چه مرکبان را بر هم زند طرید و نبرد چه سرکشان را در هم کند طعان و ضراب. مسعودسعد. چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب. خاقانی. در علمش میر نحل، نیزه کشیده چو نخل غرقهء صد نیزه خون اهل طعان و ضراب. خاقانی ||. عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی) (||). ص، ا) نیزه زنندگان، به این معنی جمع طاعن است. (غیاث اللغات) (آندراج).

طعانه.

[طَعَّ عا ن] (ع ص) تأنیث طعان. رجوع به طعان شود.

طعب.

[طَّ] (ع ا) مزه. (منتهی الارب) (آندراج). طعم || بوی خوش. (منتهی الارب) (آندراج). اریج. يقال: ما به من الطعب شیء؛ ای من اللذة و الطیب. (منتهی الارب).

طعنه.

[طَثَنَ] (ع ص) زن بدخوی || غنم طعنه؛ گوسفند بسیار. (منتهی الارب) (آندراج).

طعج.

[طَّ] (ع مص) نکاح. (تاج العروس).

طعر.

[ط] [ع مص] آرامش با زن ||. اجبار قاضی کسی را بر حکم. (منتهی الارب) (آندراج).

طعزیه.

[ط زَب] [ع مص] فسوس کردن. (منتهی الارب) (آندراج). استهزاء کردن (||. امص) فسوس. سخریه. (منتهی الارب) (آندراج). لاغ.

طعس.

[ط] [ع مص] آرامش کردن با زن. (منتهی الارب) (آندراج).

طعسبه.

[ط سَب] [ع مص] دویدن و سعی کردن در بیراهی. تعسف. (منتهی الارب) (آندراج).

طعسفه.

[ط سَف] [ع مص] سخت پای زدن بر زمین ||. ناراست و ناهموار رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: مر يُطْعَسِفُ فی الارض؛ اذا مر یخبطها. لغت متروک و نامرغوب است. (منتهی الارب).

طعشب.

[ط ش] [اخ] نام مردی است. (منتهی الارب) (آندراج).

طعطح.

[ط ط] [ع ص] زمین هموار و پست. (منتهی الارب) (آندراج).

طعطعه.

[ط طَع] [ع ا] حکایت آواز لیسنده چیز خوشمزه را یعنی زبان را به کام و غار اعلی چسبانده لذت خوردنی خوشمزه را گیرد، به روشی که آوازی از آن برآید. (منتهی الارب) (آندراج).

طعل.

[ط] [ع مص] طعن کردن در انساب مردم. (منتهی الارب) (آندراج).

طعم.

[ط] [ع ا] شیرینی و تلخی و آنچه مابین آنهاست و ترشی و نمکینی در خوردنی و نوشیدنی. ج، طُعم. مزه. (منتهی الارب) (آندراج). چشمش. يقال: لیس له طعم و ما هو بذي طعم. (منتهی الارب). لذت. (غیاث اللغات). آنچه حیوان یابد بوسیله ظاهر

روی زبان و اطراف آن به قوه ذائقه، از شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و گسی و تیزی و دبشی و میخوشی و ملسی و جز آن. شیخ الرئیس در قانون گوید طعم اگر بیمزگی یعنی تفه را به حساب نیاوریم هشت است، و آن: حلاوت است (شیرینی) و مرارت (تلخی) و حرافت (تیزی) و ملوحت (شوری) و حموضت (ترشی) و عفوصت (گسی) و قبض و دسومت (چربی). طعم را نه شمرده اند: شیرینی، ترشی، شوری، تیزی، تلخی، دسومت، عفوصت، قبض، تفاهت. و رجوع به طعم شود. (از اساس). و صاحب بحر الجواهر آرد: طعم چیزی است که حس ذوق بر آن حکم کند و بر نه گونه است: چربی، شیرینی، تلخی، شوری، تیزی، ترشی، دبشی، گسی و بیمزگی (تفه). (از بحر الجواهر): به طعم شکر بودم به طبع مازیون چنان شدم که ندانم ترنگین از ماز. مخلدی (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). دفلی است دشمن من و من شهد جان نواز چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بود. فرخی. که بیوسد ز زهر طعم شکر نکند میل بی هنر به هنر. عنصری. چون ز دلبر طعم شکر یافتم دل چو عود از طعم شکر سوختم. عطار. ترکیب ها: - بدطعم؛ بی طعم. ترش طعم. خوش طعم.

طعم.

[ط] [ع مص] خوردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). طعمه طعماً و طعاماً؛ خورد آن را. (مجمل اللغه). خوردن آب را. يقال: طعم الماء. (منتهی الارب). چشیدن. (مجمل اللغه) (آندراج ||). وصل پذیرفتن شاخ به شاخ دیگر: طعم الغصن. (منتهی الارب) (آندراج ||). مذاق: خار با خرما بگاہ طعم کس کی کرد جفت لعل با خرمره اندر عقد کس کی کرد یار. سنائی. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

طعم.

[ط] [ع] [ع ص] مرد نیکو حال در خورش. (منتهی الارب) (آندراج).

طعم.

[ط] [ع] [ع ا] خوردنی. يقال: فلان قل طعمه؛ ای اكله. (منتهی الارب) (آندراج). طعام است. (فهرست مخزن الادویه ||). طعمه مرغ. (غیاث اللغات ||). توانائی ||. چیزی که از خوردن آن سیری آید. و منه الحدیث فی زمزم: انها طعام طعم و شفاء سقم. (منتهی الارب) (آندراج).

طعم.

[ط] [ع مص] چشیدن ||. قادر شدن بر چیزی. يقال: طعم علیه طعماً. توانستن ||. مغز بهم رسانیدن استخوان ||. و گویند: مایطعم آكل هذا؛ یعنی سیر نمیشود خورنده آن. (منتهی الارب) (آندراج).

طعم.

[ط] [ع] [ع ا] ج طعمه.

طعم داشتن.

[طَ ت] (مص مرکب) مزه داشتن: آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه. سعدی.

طعمه.

[ط م] (ع مص) یک بار چشیدن. (منتخب اللغات) (غیاث اللغات).

طعمه.

[ط م] (ع ا) طعمه. خورش. يقال: جعلت ضیعی طعمه له. ج، طعم. (منتهی الارب) (آندراج). خوراک. طعم. غذا. خوردنی. ||. روزی. (زمخشری) (غیاث اللغات): ملکان مرغ شکارند و فلک باز سپید تا جهان بود و بود مرغ بود طعمه باز. فرخی. این قوم را چنان صورت بسته است که این ناحیت طعمه ایشان است، غارت باید کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴۹). شکمها را حریص طعمه کردی شب و روز از پی نعمت دویدن. ناصر خسرو. طعمه شیر کی شود راسو مُسته چرخ کی شود عصفور. مسعود سعد. ملک را فریفته نباید شد بدانچه گوید او [گاو] طعمه من است. (کلیله و دمنه). ما بر درگاه این ملک آسایش داریم و طعمه می یابیم. (کلیله و دمنه). هر که به ملوک نزدیکی جوید برای طعمه و قوت نباشد. (کلیله و دمنه). هر که همت او برای طعمه است در زمره بهایم معدود. (کلیله و دمنه). طعمه او [شیر] فرونماید. (کلیله و دمنه). شتر به طعمه من است. (کلیله و دمنه). طمع مدار که از بهر طعمه ارکان عنان جان خرد را به حرص بسپارم. خاقانی. زین سیه کاسه دست کفچه کنیم طعمه ای بی بهانه بستانیم. خاقانی. بی طعمه و طمع بسر آور چو کرم بید چون کرم پيله سر چه کنی در سر دهان. خاقانی. سنگ بر شیشه دل چون فکنم روح را طعمه ارکان چه کنم. خاقانی. آتشی کز دل شجر زاید طعمه او هم از تن شجر است. خاقانی. بس کن که هر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چامین خر. مولوی. بر سماع راست هر کس چیر نیست طعمه هر مرغ کی انجیر نیست. مولوی. خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین. (گلستان). عابد از طعمه های لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف پوشیدن. (گلستان). نشد خاموش کبک کوهساری از آن شد طعمه باز شکاری. وحشی. - امثال: به گنجشکان نشاید طعمه باز. هر کجا طعمه ای بود مگسی است ||. وجه کسب. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: فلان عقیف الطعمه و خبیث الطعمه؛ ای الکسب. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). ضیعه ای که حکومت واگذار کند به کسی تا آن را آبادان کند و عُشر محصول را بپردازد و به مرگ آنکس ضیعه به حکومت باز گردد و وارث را حقی بر آن نباشد (||. اصطلاح فقه) سُدسی که به غیر وارث داده میشود. با بودن ابوبن اجداد ارث نمیرند، ولی در صورتی که سهم هر یک از ابوبن ثلث یا بیشتر شد مستحب است که به اجداد طعمه بدهند.

طعمه.

[ط م] (ع ا) روش خوردن. يقال: فلان حسن الطعمه؛ ای حسن السیره فی الاکل. (منتهی الارب) (آندراج). روش و سیرت در خوردن: ز جغد و بوم به دیدار شوم تر صد ره ولی به طعمه و خیتال جخج گوی همای. سوزنی ||. حرص در خوردن. (منتخب اللغات).

طعمه خور.

[ط م] م / م خور / خور (نف مرکب) خورنده طعمه. آنکه قوت خورد: کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار. خاقانی.

طعمه دادن.

[ط م / م د] (مص مرکب) غذا دادن. قوت دادن: از آتش طعمه خواهم داد دل را چو دل خرسند شد گو خاک خور تن. خاقانی. ناگزیر است مرا طعمه موران دادن گر نه موران به سر کان شدنم نگذارند. خاقانی. آسمان هر دم کشد و آنگه دهد کشتگان را طعمه اجرام خویش. خاقانی. هجر توام که خون جگر طعمه می دهد گر تو به خوان وصلش مهمان نمیکنی. خاقانی.

طعمه ساختن.

[ط م / م ت] (مص مرکب) غذا قرار دادن. خوردن: آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم نه آخرش به طاعون صورت شود مبر. خاقانی. چون شرر شد قوی همه عالم طعمه سازد چه حاجت تیر است. خاقانی. من نی خشکم و گرچه طعمه آتش نی است طعمه این خشک نی زان آتش تر ساختند. خاقانی.

طعمه کردن.

[ط م / م ک د] (مص مرکب) غذا قرار دادن. قوت ساختن: همای گش تر از این کرکسان جیفه نهاد ندیده ام که ز عنقا کنند طعمه عقاب. خاقانی. مست مکن عقل ادب ساز را طعمه گنجشک مکن باز را. نظامی.

طعن.

[ط ا] (ع مص) زدن به نیزه کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). لژ. (منتهی الارب). نیزه زدن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۷). خستن. (دهار): تو حمله آری چون آب و آتش از چپ و راست به ضرب و طعن بر آری دمار از آتش و آب. مسعود سعد ||. کلان سال گردیدن: طعن فی السن. (منتهی الارب) (آندراج). پیر شدن. سالخورده گردیدن ||. رفتن: طعن فی المفازة؛ رفت در بیابان. طعن اللیل؛ همه شب رفت. (منتهی الارب) (آندراج ||). رنجاندن کسی را به سخن: طعن فیه بالقول طعناً و طعناتاً. (منتهی الارب) (آندراج). عیب کردن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۷) (مصادر زوزنی). به بد یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی). عیب کردن در کار کسی. (غیاث اللغات). قَدَح. بیغاره. گوازه گفتن: اگر خرج آن بیوجه کند پشیمانی آرد و زبان طعن در وی گشاده شود. (کلیله و دمنه). چنان استاده ام پیش و پس طعن که استاده ست الفهای اطعنا. خاقانی. چو مریم سر فکنده زیرم از طعن سرشکم چون دم عیسی مصفا. خاقانی. ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام بینی غرور دوست شوی پست و مختصر. خاقانی. کوتاه نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد. (گلستان). غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد. حافظ. هست طعن زبان بدگهران برتر از ضرب خنجر بُرّان. مکتبی ||. قَدَح کردن در حسب و دین کسی. (از منتهی الارب) (از آندراج). قوله تعالی: طعناً فی الدین (قرآن ۴/۴۶)؛ طعن قدح باشد، و اصل او طعن لسان است، آنکه طعن به زبان را به آن تشبیه کرده اند. (از تفسیر ابوالفتح): طعن کردن حسب و آبروی کسی را؛ مزق عرض اخیه مزقاً. کرظ فی عرضه کرظاً. مرد مرداً. طعن کردن در حسب کسی؛ طعن فیه بالقول طعناً و طعناتاً. بسیار طعن کننده؛ مطعان. (منتهی الارب ||). طاعون رسیدن به کسی: طعن طعناً (مجهو). (منتهی الارب) (آندراج ||). گام زدن اسب. نیکو رفتن اسب چون عنان را بکشی. (منتهی الارب) (آندراج). پای دراز نهادن. و الفرس یطعن فی العنان؛ اذا مده و ینشط فی السیر. (تاج المصادر بیهقی).

طعن.

[ط] (ع ص، ا) ج طعین، به معنی طاعون زده.

طعن آمیز.

[ط] (ن مف مرکب) آمیخته به سرزنش.

طعان.

[ط] (ع مص) طعن. رنجانیدن کسی را به سخن: طعن فیه بالقول طعناً و طعناً ||. طعن کردن در حسب کسی. (منتهی الارب) (آندراج).

طعن زدن.

[ط] زَدَ [مص مرکب] سرزنش کردن. نکوهش کردن: زده کنگرش طعنها بر فلک رسیده سر تیغ او بر ملک فردوسی. در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و میلی کشد... بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۵). اگر طعنی زند بر وی خسیسی بجز وحشت مباد او را انیسی. نظامی. رجوع به طعنه زدن شود.

طعن کردن.

[ط] كَدَ [مص مرکب] عیب کردن. سرزنش کردن. ملامت کردن. جرح. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). اغتماز. اغماز. لدغ. تلداغ. کرظ. (منتهی الارب). و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۳۶ شود: سلطان محمود گفت: مذهب راست از آن امام ابوحنیفه... تبا نیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوان کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۵). گر ترا طعنی کنند زیشان مگیر از بهر آنک مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا. سنائی. طعنم مکن که چیست به خاکستر الفت این مستمند سوخته بیمار آتش است. درویش واله هروی (از آندراج).

طعن و دق.

[ط] نْ دَقَ [مص مرکب] (ترکیب عطفی، مرکب) از اتباع است. رجوع به طعن و رجوع به دق شود: کی زخم بر آلت حق طعن و دق. مولوی.

طعن و طنز.

[ط] نْ طَ [مص مرکب] (ترکیب عطفی، مرکب) از اتباع است. رجوع به طعن و رجوع به طنز شود.

طعن و لعن.

[ط] نْ لَ [مص مرکب] (ترکیب عطفی، مرکب) از اتباع است. سرزنش و نفرین. رجوع به طعن و رجوع به لعن شود.

طعنه.

[طَنَ] (ع مص) طعنه. یک بار نیزه زدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). طعنه سلکی؛ نیزه زدن راست. (مهذب الاسماء ||). عیب جوئی کردن. (غیاث اللغات ||). مجازاً، بی‌غاره. سرزنش. ملامت. گوازه. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبجوانی). زخم. (صراح). فسوس. (ناظم الاطباء). تفش. (مجمع الفرس). و بمعنی بد گفتن کسی را مجاز است و با لفظ کشیدن و بردن و زدن و کردن و داشتن و فروختن و باریدن مستعمل. (آنندراج). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۶ شود: غلام و جام می را دوست دارم نه جای طعنه و جای ملام است. منوچهری. هر چه وزیر میگفت به طعنه جواب میداد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۸۶). گر مخالف معسکری سازد طعنه ای در برابر اندازد. خاقانی. با لذت طعنه تو دل را فرموش شد آرزوی مرهم خاقانی. بدانکه نیست کفم چون دهان گل پرزر به دست طعنه چرا هر خسی نهد خارم. خاقانی. لیکن از روی طعنه خصمان آمدن هیچ رو نمیدارد. خاقانی. دو بیوه بهم گفتگو ساختند سخن را به طعنه در انداختند. نظامی. هر هنری طعنه شهری بود هر شکری زحمت زهری بود. نظامی. یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او به طعنه سخنها گفته اند. (گلستان). ملاح بیمروت از او به خنده برگردید، جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد. (گلستان). مسلمانی اگر کعبه پرستی است پرستاران بت را طعنه از چیست. شبستری. ای که ز بت طعنه به هندو بری هم زوی آموز پرستشگری. امیر خسرو (از آنندراج). دو دوست با هم اگر یکدلند در همه کار هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند. ابن یمن. یکی را بود طعنه در لفظ او یکی را سخن در معانی بود. ابن نصیر.

طعنه.

[طَنَ] (اخ) دهی است از دهستان آتابای بخش آق قلعه شهرستان گنبد قابوس در ۵/۱ هزارگزی خاور آق قلعه، جنوب رودخانه گرگان. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۸۰۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگان بوسیله موتور برداشته میشود. محصول آنجا غلات و صیفی و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان قالیچه بافی است. راه فرعی به آق قلعه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طعنه آمیز.

[طَنَ / ن] (ن مف مرکب) سخنی آمیخته به سرزنش و بی‌غاره.

طعنه آوردن.

[طَنَ / ن و د] (مص مرکب) طعنه زدن. نکوهش کردن: میار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد. خاقانی.

طعنه تراش.

[طَنَ / ن ت] (نف مرکب) آنکه زبانش پیوسته به عیب دیگران گویا باشد: زبان تیشه فرهاد همچنان تیز است هنوز طعنه تراش از برای پرویز است. نورالدین ظهوری (از آنندراج).

طعنه داشتن.

[طَنَ / ن ت] (مص مرکب) توییح و سرزنش کردن. طعنه زدن: گشته تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام طعنه بر خورشید دارد خشت فرش خانه ام. مخلص کاشی (از آنندراج).

طعنه زدن.

[طَنَ / نَ زَدَ] (مص مرکب) عیبجوئی کردن ||. مجازاً، توییح و سرزنش کردن. بد گفتن. خرده گرفتن: به دل کین همی داشت [گرم] ز اسفندیار ندانم چه شان بود ز آغاز کار هر آنجا که آواز او آمدی از او زشت گفتی و طعنه زدی. دقیقی (از شاهنامه). ما را بدان لب تو نیاز است در جهان طعنه مزین که با دو لب من چرا چخی. کسائی. چه زنی طعنه که با هیزان هیزند همه که توئی هیز و توئی مسخره و شنگ و مشنگ. خطیری. به یتیمی و دوروئیت همی طعنه زنند نه گل است آنکه دوروی و نه دُر است آنکه یتیم. اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹). چند زنی طعنهء باطل که تو مرتبت یاران را منکری. ناصر خسرو. طعنه چه زنی مرا بدان کم از خانه براندند اهل عصیان. ناصر خسرو. ز رغم آنکه به خاقانی تو طعنه زنند غم تو شادی من شد که شادمان بادی. خاقانی. ای طعنه زده به دیگرانم در کاهش جان من فزوده. خاقانی. بر طرز عنصری رَوَد و خصم عنصری است کاندرا قصیده هاش زند طعنه های چست. خاقانی. از دست عشق چون به سفالی شراب خورد طعنه نخست در گهر جام جم زند. خاقانی. مرا طعنه مزین در عشق فرهاد به نیکی کن غریب مرده را یاد. نظامی. چه طعنه زنی مرا که من نیز در سوختنم به بی قراری. عطار. که صواب این است و راه این است و بس کی زند طعنه مرا جز هیچکس. مولوی. آنکه میلرزد ز بیم رد او آنکه طعنه میزند بر جد او. مولوی. طعنه بر عیب دیگران مزیند. (گلستان). همه حمال عیب خویشتنیم طعنه بر عیب دیگران چه زنی. سعدی. یاسمین روئی که سرو قامتش طعنه بر بالای عرعر میزند. سعدی. چون صدف پروردم اندر سینه دُر معرفت تا به جوهر طعنه بر دُرهای دریائی زدم. سعدی. طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی کس چنین روی نیند که نه حیران ماند. سعدی. به طعنه ای زده باد آنکه بر تو خواهد بد که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای. سعدی. کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب. سعدی. ترا آسمان خط به مسجد نوشت مزین طعنه بر دیگری در کشت. سعدی. یکی طعنه میزد که درویش بین زهی پارسایان پاکیزه دین. سعدی (بوستان). طعنه بر من مزین به صورت زشت ای تهی از فضیلت انصاف تن بود چون غلاف و جان شمشیر کار شمشیر میکند نه غلاف. جامی (بهارستان). سزد گر طعنه حیوانی زند بر زاهدان طالب که باز از دست ساقی جرعه ای نوشید و آدم شد. طالب آملی (از آندراج). -امثال: گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد.

طعنه زن.

[طَنَ / نَ زَا] (نف مرکب) ملامتگر. عیبجو. بدگو: گر طعنه زنش معاف کردی با موب خود مصاف کردی. نظامی. به جان آید از دست طعنه زنان که خود را بیاراست همچون زنان. سعدی (بوستان). خاکش طعنه زن گوی عنبر آکنده و ریگش طیره ده مروارید پراکنده. (ترجمهء محاسن اصفهان ص ۳۶).

طعنه زنان.

[طَنَ / نَ زَا] (نف مرکب، ق مرکب) در حال طعنه زدن و عیبجوئی: خواجه شادی کنان که پسر عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت. (گلستان).

طعنه زننده.

[طَنَ / نَ زَنَنْدَ / دَا] (نف مرکب) که طعنه زند. که ملامت کند: مِلْدَغْ؛ طعنه زننده مردم را. (منتهی الارب).

طعنه کردن.

[طَنْ / نِ كَدْ] (مص مرکب) طعنه زدن. عیبجوئی و بدگوئی کردن: آن گل که برنگ طعنه در می کرده ست با عارض تو برابری کی کرده ست. خاقانی. نه ابلیس در حق ما طعنه کرد کز اینان نیاید بجز کار بد. سعدی. چنین که تازه غزل سرزند ز طبع نصیر شگفت نیست اگر طعنه بر هزار کند. ابونصر نصیرای بدخشانی (از آندراج).

طعنه کشیدن.

[طَنْ / نِ كَدْ / كَدْ] (مص مرکب) تحمل کردن سرزنش دیگران را. توبیخ رسیدن به کسی: طعنه خامی همان صائب ز مردم میکشم گرچه میریزد شرار از سوز گفتارم چو شمع. صائب.

طعنه گر.

[طَنْ / نِ كَدْ] (ص مرکب) که پیشه اش عیبجوئی باشد. صاحب آندراج این لفظ را بدون بیان معنی آن در فرهنگ خویش با بیت بدر چاچی شاهد استعمال آورده است: صحن تو باد جلوه گر روضه هشت باب را خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را.

طعنه و تعریض.

[طَنْ / نِ وَتْ] (ترکیب عطفی، مرکب) از اتباع است. به کنایه سخن گفتن: سخن به طعنه و تعریض گفت. رجوع به تعریض شود.

طعوم.

[طْ] (ع ا) حِ طَعْم. مزه ها. (از منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: حکما گفته اند طعوم (مزه ها) بر دو گونه اند: بسیط و مرکب. و مزه های بسیط نه قسم اند که از ضرب سه در سه حاصل آیند زیرا فاعل یا گرم و یا سرد و یا معتدل است، و قابل نیز یا لطیف و یا کثیف و یا معتدل باشد، چنانکه گرم کیفیت غیرملایمی در اجسام پدید آرد، چه خاصیت آن تفریق است از این رو در جسم کثیف کیفیت کثیفی که غایه غیرملایم است ایجاد میکند که مرارت (تلخی) است و در جسم لطیف خاصیتی فروتر از آن تولید میکند که حرافت (تیزی) است و در معتدل ملوحت (شوری) ایجاد کند که حد میانه دو خاصیت مزبور یعنی تلخی و تیزی است. و سرد نیز کیفیت غیرملایمی پدید می آورد، چه خاصیت تکثیف است که با اجسام سازگار نیست لیکن ناسازگاری آن از عدم تفریق کمتر است، چنانکه در جسم کثیف عفوصت (گسی) تولید کند، چه مزه مزبور تکثیف را متضاعف کند و در لطیف حموضت (ترشی) ایجاد کند زیرا ناسازگاری آن بینابین است و فاعل به سردی و آن را کثیف کند و به لطافت در آن فرورود. و در معتدل قبض بوجود آورد که فروتر از گسی و برتر از ترشی است زیرا گسی هم ظاهر و هم باطن زبان را قبض میکند ولی قبض تنها ظاهر زبان را به قبض دچار میسازد و معتدل تأثیر ملایم و سازگاری بخشد، چنانکه در کثیف حلاوت (شیرینی) و در لطیف دسومت (چربی) و در معتدل تفاهت (بیمزگی) تولید کند. اینها مزه های بسیط اند و از هر یک از مزه های مزبور طعم های گوناگونی ترکیب میشود که میتوان گفت آنها را نهایی نیست. و این گونه مزه های گوناگون یا بر حسب ترکیب و یا بر حسب ترک اسباب است، چنانکه برخی از آنها دارای نام جداگانه ای باشند مانند بشاعت (۱) که از تلخی و قبض مرکب است و در حَضُّص (۲) وجود دارد. و همچون زعوقت (۳) که از شوری و تلخی مرکب است و در حالت تب دست میدهد و گاهی به مزه ها

کیفیت لمسی پیوسته میشود چنانکه حس آن کیفیت و کیفیت طعمی را از یکدیگر بازنمیشناسد و مجموع آن دو کیفیت طعم واحدی را تشکیل میدهد مانند اجتماع تفریق و حرارت با یکی از طعم‌ها که مجموع آنها را حرافت (تیزی) پندارند یا همچون اجتماع تکثیف و تجفیف با یکی از طعم‌ها که مجموع آنها را عفوصت (گسی) گمان کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون از شرح مواقف): جز که صاحب ذوق که شناسد طعم شهد را ناخورده کی داند ز موم. مولوی. (۱) - بی مزه شدن. طعام بدمزه و بدبوی. (از منتهی الارب). (۲) - حُضْض عربی عصاره خولان و حضض هندی عصاره فیل زهرج است. رجوع به منتهی الارب شود. (۳) - شور و تلخ و سطر شدن. (منتهی الارب).

طعوم.

[ط] [ع ص] شتر با مغز استخوان و با پیه || جزور طعوم؛ شتر کشتنی که نه لاغر باشد نه فربه. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج). جزور طعیم مثله. (منتهی الارب). يقال: جزور طعوم و طعیم؛ ای بین الغث و السمین. (مهذب الاسماء).

طعومه.

[ط م] [ع ص، ا] گوسپند که جهت خوردن نگاه دارند. (منتهی الارب) (آندراج).

طعیم.

[ط] [ع ص] جزور طعیم؛ شتر کشتنی که نه لاغر باشد نه فربه. (منتهی الارب). يقال: جزور طعوم و طعیم؛ ای بین الغث و السمین. (مهذب الاسماء).

طعیم.

[ط ع] [ا خ] نام مردی. (منتهی الارب).

طعیمة بن ابیرق.

[ط ع م ت ن ا ب ر] [ا خ] یکی از منافقان از اهل عقبه. (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۷۹). ابن حجر عسقلانی در کتاب «الاصابة» این نام را به لفظ «طعمة» آورده و گوید طعمة بن ابیرق بن عمرو الانصاری. رجوع به الاصابة ج ۳ ص ۲۸۵ شود.

طعیمة بن عدی.

[ط ع م ت ن ع د ی] [ا خ] کافری بود که روز بدر بر دست حمزه بن عبدالمطلب عم آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم کشته شد و در عوض خون او وحشی عبد جیبیر بن مطعم بن عدی به حکم جیبیر حمزه را به روز اُحد شهید کرد. (منتهی الارب). در حبیب السیر آورده که طعیمة بن عدی در روز بدر از جمله کسانی بود که بواسطه مبارزت جناب ولایت مآب [علی بن ابیطالب علیه السلام] کشته گشت. رجوع به حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۱۱۸ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۳، ۶۷ شود.

طعین.

[ط] [ع ص] مجروح و درخسته به نیزه. ج، طعن ||. طاعون زده. (منتهی الارب) (آندراج).

طغ.

[طغ غ] [ع ا] گاو نر. (منتهی الارب) (آندراج). طغیا. (منتهی الارب). به عربی اسم ثور است. (فهرست مخزن الادویه).

طغ.

[ط] [اخ] نام یکی از قبایل قوم قبیچاق بوده است. رجوع به نخبه الدهر دمشق ص ۲۶۴ شود.

طغا.

[ط] [اخ] (امیر...) از امرای دوران مغول معاصر کیخاتوخان بن ابقاخان بن هولاکوخان که در قرن هفتم میزیسته است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۹۰ شود.

طغات.

[ط] [ع ص، ا] طغاه. ج طاغی: فی الجمله چون آن حدود از طغات پاک شد. (جهانگشای جوینی). و آن حدود را چندانک از طغات پاک کند، او را مسلم باشد. (جهانگشای جوینی). و خراسان از طغاه و عداه پاک گشت. (جهانگشای جوینی).

طغترکان.

[ط] [ت] [اخ] طغای ترکان. یکی از دختران میرزا الغ بیگ گورکان. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۲ شود.

طغاتیمر.

[ط] [ت] [اخ] چهاردهمین پسر هلاکوخان که مادرش در سلک قمکان انتظام داشت. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۰۳ شود.

طغاتیمر.

[ط] [ت] [اخ] از امرای غازان بوده است که در جنگ با مصر و شام منهزم شد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۵۶ شود.

طغاتیمرخان.

[ط] [ت] [اخ] وی از نبیره زادگان جوجی قسار برادر چنگیزخان بود. پس از استیلای امیر شیخ حسن ایلکانی بر آذربایجان جمعی از امرای ابوسعید با او از در دشمنی درآمده، به همراهی هم از آذربایجان و عراق گریخته به خراسان آمدند و حکمران خراسان یعنی امیر شیخعلی قوشچی را به مخالفت با امر شیخ حسن تحریک کردند و این مخالفین که اهم ایشان امیر پیرحسین پسر امیر محمودبن امیر چوپان و امیر ارغونشاه پسر امیر نوروز مشهور و امیر عبدالله پسر امیر مولای و امیر علی جعفر بودند به کمک امیر شیخعلی یکی از شاهزادگان خاندان چنگیزی را که در مازندران اقامت داشت و از نبیره زادگان یکی از برادران چنگیزخان بود و طغاتیمر

خوانده میشد به ایلخانی برگزیدند و در مقابل محمدخان و امیر شیخ حسن آلتی جهت اجرای مقاصد خود تراشیدند. بعد از اعلان ایلخانی طغایمورخان امرای سرکش او را برداشته بطرف آذربایجان حرکت کردند و در حدود این مملکت موسی خان آلت امیر علی پادشاه هم که از چنگ امیر شیخ حسن ایلخانی گریخته بود به ایشان ملحق شد و طرفداران طغایمور و موسی چنین قرار گذاشتند که پس از دفع امیر شیخ حسن خراسان طغایمور را باشد و عراق و آذربایجان موسی خان را. جنگ بین اردوی متحدین و لشکریان امیر شیخ حسن در نیمه ذی القعدة سال ۷۳۷ ه. ق. در نزدیکی مراغه اتفاق افتاد، طغایمور گریخت و موسی خان به چنگ امیر شیخ حسن افتاده، در دهم ذی الحجه آن سال مقتول شد و از قضا در همان روز امیر ارغونشاه هم امیر شیخعلی را در خراسان به قتل رساند و در یک روز، دو دشمن امیر شیخ حسن از میان رفتند. امیر شیخ حسن آذربایجان و عراق را مسخر خویش کرد و طغایمورخان هم به خراسان آمده به کمک بقیه امرای موافق خود در آن مملکت به ایلخانی مشغول شد. بعد از قتل موسی خان و فرار طغایمور به خراسان برای ممالک ایلخانی دو نفر مدعی باقی ماند، اول طغایمورخان که جرجان و خراسان را تحت اطاعت خود داشت، دوم محمدخان آلت مقاصد شیخ حسن بزرگ. در سال ۷۳۹ شانزده نفر از بازماندگان شیخ حسن چوپانی از وی خواستند که یکی از افراد خاندان هلاکو را به ایلخانی انتخاب کند، چون مردی نامی از آن خاندان باقی نبود امرای هزاره ها و چوپانیان ساتی بیک دختر الجایتو و خواهر ابوسعید را که با امیر شیخ حسن بزرگ صفائی نداشت به این مقام برداشتند... و آذربایجان و اران تحت امر ساتی بیک و شیخ حسن کوچک درآمد، ولی از سایر نقاط ایران و عراق هر قسمت آن را امیری از امراء سابق اولجایتو و ابوسعید یا خاندانی از خاندانهای مطیع ایشان تحت حکم داشتند... از آن جمله قسمتی از خراسان با جرجان را طغایمور تحت اختیار داشت. ... در این اثنا دو امیر شیخ حسن بزرگ و کوچک خواستند با یکدیگر عقد صلح و اتفاقی بازبندند و چون این صلح اگر دوام میکرد دیگر برای شیخ حسن بزرگ حیثیتی باقی نمیگذشت و از جانب او در حکم تصدیق سیادت امیر شیخ حسن کوچک و خاندان چوپانی بود بهمین نظر شیخ حسن بزرگ یکی از خواص خود را به خراسان فرستاده، طغایمورخان را به آمدن به عراق تحریک نمود، طغایمورخان هم به همراهی امیر ارغونشاه و خواجه علاءالدین محمود وزیر از خراسان حرکت کرده در ماه رجب ۷۳۹ به ساوه آمد و در آنجا شیخ حسن بزرگ به خدمت او رسیده، مراسم استقبال بعمل آورد، ولی کمی بعد ملتفت خبط خود شد و دید که امرای خراسان همه مطیع رأی خواجه علاءالدین وزیرند و به او اعتنائی ندارند، اما چون چاره ای نداشت تحمل کرد و در این ضمن خبر حرکت شیخ حسن چوپانی و ساتی بیک و امیر سیورغان از ازان به عزم دفع طغایمورخان رسید. ... امیر شیخ حسن چوپانی برای درهم پاشیدن اساس اردوی طغایمور و شیخ حسن بزرگ به فکر حيله افتاد و بظاهر طلب صلح کرد، طغایمور هم سوابق دوستی پدر خود را با امیر چوپان به یاد آورده، از دو طرف قرار مصالحه داده شد و شیخ حسن کوچک به طغایمور پیغام داد که اگر او در دفع شیخ حسن بزرگ مساعدت نماید ساتی بیک به عقد او خواهد درآمد و عموم چوپانیان خدمت او را کمر خواهند بست. طغایمور ساده لوح، این پیغام مزورانه شیخ حسن کوچک را پذیرفت و وثیقه نامه ای به خط خود در میناب نوشته پیش شیخ حسن بزرگ فرستاد و خیالات طغایمور را به اطلاع او رساند. امیر ایلکانی از این بابت در حیرت شد و طغایمور را از قضیه آگاه ساخت. طغایمور از خجالت سر بزیر افکنده به خراسان برگشت و شیخ حسن ایلکانی نیز به خدمت ساتی بیک آمده دست خاتون را بوسید و پس از عذرخواهی با اردو به اوجان آمد. طغایمورخان بعد از شکستهایی که او و برادرش امیر علی کاون در عراق خوردند به همان جرجان و خراسان قناعت کرده بود و تا تاریخ قیام سربداران خراسان را بتوسط عمال خویش به وضعی ناگوار اداره میکرد و ارغونشاه جانی قربانی از جانب او در نیشابور اقامت داشت. ... بعد از آنکه ارغونشاه به دست سربداران به قتل رسید و آوازه اقتدار این طایفه در خراسان پیچید طغایمورخان لشکری فراهم کرده ایشان را به همراهی برادر خود امیر علی از جرجان به سبزوار روانه کرد. امیر مسعود و شیخ حسن جوری در سال ۷۴۱ به جلو آن اردو شتافتند، سربداران امیر علی برادر طغایمورخان را در معرکه قتال کشتند و بعد از جنگ سختی بر سپاهیان طغایمورخان غلبه یافته ایشان را منهزم

ساختند و با غنایم بسیار به سزواری برگشتند و این فتح بیش از پیش ایشان را در خراسان مشهور کرد و بر عدد تبعه سربداران افزود. امیر وجیه‌الدین مسعود و شیخ حسن جویری بعد از کشتن امیر علی کاوان و مغلوب کردن لشکر جرجان به قصد طغایمورخان حرکت کردند و در لب آب اترک او را نیز مغلوب ساختند و طغایمورخان بطرف لایر و رودبار قصران گریخت و خراسان و جرجان بکلی از تصرف او خارج شد. در سال ۷۴۹ شمس‌الدین فضل‌الله سربدار به سلطنت رسید و پس از هفت ماه چون مردی درویش مسلک و گوشه‌گیر بود قریب به چهار هزار خروار ابریشم از خزانه سربداران برداشته خود را از سلطنت خلع نمود و چون شنید طغایمورخان مصمم انتقام کشیدن از سربداران است بکلی کناره‌جست. پس از شمس‌الدین فضل‌الله شمس‌الدین علی چشمی به پادشاهی نشست. وی به فراست و دانائی و کفایت اشتها داشت.... با طغایمور صلح کرد و ولایاتی را که امیر مسعود از او گرفته بود به طغایمور مسترد داشت. در سال ۷۵۴ طغایمورخان خواجه یحیی کرابی را که بعد از شمس‌الدین علی چشمی به سلطنت برقرار شده بود به خدمت خود خواند و از او خواست که نسبت به پادشاه جرجان قبول ایلی کند، خواجه یحیی زیر بار نرفت و بعد از آنکه دو سه بار بین طرفین مکاتبه (۱) و تبادل سفر شد خواجه یحیی با سیصد سوار به ملاقات طغایمورخان رفت و در ظاهر غرض او اطاعت و ایلی بود. در اردوی طغایمورخان او و خواجه یحیی به مذاکره مصالح خراسان مشغول شدند و چون همراه طغایمورخان چندان کسی نبود یکی از امرای خواجه یحیی تبری بر فرق طغایمور زد و خواجه یحیی سر او را از تن جدا ساخت. مؤلف حبیب‌السیر قاتل طغایمورخان را «حافظ شغانی» نام برده گوید: ناگاه حافظ شغانی تبری بر فرق پادشاه زد چنانچه به روی درافتاد، و خواجه یحیی سرش از تن جدا کرد. (حبیب‌السیر ج ۲ ص ۱۱۵). رابینو در سفرنامه خود به مازندران گوید: طغایمور حاکم استرآباد، به دست یحیی کرابی به قتل رسید و علی بوالقندر بجای وی به امر پهلوان حسن حاکم آن ولایت گردید. (سفرنامه رابینو ص ۱۶۴). و سربداران در همراهان طغایمورخان افتاده ایشان را متفرق ساختند و روزگار سلطنت طغایمور در خراسان و جرجان به دست سربداران بدین شکل به انجام رسید. دوره سلطنت و پادشاهی او فقط در حدود خراسان و جرجان از ۷۳۷ تا ۷۵۴ هفده سال امتداد داشت. رجوع به تاریخ مغول تألیف اقبال ص ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۴، ۴۵۸، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۷، ۴۷۸ و حبیب‌السیر چ خیام فهرست ج ۳ و ذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۹ - ۱۶۳، ۲۰۴ و ترجمه تاریخ ادبیات ایران براون ج ۳ ص ۶۷ و ۲۵۳ شود. (۱) - نوبتی طغایمورخان قطعه ذیل را به خواجه یحیی نوشت: گردن بنه جفای زمان را و سر مکش کار بزرگ را نتوان داشت مختصر سیمرغ وار چون نتوان کرد قصد قاف چون صعوه خرد باش و فروریز بال و پروان کن از دماغ خیال محال را تا در سر سرت نرود صد هزار سر. خواجه یحیی در جواب نوشت: گردن چرا نهیم جفای زمانه را راضی چرا شویم به هر کار مختصر دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تریا با مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت کنیم سر.

طغاث.

[ط] (اخ) نام یکی از نیاکان سامانیان. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۱۶ شود.

طغاجار.

[ط] (اخ) (امیر...) یکی از امرای مغول که از سال ۶۷۸ تا ۶۹۴ ه. ق. پیوسته مرجع مهم امور بود. وی مردی ناسپاس بود و پیوسته با اولیاء نعمت خود خیانت میورزید و با دشمنان آنها سازش میکرد و بسا که بر اثر سازش با دشمنان اولیاء نعم خویش آنان را فانی و معدوم میساخت. در ۶۷۸ از جانب آباقا مأموریت یافت که با سیدعمادالدین به شیراز رفته به حساب عمال سوغنچاق رسیده مالی را که سیدعمادالدین بر عهده گرفته بود وصول کند. طغاجار و نایب او صدرالدین احمد خالدی زنجانی به همراهی سیدعمادالدین به

شیراز آمدند و به کشیدن حساب عمال فارس مخصوصاً نظام الدین پرداختند و در نتیجه انواع سختگیریها مالی فراوان گرد آوردند و چون خبر مرگ آباقا و جلوس سلطان احمد رسید، طغاجار و سیدعمادالدین وجوه حاصله را برداشته به اردو شتافتند. شهاب الدین عبدالله و صاف الحضرة مؤلف تاریخ و صاف، یکی از خواص خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی نایب طغاجار در فارس بشمار میرفت و وی را در حق این خواجه که به وزارت کیخاتون هم رسید اشعار و مدایح بسیار است. (تاریخ مغول اقبال ص ۳۹۳ و ۴۸۷).

در ۶۸۱ هنگامی که فیما بین ارغون و سلطان احمد تکودار تولید اختلاف شد، ارغون جماعتی از قراولان مغولی آباقا را تحت امر خود آورد و طغاجار را به فرماندهی آنان برگماشت. (تاریخ مغول اقبال ص ۲۲۵). در این مورد صاحب حبیب السیر گوید: ارغون پسر آباقا طغاجار نویان را منظور نظر عاطفت تربیت گردانید و لشکر فراوتاس را که بی باکترین اقوام مغول بودند تابین او کرد. (حبیب السیر چ تهران ج ۲ ص ۴۱). در ۶۸۲ سلطان احمد امر داد که عساکر مقیم حدود دیاربکر سران سپاهی ارغون را که در حوالی بغداد مقیمند دستگیر ساخته و ایشان را که امیر طغاجار نیز از آن جمله بود در بند آهنین مقید کردند. بعد از قتل سلطان احمد خواتین و شاهزادگان و امرای مغول مخصوصاً اولجای خاتون و طغاجار و بوقا شاهزاده ارغون بن آباقا را در ۱۷ جمادی الاولی سال ۶۸۳ در آبشور محال هشتروند تبریز به ایلخانی برداشتند. در این اثنا ارغون را مرضی عارض شد که به همان مرض وفات یافت. سعدالدوله دانست که اگر ارغون از بین برود مدافعی نخواهد داشت، به احضار غازان از خراسان فرمان داد. امراء مخالف سعدالدوله نیز در خانه طغاجار مجلسی تشکیل داده متفقاً تصمیم گرفته و رأی دادند که جمیع فتنه جویان را بکشند و به همین نیت آن جمع را کشتند و سعدالدوله را نیز در سلخ صفر ۶۹۰ در خانه طغاجار به قتل رسانیدند. بعد از فوت ارغون اکثر امرا کیخاتو را ایلخان کردند ولی طغاجار و سایر امراء در صدد بودند که بایدو بدین سمت انتخاب شود. کیخاتو در چهارم رمضان ۶۹۰ برای نشانیدن فتنه ترکمانان و یونانیان بر علیه لشکریان مغول به روم رفت، و پس از ده ماه با فتح و پیروزی بازگشت و امیر اق بوقا را امیرالامرائی داد و امر کرد سنکتور و طغاجار تحت فرمان او باشند. در ۶۹۳ که به امر کیخاتو معامله با زر و سیم ممنوع و بجای آن چاو معمول گردید طغاجار مأموریت یافت که به تبریز رفته چاو را در آن شهر رواج دهد. کیخاتو در دوره سلطنت کوتاه خود بر اثر تعرض به عرض و ناموس مردم همه را از خود رنجانده بود، از طرف دیگر شبی در حال مستی بر بایدو بتندی خشم راند، بایدو هرچند در ظاهر اظهار کدورت و دلتنگی نکرد، ولی در باطن با امراء هم عهد شد که سال دیگر که به اردوی ایلخان می آید به دستیاری امرا کار کیخاتو را بسازد. کیخاتو از این تصمیم مطلع و اغلب امرا را دستگیر و رأی به قتل آنها داد ولی طغاجار که باطناً با همان امرا هم قول شده بود کیخاتو را از قتل آنان منصرف و راضی ساخت که آنها را به زندان بفرستد و قرار شد که کیخاتو بایدو را احضار کند و با حضور او پس از تحقیق بدخواهان را به یاسا رساند. طغاجار که خود مأمور محافظ امراء زندانی بود پنهانی رسولی نزد بایدو فرستاد که با قشون خویش بطرف اردو حرکت کند تا پس از ورود او به اتفاق امراء محبوس یکجا کار کیخاتو را انجام دهد. چون خبر حرکت بایدو به کیخاتو رسید لشکری به تعداد ۲۵ هزار تن فراهم آورد، پنجهزار تن از آنان را برسم مقدمه الجیش از راه همدان و بیست هزار تن دیگر به سرداری آقبوقا و طغاجار در عقب آن عده فرستاد و ایلخان خود در سوم جمادی الاولی سال ۶۹۴ از آلتاغ به تبریز آمد. مقدمه الجیش لشکریان ایلخان با قشون بایدو جنگیدند و مقداری از ایشان را کشته، در انتظار کمک توقف کردند، اما لشکریان طغاجار علم طغیان برافراشته و طغاجار هم علناً خود را حامی بایدو خواند و از امر آقبوقا سر پیچید، لشکریان آقبوقا هم جانب او را گرفتند و آقبوقا با چند تن از موافقان پیش ایلخان گریخت. چون این خبر منتشر شد، لشکریان از دور کیخاتو متفرق و امرای محبوس به امر طغاجار آزاد گشتند و کیخاتو به موغان گریخت و در آنجا به دست امرای یاغی گرفتار و روز پنجشنبه ششم جمادی الاولی سال ۶۹۴ به قتل رسید. بعد از قتل کیخاتو، امیر طغاجار و امیر دیگر بایدو را به ایلخانی برگزیدند، امیر طغاجار به سمت امیرالامرائی و تعهد امور لشکری برقرار شد و بعلاوه بایدو خواست مانند عهد آباقا هر یک از ممالک را به امیری و شاهزاده ای بسپارد، از آن جمله بلاد روم را هم به طغاجار سپرد. غازان خان که در خراسان بود چون خبر

قتل کیخاتو بشنید و اوضاع کشور بایدو را پریشان دید، به اندیشه مصاف با بایدو افتاد و از جانب خراسان به دامغان حرکت کرد. بایدو در هشتروند تبریز خبر حرکت غازان را شنید، چاره جز آن ندید که طغاجار را با عده ای دیگر از امرا با اردو برای جلوگیری از غازان بفرستد. اردوی طرفین پنجشنبه پنجم رجب سال ۶۹۴ در نواحی قربان شیره نزدیکی رودخانه شیرگیران (در سرچشمه رود قزل اوزن جزء ولایت مراغه) با یکدیگر مقابله کردند، چون بایدو آثار شکست در جبهه سران سپاه خود دید برای صلح حاضر شد، غازان پیشنهاد او را پذیرفت... در آن هنگام که غازان با بایدو شرایط صلح را تنظیم کرد بدون اجازه بایدو بازگشت و امیر نورو را از جانب خود با جمعی دیگر از سران سپاه جهت دریافت فرمان حکومت عراق و فارس (از جمله شرایط صلح) در اردوی بایدو گذاشت. امیر نورو و امرای دیگر غازانی با امیر طغاجار که امتحانات بسیار بد از بدعهدی خود نسبت به مخدومین خویش داده بود در خفیه با یکدیگر ساختند که بساط سلطنت بایدو را برچینند و به خدمتگذاری غازان و رساندن او به سلطنت کمر همت ببندند. طغاجار به آسانی این تکلیف پذیرفت. امیر نورو که بر حسب امر بایدو جرات بازگشت نزد غازان را نداشت نزد بایدو قسم یاد کرد که اگر ایلخان او را رخصت مراجعت دهد غازان را دست بسته به خدمت او بیاورد. بایدو پذیرفت و امیر نورو نجات یافته، بسرعت خود را نزد غازان و شرح واقعه و مواضع خود را با طغاجار به اطلاع او رسانید. در اواخر سال ۶۹۴ غازان اطلاع یافت که مأمورین فارس با وجود حکم بایدو از پرداخت عایدات به نمایندگان او سر پیچیده اند. این واقعه غضب او را تحریک کرد و تصمیم گرفت که به آذربایجان یورش برد. در این اثنا خواجه صدرالدین زنجان هم که بایدو او را از صدارت خلع و مقام او را به خواجه جمال الدین دستجردانی داده و به نیابت طغاجار مأمور بلاد روم کرده بود از این پیش آمد دشمنانک و پیوسته مترصد انتقام بود، چون احوال ایلخان را مختل و دل مخدوم خود طغاجار را به غازان متمایل دید با طغاجار برای مساعدت با غازان دست یکی کرد، محرمانه به غازان پیغام فرستاد که اگر غازان به آذربایجان حرکت کند غالب امرای مقتدر جانب او را خواهند گرفت و کار بایدو را یک طرفی خواهند ساخت و خود نیز در هفتم شوال ۶۹۴ در گیلان به اردوی غازان پیوست و پس از آنکه غازان به او وعده صدارت داد امیر نورو را با عده ای سپاهی برداشته بعنوان مقدمه قشون غازانی در جمعه ۱۵ شوال عازم آذربایجان شدند، و غازان نیز در عقب ایشان حرکت کرد. با رسیدن امیر نورو طغاجار و باقی امرای بایدو که باطناً به غازان گرویده بودند از ایلخان رو گرداندند. بایدو چون از این واقعه خبر یافت از کنار قزل اوزن که محل اردوی او بود به اوجان و مرند و از آنجا بطرف گرجستان گریخت ولی امیر نورو سرعت به خرج داد بایدو را نزدیکی نخجوان گرفت و او را پیش غازان که در آن ایام در اوجان بود برد و غازان بایدو را در ۲۳ ذی القعدة سال ۶۹۴ به قتل رسانید. غازان در آغاز سلطنت خود به قراباغ (اران) رفت و در آنجا قوریلتهائی تشکیل داد و رسماً به سلطنت جلوس کرد و در همین قوریلتهای در مناصب امرای تغییراتی داده از آن جمله کمی بعد طغاجار نویان را هم برای دور داشتن از اردو و جلوگیری از دخالتهای احتمالی او به سرداری اردوی مقیم بلاد روم فرستاد و چندی بعد یک نفر ایلچی بدنبال او فرستاد و امر داد او را بکشند. رجوع به فهرست حیب السیر چ خیام و ترجمه تاریخ ادبیات ایران براون ج ۳ ص ۴۱ و تاریخ مغول اقبال ص ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۱ و فهرست تاریخ گزیده شود.

طغاجار.

[طُج] (اخ) صورتی از طوغاجار نویان است. رجوع به ترجمه تاریخ ادبیات ایران براون ج ۳ ص ۳۸ و طغاجار شود.

طغاخان.

[طُ] (اخ) (... مرغینان) پدرزن پیغوملک والی مرغینان و کاشان از بلاد مشهور فرغانه. وی در مدح طغاخان پدرزن خویش قصیده

ای دارد که در لباب الالباب عوفی ج ۱ (باب پنجم) چند بیتی از آن درج و مصدر بدین بیت است: فرمان نافذ او بر حکمها دلیل دست تصرف او بر ملکها دراز. (لباب الالباب ج ۱ ص ۵۵).

طفاخان.

[ط] (اخ) یکی از امراء ترکستان به روزگار محمود غزنوی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۵). در تعلیقات آخر تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۹۵ آمده است: این شخص برادر علی تگین است که در ص ۵۲۶ [در چ ادیب ص ۵۳۶] طغان با نون آمده است. حذف نون آخر در مورد بعضی اسمهای ترکی در سکه ها دیده میشود، مثل یغان که در سکه ها یغاست. (ترکستان بارتلد ص ۲۸۴). رجوع به تعلیقات بر تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۹۵ و رجوع به طغان بن علی شود.

طفاخان.

[ط] (اخ) نام یکی از امراء و فرماندهان لشکر هند در عصر محمود نبیرهء فیروزشاه از سلسلهء تغلقیه. (طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۶۹). وی با امیر تیمور گورکان مصاف داد و در آن مصاف میسرء لشکر هند با طفاخان و میر علی موجه ای بود و پس از مقابله دو لشکر امیرزاده پیرمحمد از برانگار لشکر تیموری بر جرانگار مخالفان تاخته شمشیر به فیل سواری طغای خان رسانید، و وی را که در برابرش بود منهزم گردانید، تقریباً در حدود سال ۷۹۵ ه. ق. (حبیب السیر چ تهران ج ۲ ص ۱۵۴).

طغار.

[ط] (ا) تغار. طشت گلین: گل و شکر به طشتی یا لاکی چوبین یا طغاری سفالین در کنند، یک تو گل، یک تو شکر [در ساختن گلشکر]. (ذخیرهء خوارزمشاهی). تا شما را از غرقاب هلاکت و طغار خون بیرون کشم. (جهانگشای جوینی). و مؤمنان را چون شتران ماهار زده، ده ده و بیست بیست در یک رسن قطار میکردند، و در طغار خون می انداخت، تا زیادت از صد هزار را شهید کردند. (جهانگشای جوینی).

طغام.

[ط] (ع ص) ناکس و فرومایه از مردم. (منتهی الارب) (آندراج): روزی رندی با طعام طغام و اوباش مشغول بود. (جهانگشای جوینی ||). هیچکاره. (منتهی الارب) (آندراج). فرومایگان. (مهدب الاسماء ||). فرومایه از مرغان. (منتهی الارب) (آندراج). مرغان زبون. (منتخب اللغات). طغامهء یکی. مذکر و مؤنث و واحد و جمع در آن یکسان است. (منتهی الارب) (آندراج).

طغامه.

[ط م] (ع ص) گول. (منتهی الارب). ابله. نادان. احمق. فرومایه.

طغامی.

[ط ما] (اخ) قریه ای است از سواد بخارا. (معجم البلدان ج ۶).

طغان.

[ط] (ازع، امص) مخفف طغیان آمده. (غیاث اللغات) (آندراج).

طغان.

[ط] (ترکی، ا) طوغان. نوعی از باز. ارکک (۱). (۱) - Laneret.

طغان.

[ط] (اخ) نام یکی از پادشاهان ترک. (غیاث اللغات) (آندراج): خوش نخسبند همه از فرعش زانسوی آب نه قدرخان نه طغان خان نه ختاخان نه تکین. فرخی. و رسولان طغان خان ملک ترک حاضر بودند و همه اقرار کردند که آن جنس در حوصله ظنون نگنجد و خزانه قارون به عشر آن نرسد [منظور نفائس ذخایری است که از قلعه بهیم ثغر هند مفتوح به دست سلطان محمود به غنیمت آورده بودند]. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۰۵). و طغان خان میلی به جانب سلطان میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۱).

طغان.

[ط] (اخ) از امرای ابقا (اباقاخان پسر هلاکو) که در سال ۶۷۵ ه. ق. با تنی چند از امرای دیگر به سیستان لشکر کشید. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۰۵ و ۴۰۶ شود.

طغان.

[ط] (اخ) مؤلف ترجمه تاریخ یمنی آرد: طغان نامی والی بست بود، و دیگری بایتوزنام این ولایت بقهر از دست او بیرون کرد و طغان طاقت مقاومت او نداشت، ناچار آن ناحیه باز گذاشت، و در کف اهتمام و حمایت ناصرالدین گریخت و از او مدد خواست تا ولایت خویش از دست خصم بیرون آرد، و خدمتها پذیرفت، و قدری معین را ملتمز شد که هر سال بر طریق حمل به خزانه او فرستد، و به هر وقت که حاجت افتد، در زمره اعوان و انصار او مستحضر باشد، و به مراسم خدمات قیام نماید، و فرزندی بنا در خدمت ناصرالدین مقیم دارد. از آنجا که اریحیت طبع و کرم نهاد آن پادشاه بود، این دعوت را اجابت کرد، و به اسعاف طلب و انجاح حاجت او زبان داد، و با لشکری تمام به ظاهر بست نزول نمود، و از جانبین در آن محاربت جد بلیغ نمودند، و امیر ناصرالدین از قلب لشکر خویش حمله کرد، خصم را در مضایق محللهای شهر ریخت و خلقی بسیار از ایشان به زخم شمشیر آورد، و دیگران به هزیمت شدند، و طغان با مقر ملک خویش رسید، و به زبان شکر ایادی و حسن اصطلاح و یمن اصطناع ناصرالدین میگفت، و در وعده ای که داده بود و خدمتی که پذیرفته بود، مدافعت و ممالطت میداد، و اندیشه نقض عهد و خلاف وعد میکرد، تا دلائل غدر و مخایل خدیعت و مکر او ظاهر گشت، و روزی که بر صحرا مجتمع بودند، ناصرالدین او را تقاضای سخت کرد و او جوابی نالایق داد، و آن مقاولت به مجادلت کشید، و بدان رسید که طغان دست به شمشیر کرد، و دست ناصرالدین را مجروح گردانید، و چون ناصرالدین آن بیحفاظی مشاهده کرد، دست زخم رسیده به شمشیر یازید و طغان را زخمی عظیم زد و خواست تا دیگر بار زخمی زند، لشکر در هم افتادند، و غلبه و ازدحام فریقین مانع شد و ناصرالدین بفرمود تا اتباع و حشم او از آن خطه بیرون کردند، و آن عرصه را از خبث و فساد آن غداران پاک گردانید، و در مقدار یک ساعت از روز، آن نواحی مستخلص شد، و طغان و بایتوز به ناحیت کرمان فتادند، و دیگر در خواب خیال آن نواحی ندیدند و اندیشه آن اعمال در خاطر نگذرانیدند. (ترجمه تاریخ یمنی صص ۲۷-۲۹). و رجوع به حیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۷۲ و تاریخ سیستان ص ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۳۳ شود.

طغان.

[ط] (اخ) (امیر...) یکی از امراء مغول که بسال ۷۱۱ ه. ق. از جانب سلطان محمد خدابنده برای سرکوبی گیلانیان مأموریت یافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۹۴). و نیز رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۱، ۱۴، ۵۳ شود.

طغان.

[ط] (اخ) جبال طغان. رجوع به نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۲۷ شود.

طغان.

[ط] (اخ) یکی از دهات توابع بارفروش «بابل». (سفرنامه رابینو چ اروپا ص ۱۱۸). و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است: دهی از دهستان لاله آباد بخش مرکزی شهرستان بابل در ۱۰ هزارگزی باختر بابل. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریایی با ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری، محصول آنجا برنج و مختصر غلات و پنبه و صیفی و کنف. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

طغان.

[ط] (اخ) دهی جزء دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری ورامین و ۳۰۰۰ گزی جوادآباد. جلگه و معتدل و مالاریایی با ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از قنات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طغان.

[ط] (اخ) دهی از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری چکنه بالا. کوهستانی و معتدل با ۱۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و تریاک و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

طغان.

[ط] (اخ) ابن علی. وی چهارمین تن از سلسله ملوک ایلکخانیه ترکستان بوده و شرف الدوله لقب داشته و از سال ۴۰۳ تا ۴۰۸ ه. ق. فرمانروائی کرده است. (طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۱۲۱). مورخان وی را بنام طغان خان در تواریخ نام میبرند. وی برادر ایلک خان است که در ۴۰۳ ه. ق. بدرود زندگانی کرد، و پس از وی طغان خان قائم مقام او گشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۷۸). علامه فقید، مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در چهارمقاله ص ۱۲۲ بنقل از کلمان هوارت مینویسد که نام اسلامی طغان خان، احمد بن علی بن موسی بن ستنق بوده، و ایلک خان برادر وی نیز نصر نام داشته. در ترجمه تاریخ یمینی آورده که: از جانب چین [ترکستان شرقی] لشکری با صد هزار خرگاه به مخاصمت او [طغانخان] و قصد بلاد اسلام بیرون آمدند که در مدت عهد اسلام کس چنان کثرت در روی زمین نشان نداده بود، بر عزم اطفاء نور اسلام و إعلاء قصور اصنام، و ندانستند که تأیید دین محمدی، رایت گردن هر طاغی نگونسار کند، و سر هر یاغی به خاک اندازد. طغان خان از بهر مدافعت ایشان از اطراف ممالک

اسلام لشکر خواند، و انصار دین و مطوعه اسلام صد هزار مرد جمع کرد، و در دل اهل اسلام از آن ندای هائل و بنای مائل، روعی عظیم حادث شد، و امداد التیاع و ارتیاع در ضمائر متمکن گشت، و اهل صلاح در مساجد و معابد دستها به دعا برداشتند، و همتها بر گماشتند، و طغان خان به مجاهدت آن جمع روان شد، و دل بر استقبال اجل قرار داد، و نیت بر ادراک درجه شهادت مقصور گردانید، بر امید وعده باریتعالی در نصرت دین و اعلای کلمه یقین، چنانچه نص قرآن مجید بدان وارد است: انا لنصر رسنا و الذین آمنوا فی الحیوة الدنیا (۱)، و چند روز... نائره حرب فیما بین دو لشکر بسختی در اشتعال بود. اما از آنجا که باریتعالی بندگان مخلص خویش را در حرز امان میگرفت، و به تمکین و اید متین تأیید میداد، و کلمه نجوم دین و رجوم شیاطین کلمه علیا میگردانید، تا یک روز آتش حرب بالا گرفت، و بهرام نطق بگشاد، و دور دوستگانی طعن و ضرب در میان فریقین بداد، و اولیای دین در شکر باریتعالی و طرب طلب زلفت و انتشاق نسیم جنت و اشتیاق به لقای منازل رحمت، چون فحول هایج و بحور مایج، از وقت لمعه فلق تا وقت مسقط شفق، با طلایع مرگ به بازی درآمدند، و با ملا اعلی به نیازی هرچه تمامتر همرازی کردند، لاجرم از حضرت قدس مدد توفیق برسید، و از مهب لطف نسیم نصرت بوزید، و قرب صد هزار مرده کفار بر فضای آن مصاف بر زمین انداختند، سرها وداع تن کرده و جانها به عتاب قالب طالب مفارقت شده، و غراب تیغها از جیفه کفار غذای تمام یافتند، و ضباع و سیاع از خصب آن مراتع به فراخی رسیده، و قرب صد هزار برده از ذراری و جواری ایشان که در حسن با ماه برابری میکردند، و در نور از لؤلؤ منثور گرو میبردند، به دست اهل اسلام افتاد، و از مواشی و غنائم اغنام ایشان چندان حاصل شد که در فضای صحرا و اقطار پیدا نمیگنجید، و بقایای آن مدایر بر میدند و راه هزیمت گرفتند. بشارت این فتح عظیم و نجح جسیم، به جملگی دیار اسلام برسید، و دلها بدان بیارامید، جانها بیاسود، و زبانها به شکر باریتعالی روان شد. و بر عقب این فتح، طغان خان را عمر به آخر رسید، و روح او در جمله ارواح شهدا به جنه الماوی تحویل کرد، و ملک او بر برادر وی که در تقوی و مراقبت جانب الهی و اهتمام به امور دینی، موافق سیرت و مطابق سریرت او بود قرار گرفت. (در این مورد در حاشیه نوشته: و ورث مکانه اخوه ارسلانخان، ابومنصور الاصبم. و ظاهراً عین عبارت عتبی است که از تاریخ یمینی نقل کرده است). (ترجمه تاریخ یمینی صص ۳۹۲-۳۹۵). و رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۲۲ شود. (۱) - قرآن ۴۰/۵۱.

طغان نیمور.

[طُتْ] (اخ) یازدهمین از سلسله یوئن. از سال ۷۳۲ تا ۷۷۱ ه. ق. سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۱۹۱ شود.

طغانجق.

[طُج] (اخ) والی سرخس در زمان سلطان محمود. در ترجمه تاریخ یمینی آمده است: و در آن هنگام که ابوابراهیم منتصر، اسماعیل بن نوح سامانی، از برابر لشکر سلطان محمود فراراً به قهستان شد، طغانجق با نصر بن ناصرالدین و ارسلان جاذب والی طوس، وی را در قهستان تعاقب کرده او نیز ناگزیر از راه جومند به بسطام گریخت. و این واقعه بسال ۳۹۴ ه. ق. رخ داد. طغانجق نوبتی هم با امام ابوالطیب محمد بن سهل بن سلیمان الصعلوکی به سفارت از طرف سلطان محمود به خواستگاری دختر ایلک خان مأموریت یافت. (ترجمه تاریخ یمینی صص ۲۳۳ و ۲۷۶).

طغان حاجب.

[طُ نِج] (اخ) یکی از امرای عصر امیر نوح سامانی که بفرمان امیر مزبور وی را کشتند. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۶۱). و رجوع

به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۳ شود.

طغان خان.

[ط] (اخ) حاکم لکنوتی که سلطان مسعود از سلاطین سلسله مملوک بسال ۶۴۱ ه. ق. وی را از حکومت لکنوتی برکنار کرد و قریبیک تیمورخان را بجای او به حکومت برقرار داشت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۲۳).

طغان خان.

[ط] (اخ) رجوع به عزالدین طغرل طغانخان هشتمین سلطان از سلاطین بنگاله شود. (طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۷۵).

طغان خان.

[ط] (اخ) حاکم فرغانه بوده است. رجوع به جهانگشای جوینی چ اوقاف گیب ج ۱ ص ۲۳۲ شود.

طغان شاه.

[ط] (اخ) نام پادشاه عظیم القدر از اولاد افراسیاب. (غیاث اللغات) (آندراج): شه طغان عقل را نائب منم نغم الوکیل نوعروس فضل را صاحب منم نغم الفتی. خاقانی. بل نایبان یاوگیان ولایتند زیرا که شه طغان جهان سخن نیند. خاقانی.

طغان شاه.

[ط] (اخ) پدر پهلوان اسد نامی است که در عصر پنجمین پادشاه از آل مظفر، شاه شجاع، به دست وی به حکومت کرمان برقرار گردید، تقریباً در حدود سال ۷۷۵ ه. ق. (تاریخ مغول اقبال ص ۴۳۱).

طغان شاه.

[ط] (اخ) ابن الب ارسلان (۱) محمد بن جغری بیک بن میکائیل. لقب وی شمس الدوله و کنیتش ابوالفوارس است. به روزگار الب ارسلان حکومت خراسان داشت، و مستقر وی هرات بود. ازرقی از مداحان اوست، و او غیر از طغانشاه بن مؤید آی ابه است که پس از سلطان سنجر بر خراسان استیلا یافت. و طغرل بیک، عم پدر طغانشاه بن الب ارسلان است. علامه مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در حواشی چهارمقاله مینویسد: ازرقی از مداحان خاص وی بود، و در قصاید خود تصریح به اسم و لقب و نسب و مقر حکومت وی میکند، از جمله در قصیده ای گوید: آسمان داد و همت، آفتاب تاج و تخت نور جان میر چغری، شمع شاه الب ارسلان مفخر سلجوقیان سیف امیرالمؤمنین شمس دولت، زین ملت، کهف امت، شه طغان. در جای دیگر گوید: گزیده شمس دول، شهریار و زین ملل ستوده کهف امم، پادشاه خوب خصال طغانشه بن محمد که خواندش گردون خدایگان عجم، آسمان جود و جلال. در قصیده ای دیگر گوید: ابوالفوارس، خسرو طغانشه، آن ملکی که آسمان فخار است و آفتاب هنر چو رایت تو بجنبد شها ز قلب سپاه ز بیم زرد شود در کف یلان خنجر به غره مریخ اندر فلک همی گوید زه ای طغانشه الب ارسلان شیرشکر. اما در اینکه پای تخت او هرات بوده، در همین قصیده گوید: هری که حضرت شاه تو بود چونان بود کزو زنده مثل زیب را به هر محضر. دیگر در قصیده ای که مطلعش این است: خوش و نکو ز پی هم رسید عید و بهار بسی نکوتر و خوشتر ز پاروز پیرار یکی ز جشن

عجم جشن خسرو افریدون یکی ز دین عرب دین احمد مختار در مدیحه گوید: حدیث میر خراسان و قصه توزیع بگفت رودکی از روی فخر در اشعار بدانچه داده بُد او را هزار دیناری به ناو جوب بهم کرده از صغار و کبار تو در هری به شبی خسروا ببخشیدی زر مدور صافی دو بار بیست هزار. و عجب این است که این طغانشاه بکلی مجهول الحال است و احدی از مورخین (بجز مصنف در اینجا) ذکری از او نکرده است و فقط بواسطه اشعار ازرقی است که نام او بر السنه و افواه افتاده است، و به همین جهت یعنی بواسطه اغفال مورخین، هیچیک از ارباب تذکره بطور تحقیق نشناخته اند که او که بوده و سهوهای غریب درباره او کرده اند، بسیاری از ایشان از جمله مجمع الفصحاء او را با طغانشاه بن مؤید آی آبه (سنه ۵۶۹ - ۵۸۱ ه. ق.) که بعد از سلطان سنجر بر خراسان استیلا یافت یکی فرض کرده اند، و آن سهو واضح است، او بدلیل تصریح ازرقی در اشعار خود به اسم و نسبت او، و همچنین تصریح نظامی عروضی در اینجا (چ براون ص ۴۳ س ۱۹)، ثانیاً معرفی در لباب الالباب که گوید: ازرقی به مدت سابق بر معزی بوده است، و وفات معزی در سنه ۵۴۲ ه. ق. است، پس محال است که ازرقی زمان طغان شاه بن مؤید آی آبه را که در سنه ۵۶۹ جلوس نمود دریافته باشد. ثالثاً یکی از ممدوحین ازرقی امیرانشاه بن قاوردین جغری بیک بن میکائیل بن سلجوق، از شاهزادگان سلجوقیه کرمان است، و وفات امیرانشاه قبل از سنه ۴۷۷ واقع شده است، پس چگونه ممکن است ازرقی که معاصر امیرانشاه بوده، عصر طغانشاه را که در سنه ۵۶۹ (یعنی بعد از ۹۲ سال دیگر) جلوس نموده درک کرده باشد. دولتشاه سمرقندی در تذکره الشعراء، و امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم، و حاجی خلیفه در کشف الظنون در تحت «الفیه» گفته اند که در خاندان سلجوق، دو طغانشاه بوده اند، یکی طغانشاه بن مؤید، و یکی طغانشاه قدیم، ممدوح ازرقی که طغرل بیک خال او بود، و مقر سلطنت او نیشابور بوده است، و تمام این فقرات کلمه به کلمه خطاست، زیرا که طغانشاه بن مؤید آی آبه از خاندان سلجوق نیست، و طغرل بیک عم پدر طغانشاه بن الب ارسلان است نه خال او، و نیشابور مقر سلطنت طغانشاه بن مؤید بوده است نه طغانشاه بن الب ارسلان و مقر حکومت این اخیر هرات بوده است نه نیشابور. والله الهادی الی الصواب. (حواشی چهارمقاله چ براون صص ۱۷۰-۱۷۳). عوفی در لباب الالباب آورده که: ازرقی از مخصوصان حضرت شمس الدوله و الدین طغانشاه بود... و شمس الدوله از ملوک آل سلجوق در علم و حیا و وقار و وفا مستثنی بوده است. (لباب الالباب ج ۲ ص ۸۷). و ممدوح او [ازرقی] شمس الدوله طغانشاه بن محمد السلجوقی، باغی بهشت ساحت اردیبهشت راحت ساخت و قصری رفیع نهاد بدیع نهاد، و او را در صفت آن باغ، چند قصیده غزاست. آن روزگار که شاه بدان عمارت و سرای نقل کرد، این قصیده بخواند: به فال همایون و فرخنده اختر به بخت موفی و سعد موفر به وقتی که هست اندر او فال خوبی به روزی که هست اندر او سعد اکبر به بزم نو اندر سرای نو آمد خداوند فرزانه شاه مظفر سخی شمس دولت، گزین کھف ملت ملک بوالفوارس، طغانشاه صفدر. الخ. (لباب الالباب ج ۲ ص ۸۸). ابوالفوارس خسرو طغانشاه آن ملکی که شاهی از اثر جاه او برد مقدار ازرقی. و نیز رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۳۱۸ شود. (۱) - محمد نام الب ارسلان بوده است.

طغان شاه.

[ط] [اخ] ابن المؤید آی آبه. در لباب الالباب نام وی را بدین طرز آورده است: «ملک طغانشاه بن محمد المؤید»، ولی علامه مرحوم میرزا محمدخان قزوینی در ضمن حواشی که بر کتاب مزبور نوشته گوید: «محمد المؤید» غلط است و صحیح اسقاط محمد است، چه اسم پدر طغانشاه به اتفاق مورخین آی آبه بوده است، و لقبش مؤید، و هیچکس نام پدر او را محمد ننوشته است. و آی آبه لفظی است ترکی، مرکب از آی بمعنی ماه، و ابه و هر یک از دو کلمه علیحده در اعلام ترکی دیگر یافت میشود مانند آیتگین (آی تگین) و آیدغدی (آی دغدی، آی تغدی)، و قتلغ ابه، و ارسلان ابه، و بک ابه. (حواشی لباب الالباب ج ۱ ص ۳۰۲). شاهی که قواعد فضل و اساس هنر به ایام همایون او استحکام یافت، و سرو جویبار ریاست که به ذبول جور انحن پذیرفته بود، به روز مبارک

او سرافراشت. اخلاق حمیده او فهرست اعمال پسندیده و آثار محموده او بر صحائف اعمال سردفتر مناقب ستوده، و با اینهمه مکتب و دولت او را شعری بوده است عذب و دلاویز طرب انگیز و ابیات او مشهور است، و میان او و میان ملک تاج الدین تمران مکاتبات و مشاعرات است. اما از لطائف طبع او یکی آن است که کافی خراسان که او را کافرک خوانند، او را قطعه ای گفت، و از وی نان خواست، و این قطعه در غایت لطافت است. میگوید: خسرو تیغ تو مانند اجل شد که قهر که نگردد شکم پر گهرش از جان سیر گر سر هوش بر تیغ گهرداریت را جان ببیند شکم خاک شود از جان سیر بنده را زی زنگی با شکمی چون دهلی جفت افتاده که هرگز نشود از نان سیر گفتم ای دول چنین معده نگردد هرگز جز به صابون و شخار و نمک و اشنان سیر معده ای را که در او سنگ همی بگدازد کی توان کرد چنین معده چنان آسان سیر گر ز نان سیر نمیگردد این هم نوعی است کاشکی میشود این جلب از حمدان سیر خسرو شرق در این واقعه فریادم رس زآنکه شد خاطر از فکرت بی پایان سیر به طریق کرمم نقد بده نان چندانگ می خورد قرب دو سال این جلب حیران سیر. چون این قطعه در حضرت ملک طغانشاه عرضه داشت، او دواتی و قلمی خواسته و بر ظهر مسوده بنوشت، رباعی: حاشا که زنت را چو تو ما سیر کنیم یا کام دل میسرش دیر کنیم تو پای برون نه از میان تا وی را از هر دو به دستوری تو سیر کنیم. رباعی: گل دوش بهنگام سحر خاسته بود خود را چو عروس نو بیاراسته بود مثنی زر ریزه ریزه در کف کرده زو نیز مگر که یار زر خواسته بود. هم او راست در فصد، رباعی: دی چون خبر فصد تو اندر دادند بر جان و دلم بار دگر بنهادند دست تو چو چشم من مگر عاشق بود بر چهره تو که خون از او بگشادند. هم او گفته است رباعی: با چشم لبش به طعنه گفت ای سرمست با لب چشمش خصومتی در پیوست زلفش به صوابدید ایشان برخاست تا بر روی تو نگونسر آخر بنشست. و او را ابیات و اشعار بسیار است و با ملک تاج الدین تمران مشاعره کرده اند و ابیات ایشان شهرتی دارد. و چون آن پادشاه داعی حق را سماع، و ملک دنیا را وداع کرده، و آفتاب جمال او به کسوف زوال تیره گشت، و چشم بخت او از غبار حدثان خیره شد، دختر کاشغری که از مغنیات خاصه بود و در تحریک انامل و تمزیج آهنگ، زهره زهرا را در مقام خجالت نشانیدی، و چون زلف چنگ به چنگ آوردی، زاهد قبه ششم را از عشق روی بروی کردی، در مرثیت این پادشاه رباعی گفته است در غایت لطافت است و در نهایت سلاست. میگوید: از مرگ تو ای شاه سیه شد روزم بی روی تو دیدگان خود بردوزم تیغ تو کجاست ای دریغا تا من خون ریختن از دیده بدو آموزم. (لباب الالباب ج ۱ صص ۴۶-۴۸). طغانشاه بن مؤید پس از سلطان سنجر بر خراسان مستولی شد، و از سال ۵۶۹ تا ۵۸۱ در نیشابور که مقرر فرمانروائی بود حکمرانی کرد، و باید دانست که وی از خاندان سلجوقیان نبوده است. و نیز رجوع به حیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۴۲۲ و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۲۸، ۲۷۸، ۳۲۹، ۳۶۱ شود.

طغاه.

[ط] (ع ص، ا) ج طاعی. رجوع به طاعی شود: و عجیبت آن است که امیرالمؤمنین (ع) در وقتی که به اجماع امت خلیفه بوده و با بغاه و طغاه حرب کرده است خواجه مجبر... تشیع میزند. (کتاب النقص ص ۳۵۱). و رجوع به طغات شود.

طنای.

[ط] (اخ) (امیر...) یکی از پسران دانشمند بهادر معاصر سلطان اولجایتو. رجوع به فهرست ذیل جامع التواریخ رشیدی و حیب السیر چ خیام ص ۳۷۲ و ۳۷۳ شود.

طنای.

[ط] (اخ) (امیر حاجی...) از امرای عصر چوپانیان. رجوع به حیب السیر چ خیام ص ۲۲۵ شود.

طغای بوقاشیخ.

[طُشْ] (اخ) (امیر...) از امرای عصر مغول بوده است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۳۸ شود.

طغای ترکان آغا.

[طُتْ] (اخ) از قوم قراختای و یکی از سراری امیر تیمور و مادر شاهرخ میرزا که بعد از امیر تیمور به سلطنت رسید بوده است. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۵۴۲).

طغای ترکان خاتون.

[طُتْ] (اخ) یکی از بانوان حرم امیر حسین (رقیب امیر تیمور) که بعد از کشته شدن امیر حسین با سایر بانوان حرم او در حرم سرای امیر تیمور پذیرائی شدند. (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۱۸ و ۵۴۲).

طغای توقا بهادر.

[طُ بَ دُ] (اخ) (۱) یکی از امرای عصر تیموری است. (حبیب السیر چ تهران ج ۲ ص ۱۲۸). (۱) - در چ خیام طغی بوقا بهادر است. رجوع به چاپ مزبور ج ۳ ص ۴۱۰ شود.

طغای تیمور.

[طُتْ] (اخ) (امیر...) یکی از امرای عصر سلطان اولجایتو، پسر سوتای. (ذیل جامع التواریخ ص ۳۴ و ۳۵).

طغای خان.

[طُ] (اخ) برادر ترکان خاتون و سرکرده قشون خوارزمشاه در مصاف با چنگیزخان به سمرقند. (تاریخ مغول اقبال ص ۳۱).

طغایرک.

[] (اخ) از امرای عصر سلجوقیان. رجوع به کتاب تاریخ الدوله السلجوقیه تألیف علی بن ناصر بن علی الحسینی ص ۱۰۸ شود.

طغای کورکان.

[طُ یِ] (اخ) یکی از امرای عصر سلطان اولجایتو. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۴، ۵۳، ۶۳).

طغای بیگ.

[طُ بَ] (اخ) از امرای ظهیرالدین محمد بابرشاه که در جنگ سمرقند اسیر میرزا جهانگیر شد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۲۶۵ و ۲۶۹ شود.

طفتکین.

[طُتْ] (اخ) (الامیر...) در اخبار الدوله السلجوقیه آورده: الب ارسلان در اوایل ربیع الاول سال ۴۵۳ ه. ق. از ری به قصد غزای روم حرکت کرد... چون با لشکریان به مرند رسید در آنجا چند روزی اقامت گزید، امیر طغتكین نامی که در طریق روم با جماعتی از ترکمانان در آن جاده همواره موجبات رنج و مزاحمت رومیان را فراهم آوردی و از این رو از رومیان بیم داشت، به الب ارسلان پناه برد، و رهنمائی وی و لشکریانش را به مضایق و معابر سخت آن جاده تعهد کرد. (تاریخ الدوله السلجوقیه ص ۳۵).

طغتكین.

[طُتْ] (اخ) ابن خلکان آرد: کنیتش ابوالفوارس، پسر ایوب بن شاذی بن مروان، ملقب به الملک العزیز ظهیرالدین صاحب الیمن، لقب دیگرش سیف الاسلام است. سلطان صلاح الدین برادر وی به روزگاری که بر دیار مصر پادشاهی داشت، برادر دیگر خویش، شمس الدوله تورانشاه را مالک بلاد یمن ساخت و پس از مدتی بسال ۵۷۷ ه. ق. شمس الدوله از یمن بازگشت، و سیف الاسلام طغتكین را فرمانروائی یمن داد. طغتكین مردی پُردل و بزرگوار و نیکورفتار و نیکوسیاست بود و چندان در نیکی و بخشایش شهرت یافته بود که حضرتش محط رحال و کعبه آمال مردم بلاد دور و نزدیک گردید. وقتی شرف الدین ابوالمحاسن بن عنین الدمشقی قصیده ای چند در مدح وی بساخت و نزد وی بشد، طغتكین نسبت به ابن عنین نیکی بسیار کرد و وی را صله ای جزیل بخشید و در نتیجه وی را مالی فراوان فراهم آمد. چون شاعر با آن مال فراوان از یمن بیرون رفت به مصر که در آن تاریخ الملک العزیز عمادالدین عثمان بن السلطان صلاح الدین در آنجا سلطنت میکرد وارد شد، عمال دیوان زکوة از شاعر مزبور مطالبه زکوة اموالی که در این سفر سود برده بود کردند، شاعر مزبور در این باب این قطعه را سرود و برای الملک العزیز بفرستاد: ما کل ما یتسمی بالعزیز لها اهل و لا کُل برقٍ سحبه غدقه بین العزیزین بون فی فعالهما هذاک یعطی و هذا یأخذ الصدقه. وفات سیف الاسلام طغتكین به نوزدهم ماه شوال ۵۹۳ در شهر منصوره از بلاد یمن که از مستحذات وی بود اتفاق افتاد. یاقوت در معجم البلدان گوید قرارگاه سیف الاسلام در تمام مدت فرمانروائی در بلاد یمن، در شهر منصوره بود، سرانجام همانجا به خاک سپرده شد، و شاعر او «أبی» در این باب میگوید: احسنت فی فعالها المنصوره و اقامت لنا من العدل صوره رام تشییدها العزیز فأعطت هُ الی وسط قبره دستور. (معجم البلدان ج ۷ ص ۱۷۸). و ابن خلکان گوید: بعد از مرگ سیف الاسلام، فرزند او الملک المعز فتح الدین اسماعیل جانشین وی گردید. (ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص ۲۵۸). و رجوع به الاعلام زر کلی ج ۲ ص ۴۴۸ شود.

طغتكین.

[طُتْ] (اخ) (۱) سیف الاسلام، ظهیرالدین طغتكین. سرسلسله اتابکان دمشق که به آل بوری نیز اشتهار دارند. وی از سال ۴۹۷ تا ۵۲۲ ه. ق. در شام پادشاهی کرد. رجوع به اتابکان دمشق شود. وی از رجال درباری تاج الدوله تتش بشمار میرفت و تا زمانی که تاج الدوله تتش برای جنگ و پیکار با برادرزاده خویش برکیاروق به ری اقامت داشت، طغتكین نیز با او همراه بود، پس از کشته شدن تتش، به دمشق بازگشت، و در تمام مدت فرمانروائی دقاق پسر تتش، طغتكین اتابک وی میبود. طغتكین مردی باشهامت و سهمگین و با تبهاران بسیار سختگیر بود، و دیرگاهی در شام فرمانروائی کرد، تا در سال ۵۲۲ در هفتم صفر دنیا را بدرود گفت، و در مسجد الحدید دمشق، بجانب قبله مصلی او را به خاک سپردند. ابن القلانسی گوید: مصحف شریفی را که عثمان بن عفان خلیفه سوم از مدینه منوره به طبریه شام انتقال داده بود، طغتكین از مسجد طبریه به جامع اموی دمشق نقل کرد. و پس از وفات طغتكین تاج الملوک بوری جانشین او گردید. (اخبار الدول قرمانی ص ۲۸۱). گویند اتابک طغتكین بوری، محتسی میطلبید، عالمی را بدو نام بردند، و او وی را بخواست، و گفت من ترا تولیت امر حسبه دادم که امر به معروف بر مردم و نهی از منکر کنی، عالم

گفت اگر چنین است حالی از این بالش و این مسند برخیز، چه این دو ابریشمین است، و این انگشتری از انگشت بیرون کن، چه از زر باشد از آنکه رسول صلوات الله و سلامه علیه، فرموده است که این دو بر زنان امت او روا و بر مردان حرام باشد. طغتكین در حال از بالش و مسند برخاست، و انگشتری بیرون کرد، و گفت امر شرطه نیز ترا سپردم و مردم محتسب بهیبت تر از او ندیدند. (معالم القربۃ ص ۱۳). (در معالم القربۃ اسمی از طغتكین نبرده است). در دائرة المعارف اسلام که به فرانسه تألیف شده سرسلسله آل بوری را بدین طریق نام برده است: «طغتكین بن عبدالله، امین الدوله، ظهیرالدین، ابومنصور». ابن الاثیر در حوادث سال ۵۲۲ میگوید: در هشتم صفر این سال اتابک طغتكین وفات یافت. وی غلام تشش بود، مردی دانا و نیکخواه و مجاهد در راه اسلام بویژه در برابر فرنگیان و با رعایا نیک رفتار بود و با آنان به عدل و داد معاملت میکرد، لقبش ظهیرالدین. با تصریح ابن اثیر به اینکه ظهیرالدین لقب طغتكین بوده، و با تصریح ابن خلکان به اینکه طغتكین بن ایوب سیف الاسلام لقب داشته احتمال میرود ظهیرالدین بین هر دو مشترک، و سیف الاسلام مختص طغتكین بن ایوب بوده است و در تهذیب تاریخ ابن عساکر (ج ۷ ص ۵۸) آمده است: طغتكین، ابومنصور المعروف باتابک، بی آنکه لقبی برای او ذکر کند. و رجوع به حیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۵۰ و اخبار الدوله السلجوقیه ج محمد اقبال ص ۱۹۶ شود. (۱) - ظاهراً لقب سیف الاسلام و ظهیرالدین را که هر دو به طغتكین ایوبی اختصاص داشته اند مؤلف طبقات سلاطین اسلام اشتباهاً برای طغتكین بوری هم آورده است.

طغر.

[ط] (ع مص) در آمدن بر کسی. يقال: طَغَرَ عليهم؛ اذا دَغَرَ. (منتهی الارب) (آندراج ||). دفع کردن. (منتخب اللغات).

طغر.

[ط غ] (ع ا) مرغی است. ج، طِغْران. (منتهی الارب) (آندراج). اسم طائری است معروف و جمع او طِغْران.

طغرا.

[ط] (ع ا) طُغْرَى. القابی باشد که بر سر فرمان پادشاهان مینویسند، و در قدیم خطی بوده است منحنی که بر سر احکام ملوک میکشیده اند. (برهان). نوعی از خط پیچیده حروف که به آن خط بر فرمان پادشاهان القاب نویسند. ظاهراً این لفظ ترکی است، در مناظر الانشاء نوشته که: طغرا خط سبطری باشد بخط پیچیده که القاب و اسم سلطان باشد، مثل السلطان الاعظم الاعدل جلال الدین اکبر پادشاه غازی. (غیاث اللغات) (آندراج). خطی است که در عهد ملوک قدیم بالای امثله و مناشیر ایشان میکشیده اند بر شکل کمانی. (صحاح الفرس): اعدل اقطار شرق و غرب کز القاب او بر مناشیر امور عدل طغرا کرده اند. هندوشاه نخجوانی. طره ای است که بر بالای نامه پیش از بسمله نوشته می شود با قلم درشت، و مضمون آن نعوت پادشاه فرستنده نامه است، و لفظ اعجمی است. (ابن خلکان در ترجمه طغرائی اصفهانی). صورتی مرکب از چند خط عمودی منتهی به قوس گونه ای تودرتو و متوازی، محتوی نام و لقب سلطان یا امیری، و آن را بر سر احکام و فرمانها مینگاشتند، و کار نگاشتن طغرا بیشتر منصب و شغلی خاص بوده بیرون از منصب و شغل کاتب، و گماشته بدین کار را طغرانویس و گاه طغرائی مینامیدند و طغرا بمنزله امضاء شاه یا امیر و حاکم بود. هی الطرة التي تكتب فی اعلى المناشير بالقلم الجلی، تتضمن اسم الملك و القابه، و هی کلمة اعجمیه محرفه من الطرة. (معجم الادباء ج ۴ ص ۵۱). مؤلف آندراج در فرهنگ خود آورده که: طغرا القابی است که به طرز مخصوص بر سر فرامین به آب طلا یا شنجرف نویسند، و بر رقمهای نادرشاه به مرکب نوشته دیده شده، و بعضی گویند در قدیم خطی بوده منحنی که بر سر فرمان میکشیده اند. ملاطغرا در توحید: به طغرانویس گل سرخ رنگ رسانیده شنجرف می بیدرنگ. درویش واله هروی: در کشور

صفحه کلک یکتا بر نام سخن کشید طغرا. خواجه جمال الدین سلمان: ما مثال عزل عقل از ملک دین بر خوانده ایم تا کشیدستند بر منشور ما طغرای عشق. (از آندراج). طغرای نکونامی و منشور سعادت نزد ملک العرش به توقع تو بردم. برهانی. به دست همت طغرای بی نیازی دار که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا. خاقانی. گفتم احسان شما بگذشت و احسان رهی جاودان مانده ست و این طغرای اقبال شماست. خاقانی. از نقاب قیرگون بر صبح کرده سایبان و آن غلالهء عنبرین بر ماه طغرا ساخته. ؟ (از صحاح الفرس). همچو والا- در این صفت قاری بر سر حکم شاه طغرائیم. نظام قاری. و در این بیت خواجه حافظ: صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب کاندرا این طغرا نشان حَسْبَهُ لَّهِ نِسْتِ مَعْلُومِ نِسْتِ کِه آیا میان طغرا «حَسْبَهُ لَّهِ» نقش بوده، یا رمزی مانند «ح» و امثال آن که حکایت از آن جمله میکرده است ||؟ نوعی از خط نسخ که آن را توقع نیز نامند ||. و نیز شعرا ابروی شاهدان را به طغرا تشبیه کنند. قوامی رازی در صفت طغرای فرمان ممدوح گوید: تو از تیزی قلم سازی کمانی را که بردارد همه احکام این تیر و کمان چرخ مینائی فلک با قدرتش بر زه نداند کرد چرخ را که هر ساعت کشند آن را به یک انگشت تنهائی خطا گفتم کمان چون باشد این خطی که پنداری خط دلبند ترکان است گرد روی زیبایی. قوامی. طغرای هلالیش دریغ است به کاغذ آن ابروی پیروزی بر روی قمر باد. سیدحسن غزنوی. به طاق آن دو ابروی خمیده مثالی زان دو طغرا بر کشیده. نظامی. هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو. حافظ ||. کمانچهء ابرو، به استعاره: امید هست که منشور عشقبازی من از آن کمانچهء ابرو رسد به طغرائی. حافظ ||. نشان. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۸ شود.

طغرا.

[ط] (اخ) تخلص شاعری است از مشهد مقدس، صاحب دیوان و مثنوی و منشآت که اکثر اشعارش در این کتاب به طریق استناد مذکور است. (آندراج).

طغرائی.

[ط] (اخ) یاقوت آرد: حسین بن علی بن محمد بن عبدالصمد الاستاد، مؤیدالدین، ابواسماعیل الاصبهانی، المعروف بالطغرائی. کلمه طغرائی منسوب به کسی است که شغل و منصب او نوشتن طغرا و القاب ملوک و امرا بر فرامین و مناشیر باشد. و هی الطرء التي تکتب فی اعلى المناشیر فوق البسملة بالقلم الجلی تتضمن اسم الملك و القابه و هی کلمه اعجمیه محرفه من الطرء. طغرائی در دبیری و شاعری آیتی بشمار میرفت، به صنعت کیمیا آگاه بود، و در این فن وی را تصانیف است. مردم در پیروی و عمل به تصانیف وی مال بیشمار از کف دادند. طغرائی در دربار سلطان ملکشاه بن الب ارسالان مرجع خدمات و در زمان سلطنت سلطان محمد پسر وی از آغاز تا انجام رئیس دیوان انشاء و متولی امر دیوان طغرا بود، در واقع دولت سلجوقی را به وجود وی شرافتی خاص حاصل آمد، و ایوبیان را پیوسته در آرزوی وی بسر رفتی، و مناصب و درجات طی میکرد و چندی تولیت دیوان استیفا را نیز در قبضه داشت و برای منصب وزارت نامزد شده بود و در دولت سلجوقیه و امامیه در صنعت انشاء کسی را یارای مماثلت با وی نبود، جز امین الملک، ابونصر عتبی. طغرائی را در عربیت و علوم ارزشی ثابت بود، در نظم و نثر بسیار بلیغ بود و اعجاز میکرد. امام محمد بن الهیثم الاصبهانی گوید: استاد ابواسماعیل طغرائی به ذکا و هوش خویش بر اسرار صنعت کیمیا آگاهی یافت و مشکلات و رموز آن را حل کرد، و آن گنجینه نهانی را آشکار ساخت. و وی را در صنعت کیمیا تصنیفاتی است، از آن جمله: جامع الاسرار، و تراکیب الانوار، حقائق الاستشهادات، ذات الفوائد، الرد علی ابن سینا فی ابطال الکیمیا (۱)، مصابیح الحکمه، مفاتیح الرحمه. وی را دیوان شعر و تألیفات دیگری است... وی بسال ۴۵۳ ه. ق. قدم به عرصهء وجود نهاد، و در محاربه ای که بین سلطان مسعودبن محمد و برادرش سلطان محمود بسال ۵۱۵ ه. ق. رخ داد کشته شد، و در آن تاریخ سن وی از شصت تجاوز کرده بود.

گویند چون سلطان بر کشتن وی مصمم شد، فرمان داد او را بر درختی بستند، و گروهی از کمانداران و تیراندازان را روبروی وی بازداشتند و یک تن را فرمود در پس درخت بایستد، و آنچه را در آن حالت از زبان طغرائی میشنود ثبت کند، آنگاه کمانداران را فرمود تا من فرمان ندهم تیرها را گشاد ندهید، کمانداران فرمان بردند، و پس از صدور فرمان تیرها را بجانب او بر چله کمان نهادند، طغرائی در آن حال بدیہاً این اشعار از گفته خود بسرود: و لقد اقول لمن یسدد سهمہ نحوی و اطراف المنیۃ شرع و الموت فی لحظات احور طرفہ دونی و قلبی دونه یتقطع باللہ فتش عن فؤادی هل یری فیہ لغیر ہوی الاحبۃ موضع اہون بہ لو لم یکن فی طیہ عہد الحیب و سرہ المستودع. سلطان را از شنیدن اشعار وی رقتی حاصل شد، و فرمان داد تا وی را رها ساختند، ولی پس از زمانی اندک، وزیر، سلطان را بر قتل وی تحریض کرد و اندک مدتی از رهایی او نگذشته بود که سلطان فرمان داد او را کشتند. طغرائی را قصیدہ ای است کہ ورد زبانها و شاہکار راویان اشعار است، این قصیدہ معروف بہ لامیۃ العجم است، و از طریق اعجاب بدان، تمامی قصیدہ را ایراد میکنیم: اصالة الزأی صانتنی عن الخطل و حلیۃ الفضل زانتنی لدی العطل مجدی اخیراً و مجدی اولاً شرع و الشمس رآد الضحی کالشمس فی الطفل فیم الاقامة بالزوراء لا سکنی فیها و لا ناقتی فیها و لا جملی ناءٍ عن الاهل صفرا الکف منفرد کالسيف عزی متناه عن الخلل فلا صدیق الیہ مشتکی حزنی و لا انیس الیہ منتہی جذلی طال اغترابی حتی حن راحلتی و رحلہا و قری العسالۃ الذبل و ضح من لغب نضوی و عج لما یلقى رکابی و لج الركب فی عدلی ارید بسطۃ کف استعین بها علی قضاء حقوق للعلا-قبلی و الدهر یعکس آمالی و یقنعنی من الغنیمۃ بعد الجد بالقفل و ذی شطاط کصدرالرمح معتقل لمثلہ غیرہیاب و لا وکل حلولالفکاهۃ مرالجذ قد مزجت بشدۃ البأس منه رقۃ الغزل طردت سرح الکری عن ورد مقلته و اللیل اغری سوام النوم بالمقل و الركب میل علی الا-کوار من طرب صاح و آخر من خمرالہوی ثمل فقلت ادعوک للجلی لتنصرنی و انت تخذلنی فی الحادث الجلل تنام عینی و عین النجم ساہرۃ و تستحیل و صبغ اللیل لم یحل فهل تعین علی غی ہممت بہ و الغی یزجر احياناً عن الفشل انی ارید طروق الحی من اضم و قد حماہ رماء من بنی ثعل یحمون بالبیض و السمر اللدان بہ سودالغدائر حمرالحلی و الحلل فسر بنا فی ذمام اللیل معتسفاً فنفعۃ الطیب تہدینا الی الحلل فالحب حیث العدا و الاسد رابضۃ حول الكناس لها غاب من الاسل نؤم ناشئۃ بالجزع قد سقیت نصالها بمیاء الغنج و الکحل قد زاد طیب احادیث الکرام بها ما بالکرائم من جبن و من بخل تبت نارالہوی منهن فی کبد حرأ و نارالقری منهم علی القلل یقتلن انضاء حب لا حراک بہ و ینحرون کرام الخیل و الابل یشفی لدیغ العوالی فی بیوتهم بنهلۃ من غدیر الخمر و العسل لعل المامۃ بالجزع ثانیۃ یدب منها نسیم البرۃ فی علی لا اکره الطعنۃ النجلاء قد شفعت برشفۃ من نبال الاعین النجل و لاهاب الصفاح البیض تسعدنی باللمح من خلل الاستار و الکلل و لا اخل بغزلان تغالزنی ولو دہنتی اسودالغیل بالغیل حُب السلامة یشنی ہم صاحبه عن المعالی و یغری المرء بالکسل فان جنحت الیہ فاتخذ نفقا فی الارض او سئلماً فی الجو فاعتزل و دع غمار العلا للمقدمین علی رکوبها و اقتنع منهن بالبلل رضا الذلیل بخفض العیش مسکنۃ و العز تحت رسیم الأیقن الذلل فادراً بها فی نحور البید جافلۃ معارضات مثنائی اللجم بالجدل ان العلا حدثتی و ہی صادقۃ فیما تحدث ان العز فی النقل لو ان فی شرف المأوی بلوغ منی لم تبرح الشمس یوماً دارۃ الحمل اہبت بالحظ لو نادیت مُستمعاً و الحظ عنی بالجہال فی شغل لعلہ ان بدا فضلی و نقصهم لعینہ نام عنهم او تنبہ لی اعلل النفس بالآمال ارقبها ما اضیق العیش لولا فسحۃ الامل لم ارض بالعیش و الايام مقبلۃ فکیف ارضی و قد ولت علی عجل غالی بنفسی عرفانی بقیمتها فصنتها عن رخیص القدر مُبتدل و عادۃ النصل ان یزہو بجوہرہ و لیس یعمل الا فی یدی بطل ماکنت اوثر ان یمتد بی زمنی حتی اری دولۃ الاوغاد و السفل تقدمتني أناس کان شوطهم وراء خطوی اذ أمشی علی مہل هذا جزاء امری ء اقرانه درجوا من قبلہ فتمنی فسحۃ الاجل و ان علانی من دونی فلا عجب لی اسوۃ بانحطاط الشمس عن زُحل فاصبر لها غیر محتال و لا ضجر فی حادث الدهر ما یغنی عن الحیل اعدی عدوک ادنی من وثقت بہ فحاذر الناس و اصحبهم علی دخل و انما رجل الدنیا و واحدها من لا یعول فی الدنیا علی رجل و حسن ظنک بالایام معجزۃ فظن شراً و کن منها علی وجل غاض الوفاء و فاض الغدر و انفرجت مسافۃ الخلف بین القول و العمل و شان صدقک عند الناس کذبهم و هل یطابق معوجُّ بمعتمد ان کان ینجع شیء فی

ثباتهم علی العهود فسبق السیف للعدل یا وارداً سؤر عیش کله کدر انفتت صفوک فی ایامک الاول فیم اقتحامک لج البحر ترکیه و انت یکفیک منه مصه الوشل ملک القناعه لایخشی علیه و لا یتحتاج فیه الی الانصار و الخول ترجو البقاء بدار لا ثبات لها فهل سمعت بظل غیر منتقل و یا خبیراً علی الاسرار مطلعاً اصمت ففی الصمت منجاة من الزلل قد رشحوک لامر لو فطنت له فارباً بنفسک ان ترعی مع الهمل. و نیز او راست: اما العلوم فقد ظفرت ببغیتی منها فماحتاج ان اتعلما و عرفت اسرار الخلیقه کلهما علماً انار لی البهیم المظلما و ورثت هرمس سر حکمته الذی مازال ظناً فی الغیوب مرجماً و ملکُ مفتاح الكنوز بحکمه کشفت لی السر الخفی المبهما لولا التقیه کنت اظهر معجزاً من حکمتی تشفی القلوب من العمی اهوی التکرم و التظاهر بالذی علمته و العقل ینهی عنهما و ارید لالقی غیباً موسراً فی العالمین و لا لیبباً معدما و الناس اما جاهل او ظالم فمتی اطیق تکراً و تکلماً. و همو راست: انظر ترى الجنة فی وجهه لا- ریب فی ذاک ولا- شکک اما ترى فیه الرحیق الذی ختامه من خاله مسک. (معجم الادباء ج ۴ صص ۵۱-۶۰). ابن خلکان بنقل از کتاب «نصره الفتره و عصره القطره» که از تألیفات عماد کاتب و در تاریخ سلجوقیه است، نقل کرده که طغرانی که او را استاد میخواندند، وزیر سلطان مسعود سلجوقی بود در موصل، چون بین سلطان مسعود و برادرش محمود در نزدیک همدان محاربه پیش آمد، و پیروزی نصیب محمود شد، نخست کسی را که از لشکر سلطان مسعود دستگیر کردند مؤیدالدین طغرانی بود. این خبر به وزیر محمود کمال نظام الدین ابوطالب علی بن احمد بن حرب السمریمی رسید، شهاب اسعد که به نیابت نصیر کاتب در دارالانشاء محمود سمت طغرانیوسی داشت گفت این مؤیدالدین مرد مُلحدی است. سمیرمی گفت آنکس که ملحد باشد باید کشته شود، از این رو به ستم و ناروا طغرانی را کشتند، چه میدانستند که محمود برادر مسعود بواسطه فضل و بلاغت طغرانی نسبت به وی خوش بین است و اگر او را آزاد گذارند، شاید دربار محمود مرجع مهم امور گردد، بنابراین دشمنان وی در صدد قتل او برآمدند، و این واقعه در سال ۵۱۳ و به قولی ۵۱۴ و به روایتی دیگر ۵۱۸ اتفاق افتاد و در آن هنگام سن وی از شصت متجاوز بود، چه در اشعار طغرانی قطعه ای است که در ۵۷سالگی که فرزندى خداوند تعالی به وی عطا فرموده سروده و گفته است: هذا الصغیر الذی وافى علی کبر اقر عینی و لکن زاد فی فکری سبغ و خمسون لو مرت علی حجر لبان تأثیرها فی صفحه الحجر. والله اعلم بما عاش بعد ذلک رَحِمَهُ اللهُ تعالی. و سمیرمی وزیر نیز روز سه شنبه سلخ ماه صفر، بسال ۵۱۶ در بازار بغداد نزدیک مدرسه نظامیه کشته شد. گویند قاتل وی غلام سیاهی از آن طغرانی بود که چون وزیر سبب قتل ولینعمت وی شده بود در مقام قصاص برآمد. (ابن خلکان چ تهران ج ۱ ص ۱۷۶). ابن الاثیر در کامل آورده که: در نیمه ماه ربیع الاول سال ۵۱۴ سپاهیان مسعود و محمود در گردنه اسدآباد همدان با یکدیگر روبرو شدند، از بام تا شام با یکدیگر جنگیدند... سرانجام سپاهیان مسعود شکست یافتند، و گروهی از سران و اعیان اردوی مسعود اسیر و به دست سپاهیان محمود گرفتار گردیدند، از آن جمله استاد ابواسماعیل وزیر مسعود بود که فرمان قتل او از طرف محمود صادر شد، و گفت تباهی کیش و اعتقاد طغرانی نزد من ثابت شده و در آن تاریخ ۱۳ ماه از وزارت وی گذشته، و سن او نیز از شصت تجاوز کرده بود. و کان حسن الكتابه و الشعر، یمیل الی صنعۃ الکیماء، و له فیهما تصانیف قد ضیعت من الناس اموا لاتحصی - انتهى. (کامل ج ۱ ص ۲۳۸ وقایع سال ۵۱۴). در دائرة المعارف اسلام (به فرانسه) آمده که تاریخ سال ۵۱۸ که برخی آن را سال قتل طغرانی دانسته اند بکلی خلاف واقع است زیرا قتل سمیرمی وزیر در ۵۱۶ نزدیک مدرسه نظامیه در بغداد رخ داد. شهرت طغرانی بیشتر بر اثر انشاء قصیده لامیه العجم اوست که بسال ۵۰۵ سروده، و موضوع آن شکایت از روزگار و عتاب و گله با مردم این جهان است. گولیوس این قصیده را به زبان لاتینی ترجمه و نشر کرد، و شاید این قصیده قدیمترین نمونه از اشعار عرب باشد که به زبان اروپائی ترجمه و مورد قبول عامه واقع شده است، و چاپ و ترجمه این قصیده به زبانهای دیگر نیز مکرر صورت گرفته است. و بر اثر جلب نظر ادبا و بلغا شروح بسیاری بر این قصیده نوشته اند. دیوانی که از طغرانی در اسلامبول به طبع رسانده اند، بعد از مرگ وی تدوین شده، در این دیوان بغیر از لامیه العجم قصاید دیگری در مدح و ستایش امرا و اشراف و شاهزادگان معاصر وی دیده میشود، و نیز شاید آخرین چکامه های این دیوان را در مدیحه ولینعمت جوان خویش مسعود سروده باشد. (دائرة

المعارف اسلام ج ۴). دیوان طغرایی در اسلامبول بسال ۱۳۰۰ ه. ق. در مطبعة الجوائب به طبع رسیده است. لامیة العجم را که معروف و از قصائد بنام است جمعی از ادبا برای نشر آن همت گماشتند، یک نوبت در آکسفورد بهمت استاد بوکوک بسال ۱۶۶۱ م. و نوبتی دیگر بهمت استاد رایسکی در فرانکفورت بسال ۱۷۶۹ و سومین نوبت در شهر درسدن بسال ۱۷۵۶ و نیز نوبتی هم در ضمن چندین متن از مهمات متون بسال ۱۸۶۸ و ۱۸۷۸ در مصر به طبع رسیده است. یک نوبت هم قصیدهء لامیة العجم به ضمیمهء لامیة العرب شنفری به سعی و اهتمام استاد فراین در قازان روسیه بسال ۱۸۱۴ چاپ شده است. نوبتی هم لامیة العجم با شرح آن که از یونس مالکی است در کتابی که از شارح مزبور بنام الکنز المدفون و الفلک المشحون نشر شده طبع گردیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۱). ابن ابی اصیبعه در اثناء ترجمهء احوال امین الدوله بن تلمیذ گوید: وقتی ابواسماعیل الطغرایی این دو بیت از گفتار خود را برای امین الدوله فرستاد: یا سیدی و الذی مودته عندی روح یحیی به الجسد من الم الظهر استغیث و هل یألم ظهر الیک یستند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۶۷). و نیز رجوع به ابواسماعیل حسین بن علی الطغرایی و حسین بن علی الطغرایی در الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۵ و ج ۲ ص ۴۴۸ شود. (۱) - ابن سینا قائل به ابطال کیمیا بوده و برعکس طغرایی است که مدعی صحت آن بشمار میرفته است. (از ج مطبوعات دارالمأمون ج ۱۰ حاشیه ص ۵۸).

طغرایی.

[ط] (اخ) قوام الملک. طغرایی. ممدوح الاجل بدرالدین شرف الشعراء القوامی الرازی. (لباب الالباب ج ۲ ص ۲۳۶).

طغرایی.

[ط] (اخ) عزیزالدین، افضل الممالک ابو الفتوح علی بن فضل الله الطغرایی. در تتمهء صوان الحکمة، این عنوان را در ضمن ترجمهء نجیب الدین ابوبکر طیب نیشابوری آورده و گفته است که عزیزالدین طغرایی دربارهء نجیب الدین طیب گوید: کل مریض مر هذا الفاضل علی باب داره فض عن معالجه، فقد فاز بالشفاء. سپس ناشر و محشی کتاب مزبور، معرفی صاحب عنوان را به لباب الالباب ج ۲ ص ۱۷۲ و معجم الادباء ج ۵ ص ۲۱۵ محول کرده است. در لباب الالباب ج ۲ ص ۱۷۲ قصیده ای است از روحی ولوالجی که دو بیت زیر از آن قصیده و معلوم است که قصیده در مدیحهء صاحب عنوان سروده شده: بحر علوم افضل دولت، علی، کزو دارد چو عقل گوهر فضل الله اعتزاز طغرایی که هست بر خلق شرق و غرب فرمان شاه جامه و طغرای او طراز. در معجم الادباء ج ۵ ص ۲۱۵ قطعهء ذیل در ضمن ترجمهء احوال ابوالحسن علی بن زید البیهقی ایراد شده و مؤلف بدین نحو آورده که: و من شعر ابی حسن البیهقی الذی آورده لفسه فی کتاب الوشاح فی عزیزالدین ابی الفتوح علی بن فضل الله المستوفی الطغرایی، و نقلته من خطه: شموسی فی افق الحیاة هلال و امنی من صرف الزمان محال و الطلب و المطلوب عز وجوده و ارجو و تحقیق الرجاء محال الی کم ارجی من زمانی مسره و قد شاب من رأس الزمان قذال و بال علی الطاوس الوان ریشه و علم الفتی حقاً علیه وبال و للدهر تفریق الاحبه عادة و للجهل داء فی الطباع عضال لقد ساد بالمال المصون معاشر و اخلاقهم للمخزیات عیال و بینهم ذل المطامع عزه و عندهم کسب الحرام حلال. ناشر کتاب تتمهء صوان الحکمة مینویسد: محتمل است ابو الفتوح همان عزیزالدین وزیر طغرل باشد که در ۵۸۴ ه. ق. کشته شد، و در رسائل و طواط مکتوبی است بنام «الاجل الامجد، مجد الملک عزیز طغرایی» و ظاهراً مراد همین عزیزالدین علی بن فضل الله طغرایی است. (تتمهء صوان الحکمة ص ۱۵۷، ۲۱۲).

طغراکش.

[ط ک / ک] (نف مرکب) آنکه امر طغرا کشیدن بر سر فرامین و احکام بر عهده او محول باشد. طغرانیوس. طغرایی: ای که انشاء

عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد. حافظ.

طغراجرد.

[ط ج] (اخ) نام یکی از ۸ دهستان بخش زرنند شهرستان کرمان. محدود است از شمال به دهستان کوهبنان، از خاور به دهستان دشت خاک، از جنوب به دهستان حومه زرنند، از باختر به دهستان سیریز. موقعیت آن کوهستانی و سردسیر است. از آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن ۱۸۹۰ تن است. راه فرعی زرنند - راور از این دهستان میگذرد، بقیه راه ها مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طغران.

[ط] [ع ا] ج طغر. (منتهی الارب) (آندراج).

طغرانویس.

[ط ن] (نف مرکب) طغراکش. طغرانی: مطبوع تر ز نقش تو صورت نیست باز طغرانویس ابروی همچون هلال تو. حافظ.

طغرای تبریزی.

[ط ی ت] (اخ) وی را ملاطرا نیز میخوانده اند. صاحب تذکره نصرآبادی آرد: شخصی میگفت که مشهدی است. در هند مییاشد. در نظم و نثر کمال قدرت دارد چنانکه منشآت او به نظر فقیر رسید طورش (۱) غرابتی دارد در کمال پاکی و کلامش مرغوب و خیالاتش محبوب، با وجود آرام وحشت تخلص دارد. مدتی در هند به اعتبار قرابت با میر محمدسعید میر جمله بود، بنا بر حب وطن مراجعت نموده به بلای کدخدائی مبتلا شده بعد از مدتی طالعش مدد نموده زوجه اش فوت شده باز بیعلاج یک سال قبل از حالت تحریر به هند رفت، امید که سلامت مراجعت نماید. این اشعار از منشآت اوست: فضای لامکانی بارگاهش هجوم بی نیازیها سپاهش ندارد ایزد از یک رنگی عار بود الله را تشدید در کار نگردد بی خیالش آب راهی دمی بی خارخارش نیست ماهی. رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۳۴۰ شود. (۱) - ظ: طرزش.

طغرد.

[ط ر] (ترکی، ا) به ترکی اسم طائری است از طیور صید از جنس صقور. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً تحریفی است از طغرل.

طغركان.

[ط غ] (اخ) ده کوچکی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در ۶۰ هزار گزی خاور مسکون و ۲۶ هزار گزی خاور شوسه سبزواران - بم، با ۴۰ تن سکنه. مزارع قلیجانی، گردو اسفید، محمد قنبری و جو سفیدی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طغرل.

[طُر / ر] (ترکی، ا) نام مرغی است شکاری: الا تا بانگ درّاج است و قمری الا تا نام سیمرغ است و طغرل (۱). منوچهری. دل تیهو از چنگ طغرل بداغ رباینده باز از دل میغ ماغ. اسدی ||. در لغات شاهنامه تألیف ولف، بمعنی شاهین نیز آمده است. رشیدی در فرهنگ خود آورده که این لفظ ترکی است (به استناد نسخه میرزا) و مولانا سروری گفته که از ترکان پرسیده شد، گفتند ترکی نیست، و ظاهراً ترکی مغولستان است. (رشیدی). بعضی گویند باز است و بعضی شاهین، و میرزا ابراهیم گفته که این لفظ ترکی است. (فرهنگ خطی). پرنده ای است شکاری از جنس زردچشم. مؤلف بازنامه ناصری گوید: هرچند من با همهء گردش و احتیاط طغرل را ندیده ام، اما از صفاتی که شنیده و در کتب دیده شده از نوع زردچشم است. بعد حکایت یک طغرل را نقل میکند که از چین برای بهرام گور آورده بودند. (فرهنگ نظام ج ۳ ص ۶۴۳). صاحب مجمع الفرس و حافظ اوبهی و مؤلف برهان و صاحب غیث اللغات و آندراج در فرهنگ خود لفظ طغرل را بضم راء ضبط کرده اند. مؤلف آندراج در فرهنگ خود آورده که: طغرل؛ جانور شکاری و پادشاهی است و این ترکی است و بعضی گویند از ترکان تحقیق شده ترکی نیست. ظاهراً ترکی مغولستانی است. حکیم زلالی: زبیمش اشک سیمابند در گل طغان و سنجر و بهرام و طغرل. خواجه سلمان: در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل. (از بهار عجم). و در غیث نوشته که طغرل نام پادشاهی از پادشاهان سلجوقی و بر وزن بلبل جانوری است شکاری طائر مثل باز و عقاب. (از برهان و مدار و سراج). و در چهار شربت نوشته که تغرل به تای فوقانی در ترکی بهری را گویند که طائر شکاری معروف است. مؤلف گوید که طغرل مبدل همین است. (آندراج). ولف در فرهنگ شاهنامه گوید: ماکان در شاهنامه که طبع کرده همه جا طغرل را بفتح راء ضبط کرده است: بزد طبل و طغرل شد اندر هوا شکبیا نشد مرغ فرمانروا. فردوسی. که طغرل به شاخی برآویخته ست کنون بازدارش بگیرد به دست. فردوسی. ز دیدارشان چشم او خیره گشت ز باز و ز طغرل دلش تیره گشت. فردوسی. به برزین چنین گفت شاه جهان که امروز طغرل ز ما شد نهان. فردوسی. ابا بازداران صدوشصت باز دو صد چرخ و شاهین گردن فراز پس اندر یکی مرغ بودی سیاه گرامی تر آن بود در چشم شاه سیاهش دو چنگ و به منقار زرد چو زرّ درخشنده بر لاجورد همی خواندندیش طغرل بنام دو چشمش چنان چون پر از خون دو جام. فردوسی. دو صد باز و افزون ز سیصد خشین صدوشصت طغرل همه به گزین. اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۰۴). سرش طغرل و تنش یکسر ز زر ز یاقوت چشم از زبرجدش پر. اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۱۳). بلی خجل شود آن باشه ای که ناگاهان به آشیانه او میهمان رسد طغرل ز جاه صاحب عادل ملک بگرداناد گزند چشم بدو طعن حاسد و عاذل. سوزنی. و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود. (۱) - در این شعر استاد منوچهری، واضح است که لفظ طغرل هر جا منظور از مرغ شکاری است بکسر راء باید خوانده شود، چه در تمام ابیات این قصیده، حرکت ماقبل روی مکسور است.

طغرل.

[طُر / ر] (اخ) نام اونگ حاکم قبیله کرایت. صاحب حبیب السیر از جامع التواریخ نقل میکند که در قدیم الایام در میان ترکان، پادشاهی بود و هشت پسر سیاه فام داشته، و بجهت سواد لون ایشان را کرایت میگفتند، یعنی گوشت سیاه و تمامی قوم کرایت که اونگ حاکم ایشان بود از ذریت آن جماعتند، و معنی اونگ خان والی یک ولایت است و نام اونگ طغرل بود. (حبیب السیر چ خیام ص ۱۹).

طغرل.

[طُر / ر] (اخ) رجوع به عزالدین طغرل طغانخان و رجوع به طغان خان شود.

طغرل.

طغرل (ر) / ر (اخ) ابن ارسلان، السلطان الاعظم رکن الدنیا و الدین معز الاسلام و المسلمین، ابوطالب طغرل بن ارسلان قسیم امیر المؤمنین (طغرل ثالث) (۵۷۳ تا ۵۹۰ ه. ق.). کمال دولت و کامیاری و وفور حشمت و بختیاری سلطان ماضی طغرل سلجوقی از آن زیادت بود که دست عبارت به دامن شرح اندکی از آن رسد یا عشری از معشار آن در حیز وصف آید. به تأیید الهی و عنایت لایزالی که مستدعی سعادت ابدی و مقتضی دولت سرمدی است اختصاص یافته بی تکاپوی جنگ، جنگ در دامن مراد زد و بی تعب طلب، عروس مملکت را در کنار گرفت و بی زحمت غرس، میوه سلطنت از درخت دولت بچید و در رعایت رعیت نام نیک اندوخت و در اشاعت خیرات و انعام درباره رعایا و رعاة و دفع ظلمه و سد اطماع مستأکله و رفع رسوم اهل عدوان و احسان در حق عامه عالمیان مشارالیه گشت. و در احیاء قواعد اجداد و تجدید مراسم اسلاف سعی بلیغ نمود، و در عهد پادشاهی او کثری جز در زلف دلبران چین به دست نمی آمد، و فتنه جز از چشم خوبان نازنین بر نمیخاست. ذاتش مستجمع کمالات نفسانی و خصایص جهانبانی بود. صورت پسندیده و سیرت گزیده داشت و به علم و هنر آراسته و به عقل و فضل پیراسته بود. در سخندانی موی شکافتی، و شعری روان چون آب حیوان گفتی، تعظیم علما و انعام درباره فضلاء علی الدوام فرمودی، و التفات خاطر ایشان سبب ازدیاد رونق امور و اتمام مناهج جمهور دانستی، در حق شیخ الاسلام ربانی بایزید ثانی، ظهیرالدین بلخی که در عهد خویش با کمال علم و غزارت فضل مذکور بود و به تقوی و دینداری مشهور، اعتقادات صادقانه و صفای صوفیانه داشت، و شبها به قدم ارادت جهت استراحت به زاویه شیخ رفتی و مصالح ملک و دین با وی مشورت کردی و امراء دولت را این معنی گلوگیر می آمد و از چاره و تدبیر عاجز آمدند و به اتفاق با سلطان نفاق آغاز نهادند و به عهد و موثیق مقرر کردند که یداً واحداً باشند و در قصد سلطان بکوشند و شیخ به فراست و قرائن قولی و فعلی بدانست و به حکم رخصت ذکر مساوی الشخص لمصلحة الغير بنا بر رعایت حقوق مصاحبت با سلطان بگفت. شعر: چو کاری بی فضول من بر آید مرا در وی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است. سلطان با امرا بیعنایت گشت و اثر آن به ظهور رسانید. امرا گرد هر حیل و مکر برآمدند تا مگر از خشم سلطان امان یابند و مکتوبات به قتلغ اینانج که ساکن ری بود نوشتند به شکایت سلطان و آنکه او اکثر اوقات به خانه ظهیرالدین بلخی مییابد و در کل قضایا مخالفت از صواب دید او خطا می پندارد و ما را پشت پای زده و کالعدم انگاشته، و التماس کردند تا او موافقت نماید و اجازت دهد تا ایشان به مشورت سیدعلاءالدوله همدان سلطان را بگیرند و این مکتوبات در میان عصائی تعبیه کردند و به دست قاصدی دادند تا به ری برد و بدین تدبیر قناعت نکردند و شبها رنود و اوباش و شرارالناس را بر سر راهها می نشانند تا باشد که بدان طریق سلطان را هلاک توانند کرد و چون آن تدبیر موافق تقدیر نیامد سلطان از آن آگاه شد و به احتیاط تردد میفرمود. شعر: یرید الجاهدون لیطفئوه و یأبی الله الا ان یتمه. و قاصد به ری رفت و در اثناء راه با پسر سراج الدین قتلغ آبه شرابی دچار خورد و او از قاصد تعرف هر جائی میکرد و قاصد از بی طالعی چنانچه شیوه بددولتان باشد ملالتی بنمود و التفاتی کماینغی نکرد. پسر سراج الدین از آن بی التفاتی برنجید، گریزی گران که بر دست داشت براند تا بر آن نادان زند، او محافظت نفس را عصا در مقابل صدمه گرز بداشت و گرز بر عصا آمد و عصا خرد و ناچیز شد و مکتوبات هر یک بر طرفی افتاد. شعر: تعبیه ها بین که روزگار بر آرد تا ز دل بیدلی دمار بر آرد. پسر سراج الدین مکتوبات بخواند و چون بر حال اطلاع یافت در رفتن شتاب کرد و به حضرت سلطان رفت و نوشته ها عرض کرد و آن قصد منجیح و آن تجارت مریح نیامد. سلطان روز دیگر که ارکان دولت بر معتاد عادت به حضرت آمدند، بیرون نیامد و سیدفخرالدین علاءالدوله را که بدان کبیره متهم و با آن جماعت همدم بود به خلوت طلب داشت و او را بنا بر آنکه از خاندان نبوت و دودمان رسالت بود و به شرف سیادت و انتما به خانواده ولایت ممتاز خلعت عفو پوشانید و جرعه لطف نوشانید. و قصه حال بر رای رزین او عرض کرد و بعد از آن خواجه عزیز وزیر و پسران او موفق و کیل در و ظهیر منشی و شهاب چک نویس و قتلغ طشتدار و چند کس دیگر را که در این کار با ایشان همراز

بودند طلب کرد و هر یک را نوشته خویش میداد و میگفت: اقرأ کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیباً (۱). شعر: اگر بار خار است خود کشته ای و گر پرنیان است خود رشته ای. ایشان با خار غم، چار و ناچار دوچار خوردند و دُردی دُردی بیدوا نوش کردند، و در آن روز که «یوم تبلی السرائر» (۲) صفت آن بود، در غرقاب حیرت و مذلت افتادند، و به امر سلطان جهان آن عاصیان را در قلعه همدان مقید و محبوس کردند. بعد از آن متحیران بادیه محنت و مجاوران زندان مشقت، طوعاً او کرهاً التجا به جناب مجد و معالی شیخ الاسلام بلخی کردند، و گفتند اگر سلطان بر این چند بی دولت که چون مرغ نیم بسمل در اضطراب و از نظر مشتری سعادت در حجاب آمده، و به باد نکبت از اعلی علیین به تحت التراب افتاده ببخشد، و رقم عفو بر زلت ما کشد ما آنچه از املاک و اموال که لولاه لم تقطع یمین سارق، ایثار کنیم و از أعراض دنیوی بیکبار اعراض نمائیم، و حکم انیبوا الی ربکم، (۳) منقاد شویم، و امر توبوا الی الله، (۴) امثال کنیم، و موتوا قبل أن تموتوا بر نفس سرکش خوانیم، و ترک محرمات و منهیات از لوازم شمیریم، و چون دیگر مریدان ملازمت گوشه سجاده مقدسه بر خود فرض گردانیم، تا از این میدان مردان، بو که سر بیرون بریم. شیخ الاسلام آن سخن به حضرت سلطان عرضه کرد، و گفت اگر مجرمان عاصی و خاطیان ساهی، بر معاصی و مناهی اقدام نمایند، پادشاهان لذت صواب و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس، (۵) از کجا یابند، و اگر مجرمان مرتکب جرائم نگردند، ذوق اجر فمن عفی و اصلح، (۶) به کام خسروان زمانه چگونه رسد؟ شعر: ترفق ایها المولی علیهم فان الرفق بالجافی عتاب. چون هست جهان بی وفا برگذران گر هست ترا دسترسی برگذران از هر که گناه دیده ای عذر پذیر وز هر که جفا شنیده ای در گذران. و سلطان در این باب اندیشه فرمود و در آن بود که جریمه ایشان را عفو کند، اتفاقاً در این میانه روزی جهت ملاحظت عمارت به قلعه رفت، و قتلغ طشتدار را هوس جان باختن و بر سر دار وطن گرفتن بر سر آمد، و زبان بر گشاد، و ناسزا گفتن آغاز کرد، و گفت من در تدبیر آن بودم که دمار از نهاد تو بر آرم، و به پدرت ملحق گردانم، چون دولت تو بیدار بود، و بخت من در خواب، فرصت نداد، اکنون توقف در کشتن من چراست. بیت: وعده ای می ندهم، هین من و قتال و طناب مهلتی می نهم، هان من و جلااد و دوال. سر من بر گیر و چنین و چنان کن، و الیأس احدى الراحاتین و دیر است تا گفته اند، بیت: هر که دست از جان بشوید هر چه خواهد آن بگوید. سلطان گفت با پدرم که نعم این جهانی به تو داد، و ترا از بندگی به خداوندی رسانید، چه کینه داشتی، و در حق آن ولینعمت چه اندیشه کرده بودی؟ گفت به اشارت اتابک محمد سیدعلاءالدوله ده هزار دینار زر سرخ به من داد تا پدرت را در حمام، حمام دادم، و حمام روحش را از قفس کالبد به صحرای ممات فرستادم. سلطان از این سخن عظیم در خشم رفت، و چشم مرحمت در هم نهاد، و به قتل آن محبوسان حکم فرمود، مثل: ان البلاء موکل بالمنطق، و هر چند سیدعلاءالدوله در جریمه اول معفو بود، بلی چون این کبیره ضمیمه قضیه اول شد، و از میان آن قوم، اول الجریده، و واسطه القلاذه، و سرالمسئله، و بیت القصیده او بود زله العالم یضرب بها الطبل، در تدبیر فوات او مشغول شد، و چون قتل چنان سیدی، مصراع: هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب، از دینداری و نیکوکاری بعید بود در آن تلعمی میکرد، و توقفی میفرمود، و در آن وقت که از همدان بیرون میرفت، التماس کرد تا به مسافرت با وی موافقت کند و از وطن اصلی مهاجرت نماید، سیدعلاءالدوله تمارضی ساخت، و تکاسلی مینمود، اما چون سلطان در مبالغت افراط میکرد و در ارادت مصاحبت با وی الحاح میفرمود از مطاوعت چاره ندید و چون دو منزل از همدان بیرون شدند شیطان رجیم سلطان رحیم را از راه صواب بگردانید و بر آن داشت که به هلاک آن سید کریم اشارت کرد و او را زه بر نهادند و مرقدش به همدان فرستاد و این حرکت مذموم بر سلطان مبارک نیامد و بدان واسطه کار و بار سلطنت و روز بازار مملکت بهم برآمد و سلطان مدتی در ششدره بلیت و بادیه نکبت افتاد و اتابک ارسلان از آذربایجان به جنگ برخاست و سلطان تختگاه بگذاشت و روی به آذربایجان بنهاد و اتابک ارسلان از عقب سلطان برفت و اسباب و اموال بیشمار به تاراج داد و سلطان بعد از هزار حيله بجست و به قفچاق رفت و از دارالخلافه به اسم اتابک تشریفی و منشوری بفرستادند و کار مملکت بر او مقرر گشت و بعد از مدتی سلطان به همدان آمد اسباب پادشاهی را پشت پای زده و تخت فرماندهی بگذاشته و روی از عروس

دینی بدمهر، شعر: شئوم ملول لایدوم لصاحب نشوز فروک لایجیب لخاطب بگردانیده و بر سر تربت اسلاف و اجداد خود که پادشاهان دین دار و کامکاران نیکوکار و منصفان ظالم برانداز و منتصفان مظلوم نواز بودند مقیم شده و بعد ذلک به مشورت و اشارت اتابک ارسلان امراء عراق و معتکفان خانهء نفاق مخربان اساس وفاق از پی سلطان آفاق بیامدند و گفتند: به حکم سوابق حقوق سالفه و تربیت گذشته از اتابک ارسلان کرانه کرده ایم و از او برگشته و به خدمت آمده، اگر سلطان گناه ما ببخشد و ما را خلعت عفونا عما سلف پوشاند تا کمر خدمت بر میان جان بندیم و ملازم حضرت شویم. سلطان از بدطالعی آن کلمات مجوف به توجه شنید و بر ایشان مغلظه ایمان که مخالفت آن محل مخالف ایمان باشد عرض کرد و وعده کرد که به میدان سورین عمد (؟) ملاقات مجدد گردانند و چون به میدان رسیدند امرا گرد چتر سلطان حلقه زدند و فخرالدین قتلغ که ننگ هر سگ دین بود شمشیری بر چتر سلطان زد و به اتفاق سلطان را بگرفتند و کردند آنچه کردند. فی الجمله زحمت و ناکامی سلطان متضاعف شد و محنت و بددولتی متزاید گشت و بنابر آنکه مصرع: برگ گل آسیب دندان بر ندارد بیش از این، فریاد یا موت ان الحیوة ذمیمه، میزد و میگفت مصرع: سیرم ز حیات محنت آگنده خویش. و چون خبر این حادثه مشهور شد، اتابک ارسلان به همدان آمد، و ملک سنجرین سلیمان را از قلعه بخواند تا بر تخت سلطنت نشاند، ناگاه از دارالخلافه ملطفه ای به اتابک فرستادند، مشتمل بر آنکه ترا خود بر تخت سلطنت میباید نشست، به دیگری چه ضرورت، و به قبله دیگر چه حاجت، اتابک ارسلان را خود نیم اشارت تمام بود، و این اشارت بشارتی دانست، و به کاری که بدان منصوب بود، و به شغلی که بدان منسوب قناعت نکرد، و خود بر تخت سلطنت قرار گرفت و اذا اراد الله هلاک نملۀ انبت لها جناحین. امراء عراق که در قصد و ایذاء ولینعمت اتفاق کرده بودند و هر یک خود را به مرتبه ای به اتابک مساوی بل راجح میدانستند و دم از نخوت میزدند با یکدیگر مشورت کردند و گفتند چون ما با سلطان طغرل با وجود حق نعمت و انتما به خانواده سلطنت بیروتی کردیم و کمر کسر حال او بر میان بستیم دیگر بر ما چه اعتماد کند و کدام کس دوستی ما را وزنی نهد و مبادا که اتابک چون به مخالفت ما و ثوقی ندارد در هلاک ما سعی کند و خواهد که غلامان خود را به منصب ما منسوب گرداند و به اتفاق برفتند و اتابک را بگرفتند و به قتل آوردند و روز دیگر مملکتی که مستحق چون سلطان طغرل داشت بی خداوند پنداشتند و مانند میراث پدر و مادر بر خود قسمت کردند و هر یک مملکتی را در تحت حکم خویش گرفتند و بر عراق حاکم و فرمانروا گشتند. بیت: بر بزرگان زمانه شده خردان سالار بر کریمان جهان گشته لثیمان مهتر بر در دونان احرار حزین و نالان در کف رندان ابرار اسیر و مضطر. و بعد از آنکه اتابک را کشته بودند رسولان اطراف به عزم دیدار او کالبرق الخاطف میرسیدند که می پنداشتند که بناء مملکت او برقرار است و اساس سلطنتش استوار و ندانستند که هر قاعده که بر خلاف اصل باشد دیر نپاید و هر بنا که بنیاد آن به باد هوس نهاده باشد زود از پای درآید، مثل: ان للبطال حوله ثم یضمحل. و چون حال بدین منوال میدیدند متعجب و متحسر باز میگردیدند و در اثناء راه آیندگان را میگفت بیت: آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد. فی القصه مملکت عراق بر فخرالدین قتلغ و امرا قرار گرفت و صارت البئر المعطله قصرًا مشیداً و گمان بردند که الی ان یرث الله الارض آن طول و عرض بخواهد ماند و الی قیام الساعه و ساعه القیام، توسن فلک بدرام لگام کام و مرام در دست آن مغروران ایام بخواهد گذاشت. خود به زمانی اندک آن کار و بار بهم برآمد و بازار آن جمعیت آشفته شد. و سبب آن بود که اسفهل سالار حسام الدین دزماری و چند کس دیگر که حقگذاری نعم و ایادی سلطان منقرض دانستند و شکر منعم عق و شرعاً متحتم میشناختند جان بر کف نهاده و صاحب الحق احق به متاعه، برخوردارند و سلطان را از قلعه بیرون آوردند و بالشکری چیده برچیده مصرع: بدان امید که سعی فلک کند مشکور روی به عراق نهادند و به در قزوین میان هر دو قوم اتفاق ملاقات افتاد و اسبان عراقیان گندم خورده بودند و از چاه نکبت سیراب شده و بدین واسطه قوت مصاف نداشتند و سلطانیان هست و نیست ایشان به تاراج ببردند. و عروس مملکت که یار قدیم سلطان بود برقع انداخت و کدخدای قضا و قدر در کشور جد و پدر بر سلطان دادگر برگشاد. بیت: و الحمد لله علی فضله اذ رجع الحق الی اصله. صداء گنبد پیروزه میدهد آواز که

آمد آب معالی به جوی دولت باز. و سلطان بر تخت سلطنت قرار گرفت و بر سریر مملکت جای یافت و به زبان شکر میگفت: یا لیت قومی یعلمون. بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین. (۷) و بفرمود تا فخرالدین قتلغ را بر دار کردند و در سنه ۵۸۹ ه. ق.) خواجه معین الدین کاشی را بر دست وزارت نشانند و او را در حل و عقد امور مملکت نافذالامر گردانید و به فصل بهار به ری رفت و طبرک را بستد و خراب کرد و طمغاج خوارزمی را که از قیل خوارزمشاه کوتوال قلعه بود کشته به تحفه به خوارزم فرستاد و ملک را از زحمت هر گدائی و مداخلت هر بی سروپائی خلاص داد و از اطراف و اکناف جهان روی به درگاه سلطان نهادند و طایفه ای از خدم و خول که همیشه میخواستند که ملازم آستان معدلت آشیان سلطان باشند و در شدت و رخا یار غار و از پادشاه باسزا به زاری و نیاز و روزه و نماز حشمت و ملکداری و سلطنت و شهریاری او مسئلت میکردند و به حکم شعر: و انی لارجوان یعود زماننا بوصل فمن بعد الشتاء ربیع انجاح مقصود را منتظر میبودند و میگفت بیت: این دولت سرمستش هشیار شود روزی وین بخت گران خوابش بیدار شود روزی به حضرت سلطان آمدند و تختگاه رونقی تازه و رفعتی بی اندازه یافت و در محرم سنه ۵۹۰ ه. ق.) جمعی از راه حسد و کوتاه همتی و حقد و فرعون طبعی تقبیح حال معین الدین کاشی بر حضرت سلطان ماضی بکردند و وزارت به خواجه فخرالدین پسر صفی الدین ورامینی تفویض فرمود و معین الدین را بگرفت و فخرالدین را به تمکینی هرچه تمامتر بر مسند تدبیر نشانند و خوارزمشاه تکش که کفران نعمت کار او و پیشه پدر بود و کابراً عن کابر به میراث یافته به مهمی روی به عراق نهاد و اتفاقاً در آن چند روز سلطان مقبل مقبول به عیش و طرب مشغول بود و از تدبیر کار ملک ملول و آمدن خوارزمشاه را وقعی نهاد و ندانست که شرالسمک یکدر الماء و چون کارد به استخوان رسید و حکایت در تقویت جان و تخریب خان و مان میرفت سلطان لشکر آماده کرد و از همدان بیرون آمد و این دو بیت در آن وقت در سلک نظم آورد: رباعی: رو جوشن من بیار تا درپوشم کاین کار مرا فتاد تا خود کوشم تا هست به کف گرز و سپر بر دوشم من ملک عراق را به جان نفروشم. و یوم التقی الجمعان در شهر جمادی الاخری سنه ۵۸۹ ه. ق.) بود و چون از طرفین جنگ دریوست و حمله کردند جمله امراء سلطان عصابه عقوق بر پیشانی اداوار بازبستند و جوشن بی حمیتی درپوشیدند و خود بیمروتی بر سر نهادند و سلطان به حکم آنکه گفته اند بیت: چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد شود بدیده دشمن به جستن پیکار به نفس خویش مصراع: علی مرکب کالریح تجری الموامیا در میان میدان دشمنان رفت به امید آنکه مصراع: مگر بخت نیکش بود رهنمای. و لشکر از راه ستیز طریق گریز برگرفتند و سلطان را فریداً و حیداً بگذاشتند و چون سلطان پریشان حال گشت، و از دلیران کارزار و شیران آدمیخوار غایب ماند، جمله روی به وی نهادند و او را در حکم قید خویش آوردند و قتلغ اینانج قصد کشتن وی کرد و سلطان ظن برد که مگر او را یقین شود که او کیست به فوات او نکوشد و در آن کار عنان اختیار به دست شیطان بدکار مکار نهد و خود از سر بر گرفت مصراع: فریاد ز دست خویش فریاد. کالباحث عن حثفه بظلفه و الجادع مآرن انفه بکفه. قتلغ اینانج خود او را میطلبید شمشیر عدوان از غلاف عصیان برکشید و از سر جهل با نفس بداصل گفت مصراع: باری چو گنه کنی کبیره و سلطان را شهید کرد و به تحفه نزد خوارزمشاه برد. خوارزمشاه چون خصم را کشته دید و مقصود به حصول پیوسته یافت از اسب پیاده گشت و سجده شکر گزارد و سر سلطان به بغداد فرستاد و تن نازنین آن سپهدار تاجدار را در بازار ری بر دار کرد. بیت: پادشاهی پادشاهی ایزد است، ایرا که او جاودانه کامکار و پایدار و پادشاست. گویند در میان معرکه کمال الدین شاعر را که از ندما حضرت و مادحان در گاه سلطنت بود بگرفتند و پیش نظام الملک مسعود وزیر آوردند. وزیر باتدبیر با شاعر نیک تقریر گفت: آنهمه آوازه قوت و شجاعت و شوکت و مبارزت طغرل که در جهان افتاده بود خود این بود؟ کمال الدین بر فور جواب داد که بیت: ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور. (از العراضه صص ۱۶۳ - ۱۷۷). در ذیل تاریخ سلجوقنامه ظهیری نیشابوری تألیف ابوحامد محمد بن ابراهیم که بسال ۵۹۹ تألیف شده آورده: بعدما که هشت سال و دو ماه از واقعه سلطان طغرل بن ارسلان گذشته فریاد از نهادش [مؤلف] برآمد و این بیت از گفته سنائی در قلم آمد: سر الب ارسلان دیدی ز رفعت

رفته بر گردون به مرو آتا به خاک اندر تن الب ارسلان بینی. سلطان طغرل پادشاهی با عدل و سیاست بود که در آل سلجوق ایزد تعالی در خلق و عدل و عفت و هنر و فرهنگ هیچ چیز از او دریغ نداشته بود. در مردی حیدر وقت و رستم عهد بود، در عدالت و سخاوت و بلاغت یگانه دهر، عالم دوست و درویش نواز. او را یک عیب بود که بر ساقه و مهانه و دمامه دولت افتاد و با تقدیر کوشش سود نمیداشت. تا اتابک محمد پهلوان در حیات بود سلطان و خلق عالم در رفاهیت و آسایش بودند و چون در ذی الحجه احدی و ثمانین و خمسمائه (۵۸۱ ه. ق.) اتابک محمد ایلدگز متوفی شد به شهر ری و طغرل به ساوه بود با بعضی امرا و بعضی به ری در خدمت قتلغ اینانج و جمال ایبه چاشنی گیر و سیف الدین روس به اصفهان بودند، سلطان خواست که کار ملک به قواعد گذشته باز آورد چنانکه سلاطین بر دست امرا در خفیه و ملا کس میفرستادند به استدعای اتابک قزل ارسلان تا قزل با لشکری گران به در همدان آمد و به کوشک باغ ملاقات افتاد. زمره بدگویان و فتنان عراق او را بر سر سلطان و سلطان را بر او نایمن کردند و کار سلطنت به وجود اتابک از دست برفت و اتابک کار سلطان بیکبارگی فرو گرفت و بی حضور و مشورت طمع در ملک سلطان کرد. بعضی خواص سلطان را محبوس کرد و بعضی را به مال بفریفت و کار معاش بر سلطان تنگ گرفت بقول صاحب اغراض و جمال الدین ایبه و سیف الدین روس به مجاهر عصیان ظاهر کردند و در خفیه احوال با سلطان مینمودند، پس اتابک با سلطان روی به اصفهان نهادند و ایشان قصد ری کردند. اتابک بر اثر ایشان به ساوه رفت و آنجا الملک خاتون بنت اینانج در حبالة عقد نکاح آورد و از آنجا به ری شدند و در محافظت سلطان اهتمام تمام میکردند و جمال ایبه و روس به سمنان شدند تا یک شب سلطان فرصتی یافت در جمادی الاولی ثلاث و ثمانین و خمسمائه (۵۸۳ ه. ق.) با خواص خویش از سر دولاب سوار شد و پیش ایبه و روس رفت به سمنان، اتابک و جمله لشکر بعقب او رفت یک روز فریقین مصاف روی باروی داد و اتابک با کثرت حشم و سپاه انبوه شکسته شد به ری باز آمد و سلطان دیه دایه که ملاحظه داشتند حصار داد و بستد و خراب کرد. بعد از آن به مازندران شد و ملک آنجا خدمتی پسندیده تقدیم میداشت. بدگویان سلطان را متوحش گردانیدند تا یک روز که سلطان را مهمان خواست کردن سلطان بی آگاهی ملک برنشست و به راه ری به سمنان آمد. ملک متغیر و منفعل شد، کس فرستاد و تمهید عذر نمود و بیگناهی او بظاهر سلطان قبول کرد و اتابک در رمضان ثلاث و ثمانین و خمسمائه (۵۸۳ ه. ق.) به شهر آمد و امراء عراق آغاز مخالفت آغالیدن میکردند و به اراجیف آوازه سلطان می افکندند که می آید اتابک ناامید شد در چهارم رمضان سنه ثلاث و ثمانین و خمسمائه در شب ناگاه عزم آذربایجان کرد و بنه جمله برجای بماندند به در همدان و در آن وقت امیر ابوبکر به شهر بروجرد بود و سراج الدین قیماز به اصفهان به تعجیل برآمد و در نهم رمضان به همدان آمد و قتلغ اینانج از راه زنجان به محروسه ری شد و امیر ایاز به قلعه بهستان و در چهارم رمضان این سال وزارت به عزالدین تفویض افتاد و سراج الدین قیماز از اصفهان بیامد و با امیر ابوبکر متفق شد و روی به آذربایجان نهادند، در این وقت طغرل از راه بیابانک به ساوه آمد، فصل زمستان بود و امیر علمدار به همدان چون خبر مسیر ابوبکر شنیدند سلطان با جمعی جوانان و بزرگزادگان جهان نادیده در محرم اربع و ثمانین و خمسمائه (۵۸۴ ه. ق.) کرکهری رفت و راه ایشان بگرفت. امیر علمدار کشته شد با جمعی جوانان اکابر و چون فصل بهار در آمد قتلغ اینانج از ری پیش سلطان آمد و با هم متوجه آذربایجان شدند. اراجیف آوازه آمدن اتابک به عراق میدادند. در آخر صفر این سال خبر متواتر شد که وزیر بغداد با پانزده هزار سوار بقصد ملک عراق و مدد اتابک میرسند. سلطان از کنار سپیدرود به تاختن به دو شبانروز به دای مرج آمد ششم ربیع الاول اربع و ثمانین و خمسمائه با او سپاهی قلیل مانده بود، با لشکر بغداد مصاف داد و ایشان را بغور بشکست و وزیر ابن یوسف را بگرفت و چون خبر عساکر بغداد در افواه میدادند اتابک میخواست به عراق راند، چون سلطان به همدان آمد اتابک به یک منزلی رسیده بود، سلطان به کوشک مهران فرود آمد و اتابک به کوشک کهن نزول کرد و مدت یک ماه کمابیش میان ایشان جنگ قائم بود و کار بر لشکر اتابک تنگ شد، باز به اراجیف آوازه لشکر بغداد میدادند. اتابک بدان سبب برخاست و به ولایت اسدآباد رفت و سلطان در جمادی الاولی این سال به کوشک کهن، ایبه و ازابه که دو بنده

بزرگ قدیمی بودند بکشت بجهت استیلا که میکردند و بدین سبب قتلغ اینانج مستوحش و منکر شد. علاءالدین تلاس پرس و قتلغ اینانج برنشستند و به ری شدند بی اذن سلطان و سلطان جهت مراقبت خاتون بتهه او را از پس او بفرستاد و علاءالدین را استمالت و استعطاف فرمود و یکی از پسران خویش به وی داد و دستوری داد تا روان شد و سلطان به آذربایجان شد و ملک ارمن به خدمت شتافت و امیر علم را از قلعه خلاص داد. اتابک با لشکر بغداد و اسدآباد به همدان آمدند و در ماه رجب این سال خطبه و سکهء ممالک بنام سنجر بن سلیمان شاه کردند و بعد از یک چند میان اتابک و سپاه بغداد وحشتی خاست. اتابک عزم آذربایجان کرد و بغداد بازگشتند. سلطان روی به عراق نهاد و در هفتم ذی الحجه این سال چون زمستان در آمد سلطان خواجه عزیز را با دو پسر موفق و حیدر و قتلغ بفرمود تا هلاک کردند و قتلغ اینانج در این تاریخ به اصفهان آمد با لشکر گران، از قبیل سلطان از دمر شحنه اصفهان بود چنانچه معهود اصفهانیه است در شهر دوهوایی ظاهر شد و یک چند جنگ و جدل قائم بود پس از دمر مستغاث و فریادنامه به سلطان مینویسد و سلطان بسبب زمستان تأخیر و تقصیر میکرد در رفتن تا در صفر خمس و ثمانین و خمسمائۀ (۵۸۵ هـ . ق.) شهر که از دمر داشت بستند و او را بکشتند. سلطان اول بهار قصد اصفهان کرد. قتلغ اینانج با لشکر خویش از پیش برخاست و سلطان از پس میرفت تا از زنگان بگذشتند و قتلغ اینانج پیش عم خویش قزل ارسلان میرفت و او را بزودی با لشکر بسیار به عراق آورد و سلطان را حشم اندک بود خواست که به اصفهان رود جماعتی غدر کردند و در نهان ملطفه ها مینوشتند، و عزم سلطان از اصفهان باطل کرد تا اتابک به همدان رسید سلطان به راه بروجد برون شد و اتابک با لشکر بسیار در عقب سلطان میرفت. سلطان را دوهوایی لشکر خویش معلوم شد، مصاف نداد، همچنان میرفت و اتابک در پی او تا جمله بنه و خزانه و اسباب و آلات از او بازماندند و لشکریان بعضی پیش اتابک گریختند و دیگران دست از هم بدادند. سلطان با زمهره خواص رو به آذربایجان نهاد و در میان خیل عزالدین قفچاق رفت و با او وصلت و پیوندی کرد تا باز لشکر و اسباب مهیا شد کار سلطان بالا گرفت، رسولی به دارالخلافه فرستاد و عذر مقاومتی که وزیر با او کرده بود بخواست و چون رسول باز آمد درخواست کرده بودند که پسری از آن خویش اینجا فرستد، جهت دیوان عزیز پسری آنجا فرستاد و بعد از آن به اختیار حسن قیچاق روی به آذربایجان نهاد و چون سلطان رفت اتابک به همدان آمد و سنجر بن سلیمان را بر تخت نشاند. بعد از یک چند خبر آمد که سلطان با ده هزار سوار قفچاق به آذربایجان رسید و خرابی میکند. اتابک مستشعر شد و عزم آذربایجان کرد و به مقابله سلطان فرود آمد اما طاقت مقاومت نداشت، حيله کرد و رسولان آمدو شد نمودند و عهدی میان ایشان برفت که فیما بعد اتابک قصد قیچاق نکند و به سلطان گذارد بدین شرط مغلظه تمهید یافت و چون سلطان ایمن شد لشکر قفچاق را پراکنده کرد در ولایات و اجازه داد و اتابک منتهز فرصت بود ناگاه بر سر سلطان تاختند و او را هزیمت کرد. او روی به همدان نهاد و در آن زمان اندک مایه تکسری داشت تا به همدان رسیدن چند جایگاه با اتابک جنگ کرده بود و مصاف داده با صد مرد به همدان رسید. اتابک حشمی ساخته بر اثر او بفرستاد تا راه اصفهان نگاه دارد تا اتابک برسد سلطان از سر ضرورت و مصلحت وقت رسم استقبال تمهید نمود حالی که به اتابک رسید از گرد راه سلطان را فروگرفتند در رمضان ست و ثمانین و خمسمائۀ (۵۸۶ هـ . ق.) و بعد از دو روز او را و ملکشاه پسرش را به آذربایجان فرستاد به قلعه کهران به ولایت جبال بر کنار آب ارس موازی کران (۸) و ابراهیم آباد و اتابک را جمله بلاد عراق مستخلص گشت و بر جلوس او به سلطنت قرار افتاد، رسوم سلطنت آل سلجوق منقطع و منخض شد و چون اسباب سلطنت تمام بساخت و از حل و عقد امور بیرداخت در شوال سبع و ثمانین و خمسمائۀ (۵۸۷ هـ . ق.) به کوشک کهن به در همدان اتابک قزل را کشته یافتند پنجاه زخم کارد بر اندام او زده. لشکریان از جنگ دست برداشتند و چون خبر واقعه اتابک قزل به آذربایجان منتشر شد اتابک ابوبکر همان شب به آذربایجان شد و تعزیه قزل برداشتند. قتلغ اینانج و والده اش با ری شدند و والی همدان بدرالدین قراکر اتابکی بود و رئیس مجدالدوله بن علاءالدوله قلعه همدان عمارت کردند و در اثنای آن خبر رسید که طغرل از قلعه خلاص یافته است. چون خبر محقق شد مجدالدوله امیدوار شد، بشارت بزد و خواست که قراکر را از شهر بیرون کند چهار روز محله اتابکیان با قراکر تا

محلات مجدالدوله جنگ کردند و بعد از آن زلزله ای صعب پیدا شد بدین سبب دست از جنگ برداشتند و چون خبر واقعه اتابک قزل منتشر شد کوتوال قلعه کهران به معاونت محمود ایاسغلی و بدرالدین دزماری سلطان را از بند خلاص دادند تا از آنجا به تبریز آمد و هر روز از جوانب سپاه بر او جمع میشدند. سلطان روی به عراق نهاد با سه هزار مرد و نورالدین قبادی (۹) و عمر پسر شرف الدوله به سرخه سوار بود و قتلغ اینانج با دوازده هزار سوار همه مردان شیردل و مبارزان صف گسل روی بدو نهادند و به ظاهر قزوین روز آدینه پانزدهم جمادی الآخره ۵۸۸ مصاف دادند. سلطان ظفر یافت و قتلغ اینانج منهزم شد و سلطان به همدان رفت. خوارزمشاه تکش بن ارسلان بن اتسزین محمد بن نوشتکین آگاه شد، غیرت و حمیت در نهاد او سرزد و خواست که حقگزاری نعمت خاندان سلجوقی کند و مدد فرستد اما چون محبوس بود در توقف داشت و نیز او را با برادر خویش سلطانشاه محمودبن ایل ارسلان مناقشت و معاتبه قائم بود نتوانست معاونه او کردن. چون اتابک را واقعه افتاد ملک معطل و مهممل ماند، سلطان خوارزمشاه هم به طلب و هم به حقگزاری روی به عراق نهاد و چون به ری رسید سلطان از قید خلاص یافته بود و قتلغ اینانج را شکسته و جوانب لشکرها به وی پیوسته، در این وقت قتلغ اینانج با مادر خود خاتون به ری آمد از پیش لشکر خوارزم به قلعه سرجهان پناهد و سلطان با لشکر فراوان به در ری به سردولاب فرود آمد و در جمادی الآخره ثمان و ثمانین و خمسمائنه (۵۸۸ ه. ق.) خوارزمشاه چون کار به نوعی دیگر دید و با طغرل لشکری تمام نبود طمع در ملک عراق کرد به طغرل پیغام فرستاد که در جمله عراق باید که سکه و خطبه بنام ما باشد، بعد از ذکر خلیفه ذکر من کنند. چند بار رسولان آمدوشد کردند، قرار شد که به خوارزمشاه بازگذارد بر این عهد و قرار خوارزمشاه بازگشت و جماعت اتابکیان قرآن خوان و قراگز و میاق و قتانه و شمله کش در این وقت به ولایت جرفادقان بودند. چون خوارزمشاه بازگشت این جماعت بر اثر او نرفتند و او را بر نقض عهد و میثاق بازداشتند. خوارزمشاه برگشت سلطان والده قتلغ اینانج را در عقد نکاح خویش درآورد و در رمضان ثمان و ثمانین و خمسمائنه او را از قلعه سرجهان به همدان آورد و قتلغ اینانج به آذربایجان رفت و لشکر از اطراف رو به وی نهادند، با برادر خود ابوبکر مقاومت کرد، بعد از سه چهار مصاف ابوبکر مظفر آمد و در محرم تسع و ثمانین و خمسمائنه (۵۸۹ ه. ق.) طغانشاه بن مؤید از لشکر خوارزم منهزم شده پیش سلطان آمد و در ربیع الاول این سال معین الدین وزیر را فروگرفتند بسبب آنکه ملطفه ای به بغداد نوشته بود و چون نقض عهد خوارزمیان به مظان رسید به ری رفت. خوارزمیان بر قلعه گریختند، حصار داد و بستند، بعضی را بکشتند و دیگران بگریختند و در شعبان این سال سلطان بفرمود تا آن قلعه خراب کردند و وزارت باز به معین دادند و سلطان بیمار شد و به همدان آمد و شحنة با وزیر به ری بگذاشت و در این حال قتلغ اینانج منهزم از آذربایجان به قزوین آمد و مظفرالدین بارداد با او متفق شد، قصد ری کرد، شحنة و وزیر با ساوه آمدند و از آنجا به همدان شدند. سلطان امیر علم را در شوال این سال با چهار هزار سوار به ری فرستاد. قتلغ اینانج منهزم شد و به دامغان رفت. بعد از یک چند امیر علم بیمار شد. قتلغ اینانج انتهاز فرصت یافته به خوارزمیان پناهد و سلطان به ساوه آمد. امیر علم را در محفه ای به همدان بردند و سلطان در ذی الحجه این سال عزم ری کرد با سپاهی جرار. قتلغ اینانج به دامغان رفت بر پی او به جوار [خوار ؟] ری آمد. قتلغ اینانج را هفت هزار سوار خوارزمی از سلطان تکش مدد آمد. در چهارم محرم سنه تسعین و خمسمائنه (۵۹۰ ه. ق.) به در ری مصاف دادند. قتلغ اینانج و خوارزمیان شکسته شد و بسیار گرفتار شدند. قتلغ اینانج به گرگان رفت و در این فتح این دو بیت گفته اند: ای پیش عزیزان تو خوارزمی خوار وی خنجر بز آن تو خوارزمی خوار زین بیش نیارد که ببیند در خواب از جمله سمنان تو خوارزمی خوار. طغرل به ری آمد و معین الدین وزیر را بگرفت. آوازه آمدن خوارزمشاه متواتر شد و از اتفاق بد و قضای آسمانی سلطان همه روزه شراب میخورد و لشکریان در استجماع تهاون میکردند و امراء معروف بعضی ملطفات به خوارزمشاه مینوشتند و او را بقصد سلطان اغراء میکردند تا در منافصه (ظ: مناصفه) روز پنجشنبه آخر ربیع الاول سنه تسعین و خمسمائنه خوارزمشاه تکش با لشکری بی حد و عد و حشمی بی حصر و ومد (کذا؟) به دروازه ری فروآمد. طغرل از تهور و قضاء بد و باندهک مایه حشم مصاف داد بر قلب مقدمه سپاه خوارزم زد بتنها بی

معاونت و موافقت سپاه، او را بتنها در میان گرفتند و چون نفس معدوده به آخر رسید هیچ حيله ای او را دفع نکند اعداء و اضرار او را بر آن داشتند تا سر او را از تن جدا کرد و به بغداد فرستاد و تن او را در میان بازار ری بیاویخت. بزرگی در آن روز گفته: امروز شها زمانه چون دل تنگ است فیروزه چرخ هر زمان یک رنگ است دی از سر تو تا به فلک یک گز بود امروز ز سر تا بدنت فرسنگ است. و بعد از او در عراق هیچ آفریده ای رفاهیت و آسایش و معدلت نیافت و خاندانهای قدیم برافتادند. شعر: خلق است همه معجب و صدرنگ اکنون دوری است تهی ز صلح و بر [پُر؟] جنگ اکنون از تنگی انصاف و فراخی ستم یارب چه فراخ است دل تنگ اکنون. (نقل از مجله مهر سال ۲ شماره ۳ صص ۲۴۱ - ۲۴۴). عوفی آرد: السلطان الشهيد طغرل سقی الله ثراه، سلطان ممالک آفاق و خسرو تمامت عراق، پادشاهی که توسن ایام رام زین امکان او بود و ابلق روزگار مرتاض حکم و فرمان او، چون بر سریر مملکت استقرار یافت دانست که دولت معشوقی بیوفاست و عمر حریفی گریزپاست، خواست که داد از روزگار بستاند و آن اندک حیات مستعار را به خوشی و خرمی گذرانند، روی به تعاطی اعقار آورد و شب و روز با شاهان تیرانداز بادام تیغ زن غمزه زره پوش زلف شکر فروش لب به عشرت و تماشا مشغول شده بزم را بر رزم اختیار کرد، لاجرم اختلال در کار پادشاهی پدید آمد و سلک دولت از نظام بگسیخت و اتابک قزل ارسلان که از بنده زادگان او بود بر وی برون آمد و او را مقید گردانید و ملک فروگرفت. در آن حالت این رباعی در نظم آورده است سخت مطبوع و لطیف است. میگوید: در بند غم گره گشایا میسند وین کاهش جاه جان فرایا میسند وز بنده و بنده زاده ای چندین ظلم بر خواجه خویشتن خدایا میسند. و در آن وقت که ملک مؤید به حرب او رفت و ناگاه به سر او رسید و او را اعلام دادند برفور به سلاح دار اشارت کرد و گفت: آن جوشن من بیار تا درپوشم کاین کار مرا فتاد هم درکوشم تا در تنم است جان و سر بر دوشم من ملک عراق را به سر نفروشم. و در وقت استخلاص بلاد ارمن و ازان گفت: ای دل به هوای ارمن ار من باشم بیرون نکنم حزن ز دل زن باشم وی چرخ اگر به حيله بیرون نکنم گاو تو از آن خرمن خر من باشم. و او را ابیات لطیف بسیار است اما اینقدر بر خاطر بود ایراد کرده آمد. (لباب الالباب ج ۱ صص ۴۱-۴۲). و نیز رجوع به لباب الالباب ج ۱ صص ۳۰۰، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۰ و تتمه صوان الحکمه حاشیه ص ۱۵۷ و تاریخ الدوله السلجوقیه تألیف علی بن ناصر بن علی الحسینی چ محمد اقبال ص ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷ و حبیب السیر چ خیام فهرست ج ۲ شود. (۱) - قرآن ۱۷/۱۴. (۲) - قرآن ۸۶/۹. (۳) - قرآن ۳۹/۵۴. (۴) - قرآن ۲۴/۳۱. (۵) - قرآن ۳/۱۳۴. (۶) - قرآن ۴۲/۴۰. (۷) - قرآن ۳۶/۲۶ و ۲۷. (۸) - مقصود گبران نخجوان است که وطن صاحب تاریخ تجارب السلف است و قلعه کهران که در قسمت غربی قراجه داغ واقع بوده - با مختصر تغییری در تلفظ - تا اوایل صفویه موجود بوده. (۹) - نورالدین قرآن خوان. بدرالدین قراقرز اتابکی. (راوندی).

طغرل.

[طُر / رُ] (اخ) ابن سنقر بن مودود. چهارمین تن از اتابکان سلغری (۵۹۱ تا ۵۹۹ ه. ق.). لقب وی قطب الدین است. پادشاهی هنرپرور و معدلت گستر بود و در بعضی از حدود عراق حکومت میکرد اما تأییدی نداشت زیرا که چند نوبت به جنگ تکلّه مبادرت نموده هر بار انهزام یافت و آخر الامر گرفتار شده به قتل رسید. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ صص ۵۶۰). اتابکی طغرل نُه سال طول کشید و تمام آن صرف زد و خورد با سعدبن زنگی پسر عم او گردید و سعدبن زنگی سرانجام در سال ۵۹۹ ه. ق. بر اتابک طغرل غلبه یافت و طغرل را دستگیر کرد و خود اتابک فارس گردید. (تاریخ مغول اقبال صص ۳۸۲-۳۸۳، ۳۹۹).

طغرل.

[طُر / رُ] (اخ) ابن محمد بن ملکشاه ابوطالب رکن الدین طغرل بن محمد بن ملکشاه یمین امیرالمؤمنین (طغرل ثانی) (۵۲۶ تا ۵۲۸

ه. ق.). سلطان طغرل از سلاطین عهد خویش به عدل و شجاعت و بذل و سخاوت ممتاز بود و به خلق رضی و کرم جلی از میان خسروان جهان مستثنی، از هزل و ملامهی و فواحش و مناهی اجتناب نمودی و به مقتضای اشارت لایوجد العجول محموداً تأنی و وقار در همه کار از واجبات دانستی. فسانه‌های فریدون را آیات دادگستری او ناسخ بود و قواعد نصیفت و عدل پروری انوشروان حکایات او منسوخ کرد و چون سلطان محمود از مضایق دار دینی به حدائق فردوس اعلی رفت و رخت دولت از مدارج سرای سفلی به معارج عالم علوی برد سلطان سنجر که عم طغرل بود بنابر رعایت حقوق خویشی و محافظت مراسم یگانگی ولیعهدی و قائم مقامی به وی تفویض کرد و زمام بسط و قبض و عنان ابرام و نقض کلیات و جزئیات امور طول و عرض ممالک بسط ارض به وی سپرد و چون از خدمت سلطان مراجعت کرد و به عراق آمد میان او و برادرش مسعود خصومتی بادید آمد و حسدی که از لوازم جهاننداری است با سوابق حقدی که از خصائص خویشی است متلاحق شد و به وضع اساس بیگانگی برخاستند و به رفع قاعده یگانگی میان دربست و روزگار غدار روزی طغرل را مقبل میخواند و زمانی برادرش را طالع مسعود می بخشید، هنگامی خول و خدم طغرل طعمهء سنان قهر مسعود میشدند و علم اقبالش نگونسار میگشت و گاهی خیل و حشم مسعود ذلیل و خوار آیت فرار میخواندند، بلی آخر الامر فتح اصلی و ظفر کلی مسعود را بود و به مراد و مقصود رسید و منهی تقدیر نداء شعر: اذا لم یعنک الجدد فالجد باطل و سعیک فیما لم یقدر مضیع بیت: به کوشش بزرگی نیاید بجای مگر بخت نیکش بود رهنمای به سمع طغرل رسانید و در شهر همدان در محرم سنهء تسع و عشرین و خمسمائۀ (۵۲۹ ه. ق.) آفتاب عمرش منکسف شد و ماه جاهش منکسف گشت و به روضهء رضوان و قصور جنان رفت. بیت: چرخ از دهنش نواله در خاک افکند دولت قدحش پیش لب آورد و بریخت. سال عمرش از بیست و پنج نگذشت و زیادت از سه سال بر تخت سلطنت قرار نگرفت. وزراء او قوام الدین ابوالقاسم و شرف الدین علی بن رجاء بودند. توقیعیست اعتضدت بالله وحده. (از العراضه صص ۱۱۵ - ۱۱۶). صاحب حبیب السیر آرد: چون سلطان محمود به ملک عقبی توجه فرمود ناصر وزیر خواست که به موجب وصیت محمود پسرش داود را بر مسند سلطنت نشاند، اما سران سپاه بر طبق اشارت سلطان سنجر عروس مملکت عراق را با طغرل عقد بستند و مراسم متابعت بجای آورده دل داود را به خار عدم التفات خستند. طغرل پادشاهی بود به عدل و سیاست مشهور و از ارتکاب مناهی و ملامهی مهجور و به کرم و شجاعت موصوف و به حیا و مروت معروف، اما زمان کامرانیش مانند گل اندک بقا بود و چون سه سال به اقبال گذرانید در همدان به ریاض جنت خرامید. این صورت در ماه محرم ۵۲۹ به وقوع انجامید. مدت حیاتش در بیست و پنج سالگی به نهایت رسید. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۸۱). در همین سال (۵۱۹) میان مسترشد خلیفه و دبیس بن صدقه غبار کدورت و نزاع ارتفاع یافته بقصد یکدیگر حرکت کردند و حربی صعب اتفاق افتاد، خلیفه را فتح و نصرت دست داد و مسترشد به بغداد بازگشت و دبیس پیش سلطان طغرل بن محمد بن ملکشاه رفته او را بر آن داشت که در سنهء تسع عشر و خمسمائۀ (۵۱۹ ه. ق.) بعزم تسخیر بغداد متوجه گردد و خلیفه نیز لشکری فراهم آورده روی به وی نهاد و طغرل و دبیس از نهضت خلیفه خبر یافته طغرل بطرف بغداد کوچ نمود و دبیس خواست که در برابر خلیفه درآید، در این اثنا تب محرق بر ذات طغرل طاری گشته بارانی عظیم باریدن گرفت چنانچه سلجوقیان را مجال حرکت نماند و دبیس شبی بقصد خلیفه ایلغار کرده راه گم کرد و تا صباح اسب رانده در غایت ماندگی به صحرائی منزل گزید و از غرائب اتفاقات آنکه چون سپاه بغداد از عزیمت سلطان طغرل خبر یافتند طریق فرار مسلوک داشته پراکنده گشتند و مسترشد در وقت گریز با معدودی چند بر سر دبیس بن صدقه که در آن صحرا به خواب رفته بود رسیده دبیس سراسیمه برجسته روی نیاز بر زمین نهاد. خلیفه از وی عفو نموده بجانب بغداد توجه فرمود و دبیس به طغرل ملحق گشته به همدان شتافت. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۳۱۱). ابن الاثیر نیز در تاریخ کامل الحاق دبیس بن صدقه را به طغرل در سال ۵۱۹ شرح داده، ولی صاحب تاریخ تجارب السلف گوید: میان حله و بغداد بین لشکریان خلیفه و دبیس بن صدقه جنگی عظیم در گرفت و دبیس شکسته شد و بسیار کس از اکابر لشکر او اسیر شدند و دبیس خود را در آب فرات انداخت و از طرفی دیگر بیرون رفت و روی به بادیه نهاده اما عرب او را

معاونت نکردند و گفتند ما به روی خلیفه شمشیر نکشیم. چون دبیس از پیش ایشان نومید شد پیش سلطان مسعود رفت. (تجارب السلف ص ۲۹۴). لین پول در طبقات سلاطین اسلام مطابق ارقامی که برای طول مدت پادشاهی هر پادشاهی تعیین کرده برای این سلطان فقط یک سال سلطنت قائل شده، در صورتی که به اتفاق مورخین سلطنت او سه سال بوده. به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۶۳ مراجعه شود، و ظاهراً این اشتباه از مطبوعه ناشی شده است. و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱۱، ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۲۹، ۴۶۵ و لباب الالباب ج ۲ ص ۲۶۲، ۲۶۵ و حبیب السیر چ خیام فهرست ج ۲ و تاریخ الدوله السلجوقیه تألیف علی بن ناصر بن علی الحسینی چ محمد اقبال ص ۸۲، ۹۰، ۹۸، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۲۲، ۱۶۹ و تاریخ مغول اقبال صص ۱۲۵-۱۲۷ شود.

طغرل.

[طُر / رُ] (اخ) بهاء‌الدین. صاحب حبیب السیر در ذیل وقایع ایام سلطنت سلطان غیاث‌الدین غوری گوید: بهاء‌الدین طغرل یکی از غلامان سنجری بود و در هرات حکومت مینمود. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۶۰۶ شود.

طغرل برار.

[طُر / رُب] (اخ) رجوع به طغرل غاصب و تتمه صوان الحکمه ص ۱۸۳ شود.

طغرلبک.

[طُر / رُب] (اخ) (عزالدین...) امیر اسفهلار عزالدین طغرلبک. مولوی محمد شفیع ناشر تتمه صوان الحکمه در ص ۱۹۶ از جمله حواشی و زیاداتی که بر کتاب مزبور نوشته ترجمه احوال شرف‌الدین ظهیرالملک علی بن الحسن البیهقی است که از کتاب تاریخ بیهق تألیف ابن فندق نقل کرده است و در اثناء ترجمه احوال مذکور آمده که اول عمل او که خطیر بود در عهد سلطان سنجر رحمه الله علیه عمل هراه بود و از آنجا به وزارت امیر اسفهلار عزالدین طغرلبک اثر ترقی یافت. با مراجعه به تواریخ موجود و کتبی که محتمل بود احوال این امیر اسفهلار را روشن کند هویت و شخصیت وی نامعلوم ماند، ولی در تاریخ بیهق چ تهران ص ۲۲۶ بجای طغرلبک طغرلتکین است و شرح حال این طغرلتکین نیز معلوم نشد.

طغرل بیک.

[طُر / رُب] (اخ) (طغرل اول) محمد بن میکائیل بن سلجوق بن دقاق، ملقب به رکن‌الدین و الدوله، المکنی به ابوطالب (۴۲۹ تا ۴۵۵ ه. ق.). در راحة الصدور آورده که: در شهور سنه اربع (۱) و عشرين و اربعمائه سلطنت آغاز کرد و سیر حمیده ملوک پیش گرفت و آئین جهاننداری و رسوم شهریاری ظاهر کرد. حکمت: قال اردشیر بن بابک: حقیق علی کل ملک أن یتفقد وزیره و ندیمه و کاتبه و حاجبه فان وزیره قوام ملکه و ندیمه بیان عقله و کاتبه برهان فضله و حاجبه دلیل سیاسته؛ اردشیر بابک گفت: پادشاه باید که وزیری را به دست آرد و حاجبی را بگمارد و ندیمی را بدارد و دبیری را بیارد که وزیر قوام مملکت بود و ندیم نشان عقل شود و دبیر زبان دانش او باشد و حاجب سیاست افزاید. بر قضیت این اثر و ترجمت این خبر سلطان طغرل بک و جمله سلاطین، وزرا و حُجَّاب و اصحاب مناصب داشتند، وزرای او سالار بوژگان ابوالقاسم الکوینی و ابواحمد الدهستانی عمروک و عمیدالملک ابونصر الکندری، حُجَّاب او الحاجب عبدالرحمن الب زن الاغاجی، تویع او فی شکل چماقی، مدت ملکش بیست و شش سال. چون ملک تعالی بنده ای را سعادت ابدی کرامت خواهد کرد و در دنیا و عقبی منزلت اخیار و ابرار ارزانی داشتن او را بر اعلائی معالم شریعت حریص گرداند و در جوهر مطهر و سینه پاک او حرصی نهد بر تقدیم آنچه از برکات آن ملک عالم در قبضه اقتدار او آید و

عالمیان غریق و رهین احسان او گردند و مُثنی و شاکر عدل و انصاف او شوند و رایات ملک اسلام از رای صائب او نصرت یابد و آفتاب جاه و حشمت او بر کافئه خلائق مشرق و مغرب تابد و هرچند رُبع مسکون است از بسیط زمین به امارات و ابنیه خیرات سلاطین آل سلجوق آراسته است و هیچ شهری از شهرهای اسلام از آن زینت و حلیت خالی و عاطل نمانده است و تقدیم آن بر امهات مهمات واجب دانسته اند. شنیدم که چون سلطان طغرلبک به همدان آمد از اولیا سه پیر بودند، باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشا، کوهکی است بر در همدان آن را خضر خوانند، بر آنجا ایستاده بودند. نظر سلطان بر ایشان آمد، کوهکبه لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر الکندری پیش ایشان آمد و دستهایشان بیوسید. باباطاهر پاره ای شیفته گونه بودی، او را گفت ای تُرک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت آنچه تو فرمائی. بابا گفت آن کن که خدا می فرماید، آیه: ان الله یأمر بالعدل و الاحسان(۲). سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش بستد و گفت از من پذیرفتی؟ سلطان گفت آری. بابا سر ابریقی شکسته که سالها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل باش. سلطان پیوسته آن در میان تعویذها داشتی و چون مصافی پیش آمدی آن در انگشت کردی. اعتقاد پاک و صفای عقیدت او چنین بود و در دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از او دیندارتر و بیدارتر نبود. شعر(۳): در آن بخشش که رحمت عام کردند دو صاحب را محمد نام کردند یکی ختم نبوت گشت ذاتش یکی ختم ممالک در حیاتش یکی بُرج عرب را تا ابد ماه یکی ملک عجم را جاودان شاه یکی دین را ز ظلم آزاد کرده یکی دنیا به عدل آباد کرده زهی نامی که کرد از چشمه نوش دو عالم را دو میمش حلقه در گوش ز رشک نام او عالم دو نیم است که عالم را یکی او را دو میم است به ترکان قلم از نسخ تاراج یکی میمش قلم بخشد یکی تاج. چون سلطنت او مقرر شد و عظمت او هر روز در زیادت بود خبر به مسعود رسید، به تن خویش از غزنین بیامد با لشکری و عُبدتی تمام و به راه بُست و تکیناباد به خراسان آمد تا انتقام لشکر کشد. مثل: لیس من عادة الکرام سرعة الانتقام و لا من شرط الکرم ازاله النعم؛ سرعت انتقام از عادت کرام نیست و ازاله نِعَم از شرط کرم دور است، و در این حال طغرلبک به طوس بود از برادر جدا سلطان مسعود خواست که تاختن برد و نگذارد که برادران به هم پیوندند. چون شب آمد بر ماده پیلی سبک رو و با لشکری جریده روی به طوس نهاد، بیست و پنج فرسنگ مسافت بود، بر پشت پیل در خواب شد. مصراع: ترسم چو تو بیدار شوی روز بود. کس نیارست او را بیدار کردن و پیل را تند راندن. چون روز شد خبر رسید که طغرل بک بگذشت و به برادر چغری بک پیوست. سلطان پیلان را سیاست فرمود. مثل: و الفائت لایستدرک. مسعود از آنجا باز گشت و جنگ ساخت و در بیابانی که میان سرخس و مرو است با سلجوقیان مصاف داد و در آن بیابان چند جا آب بود سلجوقیان آب برداشته بودند و چاه انباشته. مثل: نظر العاقل بقلبه و خاطره و نظر الجاهل بعینه و ناظره؛ دانا به دل و خاطر نگرد و نادان ظاهر بیند. لشکر مسعود و ستوران از تشنگی به ستوه آمدند و با زخم شمشیر ایشان نمی شکفتند، عاقبت پشت بدادند. مثل: من رضی بالمقدور قع بالمیسور. و مسعود چون خود را تنها دید عنان بگردانید و با پیل نشست که اسب او را به دشواری کشیدی و روی به هزیمت نهاد و خزانه و بنه و ثقل و اسباب و تجمل بجای ماند و خود براند. شعر: که داند که چندین نشیب و فراز پدید آرد این روزگار دراز تک روزگار از درازی که هست همی بگذرانند سخنها ز دست بکنندیم دل زین سرای سپنج ز بس درد و سختی و اندوه و رنج سزد گر بگویم یکی داستان که باشد خردمند همدانستان مسای ایچ با آز و با کینه دست ز منزل مکن جایگاه نشست سرای سپنج است پُر آی و روی یکی شد کهن دیگر آرند نو یکی اندرآید دگر بگذرد زمانی به منزل چمد یا چرد جهان را چنین است ساز و نهاد از این دست بستد به دیگر بداد. چون سلطان مسعود به هزیمت میرفت ترکمانی چند بر اثر او میراند، مسعود از پیل بر اسب نشست و حمله برد و گرز بر سر سواری زد و او را و اسبش را بر جای خرد بشکست. هر فوج لشکر که بدانجا میرسید و آن زخم میدید از آنجا نمیگذشت. مثل: الفضل بالعقل و الادب لا بالاصل و النسب؛ که را با فضل و ادب اصل و نسب جمع باشد دهان روزگار از او خندد و دور فلکش پسندد. شخصی در آن حال مسعود را گفت ای خداوند کسی را که این زخم بود هزیمت رود؟

مسعود گفت: زخم این است اما اقبال نیست. مثل: عداوة العاقل خیر من صداقة الجاهل. شعر: چو دشمن که دانا بود به ز دوست ابا دشمن و دوست دانش نکوست. و سلجوقیان چون این مصاف بشکستند بیکبارگی قوت گرفتند و لشکرهای پراکنده در اطراف خراسان بدیشان پیوست و در دلها وقعی تمام پدید آمد و ملک مقرر و جهان مسخر شد و سزاواری جهانداری داشتند. شعر: قضی الله امرأ و جف القلم و فیما قضی ربنا ما ظلم. پس هر دو برادر چغری بک و طغرلبک و عم ایشان موسی بن سلجوق که او را بیغو کلان گفتندی و عمزادگان و بزرگان خویشان و مبارزان لشکر بهم بنشستند و عهدی بستند در موافقت با یکدیگر و شنیدم که طغرل بک تیری به برادر داد و گفت بشکن. او بدانچه مبالغت نمود خرد کرد، دو بر هم نهاد همچنان کرد، سه بداد دشخوار می شکست، چون به چهار رسید شکستن متعذر شد. طغرل بک گفت مثل ما همچنین است، تا جداگانه باشیم هر کمتری قصد شکستن ما کند و به جمعیت کس بر ما ظفر نیابد و اگر در میان خلافی پدید آید جهان نگشاید و خصم چیره شود و ملک از دست ما برود. شعر: اگر دو برادر نهد پشت پشت تن کوه را سنگ ماند به مشت دلی کوز درد برادر شخود علاج پزشکان نداردش سود. مثل: لا سائس مثل العقل و لا حارس مثل العدل و لا سیف مثل الحق و لا قول مثل الصدق؛ چو عقل سائسی و بهتر از عدل حارسی نیست و حق شمشیری قاطع است و صدق برهانی ساطع. آنکه به اتفاق بر مقتضای عقل و کفایت نامه ای نبشستند به امیرالمؤمنین القائم بامرالله که ما بندگان آل سلجوق گروهی بودیم همواره مطیع و هواخواه دولت و حضرت مقدس نبوی و پیوسته به غزو و جهاد کوشیده ایم و بر زیارت کعبه معظم مداومت نموده و ما را عمی بود در میان ما مقدم و محترم اسرائیل بن سلجوق، یمین الدوله محمودبن سبکتکین او را بی جرمی و جنایتی بگرفت و به هندوستان به قلعه کالنجر فرستاد و هفت سال در بند داشت تا آن جایگه سپری شد و بسیاری پیوستگان و خویشان ما را به قلاع بازداشت و چون محمود درگذشت و پسرش مسعود بجای او بنشست به مصالح ملک قیام ننمود و به لهو و تماشا مشغول میبود. مثل: من آثر اللهو ضاعت رعیته و من آثر الشرب فسدت رویته؛ هر که لهو برگزیند رعیت را نبیند و هر که مداومت شرب کند رویتش تباه شود. لاجرم اعیان و مشاهیر خراسان از ما درخواستند تا به حمایت ایشان قیام نمائیم. لشکر او روی به ما نهادند، میان ما کر و فر و هزیمت و ظفر میبود تا عاقبت بخت نیک روی نمود و دست بازپسین مسعود به نفس خویش با لشکری گران روی به ما نهاد. به یاری خدای عزوجل و به اقبال حضرت مقدس مطهر نبوی دست ما غالب آمد و مسعود شکسته و خاکسار و علم نگوسار پشت برگاشت و اقبال و دولت به ما گذاشت. مثل: من اطاع الله ملک و من اطاع هواه هلك؛ مطیع خدا مالک گردد و مطیع هوا هالک شود. شکر این موهبت و سپاس این نصرت را عدل و انصاف گستریم و از راه بیداد و جور کرانه کردیم و میخواستیم که این کار بر نهج دین و فرمان امیرالمؤمنین باشد. مثل: من جعل ملکه خادماً لدینه انقاد له کل سلطان و من جعل دینه خادماً لملکه طمع فیه کل انسان؛ هر که ملک از برای دین جوید سلاطین منقاد او شوند و هر که دین فدای ملک کند هر کس بدو طمع کند. و این نوشته بر دست معتمد ابواسحاق الفقاعی بفرستادند و در آن وقت وزیر و پیشکار و دستور و کارگزار سالار بوژگان بود. چون این نامه روانه شد ولایت قسمت کردند و هر یکی از مقدمان به طرفی نامزد شد، چغری بک که برادر مهتر بود مرو را دارالملک ساخت و خراسان بیشتر خاص کرد و موسی بیغو کلان به ولایت بُست و هرات و سیستان و نواحی آن چندانکه تواند گشود نامزد شد و قاورد پسر مهین چغری بک به ولایت طبسین و نواحی کرمان و طغرلبک بسوی عراق آمده و ابراهیم ینال که برادرش بود از مادر، و پسر برادر امیر یاقوتی بن چغری بک داود، و پسر عمش قتلش بن اسرائیل در خدمت او بودند. چون ری مستخلص کرد و آنجا دارالملک ساخت ابراهیم ینال را به همدان فرستاد و امیر یاقوتی را به ابهر و زنگان و نواحی آذربایجان و قتلش را به ولایت گرگان و دامغان فرستاد. حکمت: ای ملک احسن الی کفاته و اعوانه استظهر بملکه و سلطانه؛ هر ملک که نیکی کند با دانایان و اعوان لشکرش مستظهر شود به ملک و سلطنت کشورش. و الب ارسلان محمد بن چغری بک داود برادرزاده او در خدمت بود و در مهمات و معضلات ایثار رضا و تحری فراغ او جستی و گفتی. شعر: رضاک رضای الذی اُوثر و سرک سری فمأظهر. چو نامه ایشان به دارالخلافه رسید امیرالمؤمنین القائم بامرالله هبه اللهبین محمد المامونی را

با رسول پیش طغرلبک فرستاد به ری و پیغامهای خوب داد و هبه‌الله را که ستمت اختصاص و صفت اخلاص داشت فرمود که نزدیک او باشد تا او را به بغداد آرد و بغداد را تشریف حضور او حاصل کند که فرصت وصال چون زمان خیال گذرنده است. هبه‌الله مدت سه سال آنجا بماند بحکم آنکه طغرلبک را از ناحیتها و گرفتن ولایتها فراغت بغداد نبود و در سنه سبع و ثلثین (۴) و اربعمائه امیرالمؤمنین بفرمود تا بر منابر بغداد بنام طغرلبک خطبه کردند و نام او بر سکه نقش کردند و القاب بگفتند: السلطان رکن الدوله ابوطالب طغرلبک محمد بن میکائیل یمین امیرالمؤمنین. مثل: من شرف ذاته کثر حسناته؛ ذات نیک حسنات افزایش. و بعد از نام او نام و القاب ملک رحیم ابونصر بن ابی الهیجاء سلطان الدوله. و هم در این سال ماه رمضان طغرلبک به بغداد رفت و امیرالمؤمنین او را بسیار نثارها و نزلها فرستاد و ملک رحیم به نهر روان آمد به استقبال، او را بگرفت و بند کرد و به طبرک ری فرستاد. مثل: من عفا عنم یتوجب العقوبه کان کمن عاقب من یتوجب المثوبه؛ هر که عفو کند آن را که مستوجب عقوبت باشد همچنان باشد که عقوبت کند آن را که مستوجب ثبوت باشد. بدین حرکت رعیت بیاسودند و در دعا بیفزودند. مثل: من صار لرعیته اباً صار لجنده رباً. و چون به شهر برسید نخست به در حرم و سده شریفه نبوی آمد و شرط تعظیم و خدمت بجای آورد و چون بازگشت و به نوبتی فرود آمد امیرالمؤمنین بسیار تکلفها کرد و نثارها و نعمتهای فراوان فرستاد. شعر: خلیفه چون از آن مقدم خبر یافت به خدمت کردن شاهانه بشتافت به استقبال شه فرمود پرواز سپاهی ساخته با برگ و با ساز گرامی نزلهای خسروانه فرستاد از ادب سوی خزانه ز دیا و غلام و گوهر و گنج دیران را قلم در خط شد از رنج مر او را در حرم گرسی نهادند نشست او و دگر قوم ایستادند خلیفه باز پرسیدش که چونی که بادت نوبنو عیشی فرونی به مهمان خواندمت تا نیک دانی مبادت در دسر زین میهمانی هوای گرمسیر است این طرف را فراخیا بود آب و علف را وطن خوش جست رخت آنجا نهادند ملک را تاج و تخت آنجا نهادند خلیفه از برای آن جهانگیر نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر. و کار ولایت عالم بر او تقریر کرد و سلطنت او بر ممالک عراقین و کهستان مقرر گشت. حکمت: اذا ولیت قول الوفی الملی الذی تحسن کفایته و غناؤه، و تجمل رعایت و وفاؤه، و یعلم بواطن الامور و ظواهرها، فاترک الرعیه، و اطلب الکفایه، فالرعیه توجب العنایه، و الکفایه توجب الولایه، فالولایه ارکان الملک و حصون الدوله و عیون الدعوه بهم تستقیم الاعمال و تجتمع الاموال و یقوی السلطان و تعمر البلدان فان استقاموا استقامت الامور و ان اضطربوا اضطربت الجمهور؛ شعر: چون ولایت دهی کسی را ده که وفا و کفایتش باشد و حسن رعایت و غنا دارد و باطن و ظاهر امور بداند و چون کفایت باشد عنایت و رعایت از لوازم آن باشد، کفایت ولایت آورد و ولات حصون دولت باشند، اعمال بدیشان استقامت پذیرد و اموال جمعیت پذیرد. و چون طغرلبک از بغداد بازگشت بساسیری که اسفهلار لشکر بغداد بود در سنه تسع و اربعین و اربعمائه (۴۴۹ ه. ق.) بر خلیفه بیرون آمد. امیرالمؤمنین رسول فرستاد به طغرلبک و او را به تعجیل به بغداد خواند. چون طغرلبک روی به بغداد نهاد بساسیری و آن لشکر مخالف سوی شام گریختند، در راه ابراهیم اینال از سلطان بازگشت و به همدان رفت بقصد ملک، سلطان بر اثر او بازگشت تا او را بکشت. مثل: من علامات الدوله قله الغفله؛ قلت غفلت نشان دولت است. و چون خبر بازگشتن سلطان به بساسیری رسید به بغداد باز آمد. مثل: من اشد النوازل دوله الاراذل؛ سخت ترین نوازل و مصائب دولت اراذل پرمعایب باشد. و قرواش بن المقلد پادشاه موصل و پسر مزید جد دیس و قریش بن بدران با او ضم شدند و خلیفه را به حرم در حصار گرفتند و اسیر کردند و رئیس الرؤسا را که پیشکار بود و شخصی بکمال فضل و نبل و کرم و کفایت آراسته بود به زاری زار بکشتند و خلیفه را به عانه فرستادند و به عربی مهارش (۵) نام بسپردند و یک سال در بغداد خطبه مصریان کردند. مثل: من شر الاختیار موده الاشرار و من خیر الاختیار صحبه الاخیار؛ دوستی بدان از اتفاقات بد بود و صحبت نیکان از اختیارات نیک باشد. و چون این واقعه افتاد دشمنی بساسیری در دلها راسخ بود. مثل: من طال تعدیه کثر اعادیه. مصرع: هر که را ظلم بیش دشمن بیش. ایتگین سلیمانی که شهنه بغداد بود بگریخت و به حلوان آمد و از خلیفه ملطفه ای بدو رسید فرموده که آن را به سلطان رساند. نبشته بود که: الله الله مسلمانی را دریاب که دشمن لعین مستولی شد و شعار قرمطیان ظاهر گردانید. چون این ملطفه با نوشته ایتگین

به سلطان رسید برنجید و فرمود که چنین حرکات نشان حرامزادگی باشد. مثل: من رضی من نفسه بالاسائه شهد علی اصله بالدنائة؛ هر که به بد کردن رضا دهد بر بد گوهری خود گواه بود. سلطان عمیدالملک ابونصر الکندری را فرمود که جوابی مختصر به ایتگین نویس تا راهها نگاه دارد و مترصد وصول ما باشد که ما اینک آمدیم بر اثر و فرمود که ایتگین باید که جواب نامه به خلیفه فرستد تا او را سکونی حاصل بود. عمیدالملک صفی ابوالعلاء حسول را که بقیت کتیب فاضل بود بخواند و نامه ایتگین بدو داد و صورت حال بگفت و فرمود که این را جوابی مختصر مفید میباید چنانکه اگر بر خلیفه عرض افتد به وصول ما بر اثر با لشکر واثق باشد. مثل: قوة الیقین من صحه الدین و حسن التقی من فضل النهی. صفی ابوالعلاء نامه ایتگین بستد و این آیت بر پشت نامه نبشت، آیه: ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود لا- قبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذله و هم صاغرون. (۶) چون عمیدالملک این جواب بر سلطان عرض کرد و معنی بازگفت سلطان را سخت خوش آمد و گفت: فالی خوب است ان شاء الله کار چنین برآید و صفی ابوالعلاء را استری از بارگیران خاص بفرمود و دستی جامه. مثل: خیر الاموال ما استرق حراً و خیر الاعمال ما استحق شکراً؛ بهترین مالها آن است که حُرّی را بنده گیرد و نیکوترین کارها آن است که استحقاق شکر پذیرد. شعر: خردمند باید که باشد دبیر چو باشد بر پادشه ناگزیر بلاغت چو با خط گرد آیدش به اندیشه معنی بیفزایدش به پیش مهان ارجمند آن بود که با او لب شاه خندان بود. پس سلطان روی به عراق نهاد با لشکری که از وطأت ایشان زمین میلرزید و کوه میشکوهید. مثل: من نصر الحق قهر الخلق؛ هر که نصرت حق کند قهر خلق به دستش آسان بود. چون به بغداد رسید آن حادثه را دریافت و بساسیری را بگرفت و سر او بر جانبی بغداد اشهار کرد. مثل: من عدل زاد قدره و من ظلم نقص عمره؛ هر که عدل کند قدرش بیفزاید و هر که ظلم کند عمرش بکاهد. مثل: من زرع العدوان حصد الخسران؛ هر که عدوان کارد خسران درود، چه از تخم ظلم زیان روید. طغرل بک امیرالمؤمنین را از عانه در ذوالحجه سنه احدی و خمسين و اربعمائه (۴۵۱ ه. ق.) به مقر خلافت و منزل امامت بازآورد و چون به در بغداد رسید پیاده شد و در پیش مهد برفت امیرالمؤمنین فرمود که اربک یا رکن الدین و بر او ثنای جمیل گفت، لقبش از دولت به دین بدل شد. مثل: من حسن سیرته و جبت طاعته و من ساءت سیرته زالت قدرته؛ هر که را سیرت نیک بود طاعت او واجب آید و سیرت بد ازاله قدرت کند. سلطان را نیت نیکو برافراشت و اعدا را فعل بد در کنج ادبار بداشت و فرا هیچ خیر نگذاشت و بعد از چند روز عمیدالملک را بخواند و به خلیفه پیغام میداد که مرا هر وقت از برای مصالح دین و ملک به بغداد حرکت میباید کردن و با من عددی بسیار و لشکری بیشمار است در نواحی بغداد از جهت من نانی تعیین فرمائی که اخراجات ما را از آن مددی باشد. عمیدالملک گفت دور نبود که خلیفه خود این التماس از تو کند اما بحکم فرمان من بروم. حکمت: انصح الوزراء من یحفظک من المآثم و یبعثک علی المکارم و یعد ملکک امواله و یجمل فیک آماله؛ بهترین وزراء آن است که پادشاه را از وزر و وبال نگاه دارد و بر سر مکارم اخلاق آرد و مال پادشاه جمع آرد و بدو امید نیکو دارد. چون عمیدالملک روی به سرای خلیفه نهاد در راه وزیر خلیفه می آمد و گفت به پیغامی پیش سلطان میروم. عمیدالملک با او بازگشت و نمود که من به چه می آمدم. مثل: من کتم سرّه احکم امره؛ هر که راز نهان دارد کار آن دارد. و پیشتر به حضرت سلطان آمد و گفت وزیر خلیفه به پیغامی آمده است و ظن بنده چنان است که از جهت خلیفه نان پاره میخواهد، اگر از این معنی سخنی گوید جواب ده که منت دارم و من خود در این اندیشه بودم، خواهه را بگویم تا این ترتیب بکند. مثل: من اماره الدول انشاء الحیل؛ زیرکی و حیلت نشان دولت است. چون وزیر به حضرت سلطان آمد همین پیغام آورد. سلطان چنانکه ملقن بود جواب داد. بعد از آن عمیدالملک کتاب قانون بغداد بخواست و سلطانیات با قلم دیوان گرفت و نان خلیفه معین کرد و سلطان بجانب آذربایجان کوچ فرمود و به تبریز آمد و عمیدالملک را به بغداد گذاشت و وکیل کرد تا سیده النساء خواهر خلیفه را در حباله نکاح او آورد، خلیفه در آن مضایقتی میکرد، عمیدالملک دست نواب خلیفه بریست و معایش موقوف کرد تا خلیفه به اجابت کردن مضطر شد. مثل: من علامه الاقبال اصطناع الرجال؛ از علامت اقبال پادشاه بود کارداران نیکو داشتن. آنکه خلیفه قاضی القضاة بغداد را در خدمت مهد سیده بفرستاد تا به تبریز خطبه خوانند. مثل: من عمل

بالرأی غنم و من نظر فی العواقب سلم. شعر: هر که تدبیر کرد پیش از کار گلش از خار جست و می ز خمار. و مأذون بودند بر مهر چهارصد درم نقره و یک دینار زر مهر سیده‌النساء فاطمه زهرا علیها السلام و چون مهد سیده به تبریز رسید شهر آذین بستند و نثارهای فراوان کردند و قاضی القضاة بغداد خطبه نکاح بخواند. آیه: ذلک یومٌ مجموعٌ له الناس و ذلک یومٌ مشهودٌ. (۷) آنگاه سلطان از تبریز سوی ری رفت تا زفاف به دارالملک باشد، اندک مایه رنج بر وی مستولی شد، به قصران بیرونی به در ری به دیه طجرت از جهت خنکی هوا نزول فرمود، چه حرارت هوا بغایت بود، رعاف بر او مستولی شد و به هیچ دارو امساک نپذیرفت تا قوت ساقط شد و از دنیا برفت در رمضان سنه خمس و خمسين و اربعمائه (۴۵۵ ه. ق.) و سیده را همچنان با مهر با بغداد بردند. مثل: کل یجری من عمره الی غایة تنتهی الیها مدة اجله و تنطوی علیها صحیفه عمله فزد فی حسناتک و انقص من سیئاتک قبل ان تستوفی مدة الاجل و تقصر عن الزیادة فی السعی و العمل. شعر: همه را قوت هست در عالم قوت مرگ است بچه آدم. هر بنی آدمی را غایت عمری است که بدان اجل کشد و صحیفه عملش در آن برسد، باید که در حسنات افزایش، و از سیئات بکاهد پیش از آنکه مدت اجل برسد و از سعی در عمل بازماند. شعر: چنین است رسم سرای فریب فرازش بلند است و پستش نشیب چه بندی دل اندر سرای فسوس که ناگه به گوش آید آوای کوس خروشی برآرد که بر بند رخت نبینی جز از تخته گور تخت به کس بر نماند جهان جاودان نه بر تاجدار و نه بر موبدان روانت گر از آرزوت نیست ترا جای جز تنگ تابوت نیست ز هفتاد برنگذرد بس کسی ز دوران چرخ آزمودم بسی و گر بگذرد آنهمه بتریست بر آن زندگانی بیاید گریست روان تو دارنده روشن کناد خرد پیش چشم تو جوشن کناد. (راحة الصدور چ لیدن صص ۹۷-۱۱۳). ابن خلکان در وفیات الاعیان آورده که: طغرلبک بزرگترین پادشاهان سلاجقه و نخستین پادشاه از آن سلسله بود. برادرش داود بلخ را در تصرف و مسعود در غزنه اقامت داشت و در دوره سلطنت طغرلبک کار سلجوقیان بالا گرفت. خلیفه عصر القائم بالله العباسی باب مکاتبه با وی مفتوح داشت و قاضی ابوالحسن علی بن محمد بن حیب الماوردی را به رسالت نزد طغرلبک فرستاد، سپس در شانزدهم رمضان سال ۴۴۷ به پادشاهی بغداد و عراق سرافراز گشت و مردم را به تقوی و پرهیزکاری و عدل و داد نسبت به رعیت و مهربانی و نشر احسان بین یکدیگر سفارش کرد. وی مردی بردبار و بزرگواری بود و در محافظت نماز پنجگانه و اوقات آن و بویژه در اقامه نماز جماعت جد وافی مبذول میداشت. روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه داشتی و صدقات بسیار دادی و در بناء مساجد تا حدی اهتمام کردی که گفتمی از حق عز اسمه شرم دارم که برای خود خانه ای بنا کنم و در جوار آن مسجدی نسازم و یکی از کارهای نیکی که از این پادشاه ثبت تواریخ گردید آن بود که ناصرالدین بن اسماعیل را نزد ملکه روم به رسالت گسیل داشت که از ملکه درخواست دهد مسلمانان در جامع قسطنطنیه نماز پنجگانه را به نحو جماعت برپای دارند، ملکه نیز مسئول طغرلبک را به اجابت مقرون داشت و مسلمانان نیز از آن پس نماز جماعت در مسجد قسطنطنیه اقامه میداشتند و بنام القادر بالله بر منبر خطبه میخواندند، در آن حال رسول المستنصر عبیدی صاحب مصر در مسجد حاضر بود و از اینکه خطبه بنام خلیفه عباسی خوانده شد حالش دگرگون گردید و همین امر سبب شد که روابط بین مصریان و رومیان تیره گردید. چون طغرل بر پادشاهی مستقر شد و بر عراقین استیلا یافت رسولی نزد خلیفه فرستاد و دختر خلیفه را خواستار شد. این تقاضا خلیفه را گران آمد و به رسول طغرل عدم قبول خویش اعلام داشت. رسول باز گشت و طغرل را از پاسخ خلیفه آگاه ساخت. طغرل از پای نشست و بگفته صاحب تاریخ شذورالذهب چندان به بارگاه خلافت نماینده و ایلچی فرستاد که خلیفه بسال ۴۵۳ خویشان را به پذیرفتن خواهش طغرل ناگزیر دید و دختر خویش جهت طغرل تزویج کرد. عقد ازدواج در خارج شهر تبریز صورت گرفت و پس از اتمام عقد طغرل در سال ۴۵۵ عازم بغداد شد و چون به بغداد رسید و جشن عروسی را آماده شد گروهی را با صد هزار دینار برسم حمل و نقل جامه نزد دختر فرستاد شب دوشنبه ۱۵ صفر دختر در دارالخلافة با جامه زرینت بر تختی بنشست و سلطان طغرل نزد وی شد زمین خدمت در برابر دختر بوسه داد و دختر همچنان روی بزیر برقع پوشیده داشت. طغرل تحف و هدایای بیرون از حد وصف تقدیم کرد و سپس شرط زمین بوس بجای آورد و با

شادی و نشاط فراوان بازگشت... طغرل روز جمعه هشتم رمضان بسال ۴۵۵ در ری به سن هفتادسالگی دنیا را بدرود گفت و جسد وی را از ری به مرو بردند و پهلوی برادرش داود به خاک سپردند. ابن الهمذانی در تاریخ خویش و سمعانی در ذیل کتاب انساب در ترجمه سنجر گفته اند که طغرلبک را در خاک ری دفن کردند. محمد بن منصور الکندی وزیر طغرل از گفتار طغرل نقل میکند که طغرل میگفت هنگامی که به خراسان بوم خواب دیدم که به آسمان بر شدم و گویا هوا را غباری بود که هیچ چیز نمیدیدم اما بوی خوشی به مشام میرسید، در این اثنا آوازی شنیدم که به من میگفت وقت غنیمت شمار که بحق جلت قدرته نزدیک شده ای، نیاز خویش از آفریدگار طلب کن که برآورد. در دل این اندیشه گذشت که طول عمر خواهم، ندائی به گوشم رسید که عمر ترا به هفتاد رساندیم. گفتم پروردگارا مرا بسنده نیست. همان ندا نوبت دیگر به گوشم رسید. باز همان گفتار مکرر کردم و همان ندا شنیدم. و ابن الاثیر این حکایت در تاریخ ذکر کرده است. گویند چون مرگ طغرل در رسید گفت: من گوسپندی را مانم که چار دست و پای او را برای پیرایش پشم بسته باشند و او گمان برد که او را خواهند کشتن از این رو مضطرب شود، چون پس از اتمام پیرایش رهایش کنند شادمان گردد، نوبت دیگر که برای ذبح دست و پای او بندند گمان برد که خواهند پشم او را بپیریند از این رو جزع نکند و آرام گیرد اما نوبت آرامش او با قطع رشته زندگانی توأم باشد و این مرض که مراسم در حکم آخرین نوبت بستن دست و پای گوسفند است برای قطع حیات او. طغرل از خود فرزند ذکور باقی نگذاشت. دختر القائم بامرالله جز ششماه در خانه طغرل نزیست و وی نیز بسال ۴۹۶ در ششم محرم دار دنیا را وداع گفت. (ابن خلکان چ تهران ج ۲ ص ۱۵۳). طغرل بیک بگفته مافروخی علاوه بر آنکه نسبت به عموم مردم رؤوف و مهربان بود از آنجا که به شهر اصفهان علاقه مفراطی داشت با آنکه رعایا و اهالی اصفهان با او جنگیدند و سرپیچی و نافرمانی نسبت به او از حد وصف گذرانند معهما همیشه اهالی اصفهان را تفقد و با آنان به حسن سلوک رفتار میکرد و دوازده سال در آنجا بالاستقلال سلطنت کرد و اگر بر حسب اتفاق چند سالی هم در سایر شهرستانهای تحت اختیار سلطنت خویش اقامت داشت حتماً همه ساله چند ماهی هم به اصفهان می آمد و از زندگانی در آن شهر بهشت مثال برخوردار می یافت و بر اثر همان محبت و عشق خاصی که به اصفهان داشت در حدود پانصد هزار دینار در آن شهر به مصرف بنای قصور و مساجد و غیره رساند. (محاسن اصفهان ص ۱۰۱). طغرل بک ممدوح ناظم ویس و رامین (۸) و معاصر شه ملک پادشاه خوارزم بود که طغرل بیک او را بکشت و نیز معاصر ارسلان خان بود و در اصفهان خلعت خلیفه پوشید. و رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۹۰ و تتمه صوان الحکمه ص ۱۸۷، ۲۰۰، ۲۰۲ و لباب الالباب ج ۱ ص ۶۸، ۶۹ و اخبار الدوله السلجوقیه تألیف علی بن ناصر بن علی الحسینی چ محمد اقبال ص ۴، ۵، ۸، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۷، ۱۸، ۲۳، ۲۹، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵ و حیب السیر چ خیام فهرست ج ۲ و تاریخ مغول اقبال ص ۴۰۱ شود. (۱) - گویا سهو نساخ است و باید «تسع» باشد، چه به اتفاق مورخین تاریخ جلوس طغرلبک بر تخت سلطنت سنه ۴۲۹ است. (۲) - قرآن ۱۶/۹۰. (۳) - از خسرو و شیرین نظامی در مدح اتابک محمد بن ایلدگز. (خمسه چ تهران ص ۵۴). (۴) - سهو است و باید اربعین باشد. (۵) - مهارش بن مُجَلّی، و هو ابن عم قریش بن بدران. (۶) - قرآن ۲۷/۳۷. (۷) - قرآن ۱۱/۱۰۳. (۸) - فخرالدین اسعد گرگانی.

طغرلتگین.

[طُر / رُت] (اخ) (عزالدین...) رجوع به تاریخ بیهق چ تهران ص ۲۲۶، و طغرلبک (عزالدین...) شود.

طغرلتگین.

[طُر / رُت] (اخ) ابن طغرل. دومین از امرای ایلک خانیه شرقی است در ۴۵۵ ه. ق. : آنکس که برخلاف تو آرد به رزم روی او را بود نحوست و ادبار در قفا و بایدت گواهی از پار تا کنون طغرلتگین بس است و قدرخان بر این گوا. امیر معزی (دیوان

ص ۴۴). و رجوع به المعجم چ تهران ص ۱۶۳ شود.

طغرل خان.

[طُر / رُ] (اخ) ابن یوسف خضرخان. اولین از امرای ایلک خانیه ترکستان شرقی که از ۴۳۹ تا ۴۵۵ ه. ق. سلطنت کرده است. رجوع به طبقات سلاطین اسلام شود.

طغرلشاه.

[طُر / رُ] (اخ) ابن محمد. از طبقه دوم سلاجقه، لقبش ملک مغیث الدین. بحکم وصیت پدر مالک تخت و افسر شد و دوازده سال حکومت کرد (در کرمان) و در سنه اثنی و ستین و خمسمائنه (۵۶۲ ه. ق.) وفات یافت. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۵۳۷).
لین پول در تاریخ طبقات سلاطین اسلام لقب محمد پدر طغرلشاه را مغیث الدین و لقب خود او را محیی الدین آورده است. (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۳۶).

طغرل شدن.

[طُر / رُ] (مص مرکب) مردن سلاطین جغتائی. (غیاث اللغات) (آندراج).

طغرل غاصب.

[طُر / رُ] (اخ) طغرل برار. غلامی از غلامان سلطان محمود غزنوی بود که در فاصله بین سلطنت مجدالدوله عبدالرشید و جمال الدوله فرخ زاد علم طغیان برافراشت و بر غزنین استیلا یافت و پس از اندک زمانی به دست نوشتکین شرابی کشته شد. در تاریخ گزیده آورد که: دختر جغری بیک به کین شوهر بقصد او [مجدالدوله عبدالرشید] لشکر آورد، از غلام محمودی شخصی طغرل نام که امیرالامراء بود با آن لشکر متفق شد، با عبدالرشید جنگ کردند و او را اسیر کردند و دختر جغری بیک او را به طغرل فرستاد و محبوس کرد، با خراسان مراجعت نمود. طغرل بر آن ملک مستولی شد. غزویان او را طغرل کافر نعمت خوانند. ... بعد از مدتی طغرل کافر نعمت او را بکشت. چون بر تخت محمودی بنشست خواست دامن گرد کند نوشتکین شرابی با دو غلام تیغ کشیدند و او را پاره پاره کردند. اهل غزنین به قتل او خرمیها نمودند. (تاریخ گزیده چ عکسی برون ص ۴۰۳). مؤلف تاریخ بیهق در ضمن ترجمه احوال بیهقی (ابوالفضل محمد بن الحسین الکاتب) گوید: و او را از جهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود، بعد از آن طغرل برار که غلام گریخته محمودیان بود ملک غزنی به دست گرفت و سلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوک را به قلعه فرستاد و از آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی با حبس قلعه فرستاد. ابوالفضل در آن قلعه گوید: کما مر من سرورک یوم مر فی الحبس من بلائی یوم ما لبؤسی و ما لنعمی دوام لم یدم فی النعیم و البؤس قوم. پس اندک مایه روزگار برآمد که طغرل برار بر دست نوشتکین زویین دار کشته آمد و مدت استیلاء وی پنجاه وهفت روز بیش نبود و ملک با محمودیان افتاد و بر ولی نعمت بیرون آمدن مبارک نیاید و مدت دراز مهلت ندهد. (تاریخ بیهق چ تهران صص ۱۷۷ - ۱۷۸). در حبیب السیر ذیل «ذکر سلطنت... عبدالرشید و بیان آنچه از طغرل نویان کافر نعمت به وقوع انجامید» آورده است: عبدالله به روایت روضه الصفا پسر مسعود بن سلطان محمود بوده و بقول صاحب گزیده ولد سلطان محمود بن سبکتکین بود و ابومنصور کنیت داشت، او را به حسب لقب مجدالدوله میگفتند و عبدالرشید بفرمان مودود در قلعه ای که میان بُست و غزنین است محبوس بود و عبدالرزاق وزیر بعد از استماع خبر فوت مودود عزیمت سیستان را فسخ نموده به نواحی آن قلعه شتافت و عبدالرشید را به سلطنت برداشته امرا و

سران سپاه را فرمان بردار او گردانید، آنگاه عبدالرشید متوجه غزنین گشته علی بن مسعود بی دردرسر نیزه و آمد و شد شمشیر تیز روی به گریز آورد و چون عبدالرشید در دارالملک غزنین فی الجمله مکتبی پیدا کرد و طغرل حاجب را که برادرزن مودود بود و اعتباری تمام داشت با هزار سوار جرار بصوب سیستان ارسال نموده طغرل در آن ولایت بر ابوالفضل و بیغو سلجوقی غلبه کرده به اندک زمانی در حکومت آن مملکت مستقل گشت و به خیال خلع نهال اقبال عبدالرشید متوجه غزنین شد و چون به پنج فرسخی شهر رسید نزد عبدالرشید غایت مکر و خدیعت او به وضوح پیوسته به قلعه گریخت و طغرل به غزنین درآمده رسل و رسایل نزد کوتوالان حصار فرستاد و در باب وعد و وعید و تهدید آن مقدار مبالغه نمود که آن جماعت متوهم گشته عبدالرشید را با سایر اولاد محمود به وی سپردند و طغرل تمام شاهزادگان را به قتل آورد. دختر سلطان مسعود بن محمود را به اکراه تمام در حباله نکاح کشید لاجرم به طغرل کافر نعمت ملقب شد. و چون خرخیر که از اکابر امراء غزنین بود و در حدود هندوستان اقامت مینمود از این وقایع شنیده آگاه گشته همت بر دفع آن غدار کافر نعمت مقصور داشته به دختر سلطان مسعود و اعیان غزنین مکتوبات نوشته ایشان را بر اغماض از اعمال قبیحه طغرل ملامت و سرزنش کرد و جمعی که کینه طغرل در دل داشتند از مطالعه آن مکاتیب دلیر شده چند پهلوان خنجرگذار در روزی که آن بوالفضول غدار بر تخت نشسته بود به پای جلادت پیش رفته به زخم تیغ تیز پیکر او را ریزریز کردند. (حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۳۹۵ و ۳۹۶).

طغرل غلام.

[طُر / رُلِ غُ] (اخ) وی غلام محمود و یوسف پسران ناصرالدین بود. بیهقی گوید: وی را عزیزتر از فرزندان داشتی. وی را بفریفتند بفرمان سلطان و تعبیه ها کردند تا بر وی مشرف باشد و هرچه رود می باز نماید تا ثمرات این خدمت بیابد به پایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چربک بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم باشد و قاصدان از قُصدار بر کار کرد و میفرستاد سوی بلخ و غث و سمین می باز نمود عبدوس را پنهان و آن را به سلطان میرسانیدند و یوسف چه دانست که دل و جگر معشوقش بر وی مشرفند به هر وقتی و بیشتر در شراب میژکید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۰). و این طغرل غلامی بود که از میان دو هزار غلام چنو بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و وی را از ترکستان ارسلان خاتون فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه نادره هر سالی فرستادی بر سیل هدیه و امیر وی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. سلطان این طغرل را پسندید و در جمله هفت و هشت غلام که ساقیان وی بودند پس از ایاز بداشت و سالی دو برآمد. یک روز چنان افتاد که امیر به باغ فیروزی شراب میخورد بر گل و چندان گل صدبرگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماهرویان عالم به نوبت دوگان دوگان می آمدند، این طغرل در آمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزه داشت و به ساقی گری مشغول شدند هر دو ماهروی و طغرل شرابی رنگین به دست بایستاد و امیر یوسف را شراب دریافته بود چشمش بر وی بماند و عاشق شد و هر چند کوشید و خویشتن را فراهم گرفت چشم از وی نتوانست بازداشت و امیر محمود دزدیده مینگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش میدید و به تغافل میزد تا آنکه ساعتی بگذشت پس گفت ای برادر تو از پدر کودک مانده بودی و گفته بود پدر ما بوقت مرگ عبدالله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین نگه دارد که اسماعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگویی که مرا دل به یوسف مشغول است، وی را به تو سپردم باید که وی را به خوی خویش بر آری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی که به راستی تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که باادب برآمده ای و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم در مجلس شراب در غلامان چرا نگاه میکنی تو را خوش آید که هیچکس در مجلس شراب در غلامان تو نگرده؟ چشمت از دیرباز بر این طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبود ترا مالشی سخت تمام رسیدی، این یک بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم که ما را چنو بسیار است، هوشیار باش تا بار دیگر

سهوی چنین نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود. یوسف متحیر گشت و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت: توبه کردم و نیز چنین خطا نرود. سلطان گفت بنشین. بنشست و آن حدیث فرابرید و نشاط شراب بالا گرفت و یوسف را شراب دریافت و بازگشت. امیر محمود خادمی خاص که وی را صافی میگفتند و چنین غلامها به دست او بودند آواز داد و گفت: طغرل را به نزدیک برادرم فرست. بفرستاد و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون شب سیاه به روز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوفی افتاد از خاندانی بانام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم. پس از گذشتن خداوندش چون درجه گونه ای یافت و نواختی از سلطان مسعود اما مقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی پیچید و گذشته شد به جوانی روزگارش در ناکامی و عاقبت کفران نعمت همین است. (تاریخ بیهقی چ ادیب صص ۲۵۰-۲۵۴).

طغرل کافر نعمت.

[طُر / رُلِ فِ نِم] (اخ) رجوع به طغرل برار و طغرل غاصب و طغرل غلام و تاریخ بیهقی چ فیاض و تاریخ سیستان صص ۲۴۶، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲ شود.

طغرل نزان.

[طُر / رُن] (اخ) در کتاب اخبار الدولة السلجوقیه تألیف علی بن ناصر بن علی الحسینی در ضمن خبر طغرل غاصب آورده که: و کان لسلطین غزنه غلام ترکی یقال له طغرل نزان ففر منهم و التجأ الی الملوک السلجوقیه... [ظاهراً کلمه نزان تصحیفی از برار باشد؟]. (تاریخ الدولة السلجوقیه صص ۱۴ - ۱۵). رجوع به طغرل برار شود.

طغروده.

[اخ] قصبه مرکز دهستان طغروده بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم در ۳۳۰۰۰ گزی شمال خاور دستجرد. کوهستان و سردسیر با ۱۶۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و محصول آنجا غلات و انار و انجیر و میوه جات. شغل اهالی زراعت است و عدّه کمی پيله ور هستند و کرباس باف. چهار مزرعه جزء این ده بوده، پاسگاه ژاندارمری و دبستان دارد و ایل شاهسون در زمستان به اطراف این ده می آیند. راه فرعی دارد و همه روزه ماشین به قم رفت و آمد مینماید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طغری.

[طُر] [ع] (ع) طغرا. علامتی که با خط درشت بر طره احکام سلطانی کشند. صاحب تاج العروس گوید: این کلمه تتری است و اصل آن طورغای باشد و فارس و روم (مقصود ترک عثمانی است) آن را استعمال کنند. ج، طغراوات. و آن را پس از طره و پیش از بسمله به منشور ملصق میکرده اند. || وُلَف در لغات شاهنامه طغری را بمعنی شاهین یا مرغ شکاری دیگر دانسته و این بیت شاهنامه را نیز شاهد آورده است: بزد طبل و طغری شد اندر هوا شکیبا نبد مرغ فرمانروا. (۱۷۹۵) (M.۳۵). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ صص ۱۶۹ و طغرا شود. (۱) - احتما کاتب در نسخه هائی از شاهنامه طغرل را طغری نوشته بوده است.

طغشیقون.

[ط] (معرب، ا) رجوع به طخشیقون شود.

طغفه.

[ط ف] (اخ) ابن قیس غفاری. صحابی است. یا آن طهفه یا طغفه است. (منتهی الارب).

طنگ.

[ط غ] (ا) نام درختی است مانند سرو و صنوبر. رجوع به ززلخت و فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۶۵ شود.

طغم.

[ط غ] (ع ا) دریا ||. آب بسیار. (منتهی الارب).

طغماچ.

[ط] (اخ) نام ولایتی از ترکستان و این لفظ صحیح طغماچ است به تقدیم میم بر غین معجمه چنانچه در برهان و سراج است. (غیاث اللغات) (آندراج ||). رباط طغماچ یکی از منازل بین راه از بسطام تا خوارزم است از طریق جرجان و دهستان. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۷۷).

طغماچ خان.

[ط] (اخ) لقب پادشاه طغماچ که ولایتی است از ترکستان. (تاریخ رشیدی).

طغمشه.

[ط م ش] (ع ا) سستی بینائی. (منتهی الارب) (آندراج).

طغموس.

[ط] (ع ا) دیو سرکش و خبیث از غول و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).

طغو.

[ط غ] (ع ا) درگذشتن از حد ||. نافرمانی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). طغوان.

طغومه.

[ط م] (ع ا) گولی. نادانی. طغومیة ||. ناکسی. دون همتی. (منتهی الارب). طغومیة.

طغومیة.

[طُمی ی] [ع امص] گولی. نادانی ||. ناکسی. دون همتی. (منتهی الارب). طُغومَه.

طغومَه.

[طَغ وَا] [ع ا] جای بلند ||. اندک از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).

طغوی.

[طَغ وَا] [ع امص] اسم است مر طغیان را و منه : کذبت ثمود بطغویها. (قرآن ۹۱/۱۱). (منتهی الارب) (آندراج). کذبت ثمود بطغویها؛ دروغ داشت ثمود و قبیله آن پیغمبر خود را که صالح بود به طغیان و عصیان خود. (تفسیر ابوالفتوح سوره الشمس آیه ۱۱). بی فرمانی. (مهدب الاسماء). از حدّ درگذشتن ||. گمراهی. (دهار ||). (ا). گاو وحشی کوچک را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طغی.

[طَا غَا] [ع ا] آواز. (منتهی الارب) (آندراج).

طغی.

[طَغِي] [ع مص] درگذشتن از اندازه. (منتهی الارب) (آندراج). از حد درگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). زیاده روی. تجاوز از حد. تجاوز از قدر. اعتداء از حدود و مقادیر ||. نافرمانی ||. گمراهی ||. بلند شدن و درگذشتن از حد کفر. زیادتی کردن در معاصی و ظلم. اسراف در ظلم و گناه. غلو در کفر ||. موج زدن آب. برآمدن. بالا-زدن آب رود و جز آن بیش از حد. به جوش آمدن. جوشیدن. به آشوب شدن دریا و رود و مانند آن ||. جوشیدن خون ||. بانگ کردن گاو ||. بسیار آب آوردن سیل. (منتهی الارب) (آندراج).

طغی.

[طَا غَا] [اخ] توقای برلاس. از امرای عصر تیموری. (حبیب السیر چ تهران ج ۲ ص ۱۴۱). و رجوع به طغا شود.

طغیا.

[طَغ / طَغِي] [ع ا] گاو ریزه ||. عَلم است مر گاو دشتی را. (منتهی الارب) (آندراج).

طغیان.

[طَغِي] [ع مص] درگذشتن از اندازه. (منتهی الارب) (آندراج). از حد درگذشتن. (تاج المصادر بیهقی) (مجله اللغه): فماید هم الا طغیاناً کبیراً. (قرآن ۱۷/۶۰)؛ [ترسانیدن ما] ایشان را نمیفزاید مگر طغیانی و عصیانی بزرگ و طغیان مجاوزة الحد باشد. (تفسیر ابوالفتوح سوره بنی اسرائیل آیه ۶۰). زیاده روی. تجاوز از حد. تجاوز از قدر. اعتداء از حدود و مقادیر ||. گمراهی ||. بلند شدن و درگذشتن از حد کفر. (منتهی الارب) (آندراج ||). بطر. سرکشی کردن از حق. (منتهی الارب). زیادتی کردن در معاصی و

ظلم. (منتهی الارب) (آندراج). اسراف در ظلم و گناه. غلو در کفر. و بعید نیست که اصل آن تورانز (۱) یونانی باشد و تیران (۲) فرانسه هم از آن است. و عرب هم که «ملک الروم» را در کتب تواریخ به لفظ طاغیه تعبیر میکنند در وجه تسمیه آن گویند: لکثرة طغیانه و فساد. رجوع به توران شود ||. نافرمانی. سرکشی: تجربت کوفته دلی است مرا نه خطائی در او نه طغیانی. مسعود سعد ||. موج زدن آب. (منتهی الارب) (آندراج). بر آمدن و بالا زدن آب رود و جز آن بیش از حد. به جوش آمدن. جوشیدن. آشوب شدن دریا و رود و مانند آن ||. جوشیدن خون ||. بانگ کردن گاو ||. بسیار آب آوردن سیل. (منتهی الارب) (آندراج). آب خیز ||. ۱) به عربی گاو وحشی کوچک را نامند. (فهرست مخزن الادویه). (این معنی در عرب به لفظ طغیا آمده و افزودن نون ناشی از تحریف نساخ است) ||. ۲) امص) مجازاً، بمعنی افزونی و کثرت استعمال این در افزونی چیزهای نامرغوب و از این باعث گاهی بمعنی ظلم و بی فرمانی آمده. (غیاث اللغات) (آندراج). - طغیان آبها؛ مقابل نقصان. افزون شدن آب. کثرت آب. غلبه آب. - امثال: اشک کباب مایه طغیان آتش است. طغیان رونده بر قلم است: مثل زند که طغیان رونده بر قلم است چرا برون نرود چون برون رود طغیان. ادیب صابر. صاحب تیغ و قلم عالی علاء الملک آن که او از قلم جز تیغ تیزش حرف طغیان بر ندارد. سیف اسفرننگ. با سر تیغ زبان تو خیال طغیان از قلم دور نباشد که مر او را دو سر است. سیف اسفرننگ. تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل بر قلم گر به تلقین ضمیرت کار فرماید دبیر. سیف اسفرننگ. (۱) - Tyrann - (۲) Tourannos.

طغیان کردن.

[طُغِ كَ دَا] (مص مرکب) موج زدن آب. جوشش سیل و دریا و جز آن ||. نافرمانی کردن: حرف زهرش گفته ام شکر لبم را میگذرد درد طغیان میکند گر نام افیون میبرم. ظهوری (از آندراج).

طغیانی.

[طُغِ] (حامص) به زیادت یا در آخر لفظ طغیان ظاهراً درست نباشد چرا که طغیان خود مصدر است حاجت به یاء مصدری ندارد مگر آنکه گوئیم معمول فارسیان است که در آخر بعضی مصادر یاء مصدری زاید کنند چنانچه فضول و فضولی و خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی. (غیاث اللغات) (آندراج).

طغیه.

[طُغِ یَا] (ع ا) اندک از هر چیزی ||. مکان بلند ||. سر کوه و سخت ترین جای آن ||. آواز بلغت هذیل ||. سنگ سخت تابان. (منتهی الارب) (آندراج).

طف.

[طَفِ فَا] (ع ا) طف المکوک و الاناء؛ پُری پیمانه تا سر آن. (منتهی الارب). پُری پیمانه تا اطراف پیمانه. (منتخب اللغات ||). آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پُری یا آن جمام پیمانه است. رجوع به جمام شود. یا پُری آن. طَفَف و طَفَاف مثله فی الکل. (منتهی الارب). آنچه در پیمانه ماند بعد از دست کشیدن بر سر آن. (منتخب اللغات ||). کناره دریا. (مهدب الاسماء). کرانه دریا. (منتخب اللغات). کرانه. (منتهی الارب). جانب و پهلو. (منتخب اللغات ||). هر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است. هر زمین بلند ||. ص) فرسُ طف؛ اسب سبک و تیزرو. فرسُ فف و فرسُ دف مثله. (منتهی الارب).

طف.

[طَف ف] (ع مص) برداشتن چیزی را به پای یا به دست || نزدیک شدن چیزی به کسی ||. بستن پای ناقه. (منتهی الارب). بیستن دست و پای ناقه. (زوزنی ||). خذ ما طَفَّ لک؛ یعنی بگیر آنچه نزدیک تو رسید و آسان شد. (منتهی الارب).

طف.

[طَف ف] (اخ) موضعی است نزدیک کوفه و هر زمین عرب که مشرف بر زمین آبادان عراق است و منه حدیث مقتل الحسین رضی الله عنه انه یقتل بالطف و هو موضع بکربلاء سمی به لانه طرف البری یلی الفرات و کانت تجری یومئذ قریباً منه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). و یاقوت آرد: طف سرزمینی است از نواحی کوفه در طریق دشت که قتلگاه حسین بن علی رضی الله عنه در آن بوده است. سرزمین مزبور دشتی است نزدیک آبادانی و در آن چندین چشمه جاری است از قبیل: صید و قطقطان و رهیمه و عین جمل و غیره. (از معجم البلدان). و صاحب عقدالفرید گوید: حسین رضی الله عنه در روز جمعه یوم عاشورا بسال ۶۱ ه. ق. در طف از سواحل فرات در موضعی موسوم به کربلا کشته شد. (عقدالفرید ج ۵ ص ۱۴۳). یکی از شاعران گوید: أبک حسیناً لیوم مصرعه بالطف بین الکتاب الخرس اضحت بنات النبی اذ قتلوا فی مأتم و السباع فی عرس. (از عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۱۲).

طفاح.

[ط] (ع ا) طَفَّاح الارض؛ پُری زمین. (منتهی الارب).

طفاحه.

[ط ح] (ع ا) کف. زَبید. کفک دیگ. (زمخشری). کف دیگ. (مهذب الاسماء). سرآمد هر چیزی مانند کفک دیگ و جز آن. (منتهی الارب).

طفاحه.

[طَف فاح] (ع ص) ناقه طَفَّاحه القوائم؛ شتاب رو و سبکپای تیزقدم. (منتهی الارب).

طفاسه.

[ط س] (ع مص) طفس. چرکن و ریمناک شدن جامه. (منتهی الارب). شوخگن شدن. (تاج المصادر).

طفاشاء.

[ط] (ع ص، ا) زن لاغر. (منتهی الارب).

طفاتف.

[ط] (ع ا) ج طَفَطَفه و طِفَطَفه. (منتهی الارب).

طفاف.

[ط / ط] [ع ا] سیاهی شب ||. طف. رجوع به طف شود. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طفاف.

[ط] [ع ا] آنچه زائد و بر سر پیمانہ باشد. طُفَافَةٌ. طَفَفَةٌ. (منتهی الارب). آنچه زیادت آید از پیمانہء سر ظرف. (منتخب اللغات).

طفاف.

[طَف] [ع ص] فرسُ طفاف؛ اسپ تیزرو. (منتهی الارب). اسپ که سبک و جلد باشد ||. ظرفی که تا لبها رسیده باشد. (منتخب اللغات).

طفاف.

[ط] [اخ] آبی است. (معجم البلدان).

طفافه.

[طُف] [ع ا] آنچه زائد و بر سر پیمانہ باشد. طفاف. طففه ||. اندک کمتر از پُری پیمانہ. (منتهی الارب).

طفال.

[ط] [ع ص، ا] جِ طُفَل. (منتهی الارب).

طفال.

[ط] [ع ا] طُفال. گل و لای خشک. (منتهی الارب).

طفال.

[ط] [ع ا] طُفال. گل و لای خشک. (منتهی الارب). طین یابس. (فهرست مخزن الادویہ). گل خشک. (منتخب اللغات).

طفال.

[طَف] [ع ص] سمعانی آرد: این نسبت بر کسانی اطلاق شود که فروختن «طفل» را پیشه سازند و طفل نوعی گل است که آن را میخورند. و در اصل لغت آن را «طفل سیاه» نامند، چه گلی را که میخورند بعلت برشته کردن سیاه میشود و در کشور مصر فروشنده این نوع گل را طفال میخوانند. (انساب سمعانی برگ ۳۷).

طفال.

[طَف] [ع اخ] ابوالحسن محمد بن حسین بن احمد بن سری بن مقری بن طفال، از مردم مصر. شیخی ثقه و صدوق بوده احادیث

بسیار روایت کرده است. وی از ابوطاهر احمد بن عبدالله بن نصر قاضی ذهلی و ابوالحسن بن جویه و ابومحمد حسن بن رسق عسکری که از اهالی مصر بوده سماع کرده و ابوبکر محمد بن اسماعیل بن احمد کسبی و ابوالفتح نصر بن حسن بن قاسم سکنی و ابومحمد عبدالعزیز بن محمد بن محمد نخشبی حافظ از وی روایت دارند و ابومحمد حافظ نام وی را در معجم شیوخ خویش یاد کرده و گفته است وی در اصل از نیشابور بوده و پدرش در مصر سکونت گزیده و او در مصر متولد شده است... (از انساب سمعانی برگ ۳۷).

طفالغون.

[[(ا) طبرخون. (صحاح الفرس). و رجوع به طبرخون شود.

طفالؤه.

[ط ل] (ع مص) طفولؤه. نرم و نازپروریده گردیدن || خرد و ریزه شدن. طفولؤه. طفولیؤه. (منتهی الارب).

طفالؤه.

[ط ل] (اخ) قصبه ای است در اندلس. (الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۷۴).

طفان.

[ط ف] (ع ص) اناء طفان؛ پیمانه برتر از لبها پر شده. (منتهی الارب ||). کوز طفان؛ کوزه کهنه (۱). (مهدب الاسماء). (۱) - در یک نسخه کوزه آهسته آمده (۴).

طفانین.

[ط] (ع ا) دروغ ||. کلام بی خیر ||. تخلف ||. زندان. (منتهی الارب).

طفانیؤه.

[ط ی] (ع ص) دشنام است مرد و زن را. (منتهی الارب).

طفاوؤه.

[ط و] (ع ا) خرمن ماه ||. خرمن آفتاب. (منتهی الارب). سرای آفتاب. (مهدب الاسماء). دایره گرد آفتاب و گرد ماه و اکثر استعمال آن در دایره ای که گرد آفتاب پدید آید کنند و دایره گرد ماه را هاله گویند. (منتخب اللغات ||). کفک دیگ. (منتهی الارب). کفی که بالای دیگ ظاهر شود. (منتخب اللغات ||). پاره ای از هر چیزی. يقال: اصبنا طفاوؤه من الربیع؛ ای شیئاً منه. (منتهی الارب).

طفاوؤه.

[طُ و] (اخ) نام قبیله ای است از قیس غیلان و هو منبه بن اعصر بن سعد بن قیس غیلان. (منتهی الارب). طایفه ای از قیس غیلان. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۰۶ حاشیه ||). موضعی است به بصره و بنام قبیله ای که بدانجا فرود آمدند نامیده شده است. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۰۶ حاشیه).

طفاوی.

[طُ وی ی] (ص نسبی) نسبت است به طفاوه. (انساب سمعانی). و این طفاوه چنانکه از عیون الاخبار نقل کردیم موضعی به بصره بوده است.

طفاوی.

[طُ وی ی] (اخ) ابوالمنذر محمد بن عبدالرحمان طفاوی. از ائمه بصره که از حمید طویل و اعمش و هشام بن عروه و ایوب سجستانی روایت کرده است و احمد بن حنبل و زهیر بن حرب و علی بن مدینی و مقدمی و ابوالاشعث احمد بن مقدم عجلی و عمرو بن محمد ناقد از وی روایت دارند... علی بن مدینی میگفت وی ثقه است. ابوالمنذر بسال ۱۸۷ ه. ق. در گذشته است. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی.

[طُ وی ی] (اخ) ابوالمهلّب هدیم بن عثمان بن عیسی بن هدیم بن عتیق طفاوی. از مردم بصره بوده است. او از بندام بن مسکین و عباده بن زادن و ابوهلال راسی و حماد بن سلمه و قاسم بن فضل حدانی و عبدالعزیز بن مسلم روایت دارد و ابوزرعه و ابوحاتم رازیان و گروه دیگری از وی روایت کرده اند. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی.

[طُ وی ی] (اخ) ابوالهول عطیه طفاوی. از تابعین بصره بوده است که از ابو عمر روایت کرده است و سلیمان تمیمی و خالد الحذا و عوف اعرابی از او روایت دارند. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی.

[طُ وی ی] (اخ) عبدالله بن عیسی طفاوی. از مردم بصره بوده که در بغداد سکونت گزیده است و در آنجا از پدرش حدیث کرده است. وی از عاصم و یوسف بن عطیه صفار و عبیدالله بن سمیط بن عجلان سماع دارد و ابراهیم بن عبدالله بن جنید و حاتم بن لیث جوهری و عبدالله بن احمد بن ابراهیم دورقی و ابوبکر بن ابی الدنیا از او روایت کرده اند. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفاوی.

[طُ وی ی] (اخ) مدرک بن عبدالرحمان طفاوی. از مردم بصره بوده و از حمید طویل روایت کرده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱).

طفح.

[ط] (ع مص) پرو لبالب گردیدن آوند و پر کردن آن (لازم و متعدی). (منتهی الارب). سرریز شدن. لبریز شدن. لبالب و پر شدن ظرف. (منتخب اللغات ||). پر شدن از شراب ||. بر تمامی ایام بچه آوردن زن ||. برداشتن باد پنبه را و بردن. (منتهی الارب).

طفحان.

[ط] (ع ص) اناء طفحان؛ خنور لبریز. (منتهی الارب).

طفحی.

[ط] (ع ص) تأنیث طفحان: قِصْعُهُ طفحی؛ خنور لبریز. (منتهی الارب).

طفذ.

[ط] / طَفَّ [ع] ا) گور. (منتهی الارب).

طفذ.

[ط] (ع مص) دفن کردن. در گور کردن. (منتهی الارب).

طفر.

[ط] (ع مص) طفور. طفره. برجستن.

طفر.

[طَفَّ فِ] (اخ) بیابان موحشی است میان باعقوبا و دقوقا از اعمال راذان که در آن نه آب است و نه چراگاه و نه اثر ساکنی و نه نشان راهروی. یاقوت گوید: هنگام مسافرت از بغداد به اربل یک بار از آنجا گذشتیم و راهنمای ما به هدایت ستارهء جدی پیش میرفت تا شب بسر آمد و آن بیابان قطع کردیم. (معجم البلدان).

طفر آباد.

[ط] (اخ) محلتی است به همدان. (معجم البلدان).

طفر اویسما.

[ط] (عرب، ا) طفردوسما. به سریانی اظفار الطیب است. (فهرست مخزن الادویه).

طفر جیل.

[طَر] (اخ) نام یکی از شهرهای مغرب. یاقوت گوید: ممکن است این نام را مرکب از دو کلمهء طفر بمعنی بیابان و جیل بمعنی امت گرفت و لکن آن نامی است اعجمی. (معجم البلدان).

طفر دوسما.

[ط] (معرب، ا) طفرادیسما. به سریانی اظفار الطیب است. (فهرست مخزن الادویه).

طفرس.

[ط ر] (ع ص) نرم و سهل. (منتهی الارب). مؤلف منتخب اللغات این لغت را که قاموس اللین السهل آورده بر اثر تحریف نساخ اللبن خوانده و «شیر گوارا» معنی کرده است.

طفره.

[ط ر] (ع مص) طفور. (منتهی الارب). برجستن. بالا برجستن. (منتهی الارب). برجستن از روی چیزی: و چون وحشی در دام افتاده را که صیاد بازیچه و مضحکه را رسن فرا او گذارد تا او به نشاط طفره کند. (جهانگشای جوینی ||). در اصطلاح ابراهیم بن سیار نظام، مقابل مشی ||. در اصطلاح طبعیون، از نقطه ای به نقطه ای رسیدن، بی پیمودن مسافت فاصله بین آن دو، و آن محال است. در میان زدن. فاصله که در کاری افتد. (آندراج). صاحب غیاث اللغات و هم صاحب آندراج گوید: نزد اهل حکمت طفره الزاویه عبارت است از اینکه شیئی صغیر اکبر گردد از شیئی کبیر بی آنکه مساوی کبیر شود و تقریرش اینکه زاویه که پیدا میشود فیما بین محیط دایره و قطر آن اعظم باشد از جمیع زاویه های حاده که پیدا شوند در میان دو خط مستقیم و برهانش مذکور است و در مقاله ثلثه تحریر اقلیدس وقتی که اندک حرکت دادیم سر قطر را بجانبی با وجود ثابت ماندن سر دیگرش پس از این حرکت آن زاویه حاده که از هر سه اقسام زاویه صغیرتر بود ناگاه زاویه منفرجه گردید که اکبر اقسام خود است انگشت در اثنای حرکت مذکوره زاویه قائمه که متوسط الحال بود در خردی و کلانی و این نیست مگر طفره که شیئی صغیر با شیئی متوسط برابر نشده ناگاه کبیر گردد. - طفره زدن؛ تعلق کردن در ادای دین و امثال آن.

طفره.

[ط ر] (ع ا) سرشیر. (منتهی الارب).

طفس.

[ط] (ع مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طفس.

[ط ف] (ع مص) طفاست. چرکین و ریمناک شدن جامه. (منتهی الارب). شوخکن شدن. (تاج المصادر ||). پلیدی مردم ||. پلیدی کردن. (منتهی الارب).

طفس.

[ط ف] (ع ص) پلید و نجس از مردم و جز آن. (منتهی الارب). پلید. (منتخب اللغات). چرک. ریمناک. (منتهی الارب). چرکین. (منتخب اللغات).

طفسونج.

[طَن] (اخ) شهری است به کنار دجله. (منتهی الارب).

طفسیا.

[ط] (مغرب، ا) به یونانی سداب جبلی است. (فهرست مخزن الادویه).

طفشیقون.

[ط] (مغرب، ا) طخشیقون است و گویند سم شوکران است. (تحفه). و رجوع به طفشیقون شود.

طفش.

[ط] (ع مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب). نکاح. (منتخب اللغات ||). پلیدی کردن. (منتهی الارب). پلیدی. (منتخب اللغات).

طفشیر.

[ط / ط] (ا) این کلمه بدین صورت در ترجمه تاریخ طبری آمده است و ظاهراً طفشیل یا محرف آن باشد: موسی علیه السلام دیگر روز از آنجای برفت تا به مصر آمد... چون به در خانه اندرآمد مادرش نشناخت که دوازده سال بود تا او رفته بود... او را اندر خانه جای کرد و طعام پیش آورد و هارون را گفت که با این مهمان بنشین و نان خور تا او را عزیز کرده باشی و به خبر اندر ایدون گویند که آن خوردی که همی خوردند طفشیر بود... (ترجمه طبری بلعمی). و رجوع به طفشیل شود.

طفشیقون.

[ط] (مغرب، ا) طخشیقون است و بعضی شوکران دانسته اند و اصلی ندارد. (فهرست مخزن الادویه). نام دوايي است به لغت رومی که آن را از ملک ارمن آورند و پیکان تیر و بیشتر اسلحه جنگ را بدان زهرآلود سازند. و بجای حرف ثانی، خاء نقطه دار هم به نظر آمده است که طخشیقون باشد. (برهان).

طفشیل.

[ط / ط] (ع ا) نوعی از طعام باشد و آن عدس مقشر کرده است که با سرکه پزند و خورند. (برهان). عدس مقشر است که با سرکه پخته باشند و به فارسی عدسی نامند. (مخزن الادویه). عدس مقشر است که در سرکه پخته باشند و از اغذیه قدیمیه و مقوی معده حاره و قلیل الغذاء و جهت تبهای مرکبه بلغمی و صفراوی و قطع نمودن حیض و سلس البول و تسکین حدت خون و صفرا نافع و مضر امراض سوداوی و اعضای عصبانی و قاطع باه و مصلحش شیرینی هاست. (تحفه حکیم مؤمن): و طعام، طفشیل و کوک با سماق یا با زرشک فرمایند. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر قلاع (کودک) سرخ است مادر را فصد و حجامت فرمایند و طعام او طفشیل از عدس مقشر فرمایند. (ذخیره خوارزمشاهی). و از چیزهائ خنک که اندر این باب [باب تدبیر زنی که شیر او بسیار باشد و از آن پستانها را درد خیزد] سود دارد طفشیل است که از عدس و سرکه پزند. (ذخیره خوارزمشاهی).

طفشیل کردن.

[ط / طَ كَ دَ] (مص مرکب) شوربا کردن: و عدس هر گاه که... او را به آب ناردانک یا سماق یا زرشک طفشیل کنند طبع را خنک کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

طفطار.

[ط] [ع ا] سوسمار کلان سال بدسرشت بدخلقت. (منتهی الارب).

طفطاف.

[ط] [ع ا] کرانه جوی و جانب آن ||. اطراف و کرانه های درخت. (منتهی الارب). کرانه های درخت. (منتخب اللغات ||). نبات نازک. (مهذب الاسماء).

طفطان.

[ط] [ع ا] به عربی اطراف شجر است. (فهرست مخزن الادویه). ظاهراً مصحف طفطاف است.

طفطفه.

[ط ط ف] [ع مص] نرم و فروتن گردیدن بر دوست و دشمن. (منتهی الارب).

طفطفه.

[ط ط ف] [ع ا] تهیگاه. اطراف پهلو متصل اضلاع. (منتهی الارب). گوشت پهلو. (مهذب الاسماء ||). هر گوشت پاره مضطرب. گوشت پاره نرم از نرم جای شکم. ج، طفاطف. (منتهی الارب).

طففاج خان.

[ط] [اخ] جغراتکین بن نصر، ملقب به عمادالدوله، مکنی به ابوالمظفر. از سلاطین ایلک خانیه ترکستان یا آل افراسیاب. رجوع به آل افراسیاب و ابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طففاج شود.

طفف.

[ط ف] [ع ا] طفاف. طف. پُری پیمانہ تا سر آن ||. آنچه بر سر پیمانہ باشد بعد پُری، یا آن جمام پیمانہ است، یا پُری آن. (منتهی الارب).

طففه.

[ط ف ف] [ع ا] طفافه. آنچه زائد و بر سر پیمانہ باشد. (منتهی الارب).

طفق.

[طَفَ] (ع مص) در ایستادن در کاری. (دهار). در کاری ایستادن. (زوزنی). در کاری کردن ایستادن. (تاج المصاדר). طفوق. (منتهی الارب). کردن گرفتن. و منه: طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة (قرآن ۷/۲۲)؛ یعنی دوختن گرفتند از برگ. و هو خاص بالاثبات فلا یتقال ما طفق. (منتهی الارب ||). شروع کردن ||. نزدیک شدن. (منتخب اللغات ||). به مراد رسیدن. (منتهی الارب ||). به موضعی ماندن و بدانجا مقیم شدن. (منتخب اللغات). لازم گرفتن جای را. (منتهی الارب).

طفق.

[طَفَ] (ع مص) نزدیک شدن ||. شروع کردن در چیزی. طفوق. (منتخب اللغات).

طفقاج.

[طَفَ] (اخ) ظاهراً نام موضعی به ماوراءالنهر بوده است. در تذکره تقی الدین و نیز در سه نسخه سوزنی کهن که نزد من هست این کلمه بصورت فوق آمده است که معلوم میکند شهری از ماوراءالنهر است و شاید مشک خیز نیز بوده است. این لفظ را در معجم البلدان و ذیل آن منجم العمران نیافتم و در تاء منقوطة نیز نبود و با هر دو تا با تبدیل فاء به میم نیز یافته نشد. ولی در نسخ دیوان سوزنی بدینسان آمده است: گیسوی تو شهپر همای نبوی دان بوینده چو مشک تبت و تنگت و طفقاج گر مدعیان گیسوی مشکین تو بینند داند که نز جنس همای است غلیواج. سوزنی. در وزنی دیگر کلمه ای شبیه به این سوزنی آورده است که ظاهراً مراد قفقاز است بدین صورت: شاعرانی کم ارز و کم قیمت از حد بصره تا حد کفغاج. ولی در بیت اول تصور نمیتوان کرد که شاعر در ردیف تنگت و تبت قفقاز آورده باشد خاصه که این شاعر در امر لغت و اعلام بی عدیل است و آش طفقاج نیز ظاهراً منسوب به همین شهر بوده که گران و پرخرج و مخصوص متمولین بوده است: صاحب بود آنکه آش طفقاج خورد گوزینه و لوزینه و گلناج خورد نی چون تو کسی که آش تماغ خورد در مصطبه ها بغل زند کاج خورد. سوزنی. محمود کاشغری در کتاب دیوان لغات الترك ذیل «تفغاج» (صورت دیگر طفقاج) گوید: اسم ماچین است و آن بعد از چین است به مسافت چهار ماه راه و سپس می افزاید: اما چین سه بخش بوده است و در اصل یکی چین علیا در شرق تفغاج، دیگر چین وسطی یا خطای و سوم چین سفلی یا برخان که این اخیر به کاشغر است، اما در این زمان (سال ۴۶۷ ه. ق.). تفغاج را ماچین و خطای را چین دانند. (دیوان لغات الترك چ استانبول ۱۳۳۳ ه. ق. ج ۱ ص ۳۷۸). با اینهمه ممکن است محرف طمغاج باشد و آن نام شهری بوده است در اقصای ترکستان شرقی در حدود چین یا در داخل چین شمالی. به کلمه طمغاج رجوع شود. و ذکر آن در کتاب طبقات ناصری آمده بخصوص یک جا با کلمه تنگت استعمال شده و در اشعار شعرائی چون خاقانی و مختاری و دیگران ذکر گردیده و در کتبی چون سیره جلال الدین منکبرنی و آثارالبلاد قزوینی و غیره نیز ثبت افتاده است.

طفقان.

[طَفَ] (ع مص) در کاری کردن ایستادن. طفق. (تاج المصاדר).

طفقان.

[طَفَ] (اخ) نام کوهی است به تغزغز که در پیش آن قصبه جنیانجکث مستقر تغزغز است و از پس آن کوزارک، جملکت، بنجیکث،

بارلغ، جامغر. (حدود العالم).

طفل.

[ط] [ع] (ع) ا) بچه. نوزاد آدمی. زغلول. کودك. مولود. (منتخب اللغات). نوزاد مردم و جانوران وحشی. (منتهی الارب). کودك خرد. یکی را گویند و جماعتی را نیز گویند. (مهذب الاسماء). مسعودی گوید: طفل خردتر از صبی است. ج، اطفال. صاحب آندراج گوید: زمان طفولیت از ولادت تا وقت بلوغ و عندالبعض تا وقت حرکت و نهوض، کذا فی بعض شروح نصاب و یتیم و بی مادر و بی زبان و بسته زبان و شیرمک و شیرمست و خاک نشین و بازی گوش و بدخو و بهانه جو و خودسر و خودرأی و شوخ و بیباک و زیرک و نی سوار و نورفتار و نویا آمده و بکرنگاه و زبان دان در فارسی از صفات اوست: طفل را چون شکم به درد آمد همچو افعی ز رنج او بریخت گشت ساکن ز درد چون دارو زن به ماچوچه در دهانش ریخت. پروین خاتون (از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه خطی نخجوانی). پیر در دست طفل گردد اسیر پشه گیرد چو باشه گردد پیر. سنائی. طفلی هنوز بسته گهواره فنا. مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا. خاقانی. ما طفل وار سرزده و مرده مادریم اقبال پهلوان عجم دایگان ماست. خاقانی. چو آن عودالصلیب اندر بر طفل صلیب آویزم اندر حلق عمدا. خاقانی. هیچ طفلی در این دبستان نیست که ورا سوره و فایز بر است. خاقانی. طفل می نالید یعنی قرص رنگین کوچک است سگ دوید آن قرص زو بر بود و آنک رفت راست. خاقانی. نذر کردم که در مدت این فتنه و ایام این محنت جز در بیاض روز از خانه بیرون نیامیم و پیش از طفل آفتاب بر سر آفتاب روم. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۲۹). طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. (گلستان). طفل چون صاحب احسان گردد زود از داده پشیمان گردد. جامی. غلام مذأب؛ طفل باگیسو. (منتهی الارب). - امثال: طفل را به کاری فرست و خود از پی او برو. طفل عاقل ز پیر جاهل به. ||. کوچک از هر چیز. (منتخب اللغات). خرد و ریزه هر چیزی و هو واحد و جمع مثل الجنب. قوله تعالی: او الطفل الذین لم یظہروا. (قرآن ۲۴/۳۱). ج، اطفال. (منتهی الارب ||). در اصطلاح نردبازان، مهره: از پی سی طفل را در یک بساط آن سه لعبت ز استخوان آخر کجاست. خاقانی ||. نیاز ||. شب ||. آفتاب قریب به غروب ||. اخگر که از آتشزنه برافتد ||. خرد و پاره ای از هر چیزی عین باشد یا حدث و معنی. (منتهی الارب). - طفلان آتش؛ کنایه از شراره باشد: دویدند قومی دلیران روم چو طفلان آتش به تاراج موم. امیر خسرو (از آندراج). - طفلان چمن؛ نباتات نورسته: طفلان چمن را چو شرر نیست بقائی در باغ خزان است که همزاد بهار است. سلیم (از آندراج). - طفل بر در مسجد و به مسجد افکندن؛ چون زن فاحشه از نطفهء حرام فرزندی بار آرد نهانی آن را بر در مسجد افکند تا هر که به سروقتش رسد بردارد: مرد خدا نمیشود گرچه زند کنار خود بر در مسجد افکند طفل حرامزاده را. ملاطفر (از آندراج). طفل اشکی کز غم دنیا ز طبعت زاده است شرم بادت گر ز چشم آن را به مسجد افکنی. شفیع اثر (از آندراج). ریخت به خانهء خدا اشک ریای زاهدان قحبه به مسجد افکند طفل حرامزاده را. سعید اشرف (از آندراج). - طفل چهل روزه؛ اشاره به آدم صفی (ع) است بسبب آنکه گِل او در چهل روز سرشته شد. (برهان) (غیاث) (آندراج). - طفل خونی یا خونین؛ آفتاب: برشکافد فلک مشیمه شب طفل خونین به خاور اندازد. خاقانی (از آندراج ||). - اشک را نیز گویند. - طفل دبستان؛ کنایه از کسی که هیچ رتبه و قدری نداشته باشد. (آندراج). - طفل در گریبان انداختن؛ رسم ولایت است خاتونی که پسر ندارد و خواهد که پسر یکی از اقربا به فرزندی گیرد پسر او را در گریبان کرده از دامن برمی آرد و در این شرط است به آنکه از من زاده است، پس عبارت مذکور بمعنی به پسری گرفتن باشد: ز دل زائیده طفل اشک چشم از خویش میداند چو فرزندی که اندازند مردم در گریبانش. طاهر وحید (از آندراج). - طفل را از پستان بریدن و از شیر باز کردن - از شیر بریدن و از شیر واگرفتن؛ جدا کردن او را و بازداشتن از شیر و آن را به تازی فطام گویند: رسید نوبت بیدار بختیم وقت است که طفل خواب ز شیر فسانه واگیرم. نورالدین ظهوری (از آندراج). چو رفت ایام شیر و عهد نازش به عادت دایه کرد از شیر بازش. بیانی (از آندراج). ز

شیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را به حکم دایه مشرب به خون توبه خو کردم. ابوطالب کلیم (از آندراج). کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود. ابوطالب کلیم (از آندراج). - طفل رزان؛ شراب انگوری: مینا ز می ناب تهی ماند و لب از حرف خاموشی ما مرثیه طفل رزان است. درویش واله هروی (از آندراج). - طفل زبان دار؛ کودک زیرک. - طفل زبان دان؛ کودکی که سخن استاد زود بفهمد و یاد گیرد و به استاد باز گوید: دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش. خاقانی (از آندراج). - طفل شب؛ ماه. (آندراج) (غیاث). - طفل شش روزه؛ عالم و آنچه در اوست که در شش روز آفریده شد به حکم خلق السموات و الارض فی سته ایام. میرزا صائب راست: ما حریفان کهن سال جهان از لیم طفل شش روزه عالم ندهد بازی ما. - || او بعضی گویند کنایه از انسان است. (آندراج). - طفل ششماهه رز؛ شراب، چه بعد از شش ماه رسیده شود: طفل ششماهه رز یک نفس آرام نیافت تا نگریدید به گهواره مینا در خواب. طغرا (از آندراج). - طفل شیر و طفل شیرخواره؛ بمعنی پس اضافت به اندک ملابسته باشد (کذا). و ملا طاهر وحید راست در تعریف میدان اصفهان: از این سروران گشته گر طفل شیر از آن سر چو برگشته برگشته پیر. (از آندراج). - طفل مزاج و طفل مشرب؛ آنکه خوی کودک دارد. ساده لوح. ابوطالب کلیم راست: بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال امروز که پستان امل شیر ندارد. میرزا صائب راست: از طفل مشربی است که در کام ناقصان این میوه های خام تمنا شود لذیذ. (از آندراج). - طفل مشیمه؛ شراب انگوری لعلی. (برهان). - طفل مشیمه رزان؛ شراب انگوری. (آندراج). - طفل مکتب؛ مرادف طفل دبستان. (آندراج). - طفل هاله؛ طفل نوزاد که زیاده از دو سه روز بر او نگذشته باشد و گویند شش روزه و این از اهل زبان به تحقیق پیوسته است و برخی گویند بدین معنی مسموع نیست، اما طفل حال چنانکه گویند فلانی طفل حال است؛ فلان مقدمه به خاطرش نیست. راضی راست: آن کمان ابرو چو طفل هاله بود از سرکشی چون کمان حلقه ای با ماش ناچاقی بود. (از آندراج). - طفل هندو؛ مردمک چشم را گویند به اعتبار سیاهی. (برهان) (آندراج): تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من. خاقانی.

طفل.

[ط] (ع ص) نازک و نازپرورد از هر چیزی. ج، طفل، طفول. يقال: بنان طفل و جاریه طفله و انما جاز ان یوصف البنان و هو جمع بالطفل و هو واحد لان کل جمع لیس بینه و بین واحده الا- الهاء فانه یذکر و یؤنث. (منتهی الارب). نازک و تازه از هر چیزی. (منتخب اللغات). امرأة طفل؛ زنی نازک و نرم. (مهذب الاسماء ||). سرانگشت نرم و نازک. (دهار ||). | تاریکی ||. باران. (منتهی الارب).

طفل.

[ط] (ع مص) در آمدن تاریکی شب. (منتخب اللغات). در شبانگاه در آمدن. (منتهی الارب). میل کردن آفتاب به غروب. به غروب قریب شدن آفتاب به وقت غروب. (منتخب اللغات). سرخی گرفتن آفتاب. (منتهی الارب). به سرخی مایل شدن آفتاب قبل از غروب. (از لغات اضداد است). (منتهی الارب ||). پروردن ناقه بچه را و نیکو اصلاح وی کردن. (منتهی الارب).

طفل.

[ط] (ع ا) تاریکی ||. باران. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). طفل العشی؛ آخر روز نزدیک غروب. (منتهی الارب). آخر روز بعد از نماز دیگر. (منتخب اللغات). وقت فروشدن آفتاب. (مهذب الاسماء ||). طفل الغداة؛ از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب. (منتهی الارب). هنگام چاشت. (منتخب اللغات).

طفل.

[طَفَّ] (ع مص) خاک آلود گشتن نبات || ناخوانده به مهمانی آمدن. (منتهی الارب ||). رسیدن خاک و گرد خانه را. (منتخب اللغات).

طفل.

[طَفَّ / طَفَّ] (ع ا) (۱) نوعی از خاک رس برای گرفتن چربی ماهوت. گل سرشوی. این گل را در حمام برای شستن پوست بدن و مخصوصاً موی سر و هم بجای نوره بکار میبرند. ج، طُفول. و نیز آن را برای شستن جامه استعمال میکنند. (از دزی ج ۲ ص ۴۹).
Argile - (۱)

طفل.

[طَفَّ] (ا) اسم اندلسی طین قیولیاست و نیز کمون بری را نامند. (فهرست مخزن الادویه). یسمی طین قیولیان و الطلیطلی و البکیوت. (تذکره ضریر انطاکی). اسم اندلسی قیولیاست. (تحفه حکیم مؤمن).

طفلك.

[طَلَّ] (ا مصغر) طفل خردسال. حرف «ک» برای تحبیب است و از روی شفقت گویند: کاف رحمت از پی تصغیر نیست جد چو گوید طفلكم تحقیر نیست. مولوی.

طفلك.

[طَلَّ] (اخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری بنجار و ۷ هزارگزی راه فرعی بندزهک به زابل. جلگه گرم معتدل با ۳۳۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طفلة.

[طَلَّ] (ع ص) تأنیث طُفَل. (منتهی الارب).

طفلة.

[طَلَّ] (ع ا) تأنیث طُفَل. دخترینه. ج، طفالة. (مهدب الاسماء). صاحب آندراج گوید: مذکر و مؤنث در طفل یکسان است و نزد بعضی طفلة مؤنث است.

طفله.

[طَلَّ] (ع ا) شاهترج. شاهتره. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). به لغت اهل اندلس زیره صحرائی باشد و به عربی

کمون البری خوانندش. (برهان) (آنندراج).

طفلی.

[ط] (حامص) کودکی.

طفلی.

[ط] (ا) درخت مقل است. (تحفهء حکیم مؤمن). درخت مقل است که دوم نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طفلی.

[ط ل ی / ط ف ل ی] (ع ص نسبی) منسوب به طُفْل یا طَفْل به معنی خاک رس مخصوص. رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹ شود.

طفیل.

[ط] (ع ص، ا) آنکه ناخوانده به مهمانی آید. (منتهی الارب).

طفلیه.

[ط ل ی / ط ف ل ی] (ع مص جعلی، امص) مشتق از طفل بمعنی خاک رس مخصوص. رجوع به طفل و دزی ج ۲ ص ۴۹ شود.

طفن.

[ط] (ع ا) مرگ ||. بند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). زندان. (منتهی الارب).

طفنش.

[ط ف ن] (ع ص) آنکه صدر پای او فراخ باشد. (منتهی الارب). آنکه پیش قدم وی فراخ بود. (مهذب الاسماء). کف پای فراخ. کف پای بزرگ.

طفنشا.

[ط ف ش] (ع ص) سست نظر ||. سست. (منتهی الارب).

طفنشل.

[ط ف ش] (ع ص) مرد ضعیف و ناتوان. (منتهی الارب).

طفو.

[ط ف و] (ع مص) طُفُو. بالا- برآمدن بر آب. (منتهی الارب). بر سر آب آمدن چیزی. (المصادر زوزنی). بر سر آب برآمدن چیزی.

(منتخب اللغات ||). برگ بالاى درخت ظاهر شدن. (منتخب اللغات). ظاهر شدن برگ بر درخت. (منتهى الارب ||). سخت دويدن آهو و سبک رفتن آن بر روی زمین. (منتخب اللغات). سخت دويدن آهو. (منتهى الارب ||). مردن. (منتخب اللغات) (منتهى الارب ||). داخل شدن در کارى. (منتخب اللغات). در کارى درآمدن ||. برآمدن و نمود گردیدن. (منتهى الارب).

طفو.

[طُفُو] (ع مص) طَفُو. بالا برآمدن بر آب. (منتهى الارب).

طفوء.

[طُ] (ع مص) فرومردن چراغ و آتش. (زوزنى). فرومردن آتش. (منتهى الارب). خاموش گشتن آتش.

طفوان.

[طَف] (اخ) وادى طفوان؛ مغاره طفوء راثق را گویند. (نزهُة القلوب ص ۱۶۹).

طفوح.

[طُ] (ع مص) طفح. (منتهى الارب). لبالب و پر شدن ظرف. (منتخب اللغات). پر شدن. (تاج المصادر). لبالب شدن خنور. پر و لبالب گردیدن آوند و پر کردن آن را (لازم و متعدى). (منتهى الارب).

طفور.

[طُ] (ع مص) طفرة. (منتهى الارب). برجستن. (منتخب اللغات) (منتهى الارب). بالا- برجستن. (منتهى الارب). از نشیب بر بالا برجستن. (زوزنى). و ثب. (تاج المصادر).

طفوس.

[طُ] (ع مص) مردن. (منتهى الارب) (منتخب اللغات).

طفوق.

[طُ] (ع مص) کردن گرفتن. (منتهى الارب). شروع کردن. آغازیدن. در کارى ایستادن. (زوزنى). شروع کردن چیزی ||. نزدیک شدن. (منتخب اللغات).

طفول.

[طُ] (ع ا) ج طفل. (منتهى الارب).

طفولة.

[ط ل] (ع مص) نرم و نازپرورده گردیدن || خرد و ریزه شدن. (منتهی الارب).

طفولیت.

[ط ل ی] (ع امص) کودکی. بچگی. صباوت. خردسالی. صبا: از عصر طفولیت به زمان شباب رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۷). او در سن طفولیت... موسم ضعف رای و نقصان رشد بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۵). یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شبخیز. (گلستان).

طفولیه.

[ط ل ی] (ع مص) طفولہ. طفالہ. خرد و ریزه شدن. (منتهی الارب).

طفوہ.

[ط ف و] (ع ا) گیاه باریک. (منتهی الارب).

طفوہ رائق.

[ط ف و ی ث] (اخ) مغاره ای است به حجاز. و يقال وادی طفوان. (نزهة القلوب ص ۱۶۹).

طفی.

[ط ف ا] (ع ا) ج طفیة. (منتهی الارب).

طفیشل.

[ط ف ش] (ع ا) نوعی از شوربا. (منتهی الارب). ابوظفیشل. شوربای ابوهشام.

طفیشل کردن.

[ط ف / ف ش ک د] (مص مرکب) شوربا کردن: و عدس هرگاه او را دو سه کرت به آب بجوشانند... و او را به آب ناردانگک یا سماق یا زرشک طفیشل کنند طبع را خشک کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

طفیف.

[ط] (ع ص) اندک. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (منتخب اللغات). ناقص. (منتهی الارب ||). ناتمام. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طفیل.

[ط] (ع ا) آب مکدر باقی مانده در حوض. (منتهی الارب). آب تیره و دُرد که در حوض بماند. (منتخب اللغات).

طفیل.

[طُفْی] [ع ا] نوزاده (||.اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

طفیل.

[طُفْ] [ع ا مصغر] مصغر طفیل. رجوع به طفیل شود.

طفیل.

[طُفْ / ف] [ازع، ص، ا] شاید مخفف طفیلی باشد. رجوع به طفیلی شود که نام شخصی است از بنی امیه که در حالت عسرت و تنگدستی به شادیهای مردم بی طلب رفتی و او را طفیل العرایس گفتندی. فارسیان این لفظ را به دو معنی استعمال کنند، یکی مهمان ناخوانده و دوم همراه کسی رفتن بی طلب و ضیافت و بدین معنی به صلهء «با» و «از» هر دو استعمال کنند... و گاهی بمعنی مولدین یاء در آخر زائد کرده طفیلی گویند و گاهی لفظ طفیل در محاورهء فارسیان مجازاً، بمعنی وسیله و ذریعه آید و گاهی یاء طفیلی مصدری باشد بمعنی طفیل شدن. (آندراج) (۱): دیده ام خلوت سرای دوست در مهمان سرا تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده ام. خاقانی. کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده اند خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده اند. خاقانی. سرخیل توئی و جمله خیلند مقصود توئی همه طفیلند. نظامی. خود جهان آن یک کس است و باقیان جمله اتباع و طفیلند ای فلان. مولوی. که باشند مشتی گدایان خیل به مهمان دارالسلامت طفیل. سعدی. طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتى بنما تا سعادتى ببری. حافظ. (۱) - شاهد اول و سوم و چهارم و ششم به معنی همراه مهمان و شاهد دوم به معنی وسیله و شاهد پنجم به معنی مهمان ناخوانده است.

طفیل.

[طُ] [اخ] طفیل و شامه دو کوهند به ده فرسنگی مکه. عرام گوید طفیل کوهک بسیار سیاهی است در میان پشته ای از ریگ متصل به هرشی. اصمعی در کتاب الجزیره و رخمه گوید: آبی است خاصه مر بنی دئل را در کوهکی بنام طفیل و شامه کوهک دیگری است نزدیک آن. (از معجم البلدان).

طفیل.

[طُفْ] [اخ] رودباری است میان تهامه و یمن. (معجم البلدان).

طفیل.

[طُفْ] [اخ] قلعتی است به وادی موسی نزدیک بیت المقدس. (معجم البلدان).

طفیل.

[طُفْ] [اخ] ابن ابی بن کعب انصاری. صحابی است.

طفیل.

[طُ فَا] (اخ) ابن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم صحابی قرشی. شوی نخستین زینب بنت خزیمه است و زینب را پس از درگذشتن طفیل بقولی برادر او عبیده و بقولی عبد بن جحش بخواست و پس از وفات زوج ثانی در رمضان سال سوم هجرت وی به عقد رسول اکرم درآمد. طفیل غزوه بدر و احد و دیگر مشاهد را درک کرد و خود از شجعان و شرفاء عرب بود (۳۸ قبل از هجرت - ۳۲ ه. ق.). (حیب السیر ج ۱ ص ۱۴۷) (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۸).

طفیل.

[طُ فَا] (اخ) ابن زلال کوفی. از اولاد عبدالله بن غطفان بن سعد است و او را طفیل الاعراس و طفیل العرائس خواندندی بدانجهت که در طعام ولیمه ناخوانده آمدی. طفیلی ناخوانده به مهمانی آینده منسوب به وی است. نسب ذلک الفعل الی اول من فعله. (منتهی الارب). رجوع به طفیلی و طفیل العرائس شود.

طفیل.

[طُ فَا] (اخ) ابن عامر بن واثله الکنانی. یکی از شجعان و از سرشناسان قوم خود بود. وی با پدر خویش و ابن الاشعث در شورش بر حجاج دست داشت و در واقعه یوم الزاویه کشته شد (۸۲ ه. ق.). و پدر وی او را به قصیدتی رثاء گفت که مطلعش این است: خلی طفیل علی الهم فانشعبا. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۸).

طفیل.

[طُ فَا] (اخ) ابن عمرو بن طریف بن العاص الدوسی الازدی، ملقب به ذوالنور. صحابی و از اشرف عرب به جاهلیت و اسلام و مردی شاعر و غنی و مهماندار و مطاع قوم بود و به یمامه کشته شد (۱۱ ه. ق.). (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۸) (حیب السیر ج ۱ ص ۱۵۶) (منتهی الارب).

طفیل.

[طُ فَا] (اخ) ابن عوف غنوی، ملقب به مجبر. از شعرای جاهلیت. اصمعی گوید: وی در وصف خیل قوی باشد. مرزبانی در الموشح گوید: خبر داد ما را محمد بن الحسن بن درید و گفت آگاه ساخت ما را ابوحاتم و گفت حدیث کرد مرا اصمعی و گفت: طفیل الغنوی در برخی از اشعار اشعر از امرؤالقیس است. و نیز گوید اصمعی گفت نابغه و زهیر و اوس نیکو وصف خیل نکردندی. طفیل غنوی لغت به نهایت رسانیده است و نیز مرزبانی گوید: خبر داد ما را ابن درید و گفت ابوحاتم ما را آگاه گردانید و گفت حدیث کرد مرا اصمعی و گفت: طفیل غنوی از زهیر به شعراء اولین شبه بود. او راست: طعائن ابرقن الخریف و شمنه و خفن الهمام ان تقاد قنابله. و همو راست: هجان البیاض اشربت لون صفرة (عقیله جو عازب لم یحلل). ان النساء متی ینهین عن خلق فانه واقع لا یند مفعول. قال طفیل یذکر الموت: مضوا سلفاً قصد السبیل علیهم و صرف المنايا بالرجال تقلب. و نیز او راست: ان النساء کاشجار نبتن معاً منها المرار (۱) و بعض المرّ مأكول. (الموشح ص ۳۴، ۴۱، ۴۷، ۱۹۶) (الجواهر ص ۱۱۸) (عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۰) (عیون الاخبار ج ۳ ص ۶۷ و ج ۴ ص ۱۱۳). (۱) - المرار؛ شجر مرّ.

طفیل.

[طُ فَا] (اخ) ابن مالک بن جعفر بن کلاب بن ربیع بن عامر بن صعصعه. فارس قرزل. از مردان عرب و اسیرکننده معبد بن زرارة

سید مضر در یوم رحرحان. او راست: قضینا الحزن من عَبَسٍ و كانت مَنِةً مَعْبِدٍ فینا هُزَالا. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۸، ۹ و ج ۳ ص ۳۰۳ شود.

طفیل الخیل.

[طُفَّ لُخَّ] (اخ) پدر بطنی از اعصر. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۰ شود.

طفیل العرائس.

[طُفَّ لُخَّ عَ] (اخ) طفیل بن زلال کوفی که بی دعوت به مهمانیها شدی و طفیلی از نام وی آمده است بمعنی ناخوانده ای که همراه مهمانی خوانده درآید. رجوع به عقدالفرید ذیل عنوان «اخبار الطفیلین» ج ۷ ص ۲۳۰ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۳۲ و ۲۳۳ شود.

طفیل الکنانی.

[طُفَّ لُخَّ كَ] (اخ) از شعرای محدثین است.

طفیل بجادی.

[طُفَّ لِبِ] (اخ) شاعری است.

طفیلی.

[طُفَّ / فِ] (ص نسبی، ا) مهمان ناخوانده. (دهار). ناخوانده ای که به همراه به مهمان خوانده درآید. آنکه بی دعوت همراه میهمانان درآید. آنکه ناخوانده به مهمانی رود. (منتخب اللغات). منسوب به طفیل الاعراس یا طفیل العرائس یعنی طفیل بن زلال کوفی که به مهمانیها ناخوانده رفتی. انگل. سورچران. ضیفن. (دهار) (منتخب اللغات). کاسه لیس. شولقی. قرواش. ابوصفر. مفت خوار: بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد به بزم عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست. خاقانی. ما زله خوار مائدهء میر حاجبیم نعمان روزگار طفیلی خوان ماست. خاقانی. کریمان دوست تر دارند مهمان طفیلی را. صائب. - طفیلی شراب؛ واغل. طفیلی طعام؛ وارش.

طفیلی.

[طُفَّ فَا] (اخ) اصلش از ملوکان جهانشاه پادشاه است. اوقات به بنائی میگذرانید. این بیت از اوست: در باغ نوشکفته نه آن غنچهء گل است بر چوب کرده گل سر خونین بلبل است. (تحفهء سامی ص ۱۳۹).

طفیلی ابدال.

[طُفَّ فَا] (اخ) از اتراک خراسان است. اول در کسوت ابدالان میگشت و الحال در خدمت یکی از امرا مییابد. این قطعهء ترکی از اوست: میر طفیلی که نمک وقتنه سک لرننگ رستم دستانی در هیأت رستمه بنکر و لیک بنعنه باخمه که خراسانی در. (تحفهء

سامی ص ۱۸۶).

طفیلی قفیلی.

[طُ فِ / فِ قُ فِ / فِ] (ص مرکب، از اتباع) از اتباع است. قفیلی را همراه ناخوانده طفیلی تعبیر می کنند. رجوع به طفیلی شود.

طفیلی کردن.

[طُ فِ / فِ كَ دَ] (مص مرکب) کلاشی. بر سر خوان کسی ناخوانده رفتن. تطفیل. (تاج المصادر) (دهار).

طفیه.

[طُ فِ] (ع ا) برگ مقل. ج، طفی. (منتهی الارب). خوصه مقل. (فهرست مخزن الادیوه). اسلم. شاخه های مقل. (۱ ||) ماری است خبیث که بر پشت دو خط سپید دارد مانند دو برگ مقل و منه الحدیث: اقلوا ذوالطفیتین. (منتهی الارب). (۱) - Les branche du palmier doum

طق.

[ط] (ع ا صوت) حکایت آواز سنگریزه. (منتهی الارب). آواز سنگ. (منتخب اللغات). اسم صوت، آواز خوردن چیز سخت بر چیز دیگر. آواز با هم زدن دو چیز. (غیاث).

طق.

[ط] (ع ا صوت) آواز جستن غوک در آب از کرانه نهر. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). آواز وزغ که بر کنار جوی کند. (منتخب اللغات).

طق.

[ط ق] (ع ا) مرگ بسیار سخت. (دزی ج ۲ ص ۴۹).

طقس.

[ط] (معرب، ا) طریقه، و بر طریقه دینی غلبه یافته است. (از اقراب الموارد). و رجوع به دزی ج ۲ ص ۴۹ شود.

طقسوس.

[ط] (معرب، ا) سمیلقس (۱). (مفردات ابن الیطار). (لک رک) (۱) - Taxus smilax.

طقسیتون.

[ط] (معرب، ا) (۱) ابن الیطار در ضمن شرح «ابن عرس» از دیسقوریدوس آرد: و ابن عرس پازهر کشنده ای است که آن را

طقسیقون گویند. گمان میکنم این کلمه همان طخشیقون و طفشیقون لغت نامه‌ها باشد و اصل آن تخیقون یا تکزیکن یونانی بمعنی مطلق زهر است. والله اعلم. (لکلرک) (۱) - .Toxikon. Toxique.

طقطق.

[ط ط / ط ط] (ا صوت) آواز با هم زدن دو چیز سخت. (غیاث). آوازی شبیه به صورت طقطق: بر سر تختی شنید آن نیک نام طقطقی و های و هوئی شب ز بام. مولوی. صدا و آواز هر چیز باشد عموماً و صدای دندان بر هم خوردن را گویند خصوصاً. (برهان). به فتح اول و ثالث به وزن و معنی تک تک به فوقانی بمعنی آواز پا و در قوسی آواز بر یکدیگر خوردن دندان و جز آن. (آندراج): استخوانها ز لرزه بر تن من همه طقطق کنان چو دندان است. کمال اسماعیل (||. ا) نوعی از نان. میرزا طاهر وحید در تعریف خباز گوید: رخس کرد در دلبری چون شتاب دل از طقطق پای او گشت آب (!؟). و در تعریف کاغذگر گوید: چو طقطق بود کاغذ نان او بر این نان جهانی است مهمان او. (از آندراج).

طقطقه.

[ط ط ق] (ع صوت) آواز سنگریزه ||. آواز سم اسب بر جای سخت. (منتهی الارب).

طقطقی.

[ط ط] (اخ) محمد بن علی.

طقفه.

[ط ف] (اخ) ابن قیس غفاری. صحابی است. یا صواب طخفه به خاء معجمه، یا طغفه به غین معجمه، یا قیس بن طخفه، یا یعیش بن طخفه، یا عبدالله بن طغفه، یا طخفه بن ابی ذر است. (منتهی الارب).

طقو.

[ط قو] (ع مص) شتافتن. شتابروی. (منتهی الارب).

طقه.

[ط ق] (ع ا) طقه واحد؛ فقط یک طعام. (دزی ج ۲ ص ۴۹).

طل.

[ط ل] (ع ا) گردن ||. یک خوردنی از شیر. (منتهی الارب). ج، طلل ||. شیر. (منتخب اللغات). شیر. و منه يقال: ما بالناقة طل؛ ای ما بها لبن. (مهدب الاسماء ||). کمی شیر ناقه. (منتهی الارب ||). خون. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). بیه. (منتهی الارب).

طل.

[طَل ل] [ع ا] باران ریزه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). سبکترین و ضعیفترین باران. نم. (منتهی الارب). شب نم. (منتخب اللغات). فوق نم و کم از باران. (منتهی الارب). مطر ضعیف. باران ضعیف. (منتخب اللغات). باران نرم. (مهدب الاسماء). نرم باران. باران خردقطره. اسم عربی شب‌نم است که به هندی اؤس گویند و آن رطوبتی است که از آسمان شبها خصوص آخر شب فرود آید و بر زمین و اشجار و غیره نشیند. (فهرست مخزن الادویه). تری. (منتخب اللغات). ج، طلال، طلل: روی سخا و فضل و سخندانی و شرف دایم ز تست تازه چو ورد طری ز طل. سوزنی. چون روغن طلق است طل، بحر دمان زیبق عمل خورشید در تصعید و حل، آتش در اعضا داشته. خاقانی ||. آنچه بر درخت و گیاه نشیند مانند شیرخشت و بیدخشت و ترنجبین. مَن. خشت: شیرخشت؛ هو طَلّ يقع من السماء ببلاد العجم علی شجرالخلاف. (ابن البیطار ||). چیز نیکو و خوش و خوش نما و معجب از شب و مو و آب و جز آن. (منتهی الارب). چیزی خوب و شگفت آورنده از شب و آب و شعر و غیر آن ||. شیر. (منتهی الارب). شیر درنده (۱). (منتخب اللغات ||). مرد سالخورده. (منتهی الارب). مرد کلان سال. (منتخب اللغات ||). حیه. (منتخب اللغات). مار. (منتهی الارب). (۱) - طل بمعنی لبن است و کلمه درنده اشتباه است.

طل.

[طَل ل] [ع مص] دیرداشت وام. امروز و فردا کردن غریم خود را. (منتهی الارب ||). کمی شیر ناچه. (منتهی الارب). کم شدن شیر ناچه. (منتخب اللغات ||). سخت راندن شتران را. (منتهی الارب ||). تر شدن زمین از شب‌نم. تر کردن شب‌نم زمین را. (منتخب اللغات). باران رسیده شدن زمین ||. رایگان شدن خون مقتول یا خون قصاص ناگرفته. (منتهی الارب). قصاص ناگرفتن خون را. (منتهی الارب). باطل شدن خون. (تاج المصادر). باطل و هدر کردن خون. (منتخب اللغات). باطل کردن خون. (تاج المصادر ||). کم کردن حق کسی را و ناچیز گردانیدن ||. اندودن ||. بازداشتن کسی را. (منتهی الارب).

طل.

[طَل ل] [ع ا] حیه. (منتخب اللغات). مار. (منتهی الارب) (فهرست مخزن الادویه).

طل.

[طَل ل] [اخ] دیهی است از دیه‌های غزه به فلسطین. (معجم البلدان).

طلا.

[ط] [ع ا] آب دهان که از جهت بیماری و جز آن بسته باشد. طُلوان. طُلوان. (منتهی الارب ||). به قطران اندوده. (منتخب اللغات) (منتهی الارب ||). بچه آهو. (مهدب الاسماء). بچه آهو وقت زائیدن. (منتهی الارب). آهوی یکساله. (دهار). آهو بچه. (منتخب اللغات ||). بچه گاو و گوسفند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). بچه هر حیوان که زنگله دارد. (مهدب الاسماء). هر ستور که سم او شکافته باشد. (منتخب اللغات). گوساله ||. ریزه و خرد از هر چیزی. (منتهی الارب). ج، اَطلاء، طلاء، طُلّیان، طُلّیان ||. شخص. رجوع به طلی شود.

طلا.

[ط / ط] [ازع، ا] زر (در اصطلاح فارسی). زر سرخ. بکسر اول معروف است که به عربی ذهب خوانند. (برهان). زر خالص و

صاحب فرهنگ رشیدی نوشته که غالباً لفظ طلا معرب تله است که لفظ هندی است و بکسر فوقانی و تشدید لام بمعنی زر و بمعنی ملمع کردن و ملمع نیز آمده است و در سراج نوشته که طلا بمعنی زر سرخ در اصل به تالی قرشت بود بسبب اختلاط عجم و عرب به طای مطبوقه نوشته اند حتی که مطلا بمعنی زراندود استعمال کنند. (غیاث) (آندراج). رجوع به زر طلا شود: زمین را برنگ طلا رنگ داد [مهر] جهان را ز نو فر و اورنگ داد. فردوسی. وجود مردم دانا بسان زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند. سعدی. از پی دیدن نهی گر به دم تیغ دست زخم فشاند چو مهر در عوض خون طلا. حسین ثنائی. - طلای جعفری؛ رجوع به زر جعفری شود. - طلای دست افشار؛ رجوع به زر دست افشار شود. - طلای سفید (۱)؛ پلاتین. نوعی از زر که سفیدرنگ و گرانبهاتر از طلای زرد است. - امثال: طلا که پاک است چه محنتش (یا حاجتش، یا منتش) به خاک است. (۱) - Platine.

طلا.

[ط] (اخ) کوهکی است (چنین یافتیم در شعر هذلیین و در شعر دیگران به ظاء معجمه و آنجا واقعه ای بوده است). (معجم البلدان).

طلا.

[ط] (اخ) قلعتی است به آذربایجان (این لفظ عجمی و اصل آن تلاست، چه در کلام عجم طاء و ظاء و ضاد و ثاء و حاء و صاد خالصه و جیم خالصه نیست). (معجم البلدان).

طلاء.

[ط] (ع) (ا) ج طلا. (منتهی الارب).

طلاء.

[ط] (ع) (ا) قطران. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). طلا. هرچه آن را درمالند بر جائی. (منتهی الارب). هرچه آن را بمالند. (منتخب اللغات). آنچه براندایند از دارو. آنچه از رقیق القوام که بر عضو مالند. (۱) دوائی رقیق که بر عضو بمالند. دوائی که بر تن مالند و چون ضماد محتاج بستن نباشد. ادویه مایعی را نامند که بر عضو بمالند و از ضماد رقیق تر باشد. (فهرست مخزن الادویه). بر چیزی اطلاق شود که آن را برای تنقیه و تحلیل و تنقیح و قلع آثار بر عضو بمالند، خواه مفرد باشد یا مرکب. (تذکره انطاکی). مالیدنی. نهادنی. داروئی که به آب رقیق ساخته بمالند. آنچه بر عضو مالند و فرق میان آن و ضماد آن است که طلا به اشیاء سیالی اختصاص دارد که نیاز به بستن دارند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). شراب. (منتخب اللغات). نوعی از می. (مهذب الاسماء). شراب کهن. خمر کهنه. (فهرست مخزن الادویه). شراب غلیظی که به سیاهی زند. (تذکره انطاکی). شراب مسکری است که در ظرف مشمعی سازند. سیککی. می سیککی. (منتهی الارب). می پخته (۲). می پختج. (منتهی الارب). می پخته منصف. منصف. و فی الحدیث: سیشرب اناس من امتی الخمر یسمونها بغیر اسمها؛ یرید انهم یشربون النبیذ المسکر المطبوخ و یسمونها طلاء. (منتهی الارب). می خوشمزه. (منتهی الارب). عصیر مطبوخ. (فهرست مخزن الادویه). آب انگور مشمش را گویند. (فهرست مخزن الادویه). مثلث. شراب کهن خوب. (اختیارات بدیعی). خمر غلیظ سیاه لون است و بعضی مثلث را به این اسم می نامند و بعضی مطبوخ را. (تحفه حکیم مؤمن). آن آب انگور جوشانیده است که طبخ نمایند تا دو ثلث یا کمتر از آن برود و آن را می فختج نامند و بعضی اعراب آن را خمر گویند. آب انگوری است که طبخ دهند تا آنکه نصف آن و یا بیشتر و یا کمتر برود و غلیظ مائل به سیاهی گردد و آن را طلا از جهت آن نامند که اعراب در جرب شتران با قطران زفت میمالند و بعضی همه اقسام خمر را بدین

نام مخصوص میدارند و بعضی مثلث را. طبیعت و افعال و خواص آن نیز قریب به خمر و مثلث است. (مخزن الادویه). ابن الاعرابی گوید: طلا- را در عرب شراب گویند و بعضی گفته اند طلا شراب تیره را گویند و یحیی در علاج نوعی از جنون که او را مانیا گویند فرموده است که او را طلا باید داد تا منفعت کند و از او به خمر تازه عبارت کرده است که کهنه نشده باشد و به طعم بی مزه باشد و چنین گفته اند که کهنه شدن خمر آن باشد که شش ماه بر او بگذرد و بگویند منفعت طلا آن را که خوردن او عادت داشته باشد (کذا) و همو در علاج ایلمیا یعنی بیماری صرع گفته است که غذای او باید که طعمه باشد که از آن خلط نیکو حاصل آید و بر خوردن طلا که کهنه تمام شده باشد مداومت نماید. (ترجمه صیدنهء ابوریحان). طلا بر طیبخ عصیر انگور اطلاق شود که دو ثلث یا بیشتر آن رفته باشد و ایرانیان آن را فختج (پخته) نامند. و بعض اعراب آن را خمر خوانند. و در «الملتی» آمده است که طلا عصیر مطبوخی است که بیش از نصف و کمتر از دو ثلث آن رفته باشد. در بحر الجواهر چنین است. و در نزد فقیهان طلا- بر آب انگور مطبوخی اطلاق شود که کمتر از دو ثلث آن رفته باشد بدانسان که اگر نیمی از آن رفته باشد آن را منصف خوانند و اگر کمتر از نصف آن رفته باشد آن را باذق (باده) نامند. و اگر بیشتر از نصف و کمتر از دو ثلث آن رفته باشد نام خاصی ندارد و از جمله انواع طلا عصیر انگور مطبوخی است که آب در آن میریزند آنگاه پیش از غلیان آن را طبخ میکنند چنان که دو ثلث آن برود و یک ثلث آن باقی بماند و بنابراین کمتر از دو ثلث عصیر از بین میرود، همچنین جمهوری را نیز یکی از انواع طلا می‌شمرند و آن آب انگوری است که آب در آن میریزند و اندکی آن را می‌یزند. و باید دانست که طلا بر هرگونه آشامیدنی اطلاق میشود که غلیظ شده باشد و مشابه طلائی گردد که آن را بر اعضاء میمالند مانند قطران و مانند آن و این گفتهء صاحب المغرب است و شکی نیست که اشربهء مذکور در نتیجهء طبخ غلیظ میشوند هرچند برخی نسبت به دیگری ممکن است غلیظ تر باشد و طلا به این معنی شامل مثلث هم میشود بلکه صاحب صحاح تصریح کرده است که طلا نام مخصوص مثلث است، ولی مراد فقیهان از طلا بجز مثلثی است که از اشربهء مست کننده به دست می آورند. در بیرجندی چنین است. و صاحب جامع الرموز آرد: طلا آب انگور خالصی است که پیش از غلیان خواه بوسیلهء آفتاب یا آتش طبخ شود و در نتیجه کمتر از دو ثلث آن برود. در این تعریف قید «خالص»، فختج (پخته) و «جمهوری» را از طلا خارج میکنند و برخی گفته اند هرگاه بسبب طبخ کمتر از دو ثلث آن برود طلاست و اگر نصف آن برود منصف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ||). رسن که در پای بچهء گوسپند کنند. (مهدب الاسماء). رسن که بدان پای بره بندند ||. دشنام. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). زن مرد ||. باد خوش ||. مرغزار باران ریزه رسیده ||. زن سالخورده ||. زن بیهوده گوی ||. زن بدزبان ||. دسترس در خوردنی و نوشیدنی. (منتهی الارب). (۱) - Vin cuit. - (۲) Embrocation. Mout.

طلاء.

[ط] [ع] (ج طلیه). (منتهی الارب).

طلاء.

[ط] [ع] (ج طلیه). (منتهی الارب). پوست تنک مانند که از باد بر خون فراهم آید. (منتهی الارب). پوست تنک که بالای خون باشد. (منتخب اللغات). قشر دم. (فهرست مخزن الادویه).

طلاء.

[ط] [لا] [ع] (ج طلاء الدم؛ خراش پوست که خون رود از وی. (منتهی الارب ||). خون. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). خون

رایگان رفته. (منتهی الارب).

طلائح.

[طء] [ع ص، ا] ج طلیحہ. (منتهی الارب).

طلائح.

[طء] [ع ا] ج طلیعہ. (منتهی الارب): و بر جمله جانب لشکر فرستاد با مقدمان هشیار با سالاران بانام تا طلائح باشند. (تاریخ بیهقی ص ۶۲۵). رجوع به طلیعه شود.

طلائح.

[طء] [اخ] ابن رزیک (۴۹۵ - ۵۵۶ ه. ق.)، ملقب به الملك الصالح ابی الغارت. وزیر عصامی و از ملوک شمرده میشود. اصل وی از شیعه امامیه عراق است و با تنگدستی به مصر درآمد و آنجا ترقی کرد به حدی که ولایت منیه بنی خصیب (از اعمال صعید المصری) یافت و آنگاه وی را فرصتی دست داد و به قاهره درآمد و به وزارت خلیفه الفایز بنصرالله رسید (۵۴۹ ه. ق.) و به الملك الصالح فارس المسلمین نصیرالدین موصوف گشت. چون فایز بسال ۵۵۵ ه. ق. بمرد و عاضد ولایت یافت دخت طلائح به زنی گرفت و طلائح همچنان در وزارت بماند تا آنگاه که عاضد کشتن وی را دسیستی ساخت تا از تحکم او برهد. طلائح مردی شجاع و باتدبیر و محتاط و بخشنده و صادق العزیمه و ادب شناس و شاعر بود. او را دیوان شعر و نیز کتابی بنام «الاعتماد فی الرد علی اهل العناد» است. اوقاف نیکو وقف کرد و جامعی نیز به باب زویله بیرون قاهره برپا ساخت و در غزو با فرنگ به دریا و خشکی دست بازنداشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۹).

طلائی.

[ط] (ص نسبی) برنگ طلا- زرد براق. صاحب آندراج گوید: طلائی؛ رنگ زرد و نسبت آن با عشاق شایع است و هندیان به معشوق نسبت دهند و عجب آنکه محسن تأثیر که به هند نیامده رنگ معشوق را طلائی بسته و این غریب است: آن رنگ طلائی خط مشکین خواهد هر جا گل جعفری است با ریحان است || هر رنگ که به زردی و براقی طلا زند. - زنبور طلائی؛ (۱) زنبور که با رنگ سبز طلائی است. (۱) - Hanneton.

طلائی.

[ط] [اخ] دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل در ۱۲ هزار گزی شمال ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. جلگه و گرم و معتدل با ۱۰۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طلاب.

[ط] [ع مص] مطالبه. خواستن حق خود را از کسی. بازجست کردن. (منتهی الارب). درخواستن چیزی.

طلاب.

طَلَّ [لا] (ع ص، ا) جِ طَالِب. (منتهی الارب).

طلاب.

طَلَّ [لا] (ع ص) بسیار جوینده. بسیار خواهنده. ج، طلابون (||. اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

طلاباف.

ط / طَ [ن مف مرکب] طلابافته. زربفت: لباس صورت اگر واژگون کنم ببند که خرقة خشنم جامهء طلاباف است. عرفی (از آندراج).

طلابخت.

طَبَّ [اخ] نام یکی از دیهه‌های استرابادرساق. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۸).

طلابر.

طَبَّ [اخ] دهی جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت. در ۶ هزارگزی شمال خاوری رودبار و خاور سفیدرود. کوهستانی و معتدل و مالاریائی با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و زیتون. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

طلابن.

طَبَّ [اخ] نام یکی از دیهه‌های تنکابن. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۶).

طلابون.

طَلَّ [لا] (ع ص، ا) جِ طَالِب. (منتهی الارب). رجوع به طلاب شود.

طلاح.

طِ [ع ا] جِ طَلَح. (منتهی الارب).

طلاح.

طِ [ع ا] طَلَح است و نوعی از ام غیلان است. (فهرست مخزن الادویه).

طلاح.

طِ [ع امص] فساد و تباهی. خلاف صلاح. (منتهی الارب). ضد الصلاح. (تاج المصادر ||). بد شدن. (زوزنی).

طلاحة.

[ط ح] (ع مص) مانده شدن. (تاج المصاادر). مانده گردیدن. (منتهی الارب).

طلاحي.

[ط حا] (ع ص، ا) ابل طلاحي؛ شتران به درد شکم مبتلا شده از خوردن درخت طلح. (منتهی الارب).

طلاحيه.

[ط ح ي / ط ح ي] (ع ص، ا) ابل طلاحيه؛ شتران طلح خوار. (منتهی الارب).

طلادوز.

[ط / ط] (ن مف مرکب) دوخته شده با طلا. چیزی که به تارهای طلا دوخته باشند. بابافغانی راست: از رنگ دگر سوخت دل از دور چو دیدت نقش کمر و تاج طلادوز ندانست. (از آندراج). آنکه دستار طلادوز علم گردانید کرد چون ریشه پریشان من سرگردان را. نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۸). (نف مرکب) دوزنده با تارهای طلا.

طلادوزی.

[ط / ط] (حامص مرکب) عمل طلادوز. به تارهای طلا چیزی را دوختن (|| ص نسبی) زربفت. دوخته شده با تارهای طلا: ز یمن کلفتن و بیرم طلادوزی علم شدیم و سرآمد به شیوه اشعار. نظام قاری (دیوان البسه ص ۸۱). به دستار طلادوزی و بیرمهای سلطانی که ماه شمسی ای قاری چو کتان میبرد تا بم. نظام قاری (دیوان البسه ص ۹۸).

طلاساز.

[ط / ط] (نف مرکب) طلاکار ||. کیمیاگر: شود شمشه زر از این باده خس طلاساز را دردش اکسیر بس. ملاطغرا (از آندراج).

طلاسه.

[ط ل س] (ع ا) لته پاک کردن لوح. (منتهی الارب). تخته پاک کن. کهنه. رُکو که بدان لوح پاک کنند. کهنه که با آن نوشته‌ء لوح را سترند. هرچه بدان چیزی پاک کنند. (مهذب الاسماء).

طلاطل.

[ط ط] (ع ا) مرگ. (منتهی الارب ||). بیماری مهلك که دوا نپذیرد. بیماری سخت. (منتهی الارب).

طلاطل.

[ط ط / ط ط] (ع ا) بیماری است در پشت خر که قطع کند آن را. طلاطله. (منتهی الارب).

طلاطه.

[ط ط ل] (ع ا) بیماری سخت عاجزکن اطباء ||. بلا. گویند: رماه الله بالطلاطه؛ ای الداء العضال. داهیه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). طلطله. طلطل. (منتهی الارب ||). گوشتپاره ای است در حلق یا در کرانه‌های فروبردن لقمه و آن فروآمدن کام است که جهت آن طعام و شراب به سهولت فروبرده نشود ||. بیماری است در پشت خر که قطع کند آن را. طلاطل ||. مرگ. (منتهی الارب).

طلاطه.

[ط ط ل] (اخ) پدر مالک یکی از مستهزئان نبی صلی الله علیه و سلم. (منتهی الارب).

طلاع.

[ط] (ع مص) واقف گردیدن ||. طالع بالحال؛ ظاهر کرد حال را. (منتهی الارب).

طلاع.

[ط] (ع ا) طلاع الشیء؛ پُری چیزی. ج، طُلع. و منه حدیث عمر (رض): لو ان لی طلاع الارض ذهباً لافتدیت به. (منتهی الارب). پُری چیزی. (منتخب اللغات). پُری. (مهدب الاسماء ||). هرچه بر آن آفتاب تابد. (منتهی الارب). طلاع الارض؛ روی زمین که آفتاب بر آن تابد. (مهدب الاسماء).

طلاع.

[ط ل لا] (ع ص) رجل طلاع الثنایا و الانجد؛ مرد نیک آزماینده کارها. (منتهی الارب): انا ابن جلا و طلاع الثنایا متی اضع العمامه تعرفونی. (از خطبه حجاج بن یوسف در مسجد کوفه ||). مرد درآینده و تصرف کننده در کارها ||. مرد نیک ماهر و شناسا و تجربه کار و تیزفهم و زیرک. (منتهی الارب). آنکه کارها آزموده باشد. (منتخب اللغات ||). آنکه پیوسته همت او مایل به معالی امور باشد. (منتهی الارب). آنکه قصد کارهای بزرگ کند. (مهدب الاسماء). آنکه اراده کارهای بزرگ کند و مرتکب امور عظیم گردد. (منتخب اللغات).

طلافح.

[ط ف] (ع ص، ا) چیزهای پهن و عریض. کانه جمع طلفح. (منتهی الارب).

طلافح.

[ط ف] (ع ص) مغز تنک. (منتهی الارب).

طلافیون.

[ط] (مغرب، ا) (از یونانی تله فی ین) (۱) خرفه دشتی. بقله الحمقاء بریه (۲). (۱) - Telephion. - (۲) Telephion.

.Pourpier sauvage

طلاق.

[ط] (ع مص) رها شدن زن از قید نکاح. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). رها شدن زن از عقد نکاح. (المصادر زوزنی). رها کردن. (دهار). فسخ کردن عقد نکاح. سراح. (منتهی الارب). بیزاری: هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است و طلاق باین که رجعت در او ننگند. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۸). لیک با ام الخبائث چون طلاقش واقع است خسروش رجعت نفرماید به فتوای جفا. خاقانی. صاحب آندراج گوید: طلاق رها شدن زن از قید نکاح... و به فارسی با لفظ افتادن و دادن و خوردن و گرفتن و بستن مستعمل: از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود. حافظ. پارسایان عهد با قدسی و شاقی بسته اند دهر را بر گوشه چادر طلاق بسته اند. سنجر کاشی. دی طلاق رستگاری خورده ام با بلا سوگند یاری خورده ام. سنجر کاشی. صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: طلاق در شریعت موسوی معمول و مجاز است لذا زوجات خود را به ادنی سبب و اقل جهتی طلاق میدادند تا اینکه مسیح آنها را ملامت و توبیخ نموده اذن طلاق را معلق به علت زنا فرمود. (قاموس کتاب مقدس). طلاق در حقوق ساسانی یک امر استثنائی و امر غیرعادی بوده است. در دینکرد آمده است: اگر شوهری از روی سوءنیت بکوشد رابطه زناشویی را قطع کند از او به محکمه شکایت خواهد شد و اگر بر طبق حکم صادره از دادگاه شوهر مجدداً وصلت را ادامه دهد دیگر به هیچ عنوان تنبیه نخواهد شد و به زندان نخواهد رفت. از این گفته چنین معلوم میگردد که طلاق امری استثنائی بوده و جز به حکم دادگاه ممکن نبوده است. البته دادگاه نیز حتی الامکان از طلاق احتراز میکرده است. و در فقه اسلام چنانکه علامه در تبصره آورده است در طلاق دهنده بلوغ و عقل و اختیار و قصد شرط میباشد و از برای ولی است طلاق دادن از طرف شوهر مجنون نه شوهر صغیر و شوهر مست و در طلاق داده شده خالی بودن از حیض و نفاس در صورتی که شوهر حاضر باشد و دخول به آن زن نموده باشد شرط میباشد و اگر شوهر غایب (مسافر) باشد به اندازه انتقال «گردیدن» زن از طهری (پاکی از حیض) به طهر دیگری طلاق آن زن صحیح میباشد و اگرچه حائض بوده باشد و شرط میباشد طلاق دادن آن زن را در طهری که در آن به جماع نزدیکی با آن زن نکرده باشد مگر در زن صغیره و زن یائسه و مسترابه (زنی که حامله بودن او مورد شک و ریب واقع شده است) سه ماه صبر میکند و طلاق جز به گفتن شوهر «انت طالق» واقع نمیشود، در حالی که این قول از شرط و صفت مجرد باشد و شنیدن (صیغه طلاق را) دو تن مرد عادل شرط است. رجوع به ترجمه و شرح تبصره علامه صص ۲۸۷ - ۲۹۳ و کشاف اصطلاحات الفنون و شرایع و سایر کتب فقهی شود (|| امص) بضع ||. گشاده زبانی. تیزی زبان. طلاق. تیززبان شدن ||. گشاده رویی. گشادگی. (غیاث). - طلاق طبیعت؛ گشادگی طبیعت. (آندراج ||). روانی. آزادگی ||. نشاط. (غیاث).

طلاق.

[ط] (اخ) سوره شصت و پنجمین از قرآن کریم، و آن مدنیه و دوازده آیت است، پس از تعابن و پیش از تحریم.

طلاق بائن.

[ط ق ٔ] (ترکیب وصفی، مرکب) طلاق بائن. طلاقى که از برای مطلق حق رجوع از آن در ایام عده ابتدا موجود نیست. طلاق زوجه ای که زوج با او نزدیکی ننموده باشد. طلاق زوجه یائسه و صغیره از جمله طلاقهای بائن بشمار میروند. و رجوع به ترجمه تبصره علامه صص ۲۹۳ شود.

طلاق بدعت.

[طَاقِ بَع] (ترکیب اضافی، مرکب) طلاق حائض غیر آبستن یا نفساء است با حضور زوج یا مسترابه بیش از سه ماه و سه طلاق مرسلًا (پشت سر هم) بطوری که در شرط سوم از شرایط صیغه طلاق مذکور است. (از ترجمه تبصره علامه ص ۲۹۲).

طلاقت.

[طَاق] (ع مص) گشادگی زبان. (مهدب الاسماء). ذلاقت. گشاده زبانی. فصاحت. گشاده زبان شدن. (زوزنی) (منتخب اللغات). تیزی زبان. زبان آوری. طلاق. تیززبان شدن. تیززبانی. لقلقه. (غیاث) (آندراج ||). گشاده روی شدن. (تاج المصادر) (منتخب اللغات) (زوزنی). گشاده و درخشان روی گردیدن. (منتهی الارب). گشادگی. (دهار ||). به اعتدال شدن روز و شب یعنی نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب). خوش و آرمیده گشتن شب و روز. (المصادر زوزنی).

طلاق خلع.

[طَاقِ خ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی طلاق و آن قطع علاقه زوجیت از طرف زوج است بر اثر بذل زوجه مالی را به او. رجوع به خلع شود. از یک قسمت از مادیگان هزار داستان چنین معلوم میشود که در حقوق ساسانی طلاق شبیه به طلاق خلع وجود داشته و زن میتوانسته با واگذاری اموال خود به شوهر، خود را از رابطه زناشویی آزاد کند. از روایات (چ هند) چنین برمی آید که طلاق در این موارد آزاد و مجاز بوده است: الف - زن مرتکب زنا شود. گویا در این صورت طلاق اجباری بوده است. ب - زن وضع مزاجی خود را از شوهر پنهان کرده باشد. ج - زن جادو کند یا به کسی جادو بیاموزد. د - زن سترون (عقیم) باشد.

طلاق دادن.

[طَاد] (مص مرکب) رها کردن زن. تسریح. (منتهی الارب). تطلیق. (تاج المصادر). إملا-ك. يقال: أمْلَکت امرأها (مجهولاً)؛ یعنی طلاق داده شد. (منتهی الارب): هر که مر او را طلاق داد بجویدش دوست ندارد هگرز شوی حلاله. ناصر خسرو. و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هر آینه مقابح آن را به نظر بصیرت بیند... و به قضا رضا دهد تا غم کم خورد و دنیا را طلاق دهد. (کلیله و دمنه). شب طلاق خواب داده دیده بانان بصیر تا شکرریز عروسان بیابان دیده اند. خاقانی.

طلاق رجعی.

[طَاقِ ر] (ترکیب وصفی، مرکب) طلاق که بعد آن در میان مدت عدت رجوع کردن به زن بدون نکاح جائز باشد و آن یک بار یا دو بار لفظ طلاق گفتن است، بخلاف طلاق باین که رجوع کردن در آن بدون نکاح جائز نباشد و آن گفتن است زن را «انت بانه» و آنچه در معنی این باشد و بخلاف طلاق مغلظه که در آن تا زن منکوحه شخص دیگر شده طلاق نیابد نکاح به آن زن شوهر اول را جایز نباشد و آن سه طلاق دادن است. (غیاث) (آندراج). طلاق که از برای مطلق رجوع از آن در ایام عده موجود است. زوجی که زوجه خود را بعد از نزدیکی با او طلاق میدهد در حالتی که زوجه یائسه و صغیره نیست تا وقتی که ایام عده منتفی نشده است حق دارد از آن طلاق رجوع نموده و بعد از رجوع علاقه زوجیت عودت مینماید.

طلاق سنت.

[طَ قِ سُنْ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) و آن دو نوع است: طلاق سنی بمعنی اعم؛ طلاقى که بواسطه رعایت شرایط جایز است. طلاق سنی بمعنی اخص؛ طلاقى که با رعایت شرایط صادر و زوج از حق رجوع خود در ایام عده استفاده ننماید. علامه گوید: طلاق (سنی) بائن (برای شوهر حق رجوعی نیست) و رجعی است (مقابل بائن). (ترجمه تبصره ص ۲۹۳).

طلاق سنی.

[طَ قِ سُنْ نِی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به طلاق سنت شود.

طلاق گرفتن.

[طَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) هشتن شوی. رها شدن زن از قید زوجیت: دختر رز که گرفته ست ز خصم تو طلاق باد در عقد مدام تو ز فتوای هوا. سنجر کاشی (از آندراج).

طلاق گفتن.

[طَ گُ تَ] (مص مرکب) طلاق دادن. هشتن زن.

طلاق نامه.

[طَ مَ / مِ] (مرکب) کاغذی که در آن وقوع طلاق زنی را نویسند. بیزاری نامه.

طلاکار.

[طَ / طِ] (ص مرکب) طلا ساز. چیزی که کار نقش و نگارش از طلا باشد و کرده باشند، چون خانه طلاکار و شمشیر طلاکار: منزل مردان ز نقش عاریت کاری خوش است خانه چون فانوس از مهمان طلاکاری خوش است. محسن تأثیر (از آندراج).

طلاکاری.

[طَ / طِ] (حامص مرکب) عمل طلاکار.

طلا کردن.

[طَ / طِ کَ دَ] (مص مرکب) به اصطلاح اطبا آنچه بر اندام مانند رقیق آن را طلا و غلیظ آن را ضماد گویند و شعرا مطلق بر مالیدن و اندودن اطلاق کنند: نارنج چو دو کفه سیمین ترازو هر دو ز زر سرخ طلا کرده برونسو. منوچهری. صداع اجل را دوا کرده اند که بر حیه زین می طلا کرده اند. نورالدین ظهوری. تفاخر به زرین قبا میکنی طلائی بر آهن طلا میکنی. سعید اشرف (از آندراج). -طلا کردن به بول؛ تعنی. (تاج المصداق بیهقی).

طلاکوب.

[طَ / طِ] (نف مرکب) آنکه ورقهای طلا و نقره را بسازد. میرزا طاهر وحید راست: دلم شیوه یار را پیشه کرد که گشتم طلاکوب

این رنگ زرد. ملا طغرا راست : به کف دارم از پنجه خایسک درد ز بهر طلاکوبی رنگ زرد. (از آندراج).

طلاکوبی.

[ط / ط] (حامص مرکب) عمل طلاکوب.

طال.

[ط] [ع] (ج طَلَّ). (منتهی الارب).

طال.

[ط] [اخ] (ذو طلال؛ آبی است یا موضعی است به بلاد بنی مُرَّة || اسب ابوسلمان بن ربیعہ. (منتهی الارب).

طال.

[ط] [اخ] موضعی است در شعر ابوالصخر الهذلی : یفیدون القیان مقینات کاطلاء النعاج بذی طلال. (از معجم البلدان).

طال الرشید.

[ط] [ل] [ر] (اخ) طلال بن عبدالله بن علی الرشید (۱۲۳۸-۱۲۸۳ ه. ق.). از امراء آل رشید نجد. پدرش وی را در امارت حائل جانشین خویش ساخت و وی بر جوف و خیبر و تیماء و قسمتی از قصیم مستولی شد و از عهده فرمانروائی نیکو برآمد و راهها ایمن گردانید. به روزگار وی علائق طاعت وی و قوم وی شمر نسبت به آل سعود سستی گرفت. گویند متحرراً درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۴۹).

طالئة.

[ط] [ل] [ع] (مص) شگفتی نمودن || طُلَّت الارضُ (مجهو)؛ باران ریزه بارید بر زمین. (منتهی الارب).

طالئة.

[ط] [ل] [ع] (مص) خرمی. شادمانی || نیکوئی حالت. خوبی هیأت (||. ا) کالبد هر چیزی. گویند: حَيَّا الله طاللتك؛ ای شخصک. || اثر سرای. جای خراب شده. (منتهی الارب).

طلام.

[ط] [لا] [ع] (ا) شاهدانه. (منتهی الارب). اسم شوم است که حب شهدانج باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طلاوة.

[ط] [و] [ع] (مص) چشم داشتن || درنگ کردن. (منتهی الارب).

طلاوۀ.

[ط / ط / ط و] [ع امص] خوبی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نیکوئی. (مهدب الاسماء ||). شادمانی. (منتهی الارب). بهجت. (منتخب اللغات ||). قبول. (منتخب اللغات). پذیرائی دل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). پذیرائی. و منه: سمعتُ کلاماً علیه طلاوۀ. || جادویی. (منتهی الارب). سحر. (منتخب اللغات ||). پوست تنک مانند سر شیر یا سر خون ||. طعام باقیمانده در دهن ||. آب دهن که بجهت بیماری و جز آن بسته گردد. (منتهی الارب).

طلاۀ.

[ط] [ع] شتر ماده گرگین ||. لته پاره ای که بدان شتر را مالند. طلیاء. (منتهی الارب).

طلاۀ.

[ط] [اخ] کوهی است معروف به نجد. (معجم البلدان).

طلایح.

[ط ی] [ع ص، ا] طلائح. ج طلیحۀ. (منتهی الارب).

طلای دوتی.

[ط / ط ی / ط ب] (ترکیب وصفی، مرکب) اشرفی که هر دو رو صورت داشته باشد. محمد رفیع واعظ قزوینی راست: قبله طاعت این قوم طلای دوتی است طاق درهای خسان نائب محراب بود. (از آندراج).

طلایح.

[ط ی] [ع ا] ج طلیعه. (منتهی الارب). طلائع. بغایا. رجوع به طلیعه و طلایه شود: چاشتگاه طلائع مخالفان پدید آمد سواری سیصد. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۳). هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلائع باز گشتند. (تاریخ بیهقی). سلطان طلائع خویش را فرمود تا خود را در میان بیشه ها انداختند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۱۰). از وقت لمعه فلق تا وقت مسقط شفق با طلائع مرگ به بازی درآمدند. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۹۴).

طلای کشته.

[ط / ط ی / ط ک / ت / ت] (ترکیب وصفی، مرکب) از عالم سیماب کشته. علی رضای تجلی راست: بی تو بر من ماهتاب امشب شب دیگر شده ست نور شمع چون طلای کشته خاکستر شده ست. (از آندراج).

طلایکی.

[ط ی / ی] (حامص) طلایه بودن. عمل طلایه. پیش قراولی و نگهبانی لشکر: مسلم بن زیاد کس بنزدیک مهلب فرستاد و گفت بگوی تا برود و این لشکر بیند که به چه اندازه است و آنچه شرط طلایکی باشد بجا آورد. (تاریخ بخارا).

طلایم.

[طَی / ی] (اخ) اسم موضعی است که شاعول عساکر خود را آنجا جمع کرد و ایشان را قبل از هجوم بر بنی عمالیک سان دید. (قاموس کتاب مقدس).

طلایه.

[طَی / ی] (ازع، ا) جاسوس لشکر که پیش و پس را نگه دارد. گروهی که پیش فرستند تا از دشمن واقف شود. (منتخب اللغات). پیش قراول. پیشرو لشکر. پیش جنگ. طلایه. (السامی). مائند. (منتهی الارب). طلایه جیش؛ طلایه آن. نگاهبان لشکر که به اطراف آن شب بگردند و تفحص لشکر بیگانه کنند. فوجی که به شب حفاظت شهر و لشکر کند و مردم اینجا (هند) که طلاوه گویند خطاست و صاحب بهار عجم در رساله جواهر الحروف نوشته است طلایه که بمعنی فوج محافظ لشکر است، در اصل طلایع بود جمع طلایه، مگر فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند چنانکه بجای عجیب عجائب و بجای ملک ملائک... (غیاث) (۱). در قوسی، جمعی از لشکر که شبها به کشیک دورادور لشکر برای پاس بگردند... طرایه مثله. کذا فی کشف اللغات و باید دانست که فارسیان چون خواهند که کلمه غیر فارسی را از جنس کلمات خود گردانند اگر آن کلمه ذات العین است آن عین را به هاء بدل کنند از جهت قرب مخرج چون لهفه و هفهبه به وزن و معنی لعبت و عفیف و صیغه جمع عربی نزد ایشان حکم صیغه مفرد دارد چون ریاض و عجائب و ملایک و مشایخ و حور و غیر آن و بر این تقدیر طلایه مبدل مفرس طلایه بود جمع طلایه و طای مهمله از جهت رسم خط بود از عالم طلا- و فوطه و غوطه و طیانچه... (آندراج): مهلب مردی بیدار و کاردان بود و شب و روز یزک و طلایه نگاه داشتی. (ترجمه طبری بلعمی). خبر به مدینه آمد که ابوسفیان خود به جنگ آمد و طلایه او آمدند و دو تن از انصار کشتند و خرابی بسیار کردند. (ترجمه طبری بلعمی). پس یک سوار خوشنواز پیش سوفرای آمد و سوفرای تیری بر پیشانی اسب او زد و اسب بیفتاد و بمرد. سوفرای آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید که تو کیستی؟ گفت: من یکی از طلایگان خوشنوازم. (ترجمه طبری بلعمی). خوشنواز [پادشاه هیاطله] دانست که با وی [سوفرای سردار ایرانی] تاب ندارد، سپاه خویش را گرد کرد و بر جای همی بود و طلایه بیرون کرد و سوفرای نیز طلایه بیرون کرد. (ترجمه طبری بلعمی). طلایه ز یک سو مر او را ندید چنین تا بنزدیک لشکر رسید. فردوسی. طلایه شب و روز در جنگ بود تو گفتمی که گیتی به یک رنگ بود. فردوسی. سپیده چو از کوه سر برکشید طلایه به پیش دهستان رسید. فردوسی. چو خورشید تابان بیاراست گاه طلایه بیامد ز نزدیک شاه. فردوسی. ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاد با لشکری رزم یوز. فردوسی. طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد همی گشت بر گرد دشت نبرد. فردوسی. به ره بر فراوان طلایه بکشت کسی کو نشد کشته بنمود پشت. فردوسی. تو بی دیده بان و طلایه مباش ز هر دانشی سست مایه مباش. فردوسی. گرازه طلایه است با گستههم که با بیژن گیو باشد بهم. فردوسی. طلایه فرستاد هر سو به راه همی داشت لشکر ز دشمن نگاه. فردوسی. شب و روز گرد طلایه پبای سواران بادانش و رهنمای. فردوسی. سپهد طلایه به داراب داد طلایه سنان را به زهر آب داد. فردوسی. بدان نامداران افراسیاب رسیدیم ناگه بهنگام خواب از ایشان سوار طلایه نبود کسی را ز اندیشه مایه نبود. فردوسی. همیشه به پیش اندرون دار پیل طلایه پراکنده بر چار میل. فردوسی. بیاید به هر گوشه ای دیده بان طلایه به روز و به شب پاسبان. فردوسی. همه کس فرستید و آگه کنید طلایه پراکنده بر ره کنید. فردوسی. به هشتم طلایه بیامد ز راه به خسرو چنین گفت کآمد سپاه. فردوسی. چنانچون ببايست بر ساخته ز هر سو طلایه برون تاخته. فردوسی. طلایه بیامد ز ترکان به راه بدیدند بهرام را با سپاه. فردوسی. طلایه چو گرد سپه دید رفت بیچید سوی فرامرز تفت. فردوسی. برفتند کار آگهان ناگهان نهفته بجستند کار جهان چو دیدند هر گونه باز آمدند بر شاه گردن فراز آمدند. فردوسی. که قیصر ز می خوردن و از شکار همی هیچ ندیدند از روزگار نه

روزش طلایه نه شب پاسبان سپاه است همچون رمه بی شبان. فردوسی. چنین تا بنزدیکی طیسفون طلایه همی راند پیش اندرون. فردوسی. طلایه برافکنند بر گرد دشت همه شب همی گرد لشکر بگشت. فردوسی. چو یک بهره از تیره شب درگذشت خروش طلایه برآمد ز دشت. فردوسی. طلایه به هر مزد خَراد داد بسی گفت با او به بیداد و داد. فردوسی. تهمتن گذشت از طلایه سوار بیامد شتابان سوی کوهسار. فردوسی. بدانست رستم کز ایران سپاه به شب گیو باشد طلایه به راه. فردوسی. برون کن طلایه ز پیش سپاه به روز سپید و شبان سیاه. فردوسی. چو نزدیکی زابلستان رسید خروش طلایه به دستان رسید. فردوسی. یک یک طلائیگان شهنشاه بوده اند سلطان ماضی و پدر او سبکتکین. فرخی. و اینک بیامده ست به پنجاه روز پیش جشن سده طلایه نوروز نامدار. منوچهری. ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند لشکر چین و چگل را به طلایه شکند. منوچهری. باد از سمنستان به تک آید به طلایه تا حرب کند با سپه ابر نفایه. منوچهری. اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و گریز و بسیاریان است و بر خداوند نیز مشرفان و جاسوسان دارد و بر همه راهها طلایه گذاشته است. (تاریخ بیهقی ص ۱۳۱). ز جنگ آرمیدند هر دو گروه طلایه همی گشت بر دشت و کوه. اسدی (گرشاسب نامه ص ۶۱ ||). دوائی که بدان طلا کنند. نورالدین ظهوری راست: سرخ رویند عاشقان در هند خون ناب است گر طلایه عشق. (از آندراج). (۱) - ممکن است طلایه تلفظی عامیانه از طلایع باشد.

طلایه.

[طَی] [اخ] دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد در ۴ هزار گزی جنوب خاوری لردگان. کوهستانی و معتدل با ۳۹۶ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و ارزن و تنباکو و کشمش و بادام و تریاک. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان جاجیم بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

طلایه دار.

[طَی / ی] [نف مرکب] دیده بان: هنوز میر خراسان به راه بود که بود طلایه دار بر آورده زان سپاه دمار. فرخی. طلایه دار لشکر گر نشد لاله چرا زینسان نشینند هر گلی بر دشت و او بر کوهسار آید. فرخی. آری هر آنگهی که سپاهی شود به رزم ز اول به چند روز بیاید طلایه دار. منوچهری.

طلایه داری.

[طَی / ی] [حامص مرکب] عمل طلایه دار. رجوع به طلایه شود.

طلایه کردن.

[طَی / ی] [ک د] [مص مرکب] پیشقراولی کردن: طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب ز راست فرقد و شِعرِی ز چپ سهیل یمن. مسعود سعد.

طلب.

[ط] [ع ص، ا] مرد خواهان زنان ||. زن خواستهء مرد و معشوق او. گویند: هو طلب النساء و هی طلبه. ج، اَطلاب، طَلَبَةٌ. (منتهی الارب).

طلب.

[طُل] (ع ص، ا) جِ طُوب. (منتهی الارب).

طلب.

[طُ] (ع ا) گروه طلب کنندگان. طُلب بالضم؛ معرب تُلِب بمعنی گروه مردم. (غیاث) (آنندراج). جماعتی و گروهی از مردمان را گویند که یک جا جمع شده و گرد آمده باشند. (برهان قاطع)؛ و چون خواهد که بجمستگی حمله برد سواران را سوی راست و چپ دشمن در آرد و پیاده را هم بر آن تعبیه میبرد طُلب طُلب تا جایگاه از دشمن بستاند. (راحة الصدور راوندی). نوباوه باغ اولین صُلب لشکرکش عهد آخرین طُلب. نظامی (لیلی و مجنون) (۱). جان پاکان طُلب طُلب و جوق جوق آیدت از هر نواحی مست شوق. مولوی. با دو صد اقبال او محظوظ ماست با دو صد طُلب ملک محفوظ ماست. مولوی. (۱) - در فیشی بنقل از فرهنگ خطی این شعر به اعجوبهء گنجی نسبت داده شده است.

طلب.

[طُل ل] (ع ص، ا) جِ طالب. (منتهی الارب).

طلب.

[طَل ل] (ع ص، ا) جِ طالب. و فی حدیث الهجرة: فالله لكما ان رد عنكما الطلب. جمع طالب است یا مصدر قائم مقام جمع یا به حذف مضاف ای اهل الطلب و كذا بعث الامير الطلب. (منتهی الارب): ایشان مقدمهء داوداند از بیم آنکه طلبی دُم ایشان نرود آن خیر افکنده بودند. (تاریخ بیهقی).

طلب.

[طَل ل] (ع ا) در تداول عامه و تداول فارسی، مالی که داین را بر عهدهء مدیون است. وام که داده باشند. مقابل بده و بدهی. وام. فام: گفت ترا میبرند بکشند من وجوه به تو دهم آن را که طلب دارم بده. (قصص ص ۱۷۶) (||). (امص) بازجست. اسم است مطالبه را. (منتهی الارب). بَجُستن. بازجُستن. جویائی. جویائی. جستجو کردن. جستجو. (منتخب اللغات). جُستن. (المصادر زوزنی): و به طلب پدر ما نیامده بود از هندوستان. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۹). امیر مسعود... به طلب ایشان [طاووسها] بر بامها آمدی. (تاریخ بیهقی). طلب علمت فرمود رسول حق گر سفر باید کردن به مثل تا چین. ناصر خسرو. همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر مدام در طلب جوهر و زر و زیور. ناصر خسرو. زیر و زیر عالم بهر طلب است ارنه تنگا که زمینستی، لنگا که زمانستی. سنائی. طلب علم و ساختن توشهء آخرت از مهمات است. (کلیله و دمنه). و فرامی نمود که برای طلب علم هجرت کرده ام. (کلیله و دمنه). و بدانکه چون بگریزد در طلب او نروی و جد نمایی. (کلیله و دمنه). در طلب زیادتی قدم نمیگذارم. (کلیله و دمنه). زاهد... در طلب او [دزد] روی به شهر نهاد. (کلیله و دمنه). شتر به را... انتعاشی حاصل آمد و در طلب چراخوری می پویید. (کلیله و دمنه). ما از آن طبقه نیستیم که این درجات را موشح توانیم بود و در طلب آن قدم توانیم گذارد. (کلیله و دمنه). و حرص تو در طلب علم و کسب هنر مقرر. (کلیله و دمنه). چه هیچ خردمند تزییع عمر در طلب آن جایز نشمرد. (کلیله و دمنه). و به حال خردمند آن لایقتر که همیشه طلب آخرت را بر دنیا مقدم دارد. (کلیله و دمنه). امروز عدل بر در مختار دان و بس ایدر طلب که این طلب ایدر نکوتر

است. خاقانی. گر ترا آنجا کشد نبود عجب منگر اندر عجز بنگر در طلب. مولوی. کاین طلب در تو گروگان خداست زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست. مولوی. به پای طلب ره بدانجا بری وز آنجا به بال محبت پری. سعدی. گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نباید کرد. سعدی. طلبت چون درست باشد و راست هم به اول قدم مراد تراست. اوحدی. افزون ز طلب چو یافت مردم شک نیست که دست و پا کند گم. امیر خسرو دهلوی ||. خواهش. التماس. درخواست. تقاضا. اطلب. باز خواه. (زوزنی). اقتضاء. خواستاری. خواستگاری. خواهانی. خواستن. درخواستن. خواست. اراده. خواسته. مطلوب ||. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: طلب در لغت دوست داشتن حصول چیزی بر وجهی است که سعی در تحصیل آن اقتضا کند اگر مانعی از قبیل استحالت و بعد در راه آن نباشد و مانند تمنی نباشد. و در نزد علمای صرف و نحو بر نوعی سخن انشائی اطلاق میشود که بر طلب مذکور دلالت کند چنانکه این معنی از «اطول» مستفاد میشود و گاه بر القای سخنی که دلالت کننده بر طلب است اطلاق گردد چنانکه انشاء بر القای سخن انشائی اطلاق شود و این گفتار چلبی و ابوالقاسم است. و بودن طلب از اقسام انشا بر حسب مذهب محققان است و برخی بر آنند که طلب واسطه میان خبر و انشاء است. سپس باید دانست که طلب بر حسب آنچه خطیب در تلخیص یاد کرده پنج گونه است: تمنی، استفهام، امر، نهی و نداء. و برخی ترجیحی را هم قسم ششم طلب دانسته اند و گروهی تمنی و نداء را از اقسام طلب خارج ساخته اند و این نظر آنان مبتنی بر این است که عاقل آنچه را که به استحالت آن داناست نمی طلبد و بنابراین تمنی طلب نیست و مورد لزوم نمیباشد، همچنین طلب روی آوردن به کسی از مفهوم نداء خارج است، چه نداء عبارت از صوتی است که کسی را بدان میخوانند هر چند مورد لزوم باشد. و ناگزیر باید دعاء و التماس را نیز از اقسام طلب شمرد. سپس باید دانست که اگر طلب به طریق علو باشد خواه حقیقه عالی باشد یا نباشد آن را امر خوانند و اگر به طریق تسفل باشد خواه در واقع سافل باشد یا نباشد آن را دعا نامند و اگر به شیوه تساوی باشد التماس است، ولی عرفاً التماس جز در مقام تواضع بکار نمیرود. از نظر مطلوب باید دانست که اگر مطلوب ناشدنی باشد آن را تمنی گویند و اگر ممکن باشد چنانچه مقصود حصول امری در ذهن طالب باشد آن را استفهام خوانند و اگر منظور حصول امری در خارج باشد در این صورت هم چنانچه این امر انتفای فعلی باشد آن را نهی خوانند و اگر منظور ثبوت آن باشد در صورتی که با بکار بردن یکی از حروف صورت گیرد آن را ندا نامند و گرنه امر خواهد بود. این است گفتار ابوالبقا در کلیات ||. طلب در اصطلاح سالکان آن را گویند که شب و روز در یاد او باشد، چه در خلا و چه در ملا، چه در خانه چه در بازار. اگر دنیا و نعمتش و اگر عقبی و جنتش به وی دهند قبول نکند، بلکه بلا و محنت دنیا قبول کند، همه خلق از گناه توبه کنند تا در دوزخ نیفتند و او توبه از حلال کند تا در بهشت نیفتد. همه عالم طلب مراد کنند و او طلب مولی و رؤیت او کند و قدم بر توکل نهد و سؤال از خلق شرک داند و از حق شرم و بلا. و محنت و عطا و منع و رد و قبول خلق بر وی یکسان باشد. کذا فی کشف اللغات. و در لطایف اللغات میگوید که: طالب در اصطلاح سالکان آنکه از شهوات طبیعی و لذات نفسانی عبور نماید و پرده پندار از روی حقیقت بردارد و از کثرت به وحدت رود تا انسان کامل گردد و این مقام را فناء فی الله گویند که نهایت سیر طالبان است و حضرت شرف الدین یحیی منیری فرموده که: طالب را در هیچ منزل آرام نی بلکه در هر دو کون بر وی حرام است، که: السکون حرام علی قلوب الاولیاء - انتهى. (کشف اصطلاحات الفنون). - حسن طلب یا ادب طلب؛ صنعتی است در شعر. رجوع به حسن طلب شود (||. مص) دور شدن. دوری گزیدن. (متهی الارب).

طلب.

[طَل] (نف مرخم) در ترکیب به معنی طلبنده و طلب کننده آید. ترکیب ها: - آرزوطلب؛ آزادی طلب. آشوب طلب. جاه طلب. حقیقت طلب. ریاست طلب. شرط طلب. شهرت طلب. صلح طلب. غوغا طلب. فرصت طلب. مشروطه طلب. مقام طلب. هرج و مرج طلب. هنگامه طلب. رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای خود شود.

طلباء .

[ط ل] (ع ص، ا) جِ طَلِب. (منتهی الارب).

طلبان .

[ط ل] (نف، ق) در حال طلبیدن. - طلبان کردن؛ به صورت آئینی کسی را نزد خود خواستن. به مزاح گویند: بار اولی است که او مرا طلبان کرده است؛ یعنی واخوانده است.

طلبان .

[ط ل] (اخ) شهری است. (معجم البلدان).

طلب اشهاد .

[ط ل ب ا] (ترکیب اضافی، مرکب) که آن را طلب تقریر نیز خوانند، در نزد فقها عبارت از اشهاد شفیع است برای طلب شفعه خویش در نزد عقار چنانکه بگوید: ای مردم شهادت دهید که من در این عقار طلب شفعه کردم. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طلب تقریر .

[ط ل ب ت] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به طلب اشهاد شود.

طلب خصومت .

[ط ل ب خ م] (ترکیب اضافی، مرکب) در نزد فقیهان آن است که شفعه را در نزد قاضی بطلبند و این هنگامی است که مشتری عقار را به وی تسلیم نکند آن وقت به قاضی میگوید: فلان شخص عقاری خریده است که حدود آن چنان است... و من شفیع وی هستم بسبب فلان حدود عقار، پس به وی امر کن که آن را به من تسلیم کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به شفعه شود.

طلبسه .

[] (اخ) ابن زیاد، از بنی ربیعہ. کسی که در یوم وقیط، حنظلہ المأمون بن شیبان بن علقمہ را اسیر کرد. (عقد الفرید ج ۶ ص ۴۶).

طلبکار .

[ط ل] (ص مرکب) داین. غریم. بستانکار. وام ده. وام خواه. کسی که پول یا کالائی از دیگری باید به او برسد. طلبنده. خواهان و آرزومند. زغبوت. (منتهی الارب). خواستار: روزی که جدا ماندمی از توز پی من صد راه رسول آمده بودی و طلبکار فرخی. طلبکار باید صبور و حمول که نشنیده ام کیمیاگر عجول. سعدی. طلبکار خیر است و امیدوار خدایا امیدی که دارد بر آر. سعدی. به دیدار وی زی سپاهان شدم به مهرش طلبکار و خواهان شدم. سعدی. که و مه طلبکار عمرند و بس کسی را به مردن نیاید هوس. امیر خسرو.

طلبکاری.

[طَلَّ] (حامص مرکب) مطالبه. خواستن.

طلب کردن.

[طَلَّكَ دَا] (مص مرکب) جُستن. درخواستن. جستجو کردن. جستجو. ضرب. (منتهی الارب ذیل ضرب): من نیام نان خشک و سوخ شب تو همی حلوا کنی هر شب طلب. کسائی. برآراست کآید به ایران زمین ز کشور طلب کرد گردان کین. فردوسی. طلب کرد گرد دلاور یکی ز بسیار گردان و یا اندکی. فردوسی. از آن پس طلب کن همه لشکرت همه نامداران این کشورت. فردوسی. به میدان طلب کردیش نازنین چو شیری زدی بر زمینش ز کین. فردوسی. کسی که نام بزرگی طلب کند نشگفت که کوه زر به بر چشم او نماید کاه. فرخی. آنگاه فرمود باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند مردمان را. (تاریخ بیهقی). یا خود نکنی طلب چو یاران داد خود از این جهان ستانی. ناصر خسرو. گفتند طالوت ترا طلب میکنند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۹). بلقیس چون نامه بدید و آورنده مرغ بود بترسید و پیران را طلب کرد و آن نامه بخواندند. (قصص ص ۱۶۵). و گفت هر کدام قوی تراند بیایند و هر کدام ضعیفتراند آنجا بمانند تا وقتی که ایشان را طلب کنم. (قصص الانبیاء). پس چون آدم از حج باز آمد هابیل را طلب کرد نیافت، پرسید که هابیل کجاست. (قصص الانبیاء). انگشتی و نگین هر دو در حوض افتادند، هر چند کسانی فرورفتند و طلب کردند حوض از آب تهی کردند نگینه باز نیافتند. (نوروزنامه). طلب صحبت خسان نکنی تکیه بر عهد ناکسان نکنی. سنائی. چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده و گر نه ستمگر بزور بستاند. سعدی (گلستان ||). خواستن که به محضر او آید. فراخواندن. خواندن: طلب کرد نزدیک خود ماهروی بیامد همانگاه نزدیک اوی. فردوسی ||. عملی بود که درویشان چند روز به عید نوروز مانده در در خانه رجال و اعیان میگردند و آن عبارت بود از چادر خردی (قلندری) که بر پهلو در خانه برمی افراشتند و به بوق و منتشا و پوست مزین میکردند و آن بوق را گاه گاهی میزدند و این عمل را چندین روز ادامه میدادند تا صاحب خانه مالی میداد.

طلب مواثبه.

[طَلَّ بَ مٌ ثَبَّ / ب] (ترکیب اضافی، مرکب) مواثبه در لغت بمعنی مسارعت است از وثوب و طلب مواثبه در نزد فقیهان عبارت از طلبیدن شفیع شفعه را در مجلسی که در آن به بیع آگاه شده است و وجه تسمیه آن این است که بر غایت تعجیل دلالت کند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

طلبه.

[طَلَّ بَا] (ع ا) خواسته. مطلوب. (منتهی الارب).

طلبه.

[طَلَّ بَا] (ع ا) ج طلب. (منتهی الارب).

طلبه.

[طَبَّ] (ع اصص) بازجست. اسم است طلاب را (||.ا) زن خواسته. معشوقه مرد ||.ام طلبه؛ عقاب. (منتهی الارب).

طلبه.

[طَبَّ] (ع ا) فرشتگان که اعمال عباد را نویسند و نگاه دارند، خلاف سفرهء قریب که کرام الکاتبین اند. (منتهی الارب).

طلبه.

[طَلَبَ] (ع ص، ا) ج طالب. (منتهی الارب). - طلبهء علم؛ دانش پژوهان. جویندگان علم. و فارسی زبانان آن را به صورت مفرد بمعنی دانشجوی علوم قدیم بکار برند مانند عمله و تبعه.

طلبه.

[طَلَبَ] (اخ) ابن قیس بن عاصم. از مردان عرب. این شعر از یکی از فرزندان اوست: و کنت اذا خاصمت خصماً کبته علی الوجه حتی خاصمتنی الدراهم فلما تنازعنا الخصومه غلبت علی و قالوا قم فانک ظالم. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۲۳).

طلبی.

[طَلَبِی] (ع ص نسبی) با یاء نسبت. نزد علماء علم معانی عبارت است از سخنی که به کسی که متردد در حکمی است القاء شده باشد، مانند آنکه به شخص متردد گوئی: ان زیداً قائمٌ، و تأکید در مثل این چنین سخن نیکو باشد. هکذا استفاد من الاطول فی باب الاسناد الخبری. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طلبیدن.

[طَلَدَ] (مص جعلی) مصدر برساخته ای از طلب. دعوت کردن. خواندن. آواز کردن ||.خواستن. درخواستن. ابتغاء. جُستن : سرای و قصر بزرگان طلب تو در دنیا چو مامه (۹) (۱) چند گزینی تو جای ویرانی. منجیک. شهریاری که خلافت طلبد زود فتد از سمنزار به خارستان وز کاخ به کاز. فرخی. ای مایهء طربم و آرام روز و شبم من خنج تو طلبم تو رنج من طلبی. عنصری. طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۵). حریص را راحت نیست زیرا که وی چیزی طلبد که شاید که وی را نهناده اند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۹). بیچاره زنده ای بود ای خواجه آنک او ز مردگان طلبد یاری. ناصر خسرو. آن می طلبد همی و آن گل چون تو نه چنین و نه چنانی. ناصر خسرو. حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی کم بر آن سان که همه خلق جهان می طلبد. ناصر خسرو. مرا مکان به خراسان زمین به یمگان است کسی چرا طلبد در سفر خراسان را. ناصر خسرو. شادی بطلب که حاصل عمر دمی است. خیام. فرمود که مردی هنرمند باید طلبید. (کلیله و دمنه). ماده گفت جائی باید طلبید. (کلیله و دمنه). و جباران کامگار در حریم روزگار او امان طلبیدند. (کلیله و دمنه). زاهد... منزلی دیگر طلبید. (کلیله و دمنه). زاهد... جائی طلبید که پای افزار گشاید. (کلیله و دمنه). زمانه زو طلبد امر و نهی، نر گردون کسی طلب نکند کار زرگر از جولاه. فلکی. مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان وانکه به دریا رسید کی طلبد پارگین. خاقانی. نتوان طلبید نهناده. کمال الدین اسماعیل. ای نسخهء اسرار الهی که توئی وی آینهء جمال شاهی که توئی بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی. مولوی. مَطَلَبٌ گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتی است هنی. سعدی (گلستان). طریق صدق بیاموز و آب صافی دل براستی طلب آزادگی ز سرو چمن. حافظ. معیار دوستان دغل روز حاجت است قرضی برای

تجربه از دوستان طلب. صائب. در دم طلبی قدم همی زد دم می طلبید و دم نمی زد. ایرج. - گواهی طلبیدن؛ گواهی خواستن. (۱) - ظ : بوم.

طلبیدنی.

[طَلَدَ] (ص لیاقت) درخور طلب. سزاوار خواستن.

طلبیده.

[طَلَدَ / د] (ن مف) نعت مفعولی از طلبیدن. خواهان شده. خواسته : یک نفس را از چنگال مشقت خلاص طلبیده آید. (کلیله و دمنه).

طلبیره.

[طَلَرَا] (اخ) نام اسقفی از اساقفهء طلیطله. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۴۴۴).

طلبیره.

[طَلَرَا] (اخ) (۱) نام سه بلد است به اندلس و از آنجمله نام شهری است بزرگ و قدیم از اعمال طلیطله، کنار رود تاجه که در آغاز حد فاصل متصرفات مسلمین و فرنگیان بوده و سپس به دست فرنگیان افتاده و در زمان یاقوت همچنان به دست ایشان بوده است. صاحب کتاب الحلل السندسیه گوید: و از نواحی مشهوری که در زمان عرب به طلیطله وابسته بوده است، طلبیره (۲) است و آن بر مسافت ۱۳۵ کیلومتری مادرید است و هم اکنون یازده هزار تن جمعیت دارد. این شهر در ساحل رود تاجه واقع است و پلی در آن شهر وجود دارد که دارای ۲۵ دهانه است که از ساختمانهای قرن ۱۵ میلادی است و نیز دارای دروازه ای قدیمی است که از یادگارهای عصر رومیان است و برجهایی نیز از دوران فرمانروائی بنی امیه در آن شهر باقی مانده است. انگلیسها در این شهر سپاهیان بوناپارت را در ۲۸ ژوئیه ۱۸۰۹ م. شکست دادند. در اسپانیا سه شهر بنام طلبیره وجود دارد: ۱ - طلبیره که قریه کوچکی است بر ساحل وادی یانه از اعمال بطلیوس در باختر اندلس. ۲ - طلبیره بزرگ که از اعمال طلیطله بوده است. ۳ - طلبیره بیجه بر ۳۰ کیلومتری طلبیره بزرگ. و رجوع به معجم البلدان و فهرست مجلدات سه گانه الحلل السندسیه شود. (۱) - (۲) Talavera Talavera de la Reina -.

طلبیره البقه.

[طَلَرَاتُلْبُقَه] (اخ) (۱) قریه ای در جنوب طلبیره. (۱) - Talavera Lavega.

طلح.

[ط] (ع ا) یکی از بزرگترین درختان نوع عضا. ام غیلان (۱). (مهدب الاسماء). رجوع به ام غیلان شود. درخت خار آورد و گویند درخت ام غیلان. (مهدب الاسماء). مغیلان. خار مغیلان. درختی بزرگ و خاردار در ریگستان. (منتخب اللغات). سمر. سمره. (منتهی الارب). قال بشر بن ابی حازم : لله دَرُّ بنی حذاء من نفر و کل جار علی جیرانه کلب اذا عدوا و عصی الطلح ارجلهم کما

تنصب وسط البیعۃ الصلب. (و انما یعنی انهم كانوا عرجاً فارجلهم كعصی الطلح و عسی الطلح معوجۃ). (البیان والتبیین ج ۳ ص ۵۳). العلفۃ؛ ثمرۃ الطلح. (البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۲۷ ||). اقاویا (۲ ||). درخت کیله. (منتخب اللغات). درخت موز که به هندی کیله گویند. (غیاث). موز (۳). (منتهی الارب) (مہذب الاسماء) (دھار) (مجمل). طلح منضود. موز ||. شکوفہ خرما کہ از غنچہ پدید آید. کارد. (مہذب الاسماء). شکوفہ خرما. (منتخب اللغات). شکوفہ نخستین خرما بن. طلح. (منتهی الارب). کویله. چگرد. رجوع به چگرد شود ||. آب تیرہ باقی مانده در تک حوض. (منتهی الارب ||). (ص) مرد گرسنه. (منتهی الارب). خالی شکم از طعام. (منتخب اللغات). (۱) - Bananier - (۳) - Acacia d'Arahic. (۲) - Mimosa gummifera.

طلح.

[طَلَّ] (ع مص) مانده شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). طلاحۃ. مانده گردیدن شتر و منه حدیث اسلام عمر: فما یرح یقاتلہم حتی طلح؛ ای اعیاء. (منتهی الارب). مانده کردن ستور و مانده شدن وی. (تاج المصادر). طلح زید بعیرہ؛ مانده گردانید شتر را (لازم است و متعدی). (منتهی الارب ||). لاغر کردن ستور. (زوزنی ||). خالی شکم گردیدن از خوردنی. (منتهی الارب).

طلح.

[طَلَّ] (ع ا) ج طلحۃ. (دھار).

طلح.

[طَلَّ] (ع ص، ا) ج طالح. (منتهی الارب). بدکرداران. رجوع به طالح شود.

طلح.

[طَلَّ] (ع ا) نعمت. (منتهی الارب): کم رأینا من اناس هلکوا و رأینا المرء عَمراً بطلح. ابن السکیت گوید: طلح در این شعر اعشی اسم موضعی است، اما دیگران گویند کہ اعشی در موضعی بنام ذوطلح به خدمت عمرو رسید و در شعر خویش از ذوطلح تیمناً به طلح بمعنی نعمت اکتفا کرد. (معجم البلدان). رجوع به ماده بعد شود (|| اِص) تازگی ||. نازکی ||. درد شکم ستور از خوردن طلح. (منتهی الارب).

طلح.

[طَلَّ] (اخ) نام موضعی است. اعشی گوید: کم رأینا من اناس هلکوا و رأینا المرء عَمراً بطلح. (معجم البلدان). و گویند «ذوطلح» نام موضعی است کہ اعشی آنجا به خدمت عمرو رسید و شعری در مدح وی سرود کہ بیت فوق از آنجمله است و برخی معتقدند کہ اعشی در این شعر خویش از ذوطلح تیمناً به طلح بمعنی نعمت اکتفا کرده است. ابودواد الیادی گوید: تعرف الدار و رسماً قد مصح و مغانی الحی فی نعف طلح ||. و گویند «ذوطلح» موضعی است کہ حطیثہ در شعر خویش ذکر وی آرد بدینگونه: ماذا تقول لافراخ بذی طلح حمرا الحواصل لا ماء و لا شجر... و نیز گفته اند «ذوطلح» موضعی است پائین طائف از آن بنی محرز و همان است کہ حطیثہ ذکر وی آرد و ہم گفته اند طلح موضعی است دیگر بہ بلاد بنی یربوع. و نیز گفته شده است کہ «ذوطلح» موضع دیگری است. (معجم البلدان).

طلحاء .

[ط ل] (ع ص، ا) ج طالح. (منتهی الارب). بی سامانکاران. و رجوع به طالح شود.

طلحات.

[ط ل] (اخ) ج طلحة و طلحة نام شش تن است که به جود معروفند: ۱- طلحة الفياض یا طلحة بن عبيدالله. ۲- طلحة الجود یا طلحة بن عمر بن عبيدالله بن معمر التميمي. ۳- طلحة الدراهم یا طلحة بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصديق. ۴- طلحة الخير یا طلحة بن حسن بن علی بن ابیطالب. ۵- طلحة الندى یا طلحة بن عبدالله بن عوف الزهری. ۶- طلحة الطلحات یا طلحة بن عبدالله بن خلف الخزاعي.

طلحاف.

[ط] (ع ص) زدن سخت. (منتهی الارب). طلحيف. رجوع به طلحيف شود.

طلحام.

[ط] (ع ا) پیل ماده. (مذهب الاسماء). لغتی است در طلحام. (منتهی الارب).

طلحام.

[ط] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).

طلح الغباری.

[ط ح ل] (اخ) موضعی است مر بنی سنيس را. (منتهی الارب).

طلحتان.

[ط ح] (اخ) از اصطلاحات مردم بصره این است که بنام کسی که قریه ای به وی نسبت میدهند الف و نونی می افزایند مانند طلحتان. و آن نهري است که به طلحة بن ابی رافع مولى طلحة بن عبيدالله منسوب است. (معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۰).

طلحنة.

[ط ح ث] (ع مص) آلوده کردن کسی را به چیزی که ناخوش دارد آن را. (منتهی الارب).

طلحف.

[ط ل] (ع ص) زدن سخت. طلحيف || گرسنگی سخت. (منتهی الارب).

طلحف.

[طَلَّ لَ] [ع ص] زدن سخت. لغتی است در طلحیف. (منتهی الارب). رجوع به طلحیف شود.

طلحیفی.

[طَلَّ فَا] [ع ص] زدن سخت. لغتی است در طلحیف. (منتهی الارب). رجوع به طلحیف شود.

طلحند.

[طَحَّ] (اخ) پسر مای شاهزاده هندی. پدر وی مای برادر جمهور پادشاه هندوان بوده که بگفته فردوسی از کشمیر تا مرز چین حکم او را گردن نهاده داشتند و به سندل نشستگاه داشت. مای پیش از رسیدن به سلطنت در دنبر مقرر حکمرانی داشت و پس از جمهور جانشین وی گردید و زن برادر را نیز به عقد نکاح خویش آورد و از پیوند طلحند متولد گردید. پس از مای طلحند با برادر اُمی و پسر عم خویش گو بر سر جانشینی نبرد کرد و در هنگامه رزم بالای پیل جان سپرد. مادر طلحند از مرگ فرزند و فراق وی بیقرار شد و شکیب از کف بداد تا آنجا که گروهی از حکمای هند وضع شطرنج کردند و در مجلس وی باختند تا این زن بدان سرگرم گردد و شغل دلش برخیزد و اندوه مرگ فرزند از یاد ببرد. صاحب آندراج گوید: صعۀ بن داهر که از حکمای هند بود وضع شطرنج کرد و صاحب برهان نام حکیم هندی مصه بن داهر گوید و دیگری نذرین داهر یا مصه نگاشته. فردوسی داستان طلحند و جنگ وی و وضع شطرنج را بدینگونه منظوم ساخته است: چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر که در هند مردی سرافراز بود که با گنج و بالشکر و ساز بود خنیده به هر جای و جمهور نام به مردی فزون کرده از فور نام همان پادشا بود بر هندوان خردمند و بینا و روشن روان و او بود کشمیر تا مرز چین بر او خواندندی مهان آفرین به مردی جهان را گرفته به دست ورا سندلی بود جای نشست... زنی بودش اندرخور و هوشمند هنرمند و بادانش و بی گزند پسر زاد از آن شاه در شب یکی که پیدا نبودش ز ماه اندکی پدر چون بدید آن جهاندار نو بفرمود تا نام کردند گو بر این برنیامد بسی روزگار که بیمار شد ناگهان شهریار به کدبانو اندرز کرد و بمرد جهانی پر از داد گو را سپرد ز خردی نشایست گو تخت را نه تاج و کمر بستن سخت را سران را همه سر پر از گرد بود ز جمهور دلشان پر از درد بود سپاهی و شهری شدند انجمن زن و کودک و مرد شد رایزن که این خرد کودک نداند سپاه نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه همه پادشاهی شود پرگزند اگر شهریاری نباشد بلند یکی بد برادر مر آن شاه را خردمند و شایسته گاه را کجا نام آن نامور مای بود به دنبر نشسته بت آرای بود جهاندیدگان یک بیک شاه جوی ز سندل به دنبر نهادند روی بزرگان کشمیر تا مرز چین به شاهی بر او خواندند آفرین ز دنبر بیامد سرافراز مای به تخت کیان اندر آورد پای همان تاج جمهور بر سر نهاد به داد و به بخشش سر اندر نهاد چو بر گاه شد مام گو را بخواست پرورد و با جان همی داشت راست پرچهره آبستن آمد ز مای پسر زاد این نامور کدخدای ورا پادشا نام طلحند کرد روان را پر از مهر فرزند کرد دوساله شد این خرد و گو هفت سال دل آور گوی بود با فر و یال بدان چند گه مای بیمار گشت دل جفت پر درد و تیمار گشت دو هفته برآمد بزاری بمرد برفت و جهان دیگری را سپرد همه سندلی خوار و گریان شدند ز دود دل مای بریان شدند نشستند یک ماه با سوک شاه سر ماه یکسر بیامد سپاه همه نامداران و گردان شهر هر آنکس که او از خرد داشت بهر سخن رفت هر گونه بر انجمن چنین گفت فرزانه با رایزن که این زن که او جفت جمهور بود همیشه ز کردار بد دور بود همه راستی خواستی زین دو شوی نبود ایچ تا بود جز دادجوی... همان به که این زن بود شهریار که این ماند از مهتران یادگار به گفتار او رام گشت انجمن فرستاده شد نزد آن پاک زن که تخت دو فرزند خود را بگير فزاینده کاری است این ناگزیر چو فرزند گردد سزاوار گاه بدو ده بزرگی و گنج و سپاه به گفتار ایشان زن نیک بخت بیفروخت تاج و بیاراست تخت فزون کرد پرهیز و خوبی و داد همه پادشاهی بدو گشت شاد بدیشان سپرد آن دو فرزند را دو مهترنژاد خردمند را نبودی از ایشان جدا یک زمان به دیدار ایشان بُدی شادمان چو نیرو گرفتند و دانا شدند به هر

دانشی بر توانا شدند زمان تا زمان یک ز دیگر جدا شدندی بر مادر پارسا که از ما کدام است شایسته تر به دل برتر و نیز بایسته تر چنین گفت مادر به هر دو پسر که تا از شما با که یابم هنر هنرمندی و رای و پرهیز و دین زبان چرب و جوینده آفرین چو دارید هر دو به شاهی نژاد خرد باید و شرم و پرهیز و داد چو تنها شدی سوی مادر یکی چنین هم سخن راندی اندکی که از ما دو فرزند کشور کراست به شاهی و این تخت و افسر کراست بدین مام گفتمی که تخت آن تست خردمندی و رای و بخت آن تست به دیگر پسر هم بدینسان سخن همی راندی تا سخن شد کهن دل هر یکی شاد کردی به تخت به گنج و سپاه و به نام و به بخت رسیدند هر دو به مردی به جای بدآموز شد هر دو را رهنمای ز رشک اوفتادند هر دو به رنج بر آشوفتند از پی تاج و گنج همه شهر و لشکر به دو نیم گشت دل نیک مردان پر از بیم گشت ز گفت بدآموز جوشان شدند بنزدیک مادر خروشان شدند بگفتند کز ما که زیباتر است که بر نیک و بر بد شکیباتر است چنین پاسخ آورد فرزانه زن که با موبدی یکدل و رایزن باید نشستن شما را نخست به آرام و با کام فرجام جست وزان پس گزیده بزرگان شهر هر آنکس که او دارد از رای بهر یکایک برسید با رهنمون نه خوب است گرمی به کار اندرون کسی کو بجوید همی تاج و گاه خرد باید و رای و گنج و سپاه چو بیدادگر پادشاهی کند جهان پر ز گرم و تباهی کند به مادر چنین گفت فرزانه گو کز این پرسش اندر میانه نو اگر کشور از من نگیرد فروغ بگوی و مکن هیچ رای دروغ به طلحند بسپار تخت و کلاه من او را یکی کهترم نیکخواه دگر من به سال و خرد مهترم هم از پشت جمهور گندآورم بدو گوی تا از پی تاج و تخت نگیرد به بیداشی کار سخت بدو گفت مادر که تندی مکن بر اندازه باید که رانی سخن هر آنکس که بر تخت شاهی نشست میان بسته باید گشاده دو دست نگه داشتن پاک جان از بدی به دانش سپردن ره بخردی هم از دشمن آژیر بودن به جنگ نگه داشتن بهره نام و ننگ... از این دودمان شاه جمهور بود که رایش ز کردار بد دور بود نه هنگام بُد مردن او را بمرد جهان را به کهتر برادر سپرد ز دبر بیامد سرفراز مای جوان بود بینادل و پاقرای بیامد به تخت مهی برنشست میان بسته بود و گشاده دو دست مرا خواست انباز گشتیم و جفت بدان تا بماند سخن در نهفت پس اکنون که مهتر برادر توئی به سال و خرد نیز برتر توئی یکی از شما گر کنم من گزین دگر گردد از من پر از درد و کین مرزید خون از پی تاج و گنج که بر کس نماند سرای سپنج ز مادر چو بشنید طلحند پند نیامدش گفتار او سودمند چنین گفت زان پس به طلحند گو که ای نیکدل مرد بازار نو شنیدی که جمهور چندی ز مای سرفراز تر بُد به سال و به رای پدرت آن گرانمایه نیکخوی نکرد ایچ از تخت او آرزوی نه ننگ آمدش هرگز از کهتری نجست ایچ بر مهتران مهتری نگر تا پسندد چنین دادگر که من پیش کهتر ببندم کمر نگفتست مادر سخن جز بداد ترا دل چرا شد ز بیداد شاد ز لشکر بخوانیم چندی مهان خردمند و برگشته گرد جهان... بیامد دو فرزانه رهنمای میانشان همی رفت هر گونه رای... همی این بر آن برزدی آن بر این چنین تا دو مهتر گرفتند کین نهادند از آن پس به ایوان دو تخت نشسته بر او این دو فیروزبخت دلاور دو فرزانه بر دست راست همی هر یکی از جهان بهره خواست گرانمایگان را همه خواندند به ایوان چپ و راست بنشانند زبان برگشادند فرزانه‌گان که ای سرفرازان و مردانگان از این نامداران فرخ نژاد که دارید رسم پدرشان به یاد که خواهید بر خویشتن پادشا که دارید از این دو جوان پارسا... یکی ز انجمن سر بر آورد راست به آوا سخن گفت و برپای خاست که از ما دو دستور و دو شهریار چه یاریم گفتن که آید بکار بسازیم فردا یکی انجمن بگوییم یک با دگر تن بتن وزان پس فرستیم یک یک پیام مگر شهریاران بیابند کام برفتند از ایوان ژکان و دژم دهان پر ز باد و روان پر ز غم یکی را ز گردان به گو بود رای دگر سوی طلحند بُد رهنمای یکی سوی طلحند پیغام کرد زبان را ز گو پر ز دشنام کرد دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ که از شاه من جان ندارم دریغ پر آشوب شد کشور سندی بدان نیکخواهی و آن یکدلی خردمند گوید که در یک سرای چو فرمان دو گردد نماند بجای پس آگاهی آمد به طلحند و گو که هر برزنی را یکی پیشرو همه شهر ویران کنند از هوا نباید که دارند شاهان روا بودند از آن آگاهی پهراس همی داشتندی شب و روز پاس چنان بد که روزی دو شاه جوان برفتند بی لشکر و پهلوان زبان برگشادند یک با دگر پر آژنگ روی و پر از جنگ سر گو نامبردار شد پرخروش از آن گفته اندر آمد به جوش به طلحند گفت ای

برادر مکن کز اندازه بگذشت ما را سخن به بیهوده بر خیره چیزی مجوی که فرزندگان آن نبینند روی... مکن ناسزا تخت شاهی مجوی مکن روی کشور پر از گفتگوی چنین داد طلحند پاسخ که بس به افسون بزرگی نجستست کس من این تاج و تخت از پدر یافتم ز تخمی که او کشت بر یافتم همی پادشاهی و گنج و سپاه از این پس به شمشیر دارم نگاه... سرانشان پر از جنگ باز آمدند به شهر اندرون رزم ساز آمدند... نخستین بیاراست طلحند جنگ نبودش به جنگ از دلیری درنگ در گنجهای پدر بر گشاد سپه را همه ترک و جوشن بداد... بپوشید طلحند جوشن نخست به خون ریختن چنگها را بشست بیاورد گو نیز خفتان و خود همی داد جان پدر را درود بدان تیزی از جای برخاستند همه پشت پیلان بیاراستند نهادند بر کوههء پیل زین تو گفתי همی جنگ جوید زمین... به لشکرگه آمد دو شاه جوان همه پیش پیشی نهاده روان... نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ هوا دید چون پشت جنگی پلنگ... به طلحند بر چند جانش بسوخت خرد هم لب آرزو او بر بدوخت گزین کرد مردی سخنگوی گو کز آن مهتران او بیدی پیشرو که رو پیش طلحند و او را بگوی که بیداد جنگ برادر مجوی که هر خون که آید به کین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته یکی گوش بگشای بر پند گو به گفتار بدگوی غره مشو نباید که از ما بدین کارزار نکوهش بود در جهان یادگار... دل من بدین آشتی شاد کن ز وام خرد گردن آزاد کن به پیمان از این مرز تا مرز چین ترا باد چندانکه خواهی زمین همه مهر با جان برابر کنیم ترا بر سر خویش افسر کنیم... فرستاده چون پیش طلحند شد به پیغام شاه از در پند شد چنین داد پاسخ که گو را بگوی که در جنگ چندین بهانه مجوی برادر نخوانم ترا من نه دوست نه مغزی تو از دودهء ما نه پوست همی پادشاهی تو ویران کنی چو آهنگ جنگ دلیران کنی گنهکار هم پیش یزدان توئی که بدنام و بدگوهر و بدخوئی و دیگر که گفתי ببخشیم تاج همین مرز باارز و این تخت عاج هر آنکه که تو شهریاری کنی مرا مرز بخشی و یاری کنی نخواهم که جان باشد اندر تنم اگر چشم بر تاج و تخت افکنم... غمی شد دل گو چو پاسخ شنید که طلحند را هیچ دانش ندید... ز درد برادر پر از آب روی گزین کرد نیک اختری چرب گوی بدو گفت رو سوی طلحند شو بگویش که پر درد و رنج است گو... اگر چند تندی و جنگ آوری هم از گردش چرخ برنگذری همه گرد بر گرد ما دشمن است جهانی پر از مردم ریمن است... چه گویند کز بهر تخت و کلاه چرا ساخت طلحند و گو رزمگاه... ز لشکر گر آئی بنزدیک من درخشان کنی جان تاریک من... هم از دست من کشور و مهر و تاج بیایی همان یاره و تخت عاج ز مهتر برادر ترا ننگ نیست مرا آرزو جستن جنگ نیست فرستاده آمد چو آب روان بنزدیک طلحند تیره روان بگفت آنچه گو گفت و بفزود نیز ز شاهی و از گنج و دینار و چیز چو بشنید طلحند گفتار اوی خردمندی و رای بیدار اوی از آن کآسمان را دگر بود راز به گفت برادر نیامد فراز چنین داد پاسخ که گو را بگوی که هرگز نباشی بجز چاره جوی... از اندیشه دوری و از تاج و تخت نخواند ترا دانشی نیک بخت فرستاده آمد لبان پر ز باد همه پاسخ پادشا کرد یاد چنین تا شب تیره بنمود روی فرستاده آمد همی زین بدوی... چو برزد سر از برج شیر آفتاب زمین شد بکردار دریای آب... برآمد خروشیدن کژنای هم آوای کوس از دو پرده سرای... دو شاه سرافراز در قلبگاه دو دستور فرزانه بر دست شاه... چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه براندند هر دو ز قلب سپاه خروشی برآمد ز طلحند و گو که از باد ژوبین من دور شو به جنگ برادر مکن دست پیش نگه دار از آزار من جان خویش همی این بدان گفت و هم آن بدین چو دریای خون شد سراسر زمین... بسی خواستند از یلان زینهار بسی کشته شد در دم کارزار پراکنده گشتند لشکر همه رمه بی شبان شد شبان بی رمه چو طلحند بر پیل تنها بماند گو او را به آواز چندی بخواند که رو ای برادر به ایوان خویش نگه کن به ایوان و دیوان خویش نیابی همانا بسی زنده تن از این تیغ زن نامدار انجمن همه خوب کاری ز یزدان شناس وز او دار تا زنده باشی سپاس که زنده برفتی تو از دشت جنگ نه هنگام رای است و روز درنگ چو بشنید طلحند آواز اوی شد از ننگ پیچان و پر آب روی به مرغ آمد از دشت آوردگاه فراز آمدندش ز هر سو سپاه... ز درگاه طلحند بر شد خروش ز لشکر همه کشور آمد به جوش سپه را همه سوی دریا کشید وزان سو سپاه گو آمد پدید برابر فرود آمدند آن دو شاه که بودند یک با دگر کینه خواه... دو شاه گرانمایه پر درد و کین نهادند بر پشت پیلان دو زین... هوا شد ز گرد سپاه آبنوس ز نالیدن بوق و آوای کوس ز زخم تبرزین و

کوپال و تیغ ز دریا برآمد یکی سرخ میغ چو در پیش خورشید دامن کشید چنان شد که کس نیز کس را ندید... ز دریا همی خاست از باد موج سپاه اندرآمد همی فوج فوج نگه کرد طلحند از پشت پیل زمین دید برسان دریای نیل همان باد بر سوی طلحند گشت به آب و به نان آرزومند گشت ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز نه آرام دید و نه راه گریز بر آن زین زرین بخفت و بمرد همه کشور هند گو را سپرد... ز قلب سپه چون نگه کرد گو ندید آن درفش سپهدار نو سواری فرستاد تا پشت پیل بجوید بگردد همی میل میل کجا شد که او نیست جويا نبرد مگر چشم من تیره تر کرد گرد سوار آمد و سربسر بنگرید درفش سر نامداران ندید... سپهبد فرودآمد از پشت پیل پیاده همی رفت گریان دو میل برادر چو طلحند را مرده یافت رخ لشکر از درد پژمرده یافت... همی گفت زار ای نبرده جوان برفتی پر از درد و خسته روان ترا گردش اختر بد بکشت و گرنه نزد بر تو بادی درشت به چربی بسی رانده ام با تو پند نیامد ترا پند من سودمند چو فرزانه گو بدانجا رسید جهانجوی طلحند را مرده دید خروشان بغلطید در پیش گو همی گفت زار ای جهاندار نو از این زاری و سوگواری چه سود چنین رفت و این بودنی کار بود سپاس از جهان آفرینت یکی است که طلحند بر دست تو کشته نیست... کنون کار طلحند بر باد گشت به نادانی و تیزی اندر گذشت سپاه است چندین پر از درد و خشم سراسر همه بر تو دارند چشم بیارام و ما را دل آرام ده خرد را به آرام دل کام ده... ز دانا خردمند بشنید پند خروشی ز لشکر برآمد بلند که ای نامداران و گردان شاه مباحثید یک تن بدین رزمگاه همه پاک در زینهار منید وزان برمنش یادگار منید پس آنگاه داندگان را بخواند به مژگان همه خون دل برفشاند یکی تنگ تابوت کردش ز عاج ز زر و ز پیروزه و چوب ساج... پیوشید رویش به دیبای سند شد آن نامور نامبردار هند... چو شاهان گزیدند جای نبرد بشد مادر از خواب و آرام و خورد همیشه به ره دیده بان داشتی به تلخی همه روز بگذاشتی چو از راه برخاست گرد سپاه نگه کرد بینادل از دیده گاه ز بالا درفش گو آمد پدید همه روی کشور سپه گسترید همی دیده بان بنگرید از دو میل که بیند مگر تاج طلحند و پیل نیامد پدید از میان سپاه سواری برافکنند از آن دیده گاه که لشکر گذر کرد از این سوی کوه گو و هر که بودند با او گروه نه طلحند پیدا نه پیل و درفش نه آن نامداران زرینه کفش ز مژگان فروریخت خون مادرش فراوان به دیوار برزد سرش وزان پس چو آمد بدو آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی جهانجوی طلحند بر زین بمرد سر گاه شاهیش گو را سپرد به ایوان او شد دوان مادرش به خون اندرون غرق گشته سرش همه جامه بدرید و رخ را بکند به ایوان و گنج آتش اندر فکند همی تاج و تخت بزرگی بسوخت وزان پس بلند آتشی بر فروخت که سوزد تنش را به آیین هند وزان سوک پیدا کند دین هند چو از مادر آگاهی آمد به گو برانگیخت آن باره تیزرو بیامد ورا تنگ در بر گرفت پر از خون مژه خواهش اندر گرفت که ای مادر مهربان گوش دار که ما بیگناهییم از این کارزار... بدو گفت مادر که ای بدکنش ز چرخ بلند آیدت سرزنش برادر کشی از پی تاج و تخت نخواند ترا نیک دل نیک بخت چنین داد پاسخ که ای مهربان نشاید که بر من شوی بدگمان بیارام تا من ترا رزمگاه نمایم همان کار شاه و سپاه... اگر چون نمایم نگریدی تو رام به دادار دارنده کو راست کام که سوزم به آتش تن خویش را کنم شاد جان بداندیش را چو بشنید مادر سخنهاى گو دریغ آمدش برز و بالای گو که سوزد به آتش دلیری جوان هنر نابسوده تنش را روان بدو گفت مادر که بنمای راه که چون مُرد بر پیل طلحند شاه مگر بر من این آشکارا شود پر آتش دلم بر مدارا شود پر از درد شد گو بر ایوان خویش جهاندیده فرزانه را خواند پیش نشستند هر دو بهم ریزن گو و مرد فرزانه بی انجمن بدو گفت فرزانه نیکخو نگرده به ما راست این آرزو ز هر جا بخوانیم برنا و پیر کجا نامداری بود تیزویر... (بازی شطرنج ساختن از بهر مادر طلحند) سواران به هر سو برافکنند گو به جایی که بد موبدی پیشرو سراسر به درگاه شاه آمدند بدان نامور بارگاه آمدند جهاندار بنشست با هندوان بزرگان دانا و روشن روان صفت کرد فرزانه آن رزمگاه که چون رفت پیکار شاه و سپاه ز دریا و از کنده و آبگیر یکایک بگفتند با تیزویر نخفتند از ایشان یکی تیره شب نه بر یکدگر بر گشادند لب ز میدان چو برخاست آوای کوس جهاندیدگان خواستند آبنوس یکی تخت کردند از آن چارسو دو مرد گرانمایه نیکخو همانند آن کنده و رزمگاه به روی اندر آورده روی سپاه بر آن تخت صد خانه کرده نگار خرامیدن لشکر و شهریار پس آنگه دو لشکر ز ساج

و ز عاچ دو شاه سرافراز با فر و تاج پیاده پدید اندرون با سوار دو صف کرده آرایش کارزار... چو دیدی کسی شاه را در نبرد به آواز گفتمی که ای شاه برد شه از خانه خویش برتر شدی همی تا بر او جای تنگ آمدی وزان پس بستند بر شاه راه رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه نگه کرد گرد اندرون چارسو سپه دید افکنده چین در بروز آب و ز کنده بر او بسته راه چپ و راست پیش و پس اندر سپاه شه از رنج و از تشنگی شاه مات چنین یافت از چرخ گردان برات ز شطرنج طلحند بود آرزوی گو آن شاه آزاده نیکخوی همی کرد مادر به بازی نگاه پر از خون دل از درد طلحند شاه نشسته شب و روز پر درد و خشم به بازی شطرنج داده دو چشم همه کام و رایش به شطرنج بود ز شطرنج جانش پر از رنج بود همیشه همی ریخت خونین سرشک بدان درد، شطرنج بودش پزشک بدین گونه بدنا چران و چمان چنین تا برآمد بر او بر زمان. رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج ۸ صص ۲۴۷۱ - ۲۵۰۰ شود.

طلحوم.

[ط] [ع ص، ا] آب برگشته رنگ و مزه. (منتهی الارب). آب طعم بگشته. (مهدب الاسماء).

طلحه.

[ط ح] [ع ا] تأنیثِ طلح. (منتهی الارب).

طلحه.

[ط ل ح] [ع ص] ناقة طلحه؛ ناقة مبتلای درد شکم از خوردن طلح ||. ارض طلحه؛ زمین طلحناک. (منتهی الارب).

طلحه.

[ط ح] [ع ا] یکی طلح. ج، طلاح. (منتهی الارب). درخت موز. (دهار).

طلحه.

[ط ح] [اخ] محدث است و از عطاء روایت کند. (امتاع الاسماع ص ۸۸ و ۷۴).

طلحه.

[ط ح] [اخ] ابن ابراهیم بن تنه. محدث است.

طلحه.

[ط ح] [اخ] ابن ابی طلحه بن ابی طلحه، ملقب به کبش الکتیبه. صاحب امتاع الاسماع گوید: نامش عبدالله بن عبدالعزی بن عثمان بن عبدالدار بن قصی است. وی کسی است که در روز بدر حامل یکی از سه رایت سپاه قریش بود و هموست که در جنگ احد حامل لوا بود و به دست حضرت علی علیه السلام کشته شد. صاحب حبیب السیر گوید: (۱) «در لشکر کفار سه علم بود: طلحه بن ابی طلحه بن ابی طلحه و ابو عزی بن عمرو و نصر بن الحارث که از بنی عبدالله بودند، در آن روز [روز بدر] به تحمل آیات نکبت آیات کفار قیام می نمودند...». و صاحب امتاع الاسماع نیز همین گوید، الا آنکه ابو عزی را پسر همیر و برادر مصعب بن عمیر نوشته

است (۲). صاحب حبیب السیر در واقعهء أُردُ آرد: «... ابوسفیان نیز به ترتیب لشکر نکبت اثر پرداخته خالد بن ولید را والی میمنه گردانید و عکرمه بن ابی جهل به فرموده وی صاحب میسره گردید و عبدالله بن ابی ربیع را بر تیراندازان که صد نفر بودند امیر ساخت و لوا را به طلحه بن ابی طلحه داد و به میدان شتافت و مبارز طلحید [یعنی طلحه] شیر بیشهء هیجا یعنی شاه اولیا اسدالله الغالب علی بن ابیطالب، نظم: چو سیلی که آید ز بالا بزیر بزد نعره مانند غرنده شیر و بر سر آن بد اختر تاخته به یک ضرب ذوالفقار کار او تمام ساخت و بعد از قتل طلحه بن ابی طلحه رایت قریش را برادرش مصعب برداشت و به زخم پیکان عاصم بن ثابت به قتل رسید، آنگاه برادرش عثمان علم بر گرفت، او نیز به تیر عاصم عازم سفر سقر شد و به روایتی عثمان به زخم تیغ حمزه رضی الله عنه مقتول گردید...» (۳). صاحب حبیب السیر به نذر سلافه بنت سعد اشاره کرده است (۴) و گفته به روایت اهل سیر در واقعهء احد قرب سی نفر از مشرکان به قتل رسیدند، از این جمله به روایت محمد بن اسحاق دوازده نفر به ضرب تیغ امیرالمؤمنین حیدر کشته شدند: طلحه بن ابی طلحه، ابوسعید بن طلحه، ابوالحکم بن الاخنس بن شریق السقفی (۵)، کلاه بن طلحه، عبدالله بن جمیل بن زهره، ولید بن ابی حذیفه بن المغیره و برادرش، امیه بن ارطاه بن شرحیل، هشام بن امیه، عمرو بن عبدالله الجمحی، بشیر بن مالک صواب مولی بنی عبدالدار (۶). رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲ و امتاع الاسماع ص ۸۱، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۵، ۴۱۱ شود. (۱) - حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۷. (۲) - امتاع الاسماع ص ۸۱. (۳) - حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۸. (۴) - حبیب السیر ج ۱ ص ۱۲۲. (۵) - ظ : ثقفی. (۶) - حبیب السیر ج ۱ ص ۱۲۰.

طلحه.

[ط ح] (اخ) ابن ابی طلحهء جویباری، منسوب به جویبار، موضعی به جرجان.

طلحه.

[ط ح] (اخ) ابن ابی قنان. محدث است. رجوع به ابوقنان طلحه... شود.

طلحه.

[ط ح] (اخ) ابن احمد بن طلحه النیسابوری. صاحب اخبار اصفهان آرد که وی مردی کهل، میانسال بود و به اصفهان درآمد و حدیث نوشت و از وی نیز روایت کرده اند. (اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۵۲).

طلحه.

[ط ح] (اخ) ابن الخراش. تابعی است.

طلحه.

[ط ح] (اخ) ابن بُراء انصاری. صحابی است.

طلحه.

[ط ح] (اخ) ابن جعفر، ملقب به الموفق. برادر المعتمد خلیفهء عباسی. رجوع به ابواحمد الموفق طلحه و الموفق بالله... شود.

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن حسن بن علی، معروف به طلحة الخیر. یکی از بخشندهگان مشهور است. (المعرب جوالیقی ص ۱۰۲).

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن زید. محدث است. و از احوص روایت کند. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۸۹).

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن سوار. صاحب تاریخ سیستان ذیل عنوان «عصیان آوردن خالد بن محمد بن یحیی» وی را از سرداران احمد قدام دانسته و گوید پس از هزیمت شدن احمد قدام از عبدالله بن احمد «هندوان با احمد قدام به بست شدند و طلحة بن سوار را به طلیعه به دهک فرستادند...». (تاریخ سیستان ص ۳۰۹).

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن طاهر ذوالیمینین بن حسین بن مُصعب بن زریق. دومین امیر از آل طاهر و حکمران خراسان از سال ۲۰۷ تا سال ۲۱۳ ه. ق. طلحة به روزگار پدر حکومت سیستان داشت بدین تعبیر که طاهر پس از عزل محمد بن الحضین القوسی از حکومت سیستان بسال ۲۰۶ ه. ق. سیستان پسر خویش را داد، طلحة بن طاهر و طلحة الیاس بن اسد (۱) را اینجا فرستاد (۲). چون طاهر بن الحسین به خراسان مأمون را خلع کرد اندر خطبه روز آدینه در سال دویست و هفت و همان شب به فجا بمرد (۳) طلحة از جانب مأمون به حکومت خراسان رسید و الیاس بن اسد را به حکومت سیستان فرستاد. پس از آن طلحة سیستان معدل بن الحضین (۴) القوسی برادر محمد بن الحضین را داد به خلافت برادر وی محمد (۵) و چون مردمان با الیاس ساخته تر بودند الیاس مردمان را بر معدل بن الحضین شوریده گونه همی داشت و محمد بن الحضین بر خوارج روی گرفت (۶) و بدیشان تقویت جست و بیرون شد و از حمزه سپاه خواست... و خوارج با او یکجا و او با ایشان همی بودند و همه سواد سیستان او داشت، همیشه با خوارج ساخته بود و او را هیچ نیاززدندی (۷) و طلحة سیستان محمد بن الاحوص را داد (۸) و پس از وی حکومت آنجا را به محمد بن شیب واگذار (۹) و پس از وی محمد بن اسحاق بن سمره را عامل سیستان کرد و او یعنی محمد بن اسحاق محمد بن یزید را به خلیفتی خویش به سیستان فرستاد (۱۰) و خود نیز بر اثر وی بیامد. چون در این هنگام مردی از عیاران سیستان به بست بیرون شده بود، محمد بن اسحاق به حرب آن عیار بیرون رفت و در همین اوان طلحة حسن بن علی سیاری را عمل سیستان داد (۱۱) و پس از وی احمد بن خالد را به حکومت سیستان فرستاد (۱۲) و احمد بن خالد «محمد بن اسماعیل الذهلی را به سیستان فرستاد و روز چهارشنبه هفت روز مانده از ربیع الآخر سنه ثلث عشر و مائتی (۲۱۳ ه. ق.) اندر آمد [به سیستان] و بر اثر وی احمد بن طاهر اندر آمد اندر ماه جمادی الاولی این سال، چون خواست کی به شهر اندر آید فوجی از یاران حمزه خارجی به تاختن او آمدند و او را اندر شهر نگذاشتند و حربی سخت کردند و احمد بن خالد به هزیمت باز خراسان شد. و حمزه خارجی روز آدینه دوازده روز گذشته از جمادی الآخره سنه ثلث عشر و مائتی سهیش (؟) فرمان یافت...» (۱۳). از آنچه گفته شد معلوم گردید که واقعه مهم امارت طلحة جنگهای اوست با حمزه بن عبدالله خارجی یا حمزه آذرک شاری. اندکی پس از این جنگها و فیروزی طلحة روز یکشنبه چهار روز باقی مانده از ربیع الاول سنه ثلث عشر و مائتی فرمان یافت (۱۴). صاحب حبیب السیر در ذکر طلحة بن طاهر گوید: در شهر سنه تسع (۱۵) و مائتی بموجب فرمان مأمون در ولایت خراسان بر سریر حکومت نشست و در زمان ایالت او حمزه نامی در سیستان خروج کرده

طلحه بجانب او لشکر کشید و حمزه را مغلوب گردانید و به خراسان بازگردید و در سنه ثلاث عشر و مائین طلحه وفات یافت و پسرش علی (؟) قائم مقام پدر شد (۱۶). (۱) - شك نیست که این الیاس بن اسد برادر نوح و یحیی و احمد پدر اسماعیل و نصر جد سامانیان است. رجوع کنید به تاریخ گردیزی ص ۲۰. ولی عمل سیستان او در تواریخی که دیده شد جایی ذکر نشده است. (تاریخ سیستان ص ۱۷۷ حاشیه ۴). (۲) - تاریخ سیستان ص ۱۷۷. (۳) - مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۴. (۴) - کذا، و ظ: الحصین (به صاد مهمله). (۵) - تاریخ سیستان ص ۱۷۷. (۶) - روی گرفت، یعنی به آنان توجه کرد و با آنان کنار آمد. (۷) - تاریخ سیستان ص ۱۷۸. (۸) - تاریخ سیستان ص ۱۷۸. (۹) - تاریخ سیستان ص ۱۷۸. (۱۰) - تاریخ سیستان ص ۱۷۸. (۱۱) - تاریخ سیستان ص ۱۷۹. (۱۲) - تاریخ سیستان ص ۱۷۹. (۱۳) - تاریخ سیستان ص ۱۷۹. و راجع به مرگ حمزه و اقوال مختلف مورخین به حاشیه ص ۱۸۰ تاریخ سیستان و مدارکی که آنجا ذکر شده است رجوع شود. (۱۴) - تاریخ سیستان ص ۱۸۱. (۱۵) - کذا، و صحیح سبع. (۱۶) - حبیب السیر ج ۱ ص ۳۱۹.

طلحه.

[طَح] [اخ] ابن عباس الصیرفی، از مردم بغداد، معاصر مرداوین زیاری. صاحب مجمل التواریخ گوید: سال ۳۱۹ ه. ق. در بغداد فتنه و شورش پدید آمد و دادخواهان ولایتی که به تصرف مرداوین در آمده بود روی بدان شهر نهادند و هاشمیان و عامه بغداد با ایشان متفق شدند «پس سرای وزیر غارت کردند و مقتدر خاصگیان را به سرای خویش آورد به نگاه داشت و مردمان اصفهان به تظلم آمدند و خطیب حمزه [بن ابوالقاسم را از اسپ اندر کشیدند و کلاه از سر] ش [برگرفتند و شغب از حد برفت و هاشمیان رویها سیاه کردند و از گرسنگی و قحط فریاد میکردند و می گفتند الجوع الجوع! پس طلحه بن عباس الصیرفی از بهر ایشان خوردنی بسیار فرستاد...». (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۷۷).

طلحه.

[طَح] [اخ] ابن عبدالله بن خلف بن السعد خزاعی. طلحه الطلحات و از بخشندگان بنام عرب در دوران اسلامی است. پدرش عبدالله بن خلف مکنی به ابوظلحه در دیوان بصره شغل کاتبی عمرو بن عثمان داشت و به روز جمل با عائشه بود و کشته شد. زرکلی در الاعلام گوید: طلحه اجود اهل بصره به روزگار خویش بود و به بنی امیه تمایلی داشت و وی را اکرام میکردند و گوید چشم وی به سمرقند از دست برفت. و حکومت وی بر سیستان از جانب زیاد بن سلمه بوده است و او در حالی که والی سیستان بود درگذشت (۱). و صاحب تاریخ سیستان شرح حکومت وی بدینگونه آرد: ... یزید بن معاویه سلم بن زیاد بن ابیه را به خراسان فرستاد و سیستان [و] سلم طلحه بن عبدالله بن خلف الخزاعی که طلحه الطلحات گفتندی به سیستان فرستاد و سوی یزید بن معاویه کس فرستاد و نامه کرد و دستوری خواست به فرستادن طلحه به سیستان. یزید عهد فرستاد طلحه را به سیستان و سلم عهد بدخوله (۲) از پس وی بفرستاد و هنوز به راه اندر بود که آن عهد به وی رسید، فرمان داده بود که برادر مرا به عهد بازخر. آمدن طلحه الطلحات به سیستان و عمر برادر او صاحب جیش بود. طلحه به سیستان آمد و برادرش عمر صاحب الجیش او بود و صاحب شرط او مالک بن اوس الازدی و رسول فرستاد و بوعبیده زیاد را و اسیران که با او بودند به پانصد هزار درم بازخرید، باز به بست رفت و کار آن دیار بر نظام کرد و باز سیستان آمد. و مردی بزرگوار نیکوسیرت باخرد بود و هیچ کسی او را اندر شجاعت و سخاوت نظیر نبود و از سخاوت و عدل خویش چنان گشت که مردمان سیستان همه سوگند به جان او یاد کردند از محبت او که به دلها جای گیر افتاد و چنان بود که شاعر گوید: شعر یا طلح انت اخوالندی و عقیده فبیث بت من المنازل باتا شهد الانام صغیرهم و کبیرهم ان الندی ان مات طلحه ماتا. و به سخاوت بدان جایگاه بود که بوالاسد یکی بیامد قصد او را به سیستان و روزی چند به درگاه او بماند

که او را نگفتند، آخر این بیتها بنوشت و پیش او فرستاد. شعر ورد السقاء المعطشون فانهلوا رياً و طاب لهم لדיك المکرع و وردت بحرك طامياً متدفقاً فرددت دلوی شنها يتقعق و اراک تقطر جانباً عن جانب و محل بيتی عن سماءك بلقع. چون خط و شعر او بدید خجل ماند و اندر وقت او را پیش خویش آورد و عذر خواست و دو یاقوت سرخ گرنامه به دست همی گردانید، گفت یا بوالاسد بیست هزار درم دوستر داری یا از این یکی؟ گفت من یک پاره سنگ اختیار نکنم، تا بیست هزار درم. بیست هزار درم را بیاورد و غلام خویش را گفت بگیر، پس گفت اگر امیر بیند یک پاره فرا من دهد تا بینم، هر دو پاره زی وی انداخت و گفت مردان را فریب نکنند بدین، به صد هزار درم خریده ام و بوالاسد به عراق برد و به صد و بیست هزار درم بداد. آمدن اسود سعید به سیستان. باز یزید بن معاویه اسود بن سعید را به سیستان فرستاد اندر آخر سنه اثنی و ستین (۶۲ ه. ق.). چون روزی چند بود، اندر عقب، عبدالله بن طلحة الطلحات را به سیستان فرستاد اندر سنه ثلث و ستین (۶۳ ه. ق.). آمدن عبدالله طلحة به سیستان. و یک سال به سیستان بود، باز پدر وی [طلحة] را به سیستان فرستاد اندر سنه اربع و ستین (۶۴ ه. ق.) و او پسر خویش را عبدالله را خلیفت کرد که مردمان از نیکویی سیرت وی شکر بسیار کردند و به سیستان بود [یعنی خود طلحة] تا گاه وفات وی، پس وصیت کرد پسر خویش را که مرا هم اینجا دفن کن که این مردمان مرا دوست دارند تا ذکر من اینجا بماند میان دوستان من و مرا سالها یاد همی کنند که مردم چون او را همی یاد کنند مرده نباشد و آن سخن که کسی گوید که هزار سال ترا بقا باد آن نه بر خطا گویند، بقاء مرد ذکر نیکویی اوست و من امید میدارم که از آن جمله باشم اندر این شهر بزرگوار و این بزرگان و آزاد مردان. پس چون فرمان یافت پسرش فرمان او را کار بست و او را به تهل (۳) مهاجر دفن کرد و اکنون گور او معروف است. شاعر گوید، و هو عبدالله بن قیس الرقیات (۴): رحم الله اعظماً دفنوها بسجستان طلحة الطلحات. (تاریخ سیستان صص ۱۰۱-۱۰۳). صاحب عقدالفرید گوید: اجواد اهل اسلام یازده تن بودند در عصری واحد و آنان را نظیری پیش از آن و پس از آن نبوده است، اما بخشندگان حجاز سه تن بودند در یک زمان: عبیدالله بن العباس و عبدالله بن جعفر و سعید بن العاص و بخشندگان بصره پنج تن بودند به یک روزگار: عبدالله بن عامر بن کریم و عبیدالله بن ابی بکره مولى رسول الله صلی الله علیه و سلم و مسلم بن زیاد و عبیدالله بن معمر القرشی ثم التیمی و طلحة الطلحات و هو طلحة بن عبدالله بن خلف الخزاعی و شاعر درباره وی گوید: نضر الله اعظماً دفنوها بسجستان طلحة الطلحات. و بخشندگان کوفه سه تن بودند به یک زمان: عتاب بن ورقاء الرياحی و اسماء بن خارجة الفزاری و عكرمة بن ربیع الفیاض. طلحة ای را طلحة الطلحات بدان جهت گویند که مادرش صفیه دختر حارث بن طلحة بن ابی طلحة بن عبدمناف است و پیغمبر اکرم به روز احد طلحة بن عبیدالله را طلحة الخیر و به روز غزوه ذات العسرة طلحة الفیاض و به روز حنین طلحة الجواد نامید. و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۲۲۴ و ج ۳ ص ۳۳۳ و ج ۴ ص ۲۵۳ و ۲۵۵ و ج ۷ ص ۱۰۵ و ۱۰۶ و مجمل التواریخ ص ۲۹۶ و تاریخ سیستان صص ۱۰۱-۱۰۵ شود. (۱) - الاعلام ج ۲ ص ۴۵۰. (از نسخه خطی الشعور بالعمور صفدی). (۲) - کذا، و الظاهر «عهد حکومت». (۳) - کذا، و ظ: لهجه ای از تل. (۴) - جوالیقی در المعرب (ص ۱۹۸) نیز شاعر را عبدالله بن قیس الرقیات گوید.

طلحة.

[طَح] (اخ) ابن عبدالله بن عوف الزهری، معروف به طلحة الندی. یکی از بخشندگان متقدم است. زرکلی در الاعلام تولد وی را بسال ۲۵ و وفات او را بسال ۹۷ ه. ق. هنگام اشتغال به شغل قضای مدینه آورده است. صاحب حبیب السیر گوید: در سنه مذکور [یعنی ۹۱ ه. ق. و زمان سلیمان بن عبدالملک] (۱) طلحة بن عبدالله بن عوف الزهری که به صفت زهدت و فقاقت اتصاف داشت و صحبت جمعی از اهل بدر را دریافته بود و قاضی مدینه بود از عالم انتقال نمود. فرزندق را درباره طلحة مدحی است. رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۵۷ و الاعلام ج ۲ ص ۴۵۰ شود. (۱) - سلیمان بن عبدالملک از سال ۹۶ تا ۹۹ ه. ق. خلافت داشته و بدین حساب سالی که حبیب السیر برای درگذشت طلحة ذکر کرده اشتباه است و صحیح همان ۹۷ ه. ق. باید باشد که زرکلی نیز بدان

اشاره کرده است.

طلحه.

[طَحَّ] (اخ) ابن عبدالملک الایلی. محدث است. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۳۷).

طلحه.

[طَحَّ] (اخ) ابن عبیدالله التیمی، معروف به طلحه الفیاض. یکی از بخشنندگان معروف است. وی را ابن الصعبه نیز گویند، چه صعبه دختر عبدالله بن عماد الحضرمی و خواهر علاء بن الحضرمی مادر اوست و خود صحابیه بوده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۹ و ج ۱ ص ۳۰۰ شود.

طلحه.

[طَحَّ] (اخ) ابن عبیدالله عثمان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مره القرشی التیمی، معروف به طلحه الجواد یا طلحه الجود، مکنی به ابومحمد. صحابی جلیل و از کبار اصحاب رسول (ص) و از عَشْرَه مبشره (۱) و یکی از اصحاب ششگانه شوری است و نسبت وی با پیغمبر اکرم در مره به هم پیوندد. ابن ندیم وی را یکی از خطبای عرب دانسته است. صاحب عقدالفرید وی را در عداد جماهیر بنی تیم بن مره که عبارت از ابوبکر الصدیق و عمرو بن عبدالله بن معمر و عبدالله بن جدعان و علی بن زید بن عبدالله بن ابی ملیکه و مهاجر بن فهد بن عمر بن جدعان و محمد بن المنکدر بن عبدالله بن الهدیر هستند آورده است (۲) و صاحب امتاع الاسماع وی را در زمره آن هشت تن که پیشی گرفتند در اسلام ذکر کرده و هم او را در عداد پنج تنی که به دست ابوبکر مسلمان شدند گفته و آن پنج تن اینانند: عثمان بن عفان، طلحه بن عبیدالله، سعد بن ابی وقاص، زبیر بن العوام و عبدالرحمان بن عوف... (۳) و صاحب الاصابه نیز بر همین قول رفته است. صاحب عقدالفرید گوید: اسلام ظهور کرد و بجز تنی چند در عرب کسی به نوشتن آشنا نبود و ایشان عبارت بودند از: علی بن ابیطالب کرم الله وجهه و عمر بن الخطاب و طلحه بن عبیدالله و عثمان و ابان بن سعید بن خالد بن حذیفه بن عتبّه و یزید بن ابی سفیان و حاطب بن عمرو بن عبدالشمس و علاء بن الحضرمی و ابوسلمه بن عبدالاشهل و عبدالله بن سعد بن ابی سرح و حویطب بن عبدالعزی و ابوسفیان بن حرب و معاویه ولده و جهیم بن الصلت بن مخرمه (۴). طلحه در برخی از غزوات پیغمبر اکرم چون احد و تبوک و غیره شرکت داشت و در غزوه بدر که بگفته صاحب حبیب السیر (۵) جهت سرانجام دادن بعضی از مهام با هفت تن دیگر فرستاده شده بود او را حضرت حکم حصار بدر داده حصه غنیمتش ارزانی داشت. طلحه در غزوه احد شرکت جست و فداکاری بسیار کرد. بگفته صاحب حبیب السیر از چهارده تن که پس از هجوم قریش در احد ملازمت حضرت اختیار کردند یکی طلحه بود از مهاجرین و از این چهارده کس هشت تن بر موت یکدیگر بیعت کردند و عهد بستند، سه تن از مهاجرین و پنج تن از انصار و یکی از این هشت کس نیز طلحه بود (۶) و چنانکه در اکثر کتب مسطور است در روز احد جمعی دیگر از صحابه مانند ابو عبیده بن الجراح و طلحه بن عبیدالله و ابوطلحه انصاری نیز لوازم شجاعت و پردلی به تقدیم رسانیدند و انگشت طلحه به زخم تیغ ابن قیمة یا اصابت تیر مالک بن زهیر حبشی از کار بازماند (۷). چون حضرت در گود افتاد و کعب بن مالک انصاری وی را شناخت طلحه بدان گود در آمده پشت خم کرد تا آن حضرت پای مبارک بر پشتش نهاد و علی دست همایون خیرالانام گرفت تا از آنجا بیرون شتافت (۸). طلحه در غزوه تبوک نیز حاضر بود و در میمنه جای داشت (۹) و مالی نیز مخارج این غزو را بداد (۱۰) و در حجه الوداع نیز همراهی رسول اکرم کرد و هدی مصحوب خویش بیاورد (۱۱). چنانکه گفتیم طلحه یکی از اصحاب ششگانه شورا بود که پس از قتل عمر برای تعیین خلیفه مسلمین تشکیل گردید. بلعمی در ترجمه

طبری شرح آن چنین آرد: عمر را چون آن زخم برسد دانست که از آن زخم نرهد، پس اندیشه کرد که مسلمانان را به که سپارم، پس پنج تن را اختیار کرد و بخواند، امیرالمؤمنین علی (ع) و عثمان و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و زبیر بن عوام و طلحه بن عبیدالله را طلب کرد و نیافت، پس گفت این کار از شما بیرون نیاید که پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون وفات کرد از شما خوشنود بود، باید که شما طلحه بیابید و هر پنج، روز پنجم همه اتفاق بر یکی کنند و این کار اندر گردن وی کنند. ایشان گفتند یا عمر این کار ضائع شود، یکی را خلیفه کن همچنانکه ابوبکر ترا خلیفه کرد. گفت اگر ابو عبیده جراح زنده بودی او را خلیفه کردمی که از پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که گفت ابو عبیده امین است. پس مردی گفت یا عمر پسرت را خلیفه کن. عمر آن مرد را بانگ برزد و گفت خاموش باش والله که این سخن که تو گفتی نه مصلحت مسلمانان را بود و نه از بهر خدای گفتی، او را چون خلیفه کنم که او زن خویش را طلاق نتواند دادن. پس گفت شما شش تن گرد آید که از شما فاضلتر کس ندانم و یکدیگر را موافق باشید و این کار اندر گردن یکی کنید. پس عمر ابوطلیحه انصاری را گفت که ترا با پنجاه تن از انصار بر ایشان موکل کردم چون مرا دفن کنند این شش تن را گرد کنید و مگذارید تا سه روز بپراکنند، روز چهارم باید که بر یک تن بیعت کنند و مخالفت نکنند که اگر یک تن مخالفت کند او را بکش و مقداد بن اسود را بخواند و گفت ترا بر ابوطلیحه موکل کردم تا ایشان را گرد آری و صهیب بن سنان را بخواند و گفت تو این سه روز امام باش و پیش مردم نماز کن و عمر گفت اگر از این پنج تن یک تن مخالفت کند او را بکشند، اگر دو تن سه تن را مخالفت کنند بکشند آن دو تن را و اگر همه یکدیگر را مخالف شوند همه را بکشید... چون کار خلافت بر عثمان قرار گرفت طلحه با وی سخت از در مخالفت درآمد - انتهی. و صاحب مجمل التواریخ آرد: پس از آنکه عثمان کارهای ناشایست بکرد و نامه ای که به عبدالله بن سعد بن ابی سرح فرمانروای مصر نوشته بود مکشوف گردید مردمان کوفه و بصره بر در سرای وی اجتماع کردند و سرانجام او را در هجدهم ذی الحجه سال سی و پنجم هجرت بکشند... مردمان مصر و مدینه سوی علی رفتند تا بیعت کنند، علی گفت به وقت آنکه عمر خطاب کار به شوری افکنند میخواستم که خلافت مرا باشد، چون بدیدم نخواهم، هر کس را که خواهید بیعت کنید. ایشان باز گردیدند و مردمان همه پیش طلحه رفتند و او همچنین جواب داد و کوفیان بر زبیر آمدند و به اتفاق همه به آخر سوی مرتضی علی رفتند و او را به مسجد آوردند که بیعت کنند، طلحه و زبیر حاضر نبودند، ایشان را نیز حاضر کردند و سخنها رفت تا بیعت کردند و نخستین همه طلحه پیش آمد به بیعت کردن و دست بر دست علی زد. اعرابی آنجا حاضر بود گفت: «ید شلاء و بیعته لایتم». و این سخن مثل گشت و از آن گفت که طلحه شل بود (۱۲). بلعمی در ترجمه تاریخ طبری شرح واقعه را چنین آرد: «آن روز که عثمان را به سرای گرفتند مؤذن بانگ نماز بکرد و او را به نماز خواند و گفت برو و علی را بگویی تا نماز کند. مؤذن سوی علی آمد و علی گفت ابویوب انصاری را بگویی تا نماز کند و ابویوب روزی چند نماز بکرد، پس علی سهل بن حنیف را گفت نماز کن و نماز آدینه علی کردی. پس مردمان مصر سوی علی آمدند و گفتند دست بیرون آور تا ترا بیعت کنیم. علی گفت شتاب مکنید و با مسلمانان مشورت کنید. پس مردمان مدینه بیامدند و علی را گفتند مردمان را از امام چاره نیست، دست بیرون آر تا ترا بیعت کنیم. گفت آنگاه که اهل مدینه و یاران پیغمبر (ص) گرد آمدند به وقت آنکه عمر کار به شوری افکنند من همی خواستم که این کار مرا بود ولیکن اکنون بیازمودم هر که را خواهید بدهید تا من او را متابع شوم. پس مصریان سوی طلحه آمدند و او اجابت نکرد زیرا که همی دانست که هنوز خلاف است. پس پنج روز برآمد این غریبان دانستند که این کار از ایشان بر نیاید و اهل مدینه را گرد کردند و گفتند امروز پنج روز است تا جهان بی امام است، کسی بنگرید و بدین کار بیای کنید. همه گفتند جز علی کسی دیگر را نشاید... همه پیش علی آمدند و گفتند جهان بی امام است و از تو حق تر کسی نیست، هر چند گفتند اجابت نکرد، پس این غریبان گفتند اگر ما به شهر خویش باز شویم و امامی پدید نیامده باشد به جهان اندر فتنه ای خیزد که هرگز نشیند. امیرالمؤمنین علی گفت یاران پیغمبر بیایند نخست مهاجر و انصار که ایشان ابتدا کنند. پس رفتند و یاران پیغمبر (ص) را بیاوردند مگر طلحه و زبیر که ایشان پیغام فرستادند که هر که مسلمانان پسندند ما نیز

پسندیم و چون مردمان بیعت کنند ما نیز بیعت کنیم. علی گفت نخست ایشان بیایند و خواست که برخیزد مردمان نگذاشتند پس مالک بن اشتر گفت من طلحه را بیاورم. چون مالک نزدیک طلحه شد گفت فردا مسلمانان را بی امام خواهی کردن و میان مسلمانان خلاف خواهی افکندن، مردمان بصره به در تو آمدند چرا بیعت نکردی، امروز که مردمان بر یک تن گرد آمده اند اختلاف کردن چراست. اگر با من بیرون نیایی سرت بردارم و حکم نیز همچین گفت. زبیر و طلحه را بیاوردند پیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام، پس علی گفت مرا اندر این کار رغبت نیست و مردمان بی امام مانده اند، هر که از شما خواهید دست باز کنید تا من او را بیعت کنم و از همه تو ای طلحه دست باز کن تا ترا بیعت کنم. طلحه گفت معاذالله آنجا که تو باشی و سابقیت تو من که باشم. پس مالک بن اشتر علی را گفت دست باز کن و نخستین کسی که دست بر دست علی نهاد طلحه بود و دست راست طلحه شل بود. مردی نامش حبیب بن ذویب گفت: یدیه سَلَاءَ بیعت لایتم (۱۳)؛ گفت نخستین دستی شل ناقص بر دست وی آمد، هرگز این کار تمام نشود. پس زبیر بن عوام بیعت کرد و یاران پیغمبر اکرم (ص) و دیگر روز بیعت تمام شد و علی بر منبر شد و خطبه کرد و نماز آدینه کرد و آن روز بیست و پنجم بود از ذی الحجه سال سی و پنج از هجرت...». پس از آنکه علی (ع) عاملینی از جانب خود به شهرهای بصره و کوفه و یمن و مصر فرستاد و عمال خلیفه پیشین را معزول کرد مردم بصره و مصر سر به شورش برداشتند و «قیس از مصر نامه کرد به اختلاف اهل مصر و عثمان بن حنیف نامه کرد به اختلاف اهل بصره. علی علیه السلام طلحه و زبیر را بخواند و گفت این کار بشورید چه تدبیر کنم؟ گفتند ما ترا گفتیم که ما را به بصره و کوفه فرست تا سپاه گرد کنیم نفرستادی اکنون این مردمان چشم همی دارند که ما با تو مخالف شویم، ما را به مکه فرست تا ما آنجا به عبادت مشغول شویم تا مردمان بدانند که ما را به هیچ چیز حاجت نیست و ترا منقاد شوند و کار از حرب گیر که جز به حرب میسر نشود. علی گفت تا بتوانم با این مردمان نیکویی کنم چون سود ندارد آنگاه حرب آخر کار است و طلحه و زبیر از بهر آن به مکه دستوری خواستند که خبر عایشه داشتند که او به مکه چه میکند و عایشه را با علی عصیت بود از آنگاه که بر عایشه آن دروغ گفتند و پیغمبر (ص) از آن تافته شد و امیرالمؤمنین آن حضرت را گفته بود در جهان زنان بسیار است اگر بر دلت یکی بد شد دیگری به زنی کن. عایشه از آنگاه با علی سخن نگفته بود و آنگاه که عایشه از مدینه برفت عثمان اندر حصار بود و عایشه با عثمان شوریده بود عثمان را گفت توبه کن و داد مسلمانان بده از خویش و از کارداران خویش و اگر نه از این کار بیرون آی تا خدای تعالی مسلمانان را بدلی دهد به از تو و ندانست که بیعت با علی کنند... (۱۴)». چون عایشه از خلافت علی آگاه شد به خونخواهی عثمان برخاست، چه او خلافت را برای طلحه میخواست و طلحه و زبیر که از این واقعه آگاهی یافته بودند از راه بادیه خود را به مکه رسانیدند و با مردمان مکه که بخلاف علی گرد آمده بودند یکی شدند و بیعت بشکستند و خلق بسیار بر ایشان گرد آمدند و تدبیر رفتن شام کردند تا با معاویه یار شوند، عبدالله بن عامر گفت به بصره باید شد که ما را بدانجا یاران بسیار است و به عایشه نیز تکلیف کردند که با ایشان همراه شود و مردمان را بر طلب خون عثمان تحریض کند. بلعمی در ذکر خبر رفتن طلحه و زبیر و عایشه به بصره گوید: و عبدالله بن عامر خواسته ای که داشت به طلحه و زبیر داد و یعلی بن منیه ششصد شتر بداد او را و او را اشتری بود نامش معسکر در یمن به هشتاد دینار خریده بود بداد تا هودج عایشه را بدان بنهادند و منادی بانگ کردند و هر که را نفقه نبود بدادند و هزار مرد برفتند از ایشان ششصد بر اشتران بودند و چهارصد بر اسبان و علی میساخت که به مکه شود. چون از مکه برفتند ام الحارث بن حارث بن عبدالمطلب از مکه یکی را سوی علی فرستاد و نامه ای نوشت بدین خبر که ایشان به بصره رفتند. علی تافته شد و گفت اگر ایشان سوی بصره شوند کار تباه شود و از مدینه برفت که به راه پیش ایشان آید... بلعمی آنگاه در فصل «ذکر خبر گرفتن طلحه و زبیر بصریان را بخلاف علی» و پس از رسیدن طلحه و زبیر به بصره گوید: «پس دیگر روز عایشه سپاه برگرفت و به شهر اندر شد و میان بصره جایی است فراخ چون دشتی آن را مزید خوانند عایشه با لشکر آنجا بایستاد و او اندر هودج بود بر اشتر و سپاه گرداگرد او بودند و طلحه بر دست راست شتر بود و زبیر بر چپ او بود... پس طلحه سخن گفت و خطبه کرد و عثمان را یاد کرد و زبیر نیز همچین

بگفت، پس عایشه خطبه کرد و همچنین بگفت و مردمان بصره به دو گروه شدند...» و پس از آنکه سه روز میان ایشان و عثمان بن حنیف عامل علی بر بصره جنگ بود عایشه کس به عثمان فرستاد که «نه به خون ریختن و حرب آمده ایم، بدان آمده ایم تا صلح و نیکویی کنیم. عثمان گفت ما را با تو صلح نیست تا طلحه و زبیر را از خویشتن جدا نکنی که ایشان با امیرالمؤمنین علی بیعت کردند و بیعت بشکستند و ترا که حرم پیغمبر (ص) بودی رسوای جهان کردند...» و پس از آنکه از مدینه به دستوری عایشه راجع به بیعت طلحه و زبیر به طوع یا به اکراه گواهی خواستند عثمان بن حنیف را موی روی بتراشیدند و نزد علی فرستادند «پس طلحه و زبیر بصره بگرفتند و در بیت المال بگشادند و دیگر روز به مزگت آمدند و بر منبر شدند و خطبه کردند و گفتند ای مردمان شما فضایل عثمان دانسته اید که هیچکس از وی نیاززده است و هر کس از کارداران او بیداد کرده اند ما خواستیم که بر او انکار کنیم، پس غوغا برخاست و او را بکشتند و ما امروز خون او طلب همی کنیم و کشتندگان او بکشیم و طلحه و زبیر بر منبر بودند و هر دو پهلوی یکدیگر بودند و هرچه طلحه گفتی زبیر گفتی همچنین است. مردی از میان آن جمع گفت یا طلحه یا ابامحمد نامه های تو به ما از مدینه نه چنین همی آمد به حدیث عثمان که اکنون تو همی گویی. طلحه خجل شد. زبیر دیگر باره خطبه کرد و مدحها همی گفت عثمان را و علی را ذم همی کردند. پس مردی از بنی عبدالقیس برخاست و گفت شما با علی بیعت کردید اکنون عیب او همی کنید بی آنکه عیبی از او همی آید که تا بنشست هنوز حکمی نکرد که کسی بر او عیب کند. پس مردمان طلحه و زبیر شمشیر برگرفتند و از قبیله عبدالقیس مردم بسیار برخاستند و آهنگ ایشان کردند و فتنه برخاست. طلحه خواست که اندر آن خطبه علی را خلع کند و خود را به خلیفتی بنشانند. چون فتنه برخاست و طلحه و زبیر از منبر بزیر آمدند و به سرای سلطان شدند و گفتند طلب آن کسان کنید که به مدینه آمدند به کشتن عثمان و آنچه در بیت المال بود بر غوغا ببخشیدند و هر کسی بر یکدیگر غمز کردند که فلان بود و بدانجا همی شدند و او را همی کشتند. پس طلحه و زبیر به هر شهری نامه کردند که ما چنین کردیم به بصره شما نیز چنین کنید و خود به حرب علی خواهیم شدن و خون عثمان طلب کردن و آن مرد که در مسجد از بهر علی سخن گفته بود نامش حکیم بود او را همی جستند و نیافتند، پس از مردمان بیعت خواستند بر حرب امیرالمؤمنین و گفتند عثمان را علی کشت و طلحه و زبیر به مزگت شدند و از مردمان بیعت می ستانیدند حکیم از عبدالقیس با پسران و برادران و قبیله بیرون آمدند و اندر بصره ایشان را همتا نبود به مردی و از در مزگت اندر آمدند و گفتند ای طلحه و زبیر بیعت علی بشکستید و در خدای تعالی عاصی شدید و قصد خاندان رسول (ص) کردید و همه مسلمانان همچون خویش مرتد همی کنید. طلحه گفت ای حکیم من ترا همی جویم و تو اندر بصره همی گردی و حکیم را قبیله بسیار بود نتوانستند او را گرفتن، از مزگت بیرون جست و مردی از لشکر طلحه شمشیر بزد بر زانوی حکیم و پای از پوست درآویخت، حکیم از جای خویش برجست و شمشیر بر گردن آن مرد زد و او را بفرکند و طلحه و زبیر بیعت بصره تمام کردند و به هر شهری نامه کردند و سپاه خواستند... «ذکر خبر حرب جمل»... چون دو لشکر به یکدیگر رسیدند... «از پس سه روز امیرالمؤمنین علی بیرون آمد بر اسب نشسته و اندر میان لشکرگاه بایستاد و طلحه و زبیر را طلب کرد... هر دو بیرون آمدند و نزد یکدیگر ایستادند چنانکه سر اسبان ایشان به یکدیگر رسید. علی گفت ای برادران سپاه و سلاح راست کردید اگر خدای تعالی شما را از حرب من پرسد حجت توانید آوردن؟ نه بیعت من اندر گردن دارید؟ و ما نه برادرانیم و مسلمانانیم؟ و به یک جای از پس پیغمبر (ص) نماز کردیم و با وی صحبت داشتیم؟ اکنون چه کردم که خون من شما را حلال شد؟ طلحه گفت تو مردمان را گرد آوردی تا عثمان را بکشتند. امیرالمؤمنین علی گفت میان ما و شما جز خدای عز و جل نیست، تا دست به خدای برداریم و دعا کنیم و گوئیم یارب بر آنکس لعنت کن که به مرگ عثمان شاد شد بینم که لعنت بر که آید. طلحه خاموش شد. علی گفت یا زبیر یاد داری آن روز که من نشسته بودم به مدینه به محلت بنی هاشم تو با پیغمبر بگذشتی و پیغمبر به من نگرید تو او را گفتی که هرگز از پسر ابوطالب دست باز ندارم. پیغمبر (ص) گفت روزی بود که تو سپاه نزد او بری و تو ستمکار باشی. ای زبیر از خدای بترس. زبیر سر فرودافکند یک ساعت پس گفت یا علی مرا گر این سخن یاد بودی هرگز اینجا

نیامدمی، والله که من با تو حرب نکنم و آب اندر چشم آورد و عنان باز گردانید و امیرالمؤمنین علی باز گردید و به لشکرگاه خویش آمد. زبیر سوی عایشه رفت و گفت من باز گردم و با علی حرب نکنم. برفت و به جای خویش شد. عایشه طلحه را و عبدالله بن زبیر را بخواند و با ایشان حال زبیر بگفت. ایشان سوی زبیر آمدند و گفتند ما را خود اینجا نبایست آمدن اکنون بیامدیم و لشکر گرد کردیم و خلق را به حرب خواندیم و خون عثمان طلب کردیم و خلقی از بصره بکشتیم اکنون لشکر روی به روی آوردند و ما باز گردیم مردمان گویند این نه از بیم خدای است از بیم علی است و همی گفتند تا زبیر را سر بر گردانیدند و او گفت سوگند را چه کنم؟ گفتند بنده آزاد کن. او را غلامی بود نامش مکحول، او را آزاد کرد و شاعری ایدون گفته: و عین مکحول بصون دینه کفارة الله عن یمینه. و مردمان بصره به سه گروه شدند گروهی با طلحه و زبیر بیعت کردند و گروهی سوی علی آمدند در شب و علی علیه السلام سپاه عرض کرد بیست هزار مرد و طلحه و زبیر عرض کردند سی هزار مرد هر دو به لشکرگاه آمدند و بر آن نهادند که صلح کنند و علی عبدالله بن عباس را سوی طلحه و زبیر فرستاد و وعده صلح راست کردند که بامداد گرد آیند و صلح کنند و آن مردمان را که عثمان کشته بودند آن شب خواب نیامد و گرد آمدند و گفتند که صلح بر خون ما کنند، تدبیر ما آن است که حرب افکنیم میان این لشکر پیش از آنکه روز آید تا کس نداند که آن ما کردیم. چون سپیده دمید ایشان به سه گروه آمدند و برفتند و خویشان را بر ایشان زدند و لشکر طلحه و زبیر بانگ کردند که بر نشینید که ما دانستیم که پسر ابوطالب صلح نکند و روز روشن شد و حرب اندر گرفتند و آن مردمان که حرب اندر گرفتند چون مالک بن اشتر و عدی بن حاتم همه از لشکر بیرون رفته بودند پس سوی علی آمدند و گفتند ما را از لشکر بیرون کردی از هوای طلحه و زبیر ما دانستیم که از ایشان جز غدر نیاید، امروز جانها پیش تو بدهیم و حمله کردند و حرب سخت شد و عایشه بفرمود تا هودج بر شتر نهادند و دو رویه برگستوان فروهشتند شتر را و هودج به زره اندر گرفتند و عایشه به هودج اندر نشست و شتر از پس حرب گاه پبای کرد و طلحه و زبیر در پیش لشکر بودند و حرب همی کردند و چون روز گرم گشت و حرب سخت شد.... و طلحه و زبیر هر دو به قلب اندر ایستادند و امیرالمؤمنین علی بانگ زد به لشکر اندر که شما را باد که حرب چگونه باید کردن که تا با شما حرب نکنند حرب مکنید و چون هزیمت شوند از پس مشوید و هر که را جراحت رسد دیگر باره مزید و نیت کشتن ایشان مکنید که خون و خواسته ایشان حلال نیست ولیکن چون آهنگ ایشان کنید بر آن کنید که از خویشان بازدارید تا اگر کشته شوند خون به گردن شما نباشد. پس روز گرم شد و از هر دو گروه بسیار کشته شدند، پس به وقت نماز پیشین طلحه را تیری آمد و به پهلوئی اسب اندر شد، طلحه آن تیر بیرون کشید و خون از وی همی رفت و او صبر اندر همی کرد اندر پری تا خون بسیار از وی برفت و سست شد، غلام را گفت مرا بازگردان. چون به در شهر آمد هر چه اندر تن او خون بود همه بیاسود و بر در شهر ویرانه ای بود او را بدان ویرانه برد و از اسب فرود آورد و طلحه هم آنگاه جان به حق تسلیم کرد و گور وی نیز امروز آنجاست...». بگفته صاحب مجمل التواریخ (۱۵) و حدود العالم (۱۶) گور طلحه به بصره است و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب (۱۷) گوید: «و در آنجا [بصره] مزار طلحه و زبیر رضی الله عنهما و آن را شهرت و شکوه تمام است و مزارات صحابه بسیار است». طلحه مالی وافر داشت حاصل آن روزی هزار درم، چون وفات یافت چهار زن داشت و از ربع و ثمن هر یک را هشتاد هزار رسید. (۱۸) و رجوع به الاصابة ج ۴ ص ۲۹۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۵ و عقدالفرید ج ۳ ص ۱۸۲ و ج ۷ ص ۳۰۷ شود. (۱) - تجارب السلف ص ۱۲. (۲) - عقدالفرید ج ۳ ص ۲۶۴ و ۲۶۵. (۳) - امتاع الاسماع ص ۱۶ و ۱۷. (۴) - عقدالفرید ج ۴ ص ۲۴۲ و ۲۴۳. (۵) - حیب السیر ج ۱ ص ۱۱۸. (۶) - حیب السیر ج ۱ ص ۱۲۰ و امتاع الاسماع ص ۱۳۲. (۷) - حیب السیر ج ۱ ص ۱۲۰. (۸) - حیب السیر ج ۱ ص ۱۲۰. (۹) - حیب السیر ج ۱ ص ۱۳۸. ولی باید دانست که نام وی در این مورد بغلط طلحة بن عبدالله چاپ شده است. (۱۰) - امتاع الاسماع ص ۴۴۶. (۱۱) - حیب السیر ج ۱ ص ۱۳۸ و امتاع الاسماع ص ۲۷۴ و ۳۰۰. (۱۲) - مجمل التواریخ والقصص ص ۲۸۷. (۱۳) - مجمل التواریخ نیز همین معنی آورده است (ص ۲۸۷). (۱۴) - ترجمه طبری بلعمی، نسخه خطی. (۱۵) - مجمل التواریخ ص ۴۶۰. (۱۶) - حدودالعالم ج تهران ص ۸۹.

(۱۷) - نزهة القلوب چ لیدن ص ۳۸. (۱۸) - تجارب السلف ص ۱۲.

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن عبیداللہبن کرزبن الحداجیہ الشاعر. نامش قیس بن عمرو از بطون خزاعہ و مکنی بہ ابومطرف تابعی است. صاحب المصاحف گوید: حدیث کرد ما را عبدالله و یونس بن حبیب و ابوداود و عمران القطان از طلحة بن عبیداللہبن کرز الخزاعی از زہری کہ پیغمبر (ص) و ابوبکر و عمر و عثمان میخواندند: «مَالِكِ يَوْمَ الدِّينِ». رجوع بہ عقدالفرید ج ۳ ص ۳۳۲ و المصاحف ص ۹۳ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۳ شود.

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن عبیداللہبن محمد بن اسماعیل بصری. رجوع بہ طلحی ابواسحاق طلحة... شود.

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن عدی. از کفار قریش و از قاصدین قتل پیغمبر اکرم است. صاحب حبیب السیر شرح واقعه را چنین آرد: «...ابوجہل ابن ہشام گفت انسب و اولی چنان می نماید کہ از ہر قبیلہ ای شخصی جلد بہ سر محمد روند و بیکبار بر او تیغہا کشیدہ رسانند تا خون او در قبایل پراکنده شود، چون بنی عبدمناف را قوت مقاومت با تمامت قبایل نباشد ناکام بہ دیت راضی گردند. پیر نجدی این رأی را تحسین نموده خاطر بر آن قرار یافت و قوم قریش متفرق شدند و ہمان لحظہ جبرئیل نازل گشتہ آیت کریمہ «و اذ یمکر بک الذین کفروا لیشتوک او یقتلوک او یخرجوک و یمکرون و یمکر اللہ و اللہ خیر الماکرین» (قرآن ۸/۳۰) بر سیدالمرسلین خواند و پیغام رب العالمین رسانید کہ شب در مقام معہود بہ استراحت نپردازد و روز دیگر متوجہ مدینہ گردد. چون لباس روزگار بسان قلوب اشرار کفار سیاہ و تاریک شد رؤسای قریش مثل ابوجہل و ابولہب و ابی بن خلف و بنیہ و ایہ پسران حجاج و نصرین الحارث و عقبہ بن ابی معیط و حکم بن العاص و طلحة بن عدی با فوجی دیگر از کفار چنانچہ قرار دادہ بودند بہ قصد قتل سید ابرار صلی اللہ علیہ و آلہ الاخیار توجہ نمودند...». (حبیب السیر ج ۱ ص ۱۱۲).

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن عمر. تابعی است و از عطاء و او از ابوہریرہ روایت کنند. (عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴).

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن عمرو تیمی. تابعی است.

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن محمد (گویند احمد) بن طلحہ نعمانی، مکنی بہ ابومحمد. مردی فاضل و عارف بہ لغت و ادب و شعر بود. بہ بغداد و خراسان درآمد و با حریری صاحب مقامات مکاتبہ داشت و مردی بود بسیار حفظ و نیکو شعر و سریع البدیہہ. طلحة بسال ۵۲۰ هـ. ق. درگذشت. او راست: اذا نالک الدهر بالحداثات فکن رابط الجأش صعب الشکیمہ ولاتهن النفس عند الخطوب اذا کان

عندك للنفس قيمه فوالله مالقى الشامتون بأحسن من صبر نفس كريمه. (معجم الادباء ج ۴ ص ۲۷۷).

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن محمد بن الصباح النيلي رحمه الله از كبار اصحاب ابو عثمان حيرى است. مات سنة اثنين و ثلثمائة (۳۰۲ هـ . ق.). ابو عثمان مغربى وى را گفت خواهى ترا پندى دهم كه پنجاه سال است تا خلق را پند ميدهم و نميپذيرند؟ گفت خواهم. گفت تهمت بر كردار خود نه تا باقيمت گردد و تهمت از خلق بر گير تا جنگ بر خيزد. شيخ الاسلام گفت كه صحبت با الله تعالى سه جزو است: ديدن فضل او و عيب خود و عذر خلق و اين را چهارم نيست. عذر خلق بين كه همه آن ميرود كه او ميخواهد ايشان زير قضا و قدر و حكم او مضطرباند و عيب خود بين تا منت ياد آيد. شيخ الاسلام گفت ابو عثمان نصيبى گفت كه شبلى گفت كه دست به سر ابو يعقوب ميدانى فرود آوردم در آن وقت كه به مصر ميرفتم گفتم خيرك الله. هيچ موئى نبود بر تن او كه نگفت آمين. (نفحات الانس ص ۵۸).

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن مصرف بن عمرو بن كعب، مكنى به ابو عبدالله و بقولى ابو محمد. تابعى و قارى اهل كوفه بود و بر وى قرائت قرآن كردندى. چون روز افزونى قارئين بديد مكره داشت و بنزد اعمش شد و نزد وى قرائت آغاز كرد، مردمان نيز روى به اعمش نهادند و طلحة را فرو گذاردند. طلحة گروهى از صحابه را درك كرد و از انس و عبدالله بن الزبير استماع حديث كرد. وى با قراء كوفه در روزگار حج به جماجم بيرون شد و پس از آن بسال ۱۱۲ هـ . ق. در گذشت. (از صفه الصفوه ج ۳ ص ۵۳ و ۵۴).

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن مصرف الايامى، از اهل همدان، مكنى به ابو عبدالله. وفات او بسال ۱۰۳ هـ . ق. و او را قرائتى است. زر كللى در الاعلام گويد: (۱) اقرأ اهل كوفه به عصر خود بود و او را سيد القراء گفتندى. وفات وى بسال ۱۱۲ هـ . ق. بوده است. صاحب المصاحف آرد (۲): حديث كرد ما را عبدالله و حسن بن احمد و مسكين از هارون از ابان بن تغلب از طلحة الايامى از مجاهد: «ان رسول الله صلى الله عليه و سلم كان آخذاً بيد عمر فلما انتهى الى المقام قال: هذا مقام انبيا ابراهيم. فقال له النبي (ص) نعم. قال أ فلاتخذ مصلى؟ فانزل الله عز و جل: «و اتخذوا من مقام ابراهيم مصلى». (قرآن ۲/۱۲۵). صاحب عيون الاخبار گويد (۳): قال طلحة بن مصرف لرجل: لولا- انى على وضوء لاخبرتكم بما تقول الشيعة. رجوع به الفهرست ابن نديم و المصاحف و الاعلام و عيون الاخبار شود. (۱) - الاعلام ج ۲ ص ۴۵۱. (۲) - المصاحف ص ۹۹. (۳) - عيون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۵.

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن نافع، مكنى به ابوسفيان. تابعى است.

طلحة.

[طَحَّ] (اخ) ابن هرم. قاضى مكه به روزگار سليمان بن عبدالملك خليفه اموى. رجوع به عقدالفريد ج ۵ ص ۱۹۲ و ۱۹۱ شود.

طلحة.

[طَحَّح] (اخ) ابن یحیی، مکنی به ابوسفیان. تابعی است.

طلحة.

[طَحَّح] (اخ) ابن یحیی. محدث است. وی از ابوبرده و او از ابوموسی حدیث کرده است که ابوموسی کتابی آورد و گفت اگر بیم آن نداشتم که در این کتاب نام خدای تعالی باشد میسوختمش. (المصاحف ص ۱۹۵).

طلحة.

[طَحَّح] (اخ) ابن یزید کوفی، مکنی به ابوحمزه. تابعی است.

طلحة.

[طَحَّح] (اخ) ابن یزید الشامی. محدث است و از بقیة بن الولید روایت کند. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۸۸).

طلحة.

[طَحَّح] (اخ) الاجل شهاب الدین ابوالحسن طلحة. از اهل مرو است و بقول امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم با سنجرین ملکشاہ (۵۱۱ - ۵۵۲ ه. ق.) معاصر بوده است. عوفی گوید: در لطف طبع یگانه و در وفور هنر نادره زمانه، به آداب و فضائل قدوه سحبان وائل، ذات او بحر براعت بود. اما موج آن بحر لالی معانی نفیس و قصر قدر او رشک اوج کیوان و برجیس، خطه مرو به مکان او مفاخر و وفور فضل او بر اقران ظاهر، چون سمای سخن پروری از خورشید ذات سمائی خالی شد و آن یگانه به جوار رحمت آفریدگار رفت ابوالحسن او را مرثیتی گفت. قطعه: ز بهر آنکه نینم همی سمائی را کنار من چو سمائی شد از ستاره اشک به ژرف دریا ماند ز رنج فرقت او کنار من که نینمی در او کناره اشک چو اشک من ز صفا رنگ لفظ او دارد کنم ز بهر تسلای دل نظاره اشک ز اشک چاره همی جویم و همی دانم که هم ز غایت بیچارگی است چاره اشک. و اشعار او آنچه قصاید و مقطعات است نادر و کم یاب است، اما اکثر نظم او رباعیات بوده است و این رباعی چند از گفتار او در قلم آمد: رباعی آن دل که بُدی فارغ و ساکن پیوست برخاست چو اندر او هوای تو نشست آن دست که بند چرخ را بگشادی بند سر زلف تو به یک موی بیست. رباعی گیرم که ز زلف حلقه ها بافته ای وانگه به رخ چو ماه بر تافته ای الماس لطافت از کجا یافته ای کآن لعل چنان به حیلہ بشکافته ای. رباعی ای عشق پر آشوب، گناهم تو بسی وی چهره یار، عذرخواهم تو بسی بر روز جوانی که سیه شد ز فراق ای موی سپید من گواهم تو بسی. رباعی گفتم خونت بریزم ای بینائی مانا که زبان به مهر می نگشائی آن خون ز ره دیده پالودم پاک تا دست به خون چون منی نالائی. رباعی هر چند غم من از جفا کردن تست خون من از این حدیث در گردن تست با اینهمه از مهر تو نزدیک رهی کاری که مهمتر است غم خوردن تست. رباعی تا از دل یکدگر خبر یافته ایم از کینه و مهر هر دو دل تافته ایم من در طلب رضا و او در پی خشم انصاف بده که موی بشکافته ایم. رباعی روزی به گلستان که خرامیدی مست از رنگ رخ تو گل نیفتاد ز دست نظاره روی تو بود گل پیوست گل را تو چنان خوشی که ما را گل هست. رباعی با درد شب دراز هم ساز منم با سوخته دل ساخته هم راز منم هر جانوری که در شب آواز دهد با او به نیاز دل هم آواز منم. رباعی نام لب تو نقش نگین باید کرد زیر قدمت دیده زمین باید کرد گفتمی که سر تو دارم از عالم و بس ترسم که سر اندر سر این باید کرد. رباعی گر در دل من ندانی اندازه درد ای دوست سرشک سرخ بین و رخ زرد ورنیستی آگه که به من هجر چه کرد برخیز و بیا گرم پیرس از دم سرد. رباعی دوش از تو دلم شاد شد ای چشمه نوش و امشب ز غم فراق آمد به خروش چیزی که قیاس آن نشاید کردن یا محنت امشب است

یا راحت دوش. رباعی آن دل که کلید گنج هر شادی داشت در هر کاری هزار استادی داشت شد بندهء تو بدان نمانست که او هرگز روزی نشان آزادی داشت. رباعی چون صبر رمیده شد پیام تو چه سود جان رفت ز پرسش و سلام تو چه سود در آتش هجران تو ای جان جهان دل سوخته شد وعدهء خام تو چه سود. رباعی گه گوژ چو زلف دلستان تو منم گه نیست شده همچو دهان تو منم ای قد تو همچو تیر، آخر روزی بر من گذری کن که کمان تو منم. رباعی از هجر تو گر به گوشمال تو درم گوئی ز خیالت به وصال تو درم بر من سپه هجر ترا دستی نیست تا من به حمایت خیال تو درم. رباعی در عشق تو دل نکرد یاد از دگری دیده ز وفا نشان نداد از دگری گرچه ستم از تو دیده، داد از دگری غمناک هم از تو به که شاد از دگری. رباعی ز اندیشهء تو دلم به محنت فرسود دشمن ز تو ای دوست به من بر بخشود گوئی که دلم یک نفس ای جان جهان آنجا که فراغت دلی بود نبود. رباعی چون هجر کیم بست به جنگ دل من در دامن صبر دیده چنگ دل من هان تا چه کنی تو با من ای صبر از آنک در گردن تست نام و ننگ دل من. (لباب الالباب ج ۲ صص ۱۵۳ - ۱۵۶).

طلحه.

[طَح] (اخ) حنفی بن اعلم. از مردم جیان اصفهان است.

طلحه.

[طَح] (اخ) عبدالله بن عوف قُرشی. تابعی است.

طلحه.

[طَح] (اخ) عبدالله بن عوف معاصر کثیر شاعر. احمد بن سلیمان طوسی گفت حدیث کرد ما را زبیر بن بکار و گفت حدیث کرد مرا عثمان بن عبدالرحمان و گفت: در مجلس پدر تو ابوبکر بن عبدالله بن مصعب حاضر شدم و عبدالعزیز بن عمران الزهری آنجا بود و این عبدالعزیز شعر گفتی اما شعری ضعیف. ابوبکر وی را گفت یا اباعبدالرحمن! با چنان خرد چگونه است که شعری چنین ضعیف میسرائی؟ عبدالعزیز گفت خدا اصلاح کار تو کند. کثیر شاعر بر طلحه عبدالله بن عوف این شعر خویش بخواند: و انی علی سقمی باسماء و الذی تُراجع منی النفس بعد اندمالها لارتاح من اسماء للذکر قد خلا و للربع من اسماء بعد احتمالها. طلحه وی را گفت یا اباصخر این شعر تراست؟ کثیر به پاسخ گفت پندارم از نکوئی شعر با این مایه خرد که مراست به شگفت آمده ای. طلحه گفت همچنین است که میگوئی. کثیر گفت همانا عقل تو ترا توانائی شناختن شعر من نداده بلکه به معرفت خرد من نافذ ساخته است. آنگاه عبدالعزیز ابوبکر را گفت: عقل تو نیز ترا به شناخت خرد من قادر ساخته اما دیده ات را به شعر من ژرف بین نگردانیده است. (الموشح مرزبانی ص ۳۶۰).

طلحه.

[طَح] (اخ) نسوی. از حکماء است. (ترجمهء نزهة الارواح شهرزوری ج ۲ ص ۱۵۴).

طلحه.

[طَح] (اخ) دهی است از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری خورموج و دامنهء کوه

سرخ. کوهستانی معتدل و مالاریائی با ۸۸۲ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات. محصول آنجا غلات و تنباکو و خرما. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و صاحب فارسنامه گوید: دهی است چهارفرسنگی مغرب بشگان.

طلحة الطلحات.

[ط ح تَطُّ طَلَّ] (اخ) رجوع به طلحة بن عبیدالله... شود.

طلحة الملك.

[ط ح تَلُّ مَلَّ] (اخ) نام رودباری است به یمن. (معجم البلدان).

طلحی.

[ط ح ی] (ع ص نسبی، ا) نام قسمی کاغذ. (ابن الندیم). نام قسمی کاغذ در قدیم منسوب به طلحة بن طاهر دومین امیر از امرای طاهری.

طلحی.

[ط ح ی] (ص نسبی) منسوب به طلحة بن عبیدالله مشهور. (سمعی).

طلحی.

[ط ح ی] (اخ) ابواسحاق طلحة بن عبیدالله بن محمد بن اسماعیل بصری. ندیم موفق خلیفه عباسی. متوفی بسال ۲۷۱ ه. ق. و کتاب المتمرین و کتاب جواهر الاخبار از اوست.

طلحیف.

[ط] (ع ص) ضرب زدن سخت. يقال: ضربه ضرباً طَلْحِيفاً؛ ای شدیداً. طَلْحَافٌ. طَلْحَفٌ. طَلْحُفٌ. طَلْحُفٌ. طَلْحُفٌ. (منتهی الارب).

طلحیة.

[ط ح ی] (ع ا) ورقه کاغذ. لغت مولده است. (منتهی الارب).

طلخ.

[ط] (معرب، ص) تلخ. مر (اصلش تلخ است): و ماده نزله بعضی گرم و رقیق باشد و بعضی سرد و غلیظ، اما رقیق بعضی تیز و سوزاننده و طلخ باشد و بعضی ترش... (ذخیره خوارزمشاهی).

طلخ.

[ط] (ع ا) لای سیل آورد که در آن کفچلیزها باقی باشند و بدانجهت کسی بر شرب آب رودبار قادر نشود. (منتهی الارب).

طلخ.

[ط] [ع مص] آلودن به گل و لای سیاه. سیاه کردن. و منه الحدیث: کان فی جنازة فقال ایکم یأتی المدینة فلا یدع فیها وثناً الا کسره و لا صورة الا طلخها؛ ای لطحها بالظین حتی یطمسها || تباه ساختن کتاب را. (منتهی الارب). ضایع کردن نبشته. (منتخب اللغات).
|| آلودن پلیدی. خلیل گوید لطح اعم است از طلخ. (منتهی الارب).

طلخاء.

[ط] [ع ص] زنِ گول. (منتهی الارب).

طلخاء.

[ط] [اخ] موضعی است به مصر بر ساحل نیل که مفضی به دمیاط است. (معجم البلدان).

طلخاب.

[ط] [اخ] ظاهراً موضعی بوده است نزدیک سرخس. این نام سه بار در تاریخ بیهقی آمده است (۱) و مصحح آن کتاب گوید: «در کتابهای جغرافیا این نام نیامده و از محل نیز که تحقیق شد چیزی معلوم نگشت». (۱) - چ فیاض ص ۵۴۲، ۵۷۰، ۵۷۱.

طلخام.

[ط] [ع ا] طَلْحَام. پیل ماده. (منتهی الارب).

طلخام.

[ط] [اخ] موضعی است در شعر لبید. (معجم البلدان). لغتی است در طلحام. (منتهی الارب).

طلخئة.

[ط] [ع م] طَخَتْ [ع مص] به امر نابایست آلودن، یا عام است. (منتهی الارب).

طلخشقوق.

[ع] (مغرب، ا) یعضید. خس السلاطه. هندباء بری. کاسنی صحرائی: و اگر مقصود زدودن ریش باشد علف ایشان [علف آن جانوران که شیر آنان خورند] حاشا باید و حندقوقی و طلخشقوق. (۱) (ذخیره خوارزمشاهی). طلخشقوق و طلخشقوق هم گویند. حمزه گوید: طلخشقوق را به نامهای مختلف تعریف کرده اند چون حوالالبقر و خاروکاودن این جمله نامهاست و ابوالخیر او را طرشقوق گوید. ارجانی گوید: طلخشقوق سرد و خشک است در یک درجه و خشکی او غالب است بر سردی او و شربت او مضرت زهرها را دفع کند و اگر بر موضع گزیدگی مار و کژدم نهاده شود درد را تسکین دهد و ضرر زهر دفع کند و سده های جگر و معده را بگشاید و این هر دو عضو را تقویت کند از اعضاء رئیس. (ترجمه صیدنه ابوریحان). رجوع به طرخشقوق شود. (۱) - اینجا طلخشقوق به حاء مهمله آمده است.

طلخشقوفا.

[طَخ] (معرب، ا) طرخشقوق است. (فهرست مخزن الادویه).

طلخشوق.

[طَخ] (معرب، ا) طلخشقوق است. (ترجمه صیدنه ابوریحان). رجوع به طلخشقوق شود.

طلخف.

[طَل] (ع ص) زدگی سخت (لام زائد است). (منتهی الارب).

طلخوم.

[طُ] (ع ص، ا) آب برگردیده رنگ و مزه. (منتهی الارب). ماء اجن. (فهرست مخزن الادویه).

طلخه.

[طَخ] (معرب، ا) رجوع به تلخه شود.

طلخی.

[ط] (حامص) تلخی. مرارت: طلخی و شیرینیش آمیخته ست کس نخورد نوش و شکر باهیون. رودکی (از حاشیه فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی).

طلخیف.

[ط] (ع ص) ضرب طلخیف؛ زدن سخت و ضرب طلخیف (به حاء مهمله) است در لغات و معانی. (منتهی الارب).

طلس.

[طُل] (ع ا) ابر نازک. يقال: ما فی السماء طلسه و طلس. (از ذیل اقرب الموارد).

طلس.

[ط] (ع ص، ا) ج اطلس و طلساء. (منتهی الارب).

طلس.

[ط] (ع ا) چادر سیاه. (منتهی الارب).

طلس.

[ط] (ع مص) پاک کردن نوشته را و محو نمودن || آوردن چیزی را || کور گردیدن || تیز دادن || طَلَسَ به فی السجین (مجهولاً)؛ در زندان افکنده شد. (منتهی الارب).

طلس.

[ط] (ع ا) نامه || نامه پاک کرده شده || جامهء ریمناک. (منتهی الارب). جامهء کهنه. (مهذب الاسماء ||). پوست موی رفتهء ران شتر || گرگ بيموی و کهنه. ج، اطلاس. (منتهی الارب).

طلس.

[ط] (ع ص) کوسه. به عرف عرب کسی را گویند که در روی وی اص موی نباشد. سادات طلّس چهار تن بوده اند: قیس بن سعد که دربارهء وی از انس بن مالک در سیرالسلف مروی است که گفت: منزله قیس بن سعد بن عبادۀ من النبی کمنزله صاحب الشرط من الامیر، عبدالله زبیر، احنف بن قیس، شریح قاضی. و یکی از اصحاب قیس می گفت که اگر خریدن لحيه به زر میسر بودی بدانچه ممکن می بود لحيه برای قیس میخریدم. (حبيب السير ج ۱ ص ۳۴۰).

طلس.

[] (معرب، ا) به یونانی صلبه (؟) است. (فهرست مخزن الادویه).

طلسا.

[ط] (ا) اسم صنفی از صدف کوچک است. طلیسا. (فهرست مخزن الادویه).

طلساء.

[ط] (ع ص) تأنیث اطلس. ج، طلس. (منتهی الارب).

طلسم.

[ط ل] (معرب، ا) (از یونانی طلسم) (۱) دستگاهی به علم حیل کرده. آنچه خیالهای موهوم بشکل عجیب در نظر می آرند و نیز شکلی و صورتی عجیب که بر سر دفائن و خزائن تعبیه کنند. (از مؤید و مدار و بهار عجم و کشف). و از بعضی کتب دریافت شده که طلسم از اجزای ارضی و سماوی ساخته میشود یعنی از بعضی ادویه و ساعت مخصوصه و گاهی این صورت از آبگینه نیز سازند. فقیر مؤلف گوید که: ظاهراً طلسم لفظ یونانی است، عربی نیست، چه در تقدیر عربی بودن بکسرتین آمدن این لفظ وجهی ندارد چرا که این وزن در کلام عرب نیامده، اگر عربی بودی به کسر اول و فتح ثانی بر وزن قَمَطَر آمدی. (غیاث) (آندراج). طلسم عبارت از تمزیج قوای فعالهء سماوی به قوای منفعلهء ارضی است بوسیلهء خطوط مخصوصی که اهل این فن وهمی به کار میبرند تا بدان هر مودی را دفع کنند و چه بسا که این کلمه را بر خود خطوط اطلاق میکنند. این کلمه معرب تالِسْمَس است که بمعنی تکمیل میباشد. ج، طَلَسِم، طلسمات. (از اقرب الموارد). قطعهء فلزی که بر روی آن نقشهای چند در ساعات برای حوائج معین رسم کنند. ج، طَلَسِم، طلسمات. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره گوید: طلسم عبارت از

خارقی است که مبدأ آن قوای فعاله آسمانی آمیخته به قوایل زمینی منفعله است تا بدان امور شگفت و غریب پدید آورند، زیرا برای حدوث کائنات عنصری که اسباب آنها قوای آسمانی است شرایط مخصوصی است و بدین شرایط استعداد قابل کمال می پذیرد و از این رو کسی که احوال قابل و فاعل را بشناسد و بر جمع میان آنها قادر باشد میتواند به ظهور آثار عجیب و شگفتی پی برد. و در شرح مواقف آمده است که طلسم عبارت است از تمزیج قوای فعاله آسمانی با قوای منفعله زمینی و آنگاه بقیه گفتار بیرجندی را یاد میکند - انتهی: گفت [کیکاوس] مرا چاره نیست تا بر آسمان روم و ستارگان و ماه و آفتاب را بینم، پس طلسمی بکرد و لختی برشد و چند کس با کیکاوس برشدند و چون بدانجا رسیدند که ابر بود فروافتاد و همه بمردند مگر کیکاوس. (ترجمه طبری بلعمی). چو آمد بنزدیک تختش فراز طلسم از بر تخت بردش نماز. فردوسی. طلسم بزرگ آن چو آمد بجای بر قیصر آمد یکی رهنمای. فردوسی. بنزد طلسم آمد آن نامدار گشاده دل و بر سخن کامگار. فردوسی. همی بود پیشش زمانی دراز طلسم فریبنده بردش نماز. فردوسی. طلسمی است کآن رومیان ساختند که بالوی و گسته نشناختند. فردوسی. نینم همی جنبش جان به جسم نباشد مگر فیلسوفی طلسم. فردوسی. ز دانا چو بشنید قیصر برفت به پیش طلسم آمد آنگاه تفت. فردوسی. بسازند جای شگفتی طلسم که کس باز نشناسد او را ز جسم. فردوسی. طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش با آسمان بر فرازیده بود. فردوسی. تن و جان فدای سپهبد کنم طلسم تن جادوان بشکنم. فردوسی. آبی که در ولایت تو خیزد ای شگفت گوئی ز هیبت تو طلسمی بود بر آن. فرخی. زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم که خیره گشتی از او چشم مردم هشیار. فرخی. آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۶). طلسم و بند و زندان تو است این بر او چشم خرد بگشای و خود بین. ناصر خسرو. در این گنج نامه ز راز جهان کلید بسی گنج کردم نهان کسی کآن کلید زر آرد به دست طلسم بسی گنج داند شکست. نظامی. آن دگر گفتی که سحر است و طلسم کین رصد باشد عدو جان خصم. مولوی. (در چاپ نیکلسون طلسم به کسر طاء و فتح لام ضبط شده است تا با قافیه خصم متوازن باشد، لکن طلسم در تداول فارسی زبانان به کسر طاء و کسر لام است و علاوه بر این، اصل این کلمه نیز که یونانی است مکسور بودن لام را تأیید میکند، چه یونانی آن نیز طَلِسْمًا است و از این رو گمان میکنم در شعر تصحیفی راه یافته است و اصل بدینگونه بود: کین رصد باشد عدو جان و جسم و تقابل جان با جسم نیز مؤید دیگر این مدعا است و مؤید دیگر آنکه با صورت مضبوط نیکلسن باید یک کلمه محذوف را نیز به قرینه قائل شد و آن کلمه جان بعد از خصم است و چاپ علاءالدوله هر چند مطبوع نیست اقرب به صحت است و آن این است: که رصد بسته ست بهر جان و جسم. والله اعلم. (یادداشت مؤلف). تدبیر عقل حل نکند عقده سپهر بستند این طلسم زجاجی به نام عشق. سالک یزدی. هیچکس معرکه شهرت مجنون نشکست این طلسمی است که بر نام سلیمان بستند. سلیم. هست حق با من اگر شکوه ز صیاد کنم ز آنکه ناحق به طلسم قفس انداخت مرا. ملاطغرا. بفکن حجاب جسم که تا بشکنی طلسم مردود خلق باشد مقبول ذوالمنن. قآنی. - امثال: یهودی طلسمش را آورده است. (۱) - Telesma که فرانسویان از آن Talisman ساخته اند.

طلسم.

[ط ل] (اخ) دهی از دهستان حومه بخش کرند شهرستان شاه آباد. در یک هزارگزی جنوب خاوری کرند و ۵ هزارگزی جنوب شوسه شاه آباد. دشت و سردسیر با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه کرند. محصول آنجا غلات و حبوبات و چغندر قند و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلخانه داری است. تابستان از طریق علی آباد میتوان بدانجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

طلسم.

[طِلْ ل] (معرب، ا) لغتی است در طلسم.

طلسم آکین.

[ط ل] (ص مرکب) چون طلسم. پُرتلسم. باطلسم: من بدین راه طلسم آکین همی کردم نگاه در تفکر خیره مانده همچو شخص بی روان. فرخی.

طلسمات.

[ط ل] (ع ا) ج طلسم: به کیمیا و طلسمات میر ابومنصور طلسمهای سکندر همی کند ویران. فرخی. - علم طلسمات؛ دانشی است که از آن چگونگی در آمیختگی قوای فعالهء عالیه بقوای منفعلهء سافله شناخته میشود تا بوسیلهء آن فعل غریبی در عالم کون و فساد پدید آید. (کشاف اصطلاحات الفنون). حاجی خلیفه ذیل عنوان علم الطلسمات آرد: طلسم بمعنی گره لاینحل است و برخی گفته اند این کلمه مقلوب است و اصل آن مسلط است زیرا طلسم از قهر و بسط است. و آن دانشی است که از کیفیت ترکیب قوای فعالهء آسمانی با قوای منفعلهء زمینی در ازمنهء مناسب بحث میکند تا بدان خاصیت و تأثیر مقصود را به دست آورند و این عمل بکمک بخورات مقوی جالب انجام می یابد تا طلسم روحانی گردد و منظور از آن پدید آوردن افعال شگفت آور در عالم کون و فساد است، و این فن نسبت بسحر و جادو آسان تر در دسترس قرار میگیرد زیرا مبادی و اسباب آن معلوم است. و فایدهء آن واضح است ولی طریق تحصیل آن پرنج میباشد. مجریطی قواعد این فن را در کتاب غایهء الحکیم بسط داده و درین باره ابداع کرده است ولی وی راه اغلاق و دقت را برگزیده است، چه او در تعلیم آن بخل بسیار نشان میداده است. علامه سکاکی را نیز درین فن کتاب جلیلی است. همچنین ابن الوحشیه کتابی در این باره از نبطیان نقل کرده است. (از کشف الظنون). و داود ضریر انطاکی گوید: برحسب نوشتهء برخی از مؤلفان علم طلسمات را ارشمیدس اختراع کرده است و برخی گفته اند نخستین چیزی که درین علم وضع گردیده مکعب افلاطون است و آن علمی است که مادهء آن فلک و مولدات و صورت آن کمال هیاکل است و هدف و غایت آن تقلید از طبیعت اصلی است و فاعل آن حکیم است. درین علم به طب نیازمند میشوند زیرا برای دانستن احکام طبایع و اجزای بخورات و آنچه بموازین درجه ها وابسته است باید از طب استمداد کنند. سپس باید دانست که اگر موضوع مطلق علم روح در روح باشد آن را سحر خوانند و اگر جسد در جسد باشد آن را کیمیا نامند و اگر روح در جسد باشد آن را طلسم گویند. و علم طلسمات از لحاظ نسبت های عددی و اسرار فلکی قهراً مشابه طبیعیات است. رجوع به تذکرهء داود ضریر انطاکی ص ۱۵۷ قسمت دوم شود.

طلسم زنگوله.

[ط ل م ز ل] (اخ) در افسانه های باستانی قلعه یا محلی صعب العبور بوده است که چون طلسم کرده بوده اند کس آن را گشودن نمیتوانست.

طلسم مزعفر.

[ط ل م ز ف] (ترکیب وصفی، ا مرکب) تعویذی که بزعفران نویسند: اینک خزان معزم عید است بهر صبح بر برگ رز نبشته طلسم مزعفرش. خاقانی (از آندراج).

طلسمة.

[طَسَمَ] (ع مص) در سر فرودافکندن.

طلسة.

[طُسَ] (ع ا) رنگِ خاکی که بسیاهی زند. (از اقرب الموارد ||). ابر نازک. رجوع به طُلس شود. (از ذیل اقرب الموارد).

طلسی.

[] (ا) اسم هندی فرنجمشک است. (فهرست مخزن الادویه).

طلشی.

[طَ] (ع ا) کارد (مقلوب شلط). (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

طلطل.

[طُطُ] (ع ا) بیماری پیوسته. (منتهی الارب).

طلطل.

[طَطَ] (اخ) نام رودباری است نزدیک حلب. (معجم البلدان).

طلطلة.

[طَطَلْ] (ع مص) جنبانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

طلطین.

[طُلْ] (ع ا) داهیه. (منتهی الارب).

طلع.

[طُ] (ع ا) جِ طلاع. (منتهی الارب).

طلع.

[طِ] (ع ا) اسم است اطلاع را. و منه: اطلع طلع عدده. (منتهی الارب). وقوف بر چیزی. (منتخب اللغات ||). جای بلند که از آن اطلاع یابند. (منتهی الارب ||). کرانه (بفتح نیز آید). (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ناحیه. (منتخب اللغات ||). جای که آفتاب از آنجا برآید. (منتخب اللغات ||). دیدار. (منتخب اللغات) (دهار ||). هر زمین پست و هموار. (منتهی الارب). زمین پست. (منتخب اللغات). زمین پشته ناک. (منتهی الارب). زمینی که پشته های خاک دارد. (منتخب اللغات ||). مار. (منتخب اللغات). مار

دراز. (منتهی الارب ||). راز. (منتخب اللغات). سِر. گویند: اطلعته طلع امری ای اظهارته سری. (منتهی الارب).

طلع.

[ط] (ع) | جای بلند که از آن اطلاع یابند ||. کرانه (به کسر نیز آید). (منتهی الارب ||). اندازه و مقدار. يقال: الجیش طلع الف. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). شکوفه، و کنایه است از درخشندگی دندان ||. شکوفه نخستین خرماست، پوست آن را کفری و چیز درونی آن را اغریض نامند جهت سپیدی آن. (منتهی الارب). شکوفه نخستین که از درخت خرما برآید. (منتخب اللغات). شکوفه درخت خرما. (دهار). اول بار خرما. اول میوه خرما که بهار خرما گویند. بزیم. طلح. کاشکلو (در خرما و مانند آن). کویله. کاناز. گوزه مخ. ام غیلان. مغیلان. تاره. کارد. (مهدب الاسماء). (۱) آنچه اول از خرما ظاهر شود عرب طلع گوید و بعد از آن خلال و بعد از آن بسر و بعد از آن رطب و بعد از آن تمر. طلع النخل؛ آنچه از خرما برآید مانند دو نعل برهم نهاده تیز اطراف و میان آن بار آن نهاده. (منتهی الارب): و از وی [از پارس] آب گل و آب بنفشه و آب طلع... خیزد. (حدود العالم). و از وی [شهر گورپارسی] آب طلع و آب قيصوم خیزد که بهمهء جهان ببرند و جای دیگر نباشد. (حدود العالم). بهندوی سوال گویند. ارجانی گوید طلع سرد و خشکست در سه درجه و در معده دیر هضم شود و باده قولنج است و دمش خون را که او را نفث الدم گویند بلغت تازی نافع است. (ترجمهء صیدنهء ابوریحان). شکوفه درخت خرماست که بعد از شکفتن گشن خرما از غلاف او حاصل شود مانند آرد و دقیق النخل نامند و بدون پاشیدن آن بر ثمر نخیل بار نمی بندد، در اول سرد و در دوم خشک و قابض طبع و مسکن حرارت خون و مقوی معده و خشک او بقدر نیم وقیه رافع اسهال و جهت تشنگی و تبهای حار و نفث الدم و نرف الدم نافع و دیرهضم و اکثار او مولد قولنج و عسر بول و درد سینه و مصلح مطبوخ او روغن کنجد و خام او را مصلح چربیها و شیرینهاست و آرد او با حرارت لطیفه و بغایت محرک باه است. (تحفه حکیم مؤمن). ابوحنیفه گوید: اول ثمر نخل را طلع خوانند و قشر وی کفری و جفری خوانند و آنچه در اندرون قشر وی بود ولیع خوانند پارسوی بهار خرما گویند، و طبیعت آن سرد است در اول و خشکست در دوم و گویند قبض در وی ممکن نیست، گویند تر بود و باقولی (یاقوتی) گوید دقیق نخل ذکر پارسوی گشن خرما خوانند باه را نافع بود و مجامعت را قوت دهد، و ابن ماسویه گوید: خشکی بر وی غالب بود بر خشکی جمار و سردی مانند سردی جمار بود دیر از معده بگذرد و شکم ببندد بسیار خوردن وی درد معده پیدا کند و قولنج آورد و این فعل خاصیت وی است، و صاحب منهج گوید: مصلح وی شهد است (۲)، و رازی گوید: مقوی معده بود و خشک کند و محروری مزاج را سود دهد و دفع مضرت وی از نفخ در معده و دیر از معده گذشتن بر زنجبیل مریبا کنند یا به جوارشات گرم. ابن ماسویه گوید که: اگر مسلوق خورند باید که با خردل و مری (مروی) و زیت و فلفل و کرویاء و سراب و کرفس و نعناع و صعتر خورند و اگر خام خورند با طعامهای چرب مانند مرغ فربه و بزغاله فربه و مانند آن و بعد از آن شراب بر سر آن خورند. (اختیارات بدیعی). و ابن البیطار آرد: ابن سمحون گوید: خلیل بن احمد گفته است، طلع (۳) از نخل بیرون آید و همچون دو نعل مطبق است که بار نخل میان آنها چیده شده باشد و انتهای آنها تیز است. ابوحنیفه گوید: طلع نخل ثمره آنست که در آغاز پدید آمدن آن آشکار میشود و پوست آن را کفری نامند و آنچه را در درون آن باشد ولیع و اغریض (۴) خوانند. و دندان سپید را بدان تشبیه کنند. و نیز ابن سمحون در فصل دیگری گوید: تلقیح نخل چنانست که خوشه ای از گل نر را بطور واژگون در درون خوشهء ماده گذارند تا گردد و غبار آن در درون خوشهء ماده پراکنده شود. (از مفردات ابن البیطار). و رجوع به تذکرهء داود ضریر انطاکی شود. (۱) - La snathe du palmier. (۲) - ن ل: شهدانج. (۳) - (۴) - Spathe de palmier. - در ترجمهء لکلرک ارغیض است ولی اغریض اصح است. رجوع به منتهی الارب ذیل غرض شود.

طلع.

[طَلَّ] (ع مص) بر آمدن بر کوه. (منتهی الارب).

طلعاء.

[طَلَّ] (ع ا) قی. (منتهی الارب). قی که از گلو بر آید. (مهذب الاسماء).

طلعت.

[طَاعَ] (ع ا) طلعه. دیدار. يقال: حیا الله طلعت؛ ای ابقا رؤیته او وجهه. (منتهی الارب). روی. (مهذب الاسماء) (منتخب اللغات). وجه ای از رخ تو یافته زیبایی او رنگ افروخته از طلعت تو مسند و اورنگ. شهید. در این تفکر بودند کآفتاب ملوک شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار. ابوحنیفه اسکافی. طلعت مستنصر از خدای جهان را ماه منیر است و این جهان شب تار است. ناصر خسرو. بر مرکبش از طلعت او دهر مقرر وز مرکب او خاک زمین جمله مغبر. ناصر خسرو. با طلعت مبارک و مسعود او ز سعد فالیست مشتری را در قوس طلعتش. ناصر خسرو. شد از نشاط بهار جمال طلعت تو شکوفه ها را از خواب چهره ها بیدار. مسعود سعد. چو چرخ گردان بر تارک معادی گرد چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب. مسعود سعد. دایم تابنده باد بر فلک ملک طلعت تابنده چو ماه تمامت. مسعود سعد. کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن تذرو چهره باز. مسعود سعد. چون طلعت خورشید عیان گشت بصرها آنجا چه بقا ماند نور قمری را. سنایی. ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید... هیکلی که صخر جنی از طلعت او بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی. (گلستان). تا نهران شد آفتاب طلعت در زیر خاک هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست. سلمان ساوجی. خود نشنیدی مگر که مایه عشرت طلعت زیبا بود نه خلعت دیا. قآنی (|| مص) دیدن. (منتخب اللغات). || مطلع. طلوع. بر آمدن آفتاب و مانند آن: درست گشت که بر چرخ رویت ای خورشید بوقت طلعت پروین شود دوپاره شفق. بدر چاچی.

طلعت.

[طَاعَ] (اخ) اصفهانی. هدایت گوید: اسمش آقا محمد، شغلش تجارت، وطنش اصفهان، فنش غزل سرائی. از اوست: بقفس شادم و با درد گرفتاری خویش نیست با نغمه سرایان چمن کار مرا. با آنکه منزل کسی اندر دل تو نیست نبود کسی که در دل او منزل تو نیست. کس تواند یا رب از دیدار خوبان دیده پوشد تا خریدار که باشد آنکه یوسف میفروشد. مرا دیوانه کرد آن حلقه زلف که زنجیر من دیوانه کردند. گفتمی که ز من شاد شود کی دل طلعت آن روز که غیر از تو دلش شاد نباشد. نهم ز حلقه رندان چگونه پا بیرون که پسند پیر مغان حلقه ای است در گوشم. با همه محرومیم هر شب در آن بزمست جامی میخورم خون دل اما خون به دلها میکنم. بی تو شبها خواب را از دیده بیرون میکنم تا نگیرد جا دگر جایش پر از خون میکنم. بزمستی یارم امشب خواند و جا در بزم وی دارم نمیدانم ز وی این منت امشب یا ز می دارم. حرفی که بارها ز لب گوش کرده ام بار دگر بگو که فراموش کرده ام. نیاز و عجز و صبوری وفا و ناله و زاری دلا بعشق نکویان چه کارها که نکردی. ای بی تو ز زندگیم خشنودی نه از درد توام امید بهبودی نه آن روز که دور از تو شدم دانستم غم میکشدم ولی به این زودی نه. (از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۴۴).

طلعت.

[طَعَّ] (اخ) رجوع به محمد طلعت در معجم المطبوعات ج ۲ شود.

طلعت.

[طَعَّ] (اخ) محمود افندی. رجوع به محمود طلعت در معجم المطبوعات ج ۲ شود.

طلعت افندی.

[طَعَّ أَفَّ] (اخ) رجوع به یورغاسکی افندی در معجم المطبوعات ج ۲ شود.

طلعت بک حرب.

[طَعَّ بَحَّ] (اخ) محمد. از نویسندگان معاصر مصر است. (معجم المطبوعات ج ۲).

طلعت پاشا.

[طَعَّ] (اخ) ثالث رجال سه گانه ترکیه که در جنگ عالمگیر ماقبل اخیر صاحب اختیار مطلق و مستبد ترکیه و هر سه از رؤسا بسیار معروف مقتدر حزب اتفاق و ترقی بوده اند. (۱) در ۱۵ مارس ۱۹۲۱ م. / پنجم رجب ۱۳۳۹ ه. ق. در برلین به دست یکی از ارامنه کشته شد. (۲) (۱) - آن دو نفر دیگر یکی انورپاشا مقتول در بخارای شرقی به دست روسها در اواخر سنه ۱۳۴۰ ه. ق. / ۱۹۳۳ م. و دوم جمال پاشا مقتول در تفلیس بدست چند تن مجهول ایضاً در اواخر سنه ۱۳۴۰ ه. ق. / ۱۹۲۲ م. بوده اند. (۲) - رجوع شود به وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی در مجله یادگار سال ۵ شماره ۴ و ۵.

طلعة.

[طَعَّ] (ع) یکی طلع. طلعت. - طَلْعَةُ ذِكْرٍ؛ غلاف خرما. (از منتهی الارب).

طلعة.

[طُلَعَّ] (ع ص) نفس طَلْعَةٌ؛ نفس سخت گیرنده چیزی و تفحص کننده آن و مایل بهوا. (منتهی الارب). بسیار واقف بر چیزی. (منتخب اللغات ||). امرأة طَلْعَةٌ خبَاءٌ؛ زن بسیار خویشتن را نماینده و پنهان شونده. (منتهی الارب). زنی ظاهرشونده و خویشتن را نماینده. زن بسیار خویشتن نماینده و پنهان شونده. (منتخب اللغات). زن که خود را بسیار بمردان نماید. ضد خبَاءٌ. امرأة طَلْعَةٌ و قُبْعَةٌ؛ زن که گاهی پنهان گردد و گاهی پیدا (طَلْعَةٌ و قُبْعَةٌ هر دو با یکدیگر و توأم استعمال شوند). (منتهی الارب). زنی که سر پیش کند و باز کند. (مهدب الاسماء).

طلغان.

[طَلَّ] (ع ص) آنکه مانده شود پس به رنجیدگی کار کند. گویند: هو يطلع المهنة؛ ای عجز. (منتهی الارب).

طلف.

[ط / طَلَّ] (ع ص) رایگان. باطل. (منتهی الارب). هدر. (منتخب اللغات). يقال: ذهب دمه طلقاً؛ ای هدرأً. (منتهی الارب).

طلف.

[طَلَّ] (ع ا) دهش. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). عطا. (منتهی الارب). بخشش. (منتخب اللغات) (||). (ص) آسان. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (||). (منتهی الارب). زیاده از هر چیزی. (منتهی الارب). زیاده و فاضل از هر چیزی. (منتخب اللغات).

طلفان.

[طَلَّ] (ع ص) مانده ای که بعجز کار کند (و الصواب بالغین). (منتهی الارب). رجوع به طلفان شود.

طلفحة.

[طَفَّحَ] (ع مص) تنک و سبک کردن چیزی را: طلفح الخبز؛ تنک و پهن کرد نان را. (منتهی الارب).

طلفن.

[||] (ا) اقحوان. (فهرست مخزن الادویه).

طلق.

[ط] (ع ص) حلال. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). بی آمیغ. خالص. روا. گویند: هو لك طلقاً و اعطيته من طلق مالی؛ یعنی خالص و جید. (منتهی الارب). - طلق حلال باردان؛ مجموع بمعنی شراب، طلق بمعنی خالص و حلال بمعنی بیرون آمده و باردان به بای موحده صراحی باید دانست که بر معنی هر دو لفظ اول کسب لغات معتبره گواهی نمیدهد، و دیگر آنکه شراب را که حرمت آن منصوص است حلال گفتن کفر است. فقیر مؤلف گوید که طلق مجازاً بمعنی شراب و طلق حلال عبارت است از شراب مثلث که مباح است و آن شیره انگور باشد که دو ثلث آن به جوشیدن بسوزد و یک ثلث بماند سکر نمی آورد و منافع آن قریب بخرم است یا آن طلق (بکسر) بمعنی آنچه برآمده باشد از چیزی موصوف و حلال صفت آن، پس مجموع صفت و موصوف مضاف به سوی ناردان به نون که مخفف اناردانه است یعنی آب حلال که برآمده است از دانه های انار یا آنکه حلال یا تخفیف را مخفف حلال بتشدید گویند درست بتواند شد چرا که شراب گشاینده سده ها و مسامات است. (غیاث) (آندراج). - ملک طلق؛ ملک حلال و خالص ||. بری. بیرون. گویند: انت طلق؛ ای خارج و بری. (منتهی الارب). - طلق اللسان؛ تیززبان. (منتهی الارب). به گفته ابو حاتم. - طلق الوجه؛ خندان و گشاده روی. (منتهی الارب) (||). (ا) سنگی سپید و براق که چون بکوبند تو بر تو جدا شود (صحیح بفتح است). رجوع به طَلَّق شود.

طلق.

[ط] (ع ا) آهو. ج، اطلاق. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (||). سگ شکاری (||). (ص) ناقه بر سر خود گذاشته. (منتهی الارب). شتر غیر مقید. - طلق الوجه؛ خندان و گشاده روی. (منتهی الارب). گشاده روی. (مهذب الاسماء). خوشرو. بشاش. - طلق الیدین؛ جوانمرد گشاده دست. (منتهی الارب). سخی: رجل طلق الیدین؛ مردی گشاده دست. (مهذب الاسماء). - طلق اللسان؛ تیززبان.

(منتهی الارب). - فرس طلق الیدالیمنی؛ اسب که در دست راست آن سیدی نباشد. خلاف مُحَجَّل. (منتهی الارب). - فرس طلق (ناقه طلق) احدی القوائم؛ اسبی که دست و پای سفید دارد و یکی نه. (مهذب الاسماء). - لسان طلق؛ زبان تیز. زبان فصیح. (منتهی الارب). - لیل طلق؛ شب خوش نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب). روز و شب معتدل. (منتخب اللغات). - یوم طلق؛ روز خوش هوا نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب). روزی نه گرم و نه سرد. (مهذب الاسماء).

طلق.

[ط] (معرب، ا) پنبه کوهی ||. دوائی است که ضماد آن نافع سوختگی است (و مشهور در آن سکون لام، یا آن غلط است). معرب تلک ||. ابوحاتم گوید: طلق (بکسر اول) و آن سنگی است براق، بهندی ابرک و چون آن را بکوبند تو بر تو جدا شود، و گاهی آن را در تابدهای حمام بجای آبگینه بکار برند. أجوده الیمانی ثم الهندی ثم الاندلسی و الحیلۃ فی حله ان یجعل فی خرقة مع حصوات و یدخل فی الماء الفاتر ثم یحرک برفق حتی ینحل و ینزل من الخرقة فی الماء ثم ینصفی عنه الماء و یشمس لیجف. (منتهی الارب). سنگی است سفید و براق که آن را ابرک گویند و چون بر چیزی بمالند آتش آن را نسوزد و اگر حل گردد و مانند آب شود اکسیر گردد چنانچه گفته اند. (منتخب اللغات): لب تر مکن به آب که طلق است در قدح دست از کباب دار که زهر است تو آمان. خاقانی. چشم و دلم چو پر شد از زبیق اشک و طلق غم بس بود این گهر مرا از پی چرخ کیمیا. سیف اسفرنگ. گوهری باشد کانی. گویند هر که حل کرده آن را بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند، و عبری کوب الارض خوانند. (برهان قاطع). عبری ابهر که را گویند. ارجانی گوید: طلق سرد است در یک درجه و خشکست در دو درجه، سیلان خون را که در رحم و مقعد پدید آید دفع کند و ریش روده را نیکو گرداند، چون به آب لسان الحمل بکار برده اند و آماسها و کرم که بر پستانها و رانها و خصیتین بدید آید در ابتدای بدید آمدن منفعت کند و طلق حل کرده در منافع زیادت بود از حل ناکرده. (ترجمه صیدنه ابوریحان). بعضی آن را کوب الارض خوانند و دو نوع است: صافی البیاض غلیظ جسم و از آن مروارید سازند چنانکه بغلط نتوان شناخت، و دیگر سرخ نیکورنگ که جسم نرمی دارد. (نزهة القلوب). کوب الارض. (ذخیره خوارزمشاهی). عرق العروس. فتح (۱). و رجوع به طین شاموس شود. یکی از معانی آن چنانکه ابن البیطار گوید میکا (۲) است. نوعی از سنگ که سفید و براق و طبق بر طبق باشد آن را ابرق نیز گویند و چون ابرق محلول را بر چیزی بمالند آتش آن چیز را نسوزد، مجازاً بمعنی شراب آید بمناسبت آنکه ابرق محلول که مانند آب میشود اکسیر اعظم است، و شراب را نیز در فوائد قریب اکسیر دانند و بهمین جهت شراب را طلق روان نیز گویند. (غیاث): درده کیمیای جان ز آتش جام زبیقی طلق حلال پرور آن طلق روان گوهری. خاقانی. عبری کوب الارض گویند، سرد است در اول و خشک است در دوم. چون نیم مثقال از محلولش میل کنند طبیعت را قبض کند و خون ببندد و سنگ گرده و مthane بریزاند و چون به آب لسان الحمل طلا کنند ورم ثدین و ورم خلف اذنین را نفع دهد، و مضر است به سپرز و مصلحش کتیراست و طلق را چنان کنند که با سنگ ریزه چند در خریطه کرباس درشت کرده در آب نیم گرم اندازند و به آهستگی بجنابند تا حل شود پس در آفتاب خشک سازند و نگاه دارند. و صاحب تحفه آرد: معروفست و آن سفید نقره مانند و زرد طلائی و یمانی و هندی و مغربی میباشد و بهترین او یمانیست که صفایح آن بسیار رقیق جدا شود و براق و صدفی رنگ باشد، در دوم سرد و در آخر سیئم خشک و مستعمل از او محلوب و محلول است و طریق حلب و اقسام حل او در دستورات مذکور میشود و چون به تنهائی نمیسوزد احتراق او را با نوشادر و کلس بیض ممکن دانسته اند و شرب او جهت اسهال و موی و کبدی و نزف الدم اعضا و تبهای حار و ریزانیدن سنگ گرده و مthane و با غسل جهت سرفه حار و با آب بارتنگ جهت نفث الدم سینه و رحم و بواسیر بی عدیل و طلای او جهت قروح رطبه قضیب و اعضای عصبانی و حکه و جرب و جذام مقرح و آثار سیاه جلد و اورام حاره و بواسیر بغایت مفید و مضر سپرز و گرده و مصلحش کتیرا و تخم کرفس و شربتش نیم مثقال است، و شکر رفع تشبث او به

اعضای باطنی میکند و چون محبوب او را مثل غبار سائیده و رفع نمک از شستن مکرر نموده با صمغ عربی و آب حل کنند در اعمال نقاشی و مانند آن بهتر از ورق نقره است و چون زعفران اضافه نمایند مثل ورق طلائی محلول و با زنگار زمردی و با آب عصفرفستقی میشود و چون با شبّ یمانی و خطمی و مغره و سرکه و سفیدی تخم بر اعضا طلا کنند مانع سوزانیدن آتش است، و اهل صناعت طلق را مطهر قلعی میدانند هرگاه با آب گداخته شود. (تحفه حکیم مؤمن). صاحب اختیارات گوید: کوبک الارض خوانند و عرق العروس و به یونانی اسطولای کواکب یعنی کوبک الارض. رازی گوید سه نوعست، بحری و یمانی و اندلسی، و یمانی نکوتر بود و تنک و براق. و هندی بشکل یمانی بود ولیکن عمل وی نکند و اندلسی صحیفه وی ستبر بود، و غافقی گوید آن نوعی از حشیش است معروف به عرق العروس، و ارسطو گوید که خاصیت طلق آنست که اگر بهاون یا به آهن و مطرقه و هر چیز که چیزها بدان توان کوفت، بکوبند، کوفته نگردد مگر بحجر الماس بشکنند و قطعاً وی را سحق نتوان کرد مگر وقتی که چند سنگ کوچک با وی منضم سازند و در خرقة خشن یا مویینه بندند و در آب می جنبانند تا جسم وی خرده خرده شود و بگدازد، و علی بن محمد گوید حل وی چنان کنند که در خرقة ای بندند با سنگی چند خرد و در آب نیم گرم اندازند و به آهستگی بجنبانند تا حل شود و از خرقة بیرون آید، پس آب از وی صافی کنند و در آفتاب نهند تا خشک شود، و این مؤلف گوید این عمل را حلب خوانند چنانچه طلقی را که عمل بر آن کرده باشند طلق محبوب گویند نه محلول، و شیخ الرئیس گوید خوردن وی خطرناک بود، و طبیعت وی سرد است در اول و خشک است در دوم، قابض بود و خون را ببندد و به آب لسان الحمل ورم ثدیین و ذکر و خلف اذین و مجموع گوشتی که سست بود در ابتدا نافع بود و خون رحم و مقعد ببندد و چون مغسول کنند و به آب لسان الحمل بیاشامند نفع وی ظاهر شود و طلا کردن ذوسنطاریا را نافع بود و نافع بود جهت ریشهائی که در اعضای مجذوبان پیدا گردد. و صاحب منهاج از قول اسحاق گوید که نیم مثقال از وی سنگ بریزاند، و گویند مضر بود بسپرز و مصلح وی کتیرا بود و وی سوخته نشود الا به حبله. (اختیارات بدیعی). سنگی مطبق و درخنده که کیمیاگران خلاصه آن را بحکمت می کشند و بکار میرند و آن بشکل سیمان است و آن را طلق روان گویند. ابن البیطار آرد: محمد بن عبدون گوید: سنگ براقی است که میتوان آن را در زیر ضربه بصورت ورقه های کوچک و نازکی درآورد و آنها را برای پنجره روشنائی گرمابه بکار برد و بجای شیشه از آنها استفاده کرد (۳)، و بسریانی آن را فتح (۴) و جیسم گویند. همچنین طلق را کوبک الارض و عرق العروس نیز خوانند. رازی در کتاب المدخل التعلیمی گوید: طلق را انواعی است از قبیل: بحری و یمانی و جبلی، و هرگاه آن را در زیر ضربه قرار دهند بصفحه های سپید باریک تقسیم شود که براق و درخشان میباشند. و هم رازی در کتاب علل المعادن گوید: طلق دارای دو گونه است، نوعی از آن ورقه ورقه میشود و از سنگ گچ تکوین میگردد و در جزیره قبرس وجود دارد. دیسقوریدوس گوید: طلق سنگی است که در قبرس یافت میشود شبیه به زاج یمانی است، هنگامی که آن را بشکنند توبرتو و ورقه ورقه است و صفحه های آن بسهولت از هم جدا میشوند. اگر ورقه های آن را در آتش افکنند شعله ور میشوند و در حالی که آنها را از آتش بیرون می آورند نیز همچنان برافروخته میباشند ولی ورقه های مزبور سوخته نمیشوند. غافقی گوید: این جنس طلق را جیپس (۵) گویند که عبارت از طلق اندلس است. و علی بن محمد گوید: طلق بر سه گونه است: یمانی و هندی و اندلسی، نوع یمانی گرانبهاترین و نوع اندلسی پست ترین آن میباشد و گونه هندی متوسط میان دو گونه مزبور است. گونه یمانی دارای ورقه هائی است که تا حد امکان نازک میباشد و به ورقه های نقره همانند است ولی رنگ آنها شبیه به رنگ صدف است. نوع هندی هم از لحاظ شکل مانند گونه یمانی است لیکن از نظر خاصیت پست تر از آنست. گونه اندلسی نیز ورقه ورقه میشود ولی ورقه های آن ضخیم و درشت است و آن را عرق العروس خوانند. ارسطوطالیس گوید: خاصیت طلق اینست که اگر آن را بوسیله ابزار آهنی و پتک و هاون و هر چیزی که بدان اجسام را نرم میکنند بکوبند به هیچ رو در آن تأثیری نمی بخشد ولی اگر با سنگ الماس آن را قطع کنند از همان محل قطع تبدیل به ورقه هائی میشود چنانکه یاد کردیم، و برای حل کردن این سنگ هیچ چاره ای نیست جز اینکه آن را با سنگریزه هائی در کیسه

ای موئین یا از پارچهء خشنی دیگر داخل کنند و پیوسته با آن سنگریزه ها تکان دهند تا ذرات آن از هم بگسلد و رفته رفته سائیده شود. علی بن محمد گوید: حل کردن آن سهولت امکان پذیر است بدین طریق که آن را در پارچهء کهنه ای با سنگریزه ها گرد آورند و در آب سرد فروبرند سپس به نرمی آن را تکان دهند تا حل شود و از کهنه داخل آب گردد، آنگاه آن را تصفیه کنند و در آفتاب بگذارند تا خشک شود، درین هنگام در ته ظرف گردی از آن بجای ماند. رازی گوید: برای تأثیر نکردن آتش در اجسامی که نزدیک آنست روی اجسام مزبور طلق میمالند. ابن سینا گوید: نوشیدن شربت آن خطرناک است زیرا ذرات آن به پرزها و خملهای معده و حلق و مری می چسبند، و آن در اول سرد و در دوم خشک است، قابض و حابس خون باشد و برای ورم پستان و ذکر و پشت گوش و سایر عضلات سست سودمند است و شربت آن با آب لسان الحمل نفت الدم حبس کند و طلا و نوشیدن مغسول آن به آب لسان الحمل خون رحم و مقعد را حبس کند و نافع ذوسنطاریا باشد. غافقی گوید: برای قرحه هائی که در مجذوبان روی دهد نیکو است و آنها را اصلاح میکند و بهبود می بخشد. (از مفردات ابن البیطار). و رجوع به تذکرهء داود ضریر انطاکی شود ||. در تداول اطفال، بچه کُنک. رجوع به بچه کنک شود. - طلق روان؛ یعنی شراب، چه طلق بمعنی ابرک است چون حل شود و آب گردد اکسیر شود، بدین مناسبت شراب را گویند طلق روان کنایه از شراب است و عبری خمر گویند. (برهان) (آندراج): طلق روانست آب بی عمل امتحان زرّ خلاص است خاک بی اثر کیمیا. خاقانی. - طلق روان گوهری؛ کنایه از شراب انگوری است. (غیاث) (آندراج). - طلق محلول؛ آنچه کیمیاگران بحکمت و ترکیبات ابرق را مثل آب میگردانند، و این اکسیر اعظم است. (غیاث) (آندراج). (۱) - (۴) Thalk Amiante. Talc Mica. (۳) - Mica. (۲) - Talc. - ن ل: عمح. فتح. (۵) - لکرک: Gyps.

طلق.

[ط] (اخ) ابن السمع بن شرحبیل اللخمی الاسکندرانی نفاط. وی به اسکندریه بسال ۲۱۱ ه. ق. در گذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۱).

طلق.

[ط] (اخ) ابن حبیب غزی. تابعی است. (منتهی الارب). به گفتهء صاحب حبیب السیر وی کسی است که با سعید بن جبیر و عطار دین مجاهد و عمر بن دینار از ستم حجاج بحرم کعبه پناه بردند و سرانجام نیز بتقاضای حجاج و موافقت ولید به سزا رسیدند. (از حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۲۵۶).

طلق.

[ط] (اخ) ابن خشاف. صحابی است. (منتهی الارب).

طلق.

[ط] (اخ) ابن علی بن طلق. صحابی است. (منتهی الارب).

طلق.

[ط] (اخ) ابن غنام، مکنی به ابو محمد. محدث است.

طلق.

[ط] [اخ] ابن معاویه، ابوغیاث. تابعی است.

طلق.

[ط] [اخ] ابن یزید. صحابی است. (منتهی الارب).

طلق.

[ط] [ع مص] رها شدن زن از عقد نکاح. (دهار ||). به درد زه مبتلا گردیدن ||. گشادن دست را به نیکی. چیزی بکسی دادن و بخشیدن. (منتهی الارب).

طلق.

[ط] [ع ا] درد ||. درد زه. درد زادن. (مهذب الاسماء). درد زه که در حین زادن زنان را پیدا میشود. (منتخب اللغات): همچنین در طلق آن باد و لاد گر نباید بانگ درد آید که داد. مولوی. آنچه میدانست تا پیدا نکرد بر جهان نهاد رنج طلق و درد. مولوی.

طلق.

[ط] [ع ص] طلق الوجه؛ خندان و گشاده روی ||. يقال: فلان حبس طلقاً؛ یعنی بندی بلاقید گردید. (منتهی الارب). آنکه بند نداشته باشد. (منتخب اللغات).

طلق.

[ط] [ل] [ع ص، ا] ج طالق. زنان آزاد از بند زوجیت. رجوع به طالق شود. (منتهی الارب).

طلق.

[ط] [ل] [ع ص] لسان طلق؛ زبان تیز. (منتهی الارب).

طلق.

[ط] [ل] [ع ص] لسان طلق؛ زبان تیز. (منتهی الارب). - طلق الیدین؛ جوانمرد گشاده دست. (منتهی الارب ||). شتر و ناقه بی پای بند. (منتخب اللغات). يقال: فلان حبس طلقاً؛ یعنی بندی بلاقید گردید. (منتهی الارب). از بند رسته: ناقه طلق؛ شتر رها کرده شده.

طلق.

[ط] [ل] [ع ص] خندان و تازه روی. (منتهی الارب). روی گشاده. گشاده روی. صاحب چهره باز. منبسط الوجه. مُستبشر. خندان لب. تابان روی. - طلق اللسان؛ گشاده زبان. زبان آور. فصیح. - طلق الوجه؛ خوشرو. بشاش. - لسان طلق؛ زبان تیز. (منتهی الارب).

||سخی. گشاده دست ||. بی بند. رها. آزاد ||. روشن. بی ابر.

طلق.

[ط ل] (ع ۱) بند از پوست خام، یا عامّ است. و منه الحدیث الحیاء و الایمان مقرونان فی طلق؛ ای هما مجتمعان فی حبل شدید القتل. (منتهی الارب). رسن تافته ||. بند چوبین. (مهدب الاسماء) (۱ ||). بهره. (منتهی الارب). نصیب. حصه. (منتخب اللغات ||). شبرم. || گیاهی است که در رنگها بکار آید. (منتهی الارب ||). تک اسب. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). گویند: عدا الفرس طلقاً او طلقین؛ یعنی دوید اسب یک تک، و گویند: فلان حبس طلقاً (طلقاً)؛ یعنی بندی بلاقید گردید ||. روده. (منتهی الارب ||). کوه. (مهدب الاسماء) (۲ ||). غلاف نره. ج، اطلاق ||. سیر شب برای وارد شدن بر آب، و هو ان یكون بین الابل و بین الماء نیلتان فاللیله الاولی الطلق لان الراعی یجلبها الی الماء و یترها مع ذلك ترعی فی سیرها و الابل بعد التجویز طواق و فی اللیله الثانیة قوارب. (منتهی الارب). بهر دو شب بکنار آب بردن شتر. (منتخب اللغات). آن شب که پیش از قرب بود. (مهدب الاسماء). (۱) - کذا در یک نسخه خطی موجود. نسخ دیگر آن را ندارند. (۲) - کذا در دو نسخه خطی موجود، و نسخه خطی سوم موجود ندارد.

طلق.

[ط ل] (ع مص) دور گردیدن و رفتن. (منتهی الارب).

طلاق.

[ط ل] (ع ص، ۱) از بند رها کردگان. (ربنجی). ج طلیق. (مهدب الاسماء): ثم ولی مروان بن الحکم طرید لعین رسول الله و ابن لعینه فاسق فی بطنه و فرجه... ثم تداولها بنومروان بعده اهل بیت اللعنة طرداء رسول الله و قوم من الطلقاء لیسو من المهاجرین و الانصار و لا التابعین باحسان... (حاشیه ص ۱۰۱ ج ۲ بیان و التبین). أمن العدل یا ابن الطلقاء.

طلاق.

[ط ل] (اخ) دهی است به زهراء و در آن گور جماعتی از صالحین است. مجدبن نجار حافظ آنجا سماع حدیث کرده است. (معجم البلدان).

طلقة.

[ط ق] (ع ۱) نام اسپ است. (منتهی الارب).

طلقة.

[ط ق] (ع ص) لیلۀ طلقة؛ شب نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب).

طلقة.

[ط ل ق] (ع ص) مرد بسیار طلاق دهنده. طلیق. (منتهی الارب). مردی طلاق. (مهدب الاسماء). کثیرالتطلیق. (اقرب الموارد).

طلقی.

[ط] (اخ) ابو محمد عبدالله بن ابراهیم بن احمد طلقی استرآبادی، از مردم استرآباد و جرجان. او در استرآباد از ابوالحسن احمد بن عبدالله استرآبادی سماع کرده است. (سمعانی برگ ۳۷۱).

طل گرفتن.

[طُگِ رت] (مص مرکب) این کلمه از طلاطلهء عربی آید که بمعنی لهات یا سقوط لهات است و امروز سد کردن دانه یا خرده ای از طعام است قسمت زیرین سوراخ کودک را.

طل گیر.

[ط] (نف مرکب) زنی که علاج کودک طُل گرفته کند.

طلل.

[ط ل] (ع ا) جِ طَلَّ. (منتهی الارب).

طلل.

[ط ل] (ع ا) جِ طُلَّ. (منتهی الارب).

طلل.

[ط ل] (ع ا) جِ طَلَّل. (منتهی الارب).

طلل.

[ط ل] (ع ا) اثر سرای. جای خراب. (منتهی الارب). نشان سرای ویران شده. نشان سرای که پیدا بود. (دهار). نشان سرای که از پس ویرانی مانده بود. (مهدب الاسماء). نشانی خانه و سرای ویران شده که بجا مانده باشد. (منتخب اللغات). اثر خانه ویران. آوار خانه ویران. نشان سرا و عمارت خراب. (برهان). ج، اطلال: رسم دار وقت فی طلل کدت افضی الحیوه من جله (اجله). ؟ (از منتهی الارب ||). کالبد هر چیزی. (منتهی الارب). شخص هر چیزی. (منتخب اللغات): حیا الله طللک؛ ای شخصک. کالبد تن. (مهدب الاسماء). ج، اطلال، طول ||. دکان ماندی از سرای که بر آن نشیند ||. تر و تازه از هر چیزی ||. روی آب، گویند: مشی علی طلل الماء؛ ای علی ظهره ||. طلل السفینه؛ بادبان کشتی. (منتهی الارب).

طلم.

[ط] (ع ا) خوان نان نهادن. (منتهی الارب).

طلم.

[ط] [ع مص] الضرب بیسط الکف. با کف دست زدن ||. طلم الخبزة؛ برابر و درست ساخت نان را. (منتهی الارب).

طلم.

[ط ل] [ع ا] چرک دندان که از ناکردن مسواک گرد آید. (منتهی الارب). چرک دندان را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

طلمساء.

[ط م] [ع ا] زمین بی منار و نشان ||. تاریکی شب (|| ص) تاریک. (منتهی الارب).

طلسمان.

[ط ل] [اخ] (۱) نام شهری بشمال غرب جزائر بنی مزعانه (الجزائر). (۱) - Tlemcen.

طلسمانه.

[ط م ن] [ع ص] شب تاریک ||. ارض طلسمانه؛ زمین بی آب. (منتهی الارب).

طلمسکو.

(۱) [اخ] از ولایت مشهور خطاست. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۲۵۸). (۱) - ن ل: طلمنکو. ظلمنکو. طلمنک. طلمیکو.

طلمسه.

[ط م س] [ع مص] روی ترش کردن. آژنگناک گردانیدن.

طلمنکه.

[ط ل م ک] [اخ] (۱) شهری است به اسپانیا. مساحت آن ۱۲۳۲۱ کیلومتر و جمعیت آن ۳۳۵ هزار تن است (۲) و خود شهر ۶۴ هزار جمعیت دارد. مردم آنجا آن را سالامانکا (۳) نامند و آن را امیر محمد بن عبدالرحمن اموی پی افکنده است. یاقوت گوید: شهری است به اندلس از اعمال افرنج که محمد بن عبدالرحمن بن الحکم بن هشام بن عبدالرحمن بن معاویه بن هشام بن عبدالملک آن را پی افکنده و از آنجا گروهی از دانشمندان بیرون آمده اند. و صاحب الحلل السندسیه درباره این شهر چنین آرد: عرب آن را به «ط» تلفظ کنند و مردم اسپانیا بجای «ط»، «س» آرند و گویند سالامانکا (۴) و آن شهر متوسطی است که ۲۵ هزار تن سکنه دارد و مرکز ناحیه و اسقف نشین است. این شهر از روزگار قدیم بسبب دانشگاهی که در آن وجود داشته شهرت یافته است. شهر طلمنکه در سرزمین جلگه و همواری بنیان نهاده شده و هوای آن دارای اختلاف شدیدی است و بیشتر شبیه به هوای برغش است چنانکه در زمستان مانند شهرهای برغش و آبله هوای آن بسیار سرد است و در تابستان گرمای تحمل ناپذیری دارد. نام این شهر در قدیم سالامانتیکا بوده است در سال ۲۱۷ ق.م. آنیبال کارتاژی بر آن استیلا یافت، سپس در روزگار قدرت رومیان در شمار توابع ولایت لوزیطانی بود و هنگامی که عرب آن شهر را متصرف شد میان مردم اسپانیا و اعراب نبردهای شدیدی روی داد زیرا این شهر در سر راه شهرهائی بود که در تحت نفوذ و قدرت رومیان قرار داشتند، راهی که از مارده به استرکه منتهی میشد. مردم اسپانیا این شهر را

نیز مانند دیگر شهرهای شمال اسپانیا از عرب بازستند و آن را مرکز کشور لیون قرار دادند و الفونس ششم که بر طلیطله استیلا یافته بود آن را همچون دژ مستحکمی قرار داد، چه او گروه انبوهی از سپاهیان و نگهبانان بیگانه را که بیشتر آنان از مردم فرنگ بودند در آن شهر مستقر ساخت. اما عظمت و شهرت حقیقی طلمنکه از هنگامی آغاز میشود که الفونس نهم بسال ۱۲۳۰ م. دانشگاه (۵) آن شهر را بنیان نهاد و پس از چندی دانشگاه مزبور بمنتهای ترقی و شهرت رسید و از بزرگترین دانشگاههای اروپا نظیر دانشگاه پاریس و اکسفورد بشمار می آمد چنانکه در دانشگاه مزبور در قرن ۱۶ م. هفت هزار دانشجو تحصیل میکردند که از کشورهای مختلف بدان شهر هجوم آورده بودند. در راهنمای بدیگر آمده است که این دانشگاه معارف عرب را در بقیه شهرهای اروپا منتشر میکرد (۶). انحطاط طلمنکه از روزگار فیلیپ دوم آغاز گردید که پایتخت خود را از طلیطله تغییر داد و مرکز اسقف ها را که تا آن دوران طلمنکه بود بشهر ولید نقل کرد. عامل مهمتری که در انحطاط آن تأثیری بسزا بخشید این بود که درین شهر گروه بسیاری از مورسک یا بقایای عرب بسر میبردند و چون در سال ۱۶۱۰ م. این گروه را به اجبار بیرون راندند خواهی نخواهی عمران شهر بی اندازه نقصان پذیرفت و در روزگار بوناپارت هنگامی که فرنیسیس بر اسپانیا استیلا یافت طلمنکه را مرکز نظامی قرار دادند و در نتیجه بسیاری از بناهای آن منهدم گردید. درین شهر میدان عمومی مربع شکلی وجود دارد که از زیباترین میدانهای اسپانیا بشمار میرود. و هم درین شهر پلی قدیمی یافت میشود که از بناهای روزگار فرمانروائی رومیان است. همچنین کلیسیاهای مستحکم و زیبایی مانند سایر کلیسیاهای اسپانیا در طلمنکه دیده میشود. این شهر دارای کتابخانه ای است که ۸۰ هزار مجلد کتاب دارد و در میان کتب مزبور نسخ خطی نفیسی یافت میشود، کتابخانه مزبور متعلق بدانگاه میباشد ولی این دانشگاه اهمیتی را که در گذشته داشته از دست داده است و شماره دانشجویان آن بیش از ۳۰۰ تن نیست. در طلمنکه آثار باستانی فراوان و بناهای باشکوه و سنگهای مرمر گوناگون دیده میشود. (از الحلل السندسیه ج ۲ صص ۵۰ - ۵۴). (۱) - *Thalamanca*. (۲) - الحلل السندسیه ص ۳۲۰. (۳ - ۵) - *Salamanca*. (۴) - *Salamanca* - میگویند دانشگاه مزبور بحدی اهمیت داشته که دارای ۵۰ تن بایگان و ۸۰ تن کتابدار بوده است و هیجده هزار تاجر و صنعتگر با آن سر و کار داشته اند. (۶) - برای ترقی این دانشگاه در سراسر دانشگاه های مشهور اروپا جستجو میکردند و بهترین و نامورترین استادان را برای تدریس در دانشگاه طلمنکه برمیگزیدند. روش دانشگاه قلعه رباح نیز چنین بود و بهترین استادان را از اروپا دعوت میکرد. دانشگاه اخیر دارای ۴۲ کرسی برای تدریس علوم دینی و قانون و چهار کرسی برای طب و دو کرسی برای تشریح و جراحی و ۱۴ کرسی برای لغات و نحو و بیان داشت. دانشجویان تورات را بزبانهای لاتینی و عبری و یونانی و کلدانی فرامیگرفتند و از دانشمندان یهود نیز کسانی را برمیگزیدند که تورات را تدریس کنند. دانشجویان دانشگاه مزبور هشت هزار تن بودند. درین هنگام نجبا و اشراف اسپانیا در تأسیس و ترقی دادن دانشگاهها با یکدیگر رقابت میکردند و در نتیجه این رقابت بیش از ۲۰ دانشگاه در شهرهای سرقسطه و آبله و بلنسیه و سنت یاکوب و لوسنه و طلیطله و غرناطه و اشبیلیه و بسطه و اوربوله و طرکونه و غیره تأسیس گردید ولی این روش پس از چندی متروک شد و مردم علاقه بدانش را از دست دادند و رفته رفته رو به انحطاط میرفتند تا درین عصر ملت اسپانیا به اقتدای از ملت های زنده جهان بار دیگر بتوسعه و ترقی فرهنگ همت گماشته است.

طلمنکی.

[طَلَمَ کِی] (اخ) ابوبکر عبدالله بن ابی عمر بن محمد بن عبدالله بن لب معافری طلمنکی. فرزند ابو عمرو طلمنکی که مانند پدر در دانش و حدیث شهرتی بسزا داشته است. (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۵۴).

طلمنکی.

[طَمَ كِي ي] (اخ) ابو عمرو یا ابو جعفر احمد بن محمد بن عبدالله بن لب بن یحیی بن محمد معافری طلمنکی که در قرائت مهارت داشته و در آن تصانیفی کرده است. وی حدیث روایت کرده و نود سال زیسته است و محمد بن عبدالله خولانی از وی روایت دارد. (از معجم البلدان). صاحب الحلل السندسیه آرد: ابو عمر طلمنکی از عالمان نامور اندلس بشمار میرود و کسانی که از وی حدیث و دانش فرا گرفته اند خود را در زمره دانشمندان متبحر می‌شمرده اند و نام وی در تراجم علما بسیار آمده است. و رجوع به ابوبکر طلمنکی شود.

طلمون.

[] (اخ) (... مظلوم) شخصی لادی که رئیس دربانان هیکل بوده. (قاموس کتاب مقدس).

طلمویة.

[طُلَی] (اخ) شهرکی است بین برقه و اسکندریه. (معجم البلدان).

طلمة.

[طُم] (ع ا) نان کوماج. (منتهی الارب ||). شکار (۱). (مهدب الاسماء ||). صفيحة من حجارة لطابق يخبز عليها، و في الحديث انه عليه السلام مر برجل يعالج طلمة لاصحابه في سفر قد عرق فقال لا يصيبه حرجهم ابداً. (منتهی الارب). (۱) - کذا در دو نسخه خطی مهدب الاسماء، و در یک نسخه: سکار.

طلمة.

[طَلَم] (ع ص، ا) جِ طالم. (منتهی الارب).

طلمیته.

[طُم ث] (اخ) (۱) شهری است نزدیک برقه در افریقا. (از فهرست نخبه الدهر دمشقی). (۱) - Tolmeitah.

طلنفاً.

[طَلَفَاء] (ع ص) مرد بسیار گوی. طلنفی. (منتهی الارب).

طلنح.

[طَلَف] (ع ص) گرسنه. تهی شکم. (منتهی الارب). خالی الجوف. (مهدب الاسماء ||). مانده. کوفته. (منتهی الارب).

طلنفی.

[طَلَفَا] (ع ص) مرد بسیار گوی بسیار سخن. طلنفاً. (منتهی الارب).

طلو.

[طَلُوْ] (ع ا) ریزه هر چیزی. (منتهی الارب ||). آهوبره که نوزاده باشد. (منتخب اللغات).

طلو.

[طَلُوْ] (ع مص) پای بچه چهارپایان بستن. (منتهی الارب). بستن پای بچه چهارپای که زنگله دارد. (تاج المصادر بیهقی).

طلو.

[طَلُوْ] (ع ص) قابض باریک اندام (||. ا) گرگ. (منتهی الارب). (بکسر) عبری اسم ذئب است و بفارسی مس را نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طلواء.

[ط ل] (ع مص) چشم داشتن ||. درنگ کردن. (منتهی الارب).

طلوان.

[ط ل] (ع ا) طلا. آب دهن که جهت بیماری و جز آن بسته باشد. (منتهی الارب).

طلوب.

[ط] (ع ص) طالب. بسیار خواهنده. ج، طُلب. (منتهی الارب): اینچنین پیچیده مطلوب و طلوب اندر این لعنبد مغلوب و غلوب. مولوی.

طلوب.

[ط] (اخ) چاه‌یست نزدیک سمیراء در راه حاج، آبی پاکیزه و نزدیک بسطح زمین دارد. (معجم البلدان).

طلوبه.

[ط ب] (اخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). نام کوهکی است در شعر ابن مقبل. (معجم البلدان).

طلوت.

[ط] (اخ) نام یکی از دیه‌های بارفروش (بابل) مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۹). و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل در ۱۲ هزار گزی جنوب بابل و یک هزار گزی خاور جاده فرعی بابل به بابل کنار. دشت، معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۴۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه بابل، محصول آنجا برنج و پنبه و غلات و نیشکر و صیفی. شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طلوث.

[ط] (ع مص) روان گشتن آب. (منتهی الارب).

طلوح.

[ط] (اخ) ذوطلوح؛ نام موضعی است. (معجم البلدان). ... و طلح ایضاً موضع بین الیمامه و المکه... و يقال ذوطلوح.

طلور.

[ط] (اخ) نام یکی از کوههای سرن رستاق مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۶).

طلورد.

[ط] (لژ) (اخ) دهی است از دهستان بازفت بخش ارول شهرستان شهرکرد، در ۶۵ هزار گزی شمال باختری ارول متصل براه عمومی مالرو. کوهستانی، جنگل بلوط و معتدل. ۱۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه، محصول آن غلات و پشم و روغن. شغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. سکنه عشایر قشلاق در اطراف دزفول و مالمیر. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طلوزه.

[ط] (ز) (اخ) (۱) نام شهری به فرانسه. طلوشه. صاحب الحلل السندسیه گوید: طولوزه (۲) شهر کوچکی است که سکان آن شش هزار تن است و موقع سرسبز و خرمی دارد و دارای کارخانه های کاغذسازی است. این شهر بر ساحل نهر اوریه است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۳۸). (۱) Tolosa - (۲) Toulouse.

طلوشه.

[ط] (ش) (اخ) طولوزه. شهری به فرانسه. رجوع به طولوزه شود.

طلوع.

[ط] (ع مص) (۱) برآمدن آفتاب و مانند آن. (زوزنی) (منتخب اللغات) (تاج المصادر). دمیدن. سر برزدن. طالع شدن. برآمدن برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. مقابل افول و غروب. مقابل سقوط. برآمدن آفتاب و جز آن از ستارگان. بزذغ: طلع الكوكب طلوعاً و مطلعاً؛ مطلعاً، برآمد ستاره، و كذلك طلعت الشمس. (منتهی الارب): تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع روز بقای تو باد هفته یوم الحساب. خاقانی. هنوز صبح نخستین روز دولت توست در انتظار طلوع جمال خورشیدیم. همام || بیالا- برشدن. (زوزنی). برآمدن بر سر کوه و جز آن. (منتخب اللغات) (منتهی الارب ||). آشکار شدن || پنهان شدن. (منتخب اللغات). غایب شدن در کسی. (تاج المصادر). از لغات اضداد است || برآمدن دندان کودک. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). بنزدیک کسی شدن. (زوزنی) (تاج المصادر). برآمدن شکوفه خرما. (منتخب اللغات). شکوفه آوردن خرما بن. (منتهی الارب). شکوفه خرما بیامدن. (تاج المصادر ||). رسیدن بزمین. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). دانستن. (منتخب اللغات). آگاه شدن بر کار || آهنگ شهر خود کردن. (منتهی الارب). - طلوع شمس؛ دمیدن خورشید. - طلوع صبح؛ دمیدن بام. - طلوع کوكب؛ مقابل سقوط آنست. ابوریحان در التفهیم درباره طلوع منازل آرد: معنی طلوع منازل چیست؟ معنی این طلوع نه برآمدن است از افق که این او را هر

روزی بود یک بار ولکن مر کواکب منازل را پیدا شدن است همچون تشریق هر سه علوی که پیشتر یاد کردیم زیرا که چون آفتاب بکوکبی از ثابتات نزدیک آید او را بشعاع خویش بپوشاند و برآمدن او به روز گردد و فروشدن او بشب پیش از فروشدن شفق، و این حالت او را غیبت خوانند و ناپدید شدن بمغرب و همچنین باشد تا آفتاب از او بگذرد چندانکه چون پیش از آفتاب برآید روشنایی سپیده او را غلبه نکند. پس اول این پدید آمدن طلوع او بود و او را نوء خوانند و هرگاه که منزلی بدین کردار پدید آید نظیر او چهاردهم است، فروشود و این را تازیان رقیب خوانند و فروشدن او وقت بامدادان سقوط گویند و میان طلوع منزلی و طلوع دیگر که بپهلوی اوست سیزده روز بود بتقریب نه بحقیقت زیرا که ستارگان منازل همه از یک عظم نیند و عرض ایشان یکی نیست و بیکی از دو ناحیت شمال و جنوب و نام انواء بر بارانها افتد و به وقت خویش بسقوط منازل بامدادان بمغرب منسوب دارند و نام بوارح بر بادها افتد و منسوب کرده آید نه به وقتهای باران، به طلوع منازل بامدادان از زیر شعاع آفتاب (۲) و اینهمه که تقدیر کردند مر زمین عرب راست، زیرا که اندر بقعتهای یک بدیگر نزدیک اوقات باد و باران و سرما و گرما و هرچ اندر هوا پدید آید مختلف است پس بدان بقعتهای که یک از دیگر دور باشند بسیار مختلف تر و خاصه که یکی ببالا بود و یک فرو یا نهاد ایشان از کوهها و ریگها و شوره ها و دریاها و مانده این مختلف باشد. (التفهیم ص ۱۱۴ و ۱۱۵). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: این دو کلمه بر دو معنی اطلاق شوند: نخست آنکه طلوع عبارت از وقوع کوكب و مانند آنست مانند جزئی از فلک البروج در بالای افق خواه ظهور آن ابدی باشد یا نه و به این معنی گویند: هرگاه خورشید طلوع کند روز موجود است. و غروب عبارت از وقوع ستاره در زیر افق است خواه خفای آن ابدی باشد یا نه. دوم آنکه طلوع عبارت از انفصال ستاره ای از محیط افق است در حالی که متوجه بسوی بالاست خواه پیش از انفصال در زیر افق باشد یا نه و به این معنی گویند: طلوع کننده در فلان وقت فلان جزء از بروج است و غروب عبارت از انفصال ستاره از محیط افق است در حالی که متوجه بسوی پائین است و بدین معنی بستاره ای که ظهور آن ابدی است طالع نمیگویند همچنین ستاره ای را که خفای آن ابدی است غارب نخوانند. و باید دانست که منجمان طلوع و غروب را نسبت به افق حقیقی در نظر میگیرند و از اینرو هر طلوعی را که بالای افق حقیقی باشد طالع و آن را که در زیر افق یاد کرده باشد غارب نامند. ولی عامه آنها را نسبت به افق حسی بمعنی دوم تعبیر میکنند. آنگاه باید دانست که منجمان خروج منزل را از ضیاء فجر طلوع آن مینامند و هرگاه منزلی طلوع کند رقیب آن غایب شود و آن پانزدهمین است و علت نامیدن آن به رقیب اینست که آن را برقیبی تشبیه کرده اند که مترصد است تا هرگاه در مشرق ظاهر شود در مغرب سقوط کند. و غروب رقیب را در وقت صبح سقوط آن مینامند و منزلی را که طلوع آنها در هنگام بارانست انواء میخوانند. و رقبای آنها را هنگامی که در غیر موسم باران طلوع کنند بوارح نامند. و منجمان بارانها را به انواء و بادها را به بوارح نسبت دهند و اصل نوء سقوط یا طلوع و بارح باد گرم است و جایز شمرده اند منزل را به این دو بنامند و برخی گفته اند نوء طلوع منزل و غروب رقیب آن با هم است ولی صحیح تر نظر نخستین است و برخی بارانها را به طلوع منازل و بادها را به سقوط آنها نسبت داده اند و هرگاه مدت سقوط یا طلوع بگذرد و بادی نوزد یا باران نبارد گویند فلان ستاره ثابت است. و باید دانست که طالع جزئی از منطقه البروج است که در وقت مخصوصی بر افق شرقی باشد و اگر این وقت زمان ولادت شخصی باشد آن را طالع آن شخص میگویند و اگر آن وقت اول سال شمسی حقیقی باشد آن را طالع سال و طالع عالم خوانند و اگر وقت مزبور چیز دیگری باشد آن را بهمان چیز نسبت دهند و جزء مقابل طالع را غارب یا سابع نامند و منصف مابین طالع و غارب را که در بالای زمین بر نصف النهار است عاشر خوانند و آنچه را در زیر زمین در مقابل آن باشد رابع نامند. و این چهار را اوتاد چهارگانه در احوال مولود گویند. عبدالعلی بیرجندی گوید: شایسته است آنچه را که بر منطقه البروج منطبق میشود ازین قسمت استشنا کرد زیرا طالع بر هیچ جزئی از آن اطلاق نمیشود و همچنین قسمت مزبور جزئی از منطقه البروج بر نصف النهار در بالا- یا در زیر زمین نمیباشد و سبب نامیدن آن به عاشر اینست که غالباً از برج دهم بروج طالع است و گاهی هم از برج نهم یا یازدهم بروج مزبور است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). (۱) - (۲). (Lever. Le lever de.) - یعنی

چون سقوط منازل به وقت بامداد در ایام باران اتفاق افتد انواء را بدان منسوب کنند و چون طلوع منزل یعنی بیرون شدنش از زیر شعاع آفتاب به وقت صبح در غیر موسم باران اتفاق افتد بوارح را بدان نسبت کنند و ایام بوارح بنوشته بعضی از وقت طلوع ثریاست تا طلوع صرفه. این گفتار استاد فن است و درباره انواء و بوارح سخنان دیگر نیز هست که در کتب نجوم و انواء مفصل بنظر رسیده است. بعضی نوشته اند که انواء بسقوط منازل و غروب رقبای آن ها و بوارح بطلوع منزلها منسوب است. مث در طلوع ثریا و دبران گویند بارح الثریا و بارح الدبران اما در وقت طلوع عوا گویند نوء الدلو. و به وقت طلوع سماک گویند نوء الرشا بواسطه نسبت به رقیب.

طلوعات.

[طُ] [ع ا] طلوعات بر هر نوع ریش اطلاق شود خواه دارای خشک ریشه باشد یا نه و از جمله طلوعات میتوان دبیله و حمره و نمله را نام برد. (از تذکره ضریر انطاکی ص ۱۵۶).

طلوع کردن.

[طُ ک د] (مص مرکب) برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. سر برزدن. برآمدن آفتاب و مانند آن. طلوع. رجوع به طلوع شود: و صبح ملت حق بر آن نواحی طلوع کرد. (کليلة و دمنه). در اقصای آن ولایت بجائی رسید که هرگز رایت اسلام بر آن حدود طلوع نکرده بود. (ترجمه تاریخ یمینی ص ۳۴۸).

طلوعین.

[طُع] [ع ا] تشبیه طلوع که بر طلوع کاذب و طلوع صادق اطلاق شود. - بین الطلوعین؛ میان صبح کاذب و صادق.

طلوقة.

[طُ ق] [ع مص] به اعتدال شدن شب و روز یعنی نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب).

طلوکنگو.

[طَ ک] [ع ا] ده مخروطه ای است از بخش حومه شهرستان نائین. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طلول.

[طُ] [ع ا] ج طلل. (منتهی الارب).

طلول.

[طُ] [ع مص] رایگان کردن خون کسی را. (منتهی الارب).

طلوؤ.

[طَلُّ وَ] (ع ۱) بجهه بهائم. (منتهی الارب).

طلوّه.

[طَلُّ وَ] (ع ۱) لغتی است در طَلِيَّة. سپیدی صبح ||. گردن. (منتهی الارب).

طلویش.

[(اخ) ابن بیطه. یکی از پادشاهان قدیم اسپانیا. صاحب الحلل السندسیه آرد: آنگاه گروهی از اقوام بیگانه‌ه رم که آنها را پشتولکات میخواندند بر این اشبانیان داخل شدند و پادشاه ایشان را طلویش بن بیطه مینامیدند و این واقعه در روزگار بعثت عیسی بن مریم (ع) بود. قوم مزبور از سوی رم به اندلس درآمدند و آنها در عین حال بر فرنگ نیز استیلا داشتند و عمال خود را بدان سوی گسیل میکردند. آنها شهر مارده (۱) را پایتخت اندلس قرار دادند و بر کشور اندلس استیلا یافتند و تا دیر زمانی بر آن مملکت تسلط داشتند و ۲۷ تن از آنان متوالیاً پیادشاهی اندلس رسیدند تا سرانجام دودمان پشتولکات را گت ها منقرض ساختند... (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۷۲). (۱) - معروف اینست که مارده را رومیان ۲۵ سال قبل از مسیح بنیان نهاده اند و آنها شهر مزبور را بنام اوگوستا امریتا «Augusta Emerita» خواندند و این شهر پایتخت ولایت «لودیتانیا» بود، آنگاه که بمرحله عظمت و پهناوری رسید آن را «رم اسپانیا» میخواندند و هنگامی که گت ها وارد آن شهر شدند بر همین کیفیت بود اما درباره «اشتولکات» سندی از مورخان به دست نیاوردیم... و شاید منظور آنان از اشتولکات، ویزیگوت ها «Visigots» باشد. درباره این اشبانیان نیز مدرکی به دست نیاوردیم... آنچه تاریخ نشان میدهد اینست که پیش از هجوم گت ها به اسپانیا قوم سوئو «Sueves» که از نژاد ژرمن بوده اند مانند گت ها از شمال بجنوب لشکر کشیده اند و میگویند قوم مزبور از آن تیره ژرمنها بوده اند که اکنون آنان را سواب Swab مینامند و گت ها ناحیه شمال غربی اسپانیا را در سال ۵۸۵ ق.م. از چنگ آنان بدر آوردند و از آن روزگار دولت گت ها را ویزیگوت میخواندند و شاید اعراب در میان قوم مزبور تیره دیگری بجز تیره گت ها را مشاهده کرده است که همان گت های غرب بوده اند چنانکه استروگت ها گت های شرق محسوب میشده اند و در هر حال هر دو گروه مزبور بر ایتالیا استیلا یافته و تا جنوب فرانسه پیش رفته اند، آنگاه گت های غربی اسپانیا را فتح کرده اند و نخستین پادشاه ایشان در آن کشور بسال ۵۳۱ م. فرمانروائی یافته و نام وی طودیش Theudis بوده است.

طله.

[طَلُّ لَ] (ع ۱) طلاء. می خوش مزه. (منتهی الارب). شراب خوش طعم. ج، طَلَّات. (مهدب الاسماء ||). باد خوش ||. مرغزار باران رسیده ||. زن مرد. (منتهی الارب). زن. ج، طلات. (مهدب الاسماء ||). ص) زن سالخورده ||. زن بیهوده گوی. زن بدزبان ||. دسترس در خوردنی و نوشیدنی. (منتهی الارب).

طله.

[طَلُّ لَ] (ع ص، ۱) ج طَلِيل. (منتهی الارب).

طله.

[طَلَّة] (ع مص) رفتن ||. آهسته و نرم رفتن. (منتهی الارب).

طله.

طُله [ع ص، ا] ابر تنک، گویند: ما فی السماء طله؛ ای مارق من السحاب. (منتهی الارب).

طله.

طُله [ع ا] جِ اَطَلَه. (منتهی الارب).

طلهس.

طِه [ع ا] لشکر بسیار. (فرهنگ نفیسی).

طلهه.

طُه [ع ا] طلهه من المال؛ باقی مانده از شتران. (منتهی الارب).

طلهیر.

[ع ا] طرخشقوق است که هندبای بری باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طلهیس.

ط [ع ا] لشکر بسیار. (منتهی الارب).

طلهیس.

طَله ی [ع ا] تاریکی شب. لشکر بسیار. (منتهی الارب).

طلی.

طُلا [ع ا] جِ طُلیه.

طلی.

طَلا- [ع ا] کالبد. (منتهی الارب). شخص. (منتخب اللغات ||). قطران مالیده ||. مرد نیک بیمار. ج، اطلاق. (منتهی الارب). مرد سخت بیمار. (منتخب اللغات ||). خواهش نفس. گویند: قضا طلاه؛ ای هواه. (منتهی الارب).

طلی.

طَلا- [ع ا] لذت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). طلا- زر (در اصطلاح فارسی). رجوع به طلا- شود: و بر او صفت کین افراسیاب از اول تا به آخر به طلی نقش کرده. (تاریخ طبرستان). وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست که هر کجا که رود قدر و قیمتش

داند. سعدی (گلستان ||). طلاء. اندودنی. مالیدنی. رجوع به طلاء شود: در زرخدان سَمَن، سیمین چاهی کردند بر سر نرگس مخمور طلی پیوندند. منوچهری (دیوان ص ۲۸۶). و طلیه‌ها خنک و تر بر سینه می باید نهاد چون لعاب اسیغون و آب برگ خرفه... (ذخیره خوارزمشاهی).

طلی.

[طُلا] (ع ۱) یک نوشیدنی از شیر. (منتهی الارب).

طلی.

[طَلِی] (ع ۱) بچگان ریزه گوسفند. ج، طلیان. (منتهی الارب). بزغاله. (مهدب الاسماء). بچه کوچک غنم که بفارسی بزغاله گویند. (فهرست مخزن الادویه ||). بچه پای بسته ||. چرک دندان. گویند: باسنانه طلی؛ ای قلع. (منتهی الارب). زردی دندان. (مهدب الاسماء) (۱). (۱) - Pyorrhoe.

طلی.

[طَلِی] (ع مص) قطران مالیدن شتر را. (منتهی الارب). اندودن. (دهار) (تاج المصادر): و ماء الشعیر بیست و چهار گونه بیماری معروف را سود دارد و از آن... طلی خایه و طلی سر و طلی سینه و طلی پهلو و طلی جگر و طلی شکستگی و طلی ضلع و طلی سوختگی و طلی نفرس... را. (نوروزنامه). فیقلعونه [یقلعون الانیون] و یطلونه علی ازجّه النشاب. (ابن البیطار ||). بازداشتن ||. پای بچه چهارپایان بستن. (دهار). گویند: طلیت الطلاء؛ اذا ربطته و جسته ||. چرکین شدن دندان. (منتهی الارب). زرد شدن دندان. (زوزنی).

طلیاء.

[طَل] (ع ۱) زخمی است مانند ادرفن (|| ص) گر: ناقه طلیاء؛ شتر ماده قطران مالیده و گرگین (|| ۱) لتهه پاره ای که بدان شتران را مالند. طلاء. (منتهی الارب).

طلیاط.

[طَل] (۱) ترنجبین به لغت سودان. (تذکره ضریب انطاکی).

طلیاطة.

[طَل] ط [اخ] ناحیتی است به اندلس از اعمال استجه نزدیک قرطبه... و حمادبن شقران بن حماد الاستجی الطیالیسی مکنی به ابومحمد متوفی بسال ۳۵۴ ه. ق. و مدفون به طلیطلة منسوب بدانجاست، اسماعیل و ابن شمر از وی روایت حدیث کنند. (معجم البلدان).

طلیان.

[طُل] (ع ا) جِ طَلَى. (منتهی الارب). رجوع به طَلَى شود.

طلیان.

[طُل / طِل] (ع ا) جِ طَلَا. (منتهی الارب).

طلیب.

[ط] (ع ص) بسیار جوینده. ج، طُلباء. (منتهی الارب).

طلیح.

[ط ل] (اخ) ابن عمیر بن وهب، از بنی قصی بن کلاب. صحابی قدیم الاسلام و از مردان بسیار شجاع و سخت و از مهاجرین به حبشه و سپس مدینه بود و بسیاری از وقایع را دریافت و در یوم اجنادین کشته شد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۱).

طلیح.

[ط] (ع ص) شتر مانده. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). شتر مانده از بار: ناقه طلیح المفار؛ یعنی مانده کرده سفرها. (منتهی الارب) (||). ا. کنه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء).

طلیح.

[ط ل] (اخ) موضعی است به حجاز. (منتهی الارب).

طلیحا.

[] (ا) بصریانی عدس بری است که عدس تلخ باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طلیحان.

[ط] (ع ا) تشبیه طلیح. سوار و شتر ماده بدان جهت که هر دو خسته میشوند. (منتهی الارب).

طلیحان.

[ط ل ح] (اخ) طلیحه بن خویلد اسدی و برادر او و ابوطلیحه قیس بن عاصم است بر قولی. (منتهی الارب).

طلیحه.

[ط ح] (ع ص) تأنیث طلیح. (منتهی الارب). رجوع به طلیح شود.

طلیحه.

[طُّ لَح] (اخ) ابن خویلد الاسدی. کسی که با بنی لمیم بر دعوی پیغمبری بود و خالد ولید در ایام ابوبکر وی را هزیمت کرد (۱). صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: پیغامبر (ص) بیمار بود که از حج بمدینه بازرسید اندر محرم چون از کار اسود به یمن و مسیلمه به یمامه خبر رسیدش از دلتنگی بیماری زیادت گشت و سوی ملوک یمن نامه فرستاد که اسود دروغ زنت بشکشدش و طلیحه بن خویلد الاسدی همچنین دعوی نبوت همی کرد و کس سوی پیغامبر فرستاده بود که صلح کنیم یا حرب، و پیغامبر او را لعنت کرده بود و گفته: قتلک الله و حرمک الشهادة. و اندر ماه صفر خبر رسید از یمن که اسود را بکشتند، پس پیغامبر شاد گشت و سوی مسجد آمد و شکر کرد حق تعالی را در خطبه و مؤمنان را بشارت داد که اسود الکذاب را بکشتند و مسیلمه و طلیحه را نیز تا نه بس مدت کار سپری شد (۲). بگفته صاحب امتاع الاسماع (۳) طلیحه قائد بنی اسد بود هنگام خروج احزاب برای جنگ با پیغمبر از غزوه خندق. صاحب حبیب السیر آرد (۴): ارباب جمهور احبار اخبار نموده اند که چون واقعه انتقال سید اخیار (ص) در اطراف بلاد و دیار اشتهار یافت اکثر قبایل عرب قدم در وادی ارتداد نهادند فرقه ای ادای زکوة را مکروه داشتند و طایفه ای تن آسانی اختیار کرده صوم و صلوة را بگذاشتند و مهم طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب که دعوی نبوت میکردند قوت یافته جمع کثیر در ظل رایت نکبت آیت ایشان مجتمع گشتند، و طلیحه در زمان حیات سید کاینات... بمدینه طیه شتافته شرف صحبت آن حضرت را دریافت و ایمان آورده به قبیله خود بازگشت، آنگاه مرتد شده آغاز دعوی نبوت کرد و مردم را از نماز و روزه معاف داشته ربا را مباح انگاشت، بنابر تسویلات شیطانی مجموع بنی اسد ترک مسلمانی کردند و برسات وی اقرار نمودند و عینه بن حصین فزاری و عمرو بن معدی کرب زبیدی با اقوام خویش بدو پیوستند. ابوبکر در اوایل سال دوازدهم هجرت خالد بن ولید را با سه هزار مرد شمشیرزن بقتال ارباب ردت نامزد کرد. خالد نخست متوجه طلیحه شد، طلیحه در آن وقت بنواحی آبی از میاه بنی اسد که آن را بزازه میگفتند فرود آمده بود. خالد بعد از آنکه به معسکر او نزدیک رسید عکاشه بن محص اسدی و ثابت بن ارقم را که از کبار صحابه بودند دوچار خورده شهادت یافتند و روز دیگر خالد بن الولید به طلیحه رسیده نایره قتال مشتعل گردید و طلیحه کسائی بر سر انداخته در گوشه ای بنشست و بمردم گفت که محل نزول وحی است. عینه حصین فزاری در اثنای جنگ چند نوبت نزد طلیحه رفت پرسید که جبرئیل نازل شده یا نی، هر کرت جواب شنید که هنوز نیامده مگر در نوبت آخر که طلیحه گفت که جبرئیل نزول نمود که ان لک رحاء لا کرهه و حدیثاً لاتساه. صاحب مقصد این سخن را اینچنین ترجمه نوشته که تو را آسیائی همچو آسیای اوست و تو را حدیثی است که فراموش نخواهد شد، اما در ترجمه تاریخ احمد بن اعثم کوفی مذکور است که سخن طلیحه این بود که ان لک رجاء کرهه و حدیثاً لاتساه یعنی امید تو به امید خالد هم دوش نشود و میان شما حالتی است که تو را آن فراموش گردد، علی کلا التقدیرین عینه بعد از شنیدن این سخن آواز برآورد که ای بنی فزاره قرار بر فرار نمائید که این بدبخت دروغگوی است، آنگاه با قوم گریخته خالد بن ولید بر سایر سپاهیان که بنی اسد و غطفان بودند حمله کرد و ایشان از میدان ستیز روی به وادی گریز آورده طلیحه نیز بجانب شام شتافت و سرانجام به اسلام معاودت کرده در حرب نهانند شربت شهادت چشید. و نیز صاحب حبیب السیر در ذکر فتوحات عراق و ممالک عجم گوید (۵): «... سعد در قادیسیه رحل اقامت انداخته تمامی سپاه بدو ملحق گشتند و عمر طلیحه بن خویلد اسدی و عمرو بن معدیکرب الزبیدی و عاصم بن عمرو التمیمی و شرحبیل بن الکندی و فرات بن جنان را متعاقب یکدیگر با سپاهیان جلادت اثر بمدد سعد روان ساخت... سعد بنابر اشاره عمر جمعی از اصحاب را که نعمان بن مقرن مزنی و جریر بن عبدالله البجلی و طلحه (کذا) بن خویلد اسدی از آن جمله بودند نزد یزدجرد بن شهریار فرستاد تا او را به اسلام دعوت نمایند...». و آنگاه در جنگ نهانند آرد (۶): «... و از جمله شهدای نهانند یکی طلیحه بن خویلد اسدی است و بروایت احمد بن اعثم عمرو بن معدیکرب نیز در این معرکه نهانند بعالم عدم شتافت». زرکلی در الاعلام گوید (۷): طلیحه بن خویلد الاسدی از اسد خزیمه، مدعی پیامبری و مردی شجاع بود و بروزگار پیغمبر اکرم ظاهر شد، فرار بنی الازور با وی مواجه گشت و بشمشیری وی را بزد تا بکشد، شمشیر کندی کرد و بدین واسطه میان مردم شایع گشت که شمشیر بر

طلیحۀ کارگر نباشد. چون پیغمبر (ص) درگذشت اتباع طلیحه از اسد و غطفان و طی روی بفرزونی نهادند و طلیحه خود گفتی که جبریل بر من فرود همی آید، و بر مردم سجعهائی خواندی و ایشان را به ترک سجود در نماز واداشتی. طلیحه آرزوی تصرف مدینه داشت و برخی از یاران او نیز بدانجا هجوم بردند ولی مردم شهر بازپس راندندشان. ابوبکر خالدبن ولید را بغزای وی فرستاد و طلیحۀ از برابر وی بگریخت و به بزاخۀ (به ارض نجد) افتاد. مسکن وی در سمیراء (میان توزد الحاجر در راه مکه) بود. خالد بمقاتله وی برخاست. طلیحه به شام گریخت، آنگاه اسلام آورد، پس از آنکه مردم اسد و غطفان بتمامی به اسلام گرویدند وی بنزد عمر آمد بمدینه و با وی بیعت کرد و بعراق بیرون شد و در جنگ نهاوند بشهادت رسید. وی مردی بود شجاع و فصیح. و رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۹ شود. (۱) - مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۵. (۲) - این جمله از قول مؤلف است زیرا در روایات متعدد طبری و غیره تنها خبر قتل اسود است و ذکری از مسیلمه و طلیحه نیست و این جمله اینجا معترضه است. (۳) - امتاع الاسماع ص ۲۱۸. (۴) - حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵۴ و ۱۵۵. (۵) - حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۳. (۶) - حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶۶. (۷) - الاعلام ج ۲ ص ۴۵۱.

طلیحۀ.

[ط ل ح] (اخ) الازدی. از مردان عرب و معاصر عمر بن خطاب بوده است. رجوع به عقد الفرید ج ۱ ص ۹۳ و ج ۳ ص ۳۲۴ شود.

طلیحیون.

[ط ح یو] (اخ) بطنی از رزیق است. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳).

طلیس.

[ط ل ی] (ع ص) نابینا. (منتهی الارب).

طلیسا.

[ط] (۱) (۱) بلغت اهل شام نوعی از صدف کوچک است که از آن نمک میسازند و با نان میخورند، و بقول صاحب تحفه اسم حلزون است. اسم صنفی از صدف کوچک است. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از صدف کوچک و اهل شام وی را طلیس خوانند و اهل مصر دلینس، نمک سود با نان خورند. (اختیارات بدیعی). نوعی از صدف باشد و آن کوچک می شود، نمک سود کرده با نان خورند. (برهان). می خورند. (تحفه حکیم مؤمن). (۱) - مصحف «طلینا». در سوریه «طلینس». در مصر «دلینس» = Telline (فرانسوی)، نوعی صدف «لکلرک ج ۲ ص ۴۱۷» «دزی ج ۲ ص ۵۸». (از حاشیهء برهان چ معین).

طلیطلاء.

[ط ل ط] (اخ) نام شهری است، و احتما شهر مزبور همان طلیطله است. (یاقوت به نقل از ابن درید). رجوع به طلیطله شود.

طلیطله.

[ط ل ط ل / ط ل ط ل] (اخ) (۱) شهری است (در اندلس) بر بر کوه، و رود تاجه از گرد وی برآید. (حدود العالم). و از آن تا قرطبه

هفت روز راه بوده است. این شهر را مسلمانان به سال نودویک از هجرت (مطابق ۷۱۹ م.) متصرف شدند. (لین پول). و آن دارای ۲۶ هزار تن سکنه است. حمدالله مستوفی گوید: طلیطله خوش شهری است بر سر کوهی بلند و اکثر عماراتش از سنگ کرده اند، نزدیک نهر تاجه است و آن رود در بزرگی بدجله نزدیک بود، از اقلیم پنجم است و در بعض کتب آن را از بلاد اندلس نهاده اند و در چندین مملکت علی حده گفته اند، مواقع و نواحی فراوان از توابع اوست، و در صورالاقالیم گوید در آن ملک سمور بسیار است. (نزهة القلوب) (۲). ثغر دانی. مدینه الاملا-ک. مقابل ثغر اعلی (سرقسطه و جهات آن). صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید (۳): چنین روایتست که بمدینه الملوک (۴) (کذا) دو خانه بیافتند [یکی بر بالا- و یکی بزیر. در خانه بالا-ین در، بیست و چهار تاج نهاده بود که قیمت آن خدای دانست و نام خداوندش بر هر یکی نبشته و در دیگر خانه مایدت سلیمان بن داود علیهما السلام نهاده و خانه زیرین را بیست و چهار جایگاه قفل بر نهاده بود و بودریق در این وقت پادشاه بود بفرمود تا باز گشایند، بسیاری اسقفان و راهبان بیامدند و چیزها پذیرفتند و شفاعت کردند و گفتند هیچ پادشاه را این را قصد گشادن نکرد، قبول نمود و باز فرمود گشادن. هیچ چیزی نیافتند مگر صورتهائی با عمامه ها و نیزه بر اسبان نگاشته و هیأت ایشان مانند عرب بود و همان سال عرب بقدرت خدای تعالی بدان زمین درآمدند و مسلمانی ظاهر گشت. یاقوت در معجم البلدان آرد: حمیدی آن را به ضم هر دو ط و فتح لام ضبط کرده ولی آنچه از مغربیان شنیده ام اکثر آن را به ضم طای نخست و فتح طای دوم تلفظ میکنند. شهر بزرگی است و دارای خصایص پسندیده ای که در اندلس یافت میشود، حدود آن پیوسته به نواحی وادی الحجاره است ولی طلیطله در جانب غربی مرز روم و میان شمال و خاور قرطبه است. این شهر پایتخت ملوک قرطبه بود. طلیطله بر ساحل نهر تاجه واقع است و بر روی این نهر پلی بنیان نهاده شده است که به وصف درنیاید. گروهی گفته اند طلیطله شهر دقیانوس پادشاه معاصر اهل کهف بوده است و متذکر شده اند که نزدیک آن موضعی است بنام «جنان الورد» که اجساد اصحاب کهف بی آنکه پیوسد همچنان تا امروز در آن باقی است، و خدا داناتر است. و برخی سخنانی جز این درباره آن گفته اند چنانکه درباره رقیم یاد کرده اند و این شهر را از لحاظ قدر و منزلت از مهمترین بلدان آورده اند، و گویند یکی از خصوصیتهای آن اینست که مواد خواربار و حبوب در انبارهای آن هفتاد سال باقی میماند بی آنکه تغییر پذیرد، و زعفران آن در نهایت خوبی است. و میان طلیطله و قرطبه هفت روز راه است که سواره آن را بیمایند. این شهر از آغاز فتح اندلس به دست عرب در تصرف مسلمانان بود تا آنکه در سال ۴۷۷ ه. ق. فرنگان آن را متصرف شدند. پادشاهی که این شهر را تسلیم فرنگان کرد یحیی بن یحیی بن ذی النون ملقب به القادر بالله بود و شهر مزبور هم اکنون نیز در تصرف فرنگان است. طلیطله را مدینه شاهان مینامیدند و چنانکه گفته اند ۷۲ زبان در آن رایج بود و سلیمان بن داود و عیسی بن مریم و ذوالقرنین و خضر (ع) بر حسب گمان مردم آن به طلیطله درآمده اند، و خدا داناتر است. (معجم البلدان). و صاحب الحلل السندسیه آرد: شهر طلیطله چه در گذشته و چه در دوران جدید از بزرگترین شهرهای اسپانیا بشمار میرفته و این شهر در وسط اسپانیا واقع شده است هر چند بجنوب آن کشور نزدیکتر است، و اصل بنای آن بسیار کهن است. چنانکه گویند این شهر پایتخت کارپتیان (۵) بوده است و نام آن در کتاب مورخ رومی «تیتلف» آمده و وی آن را «طلیطم» (۶) خوانده و متذکر شده است که طلیطم شهر کوچکی است لیکن دارای موقع طبیعی بسیار مناسبی است. رومیان بسال ۱۹۲ ق.م. بر آن استیلا یافتند و در روزگار گت ها (۷) «اتانجلد» پادشاه آن طایفه در سال ۵۶۷ م. شهر مزبور را پایتخت خویش قرار داد و از آن پس تا دوران تسلط عرب طلیطله پایتخت اسپانیا بود. و هنگامی که در دین مسیح اختلاف روی داد و میان گروهی از کاتولیکها که قائل به الوهیت عیسی بودند و دسته ای از اریوسیان که با این عقیده مخالفت داشتند کشمکش و جدال رخ داد، در طلیطله نیز این اختلافات بمنتهای شدت رسید و مجامع و انجمنهای گوناگونی برای رفع اختلاف در آن شهر برپا شد و هر دو گروه از لحاظ نیرو و قدرت با هم برابر بودند لیکن چون پادشاه گت موسوم به ریکارید در سال ۵۵۷ م. مذهب اریوسی را انکار کرد از آن سبب کاتولیک های مزبور در اسپانیا قدرت کامل یافتند و عقیده خود را در سراسر آن کشور رواج دادند. دیری نگذشت که عرب اسپانیا را فتح کرد و بر طلیطله

پایتخت آن استیلا یافت و غنائم بسیاری بچنگ آورد... لیکن تازیان برخلاف گتها طلیطله را پایتخت خویش قرار ندادند و هرچند آن شهر را نسبت بدیگر بلاد اسپانیا در مرکز آن کشور یافتند لیکن شهر مزبور نسبت بمقر فرمانروائی اعراب مرکزیت نداشت و آنها نمیتوانستند از افریقیه مسافتهای بسیاری دور شوند از اینرو مرکز امارت را نخست اشبیلیه و آنگاه قرطبه قرار دادند و شهر اخیر چندین قرن پایتخت اندلس بود. اما با همه این طلیطله در روزگار فرمانروائی عرب دارای اهمیت فراوانی بود و یکی از دژهای بزرگ اسپانیا بشمار میرفت و آن را «نجر ادنی» مینامیدند و یکی از امرا از جانب خلیفه بسوی آن گسیل میشد و چه بسا که مدتها طلیطله از فرمانبری قرطبه سرپیچی میکرد و بنی امیه روزگار درازی لشکریان انبوهی بدان شهر میفرستادند و با همه این قادر بتصرف آن نمیشدند و غالباً خلفا بحیله و نیرنگ بر آن استیلا می یافتند... در اواخر فرمانروائی عرب که قرطبه دستخوش انقلاب و طغیان گردید و سررشته خلافت از هم گسیخت امرای بنی ذی النون بر طلیطله استیلا یافتند و در سال ۱۰۳۵ م. در آن شهر دولت مستقلی تشکیل دادند. باری شهر طلیطله در همه ادوار مرکز دانش و هنر بوده و در آن بهترین کارخانه های اسلحه سازی و کارگاههای حریربافی و پشم بافی وجود داشته است. همچنین صنعت استخراج معادن در آن شهر رواج یافته بود که هم اکنون نیز باقی است و اشیاء نفیسی که از راه این صنعت ساخته میشود در سراسر اروپا بفروش میرسد و اکنون در آن شهر نه کارخانه برای تهیه صنایع مزبور دایر است و مردم توانگر با دلبستگی فراوان مصنوعات یدی مزبور را از قبیل ساعت و کیف و جام و عصا و قلم و کارد و جز اینها میخرند و همه این صنایع از دوران فرمانروائی عرب برای مردم طلیطله بیادگار مانده است. طلیطله از سال ۷۱۲ تا ۱۰۸۵ م. یعنی قریب ۴ قرن در تصرف عرب بوده است و شهر مزبور در تمام مدت فرمانروائی آنان همچون مشعل فروزانی انوار دانش و هنر را بجهان میپراکنده است. باینکه تمدن عربی بر طلیطله استیلا یافته بود گروهی از مسیحیان آن شهر همچنان آئین خویش را حفظ میکردند لیکن زبان عرب و فرهنگ آن قوم را نیز فرامیگرفتند و نماز خود را که در اصطلاح آنان موسوم به «طقوس کنسیسه» است به هر دو زبان عربی و زبان گت ها ادا میکردند و مردم اسپانیا این گروه را «موزاراب» (۸) مینامیدند که محرف از «نصف عرب» است و شگفت اینست که مردم طلیطله پس از خارج شدن آن شهر از تصرف عرب باز هم بزبان و تمدن عرب شیفتگی نشان میدادند و اسناد معاملات و کلیه قباله ها و مدارک خود را تا سال ۱۵۸۰ م. بزبان عربی مینوشتند، بعبارت دیگر آثار تمدن عرب تا سیصد سال پیش در آن شهر وجود داشته است و از بین رفتن آن هم در نتیجه فرمانهای مکرری بوده است که از طرف حکومت صادر میشده و کسانی را که بعربی سخن میگفته یا کتابت میکردند مورد بازخواست قرار میداده اند و اگر این سختگیری ها نمی بود چه بسا که زبان عرب تا امروز هم در آن شهر همچنان پایدار بود. «آنجل گونزالز پالانسیه» (۹) یکی از استادان ادبیات مادرید تحت عنوان «نصف عرب یا موزاراب طلیطله در قرن ۱۲ و ۱۳» مقدار بسیاری اسناد و چکها گردآوری کرده که تا آن روزگار در طلیطله نوشته شده است، اسناد عربی مزبور با ترجمه اسپانیولی آن بالغ بر سه مجلد و قریب هزار صفحه به قطع بزرگ است... مسیو ژوسه (۱۰) صاحب جغرافیای مصور اسپانیا و پرتغال مینویسد: رسوبات تمدن بشری که در طلیطله پایدار مانده است این شهر را بمنزله یک موزه حقیقی قرار داده است و به هیچ رو با موزه های عادی که صاحبان آنها آثار نادر را گرد می آورند تا مردم آنها را تماشا کنند، قابل مقایسه نیست بلکه این موزه حقیقی عصرهای تاریخی بشر را که بالغ بر بیست قرن است نمودار میکند و مردم هر عصری آثاری از خود در آن بیادگار گذاشته اند، از اینرو کسی که به اسپانیا برود و طلیطله را نبیند مانند آنست که اسپانیا را نشناخته است، چه طلیطله شهری اصیل و پایدار و بارز است و در آن از اشیاء معمولی که مایه افسردگی انسان میشود نمونه هائی نیست بلکه همه آثار آن از نمونه های اصیل و عالی است که نظر باستان شناس و اهل فن را بخود جلب میکند، این شهر بتنهایی شایستگی آن را دارد که جهانگردان بخاطر آن به اسپانیا سفر کنند. در مدخل شهر پلی بر نهر تاجه است که دارای یک دهانه میباشد و بر روی این پل برجی است که بر آن نوشته شده است: رود طغیان کرد و در نتیجه پل منهدم شد، ازینرو الفونس ملقب به حکیم در سال ۱۲۵۲ م. آن را مرمت کرد آنگاه بر یماط اسپانیائی مطران تینوریو (۱۱) در سال ۱۳۸۰ م.

مجدداً بتکمیل آن پرداخت. این پل از روزگار فرمانروائی عرب و بلکه پیش از تسلط آنان نیز وجود داشته است. سالانزار دو مندوزه (۱۲) نوشته عربی را که بر سنگی درین پل منقور بوده بدینسان نقل کرده است: «الله اکبر و الصلاة و السلام علی جمیع من آمن بالله و رسوله محمد». و کنت دو موره (۱۳) نوشته دیگری را که در درون پل مدفون بوده چنین نقل کرده است: «بنی هذا الجسر بامر ملک طلیطله العظیم محمد سوید المجاشعی بطلیطله حرسها الله و انتهى سنه ۲۰۴ للهجرة (۱۴)». (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۴۲۱). جمعیت طلیطله ۲۶۰۰۰ تن است، این شهر نزدیک مادرید است و طارق بن زیاد بسال ۷۱۴ ه. ق. آن را فتح کرد، آنگاه الفونس پادشاه قشتاله شهر مزبور را در سال ۱۰۸۵ ه. ق. از عرب بازگرفت. رجوع بفهرست ج ۱ و ج ۳ الحلل السندسیه شود. (۱ - ۲). Toled. - چ لیدن ص ۲۶۹. (۳) - ایضاً ص ۴۹۷. (۴) - این شهر را مورخان شهر طلیطله دانند. (۵) - Angel Gonzalez - (۹) - Mozarabes. (۸) - Visigoths. (۷) - Toleteum. (۶) - Carpetani. (۱۴) - De Mora. (۱۳) - Salazar de Mendoza. (۱۲) - Tenorio. (۱۱) - Jausset. (۱۰) - Palancia. - بر اصل این نوشته دست نیافتیم، بعقیده ما چنین نوشته ای بدین صورت ممکن نیست ولی ما آن را از جغرافیای اسپانیا و پرتغال تألیف ژوسه نقل کردیم. (حاشیه الحلل السندسیه).

طلیطلی.

[۱] طین قیمولیاست. (فهرست مخزن الادویه).

طلیطلی.

[ط ل ط لی ی] (اخ) شرف الدین ابو عبدالله فخرالدین. او راست مستوجب المجاهد فی شرح خاتم ابی حامد. و رجوع به شرف الدین ابو عبدالله شود.

طلیطلی.

[ط ل ط لی ی] (اخ) ابو عبدالله. وی کتاب مسلم بن حجاج را روایت کرده و روز چهارشنبه ۱۲ صفر سال ۴۵۸ ه. ق. در گذشته است. (از معجم البلدان).

طلیطلی.

[ط ل ط لی ی] (اخ) صاعد اندلسی (۱۰۲۹ - ۱۰۷۰). در المریه اندلس تولد یافته و در قرطبه بتحصیل پرداخته و در طلیطله عهده دار امر قضا و در فقه و تاریخ و حساب و هیئت از مشاهیر بوده است. او راست: کتاب طبقات الامم و غیره.

طلیطلی.

[ط ل ط لی ی] (اخ) عیسی بن دینار واقد غافقی طلیطلی. در قرطبه سکونت گزید و از آنجا بسفر رفت و از ابوالقاسم سماع کرد و مصاحب وی گردید و به وی اعتماد کرد، آنگاه به اندلس رفت و در آن کشور صاحب فتوی گردید بدانسان که در آن هیچکس بر وی مقدم نبود... ابن فرضی گوید: یحیی بن مالک عائذ گفت از محمد بن عبدالملک بن ایمن شنیدم که میگفت عیسی بن دینار عالمی متفن بود، او کسی است که مسائل را بمردم عصر ما آموخت. او از یحیی بن یحیی با همهء جلالت قدری که داشت فقیه تر بود و محمد بن عمر بن لبابه میگفت: فقیه اندلس عیسی بن دینار و عالم آن عبدالملک بن حبیب و عاقل آن یحیی بن یحیی است...

طلیطلی سال ۲۱۲ ه. ق. در طلیطله در گذشت و قبر وی در آنجا معروفست. (از معجم البلدان).

طلیطلی.

[طُلَّ طَلِي ي] (اخ) محمد بن عبدالله بن عیثون طلیطلی مکنی به ابو عبدالله. از فقیهان بود. او راست: مختصری در فقه و کتابی در توجیه حدیث الموطأ. وی احادیث بسیار سماع کرده و آنها را روایت نموده است. ابو عبدالله سفری بمشرق رفته و در آنجا از جماعتی سماع کرده است. وی در طلیطله شب دهم صفر سال ۳۴۱ ه. ق. در گذشته است. (از معجم البلدان).

طلیطم.

[طُلَّ ط] (اخ) (۱) نامی است که تیتلیو (تیتلیف) مورخ رومی در تاریخ خویش بشهر طلیطله داده است. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۶۳). (۱) - Toletaum.

طلیح.

[ط] (ع ص، ا) (اصطلاح فقه) آنکه از طرف محارب دیده بان است.

طلیعه.

[طَاع] (ع ا) پاره ای از جیش که برای آوردن خبر دشمن و نگاهداری لشکر گماشته شوند. پیش قراول. مقدمه الجیش. طلایه. (مهدب الاسماء) (السامی). قومی که پیش مقدمه باشد. (دهار). جاسوس. گروهی که پیش فرستند تا از دشمن واقف شود، و آن را طلایه گویند. (منتخب اللغات). پیشرو لشکر. جاسوس. فوجی که بشب حفاظت لشکر و شهر کند، و مقدمه لشکر را نیز گویند و آن فوجی که پیشرو لشکر باشد تا از دشمن واقف شود. (غیاث) (آندراج). طلیعه الجیش؛ طلایه لشکر و هو من یبعث لیطلع العدو (واحد و جمع در وی یکسان است). ج، طلائع. (منتهی الارب): طلیعه سپاه؛ رقیب جیش: طلیعه خصمان آنجا پدید آمدند و جنگی نکردند اما روی بنمودند و باز گشتند. (تاریخ بیهقی ص ۵۸۹). طلیعه ای فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹). سواری چند از طلیعه ما در رسیدند و گفتند مولازاده دروغ میگوید. (تاریخ بیهقی ص ۶۱۸). طلیعه از چهار جانب بگماشتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۶). باید که میمنه و میسر و طلیعه و ساقه تعبیه ساخته بروید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). نامهای علی تکین بود بر آن جمله که آلتونناش چون به دبوسی رسید طلیعه علی تکین پیدا آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). رسول تا نماز خفتن بطلیعه ما رسید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۷). طلیعه ها نامزد کرد مردم آسوده و من باز گشتم. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۳). هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تکین از آب بگذشت. (تاریخ بیهقی ص ۴۵۱). طلیعه لشکر دمام کنید. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۴). احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن و جنگ بجای آورده ام. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). برابر طلیعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). بدین خیمه های تهی و چهارپای شبانی چند منگرید که خصمان در پره بیابانند و کمینها ساخته تا خللی نیفتد چنانکه طلیعه ما برود و حالها نیکو بدانند. (تاریخ بیهقی ص ۴۹۳). پس مثال داد تا چهار جانب طلیعه برفت. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۱). تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلائع باز گفتند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۰). احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد و پیاده ای دوهزار... با طلیعه ایشان جنگی قوی پیش گرفتند پس هر دو لشکر جنگ پیوستند. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۶). آلتونناش چون به دبوسی رسید طلیعه علی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند. (تاریخ بیهقی). امیرک را نزدیک لشکر برد ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود میگویند علی تکین کوفته شده

است و رسول خواهد فرستاد طلیعه لشکر دمام کنند تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم. (تاریخ بیهقی). امیر مودود نبشته بود که بنده بر چهار جانب طلیعه فرستاده سواری انبوه. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۱). هم مطلع جمال خداوندی هم مشرق طلیعه انوارش. ناصر خسرو. سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد کمین گشاد ز هر جانبی طلیعه او. مسعود سعد. اگر نه ترسان میباید از طلیعه هجر چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد. مسعود سعد. و مقدمات عهد و سواف موثیق را طلیعه آن کرده. (کلیله و دمنه). طلیعه آمد و آنک سپاه بر اثر است پدید خواهد گشتن حقیقت از موهوم. سوزنی. ابو عبدالله طائی با جمعی که طلیعه بودند با ایشان بمحاربت ایستادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۰۵). رسول ناصرالدین چون باز میگشت بر فوجی که طلیعه ابوعلی بودند بگذشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۳۳). - طلیعه صبح؛ اول آفتاب. - طلیعه گاه؛ محل و جایگاه طلیعه؛ آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۳).

طلیف.

[ط] [ع ص] چیز گرفته || ناچیز || هدر. (منتهی الارب).

طلیفون.

[ط] [ع ص] (عرب، ا) از یونانی تلفیون (۱). گیاهی است. (دزی ج ۲ ص ۵۸). ممکنست طیلافیون محرف این کلمه باشد. و رجوع به طیلافیون شود. (۱) - Telephion.

طلیق.

[ط] [ع ص] خنده روی. (منتهی الارب). گشاده روی. (منتهی الارب) (دهار ||). از قید رسته. (منتهی الارب). رهاشده از بند. (منتخب اللغات). رها کرده. (منتهی الارب). آزاد کرده (پس از بردگی). از بند رها کرده. ج، طُلقاء. (مهدب الاسماء). - رجل طلیق الیدین؛ اذا كان سخياً. (مهدب الاسماء). بخشنده. - طلیق الاله؛ باد است. (منتهی الارب). - طلیق اللسان؛ تیز زبان. گشاده زبان. - طلیق الوجه؛ خندان و گشاده روی. (منتخب اللغات). - لسان طلیق؛ زبان فصیح. (منتهی الارب).

طلیق.

[ط] [ا ح] رجوع به مروان بن عبدالرحمن در الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۱ شود.

طلیق.

[ط] [ل] [ا ح] ابن سفیان. صحابی است. (منتهی الارب).

طلیق.

[ط] [ل] [ع ص] مرد بسیار طلاق دهنده. (منتهی الارب).

طلیقان.

[ط] (اخ) نام یکی از اقطاعات بصره بوده است، و الف و نون آن علامت نسبت است. اقطاع مزبور به فرزندان خالد بن طلیق بن محمد بن عمران بن حصین خزاعی منسوب بوده است و خالد امور قضای بصره را بر عهده داشته است. (از معجم البلدان ج ۲ ص ۲۰۰).

طلیقون.

[ط] (مغرب، ا) (۱) گیاهی است مانند خرفه دارای گل سپید و برگهایی که از میان آنها شاخه هائی منشعب میشود و این شاخه ها بیش از یک سال دوام نمی یابد، هرگاه آن را بمالند رطوبت لزجی از آن پدید می آید. در دوم گرم و در سوم خشک است. طلای آن بهق و برص و نشانه های زخم را سودمند بود و آن را در داخل بکار نبرند زیرا سبب قرحه میشود و بیش از نیم روز معتدل آن را طلا نمیکنند، آنگاه ضماد آرد جو بکار میبرند. (از تذکره داود ضریر انطاکی). رجوع به طلیفیون و طیلافیون شود. (۱) - در تذکره داود ضریر انطاکی چنین است، ولی نام این گیاه در تحفه طیلافیون است و طیلافیون تحریف طلیفیون است که از یونانی گرفته شده است.

طلی کردن.

[ط لا ک د] (مص مرکب) (۱) اندودن. (زمخشری). مالیدن. (زمخشری). بیالودن. (دستور اللغه): نارنج چو دو کفه سیمین ترازو هر دو زر سرخ طلی کرده برونسو. منوچهری. بگیرند برگ غار ده درمسنگ، عاقرقرا پنج درمسنگ... و با ده ستیر زفت رومی بسرشند و بر کاغذ طلی کنند و بر آن موضع دوسانند. (ذخیره خوارزمشاهی). ماهی از دریا آید بسوی شست بطبع گر طلی کرده بود بر سر آن شست فجاج. سوزنی. چون به زر آب قدح کردند مژگان را طلی میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند. خاقانی. (۱) -
Embrocation.

طلیل.

[ط] (ع ص، ا) خون رایگان رفته || شیرین ||. بوریاء، یا از برگ درخت بوی جهودان یا از شاخ نخل یا از پوست آن بافته. ج، أَطْلَّةٌ، طْلَّةٌ، طُلُّ. (منتهی الارب). حصیر. (مهذب الاسماء). حصیری که از برگ خرما و جز آن بافته باشند. (منتخب اللغات).

طلیل.

[] (اخ) منزلی در راه کرک که دارای گیاه دغلی فراوان بوده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۳ شود.

طلیبیس.

[] (مغرب، ا) بیونانی خراطین است. (فهرست مخزن الادویه).

طلینا.

[ط] (ع ا) نوعی از صدف خرد است که مردم شام آن را طلینس و اهل مصر دلینس میخوانند، نمکسود آن را با نان بعنوان نانخورش میخورند. ابن البیطار ذیل صدف نیز درباره آن گفتگو کرده است. (از مفردات ابن البیطار). (۱) و رجوع به طلیسا شود.

(۱) - در متن عربی مفردات طلیسا است ولی لکلرک آن را بدین صورت تصحیح کرده است: Telline.

طلیس.

[طَلُّ لِي نَ] (۱) طلینا. دلینس.

طلیه.

[طَلُّ يَ] (ع ۱) گردن ||. بیخ گردن. ج، طلاء، و منه قول بعضهم: اللحية لحيه ما لم تطل عن الطليه. (منتهی الارب). پیش گردن. ج، طلی. (مهذب الاسماء).

طلیه.

[طَلُّ يَ] (ع ۱) رکوی حیض. (مهذب الاسماء).

طم.

[طَم م] (ع ۱) آب. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). آنچه بر آب گرد آید یا آب آورد. (منتهی الارب). گیاهی که بر آب باشد و آب او را بیرون اندازد. (منتخب اللغات ||). دریا. (دهار) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء) (منتهی الارب ||). ص) کثیر. (منتهی الارب). عدد بسیار. (منتخب اللغات ||). مال بسیار، و منه: جاء فلان بالطم و الرم؛ ای بالمال الكثير ||. مرد رسا. (منتهی الارب). زیرک. (منتخب اللغات ||). شگفت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). آنچه ازو شگفت آید. (منتخب اللغات). در شگفت آورنده. (منتهی الارب ||). شتر مرغ نر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه ||). شرم کلان مرد. (منتهی الارب ||). اسپ نیک. (منتخب اللغات). اسپ نیکورو. (منتهی الارب).

طم.

[طَم م] (ع مص) بسیار گردیدن آب. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). طُموم ||. پر کردن خنور. (منتهی الارب). پر کردن ظرف. (منتخب اللغات ||). غالب آمدن. غلبه کردن. (دهار). بسیار شدن چیز بحد فوق شدن و غالب گردیدن. (منتهی الارب). قوی و افزون شدن چیزی. (زوزنی). دشوار گشتن ||. موی بریدن. (تاج المصادر). بریدن مو. (منتخب اللغات). بریدن موی را یا گره زدن. (منتهی الارب). گره زدن و بافتن مو. (منتخب اللغات ||). بر درخت برآمدن مرغ ||. سبک شدن. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). طمیم ||. نرم نرم رفتن. نرم نرم دوییدن. طمیم. (منتهی الارب ||). بروی زمین رفتن. (منتخب اللغات ||). انباشتن. (تاج المصادر). بسنگ گرفتن چاه. (منتخب اللغات). چاه انباشتن. (زوزنی). در انباشتن چاه و برابر کردن ||. گزیدن بعضی از چیز را. (منتهی الارب ||). پیراستن ||. بروز چیزی در آمدن. (زوزنی).

طما.

[طَ] (اخ) کوهی یا رودباری است نزدیکی اجاء. (معجم البلدان).

طماناوس.

[اِخ] یکی از ناقلین نصاری بزبان عربی. (ابن الندیم).

طماچه.

[طَج / چ] (ا) سیلی. طپانچه: شمال پدر قبیله ای بدان جهت که شخصی را به طماچه کور کرد. (منتهی الارب). سالقه؛ زنی که در مصیبت بسیار بانگ کند و روی خود را طماچه زند. (منتهی الارب).

طماح.

[ط] (ع مص) بلند نگرستن بچیزی. (زوزنی). طمح. منتهی الارب ||. سرکشی کردن. (منتخب اللغات). طمح. (منتهی الارب ||). آرمیدن با زن. (منتخب اللغات).

طماح.

[ط] (ع امص) سرکشی، يُقال: فرس فيه طماح ||. نافرمانی زن از شوی. (منتهی الارب).

طماح.

[طَم ما] (ع ص) آزمند. حریص. (منتهی الارب). شره. (منتخب اللغات).

طماح.

[طَم ما] (اِخ) نام مردی از بنی اسد. بعثوه الی قیصر فمحل بامرء القیس حتی سم. (منتهی الارب).

طماحر.

[طُح] (ع ص) کلان شکم. (منتهی الارب).

طماحه.

[طَم ما ح] (ع ص) تأنیث طماح. زنی که بشهوت بمردان نگرد. طامح.

طماحیه.

[طَم ما حی] (اِخ) آبیست بمشرق سُمیرا و منسوب بمردی طماح نام. (معجم البلدان).

طماخ.

[ط م ما] (اِخ) نام قبیله ای است. (مهدب الاسماء).

طماخر.

[طُخ] (ع ا) شتر. (منتهی الارب).

طماخس.

[] (اخ) شهر کیست از فرغانه بماوراءالنهر به براکوه نهاده. (حدود العالم).

طمار.

[ط] (ع مص) برجستن سوی هوا. (منتهی الارب). برجستن. (منتخب اللغات).

طمار.

[ط ر / ر] (ع ا) (کلمه غیر منصرف) جای بلند. گویند: انصب علیه من طَمَارَ (بالفتح عن الکسائی و بالكسر عن الاصمعی)، و فی الحدیث: فلیزم نفسه من طمار؛ ای الموضع المرتفع، و قیل اسم جبیل؛ ای لاینبغی ان یرض نفسه للمهالك قائ قد توکلت. (منتهی الارب). - ابتناطمار؛ دو کوه پشته است بلند. (منتهی الارب). - بنات طمار؛ سختی و داهیه. (منتهی الارب).

طمار.

[ط] (اخ) کوهی است ||. و گویند نام سور دمشق است ||. قصری است در کوفه. (معجم البلدان).

طماس.

[ط] (اخ) (۱) ایلدوچی. حامل نامه ایلخان (الجایتوسلطان) نزد سلاطین عالیمقدار فرنگستان (فیلیپ لُ بل (۲)، ادوارد دوم و پاپ کلمان (۳) پنجم) و بطوری که دهسن در تاریخ خود (ج ۴ ص ۵۹۰) اشاره میکند این شخص در دربارهای اروپا بکلی این نکته را که ایلخان قبول دیانت اسلام نموده است مخفی ساخت زیرا مراسلاتی که از جانبین تبادل شده فعلاً موجود است و در آنجا هم ادوارد دوم در مراسله مورخه ۳۰ نوامبر ۱۳۰۷ م. و هم کلمان پنجم پاپ روم در مکتوب مورخ اول مارس ۱۳۰۸ م. بطور وضوح تقاضا نموده اند که الجایتو با آنها یاری و مساعدت نموده پیروان محمد (ص) را یکسر محو و نابود نمایند... (از سعدی تا جامی ص ۵۳).

(۱) - Pope Clement - (۲) - Philip le Bel. (۳) - Thomas Ildouchi.

طماس.

[ط] (اخ) (۱) لاو. شاعر انگلیسی (۱۷۸۵ م.). (از سعدی تا جامی ص ۳۲۹). (۱) - Law.

طماس.

[ط] (اخ) (۱) هاید. از مترجمین غزلیات حافظ به لاتینی. (از سعدی تا جامی ص ۳۳۱). (۱) - Hyde.

طماسه.

[ط س ل] (ع ا) ج طمس. (منتهی الارب).

طماسه.

[طَسَّ] (عِص) حرز کردن. اندازه نمودن ||. نگاه داشتن چیزی را. (منتهی الارب).

طماسه.

[طَسَّ] (عِص) تخمین. دید. حرز.

طماطم.

[طَط] (مِغِب، ا) تَمَات. گوجه فرنگی. (دزی ج ۲ ص ۵۹). طماطیس.

طماطم.

[طَط] (عِا) جِ طمطم. رجوع به طمطم شود.

طماطیس.

[طُ] (مِغِب، ا) طماطم. گوجه فرنگی. (دزی ج ۲ ص ۵۹).

طماع.

[طَاع] (عِص) طماعیه. آزمند گردیدن و حریص گشتن ||. امید داشتن. (منتهی الارب).

طماع.

[طَمَ] (عِص) بسیار حرص. (منتخب اللغات). طمع کننده. (مهدب الاسماء). پرطمع. طمع کار: او را یعقوب جندی گفتندی، شریری طماعی نادرستی... (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵).

طماعه.

[طَاع] (عِص) طمع کردن. (تاج المصادر). طماعیه. (منتخب اللغات). طمع داشتن. (منتخب اللغات).

طماعی.

[طَاعَا] (عِص، ا) جِ طَمِع. (منتهی الارب).

طماعیه.

[طَی] (عِص) طماع. طمع داشتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). طمع کردن. (تاج المصادر).

طماغه.

[ط غ / غ] (ترکی، ا) رجوع به طماقه شود.

طماق‌طر.

[] (ا) ساذج است. (فهرست مخزن الادویه).

طماقه.

[ط ق / ق] (ترکی، ا) طماقه و طماقه هر دو یکی است به ابدال قاف و غین معجمه به معنی کلاه باز و جُزّه و غیره، و این لفظ ترکی است. (غیاث) (آندراج).

طمالیخ.

[ط] (ع ا) ابر تنک سپید پراکنده. (منتهی الارب).

طمام.

[ط م] (اِخ) شهری است بنزدیکی حضر موت و آنجا کوهی است بلند و گویند بر چکاد آن شمشیری نهاده شده است، چون آدمی بسوی آن نگرَد یا دست بدان یازد باکی نبود اما چون آهنگ بردن آن کند از همه جانب سنگسار شود تا آنگاه که شمشیر از دست فروگذارد. یاقوت پس از نقل این داستان گوید که این حکایت از اکاذیب است و من آن را محض یادآوری مسائل شگفت انگیزی که آورند یاد کردم. (معجم البلدان).

طمان.

[ط] (اِخ) ابن احمد العاملی ممدوح محقق از شیخ شمس الدین محمد بن صالح و از سید فخازبن معد الموسوی و دیگر مشایخ خویش روایت کردی، و نیز گویند از سید فخار و شیخ نجیب الدین بن نماز و گروهی دیگر روایت کرد و بر سید رضی الدین علی بن طاوس قرائت کردی و این مرد بسال ۶۳۴ ه. ق. او را اجازت عطا فرمود و هم بدین سال از جهان درگذشت. گویند شهید در برخی از اجازات خویش آورده که پدر جمال الدین ابا محمد الملکی رحمه الله از شاگردان شیخ علامه فاضل نجم الدین طوغان و از متردین نزد وی در سفر خویش بحجاز بوده است. وفات طمان بزمین طیبه مطهره (مدینه) در حدود سال ۷۲۸ ه. ق. اتفاق افتاده است. (روضات الجنات ص ۳۳۷).

طمانین.

[ط] (ازع، امص) آرام و آرامش. (غیاث) (آندراج).

طمانه.

[ط َء ن] (ع مص) فروداشتن. (زوزنی): طمان ظهره؛ پست و برابر نمود پشت را ||. طمان من الامر؛ آرامید از کار. (منتهی الارب).

طمانینه.

[طُ مَّ نَ] (ع مص) آرامش. (مهدب الاسماء). آرامیدن. (مجمل اللغه) (دهار) (منتهی الارب). قرار گرفتن. (منتهی الارب). آرام گرفتن. بیارامیدن. قرار یافتن. سکون قلب. (غیاث) (آندراج). رفاه. سکون. اطمینان. آرامیدگی : سلطان در اوقات حاجات با سکینتی تمام و طمأنینتی کامل از بهر ادای فرایض بدان راه بمسجد رفتی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۳). ایشان از سابقه زلت خویش طمأنینه نمی یافتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۷۳). چون طمأنینه ست صدق و با فروغ دل نیارآمد بگفتار دروغ. مولوی. صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: طمأنینه عبارت از فزونی آرامی و تسکینی است که برای نفس بر حسب دریافت آن حاصل آید چنانکه هرگاه دریافت شده آن یقینی باشد نفس بر فزونی یقین و کمال آن مطمئن میشود مانند اطمینانی که برای متیقن به وجود مکه و بغداد پس از دیدن آنها حاصل آید، و قول خدای تعالی درباره حکایت از ابراهیم (ع) اشاره بهمین نوع طمأنینه است که میفرماید: لیطمئن قلبی (۱)، چه مراتب یقین از لحاظ قوت و ضعف و بی احتمال نقیض متفاوت است چنانکه برخی از علما بدین تفاوت معتقدند و هرگاه اطمینان نفس ظنی باشد درین صورت اطمینان آن رجحان جانب ظن است بدانسان که تقریباً داخل حد یقین میشود. و حاصل مطلب اینست که طمأنینه عبارتست از سکون نفس بسبب شبهه. و منظور از گفتار اصولیان نیز همین است که میگویند: خبر مشهور علم طمأنینه را افاده میکند. اینست آنچه در التلویح و چلبی درین باره آمده است. و ابوالبقا در کلیات آرد: طمأنینه اسم است از اطمینان و در لغت بمعنی سکونت و شرعاً عبارتست از: قرار و سکون گرفتن مقدار ذکر تسبیح در ارکان نماز و این قرار واجب است و از اینرو ترک آن سهواً ایجاب سجده ای میکند و ترک آن عمداً کراهت شدید دارد و اگر وقت باقی باشد اعاده آن لازم است و گرنه پس از وقت توبه واجب است. (۱) - قرآن ۲/۲۶۰.

طمث.

[ط] (ع مص) برداشتن دوشیزگی. بکارت بردن. (منتخب اللغات). آرمیدن با زن. (زوزنی) (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر). || اریمناکی. خلاف طهر. ریمناک شدن. (منتهی الارب). چرکین شدن. (منتخب اللغات ||). حائض شدن زن. (منتهی الارب) (زوزنی) (تاج المصادر) (منتخب اللغات ||). (۱). حیض. (مهدب الاسماء). خون حیض زنان به عادت قاعده : نه کمی در شهوت و طمث و بعال که زنان را آید از ضعف ملال. مولوی. طفل ماهیت نداند طمث را جز که گوئی هست چون حلوا تو را. مولوی. - احتباس طمث؛ بند آمدن خون حیض : و آنجا که سبب [دوار] مشارکت رحم و مثانه باشد. احتباس طمث یا اختناق رحم پیش آرد. (ذخیره خوارزمشاهی ||). (مص) بسودن هر چیز که باشد، و منه: ماطمث ذا المرتع قبلنا احدٌ و ماطمث هذه الناقه جبل قط؛ ای مامسها عقال. (منتهی الارب). مساس. دست بچیزی رسانیدن ||. فاسد شدن. (منتخب اللغات ||). فساد. (منتهی الارب).

طمچی.

[ط] (اخ) دهی است از دهستان در جزین بخش رزن شهرستان همدان. در ۵۷ هزارگزی جنوب خاوری قصبه رزن و ۹ هزارگزی جنوب رودخانه قره چای. کوهستانی، سردسیر، با ۲۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات، محصولات آنجا غلات و حبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طمح.

[ط م] (ع ۱) درختی است (گویند هو بالطاء و الخاء المعجمتین و غلط، ابن عباد). (منتهی الارب). درختی است که بدان دباغی کنند پوست را و چرم بدان سرخ برآید، و آن را عرنه نیز گویند ||. یکی از دو گونه ثمر جوذر.

طمح.

[طَمْ] (اخ) بنوالطمح؛ قبیله ای است. (منتهی الارب).

طمح.

[ط] (ع مص) بلند نگریستن بچیز و بلند شدن نظر کسی. (منتهی الارب). طماح. (زوزنی ||). برآمدن زن از خانه شوی و رفتن نزد اهل خود بی اجازت شوی ||. نگریستن زن سوی مردان جز شوی ||. رفتن و بردن چیزی را ||. دور رفتن. (منتهی الارب).

طمحات.

[طَمْ / ط] (ع ا) سختی های زمانه. (منتهی الارب).

طمحان.

[طَمْ] (اخ) نام مردی. صاحب عیون الاخبار درباره وی آرد: طمحان نزد قومی رفت که نزد آنان رنجوری باز میگشت. طمحان آن قوم را بدین امر تسلیت گفت. گفتند وی نمرده است، طمحان باز گشت و چند بار تکرار کرد: انشاءالله میمیرد. (از عیون الاخبار ج ۲ ص ۵۲).

طمحریر.

[طَح] (ع ص) کلان شکم. (منتهی الارب).

طمخ.

[ط] (ع مص) تکبر و بزرگ منشی کردن، گویند: طَمَخَ بأُنفه؛ ای تکبر. (منتهی الارب).

طمخویر.

[طَخ] (ع ص) کلان شکم. (منتهی الارب).

طمر.

[ط] (ع ا) جامهء کهنه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). گلیم کهنه غیر صوف. (منتخب اللغات). چادر کهنه غیر پشمین. ج، اطمار. (منتهی الارب).

طمر.

[ط] (ع مص) پوشیدن در زمین. (منتهی الارب). پوشیدن. در زیر خاک کردن. (منتخب اللغات). پنهان کردن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر ||). برجستن. (زوزنی). برجستن بسوی نشیب یا بسوی هوا. طمار. طمور. (منتهی الارب). جستن بیالا یا بیائین. || آماس کردن زخم. (منتخب اللغات). آماسیدن زخم. (منتهی الارب ||). پر کردن مطموره یعنی ته خانه از طعام و جز آن.

(منتخب اللغات). پر کردن مضموره از طعام و جز آن ||. طُمِرَ فی ضریعه (مجهو)؛ درد کرد دندان او. (منتهی الارب).

طمر.

[ط م] (ع مص) آماسیدن دست. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طمر.

[ط مِر] (ع ص) اسب نجیب نیکورو. (منتهی الارب). اسب جهنده بلند. (دهار). اسب خمیده (۱). (مهدب الاسماء). اسب درچیده و گرداندام. (منتهی الارب). اسب تازی و آماده جستن و دویدن و گرداندام و دراز پا. (منتخب اللغات). طمره. (منتهی الارب ||). (اخ) ابناطمر؛ دو کوه است. (منتهی الارب). دو کوه معروفست در بطن نخله. (معجم البلدان). (۱) - کذا، و ظ: جهنده.

طمر.

[طُم م] (ع ا) بیخ و بن. طمور. (منتهی الارب). اصل. (منتخب اللغات ||). (إمص) غفلت ||. نادانی، گویند: انت فی طمرک الذی کنت؛ ای غرتک و جهلک. (منتهی الارب).

طمرأ.

[ط] (ا) بیدانجیر را گویند. آن دانه ای باشد که از آن روغن گیرند و عبری خروع خوانند. (برهان) (آندراج). خروع. کرچک (۱). به رومی خروع است. (فهرست مخزن الادویه). خروع است. (اختیارات بدیعی). رجوع به دزی ج ۲ ص ۶ شود. (۱) - Ricin.

طمراخ.

[ط] (اخ) لقب والد علی بن ابی هاشم. (منتهی الارب).

طمرر.

[ط ر] (ع ص) اسب نیکورو درچیده گرداندام. (منتهی الارب).

طمرس.

[ط ر] (ع ص) دروغگوی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). دروغزن. (مهدب الاسماء ||). ناکس. فرومایه. (منتهی الارب).

طمرساء.

[ط ر] (ع ا) غبار تنک که هوای روز را متغیر گرداند. (منتهی الارب).

طمرسه.

[ط ر س] (ع مص) ترنجیدن ||. سپسایگی رفتن. (منتهی الارب).

طمرور.

[ط] (ع) شقراق. (فهرست مخزن الادویه ||). مرغیست مختلف الالوان که اخیل نامند. (منتهی الارب ||). چادر کهنه که از پشم گوسفند نباشد (|| ص) آنکه چیزی ندارد ||. اسپ نجیب نیکورو. اسپ درازپای سبک اندام. اسپ آماده دویدن و برجستن. (منتهی الارب).

طمروس.

[ط] (ع) نان کوماج ||. بره ||. اسب کرهه ششماهه (|| ص) مرد دروغگوی. (منتهی الارب). سخت دروغزن. (مهدب الاسماء). دروغگوی. (منتخب اللغات ||). ناکس. (منتهی الارب).

طمره.

[ط م ر] (ع ص) تأنیث طمر. (منتهی الارب).

طمره.

[ط م ر] (ع) طمره الشباب؛ اول جوانی. (منتهی الارب).

طمریر.

[ط] (ع ص) اسپ نیکورو. اسپ آماده جستن. (منتهی الارب).

طمس.

[ط] (ع مص) ناپدید کردن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر). ناپیدا کردن. ناپدید کردن و ناپیدا شدن (لازم و متعدی). (منتهی الارب): جبرئیل بادی در روی ایشان دمید طمس شدند، و طمس آن باشد که چشم و دهان و بینی یکی شود و روی ناپدید شود. فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی و نذر (۱). (قصص الانبیاء ص ۵۶). نشان چیزی بردن. (منتخب اللغات). ستردن. زدودن: قصهء شمس و تبسمهای شمس و آن عروسان چمن را لمس و طمس. مولوی ||. از بیخ و بن برکندن چیزی را و ناپدید کردن نشان آنرا. و منه: اذا النجوم طمست (۲) و ربنا اطمس علی اموالهم (۳)؛ ای اهلکها و استأصلها. (منتهی الارب). محو کردن. (زوزنی) (تاج المصادر). کور کردن و برابر و بی نشان کردن. (منتهی الارب ||). هلاک کردن ||. نظر دور کردن. (منتخب اللغات). دور نگریستن ||. دوری گزیدن ||. روشنی بردن. (منتهی الارب ||). اصطلاح صوفیه) ذهاب رسوم و عادات است بالکلیه در صفات حق تعالی و این انتهای مرتبه است. (غیاث) (آندراج). صاحب کشف اصلاحات الفنون گوید: نزد صوفیه عبارتست از رفتن سایر صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت. کذا نقل عن شیخ عبدالرزاق الکاشی و هکذا فی کشف اللغات (||. اصطلاح عروض) آنست که از فاع لاتن مفروق الوند پس از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط گردانی فایماند. (المعجم). (۱) - قرآن ۵۴/۳۷. (۲) - قرآن ۷۷/۸. (۳) - قرآن ۱۰/۸۸.

طمستان.

[طَمَّ] (اخ) (بلفظ تشبیه، شاید از طم و ستان مانند دهستان و مانند آن) شهری است در فارس و گروهی از رواة بدانجا منسوبند. (معجم البلدان).

طمسل.

[طُسُ] (ع ا) دزد. ج، طماسله. (منتهی الارب).

طمسلة.

[طَسَل] (ع مص) عاجز گردیدن از زن. (منتهی الارب).

طمسلی.

[طَسَلَا] (ع ا) بلا. سختی. گویند: هو یمشی الی الطمسلی؛ ای الضراء (||. امص) نقصان. (منتهی الارب).

طمش.

[طَ] (ع ا) مردم. گویند: ما ادری ای الطمش هو؛ ای ای الناس؛ یعنی ندانم که چه مرد است او. ج، طموش. گویند: وحش و لا طمش من الطموش. (منتهی الارب).

طمطام.

[طَ] (ع ا) میانه دریا. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). معظم دریا ||. معظم از هر چیز. (منتهی الارب).

طمطراق.

[طَطُّ] (ع ا) بمعنی طاق و ترنب است که کر و فر و خودنمائی باشد. (برهان). کر و فر و شأن و تجمل. صاحب مؤید نوشته که طم بمعنی علو و طراق بمعنی آوازه خوش و طمطراق از این مرکبست. (غیاث) (آندراج). این کلمه صورۀ عربیست. در قاموس نیافتم. کلمه طمطراک در بیت ذیل بنادر رازی آمده است: مرا گویند زن کن زآنکه اندر دل هلاک آبی عروسک پرجهیزک پر ز جامه طمطراک آبی. گویی از بهر حرمت علم است اینهمه طمطراق و جنگ و سمند. سنائی. مرا بمنزل الا الذین فرود آورد فروگشای ز من طمطراق الشعرا. خاقانی. گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد. مولوی. زین لسان الطیر علم آموختند طمطراق سروری اندوختند. مولوی. وز غلو خلق و مکث و طمطراق تافت بر آن مار خورشید عراق. مولوی. خود کسی کاین سعادتش باشد هست شاهی و طمطراقش نیست. ابن یمین. -امثال: ای خداوندان طاق و طمطراق نمی آزرده لاق.

طمطم.

[طِط] (ع ص) رجل ططم؛ مرد سخن ناسره گوی. خلاف فصیح. رجل ططمی. (منتهی الارب). مرد غیر فصیح که زبانش درست نباشد. (منتخب اللغات). بسته زبان. ج، طماطم. (مهدب الاسماء).

طمطم.

[ط ط] (۱) (۱) تتم که سماق باشد. (فهرست مخزن الادویه). سماق (۲). (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن). (۱) - Sumac.
Sumac - (۲).

طمطمانی.

[ط ط نی ی] (ع ص) رجل ططمانی؛ مرد کنکلاج. (منتهی الارب).

طمطمانیة.

[ط ط نی ی] (ع ا) (... حَمِیر) سخنان زشت که در لغت حمیر است. (منتهی الارب).

طمطمه.

[ط ط م] (ع مص) شنا کردن ||. سخن بزبان عجم گفتن. (منتهی الارب).

طمطمی.

[ط ط می ی] (ع ص) مرد سخن ناسره گوی. خلاف فصیح. رجل ططم. (منتهی الارب).

طمع.

[ط م / م] (ع ص) آزمند. (منتهی الارب). حریص. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). (منتخب اللغات ||). امیددارنده. ج، طمعون، طمعاء، طماعی. (منتهی الارب). امیدوار. مرد بسیار آرزو. (دهار).

طمع.

[ط م] (ع مص) طماع. (منتهی الارب). طماعیه. (منتهی الارب) (تاج المصادر). آزمند گردیدن. حریص گشتن. (منتهی الارب ||). امید داشتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). زعم. (دهار) (تاج المصادر). ازعام. (تاج المصادر).

طمع.

[ط م] (ع امص، ا) بیوس. (مهدب الاسماء). انتظار ||. روزی لشکر. (مهدب الاسماء). مرسوم سپاه. (منتخب اللغات). مرسوم لشکر. (آنندراج). گویند: امرهم الامیر باطماعهم. علوفه لشکر ||. اوقات گرفتن مرسوم لشکر ||. امید. (منتهی الارب). امید داشتن (آنندراج). چشمداشت و توقع ||. حرص. (منتخب اللغات). الجخت. آز. (منتهی الارب) (آنندراج). آزمند گردیدن و حریص گشتن. (آنندراج). اشتها و میل بیحدی را گویند که در شخص یافت شود اگرچه آن میل نسبت به اشیاء جایز بوده باشد. (قاموس کتاب مقدس). و در فارسی با لفظ بستن و کردن و داشتن و گسستن و بریدن مستعمل. (آنندراج). این کلمه در اشعار فارسی گاه بفتح اول و سکون دوم بکار رود: اگر شوخ بر جامه من بود چه باشد دلم از طمع هست پاک. خسروی. به طمع بزرگیم بدهی بیاد بدان ازدهایبکر دیوزاد. فردوسی. به طمع بزرگی نگه دارم به ضحاک ناپاک بسپاردم. فردوسی. اگر بدرگاه عالی پس از این هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من به تن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم. (تاریخ بیهقی). پس از وفات پدر بر آن جمله رفته

است تا باد پادشاهی بر سر وی شد و طمع فرمان دادن. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۶). اما بیرون از خواجه بزرگ احمد حسن وزراء نهانی بودند که صلاح کار نیکو نگاه نتوانستندی داشت و از بهر طمع خود را کارها پیوستند. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۷). طمع پیر و جوان باز چو شیطان رحیم. ابوحنیفه اسکافی. مکن دزدی و چیز دزدان مخواه تن از طمع مفکن بزندان و چاه. اسدی. اگر خواهی از شمار آزاد مردان باشی طمع را در دل خویش جای مده. (قابوسنامه). آزاد شوی چون الف اگر چند امروز بزیر طمع چو دالی. ناصر خسرو آزادگی و طمع بهم ناید من کرده ام آزمون بصد مره. ناصر خسرو. کآن مرد سوی اهل خرد سست بود سخت کز بهر طمع سست بود سخت کمایش. ناصر خسرو. مر باز جهان را به تن تدروی مر یوز طمع را به دل غزالی. ناصر خسرو. با عقل مکن یار مر طمع را شاید که نخواهی ز مار یاری. ناصر خسرو. گر بلند است در میر تو سر پست مکن بطمع گردن آزاد چنین سخت میند. ناصر خسرو. گردن از بار طمع لاغر و باریک شود این نوشته ست زرادشت سخندان در زند. ناصر خسرو. مرد غواص بدریای بزرگ اندر جان شیرین بدهد بر طمع مرجان. ناصر خسرو. چند گردی گرد این و آن به طمع جاه و مال کز طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا. ناصر خسرو. به طمع سود در طبع است نادان را زیان کردن. قطران. طمع آسان ولی طلب صعب است صعبی یافت از طلب بتر است. خاقانی. در آرد طمع مرغ و ماهی به بند. سعدی. بی طمع نشنیده ام از خاص و عام من سلامی ای برادر والسلام. مولوی. گر ترازو را طمع بودی بمال راست چون گفتمی تو را از وصف حال. مولوی. هر که را باشد طمع الکن شود با طمع کی چشم دل روشن شود. مولوی. هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست. صائب. - امثال: طمع آرد بمردان رنگ زردی. طمع را سه حرفست هر سه تهی. ؟ (از آنندراج). لفظ طمع پساوند مانند به آخر برخی از کلمات ملحق شود و افاده معانی خاص کند چون بی طمع، پر طمع، خام طمع و...

طمع آمدن.

[ط م م د] (مص مرکب) طمع کردن. طمع بستن. آزمند گردیدن: امیر را بر وی طمع آمد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴).

طمعاً.

[ط م] (ع ص، ا) ج طمع. (منتهی الارب).

طمعان.

[ط] (اخ) (۱) (بنی...) نام محلی به هفت فرسنگی موصل و هفت فرسنگی حدیثه، و حدیثه در سی وشش فرسنگی بغداد واقعست. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۷۳). (۱) - ن ل: طنان. طیان. تمام. طهال.

طمع افتادن.

[ط م ا د] (مص مرکب) طمع کردن. طمع آمدن. آزمند گردیدن. امید بستن: و ما را [مسعود] چنان ماند از بیعدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع افتاد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۶). امیر گفت علی تکین دشمن بزرگست و طمع وی که افتاده است محالست صواب آن باشد که وی را از ماوراءالنهر برکنده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۴۳).

طمع افکندن.

[ط م آ ک د] (مص مرکب) اطماع. تطمیع. (تاج المصاادر).

طمع برداشتن.

[طَمَّ بَتَ] (مص مرکب) طمع بریدن. ترک آرزو: آنکه او انعام از من بازگیرد تو نه ای و آنکه او از تو طمع بردارد آن هم من نیم. مجیرالدین بیلقانی.

طمع بردن.

[طَمَّ بَدُ] (مص مرکب) آزمند گردیدن. صاحب آندراج آرد: در این بیت طمع بردن بمعنی حاجت بردن آمده: طمع برد شوخی بصاحبدلی نبود آن زمان در میان حاصلی. سعدی.

طمع بریدن.

[طَمَّ بَدُ] (مص مرکب) امید برداشتن. ترک آرزو کردن. قطع امید کردن. ترک چشم داشت. طمع گسستن. رجوع به طمع گسستن شود: از دانه طمع ببر که رستی از دام. چون تو طمع از جهان بریدی دانی که همه جهان کریمند. رودکی. (منسوب به بایزید بسطامی). اگر می خواهد که ازین قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا بنام سلطان خطبه نکند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۸۵). طمع چون بریدم من از مال خواجه زنش غرکه خود را کم از خواجه داند. ابن یمین.

طمع بستن.

[طَمَّ بَتَ] (مص مرکب) طمع در بستن. طمع کردن. آزمند گردیدن. طمع افتادن. طمع آمدن. حریص گردیدن: بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی از طمع صعب تر آن را که نه قید است و نه بند. ناصر خسرو. طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی. سعدی.

طمع خام.

[طَمَّ مَعِ] (ترکیب وصفی، مرکب) تمنای امری که ممکن نباشد. (غیاث). کنایه از توقع داشتن بچیزی است که ممکن الحصول نباشد. (برهان). هوس بی حاصل و تمنای امری که ممکن نباشد. (آندراج): عکس روی تو چو در آینهء جام افتاد عارف از خندهء می در طمع خام افتاد. حافظ. طمع خام بین که قصهء فاش از رقیبان نهفتنم هوس است. حافظ. خاک دارد فلک از کاسهء امید دریغ طمع خام ازو آب بقا میخواهد. طالب کلیم. من کجا آرزوی وصل دلارام کجا دل نومید کجا این طمع خام کجا. محمدقلی میلی. ما دل به چین زلف دلارام بسته ایم در بادهء لبش طمع خام بسته ایم. شاهی سیزواری (از آندراج).

طمع داشتن.

[طَمَّ مَتَ] (مص مرکب) آزمند بودن. چشم داشتن. حریص بودن. عسم. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی): تو طمع زو مدار میوه و گل یار بد هست بابت سر پل. سنایی. بتبع سلف رستگاری طمع میدارد. (کلیله و دمنه). از نخشی مدار طمع در جهان کرم نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم.؟ (از صحاح الفرس). طمع دارم که گر ناگه شگرفی بخواند زین محبت نامه حرفی. جامی. مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها که وسعت رفت از دست و دل مردم به منزلها. صائب (از آندراج). بد میکنی و نیک طمع میداری خود بد باشد جزای بد کرداری.؟

طمع در بستن.

[طَمَّ دَبَات] (مص مرکب) رجوع به طمع بستن شود: روباه... طمع در بستن که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد. (کلیله و دمنه).

طمع کار.

[طَمَّ] (ص مرکب) طامع. طماع. حریص: پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت بیشتر دست طمعکار از عصا گردد بلند. صائب. -امثال: طمعکار رنگش زرد است.

طمع کردن.

[طَمَّ كَدَا] (مص مرکب) حرص ورزیدن. آزمند گردیدن. چشم داشتن. امید بستن. طمع آمدن. طمع بستن. طمع افتادن. جمع. (تاج المصاادر) (منتھی الارب). عسم. (فرهنگ اسدی خطی نخجوانی): به خارپشت نگه کن که از درشتی موی به پوست او نکند طمع پوستین پیرای. کسائی. شام کنی طمع چو گیری عراق مصرت پیش است چو رفتی بشام. ناصر خسرو. با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش. ناصر خسرو. آنچه دی کاشته ای میکنی امروز درو طمع خوشهء گندم مکن از دانهء جو. ظهیر. طمع کرده بودم که کرمان خورم بناگاه خوردند کرمان سرم. سعدی. طمع در آن لب شیرین نکردم اولی است ولی چگونه مگس از پی شکر نرود. سعدی.

طمع گستن.

[طَمَّ كُ سَيْسَتْ] (مص مرکب) طمع بریدن. قطع امید کردن. دل برداشتن. صرف نظر کردن. ترک آرزو: سزد که بگسلم از یار سیم دندان طمع سزد که او نکند طمع پیر دندان کزو. کسائی. طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی طمع بگسل و هرچه خواهی بگویی. سعدی.

طمعون.

[طَمَّ] (ع ص، ا) ج طمع. (منتھی الارب).

طمغ.

[طَمَّ] (ع مص) بسیار روان شدن خیم چشم. گویند: طمغت عینه؛ اذا اکثر غمصها. (منتھی الارب).

طمغا.

[طَا] (مغولی، ا) نقش نشان و مهر خاص شاه بر فرمانها. رجوع به آل تمغا و آل طمغی و تمغا شود: ملطفه ها را نزدیک امیر برد همه نشان طمغا داشت و به طغرل و داود و بیغو و ینالیان بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۳۸).

طمغاج.

[ط] [اخ] حقیقت مسمای این کلمه به نحو یقین معین نشد ولی بطور تقریب معلوم است که طمغاج نام ناحیه یا شهری بوده در اقصی ترکستان شرقی در حدود چین یا در داخلی چین شمالی: خود دل و طبع او ز سیم و شکر کان طمغاج و باغ شوشتر است. خاقانی. صاحب کتاب طبقات ناصری اطلاعات ذیل را شفاهاً از سید اجل بهاء‌الدین رازی (سفیر خوارزمشاه به دربار چنگیز) گرفته و گوید: چون بحدود طمغاج و نزدیک دارالملک آلتون خان رسیدیم از مسافت دور پشته بلندى سپید «در نظر آمد...» (۱). و جای دیگر کلمه طمغاج و تنگت را با هم آورده و گوید: «جماعتی از ثقات چنین روایت کرده اند که در تواریخ ماتقدم و ایام سالفه و قرون ماضیه در بلاد ترکستان و ممالک چین و تنگت و طمغاج هرگز پادشاهی کریم و نیکو اخلاق تر از اکتای پای در رکاب نکرده است. (۲) محمد بن احمد النسوی در سیره جلال الدین منکبرنی (چ پاریس صص ۴-۵) گوید: حدثني غير واحد ممن يعتبر بقولهم ان ملك الصين ملك متسع دوره مسيره ستة اشهر و قد قيل انه يحويه سور واحد و لم ينقطع الا عند الجبال المنيعه و الانهار الوسيعة و قد انقسم من قديم الزمان الى ستة اجزاء منها مسيره شهر يتولى امره خان اى ملك بلغتهم نيابة عن خانهم الاعظم و كان خانهم الكبير الذى عاصر السلطان محمد [بن تكش] التون خان توارثها كابراً عن كابر بل كافرأ عن كافر و من عادتهم الاقامة بطمغاج و هى واسطه الصين و نواحيها...» و کمی پس از آن گوید: «فلما عاد آلتون خان الى مدينه المعروفه بطمغاج اخذ الحجاب على عادتهم يعرضون كل يوم عدة قضايا مما حدث مده غيبه...» در تقويم البلدان لابی الفداء (۳) در جدول بلاد چین نق عن تاريخ النسوی المذكور می نویسد: و من تاريخ النسوی الذکری ذکر فيه اخبار خوارزم شاه و النهر (ظ: التتر) ان قاعده ملك التتر بالصين اسمها طومحاج (ظ: طومحاج). زکریابن محمد قزوینی در آثار البلاد (چ ووستنفلد صص ۲۷۵) گوید: طمغاج مدينه مشهوره كبرى من بلاد الترك ذات قري كثيرة و قراها بين جبلين فى مضيق لا سبيل اليها الا من ذلك المضيق و لا يمكن دخولها لو منع مانع فلا يتعرض لها احد من ملوك الترك لعلمهم بأن قصدها غير مفيد و سلطانها ذو قدر و مكانة عند ملوك الترك و بها معدن الذهب فلذلك كثر الذهب عندهم حتى اتخذوا منها الظروف و الاواني و اهلها زعر لا شعر على جسد هم و نساؤهم على السواء فى ذلك... و حکى الامير ابوالمؤيد بن النعمان ان بها عينين. احديهما عذب و الاخرى ملح و هما تنصبان الى حوض و تمتزجان فيه، و تمتد من الحوض ساقيتان، احدهما عذب لا ملوحه فيه و الاخرى ملح و ذكر انه من كرامات رجل صالح اسمه مليح الملاح وصل الى ملك الديار و دعا اهلها الى الاسلام و ظهر من كراماته امر هذا الحوض و السواقى فاسلم بعض اهلها و هم على الاسلام الى الآن». و خلاصه اين کلمه در یکی از قصاید مختاری غزنوی در مدح علاءالدوله محمد ملقب به ارسلان خان از ملوک خانیه ماوراءالنهر مذکور است، مطلع قصیده اینست: خرگه خاقان ترکستان شده (۴) مالک رقاب آسمان است و جمال ارسلان شه آفتاب. و در وصف مجلس بزم خاقان گوید: از جمله ایباتی: ساقیان نادره گوینده شیرین ادا مطربان چابک طمغاجی حاضر جواب (۵). (حواشی چهارمقاله عروضی چ لیدن صص ۹۴). احتما کلمه طمغاج (تفغاج) باشد که بر ماچین اطلاق می شده است. رجوع به طمغاج در دیوان لغات الترك محمود کاشغری چ استامبول ۱۳۳۳ ه. ق. ج ۱ صص ۳۷۸ شود. (۱) - تاریخ مغول اقبال صص ۲۱. (۲) - تاریخ مغول صص ۱۵۰. (۳) - (۴) - (Bibliothèque Nationale (Paris), arabe ۲۲۳۹ f ۸۹ a. - ط: شه. (۵) - دیوان مختاری British Museum Or. ۴۵۷۴ f. ۱۵۰۹ و چ طهران چ همائی صص ۳۴.

طمغاج.

[ط] [اخ] نام ولیعهد تکش به ری. بگفته صاحب حبیب السیر، پس از آنکه میان سلطان تکش خوارزمشاه و طغرل سلجوقی صلح افتاد بنواحی ری و طغرل ولایت ری را بدیوان خوارزمشاه باز گذارد بدان شرط که تکش متعرض دیگر ولایات نگردد، خوارزمشاه این طمغاج را به ری ولیعهد خویش گردانید و روی به صوب خوارزم آورد. طغرل بسال ۵۸۹ ه. ق. به ری رفت و قلعه طبرک را از طمغاج بستاند و وی را بقتل رسانید. (حبیب السیر ج ۱ صص ۳۸۸).

طمغاج خان.

[ط] (اخ) بیشتر ملوک ترک معروف به خانیه که پیش از مغول در نواحی ناحیت یا شهر طمغاج سلطنت داشته اند ملقب به طمغاج خان باشند. شاید طمغاج خان بمعنی خان طمغاج باشد مانند بخاراخداه و امثال آن در فارسی. بگفته صاحب برهان و آندراج و اسدی در فرهنگ، طمغاج خان نام پادشاه سمرقند بود و برخی گویند نام پادشاه تبت و یغماست: تاج بز بود از سر مهرج زنگ یاره طمغاج خان کرد آفتاب. خاقانی. کیخسرو هدی که غلامانش را خراج طمغاج خان به تبت و یغما برافکند. خاقانی. رجوع به توضیح طمغاج و طفقاج شود.

طمغاج خان.

[ط] (اخ) ابن بغراخان. خان ترکستان از معاصرین مسعود و محمود غزنوی و پدر ترکان خاتون زوجهء ملکشاه سلجوقی که سلطان سلجوقی بسال ۴۷۱ ه. ق. پس از فتح سمرقند وی را بجهالهء نکاح خویش آورد. (حبیب السیر ج ۱ ص ۳۷۳).

طمغاج خان.

[ط] (اخ) (قلج...) مسعودبن حسن. ممدوح سوزنی سمرقندی شاعر: شاهنشاه ملوک و سلاطین شرق و غرب صاحبقران روی زمین خسرو زمان طمغاج خان عادل سلطان گوهری از نفس خویش تا ملک افراسیاب خان خورشید ملک داران مسعودبن حسن کز کاخ اوست مطلع خورشید آسمان. سوزنی. آفرین گویان چو گویند آفرین در هر دیار بر قلج طمغاج خان آن شاه اعدا مال باد. سوزنی.

طمغاج خان.

[ط] (اخ) از ملوک ترک ماوراءالنهر معروف به افراسیابیه و خانیه. رجوع به جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۴ شود.

طمغاجی.

[ط] (ترکی، ص مرکب، ا مرکب) این کلمه صورتی از تمغاجی است که زندهء تمغا بر فرمانها یا بارها و عدلها باشد و ظاهراً وقتی معنی مجازی نیز گرفته است بمعنی شوخ و عیار و فریبنده در صفت معشوقه: ساقیان نادره گویندهء شیرین ادا مطربان چابک طمغاجی حاضر جواب. مختاری غزنوی (۱). و کلمه مرکب از دو کلمهء طمغا (تمغا) و چی حرف نسبت ترکی، و این نوع نقل در تداول ترکی و فارسی معمولست چنانکه گویند فلان قاطرچی است، یعنی سخت بی ادب و خشن است و شاید طمغاجیان به صفت تقلب و اختلاس و مانند آن موصوف بوده اند چنانکه گمرکچیان، و شاید تأیید میکند این حدس را بیتی که در آندراج برای تمغاجی شاهد آمده است: ز تمغاجی پسر داغ غلامی بر جبین دارم تلف شد نقد جان و حاصل و باقی همین دارم. سیفی. رجوع به تمغا و تمغاجی شود. (۱) - همائی راجع به طمغاجی نوشته است: شاید مراد طمغاجی حاجب باشد که مختاری در مدح او یک رباعی دارد: طمغاجی حاجب آن خردمند تمام... الخ. (دیوان ص ۳۴).

طمغاجی.

[ط] (اخ) (حاجب) ممدوح عثمان مختاری. رجوع به توضیح مربوط به طمغاجی شود.

طمغاچ.

[ط] [اخ] نام ولایتی از ترکستان. (برهان) (آندراج) (غیاث): چگل را زلف بر طمغاچ بندم طراز شوستر بر چاچ بندم. نظامی. این کلمه ظاهراً همان طمغاچ است یا طفقاج. بدین دو کلمه رجوع شود.

طمغان خان.

[ط] [اخ] نام پادشاه سمرقند.

طمل.

[ط] [ع ص، ا] مرد پلید زبان شوخ چشم بیباک. ج، طمول. (منتهی الارب). مرد بدکار که از بد کردن باک ندارد. (منتخب اللغات).
 || آب تیره ||. جامهء سبز رنگ ||. گلیم سیاه ||. سیاه هر چه باشد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). ناکس. فرومایه. (منتهی الارب). لئیم. (منتخب اللغات ||). گول. (منتهی الارب). نادان. (منتخب اللغات ||). دزد. (منتهی الارب). دزد بدکار. (منتخب اللغات). بترین دزدان. (مهدب الاسماء ||). نافرمان. (منتهی الارب ||). جامهء کهنه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). گرگ تیره رنگ خفی الشخص. (منتهی الارب). گرگ تیره رنگ که رنگش بسیاهی مایل بود. (منتخب اللغات ||). گرگ سخت حيله. || درویش بدخوی و بحال زشت و تنگ زندگانی و چرکن. مرد برهنه. (منتهی الارب ||). گردن بند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طمل.

[ط] [ع مص] آفرینش. (منتهی الارب). خلق عالم و آفریدگان ||. سخت راندن ستور. (منتخب اللغات). سخت راندن شتر. (منتهی الارب). نیک راندن شتر. (تاج المصادر ||). باریک بافتن بوریا و رشته ها در آن داخل کردن. (منتهی الارب). بافتن حصیر و رشته ها در آن کردن. (منتخب اللغات ||). سبزرنگ کردن جامه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). باز و پهن کردن نان به مطمله. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). گرده بزرگ و ابردن. (تاج المصادر ||). پهن و برابر کردن چیزی ||. آلودن خون تیر را. (منتهی الارب). آلوده شدن تیر بخون. آلوده شدن هر چیز بروغن یا بقییر. (منتخب اللغات). آلوده شدن هر چیز بروغن و خون و قیر و نظائر آن ||. در کار بد افتادن و آلوده شدن بدان. (منتهی الارب).

طملان.

[ط] [ع ص، ا] درویش بدخوی زشت حال و تنگ زیست. درویش برهنه ||. گرگ تیره رنگ نهان ذات (||. اخ) اسبی مر بنی حارث بن ثعلبه را. (منتهی الارب).

طملان.

[ط م] [ا] دنبلان. خایهء چارپایان. خصی الموشی (۱ ||). کماة (۲). بنات الرعد. دنبلان. (۱) - Truppe - (۲) - Testicule.

طملس.

[طَ مَلَّ لَ] (ع ا) رَغِيفٌ طَمَلَسُ؛ گرده خشک. گرده سبک تنک. (منتهی الارب). نان خشک. (مهدب الاسماء).

طملسه.

[طَ لَ سَ] (ع مص) رنج دیدن در سعی ||. نرمی کردن ||. پنهان شدن در چیزی ||. کینه داشتن. (منتهی الارب).

طملول.

[طُ] (ع ص) برهنه ||. درویش سخت عیش. طملیل. (منتهی الارب).

طملة.

[طُ لَ] (ع ص، ا) زنان ناتوان و سست. (منتهی الارب). زن ضعیف. (مهدب الاسماء). (۱) لای ||. کار زشت. (منتهی الارب).
(۱) - در مهدب الاسماء بفتح اول ضبط شده.

طملة.

[طُ لَ / طَ لَ / طَ مَ لَ] (ع ا) لای تک حوض. گویند: صار الماء طملة ||. آب تیره که در تک حوض مانده باشد. (منتهی الارب).
باقی آب که بماند در بن حوض. (مهدب الاسماء). ماء کدر. (فهرست مخزن الادویه).

طملة.

[طُ لَ] (ع ا) کار زشت و ناملایم. گویند: وقع فلان فی طملة؛ ای امر قبیح. (منتهی الارب).

طملیل.

[طُ] (ع ص) فاسق ||. درویش سخت عیش. طملول. (منتهی الارب).

طمن.

[طُ] (ع ص) آرامیده. ج، طمون. (منتهی الارب). ساکن و آرمیده. (منتخب اللغات).

طمو.

[طُ مَو] (ع مص) پر شدن آب دریا. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). برتر آمدن آب دریا و چاه و جوی. (زوزنی). برتر آمدن آب دریا و رود. (تاج المصادر). برآمدن و بلند گردیدن آب. (منتخب الارب ||). بالیدن گیاه ||. بلند گردیدن همت. (منتهی الارب).

طموح.

[طُ] (ع ص) اسپ لگدزن. (مهدب الاسماء). اسپ سرکش. (آندراج).

طمور.

[طُ] (ع مص) بلند نگرستن. بلند نگرستن بچیزی. (زوزنی ||). بلند شدن. (منتخب اللغات).

طمور.

[طُ] (ع مص) وثوب. طمر. (منتهی الارب). برجستن. (تاج المصادر) (زوزنی). جستن. (منتخب اللغات). برجستن بسوی نشیب یا بسوی هوا. (منتهی الارب). از بالا- بزیر جستن. (تاج المصادر ||). رفتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). سیر کردن در زمین. (منتخب اللغات ||). درگذشتن. (منتهی الارب).

طمور.

[طُم م] (ع ا) بیخ و بن. طمر. (منتهی الارب).

طم و رم.

[طُم م رِم م / ر] (ازع، ترکیب عطفی، مرکب) آب و خاک || خشک و تر ||. کثیر و قلیل. مال بسیار. (غیاث): جاء فلان بالطم و الرم؛ ای بالمال الكثير، و الظاهر ان ههنا يقصد بتمامه: پس نیند جمله را با طم و رم حبک الاشياء یعمی و یصم. مولوی. عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طم و رم. مولوی.

طموس.

[طُ] (ع مص) ناپدید شدن راه و جز آن. (منتهی الارب). ناپدید شدن. (تاج المصادر) (دهار) (زوزنی) (منتخب اللغات ||). محو و پاک گردیدن. (منتهی الارب ||). محو کردن. امحاء. دروس. کهنه شدن. (منتخب اللغات). کهنه شدن جامه. (زوزنی). انمحاء. زوال اثر: طموس کواکب؛ بشدن نور آنان.

طموش.

[طُ] (ع ا) ج طمش. (منتهی الارب).

طمول.

[طُ] (ع ا) ج طمل. (منتهی الارب).

طمول.

[طُ] (ع ص) مرد بدزبان بیباک. (منتهی الارب).

طمولہ.

[طُل] (ع امص) پلیدزبانی || بیباکی. (منتهی الارب). اسم است مصدر را.

طوموم.

[طُ] (ع مص) بسیار گردیدن آب. (منتهی الارب ||). موی مرغول کردن. (تاج المصادر). تافتن موی. گره زدن موی. بریدن موی. (آندراج).

طوموم.

[اِخ] (مصطفی). رجوع به مصطفی طوموم شود. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۲).

طمون.

[طُ] (ع ا) جِ طمن. (منتهی الارب).

طمویه.

[طَی] (اِخ) دوده ای است به مصر. (منتهی الارب).

طمه.

[طُم] (ع ا) پلیدی ||. پاره ای از گیاه خشک. (منتهی الارب).

طمی.

[طَمی] (ع مص) طمو. بسیار شدن آب. فزودن آب ||. گوالیدن و دراز گردیدن گیاه ||. بلند گشتن قصد و همت ||. پر شدن دریا. برآمدن آب. (منتهی الارب ||). شتافتن. (تاج المصادر بیهقی).

طمیدر.

[] (اِخ) نام کوهی حصین. ابن البلخی در فارسنامه گوید: (۱) چون این خبر (خبر فوت گشتن لهراسب) به ارجاسف رسید شاد شد و فرصت نگاه داشت و قصد بلخ کرد و جوهرمز را بمقدمه فرستاد و بلخ بگرفت و لهراسب را بکشت و آتشکده ها را خراب کرد و آتش پرستان را بکشت و دو دختر از آن وشتاسف ببرد وشتاسف را طلب کرد او در کوه طمیدر پنهان شد و کوهی حصین است و کس نتوانست او را به دست آوردن. (۱) - فارسنامه چ اروپا ص ۵۱ و ۵۲.

طمیدیوس.

[] (اِخ) طیطوس طمیدیوس (۱). نام یکی از سلاطین روم است و بلیناس حکیم صاحب طلسمات بزمان وی بوده است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳). (۱) - Titus fils de Vespasien.

طمیرخان.

(۱) [ط] (اخ) نام دهی بزرگ بحوالی مرغزار آورد معروف به کوشک زرد از مرغزارهای فارس. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۳۴).
(۱) - ن ل: طمرجان. طمهرجان. طحوان. طیم جان.

طمیس.

[ط] (ع ص) کور و نایینا. (منتهی الارب).

طمیس.

[ط] / طَم می [اخ] تمیسه. شهری است بطبرستان، یا آن طُمیسه است و یا طُمیسه. (منتهی الارب). شهری است از نقاط جلگه‌ء طبرستان به شانزده فرسنگی ساری در آخر حدود طبرستان از جانب خراسان و جرجان و بر آن دروازه ای عظیم است و کسی نتواند از طمیس بجرجان بیرون شود مگر آنکه از این دروازه بگذرد چه از کوهسار بدریا کشیده و بگچ و آجر بر آورده اند، و کسری انوشروان بساخته تا طبرستان از آسیب و غارت ترکان مصون ماند. سعید بن العاص بسال سی هجری بروزگار عثمان بن عفان آن را بگشود. طمیس را مردم بسیار و مسجد جامع و سرداری است که دوهزار سپاهی بزیر فرمان اوست، و عجم تمیسه نامندش. و سمعانی آرد: طُمیسه بضم ط و فتح میم قریه ای است بمازندران و من یک شب در آن بسر بردم. این کلمه باید معرب تمیسه باشد.

طمیسه.

[ط] (س) [اخ] تمیسه. رجوع به طمیس شود. تمیسه (؟).

طمیسی.

[ط] (اخ) ابواسحاق ابراهیم بن محمد طمیسی، منسوب به طمیس یا طمیسه. از ابو عبدالله محمد بن محمد سکسکی روایت کرده است و ابواسحاق ابراهیم بن محمد جنادی و دیگران از او روایت دارند. (از معجم البلدان) (انساب سمعانی).

طمیل.

[ط] (ع ص) پنهان حال. (منتهی الارب (||)). (||) بزغاله نر و ماده. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). جدی و عناق. (فهرست مخزن الادویه ||). بوریا. (منتهی الارب). حصیر. (منتخب اللغات ||). آب و لای آمیخته. (منتهی الارب). لای تک حوض. (منتخب اللغات ||). خار خرما بن. (منتهی الارب ||). پیکان پهن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). گردن بند بدان جهت که به بوی خوش بیالیند آنرا (|| ص) نان فراخ و پهن ||. تیر خون آلود. (منتهی الارب).

طمیل.

[ط] (ع ص) برهنه از جامه ها. (منتخب اللغات).

طمیل.

[ط] (ع) بزغاله. (منتهی الارب).

طمیم.

[ط] (ع ص) اسپ نیکورو سریع و شتاب. (منتهی الارب). اسپ نیک تیزرو. (منتخب اللغات [||]). نوعی جامه و پارچه فاخر: هزار قبای اطلس معدنی و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی و اکسون. (چهارمقاله عروضی ص ۲۰). اطلس و نسیج و اکسون انواع جامه های گرانبهاوند و معانی آنها در کتب لغت مذکور است و ممزج بصیغه اسم مفعول بر وزن معظم گویا جامه ای بوده که از زر ممزوج یا چیز دیگر می بافته اند. ابن الاثیر در ذیل حوادث سنه ۵۱۲ ه. ق. گوید: «و فی هذه السنه اسقط المسترشد بالله من الاقطاع المختص به کل جور و امر ان لا یؤخذ الا- ما جرت به العاده القدیمة و اطلق ضمان غزل الذهب و کان صناع السقلاطون و الممزج و غیرهم ممن یعمل منه [ای من الذهب] یلقون شده من العمال علیها و اذی عظیماً...». و مقراضی نیز چنانکه از سیاق عبارت آتیه استفاده میشود از جامه های گرانبهای فاخر بوده است ولی جنس آن معلوم نیست. در رساله محاسن اصفهان للمافروخی (۱) در عرض کلامی گوید: «فقال فی وصایاه لتتخذ اکفانی من ثوب مقراضی رومی و عمامه قصب مذهبه و ثوب دبیقی مصری فقیل له مه فانه لا یصلح للاکفان غیر الثیاب البیض القطنیه فقال العیاذ بالله عاشرت خلقه ستین سنه و کنت احضرهم فی الدیباچ و الحریر و القصب و انا الآن مواف خالقی و رازقی الاثر فی اکفان من هذا الضرب الردی». اما معدنی و ملکی اگرچه جائی یافت نشد ولی در ضبط آنها اشکالی نیست، اشکالی که هست در کلمه طمیم است که نه ضبط آن معین است و نه معلوم است از چه لغتی است و هیأه بکلمه عربی مینماید ولی در هیچیک از کتب لغت یافت نشد (۲). (حواشی چهارمقاله عروضی چ اروپا ص ۱۱۰). (۱ - ۲). (British Museum, Or. ۳۰۰۷, f, ۳۸۶) - در چهارمقاله چ تهران بجای طمیم «تمم» نوشته است و در حاشیه از قاموس نقل کرده: التمم کصرد الجزز من الشعر و الوبر و الصوف، و این تصحیح که از تصرفات خود ناشر کتابست بغایت باطل است چه تمم جمع تمه است یعنی دسته ای از پشم و موی که از گوسفند و غیر آن بریده باشند و این معنی چه مناسبتی دارد با جامه های منسوج گران بهای ملوکانه که در خزانه مأمون بوده است؟

طمیم.

[ط] (ع ص) سبک گردیدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات [||]). نرم نرم رفتن. (منتهی الارب). نرم دویدن. (منتخب اللغات) (تاج المصادر). نرم نرم دویدن. (منتهی الارب).

طمین.

[طَمِیْن] (اخ) شهری است به روم. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). جائیست ببلاد روم و آن بنام بانی آنجا طمین بن الروم بن الیفزبن بن سام بن نوح موسوم گشته است. ابوتمام ذکر آن در شعر خویش آرد در قصیدتی بمدح خالدبن یزیدبن مزید: و لما رأی توفیل آیاتک التي اذا ما اتلابت لا یقاومها الصلب تولى و لم یأل الردی فی اتباعه کأن الردی فی قصده هائم صب کأن بلاد الروم عمت بصیحه فضمت حشاها او رغا وسطها السقب بصاغرة القصوی و طمین و اقتری بلاد قرنطاؤوس و ابلک السکب. (از معجم البلدان).

طمیه.

[طَمِیْ] (اخ) کوهی است در راه مکه برابر فاید. (معجم البلدان).

طمیه.

[ط می ی] (اخ) تپه ای است بین سمیراء و توز. (معجم البلدان).

طمیه.

[ط می ی] (اخ) کوهی است بنی فزاره را و آن از نواحی نجد است. (معجم البلدان).

طمیه.

[ط می ی] (اخ) در کتاب اصمعی آمده که طمیه کوهی است سخت و بلند و بر آن جز از یک جا نتوان برشدن، و آن را چکاوی تیز و سیاه رنگ است عرقوه نام. (معجم البلدان).

طمیه.

[ط می ی] (اخ) و نیز اصمعی آورده که طمیه کوهی است بیادیه در بلاد مره بن عوف. شاعر گوید: اتین علی طمیئه و المطایا اذا استحشنت تعین الجرورا. (از معجم البلدان).

طمیه.

[ط می ی] (اخ) اصمعی گوید از بلاد فزاره است. (معجم البلدان).

طمیه.

[ط می ی] (اخ) در کتاب نصر آمده که طمیه پشته ای است. (معجم البلدان).

طمیه.

[ط می ی] (اخ) زمین غربی نیل برابر فسطاط. از متزهات مردم مصر است در ایام نیل. (معجم البلدان).

طن.

[ط ن] (ع ا) خرماي تر سرخ نیک شیرین. (منتهی الارب). رطب سرخ بسیار شیرین. (منتخب اللغات) (فهرست مخزن الادویه).

طن.

[ط ن] (ع ا) اندام، ج، اطنان، طنان. (منتهی الارب). بدن انسان و غیر آن. (منتخب اللغات ||). سربار که بالای دو عدل نهند. (منتهی الارب). سربار میان دو لنگ بار. (منتخب اللغات ||). پشتواره نی و هیزم و مانند آن. (منتهی الارب). دسته نی. (منتخب اللغات).

طن.

[ط ن] (ع مص) به بانگ آوردن تشت و جز آن. (منتهی الارب). به بانگ آمدن تشت (لازم است و متعدی). (منتهی الارب ||).

آواز کردن مگس و طشت و گوش و جز آن. (منتخب اللغات). گوش بانگ کردن. (زوزنی).

طناب.

[ط] (ع ا) رشتهء خیمه. (مهدب الاسماء). بند. حبل. رسن. رسن کلفت. رژه. رشته کلفت. ریسمان خیمه. (غیاث). طناب. (منتهی الارب): درختی که دارد سر اندر سحاب ستاره رده برکشیده طناب فرخی. هر گه که او سست شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۶). چون خیمه محکم بیک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۶). خیمه ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت است. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۶). گر ندیدی طنابهاش بین جملگی خاک و باد و آتش و آب. ناصر خسرو. ببر طناب هوی پیش از آنکه ایامت چهارمیخ کند زیر خیمهء خضرا. خاقانی. وی مشتری ردا نبد از سر که طیلسان در گردن محمد یحیی طناب شد. خاقانی. چون خیمهء ابیات چهل پنج شد از نظم بگسست طناب سخن از غایت اطناب. خاقانی. وز طناب خیمه ها بر گرد لشکرگاه حاج صد هزار اشکال اقلیدس بیرهان آمده. خاقانی. گردن من بطنابست که چون گاو خراس سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند. خاقانی. گر نه بکار آمدی خیمهء حاجی تو را صبح نکردی عمود خور نتیدی طناب. خاقانی. سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی طناب او همه حبل الله آید از اطناب. خاقانی. و اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ فراش او طناب در بارگاه را. سعدی. قبه ای بر ساختستی از حباب آخر آن خیمه ست بس واهی طناب. مولوی. گدائیم ز تو یک دیدن و تو رخ نمائی بیا ز خیمه بیرون ببر طناب گدائی. کاتبی. -امثال: با طناب پوسیده در چاه چهل ذرعی رفتن و بعشق عمر مار گرفتن.

طناب بازی.

[ط] (نف مرکب) آنکه با طناب بازی کند.

طناب بازی.

[ط] (حامص مرکب) عمل طناب بازی.

طناب پیچ.

[ط] (ن مف مرکب) پیچیده با طناب. کالا و متاعی که با طناب پیچیده شده باشد.

طناب خور.

[ط] (خَوْرُ / خُورُ) (ا مرکب) گودی. عمق (در چاه): طناب خور این چاه ده گز است.

طناب خوردن.

[ط] (خَوْرُ / خُورُ) (مص مرکب) کنایه است از پیموده شدن. نورالدین ظهوری راست: بمباحث چو تخم کارد دماغ؟ سینه از آه غم طناب خورد. (از آندراج).

طنابرس.

[طَب] (اخ) (۱) (رود...) (ابوالفدا). دنیپر. رودی در روسیه. رجوع به دنیپر شود. (۱) - Dnieper.

طناب زدن.

[طَزَد] (مص مرکب) کنایه از پیمودن. (آندراج).

طناب شدن.

[طَشُد] (مص مرکب) طناب شدن دکان و مانند آن؛ خط کشیده شدن، ظهوری در تعریف نوری گوید: در هر دکان راسته بازارش که به تار شعاعی طنابی شده کار هزار سود و سودا راست آمده. (آندراج).

طناب صبح.

[طَبِ ص] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خطوط شعاعی. اوحدالدین انوری راست: باش تا صبح دولتت پس از این تیغ خورشید برکشد ز نیام تا کنی از طناب صبح طناب تا کنی از خیام چرخ خیام. (از آندراج).

طناب قورق.

[طَبِ قُر] (ترکیب اضافی، مرکب) طنابی که گرد خیمه سلاطین کشند و در سواری سلاطین و حکام بندگان از جهت امتناع آمدورفت مردم عوام از عالم باره که در هندوستان مرسوم است و در آن زبان جالی گویند. شفیع اثر راست: ز چین جبه فرومایگان دنیا دار کشیده اند طناب قورق برای فقیر. و له: بر سر راه او طناب قورق بسته از چلهء کمان باشد. (از آندراج).

طناب نهادن.

[طَن / نَد] (مص مرکب) کنایه از پیمودن. میرمعزی راست: برین حدیث شها شهر تو دلیل بس است که از عمارت او ملک یافت رونق و آب بدولت تو منجم بر او کشیده رقم بهمت تو مهندس بر او نهاده طناب. (از آندراج).

طنابی.

[ط] (۱) (طنبی). ایوان که توی ایوان کلان باشد. ملاطغرا راست: از موج رطوبت گل نوخیز چمن را گر خانه بود تنگ شود قصر طنابی. (از آندراج). و رجوع به طنبی شود.

طنایب.

[ط] (ع) (۱) جِ طنوب. (دهار).

طنایبر.

[ط] (ع) (۱) جِ طنبور. (مهذب الاسماء) (اقرب الموارد).

طناجیر.

[ط] [ع] (ا) جِ طنجیر. (دهار).

طناجیری.

[ط] [ص] (نسبی) نسبت به طناجیر جِ طنجیر است. (انساب سمعانی برگ ۲۷۱). رجوع به طنجیر شود.

طناجیری.

[ط] [اخ] ابوالفتح حسن بن علی بن عبدالله بن محمد بن ثابت بن جعفر بن عبدالکریم طناجیری بغدادی. شاید یکی از اجداد وی بکار ساختن طنجیر (پاتیل) مشغول بوده است. وی از مردم نیکوکار و دیندار بشمار میرفته است و از ابوالحسن علی بن عبدالرحمن بکای کوفی و محمد بن زید بن مروان کوفی و محمد بن مظفر حافظ و ابوحفص بن شاهین و محمد بن نصر نجاس و ابوبکر بن شاذان و جمعی ازین طبقه سماع کرده است. ابوبکر خطیب در تاریخ خود نام وی را آورده و گفته است: وی مردی متدین و پارسا و ثقة و راستگو بوده و شنیدم میگفت من امالی ابن مالک قطیعی را نوشته ام ولی گم شده است و اکنون از وی چیزی در دست ندارم. ولادت وی در ذیحجه سال ۳۵۰ ه. ق. بوده و در سلخ ذیقعه سال ۴۳۹ در گذشته و در مقبره باب مدفون شده است. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۱ ب).

طناج.

[ط] [اخ] (دهی به مصر. (منتهی الارب).

طناز.

[ط] [نا] [ع] (ص) بسیار فسوس کننده. (منتهی الارب). فسوس دارنده. (دهار). افسونگر. (مهدب الاسماء). که سخریه کند. که دست اندازد. (صحاح الفرس). بسیار سخن به رموز گوینده. (غیاث) (آندراج): به چنگ باز گیتی در، چو بازت گشت سرپسه کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی. ناصر خسرو. شده از من موافقان رنجور شده بر من مخالفان طناز. مسعود سعد. سر متاب از طریق تا نشوی هدف تیر طعنه طناز. سنائی. از جوانمردی بر جود و سخای تو کند دو کف راد تو بر حاتم طی طنازی. سوزنی. سپر نیفکنم از خصم طاعن طناز که خصم نبود بی طاعنی و طنازی. سوزنی || نازکننده و رفتار به نازکننده و شوخ. (غیاث) (آندراج). به ناز خرامنده. کش خرام.

طناف.

[ط] [ا] (ا) طناب، در تداول عامیانه.

طنافس.

[ط] [ف] [ع] (ا) جِ طنفسه. (منتهی الارب) (دهار). رجوع به طنفسه شود.

طنافسی.

[طَفِ] (اخ) محدث است. ابوسهل ویزداد (۱) از وی و وی از منکدر بن محمد روایت کند. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۴۴ و ج ۲ ص ۲۳۱ و ۳۰۴ شود. (۱) - محرف ایزداد.

طنافسی.

[طَفِ] (اخ) سمعانی آرد: این کلمه نسبت به طنفسه است و سه برادر بدان منسوبند: ۱ - ابوحفص عمر بن عبید بن ابی امیه طنافسی حنفی کوفی. وی از ابواسحاق سبعی و سماک بن حرب روایت دارد و اسحاق بن ابراهیم و اهل عراق از وی روایت کرده اند. عمر بسال ۱۸۷ ه. ق. در گذشته است. ۲ - ابو عبدالله محمد بن ابی عبید بن ابی امیه موسوم به عبدالرحمن ایادی طنافسی کوفی احب مولی ابوحنیفه برادر عمرو یعلی. وی از هشام بن عروه و محمد بن اسحاق بن یسار و سلیمان اعمش و عبدالله بن عمر و مسعر بن کدام (کذا) و اسماعیل بن ابی خالد و دیگران سماع کرده است. ۳ - ابویوسف یعلی بن عبید بن ابی امیه طنافسی ایادی حنفی کوفی. از ثقات بوده است. وی از اعمش و اسماعیل بن ابی خالد و عبدالملک بن ابی سلیمان روایت کرده است و محمد بن عبدالله بن نمیر و ابوبکر و عثمان بن ابی شیبه از او روایت دارند. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷۱ ب و برگ ۳۷۲ الف شود.

طنافه.

[طَفِ] (ع مص) طنوفه. طنف. بدباطن گردیدن. (منتهی الارب).

طناک بالا.

[طَکِ] (اخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۳۸ هزار گزی باختر درمیان و ۱۷ هزار گزی جنوب باختری شوسه بیرجند به درج. جلگه و گرمسیر. ۱۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و تریاک و شلغم. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طناک پائین.

[طَکِ] (اخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۳۸ هزار گزی باختر درمیان و ۱۶ هزار گزی جنوب باختری شوسه بیرجند به درج. جلگه و معتدل با ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات، و شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طنان.

[طِ] (ع ا) ج طُن. (منتهی الارب). رجوع به طن شود.

طنان.

[طِ] (اخ) از اعیان قراء مصر نزدیک فسطاط، دارای بستانهای بسیار. محصول آن ده هزار دینار است به هر سالی. (معجم البلدان).

طنان.

[طُنْ نَا] (ع ص) بلند آوازه: لفلان ذکرها طنان؛ ای مشهور. (ذیل اقرب الموارد): بروزگار تو شادم اگرچه محروم از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح. مسعود سعد.

طنانة.

[طُنْ نَا نَ] (ع ص) تأنیث طنان.

طناء.

[طُ] (ع ص، ا) ج طانی. زناکاران. (منتهی الارب). طناء. رجوع به طناءه شود.

طنأ.

[طَنْءَ] (ع مص) چفسیدن سپرز بر پهلوی وی. (منتهی الارب). واگرفتگی سپرز پهلوی. (مهدب الاسماء ||). آشکار نکردن جهت شرم آنچه در دل دارد ||. شرم داشتن. (منتهی الارب).

طنء.

[طِنْءُ] (ع ا) (۱) باقی جان. گویند: ترکته بطنئه؛ ای بقیه روحه (یهمز و لا اصله الهمز ||). جای باش. (منتهی الارب). منزل. (منتخب اللغات). منزلها. (مهدب الاسماء ||). گستردنی. (منتهی الارب). بساط. (منتخب اللغات ||). خواهش نفس ||. زمین سپید. (منتهی الارب). زمین روشن و سفید. (منتخب اللغات ||). مرغزار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). پشته بلند که آب بر آن نرود ||. بیماری ||. آب مانده در حوض. (منتهی الارب). بقیه آب در حوض. (منتخب اللغات ||). آنچه جهت شکار شیر و دده سازند مانند زیبه که مگاکمی است ||. خاکستر آتش فشانده ||. نافرمانی ||. فجور ||. جای خشک کردن خرما از سنگ ساخته ||. همت و قصد. (منتهی الارب). (۱) - این لغت در مهدب الاسماء و منتخب، به هیئت «طنو» ضبط شده است.

طناء.

[طَنْءَ] (ع ص، ا) زناکاران. طناء. ج طانی. (منتهی الارب).

طنب.

[طُنْ] (ع ا) طناب که سرپرده های خیمه بدان بسته شود. (منتهی الارب). رسن خیمه. (دهار). رشته های خیمه. حبل طوال. (فهرست مخزن الادویه ||). میخ. ج، اطناب، طنبة ||. دوال که به زه کمان پیوندند سپس آن بر چوبک پیچند. دوال که بر قبضه کمان بندند. (منتهی الارب). دوال که به چله کمان وصل کنند. (منتخب اللغات ||). پی اعلائی سینه ||. بیخ و عروق درخت. (منتهی الارب). عرق شجر ||. عصب بدن. (فهرست مخزن الادویه). پی اندام ||. طرف و ناحیه، و منه الحدیث: ما بین طنبی المدینه احوج منی الیها؛ ای طرفیها. (منتهی الارب).

طنب.

[طُنْ] (اخ) منزلی است از منازل حاج بصره بین ماویه و ذات العشر، و آن آبیست بنی العنبر را. (معجم البلدان).

طنب.

[طَنْ] (ع اِص) کجی نیزه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (منتخب اللغات ||). درازی پا با سستی و نرمی. (منتهی الارب). درازی هر دو پا با سستی و استرخاء. (منتخب اللغات ||). درازی پشت، و آن عیب است. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). (ا) صفة مشبک. (غیاث).

طنبار.

[طَم] (معرب، ا) طنبور. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (المعرب). سازی است معروف، معرب دنبره، یعنی دنب بره جهت شباهت آن به دم بره. (منتخب اللغات). دریج. (السامی).

طنباط.

[] (ا) بلغت سودان ترنجبین است. (تحفه حکیم مؤمن).

طنبذ.

[طَمْ بْ] (اخ) دهی به مصر. یاقوت در مشترک آورده که طنبذ دو موضعند، یکی از آن شهری است در صعید و دیگری موضعی است در اقلیم محمدیه به تونس. (منتهی الارب). رجوع به طنبذ شود.

طنبذ.

[طَمْ بَ دَ] (اخ) دهی از اعمال بهنسا از صعید مصر. (معجم البلدان).

طنبذ.

[طَمْ بَ دَ] (اخ) از نواحی افریقیه. (معجم البلدان).

طنبذی.

[طَمْ بْ] (اخ) ابوعثمان مسلم بن یسار طنبذی، منسوب به طنبذ است که یکی از قرای مصر در بهسنه میباشد... وی از ابوهریره سماع کرده است. رجوع به انساب سمعانی برگ ۳۷۲ الف شود.

طنبرانی.

[طَمْ بْ نِ ی] (ع ص نسبی) طنبورزن. (السامی).

طنبریز.

[طَمْ بَ] (ع ا) شرم زن. (از منتهی الارب).

طنفسه.

[طَمْ بَ سَ] (ع ا) گستردنی است و جامه و بوریا مانندی از شاخ خرما بر پهن یک گز، عبری طنفسه خوانند. (آندراج). طنفسه.

طنبک.

[طَمْ بَ] (معرب، ا) دهلی باشد دم دراز که آن را از چوب و گاهی از سفال نیز سازند و بازیگران و سرآوازه خوانان در زیر بغل گرفته نوازند و خوانند. (برهان). نوعی از دهل کوچک، معرب تنبک. (غیاث) (آندراج). رجوع به تنبک شود.

طنبل.

[طَمْ بَ] (اخ) دهی به مصر. (منتخب اللغات).

طنبل.

[طَمْ بَ] (ع ص) کند. احمق. وخم. ثقیل. بلید. (تاج ||). نام نوعی از ماهی است. (فهرست مخزن الادویه ||). طبلک و دهل. (فرهنگ نفیسی).

طنبله.

[طَمْ بَ لَ] (ع مص) گولی نمودن بعد عاقلی. (منتهی الارب).

طنبوب.

[طَمْ] (ع ا) استخوان ساق. ج، طنابیب. (دهار).

طنبور.

[طَمْ / طُمْ] (معرب، ا) یکی از آلات مهتر است از ذوات الاوتار. و صاحب نفایس الفنون گوید: طنبور همان است که اکنون به کمانچه مشهور است. قسمی ماندولینا از ذوات الاوتار و آن در ایران و بلغارستان و میان عرب متداول است. (۱) از آلات موسیقی و از ذوات الاوتار است، قسمی از آن را شش تا گویند که شش تار دارد و قسمی دیگر را سه تا که سه تار دارد. در قدیم دو وتر بر آن بوده و امروز تا شش وتر نیز بر آن کنند. نوعی از رودجامه ها. معربست، اصله دنبهء بره شبه بالیه الحمل. (منتهی الارب). سازی است معروف، معرب دنبه یعنی دنب بره جهت شباهت آن به دم بره. (منتخب اللغات). الطنبور، الذی یلعب به، معرب و قد استعمل فی لفظ العربیه و روی ابوحاتم عن الاصمعی الطنبور دخیلٌ و انما شبهه بالیه الحمل و هی بالفارسیه دنب بره فقیل طنبور و الطنبار لغة فیه. (المعرب جو الیقی). طنبار. (منتهی الارب). دو تایی. (زمخشری). عرطبه. ابواللهو. کناره. طبن. قنین. (منتهی الارب). دریح. (منتهی الارب) (السامی). ج، طنابیر. (مهدب الاسماء). صاحب آندراج گوید: ساز معروف و این معرب تونبره که لغت هندی است بمعنی کدوی تلخ و چون این ساز در اصل از کدو ساخته اند بمجاز نام شهرت گرفته، از عالم تسمیه الشیء باسم مادته. و رشیدی گوید:

معرب دمبره زیرا که شبیه است به دم بره و الاول هو الحق بهر تقدیریننا. انگشت از تشبیهات اوست. کریتنس در کتاب ایران در زمان ساسانیان گوید: (۲) «... مسعودی نام آلات موسیقی ایرانیان را چنین آورده است: عود، نای، طنبور، مزمار، چنگ و گوید مردم خراسان بیشتر آلتی را در موسیقی بکار میبردند که هفت تار داشت و آن را زنگ (زنج zang) میخواندند اما مردم ری و طبرستان و دیلم طنبور را دوست تر داشتند و این آلت نزد همه فرس مقدم بر سایر آلات بوده است. شکارگاه خسرو در طاق بستان ظاهراً حاکی از اینست که در آن عصر چنگ آلت درجه اول موسیقی ساسانی بوده است اما آلت دیگر که مطابق آثار آن عصر مسلماً در عهد پرویز وجود داشته عبارتند از شیپور و طنبور و نای... نام عده کثیری از آلات موسیقی در رساله خسرو و غلامش مسطور است از جمله عود هندی موسوم به ون (۳) و عود متداول موسوم به دارو بریط (۴) و چنگ طنبور و سنطور موسوم به کنار (۵) و نای و قره نی موسوم به مار و طبل کوچکی موسوم به دمبلگ (۶) و آلتی بنام رنگ که دارای هفت تار بوده است: بوی برانگیخت (۷) گل چو عنبر اشهب بانگ برانگیخت مرغ با رخ طنبور. منجیک. ابا می یکی نغز طنبور بود بیابان چنان خانه سور بود. فردوسی. یکی ساخته نغز طنبور ساخت همی رزم را پیش خود سور ساخت. فردوسی. همانگاه طنبور در بر گرفت سرائیدن از کام دل در گرفت. فردوسی. خورد سیلی زند بسیار طنبور دهد تیز او بتازی همچو تندور. طیان. گهی سماع زنی گاه بریط و گه چنگ گهی چغانه و طنبور و شوشک و عنقا. زینتی یا فرخی. دراج کشد شیشم و قالوس همی بی پرده طنبور و بی رشته چنگ. منوچهری. شاخ امروود گوئی و امروود دسته و گردنای طنبور است. ابوالفرج رونی. طنبوری هشت رود ساخته بودند همی زدند و سرود همی گفتند و نشاط همی کردند. (مجمل التواریخ و القصص). عدو چو تو نشود هیچوقت و خود نسزد که با براق برابر شود خر طنبور. اخسیکتی. بشد ز خاطر اندیشه می و معشوق برفت از سرم آواز بریط و طنبور. ظهیر. بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری. سعدی. و گر فاسقی چنگ بردی بدوش بمالیدی او را چو طنبور گوش. سعدی (بوستان چ یوسفی بیت ۲۱۶۵). - امثال: در چهل سالگی طنبور می آموزد در گور استاد خواهد شد. (۱) - Tambour بفرانسه Pandore گفته میشود. (دائرة المعارف اسلامی ج ۳ ص ۵۹۹ س ۶۸). (۲) - ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳. (۳) - dumbalagh. (۴) - kannar. (۵) - barbudh. (۶) - vin - ن ل: بر آمیخت.

طنبور السودانی.

[طَمْ / طُمْ رُسْ سونی ی] [ع ا مرکب] ننگا. نانغا. (۱) (۱) - Harpe sumerienne.

طنبورانی.

[طَمْ / طُمْ نی ی] [ع ص نسبی] کسی که طنبور نوازد. (آندراج). طنبورزن. (دهار).

طنبور زدن.

[طَمْ / طُمْ زَدْ] (مص مرکب) زدن طنبور. نواختن طنبور: سخت خوش سخن مردی بود که امیر و همه اعیان لشکر وی را دوست داشتندی و طنبور زدی. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۰). عزف. (تاج المصادر بیهقی).

طنبورزن.

[طَمْ / طُمْ زَا] (نف مرکب) نوازنده طنبور. طنبوری. طنبرانی. (السامی). طنبورانی. (دهار): کبک ناقوس زن و شارک ستورزن است فاخته نای زن و بط شده طنبورزنا. منوچهری.

طنبور میزانی.

[طُم / طُم ر] (ترکیب وصفی، مرکب) طنبور بغدادی دراز گردن. (مفاتیح).

طنبور نواز.

[طُم / طُم ن] (نصف مرکب) نوازنده طنبور. طنبورزن: می نیست چو در کاسه مرا رعشه بر اعضاست دستم به نظر پنجهء طنبور نواز است. ملا طاهر غنی (آندراج).

طنبوره.

[طُم / طُم ر] (معرب، ا) طنبور. رجوع به طنبور شود: درّاج کشد شیشم و قالوس همی بی پردهء طنبوره و بی رشتهء چنگ. منوچهری. خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی از درختی به درختی شود و گوید آه. منوچهری. آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره چون دستهء طنبوره گیرد شجر از چنگل. منوچهری. - طنبوره (طنبور) از غلاف بیرون آوردن - (بیرون کردن، از جوال بیرون کردن)؛ کنایه از فاش کردن راز است: آمدم با سخن که نتوان کرد از جوال شره برون طنبور. انوری. و در بعضی نسخ است: آمدم با سخن که طیره شوند از غلاف از برون کنم طنبور. (از آندراج).

طنبورهء بربریه.

[طُم / طُم ر] (بَب رِ ی / ی / ی) (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی لورای بدوی (۱) یعنی معزف (۲) در فلسطین و مصر. (۱) - (۲) Lyre - معزف همان چغانهء فارسی است.

طنبوری.

[طُم / طُم] (ص نسبی) طنبورزن. طنبور نواز.

طنبول.

[طُم] (اخ) دوده ای است به مصر. (منتهی الارب ||). دهی است به مصر. (منتخب اللغات).

طنبی.

[طَن / طَن] (ا) طنابی. ایوانی که توی ایوان کلان باشد. (آندراج). بادغر. (صحاح الفرس). بادگرد. (صحاح الفرس): به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست. حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۴۵). ز اطلس فلکم پردهء در طنبیست زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست. (۱) نظام قاری (دیوان البسه). به رختخانهء قاری خرام و زینت بین که متکای مهش گرد بالش طنبیست. نظام قاری (دیوان البسه). و گلشن سرای ترکان را دو طبقه کرد و طنبی عالی بر دست صفت بزرگ ساز داد. (تاریخ جدید یزد). و در باغچه طنبی و بادگیری بساخت و حوض وسیع راست کرد. (تاریخ جدید یزد). و چاه خانه و زیر زمین که آب در آن جاری است و طنبی عالی منقش و دور شاهنشین مقابل او کاشی تراشیده و جامه های الوان و بر کنار طنبی توحیدی عربی از

گفته مولانا مشارالیه نوشته. (تاریخ جدید یزد). و هم متقارب این خانه، خانه دیگر ساخته و سرابستان و حیاضی و طنبی و آب نرسو باد در آن جاری است. (تاریخ جدید یزد). سنجر کاشی راست: فتاد برف بخاری سبک برافروزیم که وقت صحبت شبها و گوشه طنبی است. (۱) - این مصراع از حافظ شیرازی تضمین شده است.

طنبی.

[طُنْ] (ص نسبی) منسوب به طنب که موضعی است در راه مکه. (سمعانی).

طنبی.

[طُنْ] (اخ) زینب بن ثعلبه عنبری تمیمی طنبی. ابن ابوحاتم گوید: زینب بصری است ولی نزیل طنب در طریق مکه بود، وی از پیامبر (ص) روایت کرده است و پسرانش ردحین بن زینب و عدوربن ردحین از وی روایت دارند. (از انساب سمعانی برگ ۳۷۲ الف).

طنت.

[طَ] (اخ) از دیه‌های مصر. (معجم البلدان).

طن تارس.

[] (اخ) از اعمال غرناطه به اسپانیا.

طنتنا.

[طَ تَ] (اخ) از دیه‌های مصر بکنار نیل. (معجم البلدان).

طثرة.

[طَ ثَ رَ] (ع مص) نیک خوردن پیه را چندانکه گران گردد جسم از آن. (منتهی الارب).

طثرة.

[طَ ثَ رَ] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

طنج.

[طَ] (اخ) رستاقی است به خراسان نزدیک مروالروذ. (معجم البلدان).

طنجران.

[] (اخ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات در ۴۰۰۰ گزی خاور خمین. جلگه و معتدل با ۴۳۰ تن سکنه. آب

آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و چغندر و پنبه و انگور و بادام. شغل اهالی زراعت و قالیچه بافی است. راه فرعی به خمین دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طنجور.

[ط] (اخ) دهی از دهستان چالان-چولان شهرستان بروجرد در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری بروجرد و ۲ هزارگزی خاور شوسه بروجرد در جلگه، گرمسیر با ۳۵۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

طنجه.

[ط ج] (اخ) (۱) شهری است بکرانه دریای مغرب. (منتهی الارب). شهری است در جانب مغرب نزدیک بکوه قاف. (برهان). شهری است در بن کوه قاف. (مغرب تنگه) نام شهری، بندر مراکش کنار جبل الطارق. نام شهری است بر کنار دریای مغرب نزدیک تطاون. نام شهری از بلاد مغرب که تا مهدیه شش فرسنگ میان دارد، و اصل آن تنگه فارسی است. ناحیتی است [بمغرب] و قصبه آن فاس است. (حدود العالم). نام شهر معروف، و کلمه غیر عربی است. (متن المغرب ص ۲۲۳). یاقوت و فیروزآبادی هر کدام بنوبه خود این لفظ را در معجم البلدان و قاموس بصورت بالا- آورده اند. ابن منظور افریقی در لسان العرب بصورت طجنه ایراد کرده، و در ضمن کلمه «طاجن» گوید: قال اللیث: اهلتم الجیم و الطاء فی الثلاثی الصحیح و وجدنا مستعمله بعضها عربیه و بعضها معربه فمن المغرب قولهم «طنجه» بلد معروف. و ظاهراً تقدیم جیم بر نون، ناشی از خطای تصحیح کنندگان لسان العرب در مطبوعه بولاق باشد که گمان برده اند طجنه شاهد است برای الفاظ مختوم به نون!! و تأیید این قول آن است که ابن درید نیز پیروی لیث را کرده (۲: ۱۰۰) (۲) و گفته است «ج ط م» اهلتم. و البته «ط ج ن» هم غیر مستعمل است. اما طنجه اسم شهر معروف عربی نیست. (ترجمه از حاشیه ص ۲۲۳ المغرب). شهری است در اقلیم چهارم، طول آن از جهت مغرب هشتاد درجه و عرض وی از جانب جنوب سی و پنج درجه و نیم باشد. این شهر بر کنار بحر مغرب مقابل جزیره الخضراء واقع و از بلاد بربر و بڑ اعظم بشمار رود. ابن حوقل گوید: طنجه شهری است باستانی، چاههای آب آن روی پوشیده نیست، بنای این شهر تمامی از سنگ است و قائم بر دریا، و در این تاریخ شهر معمور طنجه بمسافت میلی بر کنار دریا واقع است و بارو ندارد، و موقع شهر در پشت کوه و آب آن از کاریزی روان است که اهالی آنجا از سرچشمه آن بیخبرند. شهری است پرنعمت و بین طنجه و سبته یک روز مسافت است، ولی عمل طنجه و حومه و اطراف آن مسافت یک ماه راه است. شهر طنجه پایان حدود افریقیه است و فاصله بین طنجه و قیروان دوهزار میل باشد. (معجم البلدان). مملکتی بزرگ است از اقلیم دوم و سیم و دارالملکش شهر طنجه که نواحی و مواضع و قصبات بسیار و توابع دارد. (نزّه القلوب چ اروپا ص ۲۶۹): انده دهساله را بطنجه رماند شادی نو را ز ری بیارد و عمان. رود کی. اندر شده چشم ما بخواب خوش چشم حدثان به وادی طنجه. منوچهری. پس از گنج طنجه سخن کرد یاد هر آنچ از ره آورد شه را بداد. اسدی (گرشاسب نامه ص ۳۳۱). گرشاسب و نریمان را بترکستان فرستاد [فریدون]... و گرشاسب بعد از این بمغرب رفت بطنجه. چون باز آمد بمرد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱). اما در این خلاف نیست که پادشاه روم را قیصر گویند و پادشاه طنجه و افریقیه و اندلس را افریقس گویند. (مجمل التواریخ ص ۴۲۴). رجوع به فهرست الحلل السندسیه و فهرست التفهیم شود. (۱) - Tanges. (۲) - ظ. منظور اشاره بصفحه کتاب «الجمهره» باشد.

طنجه.

[طَجَ] (اخ) نام محلی خوش آب و هواست به رأس غین بکنار چشمه ای که الملك الاشرف بدانجا خانه و قصری عظیم ساخته است. (معجم البلدان).

طنجی.

[طَجِی] (ص نسی) منسوب بشهر طنجه. (سمعانی).

طنجیر.

[ط] (مغرب، ا) (۱) دیگ فراخ دهن حلواپزی (مغربست)، بفارسی پاتيله. (منتهی الارب). پاتله. (نصاب). پاتيله. پاتیل. دیگ. (منتهی الارب). پاتله که آوند معروفست. (آندراج) (غیاث). هلكاره. (ملخص اللغات حسن خطیب). هرکاره. (دهار). ج، طنجیر. (مهدب الاسماء). پاتيله، و این در اصل فارسی و مغرب تنجیر است. (منتخب اللغات). (۱) - Marmite.

طنجیره.

[طِرَ / رَ] (مغرب، ا) پاتيله. (لغت فرس اسدی ص ۵۰۳).

طنج.

[طَن] (ع مص) ناگوار گردیدن شتران || فربه شدن شتران. (منتهی الارب).

طنج.

[طَن] (ع مص) ناگوار گردیدن. (منتهی الارب). ناگوار شدن. (منتخب اللغات). ناگوار گرفتن. (تاج المصادر ||). دل گرفته شدن از چربش. (منتهی الارب). دل گرفتن از چربی و خورش. (منتخب اللغات ||). فربه و پرگوشت شدن. (منتهی الارب).

طنخ.

[ط] (ع ا) پاره ای از شب. گویند: مرطنخ من اللیل؛ ای طائفه منها. (منتهی الارب).

طنخه.

[طَنَخ] (ع ص) گول و نادان. (منتهی الارب).

طندنائی.

□ (اخ) (الشیخ) علی بن محمد بن سالم الازهری الطندنائی. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۲).

طندنائی.

□ (اخ) ابوالنجا. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۲).

طنز.

[ط] [ع مص] فسوس کردن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). فسوس داشتن. (دهار). افسوس داشتن. (زوزنی). افسوس کردن. (تاج المصادر). بر کسی خندیدن. عیب کردن. (زوزنی). لقب کردن. (زوزنی). سخن به رموز گفتن. (غیاث) (آندراج). (امص) طعنه. (غیاث) (آندراج). سخریه: آنچه دیده و شنیده از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان باطنز که میگفتند بازراند. (تاریخ بیهقی ص ۵۹۹). بزرگان طنز فرانسند. (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲). زبون تر از مه سی روزه ام مهی سی روز مرا بطنز چو خورشید خواند آن جوزا. خاقانی. سالها جستم ندیدم زو نشان جز که طنز و تسخر این سرخوشان. مولوی. قهقهه زد آن جهود سنگدل از سر افسوس و طنز و غش و غل. مولوی. عقم بطنز گفت که انظر الی الابل کاندرا ابل عجایب صنع خدا بسی است. سلمان ساوجی. ناز. (غیاث) (آندراج).

طنز.

[ط] [اخ] (شارع...) بیغداد است بنهر طابق. (معجم البلدان).

طنز کردن.

[ط] [ک] [د] (مص مرکب) طعنه زدن. عیجونی. تمسخر کردن.

طنزکنان.

[ط] [ک] [ن] (نف مرکب، ق مرکب) نازکنان. در حال ناز و کرشمه: گه آید بر من طنزکنان آن رعنا همچو خورشید که با سایه در آید بطرب. سنائی.

طنزه.

[ط] [ز] [اخ] نام شهرکی است به جزیره ابن عمر و ابراهیم طنزی شاعر از آنجاست. نام شهری است بجزیره ابن عمر از دیاربکر. (معجم البلدان). نام قریه ای به دیاربکر. نام دهی است. (منتهی الارب).

طنزی.

[ط] [زی] [ی] (ص نسبی) منسوب به طنزه که قریه ای است بجزیره ای در نواحی میافارقین. (سمعانی).

طنس.

[ط] [ن] [ع] [ا] تاریکی سخت تاریک. (منتهی الارب).

طنطاری.

[ط] [اخ] ابوالنقیب. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۳ شود.

طنطان.

[ط] [ع] (ا) رجل ذو طُنْطَانٍ؛ مرد با فریاد و فغان. (منتهی الارب).

طنطاوی.

[ط] [وی] [ی] (اخ) (الشیخ...) جوهری. از نویسندگان و شعرای نیکوسخن این عصر و از استادان مدرسه دارالعلم قاهره و متولد بسال ۱۲۸۷ ه. ق. و صاحب تصانیف بسیار است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۳).

طنطاوی.

[ط] [وی] [ی] (اخ) مرسی شاکر. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۵).

طنطرائی.

[ط] [ط] [اخ] معین الدین ابوالنصر احمد بن عبدالرزاق الطنطرائی. استاد مدرسه نظامیه بغداد. او را قصیدتی است در مدح نظام الملک وزیر معروف بقصیده طنطرائیه بدین مطلع: یا خلیّ البال قد بلبت باللبال بال بالندی زلزلتنی و العقل فی الزلزال زال. رجوع به احمد بن عبدالرزاق شود. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۴۴) (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۵).

طنطنانی.

[ط] [ط] [ا] نوعی حلوا. یا تعبیری از چیزی شیرین و مطبوع. -امثال: حلوی طنطنانی تا نخوری ندانی.

طنطنه.

[ط] [ط] [ن] [ع] مص) به آواز آوردن تش و جز آن. (منتهی الارب (||). ا) بانگ رود و بربط. (مهدب الاسماء). بانگ رود. (دهار). حکایت آواز طنبور و مانند آن. (منتخب اللغات) (منتهی الارب). آواز رباب و بربط و رود و امثال آنها را گویند. (برهان). آواز طنبوره و رود و بربط... و بمعنی آواز نقاره و کوس نیز مستعمل شده زیرا که از هر دو نقاره یکی زیر باشد و دیگر بم، پس آواز زیر را طنطنه نامند و آواز بم را دمدمه. (غیاث) (آندراج ||). آوازه. (منتهی الارب). کز و فز. (غیاث) (آندراج): گرگ بیچاره اگر چه گرسنه ست متهم باشد که او در طنطنه ست. مولوی. طنطنه ادراک و بینائی نداشت دمدمه روبه بر او سخته گماشت. مولوی. آنجا که عشق طنطنهء الرحیل زد خود را سیاه مست بدریای نیل زد. ملا قاسم مشهدی.

طنف.

[ط] [ن] [ع] ص) کم خوار ||. متهم ||. بدنیت. (منتهی الارب).

طنف.

[ط] [ن] / [ط] [ع] (ا) دوال. (منتهی الارب). دوالها. پوستها. پوست پارهء سرخ که بر جامه دانهها باشد. (منتهی الارب ||). تهمت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). بهتان. (منتخب اللغات).

طنفۃ.

[طَفَّ شَ] (ع مص) چشم را کوچک کردن و نگریستن در چیزی. تیز نگریستن. (منتهی الارب).

طنفشی.

[طَفَّ شَى] (ع ص) طنفش. مرد سست و ناتوان. (منتهی الارب).

طنفة.

[طَنَفَ] (ع ص) تأنیث طَنَف. (منتهی الارب). رجوع به طنف شود || بددل || تباه رأی. (منتهی الارب).

طنک.

[طَ] (ا) صدا و آواز. (غیاث) (آندراج).

طنو.

[طَنُو] (ع ا) گسترده. (منتهی الارب).

طنو.

[طَنُو] (ع امص) نافرمانی. (منتهی الارب).

طنوبرة.

[طَنُ نوبَر] (اخ) شهری است از اعمال قرمونه به اندلس. (معجم البلدان).

طنوج.

[طُ] (ع ا) نوعهای کتاب || اجزاء کتاب. (منتهی الارب).

طنوس الشدباق.

[طَنُ نوسِ شِدْباق] (اخ) ابن یوسف الشدبای الحدیثی المارونی مورخ (متوفی بسال ۲۷۶ ه. ق.). در حدث لبنان بدنیآ آمد و خدمت امرای شهابیین کرد و سپس قاضی نصارای لبنان شد. او راست «اخبار الاعیان فی جبل لبنان» و «مختصر تاریخ البطریرک اسطفان الدویهی الاهدنی». (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۲).

طنوف.

[طُ] (ع ا) ج طنف. (منتهی الارب).

طنی.

[طَنِي] (ع ا) تهمت || خاکستر سرد || بیماری || چغزلاوه (|| مص) خریدن درخت خرما یا بار آن || فروختن بار درخت خاصه || زنا کردن || درگذشتن در فجور و تمادی کردن در آن || درچفسیدن سپرز در پهلوی چپ کسی از تشنگی. (منتهی الارب). سپرز پهلوی دوسیدن از تشنگی. (زوزنی ||). به شدن از گزیدگی کژدم. (منتهی الارب).

طنی.

[طَنِي] (ع اصص) نافرمانی. اسم است طنی را (|| اخ) نام آبی است. (منتهی الارب).

طنی.

[طُنِي ي] (ع ص) مرد تندار پر گوشت. (منتهی الارب).

طنیاط.

[ع ا] به لغت اهل سودان ترنجبین است. (فهرست مخزن الادویه).

طنین.

[ط] (ع ا) آواز مگس. (منتهی الارب). بانگ مگس. (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). آواز کردن مگس. (تاج المصادر). وزوز. بانگ پشه. (مهدب الاسماء). بانگ گوش. (مهدب الاسماء) (دهار). آواز گوش. (منتخب اللغات). بانگ تش. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). آواز طشت و طاس. (منتخب اللغات). بانگ طنبور. (مهدب الاسماء). بانگ بط و جز آن. (منتهی الارب). آواز کردن بط. (تاج المصادر). بانگ پنگان. (منتهی الارب). بانگ کردن رویینه و مس. (زوزنی). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد، در لغت صدای مگس باشد. و در عرف پزشکی، آوازی است که بگوش آدمی رسد ولی نه از خارج. و فرق بین طنین و دوی آنست که آهنگ طنین تیزتر و لطیفتر و صدای دوی، نرمتر و ستبرتر است. کذا فی بحر الجواهر: و اندر دماغ آوازا افتد همچون آواز حرکت درختان یا آواز جلاجل یا آواز آسیا و مانند آن، و این آوازا را بتازی طنین و دوی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و علاج طنین و دوی و آوازا دروغین شنیدن. (ذخیره خوارزمشاهی). بیخ حنظل را اندر روغن بجوشانند و بگوش اندر چکانند، آوازا که اندر گوش افتاده باشد برود، و آن آوازا را به تازی طنین گویند و دوی نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو در سلیمان جوئی به صدر خواجه شتاب. خاقانی. مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب کزین رواق طنینی که میرود دریاب. خاقانی. اشکمش گفتمی جواب بی طنین که اباد الله کید الکافرین. مولوی. کیمیا سازان گردون را بین بشنو از میناگران هر دم طنین. مولوی. کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان کی از حنین حبابی نهنگ راست خطر. قآنی. - طنین الاذن (۱)؛ الريح فی الاذن. - طنین ذوالاربع؛ در سامعه سه قسمت میشود، دو قسمت در نسبت ۸ طنینی گویند و «ط» علامت آنست، و یک قسمت را که کوچکتر است در نسبت ۲۰ نامند. - طنین صوت؛ (اصطلاح فیزیک) عبارتست از طرز ترکیب اصوات اصلیه با اصوات فرعیه. (۱) - Bourdonnement.

طو.

(ترکی، ا) طوی. ضیافت. عروسی: دائماً خاقان ما کرده ست طو گوش ما را می کشد لاتقنطوا. مولوی.

طو.

[طَوْنٌ] (ع ص) گرسنه. طاو. طاوی. (منتھی الارب).

طوا.

[طَا] (اخ) نام دیهی از استرآبادرستاق. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷).

طوء.

[طَوءٌ] (ع مص) رفتن || دور رفتن. (منتھی الارب).

طواء.

[طَا] (اخ) نام وادئی میان مکه و طائف. رجوع به طوی شود. (معجم البلدان).

طوائج.

[طَاءٌ] (ع ا) طوایج. شدائد. مهلکات. (منتھی الارب). هلاکی. آفات. (غیاث) (آندراج).

طوائف.

[طَاءٌ] (ع ا) ج طائفه: سلطان به دفع جمعی از طوائف افغانیان... مشغول شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۳). - طوائف (ملوک...); ملوک طوائف. عرب از ملوک طوائف، اشکانیان خواهد || - و نیز دوره ای از تاریخ اندلس را دوره ملوک طوایف خوانند. رجوع به ملوک الطوائف شود.

طوائق.

[طَاءٌ] (ع ا) ج طوق. (آندراج).

طواب.

[طَوَا] (ع ص) خشت پز. (آندراج).

طوابق.

[طَب] (ع ا) ج طابق. (منتھی الارب).

طوابیق.

[ط] [ع] (ا) ج طابق. (منتهی الارب).

طواحن.

[ط] [ح] [ع] (ا) ج طاحنه ج طاحونه. دندانهای بزرگ. (منتهی الارب). دندانهای بزرگ پهن که طعام بدان سائیده شود و بفارسی آسیادندان گویند. (منتخب اللغات). دندانهای آسیا. اضراس. دوازده دندان که از پس ضواحک بود. (مهدب الاسماء). از پس انیاب شانزده دندانست دیگر، هشت زیر و هشت زبر. از هر سو چهار همه گرد و سره‌اء آنها پهن است و درشت است آن را دندانهای آسیا گویند و به تازی طواحن و اضراس نیز گویند و طواحن را آنچه زبرین است بیخها به سه شاخ است و آنچه زیرین است به دو شاخ. (ذخیره خوارزمشاهی).

طواحي.

[ط] [ع] (ص، ا) کرکسان بر هوا گرد مردار گردنده. (منتهی الارب).

طواحين.

[ط] [ع] (ا) ج طاحونه. (دهار).

طواحين.

[ط] [ا] (خ) موضعی است بسرزمین فلسطین نزدیک رمله، و وقعه مشهور بین خماریه بن طولون و المعتضد بالله بسال ۲۷۱ ه. ق. نزدیک این مکان بوده است. (معجم البلدان).

طواخ.

[ط] [وا] [ع] (ص) تهمت زننده به کسی در قول یا فعل. (از اقرب الموارد).

طوار.

[ط] [ع] (ا) حد هر چیزی || مقدار. (منتهی الارب).

طوار.

[ط] [ع] (ا) حد و نهایت چیزی. مساوی آن چیز || طوار الدار و طوار الدار؛ درازی و فراخی سرای. (منتهی الارب). فراخی و درازی خانه. (منتخب اللغات ||). گرداگرد سرای. (مهدب الاسماء ||). مادینه از جوارح طیور (۱) (در بازیاری). (۱) - Faucon - hobereau.

طواران.

[ط] [ا] (خ) شهرستانیست بزرگ بسند و قصبه آن قزدار و از شهرهای آن قنبدیل و غیره است. (معجم البلدان).

طوارف.

[طَر] (ع ص، ا) جِ طارف || چشمها، گویند: لاتراه الطوارف. (منتهی الارب). چشمان. (منتخب اللغات ||). دد که بر باید شکار را ||. خیمه و خرگاه دامنها دروا کرده جهت نگریستن ماوراء آن. (منتهی الارب). خیمه که دامن او برداشته شود تا بیرون نظر کرده شود. (منتخب اللغات).

طوارق.

[طَر] (ع ا) جِ طارقه. (منتهی الارب). حادثه های سوء بشب. بلاها که بشب رسد: از طوارق ایام و حوادث روزگار مصون و محروس مانده. (ترجمه تاریخی یمنی ص ۴۱۰). حواشی ممالک از سوابق خلل و طوارق زیغ و زلل پاک کرد. (ترجمه تاریخی یمنی ص ۳۶۵). از دست تصاریف زمان و طوارق حدثان در امان بودند. (جهانگشای جوینی).

طوارم.

[طَر] (ع ا) جِ طارم.

طواره.

[طَر / ر] (ا) بیش. بیخی باشد مانند ماه پروین گویند با ماه پروین یک جا روید لیکن سم قاتل است. (برهان) (آندراج). نام گیاهی که سم الساعه است و تریاق آن انتله است که با وی در یک جا روید. (ابن البیطار در کلمه انطله سواد). به لغت اندلس گیاهی است که نزدیک انتله میروید مانند بیش که با جدوار میروید و آن بیش اندلسی است و سم است و انتله تریاق. (تحفه حکیم مؤمن).

طواری.

[ط] (ع ا) جِ طارئه، بمعنی داهیة، حادثه، مصیبت. - طواری شهادت؛ اصناف و الوان آن. رجوع به شرایع کتاب الشهادت شود.

طواز.

[طَو] (ع ص) نرم ||. کلانسال از مردم و جز آن. (منتهی الارب).

طوازج.

[طَز] (معرب، ا) جِ طازجه. (منتهی الارب).

طواس.

[ط] (اخ) نام جایگاهی است. (معجم البلدان).

طواس.

[ط] [ع] (ع) ا) شبی از شبهای محاق ||. تشت که بدان آب خورند. (منتهی الارب).

طواسیم.

[ط] [ع] (ع) ا) بعضی از سورت‌های قرآن (جمعت علی غیر القیاس و الصواب ان یجمع هو و الطواسین و الحوامیم بذوات و تضاف الی واحد فیکال ذوات طسم و ذوات حم). (منتهی الارب).

طواسین.

[ط] [ع] (ع) ا) ج طس (ج طس، صواب ذوات طواسین است). (منتهی الارب). سورت‌های مسمی به طس یعنی الطاء اشارت است به طهارت قدس الهی و السین عبارت است از سنائی لایتناهی و قیل الطاء طلب روندگان راه و السین سلامت قلوب از ماسوی الله، و یقول ایزد سبحانه و تعالی سوگند یاد کرده به طوبی، درخت بهشت و سدره المنتهی. (آندراج).

طواش.

[ط] [وا] [ص] (ص) ا) اصطلاحی است در بندرلنگه و نواحی بمعنی آنکه معامله و تجارت مروارید کند.

طواشی.

[ط] [اخ] (اخ) والی کرک از قبل ملک ناصر داود از امرای ایوبی. (حیب السیر ج ۱ ص ۴۰۹).

طواشی.

[ط] [ع] (ع) ص) خصی. خایه برکنده. اخته. مخنث. (آندراج).

طواط.

[ط] [ع] (ع) ص) مرد شجاع. (منتهی الارب ||). ا) بعربی باشق است و خفاش را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طواعین.

[ط] [ع] (ع) ا) ج طاعون. (منتهی الارب). رجوع به طاعون شود.

طواعیه.

[ط] [ع] (ع) امص) طاعت و بندگی. گویند: فلان حسن الطواعیه لک؛ ای حسن الطاعه. (منتهی الارب). فرمانبرداری. (دهار): و دیار آن را از جور و ظلم ظلمه ختائی مصفی چه از طواعیتِ طواعیت پرستان ملول گشته بودند. (جهانگشای جوینی). در اظهار ایلی و طواعیت و استظهار بمتابعت و مباحثت بندگی حضرت. (جهانگشای جوینی). و فرّ دولت روزافزون جباران و متکبران طواعیت را در قبضه طواعیت و فرمان منقاد. (جهانگشای جوینی). تا مگر بمدارا و مجاملت پیش آید و انقیاد و طواعیت را از تصاریف زمان سایه بان سازد. (جهانگشای جوینی). این دلیلی تمام است بر قهر و تنفیذ احکام و طواعیت لشکر و انقیاد عسکر. (جهانگشای جوینی). و

در امثله ای که به اطراف میفرستاده است و ایشان را به طواعیت میخوانده چنانکه رسم جابره بوده است. (جهانگشای جوینی).

طواغ.

[طَ غِن] [ع ا] جِ طاغوت. (منتهی الارب).

طواغون.

[] [مغرب، ا] به رومی لحيه التيس است. (فهرست مخزن الادويه).

طواغی.

[ط] [ع ص، ا] جِ طاغیه. (منتهی الارب).

طواغیت.

[ط] [ع ا] جِ طاغوت. (منتهی الارب). رجوع به طاغوت شود: چه از طواعیت طواغیت پرستان ملول گشته بودند. (جهانگشای جوینی). و فرّ دولت روزافزون جباران و متکبران طواغیت را در قبضه طواعیت و فرمان منقاد. (جهانگشای جوینی ||). بتخانه ها.

طواف.

[ط] [ع مص] طوف. طوفان. تطواف. (منتهی الارب). گرد گشتن. گرد چیزی گشتن. (منتخب اللغات). گرد برآمدن. (تاج المصاادر). گرد بر چیزی برآمدن. دور زدن. گرد گردی. گشت. گرد در آمدن. (زوزنی). شوط. تحلس. گرد چیزی گشتن و گردیدن... و با لفظ زدن و داشتن مستعمل. (آندراج): نوروز روز خرمی بיעدد بود روز طوافِ ساقی خورشیدخدا بود. منوچهری. طوافی زد بر آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن. نظامی ||. بطرز خاص گرد خانه کعبه گشتن است. گرد و پیرامون کعبه گشتن. (منتهی الارب). طواف، از اعمال حج است و در آن رعایت این امور: از حجر اسود آغاز کردن و خانه کعبه را در طرف چپ قرار دادن و هفت مرتبه دور زدن لازم است: گفت نی گفتمش به وقت طواف که دویدی به هروله چو ظلم. ناصر خسرو. عاشقان اول طواف کعبه جان کرده اند پس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده اند. خاقانی. در طواف کعبه جان ساکنان عرش را چون حلّی دلبران در رقص و افغان دیده اند. خاقانی. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: طواف در لغت گردش در اطراف چیزی است و شرعاً گردش در اطراف خانه کعبه است. و صاحب النهایه آرد: و چون طوف خواهد کردن (حجگزار) ابتدا از حجر الاسود کند و چون نزدیک رسد هر دو دست بردارد و حمد کند خدای تعالی را و ثنا گوید و صلوات فرستد بر پیغمبر (ص) و از خدای تعالی درخواست کند و بگوید امانتی ادیتها و میثاقی تعاهدته لتشهد لی بالموافاه اللهم تصدیقاً بکتابک تا به آخر دعا و پس طواف خانه کند هفت بار و در طواف بگوید: اللهم انی اسئلك باسمک الذی یمشی به علی طلل الماء کما یمشی به علی جدد الارض، تا آخر دعا و هر وقت که به دور کعبه میرسی صلوات میفرستی به پیغمبر (ص) و دعا همی گوئی و چون به پس کعبه رسی و آن مستجار است به پیش رکن یمانی در گردش هفتم دستها بر [دیوار] بگستری و رویت و شکمت بخانه باز نهی و بگوئی اللهم هذا البیت بیتک و العبد عبدک تا آخر دعا. پس اگر نتواند کردن بر وی چیزی نبود. اگر از آنجا بگذشته باشد و پس یادش آید که بدان جایگاه التزام نکرد بر وی نباشد باز پس گشتن و باید که ختم طواف بسنگ سیاه بکند همچنانکه ابتدا از آنجا کرد و مستحب

است وی را که همهء رکنها را در بر گیرد و مستحب تر در آنکه مؤکد است در بر گرفتن آن رکن است که حجر در وی است و از پس آن رکن یمانیست که با حال اختیار در بر گرفتن هر دو رکن ترک نکند و اگر کسی را دست بریده باشند سنگ در بر گیرد بدان جایگاه که بریده باشند، پس اگر از ارشنه (۱) بریده باشد به دست چپ استلام کند و باید که طواف خانه در میان مقام و خانه بود و از آنجا تجاوز نکند که اگر از مقام تجاوز کند یا دور شود از وی آن طواف چیزی نبود و باید که طواف بر ساکنی بود نه تیز رود و نه کند و اگر کسی شش بار کرده باشد و فراموش کرده باشد و بازگشته باشد باید که یکبار دیگر با آن مضاف کند و بر وی چیزی نبود و اگر یادش نیاید تا آنگاه که باز خانه آید بفرماید کسی را تا از بهر وی یک طواف بکند و اگر یادش آید که وی طواف کمتر از هفت بار کرده است و در حال سعی یادش آید باید که باز گردد و طواف تمام بکند. اگر طواف چهار شوط (۲) یا بیشتر بوده باشد که اگر کمتر از آن بوده باشد طواف با سر باید گرفتن و پس با سر سعی آید و تمام کند و اگر کسی را در طواف شک افتد و نداند که چند کرده است شش یا هفت و وی در حال طواف بود اگر طواف وی فریضه بود با سر گیرد و اگر نافله بود بر آن کمتر بنا کند و بتمامی هفت کند و اگر شک وی پس از آن بود باز وی ننگرد و بر طواف بگذرد و حکم در آنکه کمتر از شش شوط بود چون شک افتد همان حکم است که گفتیم راست در آنکه چون طواف فریضه بود باز سر گیرد و گر طواف نافله بود بر کمتر بنا کند چنانکه گفتیم و اگر هشت بار طواف کند متعمداً بر وی باشد طواف با سر گرفتن و اگر بنسیان کرده شش بار دیگر با آن مضاف بکند و با وی چهار رکعت نماز کند دو رکعت چون از طواف فریضه بپردازد و از آنجا بصفا شود و سعی از میان صفا و مروه بکند و اگر کسی را در گردش هشتم یاد آید پیش از آنکه به رکن برسد که وی هفت بار طواف کرده است طواف ببرد پس اگر یادش نیاید تا آنکه بر رکن برسد که وی هفت بار طواف کرده است طواف ببرد پس اگر یادش نیاید تا آنکه بر رکن بگذرد بتمامی چهارده گردش کند چنانکه در پیش گفتیم و اگر کسی بشک افتد و نداند که هفت بار طواف کرده است یا هشت طواف با سر گیرد تا بیقین داند که هفت کرده است و روا نبود که دو طواف فریضه در هم پیوندد. و اما در نوافل باکی نبود اگرچه فاضلتر آنست که فصل کند از میان دو طواف بنمازی و گر در حال تقیه بود باکی نبود که در طواف چندانکه خواهد پیوندد و اگر کسی بیشتر از هفت بار در طواف نافله بگردد فاضلتر آن بود وی را که بر طاق بگردد و بر جفت نگردد مگر که بر دو هفت بگردد باید که به سر هفت کند و اگر کسی بی وضو طواف کند یا جنب باشد اگر طواف فریضه باشد وضو باز کند یا غسل کند و طواف باز سر گیرد و اگر نافله بود غسل کند یا وضو و نماز کند و بر وی نبود طواف باز سر گرفتن و اگر کسی در طواف فریضه حدثی کند که وضو را بشکافتد و از طواف بعضی کرده باشد اگر از نیمه در گذشته باشد وضو باز کند و باقی طواف تمام کند پس اگر حدث وی پیش از آن بود به نیمه رسد بر وی بود طواف با سر گرفتن و اگر کسی طواف فریضه کرد و نماز کرد و پس پیدا شود وی را که نه بر وضو بوده است وضو باز کند و طواف با سر گیرد و اگر طواف نافله باشد وضو باز کند و نماز باز سر گیرد و اگر کسی طواف در برد بدانکه در خانه شود یا بحاجتی آن خویش با آن کسی بشود اگر از نیمه بگذشته باشد بر آن بنا کند و اگر از نیمه نگذشته باشد و طواف فریضه بود طواف با سر گیرد و اگر نافله بود بر آن بنا کند بر همه حالی و اگر کسی در طواف بود و وقت نماز در آید که طواف برد و نماز کند و پس طواف تمام کند از آنجا که به وی رسیده بود و همچنین اگر کسی را در حال طواف وقت وتر بر وی تنگ شود و نزدیک فجر باشد یا فجر برآمده باشد وتر کند و نماز فجر کند و پس بنا کند بر طواف و هر آن بیماری که طهارت بتواند داشتن به وی طواف بکنند و از وی طواف نکنند پس اگر بیماری وی از آن بود که طهارت نتواند داشتن منتظر میباشند اگر به شود طواف کند وی بنفس خویش و اگر به نشود و از بهر وی طواف کنند و وی دو رکعت نماز کند و روا بود وی را و اگر کسی چهار شوط طواف کرده باشد و پس بیمار شود منتظر میباشند یک روز یا دو روز اگر به شود طواف خویش تمام کند و اگر به نشود بفرماید تا کسی از بهر وی هفت بار طواف کند و از بهر خویش نیز نیت طواف کند روا بود از وی آن

طواف و روا نبود مرد را که طواف کند و در جامه‌ی وی نجاستی بود پس اگر ندانسته باشد و در حال طواف بیند بازگردد و جامه بشوید و پس با سر طواف شود و تمام کند و گر پس از آن که از طواف برداشته باشد بداند آن طواف از وی جایز باشد و نماز با جامه پاکیزه کند و مکروه است سخن گفتن در حال طواف الا ذکر خدای تعالی و قرآن خواندن و اگر کسی طواف الزیاره فراموش کند تا آنکه باز خانه آید و اهلش را موعظه کند واجب آید بر وی اشتری و باز مکه شدن و قضاء طواف الزیاره کردن و اگر طواف النساء باشد و پس از آنکه باز خانه آمده باشد یادش آید روا بود که کسی را به نیابت خویش فرود آرد تا از بهر وی طواف کند و گر مرگ وی را دریابد ولی وی از بهر وی قضاء آن طواف کند و اگر کسی طواف خانه کند روا بود وی را که سعی را تأخیر کند تا پس یک ساعت و روا نبود که با فردا روز افکند و روا نبود از نخست سعی کردن و پس طواف که اگر کسی چنین کند بر وی بود که طواف کند و پس سعی میان مروه و صفا کند و اگر طواف خانه کند باری چند و پس فراموش کند و دربرد و سعی میان صفا و مروه بکند بر وی بود که طواف تمام بکند و بر وی نبود با سر گرفتنش پس اگر یادش آید که وی طواف تمام نکرده بود و بعضی سعی نکرده باشد سعی دربرد و باز آید و طواف تمام کند و پس سعی تمام کند و آن کس که حج متمتع کند چون لبیک بحج بزد روا نبود که طواف کند و سعی کند الا- از پس آنکه به منا شود و بهر دو موقف بایستد الا که پیری پیر بود که باز مکه نتواند آمدن یا بیماری بود یا زنی بود که از حیض ترسد و منع کند حیض وی را از طواف کردن آنکه باکی نبود ایشان را که طواف حج و سعی از پیش کند اما مفرد و قارن را باکی نبود که هر دو طواف از پیش آنکه بعرفات آیند بکنند و اما روا نبود طواف زنان کردنش الا پس از آنکه از منا باز گردند با اختیار پس اگر آنجا ضرورتی بود که با مکه نتواند آمدن یا زنی بود که از حیض ترسد روا بود ایشان را طواف زنان از پیش کردن و پس به منا آیند و به موقوفها بایستند و همه مناسکها بگذارند آنجا و هر جا که خواهند روند و روا نبود طواف زنان پیش سعی کردن که اگر کسی طواف زنان پیش از سعی کند بر وی بود با سر گرفتن طواف زنان و اگر فراموش کرده باشد یا سهوا افتاده باشد بر وی چیزی نبود و روا بود و باکی نبود که مرد معمول خویش بر صاحب خویش بکند بر شمردن طواف و اگر بنفس خویش تولى آن کند فاضلتر بود و اگر هر دو بشک افتند در عدد طواف هر دو با سر گیرند و روا نبود مرد را که طواف کند و کلاهی برطله^(۳) بر سر وی بود و مستحب است که مردم سیصد و شصت طواف کرده باشد بخانه و اگر نتواند سیصد و شصت شوط بکند پس اگر نتواند چندانکه تواند و خوار آید بر وی طواف کند و اگر کسی نذر کند که وی بهر دو دست و هر دو پای طواف بکند بر وی طواف لازم آید هفت بار از بهر دو دست و هفت بار از هر دو پای و چون مردم از طواف پردازد بمقام ابراهیم (ع) آید و دو رکعت نماز کند و در رکعت اول الحمد و قل هو الله بخواند و در دوم الحمد و قل یا ایها الکافرون. و این هر دو رکعت فریضه است همچنانکه طواف راست و جایگاه مقام هم آنجاست که اکنون هست و اگر کسی دو رکعت فراموش کند یا نه بمقام در بکند و پس یادش آید باید که با مقام شود و دو رکعت کند و روا نبود این دو رکعت کردن بجز در مقام و اگر از مکه بیرون شده باشد و دو رکعت طواف را فراموش کرده باشد و ممکن باشد وی را باز مکه شدن با مکه شود و دو رکعت در مقام کند پس اگر ممکنش نبود با مکه شدن هر کجا که یادش آید نماز کند و بر وی چیزی نبود و اگر بجایگاه مقام زحام بود باکی نبود که در پس مقام نماز کند پس اگر نتواند باکی نبود که در برابر مقام نماز کند و وقت دو رکعت طواف آن وقت است که از طواف برداخت هر وقت که بود اگر شب بود و اگر روز و اگر از پس نماز دیگر بود و چه از پس نماز بامداد الا- که طواف نافله باشد اگر چنین باشد و از پس نماز بامداد طواف کرده باشد یا از پس نماز دیگر نماز و طواف با آنکه افکند که آفتاب برآمده باشد و از نماز دیگر با آنکه افکند که از نماز شام برداشته باشد و اگر کسی دو رکعت طواف را فراموش کرده باشد و مرگ وی را دریابد پیش از آنکه طواف کرده باشد بر وی باشد قضا کردن از وی. (از النهایه شیخ طوسی صص ۱۵۷ - ۱۶۲). (۱) - گونه آرنج. (۲) - یک بار به دور خانه گردیدن یک شوط و هفت شوط یک طواف است. (۳) - کلاهی است دراز که در ایام پیشین موقع طواف بر سر داشته اند، برخی در بیان علت حرمت گویند زوی یهودان است و چتر تابستانی را نیز به این

نام خوانند.

طواف.

[طَوْوا] (ع ص) خادم که بنرمی و عنایت خدمت کند. (منتهی الارب). خادم که بمهربانی خدمت کند ||. بسیار طوف کننده. (منتخب اللغات). طوف زن: زهی هوا را طواف و چرخ را مساح که جسم توز بخار است و پَرّ توز ریاح. مسعودسعد (در صفت ابر ||). دوره گرد. آنکه میوه و بُقول و تره در کوی و برزن گرداند فروختن را: مرد سخن ویست بتحقیق و ما همه طواف ریش و سببت و حمال خایگان. سوزنی. - طواف سرکش؛ شخصی را گویند که میوه و امثال آن را بر سر گرفته گرد کوچه و بازار بگرداند و بفروشد، و عسس و شبرو را نیز گویند و بمعنی دزد و راهزن هم آمده است. (برهان ||). آب غالب و بسیار. (منتهی الارب).

طواف.

[طَوْوا] (اخ) ذوالطواف؛ وائل حضرمی است. (منتهی الارب).

طواف.

[طَوْوا] (اخ) ابن غلاق (متوفی بسال ۵۸ ه. ق.). از زعماء خوارج بصره و مردی شجاع و پاکیزه و پرهیزگار بود. وی با هفتاد کس از بنی عبدالقیس بر عبیداللهبن زیاد خروج کرد، عبیدالله کسان بمقاتله وی گماشت و طواف ظفر یافت و بصره درآمد و با مردم آنجا و لشکریان بجننگ برخاست و سپس آنکه بیشتر یارانش کشته شدند، مقتول و مصلوب گشت. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۵۲).

طواف آخرالعهد.

[طَافُ خِ رِ لْ ع] (ع ا مرکب) رجوع به طواف صدر شود.

طواف التحیة.

[طَافُ تَ حِ ی] (ع ا مرکب) رجوع به طواف القدوم شود.

طواف الرکن.

[طَافُ ر] (ع ا مرکب) رجوع به طواف رکن شود.

طواف الزیارة.

[طَافُ زِ ی ا ر] (ع ا مرکب) رجوع به طواف زیارت و طواف فرض و طواف فریضه شود.

طواف القدوم.

[طَافُ ق] (ع ا مرکب) آن را طواف التحیة و طواف اللقاء و طواف اول عهد نیز خوانند. طوافیست که موقع دخول به مکه معمول میدارند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

طواف اللقاء .

[طَفُلٍ لِ] (عِ اِ مَرَكَبٍ) رجوع به طواف القدوم شود.

طواف النساء .

[طَفُنِ نِ] (عِ اِ مَرَكَبٍ) رجوع به طواف نساء شود.

طواف اول عهد.

[طَفِ اَوْ وَا لِعِ] (تَرْكِيْبِ اِضَافِيٍّ، اِ مَرَكَبٍ) رجوع به طواف القدوم شود.

طواف ركن.

[طَفِ رُ] (تَرْكِيْبِ اِضَافِيٍّ، اِ مَرَكَبٍ) طواف الركن. عبارت از گردش در اطراف خانهء كعبه است در یکی از ایام ماه قربان هفت نوبت. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

طواف زنان.

[طَفِ زِ] (تَرْكِيْبِ اِضَافِيٍّ، اِ مَرَكَبٍ) رجوع به طواف نساء شود.

طواف زیارت.

[طَفِ رِ] (تَرْكِيْبِ اِضَافِيٍّ، اِ مَرَكَبٍ) طواف الزیارة. آن را طواف فرض نیز گویند، عبارت از گردش اطراف خانهء كعبه است در یکی از ایام ماه قربان هفت نوبت. این طواف یکی از ارکان حج بشمار میرود. (از كشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به طواف شود.

طواف صدر.

[طَفِ صِ] (تَرْكِيْبِ اِضَافِيٍّ، اِ مَرَكَبٍ) طواف بازگشتن از حج. (مذهب الاسماء) و آن را طواف وداع و طواف آخرالعهد نیز گویند، عبارت از طواف خانهء كعبه است در موقع بازگشت از آنجا و این طواف سنت باشد. و رجوع به حج و رجوع به طواف شود. (از كشاف اصطلاحات الفنون).

طواف عمره.

[طَفِ عِ رِ / رِ] (تَرْكِيْبِ اِضَافِيٍّ، اِ مَرَكَبٍ) گرد خانهء كعبه گشتن هفت بار است بشرايط مخصوص و آن یکی از اعمال عمره است. رجوع به حج و عمره و طواف شود.

طواف فرض.

[طَفِ فِ] (تَرْكِيْبِ اِضَافِيٍّ، اِ مَرَكَبٍ) رجوع به طواف زیارت و حج شود.

طواف فریضه.

[طَافٍ فَضٍّ / ضٍ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به طواف و طواف زیارت شود.

طواف قدوم.

[طَافٍ قَدْ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به طواف القدوم و حج شود.

طواف لقا.

[طَافٍ لِّ] (ترکیب اضافی، مرکب) طواف اللقاء. رجوع به طواف القدوم شود.

طواف نساء.

[طَافٍ نِ] (ترکیب اضافی، مرکب) طواف نسا. یکی از هیجده فعل حج تمتع است که پس از سعی در مابین صفا و مروه و پیش از دو رکعت نماز طواف نسا انجام می‌یابد و زن وقتی حلال می‌شود که طواف نسا با دو رکعت آن بجا آورند، در طواف نساء نیت چنین کنند که «طواف نساء می‌کنم در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب بخدا». رجوع به حج و طواف شود.

طواف وداع.

[طَافٍ وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به طواف صدر شود.

طوافه.

[طَوَّافٍ] (ع ا) گربه. ج، طوافات. (مهدب الاسماء).

طواف یوم النحر.

[طَافُیَ مِنْ نِ] (ع ا مرکب) مانند طواف زیارت عبارت از گردش در اطراف خانهء کعبه است در یکی از ایام ماه قربان هفت نوبت. (از کشف اصطلاحات الفنون).

طواق.

[] (ا) اطواق است که به هندی سیندهی و تاری نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طواقیطوس.

[] (معرب، ا) قرطم بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طوال.

[ط] [ع ص] (۱) دراز. (منتهی الارب). - طوال الدهر؛ رجوع به طوال الدهر ذیل طوال شود. (۱) - Oblong.

طوال.

[ط] [ع ص، ا] ج طویل. (منتهی الارب). رجوع به طویل شود. - سبع طوال؛ هفت سوره درازتر قرآن از اول و آن بقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف و انفال و توبه باشد چنانکه رسول (ص) گفت اعطیت مکان التوریه السبع الطوال.

طوال.

[ط] [ع ا] غایت زمانه. گویند: لاتیک طوال الدهر (و یضم) و يقال طال طوالک و طیالک (بالکسر) ایضاً؛ ای عمرک او مکثک او غیبتک. (منتهی الارب). عمر ||. درنگ. (منتخب اللغات). - طوال الدار؛ سخن دراز. (منتهی الارب). - طوال الدهر؛ هرگز. هیچوقت.

طوال.

[طو وا] [ع ص] نیک دراز. (منتهی الارب). سخت دراز. بسیار دراز. (منتخب اللغات).

طوالب.

[ط ل] [ع ص، ا] ج طالب.

طوالش.

[ط ل] [ا] ج طالش فارسی به قاعده عربی. رجوع به طالش شود.

طوالش.

[ط ل] [ا] نام یکی از شهرستانهای استان یکم کشور. مشخصات آن بطور خلاصه بشرح زیر است: حدود از طرف شمال به بخش آستارا از شهرستان اردبیل، از جنوب به دهستان ماسوله از شهرستان فومن، از خاور به دریای خزر، از جنوب خاوری به دهستان کسگرات شهر فومن، از باختر به خط الرأس سلسله جبال البرز که مقسم المیاه آن حد طبیعی این شهرستان با شهرستان خلخال محسوب است. عرض و طول جغرافیائی: طول ۴۸ درجه و ۳۰ دقیقه الی ۴۹ درجه و ۱۴ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۱۸ دقیقه الی ۳۸ درجه و ۱۶ دقیقه. مساحت شهرستان در حدود چهارهزار کیلومتر مربع است. آب و هوای شهرستان طوالش مانند سایر نقاط گیلان مرطوب معتدل و بارندگی آن بسیار ولی بواسطه مجاورت با کوهستان و وجود استخر و مزارع برنج هوای آن ناسالم است و به این مناسبت اکثر سکنه تابستان به بیلاقیات کوچ می نمایند. وضعیت کلی طبیعی: شهرستان طوالش از نظر طبیعی به دو قسمت مشخص تقسیم میگردد: ۱ - جلگه: این قسمت در کنار دریا واقع است، عرض آن در جنوب شهرستان در حدود ۱۵ هزار و در قسمت شمال ۳ هزار گز است یعنی هر قدر که از جنوب به شمال نزدیک میشود جلگه کم عرض تر میگردد. این منطقه جنگل زار بمرور زمان تبدیل به مزارع برنجکاری شده فع بطور تقریب نصف اراضی جنگل و نصف دیگر مزرعه است. قسمت دوم کوهستانی: سلسله جبال البرز در این قسمت موازی با کرانه دریا و تقریباً شمالی جنوبی است. فاصله تقریبی خط الرأس اصلی سلسله با دریا در

جنوب شهرستان تقریباً ۵۰ هزار و در قسمت شمال ۲۰ هزار گز مربع است. کوهستان مزبور تا ارتفاع ۱۲۰۰ متر بطور تقریب پوشیده از اشجار و جنگل و انبوه است که جز از راههای محدود در خط القعر دره ها عبور از نقاط دیگر غیرممکن و از ارتفاع ۱۲۰۰ گز به بعد از فشردگی اشجار کم شده بتدریج جنگل تمام میشود بنابراین قسمت های مرتفع سلسله جبال عاری از جنگل و علت اصلی آن برودت زیاد است. ارتفاع متوسط قله این کوهستان از ۲ هزار و پانصد تا ۳ هزار گز است. رودخانه: رودخانه های شهرستان از جنوب بشمال بشرح زیر است و عموماً از ارتفاعات مذکور سرچشمه گرفته، در قسمت جلگه پس از مشروب نمودن قراء شهرستان بدریای خزر منتهی می گردند و عبارتند از رودخانه های ماسال، شاندرمن، چاف رود، سفارود، دنیاچال، دیکاسرا، کیلاسرا، ناورود، گرگانرود، هره دشت، خطبه سرا، شیرآباد، حویق، چوبر، لمر. طویل ترین و پرآبترین رودخانه شهرستان سفارود و گرگان رود است. سازمان اداری شهرستان: در زمانهای قدیم شهرستان طوالش به خمسه طوالش معروف بود، منظور از خمسه همان بلوک پنجگانه گرگانرود، اسالم، طالشدولاب، شاندرمن، ماسال میباشد ولی فعلاً طبق سازمان وزارت کشور شهرستان طوالش از ۳ بخش بنام: ۱- بخش مرکزی (دهستانهای گرگانرود شمالی و جنوبی لیسار هره دشت و اسالم) ۲- بخش رضوانده (دهستانهای پسره سر، میانده، خشابر، گیل دولاب) ۳- بخش ماسال شاندرمن (دهستانهای شاندرمن ماسال) تشکیل گردیده است. جمیع قراء شهرستان ۱۵۵ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۷۸ هزار تن است. زبان و مذهب: زبان مادری سکنه شهرستان به استثنای دهستان گیل دولاب که گیلگی است طالشی (زبان طالشی یکی از شعب فارسی است) ولی چون از طرفی بخلخال و از طرف دیگر به گیلان متصل است و با سکنه آن حدود معاشرت دارند بزبان ترکی و گیلکی آشنا هستند. مرکز شهرستان: طبق سازمان سفارود مرکز شهرستان بوده ولی چون خارج از راه شوسه و کنار دریا واقع شده چندی مرکز شهرستان به آبادی پونل و اخیراً به هشت پر منتقل شده است. راه شوسه اسفالتئه بندر انزلی به آستارا تقریباً از وسط بخشهای رضوانده و مرکزی عبور می نماید، فقط بخش ماسال شاندرمن فاقد راه شوسه است. محصولات: اراضی جلگه شهرستان طوالش مانند سایر نقاط گیلان است ولی از حیث برداشت محصولات بعلت ناسالم بودن هوا و در نتیجه بیلاق رفتن سکنه جز برنج و مختصر ابریشم محصولات دیگری ندارد. ولی نگاهداری اغنام و احشام قابل ملاحظه است و همه سال در فصل تابستان گله داران به بیلاق کوچ مینمایند. در اغلب آبادیهای شهرستان فقط چند تن برای آبیاری برنج و نگهداری اماکن باقی مینمانند. بیلاق سکنه تقریباً سرچشمه رودخانه های مذکور بوده و تقریباً از ارتفاع ۱۲۰۰ متر بالا است، چشمه سارهای کوهستانی بیلاقات بهمان نام قراء قشلاقی نامیده میشود و برخی از قراء بیلاقی مانند آق اولر در گرگانرود و آق مسجد در طالشدولاب و غیره در زمستان چند خانوار سکنه دارند. در آبادیهای ساحلی زیر شعبات شیلات دائر است و در فصول مقتضی به صید ماهی میپردازند: سفارود، دنیاچال، سیاه چال، گرگانرود، هره دشت، خطبه سرا، حویق، چلمه سرا. مراکز بازرگانی: در شهرستان طوالش مانند سایر نواحی گیلان همه هفته در روزهای معین در نقطه ای بازار عمومی دایر میگردد و زارعین محصولات خود را در آن بازار بفروش رسانیده و احتیاجات خودشان را از پیله وران سیار خریداری مینمایند. روزهای شنبه بازار ماسال و سه شنبه بازار پره سر، چهارشنبه بازار (بین رضوانده و ارده جان)، پنجشنبه بازار (بین سید شرفشاه و رضوانده)، جمعه بازار شاندرمن و بعلاوه در هشت پر، ناورود لیسار، خطبه سرا و حویق بازار دائمی وجود دارد. بخش مرکزی شهرستان طوالش از دهستان های گرگانرود، اسالم، لیسار، هره دشت تشکیل گردیده است. این بخش در قسمت شمالی شهرستان واقع شده. جمع قراء بخش ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۴۰ هزار تن است. خلاصه اطلاعات درباره بخشها و دهستانهای این شهرستان در جای خود شرح داده شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طوالح.

[طال] (ع ص، ا) جِ طالع و طالعۀ. (آندراج) (غیاث ||). صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: طوالح عبارت از درجهء برابری

است که به ازاء مطالع است چنانکه یاد کردیم ||. طوالع در اصطلاح صوفیه اول چیزی که پیدا شود از تجلیات اسماء الهیه بر باطن بنده و آراسته گرداند اخلاق او را به نور باطن. کذا فی کشف اللغات.

طوالق.

[طَل] (ع ص، ا) ج طالقۀ. زن های وارسته از قید نکاح. رجوع به طالقہ شود.

طوالۀ.

[طَل] (اخ) موضعی است ||. چاهی است. (منتهی الارب). موضعی است ببرقان و در آن چاهی است. قال ثعلب فی قول الحطیئة: و فی کل ممسی لیلئ و معرس خیال یوافی الרכب من ام معبد فحیاک و دّ ما هداک لفتیئ و خصوص باعلی ذی طوالئ هجد. نصر گوید: طواله چاهی است در دیار فزارۀ از آن بنی مرۀ و غطفان. شماخ گوید: کلا- یومی طوالئ وصل اروی ظنون آن مطّرح الظنون. (از معجم البلدان). - یوم طوالئ؛ از ایام عرب است. (معجم البلدان).

طواله.

[طَوَّال] (ع ص) تأنیث طَوَّال. (معجم البلدان).

طواله.

[طَل] (اخ) دهی از دهستان در جزین بخش رزن شهرستان همدان در ۲۷ هزار گزی جنوب قصبه رزن و ۱۱ هزار گزی خاور شوسه رزن به همدان. جلگه و سردسیر و مالاریائی با ۲۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلہ داری و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طوالیش.

[ط] (ا) طوالش. رجوع به طوالش (ا) و رجوع به طالش شود.

طوامس.

[طَم] (ع ص، ا) ج طامس. (منتهی الارب).

طوامیر.

[ط] (ع ا) ج طومار. (منتهی الارب). رجوع به طومار شود: و تقریر عشر عشیر آن بتحریر طوامیر تیسیر نپذیرد. (جهانگشای جوینی).

طوان.

[] (اخ) ظاهراً نام محلی بوده بحوالی بغداد. (حیب السیر ج ۱ ص ۲۷۸).

طوانۀ.

[طُن] (اخ) شهری است بمرز مصیصه. یزید بن معاویه گوید: و ما بالی بما لاقت جموعهم یوم الطوانه من حمی و من موم اذا اتکأت علی الانماط مرتفعا بدیر مران عندی أم کلثوم. (از معجم البلدان). از بلاد روم است (۱). (گوستاو فلوگل) (۱) - Tyana.

طواویس.

[ط] [ع] (ا) ج طاووس. (منتهی الارب). رجوع به طاووس شود.

طواویس.

(۱) [ط] (اخ) نام دیهی است ببخارا. (منتهی الارب). شهر کیست از ماوراءالنهر به بخارا بر سرحد سغد و اندر وی هر سالی یک روز بازار است که خلق بسیار اندر وی گرد آیند. (حدود العالم). نام ناحیتی از اعمال بخارا میان آن و سمرقند و آن شهری است بسیارستان و آبهای جاری و نعمت فراوان و آن را قندز و جامعی است و داخل حائط بخار است. (معجم البلدان). قریه ای است در هشت فرسنگی بخارا. (سمعانی). و رجوع به طواویس شود. (۱) - بضبط یاقوت و سمعانی در معجم البلدان و انساب بر حسب قاعده و تصریح لغویین طواویس جمع طاوس است ولی نام دیهی که در بخارا است بگفتهء صاحب تاریخ بخارا طواویس است.

طواویسی.

[ط] (ص نسبی) منسوب به طواویس که قریه ای است در هشت فرسنگی بخارا. (سمعانی).

طوئی.

[ئی ی] [ع] (ا) گویند: ما بها طوئی؛ یعنی نیست در آن کس. (منتهی الارب).

طواویج.

[ط] [ی] [ع] (ا) رجوع به طواویج شود.

طواویس.

[ط] [ی] (اخ) طواویس. شهرکی است نام او ارقود است و در وی مردمانی بوده اند با نعمت و تجمل و از تجمل هر کسی در خانه یکی و دو طواوس می داشته اند و عرب پیش از این طواوس ها ندیده بوده اند چون در بخارا طواوس بسیار دیدند آن دیه را ذات الطواویس نام کردند و نام اصلی او برخاست و بعد از آن ذات را نیز رها کردند و طواویس گفتند و در وی مسجد جامع است و شارستانی عظیم دارد و در ایام قدیم آنجا بازار بوده است و بفصل تیرماه ده روز رسم آن بازار چنان بوده است که هر چه آخریان (۱) معیوب بودی از برده و ستور و دیگر آخریان (۲) با عیب همه بدین بازار فروختندی و بازار رد کردن امکان و سامان نبود و هیچ شرطی نپذیرفتی نه فروشنده و نه خرنده را و هر سالی بدین بازار ده هزار کس بیشتر حاضر آمدی از بازرگانان و اصحاب حوائج چنانکه از فرغانه و چاچ و جایهای دیگر بیامدندی و با منفعت بسیار بازگشتندی و بدین سبب اهل این دیه توانگر بوده اند و سبب توانگری ایشان کشاورزی نبوده است و بر شاهراه سمرقند است و تا بخارا هفت فرسنگ است. (تاریخ بخارا ص ۱۳ و ۱۴). و رجوع به طواویس شود. (۱) - ن ل: اجریان. (اخریان = کالا، متاع). (۲) - ن ل: اجریان. (اخریان = کالا،

متاع).

طوائف.

[طَی] (ع ۱) طوائف. ج طایفه. رجوع به طایفه شود. - طوائف پشتکوه؛ از ایلات کرد ایران و از طوائف متعدد ترکیب یافته است. جمعیت آن چهل هزار خانوار که محل سکونتشان جنوب کرمانشاه، رودخانه سیمره دزفول، بین النهرین است. در منطقه این طوائف جنگلهای بلوط انبوه یافت میشود. و رجوع به پشتکوه شود. - طوائف فارس؛ بیلاق آنها در کوه نارو میانه و بلوک میمند و فرابا و صیمکان و میمند است. زندگانی آنها از گوسفند و بز و خر است. و رجوع به فارس شود.

طوب.

(ع ۱) خشت پخته. (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). خشت پخته به لغت اهل مصر. (منتهی الارب). به لغت اهل مصر آجر است. (فهرست مخزن الادویه).

طوب.

(اخ) موضعی است در گذرگاه اردن که یفتاح بدانجا گریخت... و دور نیست که همان طیبه حوران حالیه باشد. (قاموس کتاب مقدس).

طوب.

(اخ) (قصر ال...) موضعی است به افریقیه. (معجم البلدان).

طوب.

(مغرب، ۱) توپ. گوی. رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۳ و کلمه طوبه شود.

طوبا.

(اخ) طوبی. درختی در بهشت. رجوع به طوبا شود: پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع گرنه در جنت امید سایه طوباستی. ناصر خسرو.

طوبار.

[ط] (اخ) (۱) از شاگردان مورولو (۲) اسپانیائی که در قرن ۱۷ م. میزیسته و در نقاشی از طبیعت تقلید میکرده است. رجوع به الحلل السنسیه ج ۱ ص ۳۱۳ شود. (۱) - Murullo - (۲) Tobar.

طوبار.

(۱) نوعی از ماهی. رجوع به طوبان و دزی ج ۲ ص ۶۶ شود.

طوبال.

ع ۱) میش نر را طوبال نامند. (فهرست مخزن الادویه). و لایقال للکبش طوبال. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).

طوبال.

اخ) ابن یافث بن نوح. کسی که بسرزمین اسپانیا درآمد و بدین مناسبت آنجا اندلس نام یافت. (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۳ از نفع الطیب).

طوبالات.

ع ۱) ج طوبالته. (منتهی الارب).

طوبالته.

[ل] ع ۱) میش. ج، طوبالات (و لایقال للکبش طوبال). (منتهی الارب).

طوبالسی.

(مغرب، ا) اشترخار. شترخار. خارشتر. مگیلان. خار مگیلان. طرثوث. (از دزی ج ۲ ص ۶۶).

طوبان.

اخ) حصنی است از اعمال حمص یا حماه. (معجم البلدان).

طوبان.

ا) نوعی از ماهی (قزوینی نوعی از طوبار آورده است). (دزی ج ۲ ص ۶۶).

طوبانیه.

[نی ی] اخ) شهری است از نواحی فلسطین. (معجم البلدان).

طوبجی.

(مغرب، ا) (ترکی: طوبجی) توپچی. (دزی ج ۲ ص ۶۶).

طوبر طوق.

[ا] جعدهه بری است. (فهرست مخزن الادویه).

طوبه.

[ب] (ع) تأنیث طوب، آجر. لغتی است شامی و گمان میکنم رومی باشد (۱). (المعرب جوالیقی ص ۲۲۹ ||). کلوخهء کنده شده از زمین که سخت و خشک باشد: جاء لعندی و هو مقطع الحوائج منتوف اللحیه و هو یدق علی صدره بطوبتین، از یادداشتی که درین باره آمده است معلوم میشود که طبقهء عامی عرب هنگامی که دچار اندوه و مصیبتی میشوند دو کلوخ سخت و خشک را که از زمین برمیگیرند بر سینهء خود میزنند (مخصوصاً آجر ||). انجیرهای خشک متراکم و توده شده که بشکل مربع آنها را تهیه کنند، این توده ها شبیه به آجر میباشند و آنها را خشک میکنند و بقدری سفت میشوند که برای شکستن آنها باید تبر بکار برد ||. نانی که از انجیر خشک سازند ||. این کلمه معنی اصلی خود را از دست داده و آن را بمعنی انجیر سبز و تازه نیز بکار میبرند ||. (معرب، ۱) توپ بازی (در ترکی). طابه هوا، لعب الطابه. ج، طابه. گوی «بازی». گلولهء «بازی». گوی چوگان. توپ بزرگ چوگان. بازی چوگان ||. گلولهء نخ. کلاف. (همچنین طابهء خیط). کلمهء طوبهء در معنی گوی و توپ گمان میکنم از کلمهء ترکی طوب (توپ) گرفته شده که بمعنی هر گلولهء گردی است که بدان بازی کنند. (از دزی ج ۲ ص ۶۵). (۱) - و فی اللسان: الطوب، الأجر بلغة اهل مصر و الطوبه الأجرة.

طوبه.

[طَب] (معرب، ۱) کلمه ای است ماخوذ از لغت توپو (۱) اسپانیولی که در آن زبان تنها بمعنی موش کور (۲) است اما در عربی که آن را با «ب» نوشته اند بمعنی مطلق موش است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۵ شود. (۱) - Taupe - (۲) .Topo.

طوبه.

[ب] (ع) نام ماهیست در تاریخ قبط قدیم. (کشاف اصطلاحات الفنون).

طوبی.

[با] (ع ص) ج طیبه. (منتهی الارب).

طوبی.

[با / بی] (اخ) نام درختی است در بهشت. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). نام درختی است در بهشت که بهر خانه از اهل جنت شاخی از آن باشد و میوه های گوناگون و خوشبوئی از آن حاصل آید... و هندیان آن را کلپ برچه خوانند. (غیاث) (آندراج): بیای در او سایهء شاخ طوبی بیای در او چشمهء آب کوثر. فرخی. درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا که هر لفظیش دیناریست هر معنیش خرمائی. ناصر خسرو. سایه و مایه که دولت را و نعمت را از اوست از درخت طوبی و از چشمهء کوثر گرفت. مسعود سعد. نهاد گوئی رضوان بشاهراش بر میان هر دو سه گامی نهالی از طوبی. ابوالفرج رونی. چو طعنه هاست که اطفال باغ می نزنند به گونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را. انوری. تحفهء بزم اوست مریم وار هر چه طوبی به نوبر افشاند. خاقانی. فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا. خاقانی. آن کس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد طرفه بود که چشم به طرفا برافکند. خاقانی. بر آتش هر که مدح تو خواند (۱) جز طوبی و ضیمران ندیده ست. خاقانی. هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه کاین سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است. خاقانی. بی منت نامیه درختت افراخته تر ز شاخ طوبی. سیف اسفرنگی. صاحب آندراج گوید: طوبی قامت و طوبی قد از اسمای محبوب است. خواجه آصفی راست: ز طوبی قامتان بس باشدم سرو خرامانم چرا قمری صفت هر لحظه بر شاخی دگر باشم. و نیز آصفی راست: آصفی طوبی قدان را نشئه ای میشد بلند التماس جرعه

ای ز آن مجلس عالی کنم || بهشت به لغت هندیه. (منتهی الارب) (المعرب). نامی است بهشت را. (مهذب الاسماء). (۱) - ن ل: بر آتش هر که مدح راند.

طوبی.

[با] (ع ص) تأنیث اَطیب. پاک. پاکیزه || رام || حُسنی. نیکو || برگزیده || شیخ. خوش. (منتخب اللغات): نبید پیش من آمد بشاطی بر که بخنده گفتم طوبی لمن یری عکه. منوچهری. طوبی بر آن قلم که بعنوان نامه بر بو حرب بختیار محمد کند همی. منوچهری. - طوبی لک، طوبی لک؛ سُخ تو. خنک تو را. خوش بحال تو. خوشا بحال تو. - طوبی لکم، طوبی لکن؛ سُخ شما را. خنک شما را. خوش بحال شما. خوشا بحال شما. - طوبی لنا؛ خنک ما را. خوش بحال ما. خوشا به حال ما. - طوبی لهم، طوبی لهن؛ خنک آنان را. خوش بحال آنان. خوشا بحال آنان: بخوان تو آیه طوبی لهم (۱) ز حسن مآب؟ - طوبی لی؛ خنک مرا. خوش به حال من. خوشا بحال من. (۱) - قرآن ۱۳/۲۹.

طوبی.

(ص نسبی) منسوب به قصر الطوب. (سمعانی).

طوبیا.

(اخ) غلام عمونی که پیشوای مخالفان بنای هیکل ثانی بود. چون وی از دختران اعیان و اشراف در سلک ازدواج خود میداشت بدان لحاظ همواره با بزرگان یهود مراسله و مکاتبه همی نمود و نحما را تهدید میکرد و در غیاب نحما منزل و مقام خود را در یکی از غرفات هیکل قرار داد و چون نحما مراجعت کرد وی را از آنجا رانده منزل وی را تطهیر فرمود. (قاموس کتاب مقدس).

طوبیا.

(اخ) لاوی که یهوشافاط برای تعلیم به یهودا بیلاذ یهودا فرستاد. (قاموس کتاب مقدس).

طوبیا.

(اخ) شخصی که اولاده اش از بابل به ازرو بابل مراجعت نمود اما نتوانست نسب خود را معین نماید که اسرائیلی میباشند زیرا که نسب نامه خانواده آبی خود را گم کرده بودند. (از قاموس کتاب مقدس).

طوبیقا.

(معرب، ۱) جدل. از یونانی توپیکو (۱) (موضع) گرفته شده و مبحث ششم از منطق ارسطو در جدل است. حاجی خلیفه در کشف الظنون آرد: کتاب جدل که در لغت یونان به طوبیقا موسوم است دارای هشت مقاله است. این کتاب تألیف ارسطاطالیس است که اسحاق بن حنین آن را بسریانی نقل کرده و آنگاه یحیی بن عدی کتاب مزبور را از سریانی عبری برگردانده است... رجوع به کتاب الجدل در کشف الظنون شود. ابن ابی اصیبعه آرد: جدل عبارت از قوانینی است که بدان گفتارها و کیفیت سؤال و جواب جدلی را بیازمایند و خلاصه، قوانین اموری است که بدان صنعت جدل را تنظیم کنند و بسبب آن قوانین افعال مناظر کاملتر و بهتر و نافذتر

شود و آن در عربی عبارت از کتاب مواضع جدلی است و بیونانی آن را طویقا (۲) خوانند. (از عیون الانباء ج ۱ ص ۵۹). و رجوع به جدل شود. (۱) - Les topiques - (۲) Topikos.

طوبین.

[ط] (معرب، ا) از کلمه اسپانیائی توپو. (۱) موش کور. ج، طوبین. (دزی ج ۲ ص ۶۶). (۱) - Topo.

طوپ.

[ط / طو] (ترکی، ا) بترکی توپ را گویند. (آندراج).

طوپنار.

[ط پ] (۱) موش کور. ج، طوپنارات. رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۶ شود.

طوتو.

[ط / ط] (ترکی، ا) در ترکی بمعنی آنست که کسی بخانهء حاکم برای مال گذاری و غیره، پسر و غیره را بگذارد و آن را یوغمال نیز گویند و در هندی به فتح اول خوانند بواو مجهول. (بهار عجم).

طوئرس.

[] (اخ) نام کسی است که جالینوس کتاب نبض صغیر را بر وی و دیگر متعلمان عنوان کرده و منظور جالینوس از رسالهء مزبور وصف اموری است که متعلمان در نبض بدان نیازمندند. ابن ابی اصیبعه این کلمه را بصورت طوئرس آورده ولی قفطی در ذیل کتب ششگانه ای که قبطیان متوالیاً آنها را قرائت میکنند آرد: کتاب [الی] طوئرن فی النبض نقل حنین. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۹۱ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۲۹ شود.

طوئرن.

[] (اخ) رجوع به طوئرس شود.

طوج.

[] (اخ) لغتی در تور. حمزهء اصفهانی یکی از فرزندان فریدون را که در کتب ماتور مینویسند طوج آورده است: و قسم فریدون مملکتی بین ثلثه اولاده و هم سلم و طوج و ایرج. (سنی ملوک الارض حمزهء اصفهانی).

طوجان جیرفت.

[ر] (اخ) دهی از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت در ۶ هزارگزی جنوب باختری سبزواران و یک هزارگزی راه سبزواران به بم. جلگه و گرمسیر و مالاریائی با ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از رودخانهء هلیل. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت.

راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طوجول.

[ط] [ع] (ا) تیر. ناوک. خدنگ. بیلک. سهم. چیزی که به شکل تیر باشد. ج، طواجل. (از دزی ج ۲ ص ۶۶).

طوجه.

[ط] [ج] [ع] (ا) نام اقسام مختلف غلات که با برگ آن حصیر می‌بافند. رجوع به دزی ج ۲ ص ۶۶ شود.

طوح.

[ط] [و] [ع] (ص) نیه طوح؛ قصد دور و دراز. (منتهی الارب).

طوخ.

[ط] [ع] (مص) هلاک گردیدن یا قریب بهلاک شدن. (منتهی الارب). هلاک شدن یا مشرف بر هلاک شدن. (منتخب اللغات). هلاک شدن و هلاک کردن. (زوزنی ||). رفتن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). ساقط گردیدن در جهان. (منتهی الارب). در زمین افتادن. (منتخب اللغات ||). سرگشته شدن. (منتهی الارب). سرگردان و حیران شدن. (منتخب اللغات).

طوخ.

[] (اخ) چهارده موضع است بمصر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). دهی است در صعيد مصر، غربی نیل. (معجم البلدان).

طوخ.

[] (اخ) طوخ الخیل؛ قریهء دیگری است به صعيد غربی نیل و بدان طوخ بیت یمون گویند و طوه نیز خوانند. (معجم البلدان).

طوخ.

[] (اخ) دهی است به خوف غربی و آن را طوخ مزید گویند. (معجم البلدان).

طوخ.

[ط] [ع] (مص) تهمت کردن کسی را به قول یا به فعل. (منتهی الارب). تهمت کردن به چیزی بد از گفتار و کردار. (منتخب اللغات).

طوخیطس.

[] (معرب، ا) اذخر بابلی. رجوع به اذخر شود.

طود.

[ط] [ع] (ا) کوه. (منتهی الارب). کوه بزرگ. (منتهی الارب) (دهار) (منتخب اللغات) (مهذب الاسماء). کوه کلان. (غیاث). ج، اطواد، طوده: اگرچه در رزانت وقار طود اسم بود لطمه موج خشم او از بحر خضم حکایت میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۹). ریگ توده بلندبرآمده. (منتهی الارب). توده بلند از ریگ. (منتخب اللغات). - ابن الطود؛ خرسنگ که از کوه برافتد. (منتهی الارب).

طود.

[ط] [ع] (مص) پاییدن. قرار گرفتن. (منتهی الارب).

طود.

[ط] [اخ] (اخ) نام کوهی که مشرف است بر عرفه بجانب صنعاء کشیده شود و بسبب بلندی بدان سراة نیز نام دهند و سراة هر چیز پشت آن چیز باشد. (معجم البلدان).

طود.

[ط] [اخ] (اخ) شهرکی به صعید اعلی، فراز قوص و فرود اسوان دارای مناظر و بستانها، آن را امیر درباس الکردی معروف به احول، به روزگار الملك الناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب بساخته است. (معجم البلدان).

طودماج.

(۱) تتماج. توتماج. لاکچه. لاخته. لخشک. جون عمه.

طوده.

[ط] [و] [د] [ع] (ا) ج طود. (منتهی الارب).

طودی.

(اخ) ده کوچکیست از دهستان سنگان بخش میرجاوه شهرستان زاهدان در ۵۵ هزارگزی جنوب میرجاوه کنار راه فرعی میرجاوه به خاش با ۴۵ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طودیش.

(اخ) (۱) نخستین پادشاه گتهای غربی در اسپانیا که بسال ۵۳۱ م. در آن کشور بسطنت رسیده است. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۷۳). (۱) - Theudis.

طور.

(۱) (۱) دام. شبکه (یعنی جامه ای از رسن یا طناب مشبک). شبکه که بدان ماهی گیرند. شبکه صیاد. طور ماهیگیران. بیاحه. دام

ماهگیری || قسمی پارچه دیداری. (۱) - Tilet de peche.

طور.

(ع ۱) پیرامون سرای. (منتهی الارب). فنای خانه. (منتخب اللغات ||). حد و نهایت چیزی. (منتهی الارب ||). کوه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (دهار).

طور.

(اخ) سوره پنجاه و دومین از قرآن کریم، مکیه و آن چهل و نه آیت است، پس از ذاریات و پیش از نجم.

طور.

(اخ) از حدود و نواحی بیضاست به فارس به چهارفرسنگی بیضا بر سر راه شیراز به سمیرم. (فارسانامه ابن البلخی چ اروپا ص ۱۲۹ و ۱۶۱).

طور.

(اخ) دهی جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراک در ۲۴ هزار گزی جنوب باختری فرمهین و ۶ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر با ۳۲۳ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و محصول آنجا غلات و انگور و میوه جات. شغل اهالی زراعت و گله داری و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طور.

(اخ) کوهی که موسی بر آن بمناجات شد. نام کوهی که موسی علیه السلام بر آن بمناجات شدی. طور سیناء در شبه جزیره سیناء (۱). رجوع به طور سینا شود: هر که در مصر شود یوسف چاهی نشود هر که بر طور شود موسی عمران نشود. سنائی. آب پیراهن سنگ ار بشود نیست عجب که دم آتش طور از ید بیضا شنوند. خاقانی. نشگفت اگر ز هوش شود موسی آن زمان کایزد به طور نور تجلی برافکند. خاقانی. مهر و مه گوئی بیاغ از طور نور آورده اند بر سر شروانشه موسی بنان افشاندند. خاقانی. بر اسب چون بدیدش با رمح گفت گردون دیدم پس محمد موسی و طور و ثعبان. الملک المعظم پیغو (از لباب ج ۱ ص ۵۴). چه دهر پرتو رایت بدید بیش نکرد حدیث آتش موسی که تافت از که طور رضی الدین نیشابوری (از لباب ج ۱ ص ۲۲۶). آنچه بخشند چه بسیار و چه کم نیست برگشتن از آن طور کرم. جامی. چو رسی به طور سینا ارنی نگفته بگذر که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی.؟ کوهی است نزدیک ابله (صحیح: ایله) منسوب بسوی سینا و سینین و کوهی است بشام منسوب به سینا به قولی. (منتهی الارب). و دیگر کوه طور است که ایزد تعالی با موسی علیه السلام مناجات کرد و آنجا آتش و نور دید که بر اثر آن برفت و پیغامبری یافت و تا بر سر قله شدن شش هزار و ششصد و شش پایه بر باید شدن مانند نردبان از سنگ خارا و بر آنجا درختی است و کنیسه ها یکی از آن ایلیای پیغمبر علیه السلام و دیگر از آن موسی پیغامبر علیه السلام از رخام ساخته و سقف صنوبر و دره‌ها آهنین و روی به صحیفه های رصاص کرده و این کنیسه ها بدان جایگاه است که حق تعالی با موسی پیغامبر علیه السلام سخن گفت و شش هزار صومعه و دویست از آن رهبان و مقیمان از آنجا بوده است و بوقتی خراج ملک مصر بنام و رسم ایشان بکرده بود و اکنون هفتاد صومعه از آن زهاد و عباد مانده است و مقیمان مانده اند و همه کوه درخت بادام و میوه ها و سروستانست و بر دامن کوه دیری

هست از آن ترسایان سخت بتکلف و درخت علیق آنک موسی پیغامبر علیه السلام از آن نور دید هنوز آنجا بجای است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۴۶۸). یاقوت گوید: طور، در کلام عربی بمعنی کوه است و برخی از اهل لغت گویند، جبل را طور گویند مگر آنکه بر آن درخت رسته باشد و گویند بسبب نام بطوربن اسماعیل مالک آن طور نامیده شده و بآ از اول کلمه بعلت سنگینی افتاده است و جمیع بلاد شام را طور خوانند و شواهد آن در کلمه طرآن گذشت و برخی از دانشمندان گویند که طور، آن کوه مشرف بر نابلس است و بدین سبب سامریان حج آن کنند و یهودیان را در وی اعتقادی عظیم است و پندارند که ابراهیم پیغامبر آنجا بذکر اسماعیل فرمان یافت و ایشان از توراۀ ذبیح را اسحاق علیه السلام دانند... و آن نزدیک مصر بجایگاهی است بنام مدین. (از معجم البلدان ||). و نیز طور، کوهی است که از صالحین خالی نبود و سنگریزه آن چون شکسته شود صورت درخت علیق برآید و بر آن بود دومین خطاب بموسی علیه السلام هنگام برون آمدن وی از مصر بجانب بنی اسرائیل و بزبان نبط هر کوهی را طور گویند و چون بر آن درخت یا گیاه بود طور سینا خوانند. (معجم البلدان). کوهی است بقدرت طرف راست مسجد و کوهی دیگر است جانب قبله مسجد و در آنست قبر هارون (ع). (منتهی الارب). رجوع به طور زیتا شود ||. و نیز طور کوهی است مشرف بر طبریه اردن و میان آن دو چهار فرسنگ است و بر فراز آن کنشتی است بزرگ و استوار... و الملک المعظم عیسی بن ملک العادل ابی بکر بن ایوب قلعه محکمی آنجا بساخت و مال بسیار بر آن خرج کرد و بغایت استوار گردانید. چون فرنگیان بسال ۶۱۵ ه. ق. عزم تسخیر بیت المقدس کردند آن کنیسه نیز ویران گشت و تا بدین روزگار ویرانست. (معجم البلدان ||). و نیز طور کوهی است نزدیک شهری مشتمل بر قرای بسیار بهمین نام بمصر جنوبی و کوه فاران نزدیک آن واقع است. (معجم البلدان). (۱) - Tor. Mont Sinai

طور.

(اخ) شهری است بنواحی نصیبین. (منتهی الارب). رجوع به طور عبدین شود.

طور.

[ط] (ع مص) طوران. نزدیک شدن بچیزی. (منتهی الارب): لا- اطور به؛ ای لا- اقربه. (تاج المصادر ||). پیرامون چیزی گردیدن. (منتهی الارب). گرد چیزی گردیدن. (منتخب اللغات).

طور.

[ط] (ع ۱) یک بار. ج، اطوار. قال الله تعالی: خلقکم اطواراً (۱)؛ قال ال-خفش ای طَوراً نطفهً و طَوراً علقهً و طَوراً مُضغَةً. (منتهی الارب). کرت. بار ||. مساوی چیزی. مقابل چیزی. (منتهی الارب). آنچه بر طرف چیزی یا مقابل چیزی باشد. (منتخب اللغات ||). حد و قدر و نهایت چیز. گویند: فلان عدا طوره؛ ای حدّه. (منتهی الارب). عدا طوره؛ از حد بگذشت. (مهدب الاسماء). مقدار. حد فاصل میان دو چیز. (منتهی الارب). فاصله میان دو چیز. (منتخب اللغات ||). نوع و صنف، گویند: الناس اطواراً؛ ای اصناف مختلفون. (منتهی الارب). حال. گونه. حالت. چگونگی. سان. طرز. روش. نوع. قاعده و قانون. (برهان): بطوری. بطوری که. بدین طور. (۱) - قرآن ۷۱/۱۴.

طوران.

[ط و] (ع مص) طور. پیرامون چیزی گردیدن. (منتهی الارب). گرد بر چیزی گشتن ||. نزدیک شدن آب. (زوزنی).

طوران.

(اخ) از دیهه‌های هرات. (معجم البلدان).

طوران.

(اخ) ناحیه مداین را گویند. زهره بن حویه گوید در ایام فتوح: الا بلغا عنی اباحفص آیه و قولاً له قول الکی المغاور بانا اثرنا ان طوران کلهم لدی مظلم یهفو بحمر الصراصر قریناهم عند اللقاء بواتراً تلالاً و یسبو عند تلک الحرائر. (از معجم البلدان).

طوران.

(اخ) ناحیتی از سند که قصبه آن قصدار است و آن شهری باشد کوچک و آن ناحیه را روستاها و دیهها و شهرهاست. (معجم البلدان). ناحیتی است بسند با نعمت و چهارپای بسیار و اندر وی مسلمانند و گبرکان بسیار و مستقر پادشاه طوران کیجکانان است و محالی و مندان و شوره از شهرهای ناحیت طوران است. (حدود العالم)... آن قسمت بین مکران و سیستان و غزنه از مملکت سند که در نقشه‌های قدیم آن را طوران نویسند و اکنون جزء بلوچستان انگلیس (۱) و ایالت غزنین افغانستان واقع شده است. (تاریخ سیستان حاشیه ص ۲۰۶). (۱) - امروز جزو کشور پاکستان است.

طورانی.

[نی ی] [ع ص] مرغ و کبوتر وحشی (||.ا) مردم، يقال: ما بها طورانی؛ ای احد. (منتهی الارب).

طوربد.

[ا] به سریانی تبرد است. (فهرست مخزن الادویه).

طور نابور.

(اخ) رجوع به نابور شود.

طورخوانان.

[خوا / خا] [ا] جامه‌ها به کاغذ پیچیده. (نظام قاری ص ۱۴۵).

طوردان.

[ا] اسب و استر و شتر بزرگ بارکش و رونده را گویند. (برهان) (آندراج).

طوردزلاس.

[زل لا] [اخ] شهری به اسپانیا (۱). (الحلل السندسیه ص ۳۴۰). (۱) - Tordsillas.

طورزن.

[ز] (اخ) دهی از دهستان پائین بخش حومه شهرستان اردستان در ۴۵ هزارگزی خاور اردستان و ۳۵ هزارگزی شمال خاوری راه شهراب به نائین. جلگه، معتدل با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و خشکبار و پشم و روغن. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طورزیتا.

[ز] (اخ) کوهی است نزدیک رأس عین نزدیک پل خابور و بر فراز آن درخت زیتونی است که از باران آب خورد و بدین جهت آن کوه را طورزیتا نامیده اند... و از فضایل بیت المقدس آنست که طورزیتا بدانجاست و آنجا هفتاد هزار پیغمبر از گرسنگی و برهنگی و شپش بمرده اند و آن مشرف بر مسجد اقصی است و میان آن دو وادی جهنم واقع است و از آنجا عیسی بن مریم بر آسمان شده و صراط نیز بر آن استوار است و عمر بن خطاب بدانجا نماز گذارده و قبور انبیا هم آنجاست. بشاری گوید: جبل زیتا مشرف بر مسجد اقصی و شرقی وادی شلوان است که وادی جهنم باشد. (معجم البلدان).

طورس.

[] (معرب، ا) به یونانی جبن است. (فهرست مخزن الادویه).

طورسرا.

[] (معرب، ا) به یونانی سکر است. (فهرست مخزن الادویه).

طورسون.

(اخ) ابن مراد. بر شرح وقایه صدرالشریعه ثانی تعلیقه ای دارد.

طورسیقوس.

(اخ) طرسیقوس است که نام زاهدی و حکیمی و پادشاهی بوده از نصاری. (برهان) (آندراج): کنم در پیش طورسیقوس اعظم ز روح القدس و ابن و اب مدارا. خاقانی.

طورسینا.

[ر] (اخ) کوهی که موسی علیه السلام بدان بمناجات شد. نام کوهی که موسی بر آن با خدای تعالی بمناجات شدی. رجوع به طور شود: باز آمدند و گفتند آن امتان موسی (موشا) کایزد بُد آن نه موسی (موشا) بر کوه طور سینا. دقیقی. کوه طور سینا از مشاهیر جبال جهان است و ذکرش در قرآن بسیار آمده و موسی پیغمبر (ع) در آنجا نور الهی را بر سر درخت دید و شرف تکلم یافت. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۱۹۸). سیناء، بکسر سین و بفتح آن نیز آمده و در هر دو صورت ممدود. کوهی است. ابواسحاق گوید: سیناء حجاره ای است... آن کوهی است نزدیک ایلئ و نزدیک آن شهرکی است که بروزگار پیغمبر اکرم و بسال نهم از هجرت فتح شد... جوهری گوید: طور سیناء کوهی است بشام و کلمه طور در این مورد بکلمه سیناء بمعنی درخت اضافه گردیده و

بهمین گونه است طور سینین. و اخفش گوید: سینین درختی است و مفرد آن سینینه باشد. (معجم البلدان).

طور سینین.

[ر] (اخ) رجوع به طور و طور سینا شود.

طور عبدین.

[ر] (اخ) شهرکی است از اعمال نصیبین به کمرهء کوهی مشرف بر آن و متصل بکوه جودی و آن قصبهء (مرکز) شهری است بدانجای. شاعر گوید: ملک الحضرة و الفرات الی دج لئ طراً و الطور من عبدین. (معجم البلدان). طور عبدین را امروزه طور عابدین خوانند. (فرهنگ ایران باستان پوردادود ج ۱ ص ۱۶۳). آب هرماس چشمه ای است بحدود نصیبین از طور عبدین برمیخیزد و مقدار دو آسیا آب میدهد. (نزهة القلوب ص ۲۲۶).

طور غای.

(اخ) نام ایالتی بشمال ایالت «سیردریا» بساحل شرقی سیحون در حوالی بحیرهء خوارزم (دریاچهء آرال حالیه). (جهانگشای جوینی چ اروپا ج ۲ ص ۱۰۲ و ۱۰۱).

طور غوزیان.

(اخ) از حکمرانان مجاور خطهء فرمانروائی دولت عثمانی هنگام سلطنت شاهرخ و سلطان محمد اول، پادشاه عثمانی. (از سعدی تا جامی ص ۴۴۰). نیز رجوع به تورغوزیان شود.

طور غولیطر.

[] (مغرب، ا) بسریانی و یا رومی مرد ایض است. (فهرست مخزن الادویه).

طورق.

[ر] (اخ) نام دیهی از نواحی ابیورد. (معجم البلدان).

طور قوز آباد.

[] (اخ) دهی جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران در ۲۰۰۰ گزی جنوب باختر شهری و ۵۰۰۰ گزی باختر راه شوسهء تهران به قم. جلگه و معتدل با ۷۷۹ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانهء کن و محصول آنجا غلات و صیفی و یونجه و چغندر قند. شغل اهالی زراعت. راه از طریق شریف آباد ماشین رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طورک.

[ر] (اخ) نام کوچه ای به بلخ. (معجم البلدان).

طورک.

[ر] (اخ) بگفتهء صاحب برهان و آندراج نام یکی از سرداران ضحاک، ولی پیداست که آن را به اشتباه بر وزن خوبک ضبط کرده اند. رجوع به طُورگ شود.

طورک.

[ط و] (اخ) نام میراسفهلاری بود از آن ضحاک. اسدی گوید: شد آن لشکر گشن پیش طورگ رمان چون رمهء میش در پیش گرگ. (لغت نامهء اسدی). این تعریف اشتباه است، چه اسدی در گرشاسبنامه طورک را پسر شیداسب و نوادهء جم دانسته و بشرح زندگانی وی پرداخته و شعر فوق نیز از آنجاست و ممکن نیست که یک تن را در کتابی نوادهء جم بداند و هم آن کس را در لغت نامهء خویش اسفهلار ضحاک معرفی کند و پیداست که این قسمت بعدها بمتن لغت نامه اضافه گشته و از اینکه مؤلف نیز در استشهاد بشعر خویش بلفظ «اسدی گوید» افادهء مقصود کند، الحاقی بودن آن آشکار گردد چه قدما در این گونه موارد با عبارت: «من گویم» از گفتهء خویش شاهد آوردندی. نکتهء دیگر اینکه ضبط شعر گرشاسب نامه بعنوان شاهد در لغت نامه هر گونه تصور تعدد شخصین را مرتفع میسازد. باری چنانکه گفتیم طورگ جد سوم گرشاسب و نوادهء جمشید و شرح سلسلهء نسب بنقل از مجمل التواریخ و القصص (۱) چنین است... فرزند جمشید ثور (۲) بود از پریچهره دختر زابل شاه... و از ثور شیداسب بزاد و طورگ پسر شیداسب بود و شم پسر طورگ و اثرط پسر شم... پس گرشاسب از اثرط بزاد... در گرشاسبنامه داستان طورگ به اختصار چنین آمده است: بر اورنگ بنشست شیداسب شاد به شاهی در داد و بخشش گشاد یکی پورش آمد ز تخمی بزرگ به رسم نیا کرد نامش تورگ (۳). چو شه سرکش و گرد و دهساله گشت بزور از نیا وز پدر در گذشت یلی شد که در خَم خام کمند گسستی سر زنده پیلان ز بند کس آهنگ پرتاب او در نیافت ز گردان کسی گرز او بر تافت ز بالای مه نیزه بفراشتی ز پهنای که خشت بگذاشتی... پدرش از پی کینه روزی پگاه همی خواست بردن بکابل سپاه چو دید او گرفت آرزو ساختن که من با تو آیم بکین تاختن پدر گفت کاین رای پدرام نیست تو خردی تو را رزم هنگام نیست هنوزت نگشته ست گهواره تنگ چگونه کشی از بر باره تنگ... پر آژنگ رخ داد پاسخ تورگ که گر کوچکم هست کارم بزرگ... اگر کوچکم کار مردان کنم بینی چو آهنگ میدان کنم مر آن گرگ را مرگ به از رمه که بی خورد ماند میان رمه... پدر شادمان شد گرفتش به بر زره خواست با ترک و رویین سپر... در فشی ز شیر سیه پیکرش همائی ز یاقوت و زر بر سرش بدو داد و کردش سپهدار نو بخواهید گفت اسب سالار نو غو کوس بر چرخ مه بر کشید به پیکار دشمن سپه بر کشید وز آن روی کابل شه از مرغ و مای جهان کرد پر گرد رزم آزمای بُد او را یکی پور نامش سرند که زخمش ز پولاد کردی پرند درفش و سپه دادش و پیل و ساز فرستادش از بهر کین پیش باز دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ رده بر کشیدند و برخاست جنگ... چو شد سخت بر مرد پیکار کار روان گشت از تیغ چون نار نار به پیش پدر شد تورگ دلیر پیرسید کای بر هنر گشته چیر سرند از میان سران سپاه کجا جای دارد بدین رزمگاه کدامت از جنگیان چپ و راست سلحش چه چیز و درفشش کجاست که گر هست بر زین که کینه کش هم اکنون کشان آرمش زیر کش بدو گفت آنک بقلب اندرون ستاده ست و بر کتف رومی ستون... دلاور ز گفت پدر چون هزبر بر آهیخت گلرنگ تازنده ببر چنان تاخت ارغون پولادسم که در گنبد از گرد شه ماه گم... بهر جمله خیلی فکندی نگون بهر زخم جوئی براندی ز خون... شد آن لشکر گشن پیش تورگ رمان چون رمهء میش در پیش گرگ... سرند از کران دید دیوی بجوش بزیر اردهائی پلنگینه پوش ز آسیبش افتاده بر پیل پیل سواران رمان گشته بر میل میل برانگیخت که پیکر بادپای بگرز گران اندر آمد ز جای چنان ز دش بر ترک گرز ای شکفت که گرز ز ترک آتش اندر گرفت تورگ دلاور نشد هیچ کند عقاب نبردی برانگیخت تند بیاویخت از بارویش گرز جنگ بزد بر

کمربندش از باد چنگ ز زین بر بود و همی تاختش به پیش پدر برد و بنداختش چنین گفت کاین هدیه کابلی نگه دار ار این کودک زابلی... سپه چون سپهد نگون یافتند هزیمت سوی راه بشتافتند... تورگ و دلیران زابل به دم برفتند چندانکه سود اسب سم... چو پیروز گشتند از آن رزمگاه سوی زابل اندر گرفتند راه... چو بگذشت ازین کار یک چند گاه به شیداسب بر تیره شد هور و ماه گرفت از پشش پادشاهی تورگ سرافراز شد بر شهان بزرگ یکی پورش آمد بخوبی چو جم نهاد آن دلارای را نام شم ز شم ز آن سپس اسرت (۴) آمد پدید وزین هر دو شاهی به اسرت رسید... چو بختش به هر کار منشور داد سپهرش یکی نامور پور داد بدان پورش آرام بفزود و کام گرانمایه را کرد گرشاسب نام. (۱) - ص ۲۵. (۲) - گرشاسب نامه: تور. (۳) - کذا به تاء منقوط. (۴) - کذا: اسرت. در کتب دیگر: اثرط و اترط.

طورگ.

[ط و] (اخ) نام یکی از پهلوانان افراسیاب تورانی، آنکه پذیره زنگه شاوران رفت. فردوسی در این باره گوید: بشد زنگه با نامور صد سوار گروگان ببرد از در شهریار ببردش همه خواسته هرچه بود که از پیش گرسیوز آورده بود چه در شهر سالار ترکان رسید خروش آمد و دیدبانش بدید پذیره شدش نامداری بزرگ کجا نام او بود جنگی طورگ چو شد زنگه شاوران نزد شاه سپهدار برخاست از پیشگاه. (شاهنامه چ بروخیم ج ۳ ص ۵۸۶).

طورگ.

[ط و] (اخ) نام سپهسالار خاقان ترک معاصر خسرو پرویز ساسانی، آنکه به دست گردیه خواهر بهرام چوبینه کشته گشت. فردوسی پس از فرار گردیه از مرو و فرستادن خاقان طورگ را از پس وی شرح کشته شدن او چنین آرد: بیامد سپهدار با شش هزار گزیده ز ترکان جنگی سوار به روز چهارم بدیشان [گردیه و سپاه او] رسید زن شیردل چون سپه را بدید... سلیح برادر پوشید زن نشست از بر باره گامزن... به پیش سپاه اندر آمد طورگ که خاقان ورا خواندی پیر گرگ به ایرانیان گفت کآن پاک زن مگر نیست با این بزرگ انجمن چو بد گردیه با سلیح گران میان بسته برسان جنگ آوران دلاور طورگش ندانست باز بزد پاشنه رفت پیشش فراز... بدو گردیه گفت کاینک منم که بر شیر درنده اسپ افکنم چو بشنید آواز او را طورگ بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ شکفت آمدش گفت خاقان چین تو را کرد ازین پادشاهی گزین... بدو گردیه گفت کز رزمگاه بیک سو شویم از میان سپاه سخن هرچه گفتمی تو پاسخ دهم تو را اندرین رای فرخ نهم ز پیش سپاه اندر آمد طورگ بیامد بر نامدار سترگ چو تنها بدیدش زن چاره جوی از آن مغفر تیره بگشاد روی بدو گفت بهرام را دیده ای سواری و رزمش پسندیده ای... مرا بود هم مادر و هم پدر کنون روزگار وی آمد بسر کنون من تو را آزمایش کنم یکی سوی رزمت گرایش کنم گرم از در شوی یابی بگوی همانا مرا خود پسندی تو شوی بگفت این وز آن پس برانگیخت اسپ پس او همی تاخت ایزدگشسپ یکی نیزه زد بر کمر بند اوی که بگذاشت خفتان و پیوند اوی چو از پشت باره در آمد نگون همه ریگ شد زیر او جوی خون... (شاهنامه چ بروخیم ج ۹ ص ۲۸۳۷ و ۲۸۳۸).

طورمان بالا.

[ن] (اخ) دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند در ۴۰ هزار گزی شمال بیرجند. کوهستانی و معتدل با ۲۳۴ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه جات و شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. مزرعه طورمان پائین جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طورس.

[اِخ] نهری است به اسپانیا واقع در شهر طلنکه که پلی عظیم به سبک رومی بر روی آن بنیان نهاده شده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۵۱ و ۵۳ شود.

طورناشولی.

(مغرب، ا) رجوع به طرنشولی و طرنشول شود: و یسمى باللطینی العامی عندنا طورناشولی. (از دزی ج ۲ ص ۴۲ از ابن بیطار و ابن جلجل).

طورنشولی.

[مغرب، ا] رقیب الشمس. صامرتوما.

طوره شولی.

[ن] (مغرب، ا) (۱) اکرار. آفتاب گردان. صامرتوما. (۱) - Tournesol Heliotrope.

طوروس.

[ط] (اِخ) (۱) (جبل...). (ابن البیطار در کلمه افستین). کوهی است. (۱) - Taurus.

طوروس.

(مغرب، ا) به یونانی جبن است. (فهرست مخزن الادویه).

طوره.

[ط و ر] (ع ا) فال بد (لغۀ فی الطیره). (منتهی الارب).

طوره.

[ر] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز پائین بخش سربند شهرستان اراک در ۳۰ هزار گزی شمال باختری آستانه سر راه شوسه اراک به ملایر. کوهستانی و سردسیر با ۱۳۶۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه نهرمیان. محصولات آنجا غلات و بنشن و چغندر قند و انگور و میوه و قلمستان. شغل اهالی آنجا زراعت و قالیچه بافی. راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طور هارون.

[ر] (اِخ) کوهی که هارون برادر موسی بدانجا مدفونست. (برهان). کوهیست بلند در جنوب بیت المقدس و قبر هارون بدانجاست. وی یا برادر خود موسی بر فراز آن شد و بازنگشت از اینرو بنی اسرائیل موسی را بقتل وی متهم ساختند و وی خدا را بخواند تا تابوت او را مردم در آسمان بر فراز قله آن کوه بدیدند و سپس از دیده ایشان نهان گشت... طور هارون بدین سبب خوانندش.

(معجم البلدان).

طوری.

[طء ری ی] [ع ا] طؤوی. گویند: ما بالدار طؤری؛ نیست در خانه کسی. (منتھی الارب). رجوع به طؤوی شود.

طوری.

[ری ی] [ع ص، ا] وحشی از مردم و مرغ و کبوتر. (منتھی الارب). وحشی. (مہذب الاسماء). اسم طیور وحشی است و حمام را نیز گویند. (فہرست مخزن الادویہ). رمیدگی و وحشت. (برہان) (آندراج).

طوری.

(ا) توری. قسمی پارچه || لیف (۱) ||. کیسه مانندی کوچک شبیه طور که در برخی از چراغها که با نفت سوزد بکار رود. (۱) -
Luffa acutangula

طوری باف.

(نف مرکب) آنکه طور بافد. و رجوع به توری شود.

طوریس.

(اخ) (۱) (جبل...) سلسله جبال آسیای صغیر بین کیلیکیه و کاپادوکیه. (۱) - La chaine du Taururs

طورین.

(اخ) دهی است به ری. (منتھی الارب). دیهی است از دیهہای ری. (معجم البلدان).

طورینوس.

(اخ) فرزند منی سارخوس برادر فیثاغورس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۸).

طورینی.

(ص نسبی) منسوب به طورین که از دیهہای ری است. (سمعانی).

طوریوس.

(اخ) از فلاسفہ طبیعیین. کتاب الرؤیا از اوست. (ابن الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۱۸).

طوز آغاچ.

(اخ) شهری وسط است (از اعمال روم). حقوق دیوانیش شانزده هزار و پانصد دینار است. (نزهة القلوب چ اروپا ص ۹۹).

طوزلق.

[] (اخ) ناحیه ای در مغرب ارمنیه.

طوس.

[ط] [ع] (ا) ماه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات (||). (مص) خوبی و تازگی چهره بعد بیماری. (منتهی الارب). خوبی رو و تازگی آن بعد از رستن از بیماری. (منتخب اللغات (||). (مص) خوبرو شدن ||. پاسپر کردن. (منتهی الارب). زیر پای مالیدن. (منتخب اللغات).

طوس.

(ع) (مص) دوام و همیشگی چیزی. (منتهی الارب (||). (ا) دوائی که جهت حفظ صحت خورند. (منتهی الارب). داروئی که برای حفظ آشامیده شود. (منتخب اللغات (||). (مص) بیوشانیدن (۱). (تاج المصادر). (۱) - ظ: بنوشانیدن.

طوس.

(اخ) از دیه‌های بخارا. (معجم البلدان).

طوس.

(اخ) ناحیتی است (به خراسان) و اندر وی شهر کهاست چون طوران و نوقان و بروغون و رایکان و بنوازه و اندر میان کوههاست و اندر کوههای وی معدن پیروزه است و معدن مس است و سرب و سرمه و شبه و [از وی] دیگ سنگین و سنگ فسان و شلواربند و جورب خیزد و به نوقان مرقد مبارک علی بن موسی الرضاست و آنجا مردمان به زیارت شوند و هم آنجا گور هارون الرشید است. (حدود العالم). چند شهری است اندر ایران مرتفع تر از همه بهتر و سازنده تر از خوشی آب و هوا گنجهء پرگنج در اران، صفاهان در عراق در خراسان مرو و طوس در روم باشد اقسرا. (از نزهة القلوب ص ۹۱ و ۹۲). طوس، از اقلیم چهارم، طولش از جزایر خالادات «صب لب» و عرض از خط استوا «لز». جمشید پیشدادی ساخت بعد از خراییش طوس نوذر تجدید عمارتش کرده بنام خود منسوب گردانید و از مزار عظمای امام معصوم علی بن موسی الرضا رضی الله عنهما بن جعفر در دیه سناباد به چهارفرسنگی طوس است و قبر هارون الرشید خلیفه عباسی در مشهد مقدس آن حضرت است و مشهد طوس از مشاهیر مزارات متبرکه است و آن موضع اکنون شهرچه شده و از مشهد تا زاوه سنجان پانزده فرسنگ است... و در جانب قبلی طوس دروازه ای است که سه هزار ولی ابوبکر نام در مزارات این دروازه رودبار آسوده اند و در جانب شرقی او قبر امام حجة الاسلام محمد غزالی و احمد غزالی و مزار فردوسی و معشوق طوسی هم آنجا است. مردم طوس نیکوسیرت و پاک اعتقاد و غریب دوست باشند و از میوه های آنجا انگور و انجیر و بسیار شیرین باشد و در حوالی طوس مرغزاری است آن را مرغزار رایکان گویند. (نزهة القلوب چ اروپا صص ۱۵۰-۱۵۱). گروهی از بزرگان چون جابر بن حیان پدر شیمی، فردوسی، خواجه نظام الملک، محمد بن اسلم، امام محمد غزالی، خواجه نصیرالدین از آنجا باشند. یاقوت در معجم البلدان گوید: شهری است به خراسان، میان آن و نیشابور قریب ده فرسنگ است و آن مشتمل بر دو بلده باشد، یکی را طابران گویند و دیگری را نوقان و آن دو را فزون از ده هزار دیه باشد. فتح طوس بروزگار عثمان

بود و قبر علی بن موسی الرضا و هارون بدانجاست. مسعر بن مهلهل گوید: طوس چهار شهر است که دو شهر آن بزرگ و دو کوچکند و در آن آثار بناهای اسلامی مهمی وجود دارد، همچنین خانه حمید بن قحطبه در آن شهر است که مساحت آن یک میل در یک میل است و آرامگاه علی بن موسی الرضا و قبر رشید در برخی از بوستان های آن خانه است و میان طوس و نیشابور قصر باشکوه عظیمی است که آن را بنیانی بس استوار است و من به بلندی دیوارها و استواری بنیان آن قصری ندیده ام و در داخل آن کاخ مقصوره هائی است که زیبایی آنها مایه حیرت و شگفتی است. همچنین در درون قصر مزبور نوعی عمارت طولانی و دراز (۱) و رواقها و گنجینه ها و خلوتخانه هاست. من از چگونگی آن کاخ پرسیدم و دیدم مردم شهر به اجماع معتقدند که بنای مزبور یادگار یکی از تباغه است که از یمن بقصد تسخیر کشور چین حرکت کرده است و چون بدین جایگاه رسیده است بر آن شده است که حرمسرا و گنجینه ها و ذخایر خود را در محلی بگذارد و خود سبک تر به سیر خود ادامه دهد بدین منظور این کاخ را بنیان نهاده و نهر بزرگی در آن جاری ساخته است که آثار آن نمودار است، آنگاه گنجها و ذخایر و حرمسرای خود را در آنجا گذارده و خود به چین رهسپار شده و پس از رسیدن بمقصود خود بدین جایگاه بازگشته است. و آنگاه برخی از ذخایری را که در کاخ به ودیعت سپرده است با خود به یمن برده و بسیاری از آنها را هم در همان کاخ باقی گذارده است ولی جایگاه گنجها و ذخایر مزبور را از نظرها نهان ساخته و صفات مواضع آنها را با آنها نوشته است و در زیر خاک مدفون ساخته است و این وضع بر این کیفیت همچنان باقی بوده است، کاروان ها و مسافران بدان کاخ فرودمی آمده اند و از ذخایر و گنجینه های نهفته در آن بهیچرو آگاه نبوده اند تا سرانجام این راز آشکار میشود و اسعد بن ابی یعفر صاحب کحلان در روزگار ما این گنجینه ها را بیرون می آورد، چه وی از صفات گنجینه ها آگاه میشود و بیدرننگ گروهی را برای بیرون آوردن آنها بدان سوی گسیل میدارد و آنها گنجینه ها را به یمن نزد وی میبرند. یاقوت گوید اهل خراسان مردم طوس را گاو خوانند و سبب آن ندانستم چیست. و بدین دو بیت مردی نظام الملک را هجا گوید: لقد حَزَبَ الطوسی بلدةً غزنةً فصب علیه الله مقلوب بلدته هو الثور قرن الثور فی حرامه و مقلوب اسم الثور فی جوف لحيته. و دعبل بن علی را قصیدتی است در مدح آل علی که در آن ذکر قبر علی بن موسی و رشید را به طوس کند: اربع بطوس علی قبر الزکی به ان کنت تریع من دین علی وطری قبران فی طوس خیر الناس کلهم و قبر شرم هذا من العبر ما ینفع الرجس من قرب الزکی و لا علی الزکی بقرب الرجس من ضرر هیئات کل امریء رهن بما کسبت یداه حقاً فخذ ما شئت او فذر. (از معجم البلدان). بارتولد در کتاب نفیس جغرافیای تاریخی ایران آرد: «... کلمه طوس در قرن دهم م. به یک ولایت تمام اطلاق میشد که شهر نوقان و شهر طابران و قریه سناباد که سال ۸۰۹ م. هارون الرشید و بسال ۸۱۸ م. علی بن موسی الرضا از ائمه آل علی در آن مدفون گردیدند در ولایت طوس بودند. مأمون برای خوش آیند شیعیان امام رضا را وارث تاج و تخت اعلام کرد ولی بعد بطوری که میگفتند امر داد مسمومش ساختند. شرح و توصیف طوس قرون وسطی را ما در دست نداریم. در زمان جغرافیانویسان عرب شهر طوس بواسطه رونق و ترقی نیشابور اهمیت بزرگی نداشت. طوس هم مانند نیشابور به دست تولوی پسر چنگیزخان خراب و در زمان اوغدی (اوکتای) جانشین چنگیز بتجدید عمارتش پرداختند و از آن بعد چند مرتبه مقر فرمانروایان مغول شد. بعد از سقوط مغولهای ایران طوس با قوچان و کلات و ایبورد و نسا و واحه مرو در جزو قلمرو دولت کوچکی که امیر ارغونشاه رئیس طائفه جون غربانی تشکیل داده بود درآمد، بعد از ارغونشاه پسرانش محمد بیگ و علی بیگ جانشین پدر شدند. (حافظ ابرو: ۲۷۶ a). علی بیگ در سال ۱۳۸۲ م. مجبور به اطاعت از تیمور شده بعد وی را به فرغانه اعزام و در سال بعد مقتول ساختند. در سال ۱۳۸۹ م: بعد از شورش که پیشرفت نداشت طوس را قتل عام کردند و قریب به ده هزار نفر کشته شد. پای دروازه های شهر برحسب معمول برجهایی از کلهء کشتگان ساخته بودند. (شرف الدین ج ۱ ص ۴۶۹). تجدید عمارت قلعه طوس بعد از فوت تیمور و در سال ۱۴۰۵ م. انجام گرفت. در دوره های بعد اسم طوس را با نام مشهد یکجا میبرند، مشهد تدریجاً بواسطه اهمیت مذهبی خود شهر مجاور را تحت الشعاع قرار داده و پایتخت خراسان گردید. سیاح هندی که معاصر

نادرشاه بوده از مهاجرت تدریجی سکنه طوس بمشهد سخن میراند و صنایع الدوله وزیر ایران (که بعدها ملقب به اعتمادالسلطنه گردید) قول سیاح هندی را در کتاب خود مسمی به مطلع الشمس نقل کرده و وضع کنونی خرابه های طوس را مفصلاً در این کتاب شرح داده است. در بین خرابه ها هیچگونه آثاری که دارای تاریخ باشد دیده نمی شود. صنایع الدوله دیوارهای شهر را که یک فرسخ دور آن است و ارگی را که در قسمت شمال شرقی بوده و عمارت بزرگی را که شاید مسجد و داخل شهر بوده تعریف میکند. در همه جا طول و عرض و ارتفاع دیوارها و برجها و خرابه های سایر عمارات ذکر شده. در داخل ارگ قلعه کوچکی بوده که بر روی تپه مصنوعی ساخته بودند، در کتاب مزبور تصویر مسجد نیز ترسیم یافته، این عمارت در نزد ایرانیان به نقاره خانه معروفست. فرزر در ضمن تعریف طوس از مناره کوچکی (در نزدیکی مسجد) و گنبد کوچکی در بالای قبر فردوسی که در بیرون شهر نزدیکی دروازه جنوب شرقی واقع بوده سخن میراند بطوری که نقل میکنند ساختمان این گنبد را به عبیداللهخان بخارائی که در قرن شانزدهم م. زمامدار بوده نسبت میدهند. در سال ۱۸۵۸ م. که خانیک اف به این سرزمین سیاحت آمده بود دیگر آن گنبد نبود و محل روی قبر گندم کاشته بودند. پرفسور ژوکوفسکی به سال ۱۸۹۰ م. بمحل مزبور رفته و فقط تپه ای دیده بود که در آن کاوشهایی شده و این تپه از آجر و نیمه و قطعات کاشی که بلاشک از بنای خراب شده باقی مانده بودند تشکیل یافته و شاید این همان بنائی باشد که فرزر مشاهده کرده بود. بطوری که دهاقین تعریف کرده بودند تپه مزبور را آصف الدوله حاکم سابق خراسان کنده و دور محوطه ای که تشکیل یافته بود آجر گرفته و دیواری در اطراف تپه کشیده میخواست بنائی روی آن بسازد لیکن قبل از اتمام کار بدرود زندگانی گفت. زمانی بود که قبور امامین یعنی امام احمد و امام محمد غزالی که دومی مؤلف کتاب شهیر احیاءالعلوم است نزدیکی قبر فردوسی بود، قبر محمد غزالی در قرن چهاردهم م. در ضمن شرح سیاحت ابن بطوطه (۳ - ۷۷) مذکور گردیده لیکن در این زمان از بین رفته و اثری از آن نمانده است. طوس در سمت شمالی کشف رود واقع است. در نزدیکی دروازه جنوب شرقی طوس در سر راه مشهد پل هشت چشمه ای از روی رودخانه ساخته بودند، پل مزبور در این زمان بحال نیمه خراب باقی است. فرزر و صنایع الدوله هر یک شرحی در توصیف این پل نگاشته اند، مخصوصاً صنایع الدوله فاصله هر یک از چشمه ها را هم ذکر کرده، پلی که بر روی کشف رود قدری پائین تر بر سر راه کلات و مشهد (بفاصله پنج میل از مشهد) ساخته اند و دارای یازده چشمه است به وضع بهتر باقی مانده ولی نه بطوری که کام بی عیب باشد. پل مزبور به «پل شاه» معروفست. (جغرافیای تاریخی ایران تألیف بارتولد ترجمه سردادور صص ۱۶۰-۱۶۲). (۱) - ترجمه: آراج، ج ازج است که منتهی الارب آن را به کلمه سغ ترجمه کرده و سغ بمعنی عمارت طولانی و دراز است. رجوع به برهان (ذیل سغ) شود.

طوس.

(اخ) پسر نوذر. وی در دربار چند شاهنشاه ایران، کیقباد و کاوس و کیخسرو، مقام اسپهبدی داشته است. رجوع به توس در همین لغت نامه و آندراج و فارسنامه ابن البلخی صص ۴۴ و شاهنامه فردوسی شود.

طوس.

(اخ) نام یکی از شاهان مصر که پس از شورش آنجا در زمان داریوش دوم بسطنت رسیده اند. ابوریحان در آثارالباقیه (چ لیبزیک ۱۹۲۳ صص ۹۱) نام ایشان را چنین نوشته است: آمرطیوس، نافرطاس، اوخرس، فساموٹ، موٹاطوس، ناقاطانباس، طوس، ناقاطانباس. این کلمه ظاهراً مصحف تاخس باشد چنانکه اسامی دیگر شاهان که تصحیف شده بترتیب چنین است: آمیرته، نفریت، آخریس، فسمتیخ، نکتاب. (ایران باستان ج ۲ صص ۱۱۴۱).

طوسان.

(اخ) قریتی است به دوفرسنگی مرو شاهجان. (معجم البلدان).

طوسان.

(اخ) نام محلی که برحسب روایت، طوس نوذر سردار کیخسرو ساخت در محلی که کوسان نام داشت و آن در ناحیه پنجاه هزار مازندران است. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۶۰ بخش انگلیسی).

طوسانی.

(ص نسبی) منسوب به طوسان که دیهی است به مرو. (سمعانی).

طوس خیمه.

[خ م] (اخ) ده کوچکی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۵۴ هزار گزی شمال بهبهان به آغاچاری با ۳۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوسطس.

[] (معرب، ا) به رومی اذخر است. (فهرست مخزن الادویه).

طوسقرون.

[] (معرب، ا) قنطوریون صغیر است. (فهرست مخزن الادویه).

طوسک.

[س] (ا) نوعی از خار است که آن را عربی شوکه الدراجین و خس الکلب و مشط الراعی خوانند. گویند اگر قدری از گل آن بکوبند و در شیر مالند شیر بسته گردد و اگر بجوشانند و بر موضعی که خواهند قطع کردن ضماد کنند بی حس گرداند. (برهان آندراج). مشط الراعی. (فهرست مخزن الادویه).

طوسکاجال.

(اخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان در ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت. کوهستانی معتدل با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات و ارزن و لبنیات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و شال. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طوسکلا.

[ک] (اخ) نام موضعی در حوالی ساری مازندران. (مازندران و استرآباد راینو ص ۵۹ بخش انگلیسی). دهی از دهستان قره طغان

بخش بهشهر شهرستان ساری در ۵ هزارگزی شمال نکادشت. معتدل و مرطوب مالاریائی با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه نکا. محصول آن برنج و غلات و پنبه و مختصر مرکبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طوسن.

[س] (اخ) دیهی است از دیه‌های بخارا. (معجم البلدان).

طوس نوذر.

[س ن ذ] (اخ) رجوع به طوس (پسر نوذر) و توس شود.

طوسول.

(اخ) ناحیتی است بزرگ [از هندوستان] بچین پیوسته و میانشان کوهی است و ایشان مردمانی اسمرند و جامه‌ء ایشان از پنبه است و این ناحیت را با چینیان حرب است و چینیان مهتر آیند. (حدود العالم).

طوسی.

(ص نسبی، ا) رنگ میان سبز و سرخ. رنگی مقابل سوسنی. رنگ سبز که بسپیدی زند.

طوسی.

(ص نسبی) منسوب به طوس، شهری به خراسان ||. منسوب به طوس از قرای بخارا، ابوجعفر رضوان بن عمران الطوسی از آنجاست. (معجم البلدان).

طوسی.

(۱) نوعی از شال. پتو و برک غلاف کمان هم گویند: صلیب همهء کافران سوختم که طوسی بدین رشته در دوختم. نظام قاری دیوان البسه ص ۱۹۴ ||). غلاف کمان: به اسم مسمای او کمان طوسی پوش و زره داودی بعشق زیور حلقه در گوش (?). نظام قاری، (دیوان البسه ص ۱۳۶).

طوسی.

(اخ) نام شاعری که در اوآن کودکی امیر علیشیر نوائی در گذشته و این امیر ذکر وی در مجلس اول از تذکرهء مجالس النفائس (۱) آورده و گوید: مولانا طوسی مثل گوی (۲) و شعرش عام فریب بود، سال عمرش به صد رسید و این مطلعش مشهور است، مطلع: زهی نوش لب لعلت حیات جاودان من بدنندان میگزوی لب را چه میخواهی زجان من؟ این مطلع هم از اوست: بمن باشید ای خوبان خدا را خدا را دارم و باقی شما را (۳). (۱) - ص ۱۸. (۲) - غزل گوی (نسخهء ترکی). (۳) - در عراق از دنیا رفته است (دو نسخهء ترکی).

طوسی.

(اخ) ابوجعفر، محمد بن الحسن بن علی الطوسی، ملقب به شیخ الطائفه. رجوع به ابوجعفر طوسی... شود.

طوسی.

(اخ) ابوالحسن علی بن عبدالله بن سنان التیمی. عالم روایه قبائل و اشعار فحول، و درک مصاحبت مشایخ کوفیین و بصریین کرده است و بیشتر مجالست و اخذ او از ابن الاعرابی بوده است و او را نیز پسری بوده که در علم راه پدر میرفته است. و طوسی را با ابن السکیت دشمنی بود، چه هر دو از نصران خراسانی کسب علم کرده بودند و پس از مرگ در کتب او اختلاف کردند. (ابن الندیم).

طوسی.

(اخ) رجوع به فردوسی و ابوالقاسم شود.

طوسی.

(اخ) عبدالعزیز بن محمد بن علی طوسی. رجوع به عبدالعزیز... شود.

طوسی.

(اخ) علاءالدین علی. رجوع به علاءالدین... شود.

طوسی.

(اخ) محمد بن محمد. رجوع به ابوحامد غزالی شود.

طوسی.

(اخ) محمد بن الحسن. رجوع به ابوجعفر طوسی محمد بن حسن شود.

طوسی.

(اخ) نصیرالدین. رجوع به نصیرالدین طوسی (خواجه...) شود.

طوسی.

(معرب، ا) به قول مؤلف حاوی فقاح اذخر است. فقاح اذخر. (فهرست مخزن الادویه).

طوسی.

(معرب، ا) قسم متوسط اذخر. اذخر بابلی.

طوش.

[ط] [عِ اِص] سبکی عقل. (منتهی الارب) (منتخب اللغات).

طوط.

[ع] (۱) مار. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). پنبه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (مهدب الاسماء). قطن. (۱) (فهرست مخزن الادویه ||). قطن بردی. لوئی. (۲) (|| ص) مرد بلندبالا. (منتهی الارب). مرد دراز. (مهدب الاسماء). دراز. (منتخب اللغات ||). (۱) باشه. (منتهی الارب ||). شب پره. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). خفاش (|| ص) خُرد. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). ریزه. || مرد سخت پیکار. (منتهی الارب). شدیدالخصومه. (منتخب اللغات ||). دلیر. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). گشن تیزشهو. (منتهی الارب). شتر مست و بیقرار برای گشنی. (منتخب اللغات). ج، اطواط. (۱) - Coton de - (۲) Coton. papyrus

طوط.

[ط] [عِ اِص] طیوط. تیزشهو گردیدن گشن. بانگ کردن گشن. (منتهی الارب).

طوطاق اغریوس.

[۱] (مغرب، مرکب) لغتی است یونانی (۱) و معنی آن عبری حماض البری است و آن رستنی باشد که حماض البقر و سلق بری هم گویند و آن را حماض اغریون هم خوانند که بجای سین نون باشد. (برهان) (آندراج). و رجوع به ماده بعد شود. (۱) - در یونانی Agrios به معنای مزرعه است.

طوطاق اغریون.

[۱] (مغرب، مرکب) به یونانی حماض بری است و جبلی را نیز گفته اند و سلق بری و سلق جبلی نیز گفته اند، و معروف نزد اهل شیراز باطلیموس است. (فهرست مخزن الادویه). حماض جبلی است و آن نوعی از سلق بری بود. (اختیارات بدیعی). حماض جبلی است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به طوطاق اغریوس شود.

طوطاقت.

[ق] [اِخ] شهری است به اندلس از اقلیم باجه و بدانجا کان سیم یافته شود. (معجم البلدان).

طوطاوس.

[۱] (۱) کلمه مصحف است. رجوع به ایمیطریطاوس شود.

طوطر.

(۱) [۱] (۱) حبه الخضر است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). (۱) - در فهرست مخزن الادویه طوطرا آمده است.

طو طرف.

[(ا) به سریانی تودری است. (فهرست مخزن الادویه).

طو طرة.

[ط ط ر] (ع مص) افکندن پی یکدیگر. گویند: طو طرنی طو طرة؛ یعنی افکند مرا مره بعد اخری. (منتهی الارب).

طوطک.

[طو ط] (ا) طوطی. بیغاء. اسم عامی طوطی است که بعربی بیغاء نامند. (فهرست مخزن الادویه): و اندر دشتها و بیابانهای وی [هندوستان] جانوران گوناگونند، چون پیل و گرگ و طاووس و کرکوی و طوطک و شارک و آنچه بدین ماند. (حدود العالم). بر الواح ایوان کیوان مثالش سپید آب قمری و زنگار طوطک. ؟ (از جنگی خطی مورخ به ۶۵۱ ه. ق. ||). نام سازی است و در عرف الغوزه خوانند. میرنجات راست: ارغنون و نی و قانون برد از دل شک را کوک کن توتک و طنبور و دف و تنبک را. (از آندراج). و در تداول محلی گناباد بر سازی دهنی که از گل پخته سازند اطلاق شود و در شمار بازیچه های کودکان است. رجوع به مقاله آلات موسیقی ایران قدیم در مجله موسیقی شماره ۶ دوره ۳ ص ۶۷ شود.

طوطک.

[طو ط] (اخ) دهی از دهستان بوانات بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباءه در ۴۸ هزار گزی جنوب خاوری سوریان. کوهستانی و معتدل با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. پاسگاه ژاندارمری دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طوطکان.

[طو ط] (اخ) قریه ای است هشت فرسنگی میانه جنوب و مشرق سوریان. (فارسانه ناصری).

طوطک بلا.

[طو ط ک ب] (اخ) از معاصرین سلطان الجایتو و از خاصان امیر دانشمند بهادر. چون الجایتو قصد تصرف هرات کرد و امیر دانشمند بهادر را برای تصرف آن شهر و بدرگاه آوردن امیر فخرالدین فرستاد این طوطک بلا چند کرت به پیام و سفارت از جانب مخدوم خود امیر دانشمند بهادر نزد امیر فخرالدین و محمد سام رفته است. رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۵، ۳۶ شود.

طوطلون.

(معرب، ا) به یونانی سلق است. (فهرست مخزن الادویه).

طوطله.

[طوطی] (اخ) (۱) تطیله. شهری به اسپانیا. (نخبه الدهر دمشقی ص ۲۴۵). (۱) - Tudele.

طوطی.

[] (اخ) طایفه ای از ایلات ممسنی فارس.

طوطی.

(۱) (۱) پرنده ای است سبزرنگ از طایفه پستیاسیده. (۲) و بمناسبت سهولت تقلید آوای آدمی قابل ملاحظه است. طوطیان عموماً در نواحی گرم و رطوبی افریقا و هند زیست میکنند. بیغاء. طوطک. معرب توتیه هندی است. (فهرست مخزن الادویه). معرب توتی و آن طائری است سبز که بعرف آن را طوطا نامند و شکرشکن، شکرشان، شکر مقال، شکرین مقال، شیرین زبان، شیرین سخن، شیرین تکلم، شیرین گفتار، خوش نوا و خوش حرف از صفات اوست. (آندراج): در کف لاله خودروی نهد سرخ قدح زاغ همچون پر طوطی شود از سبز گیاه. فرخی. الا- تا در آینه طوطی و سارک (شارک) الا تا سرایند قمری و ساری. زینتی. بلی نعامه و طوطی دو طایرند ولیک غذای آن شکر آمد غذای این اخگر. ازرقی. طوطی گفتمن به بود از سبزه کوبی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب. خاقانی. ای عندلیب گلشن جان زار نال زار کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد. خاقانی. طوطی آمد با دهانی پرشکر در لباس فستقی با طوق زر. عطار. مرحبا ای طوطی طوبی نشین پوشش حیلست و طوق آتشین. عطار. اگر طوطی زبان می بست در کام نه خود را در قفس میدید و نه دام. وحشی. - امثال: طوطی ز زبان خویش در دام افتاد. ؟ - طوطی پس آینه؛ شخصی که در پس آینه نشسته حرفها زند برای تعلیم دادن طوطی کذائی بنوعی که منظور است و این طوطی کذائی که مقابل و مواجه آینه است عکس خود را در آن آینه مشاهده کرده گمان برد که این حرف حریف اوست غافل از آن طوطی که پس آینه است، و همین مقصود است درین بیت خواجه شیراز: در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم. و هم او راست: در لباس بشر مثلم ارشاد رسول فضل من بهر تو طوطی پس آینه است. (از آندراج). - طوطی خط؛ کنایه از جوان سبخط. ملا سالک قزوینی راست: طوطی خطی که طعنه زند بر شکر لبش دارم سری چو فاخته بر دور غبغبش. (از آندراج). - طوطی زرین نفس؛ کنایه از قلم است. (آندراج). - طوطی صاحب سلامت گو؛ طوطی که آن را صاحب سلامت تعلیم کرده باشند و اکثر اوقات اینچنین میگفته باشد. ملا قاسم مشهدی راست: در میان نوخطان باقی همه نیرنگ توست طوطی صاحب سلامت گو خط شبرنگ توست. (از آندراج). - طوطی صحرا؛ کنایه از سبزه است. (آندراج) (برهان). - طوطیک؛ مصغر طوطی: ماه نو منخسف در گلوی فاخته ست طوطیکان با حدیث قمریکان با این. منوچهری. هر طوطیکی سبقبائی دارد هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری. - طوطی مقال؛ کنایه از فصیح است. (آندراج). - طوطی نوائی؛ بمعنی طوطی مقال که کنایه از فصیح است. (آندراج). - طوطی وار آموختن (از بر کردن) مطلبی (۳)؛ بی تعقل و اندیشه در فهم مقصود و مفهوم به آموختن یا از بر کردن لفظ بسنده کردن. از بر کردن الفاظ بی درک معانی آنها. چون طوطی سخنی را از بر کرده گفتن بی دانستن معنی آن. (۱) - - (۲) Perroquet. Psittacides. (۳) - Psittacidisme.

طوطی.

(اخ) دهی از بخش شیب آب شهرستان زابل در ۱۰ هزار گزی باختر سکوه و ۷ هزار گزی شوسه زاهدان به زابل. جلگه و گرم و معتدل با ۳۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول آنجا غلات و لبنیات و پنبه و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه، گلیم و کرباس بافی. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طوطی.

(اخ) آذربایجانی. نام شریفش ابوالفتح خان و خلف الصدق ابراهیم خلیل خان بن پناه خان حکمران شوشی است. همیشه در ایل جوانشیر ریاست و بزرگی داشته اند، معزی الیه بفضل و کمال و مناعت و جلال معروف و محمدصادق خان دنبلی مخاطب سلام عام حضرت خاقان مغفور همشیره زاده ایشان بوده. این بیت از اوست: دارم اندر هوس وصل خیال عجیبی چه خیال عجیبی فکر محال عجیبی. (از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۴۴).

طوطی.

(اخ) (ملک...). عوفی در لباب الالباب (۱) گوید: مخدوم انوری، از افاضل جهان و اعیان خراسان و میان او و اوحدالدین انوری مکاتبات و مشاعرات است... گویند به سمع سلطان علاءالدین ملک الجبال رسانیدند که انوری تو را هجا گفته است و پای از حد خود فراتر نهاده و زبان به مثال تو برگشاده بنزدیک ملک طوطی نشست تا آن بلبل بستان فصاحت را بخدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان مینمود که او را بجهت تعهد و تطف استدعا میکند و در ضمیر داشت که چون بر وی دست یابد او را نکال گرداند و امیر عمید فخرالدین (از دوستان انوری) را از آن حال علم بود و صورت حال بنزدیک او نمیتوانست نشست، چه از سطوت قهر سلطان علاءالدین می اندیشید... بنزدیک او نامه ای نشست، مطلع آن نامه این که: هی الدنيا تقول بملء فیها حذار من بطشی و فتکی... انوری ازین بیت استدلال نمود که در ضمن آن ملاطفت ناکامی هست... شفیعان انگیخت تا ملک طوطی را از سر آن دور کردند و چون ملک علاءالدین را از آن حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاد و گفت هزار سر گوسپند میدهم اگر او را بنزدیک من فرستی، ملک طوطی انوری را موکل کرد که ناکام ساخته باید شد و به غور رفت چه هزار گوسپند بمقابله تو میدهد، انوری گفت ای ملک اسلام چون من مردی را بهزار سر گوسپند می ارزد پادشاه را برایگان نمی ارزد، بگذار تا باقی عمر در سلک خدم تو منخرط باشم و به دست بیان در مدایح در پای تو باشم، ملک طوطی را خوش آمد و او را نگاه داشت... (۱) - چ اروپا ج ۲ ص ۱۳۸.

طوطی.

(اخ) (مولانا...) در سلک شعراء مشهور قرن نهم هجری انتظام داشت. وی ترشیزی الاصل بود و میرزا ابوالقاسم بابر نسبت به او التفات و عنایات بسیار می نمود. و این مطلع از نتایج طبع نقاد اوست که، بیت: جهان که حجره شش طاق و خانه دودر است ز چار رکن بساطش فغان الحذر است. مولانا طوطی در اوان جوانی بجهان جاودانی نقل فرمود (سنه ست و ستین و ثمانمائه، ۸۶۶ ه. ق.) و مقرب حضرت سلطانی امیر علیشیر جهت ضبط تاریخ وفاتش این قطعه نظم نمود. قطعه: فصیح زمان طوطی آن شاعری که بودش ز بکر معانی عروس چو طوطی برفت این عجب طرفه بود که تاریخ شد فوت او را خروس. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۲۸).

طوطیا.

(۱) معرب توتیا. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به توتیا شود: خس طبع را چه مال دهی و چه معرفت بی دیده را چه میل کشی و چه طوطیا. خاقانی.

طوطیانوش.

(اخ) نام دبیر اسکندر بود و او را در لشکر پادشاه زنگ بقتل آوردند و خون او را خوردند. (برهان): کشیده دمش طوطیان را به دام سخن پروری طوطیانوش نام. نظامی (از حاشیه برهان چ معین).

طوطیانوش.

(اخ) همان طوطیانوش است که دبیر و منشی سکندر باشد. (برهان).

طوطی سمرقندی.

[ی س م ق] (اخ) ملا طوطی سمرقندی. نام وی در تذکره نصرآبادی آمده که به اسم سلطان بابر معمای ذیل را سروده است: مهر رویش را چو لطف بی حد و پایان بود در مه رخسار او بیند دل و حیران بود. از مهر سین مراد است و لطف که پایان اوان باشد سلطانست، و در مصرع ثانی از در، باب، خواسته و از ماه رخسار را. (تذکره نصرآبادی ص ۵۲۴).

طوطیه.

[ی] (اخ) دهی از دهستان جمیل آباد بخش بافت شهرستان سیرجان. در ۸ هزارگزی شمال راه فرعی بافت به سیرجان. کوهستانی، سردسیر با ۹۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک. شغل اهالی آنجا زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه افشار هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

طوع.

[ط و] (ع ص، ا) ج طاع. (منتهی الارب). رجوع به طاع شود.

طوع.

[ط] (ع مص، امص) فرمان برداری. فرمان برداری کردن. (زوزنی) (تاج المصادر) (منتهی الارب). فرمان بردن. (منتخب اللغات). فرمان کردن. (دهار). منقاد شدن. (منتهی الارب). اطاعت. فرمانبری. اختیار: بالطوع و الرغبة. مقابل کره. دلخواه: هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد رکاب او را نیکو به دست خویش بشار. فرخی. فلک چو دید قرار جهانیان بر تو قرار کرد و جهانت بطوع کرد اقرار.؟ (از تاریخ بیهقی ص ۲۷۹). خطی داده اند بطوع و رغبت که سیصد هزار دینار بخزانة معمور خدمت کنند. (تاریخ بیهقی). یک یک ضیاع را نام بر او [حسنک] خواندند اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۲). خطی داده اند [حصیری و پسرش] بطوع و رغبت. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۷). گفت آنچه نسخت کرده شده است خواستی است از آمل تنها اگر بطوع پذیرفتند فبها و نعم. (تاریخ بیهقی ص ۴۶۹). اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کند. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۵). یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بودند خطبه باید و یا نثاری و هدیه ای بتمام باید فرستاد چنانکه فراخور ما باشد. (تاریخ بیهقی ص ۶۸۹). چرا ورا کت او کرد این بلند ایوان به طوع و رغبت ای هوشیار نپرسی. ناصر خسرو. گیتی او را بجان رهین گشتی دولت او را بطوع رام شدی. مسعود سعد. به طوع و طبع کند ناصر تو را یاری بجان و تن ندهد حاسد تو را زنهار. مسعود سعد. و آن کس که راه خدمت و طوع تو نسپرد جان و تنش به تیر بلا- پی سپر شود. مسعود سعد. زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان همی کنند بطوع آستان تو بالین. سوزنی. بعضی از فیلان ایشان به دست آوردند و بعضی بطوع با رباط سلطان می آمدند و ایشان را خدای آور نام نهادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۸). این چهل روزش بده مهلت بطوع تا سکالد مکرها او نوع نوع. مولوی. نیست تخصیص خدا کس را

بکار مانع طوع و مراد و اختیار. مولوی (|| ص) فرمانبردار: هو طوعُ لک؛ او مطیع و فرمانبردار توست. (منتهی الارب). - طوعاً آم کُزها؛ خواه و ناخواه. قدری خوش و قدری ناخوش. ترجمه خواه و ناخواه. (آندراج): حکم سما را چه توان کرد که طوعاً او کرهاً واقع و مجری... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۶). وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً پسندید. (گلستان). - طوع الجناب؛ اسپ فرمانبردار. (مهذب الاسماء). سلس القیاد. - طوع العنان؛ اسپ نرم عنان. (منتخب اللغات). اسپ نرم و رام. (منتهی الارب): و جمعی را به خلع و عزل او دعوت کردند و همه را سمح القیاد و طوع العنان یافتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۴ ||). فراخ علف شدن چراگاه. (منتهی الارب). فراخ شدن علف در چراگاه. (منتخب اللغات).

طوعه.

[طُوعَ] (ع ص) مرد فرمانبر هر کس (|| امص) طاعت و بندگی (|| ا) از اعلام زنان. (منتهی الارب).

طوعه.

[طَاعَ] (اخ) نام زنی که مسلم بن عقیل بخانه او پناه برد. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۲ ص ۴۴ شود.

طوغ.

(ترکی، ا) لفظ ترکی بمعنی نشان فوج، و طاء مبدل از تاء فوقانی است. (غیاث) (آندراج).

طوغاب.

(۱) (اخ) شهری است به ارزن روم. (منتهی الارب). رجوع به طوغان شود. (۱) - در معجم البلدان طوغان آمده و همین باید صحیح باشد.

طوغات.

(اخ) شهر و قلعتی از نواحی ارمنستان از اعمال ارزن روم. (معجم البلدان).

طوغاجار.

(اخ) از سران مغول و معاصر گیخاتو خان. رجوع به طغاجار و رجوع به طغاجارنویان شود. (ادوارد برون ج ۳ ص ۳۸).

طوغان.

(ترکی، ا) قسمی از باز شکاری. شاهباز. طغان.

طوغان.

(۱) نامی که چون عمرو و زید (در عربی) و پیر و پُل (در فرانسه) استعمال شود چنانکه درین شعر با تکین یکجا یاد شده: پند از هر کس که گوید گوش دار گر مثل طوغانش گوید یا تکین ناصر خسرو.

طوغان.

(اخ) از سران لشکری اولجایتو سلطان و ظاهراً پسر امیر دانشمند بهادر سردار اولجایتوست. وی در فتح گیلان (۷۰۶ ه. ق.) همراه سلطان بود و نیز پس از کشته شدن امیر دانشمند بهادر به نیرنگ غوریان در پای قلعه اختیارالدین به دست جلال الدین محمد سام از نوکران خاصه ملک فخرالدین (صفر ۷۰۶) و بهنگام گسیل داشتن اولجایتو امیر یساول و بوجای پسر دانشمند بهادر را بهرات برای سرکوبی ملک فخرالدین این طوغان با بقیه سپاه امیر دانشمند در طوس برادر پیوسته است و بشرحی که در حبیب السیر (۱) آمده ملک فخرالدین در اثنای جنگ در گذشته و محمد سام نیز سرانجام بدستور امیر یساول و به دست بوجای کشته شده است. رجوع به تاریخ مغول ص ۳۷۶ و ۳۱۱ شود. (۱) - ج ۳ ص ۳۳۷.

طوغان.

(اخ) شهنه قهستان و از امرای سخن سنج و زیرک مغول و از مقریین در گاه ارغون و همان کسی است که خواجه وجیه الدین هنگام حساب خواستن ارغون از او به صوابدید ناصحان ایات ذیل را به وی نوشت: چون ز نو بردم جوابی گردش گردون پیر مشک من کافور گشت و ارغونم شد زیر آه من سرد است چون باد خزان نبود عجب چون بهار عمر ما را درستد ایام پیر ماه و مهر و تیر با من سخت بدمهر افتاد ای مسلمانان فغان از جور ماه و مهر و تیر قامت چون تیر من چاچی کمان شد ز آن سبب یار دورانداز و از نزدیک خود ما را چو تیر گوشمال حادثاتم داد گردون چون رباب همچو چنگم لاجرم می آید از رگها نفیر آنچه با من کرد گردون کرد با بسیار کس بامدادی میر بودم در شبانگاهی اسیر صاحب اعظم وجیه الدین بیدم دیروز من ملک را فرمانده و شاه ممالک را وزیر زر نهاده گنجها از بهر دفع روز رنج من زر میفزود و زر نبودم دستگیر تکیه بر مال کسان هرگز کسی چون من نکرد مال من چون باز گشت و من بسان مالگیر چون عزیز مصر بودم خوار گشتم همچو خاک از من و دور فلک گر عقل داری پند گیر سر بر آوردی بدولت پایمردی کن بلطف دسترس دادت خدای افتادگان را دست گیر کاین همان دهر است کز شاه اردوان بر بود تاج وین همان چرخست کز نوشیروان بستد سریر. طوغان در جواب او نوشت: سالها جام جم به دست تو بود چون تو نشناختی کسی چه کند گوهر شبچراغ بودت لیک چون خود انداختی کسی چه کند اسب رهوار بود و میدان خوش چون تو بد تاختی کسی چه کند برده بودی و نقشت آمده بود چون تو کز باختی کسی چه کند (۱). طوغان سر حلقه مخالفان جدی بوقا وزیر ارغون بود و دشمنان این وزیر دائماً پیش ایلخان از وی سعایت میکردند و طوغان وقتی حکایت خیانت بوقا را نسبت به سلطان احمد بگوش ارغون کشید و او را از استبداد چنین وزیری که همه قسم قدرت و قوت دارد ترسانند... چون سرانجام به امر ارغون جوشکاب نواده هلاکو بوقا را گردن زد و پس از قتل وی کوکب سعادت سعدالدوله یهودی اوج گرفت و به وزارت ارغون رسید طوغان شهنه قهستان با وی نیز از در مخالفت درآمد، چه وی در فتنه امیر نوروز از طرف ایلخان مأمور حدود خراسان شد تا امیر نوروز را سرکوبی کند ولی وصول وی بخراسان با فرار امیر نوروز مصادف گردید و طوغان مراجعت کرد، سعدالدوله بدستاری بعضی از دشمنان طوغان بر او اعتراض کرد که چرا زیادتر از آنچه حکم داشته اولاغ در اختیار خود گرفته است و بر حسب یاسای چنگیزی امر داد تا او را هفده چوب زدند و این توهین که از جانب سعدالدوله در حضور جمعی از امرا بطوغان وارد آمد او را بر سعدالدوله خشمناک کرد و بیش از پیش در برانداختن او سعی شد ولی چون ایلخان به وزیر خود کمال اعتماد داشت و هیچکس نمیتوانست از او پیش ارغون سخن بگوید چاره ای نبود جز آنکه مخالفین وزیر در انتظار فرصت بنشینند و جفاهای او را به خفت تمام تحمل کنند. پس از فوت ارغون و بتخت نشستن گیخاتو (رجب ۶۹۰ ه. ق.) و کشته شدن سعدالدوله یهودی، این سلطان امرائی را که در اواخر عهد ارغون و قبل از جلوس او راه خلاف رفته بودند سیاست کرد و مشاغل محوله به ایشان را به امرای دیگر سپرد و از میان

ایشان فقط طوغان را به اولاد یکی از امرا که بسعی او بقتل رسیده بود سپرد تا بقصاص پدر کشتندش. رجوع به تاریخ مغول ص ۲۳۶ و ۲۴۱ و ۲۴۶ شود. (۱) - تاریخ و صاف ص ۱۲۲.

طوغان.

[ط] [اخ] دهی از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری قروه و ۴ هزار گزی شمال باختر دلبران. تپه ماهور و سردسیر با ۳۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات، لبنیات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است و تابستان از طریق دلبران اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طوغان پلوسرکان.

[ط] [پ] [س] [اخ] ده کوچکی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج نزدیک پلوسرکان. سکنه ۳۰ تن. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طوغرائی.

[اخ] ده کوچکیست از دهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۵۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان در کنار راه مالرو رفسنجان به بافق با ۳۷ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طوغلا.

[] [اخ] نام رودخانه ای است. رجوع به حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۱۲ شود.

طوغون.

[اخ] پسر ایلکای نوین سردار مغولی اباقا که در جنگ ابلستین (ناحیتی به مشرق قیساریه) میان لشکر مغول و معین الدین پروانه از یک سو و بیبرس از سوی دیگر روز جمعه دهم ذی القعدة سال ۶۷۵ ه. ق. اتفاق افتاد کشته شد. (تاریخ مغول ص ۲۱۳).

طوف.

[ط] [ع] [ا] (۱) شناخ (۲) و آن مشکهای دم کرده با هم بسته مانند سطح ساخته که به وی از آن گذرند و اسباب خود را برند. (منتهی الارب). مشکى چند که باد در آن دمند و با یکدیگر استوار ببندند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بر آن سوار شوند و از آب بگذرند. (منتخب اللغات ||). عسس. گاو نری که بر گرد گاو دیگر در خرمن کوبی حرکت کند. (اقراب الموارد ||). پلیدی. و منه الحدیث: لا یصلین احدکم و هو یدافع الطوف و البول. (منتهی الارب). غایط. (منتخب اللغات). حدث مردم. (مهدب الاسماء ||). قلد. (اقراب الموارد). (۱) - (۲). Surnayer - در منتهی الارب و آندراج و فرهنگ نفیسی چنین است، ولی ظاهراً شناه باشد.

طوف.

[ط] [ع] (مص) طواف. طوفان. تطواف. (منتهی الارب). مطاف. تجلس. گشت. شوط. دور گردیدن. گرد گردیدن. گرد برآمدن.

(تاج المصادر). گرد و آمدن. (زوزنی). گرداگرد چیزی گردیدن. مطلق سیر و گشت. (غیاث) (آندراج). گرد و پیرامون کعبه گشتن. (منتهی الارب). گرد چیزی گشتن. (منتخب اللغات): و تاش بدان عزم است که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد و هزاهزی در عراق افتاده است. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۷). طوف کردم گرد کوی او برای روی او ناگهان از چشمه های چشم من طوفان گرفت. سوزنی. عید ایشان کعبه وز ترتیب پنج ارکان حج رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده اند. خاقانی. پس از میقات حج و طوف کعبه حجار سعی و لبیک و مصلی. خاقانی. هست به پیرامنش طوف کنان آسمان آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب. خاقانی. به وقت حاجت پیرامن آن طواف کرده و تضرع و زاری نموده... (ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۱۵). بقضا حاجت شدن. (تاج المصادر) (زوزنی). رفتن بیرون برای قضای حاجت. (منتخب اللغات). غائط کردن. ریستن. به حاجت گاه شدن. پلیدی انداختن. دور کردن بر زنان و آن کنایه از آرمیدن باشد. (منتهی الارب). آمدن خیال در خواب.

طوف.

(ع ۱) اخذه بطوف رقبته و بطاف رقبته، و قد مر فی الصاد فی لغة الصوف. (منتهی الارب). زن گنده پیر. (اوبهی). زنی را گویند که بغایت پیر و کهنه شده باشد. (آندراج).

طوفال.

(اخ) دهی از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۲۴ هزار گزی شمال باختری فریمان. دامنه و معتدل با ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طوفان.

(ع ۱) انقلاب سخت هوا. باران سخت. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). باران که همه جا رسد. (مهدب الاسماء). آب بسیار که همه را بپوشد. (منتهی الارب). آب که همه چیز را فراگیرد. آب که از زمین برآید و همه را غرق کند. سیل غرق کننده. (منتخب اللغات). سیل یا آب که از زمین برآید و همه را غرق کند. و منه: فاخذهم الطوفان و قیل الغرق و قیل كثرة الماء و قیل العذاب. (منتهی الارب). هر چیز بسیار که احاطه کند تمام جماعت را. (منتهی الارب). هر چیزی که بسیار و غالب باشد و همه را فرو گیرد. (منتخب اللغات). هر چیز بسیار و غالب باشد و همه را فرو گیرد، چون طوفان باد و طوفان آتش و غیر آن. (آندراج). شدت باد تند. (غیاث): طوفان دریا؛ آشوب آن: علی بر جان جباران عالم بیارید از سر صمصام طوفان. ناصر خسرو. بسا شیران گردن کش بسا پیلان گردون وش همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون طوفان. عبدالواسع جبلی. هر دلی کز قبل شادی او شاد بود گزش طوفان غمان بارد غمگین نکند. سوزنی. حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند. خاقانی. در تنور آن جای طوفان دیده و آندر چشم دل هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند. خاقانی. معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من کز نوح عصمت الا فرزند و زن نیند. خاقانی. روز و شب بر خشک کشتی رانده ام گرچه دایم غرق طوفان می زیم. عطار. هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش. سعدی. غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را. سعدی. بود قطره آب طوفان مور. امیر خسرو. ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر. حافظ. طوفان بچشم من نگر از این و آن میرس با دیده اعتبار نباشد شفته را. قاننی. مرگ شتاب و سریع. (منتهی الارب). مردن. (منتخب اللغات). مرگی سخت. (مهدب الاسماء). قتل زود. (منتهی الارب). کشتن. (منتخب اللغات). سختی و تاریکی شب. (مهدب الاسماء). شب. شب بسیار تاریک. (منتهی الارب). طوفان خروش و طوفان خیز و طوفان دیده و طوفان رسیده و طوفان زای و طوفان زده و طوفان طراز و طوفان کده از ترکیبات اوست.

(آندراج): یک لحظه نیست کاین مژه طوفان طراز نیست وین دل چو شمع طعمه سوز و گداز نیست. طالب آملی. دیده را سامان یک شبم کلیم اول نبود این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد. کلیم. ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد. صائب. از ما حدیث زلف و رخ دلستان مپرس طوفان رسیده را ز کنار و میان مپرس. صائب. طاقت کجاست روی عرفناک دیده را آرام نیست کشتی طوفان رسیده را. صائب. داغ ناسور است نقش ماهی دریای عشق تیغ سیراب است موج بحر طوفان زای عشق. صائب. منم آن سیل که دریا نکند خاموشم کوه را کشتی طوفان زده سازد جوشم. صائب. چون کشتی طوفان زده آرام ندارم هر چند که عاشق بشکبیائی من نیست. صائب. کیفیت طوفان کده گریه مپرسید از هر غم اشکم بنظر عالم آب است. بیدل. - طوفان کردن؛ کنایه از کار بزرگ کردن. (آندراج): فیض مردان در زمان بیخودی افزونتر است تیغ چون گردید عریان بیشتر طوفان کند. صائب. میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را حسن طوفان بیشتر در خانه زین میکند. صائب. مگر آن خرمن گل تنگ خود را در بغل دارد که طوفان میکند در مغز ما بوی گلاب امشب. صائب.

طوفان.

[ط و] (ع مص) طوف. گرد و پیرامون کعبه گشتن. (منتهی الارب). گرد و آمدن. (زوزنی). گرد بر آمدن. (تاج المصاادر). گرد چیزی گشتن. (منتخب اللغات).

طوفان مازندرانی.

[ن ز د] (اخ) اسمش میرزا طیب و اصلش از ملک هزارجریب من توابع دارالمرز مازندان بوده. پس از تحصیل کمالات و کسب مقالات مهاجرتی و مسافرتی بعراق عجم پذیرفته، در صفاهان اهاجی رکیکه گفته و شنفته از معاصرین حاج لطفعلی بیگ آذر و سایر شعرای آن عهد بمزید ظرافت و لطافت طبع با امتیاز آمده سرانجام از اهاجی نادم شده و در عراق عرب و نجف مسوده هزلیات را به آب انابت شسته و در نعت و منقبت ائمه هدی خاصه حضرت ولی خدا طریق رستگاری جسته. در سنه ۱۱۹۰ ه. ق. از تن رسته و بعالم ارواح پیوسته. هفت هزار بیت دیوان دارد و غالب آن غزلیاتست، بعضی از خیالاتش که فصاحتی دارد منظور میشود، از غزلیات اوست: در خلوتی و سوزم ازین غم که برویت چشم است همه رخنه دیوار در آنجا. نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست در حیرتم که رحم چرا در دل تونیست. ز رحم نیست گر از خاکم آسمان برداشت مرا براه تو افتاده دید از آن برداشت. زین غم چه کنم کز سخن بوالهوسی چند تو میروی و مانده ز عمرم نفسی چند رحم آر بمرغان گرفتار و بیندیش زین پیش که خالی بتو ماند قفسی چند. دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند. نمیدانم بمحشر حال آن عاشق چه خواهد شد که نتوانست اینجا دست کس در دامنت بیند. چنین کز کین به تیغم زد چنین کز شوق جان دادم نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم. عقدهء مشکل من نیست بغیر از دل من تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من. میل یاری داشت یار من به من کرد خصمی روزگار من به من تیغ نازد در کنار او به او زخم گرید در کنار من بمن. ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز وی سوز تو در جان غم اندوز امروز گفتمی که کدام روز خونت ریزم قربان سر تو گردم امروز امروز. در مدح حضرت شاه ولایت: گر ز بحر فیض تو برداشتی یک قطره آب تا قیامت کوکب رخشنده باریدی سحاب در نقابت خلق دیدند و خدایت خوانده اند خود خدا داند چه خوانندت چو بگشائی نقاب بس که شورانگیز بد اشکم جدا از درگهت یافتم از ساکنان هر بلد طوفان خطاب تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من چهره های نیمرنگ و دیده های نیمخواب آن یکی زایر یکی خادم یکی مداح توست من سگ کوی توام و الله اعلم بالصواب. در تتبع قصیده خاقانی و مدح شاه اولیا گوید: جرمم آنجا که لنگر اندازد گردش از چرخ اخضر اندازد روزگار از گناه من هر دم طرح سد سکندر اندازد بحر عصیانم ار بجوش آید شور در هفت

کشور اندازد با همه جرم خوشدلیم که خدا کار محشر به حیدر اندازد بیشتر زآنکه باب دشمن او نطفه در بطن مادر اندازد آسمان طالعش کند جزا تا ز تیغش دوپیکر اندازد این نه مدح تو شد که میگویند بدو انگشت خیر اندازد میرسد قدرت تو را که ز نو طرح گردون دیگر اندازد. و هم او راست: به خلق اگر نشوم رام عذر من پذیر زخودر میده نگیرد بدیگری آرام جهانیان همه را صبح و شام روز و شب است چه از سفید و سیاه و چه ناتمام و تمام نه من هم اهل جهانم کجا توامم گفت که روز من همه شب گشت و صبح من همه شام ز چرخ کام ندارم طمع که میدانم چو من بکام رسم عالمی شود ناکام. در مدح بتول عذرا: مدح کسی کنم که بسوزد مرا زبان اول بهفت آب بشویم اگر دهان از شب هزار پرده بر خسار روز بست تا نام او ز دل بزبان برد آسمان خیرالنسا بهار نبی گلشن ولی ام الائمه فخر جهان و جهانیان. (از مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۴۱ و ۳۴۲).

طوفان نوح.

[نِ نو] (اخ) مصیبت و بلیه ای که بر بنی نوع بشر آمده و هیچ یک از بنی نوع بشر جز هشت نفر خانواده نوح رهائی نیافتند. (قاموس کتاب مقدس). فروگرفتن قسمتی بزرگ یا همه زمین در زمان نوح. صاحب مرآت جهان نما آورده که: اهل تاریخ از سه طوفان نشان داده اند، اول طوفانی که پیش از آدم علیه السلام سانح شد چنانکه صاحب تاریخ حکما گفته که ظهور آدم علیه السلام در دوره اول اتفاق افتاده بود بعد از خرابی عالم بطوفان، و طوفان دوم در زمان نوح علیه السلام بود که از کوفه شروع شد و جهان را در گرفت، و طوفان سوم در زمانی که خاص به اهل مصر بوده و جم غفیر از مفسران و جمعی کثیر از مورخان طوفان نوح علیه السلام را بهمهء عالم نسبت میدهند و همین قول بر حق است و ظاهراً آیات قرآنی به این معنی ناطق است لیکن مغان انکار طوفان کنند و سکان خطا و سکنه چین به وقوع و شمول آن همهء جهان را غلط انگارند و دانایان هنود از براهمه و سیوره و کهرتی و سودر از حادثهء طوفان انکار دارند و از وقوع آن منکرند. (آندراج). بلعمی در ترجمهء تاریخ طبری آرد: «زندگانی نوح پیغمبر هزار سال بود کم پنجاه سال و چون پنجاه سال برآمد خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد، نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای عز و جل همی خواند چنانکه فرمود و لقد ارسلنا نوحاً الی قومه فلبث فیهم الف سنه الا خمسين عاماً (۱)، و بدین سالها اندر هیچ کس بر او نگروید تا آن روز که وقت طوفان بود، پس از هنگام نوح با آنکه به وی بگرویده بودند بکشتی اندر نشستند همه زن و مرد هشتاد تن بودند و مر نوح را پیغمبری بود بر همهء اهل زمین و او پیغمبری مرسل بود و بدین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن مردم بجهان اندر فراز رسیدند و بروزگار نوح کودک از مادر بیامدی و بزرگ شدی، پدر او را دست بگرفتی و پیش نوح بردی و نوح را به وی نمودی و گفتی این مرد دیوانه است و جادوگر، چون بالغ گردی بدو نگروی و اگر تو را فرزند باشد همچین وصیت کن، نوح مر آن هنگامی که خلق را بخدای عز و جل خواندی مر او را بزدندی و خوار کردندی و صبر همی کردی، و نوح را زنی بود کافر چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود ضرب الله مث للذین کفروا امرأه نوح و امرأه لوط (۲). از آن زن چهار پسر داشت، یکی سام و دوم حام و سیوم یافث، چهارم کنعان، و مادرشان کافر بود و بنوح بنگرویده بود، و چون سالیان ازین برآمد و نوح را صبر نماند و طاقتش بر رسید دعا کرد بهلاک قومش و ایدون گفت چنانکه خدای عزوجل فرمود به قرآن اندر چنین: و قال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیاراً (۳) تا آخر سوره. پس خویشان را دعا کرد و گفت: رب اغفر لی و لوالدی و لمن دخل بیتی مؤمناً و للمؤمنین و المؤمنات (۴) تا آخر آیه. و گفت یا رب ازین کافران هیچ خلق را بر پشت زمین دست باز مدار و همه را هلاک گردان و این فرزندان نیز که از ایشان همی آیند و کافر همی گردند. پس پسر خویش را و مادر و پدر خویش را با آنکه مؤمن باشند آمرزش خواست و گفت مفزای برین کافران مگر هلاک. خدای تعالی دعایش مستجاب گردانید و مر او را بفرمود که ساج بنشان تا من این خلق را هلاک گردانم، و درخت ساج بیچهل سال فراز رسید و نوح دانست که ایشان را تا چهل سال عذاب نیاید، نوح درخت ساج بنشانند و خلق را بخدای عزوجل خواند و صبر همی کرد با ایشان، چون درخت فراز رسید و چهل سال سپری شد ایزد تعالی وحی

فرستاد سوی نوح و گفت من این خلق را به آب هلاک خواهم کردن، از زمین آب عذاب بر خواهم کشیدن و از آسمان آب عذاب فرود آورم، و نوح بزمین کوفه نشستی و در خانه وی یک تنور بود، آهنی که از آن آدم بوده بود و گفته بود که علامت عذاب این قوم آنست که آب از پره تنور بیرون آید، خدای عزوجل فرمود فاذا جاء امرنا و فار التنور (۵). چون آب از تنور بر جوشید نوح ترسید که او نیز هلاک شود، گفت نجنی و من معی من المؤمنین (۶). گفت یا رب من با این مؤمنان برهان. و خدای تعالی او را وعده کرد که تو را و اهل تو را برهانم و بس، خدای عزوجل بفرمودش که درخت ساج بیفکن و از وی تخته ها کن و جبرئیل فرمان داد تا بیامد و کشتی کردن مر نوح پیغمبر را علیه السلام بیا موخت. خدای عزوجل فرمود و اصنع الفلک باعیننا و وحینا و لاتخاطبني فی الذین ظلموا انهم مغرورون (۷). نوح کشتی بساخت و خلق بر وی همی گذاشتند و کافران همی رسیدند که همی چه کنی، نوح گفتی که کشتی کنم که خدای عزوجل این خلق را به آب هلاک خواهد کرد، و ایشان را بر وی سخره و افسوس کردند و سنگ انداختندی و نوح ایشان را پاسخ کردی و گفتی چنانکه بر من سخریه همی کنید من با این مؤمنان فردا با شما افسوس همی کنیم، خدای تبارک و تعالی فرمود: و یصنع الفلک و کلما مر علیه ملا من قومه سخر و امنه (۸) تا آخر آیه. پس [آنگاه] نوح آن کشتی بچهل روز چوب کرد و درازی آن هزار و دویست ارش بود و بالای دیوار کشتی سیصد ارش بود و آن را سه طبقه کرده بود، زیرین چهارپایان را و میانگی آدمیان و زبرین مرغان را چنانکه خدای عزوجل فرمود: قلنا حمل فیها من کل زوجین اثین (۹) تا آخر آیه. چون هنگام طوفان بود خدای تبارک و تعالی بفرمود تا بیت المعمور را از جای برداشتند و به آسمان بردند و بجای خانه کوهی بنهاد تا آب عذاب بر آن جایگاه بر نیاید و نیز فرمود مر نوح را تا استخوانهای آدم و حوا برداشت و بکشتی اندر آورد، پس نوح با مؤمنان که با وی بودند و بگرویده بودند بکشتی اندر آمدند و همه چهل مرد بودند و چهل زن چنانکه خدای عزوجل فرمود: و جعلنا ذرّیته هم الباقین (۱۰) تا آخر آیه. پس چهل شبان روز آب از زمین همی بر آمد و از آسمان همی فرو بارید تا آب غلبه گرفت و کشتی از جای برداشت، پس نوح مر پسر را گفت: یا بنی اربک معنا (۱۱). و این پسر نوح شبان بود، گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء (۱۲) نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم (۱۳). بدین مناظره اندر بود که آب در آمد و او را غرقه کرد چنانکه خدای عزوجل فرمود: و حال بینهما الموج و کان من المغربین (۱۴). نوح او را آواز داد چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود: و نادى نوح ربه فقال: رب ان ابني من اهلي و ان وعدك الحق و انت احکم الحاکمین (۱۵). قال الله تعالی: یا نوح انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح (۱۶) تا آخر آیه. پس نوح گفت: رب انی اعوذ بک ان اسئلک ما لیس لی به علم (۱۷) تا آخر آیه. پس آنگاه خدای تبارک و تعالی باد را بفرمود تا همه پرندهگان را سوی نوح حشر کرد تا نوح از هر یک جفتی بگرفت و در کشتی با خویشان بداشت و چون خر خواست که بکشتی اندر آید ابلیس بجست و دم خر را بگرفت و باز همی کشید هر چند او را همی زدند و براندند همی در نتوانست شدن از آنکه ابلیس او را باز عقب همی کشید تا نوح گفت اندر رو یا ملعون، پس خر به کشتی اندر شد و ابلیس با وی اندر شد، چون نوح مر ابلیس را بدید گفت ملعون تو بگفتار که اندر آمدی، ابلیس گفت بفرمان تو که من دم خر گرفته بودم و همی نگذاشتم تا وی اندر رفتی، چون تو گفتی که یا ملعون اندر شو آن ملعون من بودم، اندر آمدم. پس آنها از آسمان بگشاد چنانکه خدای تعالی فرمود: ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر و فجرنا الارض عیوناً (۱۸) تا آخر آیه. چون نوح دانست که کشتی بر سر آب آمد و به رفتن ایستاد و گفت: بسم الله مجریها و مرسیها (۱۹). چندانی آب از روی زمین بر آمد و از آسمان بگشاد که هر چه اندر جهان کوهی بود که از آن بلندتر نبود آب از سر آن کوه چهل ارش برگذشت از جهت آنکه کنعان بن نوح گفته بود و پنداشته که آن سیلی است چون دیگر بارانها از آنکه شبانی کردی و هر گاه که باران آمدی وی بکوه بر شدی، آب او را گزند نتوانستی کردن و بدو رسیدن. این بار نیز پنداشت که همچنان است، چون نوح گفت: یا بنی اربک معنا (۲۰). کنعان گفت: ساوی الی جبل یعصمنی من الماء (۲۱). و نوح شش ماه به کشتی اندر بود و بدین شش ماه اندر آب از آسمان و زمین بگسیخت و کشتی بدین شش ماه بجهان اندر همی گشت و بدانکه نوح از کوفه به کشتی اندر نشست و کشتی بمکه اندر شد و

گرد حرم برگشت و طواف بکرد و باز بسوی مشرق شد و باز بزمین شام آمد، چون تمامی شش ماه بیود بایستاد بر سر آب برابر کوه جودی و خدای عزوجل آب از آسمان باز گرفت از پس ششماه که بزمین جنبنده نمانده بود مگر آنکه به کشتی اندر بودند، پس خدای عزوجل بفرمود مر چشمه های زمین را که آب فروبرید و آسمان را گفت آب باز گیر چنانکه خدای عزوجل فرمود و قیل یا ارض ابلعی ماء ک و یا سماء اقلعی و غیض الماء (۲۲). و بدان که ابلعی فروبردن بود و اقلعی آب باز گرفتن بود و آن آب کمتر شد و کشتی بر سر کوه جودی بایستاد چنانکه خدای عزوجل فرمود: و قضی الامر و استوت علی الجودی و قیل بُعداً للقوم الظالمین (۲۳). یعنی القوم بدین فرمان خدای تعالی برفت بهلاک ایشان، چون نوح از کشتی بیرون آمد نگاه کرد جهان همه آب دید و آن همه مردم از کشتی بیرون آمده بودند و خلق افزونی و نوح خدای را سپاس داری کرد و گفت: الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین (۲۴). و دیگر گفت رب انزلنی منزلاً مبارکاً و انت خیر المنزلین (۲۵). و آن روز عاشورا بود و روز دهم بود از ماه محرم که بیرون آمدند و روز دهم از ماه رجب که به کشتی نشستند بودند، پس نوح بفرمود تا آن کس که با وی به کشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دو خلق زیادت که از کشتی بیرون آمده بودند یکی خوک بود و یکی گربه، اینان بزمین بر نبودند پیش از طوفان و خدای تعالی ایشان را بکشتی اندر آفرید زیرا که در کشتی سرگین یا پلیدی مردم بسیار شد و گند خواست و مردمان بیطاقت شدند، نزدیک نوح رفتند و گفتند که ما را اندرین گند طاقت نماند، دست به پشت پیل فرومالید خوک از کون بیرون جست و آن پلیدیها همه بخورد و آن گند بشر پس یکچند، بیود موش در کشتی بسیار گردید و طعامهاشان بخوردن گرفت و پلیدی همی کردند، پس مردمان باز سوی نوح شدند و گفتند از برکت تو از آن یک محنت برستیم اکنون موش ما را رنجه میدارد و جامه هامان همی برند و طعام ها همی پلید کنند و بخورند و بسیار گله کردند از موش، نوح دست به پشت شیر فرومالید، شیر یک عطسه بداد گربه ای از بینی او بیرون آمد و آن موشان را بخوردن گرفت و چون نوح از کشتی بیرون آمد و بر سر کوه جودی چهل شبان روز آنجا بیود تا آن آب عذاب بدریا افتاد، اکنون این آب تلخ و شور که بدریا اندر است از آن آب عذاب است که بروزگار طوفان آنجا افتاده ست و نوح مر زاغ را گفت که برو و بر زمین پای درنه و بنگر که آب چند مانده است، این زاغ بیامد و به ره اندر مرداری یافت بدان مشغول شد و بنزدیک نوح نشد، نوح را از آن اندوه آمد، دعای بد کردش، گفت خدای عزوجل تو را بچشم مردمان خوار کناد و طعامت جز مردار مباد، پس مر کبوتر را بفرمود رفتن، کبوتر هیچ جای درنگ نکرد و زود بیامد و پای به آب اندر نهاد، آب عذاب تلخ و شور بود، پای کبوتر بسوخت و موی از پایش بریخت و پوست بشد، اکنون این کبوتر را پای تا بدانجایگه که سرخست و موی برناید بدان که از نسل آن کبوتر است که بنزدیک نوح آمد و پای خویش وی را بنمود گفت آب تا آنجا مانده است، پس نوح بر وی دعا کرد و گفت خدای تعالی تو را به دل مردم شیرین گرداناد، اکنون از آنست که کبوتر به دل خلق اندر شیرین است، پس نوح بر زمین با آن کسان که با وی بودند «فرو آمد» و اندر همه جهان از مشرق تا مغرب هیچ بنا نمانده بود که نه همه خراب شده بود، پس نوح دیهی بنا کرد آن هشتاد تن که با وی بیرون آمدند بر سر کوه جودی بودند، هر یکی را خانه ای بنا کردند تا هشتاد خانه در آنجا بر آورده آمد و هر یکی بدان خانه اندر شدند چنانکه یاد کردیم، خدای تبارک و تعالی فرمود و من آمن و ما آمن معه الاقلیل و این قلیل (۲۶) آن هشتاد تن را خواست و آن دیهی شد بزرگ و امروز آن ده آبادان است و این کوه جودی است و گروهی آن ده نوح خوانند و گروهی نیز سوق الثمانین خوانند، نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست، و بدان که از گاه آدم علیه السلام تا گاه طوفان نوح دوهزار و دویست سال بود، پس خدای عزوجل این خلق را از آن هشتاد بیرون آورد. و همه خلق جهان جهود و ترسا و مسلمان مقررند بطوفان نوح علیه السلام مگر مغان که ایشان نوح را نشناسند و نه طوفان دانند، و این مغان خود گویند که این جهان تا همه بوده است همیشه بوده است و از گاه آدم تا گاه یزدجرد بن شهریار که پادشاهی عجم بر دست وی بشد به ایام عمر بن الخطاب و جز ایشان پیدا است در هر صحفی که از آسمان آمده است چون صحف ابراهیم و توریة موسی و انجیل عیسی و فرمان محمد (ص) اندرین همه خبر طوفان و هلاک شدن قوم نوح و بودن نوح بزمین بابل

پیداست، و نیز بعضی گویند که این طوفان خود آنجا بوده است، و بقرآن اندر چنانست که این طوفان بهمه جهان بوده است چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود و فجرنا الارض عیوناً (۲۷)، گفت از همه زمین آب بیرون آوردم و نگفت و فجرنا بعض الارض، تا بدانی که این طوفان بهمه جهان بوده است... و در مجمل التواریخ و القصص چنین آمده است: نوح النبی، خداوند سبحانه و تعالی او را به قوم فرستاد و نهصدوپنجاه سال دعوت کرد، روایتست که سوی بیوراسپ آمد بدعوت، و او پادشاهی قاهر بود و اندر آن مدت هنوز هشتاد مرد و زن بدو ایمان آورده بودند تا ستوه گشت عظیم و به خدای تعالی دعا کرد و گفت: رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیاراً (۲۸). خدای تعالی دعوت او را مستجاب کرد و بفرمود تا درخت ساج بکشت و بعد چهل سال که برسید، سفینه بساخت، و نوح را پسران بودند چون سام و حام و یافث و کنعان و او کافر بود، پس چون وقت طوفان فراز رسید ایزد تعالی بیت المعمور را به آسمان چهارم برد و بجای آن کوهی بلند بیافرید آنجا که اکنون کعبه معظمه است تا آب عذاب آن را نرنجانند و بدانجا نرسد، نخستین آب بکوفه برآمد از آن تنور که علامت آن بود تا نوح در کشتی نشیند و داند که طوفان خواهد رسید، و اثر آن تنور اندر جامع کوفه بجایست، و قوله تعالی: و فار الثنور (۲۹)، پس طوفان برآمدن گرفت از بالا و زیر، پسر نوح کنعان و بدیگر روایتی نام او یام گوید در کشتی نشست با خود گفت چون آب غلبه گیرد بر کوه گریزم، نوح گفت: لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم (۳۰). اندرین سخن بود که موج آب طوفان او را در گردانید و همه جانوران هلاک شدند، مگر آنکه با نوح علیه السلام در سفینه بودند از هر جنسی چنانکه حق تعالی فرمود: من کل زوجین اثین (۳۱)، و آب چهل گز بالای کوه ها ایستاده بود و عوج عناقه را تا ساق بود، و الله اعلم. و بیرون تاریخ خوانده ام که از بخار آب و تاریکی، روز از شب پیدا نبود و خداوند تعالی دو جوهر یکی سفید و دیگر سیاه نوح را داد که نور سفید به روز بر سیاه غلبه کردی و شب سیاه بر آن غالب شدی و از آن تأثیر روز از شب بازشناختی، و دو جانور زیادت آمد، گربه و خوک در سفینه که از موش و پلیدها سرگین ستوه شدند و نوح دست بر روی شیر فرود آورد گربه از بینی وی اندرافتاد و از موش برستند و دست به روی فیل فرود آورد خوک همچنان از بینی وی بیفتاد و این هر دو جانور عظیم مانند بشیر و فیلند و پیش از طوفان نبودند، و گویند ابلیس علیه اللعنه دم خر بگرفت و در سفینه رفت نمی گذاشتندش تا نوح پیغامبر ضجر گشت و گفت ای ملعون ایذر چه کنی؟ ابلیس گفت بفرمان تو آمدم که گفתי در آی ملعون و آن منم، پس ایزد تعالی تقدیر کرد که طوفان بنشیند چنانک گفت، قوله تعالی: و قیل یا ارض ابلعی ماء ک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی (۳۲). و اندر کتاب سیر چنین خواندم که از سخونت آب عذاب، قیر کشتی همی گداخت، پس خدای تعالی نامی از نامهای بزرگ بیاموختش و آن نام: یاهیا و هم این نام ابراهیم علیه السلام همی خواند تا آتش بر او سرد گشت، پس نوح این نام میگفت و قیر می فشرد و از آن است که اکنون در نبط باشد و گویند یاهیا چون نوح از کشتی بیرون آمد نخستین عمارتی که بر زمین کردند دیهی بود که آن را سوق الشامین خوانند نزدیک کوه جودی و همه هشتاد تن بودند و همه عمارت... (مجممل التواریخ ص ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶). صاحب تاریخ سیستان ذیل فصل «در فضیلت سیستان بر دیگر شهرها» گوید:... فضل دیگر آنست که بگاه غرق نوح علیه السلام که اندر کشتی گرد آفاق همی گشت کشتی آنجا [سیستان] بایستایید و کبوتر را بفرستاد تا خبر آورد نزدیک وی که عذاب برخاست و آب کمتر شد و آنجا دو رکعت نماز کرد اندر کشتی و کبوتر را دعا کرد که یارب این عزیز گردان و آن بقعه را دعا کرد ببرکت و اکنون تا رستاخیز همیشه آن برکت بر آن مردمان باشد و بر آن ولایت. (تاریخ سیستان ص ۹ و ۱۰). (۱) - قرآن ۲۹/۱۴. (۲) - قرآن ۶۶/۱۰. (۳) - قرآن ۷۱/۲۶. (۴) - قرآن ۷۱/۲۸. (۵) - قرآن ۲۳/۲۷. (۶) - قرآن ۲۶/۱۱۸. (۷) - قرآن ۱۱/۳۷. (۸) - قرآن ۱۱/۳۸. (۹) - قرآن ۱۱/۴۰. (۱۰) - قرآن ۳۷/۷۷. (۱۱) - قرآن ۱۱/۴۲. (۱۲) - قرآن ۱۱/۴۳. (۱۳) - قرآن ۱۱/۴۳. (۱۴) - قرآن ۱۱/۴۳. (۱۵) - قرآن ۱۱/۴۵. (۱۶) - قرآن ۱۱/۴۶. (۱۷) - قرآن ۱۱/۴۷. (۱۸) - قرآن ۱۲-۵۴/۱۱. (۱۹) - قرآن ۱۱/۴۱. (۲۰) - قرآن ۱۱/۴۲. (۲۱) - قرآن ۱۱/۴۳. (۲۲) - قرآن ۱۱/۴۴. (۲۳) - قرآن ۱۱/۴۴. (۲۴) - قرآن ۲۳/۲۸. (۲۵) - قرآن ۲۳/۲۹. (۲۶) - قرآن ۱۱/۴۰. (۲۷) - قرآن ۵۴/۱۲. (۲۸) - قرآن ۷۱/۲۶. (۲۹) - قرآن ۲۳/۲۷. (۳۰) -

قرآن ۱۱/۴۳. (۳۱) - قرآن ۱۱/۴۰. (۳۲) - قرآن ۱۱/۴۴.

طوقریوس.

[ف] (مغرب، ا) (۱) نوعی از کماذریوس است. طوقوریوس. (فهرست مخزن الادویه). نوعی از کماذریوس است. (تحفه حکیم مؤمن). نوعی از کماذریوس است و آن گیاهی باشد سبزرنگ بسیار تلخ و بشیرازی زبان داروی تلخ گویند. (برهان). (۱) - مصحف طوقریوس = Teucrium Flavum. (حاشیه برهان چ معین).

طوف شیرین.

(اخ) قصبه ای از دهستان حومه بخش هفتگل شهرستان اهواز در ۳ هزار گزی جنوب هفتگل کنار شوسه هفتگل به طوف شیرین. جلگه، گرمسیر با ۲۰۰۰ تن سکنه. آب آن از لوله. محصول آنجا غلات. شغل اهالی کارگری شرکت نفت و زراعت و گلخانه داری. دبستان دارد. ساکنین از طایفه هفت لنگ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوفی.

[ط] (اخ) صادقی گوید: مولانا طوفی، از اهل تبریز است، چون شاعری نداشت به سراجی اشتغال میورزید. گویند اکنون در آن ولایت ارباب نظم مسلمش دارند. در واقع شخصی صاحب سلیقه و افتاده است. در شهر لاهیجان به وی برخوردیم، اوقاتش را بکیمیگری میگذرانید و در آن فن رساله ای هم نوشته بود ولی نمی فهمید. بعنوان آزمایش از من پرسید: «حجری چند کلس دارد؟» گفتم تو حجر را بیان کن تا بگویم چند کلس دارد و معلوم شد که معنی حجر را نمیداند. شخصی بسیار ساده لوح است. بهر حال اشعار خوبی دارد و این ابیات از آن جمله است: محبت یاد گیر ای بیمروت از خیال خود که نگذارد مرا دور از تو یک ساعت بحال خود به دست عجز جرات کرده میگویم در صلحی که در شرم ابد دارد مرا فکر محال خود جوان باید که عاشق دوست درددل شنو باشد نه بدخوئی که با او عرض نتوان کرد حال خود. تیر تغافل تو بجان خورده میروم دانسته باش کز تو دل آزرده میروم بدخوی التفاتم و عادت پذیر لطف تاب تغافل تو نیاورده میروم. بین چه بیگنهم کز پی تلافی جور به آشتی است هوس خوی تیزجنگ تو را. در تب غم از عرق شستیم داغ خویش را آب دادیم آتشین گلهای باغ خویش را. بمحشر مایه رشک دگر باشد رقیبان را که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم. از حرف تهمت که تو آزرده خاطری طوفی خبر ندارد از آنها بجان تو. بازم شکاف سینه ز تیغ نگاه کیست روز دلم سیاه ز چشم سیاه کیست دل در وفا و عهد تو بستن گناه من بیگانگی و عهد شکستن گناه کیست از راه عهد پای وفا چون کشید یار چشم امیدواری طوفی براه کیست. گریه بیش از همه بر کشته و عشق تو کنند گر بدانند که بسمل شده خنجر کیست. ترا محبت من گرم کرده میدانم که اختلاط تو با من به اختیار تو نیست تو از کجا و محبت کجا و مهر کجا بمن گذار که کار من است کار تو نیست. شود هر گلبنی رشک نهال وادی ایمن گر از خاکسترم گردی صبا بر گلشن افشانند. (از مجمع الخواص تألیف صادقی کتابدار ص ۱۷۰ و ۱۷۱).

طوق.

[ط] (ع ا) هرچه گرد گیرد چیزی را. (منتهی الارب). هرچه مدور بوده و گرد چیزی برآمده باشد. (منتخب اللغات ||). گردن بند. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). هرچه در گردن افکنند. (مهدب الاسماء). زیوری که گرد گردن برآرند. حلقه زر و غیره که بدان گردن را زینت دهند. قلاده که زنان به گردن کنند و بر آن جواهر و سکه های زر آویزند. حلقه. (منتخب اللغات). گردن بند که به

رشته نباشد بلکه از یک پاره فلز و امثال آن بود. (در تداول فارسی طوق متصل واحد است و گردن بند به رشته کرده است). پرگر. || طوق مرصعی که ملوک پیشین در گردن میکردند و گاه بگردن اسب می انداخته اند. (برهان). در سابق از زر میساخته اند و مردم بزرگ گردن خود را بدان می آراستند: بیک گردش بشاهنشاهی آرد دهد دیهیم و طوق و گوشوارا. رودکی. بدو گفت بی تو نخواهم جهان نه اورنگ و نه تاج و طوق شهان. فردوسی. ابا طوق زرین پرستنده شست یکی جام زر هر یکی را به دست. فردوسی. شهنشه به رستم قبائی بزر ابا طوق زرین و تاج و کمر. فردوسی. همان یاره و تاج و انگشتری همان طوق و هم تخت گند آوری. فردوسی. غلام و پرستار رومی هزار یکی طوق پر گوهر شاهوار. فردوسی. بیاراسته طوق یوز از گهر بدو اندر افکنده زنجیر زر. فردوسی. فرنگیس را گلشن زرنگار بیاراست با طوق و با گوشوار. فردوسی. ابا یاره و طوق و با گوشوار به دست اندرون گرزه گاوسار. فردوسی. یکی خلعت آراست پرمایه شاه زرین و سیمین و اسب و کلاه چه زرین کمرهای گوهرنگار هم از یاره و طوق و از گوشوار... بنزدیک خاقان فرستاد شاه دو منزل همی بود با او براه. فردوسی. غلامان رومی و چینی هزار همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی. ابر پشت پیلانش بر تخت زر ز گوهر همه طوق شیران نر. فردوسی. بزرگان که با طوق و افسر بدند جهانجوی و از تخم نوذر بدند. فردوسی. غلامان همه با کلاه و کمر پرستنده با یاره و طوق زر. فردوسی. ابا تاج و با طوق و با گوشوار چنانچون بود درخور شهریار. فردوسی. رخ دختران را بیاراستند سر زلف بر گل بیاراستند مگر (۱) مادرت بر سر افسر نداشت همان یاره و طوق و زیور نداشت. فردوسی. بیاراست زرین یکی زیر گاه یکی طوق فرمود و زرین کلاه. فردوسی. همی راند با تاج و با گوشوار به زر بافته جامه شهریار. فردوسی. ابا یاره و طوق زرین کمر بهر مهره ای درنشانده گهر. فردوسی. پرستار باشد ده و دو هزار همه پاک با طوق و با گوشوار. فردوسی. پرستار با طوق و با گوشوار همان یاره و تاج گوهرنگار. فردوسی. همه طوق بر بسته و گوشوار به بر همه جامه ها زرنگار. فردوسی. ز یاقوت و پیروزه شاهوار چه از طوق و از تاج و از گوشوار. فردوسی. چون خلعتها پوشید [مسعود [و تاج و طوق و آنچه رسم بود از آنجای آوردن اولیا و حشم نثارها پیش تخت بنهاد. (تاریخ بیهقی). این بیعت که طوق گردن من است، عهد خداست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۷). تلک را بنواخت و خلعت بیوشانید از زر و طوق زرین مرصع بجواهر بگردن وی افکند. (تاریخ بیهقی ص ۴۱۴). تاج مرصع بجواهر و طوق و یاره مرصع همه پیش بردند. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۸). سلطان خزینه دار را گفت طوق بیار مرصع بجواهر... بستند و تلک را پیش خواند و آن طوق به دست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئیها گفت بخدمت ها که کرده بود. (تاریخ بیهقی ص ۵۰۵). عهد و بیان بس است تو را طوق و گوشوار این هر دو یافتی چو شدی گوشدار من. ناصر خسرو. دل درویش را گو هوشیاری ز دانش طوق ساز از هوش یاره. ناصر خسرو. در گردن (خود) طوقش ار نداری بر خشک بحیره مران سیماری. ناصر خسرو. عدل و احسان تو طوقست درین گردن غرقه عدل تو و بنده احسانم. ناصر خسرو. میسرایم ثنا و مدحت تو طوق مهرت فکنده بر گردن. مسعود سعد. و تخت و تاج و یاره و طوق و انگشتری، او [جمشید] کرد. (نوروزنامه). نه مرا باد حشمت و میری نه مرا اسب و طوق سلطانی. سوزنی. آن درخور او نیست ولی از پی ذوق مرغک دهمش زاغ و سر فاخته طوق. سوزنی. طوق و داغ تو را نماز برند فلک از گردن و جهان ز سرین. انوری. جان بدستار چه دهیم آنرا کز غیب طوق در بر اندازد. خاقانی. از آن نهاد تو چون پاک شد بپوته خاک نه طوق و تاج شود چون ز پوته گشت جدا. خاقانی. لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بدلم پیش شهبازی چنان زنهار چون باشد مرا. خاقانی. دستارچه بین ز برگ شمشاد طوق غیب سمنبران را. خاقانی. ای که مردان عجم پیشت چو طفلان عرب طوق در حلقند و نامت تاج مفخر ساختند. خاقانی. کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غازیان کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند. خاقانی. نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح تا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند. خاقانی. طوق شمامت بعارض او محیط شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۷). چون طوق پیرامن شهر کات که نشیمن خوارزمشاه بود درآمدند و از هر جای فوجی کمین بگشادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶۱). پس بفرمودش که بر سازد ز زر از سوار و طوق و خلخال و کمر. مولوی. اگر از خدمتت دورم بجان شرمندگی دارم چو قمری طوق بر گردن نشان بندگی دارم.

معروف چنانکه در پیدایش (سِفر) مذکور است که فرعون محض احترام طوقی از طلا- در گردن یوسف نهاد. (قاموس کتاب مقدس). اطباق؛ طوق بر افکندن. تطوق؛ طوق در گردن خویش کردن. (تاج المصادر). کبر عن الطوق؛ در حق شخصی گویند که ملابس چیزی گردد که کمتر از مرتبه او باشد و هو عمرو بن عدی نصر ملک من ملوک حمیر و کان خاله جذیمه الأبرش جمع غلماناً من ابناء الملوک، یخدمونه منهم عدی و کان جمی فعشقتہ رقاش اخت جذیمه فقالت له اذا سقیت الملک فسكر فاخطبني الیه فسقی عدی جذیمه و الطف له فلما سکر قال له سلنی ما احببت قال زوجنی رقاش اختک قال قد فعلت فعلت رقاش انه سینکر اذا افاق فقالت للغلام ادخل علی اهلک فاصبح فی ثياب جدد و طیب فلما رآه جذیمه، قال ما هذا، قال انکحتنی اختک البارحہ، قال ما فعلت و جعل یضرب وجهه و رأسه و اقبل علی رقاش و قال: حدیثی و انت غیر کذوب أبحر زینت ام بهجیز ام بعد و انت اهل لعبد ام بدون و انت اهل لدون. قال بل زوجتنی کفواً کریماً من ابناء الملوک فاطرق جذیمه فلما علم عدی، بذلک خاف فهرب و لحق بقومه و قام هنا لک و علقت منه رقاش و اتت باین سماء جذیمه عمراً و تبناه و احبه حباً شدیداً و کان لایولد له فلما ترعرع کان یخرج مع الخدم یجتنبون للملک الکماء فکانوا اذا وجدوا کماء خیاراً اکلوها و اتوا بالباقی الی الملک و کان عمرؤ لایأکل منه و یأتی کما هو یقول: هذا جنای و خیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه. ثم انه خرج یوماً و علیه حلی و ثیاب فاستطیر ففقد زماناً فضرب فی الآفاق فلم یوجد ثم وجده مالک و عقیل ابنافارح رجلا من بلقین کانا متوجهین الی جذیمه بهدایا فبینماهما بواد فی السماوة انتهی الیهما عمرو بن عدی فسئلاه من انت، فقال ابن التوخیه، فقالات- لجاریه معهما اطعمینا فاطعمتها فاشار عمرو الیهما ان اطعمیني فاطعمته ثم سقتهما فقال عمرو اسقیني فقالت الجاریه لانطعم العبد للراع فیطعم فی الدراع ثم انهما حملاه الی جذیمه فعرفه و ضمه و قبله و قال لهما حکمکما فسألاه منادته فلم یزالا ندیمیه و بعث عمرو الی امه فادخلته الحمام و البسه و طوقته طوقاً کان له من ذهب فلما رآه جذیمه قال کبر عمرو عن الطوق، فذهبت مٹ. (منتهی الارب). - طوق کسی بر گردن داشتن؛ کنایه از مطیع وی بودن. بندگی وی را بر عهده داشتن ||. خطی چون حلقه ای بر گردن کبوتر و امثال آن. دایره ای از پر برنگی جز رنگ سایر پرها گرد گردن پاره ای از مرغان: طوق کبوتر است سر زلف آن نگار من همچو باز در طلبش پر همی زنم. معزی. جاه تو طوق فاختگان را گهر کند گر مدحت تو فاختگان را ز بر شود. مسعود سعد. تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید طوق مشک از گلوی قمری نر بگشائید. خاقانی ||. حلقه آهنی متصل به زنجیر که بر گردن اسیران نهند: تا غلّ و طوق و بند که بر من نهاد در دست و پا و گردن شیطان کنم. ناصر خسرو. همتش کاجری مسیح دهد طوق در حلق قیصر اندازد. خاقانی ||. رسنی که بدان بر بالای درخت خرما برآیند. (منتخب اللغات ||). طاقت. (منتخب اللغات) (تاج المصادر). توان. توانائی. (منتهی الارب) (دهار) (منتخب اللغات). توانستن. وسع. گشادگی. (منتهی الارب). تاب. ذرع ||. نامی است که در رشت و رودبار به ابوطیلون دهند. رجوع به ابوطیلون شود ||. زه گریبان. (مهدب الاسماء). طوقه ||. چیزی از عالم علم که شکل پنجه بر آن نصب کنند. (غیاث). از عالم علم که شکل پنجه بر آن نصب کنند، و در آئین کبری نوشته که آن بر دو گونه است، یکی چتر طوق از عالم علم است کوتاه تر از او قطاسی چند برافزایند، دوم تومان طوق هم از آن عالم لیکن از او درازتر در علمها این را پایه برتر نهند و آخرین به برزگ نوئینان اختصاص یابد. اگرچه طوق بدین معنی به طای دسته دار موسوم شده لیکن بعد تحقیق ثابت گشت. (آندراج). (۱) - یعنی: تنها.

طوق.

[ط] (اخ) پدر مالک. دعبل در حق مالک بن طوق گوید: الناس کلهم یسعی لحاجته مابین ذی فرح منهم و مهموم و مالک ظلّ مشغو بنسبته یؤمّ منها خراباً غیر مرموم بینی بیوتاً خراباً لا انیس بها مابین طوق الی عمرو بن کلثوم. (از عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۹۷). مالک بن طوق، صاحب رحبه فرات که در زمان هارون الرشید بود. (منتهی الارب).

طوق.

[ط] [اخ] ابن المغلس. سردار علی بن الحسین بن قریش، عامل کرمان بعهد یعقوب بن لیث صفار. چون یعقوب از بم بکرمان شد عامل کرمان این مرد را بحرب یعقوب فرستاد، چون لشکر برابر گشت حربی صعب کردند، ازهر طوق را اندر میان معرکه بکمند بگرفت و اسیر کرد و سپاه او هزیمت شدند. پس از جنگ پارس و اسیر گشتن علی بن الحسین بن قریش این هر دو را با بئنه و مال به سیستان اندر آوردند. (تاریخ سیستان ص ۲۱۳ و ۲۱۴).

طوقات.

[ط] [اخ] رجوع به توقات شود.

طوقاتی.

[ط] [اخ] عمر صالح الفیضی التوقاتی. رجوع به توقاتی در معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۲ شود.

طوق انداختن.

[ط] / طُوبَات [مص مرکب] سرخ یا سیاه شدن اطراف و پیرامون ریش و قرچه. سرخ یا سیاه شدن پیرامون چشم از لاغری یا بیماری.

طوق باز.

[ط] / طُوب [نف مرکب] ظاهر آنست که از عالم شمشیرباز باشد، یعنی بازی کننده بطوق. خواجه نظامی راست: سر زلف معشوق را طوق ساز درافکن به این گردن طوق باز. گردنی که بقید عشق خو کرده است و به طوق بازی عمر صرف نموده. (آندراج).

طوق بردن.

[ط] / طُوبُ دَ [مص مرکب] آنست که مبارزان هنرمند بر سر نیزه یا مناره حلقه نصب میکنند و از دور تیر می اندازند بقصد آنکه از درون حلقه بگذرد، پس هر که تیرش از حلقه گذر کرد این حلقه از آن وی باشد و از جمله اهل فن حلقه را او برده باشد، و گاهی این عمل به نیزه نیز کنند و این را حلقه ربائی نیز گویند. (آندراج): ز سیمین زنج گوی انگیخته بر او طوقی از غبغب آویخته بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی ز مه طوق برده ز خورشید گوی. نظامی (از آندراج).

طوق بهار.

[ط] / طُوقِ بَ [ترکیب اضافی، مرکب] قوس قزح بود. (فرهنگ اوبهی). آزنداک. آفنداک. تیرازه. کمر رستم. کمر دون. کمان رستم. نوشه. سریر. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی). رخس. انطلیسون. نوشه. رنگین کمان. (لغت مصوب فرهنگستان).

طوقدار.

[ط] / طُوب [نف مرکب، مرکب] اسم عامی فارسی قمری است. (فهرست مخزن الادویه). کنایه از قمری و فاخته و کبوتر و مانند آن.

(آندراج). قمری را نیز گویند. (برهان): قمریک طوقدار گویی سر در زده ست در شبه گون خاتمی حلقهء او بی نگین. منوچهری. || دارنده طوق. دارنده گردن بند: همه طوقداران ابا گوشوار سراپرده آراسته شاهوار. فردوسی ||. کنایه از پسر امرد مخطط باشد. (برهان). کنایه از جوان مخطط است. (آندراج ||). بنده. اسیر. (برهان) (آندراج). گرفتار. (برهان).

طوقریوس.

[(معرب، ا) (۱) حشیشة الطحال. رجوع به حشیشة الطحال شود. بنثریقه. یربهء اسبلینی (۲). (۱) - Toukrios. Teucrium (۲). plawum) - در فهرست مخزن الادویه و اختیارات بدیعی طوقریوس (به فاء) آمده است.

طوق سبز.

[ط / طوق س] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از خط نودمیده.

طوق عنبر.

[ط / طوق عم ب] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از نودمیدگی خط خوبان. (برهان) (آندراج).

طوق عنبرینه.

[ط / طوق عم ب ن / ن] (ترکیب وصفی، مرکب) طوق عنبر. کنایه از نودمیدگی خط خوبان. (آندراج).

طوقلس.

[(معرب، ا) به یونانی اذخر است. (فهرست مخزن الادویه).

طوقلی داغ.

[(اخ) نام کوهی، و عین الفرات بدانجاست.

طوق ماه.

[ط / طوق] (ترکیب اضافی، مرکب) هاله و خرمن ماه است و آن دایره ای باشد که در برخی از شبها از بخار بر دور ماه بهم میرسد. (برهان) (آندراج).

طوقو.

[(ا) بسریانی اسم دوقو است که تخم جزر بری باشد. (فهرست مخزن الادویه).

طوقوریوس.

[(معرب، ا) نوعی از کماذریوس است. (فهرست مخزن الادویه). طوقریوس. طوقریوس.

طوقه.

[طَوقَ] (ع ۱) زمینی است گرد نرم میان زمین سخت درشت. (منتهی الارب).

طوقه.

[طَ / طُوقَ / قِ] (۱) (اصطلاح گیاه شناسی) منطقهء فاصلهء میان ریشه و کونه با ساقهء گیاه ||. چرخه. قواره. - طوقهء چاه؛ حلقهء آن. - طوقهء یقه؛ زه گریبان.

طوقی.

[طَ / طُوقَ] (ص نسبی) منسوب بطوق. طوقدار (||. ۱) قسمی انار.

طوکثیر.

[طَ] (۱) طباشیر. (فهرست مخزن الادویه).

طول.

[طَ و] (ع امص) درازی لفتح برین شتر، یا عام است. (منتهی الارب). درازی در لب بالائین شتر. (منتخب اللغات).

طول.

[طَ و] (۱) (ع ۱) طیل. (۲) پای بند ستور. رسن دراز که بدان ستور را بعلف بندند. گویند: ارخ للفرس طوله؛ یعنی دراز کن رسن آن را. و طال طولک و طیلک؛ یعنی دراز شد عمر تو یا درنگی یا غیبت تو. (منتهی الارب). رسن که بدان پای چارپا بندند. رسن دراز که ستور را بدان بندند و سر دهند که بچرد. (منتخب اللغات). رسن که بر پای ستور کنند و فروگذارند تا میچرد. (مهذب الاسماء). (۱) - «ل» در این کلمه، گاه در شعر مشدد آید. (از منتهی الارب). (۲) - «ل» در این کلمه، گاه در شعر مشدد آید. (از منتهی الارب).

طول.

[طُوقَ و] (ع ۱) مرغی است. (مهذب الاسماء). مرغیست آبی درازپا. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). اسم طائری است پاهای آن طولانی. (فهرست مخزن الادویه). درازپا (از مرغان). (۱) (۱) - echassier.

طول.

[طَ و] (ع ۱) عمر ||. دیری ||. غیبت (||. ص، ۱) ج طولی. (منتهی الارب). - سبع طول (در قرآن)؛ هفت سورهء طویل قرآن و آن بقره و آل عمران و نساء و مائده و انعام و اعراف باشد، و در هفتمی خلاف کرده اند، بعضی سورهء یونس گفته اند و بعضی سورهء انفال و براءه را معاً یک سوره شمرده و جزء سبع طول نهاده اند. رجوع به سبع طوال شود ||. - سبع طُول (در شعر)؛ معلقهء امرؤالقیس و زهیر و عمرو و لبید و طَرْفَه و حارث و عتره.

طول.

(عِص، ا) زیادت. فزونی. (منتهی الارب) افزونی. (مهذب الاسماء). فضل ||. علو ||. سعه. فراخی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). دستگاه. (منتهی الارب ||). توانگری. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). غنی. توانائی. (منتهی الارب). قدرت. (منتخب اللغات ||). نیکوئی. (مهذب الاسماء ||). مَنْ: ذو الطول و المن: جمال ملکت ایران و توران مبارک سایه ذوالطول و المن. منوچهری ||. طُول. (منتهی الارب). رجوع به طُول شود. طیل ||. عمر. زندگانی ||. غیبت. درنگی. (منتهی الارب). گویند: طال طولک و طیلک؛ ای مکثک او عمرک او غیبتک ||. و يقال: لا آتیک طول الدهر؛ ای مدته. (مهذب الاسماء). طال طولک؛ ای مدتک. (مهذب الاسماء).

طول.

[ط] (ع مص) منت نهادن بر کسی. (منتهی الارب) (منتخب اللغات ||). فزونی کردن بر کسی. فخر نمودن. (منتهی الارب). با کسی فضل کردن. (زوزنی). در فضل غلبه کردن. (تاج المصادر). غالب آمدن در فضل. (منتخب اللغات ||). غالب آمدن در درازی، و منه فی حدیث استسقاء عمر فطال العباس عمر؛ ای غلبه فی طول القامة و کان عمر طوی و کان العباس اطول منه. (منتهی الارب). بدرازی غلبه کردن. (تاج المصادر ||). احسان کردن. (منتهی الارب).

طول.

(ع مص) دراز شدن. (منتهی الارب) (منتخب اللغات) (زوزنی) (تاج المصادر).

طول.

(ع ص، ا) جِ اطول و طولی.

طول.

(عِص، ا) عمر ||. غیبت ||. درنگی. (منتهی الارب). طُول. رجوع به طُول شود. طیل. (منتهی الارب ||). پهلوی مربع. (التفهیم ص ۲۵ ||). درازی. (مهذب الاسماء). درازنا. بالا. بلندی. امتداد. استطاله. خلاف عرض. خلاف قصر. نقیض قصر. یکی از سه بعد جسم که از دوی دیگر درازتر است. درازا: و عادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند، ای درازا. (التفهیم). اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد. (تاریخ بیهقی ص ۹۱). گر طول و عرض همت او داری سپهر خورشید کی رسیدی هرگز بباختر. مسعود سعد. مگر از طول ایام و امتداد مقام به ستوه آیند و از آن مقاتلت و منازل روی بتابند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۰). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: طول بر معانی چندی اطلاق شود: نخست، امتداد واحد بطور مطلق یعنی بی آنکه با آن قیدی در نظر گرفته شود، و به این معنی گویند هر خطی فی نفسه طویل است یعنی آن خط فی نفسه بعد واحد و امتداد واحدی است. دوم، امتداد مفروض اول و آن یکی از ابعاد سه گانه جسمی است و در مقابل آن عرض است که امتداد مفروض دوم است و عمق آن است که امتداد مفروض سوم باشد چنانکه در جسم مربع چنین است. سوم، از دو امتداد متقاطع در سطح آنچه طویل تر است طول باشد و این مفهوم میان جمهور علما مشهور است، و بدین معنی گویند: سطح چیزی است که دارای طول و عرض باشد. چهارم، امتدادی که از سر انسان به قدم او منتهی شود و

امتدادی که از رأس چهارپایان به مؤخر آنها برسد چنانکه عرض را به امتدادی گویند که از یمین انسان یا چهارپایان به شمال آنها برسد و عمق را بر امتدادی اطلاق کنند که از سینه انسان به پشت او و از سینه چهارپایان به زمین برسد. در شرح مواقف در مباحث «کم» چنین است، و در شرح طوابع آمده است که: بعدی که از سر انسان بقدم او برسد طول انسان است و بعدی که از پشت چهارپایان به اسفل آنها برسد طول آنها باشد و بعدی را که از سمت راست انسان به سمت چپ او برسد عرض انسان خوانند و بعدی را که از سر حیوان به دم او منتهی گردد عرض آن خوانند.

طول آرام.

(اخ) دهی از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان در ۶ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت. دامنه، معتدل مالاریائی با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار. محصول آنجا غلات و ابریشم. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادر شب. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طولاً.

[لَنْ] [ع ق] (۱) بطول. بدرازا. مقابل عرضاً. بدرازی: ... آن دیار تا روم و از جانب دیگر تا مصر طولاً و عرضاً بضبط ما آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ص ۷۳ ||). عمودی (۲). (۱) - Perpendiculaire - (۲). Longitudinalement.

طولابی.

(اخ) دهی از دهستانهای هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد در جنوب خاوری شاه آباد و ۴ هزار گزی باختر هرسم. دشت و سردسیر با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از سراب هرسم و محصول آنجا غلات و حبوبات و چغندر قند و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است و تابستان از طریق چشمه سنگی و پلنگ گرد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طولادای نویان.

(اخ) از سران لشکر گیخاتو خان مغول. وی در فتنه افراسیاب بن یوسف شاه لر از جانب گیخاتو با ده هزار سوار بدفع این اتابک لر رفت و پس از محاربه وی را دستگیر کرد و نزد گیخاتو آورد. طولادای را هنگام قتل گیخاتو و بسطنت رساندن بایدو بزندان افکندند. (حیب السیر ج ۲ ص ۴۷ و ۱۰۳).

طولارود.

(اخ) دهی جزء دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش در ۳ هزار گزی جنوب طوالش کنار راه شوسه هشت پر به انزلی. جلگه، معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۲۰۹۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگانرود و طولارود. محصول آنجا غلات و برنج و عسل و به. شغل اهالی زراعت و شال بافی است. دو قهوه خانه سر راه شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طولاروده.

[دِه] (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان در یکهزارگزی جنوب باختری لنگرود کنار راه فرعی لیلا-کوه. جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از استخر. محصول آنجا برنج و ابریشم و صیفی. شغل اهالی زراعت است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طولاس.

(اِخ) نام ناحیتی است به خزران و مردمان آن جنگی و با سلاح بسیار. (حدود العالم).

طول امل.

[لِ اَم] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از حرص دنیاست. (غیاث) (آندراج): با چنین کوتاهی عمر بیان نتوان کرد قصه طول امل را که سخن طولانی است. محمدقلی سلیم.

طولان.

(اِخ) طولن. رجوع به تولان جربی شود. (تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۲۱۱).

طولانی.

(ازع، ص نسبی) دیر || دراز. بسیار دراز. طویل. بطول. کثیرالطول: قلم به ختم سخن لب گزید یعنی بس که دلنشین نبود گفتگوی طولانی. درویش واله هروی.

طول اوسط.

[لِ اَوْ س] (ترکیب وصفی، مرکب) طول معدل. دوری مرکز تدوین را از اوج طول اوسط خوانند و مقدار او آن زاویه است بر مرکز معدل المسیر که یکی خط را به اوج همی رسد و دیگر بمرکز تدویر و چون این زاویه بر مرکز عالم باشد مقدار طول معدل بود و فضله میان هر دو طول تعدیل طول باشد و اندازه او آن زاویه است که بر مرکز تدویر بود، از دو خطی که از مرکز معدل المسیر وز مرکز عالم آیند و همچند تعدیل خاصه نخستین باشد و بود که گاهگاه طول را مرکز نام کنند تا دانی. (التفهیم ص ۱۲۵).

طول بلد.

[لِ بَل] (ترکیب اضافی، مرکب) بُعد آن باشد از مشرق یا مغرب. بعدش است از نهایت آبادانی، خواهی این بعد را به معدل النهار با خط استوا گیر و خواهی بدان مدار که ایشان را موازی است زیرا که پاره های متشابه یک از دیگر نیابت دارند و از قبل آنکه منجمان زمین ما اصلهای یونانیان بکار همی دارند و سپس رأی ایشان همی روند و یونانیان بنهایت مغربی از آبادانی نزدیکتر بودند و طول جایها از آنجا گرفتند، طول شهر بعدش گشت از نهایت آبادانی بمغرب و لکن اندرین نهایت میان ایشان خلاف است زیرا که گروهی از ایشان آغاز طول از لب دریای اوقیانوس همی کنند و گروهی آغاز او از جزیره های سعادت کنند و آن را نیز جزائر خالدات خوانند و این شش جزیره است برابر شهرهای مغرب از لب دریای اوقیانوس اندرون برفته بمقدار دویست فرسنگ و این

هیچ زیان ندارد، هر گه که همهء طولها از یک جای گرفته بود و لکن اندر کتابها، طول پاره ای از شهرها از لب دریا گرفته بود و پاره ای از جزائر سعد و تا مردم را فطنتی تیز نبود و بدین صنعت درست دانش آن را یک از دیگر جدا نتواند کردن. (التفهیم ص ۱۷۲ و ۱۷۳). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: در نزد اهل هیئت عبارت از قوسی است از معدل النهار یک شهر و نصف نهار یکی از دو طرف آبادانی شرقاً یا غرباً، و توضیح آن اینست که دایرهء نصف النهار در مبدأ آبادانی بسمت رأس اهله میگذرد و معدل النهار را بر نقطه ای قطع میکند و دایرهء نصف النهار در بلد مفروض بسمت رأس اهله میگذرد و معدل را بر نقطهء دیگری قطع میکند و بنابراین قوس محصور شده از معدل میان دو نصف النهار واقع میشود که آن را طول آن بلد نامند. و مقصود از «یکی از دو طرف آبادانی» طرفی است که مبدأ آبادانی است و منظور از «شرقاً و غرباً» اشاره به اختلاف در مبدأ آبادانی است زیرا حکمای هند مبدأ آبادانی را آخر آبادانی در جهت شرق در نظر گرفته اند، از اینرو که به آنان نزدیک است، و یونانیان آخر آبادانی را در جهت مغرب در نظر گرفته اند بعلاوه آنکه به آنها نزدیک است و بنابراین از نظر اول طول بلاد از مبدأ به جهت شرق است و از نظر دوم به جهت غرب. و عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره آورده است که تعریف مذکور غیر مانع است زیرا هر دایره نصف النهار نخستین را بر دو موضع متقابل قطع میکند و ازینرو میان دو دایرهء مذکور چهار قوس از معدل به وجود می آید و طول بلد هم بجز یکی از چهار قوس مزبور نیست، همچنین تعریف یاد شده غیر جامع است زیرا طول نهایت آبادانی از آن خارج میشود، چه نصف نهار آن با نصف نهار مبدأ اتحاد دارد مگر اینکه تغایر اعتباری را در نظر گیرند. و صواب اینست که بگویند: طول بلد عبارت از قوسی است از معدل النهار که از تقاطع آن با نصف ظاهر نصف نهار مبدأ آبادانی آغاز میگردد و به تقاطع آن با نصف ظاهر از نصف نهار آن بلد منتهی میشود بشرط آنکه اگر مبدأ جانب غرب باشد از ابتدا بر توالی شروع شود و اگر مبدأ جانب شرق باشد برخلاف توالی آغاز گردد، سپس باید دانست بلدی را که زیر نصف نهار مبدأ واقع است طولی نیست، همچنین اعتبار آن ممکن نیست چون عرض آن نود است و از اینرو که در اینجا نصف النهار تعیین نشده است - انتهى.

طول دادن.

[د] (مص مرکب) امرار وقت کردن. به تأخیر انداختن.

طولدای.

(اخ) از سران لشکر ارغون سلطان مغولی. پس از قتل گیخاتو از جانب بایدو تومانات عراق عجم به وی سپرده گشت. (حیب السیر ج ۲ ص ۴۴ و ۴۸).

طولس الاسکندرانی.

[؟] شَلْ اِکْ دَا (اخ) از حکمای زمان فترت بین ابقرراط و جالینوس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶).

طولع.

[طَلَّ] (ع ا) قی. (منتهی الارب).

طول عمر.

[لِعُ] (ترکیب اضافی، مرکب) درازی عمر. عمر دراز.

طولقة.

[طَلَقَ] (اخ) شهری است بمغرب از ناحیت زاب کبیر از صقع الجرید. (معجم البلدان).

طول کشیدن.

[كَّ / كَدَ] (مص مرکب) ادامه یافتن. بدرازا کشیدن.

طول کلام.

[لِ كَّ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) اِطْناب. درازی سخن.

طول کوكب.

[لِ كَّ / كُو كَّ] (ترکیب اضافی، ا مرکب) (اصطلاح هیئت) عبارت از قوسی است از فلک البروج که از اول حمل شروع میشود و بمکان کوكب میرسد و آن را تقویم کوكب نیز نامند چنانکه اگر مکان کوكب حقیقی باشد طول حقیقی خواهد بود و اگر مرئی باشد طول هم مرئی خواهد بود. و اگر مکان کوكب بر نفس اول حمل باشد درین هنگام آن را تقویمی نخواهد بود و حرکتی را که بدان کوكب قوس موسوم به طول را قطع میکند، حرکت تقویمی و حرکت طولی نامند و گاهی طول بر این حرکت نیز اطلاق شود، و معنی مکان کوكب در ذیل کلمه مکان یاد خواهد شد انشاءالله. آنچه از تصانیف فاضل عبدالعلی بیرجندی مستفاد میشود چنین است. و در توضیح التقویم مسطور است که طول کوكب را چنانچه مسمی به تقویم کوكب کنند مسمی بهیئت کوكب نیز کنند - انتهی.

طولگیلان.

(اخ) نام اراضیی که طایفه طولگیلان در آن ساکن هستند، جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش در ۲ تا ۶ کیلومتری شمال هشت پر. جلگه و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۱۷۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات و عسل و گیلاس و سیب و به. شغل اهالی زراعت و شال بافی است. تابستان اهالی به بیلاق میروند و محل بیلاقی نیز بهمان نام نامیده میشود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طول لات.

(اخ) دهی جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۸ هزارگری جنوب باختری رحیم آباد کنار رودخانه پلرود با ۹۵ تن سکنه. آب آن از پلرود. محصول آنجا برنج و لبنیات. شغل اهالی زراعت است. سر راه عمومی مالرو اشکور قرار دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طولمبه.

[لُ بَ / بَ] (ا) نوعی از دهل و ساز معروف. (آندراج).

طول معدل.

[لِ مٌ عَدَدٌ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به طول اوسط شود.

طولنبی.

[(اخ) الثمانی الطولنبی. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۲).]

طولندره پی.

[لَدَرَّ رَ پ] (اخ) نام دیهی در بخش بالاتجن از بارفروش. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۷).

طولواغریون.

[(معرب، اِ) خربق ابیض است. (فهرست مخزن الادویه). به یونانی خربق سفید است. (تحفه حکیم مؤمن).

طول و تفصیل.

[لُ ت] (ترکیب عطفی، اِ مرکب) از اتباع است. شرح و بسط.

طول و عرض قرار دادن.

[لُ عَ قَ د] (مص مرکب) چیز بی رتبه را عظیم القدر قرار دادن و مقرر کردن. (آندراج).

طولون.

[(معرب، اِ) به یونانی عرطنیثا است. (فهرست مخزن الادویه).]

طولون.

[(معرب، اِ) وزنی معادل نه اوقیه، و آن را قوطول و اسکرجه کبیره نیز گویند. (مفاتیح).

طولون.

(اخ) از غلامان امرای سامانی که حکمران سامانی بخارا وی را بعنوان هدیه نزد مأمون بیغداد فرستاد و او آنجا بمناصب عالیہ رسید و پسرش احمد که در ۲۴۰ ه. ق. حائز مقام پدر شد و در ۲۵۴ به نیابت حکومت مصر مأمور گشت و مؤسس دولت بنی طولون شد. (ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۵۸). و رجوع به سفرنامه ناصر خسرو شود.

طولونی.

(اخ) حسن بن حسین بن احمد الطولونی الحنفی (متولد بسال ۸۳۲ ه. ق.). صاحب النزہة السنیة فی اخبار الخلفاء و الملوک المصریة. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۲).

طولونیه.

[نی ی] (اخ) (دولت طولون یا بنی طولون) در مصر از ۲۵۴ تا ۲۹۲ ه. ق. مؤسس آن احمد بن طولون. این سلسله را حکام خلفای عباسی برانداختند.

طوله.

[ل] (ا) (۱) اسم اندلسی قیطل است که یونانی سفیددلیون نامند. (فهرست مخزن الادویه). فیطل. و رجوع به دزی ج ۲ شود. (۱) - Spondyliun

طوله سرا.

[ل س] (اخ) دهی از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل در ۲۱ هزارگزی شمال خاوری آمل. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز. محصول آنجا برنج و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طوله کلا.

[ل ک] (اخ) نام دیهیی از توابع آمل مازندران. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۱۱۴). دهی است از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل در ۴ هزارگزی خاور آمل. دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۱۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز. محصول آنجا برنج و حبوبات و صیفی. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. این ده از دو محل بالا و پائین تشکیل شده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طولی.

[لا] (ع ن تف) تأنیث اطول. زن درازتر. ج، طُول. (منتهی الارب (||). امص) حالت و مرتبه بلند.

طولی.

(ص نسبی) (۱) عمودی. مقابل عرضی و افقی. (۲) (۱) - Vertical. Horizontal. Transversal. (۲) - Vertical.

طولیباب.

[طول] (نف مرکب، مرکب) (۱) نوعی از طراز که در تعیین بلندی و پستی و همواری و ناهمواری زمین و دیوار بکار رود. (۱) - Theodolith

طولیدون.

(مغرب، ا) عنب الثعلب است. (اختیارات بدیعی) (تحفه). به یونانی دوائیست که بفارسی روباه تربک و بعربی عنب الثعلب خوانند.

(برهان) (آندراج).

طولیطون.

(مغرب، ا) قنطوریون صغیر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

طومار.

(ع ا) قسمی خط عربی از نوع ثقال. (ابن الندیم ||). نامه. (منتهی الارب) (منتخب اللغات). نامه دراز. (تفلیسی). ج، طوامیر ||. دفتر. (منتهی الارب). صحیفه. (منتخب اللغات ||). کاغذ نوشته، و امروز نوشته های لوله کرده را گویند. لوله کاغذ. لوله کاغذی و امثال آن که درنوردیده باشند. این کلمه یونانی است و آن را در مصر از پاپیروس می کرده اند و عرض آن بیش از بدستی و درازا گاه تا سی ذراع بوده است: ثم صاحت فی الدار یا جواری دواة و قرطاساً، و شمردت عن صاعدین کأنهما طوماراً فضةً، ثم حملت القلم و کبت. (المحاسن و الاضداد جاحظ ص ۲۰۷). اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم که باز کرد نیارم ز بیم طی طومار. ابوحنیفه اسکافی. آب خرد جوی و بدان آب شوی خط بدی پاک ز طومار خویش. ناصر خسرو. صد سالت اگر ز مکر او گویم خوانده نشود خطی ز طوماری. ناصر خسرو. مر خرد را بعلم یاری ده که خرد علم را خریدار است. نیک و بد زو بدان پدید آید که خرد چون سپید طومار است. ناصر خسرو. طومار ندامت است طلع من حرفی است هر آتشی ز طومارم. مسعود سعد. گرچه صد بار باز گردد یار سوی او باز گرد چون طومار. سنائی. هر یکی را تیغ و طوماری به دست در هم افتادند چون پیلان مست. مولوی. آسمانها مثل طوماری پیچیده خواهند شد. (کتاب اشعیا ۴: ۳۴). به اصطلاح ارباب دفاتر از عالم برات و مانند آن بود که درازی داشته باشد، طوامیر جمع، و اطلاق آن بر نامه و کتاب و دفتر مجاز است. (آندراج). و رجوع به طامور شود. - طومار تصرف؛ کاغذی که رعایا و عمله و فعله محال جاگیر تصرف عمال را در آن نوشته میدهند تا به دست آویز آن زر منصرف را از آنها فهمیده بگیرند، و از همین عالم است طومار واصلات. (آندراج). - مثل طومار در هم پیچیدن؛ منهزم کردن. - یک طومار؛ سخت دراز. - یک طومار گفتن؛ بسیار گفتن.

طومار مصری.

[ر م] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به پیزر شود. ظاهراً همان قرطاس مصری است که از بردی یعنی لوخ و پاپیروس کردند: و الروم تکتب فی الحریر الابيض و الرق و غیره و فی الطومار المصری و الفلجان. (ابن الندیم).

طومار نویسی.

[ن] (نف مرکب) حساب نویسی. (آندراج).

طوماری.

(ص نسبی) منسوب به طومار ||. خط و قلم جلی. مقابل غباری.

طوماری.

(اخ) عیسی بن محمد بن احمد بن عمر بن عبدالملک بن عبدالعزیز بن جریج، مکنی به ابوعلی (۲۶۲ - ۳۶۰ ه. ق.). اهل بغداد است و چون صحبت ابوالفضل بن طومار هاشمی دریافت به طوماری مشهور گشت. وی از ثعلب و میرد روایت کند. (المعرب جوالیقی حاشیه ص ۳۶).

طوماس.

[ط] (اخ) (۱) از حواریون عیسی (ع). (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۳۳). (۱) - Thomas.

طوماس.

[ط] (اخ) آرتسرونی (۱). مورخ قرن دهم م. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۴۶). (۱) - Artsuni.

طوماس.

[ط] (اخ) مرگائی (۱). مؤلف کتاب حکام که در ۸۴۰ م. نگاشته است و از روابط فرقه نسطوری با پادشاهان ایران بحث میکند و تاریخ عهد هرقل خسرو دوم را شرح میدهد. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۴۷). (۱) - Le Thomas de Marga.

طوماطالن.

[] (معرب، ا) به یونانی عرطینثاست. (فهرست مخزن الادویه).

طوماطیاؤس.

[] (اخ) الملک. آنکه منالوس، کتاب معرفه کیمیه الاجرام المختلطه را برای او نوشته است. (ابن الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۲۱).

طوماغا.

(معرب، ا) قنطوریون کبیر است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن).

طومخاج.

(اخ) کرسی ملک تاتار در چین. رجوع به طمغاج و طفقاج شود.

طومرا.

[م] (اخ) دهی از دهستان فارغان بخش سعادت آباد شهرستان بندرعباس. در ۴۰ هزار گزی خاور حاجی آباد و ۵ هزار گزی باختر راه سیاهو. کوهستانی و گرمسیر با ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا خرما و غلات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طومقرون.

[(معرب، ا) قنطوریون صغیر است. (تحفهء حکیم مؤمن).

طومه.

[م] (ع ا) مرگ || سختی || سنگ پشت ماده. (منتهی الارب). سلحفاة. (فهرست مخزن الادویه).

طونسلس.

[ن ل] (معرب، ا) به یونانی گیاهی است خوشبوی که آن را بفارسی کاه مکّه و بعربی اذخر خوانند. (برهان) (آندراج).

طونیان.

(اخ) دهی جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان زنجان در ۷۵ هزار گزی خاور سیردان و ۹ هزار گزی راه مالرو عمومی. کوهستانی و سردسیر با ۳۴۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود محلی. محصول آنجا غلات و گردو. شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. راه آن مالرو و صعب العبورست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طووی.

[طء وی ی] (ع ا) طووری. طورانی. گویند: ما بالدار طووی؛ نیست در خانه کسی. (منتهی الارب). رجوع به طووی شود.

طوة.

[طو و] (اخ) شهری از شهرهای بطن الریف در جنوب مصر و آن را طوة منسوف گویند. (معجم البلدان).

طوی.

[ط و ا] (ع ا) خیک (|| مص، امص) گرسنگی. (منتهی الارب). گرسنه شدن || باریک میان شدن. (زوزنی).

طوی.

[ط] (ع ص) طوی. طاوی. مرد لاغر شکم. شاعر گوید: فقام فادنی من وسادی وساده طوی البطن ممشوق الذراعین شرحب. ؟ (از منتهی الارب). رجل طوی البطن؛ مرد باریک میان. (مهدب الاسماء).

طوی.

[ط و ا / ط و ا] (اخ) نام وادی که موسی علیه السلام بدان وادی کلام حق تعالی بیواسطه شنید. (مهدب الاسماء). وادی است که آن را وادی ایمن و وادی مقدس گویند. (منتخب اللغات). موضعی است بشام نزدیک طور. (معجم البلدان). یاقوت گوید: نامی عجمی است برای وادی که در قرآن کریم مذکور است و در تلفظ آن چهار وجه جایز است: طوی بضم اول هم بی تنوین و هم با تنوین و اگر با تنوین خوانده شود نام وادی است و مذکر باشد بر وزن فَعْل مانند عَظْم و صِیْرَد، و اگر با تنوین خوانده نشود غیر منصرف خواهد بود چون دو سبب منع صرف در آن وجود دارد: یکی عدل یعنی از «طاو» معدول است و آنوقت مانند عمر است که معدول

از عامر باشد، و دیگر اینکه نام علم برای بقعه باشد... و بکسر خوانده شود مانند معی [م عن] و طلی [ط ل]، و آنکه بتنویس نخواند آن را اسم مبالغه داند. رجوع به معجم البلدان شود.

طوی.

[ط و ا / ط و ا] (اخ) ذوطوی؛ موضعی است نزدیک مکه. شاعر گوید: اذا جئت اعلی ذی طوی قف و نادها علیک سلام الله یا ربه الخدر هل العین ریا منک ام انا راجع بهمّ مقیم لایریم عن الصدر. (از معجم البلدان). و رجوع به ذوطوی شود.

طوی.

[ط و ا] (اخ) وادی است به مکه. داودی گوید: آن ابطح است، و چنین نیست که گفته. (معجم البلدان).

طوی.

[ط و ی] (اخ) کوهی و چاههایی است بدیار محارب و آن کوه را قرن الطوی خوانند و عنتره و زُهریر ذکر آن در شعر خویش بکرده. زبیر بن ابی بکر گوید: طوی، چاهبست که عبدشمس بن عبدمناف بکند بالای مکه... و سبعمه دختر وی بسرود: ان الطوی اذا ذکرتم ماءها صوبُ السحاب عذوبه و صفاء. (از معجم البلدان).

طوی.

[ط و ی] (ع ا) چاه از سنگ و جز آن برآورده. (منتهی الارب). چاه پیراسته. (مهدب الاسماء ||). پشتواره از سلاح و متاع ||. ساعتی از شب. (منتهی الارب).

طوی.

[ط و ا] (ع مص) بی اراده نخوردن چیزی را. (منتهی الارب).

طوی.

[ط ی] (ترکی، ا) طو. عروسی: برادرزادگان با تو جمعیتی بزرگ ساختند و روزها طوی کردند. (جهانگشای جوینی). چون بحدود آلمالیغ رسیدند اورغنه خاتون به استقبال آمد و طویهای متواتر کرد. (رشیدی). و دیگر شهزادگان باتفاق نموده بهارگاه در قراقرم همچنین طویها کردند. (رشیدی).

طویت.

[ط و ی] (ع ا) راز. (منتهی الارب). اندیشه. (دهار) (دستوراللغه). نیت. ضمیر. (منتخب اللغات). دل. (مهدب الاسماء). درون: وجوه لشکر و اعیان و حشم را بخواند و گفت شما عادت من در خلوص عبودیت و صفای عقیدت و طویت و یکدلی و مناصحت و عرفان حق نعمت این پادشاه شناخته اید. (ترجمهء تاریخ یمنی ص ۸۱ ||). قصد. (منتهی الارب ||). چاه. (منتخب اللغات). چاه برآورده از سنگ. (منتهی الارب ||). پیچیدگی. (غیاث) (آندراج).

طویجات.

[طُ و] (اخ) دهی از دهستان رویسی بخش مرکزی شهرستان خرمشهر در ۳ هزار گزی جنوب خرمشهر و یکهزار گزی باختر اتومبیل رو خرمشهر به آبادان. دشت، گرمسیر و مالاریائی. ساکنین از طایفه فیصلی هستند. ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از شط العرب است. محصول آن خرماست. شغل اهالی تربیت نخل و ماهیگیری. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طویجیه.

[طُ و جی ی] (اخ) دهی از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۳۲ هزار گزی شمال خاوری شادگان و کنار رودخانه جراحی و کنار راه فرعی شادگان به خلف آباد. دشت و گرمسیر و مالاریائی با ۷۰ تن سکنه آب آن از رودخانه جراحی. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و حشم داری است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوی دراز.

[طُ د] (اخ) دهی است به سه فرسنگی مغرب کاکلی، و طوی بمعنی چاه است. (فارسنامه ناصری). و رجوع به طویل دراز شود.

طویدره.

[طُ د ر] (اخ) دهی از دهستان مرکزی بخش کلاردشت شهرستان نوشهر در ۳ هزار گزی شمال باختری حسن کیف. کوهستانی و سردسیر با ۴۶۰ تن سکنه، از ایل خواجهوند. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی گله داری و زراعت و تهیه زغال و چوب. صنایع دستی زنان قالیچه و شال و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طویر.

[] (اخ) عبداللهیک (۱۸۶۶ - ۱۹۱۵ م). صاحب روایه واقعه البرامکه. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۳).

طویرانی.

[] (اخ) حسن حسنی باشا (۱۲۶۶ - ۱۳۱۵ ه. ق.). منشی جریده النیل و مجلات الشمس و الزراعة و المعارف بقاهره و صاحب تصانیف عدیده است. (معجم المطبوعات ج ۳ ستون ۱۲۵۳).

طویری.

[طُ و] (اخ) دهی از دهستان عمدادی بخش لنگه شهرستان لار در ۱۲۲ هزار گزی شمال باختری لنگه و دامنه شمالی کوه چپرو. معتدل و مرطوب و مالاریائی با ۵۶ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طویس.

[طُ وَا] (ع | مصغر) مصغر طاووس. (منتهی الارب). طاووس خُرد.

طویس.

[طُ وَا] (اخ) عیسی بن عبدالله مکنی به ابو عبدالنعمیم. مردی ظریف و عالم به تاریخ مدینه و انساب مردم آن بوده و دف نیکو می نواخت و از مشهورترین علماء فن غنا در صدر اسلام بود. مخنی از عرب و او به شامت مشهور بوده چه بشب وفات رسول (ص) ولادت او (۱۱ هجری) و به روز مرگ ابوبکر از شیر باز گرفتن او و به روز قتل عمر بحد مردان رسیدن او و به روز قتل عثمان زن کردن او و به روز قتل علی (ع) فرزند آوردن اوست، و مثل «اشأم من طویس» از اینجاست. ابوالفتح بُستی گوید: (۱) أَلَمْ تَرَ مَا آتَاهُ أَبُو عَلِيٍّ وَ كُنْتَ رَأَى وَ كَيْسَ عَصَى السُّلْطَانِ فَا بْتَدْرَتُ إِلَيْهِ رِجَالٌ يَقْلَعُونَ أَبَاقِيْسَ وَ صَيَّرَ طَوْسَ مَعْقَلِهِ فَصَارَتْ عَلَيْهِ الطَّوْسُ أَشْأَمَ مِنْ طَوْيسٍ. طویس تا روزگار مروان بن حکم یزیست و پس به سویداء (مکانی بفاصله دو شب راه بشمال مدینه) نقل کرد و آنجا بیود تا درگذشت (۹۲ ه. ق.). رجوع به عقد الفرید ج ۲ ص ۲۵۱ و ج ۷ ص ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ و ۶۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۱ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۲ و مجمع الامثال میدانی ذیل مثل «اخنت من طویس» و اغانی و وفیات الاعیان و فهرست اعلام مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی شود. (۱) - از تاریخ بیهقی ص ۲۰۳.

طویشه.

[طُ وَا شَا] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بهمن شیر بخش مرکزی شهرستان خرمشهر در ۶ هزار گزی جنوب خاوری خرمشهر و ۲ هزار گزی باختری راه اتومبیل رو شادگان به آبادان با ۱۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طویع.

[طُ وَا] (اخ) ابوزیاد گوید: طوعه و طویع، از آبهای بنی العجلان است. شاعر گوید: نظرت و دوننا علماً طویع و منقاد المخارم من ذقان. (از معجم البلدان).

طویل.

[طَا] (ع ص) دراز. ج، طوال، طیال. (منتهی الارب). بلند. نقیض قصیر. خلاف قصیر: پیراهن قصیر بود زشت بر طویل پیراهن طویل بود زشت بر قصیر. منوچهری ||. دیریاز (شب ||). اصطلاح طب) قسمی از نبض و آن قوی و در طول ساعد باشد (||. ۱). خانه پنجم نرد از هفت بازی (||. اصطلاح عروض) بحری از شعر. صاحب تاج العروس گوید: وزن آن هشت بار فعولن مفاعیلن، بر وزن این بیت امرء القیس است: الا- انعم صباحاً ایها الطلل البالی و هل ینعمن من کان فی العصر الخالی. از بحور پانزده گانه و خاص عربست و شعر فارسی کمیاب است درین بحر، چرا که مطبوع نیست. شمس قیس در المعجم گوید (۱): بدان که عجم را بر پنج بحر از بحور پانزده گانه شعر عدب نیست و آن طویل است و مدید و بسیط و وافر و کامل و ما بیتی چند از اشعار قدما که در نظم آن تقیل (۲) به شعراء عرب کرده اند و برای اظهار مهارت خویش در علم عروض گفته، بیاریم تا ثقل آن معلوم گردد و دوری آن از طبع سلیم روشن شود: ابیات طویل، بیت مقبوض عروض سالم ضرب که درین بحر تمامترین اشعار عربست: بکاری چرا کوشی کز آن کار مر تو را فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن همی عاقبت خواهد رسیدن پشیمانی فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن. بیت مقبوض ضرب و عروض: بدین عاشقی هر کو دهد پند مر مرا فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن همی گوز بر گنبد فشاند به ابلهی فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن. بیت مقبوض محذوف: نگاری کجا همتا بخوبی ندانمش فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن چه گویی که را باشد بعشقتش

صبوری فعولن مفاعیلن فعولن فعولن. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد عروضیان نام بحری است از بحور مختصه بتازیان و آن عبارتست از چهار بار فعولن مفاعیلن. و عروض این بحر پیوسته مقبوض استعمال شود. کذا فی عنوان الشرف. وجه تسمیه آن به طویل آنست که یک بیت آن چهل و هشت حرف می آید و هیچ بحر دیگر به چهل و هشت حرف مستعمل نمیشود، و بعضی گویند طویل از آنجهت گویند که مجزوء نمیآید و هرگز از هشت رکن کمتر نیست برخلاف بحور دیگر. و بعضی عکس طویل را، یعنی مفاعیلن فعولن چهار بار، عریض مقلوب طویل نامند. مثال طویل (شعر): دلارام ما را گر به وعده وفا بودی. بنوعی بدی کآخر تسلیّی ما بودی. کذا فی عروض سیفی، تمثیل آن به بیت فارسی منافی اختصاص آن بکلام عربی نبود، چه این بحر مستعمل در مجاورت اهل فارس کمتر است. و بعضی معانی طویل در لفظ طول مذکور شد. (۱) - چ تهران ص ۵۷ و ۵۸. (۲) - ن ل: تقلید.

طویل.

[ط] [اخ] دهی از دهستان مزرع بخش حومه شهرستان قوچان در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری قوچان و ۳۲ هزارگزی خاور شوسه عمومی قوچان به باجگیران. کوهستانی و معتدل با ۱۶۲ تن سکنه. آب آن از رود اترک. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طویل.

[ط] [اخ] دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۲۲ هزارگزی جنوب اهواز و ۶ هزارگزی باختر راه آهن بندر شاهپور به اهواز. دشت و گرمسیر با ۶۰ تن سکنه. آب از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طویل الباع.

[ط لُّ] [ع ص مرکب] درازدست. (مفاتیح خوارزمی). و رجوع به باع شود.

طویل البنات.

[ط لُّ ب] [اخ] کوهی میان یمامه و حجاز (طویل النبات بتقدیم نون بر باء نیز آمده است). (معجم البلدان).

طویل الزندین.

[ط لُّ ز د] [ع ص مرکب] آنکه استخوانهای هر دو ذراع آن بلند و بزرگ باشد. (منتهی الارب).

طویل العمر.

[ط لُّ ع] [ع ص مرکب] دراززندگانی. بسیارزیست.

طویل العولق.

[طَلُّعَ ل] (ع ص مرکب) درازدم، و منه: هذا الكلام طويل العولق؛ ای طویل الذنب. (منتهی الارب).

طویل القامة.

[طَلُّ م] (ع ص مرکب) بلندبالا. دراز بالا.

طویل النبات.

[طَلُّ ن] (اخ) رجوع بطویل النبات شود.

طویلان.

[ط] (اخ) دهی از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۲۷ هزار گزی باختر قصبه اسدآباد و ۶ هزار گزی میوله. کوهستانی و سردسیر با ۹۶۰ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و توتون و صیفی و قلمستان. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان گلیم و قالی بافی. راه آن مالرو است. در دو محل بفاصله ۴ هزار گز واقعند. و طویلان بالا و پائین نامیده می شوند. سکنه بالا ۵۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طویل دراز.

[طَد] (اخ) دهی از دهستان چغاپور بخش خورموج شهرستان بوشهر در ۳۰ هزار گزی جنوب خورموج و دامنه خاوری کوه مند. جلگه و معتدل و مالاریائی با ۴۷۲ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و خرما. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طویلج.

[طُ وَل] (اخ) نام آبی بنی تمیم و پس از ایشان از آن بنی یربوع را. (معجم البلدان).

طویلج.

[طُ وَل] (اخ) پشته ای است بمکه و بر آن خانه ها و مساکن اهل مکه است. (معجم البلدان).

طویلج.

[طُ وَل] (اخ) چاهی است کهنه در سواد شواجن که آب نزدیک و شیرین دارد. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان شود.

طویلج.

[طُ وَل] (اخ) آبشخوری است به صمان. و در کتاب نصر آمده که طویلج وادی است در راه بصره به یمامه میان دو صمان. و در جامع الغوری آن موضعی است به نجد. اعرابی در رثاء کسی گفته: و ای فتی و دعت یوم طویلج عشیه سلمنا علیه و سلما رمی بصدور العیس منحرف الفلا فلم یدر خلق بعدها این یمما فیا جازی الفتیان بالنعم اجزه بنعمه نعمی و اعف ان کان ظالما. (از معجم

البدان).

طویله.

[طَلَّ / ل] (از ع، ص) تأنیث طویل. زن درازبالا. (منتهی الارب): قصیره ای از طویله؛ مختصری از مطول. خرمانی از خرمانی (||. ا). رشته. سمط: دوات را غرضی بود و همچنین غرض است در آن طویله گوه که یافتی ز پدر فرخی. ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیده عقل ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر. عنصری. بر یاسمین عصابه درّ مرصع است بر ارغوان طویله یاقوت معدنی. منوچهری. مدار امید ز دهر دورنگ یکرنگی که در طویله او با شبه ست مروارید سنائی. مرگ آخر آن طویله گوه فروگسست کز وی ستاره دید همی آسمان تر سنائی. ز صد طویله درّ یتیم یک شبه به که ریزد از سر کلک تو بر صحیفه سیم. سوزنی. از آل برهان آیات من بقیمت عدل اگر نه بیش کم از رشته درر نبود طویله کردم و در گردن ملیح افکند ملیح را به از این جنس زیب و فر نبود. سوزنی. شده کیسه دار دلها لبش از طویله در زده کاروان جانها مهش از میان عقرب. اثیر اخسیکتی. طویله سخنش سی و یک جواهر داشت نهادمش ببهای هزارویک اسما. خاقانی. ز درّ مدح تو صدرا طویله ها دارم که عشر قیمت آن نیست در یسار کرم. رضی الدین نیشابوری. کرده تو صحیفه خیر است گفته تو طویله درر است. ظهیر. و زمره ای را بر طویله اشقیبا بسته. (جهانگشای جوینی ||). در استعمال فارسی بمعنی اصطلب، آخور، پایگاه و پایگه، پاگاه. مجازاً بمعنی مکان و عمارتی که در آن اسپان را نگاه دارند و آن عمارت اکثر جا طویل باشد که در آن چند اسب را مقام باشد، و کسانی که طویله را به یاء مجهول خوانند خطاست مگر آنکه این از تصرف فارسیان دانند چنانکه مدهوش و غوطه که هر دو لفظ به واو معروف است فارسیان به واو مجهول خوانند. (غیاث) (آنندراج): هست هر اسبی طویله او جدا. مولوی. همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حال بود در این ساعت که در طویله نامردم بیاید ساخت. سعدی. آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری به ابلهی فربه اسپ تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله ای خر به. سعدی. دو فدائی را بطویله معین الدین فرستادند... تا هر کدام مناسب داند بطویله سلطان فرستند. (دستور الوزراء ص ۱۹۸). گردید چون طویله حدیث رهی دراز از بس که بستمش به یمین و یسار اسب. کاتبی. در ورود به اردو خود را بطویله رسانید در سر کمند نشست. میر آخورباشی حقیقت را بعرض رسانید. (تاریخ گلستانه). اسب تازی در طویله گر ببندی پیش خر رنگشان همگون نگرده طبعشان همگون شود ||.؟ رسنی که پای چارپای بدان بندند. (منتخب اللغات). رسنی که بدان پای ستوران بندند. (منتهی الارب). رسن دراز که بر پای اسپان بندند. (دستور اللغة). رسنی که پای چارپا به یک طرف آن بندند و سرش دهند تا بچرد. (منتخب اللغات). رسن دراز که ستور را در علف بندند. (منتهی الارب ||). اصطلب سر طویله جایگاه چارپایان در خانه. - میخ طویله؛ میخ بزرگ: شاخ گرانگشان بود میخ طویله در سفر چنگ شیرانشان بود تعویذ اسپان در شکار. فرخی. - هم طویله؛ همپایه: ز اشک خاک رهم شد پر از طویله در که هم طویله باد آمده ست پیمان. عمادالدین شهریاری.

طویله.

[طَلَّ / ل] (اخ) دهی از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون در ۶۴ هزارگزی خاور فهلیان و دامنه خاوری کوه طویله. معتدل و مالاریائی با ۲۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و قالی بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

طویله.

[طَل] (اخ) ده کوچکی است از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان در ۱۳ هزارگزی شمال باختری لک لک مرکز دهستان و ۴۲ هزارگزی شمال خاوری شوسه جایزان به آغاچاری با ۴۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوبله بستن.

[طَل / لِ بَت] (مص مرکب) خیمه زدن. (آندراج).

طوبله درق.

[طَل دَر] (اخ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۲۱ هزارگزی زنجان کنار راه مالرو قیدار. کوهستانی و سردسیر با ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و انگور. شغل اهالی زراعت و قالی و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است و در فصل خشکی اتومبیل می توان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طوبله گاه.

[طَل] (اخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه در ۵ هزارگزی باختر کنگاور و ۳ هزارگزی شمال شوسه کنگاور به کرمانشاه. دره و سردسیر با ۷۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و نهر کبوترلانه. محصول آنجا غلات دیمی و آب و قلمستان. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طوبله گاه.

[طَل] (اخ) دهی از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد در ۳۲ هزارگزی خاور هرسم و ۵ هزارگزی تالاندشت. دشت و دامنه و سردسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است و از انجیرک تابستان ممکن است اتومبیل برد. چادرنشین هستند و ساختمان ندارند و زمستان بحدود بخش ارکواز شهرستان ایلام میروند، و از طایفه چوبین هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طوبله ها.

[طَل] (اخ) از چهار آبادی کوچک بنام طوبله بزرگ، طوبله کوچک و کواکب و سادات تشکیل شده که در نزدیکی هم واقع و تابع بخش مرکزی شهرستان اهواز میباشند، در ۴۸ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۱۵ هزارگزی جنوب راویس به هفتگل. دشت و گرمسیر با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. در اراضی طوبله کوچک آثار ابنیه قدیمی وجود دارد که معروف به قصر است. ساکنین از طایفه جهود هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طوبه.

[ی] (اخ) (۱) حصنی است به اسپانیا. (۱) - Toya.

طه.

[طاها] (اخ) نام سوره بیستم از قرآن کریم. شماره آیات آن یکصد و سی و پنج و نزول آن در مکه معظمه است و قبل از سوره انبیاء و پس از سوره مریم واقع است. و طه اسم فعل است، یعنی آرام کن. یا به معنی «یا رجل» است، به لغت حبشیه. (منتهی الارب) (آنندراج). و من قرأ طه باشباع الفتحین، فحرفان عنده من الهجاء. (منتهی الارب). کوفیان طه را آیتی شمردند، و دیگران نشمردند. ابو عمرو بفتح طا و اماله «ها» خواند، و حمزه و کسائی و خلف و ابوبکر الاعشی و عبدالرحمن، به اماله هر دو طه خواندند. اهل شام و مدینه بین بین خواندند هر دو، و باقی قراء به تفخیم هر دو. و عیسی بن عمر در شاذ برعکس قرائت ابو عمرو خواند و حسن بصری در شاذ خواند طه، باسکان الهاء و گفت تفسیرش آن باشد که: ای مرد. مفسران در معنی خلاف کرده اند، عبدالله عباس گفت قسم است بنامی از نامهای خدای تعالی که به او قسم کرد و مجاهد و حسن بصری و عطا و ضحاک گفتند: معنی این کلمه آن است که: یا رجل، ای مرد. عکرمه گفت هو بلسان الحبشه یا رجل. سعید جبیر گفت به نبطی هم این معنی دارد. سدی و ابامالک گفتند: یا فلان. کلبی گفت بلغت عک «یا رجل» باشد. قال: ان السفاهه طه فی خلائقکم لا قدس الله ارواح الملاعین. و قال آخر: هتفت بطه فی القتال فلم يجب فحقت لعمری ان یکون صوائلا. مقاتل گفت معنی طه آن است که طأ الارض بقدمیک. و گفت سبب آن بود که رسول علیه السلام در نماز یک پای بر گزفتی و بر یک پای بایستادی تا رنج بیش بودی و ثواب بیشتر، خدای تعالی این آیت فرستاد و گفت: هر دو پای بر زمین نه. محمد بن کعب القرظی گفت: خدای تعالی قسم کرد بطول و هدایتش و مقسم علیه که جواب قسم است، قوله: ما نزلنا علیک القرآن لتشقی (۱). جعفر بن محمد الصادق علیه السلام گفت: طه طهارت اهل بیت رسول است. آنگه این آیت بر خواند: انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً. (تفسیر ابوالفتح رازی سوره ۳۳ (الاحزاب) از آیه ۳۳). هندوشاه نخجوانی در نعت خاتم الانبیاء صلوٰة الله و سلامه علیه گفته: پیشوای دو جهان قافله سالار وجود کوست مقصود ز یاسین و مراد از طه. هندوشاه نخجوانی ||. کنایه از آل رسول (ص) است. آل طه. رجوع به آل طه شود ||. پیغمبر اسلام (ص): کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب خاریست جفت بولهب در راه طه ریخته. خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ۳۹۲). (۱) - قرآن ۲۰/۲.

طه.

[طاها] (اخ) ابن ابراهیم الاربلی. صاحب فوات الوفیات در ذیل نام وی به ایراد دو بیت از اشعار او بسنده کرده و گوید «من شعره»: دع النجوم لطرقی یعیث بها و انهض بعزم صحیح ایها الملک ان النبی و اصحاب النبی نهوا عن النجوم و قد عایت ما ملکوا. (از فوات الوفیات ج ۲ ص ۱۹۵).

طه.

[طاها] (اخ) ابن محمد البیقونی. رجوع به «عمر» (الشیخ طه البیقونی) در معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳ شود.

طه.

[طاها] (اخ) ابن محمد الدمیاطی. وی در سابق مصحح چاپخانه بولاق بوده و بسال ۱۳۲۵ ه. ق. وفات یافته است. او راست کتابی بنام «کفایه المستکفی من الفن الصرفی» و این کتاب منظوم است و بسال ۱۳۱۱ ه. ق. در بولاق بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳).

طه.

[طاهها] (اخ) ابن مهنا الجبرینی الشافعی المحدث الحلبي المولد، العالم الفاضل المتقن العلامة المحقق واحد الدهر فی الفضائل. وی مفسر و محدث و علوم عقلی و نقلی محیط و مردی تیزخاطر و صاحب هوشی سرشار بود. در غور بمطالب بسی عمیق و مدقق بود با زهد و عفاف مفرط. در سال ۱۰۸۴ ه. ق. قدم بعرضه و وجود نهاد و بالفطره در عالم آفرینش خواهان دانش به دنیا آمد. از دانشمندان عصر خویش به فراگرفتن علوم مشغول گردید و تا سن بلوغ دست از طلب علم باز نداشت و تا سال ۱۱۳۱ سعی و کوشش او در تحصیل ادامه پیدا کرد و در آن سال مسافرتی بحجاز کرد. صحیح بخاری را نزد شارح آن المتقن الضابط ابو محمد عبدالله بن سالم البصری استماع کرد و از وی اجازه روایت صحیح بخاری و سایر کتب به دست آورد. علوم عربیت را نزد شیخ عبد مصری فراگرفت. شیخ تاج الدین قلعی و شیخ عبدالقادر که هر دو مفتی مکه بوده اند از مشایخ صاحب ترجمه بشمار میروند، همچنین نزد شیخ یونس مصری و شیخ ابوالحسن السنندی ثم المدنی نیز استفاده ها برد و سپس به وطن خویش بازگشت و اشتغل بالافاده و الحق الاحفاد بالاجداد وز آن پس بحجاز بازگشت بسال ۱۱۶۱ و در مکه نزدیک به دو سال اقامت گزید و پس از آن به وطن خویش مراجعت کرد. بر صحیح بخاری تا باب مغازی تعلیقاتی نوشته و تراجم احوال کسانی را که در غزوه بدر با حضرت پیغمبر صلوات الله علیه و آله همراه بوده کتابی فراهم آورده، و جز آنچه نام برده شد نیز تحریراتی دارد. خلقی بشمار از دانش وی استفاده ها کردند. با دوستان خویش همواره مزاح و مداعبه داشت. و کان یعانی حرفه الالاجه ینسج و تباع. (ظ. منظور لیجه بافی است که میبافته و بفروش میرسانده، و بعد از این جمله هم جمله دیگری آورده که ترجمه اش این است: برای وی غیر از این راه طریق دیگری جهت زندگانی نبود). وی شعر نیز میگفت و این قصیده در وصف شمائل حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله از اوست: یا اهل النقا لقد همت وجدا فی هواکم و قد جفا الجفن سهدا ماتناسیت للربوع لسلم من الركب من تناسیت عهدا کیف انسی و فیکم من تسامی فی سماء السماء فخراً و مجدا خاتم الرشل سید الکون طه من غدا فی شمائل الحسن فردا ذوجین سما الهلال و وجه اخجل البدر بالها اذ تبدی فی اساریره سنا الشمس تجری من سناه اهتدی الذی ضل رشدا اهدب الجفن فوق خد اسیل اکحل العین بالنفوس مفدی افرق السن ان تبسم تلقی مثل حب الغمام و الدر نضدا ازهر اللون انفه کان اقنی بالقنا للعدی اباد و اردی شتن الکف للکرادیس ضخم راحتاه جوداً من البحر اندی ربعه کان ان مشی یتکفاً رجل الشعر لیس سبطاً و جعدا کان فخماً مفخماً یتللا خافض الطرف اکثر الخلق حمدا بین کتفیه مثل بیض حمام خاتم الانبیاء للخلق مبدا و مغیث لمن اتی مستجیراً من ذنوب فاضت علی البحر مدّاً و صریخٌ لمستریح خطوب قد توالت علیه عکساً و طردا و رؤفٌ بنا و ایضاً رحیمٌ کم حیانی فض و للخیر اسدی یا رسول الوری سمیک طه قد سعی فی الهوی مکباً مجدّاً کلما کان یستعد لرشد اخرته القیود عما استعدا و هو قد حل فی حماک و حاشا ان ینال المنیخ بالباب ردّاً و صلوة الاله فی کل آن مع سلام الی ضریحک یهدی و الی الال و الصحاب جمیعاً ما سنا کوکب بأفق تبدی. وفات ابن مهنا هنگام چاشتگاه روز پنجشنبه بیست و چهارم ربیع الاول بسال ۱۱۷۸ به وقوع پیوست. در اواخر ماه صفر مریض و بستری شد و قریب ده روز در منزل متوقف بود، و در ایام بیماری اختلالی در مشاعرش رخ داد. پسری و دختری از وی باقی ماند. در بیرون باب المقام بطرف مغرب او را بخاک سپردند و مدفن او در شمالی قبه العوامید واقع شده است. از مرگ وی مردم همگی قرین غم و اندوه و مصیبت زده بودند. یکی از نویسندگان که ترجمه احوالی از وی نوشته، ضمناً گوید: بامداد روز وفات وی در حالی که جماعتی از خویشان و اقارب نزد وی نشسته و از آن جمله خواهرزادگان و گروهی از زنان صالحه سالخورده خانواده وی نیز حاضر بودند، مرغی سبزرنگ از هوا فرود آمده دوری چند بر گرد وی بگشت و سپس بر روی سینه وی بنشست و بسوی آسمان برپرید. سید عبدالله یوسفی حلبی در ماده تاریخ وفات وی این ابیات را سروده است: بُشری لطفه حیث حا- ز فضائلاً عق و نقلاً لقد ارتضاه و قد حبا- ه الله مغفرةً و فضلاً لما غدا الفردوس فی دار البقاء له محلاً ارتخته بعلى الجنان مُحدِثُ الشهباء حلا. (سبک الدر ج ۱ ص ۲۱۹). وی راست شرحی بر ترجمه احوال اهل بدر (کسانی که در غزوه بدر در راه اسلام جهاد میکرده اند) که بسال ۱۱۶۴ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافت. متن این کتاب از شیخ عبداللطیف البقاعی است و شرح مزبور بسال

۱۲۹۴ ه. ق. در بولاق مطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۲۵۹). و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۲ شود. محمد راغب طباطبائی در تاریخ حلب بنقل از تاریخ ابن میرو، اشعار ذیل را به طه ابن مهنه نسبت داده است: قم الی روضة الحبيب و باکر و اغتنم فرصة الزمان فبادر انّ مرعى الشباب يعيشو سريعاً و ربيع السرور كالطيف زائر و الثم الثغر و ارتشف ريق حب انّ لثم الثغور يجلو الخواطر فى زمان الربيع و النهر جارٍ فى حياض الرياض و الزهر زاهر باختلاف الالوان يزهو و يزكو باصفرار منه تسر النواظر و احمرار كحمره من عقيق معّ بياض كالدرد للعقل باهر و طيور على الغصون تغنى كل الف منها لالف تناظر. قال و هى قصيده طويلة. (اعلام النبلا ج ۷ ص ۳۴).

طه.

[طاها] (اخ) الاسكندري. وی آموزگار علوم عربی در مدرسه خلیل آغا در قاهره مصر و از خدام مقام حضرت ابراهیم علیه السلام واقع در مصر بوده است. او راست المقاصد الوفیة فی قواعد علم العربیة، این کتاب بجملة: صرف اللهم (ظ: صرفُ اللهم نحو حمدالله) من اعظم النعم آغاز شده و در مصر بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳).

طه.

[طاها] (اخ) (افندی) انور. وی صراف محکمه ملی اسکندریه بود. او راست مختصری لطیف و تألیفی عالی در قواعد چهار عمل اصلی علم حساب برای دبستانهای ملی، و بصورت پرسش و پاسخ است و بسال ۱۳۰۷ ه. ق. در مصر چاپ گردیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳).

طهاء.

[ط] (ع ص، ا) ابر برآمده || ابر تنک برآمده. (منتهی الارب) (آندراج). ابر بلند. (مهذب الاسماء).

طهاءة.

[طء] (ع ا) طهاءة؛ اخص من الطهاء، يقال: ما فی السماء طهاءة؛ یعنی نیست در آسمان یک پاره ابر. (منتهی الارب) (آندراج).

طهات.

[ط] (ع ص، ا) ج طاهى، بمعنی گوشت پز. بریان ساز. نان پز. پزنده هر نوع خوردنی. (آندراج).

طهارت.

[ط] (ازع، مص) پاک گردیدن. يقال: طهر طهراً و طهارة. (منتهی الارب). پاک شدن. (آندراج) (دهار). پاکى. (آندراج): تقواى نفس ما بطواف پیاله است جائی که باده نیست طهارت نمی کنم. علیقلی بیک ترکمان (از آندراج ||). نمازی بودن. منقطع شدن حیض زن. يقال: طهرت المرأة ||. غسل آوردن به انقطاع خون و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج): برو نخست طهارت کن از جماع الاثم که کس جنب نگذارند در جناب خدا. خاقانی (||. امص) وضو. (آندراج) (غیاث اللغات). آبدست. رجوع به آبدست شود. استنجاء. (آندراج) (غیاث اللغات): چون وقت طهارت شد، موسی گفت یوشع را در بن این سنگ بنشین. (قصص

الانبیاء ص ۱۲۴). موسی را عادت بود که چون طهارت کردی از خلق دور شدی. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴). روزی تا شب رفته بودم و شبانگه پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت. (گلستان سعدی ||). نظافت و پاکیزگی، و ضد آن دنس باشد در لغت، و شرعاً نظافت مخصوصی را گویند که انواع آن عبارتست از وضوء، غسل، تیمم، غسل بدن، و شست و شوی جامه و مانند آن، كما فی الدرر. (کشاف اصطلاحات الفنون). طهارت در لغت بمعنی پاکیزگی است و در شرع عبارتست از شست و شوی اعضای مخصوص بصفته مخصوص. (تعریفات جرجانی ص ۹۵). استعمال چیزی که وسیله تطهیر است و تحقق این معنی در خارج متوقف بر نیت باشد. و اقسام طهارت عبارتست از: وضوء، غسل، تیمم که اولی و دومی را طهارت مائیه، و سومی را طهارت تُرابیه مینامند. رجوع به طهارت ترابیه و طهارت مائیه شود. و صاحب نفایس الفنون آرد: بدان که طهارت بدن و جامه و جای نماز، از نجاست به آب واجب است، و نجاست دو قسم است: یکی عینی و دوم حکمی. و نجاست عینی بمذهب ابوحنیفه دو نوع است: یکی غلیظ همچو خمر و خون و ریم و بول و غایط و هر چیزی که گوشت او را نشاید خورد شرعاً، و از اینجا تا بمقدار ربع درمی بیش در نماز معفو است، اما زیاده را زایل باید کرد تا نماز درست باشد. دوم نجاست خفیفه همچو بول آنچه گوشت او را شرعاً توان خورد، و از اینجا تا بمقدار ربع جامه رسیدن پیش او معفو است. اما بمذهب شافعی و احمد حنبل و مالک اندک و بسیار هر نجاستی مانع نماز است و از اله آن واجب و مذهب صادق (ع) نیز همین است، الا در پیش او در بول و روث ما یؤکل لحمه دو روایتست. و فقاع و منی مطلقاً نجسند. پس مکلف باید که بدن و جامه و جای نماز خود را از هر چه پیش مجتهدی نجس است پاک گرداند تا نماز او باتفاق درست باشد. و نجاست حکمی دو نوع است: یکی مغلظه که بموجب غسلست و دوم غیرمغلظه که موجب وضوء است. اما آنچه موجب غسل است پیش اکثر فقها سه چیز است: جنابت حیض و نفاس. و پنج چیز است در پیش صادق (ع) این سه، و استحاضه مع غمس القطئه، و مس میت آدمی پیش از غسل او. و فرض در غسل جنابت پیش ابوحنیفه سه چیز است: یکی مضمضه، دوم استنشاق، سوم شستن جمله اعضاء ظاهر بدن و بن مویها. و پیش شافعی دو چیز است: یکی نیت و دوم شستن جمله اعضاء ظاهر بدن با مویها و نهایت آن. و پیش مالک و احمد پنج چیز است: نیت، مضمضه، استنشاق، رسیدن آب بهمه اعضاء و دست مالیدن بر اندامها هنگام غسل. و پیش صادق (ع) چهار چیز است: نیت با استدامت آن و رسانیدن آب بظاهر جمیع بدن و بن مویها و تخلیل مواضعی که آب بدون تخلیل بدانجا نرسد، و ترتیب یعنی اول سر بشوید، و بعد از آن جانب راست، و بعد آن جانب چپ. پس غسل صحیح بهمه مذهب آن باشد که مستجمع نیت بود برسبیل استدامت، و مضمضه استنشاق و شستن جمیع ظاهر بدن با مویها و منابت آن و مالیدن دست بر جمیع اندام اگر آب بدشواری آنجا رسد و اگر به آسانی، یا ترتیب و نیت برین وجه کند که: نوبت الغسل، یا اغتسل من الجنابه لرفع الحدث و استباحه الصلوة قریه الی الله. و اگر این معنی در دل بگذرانند جایز بود. اما بهتر آن بود که با عقد قلبی تلفظ نیز کنند. و بحث در غسل های دیگر همین است که در غسل جنابت گفته شد الا- آنکه پیش احمد در غسل حیض موی گشادن واجبست و در جنابت نیست. اما نجاست غیر مغلظه که موجب وضوء است بمذهب ابوحنیفه هر چه از میلیون (؟) بیرون آید و از غیر نیز اگر نجس باشد چون خون و ریم و قی ملالقم و اغما و جنون و خواب اگر به مضطجع باشد یا متکی یا مستند، نه آنکه ایستاده باشد یا در رکوع باشد یا در سجده، و قهقهه اگر نماز بود بمذهب شافعی خروج غیر منی از موضع معتاد یا ثقبه که زیر معده باشد اگر موضع معتاد بسته شود. و در زوال عقل به اغما یا جنون یا مستی یا خواب که غیر ممکن المقعد باشد بر زمین و تلاقی بشره مرد و زن که بیکدیگر محرم نباشد، و شوهر هم درین صورت غیر محرم است و مس فرج اگر قبل باشد یا بر مرد یا بر زن، صغیره یا کبیره، مرده یا زنده، و محل جنب همان حکم دارد. و بمذهب احمد همین است، مگر آنکه خواب اگر چه ممکن المقعد نباشد ناقض است و بمذهب صادق (ع) بول است و غائط و باد از موضع معتاد و هر آنچه از آنجا بیرون آید متلطخ بنجاست همچو کرم و استحاضه قلیله، بخلاف ودی و مذی، و کرمی که متلطخ نباشد، و خوابی که مبطل سمع و بصر باشد، خواه ایستاده و خواه نشسته ممکن المقعد باشد یا غیر آن و هر چه عقل را زایل کند. و مذهب مالک نیز

همین است. پس احتیاط آن باشد که چون یکی از اینها که بمذهبی از مذاهب ناقص است حاصل شود بی آنکه وضو سازد و نماز بگذارد. و فرایض وضوء بمذهب ابوحنیفه چهار چیز است: غسل وجه و یدین تا مرفقین و مسح مقدار ربعی از سر و غسل رجلین تا کعبین. و مذهب شافعی شش چیز است: نیت که مقارن اول غسل وجه باشد و یدین تا مرفقین و مسح بعضی از سر اگر چه یک موی باشد، و بقولی دیگر سه موی و غسل رجلین تا کعبین و ترتیب نگاه داشتن. و بمذهب مالک این شش است با زیادتى موالاة. و بمذهب احمد این هفت با زیادتى مضمضه و استنشاق، الا باید که نیت مقارن اول مضمضه باشد. و پیش مالک و احمد مسح جمیع سر فرض است. و بمذهب صادق (ع) هفت چیز است: اول نیت با استدامت آن حکماً تا آخر وضوء، دوم غسل وجه، سوم غسل یدین، چهارم مسح سر بما یسمی مسحاً، پنجم مسح هر دو پای به بقیه نداوت بی آنکه آب نو بردارد، و غسل پیش از مسح مبطل وضو باشد، و مسح بر موزه بدون ضرورت جایز نباشد، ششم ترتیب، هفتم موالات. پس وضوی صحیح بجمیع مذاهب آن باشد که مشتمل بود بر مضمضه و استنشاق و نیتی مقارن با اول مضمضه با استدامت آن تا آخر وضوء و غسل یدین تا مرفقین و مسح جمیع بر بقیه نداوت بی آنکه آب نو بر دارد زیرا که چون در غسل یدین تثبیه یا تثلیث واقع شده باشد آب نو برداشتن از برای مسح بهیچ مذهب فرض نیست و مسح رجلین همچنین و بعد از آن غسل آن با رعایت ترتیب و موالات در این افعال و ترک مسح بر موزه الاعلی الضرورة. اگر گویند زیادتى مسح بر مقدار معین و غسل رجلین به مذهب صادق (ع) بدعت است، و بدعت موجب خلل در طاعت، گوئیم اتیان بدان مظنه خلل است در ثواب و ترک آن مظنه بطلان عمل، پس اتیان بدان اولی بود از ترک، اگر گویند جمع میان مسح و غسل بفرضیت هر دو یا به احدی برسبیل فرضیت با دیگری برسبیل ندبیت خلاف اجماع است، گوئیم جمع میان هر دو بنابر تحصیل واجبست بیقین چنانکه به وقت اشتباه تقدم احدی الجمعین میان جمعه و ظهر جمع کند، و به وقت اشتباه قبله یک نماز را به دو جهت یا زیاده گذارند بنابر عدم غلبه ظن بجهتی معین و در وقت اشتباه منکوحه یا جنبیه از هر دو اجتناب نمایند برسبیل وجوب. پس اگر بعد از مسح غسل بجای آرند به وجهی که یاد کرده شد تحصی للمأمور به یقیناً وجوب هر دو یا وجوب احدی و ندبیت دیگری لازم نیاید. (قسم اول نفایس الفنون ص ۱۴۵). و رجوع به شرایع ص ۱ و النهایه فی مجرد الفقه و الفتاوی ص ۱ شود. - طهارت پاکی؛ این حکم رسماً و شرعاً در شریعت موسوی از برای اوقات مختلف وارد گشته بتوسط پاشیدن آب و شست و شو و یا غسل معمولی میگشت، و در ناپاکی و نجاسات مهم، طهارت با گذرانیدن ذبایح و قربانیا در بیت الله بعمل میآمد. (سفر لاویان ۱۲: ۱۵، سفر اعداد ۱۹، لوقا ۲: ۲۲ - ۲۴). و نتیجه حقیقی و روحانی که از این مطلب به دست می آمد آن است که انسان از برای پاکی از عصیان و طهارت از ناپاکی گناه قربانی رفع گناهی لازم دارد. (اشعیا سفر خروج ۳۶: ۲۵، ذکر یا ۱: ۱۳، عبرانیان ۹: ۱ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۹ و ۲۳ و ۲۲: ۱۰). اما بعد از مراجعت بنی اسرائیل از اسیری رسوم طهارت علاوه بر آنچه شریعت امر فرموده بود فزون گردید. بخصوص فریسیان که آن رسوم نجاتبخش معمول میداشتند و ابداً در فکر معانی روحانی آنها نبودند. (مرقس ۱: ۷ - ۸ و ۱۸: ۲۳) (قاموس کتاب مقدس).

طهارت ترابیه.

[طَرَتُ بِي يَ اِ / اِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رکن سوم از کتاب طهارت است و آن را چهار مبحث است: ۱ - در آنچه تیمم با آن صحیح است و آن بر سه گونه است: الف - نبودن آب، ب - نرسیدن به آب، ج - خوف. ۲ - در آنچه رواست بدان تیمم کنند. رجوع به تیمم شود. ۳ - در کیفیت تیمم. ۴ - در احکام تیمم. رجوع به شرایع ص ۱۲ شود.

طهارت جای.

[طَرَرًا (اِ مرکب) مبرز. بریخ. مبال. کنیف. آبریز. مرحاض. آبخانه. بیت الخلاء. آبستنگاه. متوضاً. کنایه از متوضی، و پسین مستعمل

بعضی متأخرین است. (آندراج): بسیار نشستن بر سر چاه طهارت جای زیان دارد (بیماری بواسیر را). (ذخیره خوارزمشاهی). عقل در دست یک رمه خودرای چون چراغ است در طهارت جای. سنائی. نقل است که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود، جامهء مسجد جدا داشتی و جامهء خانه جدا، و جامهء طهارت جای جدا. (تذکره الاولیاء عطار).

طهارت خانه.

[طَرَن / ن] (اِ مرکب) رجوع به طهارت جای و آبخانه شود.

طهارت شکن.

[طَرَشِ ک] (نف مرکب) آنچه غسل و وضو و تیمم را باطل کند.

طهارت کردن.

[طَرَكَد] (مص مرکب) پاک ساختن آدمی کالبد یا عضوی از اعضاء خویشتن را یا چیزهای دیگری را از پلیدیهای آشکارا و ظاهری: طهور؛ طهارت کردن. (منتهی الارب): نماز در خم آن ابروان محرابی کسی کند که بخون جگر طهارت کرد. حافظ.

طهارت گاه.

[طَرَا] (اِ مرکب) مبرز. و رجوع به طهارت جای شود: موسی را عادت بود که چون طهارت کردی از خلق دور شدی و آن سنت شدی چون طهارت گاه رفت. (قصص الانبیاء ص ۱۲۴).

طهارت مائیه.

[طَرَتِ ئی / ی / ی] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) دومین رکن کتاب طهارت در فقه است و عبارتست از وضوء و غسل. (از شرایع ص ۴). و رجوع به وضو و غسل شود.

طهاره.

[طُرَا] (ع ا) اسم لما يتطهر به من الماء. (کلیات ابی البقاء).

طهاری.

[طَرَا] (ع ص، ا) جِ طاهر (بر غیر قیاس): ثياب طهاری || جِ طهیر.

طهاطه.

[طَطَه] (ع ا) طهاطه الخیل؛ آواز اسبان. (منتهی الارب) (آندراج).

طهاف.

[ط] [ع ص، ا] ابر بلندبر آمده. (منتهی الارب) (آندراج).

طهافه.

[ط ف] [ع ا] پوست تُنک مانند سرشیر. (منتهی الارب) (آندراج).

طهامل.

[ط م] [ع ص، ا] جِ طَهْمَل.

طهاوه.

[ط و] [ع ا] سرشیر که مانند پوست تنک بالای آن جمع آید ||. سرخون. (منتهی الارب) (آندراج).

طهب.

[ط ه] [ع ا] از اسماء اشجار صغار است. (منتهی الارب) (آندراج).

طهبله.

[ط ب ل] [ع مص] رفتن در شهرها. (منتهی الارب) (آندراج).

طهئه.

[ط ث] [ع ص] مرد سست خرد که تناور و فربه باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

طه حسین.

[ط ه ح س] [اخ] (دکتر) در ۱۴ نوامبر ۱۸۸۹ م. در ماقا (مصر علیا) متولد شده است. در سن سه سالگی به بیماری توژم چشم مبتلا گردیده و نابینا گشته است. تحصیلات ابتدائی او در مدرسه دهکده برای فراگرفتن قرآن آغاز گردید. در سال ۱۹۰۲ پدرش او را بدانشگاه الازهر فرستاد. در آنجا به تحصیل زبان عربی و ادبیات و تمدن اسلامی و حکمت الهی پرداخت و در سال ۱۹۱۲ ناگزیر شد الازهر را بدون گرفتن هیچ گونه مدرک علمی ترک کند. استادان او چنین قضاوت کردند که اعطای دیپلم به کسی که طبعی چنان سرکش و خودرای دارد کار خطرناکی است. وی با روزنامه نگاری اولین فعالیت خود را آغاز کرد، سپس بدانشگاه مصر وارد گردید و پایان نامه مشهور و ممتاز خود را درباره شاعر فیلسوف بنام «ذکری ابی العلاء» نوشت. در سال ۱۹۱۴ دانشگاه او را مأمور مطالعات علمی نمود و به فرانسه فرستاد. سالهای اول جنگ را ابتدا در شهر مونپولیه (۱) و بعد در پاریس گذراند. در آنجا به تحصیل زبانهای لاتین و یونانی پرداخت و لیسانسه در ادبیات شد و سپس به اخذ دیپلم در تحصیلات عالی نائل آمد و پایان نامه تحصیلی خود را که درباره اصول عقاید اجتماعی ابن خلدون بنام «فلسفه اجتماعی ابن خلدون» نوشته بود در سوربن گذراند. در سال ۱۹۱۷ با دختر محصلی که با او در سوربن تحصیل میکرد ازدواج نمود و دارای یک پسر و یک دختر شد. مشاغل: در سال ۱۹۱۹ طه حسین به مصر برگشت و به سمت استادی دانشکده ادبیات منصوب گردید و فعالیت های روزنامه

نگاری خود را تعقیب کرد. در سال ۱۹۳۲ ریاست دانشکده ادبیات (دانشگاه قاهره) انتخاب شد ولی چون در اوامر دیکتاتوری ملک فؤاد اول مقاومت میکرد و با دستورهای او مخالفت میورزید از خدمت برکنار شد. در سال ۱۹۳۶ به مقام سابق دوباره منصوب گشت. در سال ۱۹۴۲ به مقام معاونت وزارت فرهنگ برگزیده شد و سپس ریاست دانشگاه اسکندریه به او محول گردید و آن را تأسیس کرد. در سال ۱۹۵۰ وزیر فرهنگ شد و تعلیمات مجانی دوره مقدماتی و ابتدائی و متوسطه را برقرار کرد و سپس به تأسیس دانشگاه آسیوت (ناحیه ای در مصر علیا) پرداخت. علاوه بر این، تأسیس انستیتوی تحصیلات اسلامی در مادرید و ایجاد کرسی در شهر نیس و تأسیس مدرسه زبان های مختلف در قاهره از اموری است که در تحت توجهات او انجام گرفت. در سال ۱۹۵۵ به ریاست انجمن رجال ادب مصر انتخاب گردید و در سال ۱۹۵۶ به عضویت شورای عالی ادب و هنرهای زیبای مصر منصوب شد. و به عضویت فرهنگستان مصر و فرهنگستان ادبی پاریس و فرهنگستان تاریخی مادرید پذیرفته شد. طه حسین عضو فرهنگستان های مایانس (آلمان) و دمشق و طهران و بغداد و رم نیز بوده و به اخذ دیپلم دکترای افتخاری دانشگاه های مونپولیه، و لیون و آتن و رم و اکسفورد و مادرید نائل آمده است. امتیازات و مدال ها و نشانها: دارنده مدالهای متعدد از دولت مصر و لبنان و سوریه و عراق و فرانسه و اسپانیا و بلژیک و یونان است. مسافرتها: بصورت رسمی و یا خصوصی به ممالک فرانسه، انگلستان، هلند، بلژیک، سوئیس، اتریش، ایتالیا، اسپانیا، یونان، لبنان، سوریه، فلسطین، عربستان مسافرت کرده است. در تمام کنگره های مستشرقین شرکت کرده و نماینده کشور مصر در کنفرانس های یونسکو بوده است. آثارش: کتاب مشهورش که «روزها» نام دارد به بیشتر از دوازده زبان از جمله فرانسه، انگلیسی، آلمانی، ایتالیائی، اسپانیولی، روسی، فارسی و چینی و غیره ترجمه شده است. آثار متعدّدش متجاوز از چهل جلد میشود از جمله نوول های بسیار و مطالعات اجتماعی و ادبی مختلف را میتوان نام برد و انتقادهای تاریخی، و نیز او را ترجمه های متعدد است از جمله از یونانی قدیم (سوفکل) و از زبان فرانسه ترجمه بعضی آثار راسین و آندره ژید که دوست عزیز او بود آثاری دارد. کتاب «آیندهء تعلیم و پرورش در مصر» او بزبان انگلیسی ترجمه شده و در امریکا انتشار یافته است. نام طه حسین مکرر برای جایزه نوبل پیشنهاد شده است. طه حسین هر هفته در الجمهوریه مهمترین روزنامه مصر مقالاتی مینگاشت و در دانشگاه تدریس می کرد. کتابی دربارهء دموکراسی تألیف کرده است. رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۲۳ و ترجمهء تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ص ۵۲۳ شود. (۱) - Montpellier.

طهر.

[ط] (ع مص) دور کردن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: طهره طهراً. (منتهی الارب).

طهر.

[ط ه] (ع ص) پاک. (منتهی الارب) (آندراج). پاکیزه. طاهر. ج، طهرون.

طهر.

[ط] (ع مص) پاک گردیدن || منقطع شدن حیض زن || غسل آوردن به انقطاع خون و جز آن (||. امص) پاکي از حیض و جز آن. ج، اطهار. (منتهی الارب) (آندراج). قرء. خلاف طمث: آب بهر عام اصل و فرع را از برای طهر و بهر کرع را. (مثنوی). پاک کو از حوض مهجور افتاد او ز طهر خویش هم دور افتاد. (مثنوی) (||. امص) بی نمازی. حیض || پاکي (از اضداد است).

طهر.

[] (ع ۱) طَرَحْشَقُوق است. (فهرست مخزن الادویه).

طهر الله رسمه.

[طَهَ هَ رَلْ لَـهَ رَ سَهَ] (ع جملهء فعلیه دعایی) خدا پاکیزه گرداند خاک گور وی را. دعائیست که هنگام یاد کردن مردی مرده بر زبان آرند و اگر مرده زن باشد، طهر الله رسمها گویند.

طهران.

[طُ] (ع ص، ۱) ج طَهِیر.

طهران.

[ط] (اخ) دهیست به اصفهان. (منتهی الارب) (آندراج). از قراء اصفهانست و جماعتی از محدثان از آنجا برخاسته اند. (معجم البلدان). در مشرق فریدن واقع است. و حمدالله مستوفی نیز در نزهة القلوب، طهران را یکی از قراء ناحیت جی اصفهان شمرده است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۵۰). و رجوع به طیران شود.

طهران.

[ط] (اخ) دهیست به ری. (منتهی الارب) (آندراج). یاقوت در معجم البلدان آورده که: از مردی اهل ری که محل وثوق و اعتماد بود، شنیدم که: طهران دیهی است بزرگ و بنای این دیه تمامی در زیر زمین واقع است و احدی را یارای آن نیست که بدان دیه راه یابد، مگر آنکه اهالی آنجا اجازت ورود دهند. مکرر مردم آنجا بر پادشاه وقت شوریدند، و چاره ای ندیدند جز آنکه با ساکنین آنجا به مدارات رفتار کنند. طهران را دوازده محلت است که پیوسته اهالی هر محلت با اهالی محلت دیگر در جنگ و جدال میباشند و مردم محلتی با مردم دیگر محلت معاشرت و رفت و آمد نکنند. طهران باغ و بوستان پردرخت و جنگل مانند بسیار دارد که همان نیز سبب محفوظ ماندن اهالی از شر اشرار می باشد. راوی میگفت برزیگران طهران با وصف مناعت و حصانت مسکن و مأوی خویش مانند سایر برزیگران، اراضی را بوسیله گاوهای کاری و آلات و ادوات برزیگری شیار و زراعت نکنند، بلکه بمرور تخمی افشانند و محصولی بردارند، چه از دشمنان خویش بیمانکند و ترسند که گاوهای کاری و ادوات برزیگری دستخوش یغما و تاراج اشرار گردد. (معجم البلدان ج ۶ ص ۷۴). طهران، قصبه ای معتبر است و آب و هوایش خوشتر از ری است، و در حاصل مانند آن، و در ماقبل اهل آنجا کثرتی عظیم داشته اند. و از معظم ناحیت غار است. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۵۵ و ۵۳). طهران، لقب آن دارالخلافة و دارالخلافة ناصری و دارالسلطنه بوده، در ۷۱۰۰۰ متری ایوانکی و ۲۲۶۵۰۰ متری سمنان و ۴۲۶۰۰ متری ورامین و ۴۲۳۰۰ متری کرج و ۱۴۷۰۰۰ متری قزوین و ۵۹۰۰۰ متری شمشک و ۲۱۰۳۰۰ متری چالوس واقع شده است. صاحب مرآة البلدان ناصری بنقل از زینة المجالس گوید: شهری از زمان قتل عام مغول تاکنون خراب مانده و الحال طهران و ورامین شهر آنجاست. آب و هوای طهران از سایر ولایات ری نیکوتر است، در قدیم قصبه بود، و حضرت پادشاه مغفور، در عمارت آن کوشیده و باروئی دور آن کشیده که تقریباً یک فرسخ دوره آن است (مقصود از پادشاه، شاه طهماسب است). این شهر اکنون معمور و آبادان، و از ارتفاعاتش غله و میوه نیکو می آید از جمله خربزه و انگور و انجیر او نهایت لطیف می آید، اما خورنده میوه ها از تب و لرز مصون نیست - انتهی. و نیز از صاحب ریاض السیاحه نقل کرده است که طهران شهری است مشهور و بخوبی آب و هوا موصوف. حیوباتش ارزان، و فواکش فراوان و اکثر میوه جات آنجا خاصه خربزه و انگور و انجیر ممتاز است. و در قدیم این شهر قصبه ای

بوده بتدریج رو بعمارت نهاد، شاه طهماسب بن شاه اسماعیل صفوی در وسعت و عظمت آن کوشید، و بر آن حصاری حصین کشید، کریمخان زند نیز بعمارت آن افزود، و در اتساع آن سعی نمود، شهر در زمین هموار اتفاق افتاده و سمت شمالش فی الجمله گرفته و سایر اطرافش گشاده است - انتهى. و نیز از جام جم تألیف معتمدالدوله فرهادمیرزا نقل کرده که در ضمن احوال ری مرقوم فرموده اند که در شمالی ری طهران آباد شده و قدیماً قریه ای بود، و شاه طهماسب بزرگ سوری بر دور او کشید و در دولت قاجاریه آبادتر گشت، و اکنون پای تخت دولت ابدمدت است، و جمعیت آن اکنون تخمیناً صدوپنجاه هزار تن میشود و روزبروز بحلیه آبادی درمی آید و عمارات رفیعه و مساجد و مدارس عالیه و باغات بهجت انگیز در دولت قاجاریه طرح افکنده اند - انتهى. و نیز مؤلف مزبور بعد از نقل احوال مذکور گوید: در نگارش احوال طهران دو چیز نگارنده را موجب تردید بود که آیا این لفظ را به تاء مؤلف و در ضمن آن حرف نگارد، یا بتاء منقوطه و درین موضع ثبت نماید. یکی نگارش علمای جغرافی قدیم عرب و عجم و ارباب لغت که اغلب صریح به تاء منقوطه نوشته و آنهائی که به طاء مؤلف نگاهشته باز اشعار کرده اند که به تاء منقوطه نیز صحیح و وجه رجحانی هم برای تاء منقوطه ایراد کرده اند، دیگر فارسی بودن لفظ و کثرت تداول تاء منقوطه در لغت عجم و دیری درین تردید بود تا وجود و استدراک مرجح را از نواب والا وزیر علوم اعتضاد السلطنه العلیه العالیه، که احوال حقیقت مآل ایشان سندی صحیح و معتمدعلیه جمیع فضلالی عصر است تحریراً مشورت نمودم، جوابی مرقوم فرمودند که همان موجب رجحان تاء منقوطه گردیده آن را اختیار کرد، و برای مزید اعتماد و استبصار مطالعه کنندگان، عین آن رقیمه را ثبت کرد: (صورت جواب نواب والا اعتضادالسلطنه وزیر علوم دامت افاضاته) درباب طهران به تاء منقوطه نوشته اند و صحیح است. در آثارالبلاد بعد از بیهق که در ردیف باء است تبریز را نوشته، و بعد از تبریز طهران را به تاء منقوطه نگاهشته، در معجم البلدان نیز به تاء منقوطه متوجه شده (در صورتی که در معجم البلدان چ مصر جلد ۶ ص ۷۴ با طاء مؤلف آورده) درین کتاب صراحه و در آثارالبلاد کنایه وجه تسمیه آن را به این نحو معین کرده است که چون اهل آنجا در وقتی که دشمن برای آنها بهم میرسید در زیر زمین پنهان میشدند، ازین جهت به این اسم موسوم شده است که «ته ران» یعنی زیر زمین میرفته اند. چون کتابی از معجم البلدان و آثارالبلاد معتبرتر نمیشد، دیگر لازم نیست بخود زحمت بدهید و بسایر کتب رجوع کنید، بخصوص کتاب شما فارسی است و تاء منقوطه هم در فارسی استعمال شده است، زحمت شما را دوستدار کم کرد - انتهى. مؤلف گوید پس از تمسک و استناد بچنین سندی متین اظهار میدارد که این شهر که اکنون دارالخلافه و پای تخت ایران، و محل سریر مهرمسیر اعلیحضرت مالک الرقاب و ولی نعمت کل ممالک محروسه است واقع در عراق عجم و سابق بر این قریه ای بوده از قراء ری که فاصله مابین هر دو زیاده از یک فرسخ نبوده. هوای طهران به اتفاق جمیع علمای جغرافی سالم تر است از ری، و همان میوه جات که در ری یافت میشد درین شهر بعمل می آمده. اینکه ابتدا این آبادی را بانی کیست و چند قریه بوده مجهول است. از مسافرین عرب ابن حوقل و مسعودی که نهصد سال قبل بسمت ایران مسافرت نموده و ری را مفصص دیده و سیاحت کرده و وضع و هیئت شهر و حومه را نوشته از طهران اسمی نبرده اند، کتب جغرافی عرب که ذکری از طهران در آن شده منحصر است به آثارالبلاد و معجم البلدان و چنانکه ذکر کرده اند در زمان این دو نفر بیوتات این شهر در زیر زمین بوده، چندی بعد از این دو نفر قاضی عمادالدین ابویحیی زکریابن محمد بن محمود الانصاری که در ششصد و هشتاد و دو ه. ق. وفات کرده کتابی موسوم بعجائب البلدان تصنیف نموده، در آن کتاب همین قدر ذکر مینماید که: طهران قریه ای است معظم جزو ایالت ری دارای باغات زیاد و در آن باغات اشجار میوه دار غرس شده و سکنه در خانه های سرداب مانند متوطنند، همین که دشمنی به ایشان حمله آرد بدان خانه های تحتانی پناه جسته و هر قدر محصور بودن آنها امتداد یابد بسبب کثرت آذوقه که از فرط احتیاط ذخیره کرده اند آسوده اند و بیرون آوردن ایشان از آن اماکن غیرمقدور است و چون دشمن مأیوس شد و معاونت کرد از زیر زمین بیرون آمده اطراف و جوانب شهر بلکه شوارع و طرق عام را که محل عبور و مرور قوافل و مترددین است فرو گرفته به راهزنی و قتل و غارت مشغول میشوند، و دائماً بسططان عصر یاغی و با عساکر او در زد و خوردند و

مالیات خود را به زر مسکوک نیم‌پردازند، بلکه در عوض نقود و وجوه رایج خروس و مرغ می‌پردازند و با آنها باید برفق و مدارا حرکت کرد نه تسلط و حکم. زراعت آنها با بیل است با گاو زمین را شخم نمیکنند بلکه مطلق دواب و اغنام و احشام نگه نمی‌دارند که مبادا وقت محصور شدن بغارت برند. حاجی خلیفه موسوم بمصطفی بن عبدالله چلبی ملقب بکاتب در جهان نامه خود شرحی از طهران نوشته و اهالی آن را وحشی و بیرحم خوانده است. یاقوت حموی و عبدالرشید بن صالح بن نوری معروف به باکوئی و حمدالله مستوفی و احمد رازی صاحب تذکره هفت اقلیم که از مصنفات سنه هزار و دو ه. ق. است از میوه جات طهران توصیف کرده اند. احمد رازی در همین کتاب یعنی در تذکره هفت اقلیم گوید طهران بواسطه انهار جاریه و کثرت اشجار مثمره و باغات منزله نظیر بهشت است خاصه بلوک شمیران که در شمال این قریه واقع است و از کمال خضرت و صفا و نصرت و بها از حیز توصیف بیرون است. بلوک شمیران که به شمع ایران معروف بوده و بهترین بیلاقات دنیاست. و نیز احمد رازی گوید: در دوفرسخی طهران قریه ای است معروف به کن سولقان که از زیادتی آبهای جاری و فواکه لطیفه و لطافت هوا بیستان پریان بیشتر شبیه است. بهترین میوه جات کن و سولقان گلابی و هلو است و احمد رازی مبالغه در توصیف این دو میوه کرده بلکه میگوید بقدری که زبان برای دهان لازم، خوردن گلابی و هلوی کن و سولقان هم بهمان اندازه لزوم دارد. خلاصه اغلب مسافران مسطور اراضی طهران را حاصلخیز و دارای باغات میوه خوب نوشته اند. این شهر که الآن مقر خلافت عظمی است در زمان شاه طهماسب صفوی ابن شاه اسماعیل بواسطه کثرت میاه و اشجار و مکانتی که داشت محل توجه شده شاه طهماسب در سنه نهصد و شصت و یک ه. ق. حکم کرد باروئی دور او بنا کردند که شش هزار گام دوره او بود و بعدد سور مبارکه قرآنی صد و چهارده برج برای بارو قرار دادند و در هر برجی یک سوره از سور قرآن مجید دفن کردند. چهار دروازه برای شهر ساختند و خندق دور بارو اتصال یافت با اراضی رمل زار و چون خاک خندق کفایت ساختن قلعه و بروج را نکرد از دو چال خاک برداشتند، چال میدان و چال حصار و از همان وقت این دو محل به این دو اسم موسوم شد. و دروازه دولت دروازه ارگ است که از بناهای افغانه میباشد به این معنی که هر جا در ممالک محروسه ارگ بنا شده افغان بنا کرده و یک طرف آن را بصحرا وصل کرده که راه گریز باشد. اما در زمان سلطنت صفویه عمارت سلطنتی درین شهر ساخته نشد بلکه شاه عباس بزرگ سفری که بخراسان میرفت در طهران مریض شد و لعنت کرد کسی را که از خارج شهر طهران داخل این شهر شود و شب را در آن بیتوته کند. بعضی مورخین بر اینند که این لعن شاه عباس نه برای مریض شدن در طهران بوده بلکه بعلت وحشیگری و پذیرائی بد مردم این سرزمین از شاه عباس بوده. بهرحال اول پادشاهی که بیگلربیگی برای طهران و بلوکات او تا فیروز کوه معین کرد شاه عباس بود. پیرو دلاواله که در سال هزار و شصت و هجده م. مطابق هزار و بیست و هشت ه. ق. به ایران سفر کرد و اول مسافر فرنگی است که از طهران عبور کرده مینویسد طهران از کاشان بزرگتر ولی تعداد سکنه آن کمتر از سکنه کاشان است. یک ثلث از زمین داخل حصار بیوتات و دو ثلث دیگر باغات است. در قسمت بیوتات نیز در جمیع کوچه ها خیابان مانند درخت چنار غرس کرده اند و دور دایره تنه چنار بقدری است که چهار نفر که دست بهم بدهند به اشکال میتوانند یک درخت را بغل کنند. این مسافر مینویسد: چنانکه اسلامبول بواسطه زیادتی درختهای سرو نزد بعضی مسافران به سروستان معروفست طهران نیز باید به چنارستان موسوم باشد. این مسافر در طهران ابنیه عالیه ندیده که در سیاحتنامه خود ثبت کند... رضاقلیخان صاحب روضه الصفای ناصری، رَوْحَ الله روحه، مختصری از تاریخ طهران را در کتاب مسطور نگاشته، ما همان را بعینه بی رعایت سجع و قافیه مینگاریم: طهران و مهران دو قریه بودند، بعد از خرابی ری، بازماندگان آن ناحیه بطهران جمع شده سکنی گرفتند، شاه طهماسب بن شاه اسماعیل صفوی که قزوین را پای تخت خود قرار داده بود، چون جد اعلا صفویه سید حمزه در جوار حضرت عبدالعظیم حسنی نَوَّرَ الله مرقده، مدفون بود گاه گاه زیارت آن مراقد شریفه تشریف میجست، و حین عبور و مرور در حوالی طهران شکار میکرد، و کم کم به آبادی طهران رغبت کرده، باروی محکمی دور طهران کشید، پس از انقراض صفویه و افشاریه کریمخان زند بواسطه منازعه با سلطان محمد حسن شاه و نزدیک بودن این شهر بطبرستان و مازندران و

استراباد که مقر سلطنت آن پادشاه بود صلاح خود را در توقف بطهران ندید ولی در آبادی آن کوشید... توضیح، فئات مهر گرد که در ارگ جاری و دهنه آن در عمارت معروف به سرچشمه است متعلق بقلعه مهران و خیلی آباد بوده، گرد در لغت قدیم بمعنی آباد و معرب میشود به جرد، مثل: داراب گرد و داربجرد. روز یکشنبه یازدهم جمادی الاولی هزار و دویست ه. ق. که روز نوروز بود، حضرت آقامحمدشاه قاجار، در طهران جلوس کرد، سکه زدند و خطبه خواندند... و از آن وقت این شهر را دارالخلافه خواندند، و پایتخت سلسله ابدیوند قاجاریه گردید. در سال یک هزار و دویست و بیست و دو ه. ق. ژاک موریه نایب سفارت انگلیس بایران آمد. این مسافر در سفرنامه خود مینویسد: پایتخت حالیه ایران طهرانست. دور باروی این شهر از چهار میل و نیم الی پنج میل است. این شهر را شش دروازه است که سردر و جوانب آنها را کاشی کاری کرده صورت ببر و حیوانات دیگر را در کاشیها نقش کرده اند، در سمت شمال غربی طهران بعضی یکه برجها در حوالی باروست که در یکی از آنها یک لوله توپ و یک زنبورک دیدم. شهر طهران بزرگی شیراز ولی بیوتات و ابنیه آن کمتر از شیراز است. عمارات طهران چندان خوب نیست، زیرا که غالباً با خشت خام بنا شده و شباهت آنها به ابنیه عالیه کمتر است. تنها بنائی که قابل ملاحظه و تعریف است مسجد شاه میباشد که ناتمام است، و غیر از این مسجد شش مسجد کوچک در طهران هست که قابل ذکر نیست. این شهر سه چهار مدرسه بزرگ بیشتر ندارد. افواهاً میگویند صد و پنجاه کاروانسرا و بهمین شماره حمام در طهران هست. دو میدان بزرگ یکی در شهر و یکی در ارگ طهران است. دو عمارت ییلاقی سلطنتی این شهر راست، یکی قصر قاجار یکی نگارستان که تازه بنا مینمایند. هوای طهران بجهت نزدیکی آن بکوه البرز و دریای خزر که پشت کوه البرز است مختلف میباشد و در تابستان نهایت ناسازگاری را دارد. زمین شهری است و بارطوبت و شوره زار است. فصل گرما جز عجایز و عجزه در شهر نیمانند. آب طهران نیز تعریفی ندارد. (مرآت البلدان ج ۱ صص ۵۰۸-۵۳۲ که آنچه در طی ۲۴ صفحه بود راجع به جغرافیا و آبادی طهران ثبت گردید). آقای میرزا عبداللہخان مستوفی در کتاب «شرح زندگانی من» آورده: برای انتخاب این شهر ده بیست هزار نفری جهت پای تخت جز نزدیکی این شهر به بلوکات نسبتاً حاصلخیز و قرب جوار آن به مسکن ایل افشار ساوجبلاغ و عرب و رامین که هواخواهان او [شاه طهماسب] بوده اند و همچنین نزدیکی به استراباد و مازندران که در حقیقت ستاد نیروی او بوده است راهی نمیتوان فکر کرد... خندق و دیوار دور عمارت سلطنتی که حد شمالی آن میدان سپه و شرقی آن خیابان ناصر خسرو و جنوبی آن خیابان بوذرجمهری و غربی آن خیابان جلیل آباد (خیام) بوده و پشت خندق دیوار قطور بلندی از گل داشته است شاید از کارهای آقامحمدخان باشد. دوره شهر طهران دیواری از زمان شاه طهماسب دوم صفوی داشته است. کندن خندق و بزرگ کردن طهران از کارهای آقامحمدخان است. در حال حدود آن از سمت شمال خیابان برق و سپه و از سمت غرب خیابان شاهپور و از جنوب خیابان اسماعیل بزاز (مولوی) و از مشرق خیابان ری بوده است. در اواسط سلطنت ناصرالدین شاه، احتیاج به بزرگ کردن شهر پیدا شد و خندق از سمت شمال بخیابان شاهرضا و از سمت مغرب بخیابان سی متری تغییر یافته است، چون در سمت مشرق و جنوب بجای خندق ناصری خیابانی هنور کشیده نشده، تحدید آن به اسم و رسم ممکن نیست، ولی اجما انبار غله از طرف جنوب نزدیک بخندق بوده و حد مشرقی شهر به اکبرآباد امروز منتهی میشده است که در دوره پهلوی خندقها پُر و شهر طهران بعظمت امروزه خود رسیده است. (تاریخ زندگانی من ج ۱ صص ۲۵ - ۲۶). و نیز از آثار حاج میرزا آقاسی گوید: یکی از کارهای مهم فلاحتی حاج میرزا آقاسی کشیدن نهری از رودخانه کرج برای یافت آباد و وسفنارد است که بعدها موجب آبادی کلاک و گرم دره و میان جوب و عده زیادی از دهات که امروزه ازین نهر مشروب میشوند شده است. این نهر را حاج میرزا آقاسی بوسیله سربازی فوج خلج قم کنده است. آبی هم که امروز از کرج بطهران می آید، تا سه چهار کیلومتر از همین نهر است و بعد به نهر علیحده میافتد و بالاخره از مجرای زیرزمینی بشهر طهران میرسد. آوردن این آب بطهران هم یکی از کارهای بسیار بسزای دوره رضاشاه است که طهران را به این عظمت رسانده است. از رودخانه جاجرود هم نهری برای امین آباد نزدیک شهری کنده که در دامنه کوههای شمالی بهنام پاکتی و رامین آثار آن باقی

است ولی این نهر بواسطه گود بودن کفِ دهنه رودخانه جاجرود آبی نشده [ظ: آفتابی نشده] و معلوم میشود حاجی خیال داشته سدی جلو دهنه ببندد که آب بالا بیاید و به نهر بنشیند که روزگار مجالش نداده و کار نیمه تمام مانده است. (شرح زندگانی من ج ۱ ص ۶۹). و نیز در کتاب مزبور در موضعی دیگر گوید، بازار و سرای امیر از بناهای میرزا تقیخان امیرنظام است، در ایالات و ولایات نیز از عمارات دولتی تعمیر بسزائی کرده و هر جا بساختمان جدید حاجت داشته است ساخته و در داخله شهرها قراولخانه های زیاد برای توقف سرباز در سر چهارراهها بنا کرده است که هر یک گنجایش بیست نفر سرباز داشت که با افسر خود همیشه مواظب حفظ نظم در محله باشند. (شرح زندگانی من ج ۱ ص ۱۰۰). و نیز در ج ۳ همان کتاب در شرح آثار رضاشاه پهلوی آورده که: اول کار اساسی که برای آبادی شهر [تهران] کردند، آوردن آب کرج بطهران بود. من در ضمن کارهای فلاحی حاج میرزا آقاسی در ج ۱ ص ۶۹ اشاره ای به این کار شایان تحسین دوره رضاشاه کرده ام و خواننده عزیز میدانند که مقداری بر آب یافت آباد احدائی حاج میرزا آقاسی افزودند و بعد از سه چهار کیلومتر این نهر را دو شاخ کرده، شاخه جدید را برای شهر طهران تخصیص دادند و بعد از طی دو سه کیلومتر آب این نهر را بمجرای زیرزمینی انداختند و از شمال شهر وارد طهران کردند. طهران، قنواتی که اکثر آنها مثل سرچشمه و حاج محمدعلی و نظامیه و سنگلج و قنات شاه وقف بر محلات شهر بود از قدیم داشت، ولی از زمان ناصرالدین شاه، بشرحی که در ج ۱ ص ۲۶ و ۳۵۰ نوشته ام که شهر را بزرگ کرده بودند، قنات تازه ای ایجاد نشده بود. درست است که باغاتی مانند لاله زار و نگارستان و سردار که از خود قنات داشتند نیز متروک شده بود ولی آب این قنات همین قدر بود که خانه هائی را که در اراضی همان باغات ساخته بودند مشروب کنند و مابقی شهر جدید بی آب بود. بعضی مانند امین الدوله و قنات معینیه قنات خرابه هائی در شمیران پیدا کرده و آنها را دائر نموده و بشهر آوردند ولی باز هم کفایت شهر را نمیداد، و حتی محله های داخل شهر قدیم هم بواسطه مزاحمتهای ساختمانهای جدید که گاهی از قنات قدیم استفاده و شلتاق میکردند گرفتار تنگ آبی شده بودند. این نهر وزیرسو که شصت هفتاد سنگ آب از کرج به طهران میرساند، مایه آبادی محلات خارج شهر قدیم، و موجب ایجاد خانه های جدید در ریگستانهای شمال شهر شد. خندق ناصرالدین شاهی را پر کردند و طهران بعظمت امروز رسید سهل است، این عمل موجب رفاه مزارع و باغات شمال شهر که در شمال نهر آب کرج واقعند نیز گردید، زیرا دیگر اهالی شهر احتیاجی به آب نداشتند که به زور پول و با رضایت مالکین آنها را خشکانده آب آنها را بشهر بیاورند. بعد از این اقدام اساسی نوبت به وسیع کردن خیابانهای سابق و ایجاد خیابانهای جدید رسید. جز قدرت و اراده پهلوی با هیچ زور و زری ممکن نبود این توسیع و ایجاد صورت بگیرد. خانه اعیان بود یا خانه بیوه زن، مسجد بود یا مدرسه، متعلق بداخله بود یا خارجه، باغ سفارت بود یا عمارت دولتی، همین که داخل خط فرضی خیابان واقع میشد بخرابی مبتلا میگردد و بهر کیفیتی که بود، مقصود که گشایش خیابان تازه یا وسعت دادن خیابان سابق باشد حاصل میگشت. بعد از اینها به اسفالت ریزی سنگفرش خیابان ها پرداختند و از میدان توپخانه که تغییر اسم داد و بمیدان سپه معروف گشته بود کار را شروع کردند و خیابانها یکی بعد از دیگری اسفالت شد، اسفالت ریزی به خیابانهای فرعی و بعضی از معابر و کوچه ها هم رسید، حتی از شهر هم گذشت و از جانب جنوب تا کهریزک و از جانب مغرب تا نزدیکی کرج و از سمت شمال در دو خط تا تجریش راههای خارج شهر را هم اسفالت ریزی کردند. برای ساختمانهای طرفین خیابانها هم مقرراتی وضع شد که تخلف از آنها برای احدی امکان پذیر نبود. ابتدا تصور میکردند این ساختمانها اگر متحدالشکل باشد بهتر است، ساختمانهای دوطبقه خیابان برق با ایوانهای فوقانی که نزدیک میدان سپه روبروی بانک انگلیس ساخته شد نتیجه این تصور خطای بوذرجمهری رئیس شهرداری وقت بود، بعد که بزشتی یک نواختی برخوردارند، صاحب ملکها را در انتخاب اسلوب آزاد گذاشتند، و همین آزادی و رقابت جبلی بشری موجب شد که هرچه تاریخ ساختمان جلوتر می آید بناها زیباتر میشود. بناهای خیابان شاهرضا که از همه جدیدالاحداث تر است دلیل این گفته میباشد. عمارات زیاد سلطنتی در خیابان کاخ و حول و حوش ساختمانهای دولتی مانند کاخ دادگستری و کاخ مالیه و عمارات وزارت داخله و صحیه و

اداره ارزاق، ثبت اسناد و شهربانی و ابنیه وزارت جنگ و باشگاه افسران و بانک ملی و وزارت کشاورزی و اپرا و عمارت وزارت خارجه و ساختمان بیمه ایران و دهها بنای عالی دیگر که همه به امر این پادشاه ساخته شده است برای سایرین سرمشق شد. امروز اگر در پس کوچه های پائین شهر هم بخواهند عمارت کهنه ای را خراب و بجای آن ساختمانی کنند اسلوب جدید را حکماً رعایت مینمایند و بسا دیده میشود که در میان خانه های خشتی یک طبقه قدیمی عمارات دو سه طبقه آجری و حتی سیمانی ساخته و افزاییده شده است، بطوری که میتوان به ضرس قاطع گفت ولو در محله های پائین شهر هم دیگر هیچکس خانه جدید با خشت و گل نمیسازد و حداقل مصالح ساختمانیهای امروزه آجر و گچ شده و کمتر بنای تازه ای است که بام آن کاهگلی باشد. در داخل ابنیه هم لوله کشی آب و برق از لوازم زندگی و تمام این بهبودیها در زندگی شخصی مرهون همین اقدام شاه سابق است. (شرح زندگانی من ج ۳ صص ۳۲۴-۳۲۶). و نیز در ج ۳ همین کتاب آورده که: دیگر از کارهای خوب و شهرداریهای دوره رضاشاه، درختکاری خیابانهاست. خیابانهای قدیم عرض و طول و پیاده و سواره روی نداشت که در آنها درختی کاشته شود، بر فرض اگر خیابانی مثل خیابان دروازه دوشان تپه و امیریه نسبتاً عریض هم بود آبی نبود که منظمأ بدرختی بدهند بر فرض آنکه پاره ای از صاحبخانه ها عنایتی مبذول میداشتند و درختی میکاشتند، شاگرد خردکارها که برای راندن خرهای خود حاجت به چوبدستی داشتند با بچه های ولگرد که میخواستند با اسب چوبی سوار شوند نهالهای کاشته صاحبخانه را نمیکذاشتند بزرگ شود، بر فرض اینکه از صد تا صاحبخانه یکی به درختکاری در حریم خانه خود اقدام میکرد و از صد تا درخت کاشته او یکی سایه افکن میشد، تازه گرفتار تظاول و تعدی سپورهای دوره مشروطه می گردید که تسمه از گرده آنها کشیده، درختهای سایه افکن را بهیزم تبدیل میکردند. رضاشاه پهلوی، عنایت خاصی به درختکاری داشت. هر سال در فصل بهار بلدییه مکلف بود آنچه از درختهای کاشته سال قبل بواسطه بی توجهی رفتگرها خشک شده بود و سالی نبود که در یکی دو سه تا از خیابانهای عقب مانده یا جدیدالاحداث درختکاری اولیه صورت نگیرد. این درختکاری بخوبی خارج شهر هم رسید و خیابان از طهران به شمیران که یکی به سعدآباد و دیگری به تجریش میرود و در سرپل بهم می پیوندد. و در طرفین دو نهر تنگ درز درختکاری شده مخصوصاً خیابان پهلوی که بفاصله هر دو متر یک درخت چنار و بعلاوه در هر سی چهل ذرع فاصله، یک بوته گل سرخ کاشتند. مواظبت این پادشاه در این امر بقدری بود که در زمستان ۱۳۱۹ امر داد بلدییه پای درختهای خیابان پهلوی را از سمت بیرون نهر بعمق یک متر و نیم گودبرداری، و با کامیون از طهران کود حمل و کنده ها را پر کردند. (قسمت ۱ از ج ۳ شرح زندگانی من صص ۳۲۷ - ۳۲۸). آقای کیهان در ج ۲ جغرافیای خویش که مخصوص قسمت جغرافیای سیاسی است مینویسد: این ایالت [ایالت طهران] از شمال محدود است به مازندران، و از مشرق به سمنان و از جنوب به قم و کویر و از مغرب به قزوین و ساوه، طول آن از مشرق به مغرب (غرق آباد تا فیروزه کوه) ۲۶۰ و عرض آن از شمال بجنوب (از گردنه کندوان تا دریاچه قم) ۱۲۰ کیلومتر، و مساحت آن در حدود ۳۱۰۰۰ کیلومتر مربع است. خلاصه اوضاع طبیعی: در شمال طهران کوه البرز از مغرب به مشرق امتداد یافته و از شمال غربی شعبه ای از کوههای مرکزی تا شمال دریاچه قم ممتد شده و از مشرق از فیروز کوه رشته دیگری تا کویر امتداد یافته و بین این سه رشته جلگه وسیعی است که ولایات طهران را تشکیل داده و آبادیهای آن در زاویه های شمال غربی و شمال شرقی و دامنه های شمالی واقع شده است. بطور کلی طهران را از نظر طبیعی میتوان به دو قسمت تقسیم کرد: اول - قسمت کوهستانی، دوم - قسمت جلگه ای که دنباله آن بزمینهای بیحاصل و کویر محدود میشود. ۱ - قسمت کوهستانی: از سرچشمه رودهای حبله رود و جاجرود و کرج شروع شده و به جلگه طهران ختم میشود ولی آب بعضی قسمت های کوهستانی که فع جزء ایالت طهرانست وارد بحر خزر میشود مانند طالقان و دره لار. ۲ - جلگه طهران: از رسوبات رودهای فوق تشکیل یافته و در آن شعبی از جبال شمالی بجنوب پیش رفته مانند کوه های قره گچ و کوه نمک و کوه سه کوه در مشرق سه پایه و بی بی شهربانو در مرکز کوههای بقادر و کوه نمک نزدیک رباط کریم و کوه حسن آباد که بعضی قسمتهای آنها تا کویر پیش میرود. در قسمت

غربی این جلگه دره طویلی است که از حوالی قزوین شروع شده و رودهایی مانند ابهرود کردان کرج و غیره از شمال غربی به جنوب شرقی در آن جاری و بواسطه رسوبات خود نواحی زراعتی ساوجبلاغ و شهریار و غار و قسمتی از ورامین را تشکیل داده اند، در ورامین و خوار رسوبات رودهای مذکور ضمیمه جاجرود میگردد. آب و هوای ناحیه کوهستانی سرد و دارای بارندگی بیشتر و بهمین واسطه هوای آن در تابستان لطیف است. ناحیه جلگه را میتوان به دو قسمت کرد: قسمت شمالی آن که در دامنه کوهها واقع است دارای آب و هوای معتدل و تا حدی از بارانهای کوهستانی بهره مند میشود. قسمت جنوبی که بکلی خشک و باران آن کم و فقط از آب رودها استفاده میکند، بنابراین از قسمت کوهستانی شمالی رودها و جویبارهای متعدد تشکیل شده بسمت جنوب میروند و مهم ترین آنها و از مشرق بمغرب عبارتند از: حبله رود که از فیروزکوه سرچشمه گرفته خوار را مشروب میکند. جاجرود که از کلون بسته سرچشمه گرفته و پس از ضمیمه شدن به رود دماوند جلگه ورامین را مشروب میکند. رود کرج که سرچشمه آن نیز از کلون بسته است و قسمتی از آب آن بطرف شهر طهران رسیده ولی بستر طبیعی آن بطرف شهریار و پشاپویه متوجه است. ابهرود از جنوب قزوین شروع شده و به اسم رود شور وارد مسیله میشود. تقسیمات حکومتی طهران از قرار ذیل است: ۱- طهران و حومه ۲- فیروزکوه ۳- دماوند ۴- لواسان و رودبار و لورا و شهرستانک ۵- طالقان ۶- خوار ۷- ورامین ۸- غار و پشاپویه ۹- شمیران ۱۰- کن و سولقان وارنگه ۱۱- ساوجبلاغ ۱۲- شهریار. ۱- طهران و حومه: از شمال محدود است بشمیران و از مشرق و جنوب به غار و از مغرب به کن. طول آن از شمال بجنوب ۱۲ و عرض آن از مغرب بمشرق ۱۸ کیلومتر و مرکز آن شهر طهران پای تخت ایران است. جغرافیای تاریخی طهران: وجه تسمیه آن معلوم نیست و نویسندگانی هم که راجع به کلمه طهران تحقیقاتی نموده اند اغلب بعقیده خود اظهاراتی کرده که هیچکدام مأخذ صحیحی ندارد، همین قدر معلوم است که طهران یکی از قرای کوچک ری بوده. اصطخری و ابن حوقل و مسعودی اسم طهران را در کتب خود ذکر کرده اند. در سنه ۵۶۱ ه. ق. مادر ارسلان سلجوقی در موقع حرکت از ری به نخجوان در دولاب که نزدیک دولاب است توقف کرده است. نویسندگان مذکور طهران را دارای باغ های میوه و خانه های پست و زیرزمینهای متعدد دانسته اند. اهمیت تهران از وقتی شروع شده که شهرهای مهم مجاور آن مانند ری (که در سال ۶۱۷ ه. ق. به دست مغول ویران شد) خراب گردیده در موقع کشمکش تیموریان و غیره تهران چندان اهمیتی نداشت و فقط از زمان صفویه یعنی در دوره شاه طهماسب اول دیواری بر اطراف که دارای چهار دروازه و چهارده برج بود کشیده شد و بازاری ساخته شد برای بنای ارگ اولیه از دو نقطه شهر که اسم خود را به دو محله شهر داده اند خاک برداشته شد، یکی چال میدان و دیگری چال حصار در ۹۹۸ ه. ق. شاه عباس کبیر در موقعی که به سرکوبی عبدالؤمن خان ازبک میرفت در تهران مریض شد و مرض او مانع حرکتش گردیده ازبکها مشهد را مسخر کردند و شاه عباس بهمین جهت از طهران متنفر گردید معهذا باغی در آن بنا کرد موسوم به چهارباغ ارگ فعلی تهران قبل از هجوم افغانها شاه سلطان حسین مدتی در تهران توقف کرد ولی همین که افغانها نزدیک شدند بمازندران گریخت و تهران مقاومت شدیدی کرد و عده ای از افغانها کشته شدند. پس از شکست اشرف در مهماندوست افغانهایی که در تهران بودند، شهر را غارت کردند و عده کثیری را کشتند و به اصفهان فرار کردند و شاه طهماسب به طهران آمد. در ۱۱۵۴ ه. ق. نادرشاه تهران را به پسر خود رضاقلی میرزا به تیول داد و در ۱۱۷۱ محمدحسنخان قاجار پس از شکست از کریم خان زند به طهران آمد و قشون او بکلی متفرق شد و کریمخان یکی از سردارهای خود موسوم به شیخعلی خان را با کمک محمدحسن خان دولو به تعقیب او فرستاد و محمدحسن خان قاجار مغلوب و مقتول شده کریم خان با قشونش در ۱۱۷۲ وارد تهران شد و با احترامات کافی محمدحسنخان را در حضرت عبدالعظیم بخاک سپرد. سال بعد امر داده شد که عمارتی برای دارالحکومه بسبک ساسانیان و دیوانخانه و قراولخانه ساخته شود، و بنای باغ جنت را به کریمخان نسبت میدهند. ظاهراً کریمخان درصدد آن بوده است که تهران را پای تخت خود قرار دهد و در همین محل آغامحمدخان قاجار را از مازندران بحضور کریمخان آوردند و با کمال رأفت و مهربانی با او رفتار کرد ولی آغامحمدخان بعدها

بجای این بلندهمتی از شدت قساوت جسد کریمخان را از شیراز به طهران منتقل کرده در پای یکی از پله های عمارت خود دفن کرد که هر روز آن را لگدکوب کند. ولی در عهد پهلوی به پاس احترام خدمات کریمخان استخوانهای او را با احترام بیرون آورده و در حضرت عبدالعظیم دفن کردند. در ۱۱۷۶ کریمخان از پای تخت نمودن طهران منصرف شده و حکومت آن را به غفورخان داده و شیراز را پای تخت قرار داد. از کتب قدیم جغرافیائی چنین استنباط میشود که شهر طهران ابتدا در قسمت جنوبی بنا شده و خانه های پستی داشته که شبیه به غار بوده است و بعدها کم کم از طرف شمال توسعه یافته و منازل را بیشتر به سرچشمه قناتها نزدیک کرده اند. از بناهای قدیم قبل از زندیه و متعلق به آن چیزی باقی نمانده و بنای این شهر بیشتر از زمان قاجاریه باقی مانده و ۱۱۷۵ ه. ش. شهر تقریباً از نو ساخته شده و ابتدا بصورت مربعی بوده، مساحتش قریب به پنج کیلومتر مربع، ولی نصف آن بیشتر دارای ساختمان نبوده، و جمعیت آن با نظامیان فقط ۱۵۰۰۰ تن بوده، در زمان آغامحمدخان قزوری در ارگ ساخته شد و تخت مرمر که بیشتر اثاثه و مصالح آن را از قصر کریمخانی شیراز آورده بودند در آن موقع ساخته شد، پانزده سال بعد از آن تاریخ، طهران توسعه یافته و جمعیت آن به پنجاه هزار نفر رسید و محیط شهر هفت الی هشت کیلومتر شد، ولی بواسطه گرمای فوق العاده تابستانی جمعیت آن در موقع تابستان فقط ۱۰۰۰۰ تن و بقیه به کوهستانات شمالی میرفتند، در این وقت شهر دارای حصار و خندقی بوده، ولی این حصار از نظر دفاع با اسلحه جدید نمیتوانسته است مقاومت نماید، همچنین شش دروازه و سی مسجد و مدرسه و سیصد حمام داشته. در ۱۱۹۵ ه. ق. سه دروازه به آن اضافه شد و جمعیت آن به ۷۰۰۰۰ تن بالغ گردید. در زمان فتحعلیشاه ابنیه دیگری ساخته شد، در ۱۲۲۳ ه. ق. قطر شهر از مشرق بمغرب ۳۸۰۰ متر، و از شمال بجنوب ۹۰۰ تا ۲۴۵۰ متر، و مساحت آن قدری بیش از هشت کیلومتر مربع میشده، دیوار ارگ در قسمت شمالی بدیوار شهر متصل میشده، و در خارج دیوار باغهای وسیع بوده، و پرجمعیت ترین محلات در جنوب شرقی ارگ در محلی که امروز موسوم به دروازه شاه عبدالعظیم میباشد، بوده است. دروازه های شهر درین دوره، شش باب و یک میدان موسوم بمیدان شاه در جنوب ارگ داشته و بناهای مهم آن، مسجد شاه، و امامزاده زید، و امامزاده یحیی بوده. تاریخ اتمام مسجد شاه، در ۱۲۲۴ ه. ق. و کتیبه های آن بخط محمد مهدی است، بنای آن قریب ۳۱ سال طول کشید. در ۱۲۲۶ ه. ش. جمعیت در تابستان ۸۰۰۰۰ و در زمستان ۱۲۰۰۰۰ تن بوده است. از ۱۲۴۸ تا ۱۲۵۳ شهر تغییرات کلی یافت و از همه طرف وسعت پیدا کرد، خندق قدیمی و دیوارها را برداشتند و خندق جدیدی بشکل هشت ضلعی حفر شد و این خندق از روی خندق شهر پاریس ایجاد گردید ولی استفاده نظامی بهیچوجه از آن نشد، فقط دروازه های آن برای تفتیش ورود و خروج مسافرین و حیوانات و خندق آن برای جلوگیری سیلهای ناگهانی البرز بسیار مفید بوده است. دروازه های اصلی شهر دوازده باب و دروازه قدیمی تا مدتی در داخل شهر باقی بوده، ولی اسامی آنها را به دروازه های جدید اطلاق کردند. محیط خندق شهر ۱۹۵۹۶ متر و مساحت داخلی خندق ۱۹۵ کیلومتر مربع است. در نزدیک دروازه دولت قدیم میدان توپخانه (میدان سپه فعلی) بطول ۲۴۷ و عرض ۱۱۰ متر ساخته شد که سابقاً در قسمت تحتانی دارای انبارهای توپ و در قسمت فوقانی محل توپچی ها بوده ولی فع در شمال آن عمارت بلدیه، در مشرق عمارت بانک شاهنشاهی، در جنوب عمارت پست و تلگراف، و در مغرب آن عمارت نظمی است. در مرکز میدان مزبور سابقاً باغچه و حوضی بوده و در اطراف آن توپهایی که از پرتغالیها در زمان صفویه گرفته شده بود قرار داده بودند ولی فع بجای آن باغچه مصفائی یا گلخانه بلدی و فواره ها ایجاد شده، و در اطراف این میدان سابقاً شش دروازه بوده که به شش خیابان مربوط میشده ولی آن دروازه ها را برداشته و خیابانهای شرقی و غربی و جنوبی آن را عریض نموده اند. تفرجگاههایی که سابقاً از دروازه بیرون بوده، پس از حفر خندق جدید جزء شهر شده مانند باغ لاله زار و باغ وحش و باغ سردار و نگارستان و پس از توسعه سفارتخانه های خارجی که سابقاً در مرکز شهر بوده به قسمت شمالی منتقل شدند ولی بازار همان در محل اصلی یعنی در جنوب ارگ باقی ماند. از بناهای قابل ذکر تهران مسجد سپهسالار از بناهای حاج میرزا حسینخان سپهسالار است که مجلس شورای ملی به آن متصل و اص از بناهای سپهسالار بوده و تغییراتی جزئی در آن داده

شده، مسجد شاه و مسجد جامع و مسجد شیخ عبدالحسین و مدارس قدیمه از قبیل مسجد مروی و مدرسه صدر و مدرسه مادر شاه و غیره هم از بناهای بالنسبه معتبر است. از بناهای جدید که اخیراً ساخته شده بنای بانک شاهنشاهی است که سردر آن را با کمال زیبایی کاشی کاری کرده اند. ترقیات اخیر تهران از حیث مؤسسات جدید عبارتست از مؤسسات بلدی مانند: صحیه و معاونت عمومی مریضخانه ها، دارالمجانین، پستهای امدادی، پرورشگاههای کودکان، مدرسه صنعتی، آسایشگاه ناتوانان، دارالرضاعه، ساختمانها و گردشگاههای عمومی مانند: باغ ملی (در محل میدان مشق) و باغ فردوس (در محل قبرستان سرقبر آقا) و مخصوصاً تهیه و تأمین آب شهر که شرح آن مفصلاً ذیل است: آب مشروبی طهران، قبل از تشکیلات بلدیة فعلی (سال ۱۳۰۰ ه. ش.)، مسؤولیت شرب شهر را اشخاص غیرمسئول عهده دار بودند و هیچ قاعده و قانونی در امور شرب منظور نمیشد، و در واقع منازل و باغات اقویاء و صاحبان نفوذ اغلب سیراب، و ضعفاء و طبقه متوسطه همیشه در زحمت بودند. حق الشربی که از مردم گرفته میشد مطابق هیچ روش عادلانه ای نبود، بعد از آنکه بلدیة مسؤولیت شرب شهر را تقبل کرد با اعتراضات حق و باطلی مواجه شد و همیشه درصدد بود که از روی اصول صحیحی آب مشروب شهر و وضع تقسیم و اخذ حق الشرب را تصحیح کند تا آنکه در برج عقرب ۱۳۰۳ ه. ش. کمیسیونی مرکب از نمایندگان فنی وزارت فوائد عامه و قشون و بلدیة انعقاد یافت و بهترین طریقه علمی و عملی را که برای اخذ حق الشرب تشخیص دادند مساحی محللای مشروبی شهر بود. در نتیجه این تصمیم دوازده دسته مساح و معمار از ۱۴ قوس ۱۳۰۳ تا اواسط فروردین ۱۳۰۴ ه. ش. کلیه نقاط شهر را مساحت نمودند. آب شهر در قرن اخیر: مجرای کرج، قریب نود سال است که موضوع آب تهران نظر اولیای امور را جلب کرده و در هر تاریخ درصدد تهیه آن بوده اند. در اواسط سلطنت محمدشاه (تقریباً ۱۲۵۵) حاج میرزا آقاسی دو نهر بزرگ از رودخانه کرج جدا کرده بطهران آورد: یکی نهری که همه جا از دامنه البرز عبور کرده و از شمال قریه طرشت گذشته به عباس آباد منتهی میشد و هنوز آثار کرت و مرز در آنجا باقی است و باز هم ممکن است قابل استفاده شود ولی پس از فوت حاج میرزا آقاسی بکلی بی استفاده گردید. دیگری نهری است که همه جا از زیر جاده کنونی قزوین گذشته و به قریه یافت آباد میرسد و تا حال دائر است. بعدها آب مشروب شهر منحصر شد بچند رشته قنوات وقفی و فاضل قنات شاه، و وضع آب طهران بحالت بسیار خرابی درآمد، تا آنکه مرحوم میرزا عیسی وزیر، خطر تشنگی پایتخت را بخوبی احساس کرد و با آنکه وضع مالی او اجازه نمیداد با زحمت قنات بسیار حفر کرد که هنوز هم باقی و در تصرف اشخاص است و برای هر رشته اسمی گذارده اند. در اواخر دوره ناصرالدینشاه چند نفر خارجی امتیاز حفر چاههای آرتزین را گرفته در شمال طهران مشغول حفاری شدند اما در حین کار مته چاه کنی شکست و بواسطه نبودن طرق شوسه و اشکالات دیگر پس از تحمل خسارت از تعقیب مقصود مأیوس و منصرف گردیدند. پس از سلطنت ناصرالدین شاه و زمان شاهان دیگر قاجاریه هم اقدامی برای آوردن آب بعمل نیامد. پس از تشکیل دولت فعلی که پایتخت ایران بمفهوم حقیقی دارای بلدیة ای شد (سال ۱۳۰۰) این مؤسسه در ضمن اصلاحات دیگر تهیه و تنظیم آب شهر را منظور خود قرار داد، از طرفی قنات موجوده را از چنگال میرابها خارج و با کمی آب امر شرب شهر را صورتی داد و از طرفی درصدد تهیه آب بمقدار کافی از خارج برآمده، یک نفر مستشار مهندس را مأمور تحقیق و انجام این امر کرد، و او پس از مطالعات زیاد پیشنهاد بنای سد و ایجاد منبع آب در جاجرود را تهیه و تقدیم کرد، و او در این پیشنهاد پیش بینی مخارج آن بالغ بر ۱۷۰۰۰۰۰ تومان میشد و بعلت فقدان سرمایه و علل دیگر این پیشنهاد موقوف ماند، بعدها دوباره بلدیة درصدد تهیه آب و قوه برق برآمده، و در سال ۱۳۰۶ هیئتی مأمور مطالعات در بستن سد جاجرود کرد و هیئت مزبور هم نتیجه مطالعات خود را تقدیم کرد. عملی شدن این پیشنهاد تقریباً چهارصد هزار تومان خرج داشت ولی ممکن بود تا حدود صد و پنجاه هزار چراغ شانزده شمعی به شهر بدهد، از طرفی عایدات سالیانه این امر هم بطریقی که پیش بینی شده بود تقریباً در حدود پانصد و شصت هزار تومان بود و از همه حیث تکافو مخارج ضروری بلدیة را می کرد، متأسفانه این فکر هم عملی نشد. سرانجام متعاقب خشکسالی ۱۳۰۶ ه. ش. و خطر تشنگی، بلدیة تصمیم گرفت بهر زحمت و قیمتی هست آب

برای طهران تهیه نماید، و چند تن را مأمور تحقیقات و تفتیشات جدید نمود و آنها پیشنهاد دیگری راجع به حفر مجرای کرج تهیه و تقدیم کردند که موقع قبول واقع و فوراً بموقع اجرا گذارده شد. بند مجرای کرج بالای قریهء سرچوب تقریباً مقابل بیلقان و مظهر آن در طهران، نزدیکی جمشیدآباد واقع است. طول مجرای مزبور ۵۲ کیلومتر است که ۲۰ کیلومتر آن زیرزمینی و ۳۲ کیلومتر دیگر آن روباز است. از اول بند الی انتهای اراضی کلاک که تقریباً ۱۵ کیلومتر است تمام آب کرج از یک نهر روباز بطرف طهران جریان دارد. در انتهای کلاک تمام آب وارد دو مجری میشود که بطور متوازی بفاصله ۲۵ الی ۴۰ گز از یکدیگر تا مظهر مجری ممتد است از کلاک تا مظهر فقط بین وردآورد و گرم دره و در دامنه کوههای شمالی قریب ۵ کیلومتر از نهر روبازی که به عرض ۳ الی ۴ گز است جریان دارد و بواسطهء ساختمان چهار دستگاہ پل که در مقابل چهار دره روی نهر ساخته شده جلوگیری از ورود سیل در نهر شده و سیلاب کوه از روی این چهار پل بطرف جلگه جاری است. عمق چاههای هر دو مجری از ۴ الی ۴۰ گز میباشد. نشیب مجری در هر گز دو میلیمتر است، مقدار آبی که در هر ثانیه بشهر جاری است بالغ بر یک گز مکعب میشود، در صورتی که لوله کشی شود این مقدار از هر حیث آب شهر را تأمین خواهد نمود. تا آخر سال ۱۳۰۸ متجاوز از پنجهزار گز از طول این دو مجری بشکل لوله بعرض یک گز به ارتفاع یک متر و نیم ساخته و طاق زده شده، مخارج این دو مجری و احداث نهرهای روباز و سایر عملیاتی که مستلزم محافظت مجری بوده تا آخر آبانماه ۱۳۰۹ بالغ بر ۲۳۱۴۶۵۹۲۰ تومان گردیده است. محض نمونه مواد محلول در آبهای مشروبی طهران نتیجهء تجزیهء آب شش قنات طهران را ذی مینگاریم: آب قنات کوثریه فرمانفرما درجه اول و قابل شرب است. آب کوثریه که در خانه فرمانفرما با لوله وارد میشود درجه دوم و قابل شرب است. آب صدق السلطنه متوسط است. آب وزیری خوب نیست. آب باغ شاه متوسط است. آب شاه متوسط است. موقع و اوضاع طبیعی طهران: طول شرقی طهران ۱۵" و ۵۳" و عرض شمالی آن ۲۲" و ۳۶" و در دامنه البرز و در ۲۱ کیلومتری قلعهء موسوم به سر توچال واقع شده و در محل فعلی آن سابقاً فرورفتگی بوده که بتدریج بواسطهء رسوبات کوههای شمالی پر شده، و بصورت جلگهء سرایشی درآمده و هرچه بطرف جنوب نزدیکتر میشود مسطح تر میشود. ارتفاع قلهء توچال را ۳۸۴۰ متر نوشته اند ولی این ارتفاع گردنه ای است که جادهء کاروانی از آن میگذرد در صورتی که در مشرق نقطهء مرتفع تری به ارتفاع ۴۱۰۰ متر و در فصل تابستان قسمت جنوبی آن برف ندارد و با وجود این ارتفاع، خط مقسم المیاه بحر خزر و فلات ایران محسوب نمیشود زیرا که رودهای کرج و جاجرود از شمال آن سرچشمه گرفته و داخل فلات میشوند. شعبه ای از آن کوه در ساحل راست جاجرود بطرف جنوب پیش آمده تشکیل کوه سه پایه را میدهد که در جنوب شرقی طهران رشته ای موسوم به بی بی شهربانو دارد. ارتفاع طهران از سطح دریا ۱۱۶۲ متر ولی قسمتهای جنوبی پست تر و در شمال شهر و نشیب بسیار زیاد و بسرعت ارتفاع پیدا میکند. آب و هوای آن در تابستان نسبتاً گرم، بواسطهء خاک زیاد تا حدی ناسالم ولی فصول دیگر آن خوبست. بعد از شهریور ۱۳۲۰ شهر طهران بیش از حد توسعه یافته و از همهء جهات بر عدهء منازل و خیابانهای آن افزوده شده بدانسان که شهر طهران از یک سو به تجریش و از سوی دیگر به شهری متصل شده است و جمعیت آن برحسب آمارگیری اخیر در حدود یک میلیون و ششصد و اندی بوده است اما بیشک ازین اندازه بیشتر است. و رجوع به تهران شود.

طهرانی.

[ط] (ص نسبی) منسوب به طهران، خواه طهران اصفهان و خواه طهران ری، و شهرت به این نسبت در مورد طهران ری بیشتر از طهران اصفهانست. (سمعانی). و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۲۱۹۴ شود.

طهرانی.

[ط] (اخ) رجوع به محمد تقی بن عبدالرحیم الطهرانی الرازی در الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۷۴ شود.

طهرانی.

[ط] (اخ) رجوع به محمد حسین بن عبدالرحیم الطهرانی الرازی در الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۹۱ شود.

طهرانی رازی.

[ط ی] (اخ) قفطی در اخبار الحکما گوید: «کتاب المسائل قصرانی منجم را بخط طهرانی رازی خود دیده ام». (قفطی ص ۲۶۵).

طهرتن.

[اخ] یکی از فرمانروایان ارزنجان در عصر تیموری. حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۴۴۰ و رجوع به فهرست همان جلد ذیل کلمات ارزنجان و طهرتن شود.

طهرجان.

[اخ] صورتی از طمرجان، یا طحوان، یا طیم جان، یا طمیرخان که دیهی است از حوالی مرغزار آورد (معروف به کوشک زرد) از مرغزارهای فارس. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۳۴).

طهرس.

[ط ر] (ع ا) عبری اسم لین است. (فهرست مخزن الادویه) (بحرالجاهر).

طهر مژده.

[ط ه ر م] (ع جمله فعلیه دعایی) به معنی پاکیزه باد جایگاه وی، و آن را هنگام درود فرستادن بسوی مردگان ادا کنند.

طهرمس.

[ط ه م] (اخ) دهیست به مصر. (مراصد الاطلاع) (منتهی الارب) (معجم البلدان).

طهرمی.

[ط ه م] (ص نسبی) منسوب به طهرمس از قراء مصر. (انساب سمعانی).

طهرون.

[ط ه] (ع ص، ا) ج طهر. رجوع به طهر شود.

طهره.

[طُر] (عِص) پاکی. پاکیزگی. اسم است مرطهات را. (منتهی الارب) (آندراج). طهات : مرده را چون بسوزانند خاکستر او را در آن آب پاشند، و آن را زبده حسنات و طهراء آثام و سیئات او دانند. (ترجمهء تاریخ یمینی ص ۴۱۴).

طهس.

[ط] (عِص) در آمدن در زمین به استواری یا سستی. يقال: طهس فی الارض. مادری این طهس؛ نمی دانم به کجا رفت. و کذا مادری این طهس به، مجهو. (منتهی الارب) (آندراج).

طهش.

[ط] (عِص) تباہ کردن کار. تباہ کردن مرد کار شروع کرده خود را از دست خود یا به دست غیر. (منتهی الارب) (آندراج).

طهطا.

[ط] (اِخ) شهری است در مصر (جرجا) نزدیک آن در کنار نیل لنگرگاهی برای کشتیهاست. (از اعلام المنجد).

طهطاوی.

[ط و ی] (اِخ) رجوع به رفاعه بن بدوی در الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۲ و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۷ شود.

طهطاوی.

[ط و ی] (اِخ) احمد بن عبدالرحیم الطهطاوی. او راست منظومه کتاب «المقصود» که در علم صرف است، و منظومه مزبور بدین بیت آغاز شده: يقول بعد حمدی ذی الجلال مصلیاً علی النبی و الأهل. محمد علیش این منظومه را شرح کرده است. (معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۷۳).

طهطاوی.

[ط و ی] (اِخ) شیخ احمد بن محمد اسماعیل الطهطاوی الحنفی. او راست کتب ذیل: ۱ - حاشیه الطهطاوی بر کتاب الدر المختار، شرح تنویر الابصار، که در فقه حنفی و در چهار مجلد در بولاق مصر بطبع رسیده است. ۲ - حاشیه الطهطاوی بر مراقی الفلاح، شرح نور الايضاح که متن و شرح هر دو از حسن شرنبلالی و در فقه حنفی تألیف و در بولاق مصر بسال ۱۲۹۰ ه. ق. چاپ شده است. (ج ۲ معجم المطبوعات ستون ۱۲۴۶).

طهطاوی.

[ط و ی] (اِخ) احمد افندی عبید. او راست: الروض الازهر فی تاریخ بطرس الاکبر و امپراطور مسکو (منظور پتر کبیر امپراطور سابق روسیه است). این کتاب را که به یکی از زبانهای اروپائی تألیف شده تعریب کرده و بسال ۱۲۶۶ ه. ق. در بولاق مصر بطبع رسانده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاوی.

[طّوی ی] (اخ) احمد رافع بن محمد بن عبدالعزیز رافع الحسینی القاسمی الحنفی الطهطاوی. وی بسال ۱۲۷۵ ه. ق. بشهر طهطا از بخش جرجا (مصر) تولد و در همان شهر نشو و نما یافت. سپس در جامع ازهر از سال ۱۲۸۷ تا مدت دوازده سال نزد دانشمندان بزرگ و اساتید مانند محمد علیش و محمد حضری و شمس الدین انبایی و دیگران بکسب دانش اشتغال ورزید و تا سال ۱۳۴۴ ه. ق. در قید حیات بود. وی راست: ۱ - بلوغ السؤل بتفسیر لقد جاء کم رسول. یا حمد الاوبه بخاتمه التوبه، و این کتاب مختصری است در تفسیر آیه مزبور و بدین جمله آغاز شده است: الحمد لله الذی ارسل رسوله من نفس بیوت العرب، الخ. و بسال ۱۳۰۵ ه. ق. از تألیف کتاب مزبور فراغت یافت و بهمان سال هم تألیف وی در مصر بطبع رسید. ۲ - الثغر الباسم فی مناقب سیدی ابی القاسم. موضوع این کتاب ذکر مناقب نیای مؤلف جلال الدین ابوالقاسم الطهطاوی است. این کتاب در مطبعه الرغائب (۱) بچاپ رسیده است. ۳ - رفع الغواشی عن معضلات المطول الحواشی، جلد اول این کتاب در مصر بسال ۱۳۳۳ ه. ق. چاپ شده است. ۴ - القول الايجابي، فی ترجمه العلامة شمس الدین محمد الانبایی که در مطبعه شرف بسال ۱۳۱۴ ه. ق. بطبع رسیده است. ۵ - کمال العنايه بتوجيه ما فی لیس کمثله شیء من الکنايه. این کتاب در فن بلاغت و حاوی مسائل بسیاری از فن بیان و مباحث فلسفه و علم کلام (راجع بتوحید) میباشد، و در مطبعه محمد مصطفی بسال ۱۳۱۳ ه. ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام المنجد شود. (۱) - ظ : الجوائب.

طهطاوی.

[طّوی ی] (اخ) شیخ سعید عبدالله. وی یکی از دانشمندان جامع ازهر و مدرس ورزش و جغرافیای آنجاست. او راست: الخلاصه السنیه فی الجغرافیه الازهریه (این کتاب جزء برنامه سال سوم جامع ازهر میباشد) که در مطبعه شرکت رغائب بسال ۱۳۲۹ ه. ق. / ۱۹۱۱ م. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاوی.

[طّوی ی] (اخ) عبدالرحیم عنبر. او راست: هدیة الباری الی ترتیب احادیث البخاری، این کتاب عبارتست از ترتیب «التجريد الصریح لاحادیث الجامع الصحیح» که به «مختصر الزبیدی لصحیح البخاری» نیز معروف میباشد. کتاب هدایة الباری با اعراب و شکل کامل در دو مجلد بسال ۱۳۳۰ ه. ق. در مصر چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاوی.

[طّوی ی] (اخ) شیخ محمد بن رفاعه بن عنبر الطهطاوی. او راست: جامع البحار و روضه العقول و الانظار. این کتاب در علم عروض و علم قوافی است و دو رساله دیگر هم بدان افزوده که یکی موسوم به «مفتاح المنطق» و در علم منطق است و دیگری نامش «نهایة الایجاز فی التشبیه و الکنايه و الایجاز» و در علم بیان میباشد و این دو رساله اخیر نیز از تألیفات محمد بن رفاعه است. و این مجموعه در مطبعه علمیه بسال ۱۳۱۸ ه. ق. بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاوی.

[طّوی ی] (اخ) رجوع به محمد اسماعیل الانصاری الطهطاوی شود. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۷).

طهطاه.

[ط] (ع ص) اسب خوش منظر بشگفت آورنده از خوبی و جمال ||. جوان فربه پر گوشت. (منتهی الارب).

طهف.

[ط] (ع ا) گیاهیست نرم و سست که در یمن کارند و دانه آن را که در رنگ و کوچکی به خردل سرخ ماند به وقت تنگدستی و سختی بخورند. گرم و یابس است. (منتهی الارب) (آندراج ||). در عربی بمعنی ذرت باشد، و آن نوعی از غله است (فارسی آن ارزن). (آندراج) (برهان). فراء گوید: طهف (۱)، نانی باشد که از ذره است و گویند طعامیست که از ذره سازند. (اختیارات بدیعی). بعضی گویند طعامیست که از ذره پزند. (برهان). ذره است و گویند طعامیست که از ذره ترتیب دهند. (تحفه حکیم مؤمن). بعربی اسم نان دخن است، و گفته اند ذره است، و گفته اند طعام متخذ از آنست. (فهرست مخزن الادویه). نان ارزین. (مهدب الاسماء). نان ارزن. (۱) - Lorgho.

طهفله.

[ط ف ل] (ع مص) خوردن نان ارزن را و مداومت کردن بر آن. (منتهی الارب).

طهفه.

[ط ف] (ع ا) صلیان بلند و دراز ||. سرآن، و آن گیاهی است که در تابستان روید و بفارسی آن را زبوده نامند ||. ص) زبده طهفه؛ مسکه تنک. (منتهی الارب) (آندراج).

طهفه.

[ط ف] (ع ا) پاره ای از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).

طهفه.

[ط ف] (اخ) ابن ابی زهیر النهدی. صحابی است. (منتهی الارب). این اسم در کتاب الاصابه بدین صورت آمده: طهیه بن زهیر النهدی، و در عقد الفرید بدین صورت: طهیه بن ابی زهیر النهدی. رجوع به طهیه بن ابی زهیر النهدی شود.

طهفه.

[ط ف] (اخ) ابن قیس الغفاری. رجوع به طهفه بن قیس الغفاری شود.

طهق.

[ط] (ع مص) شتافتن. (منتهی الارب) (آندراج).

طهل.

[ط] (ع مص) برگشتن رنگ و مزه آب. يقال: طهل الماء طهلاً؛ برگردیده رنگ و مزه شد آب. (منتهی الارب) (آندراج). بدبو

شدن آب. (منتخب اللغات).

طهل.

[ط] [ع ص، ا] آب برگردیده رنگ و مزه. (منتهی الارب) (آندراج). آب بدبو. (منتخب اللغات).

طهلا.

[ط] [معر ب، ا] اسم یونانی ماهودانه است. (فهرست مخزن الادویه).

طهلئة.

[ط ل ء] [ع ص] طهلئة. احمق بی خیر (||. ا) گل و لای که در حوض فروریزد بعد از آنکه اندوده باشند آنرا. (منتهی الارب) (آندراج) (||. ا). ابر. يقال: ما فی السماء طهلئة؛ یعنی نیست چیزی در آسمان از ابر. (منتهی الارب) (||. ا). جامه. يقال: ما علیه طهلئة؛ نیست بر او جامه ای. (مهدب الاسماء).

طهلبة.

[ط ل ب] [ع مص] رفتن در بلاد. (منتهی الارب) (آندراج).

طهلس.

[ط ل] [ع ص] لشکر گران. طهلس، مثله. (منتهی الارب) (آندراج). لشکر بزرگ. (مهدب الاسماء).

طهله.

[ط ل] [ع ا] گیاه اندک ||. تره ای است نازک. (منتهی الارب) (آندراج).

طهلیدج.

[ط د] [معر ب، ا] نام گیاهی است، و کلمه مزبور مأخوذ از فارسی است و بمعنی یک نوع کاسنی یا هندبا است. (از دزی ج ۲ ص ۶۵).

طهلیزج.

[ط ز] [معر ب، ا] گیاه تلخی است که یهودیان هنگام عید فصح (۱) میخورند. (از دزی ج ۲ ص ۶۵). (۱) Paques -

طهم.

[ط / ط] [ع ا] مادری ای الطهم هو؛ یعنی نمیدانم که کیست آن. (منتهی الارب).

طهماس آباد.

[ط] (اخ) دهی جزء دهستان سلطانیه بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۶۰ هزارگزی زنجان و ۸ هزارگزی راه نیمه شوسه سلطانیه به قیدار. کوهستانی و سردسیر با ۲۰۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و بنشن. شغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. عده ای از سکنه زمستان جهت تأمین معاش به رشت و تهران میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طهماسب.

[ط] (اخ) تهماسب (۱). نام یکی از پادشاهان ایران بوده است. گویند هفت سال خراج تمام ایران را بخشید و پنجاه سال پادشاهی کرد. (برهان قاطع). طهماسب پدر «زو» است و «زو» پس از نوذر پنج سال پادشاهی کرده است. رجوع به شاهنامه فردوسی شود: ز تخم فریدون بجستند چند یکی شاه زیبای تخت بلند ندیدند جز پور طهماسب زو که زور کیان داشت و فرهنگ گو. فردوسی. بلعمی در ترجمه تاریخ طبری آورده است که منوچهر را پسری بود نام وی طهماسب و منوچهر بر وی خشم گرفت از بهر گناهی را و خواست که مردی را بکشد، پس مهتران گرد آمدند و او را از پدرش بخواستند، پدر وی را بدیشان بخشید و باز بفرمود تا آن طهماسب را از شهر بیرون کردند و به ترکستان افکندند و آن دختر را که به زنی بدو داده بود تا به کوشک اندر بازداشتندش و نام آن دخترک مادرک بود، پس طهماسب حيله کرد و او را که زن او بود بدزدید و با خویشان برد، پس این طهماسب را از آن دختر پسری آمد نام او «زو» کرد. پس چون منوچهر آمدن «زو» بشنید از طهماسب خشنود شد و مر او را بازخواند، پس طهماسب بمرد و منوچهر هم بمرد و آن پسر بماند و سخت خرد بود و ملک را نشایست، پس افراسیاب ملک ترک بیامد و پادشاهی منوچهر بگرفت و بر مردمان عجم ستم کرد و شهرها ویران کرد. و چون پنج سال برآمد قحطشان افتاد و عجم اندر آن قحط و ستم ترکان دوازده سال بماندند، پس این «زو» بزرگ شد و خروش آمد و سپاه بر خویشان عرضه کرد سپاه پدر و آن جدش منوچهر بدو گرد آمدند و با افراسیاب حرب کرد و افراسیاب را از زمین عجم بیرون کرد تا بهزیمت ترکستان باز شد و آن روز روز آبان بود و عجم این روز را روز عید دارند. (ترجمه طبری بلعمی خطی ورق ۱۰۸). صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد: و فرزندش [منوچهر] طهماسب بود که پدر بوده است «زاب» را و پارسیان او را «زو» خوانند و «زه» نیز گفته اند و بعضی گویند پسر نوذر بود و حقیقت آن است که پسر طهماسب ابن منوچهر بود. (مجمل التواریخ و القصص صص ۲۷-۲۸). ابن البلخی نام پدر طهماسب را «کنجهوز» ثبت کرده است. (فارسنامه چ تهران ص ۱۳). و رجوع به فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴ و تاریخ سیستان ص ۷ شود. (۱) - تهماسب در اوستا Tumaspa (یک بار در اوستا فروردین یشت بند ۱۳۱ یاد شده) مرکب از tuma (زورمند) + asp (اسب)، جمعاً دارنده اسب زورمند یا اسب فربه. تاء یا طاء درین نام باید بضم تلفظ شود و علت آنکه آن را بفتح خوانند نظر به تاء در نامهای تهمتن و رستم (= رستم) و گستهه است که درین سه نام از taxma آمده است بمعنی دلیر و پهلوان. (از حاشیه برهان چ معین).

طهماسب.

[ط] (اخ) (شاه طهماسب اول) ابن شاه اسماعیل صفوی. وی از سلسله صفویه دومین پادشاه است که از سال ۹۳۰ الی ۹۸۴ ه. ق. سلطنت کرده است. تولد وی بنا بر روایت اسکندریک منشی در تاریخ عالم آرای عباسی بسال ۹۱۹ در قریه شاه آباد از اعمال اصفهان بوده و در سن یازده سالگی بعد از فوت پدرش شاه اسماعیل اول بسال ۹۳۰ بر تخت پادشاهی بنشست و در روز پانزدهم صفر سال ۹۸۴ دار دنیا را وداع گفت. مدت سلطنتش ۵۳ سال و کسری بود و عمر وی به شصت و چهار سال رسید. ادوارد برون در ج ۴ تاریخ ادبیات ایران گوید: طهماسب ارشد اولاد شاه اسماعیل روزی که جانشین پدر شد بیش از ده سال نداشت، مدت پنجاه

ودو سال و شش ماه بر ایران حکمرانی کرد و در ۱۴ می ۱۵۷۶ م. جهان را بدرود گفت. مورخین آن زمان او را شاه دین پناه میخوانند. تاریخ جلوسش در این قطعه ثبت است: طهماسب شاه عالم کز نصرت الهی جا بعد شاه غازی بر تخت زر گزفتی جای پدر گزفتی کردی جهان مسخر تاریخ سلطنت شد جای پدر گزفتی. اخلاق طهماسب: سر جان ملکم نظر خوبی نسبت به اخلاق او اظهار داشته گوید: «مهربان و جوانمرد بود»، و در جای دیگر مینویسد «بنظر میرسد که صاحب حزم و هوش بوده، و اگرچه خصال حسنه و همت عالی خیلی امتیاز نداشته در عوض از رذائل و ذمایم بزرگ مبری و منزّه بوده است». آنتونی جنکینسن (۱) که حامل سفارشنامه از طرف ملکه الیزابت بود در ماه نوامبر ۱۵۶۲ م. در قزوین بخدمت رسید، ولی خیلی خوب پذیرائی نشد. سفیر و نیز موسوم به وینسنتیو دِ الساندرو (۲) که در ۱۵۷۱ م. مقیم دربار بود شاه را «در سال شصت و چهارم عمر، و پنجاه و یکم سلطنت» چنین وصف میکند: «قدش میانه و خوش ترکیب است، چهره اش پسندیده و قدری مایل به تیرگی است، لبانی ضخیم و ریشی خاکستری رنگ دارد». و نیز گوید: «بیش از هر چیز از اخلاق او حزن و مالیخولیا قابل ملاحظه است، علامات این حالت بسیار است، مثلاً یازده سال از قصر سلطنتی بیرون نیامد و برخلاف انتظار مردم به شکار و سایر اعمال خود را سرگرم نکرد». در جای دیگر مینویسد: «متکبر و متنفر از جنگ و بسیار کم دل است، توجه او بیشتر نگاهداشت خاطر زنان و نگاهداری زر و سیم است، تا وضع و اجرای قوانین و بسط و نشر عدالت. لئیم و خسیس است و در بیع و شری مانند تاجری حقیر زیرکی دارد». و در خاتمه گوید: «با وجود مطالبی که فوقاً نوشته شد، و در حقیقت هم میبایستی اسباب تنفر میشد. احترام ملت نسبت پادشاه بحدی است که باور نمیتوان کرد، بمناسبت نسب او که به علی (ع) معبود خاص ایرانیان منتهی میشود مردم او را نه مثل شاه بلکه مانند خدا پرستش میکنند». و مثلی چند از اقسام این تعظیم و تجلیل، یا عبادت و پرستش را که به عوام الناس انحصار نداشته و در میان اعضای خانواده سلطنتی و درباریان و سکنه دورترین نقطه مملکت نیز متداول و مرسوم بوده است ذکر مینماید. یکی از کارهای زمان سلطنت این پادشاه تخفیف مالیات سنگینی است که بر رعایا تحمیل گشته و سفیر و نیز سبب آن را اعتقاد به خواب میدانند و میگوید: «اعتقاد شاه طهماسب به خواب، شبی ملائکه حلقوم او را فشرده و به وی خطاب کردند: آیا از پادشاهی که عاقل لقب دارد و از دودمان علی (ع) است سزاوار است که خانه ملت را خراب کند تا خزانه خود را آباد سازد؟ بعد شاه امر دادند که مردم را از این مالیات ها معاف نماید». این قضیه برای معرفی شاه طهماسب کافی است، زیرا که خودش نیز در تذکره احوال خویش چندین رؤیا را ذکر میکند و بطوری که معلومست به آنها اهمیت بسیار میداده است، مثلاً در یک خواب (در حدود سال ۱۵۲۸ م.) علی (ع) او را به غلبه بر ازبکیه امیدوار میسازد، و یک سال و دو سال بعد در هرات به او امر میدهد که بار دیگر به جنگ برود و در این باب خود گوید: «اعتقاد این بنده ضعیف، طهماسب الصفوی الموسوی الحسینی این است که هر کس که حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه را در خواب ببیند، آنچه ایشان فرمایند همان میشود». دفعه دیگر در بیست سالگی دو خواب پی در پی در رؤیای دوم امام علی الرضا (ع) تصدیق و تأیید رؤیای اول را طلب کرد و بمقصود رسید و از شراب و دیگر مناهی تائب شد و شرابخانه ها و بوزخانه ها و بیت اللطف خانه ها را در تمام قلمرو خود بست، و این رباعی را بمناسبت آن واقعه انشا کرد: یک چند پی زمرد سوده شدیم یک چند بیاقوت تر آلوده شدیم آلودگی بود بهر رنگ که بود شستیم به آب توبه آسوده شدیم. توبه شاه طهماسب: این توبه و استغفار شاه طهماسب در احسن التواریخ در ضمن وقایع سال ۹۳۹ ه. ق. / ۱۵۳۲ - ۱۵۳۳ م. مذکور است. تباهی لشکر عثمانی از برف بی هنگام: در همین ایام لشکر سلطان سلیمان عثمانی که حسب المعمول سرگرمی ایران را به جنگ ازبکیه و دفع حملات مکرره آنها از ولایات شمال شرقی مغتتم شمرده بود به آذربایجان وارد و در این ایالت گرفتار برفی سخت و بیموقع شد و جمعی کثیر از سپاه عثمانی تلف گردید (این واقعه در ماه اکتبر اتفاق افتاد). شاه طهماسب این تباهی لشکر خصم قدیم خود را از «مرحمت الهی و شفقت حضرات معصومین صلوات الله علیهم میدانند». این واقعه در رباعی متکلفانه ذیل ثبت شده و در احسن لتواریخ و عالم آرای عباسی مسطور است: رفتم سوی سلطانیه آن طرف چمن دیدم دوهزار مرده بی گور و کفن گفتم که بکشت این همه

عثمانی را باد سحر از میانه برخاست که من. مشاهدات دیگر: چند رؤیای دیگر را هم شاه طهماسب به دقت تمام در تذکره خود ثبت نموده است. در اردبیل شیخ صفی الدین جدش بر وی ظاهر شده و با وی صحبت داشته است. در موقع دیگر روح شیخ شهاب الدین او را نوید داده تقویت میکند. چندین خواب دیگر به طریق ابهام در ذیل وقایع سنه ۹۵۷ ه. ق. / ۱۵۵۰ م. و سنه ۹۶۱ ه. ق. / ۱۵۵۴ م. ذکر شده است. روابط ناگوار زندگی: شاه طهماسب از حیث روابط خانوادگی چندان خوشبخت نبود، هر چند پادشاهان آسیائی آن عصر خاصه سلاطین عثمانی را از او خوش اقبال تر نمیتوان دانست، طهماسب سه برادر کوچک تر از خود داشت: سام (که در شعر مهارتی داشته، و تذکره الشعرائی نوشته است)، بهرام و القاس. از این سه برادر اولی و سومی بر وی شوریدند. سام میرزا در سنه ۹۶۹ ه. ق. / ۱۵۶۱ - ۱۵۶۲ م. بزدان افکنده شد، و در سنه ۹۸۴ ه. ق. / ۱۵۷۶ - ۱۵۷۷ م. به دست جانشین شاه طهماسب بقتل رسید. قضیه القاس میرزا خیلی بدتر ازین شد، زیرا که مشارالیه هم یاغی بود و هم خائن، و نه تنها بسط سلطان سلیمان پناه برد و به قسطنطنیه رفت، بلکه او را واداشت که به ایران حمله کند و خود با جد و سعی تمام در جنگ با مملکت خویش شرکت کرد. در همدان خانه زن برادر خود، بهرام میرزا را در سال ۹۵۵ ه. ق. / ۱۵۴۸ م. غارت کرد، بعد بطرف یزدخواست رهسپار شده سکنه آنجا را قتل عام نمود، اما در سال بعد برادرش بهرام او را شکست داد و بشاه طهماسب تسلیم کرد. شاه او را در قلعه الموت محبوس ساخت. این روایت بنابر روایت تذکره شاه طهماسب است اما صاحب احسن التواریخ محبس او را قلعه قهقهه دانسته است، و گوید: پس از یک هفته در آنجا هلاک شد. شاه طهماسب در ذکر این واقعه گوید: «بعد از چند روز دیدم که از من ایمن نیست و دائم بتفکر است. او را همراه ابراهیم خان و حسن بیگ یوزباشی کرده بقلعه فرستادم، ایشان او را بقلعه الموت برده حبس کرده آمدند، بعد از شش روز جمعی که در قلعه او را نگاه میداشتند، غافل گردیده دو سه نفر در آنجا بودند که القاس پدر ایشان را کشته بود، ایشان هم بقصاص پدر خود او را از قلعه بزیر انداختند، بعد از مردن او عالم امن شد». اگر فرض کنیم که شاه طهماسب خودش مقدمه و وقوع این امر را فراهم نکرده، بزحمت میتوان تصور کرد که بی رضای او انجام گرفته باشد. در همین سال بهرامشاه در سن ۳۳ سالگی وفات یافت. بیوفائی نسبت به بایزید پسر شاه عثمانی: از این بدتر قضیه شاهزاده بایزید بدبخت پسر سلطان سلیمان عثمانی است. این جوان از حکومت ولایت کوتاهیه معزول شد و بواسطه سعایت زن پدرش که زنی روسی موسوم به خرم بود (و مقصودش فقط ولیعهد ساختن پسر خود سلیم بود که بعدها به احمق ملقب گشت) از وطن رانده شد و در سال ۹۶۷ ه. ق. / ۱۵۵۹ - ۱۵۶۰ م. بدرگاه شاه طهماسب پناه برد. هیئتی از جانب سلطان عثمانی به قزوین رفت و تقاضای تسلیم بایزید و اطفال او را کرد. بنابر قول آنتونی جنکینسن این هیئت چهار روز قبل از ورود او یعنی چهارم اکتبر ۱۵۶۲ م. وارد شد، طهماسب قدری از ترس دولت عثمانی و قدری بواسطه رشوه عهدی را که بسته بود شکسته و امر داد یا راضی شد که شاهزاده بدبخت ترک با چهار پسر کوچکش کشته شوند. و بنابر قول آنتونی جنکینسن «سر او را مانند ارمغان بسیار مطلوبی پیدر قسی القلب بدتینتش ارسال داشت». شاه طهماسب دغدغه خاطر و احساس ندامتی را که از قصد خیانت بهممان و تسلیم او به دشمن در قلبش ظهور یافته بود خفه کرد و عهد و پیمان را شکسته و شاهزاده را حتی مستقیماً به پدرش نسپرد بلکه به فرستادگان برادرش سلیم تسلیم کرد. از روی تذکره خود شاه طهماسب هم معلوم میشود که این رفتار چقدر بد بوده است. شرح کامل این واقعه در پایان تذکره مزبور بقرار ذیل دیده میشود، شرحی که خود شاه طهماسب ازین بد رفتاری نوشته است: «در این تاریخ علی آقا نزد حضرت خواندگار آمد و امرا و جماعت هر کس ارمغانی که فرستاده بودند در برابر تحفه هر کس (تحفه آمد) غیر از پیشکش و ارمغان ما که در این مرتبه نیز درجه قبول نیافته بود و کتابتی سراسر کنایه و گله آمیز نوشته بودند من گفتم این است که سلطان بایزید را با چهار پسر گرفته و جهت خاطر حضرت خواندگار و سلیمخان نگاه داشتم و چون گفته بودم که سلطان بایزید را به خواندگار ندهم موقوف همین که چون اشارت خواندگار برسد و فرستادگان حضرت سلیم برسند ایشان را تسلیم فرستادگان سلطان سلیم کنم که نقض عهد نکرده باشم. بعد که فرستادگان خواندگار آمدند فرمودم پاشا حضرتلری و حسن آقا شما خوش آمدید و صفا آوردید، آنچه فرموده

حضرت خواندگار است چنان می‌کنم و از اشارت ایشان تجاوز نمی‌کنم و بهر خدمت که میفرمایند ایستادگی دارم اما در برابر این نوع خدمت کلی از حضرت خواندگار و سلیم خان جائزه و جلدوئی که لایق ایشان باشد می‌خواهم و در عالم دوستی از خواندگار توقع دارم که اذیت بسطان بایزید و فرزندان او نرسد». حاجت بذکر نیست که این نیت نیکو ابداً مجاری این واقعه خونین را تغییری نداد لکن موافقت و تسلیم پادشاه شیعه با تقاضای آمرانه سلطان سبب شد که بطور موقت روابط عثمانی استحکام یافته دوستانه شود. انعکاس این صلح و سلام هم در نوشته‌های جنکینسن و هم در مراسلات سیاسی که جلد اول منشآت فریدون بیگ را خاتمه می‌دهد بنظر میرسد. درین مکاتیب سلطان برای اولین بار با ادب و احترام بشاه طهماسب چیز نوشته است، ولی اشاره صریحه به واقعه مزبور دیده نمی‌شود. همایون امپراطور هند در ایران: واقعه ای که بیشتر معلوم و قابل اعتماد است ورود همایون پسر بابر امپراطور دهلی است که از مملکت خود رانده شد و در سال ۱۵۴۴ م. بدربار شاه طهماسب پناه آورد. سر جان ملکم شرح پذیرائی او را با وجد و شغف تمام نقل می‌کند اما ارسکین (۳) مدارک و اسناد رسمی را بقدر «افسانه ساده و بی زینت» جوهر ملازم همایون اهمیت نداده و با ذکر امثال چند اینطور اظهار عقیده می‌کند که «همایون در این سفر خیلی اهانت دید و مشقت کشید». حقیقه خیلی فشار بر او وارد شد که بقبول مذهب شیعه مجبور گشت و اگر بواسطه شفاعت سلطان خانم خواهر پادشاه و قاضی جهان وزیر و نورالدین طیب نبود خیلی بیشتر زحمت میدید. و امروز یکی از تصاویر قصر معروف به چهل ستون اصفهان مجلس ملاقات طهماسب و همایون را نشان می‌دهد. روابط خارجی ایران در عهد شاه طهماسب: شاه طهماسب مثل پدرش با سه دولت خارجی رابطه داشت: عثمانی و ازبکیه ماوراءالنهر و خاندان سلاطین دهلی معروف بمغول کبیر. در قسمت بزرگی از سلطنت او (یعنی تا سال ۹۷۴ ه. ق. / ۱۵۶۶ - ۱۵۶۷ م.) سلطان سلیمان بزرگ بر تخت عثمانی قرار داشت. از این تاریخ سلیم خان تا دو سال قبل از وفات طهماسب بر عثمانی حکمرانی نمود. و در دو سال اخیر زندگانی او (۹۸۲ - ۹۸۴ ه. ق. / ۱۵۷۴ - ۱۵۷۶ م.) سلطان مراد سوم فرمانفرمای عثمانی بود. اما حکمرانان ازبکیه عیدخان تا سنه ۹۴۶ ه. ق. / ۱۵۳۹ - ۱۵۴۰ م.) که سال وفات اوست، از دشمنی شاه طهماسب کوتاهی نکرد و پس از آن تاریخ، دین محمدخان خود را از بزرگترین دشمنان او معرفی کرد، این شخص از مغشوش کردن ولایات شرقی و ترکان عثمانی از غارت حدود غربی ایران هیچ فروگذار نکرد. از سلاطین «مغول کبیر» بابر (متوفی در ۹۲۷ ه. ق. / ۱۵۳۰ - ۱۵۳۱ م.) و همایون (متوفی در ۹۶۲ ه. ق. / ۱۵۵۵ م.) و اکبر معاصر شاه طهماسب بوده اند. چنانکه دیدیم، آنتونی جنکینسن در سال ۱۵۶۱ م. با ورقه اعتبار از طرف الیزابت ملکه انگلستان بدربار او آمد، و سیزده سال تقریباً بعد از جنکینسن یعنی در اواخر ایام سلطنت شاه طهماسب بنابر قول صاحب احسن التواریخ که در ضمن وقایع سال ۹۸۲ ه. ق. / ۱۵۷۴ - ۱۵۷۵ م. قید کرده است هیئت از جانب دن سباستیان (۴) به ایران وارد شد، اما بد پذیرائی گشت. جنگ با عثمانی: در این عهد که ایران مابین دو دشمن واقع بود، یعنی ترکان از جانب غرب، و ازبکیه از سوی شرق، چندان روی صلح و آسایش ندید و جنگهایی در سرحدات شمال شرق و شمال غرب پی در پی پیش می‌آمد که هرچند از حیث نتیجه با یکدیگر مختلف بودند اما از لحاظ وضع و تربیت بهیچوجه تغییری در آنها ملاحظه نمیشد. مهمترین جنگهای سلطان سلیمان در سنوات ذیل اتفاق افتاد: در ۹۴۰ - ۹۴۲ / ۱۵۳۴ - ۱۵۳۶) محض گرفتن بغداد از دست ایرانیان و فتح آذربایجان. در ۹۵۰ / ۱۵۴۳ - ۱۵۴۴ و ۹۵۳ - ۹۵۵ / ۱۵۴۶ - ۱۵۴۸ هنگام پناه بردن القاس برادر شاه طهماسب بعثمانیان، در ۹۵۹/۱۵۵۲ وقتی که ایرانیان ارجیش را دوباره تصرف کردند، و در ۹۶۱/۱۵۵۴ در موقعی که سلیمان نخجوان را آتش زد و در چهارمین کورت به آذربایجان هجوم آورد. قوای نظامی عثمانیان در این وقت در دوره ترقی قرار داشت و نه تنها برای ایران بلکه برای دول معظمه اروپا نیز خطرناک بود. و دول اروپا از ایران متشکر بودند که گاه گاه قوای دولت عثمانی را تجزیه کرده و پراکنده و مشغول میسازد. بوسبک (۵) سفیر فردیناند در دربار سلیمان اظهار می‌کرد که: «میان ما و ورطه هلاک فقط ایرانیان فاصله اند». کریزی (۶) شرحی از «کثرت عده لشکر و کمال و مهیائی توپخانه عثمانیان در این زمان» وصف می‌کند و میگوید: «همین ملاحظات و اوصاف راجع میشود بمهارت و چابکی آنها در سنگر سازی و سایر شعب هندسی و

نظامی». با اینکه ایرانیان از حیث نظم قشون و آراستگی سلاح خیلی از عثمانیها پست تر بودند باید بر آنها تحسین کرد که به این خوبی در مقابل قوای ترک مقابل ورزیدند، خاصه پس از ملاحظه این نکته که سیاست عثمانی در آن زمان چنان بود که همواره از بکیه و ترکمانان و سایر طوائف سنی را دعوت میکرد که در موقع حرکت قشون ترک بر قزلباش اوباش حمله ور شوند. از مکاتیب سیاسیه که در عهد سلیمان و پدرش سلطان سلیم مانده است بخوبی روش مزبور معلوم و استنباط میگردد، مثلاً نامه ای که در اواخر سال ۱۵۵۳/۹۶۰ به یکی از رؤسای ترکمانان خطاب شده و در صص ۶۱۲ - ۶۱۳ منشآت فریدون بیک مندرج است چهار نفر ایلچی موسوم به محمد میر ابوتراب، میر طوطی، و سندوک حامل این مکتوب بودند و در مراجعت پس از طواف کعبه بدربار سلطان رفته او را از اقداماتی که بر ضد ایران کرده بودند مسرور ساختند. جنگ با ازبکیه: جنگهایی که با ازبکیه میشد همچنین تسلسل داشت، خاصه تا وفات عبیدخان که قائدی خطرناک و هراس انگیز و پسر سبک خان و یکی از اعقاب چنگیز بود. این شخص در سال ۹۴۶ / ۱۵۳۹ - ۱۵۴۰ بسن پنجاه و سه سالگی پس از سی سال حکمرانی وفات یافت. بنابر قول صاحب احسن التواریخ در هفت جنگی که با ایرانیان کرد فقط در یکی از آنها شکست خورد. کشتار در راه مذهب: طوس و مشهد خاصه هرات در این لشکر کشیها بسیار خسارت دیدند زیرا که تقریباً در هر مورد قتل عام مذهبی نیز با آنها همراه بود. هلالی شاعر در سال ۹۳۵ / ۱۵۲۸ - ۱۵۲۹ در هرات قتل تعصب ازبکان سنی شد چنانکه بنائی شاعر در فارس در سال ۹۱۸ / ۱۵۱۲ - ۱۵۱۳ فدای سختگیری و تعصب شیعیان گردید. در احسن التواریخ در ضمن وقایع سال ۹۴۲ / ۱۵۳۵ - ۱۵۳۶ بشرح و صورت ذیل از قتل عام شیعیان که در ۲۰ رجب ۹۴۲ مطابق ۱۴ ژانویه ۱۵۳۶ هنگام غلبه عبیدخان بر هرات اتفاق افتاد مسطور است: «هر روز بحکم آن خان بی ایمان پنج شش کس بواسطه تشیع به اقوال جهال در چهارسوق هرات کشته میشدند و روستائیان بی دیانت و شهریان با خیانت با هر کس که عداوتی داشتند او را گرفته نزد قاضی میردند که این مرد در زمان قزلباش لعن ابوبکر و عثمان کرده است بسخن آن دو گواه جاهل قاضی بقتل آن مظلوم حکم میکرد و او را کشان کشان به چهارسوق هرات میردند و بقتلش می آوردند و از شومی ایشان امواج محن و افواج فتن بدرجه اعلی رسید و سلب و نهب در اطراف خراسان واقع گردید. حرب با گرجیان: ایرانیان درین عهد لاینقطع با گرجیان نیز جنگ داشتند خاصه در سنوات ۹۴۷ / ۱۵۴۰ - ۱۵۴۱، ۹۵۰ / ۱۵۴۳ - ۱۵۴۴، ۹۵۸ / ۱۵۵۱، ۹۶۱ / ۱۵۵۴، ۹۶۳ / ۱۵۵۶، ۹۶۸ / ۱۵۶۰ - ۱۵۶۱ و ۹۷۶ / ۱۵۶۸ - ۱۵۶۹ این جنگها هم در کمال خشونت و قساوت انجام میگرفت. و این نکته قابل نوشتن است که نویسندگان ایرانی آن عصر گرجیان عیسوی را گبر (که نام پیروان زردشت است) میخواندند، چنانکه در بیت ذیل که در شرح نخستین جنگ از حربهای سابق الذکر سروده شده مذکور است: در آن سنگلاخ آن ددان کرده جای وطنگاه گبران مردم ربای. بنابر قول صاحب احسن التواریخ در این سفر گرجیانی که قبول دین اسلام کردند عفو شدند و آنانکه خودداری کردند عرضه شمشیر گشتند. و همچنین در ذکر جنگ ۹۵۸/۱۵۵۱ مورخ مزبور میگوید: «غازیان ظفرشعار پست و بلند دیار کفار فجار را احاطه فرمودند و هر کوه و کمر که گریزگاه آن گمراه بود از لگدکوب دلاوران با هامون یکسان شد، و یک متنفس از آن مشرکین از دایره قهر و کین و الله محیط بالکافرین (۷)، جان بسلامت بیرون نبرد و اهل و عیال و اموال به ارث شرعی از مقتولان بقاتلان انتقال کرد. جنگهای کوچک و اغتشاشات داخلی: از این جنگهای بزرگ گذشته جدالهای دیگر نیز دولت ایران را مشغول میداشت از قبیل لشکرکشی که برای قلع و قمع حکام مستقل گیلان و آخرین شخص خاندان قدیم شروانشاهیان که مدعی بودند نسبشان به انوشروان میرسد، ولی در این عهد رو بانحطاط و زوال گذارده بود. هر چند آخرین عضو این دودمان موسوم بشاهرخ بن سلطان بن سلطان فرح بن شیخ شاه بن فرخ یسار در سال ۹۴۶ / ۱۵۳۹ - ۱۵۴۰ بفرمان شاه طهماسب بقتل رسید. نه سال بعد برهان نام شخصی از بازماندگان این سلسله با اسماعیل میرزا بنای ضدیت گذاشت. در گیلان خان احمدنام که یازدهمین شخص خاندانی بود که دو بیست و پنجاه سال سمت حکمرانی داشت شکست خورد. و در سال ۹۷۵ / ۱۵۶۷ - ۱۵۶۸ در قلعه قهقهه محبوس گردید. در سال ۹۸۱ / ۱۵۷۳ - ۱۵۷۴ جماعتی از اوباش بر تبریز دست یافتند و تا صد و پنجاه نفر از آنان بقتل نرسید سر به اطاعت

فروندیاوردند سیاستها و تنبیه‌های وحشیانه بسیار دیده میشد. سیاستهای وحشیانه: مظفر سلطان حاکم رشت متهم بخیانت شد، شهر تبریز را آئین بستند، مشارالیه را در میان خنده و استهزاء عوام الناس در کوچه و بازار گردش دادند و بالاخره در قفس آهنین او را آتش زدند و امیر سعدالدین عنایت الله خوزانی نیز زیر قفس آهنی آویخته شد و بطرزی خاص و وحشیانه طعمهء حریق گردید. خواجه کلان غوربانی که در تسنن بسیار متعصب بود و از عیب‌دخان ازبک استقبال کرده و متهم شده بود که شاه را به خفت و اهانت نام برده است در میدان هرات پوست کنده و بر داری آویخته شد. رکن الدین مسعود کازرونی که از اجلهء علما و اطبا بود مورد سخط سلطان شده و به آتش افکنده گشت. محمدصالح که ممدوح شعرا و حافظ ادبا بود و حیرتی که قصیده‌ای در مدح او ساخته است بجرم توهین پادشاه متهم گردید دهان او را دوخته و در خمی جای داده از مناری عظیم فروافکندند. ضعف و عیب شاه طهماسب: بنا بر قول صاحب احسن التواریخ شاه طهماسب در ایام جوانی خیلی بخط و نقاشی و سواری خران مصری میل داشت، در نتیجه خرسواری مرسوم شد و هر کس در تزئین مرکوب و تهیه افسار و پالان زرین بر دیگران سبقت می‌جست. راجع به این مزاج مخصوص یکی از شعراء پست و گمنام که تخلصی عجیب داشت (بوق العشق) او را در شعر ذیل هجو کرده است: بی تکلف خوش ترقی کرده اند کاتب و نقاش و قزوینی و خر. شاه خیلی اظهار تقدس میکرد، او بیشتر چیزها را نجس میدانست و غالباً لقمهء نیم خورده را از دهان بیرون کرده در آب یا در آتش می‌افکند» و بهمین ملاحظه جای خرسندی است که «میل نداشت در میان مردم صرف غذا کند». در گرفتن ناخن و یک روز استراحت پس از حمام اهتمام و دقت کامل مبذول میداشت. طهماسب در سه شنبه ۱۵ صفر ۹۸۴ (۱۴ می ۱۵۷۶) به سن ۶۴ سالگی بعد از پنجاه و سه سال و شش ماه سلطنت وفات یافت، بنا بر قول صاحب احسن التواریخ، مدت پادشاهی او از تمام سلاطین اسلام درازتر بوده است به استثنای المنتصر بالله خلیفهء عباسی. (ترجمهء تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ج ۴ صص ۶۷ - ۷۸). نظر به اینکه شاه طهماسب دارای قریحهء شعری بوده، تذکره نویسانی که بعد از وی بترجمهء احوال شعرا پرداخته اند هر یک بنوبهء خویش نامی از وی برده و بیتی چند از او ثبت کرده اند، من جمله صادقی افشار در مجمع الخواص که تذکره ای است بزبان ترکی، و به تتبع مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی نوشته و اخیراً عبدالرسول خیام پور معلم دانشگاه تبریز کتاب مزبور را بفارسی ترجمه و در تبریز طبع و نشر کرده، آورده است که: این پادشاه مرحوم مانند نیاکان خود دلیر بود و همت بلند داشت. پنجاه و سه سال سلطنت کرد و در نیمهء اول آن بهر کشوری که سوی می آورد دشمن در برابر وی تاب مقاومت در خود نمیدید و اگر ایستادگی میکرد شکست می‌خورد. و در نیمهء دوم معارضان هند و روم با پای خود بدرگاهش می‌شتافتند و بدانجا پناهنده میشدند و بزرگان ترکستان و فرنگستان برای وی تحف و هدایا میفرستادند. چنان استعداد ذاتی داشت که سخنانش از سر تا پا لطایف و ظرائف بود و اگر میخواست میتوانست در تمام عمر بکلام موزون سخن گوید. منظومهء ذیل را در مدح امیر بیک مهر بالبدیهه گفته است: ای بلند اختر سپهرشرف وی گرامی دُرِ خجسته صدف رانده در قلمز وزارت فُلک کارفرمای صد نظام الملک نیست در زیر چرخ چون تو وزیر شرف روزگار بنده امیر. از اینگونه ابیات که بالبدیهه گفته است زیاد دارد. استاد ما استاد مظفرعلی نقاش شاهی که نوهء خواهر استاد بهزاد است فضل و کمال خود را بعد از استاد مزبور به آموزش و پرورش این پادشاه مدیون بود. مرحوم بعلم و صلحا و فضلا خیلی الثفات داشت و چنان پرهیزگار بود که در مدتی متجاوز از چهل سال گناه کبیره و یا صغیره ای قویا فع از او سر نزد. بذل و کرمش چنان بود که بازرگانان را از پرداخت عوارض که در آمد آن هر ساله بر هشت هزار تومان بالغ میشد معاف داشت و با برداشتن تحصیلداران که در راهها راهزنی میکردند و مانع عبور و مرور میشدند گرد کدورت را از رهگذر دلها زدود. گرچه همیشه شعر نمیگفت ولی گوهرهایی که گاه گاه از دریای طبعش بیرون میافتاد افکار جهانیان را آویزه گوش و گردن میگشت، رباعی ذیل از اوست (چون ادوارد برون در ضمن اعتقاد طهماسب به خواب، رباعی مزبور را نقل کرده از تکرار آن صرف نظر شد). (مجمع الخواص صص ۸ - ۹). آذر بیگدلی در آتشکده گوید: صیت عدالتش لرزه بزنجیر نوشیروان افکنده، سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده، مفصل احوال ایشان در کتاب تواریخ

خبر قتل شاه سلطان حسین (۱۱۳۴ ه. ق.) در قزوین بشاه طهماسب رسید خود را پادشاه خواند، به آذربایجان رفت و رسولی نزد پادشاه روس فرستاد و امداد خواست و لشکر روس بگیلان و آذربایجان آمدند و سپاه عثمانی نیز که با اشرف مصالحه کرده بودند به آذربایجان روان شدند و شاه طهماسب و کسانش به ری آمدند و لشکری که داشتند در قم برای جلوگیری افغان گذاشتند و بهر طرف نامه ای نوشته کمک خواستند و فتحعلیخان قاجار با رنجشی که از شاه سلطان حسین داشت با لشکر خود به ری آمد و اشرف که این شنید با لشکر زیادی به ری شتافت و چون دانست که لشکر آماده شاه طهماسب همین است که در قم است جمعی را به جنگ آنها گذاشته و خود با اغلب از لشکریانش رو بشاه طهماسب نهاد و چون به ری رسید شاه طهماسب به لارجان رفته بود، فتحعلیخان با سپاه ترکمانان و قاجار بمحاربه اشرف مشغول شده و چند بار جنگ سختی فرمود ولی چون از شاه طهماسب خبر نداشت که کجاست بمازندران شتافت و در اشرف بشاه طهماسب پیوست و او را از رسیدن اشرف خبر داد، او جز توسل به آن شهریار چاره ندیده بدو متوسل گردیده از او استمداد کرد، فتحعلیخان شاه طهماسب را بگرگان آورده به جمع آوری لشکر پرداخت. در آن حال ندرقلی افشار که نادرشاه شد و نسب و حالت او را مورخین ضبط کرده اند بسبب دامادی باباعلی بیگ افشار قوتی پیدا کرده و خروج نموده با ملک محمود سیستانی که در خراسان بود زدوخوردها نموده کارش بالا گرفته کلات را متصرف شد. همین که آمدن شاه طهماسب را بگرگان شنید از روی حزم پیشکشی نزد او و فتحعلیخان فرستاده اظهار بندگی کرد و ایشان نسبت به او تلافی کرده حکمرانی متصرفات او بدو واگذاشتند تا آنکه فتحعلیخان با لشکر قاجار و ترکمان که در ولایات مازندران داشت و آماده کرده بود با شاه طهماسب به گرفتن مشهد مقدس روانه شدند و در نزدیکی مشهد نادرقلیخان با جمعی نزد شاه طهماسب آمده شاه طهماسب را از وی خوش آمد و او را ملقب به طهماسبقلیخان و امیرکبیر کرد و گاهگاه به دور مشهد به تاخت و تاز میرفت و چون قصد پادشاهی و انجام کار شاه طهماسب داشت و با بودن فتحعلیخان این کار ممکن نبود، به غدر، اسباب قتل آن شهریار را فراهم آورده و آن بزرگوار به دست یکی از قجرهای دولو شهادت یافت و بزرگان را که ملازم حضرت او بودند محبوس کرد و لشکر قاجار و ترکمان به استرآباد بازگشتند و با محمدحسن شاه بتعزیت آن شهریار مشغول شدند و چون ملک محمود از فتحعلیخان نهایت بیم را داشت شاد و آسوده شده در خواجه ربیع به جنگ شاه طهماسب شتافت. نادر نیز با لشکریان او را استقبال کرد و جنگ سختی کردند و ملک محمود بشهر مشهد گریخت و دروازه ها را بست و حصارى شد و نادر شهر را محاصره کرد و پس از چند روز کسان محمود با نادر سازش کرده شهر را دست دادند و نادرشاه طهماسب را بشهر مشهد آورده بود و به ولایات خراسان لشکر فرستاده آن نواحی را مسلم کرد. و اگرچه در آن اوقات میان شاه طهماسب و نادر رنجشی پیدا شده چون نادر تسلط تام داشت حکام و غیره از او خائف بودند، شاه طهماسب کاری نمیتوانست کرد و دست نشانده او بود و نادر هر کار که میخواست میکرد و نیز رضاقلیخان پسر خود را با زنان بمشهد فرستاده آن شهر را برای مسکن خود اختیار کرد و سان لشکر را دیده، شصت هزار بودند، بیست هزار را بمحارست شهر مشهد گذاشت و چهل هزار را برداشته بهرات رفت و آن بلده را گرفته بهرات باز گشت اشرف افغان که استیلاء نادر بشنید با لشکر خود رو بخراسان نهاد و دور شهر سمنان را بگرفت و نادر با شاه طهماسب و سپاه رو بجانب او نهاد، در محل معروف به مهماندوست بدو رسید و آن روز لشکر نادر شصت هزار سوار و پیاده بود. توپخانه را در بلندی جا داده که مشرف بمحل جنگ باشد و لشکر را سه قسمت کرده قسمتی را به دست راست و قسمتی را به دست چپ و خود نادر با شاه طهماسب در میان قسمت سوم بایستاد و پیادگان را در جلو و سواران را از عقب واداشت و بسرداران فرمان داد که تا لشکر دشمن نزدیک نشود دست بتفنگ و شمشیر نبرند و توپچیان را گفت همین که لشکر دشمن در میان میدان آمد بنای توپ اندازی گذارند. اشرف و افغانان که سپاه ایران را بیکاره فرض کرده بودند از این لشکر آرائی نترسیده بیباکانه رو به جنگ آوردند و همین که بمیان میدان رسیدند توپچیان شلیک کردند و زنبورکخانه که به دست آنها و در جلو لشکرشان بود با جمعی از سواران از پای درآمدند و بقیه پس نشستند، اشرف چون چنین دید با غضب زیاده دست بشمشیر کرده بطرف مقابل تاخت. باز توپچیان

شلیک کردند و جمعی از لشکر اشرف تلف شدند و طایفه ای نزدیک لشکر نادر رسیدند، آنوقت تفنگیان بفرمان سرکردگان شلیک کردند، بسیاری از افغانان نیز آنجا از پای درآمدند و اشرف و بازماندگان بگریختند و لشکر نادر ایشان را دنبال کرده و خود نیز تا نزدیک اصفهان نگذاشت ساعتی اشرف بیساید و همه جا او را دنبال کرده تا به مورچه خورت رسید. چون اشرف از سردار لشکر عثمانی که در همدان بود کمک خواسته جمعی از لشکر عثمانی در مورچه خورت به اشرف پیوستند. وی به یاری آنها مستظهر شده سر راه بر نادر بگرفت و در آنجا نیز جنگ سختی کردند و بسیاری از لشکر عثمانی مقتول و اشرف به اصفهان گریخت و از آنجا بشیراز رفت. نادر نیز شاه طهماسب را به اصفهان آورده خود بدنبال اشرف روان شد و در زرفون نیز جنگی کرده نادر ظفر یافت و تا شیراز او را تعاقب کرد و در فسا طایفه ای از بزرگان افغان بچنگ لشکریان او افتاده و هرچه جستجو کرد از اشرف نشانی نیافت و به اصفهان بازگردید و اشرف از راه سیستان بقندهار رفت و پسر محمود به خونخواهی پدر او را بکشت. و چون بسیاری از اصقاع ایران را یا روس متصرف شده بود یا عثمانی، نادر، عربستان و لرستان و بروجرد و همدان و کردستان و گیلان و بیشتر بلاد آذربایجان را مستخلص کرد و شاه طهماسب و بزرگان از او خائف شدند و تاج و کمر شاهی برای او فرستادند و نوشتند که خراسان اغتشاش دارد و افغانان دست اندازی میکنند، بهتر آن است که بدان جانب شتابی و آنجا را منظم نمائی، نادر را اگرچه این فقره مطبوع نیفتاده ولی لابد رو بخراسان نهاد و آنجا را منظم کرد و هرات و قندهار را بگرفت و بخراسان بازگشت. و در آن اوقات شاه طهماسب و بزرگان ساده لوح او عزم جنگ عثمانی کردند و لشکر عثمانی از بغداد بصوب همدان رسید و شاه طهماسب با لشکر نیز بدان ساحت رسیده محاربه اتفاق افتاد و شکست فاحشی بلشکر شاه طهماسب وارد آمد و بسیار مقتول گردیدند و بازماندگان به اصفهان رسیده ناچار با آن دولت صلح کردند و مملکت‌هایی که نادر از ایشان گرفته بود باز بدیشان واگذار کردند. نادر که از این معنی آگاه شد زیاد متغیر گردیده نامه ای بشاه طهماسب نوشته پس از ملامت دستورالعمل داد که لشکر فارس و عمان را جمع آوری نمائید تا من نیز با سپاه خراسان و مازندران و گرگان به اصفهان آیم و تلافی کار عثمانی کنم. شاه طهماسب پذیرفته ولی چون نادر به قم رسید باز نزدیکان شاه طهماسب او را از آمدن نادر به اصفهان ترسانیده لهذا لشکر جمع آورده را شاه طهماسب بقم فرستاد و حکم داد که نادر از همانجا بجنگ عثمانی شتابد، نادر با عجز بسیار التماس شرفیابی کرده معروض داشت که لازم است لشکر خراسان را در حضور شاه سان دهم، شاه طهماسب ناچار او را طلبیده نادر به اصفهان آمد و در حضور شاه طهماسب تملقات فوق العاده اظهار داشت و به درخواست شاه طهماسب را بهزار جریب که معسکر او بود ببازدید لشکر برد و شب را نیز شاه طهماسب را در آن محل به رسم مهمانی نگاه داشت و هر گونه اسباب طرب برای او حاضر و او مشغول عیش و حرکات ناپسند شد. نادر بزرگان و سرکردگان ایران و افغانستان را پشت سرآورده برده حرکات شاه طهماسب را مشهود ایشان نمود و ایشان از او تبرا کرده و به نادر گرویدند و با نادر هم عهد شدند و صبح شاه طهماسب را خلع کردند و نادر او را از راه یزد بخراسان نزد پسر خود رضاقلیخان فرستاد و او را چندی در مشهد نگاه داشته بعد بسبزوار فرستادند و در آن حدود مقتول گردید. پادشاهیش ده سال بود و در این ده سال شش سال مخدول افغانان و چهار سال دست نشانده نادر بود. (خلاصه تاریخ ایران از اقدم زمان تا عصر ناصرالدینشاه). سکه های عصر شاه طهماسب دوم: گاه بر روی سکه ها خود را بدین مصراع معرفی کرده که: غلام شاه دین طهماسب ثانی و گاه بر روی سکه ها این بیت منقوش است: بگیتی سکهء صاحبقرانی زد از توفیق حق طهماسب ثانی و گاه این بیت: سکه زد طهماسب ثانی بر زر کامل عیار لافتی الاعلی لا سیف الا ذوالفقار. و سکه ای هم دو سال قبل از خلع خویش از پادشاهی زده است که بیت ذیل روی آن نقش است: از خراسان سکه بر زر شد بتوفیق خدا نصرت و امداد شاه دین علی موسی رضا سجع مَهر وی نیز مصراع ذیل بوده است: بندهء شاه ولایت طهماسب (۱۱۳۹). (مسکوکات رابینو ص ۴۴).

[طَ قُ] (اخ) (طهماسبقلی افشار) لقب نادرشاه افشار است. رجوع به نادر شود.

طهماسبقلی.

[طَ قُ] (اخ) دهی از دهستان بیلاق بخش قروه شهرستان سنندج در ۳۰ هزارگزی باختر قروه کنار شوسه قروه به سنندج. جلگه و سردسیر با ۲۵۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است. دبستان و یک قهوه خانه در کنار شوسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طهماسب قلیخان.

[طَ قُ] (اخ) (طهماسبقلی جلایر) سردار کابل که در قیام مردم سیستان بر ضد نادر با علی قلی خان برادرزاده نادرشاه همدست شد و سر از فرمان نادر باززد. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۰ شود.

طهماسب میرزا.

[طَ] (اخ) از خوانین افشاریه، فرزند نادر میرزا. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۳۳ شود.

طهماسب میرزا.

[طَ] (اخ) ابوالفتح طهماسب میرزا. یکی از فرزندان شاه اسماعیل صفوی بوده است. رجوع به حیب السیر چ خیام ج ۴ ص ۵۳۱ و فهرست آن جلد شود.

طهمان.

[طَ] (اخ) نام یکی از موالی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است که وی را بنامهای متعدد نام برده اند، از آن جمله: ذکوان، کیسان، مهران، هرمز. در کتاب الاصابه در ضمن ترجمه طهمان شرح احوال او را به ترجمه ذکوان ارجاع می دهد و در ترجمه ذکوان میگوید: «موالی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم». ابن حیان وی را در زمره صحابه یاد کرده است. رجوع به الاصابه ج ۲ ص ۱۷۳ و حیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۴۳۹ شود.

طهمان.

[طَ] (اخ) رجوع به ابوالمنبه طهمان شود.

طهمان.

[طَ] (اخ) مولی سعیدبن العاص. صحابی است، یا طهمان ذکوان و ابراهیم بن طهمان که هر دو از ائمه اسلامند بر اختلاف اقوال. (منتهی الارب). در الاصابه ذیل ترجمه طهمان آورده است که: مولی آل سعیدبن العاص. سپس گوید: در ذکر ذکوان گذشت. آنگاه در ترجمه ذکوان گوید: ذکوان، مولی بنی امیه. عبدالرزاق گوید: عمرو بن حوشب از اسماعیل بن امیه از پدرش از جدش بما خبر داد و گفت ما را غلامی است که او را ذکوان یا طهمان گویند. و رجوع به الاصابه ج ۲ ص ۱۷۳ شود.

طهمان.

[ط] [اخ] ابن عمرو الکلابی. او راست دیوان شعری که بسال ۱۸۵۹ م. جزو مجموعه ای بنام حرزۃ الحاطب و تحفه الطالب در شهر لیدن بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۴۷).

طهمانی.

[ط] [ص نسبی] منسوب به ابراهیم بن طهمان. (انساب سمعانی).

طهمانیه.

[ط] [نی ی] [اخ] قریه ای است منسوب بمردی طهمان نام. (از معجم البلدان) (مراصد).

طهمل.

[ط] [م] [ع] چیزی که از لمس آن حجم او بزودی محسوس نشود (|| ص) زن باریک تن ||. مرد فربه زشت خلقت ||. مرد بدسرشت. (منتهی الارب) (آندراج). طهمله، مؤنث. ج، طهامل.

طهمله.

[ط] [م] [ل] [ع] (ص) تأنیث طهمل. ج، طهامل.

طهملی.

[ط] [م] [لی ی] [ع] (ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء ||) سیاه فام. (منتهی الارب) (آندراج).

طهمورث.

[ط] [ر] [اخ] نام پادشاهی بود از نبیره های هوشنگ. گویند ابلیس را مرکوب ساخته بود و سوار میشد و مدت پادشاهی او را بعضی سی سال و بعضی هزار سال نوشته اند. (برهان). قهندز مرو را او کرده است. (حدود العالم ص ۵۸). وی سومین پادشاه از طبقه پیشدادیان و لقب او زیناوند است یعنی شاکی السلاح (یعنی مرد باسلاح و چست و چابک). (مفاتیح العلوم خوارزمی). نسب او را به دو روایت نوشته اند، بعضی گفته اند: طهمورث بن ابونجهان بن اینکهدبن هوشنگ. و بعضی گفته اند: طهمورث بن ابونجهان بن اینکهدبن اشکهدبن هوشنگ. چنانکه بروایت اول به سه پدر با هوشنگ می‌رود و بروایت دوم، پنجم پدر او هوشنگ است اما موافقند بر آنکه ولی عهد هوشنگ بود و هوشنگ چندان بزیست که در عهد او چهل سال پادشاهی همه جهان کرد. و طهمورث پیش از آنکه شاه شد همه در جنگ متمردان و دیوان بود، و او را دیوبند گفتندی. (از فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰). وی پادشاهی بود با علم و عدل و در روزگار او هیچکس بقوت او نبود و طاعت ایزدی عز ذکره نیکو داشتی و در داد گستری و مراعات اهل صلاح و قمع مفسدان سیرت جدش هوشنگ سپردی. و آثار او آن است که اول کسی او بود که خط پارسی نهاد و زینت پادشاهان ساخت از اسبان برنشستن و بارها بر چهارپایان نهادن و اشکرها از بهر نخجیر به دست آوردن و از پشم و موی جامه و فرش ساختن. و کهندز مرو او بنا کرده است و در اصفهان همچین دو بناء قدیم است که از آثار اوست: یکی مهرین که امروز ناحیتی را

بدان باز میخوانند، دویم سارویه و اکنون اصفهانیان آن را هفت ملکه گویند که بناء آن در میان شهرستان اصفهان مانده است و در میان آبیست شیرین و خوش که هیچکس نداند که منبع آن از کجاست و رکن الدوله خمارتکین سر آن بنا را بکند و بر آن کوشکی ساخت. و در روزگار طهمورث بت پرستی آغاز شد و سبب آن بود که وبائی عظیم پدید آمد پس هر که را عزیزی کناره میشد صورتی میساخت مانند او تا بیدار او خرسند میگشت، پس این معنی عادت و مستمر شد و فرزندان که آن را از مادر و پدر می دیدند به روزگار آن را همچون سنتی داشتندی و چنان شد که بتان را پرستش کردند و گفتند که ایشان شفیعان مانند بخدای عزوجل و این معنی بیلاذ هند بیشتر بود و همچنین پارسیان گفته اند که: آغاز روزه داشتن هم از روزگار او بود و سبب آن بود که در آن ایام قحطی سخت عظیم بود، پس کسانی که منعم تر بودند درویشان را میداشتند و از دو بار طعام و غذا خوردن با یک بار کردند و یک بار بدرویشان دادند. و این مانند عبادتی بود. پس چون پیغمبران مرسل علیهم السلام بیامدند آن را فرض کردند بفرمان ایزدی عز ذکرة و از بهر تخفیف بندگان را سال بسال بفرمودند و بروزی چند شمرد در هر ملتی تعیین افتاد. و سی سال پادشاهی همه جهان کرد و در پادشاهی کناره شد و نسل نداشت و پادشاهی برادرش رسید. (فارسنامه ابن البلخی ص ۲۸-۲۹). و نیز رجوع به ص ۱۴۵، ۱۲۵، ۶۳ فارسنامه ابن البلخی شود. و در حیب السیر آورده که طهمورث بروایت بعضی از مورخان پسر صلبی هوشنگ است و زمره ای را اعتقاد آنکه پسرزاده اوست... و از گفتار صاحب متون الاخبار نقل کرده که: طهمورث در اقالیم سبعة رایت سلطنت برافراخت... و از قول صاحب تاریخ معجم گوید که: طهمورث از کرم ابریشمی استخراج کرد و به الهام الهی معلوم او شد که خورش او برگ توت است. و هم از تاریخ جعفری آورده که مدت حیات طهمورث هشتصد سال و مدت پادشاهی وی به قول طبری چهارصد سال بوده است. (حیب السیر ج ۱ ص ۱۷۷). و پورداود در ج ۲ یشتها از ادبیات مزدیسنا راجع بطهمورث چنین آورده است: طهمورث (در فقره رام یش)، در کتب تواریخ راجع به تهمورث روایات مختلف ذکر شده بطوری که نمیتوان میان آنها الفتی داد، مثلاً طبری و پس از او تقریباً همه مورخین نوشته اند که: در عهد طهمورث بوداسف ظهور کرد که مذهب صابئین آورد، همچنین غالباً نوشته اند که: در عهد طهمورث طوفان به وقوع پیوست و این پادشاه کتب را در اصفهان زیر خاک پنهان کرد تا از آسیب طوفان محفوظ ماند. چنانکه میدانیم بوداسف یا بودای هندی (رجوع بمقاله کتوم شود) محققاً در اواسط قرن ششم ق.م. تولد یافت و طوفان نوح بنابه مندرجات تورات در دوهزاروپانصد سال پیش از مسیح بوقوع پیوست و مذهب صابئین که در قرآن هم از آنان اسم برده شده و هنوز یک جمعیت تقریباً پنجهزار نفری از آنان در عراق و چند خانواده در جنوب ایران موجود است و نگارنده در سال ۱۳۰۶ ه. ش. مفصلاً با آنان صحبت داشتم ابداً مربوط به آئین بودا نیست. همچنین آنچه مسعودی مینویسد که: ایرانیان پیش از زرتشت مذهب صابئین داشته اند بکلی بی اساس است. از این روایات نقیض و درهم برهم چنین برمی آید که در هر دوره و عهدی داستان نوی بداستان طهمورث افزوده شده، امروزه از برای ما ممکن نیست که بماند اصلی پی برده وجه مناسبت آنها را بیان کنیم. چون از ذکر مناسبات منطقی عاجزیم درین مقاله لزومی بذکر آن روایات هم نمی بینم، چه در تاریخ کبیر طبری، مروج الذهب مسعودی و تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء حمزه اصفهانی و آثارالباقیه بیرونی و مجمل التواریخ و غیره مفصلاً این روایات مندرج است. در کتب برخی از مستشرقین کلیه داستان طهمورث جمع گردیده و کمابیش شرح و توضیحاتی هم برای آنها نوشته شده است. در آخر این مقاله صورت آن کتب را خواهیم نگاشت. در این مقاله آنچه در اوستا و کتب پهلوی در خصوص طهمورث آمده و آن مقداری از مندرجات مورخین و فردوسی که از برای فهم مطلب لازم باشد، ذکر خواهد شد. همچنین در این داستان بمسائلی خواهیم پرداخت که در آنها فائده لغوی باشد. اینک گوئیم: طهمورث در اوستا تخمو اوروپ (۱) آمده، جزء اول این اسم مرکب که تخم باشد، در فرس هخامنشی و گاتها و سایر قسمتهای اوستا بمعنی دلیر و پهلوانست. این کلمه به این معنی جداگانه مکرراً در اوستا استعمال شده است. در پهلوی و فارسی تهم شده چنانکه فردوسی گفته است: تهم هست در پهلوانی زبان بمردی فزون زاردهای دمان. در شاهنامه تهمتن لقبی است که به رستم داده شده یعنی بزرگ پیکر و قوی

اندام، در واقع معنی کلمه رستم است، چه رستم نیز مرکب است از دو جزء نخست از کلمه رثوذ (۲) که بمعنی بالش و نمو است از همین کلمه است، روی در فارسی که بمعنی چهره و صورت ظاهر است. کلمه مذکور از ریشه فعل رثوذ (۳) که بمعنی بالیدن است میباشد، از همین کلمه است رستن و روئیدن. دوم از کلمه تهم بنابراین رستم درست بمعنی تهمتن است. یعنی کشیده بالا و بزرگ تن و قوی پیکر. بسا در فرهنگها رستم ضبط شده که بخوبی جزء دوم اسم محفوظ است. در اسم گسته‌م نیز کلمه تهم بهیئت اصلی خود باقیست. یکی از سرداران داریوش بزرگ که در کتیبه بیستون از او اسم برده شده موسوم بوده به تخم سپاد یعنی دارنده سپاه دلیر. در تفسیر پهلوی اوستا تخم به «تگ» ترجمه شده است. معنی جزء دوم که اروپا باشد بطور تحقیق معلوم نیست، برخی از مستشرقین معنی از برای آن حدس زده اند که چندان قابل توجه نیست. کلمه اروپا (۴) جداگانه در اوستا استعمال شده و بمعنی یک قسم سگی است چنانکه در فرگرد ۱۳ و ندیداد فقره ۱۶ و فرگرد ۵ فقره ۳۳. در کتب تواریخ دو صفت از برای طهمورث ذکر کرده اند، اولی دیوبند که معنی آن معلوم است و بمناسبت در بند کردن وی دیوها را، بچنین صفتی متصف شده است. دومی ریباوند یا دیباوند، این کلمه که به اشکال دیگر هم ضبط شده خواه بواسطه خود مؤلفین که پی به ترکیب اصلی کلمه نبرده اند و خواه به دست نساخ بواسطه کم و بیش گذاشتن نقاط از تلفظ و هیئت اصلی خود منحرف شده است. اما معنی آن را درست نوشته اند، در مجمل التواریخ که در عهد سلطان سنجر در سال ۵۲۰ ه. ق. تألیف شده ریباوند چنین معنی شده است «آنکه سلاح تمام دارد». در روضه الصفا اینطور معنی شده «یعنی تمام سلاح». حمزه اصفهانی مینویسد «طهمورث زیباوند، معنی زیباوند، انه شاکی السلاح». این صفت باید در فارسی زیناوند نوشته شود، در اوستا مکرراً بصفت زئنگهونت (۵) یا ازینونت (۶) برمیخوریم، بسا این صفت برای خود طهمورث آمده چنانکه در آفرین زرتشت فقره ۲ زئنگهونت صفت اوست و معنی آن دارنده زین یا مسلح میباشد، چه این صفت از کلمه زئن (۷) که معنی سلاح است ساخته شده است، زین فارسی که بمعنی یراق و زین اسب است با لغت اوستائی زئن یکی است. لغت مذکور در قدیم در هیچ جا بمعنی یراق اسب نیامده بلکه همیشه بمعنی اسلحه و آلات جنگ است. متقدمین از شعرا کلمه زین افزار را بمعنی ادوات جنگ گرفته اند چنانکه فرخی گفته است: از آن کرانه کمان بر گرفت و اندر شد میان آب روان با سلیح و زین افزار. زین در زبان ارمنی که از فارسی بعاریت گرفته شده بهمان معنی اصلی خود باقی و بمعنی سلاح است. در کتاب ائوگمدئچا بنا بر صواب زیناوند صفت طهمورث ضبط شده است. در آفرین پیغمبر زرتشت حضرت زرتشت به کی گشتاسب دعا کرده گوید: بشود که تو مانند طهمورث مسلح (زیناوند) شوی. در شاهنامه این صفت از برای طهمورث نیامده است. در اوستا دو بار از طهمورث یاد شده، نخست در فقرات ۱۱ - ۱۳ رام یشت، دوم در فقرات ۲۸ - ۲۹ زامیادیش در فقرات مذکور رام یشت آمده است «طهمورث زیناوند از فرشته هوا چنین درخواست کرد که وی را بهمه دیوها و مردمان و جادوان و پریها چیر سازد که وی اهریمن را به پیکر اسبی در آورده بر او سوار گشته تا به دو انتهای زمین براند». در فقرات مذکور زامیادیش آمده است: «فر کیانی مدت زمانی بطهمورث زیناوند تعلق داشت، از پرتو آن او در روی هفت کشور شهریاری کرد، به دیوها و مردمان و جادوان و پریها و کاپوها و کرپانها دست یافت و اهریمن را به پیکر اسبی در آورده در مدت سی سال به دو کرانه زمین همی تاخت». متأسفانه در اوستا مختصراً از طهمورث یاد شده. اما آنچه در کتاب مقدس مندرج است مطابق مندرجات کتب متأخرین است. مورخین طهمورث را دومین پادشاه پیشدادی ذکر کرده اند. از رام یشت هم اینطور برمی آید که طهمورث دومین شهریار این خاندان باشد، چه اسم او پس از هوشنگ نخستین پادشاه پیشدادی و پیش از جمشید سومین شهریار این سلسله ذکر شده است. دیگر اینکه در اکثر کتب تواریخ سلطنت وی سی سال مندرج است و در رامیادیش همین مدت را برای او قائل شده اند، چه او در مدت سی سال اهریمن را مطیع خود داشته بر او مستولی بود. در اوستا اسم پدر طهمورث معین نشده اما حمزه اصفهانی او را پسر نوبجهان (ویونجهان) پسر ایونکهند پسر هونکهند پسر اوشهنج ذکر کرده و جمشید را برادرش دانسته است، و در مجمل التواریخ هم اینطور مسطور است مگر اینکه ابورکهند و هورکهند بجای ایونکهند و هونکهند نقل شده است.

مسعودی طهمورث را پسر نوبجهان (ویونجهان) پسر ارفخشذش پسر هوشنگ نوشته است. در آثار الباقیه طهمورث پسر ویجهان پسر اینکهد پسر اوشهنگ و لقبش زیواند ضبط شده است. بندهش در فصل ۳۱ فقرات ۲ و ۳ مطابق ابوریحان نقل میکند: «طهمورث پسر ویونگهان پسر یکهد پسر هوشنگ بوده است. جم و طهمورث و نرس برادر بوده اند. بنابه اتفاق روایات صواب این است که طهمورث را پسر ویونگهان و برادر جمشید بدانیم و بنابه سلسله نسبی که از برای او نوشته اند او را نوه یا نبیره هوشنگ بشماریم نه اینکه چنانکه بخطا در شاهنامه آمده او را پسر هوشنگ و پدر جمشید بخوانیم. در کتب تواریخ نیز مانند اوستا داستان رام کردن طهمورث اهریمن را، مفصّل نقل شده است. در سنت، شکست اهریمن به دست طهمورث در روز خرداد در ماه فروردین روی داد. در تاریخ نسبی مسطور است: «خدای عزوجل او را چنان نیرو داده بود که ابلیس را و دیوان را فرمانبردار خود کرده بود و ایشان را فرموده بود که از میان خلق بیرون شوند و همه را از آبادانی بیرون کرد به بیابانها و دریاها فرستاد و شأن و زینت ملوک و اسب نشستن و زین برنهادن او آورد و اشتر بجهان او آورد و خر بر اسب او افکند تا استر آمد و استر را بار برنهاد و یوز را شکار او آموخت و پارسی را او افکند و خط او نوشت». در شاهنامه آمده است: برفت اهرمن را به افسون بیست چو بر تیزرو بارگی برنشست زمان تا زمان زینش بر ساختی همی گرد گیتیش بر تاختی. در یک روایت منظوم که مستشرق مرحوم اشپیگل (۸) در کتاب خود موسوم به ادبیات پارسیان طبع کرده این داستان مفصلاً نقل شده و خلاصه اش این است: «طهمورث اهریمن را در مدت سی سال در بند داشت، بر او زین نهاده بر پشت او سوار شده هر روز سه بار گرد گیتی میگشت و بر سرش گرز پولادین میکوفت و با او دریا و کوه و فراز و نشیب البرز را می پیمود، وقتی که از گردش بر میگشت او را در بند کرده جز زخم گران آشام و خوراکی نداشت. زن طهمورث واقعه اسب بی خواب و خوراک را از شوهرش باز پرسید، طهمورث در پاسخ گفت: من خود نیز از کار این اهریمن در شگفت بودم، راز کار او جویا شده بمن چنین گفت که: خوراک من از گناه مردم است. هر آن روزی که از مردمان گناه بیشتر سرزند من بیشتر خورش یافته شاد و خرم شوم، هر آن روزی که کمتر بدی کنند من در رنج گرسنگی دچار گردم. اهریمن سالها در بند بود تا اینکه از برای خود چاره ای اندیشید و به زن طهمورث وعده بخشیدن انگین و ابریشم داد، تحفه هائی که در جهان کسی ندیده بود در صورتی که او از شوهرش پرسید که در هنگام تاخت و تاز در فراز و نشیب البرز در کجا از سرعت سیر من او را هراس فراگیرد. زن طهمورث بنابه دستور اهریمن قضیه را از شوهرش درخواست کرد، طهمورث در جواب گفت: هنگامی که او از البرز بتندی سر سوی نشیب نهاد مرا بیم فراگیرد و گرز پیاپی بر سرش میکوبم تا از گزند جان بدر برم. زن طهمورث آنچه از شوهرش شنیده بود به اهریمن باز گفت و غسل و ابریشم دریافت. روز دیگر در بامداد بنابه عادت طهمورث بر پشت اهریمن اسب پیکر برآمده گرد گیتی همی تاخت تا فراز البرز بر آمد و از آنجا روی به نشیب نهاد. آنگاه اهریمن سرکشی کرد و خیرگی آغاز کرد، هر چند طهمورث گرز نواخت و خروش بر آورد و بر مرکب نهیب زد سودی نبخشید، اهریمن او را از زین بزمین بیفکند و دم در کشیده او را فروربرد و روی بگریز نهاد. آنگاه سروش شاه جمشید را از مرگ طهمورث آگاه ساخت و بدو تدبیری آموخت که چگونه لاشه طهمورث را از شکم اهریمن بیرون تواند کشید. جمشید آنچنان که سروش گفته بود بجای آورد و اهریمن را بجرم غلامبارگی فریفته لاشه طهمورث از شکمش بیرون کشیده و شست و شو داده به استودان نهاد، بنای استودان از آن روز است». در کتب مورخین بنای چندین شهر چنانکه حمزه مینویسد به طهمورث منسوبست. از آن قبیل بابل و قهندز مرو و کردینداد که یکی از شهرهای مداین بوده است. دیگر از اعمال مشهور طهمورث رام کردن دیوهاست که در اوستا هم اشاره به آن شده است. میرخواند در روضه الصفا از تاریخ جعفری نقل کرده مینویسد که «طهمورث به دست خود یک هزار و چهار صد و هشتاد دیو بکشت و هشتصد سال عمر او بود و سی سال سلطنت کرد و در دیار بلخ مدفون گشت». دیگر از اعمال مشهور طهمورث به وجود آوردن خط است که در اوستا ذکری از آن نیست اما در یکی از قطعات اوستائی معروف به «ائوگمدنچا» قرهه ۹۱ آمده است: «طهمورث زیناوند ویونگهان که دیو دیوان اهریمن را به بار داشت هفت قسم دبیری (خط) از او آورد». همچنین در مینوخرد فصل

۳۷ فقره ۲۱ آمده «برتری طهمورث نیک آئین در این بود او اهریمن را در مدت سی سال به بار داشت و هفت قسم دبیری را (خط را) که اهریمن پنهان کرده بود آشکار ساخت». در شاهنامه مندرج است: دیوها در جنگ طهمورث شکست یافته گرفتار بند وی شدند، از او درخواستند که آنان را نکشد تا در عوض هنر نوشتن به او بیاموزند: نوشتن بخسرو بیاموختند دلش را بدانش برافروختند نوشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی چه هندی و چینی و چه پهلوی نگاریدن آن کجا بشنوی. چنانکه ملاحظه میشود فردوسی میگوید: تقریباً سی قسم خط بیاموختند اما فقط از شش قسم خط اسم میبرد. دیگر اینکه از شاهنامه برمی آید که خط صنعت اهریمنی است بی شک سهوی است چنانکه از مندرجات ائوگمدنچا و مینوخرده صراحتاً مفهوم میشود باید خط را هنر ایزدی و آفریده سپنت مینو یا خرد مقدس دانست، لکن چندی اهریمن آن را پنهان کرده بشر را از آن محروم داشت. در انجام متذکر می‌شویم که طهمورث در آئین مزدیسنا از پارسایان و از خداپرستان بشمار است و برخلاف آنچه حمزه اصفهانی نوشته که در عهد طهمورث بت پرستی را رواج گرفت در کتاب هفتم دینکرد فصل ۱ فقره ۱۹ مندرج است که: طهمورث بت پرستی را برانداخت و مردم را بستایش پروردگار امر کرد. (ادبیات مزدیسنا تألیف پورداد ج ۲ صص ۱۳۸ - ۱۴۴). مؤلف مجمل التواریخ و القصص مرگ طهمورث را مرگ طبیعی دانسته و گوید: بمرگ خود از جهان برفت. رجوع به ص ۳۹ کتاب مزبور شود. و نیز راجع به آرامگاه طهمورث از حمزه اصفهانی نقل کرده گوید حمزه در کتاب اصفهان چنین آرد که: این کوه را که اکنون آتشگاه خوانند از جمله بیوت عبادات بوده است در عهد طهمورث و آن را مینودز خوانده اند و بتان نهاده بودند بسیار چنانکه از جمله شهرها مشرق آنجا آمدندی بحج کردن تا روزگار گشتاسب اسفندیار بفرمان پدر آن را از بتان خالی کرد و آتشگاه کرد و هم بر آن بماند تا شاه اسکندر آن را خراب کرد، و چنان آورده اند که طهمورث آنجا نهاده است. رجوع به ص ۴۶۱ و ۴۶۲ کتاب مزبور شود: پسر بُد مر او را یکی هوشمند گرانمایه طهمورث دیوبند. فردوسی. جهاندار شاه اخستان کز طبیعت کیومرث طهمورث امکان نماید. خاقانی. و رجوع به ص ۱۳، ۲۴، ۲۶، ۴۷، ۸۹، ۱۸۹، ۴۱۶، ۴۱۷ کتاب مجمل التواریخ و القصص و ص ۲۳۱ ج ۱ ادبیات مزدیسنا و ج ۲ از کتاب مزبور ص ۲۳۵ و ۳۱۶ و ص ۲، ۳، ۲۰ تاریخ سیستان و ص ۱۱۵ ج ۲ باب الالباب و ص ۳۷، ۴۴، ۴۸، ۵۰، ۶۷، ۶۹، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱ نزهة القلوب چ اروپا و ص ۱۶۲ از ج ۲ شعوری و فهرست نخبه الدهر دمشقی شود. (۱) - taxmo urupa. (۲) - raodha. (۳) - raodha. (۴) - urupi. (۵) - zaenainh oant. (۶) - azinaoant. (۷) - zaena. (۸) - Sacred Book of the East Pahlavi Texts ۱۱, by West, p. ۳۱۴

طهمورث.

[طَر] (اخ) دهی از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار در ۲۴ هزار گزی جنوب بیجار. نزدیک کوه سنگ پا. تپه ماهور و سردسیر با ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و انگور و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

طهمورث آباد.

[طَر] (اخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین در ۵۰۰۰۰ هزار گزی معلم کلاویه و ۳۳۰۰۰ گزی راه عمومی. کوهستان و معتدل با ۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو و صعب العبور است. چناری کهن سال دارد که معروف به هفت خانه است. ساکنین از تیره کماسی طایفه غیاثوند بوده اکثر آنان در تابستان بحدود یشام در ۱۰۰۰۰ گزی جنوب ده میروند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

طهمورثات.

[طَر] (اخ) دهی از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری کوهپایه و ۲۰ هزارگزی شوسه اصفهان به یزد. جلگه و معتدل با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان کرباس بافی و پنبه ریزی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

طهمورثی.

[طَر] (ص نسبی) منسوب به طهمورث: ز بس های و هوی و جرنک درای بکردار طهمورثی کز نای فردوسی.

طهمه.

[طَه م] (ع ص) امرأه طَهْمَةٌ؛ زنی که رخسار او کم گوشت باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

طهمه.

[طَه م] (ع ا) سیاه زردی مایل یا تیره با اندک سیاهی یا سرخ که بسپیدی زند. (منتهی الارب) (آندراج).

طهمه.

[] (ع ا) غذای مطبوع لذت بخش که مردم خوش خوراک در خوردن آن افراط کنند. (از دزی ج ۲ ص ۶۵).

طهنبی.

[طَه م با] (ع ص) سخت استوار. (منتهی الارب): بعیر طهنبی؛ شدید قوی. (فطر المحيط).

طهنه. [طَن] (اخ) دهی از دهستان ماهیدشت بالا- از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه در ۲۲ هزارگزی جنوب کرمانشاه و ۶ هزارگزی سروناو. دشت و سردسیر با ۶۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه مرگ. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک و صیفی و چغندر قند و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری و مکاری. در سه محل بفاصله یک هزار گز واقع و به علیا - وسطی مشهور و سکنه آنجا بترتیب ۲۸۴ و ۲۴۵ و ۱۲۳ نفر است. طهنه سفلی دارای خرابه ای است که فع بارانداز مکاری های عثمانوند میباشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طهنه.

[طَن] (اخ) دهی جزء دهستان قزقان چای بخش فیروزکوه شهرستان دماوند در ۲۹۰۰۰ گزی خاور فیروزکوه و ۱۲۰۰۰ گزی شمال راه شوسه فیروزکوه به تهران. کوهستان و سردسیر با ۳۵۰ تن سکنه. و آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و عسل. شغل اهالی زراعت و مکاری و زمستان جهت خیاطی و سفیدگری بماندران میروند. راه آن مالرو است. مزرعه دریاییگ جزء این ده است و ایل اصائلو در تابستان به حدود این ده می آیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طهنه.

[ط ن] (اخ) قریه ای است در صعید مصر، شرقی نیل. (مراصد).

طهنهور.

[ط ه ه] (اخ) قریه ای است بر ساحل غربی نیل در صعید که آن را طهنهور السدر گویند. (از معجم البلدان).

طهو.

[طَهُوْ] (ع ا) کار. و منه حدیث ابی هریره حین روی حدیثاً، فقیل له: اسمعت من رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم، فقال: فما طهوی اذاً؟ ای فما عملی ان لم احکم ذلک. (منتهی الارب) (آندراج). ابو عبیده و هذا مثل ضربته فی احکامه للحدیث و اتقانه ایه کالطاهی المجید و المنضج لطعامه یقول: فما کان عملی ان کنت لم احکم هذه الروایة التي رویتها، کاحکام الطاهی للطعام. (تاج العروس (||). مص) کار کردن ||. رفتن در زمین. سفر کردن. (منتهی الارب). در زمین بشدن. (تاج المصادر بیهقی).

طهو.

[طَهُوْ / طُهُوْ] (ع مص) گوشت پختن. (منتهی الارب). بریان کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

طهور.

[ط] (ع مص) طهارت کردن. (منتهی الارب). پاک کردن. پاکیزه ساختن (||. ا) آب دستی آنچه بدان طهارت کنند. (منتهی الارب) (||. ص) پاک کننده. (منتهی الارب) (آندراج). آب پاک کننده. (مهدب الاسماء): و انزلنا من السماء ماءً طهوراً؛ و از آسمان فرستادیم آبی پاک و پاک کننده یعنی آب باران و آن آبی بود هم پاک و هم پاک کننده و طهور گفتند بمعنی مطهر است و این حکم آب باران است مادام تا چیزی به او نرسد که او را پلید کند، و به او رفع حدث توان کردن و از الهه نجاست. (قرآن ۲۵ / ۴۸، از تفسیر ابوالفتوح رازی). و سِقاہم ربہم شراباً طهوراً؛ شرابی پاکیزه یعنی آلوده نشود آبش به آنچه آلوده شود آبهای دنیا از چیزهایی که آن را از حکم پاکی ببرد. گفتند خمرش پاکیزه باشد از آنکه مستی کند و خمار آورد و داعی بقبایح. و گفتند: معنی آنست که پاک بود به وقت دویم، مستحیل نشود بیول بل از اندام ایشان جدا شود بمانند عرق که بوی مشک دارد. ابوقلابه گفت: خدای تعالی هر مردی را از اهل بهشت چندانی شهوت و نهمت و قوت بدهد که صد مرد را از اهل دنیا. چون طعامی که خواهند بخورند ایشان را شرابی دهند که شکم ایشان مطیب شود و به وقت هضم طعام و شراب و رشحی شود و از اندام ایشان بیاید بمانند مشک اذفر، باز دیگر باره شکم ایشان تهی شود و بشهوت طعام باز آید. و گفتند شراب طهور یعنی شرابی مطهر پاک کننده ایشان را از ادناس و انجاس پاک کند و ایشان را چنان کند که صلاحیت مقام بهشت دارند. (قرآن ۷۶ / ۲۱، از تفسیر ابوالفتوح). بساقی گری گر کند جلوه حور نگیرم ز دستش شراب طهور. ظهوری (از شعوری ج ۲ ص ۱۶۳).

طهور.

[] (اخ) ملک جزیرهء ماسلاماجین (?) (مجلد التواریخ و القصص ص ۲۷).

طهوش.

طَهْ وَ [اخ] نام مردی. (منتهی الارب).

طهوی.

طُهْ وَ ی [ص نسبی] منسوب به طُهَیْئَه که قبیله ای است. (منتهی الارب).

طهوی.

طُهْ وَ ی [ص نسبی] نسبت است به طهیه از بنوطهیه. رجوع به طُهَیْئَه دختر عبدشمس شود.

طهی.

طَها [ع ا] کاه ریزه. (منتهی الارب) (آندراج).

طهی.

طُهَی [ع مص] گوشت پختن. بریان کردن. (منتهی الارب) (آندراج). طهوه. طُهَی.

طهی.

طُهی [ع مص] گوشت پختن. بریان کردن. (منتهی الارب) (آندراج). طهوه. طُهی.

طهی.

طُها [ع ا] گرگ (|| ص) پخته هرچه باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

طهیا.

طَهْ [ع ا] کس. ناس: ما ادری ای الطهیا هو؛ ای ای الناس. (منتهی الارب).

طهیان.

طَهْ [ع ا] سر کوه || تراشه چوب. (منتهی الارب ||). کوزه آویز. (مهدب الاسماء در سه نسخه خطی).

طهیان.

طَهْ / طَهْ [اخ] کوهی است. (منتهی الارب). نام قله کوهی است در یمن. (از معجم البلدان).

طهیا.

طَهْ ی [ع مص] گوشت پختن. بریان کردن. (منتهی الارب) (آندراج).

طهیر.

[ط] (ع ص) پاک. (منتهی الارب) (آندراج). ج، طهران، طهاری ||. پاک کننده. (غیاث اللغات) (آندراج).

طهله.

[طه ی ل] (ع مص) ترهه طهله خوردن. (منتهی الارب).

طهله.

[ط ل] (ع ا) طهله. طهله. گل و لای که در حوض فروریزد بعد از آنکه اندوده باشند آنرا. (منتهی الارب) (آندراج). گل که در بن حوض بماند. (مهدب الاسماء ||). ص) احمق بی خیر. (منتهی الارب) (آندراج).

طهوفع.

[ع ا] اسم ترنجبین است. (فهرست مخزن الادویه).

طهیه.

[ط ه ی] (اخ) قبیله ای است. (منتهی الارب). و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۸ و ج ۶ ص ۸ و ۶۶ و ۶۹ شود.

طهیه.

[ط ه ی] (اخ) ابن ابی زهیر الهندی. رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۲۸۸ و الاصابه ج ۳ ص ۸، ۲۹۷ شود.

طهیه.

[ط ه ی] (اخ) دختر عبدشمس بن سعد از طائفه تمیم عدنانیه یا جاهلیه است از ابناء عدنانیه که به «بنوطهیه» معروفند و نسبت به وی طهوی بسکون هاء میباشد. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۲).

طی.

[ط ی] (ع مص) (۱) درنوردیدن. درنوشتن نامه را. يقال: طوی الصحیفه طیاً. (منتهی الارب). پیچیدن. (آندراج). درپیچیدن. لوله کردن. نوردیدن. نوشتن. طومار کردن: طی کتاب؛ طومار کردن آن، یعنی درنوردیدن آن. خلاف نشر که بمعنی گسترده است. طی لسان؛ بمعنی نوردیدن زبان. مراد از آن خاموشی است و گاهی کنایه از استعداد گفتن باشد. (غیاث اللغات) (آندراج): اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم که باز کرد نیارم ز بیم طی طومار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ۳ ص ۲۸۱). درده بیاد حاتم طی جام یکمنی تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی. حافظ. حافظ ورق شکوه گذاری طی کن وین خامه تزویر و ریائی پی کن. حافظ. افسوس که نامه جوانی طی شد وین باغ و نشاط کامرانی طی شد. حافظ. سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی بیار باده بشادی بیاد حاتم طی. حافظ. خسرو آفاق بخشی کز صفا نام حاتم در زمانش گشت طی. حافظ ||. پنهان کردن کار را. يقال: طوی کشحه علی امر. (منتهی الارب). قال الله تبارک و تعالی: یوم نظوی السماء کطی السجل؛ ابوالفتوح رازی در تفسیر خویش هر دو معنی مذکور را در تفسیر این آیت ایراد کرده و گوید: این طی را بر دو وجه تفسیر کردند: یکی طی که خلاف نشر باشد، یعنی ما آسمان را

درنوردیدیم پس از آنکه افزایسته باشیم. و وجه دیگر آنکه: طی عبارت باشد از کتم و اخفاء و مراد اعدام، يقال: طویت هذا الامر عن فلان؛ ای کتمته عنه، یعنی ما آسمان را بعدم بریم از وجود، کما بدأنا اول خلق نعیده. (قرآن ۲۱/۱۰۴، از تفسیر ابوالفتح ||).

(۱) لا- نورد. شکن چین. غر. لف. مطوی. - در طی؛ در لای. در نورد. در شکن. در چین. در لف. کلمه «در طی» با تمام کلمات مذکوره مترادف و مستعمل است و گاه معنی در ضمن و در اثناء از آن منظور باشد که این دو لفظ نیز با الفاظ مسطوره متقارب المعنی میباشند، چنانچه در طی صحبت، معنی در ضمن صحبت دهد، و در طی راه، معنی در اثناء راه از آن مفهوم است: در طی آن مرثیه نامه تقریر جمله خصال آن زبده رجال مندرج و مندمج است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۲ ||). مص) روی گردانیدن و مفارقت گزیدن از کسی. يقال: طوی کشحه عنی. (منتهی الارب). اعراض کردن. - طی کشح؛ کنایه است از اعراض. || پوشیدن سخن را. يقال: طوی الحدیث. (منتهی الارب). - طی حدیث؛ پوشانیدن خبر و کلام: این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی علی تکین را بر نتوان انداخت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۲ ||). نشستن با کسی. يقال: طوی القوم؛ یعنی نشست با آنها و یا آمد نزد ایشان و یا تجاوز کرد از ایشان ||. طی کردن زمین را. يقال: طوی البلاد. (منتهی الارب). راه پیمودن: در طی آن منازل و مراحل بمضیقی رسیدند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۴). بیابانی هائل در طی آن منازل بازپس گذاشت که مرغ در هوای آن پر بریزد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۴). - طوی الله البعد لنا؛ نزدیک کرد. (منتهی الارب). - طوی الله عمره؛ تمام و فنا کرد عمر او را. (منتهی الارب). - طی طریق؛ راهنوردی. راه سپاری. رهنوردی. رهسپری. - طی مسافت؛ بریدن آن ||. گرسنه داشتن خود را. (منتهی الارب ||). اصطلاح عروض) افکندن ساکن چهارم از مستفعلن و مفعولات. (منتهی الارب). در المعجم آورده که: طی، اسقاط حرف چهارم جزء است چون ساکن باشد و چون از مستفعلن فا بیندازی مستعلن بماند مفتعلن بجای آن بنهند. و مفتعلن چون از مستفعلن خیزد آن را مطوی خوانند، یعنی درنوردیده برای آنکه حرفی از میان آن کم کرده اند چنانکه از میان جامه، پاره ای درنوردند. (المعجم چ تهران ص ۴۰). و صاحب کشف آرد: طی، نزد عروضیان حذف حرف چهارم از جزء است. کذا فی عنوان الشرف. و در رساله قطب الدین سرخسی آمده که: هو اسقاط الرابع الساکن. و هكذا فی عروض سیفی. و جزئی را که عمل طی در آن بکار برده شده مطوی نامند. و در پاره ای از رسائل عروض عربی آورده که: الطی اسقاط الرابع الساکن اذا کان ثانی سببه. و قید آخر برای احتراز از چارمین ساکن در مُس تفِ علن در بحر خفیف و مجتث باشد چه درین دو بحر عمل طی غیر جائز است و ازینرو در دو بحر مذکور تفع را وتد مفروق معتبر دانسته و آن را جدا نوشته اند. (کشاف اصطلاحات الفنون ||). صاحب غیاث اللغات و آندراج یکی از معانی طی را گرسنگی نوشته اند در صورتی که صاحب منتهی الارب این معنی را برای «طوی» آورده است، چنانکه در محل خود ثبت گردید ||. نام علتی است که از آن موی حلقه دار میشود. (غیاث اللغات) (آندراج) (از منتخب اللغات و مؤید الفضلاء و لطائف اللغات و شمس اللغات ||). بریدن چاه. (تاج المصادر بیهقی ||). خواندن. (مصادر زوزنی ||). طی بساط؛ کنایه است از خروج. (۱) - ظ. این کلمه از ریشه فارسی تا و تاه باشد.

طی.

[ط] (اخ) نامش جلهم بن اددبن زیدبن یشحب صالح بن افحشدبن سام بن نوح. نیای قبیله طی و نسبت بدان طائی است و گویند ازین قبیله سه تن پدید آمده اند که هر یک در شیوه خود بی نظیر بوده اند، حاتم در جود و داود در فقه و زهد و ابوتمام در شعر. (از انسب اسمعانی برگ ۳۶۴ «ب»).

طی.

[طی ی] (اخ) ابن حسن بن ایش صنعانی انباری. محدث است.

طیا.

[ط] (ا) بلغت یونانی نشادر پیکانی را گویند و آن چیزی است شبیه به نمک. (برهان) (اختیارات) (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه) (آندراج).

طیاء.

[طی یا] (ع ص) زن گرسنه. (منتهی الارب).

طیاب.

[ط] (ع ا) صافی. صفا. صفوت. رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۸ شود.

طیاب.

[طی یا] (ع ص، ا) بوی خوش. (منتهی الارب) (آندراج ||). شیء طیب؛ نیک خوش. نیک پاک. نیک پاکیزه. (منتهی الارب) (آندراج). و شاید مأخوذ از طیب که فارسیان آن را در مورد خوشگویی و خوش سخنی استعمال میکنند باشد، چه یاقوت در ج ۲ از معجم الادباء در ترجمه احمد بن محمد ملقب به جراب الدوله که از بذله گویان معروف عصر المقتدر بالله عباسی بوده گوید: «و کان طنبوراً احد الظرفاء الطیاب... و له کتاب ترویج الارواح و مفتاح السرور و الافراح، لم یصنف فی فنه مثله اشتما علی فنون الهزل و المضاحک». (معجم الادباء ج ۲ ص ۶۳).

طیاب.

(اخ) خرما بنی است در بصره. (منتهی الارب).

طیاب.

[طی یا] (ع ا) پیشخدمت حمام. دلاک. رجوع به دزی ج ۲ ص ۷۸ شود.

طیاب.

[طی یا] (اخ) ابن ابراهیم بن ماهان بن بهمن بن نسک المعروف بالموصلی. اصل این خانواده از ارجان فارس بوده اند و بعداً معروف بموصلی شدند. ابن الندیم گوید: از فرزندان ابراهیم جز اسحاق و طیاب دیگران پیرامون فن غناء نگشتند. (الفهرست ج مصر ص ۲۰۱).

طیات.

[ط] (ع ا) جنسی از نخل که در مصر میشود. (فهرست مخزن الادویه). در فرهنگ نفیسی آمده: قسمی از خرما بن در بصره.

طیاتیرا.

(اخ) شهری از مقاطعات لیدیا در آسیای صغیر میباشد که فع آن را آق حصار گویند و بر دشت وسیعی که بر یکی از فروع رود لیکوس است بطرف جنوب شرقی از میر در میانه ساردس و پرغاموس واقع میباشد و یکی از هفت کلیسا که در مکا ۱:۱۱ مذکور میباشد در آنجا بود. و لیدیه جدیدالایمان که پولس رسول او را تعمیر داد از اهل همین شهر بود و فع دارای هزار خانوار است لکن بجز قلعه حاکم نشین، خانه ای که لایق ذکر باشد ندارد و معبد سمیث نیز از قدیم الایام در اینجا بوده و در بیرون شهر واقع است و دور نیست که سمیث همان نبلیه باشد که در مکا ۲:۲۰ - ۲۲ مسطور است. (از قاموس کتاب مقدس ص ۵۸۴).

طیاجن.

[طّ ج] (معرب، ا) ج طیجن. (دهار). رجوع به طیجن شود.

طیاج.

[ع ا] آثار. خرابه ها. بقایا. (دزی ج ۲ ص ۷۸).

طیادی.

[طّ] (ع ص، ا) ج طادیه، بمعنی دیرینه. (منتهی الارب).

طیار.

[طّ] (ع ا) نظم و ترتیب || زینت || زیور (به جواهر آراسته). (دزی ج ۲ ص ۷۹).

طیار.

[طّی یا] (ع ص) فرس طیار؛ اسب تیزخاطر. اسب چست و چالاک. (منتهی الارب) (آندراج ||). (ا) پرنده. (مهدب الاسماء). و النوع الطیارات منها [من الذریح] یسمى «ازغلال». (ابن الیطار): چو مرکبست بزیر تو آن مبارک خنک که نگردد به گه تاختن از او طیار. فرخی. آراسته ای از شرف و جود همیشه چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار. سنائی ||. زبانه ترازو. ترازوی راست (در نسخه ای از مهدب الاسماء خطی). ترازویی است (در دو نسخه خطی دیگر از همان کتاب). قپان و به این معنی فارسی است. (منتخب اللغات): اگر اساس جهاننداری بر قاعده انصاف نهید و به طیار راستی ستانید و دهید کار شما هر روز طراوت تزیید پذیرد. (بدایع الازمان تاریخ سلاجقه کرمان). عطای او از آن بگذشت کآن را توان سختن بشاهین و به طیار. فرخی. طرار بریده سر چو طیار آویخته بیزبان بینم. خاقانی. دین و دولت هر دو چون در کفه عدلش نشست کار عالم راست از عدلش چو طیار ایستد. سیدحسن غزنوی ||. نوعیست از کشتی. (مهدب الاسماء): چو رودهایی هر یک چنان کجا افتد که گذشتن از او هر دو بازوی طیار. فرخی. اذ لیس فی الباب بواب لدولتکم و لا حمار و لا فی الشط طیار. ؟ (از یتیمه الدهر ثعالبی). غوغا بدیوان رفتند و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سر و پای برهنه وزیر بجست و خود را در طیار افکند. (مجمل التواریخ و القصص ||). (ص) فراهم آورده. آماده. مهیا: تعابی؛ میل کردن یکی بجانب قومی و دیگری بجانب قومی دیگر، و این وقتی باشد که هر دو قوم برای هر یکی از آن دو طعامی طیار کرده باشند. (منتهی الارب). در غیاث اللغات و آندراج آمده که: فارسیان لفظ طیار را مجازاً بمعنی مهیا و آماده و مستعد استعمال کنند و تحقیق آنست که این لفظ در اصل اصطلاح قوشچیان یعنی میرشکاران است که چون جانوران شکاری از

گریز برآمده مستعد و آماده پرواز و شکاراندازی میشوند گویند این جانور طیار شد، چون به این معنی شهرت گرفته مجازاً هر شیء مهیا را طیار گویند و به تاء فوقانی نوشتن فارسی بودن این لفظ محل تأمل است. از بهار عجم و چراغ هدایت و سراج. (غیاث اللغات) (آنندراج). مؤلف غیاث اللغات گوید: به معنی جلد رفتار و جهنده و موج است، چنانکه در منتخب و صراح. پس بمعنی درست و مهیا مجاز باشد از معنی لغوی و تفصیلش در باب تاء فوقانی نوشته ام. (غیاث اللغات). ملاطرا خطاب بمحبوب: چو طیار کردی خدنگ نگاه به استادیت تیرگر شد گواه. محمدسعید اشرف: میزد باز از هوای عشق او رنگ رخم گرچه با زنجیر موج باده طیارش کنم. (از آنندراج (||)). ا. تیار. بزرگترین نوعی از انجیر (|| ص) مشهور و معروف در همه جا. و این اصطلاحی است مترادف سیار ولی در معنی اشد از سیر. عبدالواحد مراکشی در تاریخ خود که بهمت دزی در لیدن طبع و نشر گردیده گوید: و من شعره السیار بل الطیار قوله الخ (||. امص) سیر در نهر یا در دریا بر ضد جریان آب. (دزی ج ۲ ص ۷۹).

طیار.

[طی یا] (اخ) لقب جعفر بن ابیطالب بن عبدالمطلب عم حضرت پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه، و علت این لقب آن است که چون در غزوه موته هر دو دست مبارک وی را کفار قطع کردند و وی درفش لشکر اسلام را همچنان با دو بازوی خویش برافراشته داشت پیغمبر اکرم فرمود: لقد ابدله الله بیدیه جناحان یطیر بهما فی الجنة فسمى الطیار. (سمعانی). وی را ذوالجناحین نیز خوانده اند. رجوع به جعفر بن ابیطالب شود.

طیارات.

[طی یا] (ع) ج طیاره. رجوع به طیاره شود. درآمد دیوانی حاصل از جریمه مختلس یا مال بلا و ارث یا مال گمشده و یا مال غائب مفقودالایثر بلاوارث: و طیارات دیوان و توفیرات خزانه الا برخصتی شرعی از وجهی مرضی بخود راه نمیدهد. (المعجم چ طهران ص ۱۱). و آنچه از مملکت پادشاهان قدیم یابد، مال پادشاهی بود. و اما آنچه از رعیت ستاند از چهار قوم باشد: از اهل زراعت و از اهل تجارت و از چهارپای داران و از طیارات. و اما طیارات از چهار گونه بود: اول مالی که او را هیچ میراث خوار نبود. دوم کسی که مال پادشاه خورده باشد با رشوت سنده و از او بسبب آن چیزی بستانند. سوم بلارغو و چیزهای گم شده و تلف. چهارم غائبانه کسی که مرگ و زندگانی ایشان معلوم نباشد و ایشان را وارث نبود. و این هر دو چون خداوند مال بازآید عوض مال او با او دهند و این مال مصالح پادشاهی باشد. (نقل از رساله خواجه نصیر، رساله مالیات و خراج ||). ج طیاره در تداول امروز بمعنی هواپیما. رجوع به طیاره شود.

طیارنوش.

[ط] (اخ) (۱) صاحب حبیب السیر آرد: در سال چهارم از سلطنت و سطنس ملوک فرس انطاکیه را فتح کردند. و او عزم رزم فارسیان نمود. و در آن ایام بیمار شده بعد از وجدان صحت یکی از یونانیان را که طیارنوش (۲) نام داشت ولیعهد گردانیده بار دیگر ملک روم از فرنگیان به اهالی یونان انتقال یافت. حمزه اصفهانی گوید که: قیصره فرنگ سیزده نفر بودند و دویست و چهل و دو سال و شش ماه پادشاهی نمودند و بقول خواجه رشید طیب عدد آن جماعت بهفده رسید و اوقات سلطنت ایشان دویست و چهل سال و شش ماه و نه روز ممتد گردید. بعد از آن طبانوس (۳) بقولی هفت سال و بروایتی چهار سال پادشاهی نمود، چون رایت دولت تاج فلک رفعت بر سر او نهاد میان او و سلاطین عجم محاربات به وقوع انجامید و در بعض اوقات صورت فتح و ظفر در نظرش جلوه گر گشت (و در تحفه الملکیه مسطور است که طبانوس (۴) در وقت جهانبانی در قصر خود گنجی یافت و تمامی

آن نقود و اجناس را بر فرقه انام تقسیم نمود). و در سال چهارم از فرمانفرمائی دختر خود را به بطریقی موبقی عقد بست و داماد را ولیعهد ساخت. موبقی (۵) به سیرت حمیده و پسندیده اتصاف داشت و همواره ابواب تصدقات بر روی روزگار ارباب احتیاج و افتقار می‌گشود و در سال چهارم از سلطنت او در قسطنطنیه قریب چهارصد هزار کس بعلت طاعون گذران از جهان شدند و خسرو پرویز در وقتی که از بهرام چوبین بگریخت جهت استمداد نزد موبقی (۶) رفته و دختر او مریم را در حباله نکاح خود در آورد و چون قواعد مصالحت مؤکد شد و خسرو بر تخت سلطنت مدائن متمکن گردید موبقی علوفات متجنده را کم کرد و بطارقه خاطر بر مخالفت قرار داده در مدینه هرقلیه مجتمع شدند و موبقی خود را از مقاومت آن جماعت عاجز دیده بگریخت و بطارقه متعاقب او اسب برانگیخته جمعی بدو رسیدند و رشته حیاتش را بتیغ تیز بریدند. (حیب السیر ج ۱ ص ۷۶). و رجوع به طباریوس شود. (۱) - طباریوس صحیح است. (۲) - طباریوس صحیح است. (۳) - طباریوس صحیح است. (۴) - طباریوس صحیح است. (۵) - در ترجمه طبری بلعمی موریق آمده است. و مورلیقیوس در جامع التواریخ رشیدی فصل افرنج. (۶) - در ترجمه طبری بلعمی موریق آمده است. و مورلیقیوس در جامع التواریخ رشیدی فصل افرنج.

طیاره.

[طی یار / ر] (از ع، ا) کشتی سریع تیزرو. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج). نوعیست از کشتی. ج، طيارات. (مهدب الاسماء). کشتی و جهاز تیزرو را گویند. (برهان ||). ترازوی راست. (مهدب الاسماء). قسمی ترازو (|| ص) کنایه از اسب تیزرفتار، و این مجاز است. (غیاث اللغات) (آندراج): در آمد به طیاره کوهکن فرس پیل بالا و شه پیلتن. نظامی (از آندراج (||). ا) در این بیت نظامی: نکسیا چون زد این طیاره بر چنگ ستای باربد برداشت آهنگ. برای طیاره برحسب ظاهر معنی جز مضراب نمیتوان یافت در صورتی که در هیچیک از کتب لغت برای طیاره معنی مضراب نیاورده اند. ولی مرحوم وحید در شرح لغات خمسه فال نیک آورده است ||. و در این بیت اسدی که در گرشاسب نامه آورده: ز شاهین و طیاره بر هر گروه همی سنگ بارید چون کوه کوه. اسدی (گرشاسبنامه نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۳۰۹). از طیاره معنی منجیق مفهوم میشود، و این معنی نیز در کتب لغت یافت نشد ||. هواپیما. از آلات ناقله هوایی که بر فراز هوا پرواز میکند. این آلت ناقله دارای ماشینی است که بواسطه حرکت ملخی که در قسمت قدامی آن واقع است در هوا پیش میرود و علت عدم سقوط آن فشاری است که از هوا بر بالهای آن که بطور سطح مورب است وارد می آید. دلیل صعود آن این است که در نتیجه فشاری که بر بالها وارد میشود و عمود بر سطح آن است به دو قوه تجزیه میگردد: یکی در امتداد خط قائم و یکی در خلاف جهت حرکت. آنکه در خلاف جهت حرکت است و بواسطه کشش ملخ خنثی میشود و آنکه در امتداد خط قائم ولی بطرف بالا است با قوه ثقل معارضه میکند و همین که بر آن فزونی یافت طیاره بطرف بالا صعود میکند ||. سایبان. (دزی ج ۲ ص ۷۹ ||). رواق ||. بادبادک. نوعی از ادوات بازی کودکان که هنگام وزیدن باد بوسیله ریسمانی آن را بهوا برکنند. (دزی ج ۲ ص ۷۹ ||). در اصطلاح بافندگان، چرخ دوک ||. ص) قافله طیاره؛ کاروانی که در راه پیمائی در هیچ منزلگاهی اقامت نکند و پیوسته در سیر باشد. (دزی ج ۲ ص ۷۹). و رجوع به ص ۱۶۶ ج ۲ شعوری شود.

طیاره.

[ر] (ع امص) پاکیزگی ||. ظرافت. خوبی. شدت. سختی ||. متانت ||. ارج. قدر و قیمت ||. پردلی. شجاعت (|| ص) گنج ||. (امص) حالت و هیئت گنجی. (دزی ج ۲ ص ۷۹).

طیاری.

طَی [یا] (حامص) طیار و آماده و مهیا بودن ||. اصطلاحی بوده است. تریاک مالی.

طیاریه.

طَی یاری [یا] (اخ) فرقه‌ای از غالیه‌ها تناسخیه که قائل بتناسخ و منسوب بجعفر بن ابیطالب عم پیمبر اکرم صلوات الله و سلامه علیه میباشد. (مفاتیح خوارزمی ص ۱۹).

طیاش.

طَی [یا] (ع ص) مرد سبک. (منتهی الارب) (آندراج). سرسبک. (زمخشری) (مهذب الاسماء). سبک. (منتخب اللغات ||). آنکه آهنگ مختلف دارد و بر یک اراده نرود. (منتهی الارب) (آندراج). آنکه قصد یک چیز نداشته باشد و سرگردان و حیران باشد. (منتخب اللغات). آنکه بیک سوی قصد نکند از سبکی.

طیاطر.

(معرب، ا) (۱) طَاطِر. تآتر. نمایش. (از دزی ج ۲ ص ۷۶). و رجوع به تآتر شود. (۱) Theatre -

طیاف.

(ع ا) گرانی و سنگینی را گویند که در خواب بر مردم افتد و بعربی کابوس گویند. (برهان) (آندراج). بختک.

طیافیر.

طَ [یا] (ع ا) ج طیفور: و بین ایدیهن طیافیر الذهب و الفضة مملوءة بحب الملوک. (رحله ابن بطوطه). و رجوع به طیفور شود.

طیال.

(ع ص، ا) ج طویل. (منتهی الارب).

طیالسه.

طَ ل س [یا] (ع ا) ج طیلسان. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به طیلسان شود.

طیالسی.

طَ ل سی [یا] (ص نسبی) سمعانی در انساب آورده است: این نسبت به طیالسه است و آن جامه‌ای است که بالای عمامه باشد. (از انساب سمعانی).

طیالسی.

طَ ل سی [یا] (اخ) ابوداود سلیمان بن داود بن الجارود الطیالسی. اصل وی از فارس بود ولی در بصره اقامت گزید. پدر وی از موالی

قریش و مادر وی نیز بنده ای بود بنی نصر بن معویه را. وی از شعبه و ثوری و هشام و ستوائی و همام بن یحیی و زیاد بن یزید و ابو عوانه و غیر آنان و نیز از اهل عراق روایت کرده. او را مسندی است که از صحابه گرد آورده است. ولادتش بسال ۱۳۳ و وفات وی بسال ۲۰۳ ه. ق. در ماه ربیع الاول بوده است. (سمعانی).

طیالیفون.

[] (معرب، ۱) به یونانی بنطافن است. (مخزن الادویه).

طیان.

(۱) دیگی بزرگ. تیان: سکاره؛ طیانه‌های حمامها، قدور الحمامات.

طیان.

(اخ) دهی از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری دورود کنار راه مالرو کرجیان بقطعهه رستم. کوهستانی و سردسیر با ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیان.

(اخ) دهی از دهستان کشور بخش پاپی شهرستان خرم آباد در ۵۳ هزار گزی جنوب باختری سپیددشت و ۲۴ هزار گزی باختر ایستگاه کشور. جلگه و گرمسیر مالاریائی با ۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیان.

[طی یا] (ع ص) رجل طیان؛ مرد گرسنه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء ||). گل گر. (مهدب الاسماء). بناء. گلیگر. راز. گلکار. کلال. (غیاث اللغات) (آندراج).

طیان.

[طی یا] (اخ) از اعلام است که جمعی از آنها چون بنا بوده اند خود را منسوب بدان ساخته اند. (سمعانی).

طیان.

[طی یا] (اخ) ابوالعباس احمد بن محمد بن یوسف بن اسحاق السخی (ظ : الشیخی) الطیان الشاعر بالعجمیه. وی اهل قریه شیخ بوده. بیشتر اشعار او در سحقی و مطاینه (ظ : مطایبه) میباشد. دیوان وی در مرو شهرتی دارد. در آخر توبه کرد و دیگر دهان و زبان به گفتار شعر نیالود، و چون بصنعت بنائی آشنا بود بدان پیشه اشتغال ورزید و گویند مناره ای که بر در جامع مدینه و جامع قریه شیخ برپاست از بناهای اوست. از ابورجاء محمد بن حمدویه الشیخی الهورقانی روایت دارد و ابوعلی الحسین بن علی البردعی

السمرقندی نیز از وی روایت کرده است. (سمعانی). هدایت در مجمع الفصحاء آورده که: طیان حکیمی دانا و شاعری توانا و بلیغی تیززبان و فصیحی شیرین بیان بوده. از بم است که قلعه ای محکم است در حدود کرمان و ثغور سجستان. بهر صورت طیان را ژاژخا لقب کرده اند و ژاژ طیان مشهور است لکن معلوم نشد که جهت آن چیست، همانا اعداء این لقب بر او بسته اند و خاطرش خسته. صاحب دیوان بوده اما به دست نمی آید. و از اشعارش نوشته شد: چو نیست روی سعادت گمان برم که مگر قضا مزاج زحل داد سعد کبری را چه گویم از غم گیتی که هر چه میگویم بسوزد آتش اندوه لفظ و معنی را من قصائده فی الشتائیه: روزی که بر زمین و گه از سردی هوا بارد سحاب خُرده کافور بیحساب. - انتهی: قافیه‌های طیانی که مرا حاصل شد همه بریستم در مدح و کنون وقت دعاست. مسعودسعد. از نصرت و فتح مطلع و مخلص طیان و بدیع و مقطع و مبدا. مسعودسعد. رفیق و مونس من هزلهای طیانست حکایت خوش من خزره نامه حکاک. سوزنی. خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان قریع و عمق و حکاک و فرد یافه درای اگر بعهد منندی و در زمانه من مراستی ز میانشان همه برای و درای. سوزنی. زآنکه مقبول مصطفی نشود آنچه طیان ژاژخای آرد. انوری. ملک منطق الطیر طیار داند نه ژاژ مبر که طیان نماید. خاقانی. صاحب مجمع الفصحاء او را بمی و کرمانی می گوید و از لقب ژاژخای که بدو میدهند تعجب می کند و جهت آن را نمیداند و اشعار بسیاری نیز از او نقل می کند. لکن در لغت نامه اسدی و لغت نامه های دیگر فردها و قطعه هائی که از او نقل میشود با اشعاری که صاحب مجمع الفصحاء از او نقل می کند شاید قریب سه چهار قرن فاصله را نشان میدهد یعنی طیان لغت نامه ها در طرز اداء با اقدم شعرای فارسی همزبان و همزمان می نماید و شعرهای مجمع منتهی به اشعار اواخر دوره سلجوقی شبیه است و ژاژخای بودن او هم از همان فردها و قطعه های لغت نامه نیک آشکار است و شاید طیان مجمع الفصحاء طیان دیگرست یا اشعار شاعری دیگر بنام طیان ضبط شده است. اینک تک بیت ها و قطعات او که از لغت نامه اسدی گردآوری شده است: در لغت کلابه: اگر بیند بخواب اندر قرابه زنی را بشکند میخ کلابه. (ص ۴۵۷). در لغت «کراسه»: ای عن فلاں قال چنان دان که پیش من آرایش کراسه و تمثال دفتر است. (ص ۴۸۹). در لغت «خلاشمه»: ریشیش بس فرخج ز گردن برون دمید گوئی خلاشمه ست ز گردن برآمده. (ص ۴۹۶). در لغت «کوغاده»: ای بت خیز کیر آخر تا کی از کوغاده کی؟ تا چو من صاحب نیابی سخت کیر و چاپلوس. (ص ۵۰۸). در لغت «غوشای»: یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم یکی ز دشت به نیمه همی چَند غوشای. (ص ۵۱۶). در لغت «سل»: دلم تنوره و عشق آتش و فراق تو داغ جگر معلق و بریان و سلّ بوده کباب. (ص ۳۳۴). در لغت «آنین»: سبود و ساغر و آنین و غولین حصیر و جایروب و خیم و پالان. هم طیان گفت: دوغم ای دوست در آنین تو میخواهم ریخت تا کنم روغن از آن دوغ همی جنبانم. (ص ۳۷۲). در لغت «پینو»: شعر ژاژ از دهان من شکر است شعر نیک از دهان تو پینو. (ص ۴۰۷). در لغت «کابیله»: خایگان تو چو کابیله شده ست رنگ او چون کون پاتیله شده ست. (ص ۴۳۰). در لغت «لکانه»: من شاعر حلیمم با کودکان سلیمم زیرا که جعل ایشان دوغست یا لکانه. هم طیان گوید: گر زآنکه لکانه ست آرزویت اینک بمیان ران من لکانه. (ص ۴۳۲). در لغت «خرفه»: کسی را کو تو بینی درد سرفه بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. (ص ۴۵۲). در لغت «لوش»: زن چو این بشنید شه خاموش بود کفشگر کانا و مردی لوش بود. (ص ۲۱۳). در لغت «لاش»: به لاش عشق من آن نوجوان بسان کلاب حوال و جبه من لاش کرد و کیسه خراب. (ص ۲۲۵). در لغت «زوباغ»: زو باغ وقف کرده بر آن مُرزت ... خر و مناره اسکندر. (ص ۲۴۲). در لغت «غاوشنگ»: مرد را نهمار خشم آمد از این غاوشنگی را بکف کردش گزین. (ص ۲۶۸). در لغت «پوک»: غله کردی به زیر پوک نهان چون برانند پوک بر سر تو (کذا). (ص ۲۷۱). در لغت «غساک»: از دهان تو همی آید غساک پیر گشتی ریخت مویت از هباک. (ص ۲۷۶). در لغت «گوال»: بزرگان گنج سیم و زر گوالند تو از آزادگی مردم گوالی. (ص ۳۲۷). در لغت «سرهال»: بدان منگر که سرهالم بکار خویش محتالم شب تاری بدشت اندر پی جرابلس خرکالم. (ص ۳۳۱). در لغت «بازخمید»: مردم نه ای آخر به چه میماند رویت چون بوزنه ای کو بکسی باز خماند. (ص ۱۲۰). در لغت «کیفر»: شیر غاش است و به پستان در جغرات شده ست چشم دارد که فروریزد در کیفر تو. (ص ۱۳۱). در لغت

«تندر» و «تندر»: خورد سیلی زند بسیار طنبور دهد تیزی بیازی همچو تندور. (ص ۱۳۸). در لغت «کاوکلور»: ور تو دو دانگ نداری که دهی رو مدارا کن با کاوکلور. (ص ۱۶۴). در لغت «دانشگر»: چو دانشگر این قولها بشنود پس آنکه زمانی فروآرمد. (ص ۱۶۶). در لغت «فوز»: شبان تاری بیمار چاکر از غم عشق گهی بگرید و گاهی بریش برافزود. (ص ۱۸۷). در لغت «موز»: موز مکی اگر چه دارد نام نکنندش چو شکر اندر جام. (ص ۱۸۸). در لغت «خراس»: خراس و آخر و خنبه بیردند نبود از چنگشان بس چیز پنهان. (ص ۱۹۸). در لغت «فلخ»: مرا زندگانی بدینجای طلخ همه جای دیگر کنندم ز فلخ. (ص ۸۳). در لغت «فلغند»: تا نکردی خاک را با آب تر چون نهی فلغند بر دیوار بر. (ص ۹۵). در لغت «شتاوند»: جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار به ایوان چه بری رنج و به کاخ و به ستاوند. (ص ۹۹). در لغت «لاند»: با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند صد کلج پر از گوه عطا کرد بر آن ریش گفتم که بر آن ریش که دی خواجه همی شاند. (ص ۱۰۲). در لغت «نُهازید»: لبت گوئی که نیم گفته کل است می و نوش اندر او نهفتستی زلف گوئی ز لب نُهازیده ست بگله سوی چشم رفتستی. (ص ۱۰۵). در لغت «فلخود»: موی زیر بغلش گشته دراز وز قفا موی پاک فلخیده. (ص ۱۰۶). در لغت «فخمید»: جوان بودم و پنبه فخمیدمی چو فخمیدمی پنبه برچیدمی. (ص ۱۱۹). ور همه زندگان ترینه شوند تو کیتای کُنجدین منی. (ص ۷). در لغت «کتب»: زمانه کرد مرا مبتلی بگردش او گهی بنای گلونه گهی پپای کنب. (ص ۳۱). در لغت «جغوت»: چون یکی جغوت پستان بند اوی شیر دوشی زو به روزی یک سبوی. (ص ۴۲). در لغت «جغوت»: غم عیال نبود و غم تبار نبود دلم بر اش بیاکنده بود چون جغوت. (ص ۵۰). در لغت «تلاج»: شب بیامد در برم دربان باج در بجنابید با بانگ و تلاج. (ص ۵۴). در لغت «کلج»: صد کلج پر از گوه عطا کرده بر آن ریش گفتم که بر آن ریش که دی خواجه همی شاند. (ص ۶۱). در لغت «لخج»: بینی آن زلفین او چون چنبر بالان نجم گر بلخج اندر زنی ایدون بود چون آبنوس. (ص ۶۱). در لغت «لنج»: کسی را کو تو بینی درد کولنج به کافش پُشت و زو سرگین برون لنج. (ص ۶۴). در لغت «نخج»: دست و کف پای پیران پر کلخج ریش پیران زرد از بس دود نخج. (ص ۷۰). از غایت احسان تو بر هر ذاتی بر جان تو صد هزار جان میلرزد در حالت بیماری ممدوح خود عرض کرده: گر تیغ تو یک دم از میان برخیزد عصمت همه را از خانمان برخیزد از بستر غم که جای بدخواه تو باد برخیز سبک ورنه جهان برخیزد. (از مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۳۳۸ - ۳۳۹). میرزا محمدخان قزوینی در ضمن تعلیقاتی که بر ج ۱ لباب الالباب نوشته گوید: طیان شاعری است از متقدمین و در السنه شعراء معروفست به «ژاژخای»، خود گوید: شعر ژاژ از دهان من شکر است شعر نیک از دهان تو پینو. انوری گوید: طبع حسان مصطفائی کو تا ثنای غمزدای آرد زآنکه مقبول مصطفی نشود آنچه طیان ژاژخای آرد. (از لباب الالباب ج ۱ ص ۳۰۵). اینک برخی از اشعار دیگر طیان که بتفاریق در لغتنامه اسدی و فرهنگهای دیگر درج است در ذیل ثبت میگردد: در کلمه «کیتا»: شمس دنیا تو فخر و زین منی فخر دنیا تو شمس دین منی ور همه زندگان ترینه شوند تو کیتای گندمین منی. (لغتنامه اسدی ص ۷). سرورا یک سخن اصغا کن و انصاف بده خود روا نیست کر انصاف کسی در گذرد هر دم از بنده برنجی که هجا میگوئی ور مدیحی بتو آورد عطائی نبرد شاعری گرسنه در کُنج سرائی خالی از تو آزرده اگر گه نخورد پس چه خورد. الأغ خواسته: صاحباً هر لحظه گردون مینهد از حوادث بر دلم صد گونه داغ پیش لعب این سپهر نیلگون کار من بگذشته از بازی و لاغ در میان زُمره رذلم چنانک باز شناسند طوطی از کلاغ خود تو دانی تنگ زندانی بود بلبل خوش نغمه را مأوای زاغ هم مگر زین قوم بزهاند مرا ذات مُعطی تو از یک سر الاغ. در اظهار ارادت و اشتیاق: نیست در حیز امکان که توان دادن شرح اشتیاقی که بدیدار همایون دارم چون بگویم بزبان قلم سرگردان که دل از غیبت جانکاه شما چون دارم در دل و دیده گواه است خدایم که همه آرزومندی آن غُزه میمون دارم. بجهت بیماری سلطان: از بیم تکسرت جهان میلرزد از لفظ ملالتت زبان میلرزد. جهد آن کن که نمائی ز سعادت محروم کار خود ساز که اینجا دو سه روزی است مقام. هستم چو باد سرسبک آری غریب نیست خاشاک اگر بساحل عمان همی برم مینا نثار معدن فیروزه میکنم بسد بنزد کان بدخشان همی برم. به وقت صبح که خورشید چرخ آینه فام همی زدود ز روی زمانه زنگ ظلام

سپاه زنگ هزیمت گرفت از عالم چو شاه روم برافراخت از افق اعلام پدید شد ز شب تیره روشنائی صبح چو گل ز غنچه تیغ از نیام و مه ز غمام به نیم حمله خورشید بر رواق سپهر اثر نماند تو گفستی ز هستی اجرام بزیر پرده کحلی که نام او فلک است نماند شدند همه لعبتان سیم اندام. مرصع است درخت و معطر است چمن بسعی ابر بهاری و باد فروردین ز بس شکوفه لعبت نهاد پنداری که هست عرصه بستان نگارخانه چین. بخت برگشت از من سرگشته تا محروم ماند روی من از ساحت آن حضرت گردون پناه لحظه ای خالی نبودم هرگز از اندوه و غم ساعتی فارغ نگشتم هرگز از فریاد و آه. در عذر ممدوحی که بعد از مدیح گفتن او را هجو گفته و او رنجیده: دمبدم باشد ز رنگ و بوی او میخواره را لاله و گل در جبین و مشک و عنبر در مشام فاش گردد سرها از لوح محفوظ ار فتد پرتو برق و صفای او درین فیروزه جام چون وصال یار جان بخش و چو رویش دلفریب چون جواب یار تلخ و چون لبش یاقوت فام شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر آفت مال کرام و مایه جود لثام در نصیحت و حکمت و موعظت گوید: ای بغفلت گذرانیده همه عمر عزیز تا چه کردی و چه داری عملت کو و کدام توشه آخرت چیست درین راه دراز که تو را موی سفید از اجل آورد پیام وای اگر پرده برافتد که ز بس خجالت و شرم همه بر جای عرق خون دل آید ز مسام دل بر این گنبد خونخواره گردنده منه که بسی همچو تو دیده ست و ببیند ایام آفریننده خود را تو اگر بشناسی طی شود در نظر همتت این سبز خیام کام جان از شکر معرفتش شیرین کن تا تو را زهر اجل شهد نماید در کام میتوانی که فرشته شوی از علم و عمل لیکن از همت دون ساخته ای با دد و دام چون شوی همدم حوران بهشتی که تو را همه در آب و گیاهست نظر چون انعام. ایمن شود زمانه ز بدخواه شوربخت خالی شود زمین ز بداندیش خاکسار. فی اللغز: چیست آن اختر رخشان رخ روشن دیدار که بجز در شب تاریک نباشد بیدار طرفه مرغیست که هم ساکن و هم سیار است باز روشن تن و سیمین دم و زرین منقار عاشق آساست از آنروی که سوزی دارد لیک جان بخش بود بوسه او چون لب یار همچو مرغیست که در دام طپیدن گیرد قصد بالا کند و بسته دو پایش ناچار گلی از باغ خلیل است و به یک دم چو مسیح مرده را زنده کند لعل لبش دیگر بار افعی در گلویش کزدم پیچان پیچان در دهانش ملخ سرخ و ملخ افعی خوار گرچه نار است بگلنار همی ماند راست دیده ای میوه که هم نار بود هم گلنار. چو نیم دایره از زر ناب پیدا شد هلال عید همایون ز گنبد ازرق بعکس آنکه نماید ز جام باده لعل نمود ساغر ماه نو از میان شفق. آن زمان کز دوست پیغام آورد باد صبا خاک در چشم غم افکن ز آب آتش رنگ جام باده ای خور کز فروغ او توان دیدن بشب خون مرطوب از عروق و مغز محرور از عظام آسمان را از فروغ قصر مرفوعت مدار اختران را در حریم صحن میمونت مسیر از تماثل تو نقاش طبیعت منفعل وز تصاویر تو گردون ثوابت با نفیر دور نبود کز خجالت با علو سده ات روی چرخ لاژوردی زرد گردد چون زریر پُرعجایب چون سپهری پر بدایع چون بهشت بلکه باشد این و آن با نسبت قصرت قصیر آن هوای معتدل داری که هستی جاودان چون بهشت ایمن ز سردی دی و گرمی تیر. حله باف بوستان شد باد نوروزی دگر باغ ازو جنت صفت گشت و جهان دوزخ اثر کسوت زریفت پوشیده ست پنداری چمن پرنیان سبز گسترده ست گوئی بر شمر نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار عطرسائی میکند در گلستان باد سحر گه نسیم مشکبو از دشت میبارد عبیر که سحاب نیلگون بر خاک میریزد گهر. روزی سه چار اگر بضرورت مشوش است احوال روزگار نه بر وفق اختیار چندان بود ولی که ضمیر خدایگان حاصل کند فراغت کلی ز گیر و دار گردد ز دشمنان شکم خاک ممثلی گیرد زمین ز خون عدو رنگ لاله زار. حرباصفت ز غایت سرما شود بجان خفاش روزگار طلبکار آفتاب خواهد که چون سمندر ز آتش وطن کند مرغابی آن زمان که بود در میان آب. امید مهر و وفا از زمانه عین خطاست از آنکه عادت گیتی همیشه جور و جفاست مباش غره بدین روزگار مردفرب چو کار و بار جهان آگهی که جمله هبست کدام گل بشکفت از چمن که تازه بماند کدام ماه منور تمام شد که نکاست اطراف باغ گشت ز آثار نامیه مینای لعل پرور و دیبای زرنگار بیجاده گون همی شود از لاله بوستان پیروزه رنگ گردد از سبزه جویبار شنگرف ریختند تو گوئی به گلستان زنگار بیختند تو گوئی بمرغزار نسیرین ز سیم خام ببوشید پیرهن گلبن ز زر پخته بر آورد گوشوار تا باغ بر گرفت سر طبله حللی بگشاد باد صبح

در نافهء تثار. ای چو گردون سقف تو در شکل و هیأت مستدیر چشم گردونت نخواهد دید در عالم نظیر قبهء افلاک نزد طارمت نامرتفع روضهء فردوس نزد ساحت نادلپذیر.

طیان.

[ط] (ا) یاسمن صحرائی را گویند و آن مانند لبلاب بر یکدیگر پیچیده و بر شاخه های آن خار مییابد مانند خار گل و آن را بعربی عشبۃ النار خوانند. (برهان) (آندراج). یاسمین بری است. (فهرست مخزن الادویه). یاسمن دشتی.

طیانچه.

[چ / چ] (ا مصغر) طیان خرد. تیانچه. رجوع به طیان شود.

طیانہ.

[ن] (ع امص) گلکاری کردن. (منتهی الارب) (آندراج). بنائی کردن. پیشهء راز. حرفهء بنائی. گل کاری. (دهار).

طیانہ.

[ن] (اخ) دهی از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج در ۱۲ هزار گزی باختر کامیاران و یکهزار گزی شمال سراب کام. دامنه، سردسیر با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طیاهیج.

[ط] (ع ا) ج طیہوج. (مہذب الاسماء) (دهار). تیہو. رجوع بہ تیہو شود.

طیء.

[طی یء] (اخ) تیرهء (حی) دوم از قبیله کهلان (کلمهء مزبور مأخوذ از ریشهء «طاءء» بر وزن طاعهء باشد که بمعنی دور در شدن در چراگاه است). این تیره عبارتند از: بنوطی ء بن ادبن زیدبن یشحب بن عرب بن زیدبن کهلان و نسبت به ایشان طائی است و حاتم طائی معروف بکرم و ابوتمام طائی شاعر مشهور به آنان منسوبند و شمارهء تیرهء مزبور بسیار است، ابن خلدون در کتاب العبر آرد: منازل ایشان در یمن بود اما پس از بیرون رفتن قبیلهء آزد هنگام سیل عرم و پراکنده شدن آنان تیرهء طی ء نیز از یمن خارج شدند و به نجد و حجاز نزدیک بنی اسد فرود آمدند، آنگاه بر بنی اسد غالب آمدند و دو ناحیهء کوهستانی اجأ و سلمی را از آنان بازستند و در آن کوه سکونت گزیدند و تاکنون آن دو کوه را بنام طی ء خوانند، سپس در آغاز اسلام و هنگام فتوحات در اقطار دیگر پراکنده شدند، و ایشان را تیره های (بطون) بسیار است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۰). و رجوع به طائی شود.

طیء.

[طی یء] (اخ) ابن ادد. از طایفهء کهلان و از نیاکان عصر جاهلیت و منسوب به سوی آن را طائی گویند. فرزندان وی در یمن مُقیم

بودند و از آنجا به دو کوه اجأ و سلمی نقل و تحویل کردند و منازل آنان از پائین فید تا پایان اجأ و تا قریات (واقع در بادیه عراق از ناحیه شام) کشیده بود. و در عصر حاضر نیز بطنهای بسیاری از فرزندان آن جد جاهلی در بادیه عراق و شام متفرق و پراکنده میباشند. (الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۳). نام قبیله ای است از قبائل عرب. (سمعانی ص ۱۲). حاتم، جوانمرد معروف از آن قبیله بوده و با آنکه منسوب به آن قبیله را طائی نامند در اثناء سخن منثور و منظوم در پارسی اغلب «حاتم طی» هم نام میبرند. رجوع به «طاءه» و نیز رجوع به ص ۳۳۶ و ص ۳۰ و ۵۸ ج ۳ و ص ۱۳۰ ج ۴، عیون الاخبار و ص ۱۶۵ ج ۱ و ص ۲۶۴ و ۳۰۶ ج ۲ و ص ۵۹ و ۲۴۲ و ۳۰۳ ج ۴ و ص ۱۵۹ ج ۵ و ص ۱۴ و ۹۱ و ۹۹ و ۱۱۳ ج ۶ و ص ۱۵۴ ج ۷ عقداالفرید و ص ۶۱ و ۱۰۵ و ۲۲۱ و ۲۹۹ کتاب المعرب و ص ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۱۷ الموشح و ص ۱۵۶ عیون الانباء ج ۱ و ص ۱۵ نزهة القلوب چ لیدن و ص ۱۰۸، ۱۷۰، ۴۴۴، ۴۵۵، ۵۰۸، ۵۰۹ ج ۱ امتاع الاسماع و ص ۱۶۶ ج ۲ شعوری شود.

طی الارض.

[طی یُلْ أ] [ع ۱ مرکب] نوردیدن زمین. نوعی کرامت که بجای گام برداشتن و رفتن زمین در زیر پای آدمی بتندی پیچیده شود و او بمقصد خویش هر چند دور باشد در مدتی بسیار کم رسد: و یذکران الارض تطوی له [میمون القداح] فیمضی الی این احب فی اقرب مده. (ابن الندیم).

طیب.

(ع ص، ا) (۱) بوی خوش. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء). خوشبوی. عطر. بوی. داود ضریر انطاکی گوید: طیب، بر هر شیء که بوی خوش داشته باشد اطلاق میگردد مانند مشک و عنبر و غالیه و مانند آن. (تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۴۰). طیب، ادویه خوشبوی است مانند مشک و عنبر و عود، و عطر را نیز نامند و آن غذای روح و مقوی قوا و زیادکننده سرور و معاشرت با دوستان است و از احب اشیاء است مر جناب حضرت رسالتآب را صلی الله علیه و آله و سلم. چنانچه فرموده اند: حب الی من دنیاکم ثلاث النساء و الطیب و قره عینی فی الصلوة، و آن جناب بسیار خوشبوی استعمال مینموده اند و از بدبوی ناخوش بودند و تطیب بمشک میفرمودند و احادیث بسیار در فضیلت و تحریض بخوشبوئی و خوشبو داشتن لباس و احتراز از کثافت و بدبوئی وارد است. (فهرست مخزن الادویه): آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب با صد هزار زینت و آرایش عجیب رود کی. و آنچه اندر خور این هفده غلام بود از طرائف و طیب و جواهر. (ترجمه طبری بلعمی). و از وی [هندوستان] طیبهای گوناگون خیزد و مشک و عود و عنبر و کافور. (حدود العالم). و همه طیبی که آنجا [به اهواز] بری از هوای وی بوی او برود. (حدود العالم). بدرگاه بردند چندی صلیب نسیم گلان آمد و بوی طیب فردوسی. در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین نزدیک امیر ابوالفضل... برده آمد از زر چندین... و طیب... مبلغش سی بار هزار هزار درم بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۱). و مشک و عنبر و کافور و زعفران و عود و دیگر طیبها او به دست آورد. (نوروزنامه). غرس معالی او بلطف تربیت و طیب آب و تربت شاخها کشیده. (ترجمه تاریخ یمینی چاپی ص ۲۵۵). این کعبه ناف عالم و از طیب ساختش آفاق وصف نافهء مشک تثار کرد. خاقانی. الزیاد، نوع من الطیب. (ابن البیطار). شبی در جوانی و طیب نعم... سعدی (بوستان). چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است، و داعیه طیب عیش. (گلستان). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۱۶۷ شود || پاک. پاکیزه ||. حلال. (منتهی الارب ||). خوش مزه. (آندراج). ج، اطياب. (منتهی الارب). - به طیب نفس؛ به میل خود. بی عنف و کره. بی اکراه. بی اجبار. به رضا و رغبت. بطیب خاطر. با خواست خویش. يقال: فعلت ذلک بطیب نفسی؛ و طیبه نفسی، یعنی کردم این کار را به خوشی خویش بی اکراه دیگری. (منتهی الارب ||). بهترین از چیزی. (منتهی الارب ||). مص) خوش شدن ||. خوشبوی شدن. پاکیزه شدن. (تاج المصادر بیهقی)

(مصادر زوزنی ||). حلال شدن ||. گیاه ناک گردیدن زمین ||. پاک و پاکیزه ساختن. (آندراج). (۱) - Aromate - parfume.

طیب.

(اخ) شهری است میان واسط و تستر. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان آورده که: طیب شهرکی است بین واسط و خوزستان و اهالی آن تا زمان حاضر نبطی بوده و هستند و بزبان قوم نبط سخن گویند. خبر داد مرا داود بن احمد بن سعید الطیبی التاجر که آنچه در میان ما معروف و متداول است آنست که شهر طیب از بناهای شیث بن آدم علیهما السلام است و تا زمان ظهور اسلام نیز مردم آنجا بکیش ملت شیث (مذهب صائبه) باقی بودند، چون اسلام ظهور یافت قبول اسلام کردند. درین شهر از انواع طلسمات چیزهای شگفت بوده که پاره ای از آنها باطل گردیده و برخی دیگر تا حال باقی است، از آن جمله آنست که زنبور در آن شهر از نعمت زندگانی بی بهره است و بمجردی که زنبوری بدان شهر داخل شود میمیرد، و تا نزدیک زمان ما در آن شهر مار و کژدم یافت نمیشد و تا این تاریخ نیز در آن شهر زاغی که پره‌های آن سیاه و سپید (پیسه) باشد دیده نشده است، همچنین عقق (عکه، مرغیست ابلق) درین شهر نایابست. (معجم البلدان ج ۶ ص ۷۶). شهری است خرم و آبادان [از خوزستان] و از وی شلوار بند خیزد سخت نیکو همچون ارمنی. (حدود العالم). نام مدینه ای بخوزستان. (اقرب الموارد). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۶۰ شود.

طیب.

[طی ی] [ع ص] پاک. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). پاکیزه. طاهر. قوله تعالی: و هدوا الی الطیب من القول (قرآن ۲۲/۲۴) و ایشان را راه نمائید بگفتار پاک، و هو قول لاله الاله. (تفسیر ابوالفتوح). ایضاً قوله تعالی: الیه یصعد الکلم الطیب (قرآن ۳۵/۱۰)؛ و صعود کند، یعنی بخدای و مراد آن بجانبی شود که آنجا حکم جز خدای را نباشد و آن آسمان است چنانکه: رفعت فلاناً الی الحاکم و الی السلطان، یعنی بجائی که حکم حاکم را باشد یا سلطان را. مفسران گفتند: آن کلمه پاکیزه، گفتن لا اله الا الله است و ابوهریره روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که او گفت: هو قول سبحان الله و الحمد لله و لاله الا الله و الله اکبر، چون بنده این کلمات بگوید فرشته بیاید و این کلمات بر آسمان برد و به آن خدای را تحیت کنند. و چون عمل صالح با آن یار نباشد از او قبول نکنند. (تفسیر ابوالفتوح). حلال، خلاف خبیث. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). مباح. خوش، مقابل نتن که ناخوش باشد. لذیذ. ضد خبیث، و چون وصف برای حق تعالی واقع شود مراد آن باشد که ذات پاک او تعالی و تقدس از هر عیب و نقصی منزه است. و از هر گونه آفات و آرایش آفرینش مبری است. و هرگاه برای بنده صفت واقع گردد منظور آنست که بنده از رذائل اخلاق عاری و از اعمال زشت پاکیزه و بزبور صفات حسنه متحلی است. و چون برای اموال صفت آورده شود یعنی آن مال حلال و بی شبهه است، کذا فی شرح المصایح للقاضی فی اول کتاب البیع. و در ترجمه مشکوٰه میگوید: طیب ضد خبیث است بمعنی طاهر نظیف. (کشاف اصطلاحات الفنون). و گاهی مأخوذ از طیب نفس است. و گاهی از طیب رائحه آید ||. و بمعنی حلال نیز آید ||. و گاهی اطلاق میکنند بر اخص از حلال که پاک و بی شبهه کراهت باشد - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). ج، طیبون (در حال رفع)، طیبین (در حال نصب و جز ||). خوش. (قاموس ||). خوش بوی. (۱) بویا. عقب. مُعطر. طیب الرائحه (۲). (۱) - Odoran aromatique. (۲) - Lui a l'odeur agreable

طیب.

[طی ی] (اخ) لقب مرّه بن شراحیل بن الطیب مُکنی به ابواسماعیل است. چون پیوسته بعبادت مشغول بودی و زهد و ورزیدی بدین لقب ملقب گردید. (انساب سمعانی برگ ۳۷۶).

طیب.

[طی ی] (اخ) ابن اسماعیل بن ابراهیم الذهلی، کنیتش ابومحمد و معروف به ابوحمّدون دلال و یکی از مشاهیر قراء و صلحاء زهاد بوده. از کسائی قرائت روایت میکرد، همچنین از یعقوب حصرمی، و نیز از مُسیب بن شریک و سفیان بن عُیینه و شعیب بن حرب حدیث روایت میکرد. ابوالعباس احمد بن مسروق گوید: شنیدم از ابوحمّدان مُقری که میگفت: شبی در اثناء نماز حرفی را به ادغام قرائت کردم، در آن شب خواب دیدم که نوری سخت گریبان مرا گرفت و گفت: بینی و بینک الله. من پرسیدم تو کیستی؟ گفت من آن حرفی هستم که مرا به ادغام قرائت کردی. گفتم ازین پس این عمل از من ناشی نشود، و از آنگاه دیگر حرفی را به ادغام قرائت نکردم. از ابومحمد الحسن بن علی بن صلیح روایت است که گفت: ابوحمّدون الطیب بن اسماعیل چشمش نابینا شد، عصاکش او وی را بمسجد برد، چون بمسجد رسیدند عصاکش او را گفت: پای افزار بیرون کن، ابوحمّدون پرسید برای چه؟ گفت: لآن فیها اذی. ابوحمّدون ازین سخن اندوهناک شد دست بدعا بلند ساخت و دعائی خواند و سپس دست بروی خویش مالید، حق تعالی بینائی بخشید او را، او براه افتاد. ابو عبدالله بن الخطیب گوید: ابوحمّدون را صحیفه ای بود که نام سیصد تن از یاران وی در آن ثبت بود و هر شب برای یکایک آنان دعای خیر میکرد، شبی بنام یاران نیفتاد و خواب وی را دربرود، در خواب شنید که او را میگویند امشب چراغهای تو روشن نیست. ابوحمّدون از خواب برخاست و نشست و چراغ را روشن کرده صحیفه را برداشت و یکایک یاران را از روی صحیفه بدعای خیر یاد کرد تا فراغت یافت. ابوالحسن بن المنادی گوید: ابوحمّدون از برگزیدگان زهاد و مشاهیر قراء بود. پیوسته بمحلهائی که خلوت بود و بجایهائی که کسی در آنجا دیده نمیشد میرفت. مردم را قرائت می آموخت و چندان در طرز آموختن جد میورزید که شاگردان را حافظ کلام الله میساخت و سپس بتعلیم و آموزش دسته ای دیگر از شاگردان میپرداخت. و کان یلتقط المنبوذ کثیراً. (صفه الصفوه ج ۲ ص ۲۰۶).

طیب.

[طی ی] (اخ) ابن عبدالله بن احمد مکنی به ابومحمد. او راست: قلائد النحر فی وفيات اعیان الدهر که ترجمه احوال را بترتیب سنوات تا سال ۹۲۷ ه. ق. تدوین کرده است. (کشف الظنون چ اسلامبول ج ۲).

طیب.

[طی ی] (اخ) ابن محمد الخسروانی، کنیت وی ابوطاهر است. عوفی در تذکره خویش آورده است: خسروانی نوای ثنای او راه انقطاع اسم زدی و مخدرات خاطر او دل مخالف و موافق ربودی. از امثال شعرای آل سامان بوده در دولت ایشان با عیشی تن آسان. در قصیده ای میگوید در آخر عمر و شدت مرض: چهار گونه کس از من بعجز بنشستند کز آن چهار بمن ذره ای شفا نرسید طیب و زاهد و اخترشناس و افسونگر به دارو و بدعا و بطالع و تعویذ. و در معنی قناعت و رفض آرز گفته است و به الماس بیان گوهر موعظه سفته: تا باز کردم از دل زنگار آرز و طمع زی هر دری که روی نهم در فراز نیست جاه است و قدر و منفعه آن را که طمع نیست عز است و صدر و مرتبه آن را که آرز نیست. (از لباب الالباب ج ۲ ص ۲۰). و رجوع به خسروانی شود.

طیب.

[طی ی] [اخ] ابن محمد رسول الله (ص). صاحب «الاصابة» در قسم سوم حرف طاء آورده که: الطیب ولد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم... تقدم فی الطاهر. و سیأتی زیاده فی عبدالله. (الاصابة ج ۳ ص ۳۰۱). در ذیل ترجمه طاهر گوید: الطاهر بن سید الخلق محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم. مادر طاهر خدیجه بنت خویلد بود. زبیر بن بکار در ترجمه خدیجه در کتاب نسب گوید: خبر داد مرا پسر عم مصعب که خدیجه از حضرت پیغمبر صلوة الله و سلامه علیه دو پسر آورد، قاسم و طاهر که وی را طیب نیز میخواندند. ولادت طاهر بعد از بعثت پیغمبر (ص) واقع شد و در کودکی برفت از دنیا و نام وی عبدالله بود. مصعب پس از ذکر این خبر به ذکر اسامی چهار دختر حضرت پیغمبر پرداخت. یزید بن عیاض نیز بروایت از زهری از ذکر اولاد ذکور آن حضرت فقط به بیان نام قاسم و عبدالله اکتفا کرده است. زبیر بن بکار نیز از محمد، از محمد بن حسن از محمد بن فلیح از یزید بن عیاض همین خبر را بنحوی دیگر روایت کرده و گفته است که خبر داد مرا ابراهیم بن حمزه و گفت که خدیجه از پیغمبر فقط قاسم و طاهر را آورد، و برخی هم میگویند اولاد ذکور از خدیجه عبدالله و طیب بوده، و سپس نام چهار دختر حضرت پیغمبر را بیان کرد و نیز از طریق ابن لهیعه از ابوالاسود معروف به یتیم عروه روایت شده که گفت خدیجه چهار فرزند ذکور آورد که نام آنها بدین سیاق است: قاسم، طیب، طاهر، عبدالله. و سپس نام دختران مولوده از خدیجه را بیان کرد و نیز از طریق ابوحمزه از ابوبکر بن عثمان روایتست که خدیجه چهار پسر و چهار دختر آورد و اسامی هر هشت مولود را بیان کرد، سپس گفت: اما اولاد ذکور خدیجه همگی در مکه بکودکی درگذشتند و اما فرزندان اناث خدیجه هر چهار تن به شوی رفتند و هر کدام فرزند آوردند. راوی خبر مذکور گوید: خبر داد مرا محمد بن فضالہ که گفت: خدیجه از حضرت پیغمبر سه فرزند ذکور آورد، قاسم و طاهر و عبدالله. قال و حدثنی علی بن صالح عن جدی عبدالله بن مصعب بن الزبیر کنته امه صفیه ابالطاهر باسم بن اخیها الطاهر و به کان یکنی اخیها ابنها الزبیر و کان ابنه من اطرف الفتیان بمکه و به سمی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ابنه. و در موفقیات نیز بهمین نحو بیان شده و تصریح گردیده که طاهر پسر زبیر در شعب دنیا آمد و حضرت پیغمبر هم پسر خویش را بنام پسر زبیر مسمی فرمود. (الاصابة ج ۳ ص ۲۹۹). و نیز صاحب الاصابة در ذیل ترجمه عبدالله بن سیدالبشر آورده که: تقدم ذکره فی ترجمه الطاهر و جزم هشام بن الکلبی بانّ عبدالله و الطیب و الطاهر واحد، اسمه عبدالله و الطیب و الطاهر لقبان له. (الاصابة ج ۵ ص ۵۸). و رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۷ و طاهر شود.

طیب.

[طی ی] [اخ] ابن محمد الباهلی. مرزبانی در کتاب «الموشح» در چندین مورد نام وی را برده و از مطاوی کتاب مذکور چنین استنباط میشود که وی یکی از روات اشعار و علمای نقدالشعر بوده است. رجوع به ص ۴۲، ۱۰۵، ۱۸۲، ۲۰۸، ۲۱۵ کتاب الموشح چ مصر شود.

طیب.

[طی ی] [اخ] بامخرمه. رجوع به بامخرمه طیب بن عبدالله بن احمد شود.

طیب آباد.

[طی ی] [اخ] دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد در ۳۸ هزارگری شمال الیگودرز و ۳۲ هزارگری شوسه ازنا به دورود. جلگه و معتدل با ۷۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و تریاک و چغندر و پنبه. شغل اهالی زراعت و گلخانه داری. راه آن اتومبیل رو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طبیات.

[طی ی] (ع ص، ا) ج طیبه که تأنیث طیب است. یعنی خوشبویها، و در تمام معانی با طیب متفق میباشد. چیزهای پاکیزه، و قوله تعالی: و رزقکم من الطیبات؛ روزی کرد (خدای تعالی) شما را از ملاذ و مشهات حلال و پاکیزه. (قرآن ۱۶/۷۲، از تفسیر ابوالفتوح). کلاوا من طیبات ما رزقناکم [قرآن ۲/۵۷]؛ بخورید این نعمتهای پاک که شما را روزی کرده ایم. (قصص العلماء ص ۱۲۳). زنان پاک. زنان پارسا. قوله تعالی: الخبیثات للخبیثین و الخبیثون للخبیثات (۱)؛ ابن زید گفت معنی آنست که: زنان ناپارسا مردان ناپارسا را شایند، و مردان ناپارسا زنان ناپارسا را شایند و معنی بر این وجه چنان بود: الزانی لاینکح الا زانیه او مشرکه و الزانیه لاینکحها الا زان. (قرآن ۲۴/۳) او مشرک چه ایشان لایق یکدیگر باشند. و كذلك القول فی الطیبات. (از تفسیر ابوالفتوح). خوش طبعیها. ظرفتها. (غیاث اللغات) (آندراج). چیزهای خوش مطبوع: زهر از قبل تو نوشداروست فحش از دهن تو طیبات است. سعدی. (اخ) نام قسمتی از غزلیات سعدی: چند خواهی گفت سعدی طیبات (۲). سعدی. (۱) - قرآن ۲۴/۲۶. (۲) - به معنی بوهای خوش و مطبوع و ظرفتها نیز ایهام دارد.

طبیات.

[طی ی] (اخ) نام مرکز بلوک پائین ولایت باخرز از ولایت باخرز و خواف خراسان واقع در جنوب کاریز. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۹۸). در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: نام یکی از بخشهای تابعه شهرستان مشهد. محدود است از طرف خاور بدشت خدنگ هریرود و مرز ایران و افغانستان، از باختر به بخش حومه تربت حیدریه، از شمال بکوه بیزک و بخش تربت جام، از جنوب بکوههای باخرز. این بخش در جنوب شهرستان مشهد و آخرین حد ایران و افغانستان سر راه هرات واقع شده، از نظر تجارت قابل اهمیت میباشد زیرا کلیه واردات و صادرات و متبادله جنسی بین ایران و افغانستان در گمرکات این بخش صورت میگیرد. دو رشته ارتفاعات معروف بکوه بیزک و باخرز بواسطه مجاورت با خاک افغانستان محل دستبرد دزدان و سارقین است زیرا بواسطه نداشتن آب کافی عبور و مرور کمتر است و علاوه بر آن تنگه‌ها و گدازه‌های خطرناکی وجود دارد که عبور از آنها خالی از اشکال نیست. هوای بخش بواسطه مجاورت با کویر لوت گرم و دارای وزش بادهای شدید خشک و سوزان است که از سمت دشت ناامید و سیستان از اوایل خرداد تا مردادماه جریان دارد. آب بخش از قنوات تأمین میشود. محصول عمده غلات، تریاک، زیره سبز، منداب و میوه جات است. شغل اهالی زراعت و تجارت، کسب مالداري و قالیچه بافی است. راه شوسه هرات از این بخش عبور میکند. از طریق شهرنو به تربت حیدریه اتومبیل رو است و به اغلب آبادی‌ها قسمتهای مرزی جاده فرعی احداث شده است. این بخش از سه دهستان بنام یوسف آباد، پائین ولایت باخرز، مشهد ریزه، میان ولایت باخرز، شهرنو، بالا ولایت باخرز که دارای ۱۰۵ آبادی هستند تشکیل یافته و جمیع نفوس آن در حدود ۴۷۲۲۷ نفر است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

طبیات.

[طی ی] (اخ) قصبه مرکز بخش طبیات شهرستان مشهد در ۱۴۴ هزارگزی جنوب مشهد سر راه هرات. جلگه و گرمسیر با ۴۷۰۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و تریاک و زیره سبز، منداب و میوه جات. شغل اهالی زراعت و تجارت و مالداري. راه آن اتومبیل رو است. دبستان و ۷۵ باب مغازه مختلف دارد. دارای کارخانه برق است. ادارات دولتی، گمرک، ژاندارمری، پست و تلگراف، کلانتر مرز، آمار ثبت املاک و دفتر ازدواج و طلاق، دارائی، بخشداري و شهرداری دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). و رجوع به طایباد و تایباد شود.

طیباد.

(اخ) قریه ای است از توابع آمل. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۲).

طیاریوس.

(اخ) (۱) دومین شاهنشاه و قیصر روم، پسر لیوی و پسرخوانده آگوست. مردی باقابلیت و پادشاهی متنور و محتاط بود لکن بواسطه آنکه وزیر وی (سِتران) وی را سخت زیر نفوذ خویش داشت خصلت بدگمانی در طبیعت وی رسوخ یافته بود و در آخر به بدترین ستمگری عمرش به پایان رسید. تولد وی ۴۲ سال پیش از میلاد مسیح علیه السلام و وفاتش ۳۷ سال بعد از میلاد رخ داد. (ترجمه از پتی لاروس ایلوستره). نام کامل وی طیاریوس کلودیوس نیرون بود. بعد از اوغسطس قیصر شد (۱ و ۲: و ۳:۱) و با وجودی که بعضی از اخلاق حسنه و صفات حمیده داشت بیحیا و ظالم بود. و اغلب زندگانی و زیست مسیح در ایام حکومت وی بود. برخی را گمان چنان است که وی دیوانه بود و ابتدای سلطنتش در سنه ۱۴ بعد از مسیح بوده، مدت ۲۳ سال ملک راند. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به طباریس و ص ۷۳ و ۷۵ ج ۱ عیون الانباء شود. (۱) - Tibere.

طیب الاداء.

[طَیْ ی بُلْ أ] (ع ص مرکب) کنایه است از خوش آواز و خوشگو. (غیاث اللغات) (آندراج ||). خوش رفتار. خوشخوی. خوش ادا: بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا. (گلستان سعدی). نه کودکی بدیع الصوت طیب الاداء بودم تا اکنون بسبب بلوغ آن هنر بیفروغ و دعویم دروغ گردد. (انجمن دانش وقار ص ۱۳۹).

طیب الریح.

[طَیْ ی بُرِی] (ع مرکب) رشته هائی که در میان گل فاخور است.

طیب العرب.

[بُلْ عَ رَ] (ع مرکب) (۱) اذخر است. (اختیارات بدیعی) (ریاض الادویه ||). تبن مکی. (۱) - Jonc odorant.

طیب الله رمسه.

[طَیْ ی بَلْ لَ ا هُ رَ سَه] (ع جمله فعلیه دعایی) هنگام تذکار شخصی متوفی این جمله را بر زبان آرند، یعنی پاکیزه کناد خدای خاک گور او را.

طیب الله روضته.

[طَیْ ی بَلْ لَ ا هُ رَ ضَ تَه] (ع جمله فعلیه دعایی) هنگام بیاد آوردن مردی از جهان رفته گویند، یعنی پاکیزه گرداناد خدای مرغزار او را (کنایه از مرقد).

طیب الله فاک.

[طَى يَ بِلْ لَـه] (ع جمله فعلیه دعایی) جمله ای است که هنگام سخن سرائی یا خواندن نشیدی مستمعان و شنوندگان به رسم آفرین به گوینده آن سخن یا نشید گویند، یعنی ایزد تعالی پاک و پاکیزه گرداناد دهان تو را.

طیب الله معانه.

[طَى يَ بِلْ لَـه مَ نَه] (ع جمله فعلیه دعایی) یعنی پاکیزه گرداناد خدای تعالی جایگاه او را. جمله ای است که در حق در گذشته ای ادا کنند. رجوع به «طیب الله رمسه» شود.

طیب المشاش.

[طَى يَ بِلْ م] (ع ص مرکب) کریم النفس. يقال: فلان طیب المشاش؛ ای کریم النفس. (متهی الارب).

طیبت.

[ب] (ع اص) مزاح. خوش طبعی. (غیاث اللغات) (آندراج). خوش منشی. خوش مزگی. بازی. شوخی: طیبی شاعرانه کردم من تا نبندی دل اندرین زنهار. مسعود سعد. ز روی طیب گفتم بزرگواری کن جواب گوی و ز طیب مشو دل آزرده. سوزنی. با تو بر روی بساط انبساط نرد طیب باخت خادم یک ندب. سوزنی. هیچ شعری نَبود اندر شعر خوش من کاندرا او طیبکی نَبود و زیج و بازی. سوزنی. زن بسی گفتش که آخر ای امیر گر مزاحی کردم از طیب مگیر. مولوی. - به طیب نفس؛ به طیب نفس. به طیب خاطر: خراج اگر نگذارد کسی به طیب نفس بقهر از او بستانند و قهر سرهنگی. سعدی (گلستان (||. ۱). نام ماهیست در تاریخ یهود، و آن را طیب نیز گویند. رجوع به طیب شود.

طیب آمیز.

[ب] (ن مف مرکب) سخنی آمیخته با شوخی. کلامی که آمیخته با مزاح و خوش منشی باشد: غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیب آمیز. (گلستان سعدی).

طیبت.

[ب] (ا) نام ماهیست در تاریخ یهود. یکی از ماههای معروف قوم یهود است. ملاحظه در ماه استر ۱۶:۲. اسم ماه دهم سال مقدس ملی عبرانیان است که با هلال جینوری یا سلخ دسیمبرماه فرنگی شروع میکند. روز هشتم و نهم و دهم این ماه روزهای مخصوص روزه بود. (قاموس کتاب مقدس).

طیبرس.

[] (اخ) ابن عبدالله الجندی النحوی، ملقب به علاءالدین و الکاتب الرئیس. او راست منظومه ای در علم نحو مشتمل بر ۹۰۰ بیت که مطالب الفیه ابن مالک و مقدمه ابن حاجب را در آن گنجانیده و خود نیز بر آن مطالبی افزوده و سپس بشرح آن پرداخته است. (کشف الظنون).

طیب سای.

(نف مرکب، ا مرکب) سنگی که بدان عطریات از قبیل مشک و غالیه و غیر آن ساینند؛ قسطناس؛ سنگ طیب سای. (منتهی الارب).

طیب شاه.

[طی ی] (اخ) لقبش جلال الدین و نهمین پادشاه از ملوک شبانکاره است که از سال ۶۶۴ تا ۶۸۱ ه. ق. در فارس فرمانروائی داشته است.

طیب شاه.

[طی ی] (اخ) ملقب به امیر. از امرای عصر امیر پیر حسین چوپانی که با چند تن از همراهان دیگر وی مانند شمس الدین صاین قاضی سمنانی و امی زاده علی پیلتن یکباره از امیر پیر حسین گریخت و بملک اشرف که با امیر پیر حسین نبرد میکرد، پیوست. رجوع به حبیب السیر چ تهران جزو ۲ از ج ۳ ص ۹۱ شود.

طیبط.

[ب] (ع ا) مرغی از دراز پایان. ابوطیط. رجوع به «ابوطیط» شود.

طینغا.

[ب] (اخ) علاء الدین دوادار بکلیتی. وی مبتکر آلتی است که در علم نجوم بکار میرود. نام آن آلت «ربعکاری بر مقنطرات خط استواء» است. وی را رساله ای است که در آن آلت بحث میکند.

طیب کسب.

[ک] (ترکیب اضافی، ا مرکب) زهد. (منتهی الارب).

طیب نفس.

[ب ن] (ترکیب اضافی، ا مرکب) (اصطلاح احکام نجوم) آن است که کوكب در فرح یا در شرف خود باشد و علاوه کوكب نهاری در روز تحت الارض و کوكب لیلی در شب فوق الارض باشد.

طیبوث.

[ط] (ع ا) کرم شب تاب. (تذکره داود ضریر انطاکی: حباب).

طیب و ظاهر.

[طی ی ب ه] (ترکیب عطفی، ص مرکب) از اتباع است. پاک و پاکیزه.

طیب و مطیب.

[طَيِّبٌ يَبُوءُ طَيِّبًا] (اخ) هر دو پسران نبی صلی الله علیه و آله و سلم. و در مردم نام ایشان طیب و طاهر مشهور است. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به طیب بن محمد (ص) شود.

طیبه.

[ب] (ع ص) حلال ||. روا ||. شراب صافی و خالص آن. (منتهی الارب ||). مص) حلال شدن. (غیاث اللغات) (آندراج ||). خوش شدن ||. خوش بوی شدن ||. پاکیزه شدن. (تاج المصادر بیهقی).

طیبه.

[ب] (اخ) بنت العجاج المجاشعی، عیال فرزندق شاعر. رجوع به حاشیه ج ۴ عیون الاخبار ابن قتیبه چ دار الکتب المصریه شود.

طیبه.

[ب] (اخ) دهیست نزد زرود ||. نام زمزم ||. نام مدینه منوره. یثرب. مدینه السلام. رجوع به طابه شود. (منتهی الارب).

طیبه.

[ب] (اخ) مدینه الرسول صلی الله علیه و آله و سلم. قبل انما سمیت بطیبه بنت قیدار بن اسماعیل و کانت تسکنها. (منتهی الارب). مدینه. یثرب. طابه. شهری که پیغمبر صلوٰه الله علیه و آله بدانجا هجرت کرد.

طیبه.

[ی ب] (ع ص) کار بی دغا و فریب. يقال: سبئی طیبه، ای بلا- غدر و نقض عهد. (منتهی الارب). برده ای که در او هیچ شبهت نباشد. (مهدب الاسماء).

طیبه.

[طَيِّبٌ يَبُوءُ طَيِّبًا] (ع ص) تأنیث طیب، و در تمام معانی با طیب برابر است. ج، طیبات. مقابل خبیثه. قوله تعالی: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ (قرآن ۱۴/۲۴)؛ نمی بینی ای محمد یعنی نمیدانی که چگونه مثل زد خدای تعالی که گفت کلمتی پاکیزه چون درختی پاک است. مفسران گفتند: مراد بکلمه پاک گفتن لاله الاالله است. (تفسیر ابوالفتح). و نیز قوله تعالی: و جرین بهم بريح طیبه (قرآن ۱۰/۲۲)؛ و کشتیها ببرد ایشان را بباد خوش چون باد نرم باشد کشتی خوش رود و راست و آسان رود. (تفسیر ابوالفتح). - ارواح طیبه؛ روانهای پاک. در برابر ارواح خبیثه (روانهای پلید و ناپاک). - خمسه طیبه؛ محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین صلوٰه الله و سلامه علیهم اجمعین. - طیبه الرائحة (۱)؛ خوشبوی. معطر. (۱) - Odoriferante.

طیبه.

[طَيِّبٌ يَبُوءُ طَيِّبًا] (اخ) نام مدینه رسول صلی الله علیه و آله و سلم ||. دوده ای است به مصر. (منتهی الارب ||). نام قریه عرض از توابع شام که واقع بین تدمر و حلب میباشد.

طیبه.

[طی ی ب] (اخ) شهری است میان واسط و عراق و کوره اهواز، و دعبل شاعر شیعی خزاعی بدانجا در گذشت. و رجوع به روضات الجنات ص ۲۷۷ شود.

طیبی.

[] (اخ) (ال ...) نامش حسین بن محمد بن عبدالله الطیبی. وی از علماء حدیث و تفسیر و بیان بود. ثروتی فراوان از ارث پدر و تجارت به دست آورده و تمامی را بمصارف خیریه رساند بحدی که در پایان عمر فقیر و نیازمند شد. مردی فروتن و با ارباب بدعت سخت مخالف بود. پیوسته ملازم تعلیم طلاب بود و نسبت به بینوایان آن طبقه انفاق و احسان میکرد. در استخراج دقائق از کلام حق و سنت پیمبر آیتی بود. وی را ضعف باصره عارض شده بود. از تألیفات وی یکی «التبیان فی المعانی و البیان» است که بطبع نرسیده. دیگر شرح کشاف در تفسیر و شرح مشکاة المشکاة در حدیث است. وفات وی بسال ۷۴۳ ه. ق. بوده است. نقل از الدرر الکامنه. (الاعلام زر کلی ج ۱ ص ۲۵۹).

طیبی.

(۱) بهشت به لغت هندی. (منتهی الارب). طوبی.

طیبی.

(اخ) (ال ...) احمد بن احمد الطیبی. از فضلاء دمشق بوده. او راست کتابی در «خُطب»، و «مناسک الحج» را بنظم آورده، دیگر کتابی بنام «المفید» در علم تجوید فراهم آورده است. شغل وی تدریس و وعظ و تذکیر بود و از عوائد اوقاف بنی منجک اعاشه میکرد. وفات وی بسال ۹۸۱ ه. ق. بوده است. نقل از تراجم الاعیان بورینی که مخطوط است. (الاعلام زر کلی ج ۱ ص ۳۰).

طیبی.

(اخ) (ال ...) محمد بن علی بن عبدالرحمن الطیبی الدمشقی الشافعی، مفتی حوران (۱۲۴۱-۱۳۱۷ ه. ق.). علم فقه را نزد پدر و جد خویش فراگرفت و سپس هم خویش را در فرائض و حساب مصروف و مشغول ساخت، چندی نیز در ربع و اسطرلاب و اندکی در هندسه کار کرد و مدت زمانی امور فتوی و تقسیم موارث و آبها در دمشق به امانت وی محول گردید و بسال ۱۲۸۸ ه. ق. بسمت مفتی حوران منتخب شد. وی را رساله ای است در فن مساحت که بطبع نرسیده. دیگر کتابی بنام خلاصه الترجیع للدين الصحيح که به مصر در مطبعه سنگی چاپ شده است. (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۴).

طیبی.

[طی ی] (ص نسبی) نسبتی است که به اولاد ابوطیبه عیسی بن سلیمان یکی از محدثین که از امام جعفر صادق علیه السلام و از کرزبن وبره و سلیمان اعمش روایت دارد، داده شده است و خانواده طیبی عموماً در جرجان مقیم و در آنجا دارای ضیاع و عقار بسیار میباشند. (انساب سمعانی).

طیبی.

(ص نسبی) نسبتی است که به مقیمان شهر طیب که بین واسط و کوره اهواز واقع شده، میدهند. (انساب سمعانی).

طیبی.

[طَبِی] (اِخ) ناحیه ایل طیبی، از ایلات لیراوی کوه و در شماره نزدیک به دوهزار خانوار باشند و بر چندین تیره قسمت شده اند: اولاد تاج طیب، تاحسین شاهی، تارضائی، تاعین علی، تاماولی، تامرادی، تاویسی، چارگاهی، خواجه دزکی، سل شهر و سماعیلی، عالی طیب، قنبری، گرائی، گیوه چرمی ناصرطیب. و این جماعت چندین محل از بلاد شاپور و ناحیه رون را تصرف کرده بنام ناحیه طیبی شهرت داده اند. و این ناحیه طیبی میانه شمال و مشرق بهبهان است. در ازای آن از سه گنبدان تاقعهء رئیسی هشت فرسخ پهنای آن، از قریهء ترو تا المان شش فرسخ و قشلاق زمستانه ایل طیبی در محال بلاد شاپور است و بیلاق آنها از محال رون است. کشت و زرع آنها در بلاد شاپور گندم و جو و پنبه و برنج و کنجد. آبش از رودخانه و چشمه است و قصبه این ناحیه لنده است. ده فرسخ از بلدهء بهبهان و پنج فرسخ از قصبهء ده دشت دور است. (فارسانمهء ناصری).

طیبی.

[طَبِی] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقائی فارس که مرکب از ۲۵۰ خانوار است و در حوالی سمیرم مسکن دارند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۲).

طیبی سرحدی.

[طَبِی ی ی سَ حِدِی] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان است. این دهستان بین دهستان بهمئی گرمسیر، بهمئی سردسیر، طیبی گرمسیر، دشمن زیاری، در جنوب رودخانهء کارون واقع گردیده است. موقع طبیعی کوهستانی و هوای آن سردسیر و مالاریائی است. از ۴۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود پنجهزار تن میباشد. قراء مهم آن عبارتند از فارتق که دارای ۱۵۰۰ تن جمعیت است و قلعهء رئیسی که مرکز دهستان میباشد. آب مصرفی سکنه از چشمه تأمین میگردد. محصول عمده غلات دیمی، پشم، لبنیات و پوست میباشد. شغل اهالی زراعت و حشم داری. صنایع دستی زنان قالی، قالیچه و جوال بافی است. راههای دهستان مالرو و صعب العبور است. ساکنین قراء از تیره های مختلف طیبی هستند. اهالی این دهستان تابستانها به ارتفاعات شمالی زردکوه عزیزمت و در پائیز مراجعت مینمایند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیبی شاهی.

[طَبِی ی ی] (اِخ) دهی از دهستان حومهء بخش میناب شهرستان بندرعباس در ۸ هزارگری جنوب میناب و ۳ هزارگری خاور راه مالرو سیریک به میناب. جلگه و گرمسیر و مالاریائی با ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه. محصول آنجا خرما و مرکبات. شغل اهالی زراعت و مکاری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طیبی گرمسیر.

[طَبِی ی ی گَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان است. این دهستان بین دهستانهای بویراحمد سردسیر، دشمن زیاری، طیبی سرحدی، بهمئی سردسیر و دهستان حومهء بهبهان واقع شده است. موقع طبیعی دهستان کوهستانی،

هوای آن اغلب گرم و مالاریائی است. از ۷۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده. جمعیت آن در حدود ۱۷ هزار تن میباشد. قراء مهم آن عبارتند از سوق، دیل، برم سبز، کتک. مرکز دهستان قصبه لنده است. آب مصرفی دهستان از رود و چشمه و چاه تأمین میشود. محصول عمده غلات دیمی، پشم و لبنیات است. شغل مردان زراعت و حشم داری. صنایع دستی زنان قالی، قالیچه، جوال و گلیم بافی است. راههای دهستان بطور کلی مالرو است. ساکنین از طوایف مختلف طبیعی هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

طیین.

[طُیْ یِ] (اِخ) نام کوهی است در شام. قلقشندی آرد: و در کوه معروف به طیین شام فرقه ای از قبیله همدانست. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۸).

طیین.

[طُیْ یِ] (ع ص، ا) جِ طیب (در حال نصب و جزّ). رجوع به طیب شود.

طینار.

[طَ] (ع ا) شیر بیشه. اسد || بیشه. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء). طَینار (|| ص) رجل طَینار؛ مرد بیباک. طینار. (منتهی الارب).

طینال.

[طَ] (اِخ) ناحیتی است [در هندوستان] به هیتال پیوسته، میانشان کوهیست صعب... و جائی کم نعمت است. (حدود العالم).

طیثره.

[طَ ثَ رَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

طیجن.

[طَجَ] (معرب، ا) طاجن. معرب تاوه. تابه که در آن بریان کنند. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به طاجن شود. تابه روغن. (دهار). تابه نان پزی. (فهرست مخزن الادویه). تابه روغن جوش. ج، طاجن. سیوطی در المزهر بنقل از جمهره ابن درید گوید: فَمَا اخذوه (ای العرب) من الفارسیة: الطیجن و الطاجن. و اصله طابق. و الطابق و الطاجن الفارسیة. قال ابن درید: و «الطیجن» و هو المقلی بالفارسیة و قد تکلمت به العرب. (المعرب جوالیقی ص ۱۲۲). ناشر کتاب المعرب در حاشیه کتاب گوید: نص عبارت ابن درید در الجمهره (ص ۳۵۷) این است: «الطیجن، الطابق، لغة شامیة و احسبها سریانیة او رومیة». آنگاه گوید: و علل الجوهری التعریب بانّ الطاء و الجیم لایجتمعان فی کلام العرب، و نص فی اللسان و المعیار علی ان فارسیة الکلمة «تابه» و رجح اَدی شیر علی ان الاصل یونانی. (حاشیه ۲ از ص ۱۲۲ المعرب).

طیح.

[طَ] (ع ا) چوب که در بن فدان باشد. (منتهی الارب) (آندراج (||). مص) بیوفتیدن || هلاک شدن || سرگشته شدن در زمین.

(تاج المصادر بیهقی). و زعم الخلیل ان طاح یطیح من ذوات الواو، لقولهم: طوحته. (تاج المصادر بیهقی).

طیحة.

[طَاحَ] (ع ص، ا) امور دشوار که دوری اندازد میان قوم، يقال: اصابتهم طیحة؛ ای امور فرقت بینهم. (منتهی الارب) (آندراج).

طیخ.

[طَ] (ع مص) آلوده گردیدن بکار زشت. يقال: طاخ طیخاً. (منتهی الارب) (آندراج). آلوده شدن. (تاج المصادر بیهقی). آلوده شده به عیبی. (زوزنی ||). آلوده کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی): طاخ فلاناً؛ آلوده کرد او را بزشتی ||. بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب). تکبر کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). ستهیدن در کار باطل و غرق شدن در آن. (منتهی الارب) (آندراج).

طیخ.

[خ] (ع ا) صوت حکایت خنده. قالوا: طیخِطِخ، مبنی بر کسر، یعنی قهقهه کردند (||. امص) تکبر. بزرگ منشی. (منتهی الارب) (آندراج). و قيل بالحاء. (منتهی الارب).

طیخ.

[طَ] (اخ) جائیست در پائین ذوالمروه، و ذوالمروه بین خشب و وادی القری واقع است. (از معجم البلدان).

طیخ طیخ.

[خِخ] (ع اصوت) صوت حکایت آواز خندنده. (منتهی الارب).

طیخور.

[] (اخ) دهی جزء دهستان کوهپایه بخش آبیگ شهرستان قزوین در ۲۴۰۰۰ گزی شمال باختری آبیگ و ۱۲ هزار گزی راه شوسه. کوهستانی معتدل با ۴۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه. در بهار از رودخانه محلی. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور و میوه جات. شغل اهالی زراعت و گلیم بافی و گیوه چینی. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طیخة.

[طَخَ] (ع ص) گول بی خیر (||. ا) فتنه ||. بلا. (منتهی الارب).

طیخة.

[طَخَ] (اخ) جایگاهیست در اقصای ذوالمروه بین ذی خشب و وادی القری. و این لفظ با حاء مهمله نیز آمده است. (از معجم البلدان).

طیر.

[ط] (ع مص) پریدن. (منتهی الارب) (آندراج). يقال: طار طيراً و طيراناً و طيوراً؛ پرید || شتافتن. (زوزنی) (||). (۱) مقابل وحش. پرنده. مرغ. طائر. پرور. ج، طیور، اطيوار. (منتهی الارب ||). ج طائر. (منتهی الارب) (زمخشری). مرغان. (غیاث اللغات) (آندراج). این لفظ جمع و مفرد هر دو آمده است. و در شکرستان نوشته که: طیر اسم جمع است. احياناً بر واحد نیز اطلاق کنند. (غیاث اللغات). و فی الحدیث: و كان على رؤسهم الطير؛ ای ساکنون هیئه، و اصله ان الغراب يقع على رأس البعير فيلقط منه القراد فلا يتحرك البعير لثلاينفر عنه الغراب. (منتهی الارب). و رجوع به طائر شود. قوله تعالى: و ارسل عليهم طيراً ابابيل (۱)؛ بر ایشان فرستاد مرغان، و لفظ او هم جنس است و جمع را بشاید، واحدا طائر علی طریقه راکب و رکب و صاحب و صحب. (از الفیل تفسیر ابوالفتوح). طیر ابادید؛ مرغان پراکنده. (مهدب الاسماء). اسم جنس حیوان پرنده است و جمع آن طیور و اطيوار آمده و از آنچه صاحب حوصله و قانصه است و عقب پای آن خار دارد و مابین انگشتان پای آن پرده دار باشد مانند پای مرغابی و بط و در حین پرواز دف آن زیاد از صف آن باشد یعنی پرها را بسیار حرکت دهند و با هم زنند، حلال گوشت است و باقی همه حرام. (فهرست مخزن الادویه): نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش. (گلستان ||). چتر. شطر: و السلطان هنالك يعرف بالشطر [چتر] الذي يرفع فوق رأسه. (رحله ابن بطوطة) (||). (اخ) دَبْران (۲). (ستاره) الطير (۳). و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۱۶۳ شود. (۱) - قرآن ۱۰۵/۳. (۲) - Atyr - (۳) - Aldebaran.

طیر.

(اخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است که عرب را در آن محل واقعه ای رخ داده و روز واقعه یکی از ایام تاریخی عرب بشمار است. (معجم البلدان).

طیر.

[ط] (اخ) (ال ...) نام محلی که آن را رکن هم میگفته اند. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۷۱ شود.

طیرا.

(اخ) قریه ای است از قراء اصفهان. (معجم البلدان). رجوع به طیری شود.

طیر التمساح.

[طَرَّتْ تِ] (ع مرکب) (۱) قطقاط. تورم. مرغیست که در دندانهای نهنگ چینه چینه رجوع به «ابوظفر» و «تورم» شود. (اقرب الموارد). (۱) - Trochilus.

طیر الجنة.

[طَرُّلُ جَنِّ] (ع مرکب) مرغ بهشتی. (||) فلک. (۲) (۱) - Apus - (۲) - Oiseau de paradis.

طیر العراقیب.

[طَرُّلُ ع] (ع مرکب) شقراق. مقطع الظهر. دارکوب.

طیر الماء.

[طَرُّ] (ع مرکب) ابومنجل. ابن الماء. بنت الماء. (المرصع). دُرنا بجمع. حواصل.

طیران.

[طَی / طَ / طِ] (ع مص) پریدن. (منتهی الارب). پرواز کردن || شتافتن. (زوزنی). پرش. پرواز. طیران (بسکون یاء نیز آمده، مگر اصل اول است). (غیاث اللغات) (آندراج). و با لفظ کردن مستعمل است. (آندراج): این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید طیرانش نه ببالا که بپهنا بینند. خاقانی. طیران مرغ دیدی تو ز پای بند غفلت بدرآی تا ببینی طیران آدمیت. (گلستان). چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد. (گلستان). از گلیم خویش نگذارد برون پا مرد عشق دل کند هر چند طیران در فضای خود بود. ملا-قاسم مشهدی. با والد ماجدم بسی سال کردی طیران به یک پر و بال. درویش واله هروی (در مدح میر حسن اوبهی ||). دراز گردیدن چیزی. (آندراج).

طیران.

(اخ) مافروخی در کتاب محاسن اصفهان در دو مورد این اسم را ایراد کرده، یکی در مورد ذکر قصور معروف اصفهان که گوید: و قصر صخرین سدوس بطیران. (چ طهران ص ۵۶). دیگر در مورد ذکر جوامع اصفهان که گوید: و الجامعان الکبیر العتیق البدیع الانیق بنی اصله القدیم عرب قریه طیران و هم التیم. (محاسن اصفهان مافروخی چ طهران ص ۸۴). و شاید «طیرا» که یاقوت حموی از قراء اصفهان شمرده با طیران هر دو یک موضع باشد و معلوم نیست ضبط کدام یک از این دو لفظ اصح است. و نیز رجوع به طهران شود.

طیرانی.

[ن] (اخ) (کتاب اعمال رسولان ۹: ۱۹). مدرس فلسفه یونان بود در افسس، و پولس حواری در مدت دو سال در مدرسه او تعلیم میداد لکن مدرسه مرقوم مثل سایر مدارس نبود چنانکه بعضی گمان دارند بلکه محلی بود که روزها در اوقات معین در آنجا فراهم آمده مشغول درس میشدند. (اول تاریخ ایام ۱۴: ۴) (قاموس کتاب مقدس).

طیرانه.

[طَ نَ / نِ] (ازع، ا) نوعی از فطر و از آن بزرگتر. و تازه او سفید و زرد و خشک او سرخ است و در زیر درخت بلوط و زیتون میروید، و از سموم قتاله است حتی بوئیدن آن. (تحفه حکیم مؤمن). نباتیست مانند فطر و بزرگتر از آن و در شب مانند چراغ میدرخشد و تر و تازه آن سفید و زرد و خشک آن سرخ رنگ. منقطع میگردد از طرف مانند اسفنج قطعیهای سرخ. و رطوبت آن بد بود. منبت آن اکثر زیر درخت بلوط و زیتون است و در سالی که باران بسیار بارد بیشتر میروید. طبیعت آن گرم و خشک در چهارم. افعال و خواص آن: نفعی تا حال از آن ظاهر نشده و از سموم قتاله قوی است حتی بوئیدن و لمس نمودن آن و اجتناب از آن واجب. (مخزن الادویه ص ۳۸۰). و آن را طیش و طشور نیز خوانند. رجوع به تذکره انطاکی ج ۱ ص ۲۳۹ شود.

طیرانی.

(ص نسبی) کسی که اهل قریه طیرا از قراء اصفهان باشد. منسوب به طیرا. (سمعانی).

طیر طوس.

[و] (معرب، ا) تب صفرائی.

طیرگی.

[ر / ر] (حامص) خدوک. (فرهنگ اسدی خطی متعلق به آقای نخجوانی): او را بدین هجا بدف اندر همی زنند از طیرگی ورا چو دف تر همی کنم. سوزنی. سخنهایی که او را بود در دل فشاند از طیرگی چون دانه در گل. نظامی.

طیر مطراق.

[ا] (اخ) رجوع به طرمطراق شود.

طیر مینوس.

(معرب، ا) بطم است و آن را حبه الخضرء نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طیروب.

[ط] (اخ) نام مردی است. (منتهی الارب).

طیروره.

[ط] (ع مص) در تمام معانی رجوع به «طیر» شود. سبکی. (منتهی الارب).

طیره.

[ر] (اخ) چندین قریه بدین نام در دمشق هست که هر یک به قبیله ای علیحده منسوب میباشند. (مرصد الاطلاع ص ۲۶۹). دهیست به دمشق. (منتهی الارب).

طیره.

[ط] (ع مص) سبکی، يقال: فیه طیره؛ ای خفه و طیش. (منتهی الارب). (در غیث اللغات و آندراج طیره را به این معنی با کسر طاء ضبط کرده بنقل از خیابان و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف اللغات و منتخب اللغات). طیروره. (منتهی الارب): دو چیز طیره عقل است دم فروبستن، به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی. (گلستان ||). خشم و غضب. (غیث اللغات) (آندراج). قهر. (برهان): [قباد فیروز] سوفا را با چندین نیکوئی بجای قباد از گفتار بدگویان بکشت تا ایرانیان از طیره او را بگرفتند و بازداشتند و برادرش جاماسب را بنشانند. (مجمل التواریخ و القصص). و خالد از طیره چندان بکشت که اندازه نبود. (مجمل التواریخ و القصص). نه دینار داد آن سیه دل نه دانگ بر او زد به سر باری از طیره بانگ. سعدی. به طیره گفت مسلمان گر این

قباله من درست نیست خدا یا جهود گردانم. سعدی (||. ص) خشمگین: چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت بر ریش خرپطان ریم ای خواجه عسجدی. عسجدی. القادر بالله گفت اندر همه اسلام مرا مطیعت از آن قوم [ماوراءالنهر] نیست معاذالله که من این کار کنم و اگر تو بفرمان من قصد ایشان کنی همه عالم بر تو بشورانم، سلطان محمود از آن سخن طیره شد. (قابوسنامه ص ۱۸۶). روزی امیر [طغانشاه] با احمد بدیهی نرد میبخت و نرد ده هزاری بپائین کشیده بود و امیر دو مهره در ششگاه داشت و احمد بدیهی دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود، احتیاطها کرد و بینداخت تا دوشش زند، دویک برآمد، عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب به درجه ای کشید که هر ساعت دست به تیغ میکرد و ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند. (چهارمقاله نظامی عروضی). تقویم نو ای معجزه طبع سخن بفرست و به وعده کژم طیره مکن ترسم که چو تقویم نوم نفرستی بیحاصل خوانمت چو تقویم کهن. مجیر بیلقانی. شار از سر ضجرت و تحکم و تأنف از بیمالاتی غلام طیره شده قلم برگرفت و آن نامه آغاز نهاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۰). چون این تذکره مطالعت کرد طیره شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۱). بر ضعیفان و زبردستان خشم بیحد مران و طیره مگیر. سعدی. گشت قاضی طیره، صوفی گفت هی حکم تو عدل است لاشک نیست غی. مولوی ||. خشم آلود: گفتا چو منی را چه دهی دیده طیره نفرین به چنین طیره گر خیره نگر بر. سوزنی.

طیره.

[ر] (ع امص) خجلت و خجالت. (برهان) (غیاث اللغات) (آندراج ||). ص) شرمسار. خجل: بلبل بغزل طیره کند اعشی را صلصل بنوا خیره کند لیلی را. منوچهری. ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنگری در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را. مسعود سعد. خجل و طیره ام ز دشمن و دوست نیک رنجور و سخت حیرانم. مسعود سعد. ای خواجه بورجا که ز کف منیر تو طیره ست آفتاب ضحی و مه دجا. سوزنی. آن بت شوخ دیده کز رخ دوست طیره خورشید و ماه شرمنده ست. سوزنی. طیره همی شدم که چنین میهمان مرا هرگز به عمر خویش نیامد شبی به خواب. انوری. طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین. انوری. طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد. حافظ (||. امص) آزر دگی. (برهان). دلتنگی: چون بکوفه برسیدند بسرای سعید بن جبیر فرود آمدند و دختری از آن سعید از خانه بیرون نگرید، بند بر پای پدر دید بگریست، سعید گفت ای دختر پدر را طیره مده و گریه مکن. (ترجمه طبری بلعمی ||). ص) آزرده و دلتنگ: طیره مکن مرا بسوی دوستان بعید کز جمله دوستان سوی تو کردم ارتجا. سوزنی. طره مفشان کز هلاکت عید جان بر ساختند طیره منشین کز جمالت عید لشکر ساختند. خاقانی. دید کز جای برنخاستمش طیره بنشست و دلگران برخاست. خاقانی. کو به قدف زشت من طیره شود وز غرض وز سر من غافل بود. مولوی.

طیره.

[ی ر] (ع ا) فال بد. طوره. (منتهی الارب) (آندراج). (بسکون یاء نیز آمده). سید شریف در شرح مشکوه گفته که: گویند فال اعم است از آنکه خوب باشد یا بد، ولی طیره فقط در فال بد استعمال شود. و اصل این لفظ در مورد سانح و بارح استعمال گردیده. رجوع به سانح و بارح شود. و اعراب زمان جاهلیت را بدین امر اعتقادی بوده و وقوع این امر را در جلب سود و دفع زیان مؤثر میدانسته اند، و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آن را نهی فرموده - انتهی کلامه. قاضی گفته که: عیافه زجر است و آن تفأل بنام رنگ و آواز مرغان باشد چنانچه از دیدن عقاب بعقوبت و غراب بغربت و هدهد بهدایت تفأل زند. و فرق بین عیافه و طیره آنست که عیافه در فال نیک و بد و طیره فقط در فال بد استعمال شود. و قد تستعمل بالتشاؤم بغیرها - انتهی. (کشاف اصطلاحات الفنون). شگون بد. تأویل شنوده یا دیده بدی. ضد فال. فالی بود عرب را با پریدن مرغ. زجر (رجوع به زجر شود). عیافه. و رجوع به

ص ۱۶۸ ج ۲ شعوری شود.

طیرهانی.

[[(اخ) عمر بن متی. یکی از دانشمندان نساطره در قرن شانزدهم م. بوده. او راست ترجمه کتاب «الجدل» تألیف ماری بن سلیمان دانشمند نسطوری قرن دوازدهم م. که بزبان کلدانی سریانی نوشته و عمر بن متی الطیرهانی بشارکت صلیبان یوحنا الموصلی آن کتاب را نقل و ترجمه بزبان عربی کرده اند. کتاب مذکور با ترجمه لاتینی آن به اهتمام و عنایت آب جسمندی برم از سال ۱۸۹۶ تا سال ۱۸۹۹ م. بطبع رسیده، موضوع کتاب تواریخ بطارکه نساطره تا سال ۳۱۷ م. است. رجوع بکتاب الآداب السریانیه تألیف آب روبنس دودوال شود (۱). (معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۵). (۱) - La litterature Lyrique, par Roubens Duval. ۳me ed. Paris ۱۹۰۷, pp. ۲۰۰

طیره شدن.

[ط / ط ر / ر ش د] (مص مرکب) خشم آوردن : حجام طیره شد و استره در تاریکی شب بر او انداخت. (کلیله و دمنه).

طیره کردن.

[ط / ط ر / ر ک د] (مص مرکب) آغالدن، چنان باشد که کسی را بر کسی طیره کنند تا تند شود. برانگیختن ||. خشمگین و غضبناک ساختن.

طیره گر.

[ط / ط ر / ر گ] (ص مرکب) خشمگر. خشمگن. خشمگین : گفتا چو منی را چه دهی دیده طیره نفرین بچنین طیره گر خیره نگر بر. سوزنی.

طیره گرفتن.

[ط / ط ر / ر گ ر ت] (مص مرکب) خشم گرفتن : و آنکه دو عرب بدان کنیسه حدث کردند و در محراب مالیدند و ابرهه طیره گرفت. (مجمل التواریخ).

طیره گری.

[ط / ط ر / ر گ] (حامص مرکب) خشمگنی : چند من از بی توئی زارگری و گری طیره گری را تو ز آن گریه من خندخند. سوزنی.

طیری.

[ط] (اخ) منسوب به طیر که لقب ابوالفرج محمد بن محمد بن احمد بن الطیر القصری الطیری المقری البغدادی (۴۶۶-۵۴۰ ه. ق.) بوده که پس از وی اخلاف او خود را به وی منسوب داشته و خویشان را طیری خواندند. (سمعانی).

طبری.

[ری ی] (اخ) منسوب به طیره که از ضیاع دمشق است. (سمعانی).

طبری.

[را] (اخ) دهیست به اصفهان. طیرانی منسوب به وی. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان حرف آخر این کلمه را بصورت الف ضبط کرده نه بصورت یاء چنانکه گذشت. رجوع به طیرا شود.

طیریز ناهید.

[] (اخ) از دهات ساوه است. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۶۲).

طیزن آباد.

[ز] (اخ) طیزنآباد. موضعیست بین کوفه و قادسیه بر مسیر جاده حاج، و بین آن و قادسیه یک میل مسافت است و تیول اشعث بن قیس بن عمر بن الخطاب بوده. مصفی ترین مواضع بوده و رزستان بسیار معمور و خانات عالی و محللهائی جهت فشردن انگور داشته است و یکی از اماکن عمومی لهو و بطالت بوده است و الآن [عصر یاقوت حموی] خراب است و نشانه ای از آنجا باقی نیست مگر قبه هائی چند که معروفند به قبه های ابونواس. و مردمان بیسامان ولگرد را در آن محل افسانه هائیکه ذکر آن باعث طول کلام گردد. (معجم البلدان). و چنانکه از گفته ابن ابی اصیبعه که نقل خواهد شد برمی آید شراب آن معروف بوده است: و صب علیه خمرأ من خمر طیزنآباد. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۲۹).

طیزن رود.

[طَ زَن] (اخ) از دهات میان دورود توابع مازندران است. (سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۴۶).

طیس.

[ط] (ع مص) بسیار گردیدن. (منتهی الارب). فراوان شدن. زیاد گردیدن (||. ا) عدد بسیار ||. هرچه بر زمین باشد از خس و خاشاک ||. هر مخلوق کثیرالنسل مانند مور و مگس و هوام ||. خاکریزها ||. دریاها. طیسل در همه معانی. رجوع به طیسل شود. || بسیاری هر چیزی از ریگ و آب و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج).

طیس.

[] (اخ) (بندر...) از بنادر قدیم و معتبر بوده است [در بلوچستان] و بمرور دهور خراب و معدوم الاثر شده بود. در سنه ۱۲۸۲ ه. ق. از خوانین مکران به وکیل الملک مرحوم اطلاع دادند که چنین بندری در لب دریا واقع است، وکیل الملک این بنده را در فصل تابستان در عین شدت و حرارت هوا بطور چپاری روانه نمودند. عاجلاً به مکران رفته، میر عبداللهخان ضابط مکران را به اتفاق خود برده، همان محل را دیده، به اجازه مرحوم وکیل الملک محض تصرف دولت روزافزون قلعه مختصری بنا نموده و بیست خانوار هم از اهالی دشت در آن جا سکنا داده شد که از دست اندازی و تطاول اغیار محفوظ باشد، و سکنه مزبور هنوز در آن جا

متوقفند، و چون بندر مزبور در واقع بهتر و شایسته تر از چاه بهار است و مرتع هم دارد، برحسب امر و اجازه اولیاء دولت علیه، وکیل الملک غیر از قلعه سابق، قلعه ای محکم و عمارات خوب و مرغوب از نو بنا گذاشته اند بمباشری میرزا محمدحسین کرمانی ساخته شده، و در هذاه السنه (۱۲۹۴ ه. ق.) که این بنده بسیاحت بلوچستان مأمور بود، مخصوصاً یک روز در آن جا توقف کرده سیر قلعه و تعمیرات آن جا را کرد، بسیار قلعه خوبست، و یک سمت بدنه قلعه وصل بدریاست، قدری ناتمامی دارد که بنا و عمله در میان آن مشغول کارند، من بعد آبادی آن جا بهتر و جمعیتش افزونتر خواهد شد. آب آن جا نیز از چاه است لکن شیرین تر و گوارتر از چاه بهار است. دیوار بزرگی از سمت دریا کشیده اند برای بارانداز و غیره. حصن معتبری است، و اصل قلعه نو در روی تپه مرتفعی ساخته شده، از قبیل اشجار که در چاه بهار هست خیلی هم در اینجا پیدا می شود. (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۷۹). جایی نزدیک چاه بهار. و در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار در ۸ هزارگزی شمال چاه بهار کنار شوسه چاه بهار به ایرانشهر. کوهستانی گرمسیر مالاریائی با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طیسانیه.

[طَ نِ ی] (اخ) شهری است به اشبیلیه. (منتهی الارب). از شهرهای اندلس و از اعمال اشبیلیه محسوبست. (معجم البلدان). و رجوع به ص ۶۵ روضات الجنات شود.

طیسبون.

[طَ س] (اخ) صورتیست از طیسفون بنا بر قاعده جواز تبدیل باء به فاء و بالعکس. رجوع به طیسفون و ص ۷۱، ۷۲، ۷۵، ۱۰۸، ۱۰۹ فارسنامه ابن البلخی شود.

طیسر.

[طَ س] (ع ص، ا) آب بسیار. طیسل. (منتهی الارب).

طیسطوس.

[] (اخ) یکی از پادشاهان روم که مدت دو سال جهانبانی کرد. (حبیب السیر چ تهران ج ۱ ص ۷۶).

طیسج.

[طَ س] (ع ص) جای فراخ ||. مرد آزمند. (منتهی الارب) (آندراج).

طیسفون.

[طَ س] (اخ) (۱) پای تخت کسری و محلی بوده که ایوان معروف در آنجا ساخته شده، تا بغداد سه فرسنگ بُعد مسافت دارد. حمزه (اصفهان) گوید: اصل این کلمه طوسفون، و هنگام تعریب واو نخستین را به یاء تبدیل کرده اند. (معجم البلدان). این محل مرکب از دو قسمت بوده، یک قسمت آن را طیسفون و قسمت دیگر را سلوکیا مینامیدند. طیسفون در سال ۱۴ هجرت تسخیر شد و بتصرف

مسلمانان درآمد. شهری از ایران زمین که اقامتگاه پادشاهان کشور ایران بوده، بعضی گفته اند نام مداین است و این اصح است و بعضی بجای فا، قاف گفته اند و برخی گفته اند این کلمه تیسپون به تاء قرشت و باء فارسی بوده و طیسفون معرب آن است. (فرهنگ رشیدی). نام شهر قدیم در مغرب ایران و ساحل شرقی دجله که پای تخت ساسانیان بوده و عرب آنجا را مداین نام داد. تلفظ نام این شهر به پهلوی تیسپون بوده و خارجیها کتسیفون گفته اند. قصر ساسانی که محل ویرانه های طاق کسری از بقایای آنست در این شهر بوده است. (لغات شاهنامه): نشسته شبی شاه در طیسفون خردمند موبد به پیش اندرون. فردوسی. زمستان بدی جای او طیسفون ابا لشکر و موبد رهنمون. فردوسی. همه یاد کرد این به نامه درون فرستاده آمد سوی طیسفون. فردوسی. وز آنجایگه شد سوی طیسفون سر بخت بدخواه کرده نگون. فردوسی. و رجوع به ص ۷۱ الجواهر و ص ۴۰، ۵۵، ۶۷، ۶۸، ۴۶۴ مجمل التواریخ و القصص و ص ۴۴ نزهة القلوب ج ۳ چ اروپا و فهرست ترجمه ایران در زمان ساسانیان و ص ۴۱۳ ج ۱ یشتها شود. (۱) - Ctesiphon.

طیسفون.

[ط س] (اخ) نام دیهست در مرو. (معجم البلدان).

طیسفونی.

[ط س] (ص نسبی) منسوب به طیسفون از توابع مرو. (سمعانی).

طیسقون.

[ط س] (اخ) صورتیست از طیسفون. نام شهری است در ایران زمین و آن پای تخت پادشاهان ایران بوده. (برهان) (شعوری ج ۲ ص ۱۶۶).

طیس کیان.

[] (اخ) محلی در جنوب مُکران.

طیسل.

[ط س] (ع ا) سراب || باد، یا باد سخت || غبار. (منتهی الارب) (آندراج). گرده. گرد بسیار. (مهذب الاسماء ||). جماعت. (منتهی الارب ||). (ص) شب تاریک || بسیار از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج): ماء طیسل؛ آب بسیار. نعم طیسل؛ ای کثیر. || عدد بسیار (|| ا). هر چه بر زمین باشد از خس و خاشاک || هر مخلوق کثیرالنسل مانند مور و مگس و هوام || خاکریزها || دریا || تشت. (منتهی الارب). سیطل. طیس. رجوع به طیس شود.

طیسله.

[ط س ل] (ع مص) سفر نزدیک کردن و زیاد گردیدن شتران مسافر. (منتهی الارب). سافر قریباً فکثر ماله. (قطر المحيط).

طیسمانیه.

[طَسَ نِیَ] (اخ) شهری است به اندلس. (منتهی الارب).

طیسه.

[ط / طَس / س] (ا) بستر و بالین را گویند. (برهان) (آندراج). و رجوع به ص ۱۶۶ ج ۲ شعوری شود.

طیش.

[ط] (عِ امص) سبکی. (منتهی الارب) (آندراج). سبک سری. سبک مغزی. سبکساری. خفت عقل. سبک طبعی. (زمخشری): و چون امیر محمود بشرب و عیش و اتلاف و طیش چنانکه شیوهء میراثیان باشد. (جهانگشای جوینی ||). تندمزاجی. خشم و غضب. || اضطراب ||. شتابزدگی ||. مجازاً بمعنی غصه و بیدماغی. (غیاث اللغات) (آندراج): و گردش زمان عیش ربیع او را به طیش خریف مبدل نکند. (گلستان ||). مص) سبک گردیدن. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). سبکسار گردیدن. (تاج المصادر) (زوزنی ||). رفتن عقل ||. خطا کردن تیر از نشانه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). بگشتن تیر از نشانه. (زوزنی) (تاج المصادر) (بیهقی). کله کردن تیر، یعنی جواز تیر از هدف ||. غضب کردن.

طیشان.

[ط] (عِ امص) الخفة و الحركة. (قطر المحيط). سبکی. اضطراب (||. مص) غضب کردن. طیش.

طیشی.

[ط] (اخ) نسبتی است که به فرزندان یزداد بن موسی بن حمید بن السبیل بن الطیثه الطیشی که از محدثین بغداد بوده، داده شده است. (سمعانی).

طیط.

(ع ص) طوط. مرد درازبالا ||. احمق. نادان ||. گشن تیزشوت. (منتهی الارب) (آندراج ||). (ا) بعربی باشق است و خفاش را نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طیطا.

[(معرب، ا)] به یونانی نوره است که بفارسی آهک گویند. (فهرست مخزن الادویه). طیطالوس.

طیطاق.

[(اخ)] دهی از دهستان سارال بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری دیواندره و ۶ هزارگزی کانی کبود. کوهستانی و سردسیر با ۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

طیطالوس.

[] (معرب، ا) به یونانی نوره است که بفارسی آهک گویند. (فهرست مخزن الادویه). طیطا.

طیطان.

(ع) (ا) (۱) گندناى برى است. (منتهى الارب) (آندراج). نباتيست. (مهدب الاسماء). طیطانۀ، يکى. (منتهى الارب) (آندراج). کراث برى است. (فهرست مخزن الادويه). ترهء صحرائى. به لغت سريانى گندناى صحرائى را گویند. (برهان) (اختيارات). کراث البر. (۱) Poireau sauvage –

طیطان سر.

[س] (اخ) دهى از دهستان ميربيک بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۳۴ هزار گزى باختر نورآباد و ۲۵ هزار گزى باختر شوسهء خرم آباد به کرمانشاه. جلگه و جنگلى، سردسير و مالارياىى با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و ترياک و لبنیات و پشم. شغل اهالى زراعت و گلۀ دارى. صنايع دستى زنان سياه چادر و قالى بافى. راه آن مالرو است. ساکنين از طايفهء کوسه و مال مومه هستند و زمستان قشلاق ميروند. (فرهنگ جغرافياىى ايران ج ۶).

طیطانۀ.

[ن] (ع) (ا) يکى طیطان که کراث برى است. (فهرست مخزن الادويه).

طیطر.

[ط] (ع) (ا) يرفاقه. لوره. غار اسکندرانى. رجوع به غار اسکندرانى شود.

طیطس.

[ط] (ع) (ا) شادنج برى است. (فهرست مخزن الادويه).

طیطو.

(ا) نوعى از مرغابى باشد، و طیتو نیز گفته اند. (برهان) (آندراج). مرغ آبى. (حاشيهء فرهنگ اسدى نخجوانى): پادشا سيمرغ دريا را ببرد خانه و بچه بدان طیطو سپرد. رودکى. و در حاشيهء برهان چ معين آمده است: طیطو، طیطوى = تیتو، از سانسکریت «تیتیبها» (۱) (مرغى است). اين کلمه توسط برزويه مترجم کليله و دمنه به پهلوى، وارد زبان مزبور شد و در فارسى بصورت تیتو درآمد ||. نوعى طیطوى. قطاى بلندپا. سنگخوارک. (۱) - tittibha.

طیطوانه.

[ط] (ع) (ا) (اخ) شهرى است از اعمال ارمينيه (ارمنستان). (معجم البلدان).

طیطونیه.

[طوی] (اخ) دهی از بخش بافت شهرستان سیرجان در ۹ هزارگزی جنوب باختری بافت و در ۲ هزارگزی شمال راه فرعی گوغر به بافت. کوهستانی و سردسیر با ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوبات و تریاک. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. ساکنین از طایفه افشار هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طیطوس.

(اخ) (۱) از قیصره روم بعد از مسیح پسر امپراطور و سپاسپن است. مدت سلطنتش دو سال بود. (عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳). وی چهل سال پس از ارتفاع مسیح با یهودیها جنگید و زیاد کشت و اسیر کرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۶۶). و رجوع به ص ۵۹ و ۱۴۰ مجمل التواریخ و القصص و ص ۲۵۶۹ و ۲۴۷۰ ایران باستان شود. (۱) - Titus fils de Vespasien.

طیطوی.

(۱) طوطی.

طیطوی.

[طی طَوا] (ع ۱) نوعی از مرغ سنگخوار یا غیر آن است. (منتهی الارب). قسمی از قطا بلندپای یا مرغی دیگر. (قاموس). ضرب من القطا او غیره و قیل هو طائر لایفارق الأجام و کثرة المیاه. (قطر المحيط). ارسطاطالیس گفته است در کتاب «النعوت» که آن مرغیست که هیچگاه در غیر بیشه و آب فراوان زیست نکند، چه این پرنده گیاه و گوشت نخورد و قوت آن از کرمهای متولد از کثافات کنار بیشه‌ها میباشد. باز شکاری از آنجا که در نتیجه تولید حرارت در کبد غالباً بیمار گردد در جستجوی طیطوی افتد، چون آن را آشکار کند کبد وی را بخورد و بهبود یابد. هنگام آواز کردن آرام باشد و هیچگاه از موضع خود دور نشود مگر هنگامی که باز در جستجوی وی بود که در آن وقت از جای خود فرار کند و محل خویش را تغییر دهد. چون شب درآید فریاد و فرار کند اما در روز هنگام فرار آواز نکند و خود را میان گیاهها پنهان سازد. (حیوة الحیوان): زعموا ان طائراً من طیور البحر یقال له الطیطوی کان وطنه ساحل البحر. (کلیله و دمنه ابن المقفع). و او راست [مریخ را] شب پرو طیطوی و هر مرغی که سرخ باشد. (التفهیم). آورده اند که نوعیست از مرغان آب، طیطوی گویند. (ترجمه کلیله بهرامشاهی). رجوع به طیطو و تیتو شود.

طبع.

[طی ی] (ع ص) طابع. فرمانبردار || خواهان. (منتهی الارب).

طبع.

[ط] (ع مص) فرمانبرداری کردن. طوع. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به طوع شود.

طیف.

[ط] (ع ۱) خشم. غضب || جنون. دیوانگی || خیال. خیال. (منتهی الارب) (آندراج). پیکر خیالی محسوس غیرقابل لمس (۱). شبیح. صورت که به خواب بینند. (السامی) (مهدب الاسماء ||). و سوسه. و منه: اذا مسهم طیف من الشیطان (۲). (منتهی الارب)

(آندراج). بداندیشی ||. شکل حاصل از تأثیر مغناطیس بر براده های آهن و الوان حاصل از تجزیه نور. رجوع به طیف شمس و طیف نور و طیف مغناطیسی شود (|| مص) آمدن خیال در خواب. (منتهی الارب) (آندراج ||). نموده شدن خیال در خواب. (زوزنی ||). گرد چیزی گردیدن. لغة فی الطوف، مطاف مثله فیما. (منتهی الارب) (آندراج). (۱) - Spectre. Fantome. (۲) - قرآن ۷/۲۰۱.

طیف.

[طَیْ ی] [ع ا] خیال ||. وسوسه. (منتهی الارب) (آندراج).

طیفا.

(مغرب، ا) (۱) سلت. طراغوس (۲). (۱) - Tragus - (۲) Tipha.

طیسفون.

[طَ ف] [اِخ] صورتیست از طیسفون. رجوع به «طیسفون» و نیز رجوع به ص ۱۶۶ ج ۲ شعوری شود.

طیف شمس.

[طَ / طِ فِ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) نوار رنگینی است که از تجزیه نور خورشید بوسیله منشور (موشور) بلوری به دست می آید. علت این امر آن است که زاویه انکسار الوان مختلف متفاوت است، لذا نور خورشید به الوان مشکله آن که عبارتست از قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی و بنفش تجزیه میشود. تمیز سرحدات رنگها مشکل است.

طیفکان.

(اِخ) دهی است از دهستان سیاهو از بخش مرکزی شهرستان بندرعباس در ۱۰۴ هزار گزی شمال خاوری بندرعباس و ۷ هزار گزی شمال راه مالرو گهره به سیاهو. کوهستانی و گرمسیر با ۳۰۹ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا خرما و مرکبات. شغل اهالی زراعت. راه آن مالرو است. مزرعه اتاسین جزء این ده است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

طیف مغناطیسی.

[طَ / طِ فِ م] (ترکیب وصفی، مرکب) شکل مخصوصی است که براده های آهن که در روی صفحه ریخته شده است بر اثر قرار دادن آهن ربائی در زیر صفحه بخود میگیرند، از جریان الکتریک نیز آن شکل پیدا میشود.

طیف نما.

[طَ / طِ نِ / نِ / نِ] (نصف مرکب، مرکب) اسپکتروسکپ. (۱) دستگاهی که در تجزیه نور و تحقیق طیف به کار رود. (۱) - Spectroscope.

طیف نور.

[ط / ط ف] (ترکیب اضافی، مرکب) رنگهای حاصل از تجزیه نور بوسیله بلور یا منشور.

طیفور.

[ط] (ع ا) نام جانورکی است. (منتهی الارب) (آندراج ||). مطلق پرنده را گویند اعم از مرغ و ملخ و امثال آن. (برهان ||). مرغی است. (مهدب الاسماء ||). مرغیست خرد. طائرٌ صغیرٌ. (قصر المحيط): همچو پروانه چراغ شود در شبستان وقت او طیفور. سیف اسفرنگ. همیشه تا سپه صبح نقش خسرو روز دهند عرض بدین نخل سبز چون طیفور. کاتبی. بوستانها ز برگها اکنون بر طبقهای زر طیفور است ||. یکی از ثوانی نجوم است و بعقیده قدما آن بخاری است که از زمین متصاعد شده در کره نار محترق گشته و تا کره زمین چون دیواری اتصال داشته باشد، و شاید مراد قدما اورر برآل (۱) باشد ||. ظرفی که اندرون آن گود باشد. (دزی ج ۲): ثم جاء بعد صلاة المغرب و معه طیفوران کبیران احدهما بالطعام و الآخر بالفاكهة و خریطه فیها دراهم. (ابن بطوطه). و امر باحضار صیته من ذهب و هی مثل الطیفور الصغیر و امر ان یأتی فیها الف دینار من الذهب و اخذها السلطان بیده فصیبا علیه و قال: هی لک مع الصینیة. (ابن بطوطه). ثم اتوا بطیفور ذهب فیها الفاکهة اليابسة و بطیفور مثله فیها الجلاب و طیفور ثالث فیها التنبول، و من عادتهم ان الذی یخرج له ذلك یأخذ الطیفور بیده و یجعل علی کاهله ثم یخدم بیده الاخری الی الارض، فاخذ الوزير الطیفور بیده قصداً ان یعلمنی کیف افعل ایناساً منه و تواضعاً و مبرهً جزاه الله خیراً ففعلت کفعله. (ابن بطوطه ج ۲ ص ۷۵). (۱) - Aurore boreale.

طیفور.

[ط] (اخ) رجوع به «ابومنصور طیفور طیب» شود.

طیفور.

[ط] (اخ) پسر سلطان اولجایتو که در خردی نماند. (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۷۰، ۷۱).

طیفور.

[ط] (اخ) (...قلعه) قلعه ای است از قلاع ارجان از کوره قبادخره فارس. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۱۳۰).

طیفور.

[ط] (اخ) نام ابوطاهر والد ابوالفضل احمدبن ابی طاهر مررودی که از مصنفین نامی و مشهور عربست. رجوع به احمدبن ابی طاهر طیفور در معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۲۵۵ و ص ۲۰۹ الفهرست ابن الندیم و ص ۸۰، ۱۵۰، ۱۵۲ (حاشیه)، ۱۶۶، ۱۷۰، ۲۳۶ کتاب ضحی الاسلام ج ۲ شود.

طیفور.

[ط] (اخ) (ملک...) انجدانی. برادر مهتر ملا داعی انجدانی است و از تلامذه شیخ عبدالعال و مولانا فتح الله معز است و اول حال کسری تخلص میکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده. بهر حال این یک بیت ممتاز از او ملاحظه شد. گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته بود جمعی این شعر را به او اسناد میدادند، ملک طیفور قاصدی به این خصوص

بهند فرستاده از میرزا ملک قمی حجتی صادر کرده مدعیان را ساکت ساخته و شعر را مالک شد. این است: خون چکان است ملک تیغ ستم میترسم که پی آخر به در خانه قاتل برود. (آتشکده آذر). و نیز رجوع به ص ۸۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۷ ترجمه ج ۴ تاریخ ادبیات ایران از رشید یاسمی شود.

طیفور.

[ط] (اخ) نام بایزید بسطامی شیخ صوفیه است. (منتهی الارب) (آندراج). و هو طیفور بن عیسی بن سروشان البسطامی الملقب بسطان العارفين. رجوع به «ابویزید طیفور بن عیسی» و ج ۱ ص ۲۹۲ حیب السیر و ص ۶۱ ج ۲ نامه دانشوران و ص ۳۳۸ روضات الجنات و بایزید بسطامی شود.

طیفور.

[ط] (اخ) ابن عیسی بن آدم بن علی الزاهد البسطامی الاصغر المکنی بابی یزید (و ظاهراً بایزید اصغر برادرزاده بایزید اکبر است). رجوع به ص ۹۳ ج ۴ صفة الصفوة لابن الجوزی و نیز رجوع به ص ۱۸۰ ج ۲ معجم البلدان و ص ۳۳۸ روضات الجنات شود.

طیفور.

[ط] (اخ) نام موضعی است. (مراصد الاطلاع).

طیفور آباد.

[ط] (اخ) دیهی است از دهات اصفهان ||. محله ای است از محلات همدان. (معجم البلدان).

طیفوری.

[ط] (اخ) جدّ ابوجعفر محمد بن یزید بن طیفور البغدادی المعروف بالطیفوری است و وی منسوب به طیفور از محدثان بغداد باشد. (سمعانی).

طیفوری.

[ط] (اخ) اسرائیل بن زکریا الطیفوری. وی طبیب فتح بن خاقان و در صناعت پزشکی پیشوا و جلیل القدر و نزد خلفاء و ملوک سخت ارجمند بود و در خدمت فتح بن خاقان بکارهای پزشکی اختصاص داشت و از جانب وی مقرری و نعمتهای بسیار به اسرائیل عاید میشد. متوکل عباسی برای وی ارزش بسیاری قائل بود و نسبت به وی اعتماد فراوان داشت و وی را نزد متوکل منزلتی بلند بود. از آن جمله اسحاق بن علی الرهاوی در کتاب ادب الطیب حکایت کند که: نوبتی متوکل بدون اجازه اسرائیل حجامت کرد، چون اسرائیل آگاه شد خشم گرفت و متوکل سه هزار دینار با یک قطعه زمینی که در سال محصولش پنجاه هزار درهم بود به وی بخشید و خشمش را باز خرید. عیسی بن ماسه حکایت کند و گوید: دیدم متوکل را روزی که بیعت اسرائیل طیفوری که به غشی مبتلا بود رفته دست خویش را بجای مخده زیر سر اسرائیل نهاده بود و به وزیر گفت یا عبدالله زندگانی من بزندگانی اسرائیل وابسته

است، اگر وی از دنیا برود حیات من نیز به مemat مبدل خواهد شد و در مدت بیماری وی متوکل دربان خویش سعید بن صالح و کاتب خود موسی بن عبدالملک را بعیادت وی می فرستاد. از تاریخی نقل کرده ام که فتح بن خاقان را عنایتی خاص درباره اسرئیل بود، وی را نزد متوکل برد و ملازم دربار خلیفه گردانید و روز بروز خلیفه نسبت به اسرئیل انس و الفت یافت و وی را با بختیشوع هم‌رتبه ساخت و مردی عظیم القدر گردید تا بحدی که هر گاه سوار شدی مانند موبک امراء و سرکردگان عظیم الشان پیشاپیش وی چند تن چماقدار حرکت میکردند و متوکل در سرمن رأی قطعه زمینی به تیول به اسرئیل بخشید و فرمان داد که صقلاب و ابن‌الخیری با وی سوار شوند و بمعیت وی تمامی شهر سرمن رأی را بگردند تا مکانی را که اسرئیل برای اقامتگاه خویش پسندد برگزیند، آنان نیز خلیفه را فرمان بردند و چندان بگردیدند تا به اراضی حیز (۱) رسیدند و اسرئیل را آن محل خوش آمد و پنجاه هزار گز از اراضی آنجا برگزید و بر آن اراضی نشانه ای نهادند و از جانب متوکل نیز مبلغ سیصد هزار درهم برای هزینه ساختن عمارت در آنجا به اسرئیل تسلیم کردند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷). (۱) - در معجم البلدان این کلمه را با راء مهمله ضبط کرده گوید: نام قصری است به سامراء که متوکل مبلغ چهار هزار درهم هزینه ساختن آن قصر کرده سپس مستعین خلیفه آن را در ضمن سایر چیزها که به وزیر خویش احمد بن الخصب هبه کرد، بخشید. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۷۶).

طیفوری.

[ط] (اخ) زکریابن الطیفوری. یوسف بن ابراهیم گوید: خبر داد مرا زکریابن الطیفوری که هنگام محاربه بابک خرمی با افشین در لشکرگاه بودم که فرمان داد تعداد همگی تجار و دکانین و پیشه هر یک از آنان را که در لشکرگاه میباشند تعیین و صورتی از آنان تنظیم کرده از نظر افشین بگذرانند، و مأمورین فرمان برده صورت را حاضر کرده بحضور افشین آوردند، چون شروع به خواندن اسامی آنان شد همین که بنام صیادله (دوافروشان) رسیدند افشین گفت: یا زکریا ثبت و ضبط اسامی دوافروشان برای ما نیکوتر و سودمندتر از اسامی سایر پیشه‌وران است، هر یک از آنان را باید بمعرض آزمایش گذاری تا بین آنها خیرخواهان از بدخواهان و دیانت پیشگان از بی‌دینان متمایز شوند. من گفتم حق تعالی امیر را گرامی دارد، یوسف لقوه ای کیمیائی اغلب در مجلس مأمون حضور می یافت و در همان مجلس هم به امور فنی خویش میپرداخت. روزی مأمون به وی گفت: یا یوسف در صناعت کیمیا چیزی نیست، یوسف گفت: آری یا امیرالمؤمنین اما آفت آن دوافروشانند، مأمون گفت: و یحک چگونه دوافروشان را آفت کیمیا شناختی، گفت: صیادله را عادت بر آن جاری است که هر کس از ایشان دارویی طلبد خواه در دکان وی آن دارو موجود باشد یا نباشد، گوید آن دارو دارم و از متاعی که در مخزن خویش دارد اندکی به وی دهد، و گوید این همان داروی منظور توست. اینک اگر امیرالمؤمنین صواب بیند نامی غیر معروف برگزیند و بچند تن فرمان دهد که نزد دوافروشان رفته آن نام را بر هر یک از دوافروشان عرضه دارد و بگوید که بدین دارو نیازمند هستم، مأمون گفت: آن نام برگزیدم و آن «سقطیثا» است که مفهوم حقیقی آن ضیعه ای است نزدیک بغداد. آنگاه چند تن مأمور کرد که ببازار دوافروشان بروند و خواهان آن شوند. فرستادگان فرمان بردند و بهر دوافروشی که میگفتند سقطیثا داری، میگفت: آری، آنگاه از دکان خویش چیزی به دست فرستاده میداد و در مقابل وجهی میگرفت. فرستادگان هر یک بنوبت خود نزد مأمون آمد و چیزهای گوناگون از قبیل آنکه یکی دانه ای چند از تخم گیاهی، دیگری پاره ای از جنس سنگ، سه دیگر خرده ابریشم نزد مأمون نهادند. خلیفه بر پیشنهاد یوسف لقوه ای آفرین خواند و قطعه زمینی را که در جوار نهر کلبه بود به رسم تیول به وی بخشید و تاکنون آن قطعه زمین در دست ورثه یوسف لقوه ای باقی است و از محصول آنجا اعاشه میکنند. اگر امیر نیز مانند مأمون دوافروشان را آزمایش فرماید مقرون بصواب است. افشین دفتری از دفاتر اسروشنه طلب کرد و قریب بیست اسم از اسامی ادویه از آن بیرون ساخت و هر نامی را به یک تن سپرد که نزد دوافروشان رفته خریداری کند. مأمورین بنا بر دستور نزد دوافروشان رفته و اسامی به آنان عرضه داشته، بعضی بکلی منکر

شناختن دارو شدند و پاره ای دیگر گفتند ما این دارو را داریم و وجهی از حامل آن اسم گرفته و از دکان خویش چیزی به وی میدادند. چون مأمورین نزد افشین بازگشتند و هر یک گزارش خویش را تقدیم داشت افشین جمیع داروفروشان را احضار کرد و آنان را که منکر شناسائی داروها شده بودند بوسیلهء منشوری اجازت داد که در لشکرگاه مقیم و مشغول کار خود باشند و مابقی داروفروشان را از لشکرگاه بیرون ساخت و اجازه اقامت در معسکر بدیشان نداد و منادی در لشکر روانه داشت که بنفی و تبعد آنان از لشکر ندا در دهد و اعلام دارد که هر یک از تبعیدشدگان احیاناً در لشکرگاه دیده شوند خونشان مباح باشد، و نامه ای بمعصم خلیفه بنوشت که چند تن داروفروش متدین و باامانت جهت لشکر اعزام و همچنین پزشکی چند حاذق روانه دارد. معتصم نیز پس از تحسین و آفرین افشین آنچه را استدعا کرده بود مقرون به اجابت داشت. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۷).

طیفوری.

[ط] (اخ) مردی طیب بود. حنین بن اسحاق چندین کتاب از وی در فن پزشکی یاد و نقل کرده. از پیشوایان پزشکان و فاضلی در فن خویش حاذق بود و عبدالله نام داشت. وی جدّ اسرائیل بن زکریا الطیفوری است که طیب فتح بن خاقان بود و چون عبدالله پزشک مخصوص طیفور غلام خیزران مادر هادی و رشید بود ملقب به طیفوری شد. وی دربار هادی خلیفه نیز منزلتی بسزا داشت و از همسران خویش پیش بود. یوسف بن ابراهیم مولی ابراهیم بن المهدی حکایت کرده گوید: از طیفوری پرسیدم آیا اینکه در افواه عوام شایع است که هادی خلیفه چون دهان گشاید تا کسی که موکل به اوست نگوید دهان بسته دار دهان خویش نبندد مقرون بصحت است؟ طیفوری در جواب سخت منکر گردید و سوگند یاد کرد که احدی را در خوشروئی و گفتار و خاموشی و تبسم با هادی مانند و همطراز ندیدم. فحدثت بهذا الحدیث مولی ابراهیم بن المهدی فقال صدق الطیفوری. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۱۸). خردی نیکو و گفتاری سخت پاکیزه داشت ولی از لکنت اهل سواد آن هم بشدت بی بهره نبود زیرا مولد وی در دیهیی از دیهات کسکر (شهری از خوزستان) بوده و در دربار هادی خلیفه بر همگی اقران خویش برتر و دارای مقامی بالاتر بود. یوسف بن ابراهیم گوید: خبر داد مرا طیفوری و گفت: که وی طیب طیفورنامی بوده که به قولی برادر خیزران و به قولی دیگر که اکثریت با آن است غلام خیزران بوده است. هنگامی که منصور خلیفه مهدی را برای محاربهء سنقار به ری روانه داشت مهدی خیزران را با خود همراه برد و در آن هنگام خیزران موسی را در شکم داشت، بود و طیفور نیز با خیزران از خانهء خویش بیرون آمد و مرا هم با خود همراه ساخت. خیزران از اینکه بار وی از جنس ذکور است یا اناث بیخبر بود، عیسی صیدلانی معروف به ابوقریش در لشکر مهدی بود، همین که خیزران عادت زنانه را در مدت مقرر از خود مرتفع دید قارورهء خویش را به پیرزنی بسپرد و بدو دستور داد که قاروره را بهمگی پزشکان اردو نشان دهد. در آن هنگام مهدی و لشکریان بهمدان رحل اقامت افکنده بودند، پیرزن دستور خیزران را اجرا کرد و در اثناء اجرای دستور بخیمهء عیسی صیدلانی رسید، دید گروهی از غلامان لشکری برای ارائهء قاروره بر در آن خیمه منتظرند، پیرزن نخواست بدون ارائهء قاروره از خیمهء عیسی بگذرد، قاروره به وی نیز نشان داد، چون عیسی بدان قاروره نظر افکند، گفت این قاروره از زنیست که پسری حامل است. پیرزن بازگشت و آنچه از عیسی شنیده بود برای خیزران نقل کرد، خیزران خدای را سجده کرد و شکر گفت و چندین غلام آزاد ساخت و نزد مهدی شد و مژدهء این خبر بدو داد، مهدی نیز بیش از خیزران از شنیدن این خبر مسرور گردید و فرمان داد تا عیسی را حاضر ساختند و از وی صدق یا کذب قول پیرزن را استعلام کرد، عیسی گفتار پیرزن را تصدیق کرد، آنگاه مهدی و خیزران هر دو عیسی را صلتی گرانها و مالی فراوان بخشیدند و در پایان امر او را به برچیدن بساط صیدلانی و التزام خدمت دربار توصیه و سفارش کردند. طیفوری گوید: در این موقع طیفور خواست مرا نیز از جانب مهدی و خیزران سودی رساند، برای خیزران پیغام فرستاد که طیب من نیز در صناعت پزشکی ماهر است، قارورهء خویش را نزد وی بفرست تا وی نیز معاینه کند و نظر خویش را اعلام دارد. دیگر روز خیزران گفتهء طیفور را کار بست و قارورهء خویش را

نزد طیفوری فرستاد و هر چند طیفور تأکید کرد که تو نیز آنچه را عیسی صیدلانی درباره‌ی قاروره خیزران گفت بگویی من نپذیرفتم و بطیفور فهماندم که قاروره خیزران را بمن نشان داده اند اما تمیز ذکور یا اناث بودن حمل از من ساخته نیست. طیفور کثرت دیگر کوشش کرد که مرا راضی سازد تا با عیسی صیدلانی موافقت نظر حاصل کنم و نتیجه‌ی معاینه‌ی قاروره را چنانچه عیسی گفته من نیز بهمان تیره پاسخ فرستم، سر باز زدم و گفتم برای آنکه دامان خویش را از دروغ و مخرقه پاک نگاه دارم چنین گفتاری از خود اظهار نکنم. طیفور نظریه‌ی مرا به خیزران رسانید، خیزران هزار درهم بمن بخشید و فرمان داد تا ملازم وی باشم. چون به ری رسید هادی در آنجا از بطن خیزران قدم بعرصه وجود نهاد. چون بر اثر آزمایشهای دقیقی بر مهدی ثابت گردیده بود که عیسی صیدلانی عنین است باعث خوشحالی وی شد و او را بر سایر همکاران وی از خوابگاه و غلامان مقدم داشت و همین امر موجب رونق کار من گردیده از بستگان خاص موسی خلیفه شدم و مرا پزشک مخصوص وی خواندند، و موسی در آن هنگام کودکی شیرخوار بود که بتازگی وی را از شیر گرفته بودند، سپس هارون الرشید نیز به ری متولد شد و گوئی مولد او بر هادی شوم آمد زیرا اقبال و نصیب تمامی یا بیشتر آن به هارون روی آوردند و از هادی روی برتافتند و این امر موجب شد که جاه و منزلت مرا زیان رسید و کثرت دخل مرا نکسی عاید شد و روزگار بدین منوال بگذشت تا آنکه مهدی بالیدن گرفت و از قضیه آگاه شد و همان سبب گردید که بر جاه و مرتبت من افزود و نسبت بمن خوشین شده بیش از آنچه از جانب خیزران بمن میرسید، میرساند، این بود که قضیه‌ی محاربه‌ی با سنقار پیش آمد و فتح نصیب مهدی شد و سنقار را بکشت... سپس هادی بحد بلوغ رسید و خلافت بمهدی محول شد و کار از نو بمن پیوستگی یافت و منزلت و رتبت رفیع گردید، چه در آن هنگام طیب ولیعهد خلیفه بشمار میرفتم، در همان اوقات هادی امه‌العزيز را مالک شد و وی را از دو دیده‌ی خویش گرامی تر میداشت. امه‌العزيز مادر جعفر و عبدالله و اسماعیل و اسحاق و عیسی معروف بجرجانی و موسی اعمی و ام عیسی عیال مأمون و ام محمد و عبیدالله دختران هادی بوده است. از آن پس هادی فرزندان خویش را پسرخوانده من ساخت و به امه‌العزيز اعلام داشت که من به طیفوری تبرک میجویم و ازینرو آرزوهای من در سایه‌ی مهربانیهای امه‌العزيز بیشتر مقرون به نجاح گردید تا اوقاتی که تفقدات هادی بر من سایه افکن بود. آنگاه هادی درصدد برآمد که تدبیری کند تا برای پسرش جعفر جهت ولایت عهد خلافت از مردم بیعت گیرد. یک روز پیش از اخذ بیعت مرا بخواند، در آن روز مرا خلعتی بخشید، مرا بر چارپائی از چارپایان خاصه سوار کرد با همان زین و لگام مخصوص سواری خویش و یکصد هزار (دینار یا درهم) در آن روز بمن عطا فرمود که تمامی را به خانه‌ی خویش حمل کردم، سپس مرا گفت که چون بخانه رسی بقیه‌ی ساعات امروز و همگی شب و بیشتر از ساعات فردا را هم ملازم خانه باش و بیرون میا تا من از کار اخذ بیعت جهت جعفر پسرت فارغ گردم، اینک بسرای خویش بازگرد در حالی که شریف ترین مردم بشمار میروی، چه توئی که در پرورش پسر خلیفه چندان کوشیدی تا وی را شایسته‌ی ولایت عهد و جلوس بر مسند خلافت ساختی و اینک هم فرزند او را بر اثر تربیت و پرورشی که درباره‌ی وی کرده‌ای بمقامی رسانده‌ای که نامزد ولایت عهد شده است. این خبر به امه‌العزيز رسید، وی نیز مانند هادی مرا به صلوات و خلعتهای فاخر مفتخر کرد و آنها را بسرای من فرستاد و من همچنان آن روز را از سرای خویش که واقع در محله‌ی عیسی آباد بود تا طلوع آفتاب روز بعد بیرون نشدم، آنگاه هادی در دارالخلافت بنشست در حالی که تمام افراد بنی هاشم را احضار کرده و در محضر آنان برای جعفر پسرش از همگی بیعت گرفت و در همان محضر تمامی هم سوگند شدند که رشید را از خلافت خلع کرده و بیعت جعفر را نقض نکنند. پس از بنی هاشم آل زائده با جعفر بیعت و رشید را از خلافت خلع کردند، و نخستین کسی که از آل زائده بدین امر اقدام ورزید یزید بن مزید بود، سپس شراحیل بن معن بن زائده‌الشیبانی و خانواده‌ی او، آنگاه سعید بن سلم بن قتیبه بن مسلم و بعد از وی آل مالک و اولین کس از ایشان عبدالله و یاران وی و سایر مشایخ و در پایان همه فرماندهان لشکری اقدام به اخذ بیعت با جعفر و خلع رشید کردند، و هنوز نیمه روز نشده بود که بیشتر فرماندهان از اخذ بیعت فارغ گردیده بودند. و در بین فرماندهان هرثمه بن اعین که به مشئوم ملقب بود و فرماندهی پانصد تن لشکری را داشت

و در مدت فرماندهی وی بر اثر سستی اکثر یاران او از لشکریان مرده بودند و بجای نفرات متوفی اخذ نفر نکرده بود به وی نیز امر کردند که با جعفر بیعت و رشید را خلع کند، هرثمه روی بهادی کرده گفت: یا امیرالمؤمنین، با که بیعت کنم، دست راست من به بیعت با امیرالمؤمنین مشغول است و دست چپم به بیعت هارون الرشید، در این صورت با چه و با که بیعت توانم کرد. هادی گفت: رشید را خلع و با جعفر بیعت کن، هرثمه گفت من گروگان پند تو و پیشوایان از خانواده تو میباشم، بخدا سوگند که اگر برای گفتن حرف راست مرا بترسانی و به آتشم بسوزانی جز گفتار راست از من کلمتی نخواهی شنید، یا امیرالمؤمنین بیعت جز سوگند چیز دیگری نیست، من برای هارون سوگند یاد کرده ام بهمان نحوی که میخواهی برای جعفر سوگند یاد کنم درین صورت اگر امروز هارون را خلع کنم باشد که فردا هم جعفر را خلع سازم و هر کس هم که برای هارون سوگند یاد کرده در حکم من باشد و این خود خیانت و غداری است روشن. هادی از خشم برافروخت و فرمان داد تا هرثمه را گردن زنند. بمرجده آنکه این گفتار از دهان خلیفه بیرون آمد گروهی از غلامان و فرماندهان بشتابی تمام با گرزهای آهنین و عمودها از جای بجستند، هادی آنان را از اقدام بازداشت و کرتی دیگر هرثمه تکلیف و امر به بیعت کرد، هرثمه گفت یا امیرالمؤمنین، سخن همانست که گفتم، هادی هرثمه را از دربار براند و گفت بیرون شو بنفرین خدای دچار شوی تا هزار سال نخواهم تو و یارانت بیعت کنی. سپس فرمان داد تا وی را از دربار بمحله عیسی آباد اخراج و فرماندهی را از وی منتزع ساختند و گفت بهلید تا بهر جائی که خواهد رود، حق او را یار و همراه نباشد. آنگاه هادی قریب نیم ساعت خاموش گشت و امر و نهی نراند ولی سپس خاموشی سر برداشت و به یندون خادم گفت درحال خود را بدان نابکار برسان، یندون پرسید وقتی بدو رسیدم چه کنم، گفت: وی را نزد من آر. یندون فرمان برد و در پی او شد و وی را مابین دروازه خراسان و دروازه بردان نزدیک موضع معروف به باب النقب دریافت و در حالتی که عازم خانه خویش که بر نهر مهدی اشرف داشت، بود و از همانجا وی را بازگردانید چون دیده هادی بر وی افتاد گفت: ای حائک! تو با خانواده امیرالمؤمنین از قبیل عم جد و عم پدر و برادران و سایر خویشاوندان وی و با وجوه و اعیان عرب و موالی و سرداران بیعت میکنی و از بیعت با جعفر خودداری میکنی؟ هرثمه گفت یا امیرالمؤمنین، با آنچه از بیعت با اشرف و وجوه و اعیان عرب یاد کردی تو را به بیعت با حائک نیازی نخواهد بود، قضیه هم همان است که گفتم، امروز هیچکس حاضر نخواهد بود که هارون را خلع کند و فردا برای بیعت با جعفر حاضر گردد. طیفوری گوید: چون این سخن از دهان هرثمه بیرون آمد هادی رو بحضار مجلس کرده گفت: شاهت الوجوه، بخدای سوگند که هرثمه راست گفت و شما فریبده هستید، آنگاه در ازاء سخن هرثمه مبلغ پنجاه هزار دینار به وی بخشید و همان موضع نزدیک به باب النقب را که یندون آنجا بهرثمه برخورد کرده بود بهرثمه بعنوان تیول اعطا کرد و از آن تاریخ تاکنون آن موضع را به عسکر هرثمه مینامند، آنگاه مجلس بر هم خورد و مردم همگی با حالت پریشانی بازگشتند... آنگاه هادی نزد امه العزیز شد، وی بهادی گفت: یا امیرالمؤمنین، گمان نمیرم احدی آنچه را ما دیدیم و شنیدیم دیده یا شنیده باشد، چه ما در بامداد تصور میکردیم که درباره این جوان (جعفر) بمنتهی آرزوی خویش خواهیم رسید و حال آنکه در شامگاه نسبت بهمان جوان بیمناک میباشیم. هادی گفت چنان است که میگوئی و من تو را بر آنچه دانی معلوماتی علاوه کنم، امه العزیز پرسید آن چیست، هادی گفت من هرثمه بن اعین را فرمان دادم بازگردانند تا وی را گردن زنند، اما همین که در مقابل من بایستاد گوئی چیزی بین من و او حائل واقع شد تا حدی که ناگزیر شدم او را صلتی بخشم و تیولی به وی اعطا کنم و هنوز هم در صدد هستم که نسبت به وی احسان بیشتری روا دارم و پایه اش را بلند گردانم و نامش را معروف و مشهور سازم. امه العزیز از سخن هادی بگریه درافتاد، هادی گفت: از خداوند تعالی امیدوارم که همواره تو را قرین شادی دارد، امه العزیز و تمامی کسانی که گرداگرد وی بودند تصور کردند که منظور هادی از این سخن آنست که نسبت به رشید سوء قصدی اندیشیده و باشد که وی را مسموم گردانند، اتفاقاً روزگار مهلتی نداد و شبی چند بیش نگذشت که هادی از دنیا رفت و خلافت به هارون الرشید انتقال یافت و خدای داناست که تا چه اندازه نسبت بجعفر احسان و نیکی مبذول میداشت و تا چه حد بر نعمت و ثروت وی بیفزود و دختر

خویش ام محمد را نیز بکابین جعفر در آورد. یوسف بن ابراهیم از ابومسلم از حمید طائی معروف به طوسی نقل کرده گوید که: ابومسلم گفت: ابوغانم پدر مرا بیماری سخت عارض و طیفوری طیب متصدی معالجه وی شد، بیماری وی عبارت بود از حالتی عصبانی که اغلب بی سببی همنشینان و یاران خویش را بد میگفت و نسبت به آنان امور ناپسندی را مرتکب میشد. روزی من بالای سر پدر خود ایستاده بودم... در آن حال طیفوری طیب ورود کرد، نبض وی بگرفت و بقاروره وی نظری افکند، آنگاه آهسته در گوش وی سخنی گفت که من ندانستم چه گفت. ابوغانم گفت... دروغ گفتم. طیفوری در پاسخ وی گفت: اعضا الله اکذبنا بكذا... من با خود گفتم والله طیفوری در فنای خود کوشید، ابوغانم بسخن خود ادامه داد و گفت یا ابن الکافره، دلیری و تهور بخرج دادی، چگونه جرأت کردی با من چنین گفتگو کنی، طیفوری گفت بخدای سوگند هیچ گاه با آقا و مولای خود هادی روبرو متحمل سخن درشت نشده ام، اگر مرا دشنامی میداد عیناً به وی بازپس میدادم، با اینحال از تو سگی بدزبان و فحاش چگونه تحمل خواهم کرد. ابومسلم اینجا میگوید و قسم یاد میکند که پدرم را در این موقع هم خندان و هم گریان دیدم بدین معنی که در پاره ای از خطوط چهره پدرم آثار خنده و در بعضی دیگر آثار گریه هویدا بود، سپس پدرم به طیفوری گفت که تو دشنام خلیفه را بازپس میدادی؟ گفت ای والله. پدرم گفت اینک از تو میپرسم، تو را بخدای بازگویی که هنگامی که من تو را دشنام دادم تو چرا دهان بعرض حمید گشودی سپس ابوغانم بر هادی بسیار گریست. یوسف بن ابراهیم گوید: از طیفوری چگونگی جریان خبر ابومسلم را پرسیدم، او نیز چندان گریست و جزع کرد که مرا وحشت دست داد و بیم مرگ وی میرفت وقتی که نام حمید را شنید، آنگاه ابومسلم گفت: بخدای سوگند که بعد از هادی احدی را در معاشرت خون گرم تر و بزرگنهادتر و خوش برخوردتر و منصف تر از حمید ندیدم، یگانه نقصی که ممکن بود در وجود او بیابند آن بود که وی از لشکریان بود و چنانکه لشکریان با یکدیگر گرم هستند وی نیز با آنان گرم حسن سلوک بود، اما وقتی که با دوستان و برادران خویش مصاحبت می کرد گوئی با مردمی که از آنان بریده و ترک مصاحبت کرده رفتار میکنند نه با رفقا و همنشینان خود. یوسف بن ابراهیم از طیفوری نقل کرده گوید: مرا خبر داد طیفوری که گفت به حمید طوسی در قصر ابن هییره بودیم، در آن هنگام که ابن هییره بر بغداد چیرگی یافته بود. در این اثنا جماعتی از جبل طی بر حمید وارد شدند، ایشان را رئیسی بود که وی را سخت ارجمند و بر خویش مقدم میداشتند و بر تقدم وی در فضل و بزرگواری بر خودشان معترف بودند، حمید در آن مجلس که حکم درباری داشت بدانها اذن دخول داد تا بر آن جماعت کثرت جمعیت و اتباع خویش را باز نماید. سپس رئیس آنان را مخاطب ساخته پرسید یا ابن عم، سبب آمدن شما چیست، رئیس قوم گفت آمدم تا تو را یاری کنم... گفت من از احدی توقع یاری و مدد نکنم جز آنکه بدلیری و چالاکی وی و ثوق یابم و پردلی و بردباری او را بیازمایم و میزان استقامت او را در سختیها بسنجم، ناگزیرم که تو را نیز بمعرض آزمایش درآورم، اگر از امتحان نیک درآمدی تو را پذیرفتارم و گرنه از همان ره که آمده ای بازگرد. رئیس قوم گفت اینک بهر نحو که خواهی مرا بیازمای. حمید از زیر مصلاهی خویش عمودی بیرون آورد و رئیس قوم بازو بگشاد، حمید عمود را بروی شانه خود بلند ساخته و بازوی رئیس خواست فرود آورد، همین که بازوی وی نزدیک شد رئیس بازوی خویش بر کنار برد، حمید خمشگین شد و گفت دست مرا بازپس زدی، رئیس قوم ترضیه خواست و خواهان تجدید آزمایش گردید، حمید کرت دیگر گفت بازو گشاده دار، فرمان برد، حمید عمود بلند ساخت که بر بازوی وی فرود آورد، همین که عمود نزدیک ذراع رئیس شد، مانند نوبت اول بازوی خویش را بازپس برد، چون حمید چنین دید فرمان داد که وی را بزندان برند، فراشان وی را کشان کشان از مجلس بیرون بردند، سپس حمید فرمان داد تا همگی چارپایان رئیس طایفه همراهان او را ضبط کردند و وی را با اتباعش از لشکرگاه بیرون ساختند و جملگی ناگزیر گردیده پیاده راه قبیله خویش پیش گرفتند. طیفوری گوید: من حمید را بر این اقدامی که کرد سرزنش کردم، وی خندید، سپس گفتم سخنی بر خلاف ذوق و سلیقه تو در حضور تو گفتم که مورد انکار تو واقع گردید، اما امور فرماندهی کارهائست که تو را در آن بهره و نصیبی نیست، در این صورت اگر رای مرا با رأی خویش مختلف بینی البته نباید در شگفتی و

انکار اصرار ورزی. آنگاه مرا گفت که، من مردی هستم از اهل یمن و پیمبر صلی الله علیه و آله و سلم مُصَرِّری بود و اینک هم خلافت در چنگ مُصَرِّریهاست، چنانکه من اقباء خویشان را دوست دارم خلفاء نیز نزدیکان خود را دوست دارند، اگر من بعضی اوقات نسبت به خویشاوندان خود تمایلی ابراز و یا از کسی که از حیث قرابت بخلافت بیش از من علاقه و بستگی داشته باشد اعراض کنم، برای من شک و تردیدی نیست که اگر بحقیقت امر غوری شود تمایل خلافت بسوی ایشان خواهد بود. خلق بسیاری از مردم قبیله نزار با من متحد میباشند، وقتی تنی از خویشان نزد من می آمدند من بیم داشتم و پنهان می‌کردم بواسطه آنکه مبادا مرادده آنان تولید مفسده ای در قلوب آنان که آنها را آزموده ام کند، و این نظریه را من در قبیله نزاریه آزمودم و میدانم شاید هر کس از عشیره من که نزد من می آیند مساوی با یک مرد از قبیله نزاریه نباشند، از اینرو خواستم دل همراهان و کسانی را که با من دم از یگانگی و اتحاد میزنند بسوی خود جلب کرده باشم و بالعکس هر یک از عشیره خود را که نزد من می آمدند از خود دور کنم و بیمناک بازگردانم نه امیدوار، چه اگر بیمناک بازگردند ماده فساد آنان از ما بریده و قطع خواهد شد و چنانچه امیدوار از خانه من بازگردند کسانی از آنان نزد من خواهند آمد که آنچه از ثروت سواد عراق در تحت اختیار من است چاره مرض آز و ولع ایشان را نتواند کرد. طیفوری در پایان این خبر گوید: پس از بیانات حمید طوسی بر من روشن شد که حمید در سیاست و تدبیر اصابت رای دارد و امور خویش را بر پایه ای که بنا نهاده بخطا نرفته است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۴۹).

طیفوری.

[ط] [اخ] نام دیگر از رودخانه گرگان است که مقدسی نیز ذکری از آن میکند. (سفرنامه مازندران رابینو ص ۹۱).

طیفوریان.

[ط] [اخ] فرقه ای از صوفیه بر طریقت ابویزید طیفورین عیسی بن سروشان بسطامی. (کشف المحجوب هجویری).

طیفوریه.

[ط] ری [ی] [اخ] نام سلسله ای از صوفیه منسوب به بایزید بسطامی. رجوع به طیفوریان شود.

طیفوریه.

[ط] ری [ی] [ع] (۱) ظرف توگود. (دزی). رجوع به طیفور شود: فاتی علی الزله، و رفع الطیفوریه فاعه. (معجم الادباء مار گلیوت ج ۱ ص ۴۰۰).

طیفوس.

(مغرب، ۱) (۱) مغرب تیفسوس. رجوع به تیفسوس شود. (۱) - Typhus.

طیفوس الشکل.

[شش ش] [ع] (۱) مرکب شبه تیفسوس. تیفوئید (۱). (۱) - Typhoide.

طیفی.

[فا] (معرب، ا) دادی. انشلی. صاحب اختیارات بدیعی و ابن البیطار این لفظ را با قاف و یاء ضبط کرده اند، و ظاهراً اگر هم کتابت آن با یاء درست باشد یاء آن در تلفظ به الف تبدیل میشود زیرا در فرانسه نیز این نام را طیفا(۱) تلفظ کنند. گفته اند حب بلسان است و گفته اند نباتیست برگ آن شبیه برگ سعد و ساق آن املس و گل آن سفید پیچیده مانند موی و منبت آن نیزارها و آبهای ایستاده است. (فهرست مخزن الادویه). طیقی. (۱) - Typha. Typha latifolia.

طیقان.

(ع ا) ج طاق. (دهار). رفها.

طیقی.

[م] (معرب، ا) طیقی نیز گویند، و آن دادی است. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). حبی باشد سرخ رنگ مانند سماق بغدادی، و بعضی گویند حب بلسان است. (برهان) (آندراج). رجوع به طیقی شود.

طی کردن.

[ط ی / ط ی / ط / ط ک د] (مص مرکب) سپردن. بسپردن. بگذاشتن. پیمودن. قطع کردن. بریدن راهی را: شبح المفازة؛ طی کرد بیابان را. (منتهی الارب). طوی البلاد طياً؛ طی کرد زمین را. (منتهی الارب ||). نوردیدن. درنوردیدن. نوشتن. درنوشتن. درپیچیدن. لوله کردن: سزد که چون کف او نشر کرده نشره جود روان «حاتم طی» طی کند بساط سخا. خاقانی. مصادر فوق مجازاً در مورد راه نیز مستعمل است. - طی کردن قیمت چیزی؛ بریدن بها. - طی کردن نامه؛ درپیچیدن آن ||. در تداول فارسی، مردن. نفس آخر درکشیدن.

طی کش.

[ط / ط ک / ک] (نف مرکب) روزه دارنده طی، و روزه طی چنان باشد که بعد سه روز طعام خورند اگرچه به وقت شام به سه چهار قطره آب افطار میکنند. (غیاث اللغات) (آندراج).

طیل.

(ع ا) درنگی. مکث، يقال: طال طیلک؛ ای مکثک. (منتهی الارب) (آندراج ||). زندگانی. (آندراج). گویند: طال طیلک؛ ای عمرک. (منتهی الارب ||). غیبت. گویند: طال طیلک؛ ای غیبتک. (منتهی الارب) (آندراج). طول.

طیل.

[ی] (ع ا) پای بند ستور یا رسن دراز که بدان ستور را بعلف بندند. يقال: ارخ للفرس طیله؛ یعنی دراز کن رسن آن را (||. ا) عمر ||. درنگی ||. غیبت، يقال: طال طیلک. (منتهی الارب). درازی. يقال: طال طیلک؛ ای مدتک. (مهدب الاسماء).

طیلا.

[ط] [ع] عقیق‌العنب. رب انگور (۱). خلیل بن احمد فراهیدی گوید طیلا نوعی قطرانست که شراب منصف را بدو مانده کرده و شراب منصف را نیز طیلا نامیده اند. و احمد بن داود گوید: بعضی عرب رب انگور را طیلا نامند. مطبوخ. (۱) - Robe de raisin.

طیلادن.

[م] (معرب، ا) به یونانی آذریون است. (فهرست مخزن الادویه).

طیلافیون.

[ط] [ف] (معرب، ا) (۱) نوعی از حی العالم است که بستان افروز باشد، و بعضی تخم بستان افروز را گفته اند. (برهان) (آنندراج). جالینوس گوید: طبیعت آن گرم بود در اول و خشک بود در دوم تا سوم، جراحتهای عفن را نافع بود و بر بهق و برص طلا کردن مفید بود. دیسقوریدس گوید: ورق وی چون ضماد کنند و بر برص شش ساعت رها کنند برص را بغایت نافع بود و باید که بعد از آن آرد جو ضماد کنند و چون بکوبند و با سرکه بیامیزند و در آفتاب بر بهق مالند و رها کنند تا خشک شود بهق را زایل گرداند. (اختیارات بدیعی). به یونانی اسم گیاهی است شبیه به گیاه خرفه و مابین برگها شاخه های ریزه زیاد بر شش عدد نمیرود و برگ شاخه ها انبوه و سطر چون به دست بمالند رطوبت لزجی از آن ظاهر می شود و گلش سفید و منبتش مزارع و زیر تاک انگور است. در اول گرم و در دوم خشک و مخرج جنین و مشیمه. و طلای او را بجهت برص و بهق سفید مجرب یافته اند. مورث جراحت جلد و مصلحش طلا کردن آرد جو است بعد از شستن آن. (تحفه حکیم مؤمن). تاج خروس (۲). خرفه بری. بقله الحمقا بریه. ایلقبرا (۳). حشیشه البرص (۴). اندرخی اغریا (۵). ایزون. میشیار. میسهار. و رجوع به طلیفیون شود. (۱) - - (۲) Tilafion. Agria. (۳) - Telephium. Andrachne. (۴) - Thilefion. Cerinthe. (۵) - Amaranthe.

طیلافیون.

[م] (معرب، ا) محرف طیلافیون است. رجوع به طیلافیون شود.

طیلان.

[ا] (خ) ده کوچکی است از بخش رامیان شهرستان گرگان با ۵۰ تن سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

طیلس.

[ط] [ل] (معرب، ا) چادر. (منتهی الارب) (آنندراج). طیلسان. ابوالاشبال احمد محمد شاکر ناشر کتاب «المعرب جوالیقی» ذیل کلمه طیلسان گوید: و در طیلسان دو لغت دیگر نیز هست، یکی «الطیلس» و دیگری «الطالسان»، و در معیار این لغت را بدین نحو معنی و تفسیر کرده که: «جامه ای است که بر دوش افکنند»، و نیز گفته که: «جامه ای است که بدن را احاطه میکند و برای پوشیدن میبافند عاری از تفصیل (۱) و دوزندگی»، و ادی شیر گفته که «آن پوششی است مدور و سبز بدون دامان که تار یا پود آن که از پشم است و خواص از علما و مشایخ آن را پوشند و آن پوشش پارسیان بوده است». (المعرب چ مصر مطبعة دار الکتب المصریه ۱۳۶۱ ه. ق.). (۱) - دزی در ضمن ماده «تفصیل» کلمه ای دیگر آورده بصورت «تفصیله» و بشرح زیر آن را معنی کرده: Taille, coupe d

.un habit

طیلس.

[طَل] (ع ۱) طالس است که حلبه نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طیلسان.

[طَل] (معرب، ا) بفتح طاء و تثلیث لام، از قول عیاض و غیر او، چادر. معرب است، اصله تالشان. (منتهی الارب) (المغرب للمطرزی). اعجمی معرب و الجمع طیالس بهاء و قد تکلمت به العرب. (المعرب جوالیقی). و در تهذیب و نیز ارموی معرب تالشان با شین ضبط کرده اند ولی اصمعی معرب از تالسان با سین مهمله دانسته و ممکن است منسوب به تالش باشد ||. و يقال فی الشتم «یا ابن الطیلسان»؛ یعنی تو عجمی هستی. ج، طیالس. (منتهی الارب). و الهاء فی الطیالس للعجمه فلو رخصت هذا فی النداء لم یجز لانه لیس فی کلامهم فیعل الامت کسید و میت ||. نوعی از رداء فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند. (برهان) (آندراج). چادر قاضی. (دهار). فَرَجِي بِي آستین. چادر یا ردائی که مردم تالش پوشند از پشم درشت. بت طیلسان خز و صوف و مانند آن. (منتهی الارب). سدوس طیلسان. (منتهی الارب: الطاق؛ طیلسان. (دهار): بجان من که برخیزی و این جامه من پیوشی و طیلسان من اندر سر کشی. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و از نواحی ری طیلسانهای پشمین نیکو خیزد. (حدود العالم). ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا. کسائی. ابر آمد بر شاخ و بر درخت (۱) گسترده ردهای طیلسان. ابوالعباس عباسی. درخت سیب را گوئی ز دیا طیلسانستی جهان گوئی همه پُروشی و پُرپر نیانستی. فرخی. من [احمد بن ابی دؤاد] اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمین یا در آسمان، طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۱). نشان مدبریت این بس که هرگز چو عباسی نشوئی طیلسانت. ناصر خسرو. زآنکه نجوئی همی ز علم و ز دین بل در طلب اسب و طیلسان و ردائی. ناصر خسرو. بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده ست. ناصر خسرو. به اسب و جامه نیکو چرا شدی مشغول سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی. ناصر خسرو. واکنون چو بلبل است خطیب العجب مرا گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند. مسعود سعد. طیلسان و ردا کمال بود کیسه و صره اصل مال بود. سنائی (در تعبیر رؤیا). طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود چون بزیر یک ردا فرعون داری صد هزار. سنائی. کند بساط سخن طی بسان اهل هنر چو بگسترده از فضل طیلسان سخن. سوزنی. گر خضر گردهم بر آن غمرالردا هم ردا هم طیلسان خواهم فشانند. خاقانی. این چو مگس خونخور و دستاردار و آن چون خره سرزن و باطیلسان. خاقانی. بدل سازم به زنار و به برنس ردا و طیلسان چون پور سقا. خاقانی. وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان در گردن محمد یحیی طناب شد. خاقانی. در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق بر دوش طیلسان اطعنا برافکنند. خاقانی. بر قدحهای آسمان زنار مشتری طیلسان در اندازد. خاقانی. گر شیردلتر از تو شناسیم هیچ مرد مندیل حیض سگ صفتان طیلسان ماست. خاقانی. سبچه داران از پس سبوح گفتن در صبح بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند. خاقانی. مستان صبح چهره مطرا به می کنند کاین پیر طیلسان مطرا برافکنند. خاقانی. ازو خلعت تربیت تا نبودش نشد طیلسان دار برجیس خاطب. نظام قاری (دیوان البسه). قضا را سجاده مگر با ردا دگر خرقة و طیلسان و عصا. نظام قاری (دیوان البسه). به طیلسان چه کند فخر مشتری کاو را سپهر کرده به سجاده داریش مأمور. نظام قاری (دیوان البسه). که ردای دعای استسقا می کنندش به طیلسان احبار. نظام قاری (دیوان البسه). و رجوع به ص ۱۶۶ ج ۲ فرهنگ شعوری شود. (۱) - ن ل: بَشْک آمد و بر شاخ درختان (کذا، وزن این مصراع با دو مصراع دیگر هماهنگ نیست).

طیلسان.

[طَلَّ] (اخ) اقلیمی است وسیع در نواحی دیلم. (منتھی الارب) (آندراج). رجوع به «طالش» شود. اقلیمی است پهناور دارای شهرستان بسیار از نواحی دیلم یا خزر که ولیدبن عقبه آن را بسال ۳۵ هجری بگشود. (معجم البلدان). ولایت طالش در دیلمستان. معرب طالشان و نام طایفه ای از دیلم. و رجوع به ص ۱۲۸ ج ۱ البیان و التبین چ مطبعه الرحمانیه بمصر و تصحیح «حسن سندوبی» شود.

طیلسان دار.

[طَلَّ / طَلَّ] (نف مرکب، مرکب) کنایه از پیر و مرشد: طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن خانقه داران جان بودند آنجا جامه در. سنائی.

طیلسان مزعفر.

[طَلَّ / طَلَّ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شعاع آفتاب است. (برهان) (آندراج): تا زمین بر کتف ز خلعت روز طیلسان مُزَعْفَر اندازد. خاقانی.

طیلسان مطرا.

[طَلَّ / طَلَّ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان) (آندراج).

طیلقان.

[طَلَّ] (معرب، ا) (۱) نمد. ساکیز. لبد. لبد. پلاس. کلاه نمد. کلاه نمدی. رجوع به طالقانی شود. (دزی ج ۲ ص ۸۱). (۱) - Taulkan.

طیلون.

[طَلَّ] (ع) (۱) غوک. قورباغه. وزغ. ج، طوالین. (دزی ج ۲ ص ۸۱).

طیله.

[طَلَّ] (ع) (۱) عمر. زندگانی. غیبت. درنگی. (منتھی الارب).

طیله.

[طَلَّ] (ع) (ص) طیله الریح؛ باد نَیْحَه، مقابل باد نسیجه. رجوع به «نَیْحَه» و «نسیجه» شود.

طیلیس.

[طَلَّ] (معرب، ا) به یونانی خراطین است. (فهرست مخزن الادویه). طیلیس.

طیللیس.

(مغرب، ا) رجوع به طیللیس شود.

طیم.

[ط] (ع مص) سرشتن خدای کسی را بر نیکوئی. يقال: طامه الله علی الخیر. (منتهی الارب) (آندراج). مصدر «طامه الله علی الخیر»؛ ای جبله. (تاج المصادر بیهقی ||). نیکوکار شدن. يقال: طام فلان. (منتهی الارب) (آندراج).

طیمانائوس.

[و] (اخ) (۱) از نقله و مفسرین علوم قدیم است. (فلوگل) (۱) - Timotheus.

طیمانئوس.

(اخ) جاثلیقی از ملت نصاری در عصر هارون الرشید خلیفه عباسی. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیسیک ص ۳۸۳). و این نام در عیون الانباء ج ۱ ص ۱۷۴ طیمانئوس الجاثلیق آمده است.

طیماد.

(اخ) یوسف بن ابراهیم گوید: چون ابوسهل بن نوبخت بر اثر ضعف مزاج از دربار منصور کناره جست منصور به احضار پسر وی فرمان داد تا بجای پدر خدمت گذارد. چون پسر وی حضور یافت منصور نام وی پرسید، گفت نام من خرشاذماه طیماداه ماذریاد خسروا بهمشاذ است، منصور گفت آیا راست و حقیقت میگوئی که نام تو بدین تفصیل است؟ گفت آری. منصور گفت باید نام خود تغییر دهی یا فقط طیماد تنها را اختیار کن و یا بجای آن ابوسهل را کنیت خویش قرار ده. وی ابوسهل را برگزید و نام پیشین ترک گفت. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۵۲).

طیمارخس.

[خ] (اخ) یک تن از اوصیاء ارسطاطالیس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۶۰) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیسیک ص ۳۸).

طیمالاؤس.

[ء] (اخ) (۱) یکی از شاگردان افلاطون حکیم است که بعد از مرگ استاد خویش در اقسام حکمت شهرت یافتند. وی از اهالی قوریقوس بود. (تاریخ الحکماء قفطی طبع لیسیک ص ۲۴). (۱) - Timolaus و ظاهراً در تعریب این کلمه، بجای دومین حرف نون، تاء بوده که به نون تصحیف شده است. (فلوگل).

طیمانانائوس.

[و] (اخ) نام فیلسوفی از یونان (از اسحاق بن حنین) که در ایام فترت بین افلاطون و اسقلیبوس میزیسته. (فهرست ابن الندیم

ص ۳۹۹).

طیمانائوس.

[و] (اخ) استاد آموزگار سقراط حکیم بود. روزی سقراط در کودکی که نزد وی دانش می‌جست وی را گفت از چه روی مرا از ثبت و تدوین آنچه از تو فرامیگیرم مانع میشوی؟ طیمانائوس به وی گفت تا چند تو را به پوست چارپایان مردار و ثوق و اعتماد است و از دل‌های زنده کناره جوی می‌باشی، چنین بیندیش که وقتی کسی تو را در اثناء راه و گذر در معبری ملاقات کرد و چیزی از دانشی از تو پرسید، آیا در آن هنگام سزاوار است که وی را گوئی درنگ کن تا بخانه بازگردم و به کتابهای خویش نظر افکنم؟ پس اگر چنین عملی را ناسزا می‌شماری بر تو باد که آنچه را از دانش فرامیگیری در سینه و خاطر خویش محفوظ بداری و پیوسته ملازم حفظ کردن باشی. سقراط از آن تاریخ مادام العمر پند استاد خویش را کار بست تا رسید بدانچه رسید. (عیون الانباء ج ۱ ص ۴۳).

طیمانائوس.

[و] (اخ) یکی از فیلسوفان و شاگردان افلاطون و معاصر با دیسکوریدس. (از اسحاق بن حنین) (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶). در تتمه کتاب صوان الحکمه از ابونصر فارابی کتابی بنام «کتاب طیمانائوس» یاد کرده و مولی محمد شفیع پنجابی ناشر کتاب تتمه صوان الحکمه در تعلیقی که بر کتاب مذکور نوشته، مینویسد نام صحیح کتاب فارابی طیمائوس است - انتهی. و نخستین کسی که بنام طیمائوس کتابی تألیف کرده افلاطون فیلسوف معروف است که دأب وی آن بود که کتب مصنفه خود را در هر موضوعی که فراهم آورده نام کتاب را بشخصی که در آن موضوع نظریه مخصوصی داشته نسبت میداده است چنانچه طیمائوس نام یکی از فلاسفه است که در علوم طبیعی تخصص داشته و افلاطون طیمائوس را بنام آن فیلسوف تصنیف کرده است. (ابن الندیم ص ۳۴۴). و رجوع به ص ۴۹، ۵۰، ۵۳، ۱۰۰، ۱۰۱، ۳۱۹ ج ۱ عیون الانباء و ص ۱۳۱، ۲۷۵ تاریخ الحکماء قفطی چ لیسیک شود.

طیمائوس الطرطوسی.

[ء سُطَط] (اخ) (۱) از پزشکان معروف پس از مرگ جالینوس و قریب العهد به وی است. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳). (۱) - Le Timee. Timee de Locre

طیمائوس الفلستینی.

[ء سُطَط فِ ل] (اخ) وی مفسر کتب ابقراط بوده است. (ابن الندیم) (عیون الانباء ج ۱ ص ۳۴) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیسیک).

طیمرجان.

[] (اخ) دیهست از دهات مرغزار آورد که از مرغزارهای معروف پارس است. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۴).

طیمرخس.

[مَخ] (اخ) (۱) یکی از اوصیاء ارسطو بوده است. (فهرست ابن الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیسیک ص ۳۲). (۱) -

Timarque.

طیموخارس.

(اخ) وی اهل یونان و از دانشمندان ریاضی و دانا بهیئت افلاک و در صناعت رصدبندی ستارگان بصیر و ماهر بود. در عصر وی رصد ستارگان بسته شد و مواضع هر ستاره ای محقق گشت. بطلمیوس در کتاب مجسطی رصدهای وی را نام برده و ضمناً یاد آور شده است که عصر طیموخارس ۴۲۰ سال پیش از زمان خود بطلمیوس بوده است. (تاریخ الحکماء قفطی چ لیبسیک ص ۲۱۸). تاریخ رصد بستن وی بنا بر قول حاجی خلیفه مؤلف کشف الظنون ۵۵۴ سال گذشته از سلطنت بخت نصر بوده که برابر است با ۹۱۵ سال قبل از هجرت. (کشف الظنون ج ۱ ص ۵۷۴).

طیمورث.

[ط ر] (اخ) صورتی است از طهمورث: نشستم بر تخت فرخ پدر بر آئین طیمورث دادگر. فردوسی. و رجوع به طهمورث شود.

طیموس.

(مغرب، ا) (۱) غده زائده. طیموس گوساله (۲). (۱) Riz de veau - (۲) Thymus.

طین.

(ع ا) گل. (منتهی الارب) (آندراج). طینه اخص است از آن. خاک: و اذ قلنا للملئکه اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس قال ا اسجد لمن خلقت طیناً (قرآن ۱۷/۶۱)؛ یاد کن ای محمد چون ما گفتیم فرشتگان را که سجده کنید آدم را، سجده کردند مگر ابلیس که او گفت: من سجده کنم کسی را که تو او را از گل آفریدی؟ (از تفسیر ابوالفتح رازی). گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو تیر در سحر که دیده ات بر روی طین باید نهاد. سنائی. ابا جد تو بوده بر انبیا شه پدیدار تا آمده آدم از طین. سوزنی. چون مخمر کرد طین خلقت او کرد گار بخل را ز آن گل برون آورد چون موی از خمیر. سوزنی. بنگر که چیست بسته درین زندان زنده و روان به چیست چنین این طین. ناصر خسرو. آن چنان که جان پیرد سوی طین نامه پیرد از یسار و از یمین. مولوی. دید طین آدم و دینش ندید این جهان دید آن جهان بینش ندید. مولوی. کلوخ. خاک نمناک. (غیاث اللغات): قدر من طین؛ دیگ سفالین ||. مجموع گلها مبرد و مجفف بود. (اختیارات بدیعی). طین به لغت عربست و پارسای گل گویند و به هندی ماتی گویند. ارجانی گوید: جمله گلها سرد و خشک است، بهترین خاکها خاک خالص از ریگ و شوره گوگرد است و طین الحر نامند از جهت پاکی او و بفارسی خاک رست گویند و اقسام خاکها بعد از احراق و شستن سردتر و لطیفتر و در افعال ثابت تر میباشند. جمیع خاکهای خالص سرد و خشکند سوای طین بلد المصطکی، و لطیف ترین خاکها آنست که در آبهای شیرین جاری ته نشین شده باشد و طین مصری که از آب نیل حاصل میشود بهتر از اقسام آن و مجموع او رادع اورام حاره و مقوی اعضاء سست و رافع حرارات مقعد و اعیاء که از سواری بسیار و حرکات حادث شده باشد. و چون خاک خالص را در آبهای مغشوش و شور ریخته بگذارند تا ته نشین شود اصلاح آن میکنند و چون با آب تلخ و شور مخلوط کرده عرق بکشند شیرین میشود و مجربست. و خاکهای غیرخالص در افعال شبیه به جزو مخلوط اوست و خاک که همیشه آفتاب بر او تابیده باشد، طلای او با سرکه جهت گزیدن هوام بی عدیل است و آنچه آتش بسیار دیده باشد بغایت مجفف و منقی بشره و جالی بهق و رافع خشونت بدن و حکه با سرکه جهت گزیدن زنبور و خاک شور یا نمک و سرکه جهت کچلی سر اطفال مجرب و جمیع خاکها مسدد و رافع آن انیسون است و بوی کاهگل کهنه که آب و گلاب بر

وی پباشند، مقوی دل و روح نفسانی و رافع غشی و التهاب و ضماد او با سرکه جهت گزیدن هوام و رادع اورام حاره و عرق او که با گلاب و عرق گاوزبان و امثال آن بکشند، جهت خفقان و تقویت دل و ضعف معده حاره بسیار مفید است. (تحفه حکیم مؤمن). در قانون و شریعت اسلام هیچ نوع خاکی خوردن آن جایز نیست مگر خاک گردآمده بر ضریح مقدس امام حسین علیه السلام که از اندرون ضریح به دست آورند آنهم مشروط به آنکه مقدار تربت زیاده از وزن دانه ای از باقلاء مصریه نباشد. بروایتی استعمال و خوردن گل ارمنی نیز مجاز است و این تساهل برای آن است که ممکن است این نوع از خاک یک نوع تسکینی در پاره ای از مواقع در بیماریها ایجاد کند. (دکری ج ۲ ص ۲۳۶). و رجوع به تذکره انطاکی ج ۱ ص ۲۳۹ و «گل» و انواع آن شود.

طین.

[ط] (ع مص) نیک کردن کار گل را. يقال: طان طیناً. (منتهی الارب) (آنندراج). به گل کردن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی ||). مهر کردن کتاب را به گل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی ||). اندود کردن بام را. يقال: طان السطح. (منتهی الارب ||). سرشتن خدای کسی را بر نیکی. يقال: طانه الله علی الخیر. (منتهی الارب).

طین.

(اخ) (عقبه الطین) اسم موضعی است به فارس. (معجم البلدان ج ۶ ص ۱۹۱).

طین احمر.

[ن ا م] (ترکیب وصفی، مرکب) گل سرخ. اسم مغره است. (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن).

طین ارضی.

[ن ا] (ترکیب وصفی، مرکب) نام سنگی است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در ضمن احجار معدنی این نام آورده گوید: سرد است بدرجه اول و خشک به دوم. ریش امعا و رفتن خون از زخم و خون برآمدن از ریش دهن و مرض سبیل را مفید است. (نزهة القلوب خطی).

طین ارمنی.

[ن ا م] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) گل ارمنی. سرد است در درجه اول و خشک است در دو درجه و ریشهای امعاء را نیکو گرداند و رانندن شکم را دفع کند و دمش خون را و سیلان منع کند و ریشهای عفن را که در دهان پدید آید چون سرکه بهم آمیخته شود و بکار برده آید منفعت کند و به آن سبب که در آن خاصیتی که ریشهای شش را نیکو گرداند و رطوبتی ناشایسته را که در آن بود خشک گرداند و نزله را سود دارد و شربت و طلاء آن طاعونها را دفع گرداند. (ترجمه صیدنه). گلی است سرخ رنگ که به تیرگی زند، اسحاق بن عمران گوید که: سرخی است بسیاهی زند و خوشبوی و مذاق وی ترابی بود و بزبان بچفسد و طبیعت وی سرد است در اول و خشک است در دوم، و گویند سرد و خشکست در اول. و بهترین آن دردی است که در وی رمل نبود چون سحق کنند و چون بر زبان نهند بچسبند خون را ببندد و طاعون را طلا کردن و خوردن نافع بود و جراحاتها و قلاع را مفید بود و نزله ای که از سینه بریزد و از آن ضیق النفس پیدا شود هیچ دوائی به از وی نبود. مقدار یک مثقال استعمال کردن سل را مفید بود بسبب آن که ریش وی را خشک گرداند و جهت تب و بوائی عظیم نافع بود، چنانکه گویند که در زمین ارمن وقتی و بائی بود که

چند تن از آن بماندند و آن چند کس را چون تحقیق کردند همیشه این گل را اندکی خوردندی و این خاصیت را از آنجا معلوم کردند و از بهر آنست که اطباء بشراب و گلاب فرمایند و اگر تب بود بگلاب و آب سرد. و شکستگی استخوان را بغایت مفید بود با افاقیا طلا کردن و پوست بواسیر از مقعد بیرون آورد. و گویند مضر بود به سپرز و مصلح وی گلاب بود. و اسحاق بن عمران گوید: بدل وی طین حجازی بود که در اندلس معروف به انجبار است. و گویند بدل آن مغر است و بعضی گویند طین لاکه است. (اختیارات بدیعی). گلی است که از بلاد ایروان آرند، سرخ تیره جگری و با نرمی و اندک چربی میباشد، در دوم سرد و در آخر او خشک و در رفع وبا و طاعون و ردع اورام و قطع سیلان خون اعضا و اسهال مثل گل مختوم و جهت ضیق النفس و سل بغایت مفید و مضر سپرز و مصلحش مصطکی و گلاب بدلش طین حجازی تا دو درهم است. (تحفه حکیم مؤمن). پیارسی گل ارمنی گویند، طبیعتش سرد و خشک است در اول چون به شربت انجبار میل کشد خون ببندد و طاعون را نفع دهد و نزله و ضیق النفس را سودمند آید و ریش شش را سودمند آید و خشک گرداند و تبهای وبائی را نافع بود و شربتی از آن نیم مثقال است. (۱) - Terre d'Armenie.

طین اصفرو.

[ن ا ف] (ترکیب وصفی، مرکب) طین الصنم خوانند و آن در موضعی نزدیک قسطنطنیه است از میان دو کوه آرند و لون آن زرد تیره رنگ و در آنجا رهبانانند که بر این گل مهر مینهند و آن طلسم کسی نتواند خواندن و نداند که چیست بغیر از ایشان و اگر کسی دیگر بسازد و آن طلسم بشناسد آن عزیز بود. و طبیعت آن سرد و خشک بود و بر ورمهای گرم طلا کردن سودمند بود و خون رفتن بازدارد و خوردن وی در بستن خون از همه طینها بقوت تر بود و فاضلتر. (اختیارات بدیعی). از میان دو کوه حوالی قسطنطنیه به هم میرسد، زرد مایل به تیرگی و بر آن صورت بت نقش است. سرد و خشک و در رفع نرف الدم و نفث الدم و اسهال دموی و چرکدار از اکثر خاکها بهتر است. (تحفه حکیم مؤمن).

طین اصفهانی.

[ن ا ف] (ترکیب وصفی، مرکب) طین نیشابوری است. (فهرست مخزن الادویه). طین خراسانی است. (تحفه حکیم مؤمن).

طین افریطون.

[ن ا] (ترکیب اضافی، مرکب) طین افریطس است. (فهرست مخزن الادویه).

طین افریطس.

[ن ا ط] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی که آن را از خزینة افریطس به اطراف برند و آن موضع را بلد مصطکی نیز گویند. شوینده هر جراحیهاست و گوشت تازه برویاند. (ترجمه صیدنه). آن را افریطون و قریطون نیز نامند، خاکست خاکستری رنگ با خشونت و به انگشت شکسته گردد و در قوت شبیه به شَب است و از آن بسیار ضعیفتر و فرق میان هر دو به چشیدن معلوم میگردد و تجفیف این به آن حد نیست و غالب بر آن اجزای هوایی است. طبیعت آن گرم و خشک است. جالی بی لذع و جهت قروح چشم نافع و تعلیق آن جهت حفظ جنین و منع از اسقاط مؤثر، و گفته اند مسهل ولادت است و نقاشان جهت ثبات رنگ آن در نقاشی مستعمل دارند. (مخزن الادویه). مضعفترین طینها بود که یاد کرده شد و مضعف حواس بود و ریشهای چشم را نافع بود. چون زن آبستن از خود بیاویزد بچه نگاه دارد. و وی جلا دهد بغیر لذع. (اختیارات بدیعی).

طین اکل.

[ن ا] (ترکیب اضافی، مرکب) طین خراسانی است. طین نیشابوری. طین حُرّ. گل خوراکی. و آن را طین مأکول نیز نامند.

طین اندلسی.

[ن ا د ل] (ترکیب وصفی، مرکب) سیاه و کثیف می‌باشد و در ضمادات استعمال او جائز است. (تحفه حکیم مؤمن). طین سیاه کثیف است که از سموم قتاله است و از داخل غیر مستعمل و داخل ضمادات و اطلیه کرده میشود. (فهرست مخزن الادویه).

طین بحری.

[ن ب ا] (ترکیب وصفی، مرکب) طین مختوم است. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه).

طین بحیره.

[ن ب ح ر ا] (ترکیب اضافی، مرکب) ظاهراً گلی است که از بعض دریاچه‌ها آرند. صاحب املاحی که پاره‌ای امراض را سود دارد چون گل دریاچه ارومیه که طلای آن اوجاع مفاصل و عرق النساء را نافع است.

طین بلد مصطکی.

[ن ب ل د م ط] (ترکیب اضافی، مرکب) و آن را طین جزیره مصطکی نیز نامند و نیز طین خیا (۱) و خیوس هم خوانند. دیسکوریدس گوید: نیکوترین آن بود که رنگش سفید بود و به لون رقیق بود و صفائح داشته باشد و پاره‌های مختلف و چون در حمام خود را بدان شویند روی و مجموع بدن را جلا دهد و فاضلترین ادویه بود که جهت ریشها که از سوختگی آتش بود استعمال کنند. (اختیارات بدیعی). خاکی است خاکستری رنگ و باصفائح و ثقیل الوزن و در آب زود حل میشود و از جزیره خیوس که مصطکی حاصل میشود می آرند، و در دویم گرم و خشک و جالی و مفتوح و جاذب خون بظاهر جلد و نیکوکننده رخسار است. (تحفه حکیم مؤمن). (۱) - Terre de chios.

طینت.

[ن ا] (از ع، ا) طینه. سرشت. (منتهی الارب) (آندراج). فطرت، جبلت، خلقت، طبع، طبیعت، خمیره، آب و گل، گل آدمی، غریزه، نهاد، عنبر سرشت از صفات اوست. (آندراج): عدل را در طینت آدم مخمر کرد حق تا بر آری خلق را از ظلم چون موی از خمیر. سوزنی. مرکب عزمش بگذشت و اثر کرد و گذاشت طینت هفت زمین ز آن اثر آمیخته اند. خاقانی. همگنان گفته اند طینت آل سامان به آب کرم و لطف سرشت و عفو و اغتفار و اغماض ملوک ایشان... متعارف بوده است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۰). سلطان از سرگرمی که در طینت پاک او مجبول بود او را امان داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۵). هر کسی بر طینت خود می تند. مولوی. آن روی نمایدش که در طینت اوست آئینه کج جمال نماید راست. سعدی. و رجوع به ج ۲ شعوری ص ۱۶۸ شود. - بدطینت؛ بدنهاد. - خُبثِ طینت؛ ناپاکی سرشت || خوی. (منتهی الارب) (آندراج). شیمه || اندکی از گِل. (غیاث اللغات) (آندراج). یکی از گِل || سفالیست بی آب. (آندراج ||). اصطلاح فلسفه هیولی. ماده. عنصر. یکی از نامهای علت ماده

است. (کشاف اصطلاحات الفنون). اُسطقس. مایه || مقیاسی است از نقدینهء طلا. بیرونی در کتاب الجماهر گوید: یک طینهء طلا مساوی است با ۱۶ ماشجه که هر ماشجه عبارتست از چهار دانگ طلا (اربع دوانیق ذهب). (الجماهر چ حیدرآباد ص ۳۶).

طینت.

[ن] [ع ا] سرشت. طینه. رجوع به طینه شود.

طین جزیرهء مصطکی.

[ن ج ر ا ر ی م ط] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به «طین بلد مصطکی» شود.

طین جلود.

[ن ج] (ترکیب اضافی، مرکب) خاکی است که پوست را بدان رنگ میکنند و سرخ مایل بزردی میشود با قوت قابضه و محلله و ضماد او جهت اسهال و اورام نافع است. (تحفه حکیم مؤمن).

طین حجازی.

[ن ح] (ترکیب اضافی، مرکب) انجبار. (ابن البیطار).

طین حر.

[ن حر] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) محمد بن عبدون گوید: طین حر طین علك خالص از رمل بود. مؤلف گوید: گلی است نزدیک در شیراز و بشیرازی گل کوفی (کرنی؟ کربی؟) خوانند و در طبیعت نزدیک به وی بود و آن را نیز بدین اسم خوانند و آن گل بغایت سبزرنگ است و چون پوست بادام دخان کنند از بهر خوردن لون را سرخ کند و طعم آن خوش بود و کمتر بریان ناکرده خورند. و علی بن ربن گوید: طین حر سرد و خشک بود به اعتدال نیکو بود جهت همه جراحاتها. و اگر با سرکه بر گزندگی زنبور طلا کنند درد ساکن گرداند. (اختیارات بدیعی). طین نیشابوری (۲). طین اکل (۳). گل خالص بی ریگ. (بحر الجواهر). شامل طین اندلس و فارسی دانسته اند و مراد از آن خاک خالص است. طین قیمولیا (۴). (۱) - Terre de - Argile pure. (۲) - Terre cimolee - Terre comeotible. (۳) - Nisabour.

طین حکمت.

[ن ح م] (ترکیب اضافی، مرکب) پارسسی گل حکمت خوانند و صفت آن بسیار است. مؤلف گوید: بهترین این نوع است که گل زرد پاک چهار من بکوبد و بپزد و یک من کاغذ و نیم من نمک در آن کند و به دست بمالد تا حل شود، بعد از آن گل بر سر آن کند و چهاریکی موی سر آدمی بمقراض چیده چهاریکی سرگین اسب به گژدمی بیخته بر سر آن کند و نیک بمالد و چندانکه بیشتر مالد نیکوتر بود، آنگاه غنده بنهد تا خشک گردد و هر زمان که خواهد بکوبد و به آب صافی خمیر کند و استعمال کند. بهترین انواع گل حکمت این بود که گفته شد. نوعی دیگر صاحب منهاج گوید: یک جزو گل و یک جزو نمک و یک جزو خطمی و موی چیده بسرشند و نیک نیک بمالند تا مستعمل شود. (اختیارات بدیعی). از مرکبات است و اقسام او در دستورات

مرقوم بجهت شد و وصل و نگاه داشتن ظروف و شیشه‌ها از ضرر آتش ترتیب داده اند و ضماد او جهت شکستگی اعضا و تقویت استخوان و عصب مؤثر است. (تحفه حکیم مؤمن). صفتش آن است که یک من کاغذ و نیم من نمک شب در آب گذاشته صباح دست بمالد تا حل شود و صاف کنند و چهار من گل زرد پاک کوفته و بیخته و چهاریکی موی سر آدمی که مقراض کرده باشند و مثلش سرگین اسب بیخته اضافه کنند و به دست بمالند تا نیک بهم سرشته شود، پس گلوله‌ها کرده بگذارند تا خشک شود هرگاه که خواهند بکوبند و بپزند و به آب صافی خمیر کرده بکار برند. (فهرست مخزن الادویه). و اما رماد العقارب فید بریان تطین قاروره سخینه بطین الحکمه ثم يجعل فیها العقارب فی تنور حاره (۱)... (ابن البیطار). و یوضعان [الکبریت و الزئبق فی عمل الزنجفر] فی قدر و یستوثق من فمه لئلا یطیر الزئبق بغطاء و یطین بطین الحکمه و یدفن فی نار السرجین. (ابن البیطار). لکلرک این قسمت را از ترجمه حذف کرده، یا در نسخه‌ی وی از اصل عربی نبوده است. (۱) – Les cendres de scorpion s obtiennten ...lemettant dans un vasselute que licon fait passer dans un four

طین حیا.

[ن ح] (ترکیب اضافی، مرکب) صورتیست از طین حیا. رجوع به طین بلد مصطکی شود.

طین خیوس.

[ن ح] (ترکیب اضافی، مرکب) صورتی است از طین خیوس. رجوع به طین بلد مصطکی شود.

طین ختم.

[ن خ] (ترکیب اضافی، مرکب) گل مهر. گل سرخ. و رجوع به غیث ذیل ختام و ختامه و همین لغت نامه ذیل لک و لاک و طین مختوم و مقدمه ابن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۴۸۶ شود.

طین خراسانی.

[ن خ] (ترکیب وصفی، مرکب) طین نشابوری است که گفته شد. (اختیارات بدیعی). گلی است بسیار سفید و خوشبو و خوش طعم و با اندک شوری، و ضرر خوردن او کمتر از سایر خاکهاست و بعضی که عادت به خوردن گل داشته باشند بجهت کمی مضرت از آن میخورند و شرب آن بعد از خوردن چربیها و چیزهای رطوبت دار که قی آرند مانع قی میگردد و جهت سیلان آب دهن و جوع کلبی و هیضه مهلکه که باقی و اسهال باشد و منع نزلات مفید است خصوصاً که مخلوط باشد با اشنه و گلاب و سعد و اذخر و کبابه و قاقله، و قدر شربتش تا سه مثقال است و در دفع هیضه دو وقیه برشته کرده او را سه بار با آب سیب ترش باید بنوشند و بدستور با آب سرد و طبیخ سعد همین اثر دارد. (تحفه حکیم مؤمن).

طین حیا.

[ن] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به طین بلد مصطکی شود.

طین خیوس.

[ن] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به طین بلد مصطکی شود.

طین داغستانی.

[ن غ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از او زرد کاهی کم رنگ و قسمی مغسول و سفید و مصنوع بشکل قرصی و قسمی مایل بکبودی است و مجموع آن خوشبو خصوصاً مغسول سفید او و از داغستان حوالی شیروان آرند. در جمیع افعال بهتر و قویتر از گل مختوم و مفرح قوی و دافع سمیت اخلاط و تب غشی و خفقان است. حقیر مکرر تجربه نموده است. (تحفه حکیم مؤمن).

طین دقوی.

[ن د] (ترکیب وصفی، مرکب) از ناحیه دقوای بلاد حلب آرند. کبودرنگ و بسیار املس و با ملاست و سرد و خشک و رافع اسهال و طلای او جهت بردن چرک بدن و موی و رفع اورام حاره مؤثر است. (تحفه حکیم مؤمن).

طین راهب.

[ن ه] (ترکیب اضافی، مرکب) طین مختوم است. (تحفه حکیم مؤمن). طین اصفر است که آن را طین صنم نیز نامند، و کسانی که آن را طین مختوم دانسته اند توهم کرده اند. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به طین مختوم شود.

طین رومی.

[ن] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) مجفف و مقبض بود، منع ورمی که در جفون پیدا شود کند، با آب کاسنی طلا کنند و خون که از چشم آید بازدارد. (اختیارات بدیعی). سرخ نیم رنگ و سفید و مایل بکبودی خوشبو میباشد و یک نوع طین قبرسی اوست و در افعال مثل گل ارمنی است. (تحفه حکیم مؤمن). (۱) - Terre de chio.

طین سجلات.

[ن س جل لا] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به طین مختوم شود.

طین شاموس.

[ن] (ترکیب اضافی، مرکب) استاد احمد فرج اندر کتاب خویش میگوید: طین شاموس طلق است و خواجه ابوعلی سینا رَحْمَهُالله میگوید: همانا که او طلق نیست و بزبان یونان طین شاموس را نامیست که ترجمه آن کوکب الارض است و بیشتری اهل روزگار خاصه اهل صنعت کوکب الارض طلق را شناسند. (ذخیره خوارزمشاهی). آن را طین شامس و کوکب شاموس نیز خوانند. بهترین آن بود که سفید و سبک بود و بغایت بزبان چسبد مانند دلق و چون در آب نهند زود حل شود. از بلاد یونان و جزیره قبرس خیزد و وی خشک تر از طین مختوم بود. وی را غسل حاجت نیست و در بستن خون قائم مقام طین مختوم بود و بر ورم ثدین طلا کردن نافع بود و ساکن گرداند. در ابتداء نقرس طلا کردن سود دهد و در نفث دم و در مداوای قرحه امعا پیش از آن که متعفن شود حقه کنند به ماء العسل بعد از آنکه به نمک آب پس به آب لسان الحمل حقه کردن سودمند بود و اگر با سرکه ممزوج به آب بیاشامند نافع بود جهت ورمهای گرم خاصه چون بر آن عضو رطوبت زیاده بود و سست باشد مانند ثدین و خُصیتین و مجموع

گوشتها که معروف به غدد بود و قطع نرف دم و طمٹ دائم بکند چون با گلنار بری بخورند، چون به آب و روغن گُل بمالند خصیتین و ثدیین که در آن ورمی گرم بود ورم آن ساکن گرداند و قطع عرق بکند و چون با شراب بیاشامند گزندگی جانوران و ادویه کشنده را مفید بود. (اختیارات بدیعی). به واو و بی واو و کوکب الارض نیز گویند. قسمی از آن سفید و ناصاف و باصفایح و شبیه به حجرالمسن و با اندک براقی میباشد و قسمی بسیار سفید و رقیق و سبک و بر زبان می چسبد و هر دو قسم در آب رود حل میشوند. و از بلاد قبرس و صقالبه آرند. در طبع و فعل قریب به گل مختوم و یک مثقال مغسول او با مثل آن گلنار قاطع حیض دائم و عرق و با شراب بجهت سموم حاره و با ادویه مناسبه جهت نفث الدم و سیلان خون جمیع اعضاء و حقنه او با آب و روغن گُل جهت اورام حاره و نقرس حار مفید است. (تحفه حکیم مؤمن). طین شاموس (۱) و تحذف الواو و يقال کوکب الارض. صفائح تحکی المسن و منه دقیق ابیض و کله سریع الانحلال فی الماء. و هذا الطین یجلب من اواخر قبرس و يقال انه یوجد بصقلیه و هو بارد یابس فی الثانیة یقاوم السموم کلها و ینفع من الاستطلاق و الزحیر و قروح المعاء و حراره الکبد و الدم حیث کان شرباً و الاورام و الترهل ضماداً و کذا للنقرس الحار. (تذکره ضریر انطاکی ص ۲۳۹). کوکب الارض. کوکب شاموس. گلی است که از جزیره ساموس آرند سپید و در آن لزوجتی است. (۱) - Terre de Samus.

طین شفا.

[ن ش / ش] (ترکیب اضافی، مرکب) نزد اهل سنت خاک قبر امام حنبل است. و نزد بعضی تراب مدینه طیبه و نزد شیعه امامیه طین قبر حضرت سیدالشهداء امام حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام است. (فهرست مخزن الادویه).

طین صعیدی.

[ن ص] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به طین صعیدی شود.

طین صغدی.

[ن ص] (ترکیب وصفی، مرکب) ابوریحان در الجواهر در ضمن بحث استخراج یاقوت آرد: و چه بسا که یاقوت را از آتش استخراج کنند و آن هنگامی است که کاملاً خالص نباشد... از اینرو یاقوت را میان دو بوته از طین صغدی (۱) داغ میکنند، و طین صغدی گل سفیدی است که طاقت آتش را دارد. رجوع به الجواهر ص ۴۲ شود. (۱) - ن ل: طین صعیدی.

طین صنم.

[ن ص ن] (ترکیب اضافی، مرکب) طین راهب است که طین اصفر باشد. (اختیارات بدیعی) (فهرست مخزن الادویه).

طین صوفی حمید.

[ن ح] (ترکیب اضافی، مرکب) خاکبست سفید و خوشبو که از بلاد شیروان از بقعه صوفی حمید آرند. نگاه داشتن او مانع گزیدن مار و هوام و از مجرباتست. و به دستور، طلای او بر موضع گزیده و شرب او همین اثر دارد. و در سایر افعال مثل گِل قبرسی است. (تحفه حکیم مؤمن).

طین عک.

[ن ع ل] (ترکیب اضافی، مرکب) (۱) رجوع به طین حر شود. (۱) - Terre grasse.

طین فارسی.

[ن] (ترکیب وصفی، مرکب) بهترین وی سرخ بود و بشیرازی وی را گل سرشوی گویند و طبیعت وی سرد و خشک بود و درد شش را ساکن گرداند. چون دو مثقال از وی استعمال کنند گویند مضر بود بمثانه و مصلح وی سرطانات بود. (اختیارات بدیعی). گل شیرازی است و گل سرشوی گویند مایل بزردی و خوشبو، جالی جلد و رافع چرک و در افعال قریب به گل ارمنی است و بعضی طین حر را مخصوص او میدانند. (تحفه حکیم مؤمن). به هروی گل سرشوی گویند، بهترینش آن بود که سرخ رنگ باشد. طبیعتش سرد و خشک است در اول. چون به آب گشنیز تر یا لعاب اسپغول طلا کنند ورم های دموی را سودمند آید. گل سرشوی. (بحر الجواهر).

طین قبرسی.

[ن ق ر / ق ر] (ترکیب وصفی، مرکب) گِلِ قبرسی. در قوت به گل ارمنی مشابهت تمام دارد جز آنکه قبرسی را قوت قبض و خشک کردن جراحتهای زیاد است. (ترجمه صیدنه). گلی است سرخ و گلگون و چون در دست بمالند سرخی آن در دست بماند و چون بشکند در اندرون وی رگهای زرد بود و چون بزبان نهند بچسبد بغایت چنانکه بحیله باز توان زد از زبان. و طبیعت وی سرد و خشک بود و در وی قبضی معتدل بود سودمند جهت مجموع جراحتهای و ورمها را طلا کردن بغایت سودمند بود و مقدار مأخوذ از وی پنج درم بود و سحج معائی و کبدی را سودمند بود و نفت دم و قرحه امعاء آشامیدن و حقنه کردن نافع بود. جهت دفع ادویه قتاله چون یک درم از وی بیاشامند به آب سرد و مطبوخ سودمند بود و بدل آن طین مختوم بود. (اختیارات بدیعی). سرخ درخشنده و خوشبو است و بر زبان بسیار میچسبند و در جمیع افعال قائم مقام گل مختوم است. (تحفه حکیم مؤمن). گلیست که چون به دست بمالند سرخی او در دست بماند و چون بشکنند در درونش رگهای زرد باشد. طبیعتش سرد و خشک است در اول چون به گلاب و روغن گل طلا کنند شکستگی اعضا را نفع دهد و چون ده درم از او تا سه درم رغبت کنند سحج و نفت الدم را دفع کند و ذوسنطاریای کبدی و معوی را سودمند آید. گلی است به رنگ گل سرخ که از جزیره قبرس آرند.

طینقروس البابی.

[ق سِتْلَب] (اخ) یکی از سدهاء سبعة بیوت کواکب سبعة به بابل. ابن الندیم گوید گمان میکنم او سادن خانه مریخ بوده. او راست: کتاب الموالید علی الوجود والحدود. (الفهرست ابن الندیم) (تاریخ الحکماء قفطی چ لیسیک ص ۲۱۸). رجوع به تینگلوس شود.

طین قریطس.

[ن ق ط] (ترکیب اضافی، مرکب) طین اقریطس است.

طین قیملس.

[ن ؟] (ترکیب اضافی، مرکب) طین مختوم به خواتیم بحیره است. (فهرست مخزن الادویه).

طین قیمولیا.

[ن ۹] (ترکیب اضافی، مرکب) حجرالرخام هم خوانند و آن مانند صفایح رخام بود سفید و براق و خشبوی و گویند از وی بوی کافور آید چون تازه بود و آن نازک بود مانند جبسین و آن نوعی از رخام است. دیسقوریدس گوید آن دو نوع باشد یکی سفید و دیگر فرفری... و جالینوس گوید: قوه وی مرکب بود و در وی تحلیلی و تدبیری بود از بهر آنکه چون مغسول کنند جزو محلل از وی دور شود و طبیعت وی سرد و خشک است. و چون با قدری سرکه و آب طلا کنند سوختگی آتش را نافع بود و آنچه خالص بود بسیار منفعت دارد. و چون با سرکه طلا کنند بر مجموع ورمهای گرم و ورم شیب معده نافع بود و ریشهای بسیار رحم چون بسوزانند و شسته و استعمال کنند زود بحال صحت آورد. مؤلف گوید: در کوهستان یزد مییاشد و زنان جهت جلاء روی استعمال میکنند. ابن سَمحون گوید: بدل وی طین مصری است. و ابن حسان گوید اهل بصره طین قیمولیا را طین الحر خوانند و اصناف وی بسیار است: ارمنی، سجلماسی و وی فاضل تر از اندلسی بود در معالجه و آن بغایت سفید بود و جرم وی صلب بود و زود شکسته نگردد و در آب حل نشود تا دیر زمان و چون حل شود در وی لزوجت بیشتر بود که در غیر وی. و اندلسی دو نوع بود یکی سفید و یکی سیاه، آنچه بغایت سفید بود در معالجه مستعمل کنند و آنچه سیاه بد بود تصرف در آن نشاید کردن. (اختیارات بدیعی). قسمی از آن سفید و قسمی مایل به بنفشی و چرب و بالزوجت و دیرشکن و در آب دیر حل میشوند و از بلاد اندلس و ارمن خیزد و قسم سیاه اندلسی زبون است. سرد و خشک و با قوت محله و در افعال ضعیفتر از طین شاموس است. و بدلش طین مصری است. (تحفهء حکیم مؤمن). الواحی باشد چون الواح رخام خوشبوی که از آن بوی کافور آید و آن برنگ سفید و نیز برنگ سرخ باشد و آن اندلسی و ارمنی باشد. طین قیمولیا (۱) را طین الحر نیز گفته اند. (۱) - Terre cimolee, Terre de l'île Cimolee argentiere

طین کاهن.

[ن ۱۰] (ترکیب اضافی، مرکب) طین مختوم است. (تحفهء حکیم مؤمن). گفته اند طین مختوم است و تحقیق آن است که طین اصفی است که طین صنم باشد. و رجوع به طین ختم و طین مختوم و مادهء بعد شود.

طین کاهنی.

[ن ۱۱] (ترکیب وصفی، مرکب) طین مختوم را طین کاهنی هم گویند و آن بجز طین ارمنی است. (از حاشیهء مقدمهء ابن خلدون ترجمهء محمد پروین گنابادی ص ۳۵۱ از قانون ابن سینا ج اروپا ص ۱۸۴). و رجوع به طین کاهن و طین ختم و طین مختوم شود.

طین کبوش.

[ن ۱۲] (ترکیب اضافی، مرکب) مصطکی است.

طین کرمی.

[ن ۱۳] (ترکیب وصفی، مرکب) انبالیطس (۱) فرماقیطس. به یونانی اساطیلس خوانند و معنی این اسم کرمی بود و بعضی فونافیطس خوانند و این اسم مشتق از فرمان بود و معنی آن دوا بود و این گل از مدینهء سلوقیا از بلاد سوریا بود و نیکوترین وی آن بود که سیاه بود مانند فحم که از چوب صنوبر گیرند و آنچه خاکستری رنگ بود بد بود. جالینوس گوید: بدان سبب طین کرمی

خوانند که در فصل بهار در اول آنکه درخت کرم ورق بیرون کند این طین بر درخت وی بمالند کرمی که ورق انگور میخورد و چشمهای آن درخت سیاه میشود بکشد. دیسکوریدس گوید: وی قابض و ملین و سرد و در کحلها مستعمل کنند، موی مژه برویاند و جالینوس گوید که جوهر وی نزدیک به حجر بود. (اختیارات بدیعی). خاکی است که از بلاد سوریا آرند سیاه و کریه الرائحة و مبرد و محلل است چون در ابتداء نمو تاک انگور بر آن بمالند تاک را از آفات نگاه دارد و به این جهت طین کرمی نامیده اند. جالی بدن و جهت حکه بسیار نافع و در اکتحال مستعمل است. (تحفه حکیم مؤمن). (۱) - Ampelitis. Terre de vignes.

طین کواکب.

[نِ كَ كِ] (ترکیب اضافی، مرکب) طین شاموس است. (فهرست مخزن الادویة).

طین لانی.

[نِ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) طین ارمنی است. (فهرست مخزن الادویة). (۱) - Terre des Alains.

طین ماکول.

[نِ مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) گلی که بعضی از آدمیان او را بخورند او را به تازی طین ماکول گویند. خاصیت او آنست که مزاج را تباه کند، در قصبات جگر سده ها پدید آید و دهانه معده را تسکین کند. و قوت و فساد طعام غلیظ را دفع کند و غثیان معده را تسکین دهد و وقت آدمی مطیب گرداند جز آنکه به افراط خورده شود مزاج را تباه کند و علت استسقا پدید کند. (ترجمه صیدنه). طین خراسانی است که طین نیشابوری نیز نامند. (فهرست مخزن الادویة).

طین مختوم.

[نِ مَ] (ترکیب وصفی، مرکب) (۱) با زهر مقاومت و مقابله کند و مضرت او را دفع کند و زخم دندان و نیش گزندگان را دفع کند و آماسها را که ماده او از گرمی باشد سود دارد در وقتی که ابتدای او باشد و بادهای غلیظ را که به پاها فرود آید و جمله علتها را که در اعضا پدید آید نیکو گرداند و بر ریشی که بواسطه سوخته شدن آتش پدید آید نیکو گرداند چون با آب نباتی که او را لسان الحمل گویند با هم آمیخته شود. و اگر با طرائث که صفت کردیم آمیخته شود زهری را که در مبرئت و غیر آن بکسی داده باشند بطریق قی دفع کند، و نیکوتر از همه انواع آن است که بوی او به بوی زاک یمانی مشابهت دارد. و اگر دردها داشته باشد رفتن خون را بازدارد و در او غشی می آمیزند و بهیچ طریق آن غشی را معلوم نمیتوان کرد. و هیئت او آن است که قرصها باشد و لون او سرخ بود و اجزای او بر یکدیگر مشابهت دارد و بر آن قرصها باشد. (ترجمه صیدنه). پیارسی گل مختوم گویند. بهترینش آن است که از او بوی شبت آید و چون نزدیک دهان برند به لب بجسبد و طبیعتش نزدیک است به اعتدال، چون به شیر تازه میل کنند دفع ضرر جمیع زهرهای کشنده کند و چون به شیر خرفه یا شربت انجبار خورند نفت اللدم و سجع و ذوسنطاریای کبدی و معوی را سودمند آید. و دل و دماغ را قوت دهد و شربتی از او یک درم تا دو درم است. گلی سرخ رنگ است بغایت نرم و از تل بحیره آرند و گویند در آن زمین قطعاً نبات و حشیش نیست و سنگ نیز در آنجا نبود و قبری در آنجا هست و آن گل را مغره لمنیه و مغره لمانی و طین الکاهن خوانند از بهر آنکه زنی ساحر آن گل یافته است و خواتیم لمنیه نیز گویند. صورت ارطامس بر آن ایستاده. دیسکوریدس گوید: گلی است از جزیره لمنیوس که بخون بز کوهی میسرشد و آن صورت بر آن مینهند و خواتیم الملک و ختم الملک از بهر آن گویند که صورت ارطامس بر آن بود و اقوال بسیار آورده اند درین گل. جالینوس گوید: نیکوترین

آن بود که از وی بوی شبت آید، خون را ببندد و چون در دهان گیرند بر زبان بچسبند. مؤلف گوید: امتحان آن چنان کنند که اول بر لب نهند، اگر نچسبد دیگر با زبر لب نهند تا بیقین معلوم گردد، و بغایت املس بود و براق. و گویند آن زمین که گل مختوم از وی آورند از زمین یونان بود و این زمان آنجا را آب گرفته است. و شیخ الرئیس گوید: طبیعت وی معتدل بود و گرمی و سردی مانند مزاج آدمی لکن خشکی وی زیادت از تری بود و در وی رطوبت فضلی هست که ممتزج باشد به بیوست و در وی خاصیتی عجب بود در تقویت دل و تفریح آن و تریاق مطلق بود و مقاومت با مجموع زهرها بکند. مؤلف گوید: کودکی قریب دو مثقال دیک بردیک که از سموم قتاله است خورده بود و در زمان قدری از طین مختوم با شیر مادر به وی دادند، آغاز قی کردن گرفت و مجموع برآمد، بعد از آن قدری هم با شیر مادر به وی دادند، دیگر قی کرد و یک دو مجلس نیز طبیعت مدد کرد از آن زهر کشنده خلاص یافت بفرمان خدای عزوجل. و بر مجموع ریشها که خون از وی روانه بود چون بر آن پاشند بسته گردد. و حقنه کردن بدان دوسنطاریا را نافع بود و مقدار مأخوذ از وی تا دو درم بود و جهت گزندگی جانوران کشنده و افعی و سگ دیوانه با شراب بیاشامند یا با سرکه طلا کنند نافع بود. کسی را که ذراریخ خورده باشد یا ارنب بحری و گل مختوم بیاشامد در حال قی کند و دفع همان بکند و حب الغار نیز همین عمل کند در دفع سموم. و مسیح گوید: سحوق کرده بیاشامند و وی در نان دفع و با کند. و اسحاق گوید: مضر به شش و مصلح وی گلاب بود و بدل آن در قبض خون گل رومی بود یا گل ارمنی که بخون بز کوهی سرشته باشند و گویند بدل وی مغره است در قبض لکن در تریاق بدل وی نیست. (اختیارات بدیعی). از جزیره لمیون بحر مغرب خیزد و در قدیم زنی از تل خاک آنجا نقل به بقعه راهبی مینموده و بعد از شستن، قرصها میساخته و صورت راهب را در آن نقش میکرده و از این جهت طین الراهب نیز گویند. و دیسکوریدس و جالینوس را اعتقاد آنکه خاکبست بخون بز سرشته و بالفعل از جهت احاطه دریا بجزیره مذکور موجود نیست و بجای آن سایر خاکها را استعمال میکنند و بهترین او در غایت سرخی میباشد و در بوی شبیه به شبت و گویا بچربی آلوده شده و بر زبان چسبند و پاشیدن او در ساعت قطع خون زخم تازه کند. در دوم سرد و خشک و تریاق جمیع سموم و مقوی دل و مفرح و رافع مضرت هوای وبائی و اسهال دموی و چرک و قرحه امعاء و تبهای حاره و نرف الدم اعضای ظاهر و باطن. و با شراب و آب گرم و شبت مقوی سموم و طلای او جهت تسکین التهاب و تحلیل صلابات و التیام جراحات تازه و کهنه و قروح خبیثه و زخم سگ دیوانه گزیده و شکستگی اعضا و ضربه و سقطه نافع و مضر ریه و مصلحش عسل و مضر سپرز و مصلح آن کتیرا و شربتش تا یک مثقال است و بدلش نزد حقیر گل داغستانی است. و در امور مذکوره قویتر از آن است. (تحفه حکیم مؤمن). مغره لمنیه (۲). خواتیم لمنیه (۳). گلی باشد سخت چسبنده سرخ که از حیره آرند. (بحر الجواهر). در جزیره کیوش باشد. خاک و گلی است سرخ رنگ و از ادویه طبی قدیم: طین مختوم و تخم ریحان بس مار و مرغم که خاک و دانه خورم. خاقانی. و آن را طین سجالات نیز نامند. و رجوع بمقدمه ابن خلدون ترجمه محمد پروین گنابادی ج ۱ ص ۳۵۱ شود.

(۱) - Eachets de Lemnos - (۳) - Rubrique de Lemnos. (۲) - Tira sigillata. Terre sigillee.

طین مصری.

[ن م] (ترکیب وصفی، مرکب) ابلیز خوانند. جالینوس گوید: مطحولان و مستسقیان بسیار دیدم در اسکندریه طلا کردند نافع آمد، و بر ورملهای کهن و دردهای مزمن و بواسیر طلا کردن بغایت مفید بود. (اختیارات بدیعی).

طین مصطکی.

[ن م ط] (ترکیب اضافی، مرکب) گلی را که او را از خزینه [ظ: جزیره] افریطس به اطراف برند، آن موضع را بلد المصطکی نیز گویند. شوینده هر جراحیهاست و گوشت تازه برویاند. (ترجمه صیدنه). خاکبست خاکستری رنگ و باصفائح و ثقیل الوزن و

در آب زود حل میشود و از جزیره خیوس که مصطکی حاصل می شود می آرند. در دوم گرم و خشک و جالی و مفتوح و جاذب خون بظاهر جلد و نیکوکننده رخسار است. (تحفه حکیم مؤمن).

طین مغره.

[ن م ر / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) مغره است که بهندی کپرو نامند. (فهرست مخزن الادویه).

طین مقلو.

[ن م لو] (ترکیب وصفی، مرکب) گل بریان است که طین ماکول و طین نیشابوری نامند. (فهرست مخزن الادویه). گل بریان.

طین منتقل.

[ن م ت ؟] (ترکیب وصفی، مرکب) طین نیشابوری است. (فهرست مخزن الادویه).

طین نیشابوری.

[ن ن / ن] (ترکیب وصفی، مرکب) طین ماکول خوانند و آن گلی است که خام و بریان کرده خورند و بدان تنقل کنند و وی نوعی از طین الحر بود و لون وی بغایت سفید بود مانند اسفیداج و بشیرازی گل سفید خوانند. طبیعت وی سرد و خشک بود و گویند گرم بود بسبب شوری که دارد. قوت فم معده را بدهد و غشی را نافع بود و منع قی بکند و تری معده زایل کند. و مقدار مأخوذ از وی یک درم بود تا یک مثقال و زیاده ازین مفسد مزاج بود و سده آورد و سنگ در گرده پیدا کند و ضرر آن انیسون و تخم کرفس کم گرداند و ناخوردن وی اولی بود از بهر آنکه فساد وی زیادت از صلاح وی بود. و آب رفتن از دهان در وقت خواب شهوت کلبیه را بغایت مفید بود و غثیان و کرب هیضه را سودمند بود. (اختیارات بدیعی). طین خراسانیست. (تحفه حکیم مؤمن) (فهرست مخزن الادویه). طین حرّ. طین ماکول. طین اکل. گل خوراکی.

طینوث.

[ط / ط] (۱) حیوانی باشد مانند ذراریح لکن کوچکتر از اوست و فعل ذراریح از او می آید، و ذراریح جانوری است از مگس بزرگتر و عروسک همان است. (برهان) (آنندراج). حباب است. (تحفه حکیم مؤمن). حیوانیست مانند ذراریح لکن کوچکتر و گردتر بود و همان فعل ذراریح کند. مؤلف گوید: وی را بشیرازی عروسک خوانند و بدل ذراریح بود و گویند کرمی سبز است در درخت صنوبر و آن بقوت ذراریح بود. (اختیارات بدیعی). پارسسی موزه دوزک خوانند و آن حیوانیست سرخ که بر او نقطه های سیاه بود و از ذراریح خردتر باشد و در وقت انگور بر خوشه انگور نشیند. در خاصیت به ذراریح نزدیک است. موزه دوزک. کفشدوز (در تداول گناباد). کفشدوزک. پینه دوز.

طینوج.

(اخ) دهی جزء دهستان حومه بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم در ۳۰۰۰ گزی خاور دستجرد. کوهستانی و کنار رودخانه و سردسیر با ۹۶۷ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور و گردو و زردآلو و بادام. شغل اهالی

زراعت است. دبستان، پل آجری روی رود جهرود و کاروانسرای شاه عباسی قدیمی دارد. راه قدیمی کاروان روم به همدان از این ده میگذشته است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

طینوری.

(۱) ظاهراً نوعی از ظروف چوبین است: و از وی [از آمل به طبرستان] آلاتهای چوبین خیزد چون کفچه و شانه و شانه نیام و ترازوخانه و کاسه و طبق و طینوری و آنچ بدین ماند. (حدود العالم).

طینوس.

(۱) حباب است. (فهرست مخزن الادویه).

طینوش.

(اخ) نام پسر قیدافه (پادشاه اندلس) که داماد فور هندی و معاصر اسکندر بود. فردوسی از زبان قیدافه به اسکندر خطاباً گوید: چنان دان که طینوش فرزند من کم اندیشه از دانش و پند من یکی بادسار است و داماد فور نباید که داند ز نزدیک و دور. فردوسی. || نام سفیری رومی نزد یزدگرد. (لغات شاهنامه رضازاده شفق).

طینه.

[ن] (اخ) (۱) شهری است نزدیک دمیاط (از توابع مصر). (منتهی الارب) (آندراج). شهر کوچکی است بین فرما و تنیس بخاک مصر. (معجم البلدان). (۱) - Thina.

طینی.

[نی ی] (ع ص نسبی) منسوب بفروشنده گل شور که مردم آن را میخورند. (انساب سمعانی).

طیوب.

[ط] (ع ۱) ج طیب. عطرها. عطریات: و هو [سداوران] یدخل فی الطیوب و الغوالی. (ابن البیطار ج ۲ ص ۳).

طیودیجیزل.

[ی دی ز] (اخ) (۱) دومین پادشاه گنهای غربی در اسپانیا که بسال ۵۴۸ م. در آن کشور به سلطنت رسیده است. (از الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۷۳). (۱) - Theodigisele.

طیور.

[ط] (ع ۱) ج طیر. پرندگان. مرغان. جج طائر: الا آنک او را باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بود و مرا نیست. (ترجمه طبری بلعمی). بدام زلف تو که آدمی و گاه ملک گهی وحوش گرفتار و گه طیورانند. حکیم حاذق (آندراج).

طیور.

[طی یو] (ع ص) تیزرو ||. چالاک. يقال: هو طیورٌ فیورٌ؛ ای حدیدٌ سریع الفیئۃ. (منتھی الارب). ای سریع التحول من امر الی آخر. (قَطْر المَحِیْط).

طیور سدره.

[ط ر س ر / ر] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از فرشتگان آسمان باشد. (برهان) (آندراج).

طیوری.

[ط ر ی] (ع ص نسبی) مرغ فروش. (مهدب الاسماء). باع الطیر. (قَطْر المَحِیْط).

طیوسا.

(۱) خریق است. (ذخیره خوارزمشاهی).

طیوط.

[ط] (ع اصص) سختی. (منتھی الارب) (آندراج) (||). مص (تیزشہوت گردیدن گشن و بانگ کردن. يقال: طاط الفحل طیوطاً. (منتھی الارب) (تاج المصادر بیہقی).

طیوقون.

(معرب، ا) (۱) تاج خروس. بوستان افروز. (۱) - Amaranthe.

طیولا.

(اخ) دهی است جزء دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان در ۴۲ هزارگزی جنوب رودسر و ۶ هزارگزی باختر سی پل. کوهستانی و سردسیر با ۹۵ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بنشن و ارزن و فندق و گردو و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گلہ داری و کرباس و شال بافی. راه آن مالرو و صعب العبور. این ده از دو محله بالا و پائین کہ فاصله آن دو آبادی یک کیلومتر است تشکیل شده است و اکثر سکنه زمستان برای تأمین معاش به گیلان میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

طیومالس.

[(معرب، ا)] به یونانی برشیان دارو است. (فهرست مخزن الادویہ).

طیون.

[(ع ا)] برنوف. رجوع به برنوف شود.

طیبه.

[طی ی] [ع ا] نورد دراز || هیئت نورد. يقال: انه لحسن الطیبه || نیت. قصد. يقال: مضی لپیته ای لپیته التی انتواها || جائی که قصد بدان دارد. يقال: وَبَعَدَتْ عَنَا طِیْبَةُ؛ ای مقصده و منزله الذی انتوا. (منتهی الارب). منزل. مقصد. آنجا که قصد کرده باشند. (مذهب الاسماء). موضعی که قصد آن داشته باشند. ۳۹۶۵ (منتخب اللغات).

طیها و جیوس.

[] (معرب، ا) به یونانی قاتل الکلب است و خائق الکلب نیز نامند. (فهرست مخزن الادویه).

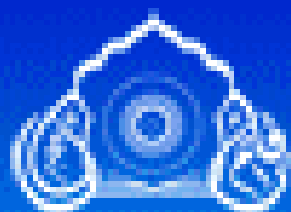
طیهوج.

[ط] (معرب، ا) (۱) معرب تیهو است، و آن مرغی باشد شبیه به کبک لکن از کبک کوچکتر است. (برهان) (غیاث اللغات). بعضی گویند که بهندی آن را لوا نامند. (غیاث اللغات) (آندراج). تیهو نر. (منتهی الارب). ج، طیاهیج. (مذهب الاسماء). پیاری تیهو گویند و بزبان اندلسی دریس. بهترین وی نرفره بود که در زمان خریف گیرند و طبیعت وی معتدل بود، شکم ببندد و ناقهان را بغایت مفید بود و نشاید که اصحا ادمان اکل وی کنند خصوصاً اصحاب ریاضت، و اولی آن بود که در هریسه بپزند ازبهر آنکه غذاء وی غلیظ بود. (اختیارات بدیعی). بفارسی تیهو نامند. از کبک کوچکتر و در رنگ مثل اوست و در جمیع افعال مانند آن و جهت ناقهین و ضعیف الاحشاء بغایت نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). در طبیعت با کبک برابر و منافع آن نیز با منافع کبک مساوی است اما رنگ تیهو بزردی مایل و زیر بالهای وی سیاه رنگ میباشد. (تذکره داود ضریر انطاکی). معرب تیهو فارسی است و جمع آن طیاهیج است و بفارسی فرفور نیز نامند و به اندلسی ضریر به ضاد و ذریس به ذال نیز گویند. مرغی است کوهی کوچکتر از کبک و در رنگ شبیه بدان و زیر بال آن سیاه با سفیدی. بهترین آن فربه جوان قریب به معموره است. رازی گفته آن مرغیست بقدر کبک، گردن و منقار آن سرخ، طبیعت و افعال و خواص آن مانند کبک است و جهت ناقهین و ضعیف الاحشاء بغایت نافع. (مخزن الادویه): و طعام او [خداوند معده گرم] گوشت بزغاله و مرغ خانگی و تذرو و طیهوج... (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به تیهو شود. (کلرک در ذیل کلمه «دج») (۱) - Perdreau.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیفزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب

بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

